[illegible]
یکی سجده‌ها کو مردود شد
یکی سجده‌ها کفه مسجود شد

МИД СССР
Библиотека
МГИМО
170

این کتاب از مال محمد
میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند داور فرد — که از خاک آدم پدید آرد — ز صلصال ناچیز آدم کند — سیزم قبولش مکرم کند

یکی کوهر تابناک آورد — که از نور او آب و خاک آورد — وزان پس بکار دراز آب و خاک — ز قدرت بسی کوهر تابناک

کند در رحم نقشی از آب و گل — که خورشید ازان نقش گردد خجل — چنان در رحم نقش بندی کند — که از نقش خود خود پسندی کند

دمادم ازین خاک خاکستری — پدید آورد صورتی چون پری — یکی قطره از ابر لطفش چکید — ازو شد دو صد شهر در با پدید

که از موجدان دیده روزگار — ندیده گران و نبیند کنار — ز خاک آورد سرو سیمین بری — نگارد ز کلک نقش مه پیکری

که خورشید ازان نقش گردد خجل — ازان سرو سرو روان پا بگل — کجا سرو را نرگس می پرست — کجا ماهرا چشم جادوی هست

یکی را ز قدرت ز خاک افرید — یکی شد ز تا بنده آتش پدید — یکی سجده ناکرده مسجود شد — یکی سجده ناکرده مسجود شد

دمش چون بخاک سیه دم دمید — ز خاک سیه کشت آدم پدید — ندانم چه لطف اندرین خاک داشت — که بر صورت خویش او را نگاشت

برآورد ازین خاک خاکستری — ز قدرت بسی جام اسکندری — بسی خلق ازو آتش و آب کرد — ازین خاک و کل روی شاداب کرد

بهر نقش نقش آفرین بنگرید — درین آینه صورت خویش دید — چنان کرد ازین خاک را صیقلی — کزو شد نمودار ذات علی

چنان روح در جسم پنهان کند — که او دیدهٔ عقل حیران کند — کشد در رحم نقشی از آب و گل — که خورشید ازان نقش گردد خجل

چه در آفرینش تزلزل فکند — ازین بانگ بر خلق غلغل فکند

که اکنون نظارم بر دی زمین — نظاری که باشد نظارا فرین — وزان نقش هم دامید آورم — در او صورت خود پدید آورم

ازان بانگ شد آفرینش زهو — برآمد ز خیل ملایک خروش — که یارب که گوهر نقشی کشی — که دارد ز هر گوشه سر کشی

پر از کینه دل باشد و فتنه جوی — گشد در زمین بی گمان خون بسی — تو را ما بپاکی ستایش کریم — شب و روز یکسر نیایش کریم

ملایک چه گفتند زانیس و جلیس — رسید از جهان آفرین این خطاب — شما جمله نادان و دانا منم — همه ناتوان و توانا منم

سوی آفرینش چو بشتافتم — در این خاک گنج نهان یافتم — مر از آفرینش چه این خاک بهست — اگر پاک کرد چه او پاک هست

در او عکس رخسار دلبر مبین — در او صورت یار صورت پذیر — در گنج اسرار از او گشت باز — از او آشکارست پوشیده راز

وز او گشت گنج نهان آشکار — نمایان از او گشت رخسار یار — زهی خاک فرخنده ان خاک پاک — گزو شد عیان روی یزدان پاک

رخ دلبر پاک از خاک جوست — ز خاک سیه دلبر پاک خواست — وزان پس یکی صورت از خاک ساخت — چه شایسته دیدش مر او را نواخت

پسندید دیگر بدیدش از ممکنات — که شد از شرف اشرف کائنات — وزان پس بیاموختش نام چند — گزان نامها نام او شد بلند

همه بوالبشر آنچه خواندند خواند — نگو خواند نا خوانده نامی نماند — ملک را نه یارای آموختن — نه دلها یسان جای اندوختن

نتابد بر ایوان پست آفتاب — سبو را کجا ئی دریای آب — به لابه گشادند یکسر زبان — کی برتر از جایگاه و مکان

که غیر از تو دانا نداند کس — تو ناداد دانا تو هستی و بس — همه زان سخن شرمسار و خجل — ز گفتار خود جملگی منفعل

کس از راز این پرده آگاه نیست — کسی را به پرده سرا راه نیست — نه کس را ست یارای پرسیدنش — نه پیناست پیمائی از دیدنش

نه موسی شد از این ترائی خجل — خلیل از زرانی شده منفعل — نه اندیشه را راه در کار او — خرد گشته حیران ز کردار او

برحمت زند چونکه در خاک دم — شود خاک از رحمتش محترم — به تنها نه از نور خاک آورد — که از خاک هم نور پاک آورد

چو دم از یزدان پاک بر خاک زد — دم خاک دم را بیزدان پاک زد — چنان خاک بالا نشینی کند — که چون او یکی خویش بینی کند

ندانم چه در جام ما ریختند — چه صاف اندران دردها آمیختند — که از بانگ دردی کش صاف نوش — رسد نالها تا سر سینها بگوش

مغنی بزن عود و بنواز چنگ — که شد نوش پیدا و پنهان ز ننگ — که زین خاک دارنده بنمود دردی — نمود از زاین خاک شد روی اودی

چو ساقی که از ساغر دست او — می و ساغر و جام شد مست او — مغنی نوائی بصوت حجاز — بدستان ازاین داستان ساز

که ساقی برافکند از رخ نقاب — شب تیره بنمود رخ از آفتاب — که شد می گسار و که شد می پرست — که جان بت گزید جانانه بست

مغنی ز رخ پرده برداشت یار — عیان روی دلدار شد آشکار — بهستی ز رویش چه نوری بزید — ازان نور شد ملک هستی پدید

مغنی سر از سینه از جا برآی — بمیخانه با جام مینا درآی — که با جام می ساقی می پرست — درآمد بدیر خرابات مست

بده ساقی ان آتش تابناک — که تا کش بدید آید از خاک پاک — نه از خاک تنها همی تاک خواست — خم و ساغر و شیشه از خاک خواست

چه خوش گفت گنجور گنج سخن — چه در گنجه شد در سخن رای زن — سفالین جامی که می جان او ست — سفال ز مین خاک ریحان او ست

مغنی نوائی نوا ئین نواز — بصوت عراق و نوای حجاز — که ساقی بیزم مغان باز نهاد — صلائی بمستان عشاق داد

چو ساقی که عکس می دم بدم — برآرد دو صد جرم زکنم عدم — مغنی بزن دم زن و دم مزن — ذکر لاف جام جم و جم مزن

که جامی که حکم جم ارزوی اوست — شکسته سفال سبوی اوست — سبک کوی او زو بران جام جم — از آن پایه ان جام شد جام جم

بیا ساقیا می بده وان بیار — که عکس رخ یار شد اشکبار — که دل گشته از دور ایام تنگ — تو این شیشه از دور من نیز سنگ

زسنگین دلان جوی آرام دل — چه جویی دل از آرام در آب و گل — دل از پیل آنگه بیابید برید — که عکس رخ یار در جام دید

بیا مطربا سوی میخانه آی — چه رندان سرمست فرزانه آی — درون حرم محرم راز بین — زساقی تو بر ما سوا ناز بین

مدانم که زد در خرابات گام — کز و بوی جان میرسد بر مشام — خوش انکه او از میش مست شد — زمستی یکباره از دست شد

بده ساقی ان آب آتش فشان — که کم شد زسالوس و نام نشان — برآتش زن این خرقه رزق پوش — که ساقی بیزم آمد و می رسید

فروشوی این کهنه دفتر بآب — بمیخانه بشتاب مست و خراب — بنه دیر و بت پیر بربند بند — که بت دیر و بت پیر شد ناپسند

بمیخانه آی و می ناب نوش — زجام مغان آتش آب نوش — رموز جم و کی ازان آب بین — سوی دلبر و روی احباب بین

برآور چه جمشید در جام دست — که هستی دران آینه هرچه هست — مغ مست طناز حوری سرشت — بدست از سر خم چه بر داشت

چه عکس رخش در دل خم فتاد — برآورد خم صد خروش از نهاد — که از عکس روی تو خمها بجوش — زتو مست سر خوش می نوش نوش

چه روی تو شد جلوه گر در دلم — از ان تا روی دلها شده مایلم — زتو این همه نشانه ام در زمانست — که کون و مکان پر نشانه از انست

بدل عکس روی تو را دیده ام — که بار غم از دهر بر چیده ام — زیکجرعه ام چرخ مستی کند — قضا و قدر می پرستی کند

بده ساقی ان باده لعل رنگ — که از رزق و سالوس دل کرد تنگ

رخم را بمی سرخ کن لاله گون — کرا نیست از سیلی چرخ دون — روان مرا زاب خم شاد کن — ازان آتشم خاک بر باد کن

بشوی ای پیمانم دل از اب خم — که سازم ره توبه و زهد کم — دو صد توبه از بار سائی کنم — زتن دور دلق ریائی کنم

بتابم زیاران دو روی ریا — من و ساده رویان و جام سبوی — ره خانه و خانقه کم کنم — رخم سوی میخانه و خم کنم

بدامان پیر خرابات دست — برامیزم و شویم از هر چه هست — بنوشم زپیر خرابات بند — که ان بند باشد مرا سود مند

مرا با خدا آشنائی دهد — زان این خود پرستی رهائی دهد — ازان آتشین جرعه نوشم جرعه نوش — ازان آتش آیم چه آتش بجوش

ازان آتش آتش زمانی کنم — در میخانه دل در فشانی کنم — بساقی پرستان شراب آورم — بالتش دلان آب ناب آورم

گشایم لب صاحبدلان راز دل — زنم راه دلها باواز دل — برآرم بسی کوهر از گنج راز — نمایم در کوهر گنج باز

دران گنج کردم چه کوهر فرود — خرید اران کوهر آید سرود — برد سوی عرش برین زان زمین — کند عرش را پر زاواز من

ملک بر ثنایم ثنا گر شود — جهان کرم گردد زیار ان زمین — زمد حم چه اوصاف کستر شود

زبان را کلید امید آورم — بگنج نهانی کلید آورم — جهانرا پر از دُر و گوهر کنم — سخن را زمه پایه برتر کنم

بنازی بیکی دراستان آورم — بنازی بر راستان آورم — زبانرا ترا از آب کوثر کنم — بگفتار دل را منور کنم

بر راستان خوانم این راز را — که از راستان راستی خوش بود — زراز نهانی نیازاورم — نیازی نه بر اهل راز آورم

بنامیم بنای جهان آفرین — سخن گویم از کار جان آفرین — که چون آفرینش بر آورد دست — سوی آفرینش برآورد دست

زگوهر سخنتین چه آب آفرید — بان آب عرش برین برکشید — که از عرش بر آب شد نقش بند — نشد پیکر عرش بر آب بند

ازان نامها ماسوی گشت راست — ازان نامها آفرینش بپاست — دو گیتی ازان نامها یافت نور — ازان نامها شد دو گیتی نشور

اولوالامر را نام ازان نامهاست — ازان نامها نام حق خود بجاست — ازان نامها شد جهان آشکار — ازان نامها شد زمین برقرار

نظارید بر ساق او نام چند — ازان نامها عرش شد ارجمند — چه ان نامها راب عرش نگاشت — ازان نامها عرش را برفراشت

چو بر آب عرش برین راست شد — ازان پس همه هرچه او خواست شد — ازان ماسوا را کلید آورید — همه آفرینش بدید آورید

نخستین چه ان نقش بر آب بست — ازان گشت پیدا همه هرچه هست — زمین و زمان و ملکان آفرید — جهان را و اهل جهان آفرید

همه هرچه در ماسوی خود بجاست — همه جمله از نور ان نامهاست — ازان نور شد آسمانرا ز جوی — ز نور نبی بود و اولاد اوی

بکون و ملکان چون که او نور یافت — بصلب اولوالعزم ماوای یافت — سوی صلب نوح آمد از بوالبشر — هم از بوالبشر شد بصلب دگر

چنین تا که آمد بصلب خلیل — بفرموده کردگار جلیل — همه هرچه از ناز او رخ نمود — یکی پرتو علس ان نور بود

چو ان بر گذشت از فرستاده گان — عیان گشت در صلب آزاده گان — گذشت از همه اولیا پی بپی — چنین تا که آمد بآل لوی

چو ان نور تابنده شد پیکر اف — درخشنده رخسار عید مناف — از او بر گذشت بهاشم رسید — بسی معجز از هاشم آمد پدید

ازان نور رخشنده بد روی او — همه نور باقد دلجوی او — جهاندار تا کُستریده سپهر — ندیده جوانی چه او ماه و مهر

حرامان چه سوی مطاف آیدی — حرم کرد او در طواف آیدی — زرویش درخشنده ان نور بود — که از روی او دهر پرشور بود

بر او هر که از دور کردی نظر — بگفتی فرود آمد از چرخ ماه — درخشنده رویش چه خورشید بود — همه هرچه بد جرم و او شید بود

برو گشت کوثر ز شعر ترم — که مدحتگر ساقی کوثرم — چه بامدح او هر زمان همدمم — زمدحش بهردم مسیحا دمم

زمولود شاهی نمایم بیان — بدستان زنم راه این داستان — گزو شد پدید ارکون و ملکان — گزو شد پدید ارکون و ملکان

نه او را جهان جای مولود بود — که ان بود و ان هردو نابود بود — مگو نور او در رحم بد چنین — که بد در رحمها چنین آفرین

جهان آفریننده را بنده است — ولی بنده را آفریننده است — نه پیدا شده نور پاکش ز خاک — که شد خاک پیدا ز ازان نور پاک

همه ماسوائی پدید ار بود — گفتار در بیان احوال ابوطالب پسر جد و فاطمه — جهانرا کجا نقش بر کار بود

بنت اسد مادر و اظهار اسلام ان خجسته نام

کی از خاک ان پیکر پاک بود — که بخشش گر پیکر پاک بود
چنین گفت دانای راز نهفت — که عمران که بوطالبش بد لقب — که بودی ز عبد المناف نسب
نبی را برادر پدر بود و یار — ز پور برادر بد امید وار — پرستنده پاک دادار بد اوی
جز او کس پرستار داور نبود — بزرگ عرب بود و فرزانه بود — نبی را جز او یار و یاور نبود
بقوم عرب بود او سرافراز — بهر بوم و بر بود دستش دراز — چو او در عرب یادگاری نبود
خدا را نهانی یکان بنده بود — یکان بنده افریننده بود — پرستار بودند قوم عرب
یکان با خداوند همخانه بود — ز مهر و دلالت بپیغمبر بود — دلی داشت زان بابت قوم خویش
کلید حرم بود در دست او — بقوم عرب بود فرمان روای — بران بوم و بر بود گیهان خدای
سر اسر بزرگان مر جای را — بدرگاه او بود درویی نیاز — همی خواندندش را و بزرگ
پیمبر ز اسیب قوم نژند — ز یاری او گشت بختش بلند — بزرگی ز سیمای او بد پدید
بدین پیمبر گرایینده بود — خداوند را یکان بنده بود — بدین نبی ز یکتان داده دل
بدش فاطمه نام و فرخنده بود — یکان افریننده را بنده بود — بدش از رضا دیده بار و دو طبش
ز کبر و ریا دامنش پاک بود — دلش محزن نور و ادراک بود — نیازش بجز پاک دادار نبود
رسیدی مر او را و مادر بکوش — نهانی ز هر سو صدای سروش — بکرد حریمش ز هر مرحله
چنین با خداوند خود ساخته — که جز او بکیتی نپرداخته — خداوند را بنده خاص بود
نهانی همی با نبی در نماز — همی گفت یاد او ر پاک راز — خداوند را با نوی خانه بود
چه مریم که مریم یکین خادمش — شده شاد روح الامین از دمش — نه مریم ز ان دم رخ افروخته
چه بر ا ستینش خدای جلیل — دمد روح خود پی دم جبرئیل — نبی را چه مادر پرستار بود
بتر دیک ایزد گرامایه بود — نبی را یکان مهربان دایه بود — ز ان بافته رتبه مادری
نبی را در آغوش خود پرورید — خداوند با خود هم آغوش دید — چه کذشت سال محمد زیست — جهاندار کفتا که مثل تو کیست
جهان روشن از نور سیمای او — بکیتی نه کس بود همتای او — چه نور ز خشش بر حرم یافتی — حرم نور از روی او یافتی
ز نور ز خشش مهر بد پرتوی — ز رخسار او ماه نو بوی — نهادی بهر جا که بر خاک پای — شدی خاک از پای او عنبر سای
بلندا سمان آمدی بر زمین — که بر خاک ان پای ساید جبین — ز سر و قدش سرو آزاد خم — ز مهر رخش مهر را قدر کم

انکبوی او

زگیسوی او تافته نور روز — شبش گشته در روز عالم فروز — سواد دو گیسوی عنبر سرشت — از او گشته روشن سپید بهشت

چه نوری ز یکتای او یافته — دو عالم از او روشنی یافته — ز دی تا دحل و حرم چون قدم — پرستار او بود حل و حرم

گفتار در بیان گفتگوی فاطمه بنت اسد با جناب خضرتی مادر حضرت احمد

یکی روز مادر بر او بنگرید — ز شادی سرشکش برخ بر چکید

نظاهش سیالای او او فتاد — دو صد چشمهٔ از دیده دل گشاد — فرو ریخت از دیده بر افق — دمادم ز آذرم بر دیده آب

بپیمبر چه دیدش بر از اشک روی — بدو گفت کای مادر نیک خوی — تو را کرد کار جهان یار باد — جهان آفرین نگهدار باد

چرا گشتی از دیده گان اشکبار — ز بهرم در اشک گردی نثار — چنین پاسخ آورد دل پر ز مهر — که ای خاک پای تو گردون سپهر

خوش آن نام کو چون تو زاید پسر — فدای تو صد مادر و صد پدر — بماند تو مادر روزگار — نپیرد زده فرزند اندر کنار

تو را دیدم و دادم از مادرت — بیامد که شد نا امید از برت — در یغا که دیدی تو مادر ندید — ازان روی وان موی شد ناپدید

در یغا بدل ماند نش این آرزو — که اکنون کشیدی بروی او روی — ز دیدار تو شاد گامی کند — ز رخسار تو نام نامی کند

ز روی تو آرایش جان کند — تماشای دیدار جانان کند — خشک مادری کو بفرخنده پی — بفرزندی تو کند زنده کی

پیمبر چه بشنید گفتار او دی — بر دیش ز مهر اندر آورد روی — ز دیدار او تازه دیدار کرد — بخندید و زیبا نه گفتار کرد

که ای چون تو مادر ندیده چشم سپهر — کمین نقشی از خرگهت ماه و مهر — که در هر دو کون از همه مادران — گزیده تو را داور داوران

مرا داوری کردی ای مادری — مرا کی بغیر از تو بد یاوری — هران نام کو نام پیغمبر است — تو را پایه و عرش از او برتر است

چه تو مادری در دو گیتی کم است — کمین خادم درگهت مریم است — بفرزندیت سر فراز و رسول — بفرو بیخت تو نازد رسول

چه بشنید مادر ز فرزند راز — شد از هوش مادر ز پایی در از — بهوش آمد و خاک را بوسه داد — دگر ره زمانه ز اپیوش کشاد

پی راز گفتن زمانی نداشت — ز لبش شادی و شوق جانی نداشت — پیمبر دگر باره لب بر گشاد — ز راز نهانش لبی مژده داد

همانا که داری تو این آرزو — که بر پور چون من کنی تازه رو — ز بو طالب و از تو در روزگار — نژادی پدید آورد کردگار

که تا دهر دون دیده را بر گشاد — چه او افرینش ندارد بیاد — ز دست دی آید مرا یاوری — شود او مرا راست پیغمبری

ز پیغمبری پایه اش برتر است — به پیغمبران ذات او رهبر است — جهان را بگیرم ز مهر دی او — شود راست دستم ز بازوی او

ز روی خدا روی او روشن است — ز یزدان دی او راست دستی خدا ست — نخواند بجز او کسی را خدای — بسی سرفرازان بازو و فر

بسی هوشمندان بداد رای — بستایند او را ملوک و ملک — ندانند جز او کسی را دگر — نمایان شکوه جهاندار ازاوست

بسی بر نیامد بران روزگار — ز بس کبریائی نمود از راوست — شد الگاه مادر ز راز نهفت — بسی بر نیامد بران روزگار

که آمد نهال امیدش ببار — چه شد نخل او زان ثمر بارور — نهال دی او آورد زان ثمر

ازان مژده بو طالب نامدار — بسی کرد دینار و گوهر نثار — ازان ماه چون بگذشت چهار ماه — به پنجم یکی معجز آمد ز شاه

ز خور شید بس معجز آغاز دید — که ان راست ناید بگفتار راست — ازان خور برامد چه تابید نور — برآمد زمه ناله تار طور

چگویم که ناید بگفتار راست — ازان مهر تابان که آغاز خواست — درون دلش عرش فرسای داد — بگونه که ان خدا جای داد

بسی دید آغاز راز نهان — که انرا ندانند بیجز رازدان — رسیدی چه هر گاه وقت نماز — شنیدی بسی از دل خویش راز

بذکر رکوع و بذکر سجود — درون دل او پر او راز بود — چه بانو بسوی مطاف آمدی — بیا نو حرم در طواف آمدی

رسیدی چه نزدیک رکن مقام — ز رکن و مقامش رسیدی سلام — نمودی حجر را چه او استلام — حجر بر دی از مهر کردی سلام

چه بر سوی بانو رسول خدای — رسیدی دل او بجستی رجای — زبانو چه بر خواستن خواستی — ازان بانو از جای بر خواستی

بتعظیم بهر رسول کرام — بدادی درود و نمودی سلام — و مادم رسیدی ز نوح و ملک — بیا نو درود و سلام از فلک

سحر کز بهر تهجد ز پای — شدی بانوی بانوان دلگرای — شنیدی ز دل انچه بد راز دل — بدی راز دانش هم او راز دل

شنیدی بسی سوره های طویل — بنجو نکه دل ز رب جلیل — شکفتی شدی بانوی بانوان — فرو مانده حیران ازان داستان

بسوی رسول خدا آمدی — ازان داستان داستانها دهی — نمودی تبسم رسول خدای — که بر دان بشمار را بدل کرده جای

چنین گفت دانای راز نهان — گفتار در بیان رفتن فاطمه بنکو مآب در طلب آب و دیدن خوابی خوش — به اسرار روان سرود اسرار دان

سرا بندهٔ داستان بلند — افتادن کوزه مشک را از اوشکفتن و در آمدن فاطمه و گفتن این — را عجز دیگر فرا کرد بند

که روزی ابو طالب پاک رای — بکاری برون رفته بود از سرای — در انخانه اندم نبد هیچ کس — بغیر از خداوند با نو و بس

خم و مشک انخانه خالی ز آب — دل بانوی بانوان شد ز تاب — چه در خانه و مشک آبی نیافت — سر اسیمه بر سوی زمزم شتافت

بر آورد بر دوش خود مشک آب — روان شد پی آب دل بر شتاب — چه شد راه پیمای ان مرحله — دو صد ها جرا فتاد در هر دله

که چریان زمزم ز روز نخست — ازان بد که این ها جران اب نخست — چه بنها د نزدیک زمزم قدم — چه بانو روان شد بسوی حرم

خروشیدن آمد ز رکن و مقام — بیا لا بیا لید بیت الحرام — برآمد ز رکن یمانی خروش — بزمزم در کرباره افتاد جوش

چه ان مشک از ان آب شد بر ز آب — ازان آب ز ان مشک شد کامیاب — برآورد زمزم ندائی بلند — که اکنون شدم در جهان ارجمند

چه بنمود ان مشک را پر ز آب — ببر داشتن کرد با نو شتاب — ببر داشتن سخت بیتاب بود — که ان مشک سنگین ازان اب بود

فرو ماند ازان بانوی بانوان — که از بر دن آب شد نا توان — زمانی دران کار حیران بماند — خداوند خود را دران کار خواند

که نا که ندائی رسوی حرم — برآمد که ایا در محترم — که زین کار بهر چه دلگیر ای — که یار تو کرد یده داور خدای

چه بشنید با نو ز یزدان ندای — دلش زان ندا اندر آمد ز جای — سر اسیمه بر هر سوئی بنگرید — جهان را سر اسر سر ز نور دید

جهان را دگر دید جائی دگر
بپیچشمش روان شد روانی دگر
بهر سو که اندیده را بر گشود
بر و روی یزدان ز هر سو نمود

همه روی یزدان بدیدار بود
هویدا همه آنچه پندار بود
چه در دیده خویش چیزی ندید
دو چشم خدا بین ز یزدان چه دید

جوانی بدیدش چه سرو روان
که از دیدنش سیر گشتی جوان
سوی دیدنش دیده درتاب بود
که ان روی وان دیده نایاب بود

دگر باره بیننده را باز کرد
سوی دیدنش باز آغاز کرد
بدیدنش نیکی صورت بهمال
که در افرینش نبود و نیست همال

نهانان از اداد ذات جان افرین
روانش به تنها روان افرین
نه یزدان از او روی یزدان بدید
نه یزدان از او روی یزدان بدید

برار مهر شد سوی بانو روان
بپوشید رخ بانوی بانوان
چه نزدیک ایمه شدان افتاب
نهان کرد اماه رخ در نقاب

چه شد سوی مادر پسر ره گزین — مه بانوان شد بهیزوان فرین — خورشید کی مادر مهربان — چرا رخ ز فرزند کردی نهان

بگفتو که کبریا محرم — به بیت القدس همدم مریم — دم من بمریم چنان دم دمید — که از مریم آمد مسیحا پدید

روان شد سوی مادر چون شتاب — بخندید و برداشت از مشک آب — سوی خانه خویشتن شد روان — بهمراه او بانوی بانوان

چه آمد سوی خانه خویش شاه — سوی مادر خویش کرد آن نگاه — دل مادر از آن نگه بار یافت — رخ دید از او روی دلدار یافت

فرو ماند حیران از آن روی نیک — بسوی جهان آفرین کرد روی — که ای داور بی نظیر و مثال — نظیر تو غیر از تو ناید بحال

از این نقش شد پای دلها بند — که این نقش نقش است یا نقشبند — از این رای و این ره دل آگاه — کسی را نظر سوی این راه نیست

چه بانو بدل گفت راز و نیاز — سوی او دگر دیده را کرد باز — ز انزدی یار از سرش رفت هوش — نهانی برآورد از دل خروش

همانا که این است داور خدای — که گردد بنی سوی او رهنمای — مر او را چه این راز در دل گذشت — شهنشاه از راز این آگاه گشت

خرو شید کی مادر مهربان — که زنهار بگذر از این بدگمان — نیم من جهاندار جان آفرین — ولی خوانده من را جهان آفرین

نه یزدانم و روی یزدان بمن — نماید بگیتی مهر انجمن — نه یزدانم و داد گر داورم — نه پیغمبرم و یار پیغمبرم

ندارم من از آفرینش همال — منم بر همه داور ذوالجلال — زمن کار یزدان نماید درست — شود کفر و کین راز من عهد شست

چه بشنید بانو از انگونه راز — شد از هوش از دیدن پی نیاز — بهوش آمد و هر سوئی بنگرید — کسی را در آنخانه جز خود ندید

همی بود حیران ز سر رفته هوش — ز راز خداوند دل پر ز جوش — کهی بود حیران و که دلگرای — فرو ماند حیران ز کار خدای

که از در در آمد رسول خدای — چنین گفت کی مادر نیک رای — چه دیدی که از دیده آسوده خواب — ز روی تو روی تو در تاب شد

چه بشنید مادر حدیث پسر — رخ او آورد سوی پسر دل نگر — ز پرده برآورد راز نهفت — بسی راز بنهفته در پرده گفت

که امروز در خانه گردگار — همانا خدا خانه شد آشکار — مرا گرچه چشم خدا بین نبود — خداوند خود در آنچشم نمود

بمن شد عیان صورتی جلوه گر — همانا که بد داور دادگر — ز آن صورتم دل برآمد ز جای — که در خانه شد آشکارا خدای

ز وصف شن زبان مرا یارا نیست — که چون روی او هیچ دیدار نیست — ز دیدش دو گیتی پر از نور بود — ز دیده را دیده ها دور بود

از انزدی وان رای بردم گمان — که با شد همان داور دادگر — شنیدم ز تو آنچه وصف خدای — خود بجای — از انزدی وان روی شد

نهان هر چه بد آشکارا نمود — چگویم تو گفتی خداوند بود

در بیان گفتگوی فاطمه با رسول خدا و حکایت حدیث حیرت اقرا

همانا که این است داور خدای — که گردد بنی سوی او رهنمای — بپیمبر چه بشنید راز نهان — بخندید بدگی مادر مهربان

ز راز این گمار اندیشه در دل مبار — که دیدی ندیده خداوند گار — مرا این بخوان در جهان داور است — بهر آفرینش جهان داور است

ز رویش نمایان خدای منست — مرا جان ز روی تو اندر تنست — جهانرا در آرد بزیر نگین — از او تازه گردد مرا کیش و دین

چه من راز پنهان نگشادم بتو — نهانی ز راد مژده دادم بتو — بیا در چه فرزندان راز گفت — فرو ماند مادر ز راز نهفت

نهانی بدل دیگران رازداشت — از انراز دل را پر انداز داشت — چنان بد که هر روز از نوز کار — پر و بر شدی معجزی آشکار

بسی راز پنهان شب و روز دید — که ان راست ناید بگفت و شنید — بگیتی در عرش گردیده باز — بگیتی در عرش گردیده باز

نمودار شد انچه پندار بود — خدا را دی خود را بمردم نمود — چنین گفت این راز دانای راز — که با نو که ظهر بعد از زمانه

ستایش نمودی بداور خدای — در خطاب رسیدن بفاطمه که بحرم در آید و خانهٔ خدا را بمردم نماید — که ناگه بگوشش رسید این ندا

که ایمریمی گفت مسیحا خداست — توان مریمی کو خداوند راست — مسیحای تو دم ز مریم زنند — که عیسی مریم دم از دم زند

ورز و نفخهٔ گر تو را از آستین — بود روح بخشای روح الامین — بزودی فرا شو بخان خدای — بخان خدا شو خداوند رای

اگر جای مولود شد انسجا نبود — جهان لایق خانه ما نبود — بمریم خداوند عیسی نمای — بمریم خداوند عیسی نمای

خدائی عیسی اگر ناروا ست — بمردم خداوندی او بجاست — بیاد امدش گفت خیر البشر — که ناگه دگر بار شد امد بگوش

ازان داستان در شگفتی بماند — خدا و رسول و خدا را بخواند — پر از آفرین شد زمانی نیاسود — پر از آفرین شد زمانی نیاسود

که ناگه دگر بار شد امد بگوش — زنزد خداوند وحی سروش — دران عرش جای جهان آفرین — دران عرش جای جهان آفرین

سوی خانهٔ پاک یزدان گرای — بروحانیان روی یزدان نمای — نگه کرد هر سو چیزی ندید — همی بانگ جان آفرین می شنید

که هی هی تو زین خانه بردار جای — سوی خانهٔ پاک یزدان درای — در انخانه روی خدا خانه بین — خدا را در انجای کاشانه بین

چه ان وحی بشنیدان محترم — روان شد شتابان بسوی حرم — شتابان چه شد سوی بیت الحرام — بپایش فتاد و ندر کن و مقام

بهر دره کو نقش پایش رسید — شدان دره بر اوج عرش مجید — بگرد حرم گشت دل پر شتاب — بعقل و بر بخیر بر بسته باب

بهر جایگه دل نگر بنگرید — بسوی حرم ره بجائی ندید — همی گشت حیران بگرد مطاف — نمودی خروشان و جوشان طواف

چه امد بنزدیک رکن حطیم — بگرد بر زد یک رکن حطیم — بتعظیمش ان رکن بر هم شکافت — دران با نوی با نوان راه یافت

حطیم چون گریبان دل گشاد — در اغوشش خود دید یزدان پاک — چه در مقدمش خاک ره حطیم — بپایش در افتاد عرش عظیم

دلش چون زسیمای او بر شگفت — بدا رای جان افرین گشت جفت — چه با نو دران حرم زد قدم — شکاف حطیم اندر آمد بهم

چه ایمنه دران حرم راه یافت — درون حرم روی دلدار یافت — همی بود انجا سه روز و سه شب — نه نیتوان ازاین راز بگشاد لب

ازان راز اگاه نه هیچکس — خدا هست اگاه ازان راز بس — زبانها نه یارای ان راز ماند — ره فکر از و گزا باز ماند

زبان سخن زین سخن گشت لال — در این راه شد فکر دانندگان — گمیت سخن شد در این راه گند — نی خامه زین داستان باز ماند

زبان سخن را در این بار نیست — در این داستان راه گفتار نیست — زبان این حکایت کی از و بیاد — که گوید ز زاد و نمیرد نزاد

در بیان آمدن رسول خدا بدین شاه لافتی و گفتگوی ان دو برگزیده خالق یکتا و به شگفت در آمدن خاتم انبیا علیه السلام

زبانرا ازاین داستان شرم باد — دهان را ازاین گفته ارزم باد
ازاین راز بهتر که بندیم لب — که خورشید رخشان نشاید بشب
خدا خانه را شد چه در خانه جای — زروی وی آرایش تن کند
به پیمبر رخ داور داد گر — برو گشت روی خدا خود نمای
نهان انچه در پرده روزگار — ازانروی روی خداوند دید
رخ او آورد روسوی دادار فرد — سوی مهد وحی خدا شد روان
چه نزدیک شد سید المرسلین — که ای از تو کون و مکان ارجمند
بروئی که شد برخت جلوه گر — بگیتی مراد تورا بر گزید
بروی تو باد ازیزدان سلام — نمانیده را راه گم کرده پی
سلامی کش از مخزن هر کلام — فرود آید از عرش بر جبرئیل
زما کشت پیدا همه هر چه هست — نهال امید تو آمد ببر
زدست خدا شد باوج نبوت قوی — بکام تو شد گردش روزگار
شود دین تو شهرت روزگار — زدست تو زد دست من عهد است
منم انکه اندر شب ما رآی — شنیدم کلام خدای زمن
بگفت این و لب بست و خاموش شد — دگر باره خندید و لب پر گشود
باواز دلبند و صوت بلند — کلام خدا را نکرده نزول
همه وحی پروردگار جلیل — برو اشکارا همه یاد کرد
خدا انچه سوی پیمبر رساند — جهاندار جان افرین را بخواند
که امد نهال امید م ببار — زروی خدا کشتم امید وار
پس از ذکر پروردگار مجید — دگر باره بر سوی او مهد دید
زهر جای گوینده بد بر نهاد — بهر پرده ذکر این راز بود
که داور شد با رخیر البشر — جلال خداوند یکتا نمود
جهانی پر از ذکر تکبیر بود — زهر گوشه صوتی به اواز خواست

سوی خانه امد رسول خدای	که از زوی او دیده روشن کند
گشاد دیده را زانع کحل البصر	بجان خدا شد رسول خدای
بدانجای پرده شد اشکار	پیمبر برخ را و بنگرید
پس از شکران سجده شکر کرد	خرد شید و گفتا بیانگ بلند
برافروخت روی خداوند دین	کوا هم که یزدان فرد مجید
بچشمی که شد زانع کحل البصر	سلامی چه او از مسلمان جوی
زیزدان بسوی تو دارم پیام	سلامی که چون وحی رب جلیل
نمودند بر قول خیر الانام	تورا یار شد داور داد گر
سراسر همه دست یا نقش بست	دل اسوده شد چون ز بگروی
تورا داور پاک کرد دیده یار	منم انکه گردون بروز است
بگیتی شود کفر و بیداد خوار	منم انکه از بهر تو راز جست
زمن شد عیان بر تو راز خدای	منم انکه انجای از صوت من
پیمبر ز گفتار ش از هوش شد	زمانی در انجای خاموش بود
به نه طاق گردون تنز لرزه کند	فرو خواند انجا یکه بر رسول
زبهر نبی خواند پی جبرئیل	زراز نهان خداوند فرد
همه خواند و ناخوانده چیزی نماند	پیمبر از او در شگفتی بماند
زروی خدا کشتم امیدوار	زشادی بیالا نر او رد دست
دگر باره بر سوی او مهد دید	به پیرامن مهد دید اشکار
که ایمنت گوینده پی نیست نه	زهر گوشه صوتی پر اواز بود
به او یار شد داور داد گر	جمال ازل پرده از رخ گشود
نه بد غیر تکبیر گفت و شنود	نه گوینده پیدا نه اواز راست

که بادا تو را مژده از کردگار — که آمد تو را یار پروردگار — نگار پس پرده شد آشکار — بدیدار کردید رخسار یار

نه پندار پوشیده دیدار بود — بدیدار شد آنچه پندار بود — برافکند بر قبح جمال ازل — عیان شد رخ دادور بی بدل

همه شوکت کبریا شد بدید — همه کبریای خدا شد بدید — جهان تازه روی جهاندار یافت — جهان آفرین را جهان یار یافت

بدیدار شد کردگار جهان — عیان گشت پروردگار جهان — بپیروردگان شد خداوند یار — عیان گشت سیمای پروردگار

جلال جمال خداوند کار — در این پرده پی پرده شد آشکار — بدیدار شد آنکه جان پرورانست — به تنها روانش روان پرورانست

نبی را از آن صوت شد دل ربود — بهر پرده دل از آن نقش بست — دلش زان نوا پر ز آواز شد — بهر پرده دل نواساز شد

ز شوق از دلش هر دم او را حراست — ز هر پرده اش ذکر این راز خواست — چنان مهر او را بدل داد جای — که همراز شد مهر او با خدای

ز پس مهر بر سوی او بنگرید — زبانی ندارم که گویم چه دید — پی دیدنش چشم دیگر خرید — وز آن چشم در مهد دید آنچه دید

چنان گشت از آن نقش او را پسند — که دیدش ز سیمای او نقش بند — بر او شد نگار جهان آشکار — بدیدش نگارنده هر نگار

چه رخسار پر نور او را بدید — بسوی جهان آفرین بنگرید — که ای ذات تو پی نظیر و مثل — نظیر تو باشد یکیتی محال

از این روی پیداست جهان آفرین با جهان داور است — بگفت این و میکرد حیران نگاه — بران مهد همواره پیگاه و گاه

بچشم خدا بین بر او بنگرید — بدیدش ز سیمای او آنچه دید — دو چشمش چه بر روی او باز شد — بدارای یکتای همراز شد

کنون ذکر این داستان آورم — ز گفتار راوی بیان آورم — که چون در حرم ماند با نوشه روز — چهارم چه شد مهر کیتی فروز

بزرگان شاهان قوم قریش — بر ایشان همه تلخ گردید عیش — که با بی حرم بسته باشد سه روز — بمازین اثر تیره گردیده روز

ز خویشان نزدیک خیر الانام — همه کرده دور حرم از ذحام — همه لب پر از ذکر عزو و لات — همه دشمن سید کائنات

همه گشته حیران ز کار سپهر — بریده همه از تن خویش مهر — که ناگاه بر خلق در صبحدم — خداوند بکشاد باب حرم

در کعبه بگشاده شد پی کلید — کلید در کعبه آمد پدید — ندائی بر آمد بلند از حرم — که زد پاک داور بگیتی قدم

نه تنها در کعبه گردید باز — که از کعبه آمد برون کعبه ساز — دگر باره بانگی بر آمد بلند — که امروز آمد حرم ارجمند

جهان آفرین در جهان شد عیان — بعد قدم رخ پاک داور نمود — جهان شد در جهان زد وجود — هویدا همه راز اسرار شد

همه راز پنهان هویدا نمود — نمود آنچه در پرده پندار بود — بر آمد سه بار از حرم این ندا — شنیدند مردم یکایک بگوش

ز آن بانگ دلها همه بیم یافت — ز آن زهره بتن بر ستان بگفت — همه مانده حیران ز کار سپهر — ز ذکر و لات بیریده مهر

همه سوی یکدیگر آورده روی — ز آن بانگ و ز آن صوت بگفتگوی — که ناگه دگر نعره از حرم — بر آمد که نز آسمان گشت خم

ز خم بر زمین شد قرار و شکیب — دل مرد و زن زان بیداد بهیب — که پوشیده چشم خود ای انجمن — همه دیده پوشید ایمرد و زن

از اینجا برایند یک میل دور — که اینجا شود چشم بیننده کور — زدنبال او بانگ نوری فرود — که از پرتو پاک و ناپاک شوست

همه مردم از بیم ان بانگ و نور — ستادند از انجای یک میل دور — در کعبه از مردمان پاک شد — ز مردم تهی دامن خاک شد

چه از مرد و زن کس در انجا نماند — پیمبر جهان آفرین را بخواند — سوی مهد او رفت خندان فراز — بجان آفرین در حرم شد براز

پس انگاه ان مهد را بر گرفت — بکف عروه پاک داور گرفت — چه آمد حرامان بنزدیک باب — ز نور خداوند لیش نور یاب

چه آمد پیمبر برون از حرم — ببرش بر ین زد بشادی قدم — بکف عروه قادر ذوالمنن — روانشد سوی خانه خویشتن

بزرگان و شاهان مر او را بنی — روان و همه عیش خود دیده طی — همه حیرت افزای از دی دمی — سوی یکدگر کرده از رشک روی

که از رایت و شوکت این نگار — ندانم چه بازی کند روزگار — ز رفتار این کیند دیر باز — که که بر نشیب است و که بر فراز

کهی شاد بودند و کاهی دژم — کهی لب پر از خنده و که بغم — از ایشان کهی بانگ شادی بلند — کهی دل بغم سوگوار و نژند

همه خویش و اقوام غرق متای — سوی خان عمران نمودند جای — ز هر گوشه بانگ عشرت بلند — زمین شد پر از پرنیان و پرند

ز بس هدیه و برده و بس نثار — پر از هدیه و برده شد روزگار — بران مهد زرین درم ریختند — بهم گوهر و زر بر امیختند

بسی گاو و بس اشتر و گوسفند — بکشتند از بهر ان ارجمند — ز هر گونه گستردنی خوان — فرودن ترید از میهمان میزبان

زنان و بزرگان قوم عرب — سوی خوان عمران همه روز و شب — همی ریختندی نثارش درم — بنام و دولت از ایزش و کم

همه قوم و خویشان غرق بر — گرفتند ان مهد بر روی دست — بر ایشان ز روی خدا نافت نور — بتابند تا ان نور را چشم کور

زنی از بزرگان آل کوی — پی دیدن شاه بگذاشت پی — که بد خویش نزدیک خیر الانام — جهاندیده و مهتر و نیکنام

چه بر سوی ان مهد زن بنگرید — دل او ز شادی ز جا بر دمید — بروی خداوند حیران بماند — نهانی بر اولات غزی بخواند

شد از زن بسوی زنان دلگشای — کز از پشت یوطالب آمد خدای — بر آورد فریاد و از جای جست — شتابان بسوی حرم شد فراز

که آرد بدرگاه عزی نیاز — چنین بود و این از نوزگار — بعزی پرستان بطحی دیار

که طفل بزرگان قوم قریش — بیارند در کعبه هنگام عیش — بیارند از بهر عزی نیاز — بعزی عالمندان سر فراز

که ان طفل کو بود مبارک نهاد — در بیان اوردن حضرت اسد الله الغالب صلوات علیه و حرم — که عزی نظر سوی او بر گشاد

میان بزرگان اهل تمیز — خدا و ند را با فتادن اصنام از نیروی دست ان خیر الانام — بگیتی شود هیچ عزی عزیز

چه ان زن که بد با نوی با توان — بکف مهد و سوی حرم شد روان — ز نان بزرگان قوم قریش — همه دست افشان چه هنگام عیش

همه گاه در رقص و که در سماع — چنین تا بنزدیک دو صواع — کهی در سرود و کهی در نشاط — پر او آز کردون ز ان انبساط

همه سوی عزی فراز آمدند — بنزدیک او در نماز آمدند — بران مهد کوهر زر افشاندند — بر او نام عزی ودود خواندند

زشادی یکایک سرایان برود | بران مهد دادند هر یک درود | خروشش و نشاط از ملک برگذشت | خم چرخ از ایشان برآواز گشت
بناگاه از مهد بگشود پند | برآمد ازان مهد دستی بلند | چه دستی که بودش جهان زیر پای | بیا لا فرا رفت دست خدای
چه ان دست ازان مهد شد آشکار | جهان شد پر از قدرت کردگار | خروشی بهیبت ازان مهد خواست | که شد کفر ناچیز و دین گشت راست
بیالا چه اندست شد از زمین | جهان دید دست جهان آفرین | برآمد دو صد نعره از اسمان | زمین در زمان شد بهم توامان
چنان زد بغربی که از پا فتاد | تو گفتی که کیوان ز بالا فتاد | تبنگیر بر داشت از دل خروش | جهانی یکبار ش آمد بگوش
زبانش دل کفر از هوش شد | همه صوت و کفار خاموش شد | فتادند بتها یکایک بروی | دران حرم شد پر از های و هوی
زهان جملگی اوفتادند پست | چه در طور سینا مسیحا پرست | ازان بانگ بر رفتند یکسر ز هوش | بروی اوفتادند بتها و بوشن
زبطحا برآمد خروش و غلغل | که شد اشکارای راز نهان | دران روز در شهر غوغا فتاد | که عزی ولات و دو از پا فتاد
دل اهل بطحا ازان غم دژم | نهادند رو سوی حل و حرم | همه مویه کردند ازان داستان | که شد راست کفار کار آگهان
همه دین و ائین ما شد بباد | زمانه دری دیگری برگشاد | ندانم چه زین کودک آمد پدید | بما از بتی چنین بد رسید
سوی کعبه گشتند یکسر روان | همه دل پر از درد و تن ناتوان | همه سوی یکدیگر اورده روی | ازان کودک خورد در گفتگوی
که ما را ازین دودمه آمد بسر | هران چیز کو داشت دل ازان حذر | ندانیم فرجام ما چون بود | لقائی که با دیو داران بود
همه سوده بر دست دست اسف | کف پیخودی برزدندی بکف | که بر ما رسید انچه دل نی شنید | حدیث نهان را بگون دیده دید
که اید بائین این میزبان | فتد کار دین بر کف دیگران | چه سوی ابو طالب اید خبر | رواشد بتر دیک خیر البشر
خبر داد او را ز راز نهان | ازان راز الهاه بد راز دان | بخندید بد و زنیکو نه داد ش جواب | که گشتیم ازین پرهنر کامیاب
در بسته راد ستش ارد کلید | ازو دست یزدانی اید پدید | بدین من این دست مشکل گشای | ازانرو که این دست دست خدای

در بیان شکوه خدای شاه مردان و شیر یزدان

ازین مژده شادان و خندان شدند | ستایش کر پاک یزدان شدند
چه بگذشت بر شاه دین چهار سال | زهسالگان کس نبود ش همال | برا و تنگ شد این سرای سپنج
نمایان ازو فر فرمان دهی | نمودی دو ده سال در سال پنج | نه افلاک او را کمین بنده اند
ز رویش بدیدار روی خدای | دو گیتی نمودیش یکسر رهی | نمودارش از رخ رخ یار بود
ز نوری که از رویش افروختی | لسوی خدا روی او رهنمای | فتادیش حل و حرم در قدم
بدین محمد پرستار بود | ازو اسمان روشنی توختی | پیمبر بگام امدش انچه خواست
بگیتی یکی بود بگفت ربا مصطفی یار بود | نبی را ز او کار کردید راست | بچارم فلک بنده اش کشته مهر
هویدا جلال خدائی ازو | فرو زان فر کبریائی ازو | گذشته شکوهش ز هفتم سپهر

فرو رفته از شرم اندر حجاب ... ز نور رخش بر زمین آفتاب ... همه اهل لطجی از دیدار او ... بحیرت فرو رفته در کار او

از او کار پرورد کاری درست ... ز رفتار رایش ره کژ بدست ... ز دیدار او جان لطجی روان ... توانا ز رویش تن ناتوان

زمن در جهان کار یزدان شود ... در بیان آمدن دیو با مغان و غریو بنزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و شکایت کردن از دست بسته خود و کشتن پیش از بستگی کار نمودن ... بگیتی زمن رای یزدان نمود

رسیمای او چرخ در تاب بود ... سپهر و ستاره چه بسیماب بود

یکی روز پیغمبر داد گر ... بخلوت نشسته بر اورنگ زر ... بسویش خداوند بنمود رویی ... علی ایستاده بنزدیک اوی

جلال جهان داور داد گر ... ز روی نبی بر علی جلوه گر ... نبی محو رخسار دیدار اوی ... ز دیدار خود دیده رخسار اوی

بر روی منیرش همی بنگرید ... ازان روی روی ازفشنده ندید ... که تا که بسوی رسول مجید ... بیامد یکی دیو زشت پلید

بر و بازو ساعدش تهمتنی ... دو دستش فرو بسته در بر قوی ... چه نزدیک او شد بپوسید خاک ... که ای نور تو نور یزدان پاک

چه دست تو مشکل گشائی کند ... بهر کار کار خدائی کند ... ز یزدان بدست من آمد گزند ... ز دست خدا گشت دستم به بند

چه شد بسته دستم باین بند سخت ... بگیتی مرا شد نگون روز بخت ... تنم گشت در روز و شب پر ز تب ... شدم روز روشن چه تاریک شب

پیمبر چه گفتار او را شنید ... تبسم کنان بسوی او بنگرید ... یکی زشت پتیاره دیدش نژند ... که نشنه سرش از سپهر بلند

بیالای و پنهای او زشت دیو ... به آب و بیاد و به آتش غریو ... پیمبر ازان دیو حیران بماند ... جهاندار جان آفرین را بخواند

وزان پس بفرمود که ای زشت دیو ... که از روی و رایت جهان بد غریو ... تو را سال چند است و چون گشتی اسیر ... ز دست که داری تو این بند زیر

چه بشنید گفتار شاه دیو ... خروشان برآورد از دل غریو ... که سال مرا کس ندارد شمار ... شمارد اگر تا ابد روزگار

که من پیش از آدم بسیصد هزار ... شمردم همی سال در روزگار ... نه آبی نه آتش بدیدار بود ... جهانی نبود و جهاندار بود

بدم من گرامیان درین تنگ جای ... بر و سینه و بال و بازو فراخ ... تو گفتی بجز من جهانی نبود ... بغیر از مکانم مکانی نبود

همه افرینش زمن در هراس ... ز کار م جهان آفرین با سپاس ... نهنگان آب و پلنگان کوه ... ز آسیب چنگال و چنگم ستوه

ز دریا نهنگی چه بر داشتم ... بخورشید تابنده بفراشتم ... چه از لطف خورشید بریان شدی ... مرا کمترین طعمه خوان شدی

ز مغرب بمشرق بجستم فراز ... بگون و مکان بود دستم دراز ... بدم من دو دو دام از زین ستوه

که تا که جوانی بدیدار شد ... ز هیبت دل و دستم از کار شد ... ز دو خشت بر او تیز کردم نظر ... ببند دیدهٔ من بر او کار گر

جهان محو دیدم ز رخسار او ... کجا بد مرا تاب دیدار او ... بر از خشم روی من آورد روی ... مرا راه شد بسته از چار سوی

سرم شد تهی از تبرد و ستیز ... بمن بسته گردید راه گریز ... زمین را چه سوی من آورد تنگ ... بمن تنگ شد کار پیکار و جنگ

بسویم برآورد از خشم دست ... تو گفتی که یزدان دو دستم ببست ... دو دستم بیکدست بگرفت تنگ ... بر و بم بدست دگر بید زنگ

دو سیلی بزد بر بناگوش من — که یکباره از سر بشد هوش من — ز سر رفت تاب و ز تن هوش و توش — در افتادم از پا و رفتم ز هوش

زمانی برآمد بهوش آمدم — از آن حرب بیتاب و توش آمدم — ندیدم نشانی از آن نوجوان — فرو ماندم تن بپیروان

همیخواستم برکشایم دو دست — فلک کف بکشاید انگار بست — پی چاره جستن شدم سخت کوش — که بگشایم این بند در ناب و توش

گشاده نشد مر مرا بال و چنگ — مرا سخت بر بسته شد پالهنگ — تهم شد ازان بند زار و نزار — سیه شد بمن گردش روزگار

بماندم ازان بند تن ناتوان — پی چاره بر گرد گیتی روان — چنین تا برآمد بسی روزگار — که دادار خلقی نمود اشکار

سوی شاه ایشان شدم دادگر — که شاید ازین بند داند خبر — رهائیش باید مرا ازین بند سخت

بماندم بران تا روزگار — برایشان برآورد لیل و نهار — بسی سال از دور ایشان بگشت — بخلق دگر دور این دور گشت

سوی شاه ایشان گرازان شدم — بسویش شبی و روز تازان شدم — چه او مر مرا دید پرسش نمود — که دست تو ربست تو بند بود

تو با این همه شوکت و بال و فر — که تنگ است بر تو جهان فراخ — که یارای دست تو بستن کراست — که دست تو بستن ز دست خداست

بگفتا دون این مشو دلگرای — که بگشاید این جرثقه دست خدای — چه کشتم ز کفتار او نارمید — چه دوران ایشان باخر رسید

ز هر گونه قومی که آمد پدید — شدم سوی ایشان بادلی پر امید — چنین تا ز طوفان جهان شد خراب — جهان را سراسر چه بگرفت آب

ولیکن مرا از تو دادش نوید — دلم از نوید تو شد پر امید — بجز آب خوبی درشتی نماند — کسی زنده جز اهل کشتی نماند

جهان چون ز طوفان برآمد ز پای — شدم من گرازان سوی ناخدای — چه بر مهر او دل بیاراستم — کشایش ازان دست خود خواستم

چه بشنید فرسوده گفتار من — شد الگاه ناگفته از کار من — که دستی که دست خدا بست بند — گشاینده کی بنده کارش بکند

بخندید و سوی توام ره نمود — ازان مژده ام شادمانی فزود — همیدون مسیح و کلیم و خلیل — بسوی توام گشته هر یک دلیل

کنون ای تو را برگزیده خدای — بسوی خدا مر مرا رهنمای — ازین بند دستم رهائی دهید — مرا با خدا آشنائی دهید

پیمبر چه بشنید گفتار وی — بخندید سوی وی آورد روی — زمانی به او دیده می بگردید — بحیرت بسی سوی آن دیو دید

همه آفرینش ازو سهمگین — چنین افریدش جهان آفرین — دو دستش ابر پشت بر بسته سخت — سیه گشته روز و سیه گشته بخت

پیمبر به او گفت کی نیره بخت — که گر دیده خشم خدا بر تو سخت — اگر کردی امروز یزدان پرست — نمایم ترا آنکه دست تو بست

شناسی گر او را بپینی همی — ره و رسم ما را گزینی همی — چنین پاسخ آورد دیو نژند — که کردد سرم از نیوشش بلند

پیمبر بسوی علی شد مشیر — چنین گفت با او بشیر نذیر — همین بود گفتار دوست تو بس — که دستش بمود و بیالای دست

چه سوی عطفش نظر کرد دیو — خروشان برآورد از دل غریو — همانست کو دست او را ربست — همان دید کو دست بستش بشست

خروشید و نالید و خاموش شد — بزد نعره باز بیهوش شد — بهوش آمد و گفتن از سر گرفت — بزد دست و دیل پیمبر گرفت

که این بت کو هر و دو دستم بریست — ز دستش به اهرمن اندر شکست — نهانی لبو لبش دگر باره دید — دلش گشت پر بیم و دم در کشید

پیمبر بغرمود مشکل گشای — گشاید زهم دستان پیره رای — روانشد پیمبر سوی رشت دیو — تبر سید دیو و ز دل زد غریو

بان بند بسته دو انگشت سود — بانگشت مشکل گشائی گشود — چه بگشاده شد دست دیو نژند — خروشید و آهی بر آورد بلند

بر آورد بر سوی بالا دو دست — بجان و بدل گشت یزدان پرست — سوی داور پاک شد در سجود — سوی پیمبر زبان بر گشاد

ز وصف عظمتش بسی گر بیاد — که من اندر این روزگار دراز — ز هر گونه دیدم بسی راز باز

همیخواهم از تو کنون این براز — که گوئی بمن سر این راز باز — که او را سر اغاز انجام چیست — بگر با خداوند یکتا یکی است

ز کار همه وسال اگر شدم — پس آگاه از زهر و از زمه شدم — ز پیرا به اش حیله بر من بنود

پیمبر بخندید و دادش جواب — که ای دیو ارزا ز او رخ بتاب — ولی افرینده آفریده شده است

در حکایت سلمان فارسی با شاه مردان و حکایت دست زدن او بر زن

ز راز علی هیچ دم بر مساز — علی مر خداوند را بنده است — که بنده داند از خداوند کار

بر من شد چه این راز ای آفرین — ز اعجار دیگر گشایم زبان — که سلمان که بود ی سر راستان — چه دانش به او بود همداستان

نه بنشسته بر تخت دانش دری — ز دانش دران هیچ او سر دری — ندیده دو بیننده روزگار — چه او دانش اموز و اموزگار

بگنج نهانی زبانش کلید — ز نسیمش راز نهانی بدید — بد النشوری همچو او کشن نبود — پیمبر مر او را بدانش ستود

چنین گفت کز اهل پارس منست — چه ایشان بمن چون دل و تن تنست — زهی فارس فرخنده ایران زمین — که خواند پیمبر بر او افرین

زهی بوم و برکش بر آمد زخاک — درخشان چنین گوهر تابناک — توای فارس زین مژده بر خود بنال — که شایان شد از خاک پاک تو راز

یکی گوهر از خاک آمد پدید — که گوهر فروشش بخشین خرید — چه ان گوهر از خاک پاک تو رست — ارزان جوهری هر چه میخواست جست

سزد گر کنی فخر بر روزگار — که وصف تو خواند همی کردگار — تورا پایه از اسمان برتر است — که مدحت گرت پاک پیمبر است

سزد گر برانی ببالای عرش — شود خاک پای تو بر عرش فرش — بروح ملک همنشینی کنی — در انجا خداوند بینی کنی

که گنجی که ان مخزن راز بود — نهان بود در خاک شیراز بود — که بر تاج پیغمبری خوش نگاشت

زهی ان گرانمایه دری ثمین — که کرد و بتاج نبوت نگین — گرانمایه دری از ان گنج خواست — چنین گوهر از گفته باستان

که روزی مران پیر روشن ضمیر — نظارنده این کهن دلستان — بدی بستر ش خاک و بالینش خشت — از او طعنها بر نعیم بهشت

درون درش گیتی ارای بود — ابر راهگذاری شده جای گیر — همیشه وخت پشیمنه اش ارزو داد

که بگذشت بر وی محمد گذار — برون در مسجدش جای بود — ز بان نور بر وی خداوند باقت

همید بد حیران بسیمای او — براو تافت سیمای پروردگار — ازان نور در دل خداوند یافت

پریشان شد از روی دارای او — بخندید شاه و بر او بنگرید — که ای پیر با دت زیزدان نوید

همه هرچه دیدی بعمر دراز | بگفتا بمن گوی پی پرده راز | چنین پاسخ آورد سلمان بشاه | که ای مرتو را بر فلک پایگاه
چه پرسیدی از من ز راز نهان | ندانند ز رازم بجز راز دان | مرا سال بسیار بر سر گذشت | سر و موی مشکین چه کافور گشت
بگفتم به اسلام اندر جهان | بسی دیده ام رازهای نهان | که از اکنون دن بس مشکل است | از آن رازها پای دل در گل است
چه پرسی ز سال من ای پی همال | بمن بر گذشت است بسیار سال | بگیتی کسی نیست همسال من | فزون شد زده بار سی سال من
بسی رازهای نهان دیده ام | بسی گرد آفاق گردیده ام | چه من سوی دین رسول آمدم | ستیزه و یک یزدان قبول آمدم
رسید صد فزون مر مرا بود سال | که پر دخمه شد احترم از زبان | چه بشنید گفتار ان پیر شاه | بپاسخ بپرسید کای نیکخواه
چه نازی بعمر و چه نازی بسال | مقامات سلمان فارسی با حضرت اسد الله الغالب و مزاح | ز سال تو کر نیست آگاه کس
کردن باو و بیان نمودن حضرت مقدمات دشت ارژن را | خداوند نو هست الحاه و بس
شماری ز بهر چه ای پارسی | بسال آفرین سال ده بار سی | ندانی که سال همه پیشمار | نگوید بسال آفرین هوشیار
ز من پرس بسیاری سال را | که گویم ز سال تو ای نیکخواه | ز سال و ز دین و بنا گان تو | ز زاه و ز رفتار شاهان تو
هم از سال شاهان تو پرسش کم | ز کیخسرو و طوس و جمشید جم | ز دین کیومرث شاه بلند | به آئین طهمورث دیو بند
ز گاه و طوس و کیخسرو و کیقباد | ز چیزی که از اندازی بیاد | ز زردشت و استا و بازندرند | ز یزدان پاک و ز دیو نژند
بگفت این در آئینشان برد نام | ز آئین و از دینشان نام برد | همه هرچه در دینشان بود خواند | نگو خواند و ناخوانده چیزی نماند
خبر داد از گاه و از راغاز شان | ز انجام گاه و ز آغاز شان | همه هرچه اندر نهان داشتند | ز دل آنچه با بر زبان داشتند
چه بشنید سلمان از او خیره ماند | بر او بر جهان آفرین را بخواند | فرو ماند بر جایت پیر دان | ز بالنش نگردید اندر دهان
نهانی همی دید بر روی شاه | شکوهش بر او بس زیاده نگاه | دو چشمش ز سیمای او خیره ماند | بر و بر جهان آفرین را بخواند
پس انگه بر و بش نظر کرد و گفت | شنیدم ز تو راز های نهفت | بر آنم که هستی تو ای پاکدین | در این عرصه دار ای ایران زمین
چه تو هستی اکنون در این روزگار | بدانستوری در جهان کامگار | کسی کو پسندد مرا و را رسول | سزد گر شود نزد یزدان قبول
ولیکن ندانی ز راز م خبر | ندانند یکسر داور داد گر | منم معنی اسم پروردگار | ز من اسم پروردگار آشکار
منم آفریننده هرچه هست | ز دست من این نقش بر آب بست | منم کشور آرای ملک وجود | وجود همه از وجودم نمود
یکانه منم دست دارد خدای | شد از دست من هر دو گیتی بپای | نگارنده نقش زیبا و زشت | ز دستم گل و خاک آدم سرشت
بجز دست من دست بالای دست | نه دست است ایدر یزدان پرست | همه هرچه بینی بگیتی نگار | [illegible] در جهان آشکار
ز روی من از رخ بیفروختی | بسی ناکلیم خدا سوختی | منم مسند آرای عرش برین | منم روح بخشای روح آفرین

МИД СССР
МГИМО

منم انکه از دست من کردگار
نظاره دو گیتی نمود اشکار
مسیحا نکردی مسیحا دمی
نکردی دمم گر به او همدمی

منم آفریننده هر چه هست
ز دست من این نقش بر آب بست
بطانه نهم دست داور خدای
شد از دست من هر دو گیتی بپای

بنودی اگر در جهان نام من
نبد نام حق زینت انجمن
چه نام مرا پور آذر بخواند
ز آذر مرا ور ا بکل برنشاند

بیچریل گشتم چه امور نگار
زمین گشت بر وحی پروردگار
دم من چه گردید دمساز او
جهان پر شد از صوت آواز او

ز روی نمودار روی خدای
بسوی خدا روی من رهنمای
چه من بر گشودم نقاب از جبین
جهان دید روی جهان آفرین

بگیتی چه شد روی من جلوه گر
عیان شد رخ داور دادگر
منم محرم راز پروردگار
منم صورت سیرت کردگار

ز من نور پروردگار اشکار
ز من سطوت کردگار اشکار
سپهر و ستاره ز من گشت پاک
ز سیمای من گرسی و عرش جوان

بر انم همانا که داری بیاد
دران دشت ارژن نوای نکرد

چه گشتی ز آتش پرستی ترند
ز آتش پرستانت آمد گزند
پدر در جهان مر تو را خار کرد
ز آتش پرستیت بیزار کرد

تو را کرد بیرون ز آئین و دین
تو رفتی بسوی جهان آفرین
جزای تو آن دید آتش پرست
که هیزم کشی بهر آتش دشت

جزای تو ای زهیر ارجمند
چنین آمد از مؤبد هوشمند
برهنه سر و پای زار و نزار
بهیزم کشی رفتی ای هوشیار

بسوی دشت ارژن فراز آمدی
ز اندوه غم دلگداز آمدی
همی همهمه کندی سه رود رسته
دلی پر ز درد و تنی پر ز تب

تو بیتاب از تابش آفتاب
دل آتش پرستان ز تو پر ز تاب
در اندشت ماندی چه چندی چنین
بسوی تو آمد جهان آفرین

تو را راه بنمود دارای پاک
برادر ورد آخر تو را در مغاک
جهان آفرین مر تو را یار شد
ز روی منت کرم بازار شد

در اندشت یک چشمه بد نا نباک — بظلمت چه آب خضر در مغاک — تو دین نیاکان خود کرده گم — بدین دگر بوده در آشتم

نه روی و نه راهی بسوی خدای — خدایت در اینجای شد رهنمای — نهادی سوی چشمه پنهان روی — شدی در بیابان گرم آب جوی

چه رخ سوی ان انکه یافتی — سکندر ندید انچه تو یافتی — سوی آب چون برگشادی دو دست — پرستار بر دان شد آتش پرست

برهنه سوی آب رفتی فراز — بروی تو بگشود رخ بی نیاز — چه شستی سر و تن دران چشمه ساز — جهان آفرین مر تو را گشت یار

نهانگه عیان شد یکی شیر نر — هراسان ازان شیر بد چرخ پیر — ازان بیم در آب کشتی نهان — دل از جان تهی گشت و تن از روان

زبانی پر از ذکر جان آفرین — چه ان شیر بر رخنهای تو خفت — برخنه تو جان آفرین گشت جفت

تو از بیم ان شیر در زیر آب — دراندم تو را گشت همدرد دل — گشادی سوی پاک دادار دل

گشادی زبان را دران ابتلا — تو هیچ ندانم بنام علی اعلا — تو را یار شد خالق ذوالمنن

سواری عیان شد چه یزدان پاک — که از بیم او شد جهان در مغاک — تو گفتی که او بد جهان آفرین

جهان را نه یاری دیدار او — زمین و زمان محو خار او — زشمشیر او نه فلک در حجاب

ز تیغش بگردان گردان کرند — شکوهش ز چرخ برین برده تاب — ز دانها ز رویش به شهار دان

نه خورشید لگه ز رخسار او — نه برجیس را راه دیدار او — برادر ز داران شیر نر ستخیز

بیکطرفه زد شیر را بر دو نیم — تو را کرد فارغ دل از درد و بیم — دو رخ را سوی داور داد کرد

که ای مهتر و بهتر هر چه هست — خداوند دارای بالا و پست — شدی ز افرینش همه پی نیاز

ز را و بر دل آمد تو را ز ین گمان — که او هست دارای کون و مکان — کسی را به او مثل و مانند نیست

چنین در دل آمد تو را ز ین خیال — که نبود جز او خالق ذوالجلال — ثنای تو کرد یزدان گرای

ستایش گر پاک گردان شدی — ز دین نیاکان پشیمان شدی — نهانی ولت عقد اسلام بست

فرو ماندی انجا ولت وصل دور — ز تن رفته تاب و ز دل رفته هوش — فرو شسته چشم بگشاده گوش

ز بان و دانست نه یارای ان — که از مدح او برگشاید ز بان — روان گشتی انجا همی بیدرنگ

سوی دشت گشتی روان سوی کوی — گلی چند چیدی روان بهر بوی — ز رویش تو را شد دگرگونه کار

چه ان دسته گل نمودی نثار — بدیدی رخ داور کردگار — خداوند بنمود سوی تو رو

ز رویش روان شد تو را روی و رای — دو بیننده راست دیدار خدای — ازان روی تو روی و رای از تن رفت

چه از هوش رفتی زمانی دراز — چه آمد بتن باز هوشت فراز — در انجا ز شیر و ز شیر افرین

دو دیدی خروشان بهر راهگذر | از ایشان ندیدی نشان دو اثر | ندیدی ز هر سوی کشتی مسیر | نشانی ز شیر و خداوند شیر
کنون گر غنایم نورا ان سوار | بدانسان که دیدی دران رهگذار | ندانم بدین دیده خواهی تو دید | و یا چشم از حق بیابد خرید
بکف بر و بر دن آورید از بغل | همان لاله بنمود دیبی بیم و باک | که جز دشت ارژن نرویند خاک
بسلمان چو ان دسته گل نمود | بدل پیر را نور ایمان فزود | ازان کار بیچاره حیران بماند | خداوند دید و خدا را بخواند
دگر باره حیران سوی شاه دید | بچشم خدا بین بر او بنگرید | عیان دید روی خداوند کار
هویدا نمود آنچه پیدا نبود | بر او ذات یزدان هویدا نمود | نگار پس پرده احتجاب
بر و لیس چو چشم خدا بین خرید | نهان آنچه بر دیده شان بود دید | روان شد سوی سرور کائنات
زتن رفته توش و ز رخ رفته رنگ | دل آسان شده از شتاب و درنگ | ز یکدیدن او شده دل ز کار
دو چشمش فرو مانده حیران براه | بدینسان چه سوی پیمبر رسید | پیمبر چه او را بدینگونه دید
رخ آورد بر سوی پیمبر گزین | تبسم کنان گفت کای پاکدین | ز روی که افروخت رخسار تو
مگر دیدی اکنون تو ای پاکزین | بچشم آنچه دیدم بمعراج من | که ای عقل از روی تو در خروش
نگشتی اگر نور تو نور ناب | کجا این همه نقش بستی بر آب | پر از نقش شد دامن روزگار
بیزم عدم چون نهادی قدم | بر آمد وجود و جود از عدم | در او نقش لیل و نهار اوفتاد
ز تو هر چه هستند پیدا بود | هویدا ز نقش تو هویدا بود | ز روی تو پیدا رخ کردگار
یکی راز پرسیدم از راز دان | که شد اشکار ای سر نهان | خداوند خداوند دانند و بس
پیمبر چه بشنید ازان راز جوی | بگفتا بدو گفتا بمن باز گوی | در آمد بگفتار پیر کهن
بسوی رسول خدا لب گشود | یکایک همه یاد کرد آنچه بود | سخن گفت از هر گونه از کم و بیش
که من را با سلام دینی بنود | چه من مرد آتش پرستی بنود | شبی روز بودم چه آتش بتاب
نیاکان من جمله برنا و پیر | ز آتش پرستی همه بی نظیر | از آتش جز آتش نبیند و خفت
بدرم ان فرومایه پیر کهن | جز آتش نبودش سخن در دهن | به آتش پرستی بسی روزگار
قضا را ابر کیش آتش پرست | مرا از خط شد خطائی ز دست | ز دندم بمثل خط کارگان
بفرمود پس مؤبد هوشیار | که پیرون کنندم ز شهر و دیار | که خوانیم از او دفتر راستان
که باید از اینجای پرداختن | ز ایوان بهامونش انداختن | بمن انتقام خط کار کرد

مرا کرد بیرون ز شهر و وطن | سوی دشت ارژن از آن انجمن | همانا نه زشتی بیامد پدید | پشیمانی از آن خطا آیدم
در اندشت تنها تنی پر ز تب | همه همیه کندم بروز و شب | تن نازپرور گرایان بریخ | مرا بهره شد زین سرای سپنج
شب و روز بودم در اندشت زار | بسختی بسر بردم این روزگار | بسر مر مرا روز چندی گذشت | مرا اختر خفته بیدار گشت
در اندشت بودی یکی جوی آب | زدی آب طعنه بر ابر آفتاب | قضا را شدم سوی آن چشمه سار | که شویم دران چشمه جامه بزار
چه رفتم دران آب روشن فراز | مرا یار شد داور کارساز | قضا را عیان شد یکی شیر نر | گذاران بسوی من آمد دلیر
من از بیم گشتم نهان زیر آب | اسد کرد بر رخت من جای خواب | من از بیم واندیشه لرزان شدم | ازان جانور من هراسان شدم
پر از بیم برداشتم هر دو دست | بسوی نظارنده هر چه هست | که ای برتر از جایگاه و مکان | برون از شمار و وهم و گمان
فرازنده هر شیب و فراز | فروزنده نار از آتش نواز | نمایشده راه اواره گان | گشایشده کار بیچاره گان
ز نقش تو نقش دو گیتی بر آب | دو گیتی ز نقش تو نقشی بر آب | بدان رای کوی روشن از روی تست | بدان دل که ما دام بر سوی تست
ببوئی که آید ز ملک قرن | بنجلی خلیفی بحسن و حسن | بر و خاتم اندر کف مصطفی | بشیری که اندر شب یارایی
لبهایی که در عرصه لامکان | گر ایدبسوی تو پیر عیان | نماید بر او راست بر جبرئیل | بدانشوری کو بگاه دلیل
بهایی که همه سوی او جهت راه | عیان شد از او ماه و خورشید و ماه | ز نیکانکی آشنائی دهید | که من را ازاین ره رهائی دهید
هنوزم ز لب بود گریان دعای | که شد راهنما داور رهنمای | دلم گشت ازان صدا پرخروش | صدای سم اسب آید بگوش
بیابان بی آب و بی جانور | که هرگز نکرده کس اینجا گذر | ازان کار بس حیرتم بر فزود | که صوت سم اسب بهر چه بود
من ازان صدا ناشکیبا شدم | ازان صوت یکباره از جا شدم | که ناگه سواری پدید ار شد | که از دیدنش دیده از کار شد
خروشان بر او آورد خشنده تیغ | برد بر کمرگاه او چپ دریغ | چه شد برق شمشیر تیز شن عنید | شدان شیر از برق او چون سپند
ازان شیر انجا نشانی نماند | ز بهر ستمگر امانی نماند | شدم زنده اندم در انچشمه سار | ز انچشمه رفتم سوی انسوار
یکی روی دیدم چه روی خدای | نه پیدا در و بر رو بهار رهنمای | همو بد او زان بپرست کون و مکان
نه چشم با و روی دیدار داشت | که دیدار ش از دیده ها عار داشت | تو گفتی که او بد جهان آفرین | خدائی که میخواند یزدان پرست
براو آفرین خوان زبان در زمان | بدل گفتم این بت دل شد ربود | که رفت ازین نا توانم توان
جهان تنگ بد بر بر و بال او | دلم محو رخسار او شد چنان | بدیدم همه هر چه در روزگار
من از روی او ناشکیبا شدم | چه رفتم به پیرامن انسوار | گذشت است دشت بخواهد گذشت
پرستار و رایی یکتا شدم | بسی راز دیدم که از سر ان | نیارم همی بر گشایم زبان
به اکرام ره داد نزدیک خویش | برانگونه عالم دگر گونه گشت

دلم شد ز دست و تنم شد ز کار — بدیده بدیدم رخ کردگار — که تا که مرا کرد خندان نگاه — دلم زان ندا اندر آمد ز جا

خروشان بسوی من از مهر دید — چگویم که بر من چنان بنگرید — ز روی روانش دلم شد ز دست — ز مهرش دلم عقد اسلام بست

چه گویش دو دلم صوت او را شنود — بمن شد همه اشکار آنچه بود — تو گفتی بمن وحی ذات جلیل — فرود آمد از عرش پی جبرئیل

ز نیک بانگ بر من بمود اشکار — نهان آنچه در پرده بد پرده دار — ز دیدار او چهرهٔ یار دید — ز دیدار او دلم از رخش روی دلدار دید

هویدا بمن شد هر آنچیز بود — ز رویش بمن روی یزدان نمود — ز نیک و ز بد دست کوته شدم — ز راه و ز بیراه اگه شدم

به یزدان پرستی چه بشتافتم — بجز در روی یزدان از او نیافتم — از انجا کشیدم بسوی تو تن — پسندیده رت کشت اسلام من

ز رویش من بافتم راه راست — از از روی رستم ز کج و رکاست — بسوی تو راز از روی شتافتم — که از روی او هر چه بد یافتم

کنون سال سیصد از این بر گذشت — که این سر پنهان هویدا گشت — من این راز پنهان نگفتم بکس — جهان آفرین بود دانا و بس

کنون انکه او هست دانای راز — همه راز پنهان بمن گفت باز — جوانی که خوانی تو او را علی — بود راز او را ز رب جلی

بمن هر چه بگذشته بد باز گفت — ز سر نهانی به آواز گفت — ز گفتار او محو و حیران شدم — ز دیدار او محو یزدان شدم

چگویم بر و یش چه کردم نگاه — بدیدم رخ داور داد خواه — رخ یار پی پرده از روی او — بدیدم چه کردم نظر سوی او

ز روی و رخش ناشکیبا شدم — بسوی خداوند یکتا شدم — مرا هست سوی تو روی نیاز — که کوتی بمن سر این راز باز

پیمبر چه بشنید خندید و گفت — بران پیر حیران در راز گفت — که ای پیر از این داستان ایمنید — که این راز بگذشته از چون و چند

ز سر علی عقل را راه نیست — ز راه خدا بنده الگاه نیست — مزن گوی دل را بگوی هوس — بگو هر چه دیدی نهانی بکس

چه من لرزشی بر تنم باشدم — بیالا بیالای و والا شدم — فرو ماند روح و فرا شد بر اق — بجائی که شد طاقت صبر طاق

گذشتم ز امکان و از لامکان — قران شد بمن اتر مان را زمان — رسیدم بجائی که جائی نبود — بسوی دگر رای و رائی نبود

نشیندم در انجا نوای علی — در انجا عیان گشت جای علی — یکی تخت دیدم چه عرش خدای — علی اندران تخت گه کرده جای

ز دیدار و رخسار شیران شدم — نهانی بر او آفرین خوان شدم — که تا که تبسم کنان لب گشود — همه راز یزدان هویدا نمود

از ان لب بیاین بنده را رجهاند راز گفت — باین بنده را راز جهاند راز گفت — از از روی و از موی حیران شدم — بیزدان پاک آفرین خوان شدم

ز سر علی دیدهٔ اند کی — ندیدی تو از صد هزاران یکی — ز دیدار او عقل را راه نیست — کسی را به او روی دیدار نیست

از ان لب شنیدم کلام خدای — شد او از بر دان مرا رهنمای — از از او از او کام دل یافتم — رخ از نقش کون و مکان تافتم

از ان صورت اندر دل من نمود — همه هر چه بد سر رب ودود — چه او آواز او شد در گوش من — دگر باره آمد بتن هوش من

دل و جان من زان ندا زنده شد — دو گیتی مرا سر بسر بنده شد — از ان صوت دانای اموختم — از ان نغمه دانشوری توختم

چگوئی

چه کوشش من او آواز او را شنود | دو صد عقده اندر دل من گشود | چه من باز گشتم از آن جایگاه | گرفتم سوی منزل خاک راه
نهادم بر بر از شرم پا چه پای | رسیدی چه نزدیک عرش خدای | خروشی بهیبت رسیدم بگوش | برآمد دل من ز جان خروش
یکی شیر دیدم در آنجایگاه | خروشان و جوشان بمن بر سپاه | دل من شد از دیدنش پاک سیب | ز بیمای او شد دلم پر نهیب
دو گیتی بیال و برش تنگ بود | جهان نزد او نقش ارژنگ بود | من از روی آن شیر حیران شدم | ثنا خوان دارای یزدان شدم
دمادم ز هر موی نوری فروخت | که از تاب او آتش طور سوخت | چه بگرفت ره بر رسول خدای | نمایان از او سطوت کبریای
ز هستی بجز شیر رانی ندید | بجز شیر رانی و جانی ندید | ز هر موی او خواستی پر ز شور | دمادم دو صد نالهٔ نار طور
بجوانمش دل خود بیدار استی | ردارای دین هدیه خواستی | رسول خدا ره بسوئی ندید | سر اسیمه بر سوی او بنگرید
جهان سر بسر نقش تندیز بود | همه عکس رخساره شیر بود | پیمبر ز را و در شگفتی بماند | فرو ماند و نام جهانبان بخواند
دو گیتی بر بر بر و بال او | نمودی چه گوئی بچنگال او | ز رویش هویدا جلال خدای | تو گفتی بر او بست ره رهنمای
که ناگاه آمد ز یزدان خطاب | که ای از تو روحانیان کامیاب | نیازی ده او را که او شیر ماست | نه او ره بندست بل رهنماست
پیمبر چه بشنید وحی خدای | دل او ز اندیشه آمد بجای | در آنشب جهاندار رب ودود | یکی خاتم او را بخشیده بود
که چیزی ز جان خاتم آنجا نداشت | به انگشت اندر دمانش گذاشت | چه خاتم ز دست نبی در ربود | دها نرا بمدح نبی بر گشود
چنان مدح دارای دین را بخواند | گران مدح دارای دین خیره ماند | چه او خاتم از خاتم المرسلین | شد خاتم المرسلین ره گزین
روان شد از آنجا بکه دلگرای | بسوی زمین در زمان کرد جای | چه بشنید اندم در آنجا رسول | در آمد در آنجای زود بتول
بسوی نبی دیده را بر گشاد | نبی را ز معراج او مژده داد | زهی کف چون بر رسول امین | برآمد زهی بر جهان آفرین
یکایک همه راز ها را بگفت | ز راز نهانی به او باز گفت | همه سر بسر نهانی کردگار | شد از روی او بر نبی آشکار
ز گفتار و رخسارش بشنید و دید | نبی ماند حیران ز گفتار او | دگر باره سوی نبی کرد روی
ز انگشت خود کرد خاتم برون | به انگشت او کرد پی چند و چون | دگر ره ز سر پنجهٔ داوری | سلیمان دین یافت انگشتری
همی دید بر چهرهٔ شاه دور | ز رخشان رشته شد دلش پر ز نور | بسی راز پنهان از آن پی برید | که او را ست ناید بگفت و شنید
چه بر روی او دیده را باز کرد | دگر سوی معراج پرواز کرد | شب آنجه بشنید پنهان ز نیاز | دران روز ان یار گفت آشکار
همه آنچه آنجا نهانی شنید | ز رخسار او آشکارا بدید | همه هر چه بد پرده از روی کار | بر انداخت از بهر او پرده دار
رسول خدا شد از او در شگفت | شگفتی که اندازه نتوان گرفت | پیمبر چه ان راز ای نهفت | یکایک بسلمان همه باز گفت
زاندیشه او را دل از هوش شد | همه راز خویشش فراموش شد | پیمبر چه او را بدانگونه دید | بخندید و با او سخن در گسترید

که نتوان زراز خداوند راز — بر بنده گمان گفت این راز نیاز — کسی نیست اگر زراز خدای — بغیر از خداوند دانای بینای

نداند زراز خدا هیچ کس — بغیر از خداوند دانا و بس — چه سلمان نپوشیده پوشیده راز — بسوی نبی دیده اش ماند باز

بمالید بر خاک رخ راهش چین — گرایان زراز جهان آفرین

روانشد سوی جای خود دلگرای — فرو ماند حیران زراز خدای

کنون داستانها ز نو سر کنم — حکایت ز کار غظنفر کنم — که چون سلش از بیخ دشمن بکند — جهانرا در اویک بشش و پنج کشت

ز آب او شیر اندر هراس — ز خنجال او هست چنگ پلنگ — هژبر بیشان ترسان زبار و دود

چه سال جهاندار بر شد بهشت — دو گیتی ز رویش بر او بار گشت — ز راه گشت کار پیمبر درست — پیمبر ز نیرو بش امداد جست

کسی غیر او با نبی در نماز — نمی گفت باد او دریاک راز — نبی را بهر کار همراه بود — بهر کار با او هوا خواه بود

نبی دل ز رخ راه او شاد داشت — ز رویش خداوند را یاد داشت — ندیدی ز هر سوی جز روی او — نه رویش بسوئی بجز سوی او

هر انکه لقای خدا خواستی — ز دیدار او دل بیاراستی — بجز دیدنش آرزوئی نداشت — بجز سوی او رو بسوئی نداشت

نمود ار ز او عکس دیدار بود — هویدا ز او انچه پندار بود — همه قوم کفار را دل بتاب — بدار نشرک ایشان رو انشان خراب

در افتاد در بت پرستان شکست — ز غیرت بر آمد بهم بت بر ست — بشنگ اندر افتاد و غرقی سیای — ستایش گر آمد بداور خدای

ز ائین دین رسول خدای — در آمد دل کفر کیشان ز جای — بگون و مکان روی می فروخت — ز نور خدا ظلمت کفر سوخت

علی با نبی چونکه دمساز گشت — گوای علی از نشریا گذشت — ز دین فرستاده کردگار — پرستندهٔ لات و وود گشت خوار

زنی از بزرگان قوم قریش — براو نوش بخش و براو تلخ بلعیش

شده در جوانی ز خود نا امید — که پر دخت مانده کنارش بدید — می زنده کی شد چه او را بکام — خدیجه براو نام نامید نام

بخوبی مرا ورا همالی نبود — ز هما یکانش مثالی نبود — ز خور شید او ماه در اعتراق — ز ماه رخش مهر اندر محاق

خوبدید بدش باب و فرخنده بود — بعزی ولات و بود بنده بود — اگر داشت بالات همخو نکی — نبودش بداد ار بیکا نکی

خداوندا می ستودی بیجان — دلش بود در شرک توحید خوان — ز روسیم او را شماری نبود — بگیتی چه او مالداری نبود

بدرگاه او آمده را یکین — بسی مایه در مرو با زارگان — پی سیم در در کهش در طلب

هزاران چه قارون گدائی درش — بزرگان و شاهان قوم عرب — پی سیم وزر در رهش انجمن

خزینه ی از سیم و زرش شاه مصر — همه شهریاران بدرگش اسیر — جوان از ز روسیم او چرم پیر

بیازار بازارگانان او دی — خور و ماه بودی ز روسیم جوی — هر انکس ز سیمش شدی پیش سنج — سپهر دی بگنجورش سیم گنج

بیا بزار او از پی سیم و زر — مه و خور نهان کرد چون پیله ور — متاع دوگیتی شده مشتری — همه مشتری گاه سودا گری

حریده دوگیتی بسودا گری — رسیمش به بیع سلف مشتری — مه و خور از او سیم و زر تو خته — که در کان معدن زر اندوخته

بزرگان و شاهان و بطلمی و دیگر — مر او را بجوئی شده خواستار — چه بوجهل و عباس و چون بولهب — دگر سروران و سران عرب

یکایک بتزویج او چاره جوی — دلی او ازان راه پیچیده روی — نگشتی ز گفتارشان کامیاب — پر از خشم داوی به ایشان جواب

بسی شهریاران باب و بات — نگشتند از عقد او کامیاب — بسی نامداران در او خواستند — بجوئی به او مجلس آراستند

هر انکس دران باب گفتی سخن — شدی پر زتاب و تنش جان زتن — زجان و تن خود شدی ناسپاس — دل او شدی زان سخن پر هراس

بلرزید او را همه بند بند — رسیدی ازان راز بر وی گزند — کنون بگذر از راز اعماء نو — زمهر سپهر بلوت شنو

نبی را چه دراین سرای سپنج — زعمرش بیفزود و بر پست و پنج

جهان آفرین تا جهان ساخت — بران سایه زان سایه انداخت — در ایوان و باغ سروی برآمد بلند — کزان سرو شد باغبان خود بلند

مه و مهر روشن ز دیدار او — جهان روشن از عکس رخسار او — ز نقشش وجود دوگیتی علم — ز نقشش هویدا نظام قدم

چه نقشی که نقاش عهد است — پسندید خود را چنان نقش بست — ازاین نقش او آزاد شد بلند — هویدا ازان نقش شد نقش بند

دراین پرده هر چیز پنهان نمود — ازاو آشکارا نمودار بود — جوانی که اندر جهان کهن — ندیده چه او قادر ذوالمنن

دم او بجبریل اموز کار — زروی و ز رایش جوان روزگار — سطائل ازاو دانش آموختی — سپهر برین دانش آموختی

ازاو در شگفتی همه قوم او — که چون او ندیده کسی رای و روی — همه خواندندش رسول امین — همه دل ز گفتارش اندر یقین

همه دیده ها خیره از روی او — ازان روی و از رای در گفتگوی — که چون او دو چشم زمانه ندید — نه از کار دانیان پیشین شنید

یکی روز بوطالب سرفراز — بدیدار او دیده را کرد باز — رخی دید چون مهر گیتی فروز — فروزان ز رخسار او روز روز

بیاغ شهی دید سروی بیار — که از سایه اش پایه در روزگار — دو چشمش ز رخسار او بازماند — نهائی بر او نام یزدان بخواند

چه نعتی ز رویش بدل باز کرد — زبان را و دل را پر آواز کرد — مر او را چه یزدان پرستان نمود — که الهاش او را پیمبر ستود

که مید ید بر نور رخسار او — دلش زنده گشتی بدیدار او — چه از رای و رویش بدل راه یافت — پس انگه سوی او بباور شتافت

که ای از رخت مهر و مه پر فروز — ز روی تو چشم بدان بادروز — ز تو هست پیدا ز آدی بنده گان — ز دلگاه تو بنده از آگهان

ز تو بوستان جنان خرم است — ز روی تو گلزار یزدان همه محکمست — ز روی تو چون گشت نوری پدید — دوگیتی جهان آفرین آفرید

ز روی تو عکسی بدیدار شد — که نقش دوگیتی نمودار شد — چه یزدان بچیزی تو مشتری چیا — دوگیتی خرید و سود و سودا گری

چه جنس تو را نقد سرمایه دید — به بیع سلف هر دوگیتی خرید

یکی راز آدم ببو اشطار
نهان گشت بر مردم روزگار

تو را فر و فرهنگ پیروی و رای
چه ذات جهاندار داور خدای

کنون وقت شد کاشکارا کنی
چه یزدان بمردم مدارا کنی

خجسته زنی همت زادگان
غنی از زر و سیم او نحروگان
بزرگان شاهان قوم و قریش
زسیم و زرش یافته روزگیش

پسند تو باشد اگر رای من
بجوا هش روم سوی او یکزمن
زبهر تو آرم زر بیشمار
زبهر تجارت در این روزگار

چه پسندیده گفتار ان ارجمند
پسندیده گفتاران ارجمند
که ای عم بود کار و رایت درست
نباشد ترا رای و گفتار سست

زمین و زمان مر ترا بنده باد
بهر کار رای تو فرخنده باد
شبانگه چه شد رای اویش پسند
پسندید دارای پست و بلند

بفرمود پس با نوی با نوان
که آرند بهرش ز هر گونه خوان
دو در راه فرمودان نیک رزن
که مانند او بود کم در یمن

روان گشت بو طالب راز دان
سوی خانهٔ با نوی با نوان
چه امد حرامان سوی السرای
سر اوارش پیرداخت گردید جای

بدیده کسی جامهٔ مثل ان
اگر چند گردید اندر جهان
ردای یمانی بر سم نثار
بگسترد بالای ان شهریار

پس پرده امد حرامان روان
پی دیدنش با نوی با نوان
که ای بار تو دادور داد خواه
تو را بر فراز فلک بارگاه

مشرف شد از مقدمت خانه ام
سر عرش شد فرش کاشانه ام
چه شد کلبه ام مر ترا جایگاه
گذشت از سر مهر پروین و ماه

چه شنده خویشان و یاران تو
بنزدیک تو پاک کیشان تو
زپور بر او دولت شاد باد
زدارای یزدان تو را یار باد

شنیدم که چشم زمین و زمان
بکیتی ندیده چه او نوجوان
بماناد دایهٔ روزگار
نپرورده فرزندی اندر کنار

تو را رخ فروزان ز بخت درست
فراز سر چرخ تخت تو پست
ورا بخت همواره فیروز باد
تو را روز از او روز نوروز باد

چه پسندید بو طالب نیک رای
چنین است رازی که گفتم ترا
سخنهای تو هست زین بارگاه

بدو گفت کای با نوی دلگشای
مرا گفت رو سوی او نیک نام
سلامی زمن سوی با نو رسان
که گوید چنین سید انس و جان

که گر هست نزد شما سیم و زر
زبهر تجارت به این پر هنر
سیاریدگو هست را داد باین
که آرد بسی سیم و زر زین زمین

چه پسندید با نو ز عمران تو ند
بیارا مدش زان تو ند امید
متاع دو گیتی همه هر چه بود
زسرمایهٔ اش گشت یکباره سود

چنین پاسخ شاه آورد باز
که ای از متاع جهان بی نیاز
متاع دو گیتی همه هر چه هست
زیکذرهٔ خاکپای تو پست

مرا جان شیرین مال و منال
بزیر سم اسب تو پایمال
بیاورد از بهران نامور
بگیخور فرمود تا سیم و زر

بسی گیه بدبد رهای درم
نهادند تر دش زبیش و زکم
شگفت آمدش لب بدندان گزید
چه عمران بران سیم و زر نگرید

چنین گفت پس با نوی با نوان
بعمران که ای از تو گیتی جوان
بگنج قدوم تو دارد نشاط
زر و سیم و خورشید و مه روزگار

چه بشنید عمران ثنایش بخواند — برادو گوهر وصف او برفشاند — بفرمود کنجور ریش آید به پیش — شمارد شمار زر و سیم خویش

چه بشمرد کنجوران سیم و زر — بنزد ابو طالب نامور — چه برداشت قدری که بودش بکار — زیاده همه هرچه بس بر ده بار

به بیع و سلف نسبت عقدی درست — که هرگز نکرده و مرا عهد سست — چه برداشت زر را برامد ز جای — روان گشت شادان بسوی سرای

بنزد پیمبر زر از نهفت — همه هرچه بگذشته بد باز گفت — پیمبر ز گفتش بنم نمود — ابو طالب نامور راستود

سوی کشور مصر بر بست بار — بعزم تجارت به بطحی دیار — روان سوی مصر شد کاروان چو آن — جرس کشت یوسف بان کاروان

ببازار کانی چه شد رایگان — بدایزدی گشت بازارگان — چه شد شهر مصرش ملکان و مکین — همه خاک او شد عزیز آفرین

چه ان خاک شد جای ان نور پاک — همه یوسف پاک کردید خاک — بسود اکری چون فراکرد دست — یکی مایه اورد شد سود شصت

ز کارش جهان گشت برایهوی — که کار تجارت کسی مثل او کی — ندید و نه بیند بکیتی دکر — بپرورده دوران چه او پرهنر

چه ان کاروان شد بسوی حجاز — ازان کاروان ملک شد پر نیاز — ز سرمایه و سود خیر البشر — خریدار آمد هزاران عزیز

سوی شهر چون آمد ان کاروان — بیا لید انشهر بر اسمان — خریدار بازارگانان کوی — سر هر متاعی که بر میکشود

همه شهر و بطحی پر آواز شد — دل بانوی بانوان تازه شد — بر افروخت رخساره زلیخا از او — یکایک سوی او نهادند روی

بیا موز بو طالب نامور — که او بد بنی را برادر پدر — بر بانوی بانوان سیم و زر — زسود اش شد کرم بازار او

چه بو طالب ان سیم و زر برفشاند — ازان بانوی بانوان خیره ماند — که هرگز بدیده دران داوری — که او رده بود ان یکانه کهر

ز اعجاز ان کار شد در شکفت — نبد کس بغیر از خداوند پاینده کس — چه ان سود هرگز ز سوداکری — نبد کرد بان هیچکس دسترس

ز عمران بپرسید کای شهریار — چه دیدی ز اعجاز راز نهان — ز پور برادر تو در روزکار — که راز ش ندانند بحر راز دان

بخندید عمران ز کفتار اوی — سوی بانو از مهر بنمود روی — که کارش همه غیر اعجاز نیست — هیچکس کسش اکه از راز نیست

بسی داستان دارم از کار اوی — که او راست ناید بهر کفتکوی — بهر کار کرد و چه او دلکرای — بود کار او کار داور خدای

ز اوصاف او کر سرایم سخن — که در وصف ملت نه بشنیده ام — نهان بود رازی که در روزکار — شد از کار و کردار او اشکار

ز مهرش چنان شد دلش برنشید — که کفتی روانش زتن بر پرید — بر د آب ز خاکپایش سحاب — چه او پرورانندهٔ در زمان

ز ان داستان دل بر او کرد داشت — نهانی بدل ذکران راز داشت — سوی خوابکه رفت دل بر زتاب — بمهر پیمبر دلش کشت نرم

سوی خوابکه رفت دل بر زتاب — چنین دید رخشان رواش بخواب — چه شب کشت اندیشه اش پیشه بود — چه او پرورانندهٔ در زمان

چه از عرش اعلی یکی آفتاب — برآمد که شد عرش از او نور یاب — شد از نور او شد سما تا سمک — چه حقاش شد آفتاب فلک

چه پر نور ازان مهر شد روزگار — بیفتاد و اغاه را در کنار — بان ماه ان مهر چون یار شد — سر ماه از خواب بیدار شد

دل او ازان خواب شد پر امید — خداوند انخواب بی او ندید — بمسکین بیخشید بسیار چیز — دو دستش بدو روشن شد بسیم زر

بهر کس ز انخواب بر زد نفس — ندانست تعبیر انخواب کس — چه با نو ازان خواب شد دلگرای — طلب کرد بو طالب پاک رای

سر اسر همه خوابرا با رمگفت — به اسرار دان دُر اسرار سفت — چه بو طالب انخوابرا گوش کرد — همه رنج گیتی فراموش کرد

ازان خواب شادان تبسم نمود — پس انگه لب و رفشان بر گشود — که آمد تورا بخت بیدار یار — بنام تو شد گردش روزگار

برآمد بچرخ نهم نام تو — شود کار ایام بر کام تو — تورا افتابی فتد در کنار — که زان مهر روشن شود روزگار

جهان از نژاد تو روشن شود — هویدا ازان نور یزدان شود — یکی شید آمد تورا در کنار — که بر خلق باشد خداوند کار

دو گیتی ز نورش فروزان شود — زمین و زمان از تو گلشن شود — چه بشنید با نو ازا و این نوید — دلش شاد گردید و دم در کشید

دگر باره عمران زبان بر گشاد — که گویم اگر سر این خواب چیست — تو نئی یار دارنده پی بناج

توان افتابی که دیدی بخواب — بود نور پیغمبران افتاب — نهال امید تو آمد ببر — که از نخل طوبی شود بارور

نصیب تو پیوند پیغمبر است — که از نخل طوبی برت را بر است — بد هر از نژاد تو آمد پدید — کسانی که شد دهر از ایشان پدید

تورا خواب میمون فرخ بود — تورا سوی جان افرین رخ بود — چه بشنید ازا و با نوی با نوان — ز گفتار ش گردید روشن روان

روانش ازان گفته پر نور شد — ازا و کفر و پیکانکی دور شد — دلش شد پر از مهر داور خدای — در او مهر پاک بنی کرد جای

چنان کفر و شرک از دلش دور گشت — که ان عیزت پیت معمور گشت — چه ان دلستانها ز عمران شنید — پر آزرم بر سوی او بنگرید

گرای شاه ملک عراق و حجاز — حجاز از تراب درت سرفراز — ندای تو چون ز دیگیتی ندای — جهان از مخالف تهی دید جای

زنای تو گردید صوتی چه راست — زنه پرده چرخ اواز خواست — جهان جمله در زیر فرمان تست — تن و جان ما جملگی زان تست

بمردم تویی داور کارساز — سزاوار من انچه دانی بناز — چه بشنید عمران ازا و این نوید — زشادی رخش همچو گل بشکفید

ز انجی روانشد بسوی سرای — زشادی دلش گشت نزدیک رای — همه هر چه بشنید راز نهفت

پیمبر ز گفتار او گشت شاد — جهان داور پاک را کرد یاد — سزاوار من هر چه دانی بناز

به او گفت ای عم نگوید نهاد — تورا داور داور ان یار باد — خداوند ما شد کنون یار ما

ولی باز دل را بر اندیشه داشت — در انکار را ندیشه را پیشه داشت — همی گفت با خود دلی پر ز بیم

ز بیداد انقوم بیداد گر — که چون فاش گردد بشهر ان خبر — بزرگان و گردان قوم قریش — بنالند ساز ند شادی و عیش

یکی فتنه خیزد که در روزگار ... همی بازگویند در هر دیار ... پی چاره بر هر سوئی بنگرید ... دران ره ره چاره جستن گزید

زاندیشهٔ او تنش شد توان ... که ناگاه از بانوی بانوان ... یکی بیک فرخنده آمد زدر ... بعمران که بر سوی ما کن گذر

چه بشنید عمران از او این پیام ... دل او ز شادی زجا بر دمید ... سوی خانهٔ بانوی بانوان ... شد اندر زمان شاد و خندان روان

سوی بانوی بانوان شد فراز ... براو کرد با نو در راز باز ... که ای برگزیده تو را روزگار ... همه روز را از تو امید وار

همه خرج عیش بنی با منست ... مرا جان ز بیمای او در تنست ... تو دل هیچ ازین باره غمگین مدار ... که گردد بکام بنی روزگار

دگر هر چه خواهی تو از سیم و زر ... ز گنجم ز بهر همبر بیر ... ازان بسیم و زر کار او راست ... بگویشان خود هیچ نگشای راز

چه عمران بنوشید گفتار او ... دلش شاد گردید از کار او ... پی کار انکار ره ساز کرد ... در عیش بر روی خود باز کرد

چه او ساز عیش همبر گرفت ... زمین و زمان عیش دیگر گرفت ... زمانه در خرمی باز کرد ... جهان بشیوه عیش آغاز کرد

بر آواز کردید ملک عجم ز ... زعیش بنی شد جهان پر ز راز ... نوای مخالف ز هر گوشه خواست ... ز هر گوشهٔ نالهٔ کژ براست

یکایک بزرگان قوم عرب ... فتادند ازان کار در تاب و تب ... برآمد ز قوم مخالف نوای ... عدو را برآواز کردید نای

به بطحا ز ینان اندر آمد بگوش ... برآمد ز قوم قریشی خروش ... همه یاران قوم عرب ... برآمد ز قوم مخالف نوای

بسوی خویلد که ای پر هنر ... که سوزد ز کردار تو بوم و بر ... ز کردار نافرخ دختر ... بخاک اندر آید سر و افسرت

دلیران و کردان قوم قریش ... براو تلخ سازند یکباره عیش ... سر آرند تا که براو روزگار ... شود روز او چون شب تیره تار

سخنتین چه او را ابوجهل خواند ... بگفتار با او نکردید راست ... همه سر فرازان شهر و دیار ... مر او را بخویی شده خواستار

ز گفتار ایشان نپذیرفت پند ... براو گشت گفت بنی سودمند ... بافسون مر او را چنان زود فرد ... کز افسون او شد دلش پر ز شکیب

ولیکن ندانی تو ای چاره جوی ... که زین داستان خون فرو آید بجوی ... بر آید بسی تیغ کین از نیام ... شود روز قوم عرب جمله شام

لب اسر که او دور کرد و درفش ... یکی فتنه خیزد میان گروه ... که گردد همه کوه و هامون ستوه

خویلد چه ان راز را کوش کرد ... همه رنده کی را فراموش کرد ... ز ان داستان دست غم زد بسر ... که هرگز بغیری ندارم خبر

سوی خانهٔ دختر آمد دوان ... چه چشمش بر خسار بانو فتاد ... خروشان براو رد آه از نهاد

که ای عصمت از عصمت مجترم ... حرم مر تو را پرده دار حرم ... بتر دبزرگان اهل تمیز ... بگیتی توئی همچو عزی عزیز

که عزی پرستان همه یار تو ... پرستار عزی پرستار تو ... چرا از دلت شد ز افسون گریز ... فسون یتیمی تو را زد فریب

کنون با یتیمی چرا آشتی ... نمودی همه خوار یکباره اشتی ... جهان و جهانی پرستار تو ... یتیمی چرا شد چنین یار تو

چه دختر بنوشید راز پدر ... بپاسخ چنین گفت کی نامور ... در این کار داری چه دل را تنید ... ندانند کسی را ز رخ بلند

نخستین قضا هرچه برزد رقم — نگردد بحکم کسی بیش و کم — سزاوار هر کس روزاست — همه هرچه نقش آفرین نقش بست

سرانجام گردد بکیتی پدید — نظاری که از روز پنهان گمید — تو زاندیشه این دل آزاد دار — مر این بند نیکو ز من یاد دار

خویلد زگفتش فرو بست دم — چه دم زد بگفتن چنین ای صنم — بگفتا زدختر بنیوش جواب — فرو ریخت از دیده بر چهره آب

برادر بپرسید ازمهر و کین — بگفتا برادر چه بینی چنین — برآمد پر از خشم از جای جای — بسوی برادر شتابید رای

برادر یکی بود او را چه شیر — جوان و سپهدار و گرد و دلیر — بزرگ عرب بود و فرزانه بود — برزم و به پیکار مردانه بود

بدی عم ان دختر پاک راد — رسیدی بعید المنافش نژاد — سوی او روان شد دلی پر ز درد — ز راز نهانی به او یاد کرد

چو بشنید از دل برآورد جوش — برآورد پر کینه از دل خروش — زجام شتاب اندر آمد بجوش — خروشید پر خشم و از جای جست

کشید از کمر خنجر آب گون — که اکنون بکشم هر دو در خاک و خون — بینمی که باشد در اندیشه کار — بکیتی مرا و چو نبود شهریار

همیخواست از خانه آید برون — پر از خون کند کینه دیگرگون — همه قوم از جای برخواستند — به برگشتنش خواهش آراستند

سرانجام برگشت پیمان و نقش — خروشید و نالید و بس شد زهوش — جهان شد از ان راز پر گفتگوی — پر او از زنان راز شد چار سوی

ابوجهل را دل برآمد بجوش — پر از خشم شد یابی کینه کوش — سر آرم جهان را بیکجا دو گران

بسوی ابوطالب آمد خبیر — که او را به بندم به بند گران — ز کار برادر شان بد نهاد

پر از کین برآمد ز جا و نشست — ز کفتار گردون پر خاشخر — غایم ز کینش پر دخت جای

سوی خانهٔ او روان گشت زود — خروشید و بگرفت خنجر بدست — بسویش نگه کرد پر خشم چشم

که چون شد برادر ستان نابکار — قضا را خویلد در انخانه بود — یکی بانگ زد بر خویلد نخشم — شمارا بجز دیدهٔ کور نیست

شمارا دل و دین بیرد اهرمن — کجا رفت امزد ناهوشیار — همانا بچشم شما نور نیست

چه دیدش ابوطالب از جای جست — شده اهرمن با شما رای زن — که ناگه برادرش آمد ز در

خویلد شد از کار او در هراس — بزد دست و بگرفت ز پشش بدست — بیفکند بر خاک او را نگون

زن رفته ناب و ز رخ رفته رنگ — برادرش از دست او خون بجست — خروشید و او را بپوسید دست

که ای از تو آزاد گان ارجمند — دل اسان شده از شتاب و درنگ — سر عجز بر خاک پایش نهاد

ز دست تو پست اسمان بلند — بدرگاه تو پست چرخ بلند — پرستار درگاه تو هر چه هست

سزد گر ببخشی گناه مرا — بپایت سر اسمان پای بند — ز تیغ تو کون و مکان خورده تاب

اگر بد سخن رانده ام بر زبان — فرازی بکیوان کلاه مرا — بدم گر سخن گفته ام ناصواب

اگر بد سخن رانده ام بر زبان — بخشای ای داور مهربان — که ما بنده گانیم و فرمان تو را — که ما را بغرمان و تن جان بر است

خویله بپورش زبان برگشود ابو طالب با سور راستود که مارا نوئی داور کارساز سزاوار ماهر چه دانی بساز
روان و توان زیر فرمان تست توانها و جانها گروگان تست چه عمران بگفتارشان بنگرید زنارا سی گفتشان دور دید
به ایشان بخشید از زوی مهر تبسم کنان گشت و بگشاد چهر برون آمد و کارشان ساز کرد نبی را ز کارش خبردار کرد
اساس عروسی علوکانه چید جهان شد از او پر زبیم و امید شنیدند چون ان خبر قوم او همه سوی یکدیگر اورده رو
برانديشه گشتند زان داستان که شد راست ان گفته نارا ستان برآمد زهر گوشهٔ شور و شر جهان شد پر از کین خیر البشر
چه بوجهل ان داستان کرد گوش پر از خشم و پر کین ز دل زد جوش که اکنون برارم ز عمران دمار گنم بر خویله سیه روز کار
پر از خشم بد و بود روز گار لبی کف سپهوده ان نابکار که گردیدان بدگهر چند بار بان فدوده راستی خواستار
به پیچید با نوز گفتار ش سر پر از خشم و کین بود ان بدگهر چه آمد ز ایزان داستانش بگوش وکش همچو آتش برآمد بجوش
بلات و لعزی قسم کرد یاد که از نو در کینه خواهم گشاد بخنجر ببرم سران را سران سبخاک اندر ارم سر سروران
به بندم دو دست محمد به بند سر چرخ نیلوفم بخم کمند دلیران و گردان قوم قریش همه دل پر از کین و سر پر ز طیش
چه عباس و چون خالد و بولهب فتادند یکباره در تاب و تب که ایشان نیایند دل را ستند بران فدوده راستی خواستند
بند گفتشان نزد با بو لهب نبی را پسندیدان ارجمند همه دل ازان غم پر از رنج تاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
همه شهر و بطحی پر از گفتگوی بوی اندر اورده گفتار روی بنزد ابو طالب امد خبر ز کردار و گفتار ان بدگهر
چه بشنید عمران برآورد خشم بسوی فرستاده بگشاد چشم که بوجهل اگر نکند زین سخن یکی کینه خیزد دران انجمن
که گردون گردون ندارد دریغ درکینه کردن نخواهد گشاد زخون دامن چرخ گلگون کنند فلک را سر و افسر از خون کنند
چه من نیزهٔ سر کرای آورم سران را همه زیر و پای آورم چه من برکشایم در کارزار گشاید در رزم کین روزگار
چه شمشیر هندی کشم از نیام خورد تیغ من خون رومی مدام فرارزم چه من کرز گردون نورد سر چرخ گردون برآرم بگرد
نباشد برزم کسی پایدار سر آید بگردون کشان روزگار چه من برکشم تیغ زهراب دار دلیران درآیند در زیر پای
نیام اوری نام نامم مست سر چرخ در خم خام منست زتیغم فتد کرید ریا شرار چه نیران شود قطره اش شعله بار
چه گفتار بوطالب آمد بین زبیم ابو طالب نامجوی ز پیمش بلرزید چرخ کهن چه بوجهل بشنیدان آگهی ازان غم تنش از زوان شد تهی

در بیان خوفناک شدن بزرگان قریش از نیروی ابو طالب

همه قوم کفار ترسان شدند دلیران زبیمش هراسان شدند که او پهلوان بود و فرزانه بود همه شهر و در گشت پر گفتگوی
مر او را ز بین و زمان بنده بود رخش همچو خورشید تابنده بود ابو جهل و عباس و هم بولهب زبیکار گفتار بستند لب برزم و به پیکار مردانه بود

همه فتنه یکباره خاموش شد | زبیمش دل گرز از هوش شد | ولی باز دلها پر اندیشه بود | همه قوم اندیشه شان پیشه بود

یکی جشن شاهانه بنیاد کرد | در بیان جشن آرائی ابو طالب بنداد و گفتگوی خویلد دران کار | زآئین پیشینان یاد کرد

پس آنگه ابو طالب پاک زاد | بگیتی در خرمی بر گشاد | چه ان بزم شاهانه را ساز کرد | بگیتی درغیش را باز کرد

چه الگاه شد بانوی بانوان | گران جشن شد چیده اند میان | در گنج و دینار را باز کرد | بسوی ابو طالب آواز کرد

بیاورد گنجور ارنسیم و زر | زدینار و از بدرهای گهر | پس انگه سر راز را بر گشاد | چنین گفت پرشرم کای نیکزاد

ره و رسم فرازه یکی ساز کن | از این جشن گیتی پر آوازه کن | پذیرفت عمران همه انچه گفت | عیان شد همه رازهای نهفت

بگیتی یکی جشن شاهانه چید | که شد دیده چرخ مینا سفید | ازان راز لطیعی پراوازه شد | ابو جهل را کینه وکین تازه شد

همه قوم گفتار دل پر زغم | همه گفتگویشان زعم دل دژم | چنین گفت بوجهل دل پر ز درد | بغرّی و برلات سوگند خورد

گر از ملک و از کشور و بوم و بر | زگنج و زدینار و ارنسیم و زر | بسی سیم و زر بهر دم آرم فراز | زملک و زکشور شوم پی نیاز

گر این عهد هرگز نگردد درست | کنم عهد و آئین این عهد سست | بگفت این و شد در شبستان خویش | خویلد پر از خشم وکین خواست پیش

درکینه و مهر را باز کرد | گهی سخت و گه سست آغاز کرد | که آرم هزار آشتر سرخ موی | بسی اسب و بس استر از چار سوی

همه کشور و ملک لطیعا زمین | سراسر مراست زیر نگین | بسی مرمراست پر مایه گنج | که گنجور هست از کشیدن برنج

همه بر فشانم به پیرای تو | غایم کمین خاک از پای تو | بسحر بینمی دولت شد زدست | زافسون او اندی پای بست

ندانم تو با او چرا ساختی | زبهر چه دلرا با و باختی | خویلد چه گفتار او را شنفت | بر خشم آمد همه بانگ گفت

چه با نو سخنهای او را شنید | دو ابرو از ان گفته در هم کشید | شد از گفت ان بد گهر پر خشم | بسوی پدر کرد پرشرم چشم

که ای باب گفتار ان نابکار | نیاید بر راز داران بکار | توان راز دل را مپاور بشگفت | شود انچه خواهد خدپید زگفت

که بسیار دل خواهش از راستست | شود عاقبت انچه او خواستست | تو دلرا ازین کار غمگین مدار | که به داند این کار را کردگار

ندانی پدر این سخن بسر سری | مرا نیست غمخوار از نی رهبری | خویلد چه بشنید از او این سخن | پر اندیشه شد مغز مرد کهن

سبل گفت شد دین ما خوار و زار | در بیان زینت و زیور بزم شتر و رحیور گوید | زهر سو کشوده شود کار زار

چه عمران بیاراست ان برمقام | در ا بزم شد شمع خورشید ماه | فرود امد از اسمان مشتری | دران بزم از بهر او انگری

چه ان بزم بزمی بر دی زین | بگیتی ندیده است بزم آفرین | زحل بد کمین نقش درگاه او | سپهر برین عکس خرگاه او

مه و مهر مینا گر بزم او | فروزنده چرخ مینا رزم او | چه در خانه با نوی بانوان | یکی بزم گاراست اندر جهان

ندیده است دو دیده مهر و ماه | در این دهر بزمی بان دستگاه | بفرمود پس بانوی بانوان | که در ساخت بزم از بهر گران

نهادند پس کرسی زرنگار — دران برنگه از یمین و یسار — بگسترده فرشی بهر تخت گاه — بر هر کسی در خور پایگاه

همه پایه کرسی از نسیم و زر — مکمل بیاقوت و دُر کهر — که هر گوهری بسکه تابنده بود — چه خورشید رخشنده رخشنده بود

یکی تخت برصدر بنمود جای — فروزان و رخشان چه عرش خدای — ازان پایه تخت نوری بتاب — ازان تخت عرش برین نور یاب

بر او گسترانیده فرشی ز نور — که بد تار و پودش ز گیسوی حور — ازان فرش نوری که بر خود تنی — بعرش برین کرسی آرد غنی

چه کرسی دران جایگه جاگرفت — تو گفتی که بر عرش ماوا گرفت — چه شد سازان بزم گیتی خرام — سلامش رسانید دار السلام

شد از رزم شکر لبان بزم ملیو — بهر گوشهٔ جام گوهر بدست

ظریفان شکر لب دلنواز — رسیده دران بزمگه از بهشت

هزاران غلام فرشتی نسب — بجذبت کمر بسته خدمتگزار

وشاقان سیمین تن دلفریب — ز هر گوشهٔ برده دلها بشکیب

گفتار در بیان خطاب بمطربان نواساز و ساقیان غزل پرداز

مغنی دف و چنگ را ساز کن — جهان را ازین بزم پرشور کن — دل اهل گیتی پر از نور کن

نوائی بگیتی حریفانه زن — بروحانیان بانگ مستانه زن — جهان را ازین بزم پرساز کن — به نه پرده چرخ آواز کن

پر آواز کن سقف این هفت طاق — پر آواز کن پردهٔ نه رواق — برقص آی مانندهٔ ماه و مهر — که رقصد دراین بزم مینا بچهر

سرودی بخوان از لب جبرئیل — تبارک بقول خدای جلیل — که گردد دراین بزم خدمتگزار — بیجبرئیل گوشه گیرد هزار

درآمدن بزرگان قریش بمحفل عیش و غمگین شدن ازان جشنگاه

بیجبرئیل گوشه گیرد هزار — بگسترده بزمی چه سینای طور — بغرمود پس با نوی با نوان

چه عمران گزاوشد جهان پر ز نور — که بودند ازان بزم در نات و بیت — دلیران و گردان قوم قریش

چه عباس و بوجهل و چون بولهب — دران بزمگه دزد و گوهر فروش — بنا چار کردند گفتش قبول

چه امرد مان را دران بزم خواند — بدلشان ازان غیرت آتش دوید — ز هر گوشهٔ در انجمن

ولی جانشان از تب و تاب سوخت — بر بزم دران انجمن سر بسر — دل با نوا رسیم پیچم رزاه

ابوجهل گفتا بسی سیم و زر — که ان مهر تابان برآرم بسیر — بجز من گرامست یارای ان

ز اختر فزون تر فشانم گهر — بگنجور فرمود تا هرچه بود — بیاورد گنجور و بر سر گرفت

بیطی نباشد چه من سرفراز — سزد مر مرا دولت دیرپای — که هر گوهری بد خراج یمن

بیاورد گنجور و بر سر گرفت — ازان گوهران مانده اندر شگفت — که ساز د دران بزم عشرت نثار

ازان گنج بس نقد گوهر گرفت — ز گنجور بس گیسهٔ زر گرفت — گسسته خویش را عشرت روزگار

ولی چشمش از دیدنش کور بود | که آن تخت نور علی نور بود | کسی می ندانست آنجای کیست | سزاوار آن تخت که پایه ایست

بدل گفت بوجهل جای منست | که تخت چنین زیب پای منست | همیخواست کاید سوی تختگاه | فرومانده پایش ازان پایگاه

بلرزید پایش بپای و بلرزید دست | چه او را در آن تخت که ره نبود | کس از راز آن تخت آگه نبود

چه بوجهل از آنجا فرار و نشست | نشستند گردان عزی پرست | یکایک بپک کرسی زرنگار | تن ناتوان و دل بیقرار

دل هر یک از درد خون میگریست | که بر صدر آن تخت که جای کیست | چه عباس و بوجهل و چون بولهب | فرومانده ازان درد در تاب و تب

گر ناگاه آن بزم پر نور شد | همویدا ازان آتش طور شد | نمودار شد رایت سرمدی | بدید آمد از شوکت احمدی

برافروخت رخ داور داوران | همه خیره گشتند گنده آوران | رسیماش رخشان چه سیماب شد | ز رخسارش دلشان پر از تاب شد

درآمد بمجلس چه آن نوجوان | جهان گشت از دیدن او جوان | گرو برده خارش از ماه و مهر | فروزان ز دیدارش روی سپهر

درخشان ز نور رخش آفتاب | ز دیدار او ماه گردون نقاب | چه بر فرش الغرش بنهاد پای | بجستند بیخود بزرگان ز جای

بتعظیمش از جای برخواستند | بمدحش زبانها بیاراستند | درآمد ببالای بوجهل خم | بزرگان همه در کشیدند دم

بپیمبر ان تخت زرکرد جای | شد ان تخت کرسی عرش خدای | تبسم کنان سوی اعمام دید | ز راز درونشان بگفتی رسید

نه ره سوی او دیده باز داشت | زبانی نه یارای گفتار داشت | روانشان تو گفتی ز تن شد روان | فرومانده همچون تن ناتوان

شدند از کلام نبی بهره یاب | ولیکن ببند تالشان در جواب | نه در جسم جان و نه در تن روان | فرومانده انجا تن پیروان

بغیر از ابو طالب یاندار | که او دید نبی را بگفتار یار | بدل شاد با او هم آواز بود | بدارای دل آرنده دمساز بود

بفرمود بوطالب یا منور | که آید ز در مؤید پرهنر | یکی خطبه خواند به آئین خویش | که بندد پیمبر به او عقد خویش

چه در مجلس آمد بخواندن خطیب | یکی خطبه پرسنج بلیغ و لبیب | گزاوخیره شد دیده هوشمند

چنان بر پیمبر ستایش نمود | که او را خدای پیمبر ستود | پیمبر بخواندن زبان برگشاد | بسی کرد نام خداوند یاد

بفرمان پروردگار جلیل | به بستند عقدی بکیش خلیل | چه با نوزان عقد سرفراز | ز غرش برین رفت تختش فراز

بزرگان کفار دل پر ز خشم | وز او بسته از بیم و اندیشه دم | کسی را کشودن نه یارای لب | همه دل پر از درد و تن پر ز تب

همه قوم کفار دل پر ز درد | که با ما فریب زمانه چه کرد | ندانیم فرجام این کار چیست | زمانه بکفار خواهد گریست

محمد نه زین کار در دین ماست | بتر دیگ او خوار آئین ماست | بجز سحر و افسون در او کار نیست

ندانیم از گردش ماه و مهر | بکام و بنام که گردد سپهر | کرا بخت پیروز یاری دهد | کرا بر عدو کامگاری دهد

ز رشک و ز غیرت همه سرکشان | ز دل کشته بر سینه آتش فشان | ابوجهل را چشم و دل پر ز خون | که شد بخت پیروز ما واژگون

یکی مجلس آراست بزم پیشه کرد ... زکار محمد بسی اندیشه کرد ... همه سروران را گرامی نشاند ... ازان دوستان دوستانها بخواند

که زین بودنی کاهنان کهن ... خبر داده بودند زین انجمن ... که آید به بطحی کسی در وجود ... که بر لات و عزی نیارد سجود

بگردد زدین نیاکان خویش ... کند خوار آئین یاکان خویش ... بلات و بعزی شکست آورد ... شکوه دولات پست آورد

بگویند خود کینه خواهی کنند ... سخن گفتن رسم و آئین پیشینه خوانند ... بطاعش شود گردش روزگار

بافسون سحر و به بند و فریب ... دل من ز کردار او شد دونیم ... که از آشیان نور سیده بتیم

که مثل خدیجه بگیرد جهان ... نباشد کسی یا بوی یا بنوان ... که از مهر او شد دلش لانه زنبور

ز پیوند شاهان همه روی تافت ... به پیوند و عهد گدائی شتافت ... دل و جان و تن در نیب و تاب

ستاره شناسان طلسمی بکرد ... بپیش خویش ... ز ایشان ز راز نهفت

مر او را چنین پاسخ آراستند ... ازان گفته زنهار راز او نخواستند ... بدید آید از هر طرف کج و کاست

کنون گرم گردیده هنگام آن ... که آید بلات و بعزی شکست

یکی تازه دینی شود آشکار ... رسولی پدید آورد روزگار ... کند خوار توراة و انجیل پست

پذیرد ز یزدان داور سپاس ... بلات و بعزی شود ناشناس ... شد از آب دیده رخش ناپدید

چه ان کار را چاره سوئی ندید ... پی چاره بر سوئی نگرید ... مهان را دل از درد بتاب دید

مهان جملگی سر فکنده بزیر ... که از دو از گمان گردش چرخ پیر ... که فردا چه بازی کند روزگار

گرا نجخت فیروز گردد بلند ... که گردد سرانجام فیروزمند ... کسی راز راز این پرده آگاه نیست

نوزین راز دل هیچ غمگین مدار ... نبیند پیش از گردش روزگار ... که گفتار را باخرد بود جفت

زبان ستاره شمر چاک باد ... دهانش پر از خاره خاشاک باد ... که گفتار ایشان ندارد فروغ

تو از گفت ایشان مپیچ ... ترا زرفی بگفتار ایشان مپیچ ... نگویند جز گفته نادرست

چه بوجهل گفتار ایشان شنید ... ز گفتار ایشان دلش بر درید ... بگوش دل اضغای ان نبد کرد

چه چندی بر آمد بر این روزگار ... نبی را شد بخت فیروزگار ... چه یکدشت چندی ارر شاه ماه

در بیان آمدن رسول خدا بغار حرا و نزول جبرئیل این بان برگزیده یزدان جلیل

که هر یک نبید چون یکی بی نظیر ... ودو فرزند آمد چه تابنده ماه

نبی بود در دین و آئین خویش ... بزرگان بطحی همه کیش خویش ... سجودش بر پاک دادار بود

خرامان چه سوی مطاف آمدی ... حرم کرد او در طواف آمدی ... ز دیدار او سوختی نار طور

کرنش

گذشتی چه بر سوی حل حرم — سر سرکشان شد بتعظیم خم — رسیدی چه بر سوی رکن و مقام — ز رکن و مقامش رسیدی سلام

بهر سنگ و خاکی که او پای سود — از او می شنیدی سلام و درود — زنگار کفار دلشان زداشت — نهانی به ایشان بسی خیر داشت

چه بگذاشتی بر سر حجره پای — سر حجر از آن باشدی عرش سای — چه او در حجر را کشیدی ببر — بپایش فکندی سر خود حجر

بسوی خدا داشتی رای و ره — زدین خدا دل پر از نور دید — بهر کو چه کو گذشتی براه — شدی خیره از دیدنش مهر و ماه

شده خیره کفار از روی او — بچیره کشوده نگه سوی او — که ما نا فرود آمده از سپهر — سوی شهر بطحا فروزنده مهر

زمین و زمان بد تماشا گرش — فرازنده چرخ نهم افسرش — از او ملک بطحا پر آوازه شد — گر از اورسم و راه همه تازه شد

همه شهر اندر تماشای او — فرومانده از روی و از رای او — دل هر یکی همچو الماس تیز — که آمد ز چرخ برین آفتاب

همه بهر سیرش برون آمدی — بسیرش تماشائیان صف زدی — تن پیر و ان در تماشای او — همه محو بالای و لالای او

زن و مرد حیران بشسته براه — که او کی برون آید از خانقاه — که از دیدنش چشم روشن کنند — ز نور رخش زینت زن کنند

زبانها نهاده دلها پر از نام او — زمین و زمان کر دی از کام او — هران ره که گشتی ز دیدش مسیر — وزیدی از آن راه بوی عبیر

ندیده کس از وی بجز راستی — از او در بدر کجی و کاستی — فرو زنده از فر او ماه و مهر — ز رویش مه و مهر بنموده چهر

همه قوم کفار حیران او — نهانی بدل آفرین خوان او — همه گشته حیران ز اطوار او — فرومانده از کار و کردار او

همه سوی یکدیگر آورده روی — از او تر وی و انرای در گفتگوی — جهان تا جهان پر ز اوصاف او — زبان بر زبان پر از گفتگو

که چون او زمانه جوانی ندید — نه از کار دانان پیشین شنید — همی خواندندش رسول امین — دو گیتی بر او خواند بد آفرین

همه قوم خویشان عزی پرست — ز دیدار روسیمای او گشته مست — لیکا نک نمونده به او منفخر ی — ز خویشی او با فته بر تری

ولی بود از ایشان رسول کبار — دل از کار و کردارشان داشت تنگ — بایشان همی گفتگو داشت تنگ

ز بطحی بهامون برون آمدی — سوی غار حران روان آمدی — پرستنده داور داد گر

بر او بر شدی راز ها آشکار — نهانی شب و روز از ان تیره غار — شنیدی ز هر سو درود و سلام

ز سر جهان جمله آگاه شد — فراز سرش ز افسر ماه شد — رسیدی ز جان آفرین پیام — نشسته سرش بر کده نشته بماه

همی دید در قدرت کردگار — یکی روز در غار حرا بلطاه — بگون و مکان آفرین ساخته

بر او هستی و نیستی گشته پست — دل از کار کونین بر داخته — بجوگان همت زده هفت گوی

نمودار گشته بر او هر چه هست — شده محو نه گنبد تیز پوی — بهستی شده هستیش همرهی

دلش مخزن راز و دود یده یاز — بعرشش برین بر فکنده کمند — نه امروز و فردا ردانش تهی — خداوند جوی

بسوی جهان داور بی نیاز — خداوند خوان خداوند جوی — خداوند سوی دی آورده روی

رها کرده در دهر دون هر چه هست — شده سوی دهر آفرین پای بست — گهی داشت زین تنگنا دل تنگ

اگر سنگ خارش بدنگیه گاه — ولی سوی سنگ آفرینش نگاه — دلش خلوت راز جان آفرین

فروشسته جان و تن از ماه و من — نهی کرده از خویشتن خویشتن — بهر سوی جوینده یار بود

زهر سو که بادی بسویش وزید — ازو بوی یاد آفرین می شنید — چه بازی که کرد دیدار یار

فرو مانده حیران و چشمش براه — فرو رفته بر سوی یارش نگاه — دمادم بهر سو رسیدش پیام

اگر چند در پرده راز بود — ولی پرده بر روی او بار بود — دران غار محو خداوندگار

پیام او رجان بجانان رسید — زجانان باو مژدهٔ جان رسید — عیان شد براو دهر بدرجهان

تن او همه هوش و ادراک بود — زالایش اب دل پاک بود — تو گفتی برافکند از رخ نقاب

بسیمبر چنان محو دیدار شد — چنان محو از دین یار شد — دلش شد ز دیدار او پر ز راز

ولی گفت با خود که این بار نیست — که از وی بر ما بدید ار نیست — دگر سوی او بر گشود نش نظر

یکی روی و بدش منزه ز عیب — لبش در نهان راز پرور ز غیب — بدیدش جوانی چه سرو روان

بدیبای ابریشمین خود بجای — چه خوبان طناز کلون قبای — لبش بر ده از آب کوثر نشان

چه خوبان سرمست طناز بود — ز طناز یش بر فلک ناز بود — بند سبزه اش بر لب جو بیار

عیان کرده اندر سر سرو ماه — نهان کرده مه را بزیر کلاه — ز چشم فسونش ز بابل فریب

مرصع بدو ساعد سیمتن — چه خوبان طناز سیمین بدن — بشیرین زبانی زبان بر گشود

نوای مجاز عرب ساز کرد — به او آز عشاق او آز کرد — که یا احمد از کمر دلارت سلام

سلام کسی کو ترا پرورید — سما بر کشید و زمین گسترید — نخستین ز قدرت تو را آفرید

در آفرینش ز تو باز کرد — ز بهر تو کار جهان ساز کرد — نبودی اگر تو جهانی نبود

ز جان تو آمد به تنها روان — روان از تو آمد به تنها روان — در آفرینش ز تو باز شد

او العزم زید تو را کار بند — او لوالعزم از عزم تو ارجمند — ندارد چه تو بندهٔ کردگار

چه گفتار در خورد رش نشنود — نهانی نبی لب بدندان گزید — بدیده همیدید بر سوی او

بخلق و بخلقت مرا چون نشر — بحسن و بصورت یکی خوبتر — ز راز دمی زاد آدم صفت

نه برکرد ماهش ز عنبر نقاب — نه خورشید از شک تر اله دار — بسیمبر همی دید دیدار وی

که ناگه دگرره زبان برگشاد — ز اغاز و انجام خود کرد یاد — بصوت حجازی زبان ساز کرد — در پرده راز را باز کرد

که ای از تو آراد خلق خدای — بخلق خدا دات تو رهنمای — پرستنده کان تو میکائیل و روح — ز دریای تو قطره طوفان نوح

ز تو آفرینش سراسر اشته — بدل تخم مهر تو را کاشته — منت از کمین بنده کان کمترم — زیزدان بسوی تو پیام آورم

منم محرم راز جان آفرین — بود نام من جبرئیل امین — ز بهر نیک دیده در پناه توام — کمین چاکر بارگاه توام

بفرمودهٔ داور دادران — کنون هر چه خواهم تو او را بجوی — پیمبر فرو ماند از روی او — همی دید همواره بر سوی او

چنین پاسخ آورد دانای راز — که از بستر خواندن بمن گوی باز — دگر باره جبرئیل لب برگشود — نخستین بخواندن خدا را ستود

بگفتا بخوان نام دارای فرد — چه در خلقت خلق کیرد سبق — کند خلقت آدمی از علق

در بیان تعلیم کردن جبرئیل امین دین بر سید المرسلین

پیمبر همه آنچه او خواند خواند — که از خاک آدم بدید آرکرد — که خواننده را خواندنش خیره نماند

وزان پس بروی زمین پای سود — بحکم خداوند رب ودود — ز دانش یکی چشمه خوشگوار

ز ان اب جبرئیل کردش وضو — تمام وضو کرد تعلیم او — بفرمان دارنده بی نیاز

ز تعلیم او یافت تعلیم کز — که او از معلم بود بیشتر — که دانا تر او هست ز اموزگار

ز تعلیم تعلیم کز هر چه گفت — نگفته از او بیشتر می شنفت — معلم از او حق تعلیم یافت

معلم یکی نغز استاد دید — چه بر سوی تعلیم او می شتافت — بسی علم بر علمش افزود چستی

ز علمش معلم کجا داشت تاب — چه فارغ شدند از وضوی و غسل — ز رویش بجبرئیل شد کشف راز

بجبرئیل شد رای و رویش دلیل — بی کشته حیران ز راز و نیاز — بروح الامین دیده را کرد باز

که ناگاه شد قامت او بلند — گذشت از فراز فلک افسرش — فراز زنه آسمان بر سرش

دو بالش کشیده ز هر سو فراز — نهاده بهر سو دو پا بر زمین — یک از باختر تا یکی تا خاور

جهان تا جهان قد بالای او — میان دو بالش بخط جلی — شده نقش نام علی ولی

پیمبر بسیمای او بنگرید — سری پر ز شور و دلی پر ز راز — چه عشاق مشتاق دیدار یار

روان شد سوی خانه خویشتن — بهر سنگ و خاکی که بنهاد پای — وز او خواند مدح رسول خدای

چه در خانه خویش آمد روان — ز او شد شگفتی مه بانوان — بر از مهر با او سخن گسترید

که ای از تو آشفته گیها درست — بر آشفته بهر چه خاست — ندانم چه دیدی که آشفته

ز روی که شد مر تو را دل ربود — بهر که گشتی چنین پای بست — بچشم تو چشم که افسونگر است

بدام کرمرغ دولت گشت رامم — که افکند زین گونه صیدی بدام — که این دام بر خاک پایت نهاد — همایی چه تو چون بدام اوفتاد

شکار افکنی زامر نزدیک تست — که زینگونه آرد شکاری بدست — که بود انکه او امر تو را دل ربود — هنر ازانکو دلربایت که بود

گمان کز زدر دولت نوک تیر — بحکم کمند که کشتی اسیر — پیمبر چه بشنید از اغاه راز — بان ماه پاسخ چنین داد باز

که ای انکه صید تو در صید گاه — فرومایه صیدیست خورشید و ماه — چگویم که من صید دام توام — چنین مست و شیدا ز جام کرام

شکار افکنی گرد بر من مگین — که دام افرینست و صید افرین — دلم شد بعشق تو پای بست — که او افریند بت و بت پرست

مرا دلبری ناگهان دل ربود — که او جان و دل افریننده بود — وزان پس بیا تو همه را بگفت — همه هرچه بگذشته بد باز گفت

ز روح الامین و پیام خدای — ز خوشنودی داور رهنمای — دل با نوی با نوان شاد شد — ز اندیشه و رنج ازاد شد

در بیان نزول جبرئیل نزد رسول رب العالمین و گفتن از جهان افرین

چه دل کرد فارغ ز اندوه و بیم — چه آسان که بر طور سینا کلیم — دو چشمش زه در خواب و بیدار بود — دو بیننده اش در ره یار بود

نبی چون بخوابید زیر گلیم — بود دیده اش در ره انتظار — زشب تا سحر که دو چشمش نخفت — همی با دل خویشتن راز گفت

چه یاری که از وعده وصل یار — بدیدار دلدار دیدار گشت — که ناگه ندای خدای جلیل — فرود آمد از عرش بر جبرئیل

چه پاسی از انشب برآورد گذشت — برو بار در نزد هر کار باش — مر او را بهر جا که یار باش

که سوی نبی لن ترانی گرای — بشکرانه او نمودش سجود — لب شکرین را شکر بار کرد

چه بشنید وحی خدای ودود — روان گشت شادان بر دیگر زمین — بیامد بنزد رسول امین

ببرد پیام ترین روی و خوشتر کلام — زیزدان رسانید او را سلام — بشیرین زبانی چه گفتار کرد

که ای رای ورویت تو نیز دان — ز تو کار یزدان سراسر بپای — زیای تو کون و مکان سربلند

ز نور تو دارنده خوب و زشت — ز قدرت گل و خاک آدم سرشت — ز بهر تو این نقش بر اب بست

تو ای رهنمای خلیل و کلیم — برون آر سر را ز زیر گلیم — چه خفتی چنین در شبستان دراز

جهان افرین مر تو را یار گشت — سر و بخت از خواب بیدار گشت — جهان افرین مر تو را یار شد

یکی نصف از شب یا کمتر بماند — همه شب تو را خواب از بهر بخشت — ولای تو آمد بایشان دلیل

تو گشتی مرا از ازل رهنمای — ازین از تو گشتم بوحی خدا — جهان شد هویدا چه نور تو یافت

تویی بر همه خلق عالم رسول — خداوند دارد ثنا بت قبول — همه هستی خویش از یاد شد

نبی را ز گفتش امد بجای — دلش شاد گردید از انروی و زان — ابر اهلش انروز نوروز شد

چنان شاد شد با نوی با نوان — که گوئی بر افشاند خواهد روان — بمسکین پسی گنج و گوهر فشاند

مرا و را یکی خویش فرزانه بود | نه مهر و دولت بیکانه بود | خردمند و دانا و پرهیزکار | بدالشتوری بشهرت روزگار
هشیوار بود و ستاره شناس | ستاره شناسان ازو در هراس | و را رقعه بد نام و فرخنده بود | خداوند او را بجان بنده بود
خبر داد با نو مر او را ز کار | بشد شاد امزد به روزگار | به با نو در راز بگشاده بود | ز ان پیش او را خبر داده بود
که زینگونه آید رسولی پدید | پدید آورد بنده را کلید | چه بشنید این داستان شاد شد | ز بند و غم و غصه آزاد شد
که شد در جهان راست گفتار ما | که بر کام ازین کارگاه ما | چه بگذشت ازین داستان چند روز | شبی بود چون مهر گیتی فروز
ازو بر جهان روشنی تافته | ز نورش جهان روشنی یافته | بمیمز زده نکبه بر خوابگاه | ز نور رخش یافته نور ماه

در بیان نزول جبرئیل امین و امر کردن رسول خدا را باظهار دین مبین

بسوی خداوند بگشاده گوش | که یار دگر سویش آمد سروش
که ای مرتو را بخت فیروزیار | بیخت تو فیروز گر روزگار | جهان آفریننده یار تو شد | سر بخت اندر کنار تو شد
ز تن دور کن کهنه آئین و ساز | و ثار نو آئین بتن کن بشتاب | بمردم کنون بانگ تکبیر گوی | جهانرا ازین کفر و این شر بشوی
زمین را پر از بانگ اسلام کن | بنامم جهانرا پر از نام کن | همه خلق را سوی من رهنمایی | ز لات و ز عزی بپرداز جایی
چه جبریل گفت و پیمبر شنفت | بپیمبر پذیرفت ازو هر چه گفت | بسوی خداوند افروخت روی | سوی دعوت خلق شد چاره جوی
ره و رسم کفار را خوار کرد | ز نو راه و رسمی نمودار کرد | ز صوتش بتر لرزل بکفر اوفتاد | جهان کرد از رسم اسلام یاد
پر آوازه شد شهر از آواز او | ز هر گوشه راست شد راز او | بطعنش کشادند کفار لب | که او کشته شد ای کار عجب
ز دین نیاکان بپیچیده سر | سوی دین دیگر شده چاره گر | دل قوم کفار شد پر هراس | خروشیدن آمد ز نشناس و ناس
گر ان بود دینی کاهنان کهن | خبر داده بودند ازان انجمن | که آید رسولی ز بطحی پدید | بعزی گرندش بجوانمرد رسید
چنین گفت دانای این داستان | که چون سست شد کار زناراستان | بعزی پرستان ترلزل فتاد | ابر قوم کفار علغل فتاد
هران گمان ز تزد جهان آفرین | رساندی به او جبرئیل امین | بخواندی مر او را رسول امین

در بیان حیرت کردن کفار از بلاغت رسول کردگار و بیان احوال ایشان

فرو مانده دانشوران زمان | یکایک ز تعریف و توصیف ان | همه گشته عاجز ازان داستان | گرارند یک مایه مثل ان
فتاده بدانشوران قیل و قال | که شعر است این یا که سحر حلال | یکی گفت مانا که این کاهن است | یکی گفت افسون و سحر و فن است
یکی گفت مانا که دیوانه است | که از دانش و علم بیگانه است | یکی گفت در کار او فسونگری | کرده برده از موسی و سامری
بلیغان عدنان ز گفتش خجل | فصاحت ز گفتار او منفعل | همه اوفتادند قوم عرب | ز گفتار و کردارش در تاب و تب
یکی از نژاد گان قوم قریش | خردمند و دانا و بازور و طیش | ولید مغیره بدی نام او | زمان و زمین بود بر کام او

بگیتی چه او نامداری بنود ... ازان پهلوان نرسواری بنود ... هشیوار دانا و فرزانه بود ... زمهر خدا لوند پیکانه بود

بزرگی بند همچو او در عرب ... بزرگان بدرگاه او در حلب ... زرد سیم او را شماری بنود ... زملک و زمالش کناری بنود

نه در علم و دانشوری مثل اوی ... بر القوم بد کیش بنهاد روی ... بلاغت ازاو دانش اندوز بود ... فصاحت ازاو پند آموز بود

زمردم چه بشنید راز رسول ... بگردش ازاو ان بلاغت قبول ... بپرسید سازندگی ان رازرا ... بگفتند خواند بهر بامداد

همه برگشادند مردم زبان ... پی شکوه او بدان مرزبان ... که دین نیاکان ما خوار کرد ... دل ازغزی ولات بیزار کرد

برآمد زدست تو این کاروبس ... وگر نیست این کار بارای کس ... برآرد زلات وغزی دمار ... که او را بسازد کنون خوار و زار

چه بشنید پاسخ چنین بازداد ... که آیم بنزدیک او بامداد ... به بینم چه خواند زافسون کلام ... چه خواند به افسون و ازسحر نام

چه شد صبح روشن برآمد زجای ... روان شد بسوی رسول خدای ... که شد عرش را دران حجره جای

چه در دان پس حجره پنهان نشست ... فرا داشت گوش و زبان را بست ... که تا بشنود تا چه خواند رسول ... قبول او فتد نزد او نا قبول

بینی شد چه فارغ زراز و نیاز ... بخواند انچه بشنید از دوست راز ... سراسر همه سوره را کرد یاد

بلفظ بلیغ و بصوت بلند ... بغزی پرستان برانزل فگند ... بلرزید بر خود بانند بید

رد ارا پر از خشم سر بر کشید ... سر از حکم جان آفرین در کشید ... سوی خانه رفت و نهان کرد روی ... بمردم در افتاد از او گفتگوی

زاسجای نامد برون تا سه روز ... همه قوم اوتش پر از درد و سوز ... یکایک سوی او فراز آمدند ... بنزدیک او در بغاز آمدند

که از کار این داستان باز گوی ... هوید ا بما ذکر این راز گوی ... که زین کار ما نیز اگه شویم ... زنیک و زبد دست کوته شویم

چنین داد پاسخ که این سحر نیست ... همانا که این معجز ایزدیست ... نه شعر و نه سحر و نه افسونگر است ... کلامیست کز داد گر داور است

ولیکن بماند اگر کامیاب ... برآید بسی دل زرویش تباب ... بکامش شود گردش روزگار ... همه دین وآئین شود خوار و زار

همان به که یکسر همه کین گرای ... ازان یار پرخاش سازیم جای ... باین در دل از زاهیگونه درمان کنیم

بسویش همه تیغ کین برکشید ... مرا ورا بخاک و بخون اندر کشید ... چه بوطالب آید بخون خواستن ... زرد سیم باید بیاراستن

دهم هرچه خواهد مرا ورا خدای ... دراین کار غزی بود رهنمای ... زگفتار ایشان برآشفت روی

که این کار دشوار اسان بگیر ... بیچا بست بوطالب شیر گیر ... شنیدند چون گفت او قوم او ... بنزدیک گفتار گیشان شدند

بهم در فتادند اندر سخن ... بگفتند و یک یک پریشان شدند ... گرفتند هریک رهی را پیش ... که ما کی گذاریم ایئن خویش

بهر برزنی مرد و زن انجمن ... زدند هریکی رای با خویشتن ... که ما کی گذاریم ایئن خویش

کنون داستانی زنو سر کنم ... ازان داستان در میان بد سخن ... دل کفر گیشان زغم بر دو نیم ... زکرداران نور سیده بیتیم

در بیان شوکت اسلام و اسلام اوردن ابوبکر بن قحافه ... حکایت زکار غضنفر کنم

که او با نبی زان سخن یار بود — نبی را ازو کرم با زار بود — ز آسیب او شیر اندر هراس — ز خار او خلق یزدان شناس

ز چنگال او سست چنگ پلنگ — هژبر ازش ترسان زبان زه چنگ — برو بازو ساعدش پهلوی — نبی را ازو بود بازو قوی

نمود ار ازو رایت کردگار — ازو بود دلخور نهان اشکار — پیمبر ز نیرو ش امداد جست

کسی غیر او با نبی در نماز — نمی گفت یاد او ربانی راز — نبی را بهر کار همراه بود — بهر کار با او هوا خواه بود

نبی دل ز رخشان شادی داشت — ز رویش خداوند را یاد داشت — نه رویش بسوئی بجز سوی او

هر انکه لقای خدا خواستی — ز دیدار او دل بیاراستی — بجز سوی او رو بسوئی نداشت

نمود ار ازو علم و دیدار بود — هویدا ازو انچه پندار بود — همه قوم کفار را دل بتاب

در افتاد در بت پرستان شکست — ز غیرت بر آمد بهم بت پرست — بشک اندر افتاد غزی سیای

ز رویی علی دیده ها یافت نور — ازو از نوی پیشه شد چشم کور — ز تیم و عدی پرستنده این

که یار نبی شد علی علا — عیان گشت اسرار قالو بلی — همه قوم کفار حیران ز کار

زمین و زمان شد پر از گفتگوی — زمانه بپیچیده از کفر روی — در افتاد در بت پرستان هراس

ز قوم عدی ماند اری بزرگ — دلیر و هنرمند و گرد و سترگ — بدش لوقحافه ز اعراب نام

ز عمرش گذشته بسی روزگار — ندانستی از سال و عمرش شمار — بجز لات و عزی خدائی نداشت

یکی پور بودش چو او پر هنر — پسر بر پسر نیز مثل پدر — همیل را نموده کمر بسته بنده یکی

خدائی جز ایشان نه بشناخته — ره بنده کی را نپیرداخته — بیای همیل سوده روی نیاز

بجز بت پرستیش کاری نبود — بجز لات و عزاش یاری نبود — پس از کار ایشان راز نشنیده بود

که کرد د پیمبر بملک حجاز — برندش جهان و جهانی نماز — بلند آسمان بر زمین آورد

شود ملک و کشور مراورا رهی — بفرمان روا یانش فرمان دهی — به اسلام رایش هوا خواه بود

شتابان بسوی پیمبر شتافت — چه ان پیر ازان کار اگاه بود — چنین سود بر خاکپای رسول

ز اسلامیان شد چو ان پیر مرد — ز اسلام او فخر اسلام کرد — ز اسلام او شد به اسلام هوش

چه امد به اسلام ان پیر سر — دل کفر از اسلام شد پر شرر — ز اسلام او یافت اسلام رنگ

نبی را ز کارش دل ارام یافت — که سر کرده کفر اسلام یافت — بسوی رسول امین راه یافت

بعوم و قبایل در افتاد شور — ز کفار بر خواست شور و نشور — ز کفر و ز اسلام او بد سخن

بنزد رسول خدا کرد جای | ابوبکر خواندش رسول خدای | چه شد دین اسلام اورا قبول | بدید رفت اسلام نزد رسول
ز قوم و ز کفار زار و نزار | ز غیرت همه دیده ها اشکبار | که چون او ببزرگی ز پیش زرش | شود یار این نورسیده یتیم
همه دین ما زیر پای آورند | ره بنده کی را بجای آورند | چه او بد بتیمی یکین کشته بار | بکامش شود کردش روزگار
شود دین او راست کردد جهان | شده زاست کفار را آشیان | بسی سوده بسیار کف اسف | که دین نیاکان ما شد تلف
کدازد کر او بر یتیمی سپاس | همه خلق کردند یزدان شناس | جهانرا همه زیر پای آورند | ره بنده کی را بجای آورند
ز کارش شود صفحه دین درست | ز تیغش شود کفر را کار سست | فتادند کفار در پیچ و تاب | در افتاد در مشرکین اضطراب
همه رویشان زرد و دل پر درد | ز دل بر کشیده همه اه سرد | همه کشته زین کار حیران و زار | که فردا چه بازی کیند روزگار
ز اسلامش اسلام قوت کرفت | جهانرا شعاع نبوت کرفت | ز غزی پرستان غزیزی کند | پرستیدن لات و ود خوار شد

کفتار در بیان اسلام آوردن عمر ابن خطاب و قبول کردن ملک علام را کوید

ز اصحاب خاص رسول انام | هراسان ز پیکار رش شیر و پلنک | دلیر و سپهدار بازور و کین | شد آنجا و بکرفت جای انام
وکر بد یکی مرد با جاه و آب | چه پیلانش بودی دو با زور و جنک | برای و بدانش چه افراسیاب | بتخوت سر سرکشان کرد پیش
زلیس بر زمین داشت اورا دوم | ز دیم زمین بر دریدی ز هم | دل خلق ازاو بود در تاب و تب | بند مثل او هیچکس در عرب
بد انشوری جان و تن سوخته | ز دانشوران دانش آموخته | ز افسون و از حیله ساحری | بنده کمترین بندهٔ سامری
هنر پیشه بود و عمر نام داشت | به افسون بر چرخ در دام داشت | هنر مند و دانا و پر خاشخر | بنده زمانه چه او نامور
چه کار رسول خدا را بدید | سوی دین او در زمان ره کزید | شد اصحاب خاص رسول کرام | همی خواندیدش فاروق نام
چه او سوی اسلام کیتی شتافت | ز اسلام او قوت اسلام یافت | در آمد بدین رسول امین | از او رخ برافروخت دین مبین
بغزی پرستان در آمد کزند | از او کشته بیدانیان سود مند | بهر جا همید آشت پاس رسول | بهر کار کردی سپاس رسول
کشاده زبان را بطعن جهل | بلات و بغزی رسانده خلل | رسول خدا چون شدی در غار | به او اقتدا کرده ان سرفراز
ابوبکر و فاروق و صدیق دین | شده جانفدای رسول امین | به اندای کفار لب پر فسون | بطعن جهل سخت بیخند و چون

در بیان جمعیت کرده و دار زدحام کرده کفار بدر خانه ابوطالب بقصد قتل رسول

بنی را چه شد کار زانکونه راست | سوی او پی دین بنهادند روی | ازان راز بطحی پر آواز شد | بکام آمدش در جهان آنچه خواست
ز هر کوشه خویشان و یاران او | که سوی حرم آمدی در غاز | چه دیدند کفار او را چنان | یکی دین آئین بیا تازه شد
به بطحی نمودش چنین کشف راز | بی کشتنش اوشدند انجمن | همه قوم و خویشان او بر ستیز | بر آمد ز هر سو خروش و فغان
خروشان بهر بر زنی مرد و زن | | | بی کشتنش کرده شمشیر تیز

چه خویشان دعمزاده دخال عم — بخونش خروشان بیانگ نعم — مرا ورا نه عم گر اغایر بود — که هرکس به افلاکشان پایه بود

برازخشم ازجای برخواستند — بخون ریزیش دل بیاراستند — سری نامداران بدی بلهب — زکار بنی بدکنشش برنتب

خروشید تند و برآمد زجای — کمر بست برقتل ان پاکرای — برآورد بر دوش شاخ درخت — براورد بر دوش چون بولهب

زنش نیز با او زروی نیاز — زبهر خدایان خود رزم ساز — برون آمد از خانه پرتاب و تب — حطب بر سر دوش چون بولهب

که پیمند گردان بطحی زمین — برینند خون پیمبر بکین — چه ان مرد و زن شد بخون رای زن — برآمد زهر برزنی مرد و زن

بخون پیمبر همه برستیز — که سازند اورا بکین ریز ریز — زبطحی برآمد بگردون غریو — زمین و زمان شد پر از بانگ دیو

برزگان بطحی همه دل بتاب — نموده بقتل پیمبر شتاب — پی او بهر سوی بشتافتند — نه ان گنج مقصود را یافتند

شد اگه ابو طالب نامور — چه از کار ایشان رسیدش خبر — بدارای یزدان مرا ورا سپرد

برزگان بطحی سر افراختند — سوی خانهٔ او فرو تاختند — که بهر چه دارید از دو جام

سوی خانه من چنین برزکین — زبهر که گشته اند واهکین — که ای روز ما از تو چون تیره شب

همانا تو مارا برادر نه عم — پی دین بما باره و یاور نه ئم — بلات و بعزی درافکنده بیم

همه هر چه استند از مرد و زن — پی کشتن او شدند مرد و زن — همانا در این کار یاری بما

وگرنه تو ئی دشمن دین ما — شماری همی خوار ائین ما — که کشتی با فسون او پای بست

مرا ورا سر اکشت خون بر زمین — چه جوئی تو این فتنه انگیختن — زبهر یتیمی در این کارزار

نکو کن در این نامداران دین — که بر قتل او برزده آستین — بهر کوچه و برزنی بنشت جای

چه عمران بسخنهای او را شنید — چنان سورش و بزم پیکار دید — ولیران بکف خنجر آبگون

بدل گفت اگر تند گویم سخن — یکی فتنه خیزد دران انجمن — بسی خون شود بر زمین ریخته

همان به که گویم به نرمی جواب — که نرمی در این جاست جای صواب — بیاسنج لب در فشان باز کرد

بنرمی چنین گفت کای پهلوان — زما کهتر ای تو مهتر لبان — مناف و مناتت نگهدار باد

تو از خون پور برادر بکین — تر پید که زین غائی زمین — چه داری بدل کین او را نهان

دل از خشم و از کینه پرداخت کن — زخون برادر چه گوئی سخن — سخن هر چه گویم همه گوش کن

که من چون که فردا فروزنده مهر — برآید مرا ورا به بینیم چهر — به بینم تا او چه گوید جواب

صواب است گفتار ش یا ناصواب — بگویم و بسیار بندش دهم — پسندیده شد رای دگر دار او

شنیدند گردان چه گفتار او

همه باز گشتند ازان جایگاه — سوی خانه خویش شاه سپاه — ز کفار بو طالب شیر دل — همه پای اندیشه شان شد بگل

که فردا چه بازی کند روزگار — چه آرد بدیدار لیل و نهار — چه خورشید شد در نشیب و فراز — بنی با جهان آفرین کف راز

چه فارغ شد از کار راز و نیاز — ابو طالب آمد سوی او فراز — به او آنچه بگذشته بد بار گفت — زپرده بر آورد راز نهفت

که ای مرتو را بر فلک تاج و تخت — چنین است رای من ای نیکبخت — که امشب ز زانبی پای بیرون نهیم — ازین دانکه سوی ما مون رویم

که کفار بطحی پر از قهر و کین — بخون ریختن سر کشان در کمین — سوی ما کرانند پر خشم و کین — بخون ریختن بر زنند آستین

بپیمبر پسند بدان رای را — تهی کرد از جایگه جای را — برون رفت بو طالب با مور — بهمراه خود برد خیر البشر

دگر هر که بر سوی دین آمدند — بهمراهشان ره گزین آمدند — پی دین برون آمدند از سرای — ز راه نجای پرداخت کردند جای

همه هر چه بودند اهل حرم — که بودند در دین او محترم — خدیجه که بد سرور ان زمان — ز بطحی برون رفت اندر زمان

برفتند پنهان دران نیم شب — ز بطحی بهامون بسوی شعب — که بو طالب نامدار — گرانمایه شعبی بران کوهسار

بشعبی که ان بود حصنی چنین — بلند آسمانی بروی زمین — ندیده دو بیننده روزگار — چه ان شعب حصنی بان کوهسار

اگر تا ابد سر فلکندی کمند — رسیدی کجا دست چرخ بلند — چه بو طالب انجا که جایی گزید — ازو کشت بند سپهر کفار نست

چه عمران در انجا که جا کرفت — فرا جای از عرش بالا کرفت — ز رفعت رسیده سرش بر فلک — ثنا خوان جانش ملوک و ملک

در جمع آوری کردن ابو طالب قوم بنی هاشم را در غار و الکاهی کفار و مصالحه کردن

چه از بام این لاجوردی حجاب — فروزان بدیدار شد آفتاب

یکی نامه عمران بفرمود زود — بدیشان نبید بانبی هیچ کین

طلب کرد بو طالب نامور — بنی هاشم و هر که بود — که بودند یار رسول امین — که عمران شده با بنی سوی غار

همه کردان غار کشتند جمع — دران غار القوم را سر بسر — شنیدند چون قوم به روزگار — بدین خداوند دل داده بود

ز خویشان بو طالب نامدار — کرایان چه پروانه بر کرد شمع — دگر هر که او را دو از آده بود — خروشان بهر کوی و برزن شدند

سوی غار بو طالب نامور — که بودند سادات عالی تبار — همه غرق فولاد و آهن شدند — همه کرده پر کینه برزه کمان

ببو جهل و لشکر چه آمد خبر — شده نامداران همه پی سپر — ابا جوشن و کرز و تیغ و سنان — ز لیس بهم پیچود در دل ز خرد ش

که این کار دشوار آسان مکیر — ز رفتار عمران و خیر البشر — بلرزید اورا ز سر رفت هوش — نشیر و یک کفار کیشان شدند

بکردش دلیران شدند انجمن — بکفتند و یک یک پریشان شدند — همه کشته با یکدکر رای زن — فتادند ازان کار در تاب و تب

سوی چاره سازی برون تاختند — چه بو جهل و عباس و چون بو لهب — چه بیچاره کان چاره نشناختند — بر آمد ز هر کوشه بانک خروش

سر انجام عباس یک شب دلیر — سر انجام ماندند بیتاب و تب — که رشد روز ما تار چون شیره شب — شود کاه کوه تا به ما در راز

اگر ما بفرخاش سازیم ساز — اگر ما بفرخاش سازیم ساز

لی کرتہ کرد

بسی کشته کرد و ز قوم قریش
بیامد دلیران شود تلخ عیش
پی رزم عمران کشاید دو چنگ
چه شیران جنگی درآید بخنگ

دلیران بزرگش ندارند تاب
شود پیدا ز کردان بگوا ب
همان به که سازیم با یکدگر
بگوییم پیغمبران نامور

بگفتند و از جای برخواستند
به ان داستان دل بیاراستند
سوی او یکی نامهٔ ناهموار
بپورش نوشتند کای شهریار

چرا ناختی نیم شب سوی غار
کنون سوی شهر آی و فرخنده باش
خدائی که خوانی با و بنده باش

چه ان نامه بر دست عمران رسید
ز مضمون ان نامه شادی گزید
دلیران خود را بر خویش خواند
ز ان داستان داستانها بخواند

که از کار کفار بطحی زمین
مرا شد تن و جان و دل پر ز کین
بقتل پیمبر برون تاختند
سوی خون من تیغ کین آختند

دل قوم بیداد بد روزگار
ندانم کز من کنم کارزار
سر سرکشان اندر اریم بند
سر چرخ بندم بخم کمند

بهر شود موج خونی روان
پر از کشته گردد جهان تا جهان
شنیدند کفار چون کف ادی
ز کفتارش کشتند پژمرده روی

نهادند عهدی به آئین و رسم
که بر خود در کین نسازند باز
چه دیدند شد دست بیدار بخت

که کفار و پیغمبر روزگار
یکدیگر از دین ندارند کار
بکینش و به ملت نمانند روی

نسازند با یکدگر پرستیز
پی کیش دین تیغ بیداد تیز
نگویید بر شتی بهر انجمن

هم ایشان ز بهر خدا و رسول
نگویند حرفی که ناید قبول
بنا گاه از نزد پروردگار

فرود آمد از آسمان جبرئیل
بیاورد پیغام رب جلیل
خرد شان فرو خواند بی چند و چون

که من را بدین شما کار نیست
گران ره مرا کرم بازار نیست
ستایش کرد اوکرد اورم

شما نیز بت را ستایش کنید
که از ان ستایش دمی نکذرید
نه من بر خدای شما رای زنم

شما دین خود را و من دین خود
شما نیز از رانی ائین خود
از او شادمان شد رسول جلیل

شما بت پرست و منم ایزد پرست
سوی داور خود بر ایم دست
همه هر یکی سوی ائین خود

چه ان ایه آمد بان عهد را
پیمبر بکام آمدش انچه خواست
که دیگر نسازند الغهد سست

چه ان شرط و الغهد شد استوار
سوی شهر بوطالب آمد ز غار
همه با در فش و تیره شدند

بزرگان بطحی پذیره شدند
جهان شیوه دیگر اغاز کرد
بیطحی در عیش کس دیده باز

پیمبر به بطحا چه آمد فراز
نثارش همی ریختندی درم
ز غم کفر و دین هر دو ازاد گشت

جهانی از ان صبح دلشاد گشت
نه بر کفر اسلامیان را سخن
ز کفار اسلام را طعنه زن

سوی داور خود بر اورده دست
نه ایشان سوی داور داوران
که کس اتش از ان نشناخته

یکی ایزد پرست و یکی بت پرست
بهم اب و اتش چنان ساخته

چنین روزگاران بسی خویش کرد — که جای دگر فتنه پیدا نگشت — همی هر کسی سوی آئین خویش — بد انسان کش ان بود آئین پیش

بمعبود خود شان ستایش گری — که اینست زیبنده داوری — ولیکن نهانی بسی راه جوی — بسوی پیمبر نهادند روی

بد ایها همه مهر او جا گرفت — ورا هر زمان کار بالا گرفت — سوی دین او فرقه بیشمار — نهانی بهر گوشه گشتند یار

بسی قوم و خویشان بغزی بر — بغزی پرستی گشیدند دست — زدین کفر پیدا و شد بر هراس — نهانی جهان گشت پر دان شناس

بگیتی ز رویش چنان یافت نور — گران نور شد هر دو گیتی چو هور — پسندیده گردید آئین او — پذیرفته شد مذهب و دین او

جهان راه یزدان پرستی سپرد — بغزی پرستان در امد نهیب — بریدند گفتار از دل شکیب

همه اهل لطبی ز رخسار او — شده مست و شیدا ز گفتار او — شدی کوه و هامون از او پر شکوه

چه بر سوی بازار گشتی روان — شدی اهل بازار را تازه جان — که اینست زیبنده دادوری

بسی اهل لطبی ازان روی دای — در بیان معراج رفتن رسول خدا و نزول ملائکه سما با جبرئیل امین — پرستار گشته بداور خدای

ازان شادمان بانوی بالوان — بدرگاه رسول امین صلی الله علیه و اله وسلم گوید — گر گفتی بر افشاند خواهد روان

خداوند دارنده پی ساز — عطا کرد چیزی که بویش نیاز — عطا کرد از صلب خیر البشر

که هر یک زدی طعنه بر افتاب — زرخشان مانده بد نور یاب — دو دختر با و ایزد داد گر — پرستنده صد چون فرنگیس بود

نه چون ان دو دختر بدید اسمان — نه چون ان دو خارید جهان — خدمشان هزاران چه خورشید بود

زدیدار شان گشته قوم قریش — نوا خوان بهر گوشه چون زوزنی — زرخشان ببطحی در افتاد و شور — همه وصفشان بود نزدیک و دور

بتزدیک پیمبر زنزد خدای — بسی جبرئیل امدی دلگرای — پر او از زه گردیده ملک حجاز — زکار نبی شد جهان پر زراز

فضا را شبی همچو روز وصال — نمودار شد انچه بد در خیال — خبر دادی او را ز راز نهان — زتزدیک دانندهٔ راز دان

شبی محزن نور پروردگار — شبی روشن از نور او روزگار — شبی روز از او روشنی توخته — شبی روز ازان رخ برافروخته

چه شب راز دار جهان آفرین — چه شب مجلس ارای جان آفرین — چه شب عرش یزدان ازاو پر نور — شب قدر ازاو روشن و روز عید

درانشب پر از نور افلاک و خاک — نمایان در او نور یزدان پاک — درانشب رسول خدای کریم — چه شب نو ز بخشای سبحای طور

زده تکیه بر فرش خواب اسمان — دو چشمش درانشب نمیرد خواب — چه عشاق دلداده در انتظار — لبالب شانهٔ الم ها نی مقیم

دو چشمش براه ورخ افروخته — بدل مهر دلدار اندوخته — چهان مهر دلبر بدل داده جای — که امد بسویش زره یک بار

نه جز بوی یار امدی سوی او — بنوئی شنیدی یجز بوی او — زشش سو بدی هر طرف دل نگار — که انیک سوی یار اید خبر

زهر سوی بر سوی خود سینه را — بنو دی یجز سوی یارش نگاه — چه باری که باشد بامید یار — زراه وفا دیده در انتظار

که تا که دو گیتی پر از نور شد | بر او راز راز شب طور شد | ملایک ز بالا فرود آمدند | بسوی نبی در درود آمدند
نمودی ز بس روشنی عرش و فرش | فرود آمد از عرش روح الامین | ببوسید پای رسول مبین
بصوت خوش و چهرهٔ دلربا | چه خوبان طنّاز کلکون قبا | ملک شاد و خندان بدل بر امید | ز روی و ز رایش جهان در نوید
نبی را ز جان آفرین مژده داد | پس آنگه سر راز را بر گشاد | که ای از تو خوشنود یزدان پاک | بدیدار از نور تو ابر و خاک
ملایک همه بندهٔ رای تو | سپهر برین کردی از پای تو | ز روی چون سوی آفرینش قدم | عیان آفرینش نمود از عدم
پیمبر چه بر سوی او بنگرید | ز رویش جهان را پر از نور دید | ز نور رخش مهر در احتراق | ز رخسار او ماه اندر محاق
بدستش یکی عرش فرسا براق | بیا لا گذر کن از این نه رواق | تو را پاک یزدان بر خویش خواند | بنجلوتکه خاص خود پیش خواند
بیکدم بفرمان جان آفرین | بخندید و دادش ز یزدان پیام | که ای هر دو گیتی ز تو شیدام
بسوی تو این مرکب را هوار | فرستاده بهر شرف کردگار | سمش نقش فرسای این نه رواق
تو را پاک یزدان بر خویش خواند | فراشو بیکدم از این نه رواق | گذر کن بیا لای این هفت طاق
بنجلوتکه پاک یزدان درای | بتنزد یک جان آفرین ساز جای | سوی او وان باره کی بنگرید
شدش طاقت صبر و اندیشه طاق | نشست از بر زین به پشت براق | مر او را عنان دار شد جبرئیل | زهی گفت او را خدای جلیل
بر آمد خروش از زمین و زمان | بعرش برین خاک شد همعنان | مکان گشت بالاتر از لامکان
بخاک اندر افتاد گردون سپهر | بمالید بر خاک ان پای مهر | وگر گونه عرشی نمود از گشت
چه سوی صف کبریا شد خبر | که آمد سوی عرش خیر البشر | بذکرش صفی از نو آراستند
بر آمد خروش از مقیمان عرش | سراپرده گشتند سکان عرش | بعرش برین بهر عرش آفرین
صفی نو ز کروبیان و ملک | که تا دیده بد دیده نه فلک | کز او خیره شد چشم کروبیان
نه بر هیچ چشمی نمود از رشد | نه بر دیدهٔ ان بدید ارشد | ز اوصاف او را چه گفتار بست
بهر آسمانی فتور او فتاد | نه افلاک یکره بشور او فتاد | بیکدم فراشد از این نه رواق
چنان برساحت عرش راند | که روح الامین از پیش باز ماند | فرو ریخت جبریل از پای خویش
وز اینجا چه جبریل را ریخت پر | بخندید و پرسید خیر البشر | تو بودی درین ره چو همراه من
چنین داد پاسخ نماندم بجای | که آیم بهر راهت ای بی همال | نه بتوان گذر کرد ازین ره بهیچ
از اینجای نگذشته نیز هیچکس | مجال گذشتن ترا هست و بس | دران راه گردیده میکال گنده

پیمبر چه بگذشت ازاین رهروان — فرومانده در پویه کاران براق — بفرمود رازان پس جهان آفرین — که بهرش برفرف نهادند زین

برفرف برآمد چه ان شهریار — زراه ما سوی کشت امید وار — شکوهش زگردون بیان تاب برد — همه شوکت عرش را آب برد

تذکر دل درافتاد در لامکان — زلاهوت بیرشد خروش و فغان — نه تنها زچرخ فلک بر گذشت — زروحانیان و ملک در گذشت

که دلداده تر دیک دلدار شد — یکبار محو رخ یار شد — زجسم و زجوهر بپرداخت جای — تو گفتی بند غیر داور خدای

چه تر دیکی دلاور پاک شد — برون وصفش از وهم و ادراک شد — زبس کبریائی فرو شد بهوش — که تا که ندائی رسید نش بگوش

ندائی چه اواز سنان حی — بمنزل شناسان کم گرده پی — ندائی چه وحی جهان افرین — که بد روح بخشای روح الامین

تو آنی که او بود ارام دل — تو آنی کز و یافتی کام دل — تو آنی که اندر تن اورد جان — روانها ازاو شد بهنگام روان

سرودی که هنگام عهد است — دو گیتی ازان صوت گردیده مست — چه اواز دلدار ارش امد بگوش — ازان صوت دلداده امد بهوش

پیمبر چه بشنید ازان ابتلا — کلام علی از علی اعلا — بهوش امد و هر سوئی بنگرید — همان صوت جان افرین می شنید

در انجا بند جای گفتار کس — علی با نبی راز گو بود و بس — بلفظ علی سید المرسلین — شنیدی سخن از سخن افرین

رسول خداوند فرد مجید — همی از علی از دن منی شنید — بهر پرده نقش ان یار دید — بهر صفحه روی دلدار دید

ز بس بود مشتاق روی علی — بهر سوی مبدید روی علی — ز پس دل ز مهرش پر از مهر داشت — ز دل بس تمنای انچهر داشت

در انجا جز از روی روئی ندید — ز صوتی بغیر از نوالیش نشنید — بهر گوشهٔ وصف او هر زمان — شنید از زبانهای توحید خوان

دل او ز از روی ارام یافت — ز از نرو که روی دلارام یافت — همه هر چه بد راز جان افرین — شنید از علی سید المرسلین

براد جلوه گر گشت ذات جلی — ندای علی را شنید از علی — ز اواز او دل چه خورسند کرد — تماشای لطف خداوند کرد

همه حکم انچه خدا بر رسول — پی دین حق شد رسولش قبول — ز یزدان شناسی و فرمان بری — چه یزدان نمودی همی داوری

پیمبر ز معراج چون باز گشت — بخلوتگه خاص دمساز گشت — علی صحبدم دل پر از مهر شاه — سوی خانهٔ شاه بنمود راه

بخندید شادان و لب بر گشاد — نبی راز معراج او مژده داد — بشادی نبی مبارک بگفت — بر ایشان مبارک مبارک بگفت

که هر روز جای تو معراج باد — سرود افسرت زیب ازان تاج باد — کنون انچه در شب نوای نیکوی — شنیدی و دیدی بمن باز گوی

پیمبر بر خسار او بنگرید — بدید انچه در شب بمعراج دید — بر خساره ماه مهر منیر — همیدید ازوی نمیگشت سیر

بگفتا چه پرسی تو از کار من — در انجا تو بودی هوا خواه من — بهر جا نبی روی تو دیدمی — بهر سو ندای تو شنیدمی

بهر شش جهت گفتگوی تو بود — بهر نه جهت نقش روی تو بود — بهر صفحه از تو دیدم نگار — بهر صفحه نقش تو بد اشکار

پیمبر چه ان در اسرار گفت — علی با رخ بر ز از ازرم گفت — ز اسرار تو با جهاندار تو

پس انگه علی در اسرار گفت — همه هر چه بگذشته بد باز گفت — خدا انچه در اسمان راز گفت — علی با نبی در زمان باز گفت

نبی در زمین راز در اسمان — شب و روز بشنید از یکزبان — پیمبر ز شادی چه گل بر شکفت — شکفت امدش سخت خندید و گفت

که راز خدا را ندانست کس — خداوند رازی تو دانی و بس — که رازی که کس زان نبود ش خبر — بغیر از خداوند و خیر البشر

علی سران جمله را با گفت — چه یزدان بگا یک ازان راز گفت — نبی حیرت از خیر تش بر فزود — علی را ستایش نمود و ستود

پیمطی زمین فاش شد ان خبر — چه شب شد بمعراج خیر البشر — همه قوم کفار ازان گفتگوی — سوی یکدیگر کرده همسو روی

که این راز ناید بگفتار راست | ازان راز کون و مکان در نواست | چنین گفت راوی که روح الامین | بهمره چه با سید المرسلین

در آمدن رسول خداوند جهان بسیر جنان با جبرئیل امین و چیدن میوه از درخت

رسیدند ازره بسیر جنان | بپذیره شدندش همه قدسیان
همه هرچه بودند حور و قصور | روان شد زهر غرفه حور عین
زشادی بیالید بر خود جنان | عیان شد بهشت و کران تا کران
زهر سو بپیمبر همی بنگرید | دو صد نغمه طوبی زدل برکشید
نوائی زهر شاخ او گشت راست | بصوت عراق و نوای حجاز
زشادی بیالید بر خود جنان | که ای از تو کون و مکان ارجمند
که یکباره گشت هر شاخش از آسمان | خروشید و گفتا بیانگ بلند
مرا اینهمه سرفرازی ز تو | سر هر نهانم پر از نور تست
بکون و مکان پی نبازی ز تو | درون و برونم پر از شور تست
اگر نه ز نور تو تخم نکاشت | نوا ساز شد بر بشیر و نذیر
کجا باغ جنت چه من تخم داشت | ز هر برگ او نالهٔ بم و زیر
گزاو از او سید المرسلین | نمودار بودی براو هرچه بود
دگر گشت همراز جان آفرین | نبی چون شنیدی ازاو هر درود
چه از سیر طوبی بپرداختند | بشاخی که بد عرش از آن شاخ تست
بسوی دگر کار خود ساختند | بیالا برآورد جبریل دست
یکی سیب و یک به از آن شاخ دید | ازان سیب سیب آفرین را بسود
بیاورد نزد رسول مجید | بپیمبر گرفت و تناول نمود
چه آمد زبالا بسوی زمین | نهال تمنایش شد بارور
چه با بانوی بانوان شد قرین | دگر باره با نور خیر البشر
نهال امیدش چه امد بیار | خداوند راز او گیتی آرای شد
برامید ازان یار شد روزگار | درون دلش نور فرسای شد
یکی نقش نقاش عهد الست | نهانی بسی دید راز نهان
کشیدش که بس نقش ازان نقش رست | ازان بار چون گشت بانوگران
شنیدی بهر شام و هر صبحدم | گذشتی سوی بانوی بانوان
زتسبیح و تهلیل ذکر زرشکم | رسول خدا چون زهر سو روان
زدی بر تهیگاه بانو که خیز | بتعظیم بهر رسول کرام
که شد مر نورا صد چه مریم کنیز | زجا جستی اغاه کردی سلام
خدیجه چه اعجاز بسیار دید | نیاورده تخم بدینسان بشر
بسوی رسول خدا بنگرید | که تا از تو آمد نهالم ببر
همه هرچه دیدش بروز و شب | که با ما شده بخت بیدار جفت
راسرار ان چونکه بگشاد لب | پیمبر چه بشنید خندید و گفت
یکی دختر آید نورا در کنار | دم صبحدم عکسی از روی اوست
که چون او بپرورده پروردگار | شبی قدر نیکتر کیسوی اوست
شده نور رویش بمریم دلیل | دران بزم بهرش بچینا کری
ازاو یافته وصل ها جر خلیل | شده تیر و مهر و مه مشتری
بان بزم از بهر راهش بخیگ | بمریم دهد رتبهٔ مریمی
برآورده ناهید در چنگ خیگ | دم روح قدسیش از همدمی
ثریا شود از قدومش سری | یکی دختر آمد چه تابنده ماه
پرستنده او مه و مشتری | چه نه ماه بگذشت از رخت شاه

چه از روی

چه از روی او گشت روشن زمین — جهان زید بر روی جهان آفرین — چه آن نخل امید آمد بیار — پر امید از آن نخل شد روزگار

چه سبزه دمید ناگاه بر خاک پاک — زپایش گل خاک شد عرش پاک — پیمبر بیامد بسویش فراز — بر ویش بخندید و میگفت راز

نخستین بنو حید لب باز کرد — بنام خداوند اعجاز کرد — به اهنگ نازی و صوت حجاز — در راز توحید را کرد باز

فرو خواند چون بر رسول خدای — رسول خدا را دل آمد بجای — نهانی بمیدید بر سوی او — شکفتی فرو ماند از روی او

ز رویش سرا سیمه بد رمنیر — چه خورشید رخشنده آفاق گیر — ز نوری که از روی او تافتی — مه و مهر از او روشنی یافتی

براغاه چه سال بگذشت هشت — از او هر دو گیتی پر از نور گشت — همه هر چه بد در زمان و مکان — در او صاف او بر کشاده زبان

ز رویش جهان چون بهشت برین — ز مویش جهان گشت عنبر سرشت — ز رخسار او ماه در احتراق — ز دیدار او مهر اندر محاق

فروزنده رویش چه بدر منیر — بدی نور رخسارش افاق گیر — زنان بزرگان قوم قریش — ز رویش در افتاده در تاب و طیش

ز رازی و دانمویی بد دلستان — شب و روز در بزم نار استان — چه همراه مادر بسوی حرم — ز دی ان گرانمایه کوهر قدم

تماشا کنان بود خیل ملک — ز هر غرفه در جنان فلک — همه حیرت آمد از انروی و موی — که هیچ نمود ارای دلرنده روی

شده بر زمین فاش هر یوم و بر — ستاینده دخت خیر البشر — که چون او ندیده کسی رای و روی — جهانی از انروی در گفتگوی

ز دخت نبی بد بهر جا سخن — زنان پر ز اوصاف او مرد و زن — که تا دیده این دیده روزگار — نپرورده دوران چه او در کنار

همه کار و رفتار او چون پدر — بدی رای او رای خیر البشر — نیاسوده یکلحظه در خدمتش — بذکر خداوند بودش شتاب

بتوبیح و تهلیل او هر زمان — پر از راز بد ساحت آسمان — نیاسوده از ذکر یزدان دمی — از انرو بیزدان بدش همدمی

رسیدی ز یزدان ندا بر رسول — که یزدان کند ذکر رمز قبول — پسندیده شد نزد من راز او — شده عرش من پر ز او از او

سوی حجرهٔ او ز رب جلیل — فرود آمدی دمبدم جبرئیل — مر او را بخدمت بدی پیشبین — بجان خادمش بود روح الامین

ز دنیا نکرده بشیری قبول — بغیر لقای خدا و رسول — نجز رخت پشمینه بودش روا — بدیبای پشمین بدش خو و نمای

رسیدی مر او را اگر رخت نو — ز بهر فقیران نمود کرد — بروی و برای همچو بدر منیر — بعمل و عمل چون بشیر نذیر

ز نان بزرگان قوم قریش — بر ایشان همه تلخ گردیده عیش — بسوی خدیجه شدندی روان — ز دندی را و اوصاف او در میان

که این دختر پاک بیگو سپر — همانا نیاشد ز خیل بشر — بود نور پاک خداوند پاک — بود پاک از لالایش ارو خاک

ز اوصاف دخت رسول امین — پر از راز بود اسمان و زمین — ز اوعرش یزدان پر از راز بود — ز راز و عرش یزدان پر از آواز بود

چه بگذشت چندی بر این روزگار — در بیان رحلت بسیده زنان خدیجه خاتون از دار فنا بدار بقا گوید — قضا را بیکباره بر گشت کار

خدیجه که بد بانوی بانوان — روانشد سوی جنت جاودان — ز گیتی چه شد سوی جنت فراز — جهان آفرین کرد جنت طراز

چه شد خالی از زوی او روزگار ... بر رسول خدا گشت بی جفت و یار ... چه ائمه ز خورشید شد بر کنار ... بپوشیده رخ خود دیده از روزگار

بنی از جدائیش گریان شدی ... بذکرش دمادم نوا خوان شدی ... ز گیتی چه شد سوی دار القرار ... به اهل جهان تیره شد روزگار

همه اهل یطبی و قوم قریش ... برایشان همه تلخ گردیده عیش ... همه گشته از ماتمش نوحه گر ... بماتم شده نوحه گر ماه و حور

همه ملک یطبی پر از آه بود ... ز ناهی پر از ناله تا ماه بود ... گرایزد پرست و گربت پرست ... یکایک بماتم برآورده دست

بجز سوگ و اندوه نامی نبود ... بجز بانگ ماتم ندائی نبود ... ز تان جمله حیران و بر کنده موی ... خروشان و جوشان بیازار و کوی

بماتم همه دیده گان اشکبار ... پر از گریه و ناله بد روزگار ... بنی را دل آزرده بد از فراق ... بسی داشت بر ذکر او اشتیاق

در بیان رحلت ابو طالب با ندار از این جهان ناپایدار گوید

چه چندی ز ایام این داستان ... گذشت ... وز کرخ و از رون دگرگونه گشت

چه عمران که بد سر بسر در جهان ... ز بیماریش گشت تن ناتوان ... چنان شد ازان درد زار و نزار ... که بگریست بر حال او روزگار

چه عمران ز گون و مکان رخت بست ... بگون و مکان اندر آمد شکست ... چه شد از جهان سوی دار القرار ... جهان گشت از رفتنش بیقرار

چه شد از مکان بر سوی لامکان ... پر از درد گردید گون و مکان ... خروشید ازان غم سپهر برین ... ز غم شد طپان آسمان و زمین

جهان اندر آمد ز ماتم بجوش ... ز ماتم بجوشید دمه شد خموش ... همه اهل یطبی ز مرگش تزار ... پر از ماتم از فرقتش روزگار

بهر جا بماتم در آورده دست ... چه یزدان پرست و چه غیر از پرست ... شده نابدیدار گون و مکان ... ندیده چنان مانمی در جهان

همه خلق را سینه آکنده بود ... دل و هر زبان غم پراگنده بود ... ز سر تا بپا در میان بریده کمند ... بماتم سر بسر دران پای بند

همه مرز بان عراق و حجاز ... دل قدسیان بد ز انغم دو نیم ... زمین و زمان سوگوار و نژند ... شدی بر فلک بانگ ماتم بلند

دلش از جدائیش بریان شدی ... دمادم بران زار و گریان شدی ... ز گان قومان قوم قریش ... چه خورشید رخشنده اندر محاق

بر آمد بدینسان بسی روزگار ... که بد با ریا غم رسول کبار ... بخود کفر گردید رمید و زار ... برایشان از او سوگ شد تلخ عیش

بدل شاد بودند و بر رخ دژم ... بزرگان یطبی همه راز گوی ... که خالی شد از نور او روزگار

بدل جوئی او بر آورد دست ... بدیشان بدی کین ز او پای بست ... شب و روز سوی نبی کرده روی

بپیمبر نه بد با کسی رای زن ... بنیمد مهر فرسای ان انجمن ... ولی حرمت او همی داشتند ... بدل جوئی او سر افراشتند

بسر بردی ایام با ناکسان ... بزهرا و ظهر علی بود یار ... بنودش دگر یار در روزگار

در بیان شوکت زهره زهرا فاطمهٔ زهرا و چگونه پرستش او بالیقانه

چه زهرا به بهبود بالای ده ... گذر کرد بالاش از مهر و مه ... ز بالاش بالای احمد بدید ... ز دیده ارزش روی محمد بدید

نگارا قرین نا کشیده نگار ... بنسته چه او نقش در روزگار ... ز رویش مکان و زمان پر ز نور ... فروزان ازان نور بینای طور

زمین روشن از نور سیمای او — فلک محو روی دلارای او — بینیرو ان دل او هوا خواه بود — دو گیتی بچشمش کم از گاه بود

شب و روز در روز و شب از پیش و کم — بمسکین همی ریخت دستش درم — چه درگاه دارندهٔ پی نیاز — بدرگاه او دست حاجت دراز

همه پیشوایان ان بوم و بر — شده در نوا دشده مایه ور — ز لیس ریخت دستش بمردم درم — ز خانم نهی گشت نام و کرم

همه هر چه از ما درش مانده بار — بمسکین بخشیدان پی نیاز — ز لیس سیم و لیس ز بمردم فشاند — بدستش ازان سیم چیزی نماند

بمسکین بچاره از کس دست — بدی سیم بخشای یزدان پرست — همه رشته رشتی بروز و شب — نمودی گدایان مسکین طلب

ازان زر بر ایشان نمودی نثار — چه دارای دارندهٔ کردگار — بجز رخت پشمینه پوشش نبود — دران کسوت آمد همی دلربای

سوی حجرهٔ اش جبرئیل امین — رسیدی ز تنزه جهان آفرین — نهانی همه کار او ساختی — چه خادم بخدمت بپرداختی

رسیدی ازان حجره سوی فلک — ثنا لیش بگوش ملوک و ملک — همه رخ ز ذکرش بپفروختند — ز ذکرش همی ذکر آموختند

همه قدسیان لب پر از ذکر او — ازان ذکر گردیان راز گو — زمین و زمان بود از او برزار — سوی حجرهٔ او در عرش باز

زنان برزگان قوم عرب — گشودند بند کرش شب و روب — همه گشته حیران ازان نوی — گشوده همه لب بوصاف اوی

در بیان عروسی طلبیدن زنان قریش فاطمه زهرا را بعروسی و خجل شدن او

قضا را یکی عیش شد در عرب — دران عیش گشتند انبار عیش — ابوجهل بدکیش کرده طلب — نمودند خویشان و یاران لقب

همه نام داران قوم قریش — ز بهر پسر دختر بولهب — دل کفر کیشان ز او تازه شد — بزرگان تیم و عدی سر بسر — همه سوی لطبی نهادند سر

ازان عیش لطبی پر اوازه شد — بسی نامداران و گندآوران — دران عیش در مهر رهبی شد روان — در خرمی کرده بر خویش باز

دران عیش در مهر رهبی شد روان — زنان عرب جمله در عیش و ناز — همه تن بدیبا بپیرا سته — که اورا دران عیش گردان نجوانند

بسیم و بزر جامه پر استه — زنی در میان بزرگان نماند — چه کشتند آنجا همه پی سپر — بر ازرش انبکو نه نگردند رای

چنین کرده تمهید با نگ پیکر — که خوانند دخت رسول خدای — که آید دران بزم و گردد خجل — چه مازینت اند و ز بهر و زیب

شود از خلف جامه اش مشتعل — که اورا بجز جامهٔ کهنه نیست — چه آید ابا کهنهٔ دلق خوار — شود زان خلق جامها شرمسار

بخندیم و اورا براه آوریم — سوی دین خود در پناه آوریم — بخوانیم اورا سوی دین خویش — در آریم اورا به آئین خویش

ز نیم از ره پند و افسون زهش — ز سحر محمد کنیم اگهش — بگفتند و از جای برخواستند — بسیم و بزرین بپیرا ستند

همه پرنیان پوش و زینت کرای — بدیبای ابریشمین کرده جای — سوی خان زهرا فراز آمدند — بجایش ز دری نیاز آمدند

بدادند اورا درود و سلام — پس انگه بگفتند کای نیکنام — بنی عم تو بزمی ارا سته — بنی تو را اندران خواسته

ز ارزم او دل بپرداز جای — کن ان بزم را از قدم عرش سای — که بوسد زمین و زمانت قدیم — شرف کن انجا نه را از کرم

چه زهرا ازایشان حطابت شنید — تبسم کنان سوی ایشان بخندید

که من را نباشد بدست اختیار — بجز اختیار رسول کبار — چه از دختر سید المرسلین — شنید ند القوم ناپاک دین

سوی سید المرسلین آمدند — زان داستان داستانها زدند — برآندیشه شد زان رسول امین — که ناگاه از عرش روح الامین

بیامد که کن این حکایت قبول — که پوید بدان عیش طهر بتول — پیمبر چه پیغام یزدان شنید — ز پیغام او نکهت جان شنید

بسوی زنان دیده را بر گشاد — بدختر پدر را زن ان عیش داد — زنان شاد گشتند و خندان شدند — زشادی همه دست افشان شدند

که آمد بکام انچه میخواستند — همه زینت خود بیاراستند — که فردا چه آریم طهر بتول — خجل گردد و گردد از خود ملول

بعیش و بزینت بپرداختند — زهر گونه کار خود ساختند — در انشب شادی سراسر قرین — که فردا غمانیم زهرا غمین

چه شد مهر در پرده رز نگار — برد دختر آمد رسول کبار — همه را زجان آفرین گفت باز — برا زا آفرین ذکر ان گفت راز

چه بشنید دختر کلام پدر — سوی کردگار جهان کرد سر — که یارب توانا و دانا توئی — بهر کار دانا و بینا توئی

تو دانی که این فرقه نابکار — ندارند تنگ و ندارند عار — چه گفت این سخن با خدای جلیل — فرود آمد از آسمان جبرئیل

بهمراه او قدسیان قصور — زهر غرفه حوری امد فرود — چه او هم بفردوس حوری بنود — زبین گشت روشن زغلمان و حور

ندیده دو پیشنده ماه و مهر — همه جا مهای بهشتی بسهر — همه تن مکلل بدر و گهر — چه ان نیز حوری بگردون سپهر

بسی قدسیان امدند از بهشت — که دادار از خور خویشان سرشت — چه ایشان ندیده بخوبی کسی — اگر دیده قصر جهان را بسی

طبقهای زرین و سیمین بدست — به اطباق گردون رسانده شست — همه عود ساز و همه رود ساز — همه جانفزا و همه دلنواز

همه رویشان ماه بد را فرین — همه مویشان شام قدر آفرین — خم زلفشان بر فلک سر کرای — خم چرخ گردونشان بسر کرای

همه دست افشان بوجد و سماع — گرفته همه مهر از ایشان شعاع — یکایک بر اورده بر رقص دست — بجوکان کیسو زده هر چه هست

به پیش همه جبرئیل امین — زمین و زمان بد برا زحور عین — غمایان رخ داور داد گر — ثنا خوان کردگار اکبر

باین شوکت آمد چه روح الامین — زتر دجهان آفرین بر زمین — برسانند از خدا بر پیمبر درود — بجان محمد چه آمد فرود

وزان پس سر راز را باز کرد — به انهنگ ان بزم آواز کرد — که این حور و غلمان همه کردگار — فرستاده از بهر زهرا نثار

که بر خوان کفار آرد گذر — بفرمان دارنده داد کرد — به پیشند کفار ماوای او — هویدا شود نور سیمای او

چه جبرئیل نزد پیمبر رسید — زجنبش بسی کسوت آمد پدید — ز راسبرق و سندس و تافته — بقدرت از او دست خود بافته

کز ان نور ایشان زمین و زمان — بسی گشت روشن تر از اسمان — که بد صنعت دست پروردگار — زدیبای یکی جامه رز نگار

بزهرا چه ان جامه خاص بود — به انجامه جبرئیش اخلاص بود — ندیده کسی جامه مثل ان — نه در عرش اعلا نه اندر جهان

زتارش جهان گشته گیتی فروز — زپودش پر از نور گردیده روز — چه پوشید انجامه طهر بتول — ثنا خوان او شد خدا و رسول

ازان جامه نوری چه میدوخت — که نور آفرین ازان نور سوخت — چه پوشیدان دخت خیر البشر — دگر باره جبریل کستر دپر

یکی معجز آورد گوهر نگار — ندیده چه او دیده روزگار — کلیمی زهر تا راه در خروش — مسیحا زهر پودش رفته زهوش

بهر رشته اش بد بر اشکری — هزاران مه و زهره و مشتری — زطوبی همه هر نوائی که خواست — زهر تا و هر پود ان بود راست

ز نورش زمین رشک نه اسمان — زعکسش مکان غیرت لامکان — چه خیر البشر سوی او بنگرید — بگفتن نیامد که گویم چه دید

دو گیتی ز رویش پر از نور دید — زمین و زمان را پر از شور دید — یکی نقش دیدش سپهر جلال — که در آفرینش بنودش همال

کمین نقشی از دامنش ماه و مهر — نگاری ز پیرامنش نه سپهر — شب قدر تاری ز گیسوی او — شب قدر تاری ز گیسوی او

بتر دو جودش جهان جمله هیچ — وجود از وجودش نموده بهیچ — جلالش نموده بعرش برین — بدی عکس رخسار عرش آفرین

در بیان آمدن حضرت زهرا بعروسی و حیران شدن زنان ازان

بفرمود داور داد گر — برآمد دو گیتی سراسر بپای — همه صف کشیدند غلمان و حور — ستادند جبریل و میکال دور

چه از خانه خود برآمد بجای — ملایک چو پی چو پی بکسف — چه از خان خیر البشر شد روان — فتادند از غرفها قدسیان

پی دور باشش به پیرای صف — جهان تا جهان پر ز او از رود — چه رودی که از شاخ طوبی دمید — نوائی که گوش خرد می شنید

زمین و زمان پر نوا و سرود — طبقهای پر نورشان بد بکف — ز غلمان و حور بسی بیشمار — گرفته بکف جام گوهر نگار

ملایک کشیده ز هر سوی صف — پر از طرّه بد زمان و زمین — ز خورشید رخشنده رخشنده تر — ز ماه دو هفته درخشنده تر

به پیش اندرون بود روح الامین — رسول خدا را بدی قوم و خویش — همه تن بزیور بیاراسته — سوی خان خیر النساء خواستند

زنان زیان آور کفر کیش — چه جفت ابو جهل ان نابکار — بپوشید پس زینت زرنگار — که سازند دخت نبی خوار و زار

چه با نوی عباس دخت زرار — سوی داور داوران آمدند — که دارد دبیر کهن آئین و ناز — شود زان ثمین جامها بیمار

بیا پی پی او روان آمدند — ز راندر در عرش گردید باز — برآمد خروشی ازان انجمن — که پوشید چشم خود ایزد زن

رسیدند چون نزد ان در فراز — جهان آفرین در جهان بزد قدم — چه در کوی بطحی ز او بو یافت — جهان جمله از بوی او بو یافت

گرامد برون محرم اندر حرم — ز رویش فروغی بر ایشان فروخت — دگر قوم کفار از ننگ سوخت

زنان چون رسیدند زی انجمن — رسیدند چون نزد ان شیر زن — چه بر سوی او دیده شان بر فتاد — نمود ارشد قدرت کارساز

زنان چون که دیدند ان دستگاه — ز غم گشت رخشان بمانند گاه — ز غیرت مه و زهره و افتاب — ربوده زماه و ز خورشید کوی

زنانی که از رویشان بد بتاب — همه ماهرویان و همه مشکبوی — چه تابید بر رویشان روی او — به پژمرده رخشان ز دیدار او

همه نسل سادات عالی نیار — چه تابنده بر رویشان روی او — به پژمرده رخشان ز دیدار او

برآمد چه از برده ان افتاب — چه حربا به ایشان در افتاد و تاب — بیالای ان سرو شد در سجود

سوی خانهٔ کفر چون تافت روی — پر از نور شد خانه از روی اوی — زنانی که بودند زینت کرای — ز ایشان بیفتاد جامه‌ها

بگفتند و رفتند سوی عقاب — چه خفاشان در خور که افتاب — ز ایشان بر تو نور رخشان بجست — بیاشان از ان روی آتش بدوست

همه مانده پژمرده زار و نژند — فرو مانده همچون در آتش بسند — همه تیره گشتند از ان افتاب — ز آزرم از روشان بریخت آب

چنین تا که رفتند سوی عروس — شد از بیم رخسار شان چون بنفش — که او در زمانه بحسن و جمال — بر پاکیی او بنودی همال

چه تمثال او هیچ تمثال کرد — بلوح زمانه بنشته صور — ز رخسار او لعبت آذری — خجل گشت روز بت ازنت گری

همه تن برآموده بر سیم و زر — دو ساعد مکلل بدر و گهر — بر او چونکه او روی تابنده تافت — وی از روی خود خرشیدی بیافت

بر آمد چه ان افتاب جلال — همه دخمه کفر شد در وبال — عروس عرب گشت چون شب سیاه — چه ماننده خورشید آمد زره

بران حجره چون نور او تافتش — همه مهر او جمله خفاشش شد — بدی عیزت دلبر آذری — زنانی که از حسن و از دلبری

همه کشته پر درد و پژمرده روی — شده زرد رخشان از ان روی اوی — همه کشته زان روی یزدان پرست — چه حریاز هر گوشه کشته پست

کسی کو نمیدید خرخود بشتن — زنان را فروبست از ماه و من — زنیدان به اهرمن آمد گرند — چه غولان به بیغوله زار و نژند

چه روی افرین روی خود را نمود — مجو از دگر روی تو هیچ سود — نه بینی بچو روی او در جهان — چه روی افرین روی ساز د عیان

چه دیدند القوم بد روزگار — همه کشته از کار خود شرمسار — بهر گوشه ماند تنها نهان — ز اعجاز او چون تن بیروان

یکایک بزد رکان قوم عرب — فتادند زان کار در تاب و تب — بسوی رسول امین آمدند — ز ایشان بسی سوی دین آمدند

زن و مرد الفرقه جمعی کثیر — برفتند سوی بشیر نذیر — بتر دیمیر مسلمان شدند — ز ان معجز از اهل ایمان شدند

بهر کان کفر اندر افتاد شکست — شد از بت پرستی توان پست — سیه شد بکفار روز سپند — چه ان معجز آمد ز زهر ابد بند

ز کار ش جهان پر ز او از شد — بیزدان پرستی دری باز شد — ابو جهل از ان غم عالم گشت — بکفار کفر اندر افتاد شکست

در افتاد از ان راز در تاب و تب — پر آتش شد از غم دل بولهب — ز نو کینه اش بر دل انبا شتند — بدل تخم کین نبی کاشتند

شکستند ان عهد و پیمان خویش — گذشتند از عهد و ایمان خویش — شده باز خصم رسول امین — وگر باره کفار بطحا زمین

دهان پر ز دشنام و لب پر ز خون — همه دل ز کین نبی پر ز خون — همه بر بدی با دو فرجام او — بر شتی شمردی همی نام او

کفار و بیان اشکار کردن رسول کردگار دین اسلام را و ایذا رسانیدن کفار بان برگزیدهٔ مختار و کیفیت ان گوید

چه کفار زشکوه با قهر و طیش — بر او تلخ گردیده هنگام عیش

همه کودکان در پی او دوان — بر شتی همه نام او بر زبان

فرود آمد از نزد رب جلیل — بسوی زمین از سما جبرئیل — که آمد تو را در بنوت درود

چنین است فرمان پروردگار — بیاورد پیغام رب ودود — کهی تازه هر روز ایئن خویش

ستایش بلات و اهل ساختن — تن خود با آتش در انداختن — نه کار و سزای بزرگان بود — نه دیو و داران نه انسان بود

شنیدند از وی چه قوم عرب — بر و بد بدشنام بگشاده لب — همه قوم خویشان او طعنه زن — برشتی یکایک گشوده دهن

همیزد و پر از خشم و پر نابت و تاب — بان قدوه راستی بولهب — بسی چوب و بس سنگ از هر کران — که شد از پی پای او خون روان

به الشاه الفرقه بد سرشت — در بیان یاری نمودن حمزهٔ با امور حضرت پیغمبر با و اسلام قبول کردن — بندشان بیجز کار و کفار زشت

یکی روز عم پیمبر ز راه — ز ا مون بشهر آمد آن نیکخواه — بدی حمزه اش نام و فرخنده بود — بغز اولات و بتود سنده بود

بگیتی چه او نوجوانی نبود — ز گردان چه او پهلوانی نبود — دلیر و هشیوار و رادو سترگ — گرانمایه و پهلوان و بزرگ

سر نیزه اش تاج کیوان بپای — سر نیزه و شمشیر او عرش سای — چه جیس رای و چه خور شید روی — خجل خسرو قادر از روی او

بمردی میان عرب شهره بود — مرا ورا ز مردانگی بهره بود — چه بر سوی شهر اندر آمد ز دشت — قفا را سوی برزنی بر گذشت

بدیدش بسی کودکان انجمن — بر ایشان شده بولهب رای زن — که ریزند خون محمد بکین — ز جایش نماند خالی زمین

از انکو چه چون حمزه آمد ز راه — نگه کرد بر سوی ان عرصه گاه — بدیدش پر از خشم و کین بولهب — یکی نغز سیلی بر ارزنا و تب

بزد بر بناگوش فخر ملک — بدیدش چه ان عم نیکو سرشت — خجل گشت از کار ان دیو زشت

بر او آورد بانگ و خرو شید سخت — بسوی برادر که ای شور بخت — که ریزی تو خون رسول امین

به بیگانگی پر ز کین ساختی — بکشتن خویش خود تاختی — بری سوی دوزخ تو ای بد سیر — که با دیو آرونه باشد قرین

کسی کشته پور برادر ز کین — تو ای زشت از ایدر بشو ای لعین — ز کجی کند راستی پیشه کن

تو از خون پور برادر گذر — که خون تو شد بر برادر حذر — خروشان چه آتش ز جا بر دمید

همه مردم از بیم ان شهریار — بگفت این و تیغ از میان بر کشید — که ریزد انیان نزدیزدان پاک

روان حمزه از است آمد فرود — بسوی نبی رفت و داد ش درود — دل از لات و عزای پیرار کرد — دوزخ سوی دلوای داد آور د

برادر پسر را چه در بر گرفت — جوانی دگر باره از سر گرفت — شدش دل ز روشن چه تابنده مهر

دل از مهر اصنام پرداخت کرد — به آتش در افتاد از او بولهب — برآمد ز کفر بیزدان شناخت

چنان در ره دوست بفشرد پای — بدل کین لات و اهل سخت کرد — چه ره سوی دارای دارنده یافت

تو گوئی که او بید خداوند دین — چنان گشت یار رسول امین — که یکره ز دشمن تهی کرد جای

بپور برادر بجان گشت یار — به او راست کردش روزگار — چه از نور اسلام شد نورناک

خرو شید و گفتا بیانگ بلند — بد سنی گمان و بد سنی گمند — که گشتم بدین نبی استوار — شدم با جهان افریننده یار

مرا نوبت بت پرستی گذشت — خداوند یکتا بمن یار گشت — چنان یار شد یار رسول مجید — که دران زمانه چه او کس ندید

بزرگان کفر

برزکان کفار دل پر خشم — سوی یکدیگر کرده گریان دو چشم — که اکنون جا تیره شد روزگار — که با او زنو عهد او کشت یار

اگر رفت بوطالب ما مدار — مر او را اکنون حمزه گردید یار — ندانیم فرجام ما چون بود — بدوران نگر اکار داران بود

چنین گفت دانشور روزگار — در پیان عهدین شدن کفار از اسلام حمزه نامدار و سر آسیمه شدن — که چون حمزه شد یاران شاد بهار

ز اسلامش اسلام بالا گرفت — القوم تابکار و رای زدن در قتل رسول کردگار و شرح آن — بنی از ثری تا ثریا گرفت

بگاهیده کفر و بیالید دین — جهان شد بکام جهان آفرین — دگر با نبی جرأت حرف زشت — نگردندان فرقه بد سرشت

ولی بود دلها پر از کین او — سخن بود هر جائی از دین او — پر از کفتگو بود هامون و شهر — همه دل پر از کین و سر پر ز قهر

نبی را ولی کشت بازو فزود — زمانه فرو ماند از کجروی — رسیدی چه کفتار کفر شن بگوش — بر او آوردی از دل زشادی خروش

چه از یاری کردکار ودود — بر آرم ز غزی و از لات دود — زبام حرمشان زبا افکنم — علم بر سر حجره کردون زنم

نشان دولات را کم کنم — همه ذکر حق ورد مردم کنم — هر انکس نیاید سوی دین من — نگیرد ره دین و آئین من

سر شراپیرم بخنجر زتن — ز خاک و ز خونش غایم کفن — شنیدند چون قوم بد روزگار — مر او را ستان از رسول کبار

دل کفر کیشان بر آمد بجوش — بگردون ز کفار برشد خروش — پی قتل او گشته همداستان — بهم جمع گشتند نا راستان

در بیان طلبیدن ابو جهل لعین برزکان بطحی را و سخن گفتن با ایشان از کین سید عالمیان و پسیخون بردن در شبستانه آنحضرت

ابو جهل پر غم ز کار رسول — که آرد بسر روزگار رسول

در کنج تیشاد وزر بر فشاند — برزکان بطحی بر خویش خواند

زکار پیمبر زمان برگشاد — زغزی نشانی نماند بجای

بیاید کنون چاره ساختن — در این چاره چیزی دگر چاره نیست

بجز انکه ریزیم ما خون او — بلات و لعزی بیاید گریست

ز کفتش همه سرکشان جحاز — ز هر گونه گشته ازان انجمن

یکی گفت ریزیم اگر خون او — سراسر شود سرخ روی زمین

که این کار کار بسی مشکل است — نیاید همی بندشان سود مند

یکی گفت ما نام او گم کنیم — بر آشوب و پرکین شود روزگار

همی مانده حیران ازان انجمن — که بندد بجوئی ازین بند رخت

نبی هاشم آیند یکسر زجای — یکی فتنه گردد بر انگیخته

به بندد ابو طالب نامور — ازان چاره بد چاره گر سخت جست

بران در دهر گونه درمان شدند — که برگشته از ما مگر روزگار

که تا که یکی پیره مردی زدر — ز افسون او خیره و پوشر شند

ردا و عبایش سراسر سفید — ز دانشوران چاره ها باز گفت

بالیشان چه هم شور و هم راز شد — که آز کشتن او مدارید دست

یکی چاره از نو بگالیده ام — که آن چاره را خوش نیامد همه

همه نامداران باز و رویش — چه تیم و عدی و چه قوم قرش

بوقتی که او خفته در رخت خواب — سوی او کرانند هنگام شام

ز هر فرقه شمشیر زن برگزند — شود خون او کم در این روزگار

بخون خواهیش هر که بندد کمر — نداند کسی خون ان نامور — شود خون او کم میان گروه — بخون خواهی آیند قوم ستوه

شنیدند ازو پیر چون داستان — بدان رای گشتند همداستان — سراسر بران بر نهادند کار — که سازند زینسان به او کار زار

بدیر رفت هر کس ازان پیر بند — همه رای ان پیر شد سود مند — بر ابلیس ان پیر شد راهبر — بر القوم گمراه ان بدسیر

بران پیران قوم ناپاک دین — یکایک همه خواندند افرین — همه تیغ و خنجر نمودند تیز — بخون محمد همه بر ستیز

زتیم و عدی و زعدنان بسی — کمر بسته در رزم هر ناکسی — بر آمد زهر فرقه و هر گروه — سپاهی پی او همه خنگ جوه

بدینگونه کردند پیر کار — که در شب سوی خان انشهریار — در ایند تا که همه کینه جوی — بر یزند انجا یکه خون او ی

چه خورشید شب در سیاهی نهان — شب تیره گردید دامن کشان — شبی ظلمت ایندوزد و هشت فرین — گشود بهر گوشه دیوی کمین

ابو جهل گردون بطی زمین — در نزول جبرئیل از نزد رب جلیل و الگاه ساختن انحضرت را از آزار مشرکین — پر از کین سوی سید المرسلین

همه تیغ و شمشیر و تیر انشتند — بقتل پیمبر برون تاختند — که از نزد پروردگار جلیل — بیامد بسوی نبی جبرئیل

مر او را ازان کار اگاه کرد — خبر دارش از رفتن راه کرد — از ین ملک در شاهکن فراز — که سازد تو را الگار انساز

که از خوابگه جای پرداخت کن — بر فتن دوال کمر سخت کن — علی را تو در خوابگه جای ده — که کس نیست ز و جانشین تو به

علی در جهان جانشین منست — تو را جان زجان علی در تنست — علی را شناس و علی آستای — که او هست بر سوی ما رهنمای

که گوید تو بر جای من جای کن — بزیر سر تیغ ماوای کن — پیمبر چه پیغام یزدان شنید — سوی داور داوران بنگرید

تو را همچو من یار نزدیک نیست — چه او کس به نیروی فرهنگ نیست — بر او شد غایان ز روی علی — همه شوکت کردگار جلی

علی را طلب کرد و بنشاندش — بنیروی خویشتن خواندش — ز رویش دل خویش خورسند کرد — تماشای روی خداوند کرد

پیمبر چه او را بخود یار دید — همید ید حیران بسیمای او — شده محو اندر تماشای او

بر ویش چه نوری ازان نور یافت — از انروی روی خداوند یافت — بجز روی او روبسوئی ندانست — که بهتر از انروی روئی ندانست

دل از غیر انروی برتافته — ولی دل ازان راز پر شرم داشت — زبانش ازان گفته لرزم داشت

پیمبر چه زان راز اگاه شد — در بیان اظهار کردن پیغمبر خدا بر سول امین ارحضرت رب العالمین — علی کف خندان بیالک بلند

که فرمان یزدان چنین امد است — خداوند را این کزین امد است — که سازم سوی خوابگاه تو جا — بجان تو جان را نمایم فدا

بخوابم دران جایگه بیدریغ — بر یزم دم خنجر و کرز و تیغ — چرا از من این راز داری نهان — که من راز دار توام در جهان

بجانان فدا کردن جان بجانان خوشست — فدا کردن جان بجانان خوشست — بیندیش ان کرا نیده شد کار من — که این دید بیزدان سزاوار من

من اکنون ازین مژده ام تازه رو — که امد تو را در کنار ارزو — بجای تو جانرا نمودن فدا — همینخواستم من ز داور خدا

کنون کشت نیکو سرانجام من | بر آمد ازاین آرزو کام من | بزد وی بپیرداز ازاینجای جای | بر و روی بجائی که خداوند خدای
فدا کردن جان بتو عارتست | ازاین کر مترروز بازارتست | بریزد اگر در رهت جان من | دهد کام من پاک یزدان من
پیمبر چه گفتار او را شنید | سرشکش ز دیده بدامان چکید | پر از مهر شکلش ببر در کشید | خروشان شد و دست بر سر درید
که ابروی تو روی داور خدا | بسوی خدا روی تو راهنما | دراین خانکه داشتم جای دوش | که آمد زیزدان بنزدم سروش
که فرمود ه دارای جان آفرین | چنین است حکم جهان آفرین | که خوابی دراین خوابگه پر ستیز | بپرهیزی از خنجر و تیغ تیز
بفرمان یزدان زجایگه پری | مرا جان و تن هر دو بپرستاری | نمایم ازاین بهامون قرار | نمائی چه اینجا بجایم قرار
مرا شرم می آید ازاین سخن | که گویم بتو ای فدای تو من | تو بر داشتی پرده از روی کار | بمن گفتنی ان راز را اشکار
ندانسته کس جز من و داد گر | در خواب دیدن حیدر صفدر به بستر حضرت خیر البشر و آمدن ولیدان | چگویم ندانم که دادت خبر
علی چون بمشنید از نبی داستان | کفار بر بالین ان نامدار و سر آسیمه شدن از شوکت پروردگار | بدین داستان گشت همداستان
که جان را کند ان بل پاکدین | فدای ره سید المرسلین | کند درره دوست جانرا نثار | که تا دوست او را شود دوستدار
چنین داد فرخنده اورا جواب | که خوابم بیجایت دراین رخت خواب | اگر رخت بندم ازاین رخت خواب | زخوابم بپیداری آید شتاب
مرا کشت ازاینخواب بیدار بخت | که بیدار کشتم ازاین خواب سخت | مرا یار کر دیده خواب آفرین | که شد بخت بیدار یارم قرین
شوند از دو کیتی بمن پر ستیز | زنندم همه خنجر و کرز و تیغ | بجوئی بر آید ردانم رتن | چه غم کر فدایت شود جان من
مرا بخت فیروز کر یار شد | مرا بخت ازاینخواب بیدار شد | دو صد خنجر و کرز و تیغ و سنان | حورم بلکه سازم نثار تو جان
شنیدم که گردان قوم قریش | همه سرفرازان بازور و طیش | همه مر تورا و مرا دشمنند | پر از مکر و افسون و اهرمنند
بخون تو و من همه پر ستیز | همه کرده شمشیر پیدا تیز | فزون از کران و برون از شمار | گرفته همه الت کارزار
خوشا انکه او خنجر و کرز و تیغ | بجان تو بر جان خورد بیدریغ | مرا کشت روزی دراین کارزار | بخوابم من و بخت بیدار یار
اگر کشته کردم دراین خوابگاه | بقرب خدا هم نشینی کنم | چه یزدان جهان آفرینی کنم
در امروز فیروز کردم بخت | بگردون نهم چرخرا با لهنگ | مکائیل آرد زبهرم نیاز | بر د جبرئیلم د مادم نماز
ستاید مرا کردگار جلیل | بعرشم ثنا خوان شود جبرئیل | پیمبر چه گفتار او را شنید | پی دیدنش چشم حق بین خرید
همی کرد بر مهر سویش نگاه | نگاهش چه بر سوی او یافت راه | ببرج ولایت یکی ماه دید | که او ماه و خورشید می آفرید
نهانی زباغ حیا رسته دید | که طوبی ازان بار پیوسته دید | شد از صورتش صورتی روبما | که بد عبرت صورت ماورا
بجان شد بجانش یکی جا گزین | که جای آفرین بود جان آفرین | دل از رفتن خویش خورسند کرد | بدل آفرین مهر پیوند کرد

دل آسوده خوابید در رخت خواب — که از وصل یاری شود کامیاب — کسی کرد جانرا بجانش فدا — که او دید یکجان و در دون رهنما

پیمبر بکی تاب دو ریش داشت — تن پیروان بر دو جانرا گذاشت — لبانش پر از خنده نوش خند — دلش خرم و بخت فیروزمند

علی چون بجای نبی جای کرد — با و یار گردید دادار فرد — چه یکپاس از آن تیره شب در گذشت — شب اینک گرد و شب تیره گشت

بفرمود و او رو داد کر — روانشد سوی غار خیر البشر — برآمد ز در بارشها بهوی — فرو ریخت دیو و دد از چار سوی

تو گفتی جهان اهرمن رای شد — زمین و زمان دیو فرسای شد — برآمد خروشیدن کیر و دار — جهان شد پر از آلت کارزار

برزکان بطحی همه برز طلیش — زتیم عدی و ز قوم قریش — همه اهن آگین و پولاد دون — ببولاد و اهن بپوشیده تن

گرفته بکف خنجر آبدار — کشیده ز دل نعره کیر و دار — همه تیغ زهراب داده بدست — همه لات خوانان و عزی پرست

بخون ریختن برز دادستین — بخون محمد همه پرز کین — یکی کرد تیره برانگیختند — بجان محمد فرو ریختند

پر از مرد جنگی در و بوم و کوی — فرو ریختند از در و بام اوی — همه تیغهای برهنه بکف — در آشخانه جویای از هر طرف

ز هر سو دل پرشتاب آمدند — چه نزدیک آن رخت خوابه رسیدند — شده آشخانه از برق تیغ و سنان — از آن برق روشنتر از آسمان

از آن ها بهوی و درنگ و درا — خروشان غنطفر درآمد زجا — چه الصورت روی کفار دید — از آن زردی روی آفرین را بدید

خروشید کی مردم نابکار — شما را در این تیره شب چیست کار — کز اینسان دل پرزکین آمدید — برزم جهان آفرین آمدید

چه بر سوی القوم بد کیش دید — همه عم و خال و همه خویش دید — همه ماندران بار زور و طیش — همه خویش و اقوام قوم قریش

همایل نموده همه تیغ کین — بخون ریختن برزده آستین — شتابنده سد از کارشان در شکفت — بزد دست و شمشیر کین برگرفت

چه در خوابگاهش فرو تاختند — چه او را بدیدند بشناختند — ز سیمای شان گشتند دل پرزدرد — همه گشته از بیم او روی زرد

دراندام شان لرزه آمد پدید — بر ایشان سیه گشت روز سپید — همه گشته از کار خود منفعل — ز کردار خود سر بشار و خجل

که بر گوی ما را تو این راز راست — که اکنون دراندیم محمد کجاست — که او را پر از خون بکین در کشیم — خط زنده کانیش بر سر کشیم

چه بشنید حیدر بغرید سخت — بغریدکی مردم تیره بخت — شما را بدل هیچ آزرم نیست — شما را بکردار خود شرم نیست

که هر سو چه گرگان فراز آمدید — بخون نبی چاره ساز آمدید — سر سرکشان اندر آرم بخاک — بخنجر کنم سینه چرخ چاک

شنیدند کر گان چه کفار او — ز کفارش گشتند پژمرده رو — چه دیدند ان شیر را در غضب — کریزان شدند ره بهامون عرب

سراسر دلشان برآمد خروش — ز سرشان برون رفت یکباره هوش — کریزان برون آمدند از سرای — از آن خانه پر دخت کردند جای

پی شاه در راه برداشتند — در پیان آمدن کفار بسوی غار از پی رسول کردگار و نومید شدن ایشان — سوی غار گردون برافراشتند

چنین گفته راوی که در رای دین — چه آمد برون اندرون سر زبان — بیاده بهر سو همی جست راه — پی راه میکرد هر سو نگاه

که ناگه ابوبکر صدیق دید — چه بوبکر دیدش سوی او دوید — ببر سید از کار راز نهفت — پیمبر همه آنچه بد باز گفت

پیمبر مر او را ازان راه برد — بران ره که میرفت همراه برد — چه شد یار ره یار رسول کبار — ازارندی بوبکر شد یار غار

برفتند باهم خرامان براه — نهانی دران راه ابوبکر شاه — ندارید ما هیچ سوئی پناه — رسیدند کفار تا زان زراه

ابوبکر سوی پنی کرد روی — که ره شد بمانک از چار سوی — چه یک میل ازان راه کردند طی — رسیدند کفار ناگه ز پی

پیمبر باو گفت دلشاد دار — دل از رنج و اندیشه آزاد دار — که ایشان بما در نیابند دست — چنین گفت دارای بالا و پست

ابوبکر چون گفت او گوش کرد — همه رنج و غم را فراموش کرد — چه قدری دگر راه پیمای شدند — پیاده زپستی ببالا شدند

بدامان انگوه یک غار بود — که با عرش سیر امنش یار بود — پیمبر چه نزدیک ان غار شد — بان غار نزدیک دادار شد

دران غار چون رفت بنمود جای — دلش شنگ گردید ازان شنگنای — بسوی پنی زد خروش و فغان — که ما را بیابند اعدا بمیدان

رسیدند انیک دران تیره غار — همین دم برآرند از ما دمار — یکی چاره کن که شد کار تنگ — دل آسان نشد یم زشتاب و درنگ

پیمبر بخندید و داورش گفت — که ما را بود روزگار امید — نیابند ما را دران تیره غار — بود یار ما پاک پروردگار

توانیدم بسوی بن غار پین — شکفتی زکار جهان دار بین — ابوبکر سوی بن غار دید — شکفتی فرو ماند چون بنگرید

دری باز ازان جانب غار شد — یکی بر دو بحری نمودار شد — چه صحرا که بد لاله زار جهان — چه صحرا یکی کشتی البرز روان

پیمبر باو گفت کی یار غار — بایشان اگر گشت غار اشکار — بیوئیم ما راه این بر و بحر — بسازیم ازاینجا بکشتی گذر

ز دشمن دل اسوده باشیم و شاد — کشائیم چهره به نیل مراد — تو دل شاد کردان و فیروز مند — گر ایشان بما بر نیابند گزند

ابوبکر ازاو هر چه گفت و شنید — نهانی همی لب بدندان گزید — شکفتی فرو ماند و خاموش شد — تو گفتی مر او را زبین پوش شد

برسانند کفار تا غار پی — ببستر دیکی غار پی گشت طی — فرو مانده حیران در انجا یکاه

ز اعجاز پیغمبر کردگار — دران غار شد عنکبوت شکار — شد النظاه جفت کبوتر پدید

بر بستند در دم دران آشیان — نهادند پیضه هم اندر زمان — نکرد است آدم در انجا گذر

برسیدند ان مشرکین چون بغار — نکردند ان غار را اختیار — بهر جا یکه کردن از فراشتند

بسی ره زهر سوی کردند طی — بسوئی ندیدند ازان نقش پی — چه سرکشتگان دلگذار آمدند

سپردند هر قریه و هر دیار — که آرد پیمبر بهر سو گذار — بگیرندا و را در انجا یکاه

بزاری بر بندند او را دو دست — بسی هر شش غاند جای نشست — بر و زچهارم سوی دشت راند

ابوبکر یک پور فرزانه داشت — که دل از دو دلات بیگانه داشت — در انغار بر دی بهر بامداد — زبهر پنی خورد نی از دو داد

بروز چهارم بفرمود شاه — که آرد دو جمازه از بهر راه — چه آن بنده فرمان شه را بشنفت — بجان برد فرمان او هر چه گفت

برفت و بیاورد بر شهریار — سه جمازه اوّرد بس راهوار — بهر یک برآمد یکی زان سه تن — سوی شهر شیرین بهم راه زن

بنی چون دران راه شد ره نورد — همه خاک آن ره شد افلاک گرد — ملایک زبالا رده بال و پر — که سایند بر خاک آن پایه سر

همه کرده کردند پیمان از دو روی — که بر خاکپایش بسایند روی — چو پیمبر بروز دو شب ره برید — عنان را سوی شهر شیرین کشید

چنین گفت گوینده داستان — در عزیمت حضرت رسول خدا بشهر شیرین و آمدن — که چون شد سرور راستان

بقوم و قبایل در افتاد شور — کفّار نابکار از عقب این شهریار عالیمقدار — خبردار گشتند نزدیک و دور

زهر سو پی او برون تاختند — بهر جایگه کردن افراختند — بجستند بسیار و کم یافتند

بجستند هر سو ازو آگهی — پی گنج مقصود بشتافتند — بدیی در قبایل مر او را مقام

بزرگ قبایل بدان نامدار — یکی مرد بودی سراقه بنام — همیرفت پویان بهر جایگاه

بسی از دلیران بهمراه برد — گذاران پی شاه بر داشت راه — پی شاه دیدش گردیی بدشت

بهر سو پی شاه پویان بسی — بهر راه و بیره که بر میگذشت — نشانی ز گنج نهانی ندید

ولی سرکشان قبایل تمام — پی کس نشتابند هر ناکسی — پی گنج مقصود از هر کناره

همه نامداران و گردن کشان — ولی هیچکس را نشانی ندید — ندیدند در بیره و ره کسی

سرانجام نومید باز آمدند — که بر داشتند از پی شاه گام — که آن گنج مقصود را بایدست

بهر سو همی بود پویان براه — بهر رهگذر بود جویای شاه — ارانزه که جویند پایندگان

پی گنج مقصود هر سو دوید — دران راه تا که بمقصد رسید — چه دیدان نشان از پی شاه یافت

عنان هر سه تن را دران راه دید — همیتاخت تا نزد ایشان رسید — برابر وی گیستی در افتاد چنین

بدل گفت بندم مر او را دو دست — بر م نزد یاران غریبی پرست — هبل را بکوخ آورم پایگاه

زمین نمک چون کرد بر شکل دین — دو دست سمندش فرو بر زمین — بسوی دگر هیچ راهی ندید

که آید بدین رسول کسی — شود با جهاندار دارنده یار — به پیغمبران اینچنین درخورست

درایم هم اکنون سوی دین او — شوم بر ره راستی راه جو — که ای نوجوان شاه پیغمبران

برانم که تو پاک پیغمبری — به پیغمبری بر همه سروری — تورا بهر پیغمبری افسرید

بدین نو ز نو اهل ایمان شدم — بایمان و دین تو مسلمان شدم — رسولش تویی و شکم هیچ نیست

چه بر دل چنین عقد اسلام بست — سمندش بر او در زخاک درست — بفرمان داری یزدان بکوش
وزان پس چه تختی برید ندرا — دگر گشت بر دل سراپرده زرا — که او هست در جادوئی دستور
مرا در چه این گفته در دل گذشت — نهان دست آبش دگر باره گشت — که شد از سوار به بیچرخ الامان
امان خواست امزد پرخواستخو — که دانم رسولی تو پی گفتگو — بگو تا بیخشد گناهم خدای
چه بر دین اسلام اقرار کرد — رها بندش بخشید دارای فرد — چهارم که ان راز شد آشکار
در آمد بدین رسول امین — چه پاکیزه کیشان شد ان پاکدین — که با دا خدای منت بر جان پاک
بدین تو رنگ دل اراستم — خدای تو را و تو را خواستم — دل و جان برایت سپر کرده بود
پیمبر چه بشنید گفتار او — بپاسخ چنین گفت کی چاره جو — که تو اهل خود را در آری بدین
در بیان نزول حضرت سید المرسلین بتر دیک حجی و پیر دوسیدن از ضعیف و چگونگی احوال ام معبد با رسول عالمیان و وقایع ان
بخواهم بیجز این زتو یاوری — بدارم بکس این بیچ داوری
چه سر افرا بشنید بوسید خاک — که با دا تو را یار پیروزان پاک
گواهم که یزدان یزدان است — خداوندی خلق در شان است — تو پی شک و پی ریب پیغمبری
بگفتا همه هر چه همراه داشت — برآورد نزد پیمبر گذاشت — زشمشیر و از جوشن و گرز خود
چهار از دلیر انش همراه کرد — بران راهبر رهبر راه کرد — بیوسید خاک و زپی بازگشت
دران ره زکفار بس نامور — که بودند جویای خیر البشر — زهر سو زهر گونه چاره گر
سپه را سپه دار کردن فراز — زدنبال انشاه کردند باز — بسی را بدین میهن آورید
چنین گفت گویای راز نهان — که پویای خلوتگه لامکان — دران ره که پوینده راه شد
شب و هر که بودند همراه شاه — شب و روز پویان سپردند راه — بروز و بشب راه کردند طی
یکی نیک زن ام معبد بنام — که او بد زنسل و نژاد کرام — بمهمان نوازی یکیستی ثمر
رسول خدا را سوی خانه کرد — گرا غایه گنجی بویرانه کرد — بیاورد بهرش بسی خوردنی
بمهمان چه گسترد خان میزبان — دران خوان بنهد غبر مرقرص نان — دگر خوردنی هر چه بسیار بود
بپرسید مهمان چه از کار نان — چنین داد پاسخ با میزبان — بدارم من از میهمان جان دریغ
شد امسال قحطی چنان دود مار — که بر یکی نروئید بر کشت زار — شب و روز چون گسترانیم خوان
شهنشاه را دل بر ایشان بسوخت — ازان قحط و خشکی رخش بر فروخت — سوی خانه میزبان بنگرید — یکی میش لاغر دران بسته دید

بان میزبان گفت کای شیر هوش — تو این میش اگر شیر دارد بدوش — چنین داد پاسخ باو میزبان — که ای هرد و گیتی ز رای تو جان

ز مهر تو پر شیر پستان جان — ز تو شیر گردد بیجا نهاد روان — چنین پاسخ آورد آن نیک زن — فدای تو باد امن و میش من

پیمبر چو دوشیدن آغاز کرد — یکی سیل از شیر سر باز کرد — شد آن میش لاغر چو شیر عزین — که شد شاخ و بالش بدان سان سمین

همه حی از آن شیر گشتند سیر — از آن شیر گشتند چون نره شیر — یکایک بدین رسول آمدند — ز اعجاز او داستانها زدند

مر او را بهمراه گشتند یار — گرفتند ره سوی یثرب دیار — چه آمد سوی شهر یثرب خبیر — که آمد بدانسوی خیر البشر

در بیان خبر ورود سید المرسلین به یثرب و پذیرفته شدن او در آنجا

شده یار دین بشیر نذیر — به یثرب رسیدند با یار غار — فرستاده کرد کار جلیل — همه اهل ان حی ز اعجاز شیر

نموده ز کف ریطی فراوان — زشادی همه بانگ بر داشتند — چه یزدان پرست و چه عزی پرست — سوی یثرب آمد شمار اوجیل

همه اهل یثرب بسر افراشتند — سرما فراشد لوش برین — همه بت پرستان ان بوم و بر — زشادی بر او رقص دست

که آمد سوی ما رسول امین — برافروخت از روی او روی ما — اگر ساحر است و گر افسون گر است — زبانها پر از مدح خیر البشر

که آمد رسول امین سوی ما — نمائیم جانها بر او نثار — همه جان ما گر بر آید ز تن — اگر نزد او دین ما بی بر است

ز یثرب چه آمد ببطحی وجیل — برآریم بر دشمن او شکست — بکیش و ملت ندار یم کار — به شرها همه خاک گردد کفن

که از یاری او ندار یم دست — ندار یم بر دشمن او دریغ — اگر دشمن اوست همدین ما — چه او یار ما شد با دینم یار

یکی رزمسان و به تیر و به تیغ — بنام محمد ثنا خوان شدند — همه کشور از جای بر خواستند — در این ره چنین گفت آئین ما

بگفتند شادان و خندان شدند — همه شهر و برزن بیاراستند — پذیرفته شدن را بیاراستند

جهان شد پر از نغمه و نای و عود — ز یثرب بهنا هید آمد درود — همه اهل یثرب پذیرفته شدند — فی و عود و چنگ نواخواستند

زمین شد پر از بانگ رامشگران — زمانه نواخوان گران تا گران — همه با درفش و تبیره شدند — همه اهل یثرب پذیرفته شدند

ز بانها پر از نام خیر البشر — ز لات و ز عزی فراموش کرد — علمهای زرین برافراشتند — پذیرفته شدن سر افراشتند

ز زن مرد و پیر و جوان از زحام — نمودند تردیک خیر الانام — ز بس بانگ شادی بر آمد بماه — فکندند مهر و مه از سر کلاه

ز بس از زمین شد بگردون خروش — مسیحای گردون نشین شد رهوش — ز بس زینت و زیور و خواسته — همه دشت یثرب شد از آراسته

بزرگان گردان یثرب زمین — گذاران و شادان برافراز دین — برایشان چه تابید سیمای او — همه گشته محو تماشای او

نمود ار شد سوگ سر بدی — بدیدار شد سطوت احمدی — برایشان چه تابیدان نور پاک — ز بالا فتادند یکسر بخاک

گر از نردی و انمو فرمانده اند — نهانی بر او آفرین خوانده اند — بنور خدا وند دل باختند — دل از لات و عزی بپرداختند

پیاده بهر صو کشیدند صف — ستاد ند چون بنده گان بر طرف — زبانها و دلها پر از آفرین — همه آفرین خوان یثرب زمین

که از خاکپای تو شد سرفراز — بران خاک شد آسمان در نماز — در این بوم و برشاهی افکند رخت — که تازد باو کشور و تاج و تخت

یکی شاه شد خسروانی دیار — که تازد باو تا ابد روزگار — نمودهٔ جا خسروی یادری — که شد بنده اش خسرو خاوری

بگفتند و بر خاک بسودند سر — که بر ما تویی دادور دادگر — تن و جان ما زیر فرمان تست — همه هر چه داریم ما ان تست

بگفتند و از اهل ایمان شدند — بسی بت پرستان بسلمان شدند — بخاک رهش ریختندی نثار — زدینار و از گوهر شاهوار

یکایک سپرده باو جان و دل — همه خاک ره کرده از اشک گل — سراسر گشاده بلا به زبان — که ای بهتر و مهتر انس و جان

براه تو داریم ما جان نثار — که جان پی نثار تو نا پدیدار — جهان تا جهان دشمن جان تان — کشد گر بسوی تو تیر و کمان

نمانیم جانها و تنها سپر — که تیری بسوی تو نیارد گذر — بریزند گر خون ما را بخاک — چه تو یار مائی نداریم باک

پیمبر ز جمازه آمد فرود — بانیان رسانید یکیک درود — بزرگان زو دیدار او شاد کام — همه در تمنا که خیر الانام

سوی خان انیان گزیدند مقر — ولی بد در اندیشه خیر البشر — که در خانهٔ هر کس اید فرود — دل دیگران زو نشود پر ز دود

بزرگان نمودند او را سپاس — نمودند نزدیک او التماس — که اید سوی خان انیان فراز — رسول خدا را نشد روی باز

به بیرون انشهر منزل نمود — بنا چار انجای آمد فرود — که فردا بیائیم روز چهار — که آیند ما را ز هر گوشه بار

همه جمع آیند یاران دین — بجا یار گردد جهان آفرین — ز بطحی چه آیند یاران من — در انجا یکه چون شوند انجمن

سوی شهر یثرب بفتح و ظفر — در آییم بفرمود داور گر — بزرگان یثرب شنیدند در آن — بفرمان او جمله گشتند بان

چه بگذشت ازان روزیان چار روز — به پنجم چه بفروخت گیتی فروز — علی ولی سوی یثرب رسید — پیمبر ز دیدار ش شادی گزید

بهمراه او رده بود او سه زن — که فرمود پیغمبر ذو المنن — علی چون بنزد پیمبر رسید — پیمبر خدا را بجو دیار دید

پیمبر چه ان گنج مقصود یافت — بر وزد گر سوی یثرب شتافت — نشد وارد خانهٔ هیچکس — ورا خانه خان خدا بود و بس

بگنجی فرا رفت و افکند رخت — بدش اسمان و زمین تاج و تخت — همه اهل یثرب پرستار وش — بنزدش همه دست کرده بکش

گزیده همه رای فرمان او — شده از دل و جان ثنا خوان او — چه بگذشت چندی براین روزگار — دل خلق شد گرم انشهریار

پیاپی گزیدند دین رسول — بر انیان همه دین او شد قبول — بکفار یطحی چه آمد خبر — که شد انشهر خیر البشر

ز انیان برآمد فغان و خروش — ازان غصه دلها برآورد جوش — مران کار را چاره نشناختند

ز کفار یثرب پراندیشه دل — که گر دند از رزم انیان خجل — کسی خط کفار سفیان نخواند

به پیغمبری سر بکیوان فراشت — بشاهنشهی پا بگردون گذاشت — جهان تا جهان شیر ز نام او — زمین و زمان گشت بر کام او

اگر کفر گیش دگر تازه دین — همی خواندندش رسول امین — ز هجرت چه سال دوم در رسید — شکوه نبی سر بکیوان کشید

زمانه سوی او همی جست راه — بفرمان او کشت خورشید و ماه — از او ملک کیتی پر آواز شد — از او رسم دین پر نوی تازه شد

که تا که سوی سید المرسلین — رسید از سما جبرئیل امین — ز یزدان رسانش سلام درود — که ای از وجودت جهان را وجود

سلامت بر سایندهٔ رب جلیل — که زهر در آری بعقد علی — نگارندهٔ عقد روز الست — بدست خود این عقد در عرش بست

ازاین عقد شد عقد کیتی درست — نظام دو کیتی ازاین عقد جست — اگر نا بکاران در آرند سر — که مار اسر دوخت خیر البشر

تو این کار را اینچنین چاره ساز — که از آسمان کوکب آید فراز — سوی خان هر کس که گیرد قرار — به او هست زهرای فرخنده یار

بزرگان و گردان ملک حجاز — زبطحی و یثرب دلی پر ز راز — بسوی بنی مجلس آراستند — به ائین او دخت او خواستند

بنی هاشم و نامداران دین — همه بر سوی سید المرسلین — فرستاده گان با نیاز و نثار — رسیده بدرگاه الشهریار

که خواهند زهرا بفرخنده پی — خداوند را ساخته بنده گی — ابوبکر صدیق و فاروق دین — گرایان سوی سید المرسلین

بر او آورده هر روز دست نیاز — که گیرند زهرا ازان سرفراز — زهر سو بزرگی رسیدی ز راه — بدی راز او عقد امنه رشاه

در بیان ورود جبرئیل امین و خبر دادن سید المرسلین فاطمه را از زفاف

پیمبر ازایشان شده در شگفت — بیامد سوی درگهش جبرئیل — ز جان آفرین داد او را پیام — به اندیشه از کارشان بود خفت

که تا که ز درگاه رب جلیل — چنین است فرمان جان آفرین — چنین گفت بعد از درود و سلام

که ای راز دار جهان آفرین — که هر کس بخواهش دل آراسته — که زهرای فرخنده را خواستند

بگو تا نگویند دیگر سخن — بود عقد زهرا بفرمان من — هر انکس به اغاه خواهش گراست — دگر گر نگویند سخن بهتر است

نشینند ابر جای خود هر کسی — در این باره دم بر نیارد کسی — که آید یکی ایت از ما پدید — که بر عقد زهرا بودان کلید

که فردا شب از گنبد دیر یاز — بسوی زمین زهره آید فراز — سوی خانه هر که آید فرود — بزهرای فرخنده آید درود

چه جبرئیل ان رازرا باز گفت — پیمبر بمردم باواز گفت — شنیدند چون از رسول امم — یکایک بدم در کشیدند دم

چه دیدند عهد خداوند رسول — نشستند کنجی خموش و خمول — همه دل پر از خواهش و آرزوی — بسوی خداوند خود کرده روی

همه کرده این از خدا خواستار — که کردند با دخت فرخنده یار — دران ره همه دیده در راه شطار — که امشب چه بازی کند روزگار

بزرگان خویش رسول امین — گران دراستان برزده آستین — همه پرنیان پوش و زرین قبا — بدیبای ابریشمین خود غا

برامو ده بر خویشتن سیم و زر — پراگنده هر سوی گنج و گهر — بسی گنج پرمایه سر کرده باز — که بدشان بدید از زهرا نیاز

بسی در و لعل کوهر شاهوار — بخاک ره او نموده نثار — زهرش همه داده دل را نوید — بخاک رهش با دلی پر امید

نشسته همه خوار و زار و نزار — که شاید باغاه کردند بار — زهر کوشه شاهی برآورده سر — بخواهش سوی دخت خیر البشر

زهر چرخ مهری رخ افروخته — بدل مهر اغاه اندوخته — زهر جیب دستی شده سیم ریز — که در عقد اغاه کردد عزیز

زهر مصری آمد عزیزی پدید — که هم خواجه کردش بتا بنده شید — زهر ملک شاهنشهی سر فراشت — بدل در تمنای ان عقد داشت

زهر کشوری ماهی آمد فراز — بان عقد بود و زیزدان نیاز — همه بر هیونان پراکنده گنج — که گنجور بود از گزینندگان پنج

سوی بارگاه رسول مجید — فراز آمده با دلی پر امید — همه سوی یزدان برآورده دست — که کردند در عقد او پای بست

بسی ماه یوسف دش خفر دم — برافراشته سوی یثرب علم — هزاران چه یوسف دل از کف بداد — خریدار گشته بان نور پاک

بکف هر یکی بدره سیم و زر — که بودی زرد سیم او ماه چهر — همه در تمنا همه دل گرای — که گیرند دخت رسول خدای

چه این آیت آمد ز یزدان پاک — زان آیه گشتند لرزان و هراس — نشسته همه با دلی پر امید — که دیگر ز یزدان چه خواهد رسید

علی ولی سرور خاصه عین — گشاینده باب بدر حنین — ستاینده داور داد گر — برآرنده نخت خیر البشر

نه اش سیم در دست سیم افرین — نه پیغمبر و سید المرسلین — نه بر سیم و زر داشت روی نیاز — ولی سوی او بد رخ پی نیاز

نه جز دلق پشمینه بودش ردا — از او دولق کسری و قیصر قبا — دو گیتی از او پر ز بیم و امید — دو کیتی از او پر ز بیم و امید

نه یزدان ولی داور داد گر — نبی نه ولی بود خیر البشر — ز خاکدرش مهر و مه نور یاب — ز خاکدرش مهر و مه نور یاب

یکی تاج پشمین بنودی بسر — ولی سر فرازان ازان تاجور — ولی تاج داران ازان ریگ خاک — ولی تاج داران ازان ریگ خاک

ز خاکدرش دزدهٔ بر زمین — بفرق شهان تاج افرین — بدید ار ز او روی خیر البشر — بدید ار ز او روی خیر البشر

دو دستش بهر کار مشکل گشا — نمایان ز هر دستش دست خدا — سوی عقد او دید بگماشتی — سوی عقد او دید بگماشتی

بگفتی مران را ز هر گز بس — جهان افرین بود دانا و بس — نمیدید روئی یکی چهر او — نمیدید روئی یکی چهر او

چه امد ز یزدان به انبوه بوید — دل هر دو از وصل شد پر امید — جهانی پر از بیم و امید شد — جهانی پر از بیم و امید شد

چه خورشید از این فیروزه رنگ — شد از کشور باختر سوی رنگ — به پیرامن دهر زد روز گار — به پیرامن دهر زد روز گار

شبی همچو بزم جنان پر ز نور — نمایان در او روی غلمان و حور — همه اختر ش همچو تابنده شید — همه اختر ش همچو تابنده شید

شب و روز از او روشنی یافته — بخورشید از او روشنی تافته — ز سوی خدا بر که آید درود — ز سوی خدا بر که آید درود

شده دیده روشنان دل نگر — در انشب سوی شاه آسیمبر — نشسته بهر سوی چشمی براه — نشسته بهر سوی چشمی براه

بزرگان و شاهان همه دیده باز — سوی داد گر داور کارساز — که گردد بگنج نهان رایگان — که گردد بگنج نهان رایگان

بهر جا بزرگی سر افراخته — بیالا پر امید چشم آخته — بهر سو امیری بر آورده دست — خداوند کوپان و یزدان پرست

بهر آسمان گشته ماهی پراز — که بر سوی او زهره آید فراز — خصوص انکه بانوی بانوان — که مریم ز فیض دمش یافت جان

بمریم چه نوری ز او تافته — ز او رتبه مریمی یافته — وزیده چه از خاک کویش نسیم — ز او یار و رکشنه نام کلیم

چه نوری زیکنار کیسوی نافت ... دو کیتی زیکنار راه نور یافت ... دم روح قدسیش از همدمی ... بعیسی نماید مسیحا دمی
فروزنده از چهره اش ماه و مهر ... رزویش برازنور گردون سپهر ... عروس سرا پرده سربدی ... بلطانه در لجهٔ احمدی
سرانیش پرستش گه جبرئیل ... پرستار او جبرئیل و خلیل ... رشمع شبستانش یک شعله بود ... بروح ملک لیلة القدر بود
شفاعت گر عرصه واپسین ... مه خلوت خاص جان آفرین ... نشسته کرایان بخلوت سرای ... بمهر علی ولی دل گرای
بسوی خداوند بالا و پست ... بیا لا پر امید آورده دست ... که یارب مرا سوی خود رهنما ... ببر در علی ولی ساز جا
رزوی علی چهره ام برفروز ... شبم را تو از روی خود سازروز ... شب قدر من نور سیمای اوست ... مرا عید روی دلارای اوست
بد انکس که از روی او روی یافت ... خوش انکس که هر سو بکار روی تافت ... زروی تو دارم دلی پر امید ... نگردانم از روی خود ناامید
که از روی تو دیده روشن کنم ... روی تو را پیش تن کنم ... مرا آرزو نیست جز روی تو ... که بینم همی روی دلجوی تو
ز آرزوی کا نروی روی تو بود ... مرا روی از آرزوی سوی تو بود ... بیزدان چه این راز ناگفته شد ... نیالیش همانندم پذیرفته شد
رسید از جهان داور داد گر ... مدائی سوی دخت خیر البشر ... که ای آفرینش ز تو یادگار ... نهال وجود از تو آورد بر
تو را هست پیوسته رو سوی من ... ز سوئی نه بینی بجز روی من ... بسوی تو روئی سزاوار نیست ... بجز روی تو مر مرا یار نیست
بغیر از علی نیست همتای تو ... تو در خلوت خویش دلشاد دار ... از انجا یکه باشش در انتظار
بروشاد روی جهاندار پاک ... هم آغوشش با بخت بیدار پاک ... ز سوی منت باد اکنون درود ... که در خانهٔ تو ز هره آید فرود
که اینک سوی خانه از آسمان ... بفرمان ما ز هره آید روان ... وزان پس بما هم نشینی کنی ... ببزم دیگر ما خویش بینی کنی
چه بشنید ز هرا پیام خدای ... دل او ز شادی بر آمد ز جای ... سوی خانه آمد بخلوت سرای ... زپیکانه پرداخت گردید جای
بخلوت چه بنشست با مهر دوست ... ز هر سو بدید ارید چهر دوست ... بسوی جهان آفرین شد براز ... نیازش همی گفت با بی نیاز

در بیان نزول زهره بر بام خانهٔ زهره ز هرا و بتول عذرا و قابع انها

که ناگه خروش آمد از آسمان ... مکان گشت بالا مکان همعنان
بلرزش در افتاد دهر نه فلک ... بجنبش در آمد سماء و سمک ... خروشی بر آمد ز چرخ بلند ... بلرزید گردون زبیم گزند
بر آورد از جای ناهید چنگ ... بسوی زمین شد روان بیدرنگ ... بر از نور او شد رخ روزگار ... شد ان لیل پر نور تر از نهار
بگردون چه ناهید آمد ز جا ... غورود گردید گردون گرا ... چه آمد زبالا بسوی نشیب ... شد از افرینش فرازو شکیب
که آیا چه رخ داده در روزگار ... که شد در زمین ماه گردون مدار ... بر آورد ناهید از دل خروش ... سوی اهنت افلاک سخت کوش
سوی اختران جمله آواز کرد ... بر ایشان در راز را باز کرد ... که چون من میان شما در کجاست ... کنون محبطم سوی خان خداست
سوی خانه ایئم اکنون فرود ... که دار البلا مش رساند درود ... همه افرینش از انخانه خواست ... از انخانه کاردو گیتی بپاست

سوی بانوئی شد مراد کرد ... که شد آسمانش درای و جرس ... بر ان آستان سوده رخ چون خلیل ... شده همدم راز رب جلیل

ملائیل دربان ان بارگاه ... نمایان در آنخانه روی خدا ... همی گفت باخیلک ورد و سرود ... که تا خوب شد خوب و ناخوب بود

زچنگش دو گیتی پر آواز شد ... بر از صوت نه پردهٔ راز شد ... زرقصش برقص اندر آمد جهان ... نوا خوان بهر پردهٔ قدسیان

نوایش نوا در دو عالم فکند ... نمودند صوتش دو عالم پسند ... بصوت خوش و نغمهٔ دلپذیر ... بهر گوشه چرخی شده گوشگیر

سرایان همی خواندند این سرود ... زاواز صوتش علم شد وجود ... همی گفت چون من یکی گاه نیست ... که یزدان دادار بمن آشنا نیست

سوی خانهٔ میگریم عنان ... گزانسوست روی خدای جهان ... بسایم بخاکی همی روی خویش ... که او را ز عرش است مقدار بیش

ششوم در سرا پردهٔ سرفراز ... که تر پرده زان پرده گردید باز ... بعرش اندر ایم زعرش برین ... که ان از ازل بود عرش آفرین

همی گفت این راز با نای و چنگ ... زشادی نموده دو رخ لعل رنگ ... چه نزدیک ایمنزل آمد فراز ... بر ولیش در عرش گردید باز

سوی عرش بر عرش شد برفراز ... که بد جای دارندهٔ بی نیاز ... چه بر سوی العرش منزل نمود ... بدید انچه در عرش نادیده بود

شنید از جهان داور داد گر ... که در عرش ما ساز جای و مقر ... چه در خاک ارزه سرافراز شد ... بدار ای دارنده همراز شد

در بیان تسبیح و تهلیل زهره از موهبت خداوند یکتا و شرح ان

لسبی دید راز نهانی عیان ... که امروز رخشنده چون کشت بام ... بدان شام ازروز رخشنده تر ... کواکب ز خورشید تابنده تر

چنین گفت والشور نیکنام ... زجا دخت خیرالبشر شد بپا ... همیداشت با دوست راز نهان ... که ناهید از جا بر آمد بجا

به الله اکبر بر او کرد دست ... ز الله اکبر بدل نقش بست ... چنین تا که نگسپرسی وجهار ... بر ون آمد از لفظ گوهر نثار

چه نگسپر او شد در ایمنی مقام ... فرود آمدش زهره از طارم بام ... چه شد زهره با ماه پیرامن ... بر آمد ز هره نه فلک آفرین

در انخانه چون زهره آمد فرود ... بر انخانه آمد ز یزدان درود ... چه ناهید ازان زهره شد نورباب ... زناهید بگرفت نور افتاب

به اغماه چون زهره آمد فرین ... بشد زهره خورشید مه آفرین ... چه رخ سود بر خاک ان بارگاه ... بسنه چرخ شد مفخر مهر و ماه

چه از نار گیسوی او نور یافت ... ز رویش بخورشید و مه نور تافت ... چو شد خاک درگاه ان آسمان ... کمین خادمش گشت صف آسمان

در بیان مباهات کردن زهره از خاکبوسی زهرا چنین گوید

مبارک بان بخت بیدار تو ... که گردید جان آفرین یار تو

زیزدان بزهرا بیامد درود ... که در خان تو زهره آمد فرود ... تورا مژدها باد از کردگار ... که شد یار تو پاک پروردگار

تورا بخت فیروز گر شد قرین ... که گشتی تو همراز جان آفرین ... بپایان چه شد راز جان آفرین ... چه بشنید دخت رسول امین

زشادی بیاوراز بگشاد لب ... به الحمد و لله دران نیم شب ... بحمد خداوند لب باز کرد ... سخنان و زبان را بپرداز کرد

چه زهرا به الحمد تحمید گفت ... خداوند دارنده حمدش بگفت ... به الحمد لله گشاد نده لب ... به الحمد لله دران نیم شب

چه شد ذکر تحمید زهرا تمام — فرا شد روان زهره از طرف بام — چنین تا که آمد بسی و دو بار — شمارنده بشمرد او را شمار

ز تحمید او قدسیان در فلک — هم آواز گشتند روح و ملک — بان ذکر چون در اسرار گفت — جهان آفرین نیز الحمد گفت

به الحمد و للّه گشاد و ند لب — باواز دخت رسول عرب — چنین تا همین را بسی و سه بار — شمارنده بشمرد او را شمار

بدرگاه او سود رویی بنا زه — ز عرشش برین شد بگردون فراز — چه بر خاک ان بار که روی سود — ازان فرش آمد بگردون درود

بعرشی گران عرش جان آفرین — بیالا برآورد عرش برین — چه ان کوکب اسجا بیالا شناخت — فرا شد زنه آسمان پایه یافت

خروشید و زد بانگ بر اختران — که شد پایه قدر من بیشتران — بگو تا که کبریا محرم — که بر دخت خیر البشر خادم

میان شما جمله چون من کجاست — اگر فخر سازم بگیهان رواست — منم خادم دختری کز شرف — ستاید مرا و راشه من بعرف

بیا بوس او سر فراز آمدم — که بر او بجان و بسر حاکرم — میان شما جمله چون کجاست — اگر فخر سازم بگیهان رواست

شنیدند چون این سخن اختران — بیالایش همه از کران تا کران — یکایک بهادند رویی امید — که ان پایی بر خوان زهرا رسید

بیالا چه ناهید شد زان مکان — به تسبیح بگشاد زهرا زبان — چنین تا که شد ذکر بسی و چهار — که بر جای خود یافت کوکب قرار

چو تسبیح و تکبیر زهرا تمام — شد آمد جهان آفرین پیام — ولی نامداران یاران دین — که بودند یار رسول امین

که بسویش همی خواهش آراستند — ازاو دخت فرخنده را خاستند — شده زان سخن شرمسار و خجل — فرو مانده زان داستان پا بگل

کسی را نه یارائی دم زدن — که دیگر بندد هیچ جای سخن — همه گشته زان کار پورش پذیر — که به داند از ما کیشیر نذیر

بدانگونه چون کار کرد یدرات — که زهرا بکام آمدش انچه خواست — ذکر پاره از نزد پروردگار — بیامد بنزد در رسول کبار

در بیان نزول جبرئیل با ملائکه مقربین به بشارت دادن بسیدالمرسلین

زعرشش برین جبرئیل امین — بهمراه او قدسیان بره گزین

ز کروبیان و ز روح و ملک — زده بر کشیده فلک تا فلک — بکف بر طبقها همه پر ز نور — سرایان سرودی بصوت زبور

همه دست عشرت نموده بلند — بصوت نوای خوش دلپسند — همه رود خون و همه بذله گوی — ز او ازشان گیند تیز بوی

فرو ماند از پویه و شد باز از — که تا ما در عرش گردید باز — گزینگونه فوج ملوک و ملک — بشادی دمادم رسید از فلک

ندانم که این شادی از بهر کیست — فلک پر ز او از از بهر چیست — ندانم بگیتی چه شد اشکار — که شادی کند هر زمان روزگار

در بیان خطاب رب الارباب بجمله عرشی و کرسی و ساکنان عرش

رسید از خداوند رب جلیل — ندائی بمیکائیل و بر جبرئیل

که تا کرسی و عرش زیور کنند — همه اسمانها منور کنند — بفرمان دارندهٔ داد گر

بسازند بازیب و با فرهی — بیالای این عرش عرش دگر — زبان ملایک نماند فرش

بحکم خداوند روح الامین — فرود آمد از اسمان بر زمین

در بیان ملاقات روح الامین با جناب سیدالمرسلین و دختار

ولبشارت دادن او را از عنایت جهان آفرین گوید

با فوج کروبیان از فلک
علمهای زرین برافراشتند
رسیدند چون با شکوه و جلال
براو سورهٔ اهل اتی را بخواندند
ملایک بکف بر طبقهای نور
همه از کلام خداوند کار
بپیمبر سوی خان خود شدروان
ازان سوره ایات یزدان همه
بلطایک بشادی زده بانگ و بر

بدل مهر آگاه انباشتند
بدرگاه پیغمبر پاک آل
پیمبر ازان سوره حیران بماند
فشاندند از شادی و از سرور
نواخوان شده بر رسول کبار
که بود اندران بانوی بانوان
فشاندند بر سوره خوان جان همه

همه کرسی و عرش شد پر خروش
بخسبید چه جبریل داورش درود
که بر وی ز نزد جهان آفرین
بمدح علی گشته مدحت سرای
سوی خان زهرا فرود آمدند
پیمبر بر ایشان چه ان سوره خواند
ملایک بشادی همه بر فشاند

ز هر آسمانی ملوک و ملک
از ایشان زمین و زمان پر ز جوش
بر و خواند وحی خدای ودود
نیامد چه او سورهٔ بر زمین
بشارت رسان بر رسول خدای
با هدیه و باد و رود آمدند
بنوشنده زان سوره حیران بماند
بمدح علی گشته توحید خوان
ستایش گر داور داد گر

همه مانده حیران ز کار علی

ستایش گر کردگار جلیل
نه یزدان را و کار یزدان بدید
نه جان آفرین دیدهٔ جان بزاد

که در بنده گی همچو او نیست کس
نه پیغمبر و بر نبوت کلید
همه کار یزدان غایان ازاد

علی علا چون علی است و بس

بنامی کنایم سرنامه باز — گران نام شد نامها سر فراز — شد فیاض هر نامه از نام اوست — بهر نامه از نام او گفتگوست

ازان نام نامی شده نامدار — ازان نام خامی نه در خامه ام — بنامش قدر چون قلم در کشید — قلم نقش این هفت دفتر کشید

ازان نام شد هفت چرخ استوار — زنامش شد این نه فلک برقرار — همه نامها نامی از نام اوست — اگر نام دوست اگر نام دشمن

بمیخانه و کعبه هوشیار دوست — بان نام نامی برآرند دست — حریف هنر پرور شیخ و جام — بان نام گیرند تسبیح و جام

نخستین نوائی که مطرب نواخت — سراغنگ آن نامه ان نام ساخت — بان نام هر تار مزمار زد — بان نغمه مزمار بر تار زد

بان نام نامی زنند دم بنای — ازان نام ازنی برآید نوای — بدیر و بمیخانه رندان دوست — بان نام گیرند ساغر بدست

بدیر مغان شاهد میفروش — بنامش کند باده ناب نوش — نخستین چه مطرب برآرد خروش — نیوشنده ان نامش آید بگوش

چه بر نام او ساقی ماه روی — زخم ریخت می در سفالین سبوی — سبو چون خم باده مستی نمود — چه ساقی سبو می پرستی نمود

سبو را چنان کار بالا گرفت — که بر دوش دردی کشان جا گرفت — چنان مست گردید از نوش خم — که برخواست از جوش او جوش خم

بان نام الیساقی سیم بر — بیا آب زر ریز در جام زر

دهی گر بان نام صهبا بمن — بزن ریزه جام ای بت سیمتن

فرازم گر آن گوشه بر مهر و ماه — چه سیمین عذاران زرین کلاه — بیزم دو گیتی نثار آورم — بگو هر زر و سیم خوار آورم

تهی گر بود دستم از سیم و زر — بیک جای زر و سیم دارم گهر — بده ساقی ان آتش آب سوز — بخاکم ازان آب آتش فروز

ازان آتشم آتشین سازدم — ازان آب شوی از خم خاکم — که بر باد داده مرا کیش و دین — لب ایگون و رخ آتشین

ازان آتشم سینه پر نور کن — ولم عبرت آتش طور کن — ازان آتشم گر کنی تر زبان — چه ان آتش آرم سخن بر زبان

جهان سرا ازان شعله روشن کنم — فروزان چه وادی ایمن کنم — دمد لطق روح الامین از دمم — زبانها شود آتشین از دمم

سرایینده اعجاز موسی کند — نیوشنده کار مسیحا کند — بدستان درآمد ازین داستان — بفردوس روح الامین نغمه خوان

برافراز ساقی قد سروری — بسر وردوان قد قامت علمی

بجامم زآب رزان رز فشان — بدین خشک شاخ آتشی برفشان

ازان آتشم سینه کن نابناک — که بر نخل طور آمد از جوب پاک — که افکنده نخل وجودم زپای — رخ لاله گون و قد سروسای

برین نخل ازان آب شو آب تاک — به این شاخ ازان آتش آتش بتاک — که این شاخ ز آتش بهار آورد — همه آتش تر ببار آورد

بده ساقی ان آتش افروختن — ازان آتشم بر دل آتش فشان — که بهر دو گیتی شود شعله خیز — شود آب از و آتش رستخیز

بده ساقی ان آتش ایگون — که بر نار سینا شود رهنمون — ازان آبم آتش در افکن بجان — بیاور آرخاکم ازان آب پاک

ازان آتشم لب پر آواز کن — دلم محرم پرده راز کن — سخن از لبم از لب یار گوی — زدن بر دلم راز دلدار گوی

که دل رفت از کار رو دین شکست — ز زلف و ز مژگان جادو پرست — جواهر فروشان بازار راز — دهان جز بگو هر نگردند باز

مغنی ازان پرده بنواز رود — در داردات غیبی و فیوضات لایزالی و تجلی اشعه فتوحات و حصول — که یکسان نه بینی تو نابود و بود

در این پرده نقشی نماید ترا — تجلیات و ظهور مظاهر لمعات انوار حضرت ربانی — به بینی نظاری که شاید ترا

مغنی بزن نی که در بزم کی — نبائی چنین کف بنالد نی — که گر از سر لطف بنوازیم — بخود یکنفس همنفس سازیم

جهان پر نوا گردد از ناله‌ام — دو صد بحر خیزد ز یک ژاله‌ام — دل از مغنی و شیخ طرفی نبست — نی از آدمی آدمیت پرست

مرا سوی دردی کشان راه ده — ز صافی دلانم دل آگاه ده — ز می جامه زهد و رقم بشوی — مرا سوی میخانه بنمای روی

که سرمست در کوی میخانه دوش — چنین گفت با می کشی می فروش — دلی کو خراب از می ناب نیست — بکو دل که غیر از گل و آب نیست

که اندر زوایم در لوش شد — همه زهد و رقم فراموش شد — چنین گشت اندر زوایم پسند — که یکتبه از سبحه و زهد بند

بدیر مغان آمدم را یکان — رسیدم بزد یک پیر مغان — که برساغرم باده ناب ریخت — ز دل بند تزویر و زهدم گسیخت

به اهنگ مستان سرودی سرود — یک نغمه دین و دلم را ربود — مغ میکش آورد مینا و جام — که می نوش و بر باد ده ننگ و نام

چه با چنگ و می گشت راهشکرم — بمن رهن شد خرقه و دفترم — یکجرعه‌ام ایچنان کرد مست — که گشتم بدیر مغان می پرست

مغنی ز نظم نوائی نواز — استماع سماع روح افزای زمزمه خوانان بزم مستان و بهوای — بصوت عراق و نوای حجاز

بمستان ازاین داستان باز گوی — نوای رازدانان راز نهان و خروش سروش عرش رحمان — بصوت حجازی به آواز گوی

ازاو ملک هستی پر از شور کن — درون دو گیتی پر از نور کن — بدستان ازاین داستان باز گوی

مغنی ز زابل سرودی سرای — بدستان چو عشاق بنواز نای — ز دستان و رستم فراموش کن — خدا را ازاین داستان کوش کن

شناوا ازاین نظم کن کوش هوش — برجوهری باش کوهر فروش — مغنی ز نظم برافراز دست — برقص آی چون نغمه خوانان مست

که گوید درودت خدای جلیل — زصوت نوا خوان شود جبرئیل — مغنی ازاین نظم بنواز نای — بر او ردل پر دلان راز جای

بصاحبدلان شرح این راز کن — بدل داده کان این نوا ساز کن — بر زادمردان ازاده خوی — چه ازاده کان ذکر این راز گوی

مغنی روان شو سوی بزم یار — دران بزم ازاین نظم کن در نثار — باواز دلبند وصوت بلند

چنان اندرین بزم بنواز نای — که دلدار را دل بر آید ز جای — مغنی ازاین ره نوائی بنواز — ازاین پرده کن ساز نای پرده ساز

که نی پرده بنمود رخسار یار — بیزم حریفان درآمد بکار — مغنی بزن نای و بنواز رود — بدل داده کان زین نوا ده درود

سرودی ز نظم بیاران بخوان — نوائی بر دوستداران بخوان — بمستان ازاین قصه آگاه ده — ز راین بر دل دوستان راه ده

ز نظم نوای دری ساز کن — فضای دو گیتی پر آواز کن — خردمند را جان و دل باز کن — نشانی خرد راز اندازه کن

مغنی بیار اهبانی دگر — نوائی دگر جوی جانی دگر — خرد را دران محرم راز کن — پس انگه ازان نظم آغاز کن

مغنی سر راز را برکشای — ازین نظم راز نهانی نمای — ز نظم سخنوران در نوای دری — بزن بانگ بر جام اسکندری

مرا و را بگو این نوا گوش کن — ز اسکندر و جم فراموش کن — مغنی بیار ازان پرده راز — که شد پرده از چهره راز باز

دراین پرده دلری اگر هوشمند — ازین نظم مزمار را پرده بند — حریفان این پرده را ساز کن

بر راز دان ذکر این راز گوی — بنزد حریفان باواز گوی — سر آید اگر نغمهٔ هوشمند — بجز هوشمندان که سازد پسند

بدکان حرمهره سازان ده — ز گوهر پسندند خر مهره به — بهایش که داند بجز جوهری — بر آرد اگر جوهری گوهری

کسانی که بر جان و دل حاکمند — دریغا که در روزگاران کمند — خرد در زکین راز افسانه نیست — کسی محرم راز رندانه نیست

بجز پاکبازان دربار عشق — گزایشان نبود کرم بازار عشق — حریفان دردی کش صاف نوش — که گوهر شناسند و گوهر فروش

ز راز نهان و عیان آگهند — بسوی ره دوست مردرهند — خدا را برندان ازین راز گوی — به آواز ازین داستان باز گوی

مغنی نوائی ازین داستان — بخوان ارزه راست بر راستان — بر راستان گوی این راز راست — که از راستان راستی خوش نماست

نوائی برندان حریفانه زن — صلائی بعشاق مستانه زن — مغنی ازین نظم برکش نوای — بشعر از شعرم ترنم سرای

بهوش ار ازین داستان گوش و هوش — ابر گوش و هوش آر و حی سروش — بعالم درخشنده کی باز کن

دو گیتی ز نظم پر آواز کن — ازین نغمه جان جهان تازه کن — به آواز ازین پرده بنواز رود — ازین رود پرورد کی ده دو رود

ازین پرده بانی نوائی نواز — که پر نغمه ساری عراق و حجاز — بفردوس آید ز خلد برین — ز فردوسیم صد هزار آفرین

که عشاق را دل برای زجای — ازین داستان چون سرائی نوای

مغنی ازین پرده کن راز باز — خدا را ازین پرده بنواز ساز

دریغا که دیدم بگیتی بسی — چه حاصل که در وی ندیدم کسی — چه گویم همانا که در روزگار — تو گوئی بند از ازل هوشیار

اگر بود در دهر پیدا نبود — بمردم بگیتی هویدا نبود — دراین خاکدان دهر ناپایدار — اگر نبگردد دیدهٔ هوشیار

کسی را نه پیند بجز خاک گل — چگوید بر خاک و گل راز دل — جهان را چنین است آئین و بس — دنی پرور است از ازل تا ابد

ز صوت گلیمند مردم بری — پرستار گوساله سامری — چه بر صوت یزدان ندارند گوش — چه گاوان نیوشند آواز گاو

تفو باد بر گردش آسمان — نبی را ز گوساله بر بر دیان — چه خوش گفت دانای بادادین — بگفتار او باد صد آفرین

که بفروش این گوش و گوئی بجز — گرانی نوشند این راز را گوش خر — بهوش آی و از هوشیاران بنوش — بان گوش ابر راز دل دار گوش

ندانم چگویم به تنهائی سخن — من و گنج تنهائی و خویشتن — ز سعدی دو بیت مبین آورم — سخنهای نغز گزین آورم

که او بد با اهل سخن اوستاد — به اهل سخن در سخن داد داد — چه اندر سخن در اسرار گفت — بیا گوش بگشا و بنگر که گفت

فقیهی کهن جامهٔ شک درست — بدیوان قاضی بصف در نشست — نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین یا برو یا بایست — چه آتش برآورد درویش دود — فرو تر نشست از مکانی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لااسلم در انداختند — فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل او ره نبردند هیچ

فقیه فقیر از صف آخرین — بغرش درآمد چه شیر عرین — ز گلک فصاحت بیانی گرفت — بدلها چه نقش نگین بر نگاشت

سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چه خر در دجل باز ماند — فرود آمد از تخت و دستار خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش

معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش — منه بر سرم پای بند غرور — بدست و زبان منع کردش که دور

حذر باید اندر سر و مرد مغز — نیاید مرا چون تو دستار نغز — پی اندیشه در گفتگو پی خرد — خرد پیشه لب بسته از نیک و بد

اشکاری نهان و اشکار روزگار ناپیدار و مدار دوران گنج نشینان گوشهٔ پیدار و گوشه نشینی کوشهٔ نشینان عرش را گوید

ولی گشته در گنج عزلت نهان — عدو اشکارا شده راز دان

بنا دان بود نام دانشوری — ز دانشوری و ز دانش بری

مغنی ز راین پرده کن ساز نو — شنا و ابو دپی لحان کوش هوش

دل و جان روحانیان تازه کن — بیجانان تو این نغمه بنیاد کن

کفی بر دفی زن که دل شد ز کار — دلا را نوائی چه وجی سرود ش

که چون غم رساند بدلها گزند — سزد گر بر اری تو ار دل خرد ش

برآجی ازان نی نوائی زنی — شود سوی دلداده کان دلگرای

ز پیهوشیم دل بهوش آوری — ز دانش سخن بر زبانم دهی

مغنی دمی شو هم او از من — دلم پر لوای سرودش آوری

ز منقار رود مضراب ده کام دل — دران پرده ام محرم یار کن

که گویم بنائی چه نی راز دل — شود جان دلداده کان جا دوان

بسی دیدم از راستان داستان — ز دانش بیجا ماند نامی و بس

مغنی کجائی دمی زن بنائی — گذشتیم و جائی ندیدیم کس

چه دل شد ز دیدار جان باز ماند — کز انسو و زیدی بدل بوی جان

نوائی بیار ا که گرمیست کوش — بیا گوش بگشا و بنگر که گفت

بدستان ز اینده استان یاد کن — معرف گرفت آستینش که خیز

که از عالم غیبم آمد بگوش — دلا را نوائی چه وحی سرود ش

چه از پیهوائی دل آمد بجوش — سزد گر بر اری تو ار دل خرد ش

نوائی کز او دل برآمد زجای — شود سوی دلداده کان دلگرای

نشانی ز دانشورانم دهی — ز دانش سخن بر زبانم دهی

رهی زن که دلرا بهوش آوری — دلم پر لوای سرودش آوری

دلم محرم راز دلدار کن — دران پرده ام محرم یار کن

که جانرا از او تازه گردد روان — شود جان دلداده کان جا دوان

ز دانشوران نیست در جای کس — ز دانش بیجا ماند نامی و بس

بهر بوم و هر بر بپی مقص — گذشتیم و جائی ندیدیم کس

فغا کافت هجران به آخر رسید — کز انسو و زیدی بدل بوی جان

که از نگهش بوی جان آمدی — تن ناتوان را توان آمدی — از السنه نمود ارشد راه راست — ازان راستی رستم از کج و کاست

دران ره مرا کشت بیقصد بید — ز گرداب زورق لب ساحل رسید — چه بر سوی ان راه بشتافتم — همه هرچه میخواستم یافتم

زد و دم زرخ تیره کرد و ملال — شب هجر من گشت روز وصال — وصال آمد و شام هجران گذشت — شب تیره ام روز رخشنده گشت

برآمد مرا انچه بد آرزوی — در منقبت حضرت بنده گان سکندر شان دارا دربان شاهزاده — نمودم سوی داور پاک روی

سنجاک دری سر برافراشتم — والا تبار شاهزاده ابراهیم خان خلد الله ملکه — کران در بگردون سر افراشتم

دران راه چون راه پیمانه شدم — دران بارگه عرش فرسا شدم — مغنی کجائی بیا و ساز راست — نوائی که دل یابد از وی رواست

چنان زن نوائی بصوت دری — که لرزد از اوگوش اسکندری — خروشی برآور چه مردان راه — رسان نغمه ئی چنگ بر مهر و ماه

نی خامه را عنبر آمیز کن — زبان قلم را گهر ریز کن — به آب خضر لوح دفتر بشوی — نی خامه را ز اب گوهر بشوی

بمدحتسرائی زبان تیز کن — ازین مدح گلگم گهر ریز کن — زمدحش اگر گرم سازی دمم — دم روح قدسی شود همدمم

سخن زان نوا روح پرور شود — دم قدسیان مدح گستر شود — بده ساقیا باده لعل فام — خدا را بده ور ز اب دمینا و جام

بمن ده می از جام کیخسروی — که دارم سر مدحت خسروی — که کیخسرو جم درایوان او — بدربار او بندد دربان او

فریدون بدرگاه او بنده ئ — تهمتن بگاهش پرستنده ئ — خدیو خردمند فرخنده پی — سزاوار او نیک و بهیم و کی

جهاندار دین پرور تاجور — که دارد دو گیتی ازو زیب و فر — ز بخشش زمین آسمانی کند — ز تخشش مکان لامکانی کند

زمین و زمان روشن از بخت اوست — سر چرخ بر پایه تخت اوست — فریدون نهاد و منوچهر چهر — ز چهر منیرش روان ماه و مهر

جهاندار شهزاده کامران — کز او تازه شد عهد نوشیروان — چه بازوی نوشیروانی کشاد — جهانرا ز نوشیروان زیاد

خداوند تاج و خداوند تخت — که گیتی ازاد گشته فیروز بخت — که چون دست بخشش گشاید همی — جهان آفرینش ستاید همی

ز بازوی او دست تقدیر راست — ز دستش قضا عاری از کج و کاست — نه در کشورش یافته ظلم راه — ز ملکش ستمرا نه حد نه گاه

ز دامان او اسمان سایه ئ — ز تختش سپهر برین پایه ئ — سر تاج و دو بهیم شد عرش سای — چه دیهیم بر تارک او کرد جای

چه شد پای او زیب و تاج نگین — چه دست جهان آور ی برفراشت — چه بازوی کند آوری برفراشت

قضا دستش از کار ر پیکار شد — قدر زور بازویش از کار شد — ز تندرمح او طعنه برافتاب — خورد ز اتش تیره او ماه اب

بکشور چه کشور کشائی کند — بکشور خدایا خدائی کند — کشاید چه دست سخا گستری — یخشد بگردون بمه مشتری

خدیو فلک تخت گاه تو باد — جهان تا بود در پناه تو باد — ز تو ملک گیتی برازنده باد — ز تو کشور عدل معمور باد

در این کار لطف تو ام یار شد — ازین مدحتم گرم بازار شد — سرم زان شرف بر اسمان بر گذشت — که همدرز ما خاکپای تو گشت

زکفتار تو دانش اموختم ... زرخسار تو رخ برافروختم ... چه ارزردی او بر دلم نور یافت ... دلم نور داد ار دادار یافت

روانم زکفتار تو تازه شد ... دو گیتی زگفتم برآوازه شد ... مغنی ازاین مدحت اغاز کن ... بعالم درخرمی باز کن

خدارا بیاور ازاین داستان ... دو رودی زنیزدان یکجان جهان ... درودی که ارنگ نیزدان بود ... درودی که ارسایش جان بود

خدایا باغاز ان پنج تن ... که هستند فخر زمین و زمن ... که اورا درافاق پاینده دار ... وجود جهانرا ازاو زنده دار

مرا ورا خدای جهان یار باد ... جهاندار اورانگهدار باد ... وراعمر دردهر جاوید باد ... درخشنده ناهیدش چه خورشید باد

چه او بد بگیتی سر راستان ... بعهدش زدم طبل اینداستان ... گشادم بگیتی سرنامه را ... نمودم چنین کرم نهکامه را

اغاز داستان چگونگی رسول خدا با اهل مدینه و قوت دین ان بزرگوار و نمودار ی پرتو از نور خداوند بلطانه جل جلاله

که درشهر یثرب رسول امین ... برافراشت چون رایت داد و دین

همه کفیر کیشان ان بوم و بر ... گزیدند آیین خیرالبشر

بسوی رسول امین آمدند ... سراسر بدین مبین آمدند ... زغربی و دوروی برتاختند ... بدین پیمبر شرف یافتند

زهرسوی مردم خداوند جوی ... نهادند سوی خداوند روی ... پرستنده پاک داور شدند ... به ائین دین پیمبر شدند

زیثرب زمین لات و ودخار شد ... شکوه پیمبر نمودار شد ... بگردش زهرسو کرواکروه ... رسیدی شب و روز از دشت و کوه

گرفتند ائین رای بنی ... شنودند ازجان خدای بنی ... چه کارخدائی با وراست گشت ... زمانه بدانسان کراو خواست گشت

بدلها همه مهراو جا گرفت ... وراد مبدم کار بالا گرفت ... که تا که زنزد خدای جلیل ... بیامد بنزدیک اد جبرئیل

زداور دادش درود و سلام ... پس انگه بدینگونه دادش پیام ... که باید تورا کرز و تیغ اختن ... سوی کفر کیشان برون تاختن

بکفار اتش برانگیختن ... بگرز و بشمشیر خون ریختن ... مراو نورا هرکه داند بری ... زامر خدائی و پیغمبری

برارکینه و خشم سویش بیاز ... پس انگاه با او منوکینه خواه

مینداریش و سوی بد اندیش تاز ... شد از شام بر سوی یطبی روان

نشاید که اینجا درنگ آوری ... مگر کاروان را بچنگ آوری

امدن روح الامین از جانب رب العالمین بخدمت سید المرسلین و تاکید نمودن انجناب را بر عزم مشرکین و خبر دادن او را از قافله

بدست بیاید گران کاروان ... بگفار اید شکستی گران

برون آی و نیروی من زابهین ... که دستم برون آید از آستین ... علی را دراین راه همراه بر ... که باشد بهمره خدا را مهر

بگردون کراینده زان شصت تست ... که دست خدا نیروی دست تست ... دراین رزم فیروزگردی بجنگ ... بگفار ربطی شود کارتنگ

پیمبر چه بشنید گفتار اوی ... سوی خانهٔ خویشتن کرد روی ... سوی بیت خیرالنساء شد روان ... علی را طلب کرد اندر زمان

زراز نهان سوی دانای راز ... نهانی سر راز را کرد باز ... ازان کار مشکل رسول خدای ... برخویشتن خواند مشکل گشای

ه اسرار دان در سر گرفت | پیام خدا با خداوند گفت | خداوند بذرفت وحی خدای | که بد از ازل وحی را ره نمای
پیمبر بمد جش زبان باز کرد | نخستین ثنای دی آغاز کرد | که ای همرهم در شب مارای | دران خلوتم روی تو رهنمای
در آرامش که نشستم من از ماسوی | چه پیمودم الشب دران راه رای | زلبس دل پی آرزوی تو گشت | مرا دیده روشن زروی تو گشت
بجلوتگه خاص جان افرین | تن خویشتن با تو دیدم قرین | بمن چون در راز را برگشاد | کلیدش نخستین بدست تو داد
چه کردی تو هر جا بمن رهبری | دراین وحی دادم خدا آگهی | که سازم تورا همره خویشتن | تو باشی دراین راه همراه من
دراین ره خدا مرمرا رهبر است | خداوند یار و خدایاور است | چه بشنید از رسید المرسلین | پیام خدا را خداوند دین
زخجلت زخوی ریخت بر روی خاک | ندارم پر از اب شد افتاب | زبان را بمدحت گشائی گشاد | که جان غمطنز فدای تو باد
بخاک درت جان سپردن خوشست | بفرمان ورای تو مردن خوشست | خنک انکه در پای تو جان دهد | براه تو جان را بجانان دهد
من اینک بدرگاه تو بنده ام | بفرمان ورایت سر افکنده ام | بود هر چه فرمان توان کنم | دل و دین بمهرت گروگان کنم
پیمبر چه گفتار را وراشنید | خدا را بجا و یار و غمخوار دید | برافروخت رایش زگفتار وی | شدش دیده روشن زدیدار وی
چه گستر د شب لاجوردی حجاب | شدند اندر شبستان شب افتاب | بنی شد بسوی شبستان رازان | سر از بکنود با پی نیاز

در مصلی نمودن رازدان در بارگاه کبریا و گسیل کردن بسوی قافله و جواب دادن قافله سالار

چه خرگاه شد خالی از انجمن | پسندیده بنی شد علی انچه گفت | پس انگاه ابن حجش عرش خواه | دران کار شد با علی رای زن
بسی شد زپیلا رگفت و شنفت | رسول خدا را بجان بنده بود | بجلوتگه خاص و مساز گشت | نوازید و نزدیک خویش نشاند
چه از تا مداران فرخنده بود | بدو گفت کی مرد یزدان پرست | زراز نبی محرم راز گشت | دراین دم روان شو بفرمان من
پیمبر یکی نامه دادش بدست | بفرمود در کار هوشیار باش | دلیران بهمراه با چند تن
پیلا یک همه نامشان بر شمرد | سران را سر اسر بدستش سپرد | نه هنگام خوابست بیدار باش
نهانی روان شو به پیلاه و گاه | زهر سو نگه کن بسوی کاروان | پی کاروان شو بهر سو روان
نشانی نیابی گر از قافله | سوی راه یطحا به پیمای راه | چو ابی بسوی دوره راحله | پس این نامهٔ نامور را بخوان
بخوان هر چه بینی دراین نامه پند | بود منزل نخله انجا بمان | روان شد فرستاده با انجمن
پس انکه توان بند را کار بند | نبی را چه آمد بپایان سخن | چنین تا گه آمد سوی وعده گاه
بسی از دلیران و مردان گرد | بفرمان یزدان بهمراه برد | ز رفتن نیاسود و بیرید راه | تو گفتی شده روشنی در مغاک
پی کاروان گشت از هر سو روان | نشانی ندید از پی کاروان | شب تیره و وادی هولناک | نه از کاروانی دران ره نشان
نه از کاروانی دران ره نشان | نه راهی دران ره سوی کاروان | نه بانگ درای و نه صوت جرس | گرفته زبان و زمان را نفس
زمانی بفکرت فرو برد سر | بیاد آمدش نامهٔ بوالبشر | چه بگشاد ان نامه ان نامور | سوی نخلهاش منزل شد بارور

نوشته چنین بافت کای نیک بخت — سوی تخله برکن ز انجای رخت — ازانسو سوی میمنه شد روان — که یابی ازان ره ره کاروان

ازان نامه ابن حجش گشت شاد — پس انگه بیاران خود مژده داد — دلیران دران ره روان تاختند — سواران همه کردن افراختند

ازاین سو رسیدند لشکر روان — بیامد رسوی دگر کاروان — ازان نامداران هراسان شدند — ازان قوم پیکانه ترسان شدند

بپفتاد چون چشم ان کاروان — بران نامداران جوشن وران — سر کاروان بد یکی نامجوی — که بد عمر بن خفر می نام اوی

بتر رسید خود را بپیکو کشید — رسیدن ابن حجش بقافله گفتار و رزم او با عمرو بن خفر می و کشته شدن عمرو بن خفر می و گردانیدن ان قافله را کوید — چه ابن حجش بیم او را بدید

بد انست کو شد ازاو بد گمان — بقدیر تد پیر او شد درست — کرانرا نداند سوی کار کران

درانیکار نیکو نه تد پیر جست — بیاران بفرمود تا چند تن — تراشند موی سر خویشتن

به انیکونه نیرنگ و زنگ آورم — بپایی سو کاروان بگذرم — که تا کاروان افتد اندر گمان — که هستند ایشان پی حج روان

بدینگونه کردند شد کار راست — سپهبد بگام آمدش انچه خواست — چه ابن خفر می دید دلشاد شد — زاندیشه دور و ازاد شد

فرود آمدند و کشودند بار — که ناگاه گردان پی کارزار — همه گرز و تیغ و سنان اختند — بران کاروانگه فرو تاختند

چه ابن خفر می بود مرد دلیر — درآمد زجا همچو در بیشه شیر

برآمیخت و بگشاد شمشیر خنگ — سوی نامداران درآمد بجنگ — چه ابن حجش ان دلیری بدید — کمان را ببازه گرد سویش کشید

چه ان نامور بر گمان راند تیر — شد از عمر خود عمر یکباره سیر — چه تیرش رها شد سپهبد نیفت — ابر سینه عمر تا پر نشست

چه بر سینه اش تیر او راه یافت — نهی گاه ناپشت او را شکافت — بغلطید بر خاک ره ناتوان — روان از تنش شد بزاری روان

درآن پس امیران یزدان پرست — بغارت گشادند یکباره دست — همه مال آن کاروان هرچه بود — زدینار و از گوهر نابسود

بران چارپایان نمودند بار — گرفتند ره سوی یثرب دیار — سوی یثرب از نخله کردند رای — رسیدند نزد رسول خدای

به پیشش همه در نماز آمدند — بپابوس او سرفراز آمدند — پیمبر ازان کاروان هرچه بود — به اصحاب دین جمله قسمت نمود

چه از قیمت مال پرداختند — زهر قیمتی کار خود ساختند — برهنه تنان در خروش آمدند — پی رزم جستن بکوش آمدند

به استاد بر پای این جنبش — بفرزند دینی دست کرده یکش — زبان را بمدحت سرائی گشاد — وزان پس نبی را یکی مژده داد

که از اهل یطجا یکی کاروان — سوی شام گشته ز یطجا روان — زده خیمه بیرون ز بیت الحرام — بعزم تجارت سوی شهر شام

امیر است سفیان بان کاروان — بهمراه او نامداران روان — ز مال بزرگان یطجا زمین — درو دشت پینی چه باز اچنین

رز و سیم و جنس تجارت بسی — خبر دادن این جنبش قافله سالار آفرینش را از قافله گفار و چگونگی مال ایشان و مهیا شدن رسول خدا بگرد انیدن قافله — که وزن و شمارش نداند کسی

گران کاروان را بدست آوریم — بلات و بعزی شکست آوریم

پیمبر چه بشنید کفار را وی — بسوی بزرگان دین کرد روی — بفرمود تا مهداران دین — بتازند تا ملک یطجا زمین

نماند اگر مال بیرون نبرد — بسفیان و بر کاروان دست برد — دلیران دران ره مهیا شدند — بفرمان او دست پیمان شدند

چه لشکر دو منزل بریدند راه — بر و رنسیم در کرصحلا ه — رز مردان یطجا زمین چارتن

ز ایشان بپرسید پیر سپاه — که زانسوی شد کاروان سوی راه — رسیدند نزدیک ان انجمن — سوی شام گفتند کشته روان

ز یطجا ازین سر زمین برگذ — رنسفیان و از منزل کاروان — گرفتند ره سوی خیر البشر

دل اسوده از کاروان آمدند — همانا کنون داخل راه گشت — شنیدند لشکر چه زیشان خبر — ز لشکر نبی چندرا برگزید

سوی داور داوران آمدند — پیمبر چه ان داستان را شنید — بفرمود کردند در دم روان — بهر راه سازند خود را نهان

بهر سو نهانی چه کار اگهان — بگیرند هر جا پی کاروان — کرچون کاروان بازگردد دژم — نهانی بهر سو کمین ساختند

دهند اگهی سوی خیر الانام — بفرمانش یاران برون تاختند — رسانند در دم بخیر البشر

دران ره سپرده دل و چشم گوش — کرچون کاروان بازگردد چنین — روان گشت سفیان ز یطجا بشام

رسیدن قافله کفار بشام و خبر یافتن از انکه رسول خدا در کمین قافله کفر و نفاق است و منتزل شدن ایشان — زملک حجاز ش رسید این خبر

چه در ملک شامش فتاد او گذر — همه سود ان کاروان شد زیان — زکین گشته عمرین خطر می

که خیر البشر تاخت در کاروان — نیاسود از قتل و غارت دمی — که تا زد سوی کاروان دگر

چه پرداخت از قتل ان کاروان — پی کاروان تو آمد روان — سوی ملک یثرب زمین بازگشت

چه بشنید کامد ز یطجا روان — روان شد پی قتل این کاروان — چه بگذشته بد کاروان برگذ

براه و به بیره بود در کمین | کنون تا رسد وقت بهنگام کین | که این کاروان باز گردد ز راه | بتازد بناگاه بیگاه و گاه
چه سفیان ز رادی شنید این خبر | شد از چشمش آرام و هوش از سرش | ز دل رفتش آرام و از دیده خواب | چه سیماب افتاده در اضطراب
یکی نامور بود ضمضم بنام | فرستادن بوسفیان ضمضم قاصد را بمکه معظمه و خبر نمودن کفار | که در شام بودش همیشه مقام
که در ره بزرگی و دانش بشاد بود | اهل مکه را از قافله زدن رسول خدا و مهیا شدن اهل مکه | بهر راه همراهی یاد بود
طلب کرد او را بنزدیک خویش | بگفتا کنون از پی دین کیش | روان شو سوی ملک بطحا ز شام | رسان زود خود را بیت الحرام
بگو با بزرگان بطحا زمین | که خیر البشر شد ز یاران کین | بهنگام رفتن پی ما شتاب | ولی چون گذشتیم ما را نیافت
کنون در کمین است با کاروان | نه بتوان شدن سوی بطحا روان | مگر حیله گردان قوم قریش | بر آیند از شهر با کین و طیش
ازان پیش ما کاروان در رسد | نمایند ما را در این ره مدد | در این ره نگردند اگر رهنمون | نیاید ز ما زنده یکتن برون
نه تنها گر آید سوی کاروان | که بر قتل ما بسته دارد میان | چه ضمضم ز سفیان خطاب شنید | روان شد شب و روز ره را ندید
خواب دیدن عاتکه خواهر نوفل عمه سید المرسلین و حکایت نمودن | رسید در حرم بانوی محترم
خواب خود را بعباس برادر خود و فاش شدن خواب او در مکه | کزین بزرگان بطحا زمین
که بد عمه سید المرسلین | نهانی خدا را بسجان بنده بود
نبی را گرامی چه جان داشتی | چنین دید در خواب این نیک بخت
بعباس بد خواهر نیک رای | بهیبت بغرید و گفت ای قریش
که اشتر سواری پر از خشم و کین | بگشتن که خویش تازید زود
بگفت این و سوی حرم روی تافت | حرم جمله از روی او نور یافت
درآمد سواره درون حرم | سواره بر آمد بیالای بام
ببام حرم شد بآواز گفت | دگر باره آن راز را باز گفت | دگر باره آن راز گفتا سه بار
سوی بوقبیس آمد و بای کوه | سواره روان شد بیالای کوه | بیارسید باز گفتا سه بار
بغرید مانند رعد دمان | که لرزید از بیم او آسمان | تهی گشت از گفتار این بوم و بر
بگفت این و از کوه سنگی بلند | پر از خشم بر شهر بطحا فکند | همه شهر در زیر ان سنگ گشت
دو صد پاره آتش ازو بر فروخت | فتو گفتی زمین و زمان را بسوخت | بهر خانه پاره او فتاد | بیکر خانه قوم هاشم نژاد
بلرزید ازان خواب این نیک بخت | پدید آمدن عاتکه خواتون و خبر دادن عباس برادر خود را از خواب | سبک اندر آمد ز بالای تخت
سحر که چه خورشید بنمود رخ | خود و ترسیدن عباس از خواب او و روانه شدن عباس سوی حرم | بر آمد ز خلوتگه باختر

بسوی برادر دلی پر ملال — بشد خواهر و گفت از آنخواب حال — ببر سید عباس از آنخواب سخت — بدل گفت شد سست پیدا درخت

برون آمد عباس از خانه زود — ولیدش بره دید و پرسش نمود — چه عباس را بود با وی و داد — ببر دش سر راز را برگشاد

سخن چون که بشنید از میهمان — دوان شد ز خانه بسوی انجمن — نشسته بهر بر زنی مرد و زن — سخن بود از آنخواب در انجمن

پر از درد و اندوه پیر و جوان — که ما را سر آمد بزاری زمان — چه بشنید بوجهل شد پر ز خشم — روان شد ز خشت بسوی حرم

ببندید یک عباس رفت و نشست — بخندید و بازید دستش بدست — که زاین کار دارم شگفتی همی — که زاولاد و از دوده هاشمی

نه مردان به پیغمبری رهبرند — زنان شما نیز پیغمبرند — کنون ما را سه روز انتظار — نشد صدق انباء را گر اشکار

ز هر سو فرستم بکشور پیام — بهر ملک اگه کنم خاص و عام — که جز نکو و افسون و کید و دروغ — ز اولاد هاشم نگیرد فروغ

بر آشفت عباس ازان گفتگوی — به تندی باو گفت کای زشت خوی — ز مردان سخنها نباشد پسند — نگوید نکو مرد با هوشمند

بگفت و روان گشت پر خشم و کین — سوی خانهٔ خویش اندر همین

نرسیدن کفار از اهل بطحی از فحوای خواب عاتکه خواتون و ترس ایشان و رسیدن جمعم قاصد و خبر دادن اهل مکه را از قافله

به بطحی برانداخته شد شتاب — بهر چشم جاری از آنخواب آب

دو روز از پنجمین در ترس و باک — بر و زر سیم گشت پیدا ز دشت — سواری کز او دیده ها خیره شد — از او ملک بطحا زمین تیره شد

سبر بر پراکنده زانداخته خاک — کریبان خود کرده از درد چاک — در آمد ببطحی دلی پر ز غم — از آنجا روان شد بسوی حرم

ز جمازه آمد خروشان فرود — بلات و بود داد اول درود — پس آنگاه کریان زبان برگشاد — خروشان سوی شهر آواز داد

که دارم من از نزد سفیان پیام — بسوی بزرگان بطحا زشام — بود جمعم نام و شامم مکین — فرستاده سفیان ببطحا زمین

که کویم بگردان قوم قریش — که بر کاروان شد که دید جیش — محمد بکین تاخت بر کاروان — براورد بر عمرو یاران زمان

بصد حیله از چنگ او رسته ایم — درین جای پر بیم بنشسته ایم — بشامیم و داریم دیده براه — که بیرون کی آید ز بطحا سپاه

سر اسر کنون ای سران قریش — زبطحی برائید بر کین و طیش — نشاید شما را ببطحا عنود — بسوی ره شام تازید زود

ایا خنجر و تیر زهر آب دار — برآرید از جان دشمن دمار — بهم گشت بیداری و خواب جفت — چه جمعم همه راز را باز گفت

چه جمعم ببطحا رساند این خبر — در افتاد در ملک بطحا شرر — دران ملک برپای شد رستخیز — همه شهر شد پر ز بیم و ستیز

همی سوخت هر سو ز بیم گزند — بر آتش دل مشرکین چون سپند — ز سر رفته هوش و ز رفتار لنگ — نه جای شتاب و نه پای درنگ

همه سوی یکدیگر آورده روی — بدار خواب و ازان خبر گفتگوی — بنی هاشم از بیم بودند دور — دگر خانها بد همه پر ز شور

آمدن کفار مکه بخانهٔ ابوجهل بدو روز کار و مصلحت نمودن بدکردار ایشان را و رسیدن ابراره و چگونگی حال ان اشرار و مهیا شدن ز رزم

چه روز دگر این سپهر دورنگ — برآورد خورشید رخشنده چنگ — بسوی ابوجهل دل پر ز کین — برفتند گردان بطحا زمین

همه نزد او آمدند انجمن — همه گشته با یکدیگر رای زن — نخستین ابو جهل لب برگشاد — ز کار پیمبر بسی کرد یاد

ز گردنکشان سوی عباس دید — بدانگونه با او سخن گسترید — که تا آسمان و زمین شد پدید — کسی در جهان این شگفتی ندید

که از دو دمانی یکی نامور — چنین کین بدانگونه نبود دگر — ز خویشان خود کینه خواهی کنند — به بیگانگان آشنائی کنند

به پیچد سر از دین و آئین خویش — بدین نیاکان شود کینه کیش — کند خار در دین نیاکان ما — کند دشمنی با خدایان ما

گشاید بنفرین ایشان دهان — بزشتی برد نامشان بر زبان — بینمی که عمران او را پرورید — بیچان و ببدل مهر او را کرید

دران یلان شد از او پر ز بیم — بسی طفل از کار او شد یتیم — کنون زد ز هر سوره کاروان — از او گشت سود جهانی زیان

بینمی که خواندیم او را امین — کنون گشت با ما دلی پر ز کین — نه تنها بخویشان سر آرد ز جهل — که دارد ببدل دین لات و جبل

دو ناپاک دین بود در آرانه رای — گرفتار لغزین خلق خدای — ابو بکر و بوحفص پیدین و کیش — نمودند ان کینه را دست پیش

بمکر و بافسون باو ساختند — بدینسان ره چاره پرداختند — بیکبار ز بهر خدایان خویش — نیاید کنون از پی دین و کیش

به بندیم بر کینه جستن میان — به بندیم دلها بمال و بجان — نمانیم با او یکی دست برد — بیاید کنون پای بر جا فشرد

برائیم یکجا بهم یار و پشت — همه هر چه هستیم خورد و درشت

گفتگوی ابو جهل با کفار اهل مکه در حرب حضرت رسول خدا صلعم

چه بوجهل را شد بپایان سخن — البشان در خون ریختن رسول خدا صلعم و آمدن بسوی بدر — خروش و فغان خواست از انجمن

پیکباره از جای برخواستند — یکایک بکفتش دل آراستند — که ما بر تو آریم جمله فرمان بریم — جز این ره که گفتی رهی نسپریم

دراین کار جان را کرو کان کنیم — بشمشیر آرایش جان کنیم — بروی نبی تیغ کین برکشیم — پر از کین نبی را ز منبر کشیم

ابوبکر و یوحفص خار آوریم — ز بهر خدایان نثار آوریم — سران را بپای مناب افکنیم — تن این بدرگاه لات افکنیم

علی گر درآید بخم کمند — رسد بر خدای محمد گزند — بدین عهد بستند پیرای بخت — که سستی نجویند در کار سخت

بگرز و بشمشیر کردند یار — کشیدند بر خود در کارزار — چه زینکونه شد عهد و پیمان تمام — شدند انجمن سوی بیت الحرام

زلات و زغزی مدد خواستند — بان جامه رزم پیراستند — برآمد زلبطی غو دار و گیر — کمر بست در رزم برنا و پیر

یلان و بزرگان قوم قریش — یکایک کمر بسته پرکین و طیش — چه عباس فرزند دلبند او — که شد در پی مال خود رزم جوی

که بد مالش در کاروان پی شمار — پی مال و دین کشته در دین یار — که از هر یکی از دها میر مید — چه بوجهل و سهل و ولید پلید

دیگر عتبه و شیبه پیل تن — دلیران و گردان لشکر شکن — شهان این پرستنده لات و دد — ولید و دگر عمر بن عبد ود

همه کرده شمشیر پیدا و تیز — بخون محمد همه برستیز — زلبطی پی کین برون آمدند — یکایک طلیها رخون آمدند

در بیان بیرون آمدن ابوسفیان نایکبار بدروزکار از دارالبور شام

چه کشتند لشکر زلبطی روان — برفتند سوی ره کاروان

نوائی سرایده در لغمهٔ راستان — سرایده در نغمهٔ راستان

که سفیان چه بار سفر بست زود — چه از شام اهنگ یطبی نمود — پی رزم جستن بهراه برد

رد انشد سوی والی شام زود — شکایت ز کار پیمبر نمود — که بند یلان را کلید آمده

بهانه همان دین و آئین کنند — ز خویشان خود دل پر از کین کنند — کنون از ره شام و راه حجاز — ز آسیب او کاروان مانده باز

سپاهی بهراه او شاه شام — روانکرد بر سوی بیت الحرام — که در راه و بیره اگر پی کمان — کراید پیمبر سوی کاروان

بگیرند و بندند او را دو دست — بشامش فرستند جای نشست — چه شد کار سفیان سر انجام کار — بشادی برون آمد از شهر شام

گزاران بهراه او لشکری — که هر یک بود مهتر کشوری — همه کرزهٔ کاو پیکر پلنگ — یکایک بوزدیده آئین جنگ

چه سفیان بران انجمن بنگرید — جهانی همه دیو دارو ندید — ولی با چنان لشکر ساز جنگ — زبیم پیمبر بنو دش درنگ

که ناگه ز هر گوشهٔ پی کمان — نهانی رسد بر سر کاروان — بدش کاروان پی صدای جرس — همان دید یک منزلی پیش و پس

خبر یافتن رسول خدا از بیرون آمدن کفار و کاروان اهل مکه از شام بسوی مکه معظمه و مهیا شدن ان بزرگوار در کارزار

چه الهی آمد بشاه جهان — که اکنون برون آمد از شهر شام — که از شام پیران شدند کاروان

پیمبر برآمد بخلوت سرای — بسوی خدا کرد رو را نیاز — شد از سطوتش بر جهان تنگ جای

جلال خدائی نمود اثر شد — خداوند کیهان بدو یار شد — رزویش به بیرب چنان نور یافت — که یطبی فروغی از آن نور یافت

چنان ملک یثرب پر انوار شد | که از روشنی تیره گی دور شد | بفرمود انان که هستند یار | ز انصار یاران بطحی دیار
سراسر بدر که شتابند زود | ندارد درنگ اندرین کار سود | چه فرمان چنین آمد شاه دین | سپه آمدند از پس و پیش ازین
بزرگان لشکر همه سر بسر | کشاده بروشنک بسته کمر | چه بوبکر صدیق و فاروق دین | چه عثمان و چون صلهٔ پیش ازین
چه سلمان و چون نوذر نیک رای | دگر نامداران کشتی گرای | ز یثرب زمین هر که بد اهل دین | رسیدند سوی رسول امین
سراسر ببر دوش کشیدند صف | ز بهرش همه جان نهاده بکف | که ای روشن از روی تو تیره شب
تورا بخت فیروز و اختر بلند | بمحمر تورا اختران چون سپند | ز بهر تو داریم جانها نثار
برامت ز جان دور ماندن خوشست | بپای تو جان بر فشاندن خوشست | تورا از دل و جان ثنا گسترم
پیمبر چه گفتار ایشان شنید | برایشان بتبسم کنان بنگرید | ز روح الامین آنچه بشنید گفت
که فرموده داور داور چنین | چنین داده فرمان جهان آفرین | که گردیم از اینجا سراسر روان
بگیریم از کاروان گنج و مال | بما مال کفار باشد حلال | بباید کنون تا خاتن سوی دشت
چه لشکر شنیدند از شهریار | یکی شاد دل شد یکی سوگوار | یکی کف او را فزون شد چنون
کراید یقین سوی شک و گمان | ز پیغمبری کو زند کاروان | ابوبکر را لب پر از خنده بود
پیمبر بسوی سپه بنگرید | بدید ابی بسی کودک نارسید | سوی شهر فرمود کردند باز
بفرمود انکه که لشکر شمار | شمارد دلیران للات کار | بشد نیز لشکر شمارد شمرد
سراسر سپه سیصد و سیزده | سنان پنج و جوشن شش و کرزده | سراسب و شتر شصت و خرپشت
دلی جمله بودند مردان مرد | همه در خور کار زار و نبرد | چه از دشت یثرب رسول مجید
سوی ره بفرمود کاروندرو | | | سراسیمه لشکر بدینگونه دید
بان راه خیر البشر شد روان | | | بفرمان یزدان بهمراه اوی
بفرمود انکه رسول کبار | که گردند لشکر بنوبت سوار | یکی زان دو اسب گرامی نژاد | که بود ش خبر از زه کاروان
علی را دران یک بجود کرد یار | خدا یار شد با خداوند کار | وزان پس بفرمان جان آفرین | به بوبکر و بوحفص صدیق داد
دران ره بران بادپایان شدند | چه باد و زنده شتابان شدند | بنوبت سواره دلیران دین
دو کس را کزین کرد خیر البشر | که آرند از کاروانان خبر | بزودی بلوزیده شد راه بدر | رسیدند تردیکی چاه بدر
بهر جای هر یک پی جستجوی | نهانی بگشتند از چاسوی | نهانی برفتند از هر سوران | نشانی ندیدند از کاروان
| که تا که بدیدند دل پر ز درد | سه زن بر سر چاه دیدند رد

بفرمود کامروز تا شب درنگ — در اینجای سازیم از بهر جنگ — که دلیشب برای من آمد خبر — که کفار بطحی دو روز دگر

در اینجا گرایند زین کارزار — که شد چون شب تیره شان روزگار — همه کینه و رزد همه کینه سوز — ندانند از کینه شب راز روز

پی کین نهاده بشبرنگ زین — که فیروز گردند در دشت کین — شب و روز هرگونه پند آورند — که با لشکر ما کرند آورند

ولی تیره شب شان ندارد سحر — دراین رزم ما ئیم فیروزگر — چه فردا شود مهر گیتی فروز — شود از فروغش شب تیره روز

بجائی گزینیم جاو مطان — که باشیم روز و شب ایمن زامان — که دشمن بما کرشبیخون کنند — ویا روز در رزم افسون کنند

شبا هم درشب ازانشان خطر — نه در روز از افسونشان کارگر — بسزدان که باشد دراین کارزار — شب و روز ما را خداوند یار

مدارید دل را دراین ره دژم — بروز و بشب بر میارید دم — خداوند از کار ما آگه است — شب و روز با ما خدا همره است

رفتن حضرت رسول خدا از سر چاه بدر بسوی چاه پر آب که در نزدیکان بود و فرود آمدن انجا و چگونگی ان داستان گوید

بکف این دانروز انجا غنود — شبانگه از انره فرا رفت زود

برآمد چو خورشید عالم فروز — نهان شد سپاه شب ازچین روز

چه شب رو رشد اسپری گشت راه — بمنزل رسیدند شاه و سپاه — بجستند پویان دراین سرزمین — یکی چاه پر آب اصحاب دین

پیمبر دراینجای آمد فرود — زداد ار یزدانش آمد درود — چه انجم بپیرای تابنده ماه — یکی دیر سر اسر سپاه

همه سیر کردان چاه سار — گرفتند هرجا و هرسو قرار — چو خورشید تابنده بالا گرفت — زتابیدنش دشت کرما گرفت

زگرما و تابش افتاب — دل نامداران دین شد کباب — نه خرگاه و نه خیمه و سایبان — زمین معرش و بارگه آسمان

نه پغوله پیدا و نه سایه گاه — نه مرسایه پیدا و نه سایه گاه — نه زیر ج فلک مهر آتش فشان

پیمبر بفرمود نزدیک چاه — بکندند اصحاب دین آبگاه — یکی برکه کندند اصحاب دین

دران چاه لشکر کشید نداب — شدند اندران آبگه کامیاب — چه لشکریان آب نوش آمدند — زشادی همه در خروش آمدند

رسیدن ابوسفیان لعین بمکه معظمه و شادمان شدن کفار بمکه از کار و رسیدن کاروان و روانه شدن ابوسفیان بنجنگ سید المرسلین

چه سفیان شد از راه پیره روان — رسانید سوی حرم کاروان

شدند اهل بطحا ازاو شادمان — که نامد گزندی بران کاروان

چه یکروز در شهر بطحی بماند — بروز دویم سوی بطحا براند — بدنبال باران روان گشت تیز — دلی پر ز کین و سری پر ستیز

دو منزل یکی کرد ره را برید — کنون تا ببطحا یک لشکر رسید — چه بوجهل بد کو هر اورا بدید — یکی ئید و او را ببر در کشید

زکار پیمبر بسی یاد کرد — که بر کار دانی چه پیداد کرد — بسفیان بسی آفرین برفزود — که این کاروان را رسانید زود

وزان پس نشستند و خوان خواستند — زاندیشه دلرا به پیراستند — بزرگان بطحی شدند انجمن — زکار پیمبر همه رای زن

که درمان او در چو نان کنند — چگونه بران مشعل افسون کنند — نخستین ابوجهل لب برگشاد — زرزم و زپیکار کین کرد یاد

که تا در تن ما بود جان روان — بکوشیم مردانه با بد گمان — اگر مانده او بر سر چاه بدر — وگر سوی یثرب شد از راه بد

در اینجا اگر مانده جنبک آوریم — وگر شد نشاید درنگ آوریم — بتازیم او را اگر از ان زپی — وز نامهٔ عمر سازیم طی

گر او زنده ماند بغر خنده کی — حرامست بر ما گر زنده کی — ای سوی یثرب رو د این خبر — بیطی نماند بما بوم و بر

نه تنها سر آرد بما روزگار — خدایان ما را کند خوار و زار — نژادی که باشد ز تخم پدر — در این رزم بندد پر از کین کمر

کند جان فدا و پی دین خویش — مگر تازه کردانند آئین خویش — هر انکس که کرده در این رزم پشت — ز ما در نژادش بود نام زشت

ز کفتار او لشکر آمد بجوش — ز کفتار پر شد بگردون خروش — ز هر گوشهٔ بانگ فریاد خواست — که کفتار او سر بسر کشت راست

همه هر چه کفتی تو فرمان بریم — جز این ره که کفتی رهی نسپریم — کراید بدین نیالکان خلل — وگر خوار کردند لات و هبل

نیاید کسی را بتن جان بکار — در این کار تن را ز جان است عار — اگر بنده بعد از خدا زنده کی — کند لو خداوندی و بنده کی

چه بشنید بوجهل ناپاکدین — بران نامداران نمود آفرین — بجنبش در آمد سر اسر زمین — جهان شد پر از رزم و رزم آزمای

زمین و زمان کشت پولادسای — بر وی زمین تنگ کردید جای — ز کرد سواران هوا تیره کشت — ز لشکر دو چشم فلک خیره کشت

را نسیب شامی و تازی سپاه — وکر دا کرد چاه بدر و محاصره نمودن ان سپید بزرکوار را کویند — سپهر هوا کشت آهن زدای

بهر کوشهٔ رایتی شد بپای — سپاهی ز هر کوشه رزم آزمای — چه دریا زمین اندر آید بجوش — زمه تا بماهی بر آمد خروش

زمانک درای و غو کرهٔ نای — دل کوه خارا بر آمد ز جای — دم کاو دم بست بر چرخ راه — بیام فلک راه کم کرد ماه

همه روی دشت از کران تا کران — سپر بود و خفتان و کند آوران — چه بوجهل ان انجمن را بدید — بسوی سران سپه بنکرید

که از بخت و داد و صواع و متات — به امداد عزی و نیروی لات — ز این بنکران لشکر آمد زجای — که دارد سوی رزم و پیکار رای

نه تنها محمد لنازد درنک — خدای محمد کریزد ز جنک — سوی یثرب بی زاد و بی راه شد — همانا کز این لشکر اکاه شد

کر انمایه صیدی که آمد بدام — برون رفت از دام و شد کار خام — بدنبال او تا به یثرب زمین — اکر رفته باید شدن پر ز کین

مرا ورا در اینجا بچنک آوریم — نشاید که اینجا درنک آوریم — خروشیدن آمد از ان انجمن — شنیدند لشکر چه از وی سخن

که رایت نباشد در این کار سست — همه هر چه کفتی تو باشد درست — پر از شور و آشوب شد راه بدر — روان کشت سوی چاه بدر

چه از اینجا دو منزل برین ندراه — رسیدند روز سیم نزد چاه — وی اندران جایکه دم زدند — سپه بر سر چه فرود آمدند

ز هر سوی رفتند کار اکهان — که جویند از جیش یثرب نشان — نشانی ندیدند و باز آمدند — ز اندوه و غم جان کداز آمدند

یکی کفت از رزم ما روی تافت — یکی کفت بر سوی یثرب شتافت — یکی کفت دارد در این ره کمین — کر تا زد بلشکر بپرداخشم و کین

بفرمان بوجهل

بفرستادن ابوجهل ناپاک رای — سراپردها را سراسر بپای — نمودند بر گردان چاهسار — که پیمبر آغاز و فرجام کار

فرستاد بوجهل از چار سوی — دران کار بیچاره شد چارجوی — ندادش کسی از پیمبر خبر — که بگذشت یا ماند خیرالبشر

یکی مرد دهقان در آنجایگاه — که بودی نشیمن کهش نزد جاه

خردمند دانا و فرزانه بود — زدیو بد اندیش بیگانه بود

هشیوار و بیرحمیش بد نام اوی — شده سنده داور داد گر

ابوجهل او را بر خویش خواند — چنین گفت کای مرد نیکو نهاد

سخن هرچه پرسم همه راست گوی — که نخشم ز تو سیمت از گنج خود

طلبیدن ابوجهل پیرحبیش چاه بان را و نشان پرسیدن از کار سید
ابرار و جواب گفتن پیرحبیش و ترسیدن ان نابکار

هنرمند و آزاده و نیک خوی — گزیده ببل مهر خیرالبشر

بپرسید و بنمود یک خویشتن — وزان پس سر راز را برگشاد

بجز راستی راه کجی مپوی — بلات و منات و بغزی و دود

پیمبر کجا رفت از این جایگاه — سوی دشت یا شهر یمرب براه — شمار سپاهش چه بد بیش و کم — دلش شاد شد زین سپه یا دژم

گذشت از سر کینه و کارزار — به یثرب به یمرب دراه فرار — و یا هست در راه و پیره نهان — که تازد دگر بر سر کاروان

اگر راست گوئی نوازد کار اوی — نگردی سوی کاستی چارجوی — چه بوجهل را شد بپایان سخن — بپاسخ بخندید پیر کهن

که ای مهتر بهتران ای سرفراز — نگردد محمد ز پیکار باز — به یثرب بپوشند خفتان بتن — که بوشد بگردان بطی کفن

نسازد بدشمن بعیر آرمیز — حرامست در مذهب او گریز — سپاهی بهمراه او کینه ور — برای و به آئین خیرالبشر

چه انجم روان گشته بر گرد ماه — سپهبد چه خور در میان سپاه — همه چنگها تیز از بهر خنگ — بخون عدو شسته چنگال و چنگ

همه چنگها تیز از بهر خنگ — بچنگ و بچنگال چرم پلنگ — نه نشان آهنین درع و فولاد تن — نه نشان کرز فولاد آهن شکن

نه نشان تیغ بد زند هنگام جنگ | بچرم و بچنگال چرم پلنگ | نه نشان زین زرین بر چرخ جای | نه نشان اسب و خنگ فلک زیر پای
تن از جوشن و سر ز مغفر عزیز | ولی عارش از تاج اسکندری | کمر بی کمر بند و بر بی کمند | کشیده کمر بند جوزا بپند
برهنه سر از ترک خود و کلاه | کلاه چرخ و ترک کلاه مهر و ماه | نه نشان تیغ در دست و از تیغ دست | به بهرام و کیوان رسانده شکست
ز لشکریش جهانی پر از شور و شر | ز شعرش نمودار رشق القمر | شود دار ز خشم منفعل آفتاب | شکوهش بود زهره شیر آب
چه نشیند بوجهل کفتار اوی | شدش دیده پر خون و رخ زرد روی | سبز سید و او را بر خویش خواند | چه فرزانه کالش بر خود نشاند
ملات و لغزیش کو کند داد | وزان پس سر از را برکشاد | که کز راست کوئی سر آمد بمن | ز کردان و مردان ان انجمن
که بر لشکر او سپهدار کیست | با و یار در کار و پیکار کیست | بغیر از ابو بکر و بغیر از عمر | که فرجاش جویند فرخا شخر
و کز هست از نامداران کسی | که نزدیک او پایه دارد بسی | که داند ره و رسم این جنگ | بمیدان کردان شتاب و درنگ
ازان نامداران و کردان شان | که دارد بمردی و کردی نشان | بجز ان دو جاوید کرنا بکار | کسی هست با او به پیکار یار
به پیرب که آمد سوی دین او | بگیجی مکن رای و با من بگوی | کسانی که بگزیدشان پیغمبرند | مر او را بجان و بدل یاورند
بمن سر بسر نام ایشان بگوی | بجز راستی راه کجی مپوی | اگر راست کوئی سر آمد بمن | سر افراز کردی در این انجمن
بینجم لوا را تو او خواسته | سر آمد شود کارت آراسته | چه نشیند پر جیس لب برکشاد | بشادی بخندید و آواز داد
باو گفت کای نامور شهریار | تو دل را ز بو بکر غمگین مدار | ز بو حفص هرگز میاور بروی | مبر هیچ نام ابو بکر ببر
ندانند ایشان ره و رسم جنگ | همه پر ز مکرند و نیرنگ و ژرف | ولی نو جوانیست او را بهال | ز خویشان خویشش بکی خورد سال
ابو حفص کی یار در دین او است | بلی یار دیرینش جهان بین اوست | تو کوئی عیان کشته در روزگار | خدا در لباس بشر اشکار
کشیده است بس دلکش و ارجمند | یکی نقش مانند خود نقش بند | به پیش پیمبر اگر چشم کس | خدای پیمبر همانست و بس
باو دیده عقل را یار نیست | خرد را به او آره دیدار نیست | ز بازوش نازد جهان آفرین | ستاید مر او را رسول امین
گر اید بگرد حرم پی گزاف | شود از دل و جان باو لاف ووود | پرستنده اش چو پرستار خود | روان بخش جانهاست تن و جان اوست
نه تنها خدائیست زیبنده اش | خدایان کیتی کمین بنده اش | تن و جان کیتی بفرمان اوست | خدای پیمبر همانست و بس
جهان آفرین تا جهان کرد راست | چه او زافرینش کسی بر نخواست | به بینش به بیند اگر چشم کس | تو کوئی جهان آفرین است و بس
تن او بجان نبی جوشن است | نبی را تن از جان او روشن است | وی از آفرینش نماند بکس | ز مهرش نه شهار وان آمدی
ز بازوش دست خدائی بدید | ز دستش بد کبریائی بدید | ز دیدار او بوی جان آمدی | مه و مهر او را کمین ترجمان
پیمبر مر او را ستایش گر است | ستایش کرش داد کردار اوست | بود خنگ او هفتمین آسمان

الگردس بدو

اگر دست بازد بگردون سپهر — فرود آرد از آسمان ماه و مهر — اگر یافشارد ز کین بر زمین — شود بر فلک ماه و ماهی قرین

هژبران نیایند جنگش بزور — بچنگال او شیر مانند کور — سپهر برین از نهیبش ستوه — ز آسیب او لرزه در دشت و کوه

زمین ناتوان از بر و یال او — تو گوئی ددی کیستی بفرمان او — وجودش نگنجد در این تنگ خاک — بود شک بر وی جهان فراخ

زمین و زمان از نهیبش توان — ز آسیب او لرزه بر آسمان — چه بو جهل کفتار را و را شنید — بچشمش سیه گشت روز سفید

ز کفتار او شد سپه پر ز بیم — دل نامداران ز غم شد دو نیم — همه سوی یکدیگر آورده روی — ز کار نبی لب پر از گفتگوی

اگر اینچنین پای بر جا فشرد — نه بتوان نمودن باو دست برد — سوی او بکین تا ختن مشکل است — در این کار پای خرد در گل است

همان به کز این جای کردیم باز — نسازیم بر خود سخن را دراز — پشیمان شد از آمدن بو لهب — در افتاد یکباره در ناو تب

سوی ابو جهل لب بر گشاد — ز رزم پیمبر بسی کرد یاد — کز این گردش چرخ پر مکر و بند — شب و فر از سپهر بلند

شد از دودهٔ ما یتیمی پدید — که از دین و از آئین ما سر کشید — سوی لات و ود و خبیره آمد نخست — سوی عم خود تیغ کین بر کشید

ز مکرش بد و نیمه گردید ماه — ز افسون او مهر کم کرده راه — نه تنها ز آئین و دین سر کشید — که بو حفص بر وی بپرسش کند

بسحر و بر افسون و بند و فریب — ببرد از دل نامداران شکیب — با فسون چنان چرب دستی کند — برین پر ز افسون چه افسون کنیم

ز مکرش ابو بکر شد سوی غار — ز افسون او ناله زد سوسمار — ندانیم از مکر او چون کنیم — تو با سر کشان شو سوی او دمان

بگفت این و عباس را خواند پیش — سخن راند از ان راز کز دل کم و بیش — من امشب بشوم سوی بطحی روان — روم ما به بلند و دو پلندم دام

ولیکن که رزم هوشیار باش — تن خویش تن را نگهدار باش — بر فتن از این ره دل آگنده ام — به پیکار یا ما شود رو بروی

بهانه نمودن اخفش دیلمی و بیرون رفتن با لشکر خود از میان لشکر

کز اید سوی ما بکین رزم جوئی — کفار و مهیا شدن لشکر کفار بکینه جوئی حضرت رسول مختار — برون رفت دامن کشان بو لهب

کشان شد چه بر روز دامان شب — سحر که بر آمد ز لشکر خروش — بلال جمله در زیر جوشن شدند

گوان جمله کشتند پولاد پوش — دلیران همه غرق آهن شدند — همه کینه ور زد و همه کینه جوی — که بد اخفش دیلمی نام اوی

لسوی پیمبر نهادند روی — ز کردن کشان بر برش پایه بود — دلیر و هنرمند و پر مایه بود — بدل کف شد ست پیدا ز بخت

ز کردن کشان بر برش پایه بود — بر سید از انخواب وان رزم سخت — سپه هر چه بودش همه پیش خواند — وزان پس ازان راز سر باز کرد

دلیران خود را بر خویش خواند — سران را همه محرم راز کرد — ازان خواب وان رزم لب بر گشاد — تن خود با تش در انداختن

ز کار پیمبر بسی کرد یاد — که نتوان به پیهوده جان باختن — چه دیوانگان از پی ننگ و عار — نهند بهر بیگانه و اشتاب

کجا سوی آتش رود هوشیار — نه در ژرف دریا خردمند پای — همان بهتر آید که زین جایگاه — سپه جمله گشتند همداستان

سوی کشور خویش جوئیم راه — سپه بید چو بر گفت این داستان

بگفت سپهبد سراسر سپاه | سوی بازگشتن گر فتند راه | سپهبد برفتن بسی چاره جست | سرانجام رایش بر این شد درست
ازان سرزمین چون بمنزل رسید | درانجای گوید که مارم گزید | سپه را ازین ورطه بیرون برد | ازان رزمگه جان بافسون ببرد
سپه بر سپهبد نمودند آفرین | نمودند رای سپهبد گزین | بدانگونه کردند و بگریختند | بدام بلا در نیاویختند
چه لشکر دران منزل آمد فرود | سپه دار لشکر بگفت نمود | نمانید لشکر دران سخت جای | سراپرده را سر بسر بپای
بگفتار او سروران سپاه | درانجای جستند از اسپاه | میان دو لشکر دو فرسنگ بود | زمین و زمان بر سپه تنگ بود
ازیدم زمین گشت آهن گزای | زخ آسمان گشت پولاد سای | سپه جمله انجا فرود آمدند | بغرّی و درد و درد آمدند
زلبس پرده و خیمه بر پای شد | آگاهی یافتن رسول خدا از آمدن لشکر اشقیا و دلداری دادن لشکر | بهر جا زمین آسمان زای شد
بهر سو سراپرده شد بپای | خود را و جواب گفتن لشکر رسول و مژده دادن رسول انها را | دو صد آسمان بر زمین گرد جای
درانسو خبر شد چه خیر البشر | که آمد بسوی سپه پی خبر | سپاهی گران آسمان خیره شد | زمین از نعم ایشان تیره شد
همه چنگها تیز از بهر جنگ | همه آهن آگین و پولاد چنگ | چه بشنید سالار دین ان خبر | طلبکرد یاران دین سر بسر
بایشان زکار سپه باز گفت | زراز نهانی با و آواز گفت | که آمد سوی ما سپاه گران | همه نامداران و جوشن وران
بزرگان و گردان بطحی زمین | کمر بسته بگسسته بپکار و کین | شمارا درین کار بند پسر چیست | که نقد پسر را بهیچ تدبیر نیست
چه گفت این خبر سید المرسلین | خروشیدن آمد زیاران دین | که ای در رهت جان و دل خاکرا | نثار تو داریم ما جان و دل
که مارا نیاید بدین جان بکار | مگر انکه سازیم بهرت نثار | نتابیم از خاکپای تو چهر | اگر تیغ بارد ز گردون بسهر
ز نوک سنانی و نیزه نوشیم آب | خوریم از سر تیغ دشمن بشراب | رد امان تو بر ندداریم دست | به تن تا روانها بود پای بست
اگر در دم اژدهای دژم | فرستی تو ما را نداریم غم | اگر کوه آهن بود لشکریم | اگر ژرف دریا بود بسپریم
بپیمبر چه بشنید از اهل دین | برایشان بلطف نمود آفرین | که بزدان چه زین رزم دادم خبر | چنین مژده شان داد خیر البشر
که گر کاروان رفت بیرون ز دست | بگفتار بطحی درآید شکست | شما شاد باشید و به روزگار | که فیروزی از ماست در کارزار
چه شب گشت خورشید کیهان مدار | راز گفتن حضرت راز دان بدانندهٔ راز و رفتن اسد الله الغالب | فرا رفت در پردهٔ زرنگار
خور اندر شبستان بخسبید راه | بفرمودهٔ حضرت سید ابرار بلشکرگاه کفار و چگونگی ان گوید | بپیک پرده شد جای خورشیدوار
بنی شد روان سوی پرده سرای | علی را بنزدیک خود داد جای | بنی در سراپرده با خویشتن | بسی گشت از هر دری رای زن
بپرسید راز دان راز خود باز گفت | بدانندهٔ راز از ان راز گفت | که ای مهر تو از ازل یار من | زکار تو بر کام شد کار من
تن من تو انا تن نیروی تست | گشاد و دو دستم زبازوی تست | ز جانت توانا تن ناتوان | ز مهرت روانها بشهر روان

تورا باید امشب ازاین جایگاه ... نهانی روی سوی لطبی سپاه ... به بینی که ان نامداران کرانه ... دلیران و جنگ‌آوران کرانه

نهانی بران لشکر آری گذار ... شماری شماره دلیران کار ... بگفتار جا آفرین شاه دین ... روان شد بلشکر که کفر و کین

بهر سوی و هر جایگه بنگرید ... سران سپه را سراسر بدید ... دو کرد از دلیران لطبی سپاه ... چه دیدند اورا در انجایگاه

سوی اوشتایان فرود آختند ... چه اورا بدیدند نشناختند ... به پرسش براو برگشادند لب ... که بر کوچه جوئی درین تیره شب

همانا تو از لشکر ما نه ... تو از نامداران لطبی نه ... درین تیره شب از کجائی بگو ... سوروشنی ای دینجای رو

ازایشان چه بشنید شیر خدای ... بغرید بند و برآمد زجای ... بپیکره سوی هر دو یازید چنگ ... به بست ان دو تن را بهم بند تنگ

چنان بست ان هر دو تن را بهم ... که ایشان یکی بر نیاورد دم ... بپیکند برداشت ان هر دو تن ... برون برد از ان لشکر انجمن

چه بیرون خرامید از انجایگاه ... طلایه همی گشت گرد سپاه ... چه در دست او ان دو تن بسته دید ... گرازان و تازان سوی او رسید

سه مرد دگر شد روان سوی اوی ... طلایه سه تن کرد بر خاشجوی ... شش‌هشته بخندید پاسخ نگفت ... نمودند پرسش ز کار شگفت

سوی ان سه برگین یکی دست برد ... یک اختن کاران هر سه بداشت ... بدستی گرفت ان دو تن را بمشت ... بدست دگر ان سه تن را بگشت

گلوی یکی را چنان بر فشرد ... که از چاه هفتم سقرات جوزد ... یکی را بر او برد و زد بر دیگر ... فرستادان هر دو را در سقر

کفن بر تن ان خاک کرد ... دل ان دو تن را ز غم چاک کرد ... بشتایان از انجایگه برگذشت ... بسوی رسول خدا بازگشت

رسول خدا سوی او بنگرید ... دو تن را بجوزی بهم بسته دید ... بخندید و شادان باو باز گفت ... که بیگانه را کشت یا کار جفت

خنک انکه دارد بسی چون تو یار ... بود ایمن از گردش روزگار ... خوشا انکه لطف تو ارش یار شد ... با و یار دادار دادار شد

خنک انکه دست توارش کار ساخت ... همه کار او پاک دادار ساخت ... کشاینده کار روز الست ... نگارد دو گیتی بدست تو بست

چه پست و چه کشور جهان هر چه بود ... مدحت سراره کردن رسول خدا علی مرتضی را و امر نمودن ان برگزیده را ... بدست تو این نه فلک پایه پست

بکشادن دست بستگان و سبقت گرفتن ابوبکر صدیق ... زدست تو این نه فلک پایه پست ... نخستین دو دست تو لب گشود ... سزد گر گشائی دو تن را تو زود

دران کار بوبکر از جایگاه ... که بگشاید ان بسته گان را دو دست ... بران بسته گان نیز بگشاد چنگ ... ستایش شد از بر گشادن درنگ

بسی کرد دستان و افسون و بند ... مران بسته گان را نه بگشاد بند ... برآرخشم از جا برآمد عمر ... خروشید کای مرد بر خاشخر

تو نتوانی این بسته گان را گشاد ... چگونه بمیدان روی با مداد ... بگفت این و زد دست بر بسته بند ... که زان بسته گان بر گشاید کمند

بران بستگان چاره آخت چیست ... نه بگشادان بند و او گشت چیست ... چه فاروق بگشادان بستگان ... بگیرد ان برآورد گرز گران

که ان بسته گان را کند خوار و زار ... گشاید در کینه و کارزار ... پیمبر بخندید و بگشاد لب ... که بر بسته گانست گشادن عجب

کجا بر گشائی تو ای مرد دین ... دو دستی که بندد جهان آفرین ... بدستی که دست خدا بسته بند ... گشاینده کی بنده گانش کمند

کسی بسته کار ترا کشاید دوست — که نه چرخ را پرده بگشاید اوست — بران بسته کان شد بنی دلگرای — نگه کرد بر سوی مشکل گشای

غضنفر در اندم اجابت نمود — بحکم نبی بسته کار ترا کشود — بران بند بسته دو انگشت سود — به انگشت مشکل گشائی گشود

گشاده چو ان نامداران شدند — ستایش گر پاک یزدان شدند — یکایک به پرستش گشادند لب — بسوی پیمبر ز کار عجب

که ای پایه پایه ات برتر از چون و چند — تو را بخت فیروز و اختر بلند — خدائی که هستی پرستار او ی — همین است یا غیر یا بگو ی

پیمبر بخندید و لب برگشاد — که نا رسیده زینگونه گفتار یاد — که او بندهٔ خاص فرمان روا ست — اگرچه ستایش مر او را رواست

بپرسید ازایشان ز رسوا ئین — ز کار بزرگان بطحا زمین — که چندند و آن نامداران که اند — یلان و دلیران و گردان که اند

بپاسخ نهادند بر خاک روی — که ای نه سپهرت بمیدان چه کوی — همه هر چه بودند دل پر ز کین — دلیران و گردان بطحا زمین

چو از دیلمی وچه از خضر می — بسی گرد ازرده دهٔ هاشمی — چو عباس و چه عتبه و بولهب — ولیده و کز شیبه پرتاب و تب

ازان دوده بسیار گردد دلیر — که از نامشان هست کفار سیر — بسی نامدار و بسی نامجوی — کز النو بدین سو نهادند روی

بخون لوشمشیر را داده رنگ — بخون سیاه تو شسته چنگ — وکز نامداران آل لو ی — کمر بسته در جنگ و تن کرده طی

که گز نامشان آدرم در شمار — سیه پوشد او صفحه روزگار — بزرگان و گردان قوم قریش — دلیران که استند با زور و طیش

ابو جهل و سهل و حکیم و عمیر — دلیران و گردان وادی دیر — که از نامشان ننگ دارد زمان — بزه کرده سوی یکیک کمان

سپاهی کشیده دراین پهن دشت — که شیران نبارند گردش گذشت — گران و شمارش ندارد کسی — اگر چند داند شمارد بسی

زنیکسو دگر عمر بن عبد ود — کمر بسته از بهر عزی و ود — سراسر همه کرده جانها نثار — بجز و مرگ بگذاشته آشکار

چه بشنید ازایشان رسول خدای — زکفارشان کشته شادی گرای — که ما را جهان آفرین یاورست — بما یار دادار داور بس است

نترسم ازان لشکر بیشمار — که دارم خدا و خداوند کار — زکفار بر ما بیاید گزند — بد اندیشگونه نکرد سپهر بلند

ولیکن دراین کار دارم شگفت — شگفتی که اندازه نتوان گرفت — که عزی چسکر کوشه را همه — فرستاده نزدیک ما چون رمه

اگر چند پرکین و پشور آمدند — بپای خود اکنون بگور آمدند — چه خورشید ازطارم لاجورد — زپرده سرا کشت ایمون بزرد

فراشد زنه کنبد ابنوس — خبر یافتن لشکر کفار از دست برد مومنان لشکر اسلام و بدبخت — بدرگاه پیغمبری داد بوس

فراشد بچارم فلک آفتاب — در افتادن ان نابکاران تبه روزگار و چگونگی حال ایشان — سر هر دو لشکر برآمد زخواب

وزانسوی کفار پرپیچ و تاب — سراسیمه جستند ازجای خواب — غوغای کردند کردون گردای

طلایه روانشد سوی پایگاه — سه تن کشته دیدند ازمیان سپاه — بیوحهل دادند لشکر خبر — که درنیمه شب دشمن خیره سر

نهانی ازانسو بدین سو رسید — سه تن کشته و شد دو تن نابدید — بگردان لشکر رسید این خبر — برآمد زگردنکشان الحذر

همه کشته زان کار دل پردرد — همه تن پر از بیم و رخساره زرد — که شیر اندر آمد میان رمه — شبیخون رمه آزموده همه

سراسر سپه گشت پر گفتگوی — سران سپه را بمژده رویی — دل نامداران بد و نیم شد — دلان را همه تن پر از بیم شد

بپگره درآمد بلشکر شکست — بخوانید لشکر همه پشت دست — بدلهای گردان درآمد نهیب — دلان را زدل رفت تاب و شکیب

که مارا برزم محمد چه کار — ابا او نه ازان بود کار زار — زنکرش دد و دیو ترسان بود

سراسر سران سپه داد خواه — زسحرش زمانه بهراسان بود

گرفتند سوی ابوجهل راه — بگفتند کای تور گردن فراز — ازاین راه بهتر که گردیم باز

نه این کار دشوار آسان بود — دل کوه از بیم ترسان بود — بسوی سران سپه کرد روی

که ما ازپی کین و رزم آمدیم — زبطحا بامداد دین آمدیم — بنی را ازاین کرم بازار شد

اگر باز گردیم ازاین جایگاه — بنی ازپی ما شود کینه خواه — سر آید بلات و بعزی زمان

دراین جایگه چاره چیست زبت — بسوی دگر روی اهنگ نیست — نگه کرد بر سوی بطحی سپاه

سپه را همه سر بسر بنگرید — رفتن عمر خطاب علیه اللعنه بسر بالگاه و دیدن لشکر کفار را و منهزم — سران سپه را سراسر بدید

ازان ساز و لشکر دلش بیم یافت — شدن او و آمدن نزد حضرت رسول خدا و خبر دادن از لشکر — سراسیمه سوی پیمبر شتافت

ستایش نمود و بیوسید خاک — که ای رهنمای تو یزدان پاک — ازاین جایگه تا سر چاه بدر — همه کوه و امون و پهلاه بدر

سپاه است و گردان والایگان خلک — زمین راشتاب و زمان را درنگ — زلیس خیمه پرنیانی درفش — درودشت پنی کبود و بنفش

سنان سپه را خود اندازه نیست — خور از گرد بر آسمان تازه نیست — زبانگ دلیران و گرد سپاه — بچارم فلک مهر گم کرده راه

همه ترسم از کار چرخ بلند — که آید از این خیک بر ما گزند — من اینک گزاران ازین دشت کین — روم سوی گردان بطحا زمین

بگفتار چرب و بآواز نرم — کنم زود هنگامه صلح گرم — یلان را ز پیکار خامش کنم — من این رزم را بزم رامش کنم

پیمبر چه گفتار او را شنود — زگفتار و رایش تبسم نمود — که گرده هزار رند و گرصد هزار — بود یار ما داور کردگار

خداوند داد و دار یار من است — سر افسر اندر کنار من است — دل عالمی خواهش از آسته — شنود عافیت آنچه او خواسته

بدانسو که خواهی بدانسو شتاب — سرانجام یاداش خود دریاب — چه بشنید بوجهل شد شادمان — بپوشید جوشن بهم اندرزمان

بر دی سپر جای شمشیر کرد — پس پشت ترکش پر از تیر کرد — بیارید برکف به تندی سنان — بدست و بپایش رکاب و عنان

زدیدار او اهرمن خیره شد — زرخسار او آسمان تیره شد — به تیزی سوی پیش کفار تاخت — طلایه چه از دور دیدش شناخت

ابوجهل گفتا که دارم پیام — مرا در را بسوی ابوجهل برد — بگردان ز سوی رسول انام — طلایه چه بشنید ازان مرد کرد

ابوجهل چون روی بوجهل دید — بدل شادمانی ز رویش گزید — کرفتند مر یکدیگر را ببر — بسی بوسه دادند بر چشم و سر

نخستین ابوجهل لب برگشاد — ببوجهل گای مرد نیکو نهاد — به پیهوده با سید المرسلین — زبهر چه داری تو فرجام کین

اگر لشتوی پند اندر زمن — به پیچان عنان سوی یطحا زمین — که پیروز روی زنده زیست گزین

زمانی دراین رزم اندیشه کن — چه اندیشه کردی خرد پیشه کن — کسی خیره کر سوی آتش رود — خردمندش از مردمان نشمرد

رود در دم اژدهای درم — کراید سوی آتش تیز دم — چه بشنید ابوجهل ناپاک رای — خروشید تند و برآمد ز جای

بسوی ابوجهل دین کرد روی — که ای پی هنرمند فرجامجوی — که در دین او چون تو ناکس کسی است

زکفر تو اسلام را دل بتنگ — ز اسلام تو کفر را عار و ننگ — که زشتی بود در تو آئش تنگ و عار

بدوزخ کشی چون تن خویشتن — چنان زشتی ای ناکس نابکار — که زشت دین و آئین از او یاور است

کسی چون تو کر یار پیغمبر است — تو را دل نه بر دین پیغمبر است — نه رات دین و آئین از او یاور است

پرستیدن لات و ود بهتر است — بتو دست تیز دنی کر تو جای — همه بیده بودیم و او کرد خدای

تو ای بد گهر دیو ناپاک زاد — که چون تو زمانه ندارد بیاد — بدیده زمانه ز تو راستی

اگر نه فرستاده بودی کنون — سزای تو بد خنجر اکنون — چگونه باسلام داری درنگ

پرستش خدای بنی را سزاست — ولی چون تو ئی نزد او ناروا — جنان کز مطان نوشد باز به

ستبر سید بوجهل ازان دیو دون — فرو بست لب را ز چند و چون — روان شد بسوی رسول خدای

همه هر چه بشنیده بد باز گفت — بیزدان ازاد اهرمن باز گفت — ازان لشکر رزم جویان کین — بسی گفت با سید المرسلین

که دیدم سپاهی برون از شمار — ندیده چنین لشکری روزگار — ندانم چه سازیم با این سپاه — که تازند فردا در این رزمگاه

نه پیلم نه مردان شیر نبرد زین — سواری که تازد سوی دشت کین — چه خیر البشر گفت او را شگفت — بپاسخ تبسم کنان گشت و گفت

که در رزم ما ایم فیروزمند — ز یزدان رسد دشمنان را گزند — ز لشکر دل ما چه داری هراس — هراسان نگردد ز لشکر شناس

خداوند فیروز گر یار ماست — بهمراه ما پاک دادار ماست — به بینی تو فردا بدشت نبرد — که تازد بمیدان نامرد مرد

یکی شیر آید برون از کنام — که شیر خدا یش خدا خواند نام — بر آید یکی دستی از آستین — که دست خودش خواند جان آفرین

دلیری کر ایدسوی کارزار — بر این لشکر آید ز شاهی شکست — که زو جیش فرعون شد خار و زار

چه دم زد بران راز خیر الانام — بپاسخ فرو بست بوحفص دم — که چون رفت بوحفص ازان انجمن

بلشکر که کفر آتش فتنه داد — آمدن عبد العزی نزد ابوجهل و دستوری خواستن بر زم حضرت رسول خدا صلعم و سوگند یاد نمودن بلات و هبل و چگونگی ان سوگند — بلا نرا بر آمد خروش از نهاد

دلیران لشکر بجوش آمدند — سواران همه در خروش آمدند

ازان نامداران یکی نامجوی — که خواندند عبد العزی نام اوی — هنرمند و زاد و کرانمایه بود — زکردنکشان برترش پایه بود

قریشی نصب بود و تازی نژاد — بعبد المناف اش رسیده نژاد — نژادش ز شاهان فرخنده بود — دلی لات و در ایجان بنده بود

بتن زنده پیل و بدل یزه شیر — بیازو ه هژبر و بکف شیر گیر — نهان کرد در زیر پولاد تن — نهان گشت در اهنین پیرهن

تلاور در آورد در زین بران — بکردن در آورد کرز گران — کمند و سپر زینت دوش کرد — کمندوزره زیب آغوش کرد

بپوشید رومی و تازی قبای — خروشید تندو بر آمد ز جای — بسوی ابوجهل دون کرد روی — بی کین و دین گشت فرخاشجوی

بلات و هبل کرد سوگند یاد — که خفتان زتن بر نخواهم گشاد — نه بر گردم از رزم زین رزمگاه — مگر کم کنم این برهنه سپاه

به شهاکنم ان سپه خوار و زار — نه بر آرم ز گردان لشکر دمار — نه از پای خالی نمایم رکاب — ز خوض بنی تا نیاشامم آب

نه لشکرشان و نه لشکر و شند — گروهی کشاورزو هیزم کشند — سپاه و سپهبد اسیر آورم — برهنه تنان دستگیر آورم

نمانم نشانی در این دشت کین — ز شاهان و کردان نیزه گزین — نیاشامم اب و نتوشم شراب — ازان ایکه تا نیاشامم آب

بگفت این و تازید در دشت کین — ز آسیب او کشت لرزان زمین — بتندی چه باد و چه آتش بتاب — بزنم سمندش کنم خاک آب

چه تازید در دشت کین بادپای — دل هر دو لشکر بر آمد ز جای — نشسته بر کوه پیکر سمند — شده غرق فولاد دیو نژند

خور اندر چهارم فلک خیره شد — دو چشم دو لشکر از او تیره شد — یکی اهنین کوه فولاد دون — پلنگینه چنگال و پیلینه تن

ابوحفص را شد دل از بیم آب — تن پیر بوبکر شد پر ز تاب — که تا کی بسوی ستان دست برد — عنان را بر خش تلاور سپرد

حزو شان سوی جیش اسلام تاخت — دل لشکر کفر از اشاد ساخت — چه تنک آمد ار آمد به نبرد سپاه — بر افلاک کم کرد خورشید راه

نشد کس سوی او دراندشت جنگ — ز روی یلان و کران رفت رنگ — دل و دست کند آوران و کوان — ز بیمش روان شد ز شهار روان

ازان سخت دل شد دل دوست سست — همی هر کسی چاره خویش جست

ز رسیدن لشکر اسلام از عبد العزی شقی لعین و دلداده حضرت سید المرسلین ایشان را و چگونگی احوال ان و آمدن اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب ع بمیدان

ابو بکر سوی نبی کرد روی — همی هر کسی چاره خویش جست — که پیچاره گشتیم از کار او — که پیچاره کشتیم از کار او ی

که یزدان کند چاره کار او ی — هم اکنون به بینی تو ای چاره جوی

بپاسخ نبی در اسرار سفت — جواب ابو بکر صدیق گفت — بود هم نبیرش خداوند کار

اگر بنده سویش نیارد درنگ — خدایار گردد در اندشت جنگ — نباکه برآمد دران انجمن

به پیرامن لشکر احمدی — نمودار شد لشکر سرمدی — چه خفاش از تابش افتاب

بدامان او نه فلک پایه — به پیرامنش چرخ پیرایه — برون آمد از بیشه شیر خدای

پیاده روان شد سوی اسوار — قرین شد بپیروزده پروردگار — خرو شید کی کشته از عمر سیر

چه تازی بدینگونه کستاخ وار — نگه کن که جوئی کنون کارزار — بدل گفت روزم به آخر رسید

ازان یال و بازو و کوپال جنگ — شد از چهره و از تنش آب و رنگ — چه موری به پیرامن شیر نر

بر فتن نبرسید و کردید سست — چه پیچاره گان سوی داور فرد

که ما نبودش رسول امین — سواری که تازد بمیدان کین — سوی دشت پیکار کشتی روان

نه در تن صلاح و نه در دست تیغ — که ائی بدینسان ازان انجمن — پیاده بجنگ سواری چه من

مرا با سواران بود کار جنگ — نبرد پیاده مرا هست ننگ — مرا با پیاده نبرد است عار

اگر زانکه گردد دران انجمن — ز خون تو آلوده شمشیر من — کشم من برهنه نبی را بجنگ

سواری اگر بینی کاید بجنگ — مرا با زکشتن بود به ز ننگ — شهنشاه بگشاد لب در سخن

بپاسخ بخندید کای بد نهاد — تو را با زکشتن بدوزخ فتاد — بدوزخ فتند در کارزار

کو زنی که از زنده کی گشت سیر — گر ازان رود او به پیکار شیر — پیاده کند شیر چون کارزار

بود در کرزم کین ای دلیر — برهنه چه شمشیر چنگال شیر — بپاسخ نشد از نهیم و اندیشه لال

زمانی همی بود دلبر بکشاد — بلرزید و ترسید و او آزداد — دو شاخیم ماد تو از نیک نهال

نبی عم یکه یکرو یار خویش — چرا کینه را دست سازیم پیش — تو برگرد و من باز گردم ز راه

بخندید از کف او شهریار — که آمد باخبر تورا روزگار — ز راهی تورا راه پیموده نیست — تورا دیگر از زنده گی سود نیست

مگر سوی دین آوری روی رای — شوی سوی یزدان ستایش گرای — بنی راستان سیی به پیغمبری — وگرنه روانت ز تن شد بری

تورا چاره کار اینست و بس — ز سوی وکر نیست فریادرس — جز این با تو ام نیست روی و دمی — ز خویشان خویشی میاور زیاد

تورا اگر کنون غیر اینست رای — روانت گراید بدیگر سرای — ز قسمت نمای جهیم و بهشت — شود قسمت دوزخ ای دیو زشت

چه از شاه بشنیدند بدگمان — روان از تنش شد بیک ره روان — چنین گفت ازان که ای بی امان — قبولم در این کار باشد محال

نتنم گر جان باز ماند رواست — نگردد بر او رخت اسلام راست — بگفت این و از بیم شد مستمند — سوی ایگه گردد روی سمند

گرفتش کمر بند دست خدای — کشیدش بر از خشم از زاد پای — میان دو انگشت او را فشرد — ز پا تا کمرگاه او گشت خورد

بزد بر اندر او درد ش از پشت پور — چه شیری که چنگال باز د بگور — بجوزاری فکندش بروی زمین — که اینست آئین مردان کین

چو عبد العزی خوار و زار اوفتاد — سوی ایگه دیده را بر گشاد — دل ما توان و تن پیروان — سوی ایگه سینه کش شد روان

ز کارش بخندید و پرسید شاه — که بهر چه سینه بپای راه — بگفتا که امروز سوگند سخت — بغرید بخوردم چه بر گشت بخت

که زین ز رگه بر نگردم ز راه — مگر آب نوشم از این آبگاه — کنون چون که زور اندر گذشت — زمانه بدینسان بکامم نوشت

دمی ده امانم تو ای نره شیر — که نوشم کف از این آبگیر — وزان پس تورا هر چه شاید رواست — بسوگند زانسو دلیر آمدم

بسوگند زانسو دلیر آمدم — گز اینسان بچنگال شیر آمدم — شهنشه بخندید بکامی ز خشت — بری سوی دوزخ تو این از زری

هم اکنون توای کرد روئینه تن — خوری آب از انشخوز را هر من — بگفت این و خندان بیازید چنگ — گرفت ان بر و بال چنگی پلنگ

سرش را بپیچید و از تن بکند — سوی لشکر کفر کیشان فکند — ز کارش دو لشکر بهم آو ز گشت — ز اسلام نگیر ها شد بلند

دل لشکر کفر شد مستمند — بپیمبر مر او را فراوان بستود — خدای جهان را ستایش نمود

کشته شدن عبد العزی شقی ملعون بدست معجز نمای اسد الله الغالب

زبا سزا زد حش دو ر بار کرد — مظهر العجایب و آمدن آنحضرت بزرگوار بنزد حضرت رسالت پناه

زنیروی تو کشت اسلام راست — ز سوی تو رخشنده روی خداست

سیدا برارد مدحت سرا ره کردن حضرت سید المرسلین حضرت امیر المومنین را

ولی کو ز مهر تو شد پر ز مهر — بران دل خداوند بخشاد چهر

بلندی ز نام تو شد ارجمند — ز ذات تو شد نام یزدان بلند — بیاران دین یاریت ان کند — که با بنده داور یزدان کند

بس حلقه عرش جای تو باد — سپهر برین خاکپای تو باد — ابو بکر صدیق لب بر گشاد — که بو بکر از جان فدای تو باد

ز پس بهم واندوه ان نوجوان — تو گفتی روان از تنم شد روان — ز کار تو جان و دلم زنده شد — تنم را ابد مر تورا بنده شد

ابو حفص مالید رخ را بخاک — ستایش گر آمد بپیزدان پاک — که ای در جهان برتر از برتری — سزاوار ذات ستایش گری

زبازوی تو اهرمن در وبال ... دهد دست تو چرخ را کوشمال ... تو دست خدائی و مشکل کشی ... برآید ز دست تو کار خدائی

دلی کو ز مهرت نیارامش ... ز ان دل بود بر تن اهرمن ... تنی کو بمهرت در آرامش است ... بمینو همیشه در آسایش است

سری کو ز راه تو شد پر ز خاک ... بشش گشت بر خاک چون بندگان ... ز ذات تو ذات خدائی بدید ... ز بازوی تو کبریائی بدید

گشاد اهرمن کز بمدحت خرد ... ز اهرمن آید ندای سروش ... چه باطل بمدحت کند تر زبان ... همه ذکر حق آیدش بر زبان

چه شد کشته ان کرد در رزمگاه ... هزیمان شدن سرکشان قریش از کشته شدن عبد العزی شقی ... غریو دو لشکر برآمد ز جاه

همه لشکر کفر شد پر ز غم ... لعین بدست ید الالهی حضرت اسد الله الغالب و کیفیت ان ... سراسر بزرگان لشکر دژم

بمانم فشانده بسر خاک راه ... همه خاک بر سر بجای کلاه ... همه سینها کرده ز ان درد چاک ... همه ریخته بر سر خویش خاک

نهادند سوی ابو جهل روی ... بدل درد ناک و بدل چاره جوی ... که ما را سر آمد سر آسر زمان ... در این رزم شهها شود پیروان

نه بینیم دیگر بر و بوم و خویش ... بد آمد در این رزم ما را بپیش ... کسی کو با فسون او پی کمان ... بدو نیمه کرد د همه آسمان

برزم خدایان ما پر ز کین ... برون آمد از شهر یثرب زمین ... چنین با خدا کید و افسون کند ... ندانیم با بنده کان چون کند

ره کشور خویش باید سپرد ... نه بتوان نمودن باو دست برد ... که ان پر ز مکر است و افسونگر است ... باین حیله گوید که پیغمبر است

چنین گفت و انشور پیش بتان ... که از روز گر شهر یطجار زمین ... سخنهای چه گشتند لشکر روان ... سخنگو نخواهی عمر و از کاروان

که در کاروان پیکنه کشته شد ... خوفناک شدن لشکر کفار از رسول و در آمدن حکیم نزد ابو جهل عزا ... سنگ و بخون جانش آغشته شد

به پیکار را هی نبندد هیچکس ... نمودن احوال کاروان را با خون بهای عمر بن حضرمی گوید ... از ان خون سخن در میان بود بس

یکی نامور بود نامش حکیم ... شد از کار و پیکار دل پر ز بیم ... بسوی ابو جهل شد دلگران ... که از نیک و بد هم عمر را خون بهای

دهم انچه بردند از ان کاروان ... تو زین جای شو سوی یطجار روان ... هم اکنون روان شو از ین انجمن ... بیخشای بر لشکر و خویشتن

چه بو جهل گفتار او را شنفت ... سر افکند در پیش و پاسخ نگفت ... ز هر خیمه شد خروشی بلند ... بهر گوشه بد گوی مستمند

یکی گفت در رزمگاه بنیست کار ... پشیمان یکی گشت از ان کار زار ... یکی موی بر کرد بر خویشتن ... یکی بر تن خود بر درید کفن

یکی یاد کرد از بر و بوم خویش ... یکی داشت از رزم و ایمن کیش ... همیگشت با هر کسی رای زن ... چنین تا که شد روز پنهان بشب

ابو جهل سر کشته از کار خویش ... بزرگان لشکر همه خواندند پیش ... بکو هر نسب شان ز آل لوی ... که تا که ز کردان لشکر سه تن

ولیکن دو دگر شیبه نامور ... دگر عتبه ان کرد فرخاشخر ... بر تبت فرون تر فغفور و کی ... بر ابو کبیر زادست سازیم پیش

کز ین بزرگان فخر عرب ... قریشی نهادان هاشم نسب ... بپاسخ چنین خواهش آراستند ... به او کینه زادست سازیم پیش

که جز رزم پیکار مان نیست کار ... ندا ریم کاری بجز کارزار ... که هر چند ما را نبی است خویش ... که از ما بکین خواستند

چه ما و بنی از بنی هاشیم — بنی عم و تر دیک خویش همیم — ولی از پی دین و آئین خویش — گر ائیم کی سوی خویشی خویش

لیکا یک نمودند سوگند یاد — بعزی و لات و هبل از نهاد — که فردا بر آید چه نابنده مهر — چه سیماب گیرد زمین و سپهر

ز جوش برهنه لت زیم تن — نپوشیم جز آهنین پیرهن — مگر ان پیاده بدست آوریم — بداد ار داور شکست آوریم

سپاه بنی را اسیر آوریم — دلیران او دستگیر آوریم — نمائیم با خنجر و تیغ تیز — ابو بکر و بو حفص را ارزیز

چه گفت بلال شد سر بسر — جوان گشت ازان گفته پیر کهن — ازایشان دل لشکری زنده شد — بلال را زنامم دل آگنده شد

چه بو جهل دون ازبلال این شنید — زشادی دل او زجان بر درید — بیاراست بس مجلس شاهوار — گوان را دران رزمگه داد بار

سپه را سر اسر بر خویش خواند — سزاوار خود هر کسی را شناند — وزان پس ازان رزم سر باز کرد — ازان جنگ و پیکار آغاز کرد

زکار دلیران هاشم نژاد — زگفتار ایشان بسی کرد یاد — که اندر جهان یاد کاری کنند — که فردا دران دشت کاری کنند

شما نیز دلها پر از کین کنید — نبرد از پی دین و آئین کنید — برای خدایان خود جان بکف — سراسر که آرید بهر شرف

که این رزم و کین از پی دین بود — دران رزم سستی نه آئین بود — زلات و هبل باید امداد جست — مبادا که گردید در کار سست

چه گفتار او را نمودند گوش — برآمد زگردان لشکر خروش — ثنا گوی او از دل و جان شدند — بعزی و و د و آفرین خوان شدند

تحقیق نمودن ابو جهل لعین از کار حضرت اسد الله الغالب و جوا
دادن لشکر گفتار او را و رسیدن ابو جهل و چگونگی ان گردید

وزان پس ابو جهل بگشاد لب — بپرسید ازان داستان عجب — که ای نامداران گردنکشان

کزان لشکر ما پر از بیم شد — ندانید او را زنام و نشان — چنین رزم جوئی ندیده کسی

هنر گر بود دیا که سحر بنی است — که گردید در رزم و کین یار او — همانا که با شد زگردنکشان

کس از پرسش هیچ پاسخ نداد — زبانی نیامد دران انجمن — که زینگونه بر کام شد کار او

بهو جهل گفتا که ای کدخدای — به تیر و سب بدم من دران کارزار — ازان نامداران کسی در سخن

زنام او آن نیز نشنیده ام — زجیشش ندیدم زنام آوران — که بودش بسی سر کارزار

تو گوئی خداوند فرداست و پس — ندیده چه او چشم گردنکشان — دلیری بعیر از یکی نوجوان

فزون از همه ما سواد اندکش — مر او را خدای نبی بر گزید — نداده چه او کس بگیتی نشان

زدیدار او دیده اش گشت باز — بدادار دادش کس نامد قبول — نبی زو خداوند دلش رشید بید

چه بو بکر صدیق و فاروق دین — همه مهر زهرا بدل خواستند — باو داده زهرا طهر بتول

پسند نبی آمدان ارجمند — ز دشمنش نبی راست بازو درست — بسوی نبی خواهش آراستند

نکرد از بزرگان کسی را پسند — زنیروی او باز وی کفر سست — زنیروی او با زوی کفر سست

بلات و بود و هبل دشمن است | زنیروی او خوار را هر من است | چه سازد بمیدان بمردی نبرد | نگیرد ز مردان کسی را بمرد
همانا زنیروی ان نامدار | بعبد العزی تیره شد روزگار | یلان چون شنیدند گفتار اوی | دگر باره کشتند پژمرده روی
ابو بکر برخواست از جای زود | دلیران و نام اوران بستود | که فردا ست هنگامه کارزار | سوی خیمهٔ خویش شاه و سپاه

بر فتند یکسر از انجای یکراه | لشکر از آهن اسلام و کفر بر روی یکدیگر و به شکنج در آمدن چرخ | که کرد و بلهام شمار روزگار

سحر که چه خورشید خنجر کشید | پیمدار از کارزار کفار روان لشکر پیچد و شمار گوید | سپاه شب تیره شد ناپدید

ز مشرق چه شد شاه فارانوار | پراکنده شد لشکر زنگبار | خروشیدن آمد ز اسلام و کفر | ز اسلام کم شد سر انجام کفر
دو رویه سپاه اندر آمد ز جای | بگردون در آمد غو کرنای | زمین آمد از بانگ لشکر بجوش | پر آواز شد گنبد اینوس
ز اوراز شیپور بانگ درای | دل ماه و ماهی بر آمد ز جای | خم چرخ شد پر ز آواز کوس | ز نام اوران بر فلک شد خروش
بگردش در آمد زمین چون زمان | ز لیس گرد شد گردش آسمان | ز آهن زمین بست بر رخ نقاب | ز فولاد شد آسمان پر ز تاب
سر نیزه شد زینت افراسیاب | پر تیر بر روی مه شد نقاب | جهان شد پر از خنجر و گرز و تیر | بلرزید کیوان و بهرام و میر
سر نیزه بدرید پهلوی مهر | دم تیغ ببرید ناف سپهر | فلک گشت پامال سم سمند | زمین شد بیالای چرخ بلند
ز لیس از زمین بر هوا ریخت خاک | نهان گشت هفت اسمان در مغاک | ز گردان بگردان بر آمد نفیر | بگردون بلرزید بر جیس و میر
ز بیم سپه زرد شد ماه و مهر | ز زیری شد از بیم گردون سپهر | ز انجم فرا رفت نوک سنان | ستاره فرو ریخت از اسمان
ز بهر گوشه شد لوای بپای | ز خورشید بگذشت کوی لوای | ز نعل سواران پولاد پوش | ز بهرام و کیوان بر آمد خروش
بهر سو که میدید مد نگاه | درخشنده بد خود و روی کلاه | بپوشید جوشن دلید دلیر | بر آورد پرکینه از دل نفیر
چه پوشید بر خویش خفتان و خود | ز بیمش بتر سید چرخ کبود | یکی اهنین کوه فولاد سای | پر از کین چه آتش بر آمد ز جای
پر از کین بر آمد چه بر پشت زین | پر از خون بگردید روی زمین | ز بیمش بلرزید امون و دشت | سر اسیمه سوی سپه بر گذشت
بلات و بعزی قسم یاد کرد | که من بر نگردم ز دشت نبرد | بمیدان نه نیروی لات و هبل | نشانی نه نام ز قوم و نسل
ابو بکر را خاک بالین کنم | ز خون عمر دشت رنگین کنم | بگردون فرازم سر تخت لات | بکیوان برم پایگاه منات
علی را ز قرپوس زین افگنم | ز گفتش بلرزید بر سپاه | خروشیدن آمد ز اورد گاه
زمانه چنان فتنه انگیز شد | که سوی نبی تیغ خونریز شد | خروش یلان از فلک بر گذشت | سنان سپه از ملک در گذشت
سواری بمیدان کین کینه جوی | بسوی نبی کرده پرخشم روی | دلیران بطحا سنانها بکف | که ریزند خون شه من عرف
یکایک بزرگان قوم قریش | بخون نبی گشته پرکین و کیش | ز اوراز شیپور بانگ سپاه | سر اسیمه گشتند خورشید و ماه

دلیران بطحا بجنگ آمدند — سوی لشکر شاه شنگ آمدند — سواران بکف تیغ کین آختند — بقتل نبی کار پرداختند

خروشان سپاهی چه دریا بجوش — زمین و زمان پر غریو و خروش — رسیدند چون سوی اسلام شنگ — ز اسلامیان کس نزد سوی جنگ

همه جیش اسلام یاران سپاه — چه موی سفیدی بکاو سیاه — ابوبکر را شد دل از بیم خون — پر از درد و غم شد عمر را روان

بسوی پیمبر کشادند لب — که ای سرور قوم و فخر عرب — بگو تا چه سازیم با این سپاه — چگونه کرائیم در رزمگاه

هزاران ز ایشان و از یاوگی — تو مشمار این رزم را اندکی — ندانیم درمان این چون کنیم — با ین رزم جستن چه افسون کنیم

همه لشکر از بیم اندوهناک — ستایش کنان سوی یزدان پاک — بسو دند از مهر بر خاک چهر — که ای برفراز نده نه سپهر

نبی را در این رزمگه یار باش — تنش را ز دشمن نگهدار باش — سر اسر بگفتند و گریان شدند — ز بهر نبی زار و گریان شدند

سپه شد سر اسر پر از گفتگوی — خروشید و نالان خواست از خدای — که ناگاه از لشکر کفر و کین

در گفتگوی سپاه کفر و کین با جیش سید المرسلین و هم نبرد خواستن از شاه دین و اندوهگین شدن سپاه اسلام از گفتگوی ان کرده خون آشام و ان فرقهٔ ظلام

خروشید مانند پیل دمان — دو کینی سر آمد یکایک دو گران — چگونه شود سوی اورد گاه — ز اوران بدل تیره رای

به نیروی لات و به بخت جهل — به اسلامیان اندر آمد خلل — ابوبکر و بوحفص ترسان شدند — سپه را همه بر نبی دل بسوختند

هم اکنون در این رزمگه نابریز — پیمبر شود کشته یا دستگیر — عریشی برای نبی ساختند — پس انگه بسو دند سر را نیاز

کسی کو ندارد صلاح و سپاه — توان کشت جیش رسول خدای — بپای تو با داد فدا جان پاک

دلیران لشکر هراسان شدند — ز اواز در دل لشکر آتش فروخت — اگر ز انگه بر لشکر آید شکست — چه شنگ اندر آید سپاه قریش

بسی پند و تدبیر پرداختند — بر اسلام گر کفر شد چیره دست — که گردند اگر لشکر ما اسیر — تنی چند بر دن بریمت بدوش

همه کشته گردند یا دستگیر — تو خود جایگه گیر بر این برگریش — چه بشنید از ایشان رسول خدای — چنین گفت کای نامداران دین

اگر خصم شد سوی ما گه کوش — شما دل مدارید پر درد و غم — که بر لشکر ما نیاید ستم — که ناگاه از سوی اورد گاه

شد از گفت ایشان بتبسم نمای — در این گفتگو بود لشکر پناه — ولید دلاور برآورد جوش — که ای در ره دین حق سخت کوش

برایشان یکایک بمنود آفرین — سزد گر کرائی سوی کارزار — به بینی سنان دلیران کار — کرائی بمیدان و رزم آوری

چنین گفت کای نامداران دین — اگر خود نیائی مبارز کجاست — ز خویشان ما هر که آید رواست — بگفت این سخن را و بنهاد روی

بلرزید دشت و بجنبید کوه — دل نامداران دین شد ستوه — برون نامد از جیش اسلام کس — سواری نتازید سوی فرس

بگرد سپاه بنی صف کشید — چنان کرد بر گرد لشکر گرفت — که لشکر بماندند از او در شگفت — کسی را که در بهن میدان ندید

سوی جیش اسلام آواز داد — ز اهل من مبارز دگر کیست باد

کسی را نبد سوی او دست رس — گرفت از نهیب درش بیلا نرا لفش — بر اسلامیان شک شد کار جنگ — به اسلام شد لشکر کفر شنگ

نه اسبی که تازد کسی در سپاه — برزم عدو در صف رزمگاه — نه تیغی که گیرد دلیری بدست — سراسر دلیران سر افکنده پست

نه کس را سوی رزمگه رای و روی — نه بر سوی میدان کسی رزمجوی — همه کشته حیران و زار و نزار — که اینک بر آرند از ما دمار

همه بر کشیده ز دل سوز و آه — کفتار در حیرت و سرگردانی جلیش اسلام از سپاه ظلام و بیان — همه بر زمین شان ز حیرت نگاه

بیاد آمدم زین سپه ان سپاه — کردن کلک و قایع نگار بجهت مناسبت مقام حکایت صحرایی — ازاین شاه پی خیمه این خیمه گاه

ز ظلمی که دران زمین روی داد — بپنوا و حکایت بشهادت قاسم ابن حسن مجتبی را گوید — به آل پیمبر ز آل زیاد

چه این لشکران لشکر کینه ور — بسوی خداوند خود تاختند — بر او نیزه و تیغ و تیر اختند

بمیدان چه یاران او کشته شد — ز خون بیلان دشت آغشته شد — بهر سو که با چشم تر بنگرید — کسی را ز خویشان و یاران ندید

یکی آه سرد از جگر بر کشید — بحسرت بسوی سراپرده دید — درون سراپرده شد پر نوای — جوانی بر آمد ز پرده سرای

که این نه سراپرده عرش دون — رنسیمی او کشت سیمای کون — چه او از سراپرده بنمود چهر — خجل کشت خور در چهارم سپهر

ازاو چشم جبریل خونبار گشت — دل و دیده نه فلک را زگشت — ملک را شد از رشو کشش قدر کم — شد از قاتلش قامت چرخ خم

خمانی بیازو و تیغی بدست — زتیغش بگردان گردان شکست — خزامان بسوی شاه بنمود روی — دو گیتی ازاو شد پر از گفتگوی

رو انشد سوی دست کین بهر کس — به یزدان قرین گشت یزدان شناس — نو گفتی که او رفت تا درگه شاه — پیمبر در آمد بمعراج گاه

زبان بسته و دیده بگشاد باز — پر امید بر در که پی نیاز — دل از رکان کردون گردان بزرم — به پژمرده روی و فرو بسته دم

ز دیده برخ خون دل راه داد — سوی داور داوران بر گشاد — زبس خون و اندوه جانی نداشت

دم گرم او کشت دمساز دل — بدل گفت با دلبر راز دل — جز از اشک خونین سئوالی نداشت

بد لبر ز دل گفت راز نهان — شد آگاه از کار او رازدان — بسوی برادر زبان بر گشاد

یکی سرد از آزاد نو خیز دید — که طوبا ازان گشته لرزان چو بید — دهان و زبان پر ز راز و خموش

مهی دید زیبنده سروری — ستهی دید زیبای پیغمبری — ز اوج نبوت خوری چون هلال

ز چشمش روان گشته سیلاب خون — رخ لاله گونش شده سیمگون — سواد شب قدرش از روز طی

نهالی ز باغ نبی خواسته — که طوبی از ان دل بیاراسته — هنورش نبد سایه بر آفتاب

ز روزش سواد شب قدر دور — شب قدر از روی او پر ز نور — هنورش ز بر ماه مشکین نقاب

ز بهر برادر پدر از شعف — دل افکنده و سر نهاده بکف — بمه عقد پروین فرو ریخته — ستاره بخورشید آمیخته

شهنشه چه از روی دانوی دید — شهانه چه از روی او بنگرید — زمانی بران روی و مو بنگرید

دو دیده بحیرت بسویش گماشت — جوابی بجز اشک خونابش نداشت — بگفتا ربا او زبان برگشود — بدانگونه آنچو از استود

که ای نو گل بوستان نبی — گل گلبن بوستان نبی — تو را خیر مقدم دراین رزمگاه — که کردی دراین دم سوی ما نگاه

خنک انکه چون عزم رفتن کند — جهان پیش روی تو روشن کند — خوش انکه در ساعت آخرین — نه بیند رخت در دم واپسین

تماشای این قد و قامت کند — رزان پس بروز قیامت کند

رخ زیبای تو رخ ما بجان دهد — تو را بیند و جان بجانان دهد

چرا آمدی سوی این کارزار — ندارد دراین ره کسی با تو کار — ز دلبر چو بشنید دلدار راز — بگریید و پاسخ چنین داد باز

رخ تو نابه دل برخ ریخت خون — رخ تو نابه دل شد ز خشم لاله گون — که ای شاه میدان تو ما را بجای — صف جلوه گاهست صف کربلای

عنان تو در عرصه لامکان — بود با جهان آفرین همعنان — دو قوس کمان تو از بر تری — گذشته ز معراج پیغمبری

خمی از کمان تو چرخ فلک — بدید از سنانت سها و سمک — چه جنگ تو آمد بچولان گری — بچولان شد این خنک نیلوفری

ز تیغ تو برقی بگیتی وزید — ازان برق شد آب و آتش پدید — خدنگی ز چرخ کمان تو جست — که نه چرخ برشد ز بالا بپست

نماید بمیدان چه عزم تو روی — بمیدان بر دار او لوالعزم گوی — دمی از کرم سوی من دار گوش — برم را بدرع پیمبر بپوش

سلاح پدر سا ز زیب تنم — ز جوشن ارا تن روشنم

کلاه خود خود بر سرم تاج کن — سر و پیکرم رشک معراج کن

ازانگونه نه کردی اکنون بیار — به بینی دراین دشت پیکار من

نه من زاده سبط پیغمبرم — منم پور دلبند شیر خدایی — یک حمله این لشکر آرم بجای

نگه کن بر و یال و کوپال من — بپاین تیر بازو یال من — بمیدان نه در بند جان و تنم

رخ خون دامن نی نوا کل کنم — همه کار کفار باطل کنم — ازاین کفر کیشان برآرم دمار

کنون ای گرامی تو مدد رود باش — ز کار خداوند خوشنود باش — زمین و زمان و مکان آفرید

کسی را سزاوار این کار جوانست — که چون آفریننده جان آفرید — بیا لای من کشت این جامه را — پر از می ازان باده شد جان من — ز دراین قرعه تقدیر بر نام من

دراین دشت این قوم بیداد کیش — بریزند خون خداوند خویش — بزاری بمیرند از تن سرم — ز شمشیر و خنجر کنند افسرم

نه تابوت یابم نه غسل و نه کفن — نه بر من بگرید کسی ز انجمن — ولی از کنون تا بروز شمار — بود پیرهن تابوت من روزگار

بگیتی ز امر دژم تار رستخیز — بود چشم دوران بمن اشک ریز — رخ توم جهان اندر آید بجوش — شود آسمان و زمین پر خروش

دو پیوسته عمر و زمان برهم است — بهر خانه و برزنی ماتم است — تو گر کرد و دل هیچ غمگین مدار — با هل سرا پرده شو غمگسار

کلمات شاهزاده قاسم با سرور شهیدان و یکه تاز میدان کربلای پر بلا و حکایت ان تفته غم گداز را گوید

گفتار در بیان اذن طلبیدن شاهزاده قاسم از حضرت شاه شهیدان بقصد پیکار و جنگ لشکر کفار و رخصت نیافتن ان نامدار ازان شهریار تاجدار و چگونگی ان را گوید

چه بر کف این راز را سپرد — بپور برادر برادر پدر — نیوشنده بشنید چون کف شاه — فرا رفت آهش ز خرگاه ماه

فرو ریخت اشک و فرو بست دم — بسر بر روان اندر آورد خم — خروشید و بوسید پای سمند — بخاک اندر افتاد و عرش بلند

چه او بر سم اسب شه داد بوس — بگیرید نه کنید آبنوس — زمانی بمالید رخ بر خاک — ستایش گر آمد بسیز دان پاک

که ای پایه ات برتر از برتری — زر از دل من تو آگه تری — مرا هست سوی تو روی نیاز — تو از لطف خود نا امیدم مساز

در این رزم یابم اگر از جنگ — پی جان فشاندن نسازم درنگ — اگر کشته گردم در این رزمگاه — بخونم خداوند باشد گواه

بنیروی یک یزدان گرامی شوم — بجولان که حشر نامی شوم — اگر بر نیاید ز تو کام من — بزشتی گرآید سرانجام من

چه در محشر آیند روز شمار — همالان من سوی پروردگار — پر از خون لباس شهادت ببر — بخون غرقه رست و تن و پا و سر

در پیان گفتگوی امام همام با شاهزاده قاسم و دلدادن او بخدمت ان نامدار و در باب رزم و پیکار کفار

دران عرصه که خود نمائی کنند — بود نزد جان آفرین جایشان — بخواهی مرا اندران انجمن — بیزدان ز خون عذر خواهی کنند

همه در رکاب تو بر خون جبین — دریغ آیدم از تن خویش جان — بحسرت نگایم بیک یک نگاه — گرایند سوی جهان آفرین

شود عرش سیرای سیر ایشان — مرا اندرین ره سر افراختن — دمی سوی من بین که شد وقت جنگ — فرین شهیدان خونین کفن

چه بینم در این دشت این کشتگان — ز رخون زینت نوجوانی گرفتم — ز کفتش شهنشاه هر اول سوخت — که رفتند و من دور ماندم ز راه

صلاح پدر بر تهم ساز کن — ازان رزم جستن بسی کرد یاد — که ای کام نادیده از زنده گی — سزد گر گذاری بمن کار جنگ

گر این رزمگه کامرانی کنم — مرو سوی این رزمگه زینهار — تو را چون شهیدان این کشتزار — ز دل بر دل عرش آتش فروخت

بپاسخ بسو یش زبان برگشود — رد ا بر رخون و قبا بر تهم — بر و رشمار را درم در شمار — چه جوئی بخون روز فرخنده گی

چه کردی به پیرای این کارزار — تن جان پر از تیر و نوک سنان — در ایی بحشر بمن همعنان

بخون غرقه دستار و گلگون کفن — مرو سوی پیکار این انجمن — بمن بر بخشای و بر خویشتن

پر از خون لباس شهادت ببر — شفاعت کنی نزد خیر البشر — شنیدم چه گفتار دلجوی تو

بتن جامه طاقت و صبر دوز — دلم را بهنگام رفتن مسوز — زیالای تو قد دلجوی او

نگاهم بسوی تو چون زه کشود — دو چشم بروی برادر فتاد — نهانی بمن گفتگوی تو داشت

دراندم که غلطید در خون دل — دراندم که او شد زجان دل گسل — گر این است امروز پاداش من

که او را چه من باشی آموزگار — گرامیست او را گرامی بدار — هر انکس که تازد بان انجمن

رهم گر تو را اذن رزم آوری — مرا شرم باد از زنان داوری — بجنبد زین دور گردد سرش

بمیدان کین چون شود کینه جوی — شود دل اندر این دشت اورد گاه — بخون هر که جوید

کفن پی کمان جوشن و مغفرش

بخون هر که جوید به پیکار رای | تن بی سر او زند دست پای | بود نزد جان آفرین این پسند | بدین گونه کردیده چرخ بلند
چگونه بخون غرقه بینم سرت | چه سان دور بینم سر از پیکرت | همانا بخوابی تو روز شمار | بتر دیر برادر مرا شرمسار

چه بشنید شهزاده کفتار شاه | در بیان نمودن شاهزاده قاسم سر خط شهادت خود را که | زمه شد بخون رشید تابنده ماه
خروشان بر آورد از خاک سر | از پدر بزکوار بعهد جان نموده بود و بعهد بزرکوار داد چکونکی | بپالود لب را بخون جکر
که باش ای مرا جان کرامی پدر | درین وادی داور دادکر | بکویم تو را سر بسر راز او | بکوشم هنوز است آواز او
نخستین سرایم بتو کار خویش | کنم کرم از آنکونه بازار خویش | بیای تو سر بازیم آرزوست | درین ره سر افرازیم آرزوست
چه خونم بخون تو کردد قرین | چه جویم دکر قرب جان آفرین | فدای تنت کردن و جان کنم | تماشای رخسار جانان کنم
بپایت درین دشت سر باختن | براه تو جان را فدا ساختن | همین کن آرای و آمال من | درین رای فرخ بود فال من
بخاک رهت جان سپردن خوشست | بکوی وفای تو مردن خوشست | تن از جان برآمد تهی ساختن | بپایت تن سر افشاندا ختن
خریدن بجان نوک تیر و سنان | نمودن فدای تنت نقد جان | کر این آرزو آیدم در کنار | بروز شمار دو شمارم چه کار
که ساقی بیزم ازل از الست | ازین نشاءام تا ابد کرده مست | پدر کفتی و آتش افروختی | پدر کفتی جان من سوختی
درانم که از دیده کان خون کشود | درانم که دستم بدست تو داد | نهانی بمن کفت راز نهان | کزین دست و این لشکر دشمنان
سر راز پنهان بمن برکشود | ازین جیش و لشکر بسی کرد یاد | که بندند امت پر از کین کمر | می قتل اولاد خیر البشر
به بینم چه تنها درین دشت جنک | تو را من زمانی نسازم درنک | بخاک رهت جان فشانی کنم | باو دو بخود مهربانی کنم
بپایت درین رزمکه سر نهم | زخون بر تن پی سر افسر نهم | که هر کس فدایت تن و جان کند | بیجان باری پاک یزدان کند
بکفت این و بر خون بپالود چهر | سوی شهر مکه رفت از رزمکهٔ | زنازوی خود نامه بر کشود | خروشان بدست شهنشاه داد
که این از پدر یادکار منست | درین دشت کین بخلسار منست | بمن هر چه زین نامه فرمان بود | تو دانی که فرمان یزدان بود
دران نامه چون شاه دین بنکرید | ازان هر چه بشنیده در نامه دید | بیوسید و بر دیدهٔ نر نهاد | بیوئید و نالید و بر سر نهاد
برادر چه خط برادر بدید | دل از جان پور برادر برید | فرود آمد از باره کی در خروش | بخاک اندر افتاد و دز دز فتش
بهوش آمد و ناله از سر کرفت | دلارام را اشک در بر کرفت | فرو ریخت از دیده خونابه دل | ز خونناب دل خاکره کرد کل
که ای نو کل باغ پیغمبری | کل کلبن کلشن حیدری | دراین نامه ایمهرت ارام دل | ز خون تو اکنون نو ایم سجل
چه دانم دران عرصه که برزنم | مرا این نامور نامه بر سر زنم | پدر را با بن نامه کیرم کواه | بتر دیک یزدان شوم کینه خواه
تو را کر بدینسان وصیت نمود | بمن کر ز نیکونه کفت و شنود | دران که که از خون دل نخورد | دران که که مکفت و جان نسپرد

رخي پر زخون و دلي پر اميد — بمن بنگريد و بسوي تو ديد — لب نيم خندو رخ پر رشرم — چنين گفت باين باوار بزم

کراين پور بن شادسازي رواست — بدختي که هم نام خير النساست — دريغا زنهمهري روزگار — نهال اميدم نيامد ببار

دريغا بدل ماند اين آرزوي — نشد مرمرا زين نوا تازه روي — هنوز از غمش ديده ام پر نم است — دراين برزمکه تازه ام ماتم است

هنوزم بگوش است آواز اوي — دلم پر زراز است از راز اوي — گنون من بان عهد فرمان برم — دراکرم بفرمان تو دخترم

بگفت اين و نالید و دستش گرفت — چه با او روانشد سوي خيمه گاه — زخرگه فتادند خورشيد و ماه

خرامان همي رفت دستش بدست — بگردش همه بانوان پرز آه — ستادند چون ها له بر گرد ماه

همه ديده خونين و دل سوگوار — همه اشک ريزان و زار و نزار — بسوي شهنشه زکار عجب

شهنشه چه گفتار ازايشان شنيد — خروشان سوي خواهر خويش دويد — پس ان نامه را نزد خواهر نهاد

بخواهر برادر همه راز گفت — ازان نامه و داستان باز گفت — دران نامه مهر برادر بديد

بمالید بر مهرش از مهر چهر — بر او از بگريست نيلي سپهر — که ارآي بر مي دراين رزمگاه

در اشک را نقل ان بزم کن — سرودش زشور و شرر زم کن — نواخوان ان بزم شد جبرئيل

بيارا است مجلس خداي جليل — نواخوان ان بزم شد جبرئيل — نواخوان ان بزم سيدا بود

چه اندم گواهي بندنزد شاه — نويسنده عهد روزالست — دران عهد از خون دل نقش بست

گفتار در بيان بزم سرور و محفل بهجت حبيور شاهزاده والاتبار
قاسم و عهد نامه نوشتن شاه شهيدان و مسجل کردن بخاتم مبارک

چه شد خشم زو سيد المرسلين — ندیده است جشني چنين روزگار — به پيشگش زمهر نبوت نگين

وزان پس درودي پر از شاه — دراين جشن چشم جهان پر نم است — سوي خواهر خويش کرد ش نگاه

که اين جشن ماند زما يادگار — بهم سو وجبريل دست اسف — ازاين سوگ گيتي پر از ماتم است

جهاني دراين عيش از پيش و کم — دروني پر از شادي برون پر ز غم — کف پيخودي زد خروشان بکف

مطائيل ازان غم فرو ريخت سر — برآمد خروش از قضا و قدر — زنه تا يماهي نواخوان شدند

سرودش صفير سرير بود — مي نابش از آب شمشير بود — خروشيد خورشيد و مويه ماه

زهر سو سوي بزمکه دلگراي — تن مهري زد بخون دست پاي — دو ديده گشوده تماشاگران

زهر جا سري بر سنان سرفراست — مي رقص ان بزم دستي نداشت — سنان بسنان شمع ان انجمن

چه ان بزم با رزمکه شد قرين — خروش آمد از نزد جان آفرين — به او آزان بزم شد نغمه خوان

زهر دوحه نغمه گرد ساز — بصوت عراق و نواي حجاز — زهر بزم ان نغمه گشت راست

به ایئن ان بزم بنواخت رود | بان نغمه هر دم سرودی سرود | بپوشید بر خویش مشکین حریر | زهر برگ او کشت خونین عبیر
زهر شاخ ازان ناله آتش فروخت | که از ناله اش نخل سینا بسوخت | زهر دو حبه اش شد نوائی بلند | که آتش سیزم دو گیتی فکند
مغنی کجائی کفی زن بکف | برزبان اهل راز و نیاز و بیان رهروان طریق نیاز کلک دستان ساز | باد آزاین بزم بنوازرود
بیک نغمه زین بزم آتش فروز | سخن پرداز از نقاب حجاب از چهره شاهد مدعا میکشا به | ازان نغمه بزم دو گیتی بسوز
ازاین بزمگه رزم را ساز کن | به ایئن ان بزم آواز کن | تن ما هر دمان پر ازخون بهبین | تبا سزا زخون چهره گلگون بهین
بیارای رزم جم و رزم کی | دراین رزم و این بزم بنواز نی | نوائی برندان حریقانه زن | صلائی دراین بزم مستانه زن
دو صد ناله برطاق مینا فکن | بپا سقف مینائی از نا فکن | فضای دو گیتی پر از ناله کن | زخون چشم وردی ملک را له کن
بگو زهره آید برا شکری | دراین پرده رائی زند مشتری | ازاین بزم با اسمان کن ستیز | که تا اختر از اختران اشک ریز
خدا را ازاین بزم این بزمگاه | فروزان کنی مشعل مهر و ماه | بخون سرخ کن جسروانی علم | ازاین باده لب لبریز کن جام جم
ازاین بزم کن زینت روزگار | ازاین بزم ده زیب روز شمار | برضوان ازاین بزم رودی ببر | دراین بزمگه شورتر نم سرای
ازاین مجلسان بزم پرشور کن | چنان را بدل رشک این سور کن | توای دیده زین بعد چشم دوز | توای دل زبان خرد را بسوز
وزان پس زبان دگرباز کن | کفتار در شکایت از روزگار و بیوفائی از دور چرخ ناپایدار | ازاین رزم و این بزم اغاز کن
که یکدم که در خیمه که ماند شاه | به ابر اندر امد خورشید ماه | سواران زهر سو برون تاختند | کماهنها پر از کین بزه ساختند
زبانگ دلیران و گرد سپاه | نهان گشت در مه رخ خورشید ماه | زهر سوی دیوی بر او در خروش | برزم شهنشه شده سخت کوش
زبس تیر کز دلها نها گذر | برا ورد نه کیند چرخ پر | زپیکان تیر و زنوک خدنگ | سراپرده شاه شد رنگ رنگ
سنانها چه شد سوی انخیمه راست | زنه پرده چرخ فریاد خواست | برا ورد پیداد دست ستیز | درا مد شت بر پای شد رستخیز
بهر سو دوی تا خت در کارزار | که از خون دامادند دلفکار | فکنده زهر سو عدوئی کمند | که دست عروس اورد زیر بند
کشیده بهر جای دیوی کمان | که بر شاه دوران سر آرد زمان | نموده بهر سو شرندی کمین | که تا زد سوی خیمه پرخشم کین
سر انجیمه شد پرده نه حجاب | فرو رفت ماه و گرفت افتاب | به اهل حجب اندر امد هراس | پذیرفت چرخ برین اندر اس
در افتاد در جمله افاق شور | عیان در جهان گشت بشور نشور | زگردش در افتاد چرخ اسیر | سرشک غم از دیده بارید تیر
بهر سو برون کرده روحانیان | خروشان سر از غرفه های جنان | نموده یکا یک بحیرت نگاه | تماشای ان بزم وان رزمگاه
یکی بهر داماد رخ سندروس | یکی گفت کرد اسیر ان عروس | یکی زد دمادم بسر دست غم | یکی زار گریان فرو بست دم
یکی را زدل ناله زار خواست | یکی نغمه اش گشت با ناله راست | یکی بهر ماتم دو گیسو گشود | یکی هر دو گیسو پریشان نمود

یکی روی بر خاک این بزم سود — یکی داشت زان رزم کفت و شنود — سواران سراسر بر دن تاختند — سوی خیمه شاه تیز آختند

خروش سپه از فلک در گذشت — گوا ژه ز ملک و ملک در گذشت — پلنگان دگر گان قوم عرب — ز هل من مبارز کشاده دو لب

تو ئی پاک فرزند شیر خدای — اگر هست کس خود بمیدان بیای — خروشان که ای سبط خیر البشر — چرا سوی میدان نیاری گذر

چه ان دید قاسم بر آمد ز جای — بکش کرد دست و بپفشرد پای — زمانی بایستاد و بگشاد لب — شهنشه سوی خویش کرد ن طلب

چنین گفت کریان که ای نامجوی — همانا بر آمد تو را آرزوی — چه بشنید داماد بوسید خاک — که با د افدای تنت جان پاک

ز ا ین رزم برما شده کار تنگ — کنون است هنگامه کار زار — کز ا ین پیکران لشکر آرم دما

زمانی تماشای این رزم کن — ا ز ا ین رزم کز نیست بزم کن — ز خون عده دشت گلگون کنم

سر نامداران به بندا ورم — بدین دیو خویان کر ند اورم — بر انگیزم از ا ین بسیه رستخیز

شهنشه چه گفتار او را شنید — بنوک سنان و بشمشیر تیز — که گرید بتو تا ابد روزگار

تو را ز ا ین سیه زین هوا بر سراست — چنین گفت کای از پدر یادگار — بهر دو جهان آفرین کرد زه

تنش را بدرع رسول خدای — ببا راست با دیدهٔ خون گرای — نثار سرش ز یور از عرش داد

مر او را چه ان ترک سندان تاج — بگفتا سزد گر کنم ترک سر — برا د نگرید و بگرید زار

چه در رزمگه حبست داماد راه — در بیان بمیدان امدن شاهزادهٔ عالیمقام جناب قاسم ابن حسن و سراسیمه شدن عروس و گفتگوی ان با داماد — فغان عروس آمد از رزمگاه

وزان پس ورا از ذن ان جنگ داد — بر دیش در آشفتی بر کشاد

بر آمد چه از جمله ان نو عروس — عروسان نه جملهٔ آبنوس — فن دند ز عفرانها سوگ تنگ — پر از درد و اندیشه بر روی تنگ

ز ا ین و ز ان گشت پرسوگ واه — خروش و فغان خواست از مهر و ماه — رخ مهر و مه گشت چون بسمذر د

بنز دیک داماد گریان دو ید — چه بر سوی داماد آمد عروس — چرا ئی ز پیوند من دل گسل

مر ا ا ز آرزو با تو بد همد می — که ای تازه ام از تو پیوند دل — که پو شیده و چشم و بمن بنگرید

خدا را مبر سوی تاب و ردی — چرا سوی من بنگر یدی دمی — دمی سوی من بین که فرصت دمیست

بد لبر چه دل آشنا ئی کند — که دارم بر ویت بسی آرزوی — که رو شن ز دیدار داماد نیست

کسی ز ا ین پرد ه ابنوس — به پیغا نطان کی جدا ئی کند — که ا ز من چنین روی بر تا فتی

در ا ین رزمگه تو بتو کردم اسیر — بکیتی ندیده چه من نو عروس — بکیر د شب ا هجر روز فرا ق

در ا ین رزمگه پیش کردم اسیر — بد ست ستمکا ره کا ن د ستگیر — بسوی دل زا ر د شیدا ئیم

بدوران دوران این چرخ پیر — که دیده عروسی که کرد دراسیر — مرا با تو عهدی که با تو بست — ندانم چه دیدی که خواهی شکست

سرافراز کشتم به پیوند تو — دلم شد به پیوند خورسند تو — خدا را تو ای مرمرا راهبر — دراین ره که داری بهراه بر

سنایی که ساز دلبویت کند ز — تن خویشتن را غمایم سپر — بسم سمند تو غلطد سرم — شود زیب فتراک تو پیکرم

بسویت کرا زکینه تیری پرد — نخستین جگرگاه من را درد — بکف این دو بر پای او سر نهاد — خروشید و بر خاک ره اوفتاد

زمانی چه بر خاک ره سود رویی — بدو دست بگرفت دامان اویی — که بر سوی این ره مرو زینهار — باین یار غمدیده شو غمگسار

به شهانیم باش فریادرس — باین پیکری مرمرا باش کس — چه دلها دگفتار او راشنید — خروشیده او را ببر درکشید

که دارای یزدان دهد کام تو — تو را سازم اکنون ازاین مژده شاد — که دامادیم در قیامت فتاد

بنیرو یک جان آفرین جایی است — جهان آفرین حجله آرایی است — دران نشاء جویم ز تو کام دل — دراینجا زمن بینی ارام دل

که از بهر این بزم روز ازل — بیارا ست بزم جهان لم یزل — تو این بزم را در جهان کم مدان — ازاین بزم بر پاست بزم جهان

ملایک دراین بزمگه سرنهند — خلایق همه دیده تر نهند — ازامروز تا وقت رستخیز — بود تازه این بزم در روزگار

بسی تازه داماد و بس نو عروس — نمایند این بزم را خاکبوس — نبودی کراین بزم در روزگار — کجا بزم گیتی شدی اشکبار

عروسی چه تو چون دراین پرده بود — عروس جهان پرده از رخ گشود — جهاندار بهر تو بزمی نداشت — پر از بزم نقش جهان را نگاشت

فنا گر نبودش چه تو نو عروس — نمی لبست نه پرده آبنوس — نبودی کراین عیش در روزگار — جهان را نبودی سکون و قرار

شود زیب خلد برین شادیم — جهان شاد گردد ز دامادیم — دراین پرده گر این عروسی نبود — سراپرده آبنوسی نبود

بسا پرگناهان که در روزگار — ازاین حجله گردند امیدوار — شود حجله گاهت بسی سال و ماه — سنجلی جهان تا ابد سجده گاه

ملوک و ملایک ز رویی نیاز — بران خاک سایند روی نیاز — کرایان و کریان دراین حجله گاه — زداور رحوا هند عذر گناه

بجوئی کرایند از کار زشت — ز دوزخ کرایند سوی بهشت — فرود آید از بام گردون فلک — باین حجله گه روی ساید ملک

باین حجله که دم زند جبرئیل — دمادم باین خاک جوید دلیل — به پیرای این حجله که پیکر اف — دو صد کعبه هر روز سازد طواف

ازاین بزم بزم جنان کلکش است — دل قدسیان زین نوا پرورش است — جهان مر تو را بزم دامادیست — باین حجله که کرد غم شادیست

کند حجله گاهم خداوند ساز — کشد حجله ام پرده پی نیاز — نمائی چه انجا ببرویم نگاه — چه ائی خرامان بران حجله گاه

خدا رویی خود در نیاورد — چگویم که دست خدا آورد — نهد تاج عزت نبی بر سرت — کند دست خیر النسا زیورت

یدد اوری مشک پیری کند — دربیان مکالمات شاهزاده و والا تبار و نتیجه حضرت جبه در گرا — هزاران چه مریم کنیزی کند

تو دلرا ز اندیشه ازاد دار — جناب با تسم با عروس و شکایت کردن عروس و داماد با یکدیگر — ازاین بزم و ان بزم دلشاد دار

یکی راز دارم بتو آشکار ... از بیوفائی چرخ ناپایدار و از کج رفتاری روزگار بیمدار ... که دانم من و پاک پروردگار

بدان تا پس از من چه بینی جهان ... نگوئی که بر من چرا دید نان ... چه من کشته کردم تو کردی اسیر ... بدینگونه نگردیده این چرخ پیر

نهد دست جولی بدست تو بند ... کشد عمه را با تو در یک کمند ... نوازد سیلی شمر بیدی نگار ... کشد سعد از کوشش تو کوشوار

گراید سوی حجله گاهت سپاه ... بیاد حوادث رود حجله گاه ... بپینی ز خویشان خویش ان چنان ... گشان خواهر و عمه چون بهتران

رباید سنان عدو زیورت ... برد دست دشمن زسر افسرت ... سنان بسنان عدو زینت دوش تو ... کمند حصین زیب آغوش تو

درآرند از حجله کپند رنگ ... لبسان اسیران روم و زنگ ... تو با اهل بیت رسول ارنام ... لبسان اسیران روی سوی شام

تو در راه کردی بمن همعنان ... بپینی سرم بر فراز سنان ... بود جنبش مار زینت روزگار ... شود عیش ما عیش روز شمار

ستیزد یک یزدان در این داوری ... بهمراه زهرا شفاعت گری ... تو در حجله گه باش در انتظار ... ز میدان کنون آیمت در کنار

تن بی سرم زیب آغوش کن ... سر بی تنم زینت دوش کن ... شود مرحم زخم من روی تو ... ز خونم شود سرخ گیسوی تو

کند چشم من اندرین حجله گاه ... بروی تو با چشم حسرت نگاه ... چه گیری تنم را در آغوش تنگ ... کشی از تنم نوک پیر خدنگ

درانم نبه بر زخم روی چو خویش ... که دارم من این آرزو از تو پیش ... بخونم سر و روی گلگون نمای ... به بین روی داماد گلگون قبای

ز هجرم گریبان دل چاک کن ... ز رخساره خون ازرخم پاک کن ... در آغوش من دست خود را گرای ... ز خون من آغوش خونین نمای

چه آید ببرت گشته از دلبری ... بسوی تو یابد بپرسش گری ... بر و بش مکن بانگ ماتم بلند ... دل دیده از اشک و از آه بند

زبانم شود از زبانم سخن ... در بیان نصیحت کردن و دلداری نمودن حضرت قاسم عروس را ... باد گوی خندان باد از من

پریشان مکن موی و مخراش روی ... که بعد از او بیقراری و بیتابی نکند و سفارش به عم خود ... پیامم بیاب گرامی بگوی

که ای جان و دل از تو امیدوار ... بیای تو جان دو گیتی نثار ... هزاران اگر بر تنم جان بدی ... کمین هدیه راه جانان بدی

خوش آن تن که جان را براه تو ... خوش آن سر که بر پای تو سر نهاد ... اگر گردمی تا بروز شمار ... چه امروز هر روز جانی نثار

درانم از آن هدیه بودم خجل ... بدم زان نثار ار زمان منفعل ... خوش آن خون که بر خاکپای تو ... خوش آن تن که نهر تو از جان گزشت

چگوئی سر اسر پیامم بشاه ... تبسم کنان سوی او کن نگاه ... بروی پدر دیده پر نور کن ... دران بزمگه ماتم سور کن

پریشان مکن موی و مخراش روی ... چه بینی بگون غرقه ام روی و موی ... پریشان مکن موی و مخراش روی ... دگر باره دلشاد با او بگوی

که شکر که این کشته داماد تست ... تنش غرقه خون و دلش شاد تست ... درانم که نهاد جان را بکف ... دران گه که تازید در پیش صف

بجز آرزوی تو آرزوئی نداشت ... مرا سوی خود خواند و آواز کرد ... سر از بهر بهمان بمن باز کرد

خروشید و نالید و بگشاد چهر ... بسی راز دل گفت با من بمهر ... که چون گشته بر گردم از کارزار ... تنش را بپای تو سازم نثار

تنش را کنم هدیه پای تو | کشم پیکرش را به پیرای تو | که این کمترین هدیه پای تست | بجستم کهین نقش پیرای تست
بنودم ز هستی جز این آرزوی | که غلطد بپایت سرم همچو گوی | کنون آمدان آرزو در کنار | همه کام من داده پروردگار
چه گویمی پیامم بغم کرد غرق | بسوی تو پیمد جهان آفرین | ز خونم چه بر چهره بندد نگار | تو مخروش و محراش روز نهار
تنش را چه با ناله در بر کشد | تن خویشتن را بخون در کشد | ز خونم چه رخسار خونین کند | پر از اشک خونین جهان بین کند
چه بینی رخش را پر از خون من | بزاری مزار و مگوی این سخن | بمن چون شود دیده اش خون گرای | خدا را تو آور السلی غای
چنین گوی با چشم گریان بچند | گفتار در بیان مبارز طلبیدن کوفیان از سر در شهیدان و وداع | که این بود نزدیک یزدان پسند
ز جانان بجان در میان بود راز | نمودن شاهزاده کاسم عروس خود را | دران ز نگه بد بروی نیاز
با واز داماد و گوش عروس | که بر خواست از زنگه نالک کوس | نوای مخالف با واز راست | بهل من مبارز بهر کوشه خواست
وزان ناله داماد در ابود تنگ | ز جا جست و بنمود اهنگ جنگ | چه از بزنگه شد سوی رزمگاه | پر از اه شد بزم خورشید و ماه
چه داماد رفت از کنار عروس | خروشید شیپور و نالید کوس | ز چشم عروس اشک غم شد روان | بدنبال داماد آمد دوان
دگر دیده بر روی او باز کرد | بنوعی دگر گریه اغاز کرد | که ای جان و دل از تو امیدوار | چرا از تو ام گشت خالی کنار
غم هجرم امروز بر دل نهی | مرا وعده وصل فردا دهی | ز اسان بود تا بروز شمار | شمردن شب هجر در روزگار
ز هجران تو امروز سوزی دلم | که فردا بشادی فروزی دلم | چگونه دران روز بینم ترا | کجا زان میان برگزینم ترا
تو امروز رفتی مرا از کنار | مرا وعده دادی بروز شمار | بکن چاره این دل ناصبور | که هجر است نزدیک و وصلت دور
چه بشنید داماد گفت عروس | ازان غم خرش گشت چون سندروس | سرشک غم از دیده تر فشاند | به لشکین او آستین بر فشاند
خرد شان چه ان آستین را گشود | بر و جانیان دست بیضا نمود | کلیم انچه از نار سینا شنید | ازان آستین چشم بیننده دید
ز هر رشته دست بیضا نمود | ز هر تار شش اعجاز موسی نمود | فلک آستین جخالت درید | ملک دست خود را بدندان گزید
بدل بر چه ان آستین را نمود | پس انگه دو لب را بگفتن گشود | که من را ببرد جهان آفرین | شناسی بابن دست و این آستین
فرازم بحشر چه این آستین | فروزد از او دیده زآستین | عروس اندران آستین بنگرید | بگفتن نیاید که گویم چه دید
همه راز پنهانی کرد گار | از او آستین شد براو اشکار | ز روز ازل تا بروز پسین | همه هر چه بد دید ازان آستین
ز هر تار شش او از نه پرده خواست | ز هر پود ان نغمه گشت راست | ز هر رشته رشته جان بدید | ز هر پرده اش روی جانان بدید
ز هر رشته اش شد وزان پر زیم | بدید ار اعجاز دست کلیم | بسی راز پنهان جان آفرین | بر او شد غایان ازان آستین
بدانم دران پرده دلبر چه دید | که بیخود ز دل رشته جان برید | دل از رفتن بار خود بر سند کرد | دل اگه ز گفتار دلبند کرد

زبان رشته گفتش از کف بکست — دهان عقد گفتار بر خاک ریخت — گسست از کف دل عنان سخن — گره گر بزد بر زبان سخن

گمست الفلک کاش سر رشته بود — تو را رشته ایچرخ نا رشته بود — بهم تار و پود ت نمیخورد تاب — تو را کار گر کاش بودی خراب

ز سر رشته را یافته هوشمند — نه اگر از این رشته جز رشته بند — سر رشته افتد ز دست خرد — چه خواهد بسر رشته اش پی برد

در گنج گفتار چون گر دباز — چه خوش گفت در گنج گنجور باز — نه سر رشته را میتوان یافتن — نه زین رشته سر میتوان تافتن

پس آنگاه از خیمه اورنگ ماه — حرامان در آمد به آورد گاه — تو گفتی در آمد پی داوری — پیمبر ز خرگاه پیغمبری

گفتار در آمدن شاهزاده والانبار جناب قاسم بمیدان کفار و گفتگوی با لشکر کوفه و شام با عمر سعد خون آشام و آمدن کافری بجنگ او

ز نور رخش خیره شد آفتاب — ز سیمای او آسمان شد ز تاب

فلک دست اندیشه از سر گرفت — فلک افسر از غم ز سر بر گرفت

نمودار از او خیمه زد رایتی — بر آمد چه از خیمه ان آفتابی — نبود دیده شد پرده نه حجاب

بان زینت از درع پیغمبری — نمایان ز درعش ز حیدری — محمد نهادی علی صولتی — حسین اعتضادی حسن شوکتی

چه بیرون خرامید از خیمه گاه — تو گفتی بر آمد ز خرگاه ماه — بران روی دا نمونا خوان شدند

یکی گشت حیران یکی لب گزید — یکی انگشت از غم برخ بر چکید — لشکر در افتاد و شور و غریو — خروشید ابلیس و موئید دیو

بزرگان بسوی عمر تاختند — برو تیغ زهر ابگین آختند — بلها بگفتند کای بدسرشت — تو را شرم نامد از این کار زشت

نگه کن بدیدار این نوجوان — کز دیده او شود تازه جان — ز دیدار او اسمان روشنست — سپهر برین بر تنش جوشنست

ز رخسار او دشت شد نور یاب — چه روی شب تیره از آفتاب — خوری سر زد از شرق پیغمبری — کز د تیره شد خسرو خاوری

مهی تافت از آسمان جلال — گر او شد سر اسیمه خیل خیال — ز ا لسو سوی لشکر آمد دلیر — که از بیشه نا مد کنون نره شیر

گر اختاب دیدار رخسار اوست — گر انیروی رزم و پیکار اوست — تو گفتی بود عکسی از روی او

تو ئی با جهان آفرین کینه ور — ندا ری مگر چشم بینش بسر — بچشم خرد دیده را بر گرای — خدا وند بین و سوی او گرای

گر بارد سوی او بگین تاختن — بسویش گر بارد خدنگ آختن — خدنگ افگنش یار نمرود باد — ز مهرش خدا وند بزدود باد

بریده بود دست ان ناپسند — گر گرد بر او دست دیرش بلند — گر است یارا که مرد و سنان — کشد بر خدا و ند ارزگین کمان

بزرگان از او روی بر تافتند — سوی کشور خویش بشتافتند — بمیدان گر است یارای ان — که بر روی او راست سازد سنان

عمر چون که گفتار ایشان شنفت — سر افگند در پیش و بسیج نگفت — زمانی همیبود در خاره زرد — دو دیده پر از خون و دل پر ز درد

چه شهزاده آمد سوی رزمگاه — چه از خیمه که سوی لشکر گذشت — همه لشکر از خیمه گه دور گشت

بر او رد چون تیغ بر گف نام — عیان شد در اندشت پی پرده ماه — زیزدان رمیدند اهرمنیان

برا ورد چون تیغ بر گف نام — زبان دلیران فرو شد بکام — چه بگشاد بر نام یزدان زبان

چه برداشت از زردی او نور تافت — جهان نور داد ار داد از تو یافت — چه دیدند لشکر بر خیزاوی — همه دیده ها شان بدیدار اوی

چه پیوسته از پرتو آفتاب — فرو ریخت از صفحه بر چهره آب — گشودند لبها نکوهش کنان — سوی زاده سعد کای بدنشان

تو را بخت نیک ای بد اختر مباد — کسی چون تو سالار لشکر مباد — نکرده کسی در سرای دورنگ — بفرزند پیغمبر خویش جنگ

ز هر گوشه کردی نکوهش نمود — نکوهش بان دیو کی داشت سود — جوانی که او را بجان بود خویش — بلرزید ازان گاه و بس خواند پیش

دلیر و هنرمند و فرزانه بود — برزم و به پیکار مردانه بود — ز نام و نژادش بپرسید زود — چه تن دید کش زاده کردید نام

ز گفتش جوان اندر آمد زجای — با و گفت رو سوی این نوجوان — روان گشت تازان سوی دشت جنگ

بدیدش برین بر یکی آفتاب — بیامد بر اسب و بگشود چنگ — چه تند دیک شیر زاده کردید نام

جلال جهان داور داد گر — گرا و آفتاب فلک تابناب — همو بد ازاو شوکت احمدی — نمایان ازاو سطوت حیدری

مر او را ازاو در دل آمد هراس — شده از رخ پاک او جلوه گر — تن خویش را نزد خود خواند خوار

که دلها ز مهر تو لرزد همی — بد بد را او گشت یزدان شناس — که ای نوجوان گرامی نژاد

نه پیغمبری نور پیغمبری — ز مهر تو جان بر فروزد همی — چرا در صف رزمگاه آمدی

نه یوسف ولی سطوت حیدری — نه حیدر ولی سطوت حیدری — ز زوی و ز زای تو ایمان بود

نه نوح و در بحر جور و ستم — شده کشتیت غرق طوفان غم — ز هستی خلیل و ز رایت عیان — شده تا ر عمر و دیان گلستان

خدا را بمن باز گو نام خود — در گفتگوی جوان شامی با شاهزاده گلعذار جناب قاسم — ز باب و ز نام و سرانجام خود

چه بشنید شهزاده گفتار اوی — و غمگین شدن او از کار خویشتن و آمدن بنزد عمر بد اختر و سخن گفتن — بگریید و سوی وی آورد روی

پیمبر نیم سبط پیغمبرم — نیم حیدر روزاده حیدرم — منم گلبن و گلشن ذوالمنن — منم سرو نوخیز باغ حسن

ز باغ بتوت منم نونهال — به بستان کیتی ندارم همال — شنیدی همانا که خیرالبشر — چنین گفته در شان عم و پدر

که چشم مرا هست ز ایشان فروغ — حدیث پیمبر بنا شد دروغ — بتر ز خدا و رسول خدای — ندارد کسی همچو ما روی و رای

پسندیده ما را خدای جلیل — پرستنده ما بود جبرئیل — بما آیت نور کرده نزول — نه ما ئیم از اهل بیت رسول

بود نور ما زیور آسمان — شده روشن از ما زمین و زمان — بر و رخشان این خدا را شناخت

بود ذکر ما ورد کرو بیان — چه بر مهر ما عقد دلشاد ساخت — منم گلبن گلشن حیدری

منم نخبه سید المرسلین — عیان شد بما اشکار و نهان — منم کو هر درج پیغمبری

در ایند شت و این لشکر تیره رای — ز مهر نبوت منم نونکین — که بنگر بدار ای یزدان ستیز

ز شهزاده بشنید چون ان جوان — گرا زان و تازان برزم خدای — بجنگ جهان آفرین آمدم

ز گفتار او شد تنش ناتوان — ولی پر ز بیداد و کین آمدم — که با دا فدای تنت جان پاک

فرود آمد از اسب و بوسید خاک — فرود آمد از اسب و بوسید خاک

بکیتی عدوی شما خار باد — بنفرین یزدان گرفتار باد — نگردد کسی با خداوند خویش — چنین کینه و ظلم را دست پیش

جهان تا بنا کرده جان آفرین — ندیده جهان بین کروهی چنین — مرا هست از حضرت الهی تمس — از اینده شت واین رزم دارم هراس

بمحشر ورایم چه من روسیاه — تو شو نزد یزدان مرا عذر خواه — بکف این و بر خاک ره اوفتاد — سم اسب شهزاده را بوسه داد

زدیده چه ابر بهاران گریست — خروشان بسوی شاه دین بنگریست — که بیرده باد اشتم تیز نیز — دودستی که سازد بسوی ستیز

دلی کو برای تو شد پر زکین — بود خالی از مهر جان آفرین — کسی کو پرازکین بسوی تو تاخت — بود نزد جان آفرین ناشناخت

من اینک بفرمان تو بنده ام — بفرمان ور ایت سر افکنده ام — بفرمان تو جان گروان کنم — بفرمان تو جان گروان کنم

پذیرفت شهزاده گفتار وی — که گردد بروز جزا یار وی — بفرمود برگرد ازاین رزمگاه — سوی لشکر کفر بنمای راه

ازاینجا سوی شهر خود شو روان — زمانی نیرد یک ایشان مهان — رذالتش بدوزخ همیشه در است — که هرکس که نزدیک ان لشکر است

زگفتار شهزاده ان نوجوان — بفرمان او شد ازانجا روان — بنیرو عمر شد بدل سو کوار — خروشید کی بدرک نابکار

خرامید ماهی سوی کارزار — در سلامت کردن جوان شاهی عمر سعد را از کارجنود و از رزم روی ناقتن و بمنزلگاه خود رفتن — کزان ماه وخورشید شد اشکبار

بجنبک آسمانی کمر بسته تنگ — گزاوشد بدید اسمان دورنگ — هویدا جلال خدائی ازاو — بنی درصف بد ریمنود رو

به برکرده خفتان پیغمبری — نهاده بسر مغفر حیدری — زره کرده زیب و زبر گستوان — بجوشن شده نور یزدان نهان

زنیغش درانداشت پولاد سای — زکرزش جهان جمله آهن زدای — نوکوئی که امد سوی کارزار — محمد بمیدان برفرق سوار

ویا انکه شیر خدا زنده شد — فلک پیش کی شیر اوبنده شد — همانا تورا تیره شد روزکار — که با او بجنیره کنی کارزار

بکف این وزان برنکه روی تافت — سوی شهر دیوم برخود شتافت — زدیده برخ بر برازنده جوی

زگفتار او جمله جوشان شدند — دلیران لشکر زگفتار وی — ازان غم سراسر خروشان شدند — سراز اسر اسر زدل شد شکیب

همه سوی یکدیگر اورده روی — سراسر سپه شد پر از گفتگوی — بتنشان ازان غم برامد نهیب — زلشکر کسی رای میدان نداشت

پر از نیم کشتند کند اوران — هراسان شدند از نیرو ش سران — زمانه بجز چشم گریان نداشت

دلیران دگردان کوفی زمین — پراکنده کشتند در دشت کین — کمند از کف نامداران گسیخت — عنانها زچنگ سواران گسیخت

شده دیده ها خیره از روی او — لب لا لشکر در امد نهیب — سپه را سراسر زدل شد شکیب

چه فرزند شه هم ایشان بدید — نکه را بند راه بر سوی او — سواران زهر سو کشیدند صف — یکی تیر بر نالش از هر طرف

مذارید شرم از خدای جهان — خروشید شد و عنان برکشید — برزد بانگ کای قوم بد روزگار — که بد راز کار شما امت عار

کسی کو شمارا کنون رهبر است — که سوی خداوند تیغ و سنان — کشیدید با سینه پر زکین — چگوئید نزد جهان آفرین

بخلق خدا همچو پیغمبر است — سوی او همه تیغ بیداد تیز — نمودید با سینه پر ستیز

شمار الا بغیر از زشتی مباد ... بجان خرد سود مندی مباد ... کنون هر چه پرسم ازان انجمن ... همه راست گویم سراسر سخن

نبی را بمعراج همدم که بود ... بجلوتگه خاص محرم که بود ... زدست که بر کفر آمد شکست ... همه عقد اسلام دست که بست

که بر دوش خیر البشر پا نهاد ... زدست که لات و دو دا زپا فتاد ... خدا هر که را خواند دست خدای ... که بر جای دست خدا داشت جای

کرا خانهٔ کعبه مولود بود ... بفوج ملایک که مسجود بود ... به بدر و احد در صف کارزار ... که بر قوم کفار شد کامگار

بپرسی که افکند از پا و لید ... که در رزمگه شیبه در خون تپید ... در شهر علم از که شد ارجمند ... در کفر از حصن خیبر که کند

بروز احد در صف کارزار ... زتیغ که شد کار کفار زار ... سران و بزرگان بطحی زمین ... که افکندشان پیش از روی زمین

شمار از گذار خود شرم باد ... فلکرا از این گردش لرزم باد ... دلیری و گردی و مردانگی ... هنرمندی و زور فرزانگی

زجد و پدر یاد گار منست ... از این کار بر کار گام منست ... مرا مادر دهر تا شیر داد ... بدست نگهوارهٔ شمشیر داد

نبی را گرامی بنیره منم ... زجان و تن اوست جان و تنم ... منم تا که چون تیغ بازم بدست ... در اید بگردون گردون شکست

منم سبط پیغمبر ذوالمنن ... منم شبل شیر خدای زمن ... که تا زد سوی من به آورد گاه ... بمیدان من کیست تا رو دخواه

که جانش بخواری بر آید زتن ... بد و زخ شود بار با اهرمن ... ز کفار اولشکر کفر دین ... سراسیمه گشتند اندوهگین

در بیان پشیمان شدن کوفه و شام از کرد ار عمر سعد و سخن گفتن با یکدیگر در باب رزم و پیکار با سبط حضرت حیدر کرار

زغم شد دل ما داران زناب ... بما کشته فهر خداوند سخت ... کسی را سوی رزم اورای رد ... فرو ریخت از دیده دلو اب

که ان نوجوان اندران انجمن ... کسی را نه بارای کفتار بود ... نبود ش بجز راستی در سخن

همانا که مارا نگون کشته بخت ... درون دود و دیو شد سوگوار ... کسی را نه بارای گفتگوی ... بتو دو سیه شد پر از گفتگوی

دل سرکشان و کوان شد زکار ... پر از کینه و حیله ارزق بنام ... چه اهر بمینش بود نیروی تن ... نه با جنگ جستن کسش بار بود

یکی دیو خوئی بد از اهل شام ... بسوی عمر کرد پرخشم چشم ... بد خوئی و تندی ان دیو زاد ... هراسان بد از رزم او اهرمن

برا مد زجا با دلی پر زخشم ... که گر نامداران فرخاشخر ... پر اندیشه گشتند ازاین خورد سال ... به تندی و تیزی زبان بر گشاد

چنین گفت پر کینه ان بدگهر ... پر اندیشه گشتند ازاین خورد سال ... سران چنین در دل ا مد خیال

که فردا نبرد در رسول کبار ... در ایند روز جزا شرمسار ... همه بازو و دستشان گشت سست ... که اورد با او نباشد درست

بگفتند اولاد پیغمبر است ... با دکینه جستن نه اندر خور است ... ولی من بکینش کمر بسته ام ... ز خونش سر تیغ خود شسته ام

ز خون نیاکان خود کینه خواه ... کشم من مر او را در این رزمگاه ... بسبط نبی و نبی دشمنم ... پسندان بر ازکین چه اهرمنم

بدامان دشت احد جد من ... جدا کرده زیشان بسی سرزتن ... زتیغ علی اندران کارزار ... بر ا مد زغزی پرستان دمار

بر ا مد زاجداد ما سر بسر ... ز شمشیر او اندران رهگذر ... ز خون نیاکان ما روز کین ... هنوز است در بد خوئین زمین

سزد مر مرا اندر این سیر سر — که در خونشان تنگ بندم کمر — پدر کشته را رزم و کین درخورست — اگرچه زاولاد پیغمبرست

پسر چونکه خون پدر را بخواست — نهانی نژادش زماد رخطاست — پدر کشته را کینه آئین بود — اگر چند دین دارد و پیدین بود

تو پیکانه خوانش مخوانش پسر — نخواهد پسر چونکه خون پدر — ز تیغ علی اندران کارزار — بسی کشته اجداد ما خوار و زار

مر نیزاد ازاین کینه دست بدار — که در خون خویشان خود کین کشید — نخواهم اگر خون خود را رواست — کشنده اگر کشته گردد سزاست

برآمد چو آواز ان بدسرشت — در بیان کیفیت شورش و ازدحام لشکر کوفه و شام و امید وار شدن — زهر سو درآمد یکی دیو زشت

سواران بخفتان تن آراستند — به نیروی ارزق شامی علیه اللعنة والعذاب و کربلا بتن بقتل — زنو کینه در رزم سپر استند

زهر سوی دیوی درآمد بجوش — سبط احمد مختار حضرت قاسم ابن حسن گوید — پر از کین دوی زد ز هر خروش

دل کفر کیشان از او شاد شد — روانشان ز اندیشه آزاد شد — برآمد ز هر گوشه اهریمنی — ز هر سو دوان شد خدنگ افکنی

ز لیران کردنکش نامور — همه کینه جوی و همه کینه ور — تو گفتی ز دوزخ برآمد غریو — زمین و زمان شد پر از بانگ دیو

ز هر گوشهٔ دیو خوئی عیان — برزم خدا کرده برزه کمان — ز هر جا برآمد دوی پر ز کین — پر از کین لبسوی جهان آفرین

جهان شرم از آرزمش از یاد رفت — زمان از پی جور پیداد رفت — بیزدان شده چرخ پیداد کوش — پر از کینه شد دیو سوی سروش

ز هر گوشهٔ بانگ فریاد خواست — زمین گشت با جور پیداد راست — ز مانه از اندامستان خون گریست — از اندامستان دیو داران گریست

سپهر شد عنان و گران رکیب — فراز زمان چون زمین شد نشیب — بجنبید ازان درد دردی زمان

زمین را بتن تاب و توشی نماند — ز لیس بر سر آسمان خون فشاند — دل چرخ گردون پر از راز ماند

سنان بر سر آسمان سر فراشت — سر گرز سر بر فلک بر فراشت — ز مانه بخورشید خنجر کشید — ز مان سوی سر تیغ کین بر کشید

جهان شد پر از کین بداد و دهای — در بیان آمدن ارزق شامی لعین بمیدان کین و اندوهگین — زمین در پس آسمان کرد جای

به خجلت ز گردش ز مان باز ماند — شدن جیش سید المرسلین از نیروی ان لعین شقی — بغم آسمان اشک خونین فشاند

بپوشید ارزق چه خفتان جنگ — سوی قلبگه شد روان چند رنگ — برآمد بپوشید خفتان بتن

خروشید شبپور و نالید نای — دل نه سپهر اندر آمد ز جای — بدار ز روی ارشتش ز مانه بتنگ

ز گرد ار رشتش دو دو دیو زاد — ز خنار او اهرمن بقرار — ز کارش بدیوان دوزخ غریو

ز خویش دو دو دیو فریاد خواه — ز گرد ار او اهرمن زاد و خواه — بفرمین گشاده زبان ز مان

که ای بدرخ بد دل بدسیر — ز گردار تو دیو و دد مویه گر — ز خوی تو ابلیس دارون بجل — بر ز وی تو دیو و دمان منفعل

تو داری بر زم خدا کارزار — مداری تو از کار و گردار عار — تو داری بدار ای دین پیشگی — که هرگز نه بینی تو روز خوشی

ز کردار تو گشتی تیغ پلید — خروشان و لرزان بمانید — شکفتی ز کار تو این روزگار — ز کارت نه افلاک گریند زار

بدیدار تو شرم دارد زرم — بدارای دارنده ات شرم نیست — که بر سوی یزدان تو لشکر کشی — بیزدان و بر دانیان سر کشی

خروشان بایستاد در قلبگاه — به برانداز آمد خروش سپاه — زلیش بر فلک رفت آواز کوس — توان گشت نه پردهٔ انبوس

خروشید شیپور و نالید نای — دل نه سپهر اندر آمد ز جای — درون سراپردهٔ شاه دین — ازان ناله شد پر ز اه حزین

درون سراپرده شد پر خروش — شد اهل سراپرده را دل ز هوش — یکی زان نوا ناله از دل کشید — یکی زان صدا پردهٔ دل برید

یکی افسر خویش بر خاک زد — گریبان دل را یکی چاک زد — یکی دست حاجت بسوی امام — برآورد کای سبط خیر الانام

یکی شد خروشان بسوی عروس — که از چیست این بانگ آواز کوس — یکی روی او دید و رخسار خست — یکی از غم او دلش شد ز دست

بپرسید از عمهٔ کریان عروس — کفتار دوزفرستادن ارزق شامی نابکار یکی از پسران لعین خود را — که از چیست این بانگ آواز کوس

بپاسخ چنین عمهٔ داد پاسخ جواب — به پیکار شاهزاده قاسم و نصیحت کردن حرب ان نابکار را — فرود ریخت خونابه بر جای آب

که این شادی و عشرت قاسم است — که مرکوس را بانگ زیروبم است — که در روز عهد ازل نقش بند — بان عشرتش زین نواشد بلند

تو از قسمت خویش دلشاد باش — زاندوه داماد آزاد باش — درآمد بمیدان چه ان اهرمن — بکردش شد ش اهرمن انجمن

بدش چار فرزندان بد نژاد — بکیتی ز مادر چه ایشان نزاد — برشتی و شدی و نا راستی — پیوند خویی و کژی و کاستی

چه از اهرمن زایدی اهرمن — ز اهریمنی آیدی اهرمن — ببازوی نیروی هر یک چه دو — ز هر یک دو صد اهرمن در غریو

ازان چار یکو هر بد سکال — یکی کهتر ازایشان بسال — پدر را چه آمد که رزم آورید — سراسیمه پرسیدش و دید

کز النسو بیاید یکی خورد سال — میان دلیران بود سخت بیباک — دران خورد سالی درایی بچه

میان بزرگان شام حلب — تو یئی شهرهٔ پهلوی در عرب — همن رزم این نوجوان را کذار — مرا زید این رزم و این کارزار

مرا این خبک جستن مرد خویست — نه زو نیروی بازویم کمتر است — چه پیشید ازان بد رکان زشت خوی — بخندید و شد شاد از کف ادی

به بخشید پر کینه ان کفر کیش — حسام کران را بفرزند خویش — باو کفت در رزم هوشیار باش — تن خویش را زو نکهدار باش

که از رزم پیکار او چون کمست — برانم که از دودهٔ هاشم است — بکردی و مردی چه او کمتر است — همانا که از دودهٔ حمید راست

باو رزم جستن نه آسان بود — سپه را دل ازدی هراسان بود — تو کویی درخشنده شد پی حجاج — درانید شست کین بر زمین آفتاب

ندارد بکیتی ز مردم همال — نیرزد جهانشن بکو پال و یال — ز نیروی بازوش ازان زمین — ز بر زد بر ش آسمان بر زمین

کنوی دل پر از کین بسوی او کرای — چه بینی تو را تاب پیکار نیست — به آورد کاهش زمانی به است

که دارد بمیراث مردانکی — مکن با تن خویش بیکانکی — پدر را چه شد راز کفتن تمام — پسر زد بکفتش بتوسن لکام

بمیدان در آمد دلی پر ز کین | در بیان گفتگو کردن پسر ارزق لعین با شاهزاده والا نیار شاهم | بر و بر ز چین و گره در جبین
بر زم خدا تا خت در کار زار | و سرانجام شدن ان دیو زاد و کشته شدن در دست شاهزاده | هم آورد شد با خداوند کار
سوی شه چه مانند در پیش صف | قرین شد به پیرامن مه کلف | چه رخسار شهزاده دید اشکار | ز لبس کبر بائی دلش شد ز کار
تنش کشت از ان جلال و شکوه | نبرد نکرده ز رزمش ستوه | ز پیکار او شد دلش در هراس | شد از کار خویش و بد رنا شناس
نه روئی که برگردد از کار زار | نه نیرو که کرده به پیکار یار | بخود گفت دل باید از جان برید | ز اجل سوی این کار زار م کشید
ره چاره از هیچ سوئی ندید | چه بیچاره گان سوی او بنگرید | که ای نوجوان گرامی نهاد | که داری ز ال پیمبر نژاد
چرا خیره خواهی تو جان باختن | نه تنها در این رزمگه تاختن | همه دل پر از کین و قهر شما | گسسته ز دل مهر دین شما
ازین سوروان شو ازین رزمگاه | سوی لشکر ما به پیمای راه | اگر زنده مانی بفرخنده کی | وگر نه سر آمد تو را زنده کی
چه بشنید شهزاده زان دیو زاد | بپاسخ نجنبید و لب برنکشاد | چنین گفت کای بد رگ خیره سر | ندانی که روز تو آمد بسر
به نیرنگ و افسون چگوئی سخن | روان تو شد با ربا اهرمن | بیکباره کی از سرش رفت هوش
بتر سید و شمشیر کین برکشید | خروشان و تازان سوی شه دوید | نبرد هم آورد چون راه جست | ز اورد با زوی او کشت سست
ز سیمای او شد تن او رنا | بمانند ذرهٔ افتاب | بر اورد شهزاده شمشیر تیز | قرین شد هم آورد تا رستخیز
سر تیغ چون بر سرش سر گذاشت | تو گفتی که روز ازل سر نداشت | بیفتاد بر خاک ره سپروان | تن بیسرش گشت خالی ز جان
تن بی سر افکنده از پشت زین | شد از خون او سرخ روی زمین | بر او آفرین کرد روح و ملک | ملک مرحبا گفت در نه فلک
چه تکبیر گوئی در انجا نبود | زبانی بان راز گویا نبود | خروش آمد از بارگاه جلیل | بجان گفت تکبیر او جبرئیل
ز تکبیر شد اسمان پر ز جوش | ز فوج ملایک بر آمد خروش | سه پور دگر داشت ان بد نژاد | سه پور دگر داشت ان بد نژاد
که هر یک که در کینه دلکار زار | برابر بدی با هزاران سوار | یکی زان سه پر کین بر اندر جای | بر آمد بر اسب و بیفشرد پای
بخون بر ادر کمر بست تنگ | بمیدان روان شد پر از کین و جنگ | خروشید کای نوجوان دلیر | همانا که کشتی تو از خنگ سیر
بخون بر ادر کمر بسته ام | بخون تو شمشیر خود شسته ام | بگفت این و افراشت شمشیر کین | روان شد خروشان سوی شاه دین
چه شهزاده ان تیز دستی بدید | تبسم کنان سوی او بنگرید | چه بخت بدت کشت امروز کار | بر آمد تو را امجو اورد روزگار
چه ان بد گهر گفت بشنید و خوش | ز گفتار او گشت پیتاب و تاب | بتر سید و از بیم شد سوگوار | همیخواست برگرد و از کار زار

چه شهزاده او را بر از بیم دید | سوی او رسید و با و بنگرید
فرو بر کمر بند او برد دست | بر اورد ش از جا بالا نشست | بزاری جدا کرد ش از پشت زین | بدوزخ روان شد بمیدان کین

همه لشکر کفر را دل شکست — شد از کار او کفر را دل ز دست — بر آمد ز کردان لشکر خروش — دل کفر کیشان بر آمد بجوش

یکی دیگر از تخم آن دیو زاد — بسوی پدر رفت و آواز داد — دو بار مرا کشت این خورد سال — که هر یک ببندشان یکسر مثال

کنون از پی کینه آن دو تن — بپوشم کنون بر تن او کفن — بگفت این ز آنجا یکه پیل رنگ — روان شد پر از کین بمیدان جنگ

چه شهزاده او را بمیدان بدید — بر او تیغ برا و شکر بید — بر افراشت چون دست یازد بکشود — بان اهرمن دست یزدان نمود

سر تیغ او چون که شد آشکار — سر از پیکر دشمن افتاد خوار — همه لشکر کوفه شد پر خروش — ز دوزخ بر آمد بزاری خروش

دل و دست اهریمنان شد ز کار — که از کار این نوجوان زینهار — بمیدان در آمد چهارم پسر

یکی کوب شمشیر فرزند شاه — سوی آن سر تن چار بین حسب راه — شد از کار او کفر یکباره پست

بر آمد پر از خشم ارزق ز جای — بسر زد دو دست و بپشت دو پای — که از این نوجوان بر من آمد گزند — دلم گشت از کار او مستمند

بمیدان مرا چار پور گزین — سر از تن جدا کرد بر خشم و کین — نگویم در این رزمگه رزم جوی — که ریزم ابر خونشان خون او ی

بیاراست تن را بجنگان گین — در بیان مبارزت پسر چهارم ارزق لعین بدست فرزند سید ابرار سلام الله علیه — دل از کار او پیکار کرد بدشمنک

چه پوشید تن را بجنگان گین — و به آفرین دمساز گشتن ساکنین عرش برین و ملائکه مقربین — یکی اهرمن شد عیان از زمین

نوگفتی بر آمد یکی تیره میغ — که بارا و گرز و شمشیر و تیغ — قرین شد بخور شید خشان گروف — در افتاد در دامن مه خسوف

تو گفتی چه شد سوی شهزاده شد — بسوی علی عمر بن عبید و د — بلرزید گیتی ز اوی ز اوی — دل اهرمن بود دمساز اوی

رخ غم گرسی و عرش از پا فتاد — چنان در فلک شور و غوغا فتاد — که روح الامین سبحه از کف فکند — مکائیل ارزا ند رد شد مستمند

فضای دو گیتی پر از ناله شد — رخ افرین ز غم ژاله شد — عزازیل ارزا ند یشه آمد دژم — سر افیل را ارزم افتاد دم

درون سراپرده پر آوا شد — پر ارزا آه این هفت خرگاه شد — خروشان همه بانوان حجاز — همه زار و گریان سوی پی نیاز

خراشیده روی و پر اکنده موی — سوی داور داد گر کرده روی — بسوی امام از پی التماس — که دلها از این دیو شد پر هراس

در یغا که این نوجوان حسن — شود کشته در دست این اهرمن — چه بشنیدند ان زار ای زار — سر از بکشاد و با پی نیاز

که ای مهربان داور داد گر — تو زین داوری اگر هی بسر بسر — بر انسان که خواند لیش خون جدی — بان کشته کشتن نوئی خون بهای

بان کشته زاری که در روزگار — بگیرید دو گیتی شب و روز زار — بان سر که از بهر تو سر کیسخت — بان سر که از بهر تو سر کیسخت

بان دل که جان را براه تو داد — بان تن که تن را بکشتن نهاد — بان کشته کشتن نوئی کینه خواه

که هنگام رفتن بنوزی دلم — ز ازین رزمگه بر فروزی دلم — بپذیرفت یزدان ز او هر چه گفت

دگر باره بر خواست آواز کوس — در بیان آمدن ارزق بدشت بار دیگی کینه ور بپیکار حضرت قائم — زمین شد کبود و سپهر آبنوس

کشته شدن ان نابکار بدست ان بزرگوار گوید

خروشید ارزنق کای خورد سال
تو را اختر سعد شد در وبال

همنوز از لبت آمدی بوی شیر
نهادی بران رزم و پیکار روی

هم اکنون زن دور گردد ز سرت
کشیدی بخون اندرین زرمگاه

که هر یک یکیتی نظیری ندانست
کشم خوار بر خوان ان چارتن

علی را ازاین غم بسوزم جگر
ز اولاد زهرا اسیر آورم

سرت را کنون ای گرامی نژاد
خروشید و بر سوی شهزاده تاخت

چه نزدیک شهزاده شد کشت سست
بچشمش سیه گشت روز سفید

بشهزاده تیغش چه سد سر کرای
فرو ماند بر جای ان بدسیر

سوی او برافراشت شهزاده دست
بدست علی چوخ شمشیر دید

چه ارزق ازان تیغ شد اشکبار
چه مرحب بشمشیر شیر خدای

نوگفتی که شد دست یزدان بلند
دل لشکر کوفه پر بیم شد

چه افتاد ان دیو بر روی دشت
پر اوگز کردید عرش خدای

شهنشاه چون کفت اورا بخاک
بهم تو امان کشت شادی و غم

در افتاد و غلطید بکرد و بیابان
زمین و زمان شد پر از های و هوی

بمیدان چه شد کشته ان بدنهاد
دل اهرمنیان زاران در خست

دراندشت شهزاده ناورد خواه — آمدن شاهزاده قاسم بنزد شاه شهیدان وگفتگوی ایشان
نمردی بمیدان او اسب تاخت — عالمیان بان نوجوان از نمیدان وچگونگی ان گوید

همه کشته از رزم او دل دژم — زپیمش بدم درکشیدند دم — چه شهزاده لختی بمیدان بماند — همی کشت برگرد لشکرگاه
تو گفتی که دردشت کین جویدست — پراگنده از بیم او لشکرست — چه کردید لختی دراندشت کین — نه کردی به پیکار او دست راست
چه شیری یکه برگردد از کارزار — بر و یال او پر زخون شکار — زپس زخم پیکان تنش ناتوان — خروشان رخ از اسب بر خاک سود
فرود آمد از اسب و داد ش دورو — بغلطید پر درد بر روی خاک — زهر حلقهٔ چوشنش خون روان — روان شد خروشان بسوی شاه دین
چه بار دگر سوی یزدان بدید — بپالیش چنین گفت و جان کیستر بدید — ستایش گر آمد سپهدار پاک
گشودی بر دیم اگر روزگار — مرا آب بد آب بر روی کار — که آیندم بیای تو قربان کنند
چنان ریخت بر دیده از چهره آب — که از تاب شد چهره افتاب — زدل زد بخورشید راه حزین
که لوشی زدست خدای جلیل — دهد بوسه بر دست تو جبرئیل — بچشم پر از آب داد ش جواب
درود تو گوید خدای جلیل — کنون اب از چشمهٔ سلسبیل — نبی خون فرو شوید از جوشنت
گشد دست زهراخدنگ از تنت — خداوند داور زروی نیاز — گشد روی خود را بروی تو باز
اگر کشتی از مادر خود بری — شدی گر جدا از کنار عروس — عروس حنابت کند دیده بوس
نبی دست بازد در اغوش تو — سپهدار دیگی گرد لشکر جلیل — شفاعتگری بر کلیم و خلیل

دربیان آمدن شاهزاده والاتبار دفعه دیگر بمیدان کارزار
ومبارز طلبیدن با جیش کفار وندا رسیدن از لشکر دلکار گوید

بمهر بنوت زلبس بر بری — سر بر بری بر گذشتش زماه — بمالید بر خاک روی جبین — کمند رخمهای تنت مفخری
چه شهزاده بشنید گفتار شاه — چه آمد خروشان سوی دشت جنگ — زروی زمین جست بر روی زین
چه او شاد دل سوی پیکار شد — یک ره دل شادی از کار شد — زخار جنگ آوران رفت زنگ
تو گفتی به پیرای ان رزمگاه — فرود آمد از چرخ زخشنده ماه — کمند زمین بر فلک سر کشید
زاب اتش افتاد ماهی بخاک — دل کاوه در چرخ شد چاک چاک — پر از باد سر کشت روی زمین
چه تازید در دشت کین بادپای — زبس کشته افکند از پشت زین — زتیغش شدی از غوانی زمین
بران پیکران لشکر آمد شکست — زمین چون زمان اندر آمد بجنبش — بهر تاختن بر لب رود بمین
نمایان در اندشت وان کارزار — سران سپه را دل از درد خست — زسر پنجه اش پنجه حیدری
بود در ره دوست سر باختن — که ناگاه از در که کردگار — که ای در ره ماسیحان سخت کوش
به از سر زتنها جدا ساختن — ندائی رسیدش بدینسان بگوش — بسی به گریوشی به تنها کفن
بخون در کشیدن تن خویشتن

پسندد و هران چیز بر دوست دوست — در مناجات شاهزاده والا تبار با جناب رب الارباب — پسندند اگر دوستداران نکوست

چنین است رسم و ره دین یار — در این ره جز این نیست آئین کار — چه دلداده این را زیبش آید بکوش — ز دل زود خرد و شکیب و شد خموش

فرو برد دست شجاعت بجیب — فراگرد پای یلی از رکیب — رها کرد از دست خندان عنان — فگند از کف خویش گریان سنان

نهان کرد شمشیر کین در غلاف — فراموش او گشت رزم و مصاف — نشست از بر باره گی بیقرار — بدل شادمان و بتن سوگوار

شدی سرو بالای او خیره ای — ز رفتار این چرخ نیلوفری — گهی بر سپه کرد گریان نگاه — گهی دید سوی شه پاسپاه

گهی چشم سوی سرا پرده داشت — گهی دیده بر آسمان میگماشت — نه راهی که تازد لبسوی سپاه — نه روئی که آید بنزد یک شاه

نگه کرد با دیدهٔ خون گرای — گهی بر خداوند و گه بر خدای — که شد کار او بسته از چار سوی — بسوی خداوند خود کرد روی

بسوی خداوند چون رخ نمود — خداوند بر سوی او رخ گشود — ز پندار بس پرده ها را درید — نظر پس پرده پی پرده دید

چه بر سوی یزدان فگندش نظر — نگه کرد بر سوی خیر البشر — ستاده بسوی دگر بو تراب — گرفته خروشان بکف جام آب

که اکنون کنی کار بر کام من — ز جامم در این بزنگه می خوری — ندانم که این باده ناکی خوری

مرا دیده روشن ز دیدار تست — تو لبشنا بکین دم که بر کار تست — چگویم در اندم چه دید و شنید — که نگیره دل از جان شیرین برید

چه از کار پیکار پیکار ماند — نه سوی سپه نه سوی شاه راند — همیگرد با آه گریان نگاه — بحسرت دمادم سوی خیمه گاه

ز سر رفته هوش و ز تن رفته توش — که تا که ز لشکر بر آمد خروش — به شد پی عمر بانگ زد بر سپاه — که تازید سویش به آورد گاه

گرد دست و دلش باز مانده ز کار — در بیان مبارزت لشکر کفار با شاهزاده ارزانده والا تبار — مرا و را دگرگون شده روزگار

بیکبار لشکر همه هم عنان — و زخم پشیمار خوردن از کرده غدار و از اسب پیاده شدن ان — گرفتند شمشیر و کرزو سنان

سوی او پر از کین فرو تاختند — بر و کرز و تیر و سنان آختند — خروش و فغان از سرا پرده خواست

ز چرخ کمان سوی او شد چه تیر — خروشید تیر از خم چرخ پیر — چه شمشیر بر سوی او جست راه — بر آمد خروشیدن از خیمه گاه

بخورشید رخشان بر آمد نهان — ز نوک سنانها گرفت آفتاب — چه از تیر و شمشیر شد روی ماه — بخورشید تیغ و سنان جست راه

سر تیغ بر عرش یزدان رسید — سنان پردهٔ کبریائی درید — فلک را ز نوک سنان دل گسیخت — ملک را ز پیکان پر و بال ریخت

رسیدی چه نوک سنانش بسر — جناح مکائیل کشتی سپر — چه کشتی هم آغوش او تیر کین — بریدی پر و بال روح الامین

سر تیزه بگسیخت اجلال دین — دم تیغ ببرید عرش برین — پر تیر بال ملک را برید — سر تیغ عرش برین را درید

ملک را ز دامن بدل خون چکید — ز چشم ملک اشک گلگون چکید — چه شمشیر کین بر تنش کار کرد — دل عرش از کار پیکار کرد

چه تیر و سنانش بتن بر رسید — لبالب ز شادی بجان بنگرید — توان شد ز شمشیر کین بیکرش — پر از تیر شد ز یور و افسرش

به پهلوی او خنجر کین نشست — سر شیر بر دوش در اغوش دست — تنش شد ز سوفار پیکان نگار — دلش شد ز نوک سنان بیقرار

چه پیکان کینه تنش دوختی — نبی را ببدل آتش افروختی — نمودی چه خون از رخ خویش پاک — شدی روی زهرا پر از خون خاک

چه چشمش پر از اشک خونین شدی — نبی را پر از خون جهان بین شدی — نمودی برادر که بر زهرا بزار

چه پیکان کشیدی ز بازو و سر — کشیدی ز دل آه خیر البشر — چو بستی ز خون بر دل خود نگار — حسن را روان گشت خون از کنار

در بیان آمدن شاه شهیدان بمیدان بسر وقت نوداماد خود حضرت شاهزاده قاسم و دلجوئی نمودن ان شهید کللون کفن را

بروی زمین جست از روی زین — سنجاک بر اندر افتاد عرش برین

خروشان بسوی شاه دین شتافت — بکفت و ز هر زخم خون میشکافت

چو شد نخل امید من بار ور — خروشان بسوی او به پیمود راه

بر افراز زین شاه دین شد سوار — بکینی عیان گشت قهر خدایی

چو او دست زور ازمایی گشود — شکست اندر آمد بان هفت طاق

بمیدان کین گشت چون جلوه گر — بخون سرخ شد دامن آسمان

کسی را نبد سوی او روی ورا — تو گفتی سپاهی بگردش نبود

تهی شد چو میدان کین از سپاه — بخون سرخ پیرامن عرق دید

بران کشته چون شاه دین بنگرید — بهر زخمش از اشک مرهم نهاد

ز خاک تنش چون حبیب جان کرد چاک — بنی در جنان افسر از سر گرفت

برویش چه مالید از مهر روی — خروشش امد از در که کرد گار

چو بر روی او دیدهٔ تر نهاد — ز جان برگذشت و ز دل بازگرد

ز روی خداوند خورسند شد — چگویم چسگویم که روی که دید

ز دیدار جانان ز جان درگذشت — پی راز گفتن زبانی نداشت

خروشان بدانش او بخت و بست — ز خونناب چشم ز رخش خاک رفت

در بیان مکالمات شاهزاده قاسم با عم بزرگوار در اظهار جان نثاری کردن خود را در راه الشهر یار نامدار

خوش ان کشته کو اندرین کشتزار — نوازی مرا در ببالین گذار

ز ران نگذرد تن ببالین سر — که ازی تو او را ببالین گذار

ببالین او کردمی بگذری — چگویم که سوی که بشتافتم

یکی از رزوی دگر است و بس — که ان بر نیاید بغیر از تو کس — ز ان رز نگه زود سیرون برم — که خولی نبرد سر از پیکرم

که پیند پر ز خونم عروس — بچشم پر از خون نگیند دیده بوس — ز خون رخم رخ نگاری کنند — ز دامادیم تازه آئین کنند

شود زینت روی من روی یار — نگارین کنند روز رویم نگار — تو این جسم بیجان بجانان گذار — ز تو جان بابین جسم بیجان گذار

که از جسم آرایش جان کنند — ز جان زیب اعضای جانان کنند — بکف این دو جانرا بجانان سپرد — بجانان ز دل راز دل گفت و مرد

چه او از جهان و ز جان برگذشت — جهانرا سرشک غم از سر گذشت — گرفتش جهان آفرین در کنار — تو گفتی جهانیان بگریید زار

برخ بر نهاد و ش رخ خویش شاه — در سوگوار شدن فرزند حیدر کرار و دیدار شاهزاده و لالا نیار — سوی آسمان کرد کریان نگاه

بچشم پر از خون سوی عرش دید — و آشک خونبار بر رخسار ریختن و خطاب رسیدن بان شهریار از جانب پروردگار — بسوی جهان آفرین بنگرید

زبان بسته و دل پر از راز داشت — نهانی زبان را پر آواز داشت — بچشم پر از خون سوی یار دید — سراپای دلدار خونبار دید

ندای جهان آفرین را شنید — بپا پی خروشی بگوشش رسید — ز درگاه دارندهٔ لنشأ تین — ندائی که صبر ای ملک یا حسین

ز راز نهان پرده ها گشت باز — به انشه که راز آفرین گفت راز — ز هر پردهٔ ذکر این راز دید — همه پرده ها را پر آواز دید

پس انگشت از خاک و خون بر گرفت — ز غم دست اندیشه بر سر گرفت — پس انگشته را گشته بخود ز خویش — نشست از بر زین و بگرفت پیش

چو ان گشته زیب فتراک کرد — گریبان دلرا ز غم چاک کرد — چو شد بیکرش زیب اعضای او — فغان خواست از پیکر چاک او

چه از پیکرش نالهٔ زار خواست — ز هر زخم او نغمهٔ کشت راست — پی راز گفتن زبان بر گشاد — بشیرین زبانی زبان بر گشاد

چه غم گر جدا شد ز پیکر سرش — چو شد زیب فتراک تو پیکرش — خوش ان تن که بر پیکرش خاک نیست — خوش ان سر که بر پیکرش جای نیست

بفتراک تو جای جان چون کنم — تماشای رخسار جانان کنم — بفتراک تو تن کریند چه جای — خدارا به پیند بعرش خدای

خوش ان جان که از تن بر آورد دست — او رون شاه شهیدان نعش شاهزاده قاسم را از میدان رزمگاه — خوش ان سر که بر پای تو بخت شد

چه زانسان بسوی خیمه گه کرد روی — بسوی خیمه گاه و ناله و زاری سراپردهٔ حرم رسول خدا — خروش و فغان خواست از چار سوی

نه زاهی که خود باز کرد و نه راه — بروشش ره و صف خرگه گریست — ز ناهی فغان آمد و مه گریست

چه اهل حرم آگهی یافتند — خروشان بسوی شاه بشتافتند — برا ورد کریان ز دل شاه آه — که دامادا آمد بسوی حجله گاه

خروشان همه بانوان حرم — فشاندند کریان بسر خاک غم — چه آمد بسوی سراپرده شاه — روان بردا ورا سوی حجله گاه

بپفکند او را بپای تخت — برا ورد بنگرید و خروشید سخت — چه بالای و لالای او را بدید — ز بالای جان جامه تن درید

خروشان زن جوشش باز کرد — با هل سراپرده آواز کرد — چه ان کشته را جوشش از تن گشود — بران خستگان روی جانان نمود

که این کشته شد کشته در راه دوست — برا و زاری و نوحه کردن نکوست — خدارا به ان رو و مو بنگرید — خدارا بر خسار او بنگرید

بکف این و کریان برا ورد دست — بسوی خداوند بالا و پست — خروشان چه او دست بر سر گرفت — بعرش برین زاری اندر گرفت

فغان خواست از ذروهٔ ولاهان — بهم ریخت نقش زمین و زمان — برآورد هر بلبلی واپسی گریست — همه هر چه بد نقش هستی گریست

دگر باره بر سوی ان کشته دید — چو اورا بران تخته بنگرید — عنان شکیبائیش شد ز دست — تو گفتی بصبرش در آمد شکست

در بیان زاری و بیقراری جناب زینب خاتون بر سر نعش شاهزاده قاسم و مکالمات ان معصومه مظلومه با ان ناکام نوجوان

سوی خواهر آورد از گریه روی — که بر مرگ پور برادر بموی — شفا عنکبوتش همه خیر البشر — چه خواهر ندائی برادر شنید — خروشید و بر سوی او در دوید

که این مویه از آلایش جان بود — پسندیده نزد یگانه زنان بود — فتاده ز بیداد گردون زپای — زنان برکشیدند از دل خروش — بگردان گردان در افتاد جوش

هر انکس که کرد بر او مویه کر — یکی موی بر روی او باز کرد — بر و دوش یکی مویه آغاز کرد — خروشان بر خشمش یکی سود دست — یکی شان بر خشمش بیالود دست

یکی سر و با جسر وانی قبای — گهی خواستی خواهر از روی جوان — گهی عمه گریان از او جست باز — برادر بر و دوش گهی سود روی — گهی داشت مادر بباد گفتگوی

یکی دید بر سر و بالای اوی — یکی سر بپکند بر پای اوی — نهاده یکی روی بر پیکرش — ستر دی یکی خون ز بال و پرش

بغلطید بر خاک نالان عروس — خروشید و بر پای او داد بوس — پس ان کشته رانگ در بر گرفت — زمین و زمان زاری از سر گرفت

گهی دست بر دی در اغوش او — گهی سود رخساره بر دوش او — گهی سوی زخم تنش بنگرید — گهی نوک پیکانش از تن کشید

ز خونش گهی لب بر زخم نگار — گهی دستش از خاک و خون بر گرفت — گهی از غمش دست بر سر گرفت

نهادی گهی روی بر روی او — گهی خون ستر دی ز گیسوی او — گهی کند ردی و گهی خست موی — گهی کرد گریان باو گفتگوی

در اندم که بر اهم شکستی سپاه — چرا بر نگشتی سوی خیمه گاه — چو دیدی که افکندی از دست تیغ — تو را از تن خود نیامد دریغ

بفرق تو تیغ که شد کارگر — نشان خدنگ کی شد دوش تو — که زد خنجر کین در اغوش تو

بکفت این ورخ بر رخش بر نهاد — بهر زخم او دیدهٔ تر نهاد — ستر د از رخش خون رخونین سرشک — بر خم نشش اشک او شد برشک

همیخواست بوسد رخش را عروس — ز بس زخم کاری نبد جای بوس — ازان کشته این راز رش بگو آمد ش — بیفتاد و زد ناله و شد ز هوش

که گر اسمان نوک پیکان شدی — تن من خریدار رش از جان شدی — که پیکان کشد از تنم دست دوست — بجان شیر دشمن خریدن نکوست

تن از تیر کین پا بداما ن کشد — چو دلداده این راز رش آمد بگوش — ز دل زد خروش و بلب شد خموش

بمالید بر خون او روی و موی — که ای بر دو گیتی تو فریاد رس — بابن پیکر از لطف شو داد رس

در بیان گفتگوی عروس سراپردهٔ راز و بانوی حجلهٔ اعزاز با پدر بزرگوار و کیفیت وصایای شاهزاده قاسم

ز دخمه بدر چون که بشنید راز — ببر در گرفتش زمانی دراز — خروشان چنین گفت و بگریست سخت

بر و دوش پر از مهر بنهاد چهر — بر و دوش یکی مویه اغاز کرد — که ای سور تو زیب عرش برین — به سور تو فردوس ماتم نشین — نباشد کسی بر تو زین کار زار — بغیر از جهان افرین غمگسار

رخ دیده برخ اشک خونین کشود | چنین گفت و او را تسلی نمود | کنون ماتمی خواهدت روی داد | که این ماتمت رفت خواهد زیاد

کنون بینی ای مهربت آرام جان | سرم را بنوک سنان بسپان | گر او کشته شد در میان سپاه | من او را آوردم او را ز اورد گاه

بر و لیش نه کس تیغ کین برکشید | نه خویی سرش از پیکر برید | شدی بر سرش چون توئی مویه گر | کسی همچو من کرد سویش گذر

چو خویی ز پیکر ببرد سرم | کسی بر نگیرد ز خون پیکرم | نه خواهر ز مرگم شود مویه گر | نه دختر نماید بسویم گذر

ز هم بگسلانند پیوند من | ز دل دور سازند دلبند من | گشتندم در اندیشه پی بیم و باک | بسم ستوران تنم چاک چاک

نمویده یکجو تیغ شرمم بسر | نه بینی نشانی تو از پیکرم | بنوکی و نیزه بینی سرم

بر این جسم صد چاک زار و نزار | کسی نیست جز تیغ غمخوار من | نگردد بغیر از سنان یار من

کسی را که پرسش نماید خدای | مرا در انگردند پرسش گرای | تو بر کشتهٔ خویش دلشاد دار | دلت را ز اندیشه آزاد دار

ز گیسوش دست من افشانده خاک | سترد از رخش گرد و نیز دان پاک | برهنه رخ‌فتان نشد پیکرش | بمیدان نغلطید پی تن سرش

جدا دست شمر از تنش سر نساخت | نه خویی ابر پیکرش اسب تاخت | که بودش کسی همچو من غمگسار | تو دلرا ازاین کشته غمگین مدار

تو گیسو نمودی بخونش خضاب | بگیسوی او مادرش داد تاب | تو کندی ابر مانعش مویی سر

در ایغا که بر من نمویده کسی | مرا مویه گر هست لیکن بسی | بود دیدهٔ ما سوا اشک ریز

ز خونم کنون تا بر و رستخیز | به من از کنون ناله رستخیز | بگریند بر من گهان و مهان

بان خستهٔ دل چون که بگشاد راز | بود تا زمین زیر و بور آسمان | زنه پرده بر خواست شور و نشور

شد از زان سرا پرده چون ناله زار | شد از هوش انکه زمانی دراز | ز کفتار او شد جهان پر شور | جهانرا ازاین گفتگو تاب نیست

نی خامه تا حشر در خون نشست | بسی ناله زین نه سرا پرده خواست | چکویم که دلرا دگر تاب نیست | رقم شد کیو دو قلم سر شکست

در بیان شکایت از روزگار ناپایدار و چرخ غدار و بیوفائی ثابت و سیار و بی مهری آسمان ستمکار را کو بد

تو را پرده ای آسمان چیده باد | قضا دست از کار پیکار باد | دگر بر نیائی تو ای آفتاب | تو ای ماه باشی همیشه بتاب

قدر از کفت پست پر کار باد | تو را او از کون باد لیل و نهار | فلک تا بجان جامهٔ تن درد | بدامان زین ناله جان پرورد

چو شب باد و روز تو ای روزگار | تو را دامن ای آسمان پر ز خون | کنون باز کردم بسوی سخن | کنم تازه این داستان کهن

تو را جامه باد ای فلک نیلگون | کنم سوی ان داستان باز گشت | که کفار ملک عراق و حجاز | ز زان کینه کردند این کینه ساز

چو زین داستان دل پر از درد گشت | ابر خون این کشته کان کینه ور | ز زین کینه ان کینه ز اران گشتند | بخشم از خدا خون خود خواستند

بکشتند اولاد خیر البشر | که این جای بد جای این داستان | سرایم کنون کار این کار زار | که کفار را با رسول کبار

چه شد کرم همکامه دارد دگیر — صف آراستن ابوسفیان به روز کارزار لشکر خود را در برابر لشکر — ز خان و تن خویش کستند بهر

بدل کینه ورزم سپر استند — رسول مختار و مبارز خواستن ان ناپدرار ز سید ابرار — دمادم مبارز از او خواستند

و زانسوی کفار استند صف — به پیکار و رزم شه من عرف — همه دل پر از خون و لب پر ز جوش — برزم نبی در فغان و خروش

ازان نامداران سه گرد دلیر — که بودند هر یک بهم آورد شیر — بمیدان بلها یک چه شیر آمدند — برزم نبی شیر گیر آمدند

از ایشان بدی عتبه مهتر بدل — بگردی و مردی بنودش همال — دگر نامور بود نامش ولید — که چون او کس از نامداران ندید

چه اهرمنش بود نیروی تن — از او بود ترسان تن اهرمن — دگر شیبه کو بد به اصل و نسب — کزین بزرگان فخر عرب

ز دی چهره اش طعنه بر افتاب — ز رخسار او ماه بودی بتاب — میان بزرگان بازور و طیش — چه خورشید بد شهره اندر قریش

بمیدان پر از خشم و کین ان سه تن — فرو تاختند اندران انجمن — بمیدان شیران دلیر آمدند — گرازان بمیدان شیر آمدند

نخستین ولید اندر آمد ز جای — آمدن شیبه و ولید پلید بمیدان کارزار و مبارز طلبیدن از رسول — سبز د بانگ سوی رسول خدای

که گر رزم جوئی بمیدان درای — بمن شو در این رزم رزم ازمای — چرا می نیائی بمیدان جنگ — مگر داری از رزم ما عار و ننگ

سه گرد دلیر از دلیران دین — ز گردان مردان شیر ژیان — به آورد ایشان بیجنگ آمدند — به پیکار شان تیز چنگ آمدند

چه گشتند با یکدگر رو برو دی — به آورد که پی گمان رزم جوی — ز گردار شان عتبه حیران بماند — از ایشان یکی بر خویش خواند

به پرسید شان از نژاد و نسب — بپاسخ هم آورد بگشاد لب — بیان کرد یک یک ز گردنکشان — چه بشنید شد ان لعین بدگمان

بتازید تازان بمیدان جنگ — چنین تا به جیش نبی گشت تنگ — خروشید کای نامداران دین — ندانند نبی رسم و آئین کین

بزرگان و گردان آل لوی — که هستند هر یک هم آورد وی — به نسل و نسب از نبی باشمند — بگردی و مردی ازایشان کمند

ورا شرم ناید که در رزم گاه — گدائی فرستد به آورد شاه — بجز او مرا کس هم آورد نیست — به پیکار من غیر او مرد نیست

و یا حمزه ان نامدار دلیر — که در رزم نندیشد از شیر و شیر — دگر حور دسالی گرامادر اوست — که با او بیاری چه مغزند و پوست

نبی را ز نیرو دش بازو قویست — مرا تیره زان را نب خیره روست — ز نیروی او خود نمائی کند — ز نبازو دش کشور گشائی کند

مرا ورا چه یزدان ستاید همی — چه در رزم بازو کشاید همی — مرا ورا شد از کار او کار راست — بلطام آمدش در جهان هر چه خواست

اگر راست گوید که پیغمبر است — مرا ورا به پیغمبری یاور است — نبی گر بگفتار او راست گوست — به پیکار و رزم گفتو من او نیست

جز او کس نخواهم به آورد گاه — آمدن ولید پسر عم رسول خدا بمیدان و هم نبرد خواستن — به آورد با او منم رزم خواه

منم سبط دلبند عبد المناف — و نندی نمودن و زبان به بیهوده گشودن گوید — هم آورد من روز رزم و مصاف

هم آورد من نیست در دشت کین — بجز حمزه یا سید المرسلین — سر تیغ من چون بشود سر کرای — سپهر برین اندر آید ز جای

فرازم اگر گرز بر خاره کوه ... شود کوه از ضرب گرزم ستوه ... فراسازم از آسمان چون سنان ... فرود آورم بر زمین آسمان
بر آرم که در روز پیکار دست ... در آرم بگردان گردان شکست ... گریزند شیران ز پیکار من ... یلان خیره گردند از کار من
چه شمشیر من خون فشانی کند ... زمین چهره را ارغوانی کند ... ز کفتش بلرزد بپشت زمین ... بروی سپهر اندر افتد چین
یلان و کوا ز رزم رفت رنگ ... به بتر به سیه شد شد کار خنگ ... به جیحون همبر در آمد نهیب ... یلان و کوتزا ز دل شد شکیب
ز گردان کسی رزم یارا و نجست ... دل و دست نام آوران گسست ... و گر یاره پر کین زبان برگشاد ... بسی کف بپهوده بر باد داد
که دیوانه و بد است کیتی بسی ... و لیکن بدین سان ندیده کسی ... کسی را که این رزم و این کشتار ... چگونه توان گفت پیغمبر است
شمار د بیازی همی کار جنگ ... بمیدان ندانند شتاب و درنگ ... بدیوانگی کردن افراخته ... بهامون چه دیوانگان تاخته
با فسون زده راه فرزانه گی ... زدین باز گشته بدیوانه گی ... ز خویشان جدا گشته و بوم و بر ... که شاید فسونش شود کار گر
ز شهر خود افتاده اندر گمان ... که بر خویش و خویشان سرآرد زیان ... و لیکن ندانند که شمشیر تیز ... بر آرد ز دیوانه گان رستخیز
بر آرند چون تیغ مردان کار ... نه دیوانه دانند و نه هوشیار ... کنون اندرین دشت کین بیگمان ... سر آید مر او را بزاری ز مان
بگفت این و گفتا بغیر ی ولات ... بود دو صواع و مناف و منات ... که هم گفو من اند این کارزار ... بغیر از علی نیست در روزگار
ندارد به اسبی اگر دست رس ... فرستم بمیدان بر ایش فرس ... پیاده گر آید پیاده شوم ... پیاده به رزم ایستاده شوم
مرا از نبرد علی عار نیست ... بغیر از ویم رای پیکار نیست ... که او پور عمران نام اوراست ... میان عرب چون خور جاودا ست
دلش را به نیرنگ و افسون ربود ... به نیرنگ و افسون او را ستود ... که از مکر شیر خدا خواندش ... به افسون خداوند خود داندش
چه او کینه جو با خدایان ما ست ... کشیم از خداوند او را رواست ... علی را بمیدان گرایم بدست ... رسد به خدای محمد شکست
منم با خداوند او رزم خواه ... علی را فرستند به آورد گاه ... ازان با پیمبر نبرد آورم ... که دشمن خدایان نکید کنم
به پیوند بمیدان که شیر خدای ... ز جنگ یلنگ و دود آید ز جای ... ز گفتار ش کشتند پژمرده روی ... ازان گفته اندوهگین آمدند

بسوی رسول امین آمدند ... سوی نامداران دین کرد روی ... ز گفتار ایشان شگفت آمدند
یکایک بهم هر چه گوینده گفت ... که هم گفو او غیر ما نیست کس ... بر زمش هم آورد مائیم و بس
پیمبر چه بشنید گفتار او ... چه او نامداری یکه کم است ... گر آید بر زمش پی کار زار
همه مند و ار دوده هاشم است ... بفرمود تا حمزه نامدار ... گزین یلان قریشی نهاد
عبیده دگر نامدار و دلیر ... بمیدان رود همچو غرنده شیر ... که بود از دلیران هاشم نژاد
چه شد کاران رزم جویان تمام ... سوی خویشتن دید خیر الانام ... بسوی علی دیده را بر گشاد ... ز دیده دو رخسار را آب داد

برو لیش همید بدو خاموش شد | تو گفتی که یکباره از هوش شد | دلش شد بدو لبر هم آواز دل | ز دل گفت با دلبر راز دل
ز لیس مهر ازان بارش آمد دریغ | که او را فرستاد سوی گرز و تیغ | سر انسرار او یار آگاه شد | سوی رزم جستن هوا خواه شد
بیوسید خاک و زبان بر گشاد | بپالیش سر خاکساری نهاد | خرو شید و بر پای او سود چهر | که ای جایگاهی تو زیب سپهر
مرا اندر این پهن میدان و لیید | چنین گفت کاری بباید آراست | بهم گفتوی خویشتن بر کزید | بهم گفتوی خود مرا خواسته
ز لطف تو دارم من این آرزوی | که با او بمیدان بشوم رزمجوی | پیمبر چنین داد او را جواب | که ای هر دو گیتی ز تو کامیاب
بدیدم بسوی دو گیتی بسی | ز بهر تو گفوی ندیدم کسی | چه گفوی ز بهر تو ماند بدید | نه بتوان ز بهر تو گفوی گزید
بگیتی اگر بنده گفو خداست | ز بهر تو گفوی گزیدن رواست | روا هست گر گفو بهر تو کس | جهان دار جان آفرین است و بس
فرستاده بر من خدای صمد | نشان تو ابلات گفو احد | عیان دست یزدان ز بازوی تست | بگیتی گرانمایه نیروی تست
تو دست خدائی و شیر خدای | گرازان بزرمت ندارند پای | در راز بر من چه یزدان گشود | سخنهای تو را او ستایش نمود
چه خواهی عنان را بسوی گرای | بمیدان گیتش در آور ز پای | که از دست تو راست دست منست | ز کار تو بر مه نشست منست
تو انا دو دستم ز بازوی تست | توانائی من ز نیروی تست | ز جانان چه پوشیده جانه راز | زبان را بیوسید و بر دوش غاز

طلب نمودن اسد الله الغالب و سبب رفتن جناب رسول خدا و متعهد شدن ببرد و لید را و رسیدن اسپان بزرگوار

خنک آنکه خنک فلک از تو خواست | تو گر خنک عرشش بخشی رواست | چو ان راز را گفت شیر خدای | نبی شد بسوی خدا دلگرای
بیالا بر آورد دست نیاز | همه هر چه بشنیده بد گفت باز | بمیدان بزرد و لیران کین | ز گفتار دلشور راز گوی
ز گفتار دلشور راز گوی | نبد هیچ اسپی سزاوار اوی | که از در بتن تاب نیروی او | کشد نیروی یال و بازوی او
هران پارهٔ کو توانا بدی | توانا به نیروی و برنا بدی | چو بر پشت او دست بردی بزور | شکم بر زمین بر نهادی ستور
تو گفتی خداوند فرد مجید | سزاوار او پارهٔ نافرید | چه ان راز را گفت شیر خدای | نبی شد بسوی خدا دلگرای
بیالا بر آورد دست نیاز | همه هر چه بشنیده بد گفت باز | که یار گرام تو از من چه خواست | تو گر حاجتش را برآری رواست
بسی گفت ازان رازهای نهان | شد از هوش انگه زمانی دراز | چه بر داشت از خاک روی نهاد | بسوی یمین دیده را گرد داد
دو دیده چه بگشاد خیر البشر | بدیدش یکی اسپ بازین زر | گرفته لجامش بکف جبرئیل | بفرمان ورای خدای جلیل
ملوک و ملایک ز نه آسمان | دو دیده گشودند تا ناگهان | ز کوی دمش پرتوی ماه و مهر | ز خاک سمش ذرهٔ نه سپهر
شب قیر گون را ز موی او رایتی | مه و مهر از زردی او آیتی | ز گردی که از نعلش انگیخته | فضا طرح این نه فلک ریخته

دو کیتی بیک گام او گشته طی — نشانی نه افلاکش از نقش وی — چه در لامکان کرم کرده عنان — لوزد بد از لامکان تا مکان

دو فرسین کوشش ز زیر پری — گذشته ز معراج پیغمبری — منوّر نه افلاکش از بال و دُم — مشرّف ده کیتیش از نعل و سُم

سبک در مکان چون نموده عنان — زپی باز ماند زمان چون مکان — ز گرسی و عرشش شده نعل و سم — بر ابر سمش گرسی عرش کم

مجرّد تن و جانش چون جان پاک — بد از آتش و آب و از باد و خاک — کشیده ز قرب خدای جهان — براو دست قدرت ز بر ستوان

بد قدرت کردگار حمید — براو زین نهاده ز عرش مجید — نموده جهان داور کردگار — ز جبل المتینش لجام و قار

سر از نیکشود روح الامین — در تعریف اسب او بردن روح الامین ان اسب را از برای جناب — چنین گفت با سید المرسلین

گه ای جای جولان گهت لامکان — حضرت علی ابن ابیطالب و چگونگی اندر استان — سم اسب تو زینت آسمان

رسم سمند تو در ما رای — مشرّف شده عرصه کبریای — تو چون بر نشستی بر افراز زین — سر افراز گردید عرش برین

چه بر چرخ خنگ تو جولان نمود — بهر چرخ از او عرش شد در سجود — بدید ار روز از شب ابنگ تو — شب و روز پید از شبرنگ تو

فرستاده این پارهٔ را هوار — برای علی داد کردگار — نسوده و نساید کسی دست و پای — بیال و برش غیر دست خدای

کسی را نباشد به او دسترس — بجز دست دارنده داد و بس — شتر با نبردی که گاه سباق — گرو برده از زرفرف و از براق

پیمبر چه بشنید راز خدای — ز راز خدا گشت شادی گرای — بنی عم دامادخود خواند پیش — بنی عم دامادخود خواند خویش

پیمبر زبان بستایش گشاد — مراورا ازان باره کی مژده داد — نهال وجود تو آورده بر — که ای نخل هستی ز تو بارور

ز دست تو شد خنگ نیلوفری — در این پهن میدان بجولانگری — سمند تو کم بود خورشید و ماه

نگردی اگر کرم عزمت عنان — نشد تا بجولان در این عرصه گاه — دو کیتی عیان شد بیکباره کی

سمند تو تا در زمین تاخته — بگیتی چه تو تاختی باره کی — هران چیز خواهی خدا خواسته

بسوی من این پارهٔ باد پای — دو کیتی زبهر تو آراسته — وزان پس بفرمود تا برنشست

بر ارزم شد حیدر از کارزای — زبهر خداوند داده خدای — بعرشش برین شد نمایان خدای

چه بر عرش زین شاهراجای شد — علی چون که بر عرش زین کرد جای — ز شادی فرس عرش پیمای شد

نمودار ی شاهد پرده بند ارد شعشعه افروزی جلال و زیبای — اسرار و فراشدن دست خداوند جبار و فاش شدن نهانی راز

فرس زان شرف از فلک بر گذشت — دو کیتی بیکره برآمد نشور — سما و سمک تو امان شد بهم

در افتاد و در آفرینش فتور — براق دگر رفت بر آسمان — سر افیل را ارزدم افتاد دم

فرس بر گذشت از زمان و مکان — ببند عرش را جای جولان زاه — بمیدان او عرش و گرسی چه کوی

بپیچید طومار این نه رواق — بیک ره بلرزیده شد اهف طاق — نمودار از او قهر داد ار شد — شکوه خدائی بدید ار شد

چنان کرم در ساحت عرش تاخت — که جان آفرین قدر خود را شناخت — همه آفرینش پر از نور شد — جهان تا جهان چون طور شد

بیامد ز درگاه جان آفرین — ندائی بگوش رسول امین — چه جولان گهش ساحت عرش شد — زمین از شرف عرت عرش شد

که بر سوی ما دیده را بر گرای — سوی ما دو چشم خدا بین نگاه — سوی داور آفریننده بین — خدا را خداوندی بنده بین

بیمبر بسوی خداوند دید — همه شوکت کبریائی بدید — فروزان شده آیت کردگار — نمایان شده قدرت پروردگار

بدیدش بساحت کرد اد گر — علی در لباس علی جلوه گر — بدار شوکتش کرسی و عرش آب — شد از نسطوتش کبریائی زتاب

نهان گشته زیر زره قدسیان — ملائک گرفته کمند و کمان — مکائیل و جبریل جولان کنان — بکف تیغ و تیر و سنان و کمان

همه گرد بر گرد او صف کشای — ستاده چه در پیشگاه خدای — چگویم که گفتار را تاب نیست — که اندیشه را ره در این باب نیست

مگر ساقی بزم جامم دهد — رهائی زند بر دوامم دهد — بیکجرعه می هستیم طی کند — دلم چون درون خم می کند

دردنم فرو شوید از آب پاک — ز آلایش آتش و باد و خاک — ره راستی را نشانم دهد — نشانی ز دیر مغانم دهد

بگویم خرابات مستی کنم — بدیر مغان می پرستی کنم — لبم از لب یار نوشد شراب — دهانم ز ان لب شود لعل ناب

اگر سینه زان سینه آرم بشور — شود سینه اشک سینای طور — شود عیرت ناله ها باز طور

زند جوش زبان را منور کنم — حدیثی ز سافی کوثر کنم — که چون شد خداوند کیتی سوار — جلال خداوند شد آشکار

ز آسیب او اهرمن شد نژند — اشکار جلال خداوندی و مدارای دارای جهانیان بر بنده گان — جهان از شرف عرت عرش شد

چه از دامن جیش پیغمبری — وافتادن بشر در خرمن کفار از تیغ آبدار رستید ابرار — خدا را خداوندی بنده باش

رسیدی او کشت نا را فتاب — فتادند بهرام و کیوان بتاب — چه او سوی میدان نظاره رو آورد — شه چرخ چارم ز پی باز ماند

چه بر چرخ از روی او نور یافت — فلک نور داد ار داد ار یافت — چو بر زد بر ار کینه از دل خروش — ملک صوت بر ز دانش آمد بگوش

چو خنگش در انداخت جولان نمود — سر اسیمه شد خنگ چرخ کبود — چو شد شوکتش در زمین آشکار — ز نیروش از آسمان شد قرار

بچرخ اندر آمد زمین و زمان — زمین تو امان گشت بر آسمان — رستم سمندش بر آمد بگرد — بیکباره نه کنید لاجورد

چه گردید در دشت کین جلوه گر — عیان شد ید قدرت داد گر — چه میدان ز رخسار او نور یافت — ولید دلاور بمیدان شتافت

چو ان بازو و نیرو و یال دید — دل از جان و از تن بیکره برید — همی گشت بر گرد او رد گاه — نهانی همید بد بسوی شاه

دلش شد ز دیدار او ناتوان — نکرده نبرد از تنش رفت جان — بر اسان بدلش اندر آمد نهیب — ز جان و تنش رفت تاب و شکیب

تنش سست گردید و دل شد نگار — بر او سخت شد گردش روزگار — بر فتن ز یکباره هش باز ماند — حرامان حرامان بسوی شاه راند

چه ابلیس در دامن گرد گار — چو پرورده در نزد پروردگار — ز پس بیم و اندیشه آمد ز پای — چو ابلیس از قهر داور خدای

پر از بیم سویش زبان برگشاد — چنین گفت کای شاه فرخ نژاد — همانا که داری ز ما شرم و یاد — بگیر نزد من گوهر خویش باد

مرا این کمالست ای نامور — که ما و تو خویشیم با یکدگر — کنون گر بگویی بمن نام و کام — نمایی بمن نام و انجام خویش

دل خود ز نام تو روشن کنم — زنام تو آرایش تن کنم — شهنشه چو بشنید ازان گفتگوی — بپاسخ بخندید از گفت اوی

همانا سر آمد تو را روزگار — که جویی ز نام و نشان زینهار — اگر بشنوی نام ما بی گمان — بزاری برآید ز جمت روان

که از روز ازل از نخستین سخن — فرود آمد از نام من امر کن — بنای زمان و مکان هر چه هست — بنامم و پیراز نقش بست

بلند نام من گر جهانی بنود — ز نقش دو گیتی نشانی نبود — نبی چون بمعراج بنهاد پای — قرین دید نامم بنام خدای

خداوند چون عرش را ساز کرد — بنامم درعرش را باز کرد — بهمنا می خود خدای جلیل — نهاد است نامم گرامی علی

رسیدن بشیبه از جلال و عظمت کبریائی و ارزایات مهرانات نامتناهی و ظاهر شدن دست بالای دست و چگونگی ان

چو بشنید از شاه دین این سخن — بپیکره روان از تنش شد روان

زمانی بلرزید در تاب و تب — شد ش روز رخشنده چون تیره شب

همیخواست جان را بافسون ببرد — که از تو نبی یافته تاج و تخت

ز روی تو رخشنده بهرام و تیر — کند دست تو بر فلک سق ها

کند یاریت گر یکین باوری — در دوستی را بکوبیم سخت

به بندیم بر خود در کارزار — ز خویشان ز مگریز شدی ز اژدها

به بندیم با فسونش خوردی فریب — با فسون پیغمبر افسون کنیم

شماریم افسون و کندش دروغ — که گیری تو یاج از عراق و حجاز

همه بنده گانیم و یکسر رهی — دل از رغبی ولات پرداختن

کشیدن ابر یکدگر تیغ کین — چرا بر خدایان بباید گزید

شهنشه چه گفتار او را شنفت — بپاسخ خروشان بر آشفت و گفت

اگر زنده خواهی که مانی بجای — ندارای ز گفتار خود هیچ عار

ز دست قسیم و جحیم و بهشت — به بینی هم اکنون بخود در بتخیر

سران را سراسر به بند آورم — بیبو جهل و یاران سر آرم زمان

زگردان بطحا غانم یکی — که از زلات و عزی برآید دمار

چو فرمان رسد بر بینی از خدای — هر انکس که در دین نهد پای پیش

بیچرد بن تورا نیست فریادرس
بیچران نداری کسی دادرس

مطالبات حیدر کرار با ولید عذار و ترسیدن ابوجهل بد کردار از شیر پروردگار و کیفیت احوالات ان کارزار

چنین داد پاسخ که باشد محال
زبانم دراین کفتگو باد لال

که رافسون وافسونکری پرزکین
همه کفته او بود نادرست

شهنشه زکفتش برامد بخشم
بیچرخ اندر افتاد چرخ بلند

به پاسخ تا چه اید بکون و مکان
فرورفت در خاک خشک فلک

چه در کردش امد ز اسبش زمین
دل آسمان چون زمین شد زکار

ز لاهوت و ناسوت برشد خروش
هش عقل شد از سر عقل و هوش

در افتاد علغل بکرد و بپیچ
قدر طاق مینائی از پا فکند

چه سیمای او شد بدهر اشکار
بلند خیره چون سوی او بنکرید

بنزدیک رسید و لرزید و خاموش شد
که ناز و بدینسان پی کارزار

که از پشت اسبش زمین پست شد
رنشتر محمد دراین کارزار

زنام و نژادش نکو شد کیست
بپاسخ سوی او نمود تدروی

که این نوجوان پور عمران بود
شده نقش پرورد کار اشکار

جهان دیده از نامداران بسی
بسی تن رنشتر بیاید همی

زبازوی او شد جهان بسته
بهر جا بود پیش بین بنی

بنی شد چه از شهر بطحا فرار
به تنها دل آسوده در رخت خواب

پلنکان و شیران بطحی زمین
به تنها سوی لشکر آورد رای

کرازان زپیش کریزان شدند
زبازوی او راست کار بنی است

از او اشکار است دین بنی
زخون که اینده شت پرخون بود

چه بشنید بوجهل شد جفت غم
دمی بر نیاورد از اندیشه دم

که تا که زپیرامن رزمکاه
خروش دلیران درامد بماه

شهنشه چه شد تنک سوی ولید
نمودار شد خشم و قهر خدای

چه بر سوی او دست و بازو کشود
فکند از کف خویش خورشید جام

کشتن شاه مردان و شیر یزدان ولید پی ایمان را در میدان و کیفیت احوالات ایشان و چکونکی ان کوید

چکویم ولید دلاور چه دید
چه پرخشم و قهر اندر امد بجای

بان اهرمن دست یزدان بخود
برامد چه شمشیر او از نیام

شود خیره و بار کرد و زدین
بخونشان دیاران کند عهد سست

برا و از سر خشم بکشاد چشم
بنا زید بر کرد میدان سمند

چه اسب خدا کرم سازد عنان
فرا ریخت بس خاک خشکش زرنک

زکردش در افتاد چرخ برین
زمین را زدل چون زمان بشد فرار

بلرزش و بکریستی در افتاد جوش
خرد پی خرد کشت پی تاب و توش

بزیر مکان شد نهان لامکان
قضا رفت استی بدریا فکند

چه سیماب شد چهرهٔ روزکار
چه بوجهل اورا بمیدان بدید

زلشکر بپرسید و از هوش شد
که از کیست ان نور سیده سوار

همانا سر آید بکار و زکار
که نازد بدینسان پی کارزار

همانا زخویشان خویش نبی است
رنشتر محمد دراین کارزار

چه لشکر شنید ند کفتار او
بپاسخ سوی او نمود تدروی

که رویش چه خورشید تابان بود
شده نقش پرورد کار اشکار

چه او نامداری ندیده کسی
چه تیغش بکین سر کراید همی

چه موست در دست او خار کوه
از او اشکار است دین بنی

زبیم یلان شد روان سوی غار
بجایش بخوابید پی بیم و تاب

کشیدند بر روی هم تیغ کین
چه شیر اندر امد خروشان بجای

زبیمش همه اشک ریزان شدند
دراین دشت پیکار پایان نیست

بهر جا بود پیش بین بنی
ندانیم فرجام ما چون بود

ترازل به نه طاق مینا فتاد | طلاتم بهر هفت دریا فتاد | فرو رفت در آب کوی زمین | نهان گشت در خاک عرش برین
فلک دست حیرت بدندان گرفت | ملک جای در کنج ایوان گرفت | عیان شد چه پی پرده از روی دشت | جهاندار کف از دو گیتی بشست
زد سهمش در آمد زپا هر چه هست | بدید ارشد دست بالای دست | چه زد برق تیغش بکیتی شرار | پر التش شد از تیغ او روزگار

ازان تیغ برقی دران شد پدید | بسوی ولید دلاور دوید | بدو نیمه شد از بره باره کی | ولید دلاور بیکباره کی
چه افتاد ان دیو بر خاک راه | بعرش برین رفت تکبیر شاه | جهان شد پر از صوت جان افرین | ز تکبیر پر گشت عرش برین
بپیمبر چه تکبیر یزدان شنید | نوائی ز تکبیر از دل کشید | جهان پر زاو از تکبیر شد | خروش بلان تا مه و تیر شد
ابو بکر پیچو د ز دل زد خروش | عمر را دل امد خروشان بجوش | پیمبر زبان ستایش گشود | علی را بدید و علی را ستود
زشادی خروش دلیران دین | فزا شد دمادم بعرش برین | دل کفر کیشان ز غم چاک شد | دل کفر ازان کار غمناک شد
چه غلطید در خاک میدان ولید | دل عتبه زان درد در خون طپید | سوی حمزه امد به اورد گاه | به اورد او کشت باورد خواه
چه شنگ اندر امد سوی هم نبرد | ز میدان نبرد ان برآورد گرد | خروشیدن نای و اوای کوس | گذشت از سر کیهان بنوس
بمیدان در آمد یکی پیل تن | ز رزم عتبه با حمزه سید الشهدا و کشته شدن عتبه بدست | تو گفتی بر آمد یکی اهرمن
ز دوزخ که پر بیم از او شد بهشت | حمزه در اورد گاه و کیفیت ان رزم گاه و شرح ان گوید | بلرزید گیتی ازان دیو زشت
پر از خشم شمشیر کین ز میان | کشید و سوی حمزه آمد دمان | که این کشته ازدین و ایمن خویش | بخون کیان شده پی سپ کینه کیش

لمحمد دلدا

بستحر محمد دلت شد زراه — نکردی بجز نشان و یاران نقاه — کنون خورد دست نوک زوبین بود — بربت را کفن جنگ شاهین بود

بشمشیر و کرزت در آرم زپای — روانست کرا ید بدیگر سرای — بگفت و برآورد رخشنده تیغ — سوی حمزه آمد چه غرید میغ

همیخواست کاورا بشمشیر تیز — نماید در اندشت کین ریز ریز — برقش برآمیخت رخشنده تیغ — نیامد ازان بال و برزش دریغ

چه شمشیر او شد سوی او بلند — بسر بر سپر حمزه بهر کرند — کشید و شد از کار او خشم کین — خروش اندر آمد از اندشت کین

زنیروی بازوی ایزد کرد — سپر کشت با مغفر و خود خورد — زیانی نیامد ازو بر سرش — بهم خورد شد خود با مغفرش

براو چون نیامد زکرزش گزند — هم اورد پیچید سوی سمند — چنین گفت کای مرد رزم آزمای — اگر رزم جویی نکهدار پای

همانا که نادیدهٔ کار زار — چو بینی بگردید بتو روزگار — روان شد پر از خشم و کین سوی او — بگردان برآورد کرز گران

سوی عتبه تازید در دشت کین — چو شنگ اندر آورد با او زمین — بزد بر سرش کرزهٔ گاو سر — نهان کرد عتبه سر زیر سپر

براو بر نیامد زکرزش گزند — لبولیش یکی بانگ برزد بلند — خروشید و شمشیر کین برکشید — پر از کین چه پیل دمان بردمید

سوی هم نبرد اندر آمد دلیر — چه بر سوی روباه غرنده شیر — برافراخت بازو و افراشت دست — زدستش بخم اندر آمد شکست

سر تیغ سوی هم آورد آخت — هم اورد را سر زتن دور ساخت — بپیکر بر او را بدو نیم کرد — سپه را سراسر پر از بیم کرد

بزد تیغ و افکندش از پشت زین — که اینست آئین مردان دین — چه افتاد در دشت کین عتبه خوار — سر آمد بنام اوران روزگار

ز اسلامیان بانگ تکبیر خواست — که شد کفر با چیز و اسلام راست — دل نامداران بطعن شکست — بلا نزا همه دل ازان درد جست

ابوجهل را شد دل از بیم خون — همه کفر را شد پر از غم درون — دل کفر کیشان پر از درد شد — همه رنگ رخسارشان زرد شد

چه شد کشته بر دست شیر خدای
ز کردان لشکر تهی ماند جای

گفتار در بیان آمدن شبیه بمیدان و رجز خواندن و زبان به بیهوده کشادن و کیفیت آن گوید

چو آن نامدار اندر آمد ز پای
دل شیبه از کین بر آمد ز جای

بمیدان بر آورد پر کینه روی
کسی زو به آورد برتر نبود

بیالا اگر بر فکندی کمند
چه او پهلوانی بلشکر نبود

دلیر و پسندیده و نامجوی
کشیدی سپهر برین زیر بند

رخش همچو خورشید تابنده بود
بر دی ربودی ز خورشید گوی

بمیدان در آمد چه شیر ژیان
خروشید مانند شیر ژیان

که ای نامداران شیرب دیار
سوی فوج اسلام آواز کرد

سر آید شمارا کنون روزگار
بمردی رجز خواندن آغاز کرد

چه من بیهتند بر پشت زین
به پیغوله کردند هر سو نهان

که یارد که تازد ز مردان مرد
زچنگم گریزد که دارد گریز

اگر چرخ با من بود هم نبرد
کسی نیست در رزم هم سنگ من

به تنها کرایم بسوی هزار
نیندیشم از سحر و افسون و بند

ز سحر محمد در این کارزار
هم اکنون من از کینه ان دو تن

نبی و علی را کشم خوار و زار
ابوحفص را دل کنم پر غریو

منم دلیر همی

منم انکه هستم ز اصل و نسب ... کزین بزرگان فخر عرب ... بگیتی کسی نیست همتای من ... که دارد به پیکان و کین پای من

علی را بمیدان در آرم بگرد ... درون سپهر کنم پر ز درد ... به نیروی لات و به بخت بهل ... رسد بر خدای محمد خلل

بگفت این و شد سوی میدان روان ... بکردار ان برآورد گرز گران ... فرو تاخت در رزم چون سرکشی ... فرو ریخت از نه فلک بانگ پای

ازان سو عبیده به پیکار اوی ... در انداخت پیکار نهاد در اوی ... بمیدان چه با شیبه شد هم نبرد ... برآورد از دل نهنی آه سرد

ز نزدیکس بگلبرگ تراب داد ... گفتار در بیان آمدن عبیده بمیدان و با شیبه نبرد نمودن ... زدیده بر خ راه خوناب داد

خروشان بیاران دین لب گشاد ... و کشته شدان مؤمن بدست شیبه لعین گوید ... ز کار عبیده بسی کرد یاد

که اول شهیدی که در دشت کین ... گشاد رخت سوی بهشت برین ... در انبد دشت کین باشد این نوجوان ... که اکنون مرا در سر آید زمان

چه یاران شنیدند گفتار اوی ... بپژمردشان زان غم و درد روی ... چه شد شیبه تازان به آورد گاه ... بخورشید کم کشت در خرخ راه

خروشان چه بر سوی لشکر گذشت ... هم آورد او گشت تازان بدشت ... چه شیران جنگی بهم تاختند ... بهم تیغ و کرز و سنان آختند

کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز ... نه او را گزیرد نه این را گزیر ... ز بس طعنه ان بر این این بران ... بفرسود شمشیر و کرز و سنان

دل او ز اسیب این پر نهیب ... تن ان ز پیکار این پر شکیب ... کهی این ز دی تیغ تیز ش بسر ... کهی ان ز دی تیغ تیز ش بسر

کهی این بر او ناوک انداختی ... کهی این بران تیغ کین آختی ... نه این را دل از ناوک آمد درشت ... نه ان را دل از زخم شمشیر خست

کهی ان فکندی سوی این کمند ... کهی این فکندی سران به بند ... کهی ان سوی این کشیدی کمان ... کهی این شدی تیر او را نشان

فرو ماند بازوی هر دو ز کار ... دمی سیر گشتند از کار زار ... ستادند از یکدیگر دور تر ... تن و جان پر آسیب از یکدگر

چنین با عبیده هم آورد گفت ... که پیکار ما شد به تیمار جفت ... نو دمن پسر عم یکدیگریم ... بمیدان به پیهوده رزم آوریم

بسحر بنی شد دلت پر شکیب ... به نیرنگ و افسونش خوردی فریب ... به پیهوده منمای رزم و نبرد

اگر با بدت زنده کابی بجای ... بدین نیاکان خود باز گرد ... سوی مادر این ره که گفتم بیای

عبیده چه بشنید گفتار اوی ... بسوی وی آورد پر خشم روی ... که چندین چگویی تو ای نابکار ... که دین محمد شده آشکار

تنم گر بغلطد بخون و بخاک ... نگردم ز فرمان یزدان پاک ... تو گر رو بسوی بنی آوری ... در این رزم گونه کنی داوری

چه بشنید گفتار ش ناقبول ... بدو بر بری تو ائین دین رسول ... بسوی ش یکی بانگ بر زد بلند ... که بر من در مکر و افسون بند

دل از جان و از تن بپرداختند ... دگر باره بر یکدگر تاختند ... بیارید شمشیر بر خود و ترگ ... بدانسان که بر ترگ بارد تگرگ

فرو در کمر بند او بر دو چنگ ... عبیده سوی شیبه کرد ید شنگ ... همیخواست او را بیابد ز زین ... کشید از کمر شیبه شمشیر کین

عبیده ز تیغش در آمد بروی ... سر تیغ زد بر کمر گاه اوی ... بخاک اندر افتاد و بسپرد جان ... رد انشد سوی داور داوران

چگویم دران در گذشتن چه یافت ... ز جان دور شد سوی جانان شتافت

بنی ز غمش ناله زار کرد | مه از ماتمش دیده خونبار کرد | برآمد ز جیش مخالف خروش | که در چرخ بگرفت بهرام کوش
زنالیدن نای و بانگ درای | خم چرخ شد پر خروش و نوای | سواران ز هر سو خروشان بکین | نوردید در هم بساط زمین

که تا زید بر جیش خیر البشر | نماند ز اسلام و یاران اثر | کشیده دلیران همه تیغ تیز | زاورد که خواسته رستخیز
که شد شیبه فیروز در کارزار | سر آمد به اسلامیان روزگار | که تا که زپیرای اورد گاه | خروش دلیران برآمد بماه
همه دامن دشت و پهنای کوه | ز تکبیر اسلامیان شد ستوه | سواری برآمد ابر پشت زین | که این سر نهادی بلرزش برین
سواری نظاور بمیدان دوند | که از پی سمند فلک باز ماند | جلال خداوند شد اشکار | بمیدان در آمد خداوند کار

گفتار در بیان شاه مردان اسد الله الغالب بمیدان و کشته شدن شیبه لعین بدست امیر المؤمنین ع کوید

برآمد چه ان افتاب جلال | همه خرکه کفر شد در وبال
تو کفتی علی چون برآمد زجای | علی علا کشت رزم ازمای
سواری بمیدان بدید ارشد | که از دیدنش دیده ازکار شد | سمندش چه جولان کنان بند بست | زمین از سر اسمان برگذشت
چه غلتش در آمد بجولانکری | ز زیری شدان چرخ نیلوفری | چو از زدی او بر فلک تافت نور | سر اسیمه کشتند کیوان و هور
بمیدان کین چونکه جولان نمود | خداوند جان افرینش ستود | بسیمای او شیبه چون بنکرید | جهانرا ز رویش چه سیماب دید
زپیکار رو اورد کردید سست | ببند رزم جبائش مرا ورا درست | سوی او همیکرد حیران نگاه | همی کشت برکرد اورد گاه

نه در دل قرار دنه در تن شکیب — زاواز اوشد دلش پر نهیب — زبان برگشاده که بر چین چو ابلیس سوی جهان آفرین

که ای آنکه نازد جهان آفرین — زبازوی نیروی تو زور کین — خوشا آنکه باشی نوایش راهبر

فلک با تو کرسر کرانی کند — خدایا فلک کینه خواهی کند — ندیده چه تو چشم گردون سپهر

خنک آنکه دارد کسی چون تو خویش — خوشا آنکه بختی توایش دین و کیش — بود ذره از زهره ماه و مهر

مرا هست سوی تو روی نیاز — گشیده است نقشی چنین بفشنید — که گردیده بر نقش خود خود پسند

رخونیشان خود بر نداری گمان — که گردی به نیرنگ و نیرنگ ساز — بستم محمد تو را فسون کنی — زدل مهر و افسونش بیرون کنی

سوی من گرائی در این رزمگاه — بر اندیش از کرد گار جهان — بستم محمد نکردی جای زراه — نمائی بخونیشان بخویشی نگاه

اگر من بر تیغ تو گردم هلاک — نکردی بخونیشان خود کینه خواه — که گر کشته گردی ابر دست من — بد آید بیاران این انجمن

که پس نامداران و نام آوران — بسندد کمای جهاندار پاک — نکن نوجوانا دلیری بکن — به آورد من شیر گیری بکن

گریزند شیران بطحا زمین — گر از رزم من شد زتشان روان — منم آنکه از تیغ من روز جنگ — گریزد زدریا بخشکی نهنگ

به تیر و دو از تیغم اندیشه کن — زبیم زنبگاه هنگام کین — منم آنکه چون تیغ بازم بدست — به بهرام جنگی در آید شکست

چه گفتا ان نوجوان شد برین — خردمند و نیکو پی پیشه کن — ازاین بازو و بالم آید دریغ — که آید مرا زیر برنده تیغ

ره رستگاری در این رزمگاه — شهنشاه بگشاد لب در سخن — بخندید یکی گردن نیکو نهاد — زمردم فزون تر زنام و نژاد

زغزی و دو رویی بر گاشتن — زبهرت زتیغ من ای زرمخواه — بجز دین نباشد تو را چاره گر — گزیدن ره دین خیر البشر

وگرنه در این بزمگه تا گزیر — ره و رسم خیر البشر داشتن — جز این نیست چیزی سزاوار تو — گند دین اگر چاره گاه تو

بدوزخ شوی یار یا اهرمن — تو خواهی شد از غیر یکباره سیر — علاجت کند خنجر تیز من — شوی کشته از تیغ خونریز من

بهانه چه جوئی بخونیشان خویش — به آتش کشی لاجرم خویشتن — کنون بشنو ای نوجوان دلیر — که گشتی بمیدان هم آورد شیر

دلش شد زکار و دنش شد زتاب — ره و دین اسلام را گیر پیش — چه بشنید از او شیفته شد پرزور — برآورد از دل یکی آه سرد

در یغا که از گردش روزگار — فرو ریخت از دیده بر چهره آب — بدل گفت کامد زنانم فرازنه — به پیکار این نامور رزم ساز

که شنگر در اندیشت نام او ران — نهال وجودم نیامد ببار — چو در دل بسی گفت و زاو نهفت — وگر باره لرزان باو راز گفت

سپاهی کشیده در این رزمگاه — نگه کن باین لشکر پیکران — همه خویش و پیوند یار توانند — یکایک زخویش و تبار تو اند

زگفتش خرد شید و خندید شاه — در این کینه جستن همه بیگناه — مشو بانی عم خود رو بروی — به بیهوده با ما تو پیکار جوی

چه خواهی بدین محمد در آی — که جز کینه جستن مرا نیست راه — دو لب را زگفتار بیهوده بند — بیند از تیغ و پیکن کمند

وگرنه زکینی بپرداز جای — بگفت این و افشرد بر اسب پای — عنان کشت نیروی داور خدای

فرو شد ثریا و برشد ثری — فرا شد مه از منزل مشتری — سمک بر کذشت از فراز سمک — فرو رفت کردان کران تا کران

بر وی اندر افتاد کردون پسر — نکون کشت خورشید از پشت خیر — چه بر خصم دست خدائی کشود — تو کفتی خدا خود غائی نمود

در افتاد در عرش یزدان هراس — ملک در فلک کشت یزدان شناس — چه کوئی بمید انش افلاک شد — بر افلاک زین تو ده خاک شد

چه شد در لباس بشر خود غا — عیان در لباس بشر شد خدا — شد از صولتش صولت کردکار — بستکان عرش برین اشکبار

چه با شیبه آمد شهنشاه شلک — سر آمد بر او کار و پیکار خلک — توانائی داور کردکار — بر او کشت از دست شه اشکبار

چه بر سوی شه دیده را بر کشود — در آئینه کفر وحدت نمود — چه برقی شد از تیغ او آشکار — بهم سوخت خشک و تر روزکار

چو بر شیبه شد ذرهٔ شعله ور — تن شیبه را سوخت نار سقر — چو شیبه ز تیغش در امد ز پای — بر آمد به تکبیر صوت خدای

سرش کشت بر خاک میدان چه کوئی — نخستین خدا کفت تکبیر اوی — بر او آز تکبیر شد لامکان — از این ذکر شد در دو عالمیان

کر ای بهتر و مهتر از هر چه هست — نمودی ز بود تو بالا و پست — همه هر چه هست از تو آمد پدید — بطار تو نقش دو کیتی کشید

جهان را بدیدیم همواره پس — چه این را فرینش بدیدیم کس — بدینکونه کر خویش بینی کند — سزد کر جهان آفرینی کند

خطاب آمد از بارکاه جلیل — بسوی میائیل و بر جبرئیل — که از او همو یدا ست نیروی من — ز رویش غمایان بود روی من

ز بازوی او دست من هست راست — کر اتاب نیروی دست خداست — بکیتی جلالش نشد جلوه کر — شدی کر شدی ما سوی قد کفر

دو کیتی شده رهست از کار او — بود یار من اوی و من یار او — ملائک چه کفت خداوند خویش — شنیدند افکنده سر را به پیش

همه سوده بر خاک روی نیاز — که غیر از تو کس نیست آگه ز راز — همه بانگ تکبیر برداشتند — علمها بعرش اندر افراشتند

زمین و زمان اندر آمد بجوش — ز تکبیر پر شد بگردون خروش — پیمبر ابا نامداران دین — زشادی زبانها پر از آفرین

بمیدان چه شد شیر یزدان نگر — دل لشکر کفر و کین شد ز کار — ابوجهل چون شیر را خوار دید — ز جان و تن خویشتن دل برید

خروشید و سوی سپه کرد رو — که تا زید یکباره بر کرد او — بشمشیر داز نیزه سر کرای — در آرید اورا ز میدان زپای

سپه شد ز کفتار او پر ستیز — در آمد بگردنکشان رستخیز — یکباره بر کرد او تاختند — بر او نیزه و کرز بیغ آختند

ز هر سو شتابی شواری بدست — که آرد بدار ای یزدان شکست — بهر جایلی کشت مرد آزمای — کمان را بزه کرد بهر خدای

بهر جایلی کشت در کارزار — کمانرا بزه کرده سوی خدای — بهر جا کوی تاخت در کارزار — که از پاک یزدان برآرد دمار

چه بر کرد شه کرد شد الشیاه — به تنها میان سپه ماند شاه — پر از کرد شد دامن آفتاب — نهان کشت اندر سپه آفتاب

در افتاد در بحر توحید شور — بظلمت نهان کشت دریای نور — شکیبائی از آسمان دور شد — همه ساحت عرش پر شور شد

فلک اشک از دیده ٔ نرفشاند — ملک خاک اندوده بر سر فشاند — پیمبر بر آورد دست نیاز — سوی پی نیازان بسی کرد راز

که ای آنکه در پرده پیدا توئی — هویدا نه و هویدا توئی — بان بنده ٔ کش تو باشی خدا — بان ره که هستی تو اش رهنما

لبشاهی که در راه تو پی سپاه — شود کشته اندر صف رزمگاه — به ارنان که در راه تو سر نهند — کهی سر ستانند و که سر دهند

که بر جانم اکنون بسوزی تنم — نسازی بتن چاک پیراهنم — علی را در این رزم بختی بمن — نسازی تنم دور از خویشتن

تو یار علی شو که او یار تست — یکیستی از او کرم بازار تست — بداد ار دارنده چون کفت راز — بپذیرفتان راز را پی نیاز

ندا آمد از کردگار جلیل — بسوی نبی شد روان جبرئیل — که پینی کنون اندر این کارزار — شکوه خدا در خداوندگار

تو را دل ز اندوه بریان چراست — که بالا تر از دستها دست ماست — کنون رو بسوی علی در کرای — علی را به پاین و علی را ستای

نبی با خداوند در راز بود — بسوی خدا دیده اش باز بود — که ناگه خروش آمد از رزمگاه — نفیر دو لشکر بر آمد بماه

چنان بر خروشید شیر خدای — که گفتی خدا کشت رزم ازپای — بر آمد یکی دست و تیغی بلند — که نه کیند جرخ از جای کند

چه بر خشم در دشت پیکار تاخت — یلان را ز پیکار پیکار ساخت — چه دست خدا اندر آمد ز جای — ابر بنده کان کرد کار خدای

سر سرکشان از سر تیغ او — بغلطید بر خاک میدان چو کوی — بشکر شکوهش چه شد جلوه کر — در افتاد در جرخ هشتم شرر

سر آمد بنام او آن روزگار — زبس کشته افکند بر روی دشت — همه دشت از کشتها پشته گشت

بهر سو که تازید و از هر کنار — جلالش چه کرد ید لشکر شکن — بدوزخ نگون سار شد اهرمن

تن نامداران بخون در شناخت — فتاده در اندشت کین سر نگون — بزرگان و گردان بلطی زمین

برافراشت چون بر فلک دست تیغ — ملک کفت از آفرینش دریغ — ز تیغش تن پی سر از پشت زین

چه از تیغ او شد دل خصم چاک ... زسر بر پراکند ابلیس خاک ... بهر سو که تازید از بهر کران ... زرزمش رمیدند رزم آوران

فتادند بر خاک بر روی دشت ... سراسر همه دشت پر کینه گشت ... چه شد آتش تیغ او شعله ور ... در افتاد در کفر کیشان شرر

بهر سو که او تاخت در دشت کین ... شد از لشکر کفر خالی زمین ... فتادند در خاک و خون سرنگون ... سراسر شناور بدریای خون

یک حمله لشکر پراکنده شد ... دلیران کین را دل اکنده شد ... سواران ز تیغش شده بیسوار ... شده نیروی ایزدی آشکار

سر تیغ او بس زنان سر فشاند ... کسی را بمیدان بتن سر نماند ... چه او حمله در گشت در دشت کین ... دلیران و گردان شیر ژیان

پی او بمیدان کین تاختند ... بمیدان همه کار خود باختند ... دلیری که افکند از پشت زین ... سلاح و سمندش در آمد بکین

دلیران شیر ژیان شد ندی ... سوار آن بپوشیدان آلت کارزار ... خشن جامگان درع پوشان آمدند ... گدایان بپیش یکوشش آمدند

برهنه تنان تیغ هندی بدست ... گدایان شهان را بیفکنده پست ... ز نیروی دارندهٔ لم یزل ... بشمشیر شد چون خزامی بدل

برهنه تنان نامدار آمدند ... پیاده نهادان سوار آمدند ... ز بطحی نیان اسب تازی نژاد ... گرفتند مردان شیر نهاد

بهر گوشه ز الی چه غرنده شیر ... زرستم گرفته سلاح و سریر ... بمیدان در آمد چه اد شیر ژیان ... شدند از پیش رو بهان شیر گیر

گفتار در بیان آمدن ابو حفص بمیدان و ابو جهل را هم نبرد خواستن و مناظره او با ابو جهل و آمدن خال او بجرب او

ابو حفص پوشید خفتان جنگ ... درامد بمیدان کین چند رنگ

بزیر دو جوشن نهان کرد تن ... قبا زاهن در آهنین پیرهن

بر دی زره جای شمشیر کرد ... درامد بمیدان در آن انجمن

زرستم سمندش زمین بسمند ... چو در پهن میدان در آمد بکین ... بلرزید از وی زمان و زمین

به تندی خروشید و داد آزداد ... منم انکه گر گرز کین برم بدست ... بکردان بطحی در آرم شکست

منم زانکه چنگال من روز جنگ ... بدرد دل شیر و چرم پلنگ ... بمیدان کینه که مرد منست

همانا کسی نیست در این سپاه ... که تازد سوی من باد رد گاه ... بخون غرقه اولاد عبد المناف

کسی گر نیاید به پیکار من ... ابو جهل کرد دبکین یار من ... به او آرزو مرا داد ریست

که از خون او تیغ رنگین کنم ... نبی را از او تازه آئین کنم ... پس از رزم در تنگ نام اورم

بگفت این و در رزم پیکار ساخت ... ابو جهل او را بمیدان شناخت ... که در بد سگالی نداری همال

ز کار تو ابلیس را هست ننگ ... ز ابلیس تو دهر پر زیو و زنگ ... نه ات دین و آئین او یاور است

چه نازی به اسلامت ای نابکار ... ز تو کفر و اسلام را ننگ و عار ... ز اسلام تو کشته اسلام سست

چنانست بگویم بگو یال سر ... که بو بکر کرد دبتو موبه گر ... بسوی عمر تیغ کین بر کشید

چو سوی عمر ناخت الندبه سپر — بسویش روان گشت خال عمر — یکی خال بودش عمر کز کیش — کز او بود اسلام را سینه ریش

سپهدار دکرد و دلیر و سوار — هنرمند و کردنکش و نیزه دار — بسوی ابوجهل دون بنگریست — که اینجا ریا دیده کفو تو نیست

بر آورد او من دراین رزمگاه — پی دین و ایمن شوم رزمخواه — بگفت این و در دشت آورد تاخت — سوی او همه کار دیده بپیکار ساخت

ابوحفص افراشت بازو و یال — گفتار در بیان آمدن خال ابوحفص و حرب نمودن با ابوحفص — رد انشد بمیدان کین سوی خال

خروشید کای خال نیکو سیر — و کشته شدن بدست ابوحفص و وقایع ان گوید — اگر گفت من نشنوی سر بسر

زشمشیر و تیرت رهائی بود — تو را گر بدین آشنائی بود — پذیری گر ائین دین نبی — کنی بنده کی با خدای نبی

اگر زنده خواهی تن خویشتن — دراین ره مشو پی گمان گفت من — اگر نه باین نیزه سر گرای — دراینده شت گیمت دارم زپای

زرخواهر پسر چون که بشنید حال — خروشید کای بدل و بدسگال — تو از تخمهٔ دوده ما نه — زپیکانه وخویش پیدا نه

زسحر نبی شد دلت پی شکیب — به افسون و نیرنگ خوردی فریب — به کشتند و بریکدگر تاختند — سوی یکدگر تیغ کین آختند

بر آورد بوحفص شمشیر تیز — درامد سوی خال خود پرستیز — چه بر خالش افراشت تیغ اجل — زتیغش بجانش درامد خلل

چه شد کشته خالش دران رزمگاه — فرود امد از جا یگاه نشست — سرش را برید و بفتراک بست

زاسلامیان بانگ تکبیر خواست — سپهر برین بنگریست با خاک راست — برامد ابوبکر بر پشت اسب — بمیدان درامد چه اذر کشب

چه شد سوی او آورد سپر کمپر — بتیز سید از اسب او چرخ سپر — سمندش درافتاد پویان بتگ — به پشت سر افکنده تخت الجنگ

عصائی بدست اندران سرکیای — سوی رزم که رفت رزم آزمای — دلیران و کردان بطعی زبین — چه دیدند اورا که در رزم دکین

شکفتی بماندند از کار او — همه سوی یکدیگر اورده روی — که پیری که نادیده پیکار و جنگ — بغیر از عصائی ندارد بچنگ

بطعنا مه و سجه و مکر و فن — شده جنگجو در چنین انجمن — که بوبکر در رزم رزم اور است — همانا که این سحر پیغمبر است

بچشم خرد کرد به او نگری — کیشیشی زبتخانهٔ اذری — بمیدان برون امده از کشت — بشنگل فرشته شده دیو زشت

دکر پاره کردان بطعی سپاه — خروشان و جوشان دران رزمگاه — به بستند دامن بدامن دردن — کز اسلامیان باز خواهند خون

خروشش سیه شد بکیوان سپهر — سراسیمه شد مهر و بهرام و تیر — همانگه دکر پاره شد پرستیز — عیان شد دران رزمگه رستخیز

چه ان داوری دید شیر خدای — در بیان آمدن شاه مردان بلشکرگاه و کشته شدن ابوجهل بدست — حوشان و جوشان برآمد زجای

علی گشت چون سوی میدان روان — بمی از رخ مؤمنان — همه دشت و میدان برآورده سر

دلیران بترتیب پی اوردان — زنیزه دران رمیدند اهریمنان — زتیغ او ازتن افکنده سر

پیکطرفش ازین نکون کرد — زمانه ابوجهل را خار کرد — کشوده کمین و کشاده کمان — دلیری بسوی ابوجهل تاخت — چه نزدیک او کشت اورا شناخت

بزین اندر امد به پشت سمند — چه از رویی زشتش بمیدان فکند — بزین اندر امد به پشت سمند

ابر سینه اش بر زگین برنشست | سوی خنجر تیز بازید دست | که از تن ببرد بجوئی سرش | بخاک افکند پی کمان پیکرش
مر اورا ابو جهل سوگند داد | که ای نامدار گرامی نهاد | کنون گر ببری سر از پیکرم | بگن کردنم را تو زیبد سرم
که بر کشتگان ارجمندی کنم | میان بلان سربلندی کنم | کشنده چه گفتار او را شنید | سرش را بدینگونه از تن برید
چه شد کشته بو جهل در رزمگاه | شکست اندر آمد به لطمی سپاه | بزرگان لطمی بزار آمدند | سوی شاه در زینهار آمدند

بسوئیش همه کشته فریاد خواه | سوی داور داوران داد خواه | که ما سوی تو داد خواه آمدیم | بسوی خدا در پناه آمدیم
بخون ریختن مان میالای دست | وزان پس بکن آنچه رای تو هست | چه بشنید گفتار فریاد خواه | بران نامداران ببخشید شاه
بفرمان آن شاه پیروزبخت | ز کشتن کشیدند یکباره دست | ز کشتش بشکر در افتاد شور | تو گفتی عیان گشت شور نشور
بفرمود تا اسیر آورند | دلیران بزیر کشیده کمند | کشیده بزرگان لطمی به بند

دلیران و گردان بطحی زمین — گرفتار گشتند در دشت کین — عزیزی بخاک اوفتاد از سپهر — بدست گدائی شهی دستگیر

بهر گوشه دستگیری نزار — امیری بهر جای گردیده خوار — ازان لشکر بیکران کس نرست — سران را به بند گران پا و دست

شده رستم از دست دستان اسیر — تهمتن تنان گشته چون زال پیر — بگیوان فگنده مه نو کمند — زاورمز بهرام گشته نژند

ز تیرنگ گرسنوز کینه ور — سیاوخش آمد دریده جگر — زپی شتری و کینه سلم و تور — سرابرج از پیکرش گشته دور

پیمبر ز شادی بر آمد ز جای — بشکر که کفر و کین گرد رای — برآورد بانگ تکبیر شد آسمان — بجوش اندر آمد زمین و زمان

پر او آز جبریل شد سوی دشت — خروش ملک از فلک در گذشت — ملک گشت در عرش شادی گرای — خروشیدن آمد ز عرش خدای

روان گشت خندان رسول امین — سوی خیمه شاه بطحی زمین — شهی کش بخیمه نه خرگاه بود — فلک جیمه و خرگهش ماه بود

چه شد سوی خرگاه دارای دین — فرا رفت خرگه ز عرش برین — بکفار کفر اندر آمد شکست — و دو عزی و لات گشتند پست

قدومش چه شد زیب ان بارگاه — سر فخر بر مقدمش سود ماه — سراپرده از خرخ هفتم گذشت

عیان گشت در پرده کفر و کین — شدان تخت بر عرش مسند نشین — دلیران دین را به پرده سرای

تحیتن علی خرگه شه شناخت — از او روشنی هفت خرگاه یافت — شدان بارگه جای خورشید و ماه

بجوش غرقه خفتان پیمبری — پر از گرد در آغه داوری — شده آسمان تا کمر غرقه خون

مر او را نبی نزد خود داد جای — زشادی قرین شد نبی با خدای — سراسیمه گشتند سکان عرش

ز دید ار او شد بخیر البشر — همه جلوه مارای جلوه گر — بیالای و لای او بنگرید — بیالای عرش ایچه بد دیده دید

ز سیمایش سیمای یزدان نمود — نبی چون بادید او را بر گشود — نهان ایچه در گاه معراج دید — عیان زیران افسر و تاج دید

پیمبر بخندید و دادش درود — جهان افرین راستایش نمود — گرای افسرت زیور مارای — شده سطوت زینت کبریای

ز تیر دی تو اسمان ارجمند — ز بازوی تو عرش یزدان بلند — ز دست تو دست خدائی پدید — ز بازوی تو کبریائی پدید

شکسته ز اسیب تو قدر لات — فتاده ز بیم تو جاه منات — براه خدائی تو ئی راهنمای

نمود ار سر خدائی ز تو — عیان سطوت کبریائی ز تو — مرا دیده سوی تو گردیده باز

ز روی تو شد رای یزدان عیان — بمن شد عیان رازهای نهان — ز راز تو و از نیاز کهن

ابو بکر صدیق نازان ز راه — روان گشت بر سوی ان بارگاه — بفتراک او تخته هشت سر — نمودی الیها یک بخیر البشر

سمندش زپی مانده مانده ز تک — بجوش غرقه دستار و تخت الحلک — بر دلش سفید و در دلش سیاه

پیمبر براو افرین بر فزود — سزاوار را و جایگاهش نمود — که ناگاه کردی بر آمد ز راه — گرازو تیره شد چشم خورشید و ماه

بدید ارشد از میان کروه — یکی کوه خونی بیالای کوه — بخون و بخونی جوشش زنگ — شده روی خفتان چه پشت پلنگ

فکنده پس پشت کیلی سپر — بخون تیر در ترکشش غوطه ور — زبالای او آسمان خیره شد — زدید اراو چشم مه تیره شد

زبس سر بفتراک بربسته خوار — تو گفتی سمندش بر آورده بار — زبس هیبت و بیم جلال و شکوه — بلرزید دشت و بجنبید کوه

فرود آمد از اسب قاروق دین — زمین را ببوسید و کرد آفرین — سر از سر بزین برگشاد — ابر پای تخت پیمبر نهاد

پیمبر مر اورا گرامی نمود — ورا نزد خود پایگه بر فزود — وزان پس بزرگان دین سر بسر — بسوی نبی او بریدند سر

زمین شد پر از سر گران تا گران — زمین گشت پر خون کند آوران — پیمبر بران کشتگان بنگرید — سر شیبه و عتبه افتاده دید

که بودند ایشان بنی عم او — سر انشان فتاده بمیدان چو گوی — ولی شیبه بودی بنام و نسب — کزین بزرگان فخر عرب

ز جایش چه خورشید تابنده بود — به این شهرت اندر عرب زنده بود — پیمبر برا و دیده چون بر گشود — چو رخسار او دید رقت نمود

بفرمود تا پس اسیر آورند — در این بارگه دستگیر آورند — دلیران و گردان آل لوی — که بودند افزون ز گاوس و کی

شهان بزرگان بطی زمین — گرفتار در دست مردان دین — چنین گشته این گردش روزگار — چنین کشته این کردش روزگار

گدائی نمودی مهی دست بند — بدست گدائی شهی مستمند — پیمبر بروی بطائیک بدید — بسوی همه پرزگین بنگرید

بفرمود هر کس که آید بدین — گزیند رضای جهان آفرین — چه لشکر کشیدند یکسر اسیر — پسندیده و زشت و برنا و پیر

با و یار باشند و پندش دهند — به پند اختر سود مندش دهند — هر انکس که سر پیچد از راه راست — بخوید بکیتی بجز کج و کاست

همین دم بخنجر سرش از تن — بیرید خوار اندر این انجمن — چو این کشتگانش نشد عائد خوار — چنین است آئین این کارزار

چه کردان شنیدند گفتار اوی — برآمد خروشیدن ها و هوی — بسوی اسیر خود از کین دوید — بهر سو یلی تیغ کین بر کشید

بکشتن نهادند گفتار تن — مسلمان نشد کس از آن انجمن — پر از بانگ اشوب شد روی دشت — کسی سوی اسلام میلش نگشت

چنان اندران دشت غوغا فتاد — که شد چرخ را روز محشر زیاد — چه شد کار کفار در دشت زار — بدینگونه کردند تدبیر کار

که ما را یکایک امثال مهلت دهید — ز آشوب خون ریختن وا رهید — که تا مایکایک همه کار خویش — به بینیم و گیریم اسلام پیش

یکایک در اینجا رشاه و گدای — دهید انچه خواهند مان خون بهای — که اینک همه فدیه خویشتن — دهیم انچه مانند دران انجمن

یلان را خوش آمد ز گفتار شان — نهانی نه آگاه از کار شان — بسوی رسول خدا آمدند — همه در پی خون بها آمدند

بجستند یک از گف ایشان برسول — که سازی اگر فدیه شان را قبول — بگفتند گردان که ای شهریار — پی کین بیائید سال دگر

نه شمشیر ما ماند اندر نیام — تو باشی جهان تا بود یاد کار — بسر وران خاکپای تو باد — به تخت و به دیهیم جای تو باد

که ما را شود در جهان کار خام — ز ایشان کنون تازه گیریم کنج — به آسایش آریم ز ان کنج رنج

چه سال و گر کیسه سازیم سر ... به بخت تو مائیم گر دلفگار ... چه بشنید کفار ایشان رسول ... بفرمود تا فدیه گردد قبول

همه بستگان را نزار و نژند ... در بیان فدیه دادن کفار و قبول نمودن حضرت رسول و التماس ... کشیدند سوی همه مستمند

بسی ماندگان زبر نادبیر ... نمودن عباس عم رسول از بند و فدیه ندادن و کیفیت ان ... بدست یلان آمده دستگیر

از انجمله عباس عم رسول ... نمیخواست تا فدیه سازد قبول ... کشیده بینمی ورا در کمند ... بدست شبانی سر و دست بند

ز دل زد بخود رشید تا بنده اه ... بسوی نبی گشت فریاد خواه ... بزاریدازشدت رنج و بند ... زنند گران کرد افغان بلند

نبی را بنود ان بملت درست ... بفرمود بندش نمانید سست ... نگه کرد عباس بر سوی اوی ... بگریید و سوی وی او آورد روی

بفرمود پس تا دران کار چست ... همه بندیان را نمانید سست ... بفرمان انشاه بیدار بخت ... بر او سست گردند ان بند سخت

که بنگر بسوی من ازراستی ... ببین هیچ در کار من کاستی ... که من عم و خویش گرام توام ... سر افراز کیستی ز نام توام

سزد گر ز گردون کشد ناز بر ... کسی کش تو پور برادر بود ... کند برتری در حرم بر خلیل ... بگردون کند ناز بر جبرئیل

کنون ای سید المرسلین ... نه بسیاری از جمله مشرکین ... که باشد ازاین فدیه ام سخت تنگ ... بمن بر مکن زین سبب کار تنگ

مرا ساز از رحمت پیکران ... ازاینجا کنون سوی بطحا روان ... گزاینجا بتو زیور و خواسته ... فرستم بسی گنج ارا سته

وزان پس درایم بدین مبین ... شوم یار با سید المرسلین ... پیمبر چه بشنید گفتار وی ... بپاسخ بسوی وی او آورد روی

تو از فدیه خود چگوئی سخن ... که باید دهی از خود و چار تن ... ز خود و ز عقیل و ز نوفل ذکر ... تو را هست ان دو برادر پسر

چهارم خلیف تو ای عم بود ... که ان عتبه ابن مجدم بود ... چه بشنید عباس ازان سخن ... بزاری در آمد دران انجمن

بگفتا مرا استطاعت کجاست ... مر القدر ها البضاعت کجاست ... که سازم ادا فدیه چار تن ... کصد سال این بر نیاید بمن

نبی گفت او را چنین در جواب ... ز دل رفته بهر چیات توش و تاب ... بگفتی نگویم بجز راستی ... نگویم در کجی و کاستی

ازان از که وقت خروج ز حرم ... سپردی به بانوی خود صبحدم ... بگفتی مرا گر سر آید زمان ... تو این زر چه جان دار اندر نهان

پس از مرگ من حصه خود ببر ... بهر یک به اولاد ده اینقدر ... چه بشنید عباس گفتار اوی ... شگفتی فرو ماند از کار اوی

بدانش اندر آمد مهر سپهر ... که شد بر سرش آسمان تو امان ... یقین گشت او را که پیغمبر است ... به پیغمبری گفت او در خور است

وزان پس بدست رسول جلیل ... بیا در دز از صدق ایمان بعقل ... بپذیرفت ائین دین رسول ... بتر دنبی گشت دینش قبول

پس ازان دو تن در زمان آن سخن ... مسلمان شدن عباس و عقیل و دو نفر دیگر بصدق درست ... مسلمان شدند اندران انجمن

غو بانگ تکبیر بر شد بجاه ... بر از شادی و نوش شد زر مطاه ... همه اهل اسلام ازان خبر ... نهادند رو سوی خیر البشر

که در ربع از ین کار ما افتخار ... که آمد بدین تو عم کبار ... ز هر گوشه بانگ تکبیر خواست ... گزین کار شد پشت اسلام راست

که غم کبار رسول خدای — سوی دین بد بینکو نه بنمود راه — زشادی به اسلام پرشد خروش — دل شادی از شادی آمد بجوش

وآن پس بفرمود دارای دین — که ارزند اموال ان مشرکین — سراسر باصحاب قسمت نمود — باندازه بخشید ان هرچه بود

زکار غنیمت چه پرداخت دل — برآورد پای دلیران زگل — بفرمود تا پس تن مشرکین — که بپسر بد افتاده در دشت کین

سراسر بریزند در قعر چاه — چه فرمان چنین داد ان بنکخواه — کشیدند ان کشتگان را زهم — فرو ریختند اندرون چاهسار

پیمبر چه پرداخت از مشرکین — بیطحا سپه تیره شد روزگار — به بستند کردان بشتر بزین — بیامد بایستاد بالای چاه

خروش ملایک ز کیوان گذشت — وزان پس بفرمان جان آفرین — تو گفتی جهان آفرین شد سوار — بدان کشتگان گرد یک یک نگاه

به نه آسمان اندر آمد نهیب — گوازده زگردون گردون گذشت — در او هفت خرگاه پرشور شد — بیا ور دنام همه بر زبان

بیامد بایستاد بالای چاه — ازاو جمله افلاک پر نور شد — که بودی پر از کشته ان چاهسار — شما نیز ایا چنین یافتید

بدانسان که من وعده روز خویش — فتادش ببره بر سران گذار — با واز کف ای فلان فلان — که در وعدهٔ خویش نشتافتید

یکی بود با من شما را نژاد — بحق یافتم خالی از کم و بیش — پیمبر بایشان چه گفت این سخن — خروشید فاروق از ان انجمن

که ای هم کلام تو جان آفرین — نمودید پس با من وخود عناد — بگفت این وزان جایگه شد روان — ازاین گفته از تو شتاد ایزدان

بگفت ایزدش زین سخن چون بدان — چه گویی تو با این تن مشرکین — بگردش زمین گشت چون آسمان — ملایک بهر آسمان بسته صف

بخاک اندرش مینمودی نثار — زکار بد خویش دانا ترند — بپر از نور شد صفحهٔ روزگار — چه آمد بتر دیگ پیغمبر زمین

زاصحاب شد رند را خواستگار — ز هجرت بیکسال و نه ماه بیش — بیکمارهٔ خود نمودش سوار — بفرمود تا او رود پیشتر

که فیروز شد سید المرسلین — بیاوردگردان بطحا زمین — دلیران وگردان قوم قریش — که بودند با تیر و زور و طپش

همه کشته کشتند با دستگیر — بزاری فتیل و بجوار یکا اسیر — حرم دامن افشانده از گرد کفر — دل ملات و ود و خون شد از گرد کفر

بفردوس جبریل رخ برفروخت — عزازیل در دوزخ از غصه سوخت — چنین گفت دانای این داستان — که چون رند شد سوی پیغمبر روان

ازان شادمانی که خیر البشر — باوین خبر داد پاکردسر — نیاسود یکدم چه باد صبا — رساند تا خویش را در قبا

چه نزدیک گردید ان ارجمند — صد اگرد ازشادمانی بلند — که گردان مردان بطحا زمین — همه کشته کشتند در دشت کین

دلیران نامی مردی مرد — که بودند چون شیر گاه نبرد — چه بوجهل وچه شیبه وچه ولید — که کیتی بمانند ایشان ندید

همه کشته کشتند خوار و زبان — شده بخت بدشان همه رهنمون — بسی نامداران اسیر آمدند — بدست سپه دستگیر آمدند

به پیغمبر چنان بانگ شادی فتاد — که تا حشر شد غم مرا و را زیاد

بده ساقی ان آتش آب رنگ — گفتار در شبیخون بردن ابوسفیان یعنی بر شب زنبیل فالماشدن سپید اسلامیان — که بر باد و خاکم شد از نام و ننگ

بکن چارهٔ دردم از درد دون — از آمدن ان پدین و رفتن از انطان و ضرب المثل شدن انفره بعزو سوبنی — که کم شد زما و منی نام من

سرم را زان باده پرشور کن — دلم را ز زهد ریا دور کن — ازان باده ام جام لبریز کن — زمی آتش شوق من تیز کن

که مستانه از دل برارم خروش — دلم چون خم باده آید بجوش — بمستی کنم راز پنهان عیان — کشایم زراز نهانی زبان

بده ور آر ساقی دراین دور جام — که دور جهان گشت ما را بکام — بیا را ز مژگان خونریز حیف — نظارین کن از خون عشاق کیف

بیا در شبیخون بشبی برسرم — به پیکر ز مژگان بزن خنجرم — که جانم بیجانان شود همنشین — بدیدار دلدار گردد قرین

مغنی نوائی برآور ز دل — بزن راه دل چون بتان وچه گل — با هنگ عشاق بنواز رود — بزن راه دلها به بانگ سرود

بیک نغمه از خسروانی نوای — دل پیر و برنا بر آور ز جای — بکن ساز قانون راه حجاز — زکفار سایق بشو نغمه ساز

مرا کن درا نبد استان یاد دری — که بینی تو رستم سخن گستری — زکفار کوینده کان کهن — کشایم نقاب عروس سخن

نظارم شکفتی بیکی داستان — چنان چون شنیدیم از باستان — که در بدر نام او ران عرب — چه دیدند روز درخشان چه شب

غم بدرشان کاست تن چون هلال — فتاد اختر بختشان در وبال — گروهی بدست یلان دستگیر — گروهی دل آزرده از نوک تیر

گروهی ز شمشیر پی پا و سر — گروهی بخاک و بخون غوطه ور — ز کردن فرازان رزم آزمای — دگر هر کبد زنده زانشان بجای

ندیده برخویش پای قرار — سر اسر گزیدند راه فرار — چه سفیان و چه سرکشان قریش — بیطحی رسیدند با کین و طیش

پراکنده شد در زمان ان خبر — که گردید فیروز خیر البشر — سر سرکشان گشت از تن جدا — ز نیروی بازوی دست خدای

ز ارنبد استان جمله نار استان — بماتم شب و روز همداستان — بهر برزنی مرد و زن نوحه گر — ز سوگ برادر ز مرگ پدر

یکی ریخت از چشم ز خون ناب — یکی شد ز اندوه بیخور و خواب — یکی موی کند و یکی مویه کرد — برآورد از دل یکی آه سرد

یکی جامه جان ز غم کرد چاک — یکی ریخت بر سر ز اندوه خاک — یکی بود از چشم خونابه ریز — یکی کرد تدبیر کار ستیز

یکی خون دل ریخت در پای لات — یکی در دل کف بپیش منات — یکی از ره حیل کشت جویای راز

نوای مخالف ز شهر حجاز — زهر گوشه برپا شبان در آن — ولی بود سفیان ازان سرکشان

ز چشمش روان بود بر رخ سرشک — سر شک تر ش بود دایم بر شک — شب و روز افتاده در پیچ و تاب — چه دیوانگان بود بیخور و خواب

ز کین خواهی سرور لهش و جان — تو گفتی که در تن نبودش جان — دمادم همی خورد خون جگر — که سازد چه نیرنگ و افسون دگر

که کین جوئی از سر و دین کنند — ز خون بلان تیغ رنگین کنند — بسی رخش فکرت ز هر سو فکند — سر انجام اندیشش این پسند

که بر شهر تیرب شبیخون زنند — ز دل کین دیرینه بیرون زنند — فتند در گفتش هر که از اهل دین — ز خونش کنند سرخ روی زمین

بدینگونه چون کرد تدبیر کار
برو زهر انداده شد خوشگوار
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بسوگند نام و ولایت برد

که از اسپس نشستر دموی سر
نه خوشبو کند موی از مشک تر
بخوید زهی خوانچه خویش کام
نه از بهر ننگ و نه از بهر نام

چه پیمان چنین بست با خویشتن
طلبکرد گردان پولادتن
چه شد انجمن نزد او پرز کین
دلیران کردان بطی زین

دو صد مرد ارزان میان برگزید
سپه را زبطی بهامون کشید
بخون فرستادهٔ کردگار
کشیده همه تیغ زهرآبدار

همه چنبک را شک بسته میان
سراسر ندانسته سود از زیان
یکایک بخون جهان آفرین
بخون ریختن برزده آستین

به پیکر همه اژدهای درفش
که سوزد جهانرا بیکدم بدم
گزیده همه مهر عزی ولات
همه دشمن سرور کائنات

بسیج سفر را چه کردند ساز
گرفتند در پیش راه حجاز
به ایمن وزدان به پهلاه دگاه
نهانی زمردم به پیمود راه

برو زو بشب راه را میبرید
چنین تا نیز دیک یثرب رسید
چه آمد نیز دیک یثرب فراز
عیان در جهان شد شب دیرباز

زجیش جبش تیره شد روزگار
جهان گشت مانند دریای قار
شنیدم که نزدیک یثرب دیار
زقوم یهود اندران روزگار

گروهی دران مرزشان بود جای
ازان بومشان بود برگ و نوای
نزاد سراسر زآل نظیر
همه کینه خواه بشیر ندیر

ستبر دیک ان زمرهٔ بدکنشت
در الشب بسر برد سفیان زشت
سحرگه که از خشم ترک سپهر
کشید از میان تیغ خونریز مهر

برآمد زجا ان کو کینه جوی
بسوی ره یثرب آورد روی
بنالگاه از گردش روزگار
بسوی عریض او فتادش گذار

که نزدیک یثرب بدان سرزمین
یکی سرزمین چون بهشت برین
بسی نخل دلکش در امغز غزار
بیالند کی همچو بالای یار

یکایک بگردون برآورده سر
شکسته همه قیمت نی شکر
بران مرز خرم بدی مرزبان
یکی مرد ازپی رو خاندان

با سایش و راحت امغز دین
در النشر زمین بود در احت کنین
قضا را بدانسو آوده درخوابگاه
که بر سر رسیدش مران کینه خواه

کشید از میان خنجر آبگون
تن نازکش ساخت غرقه بخون
بپوشید چون لالهٔ گلگون کفن
ورزان پس زکین جوئی آن خودسند
بسی نخل ازان مرز از پا فکند
شد اسوده دل درغم روزگار

شد از کرده خویشتن شاد دل
زنید غمش کشت ازآن دل
که آورد پیمان خود را بجا
ورزان کینه جوئی زخیر البشر
طلبکرد کین خود ان بدسیر
بیطی روان کشت مانند دود

چه زان رهگذر راه رفتن گرفت
شد اهرمن ازکار او درشگفت
عنان را بپیچید از انجای زود
شد الگاه ازکاران نابکار

زکردار امغز ناپاک دین
شد ارزده خاطر رسول امین
ورانسو چه پیغمبر کردگار
زیثرب برون آمد انشهریار

بهمراه او جمله یاران دین
بخون ریختن برزده آستین
همانگاه با خاطر پرغنیم
گرفتند در پیش راه حرم

بهر سو که گشتند کردنکشان
نشانی ندیدند ازان بدنشان
سراسر ابا خواطری پرزخشم
سرانجام دیدند انبان چند

ولیکن در الوادی پرگزند

که افکنده بودند در انجمن — که قادوت در نزد هر خاص و عام — بتاری مر او را سویق است نام

گرفتند ازره کشودند سر — ز قادوت آکنده سر بسر — پس آن عروه را زهر دان بر آتش

در آنجا یکه با سپه سر بسر — به تیر ب روان گشت خیر البشر — بود روشن اندر بر هوشیار

اغاز داستان عروه احد و کیفیت ان داستان و بیان وقایعی که دران اوان سعادت نشان روی نموده

زاغی ز سر دفتر اهل راز — اغاز داستان عروه احد — غایم سر دفتر راز باز

نگویید زبانم بجز راز او — وقایعی که دران اوان سعادت نشان روی نموده — نگویم بجز گفته راز گوی

دم او چه گوید دمسازمن — ازان نغمه شد راست آواز من — دراین پرده شد در نوا راز او — ازاین پرده بر خواست آواز او

زگفتش بنای سخن شد بلند — سخن گشت از کف او ارجمند — زبند ار گردد اگر پرده باز — کسی غیر او نیست گویای راز

از او پردها پر ز او از ها ست — زهر پرده گوینده راز ها ست — زبان پر ز گفتار راز گفت اوست

وز و گر از او نغمه در مغاک — سخن آفرینی کند مشت خاک — گدائی چه من پادشاهی کند

توانائی و ناتوانا از اوست — کل تیره دانا و بینا از اوست — ز هر پرده صوتی آرد برون

چه خوش گفت در پرده نائی نوائی — چه پر ناله شد نی ز او از وی — تو را جان ز او از من در تن است

سر آید بهر پرده اش راز من — بر آید ز هر بند ت او از من — نباشی بغیر از نی خشک و پس

نوای تو را او آز من شد بلند — شد او آز ت از صوت من ارجمند — بکیتی دمی بر نیاری دمی

نداری بهائی بجز سوختن — ز خاشاک تو آتش افروختن — ز او از او نغمه خوش بری

مغنی بیا نغمه اغاز کن — استمداد و التماس از روحانیان مجلس خلد و دستیاری بزم — بیاران ازاین پرده آواز کن

بمضمار ازاین پرده ام تار بند — روحانی و سرمستان باده وحدت و مجردات پیاپی گویند — ازاین پرده ام تار مضمار بند

دلم محرم پرده راز کن — ز چنگ از دلم پردها باز کن — معنی ازان پرده ام دل ربای — که پی پرده پیغم رخ دلربای

مغنی ازان پرده نائی بزن — با واز دلبر نوائی بزن — خدا را ازان پرده برکش نوای — دران پرده پی پرده ام رهنمای

ز صوت سرودم بر ارای رود — ازان پرده بر راحی آور درود — بدان صوت رود و سرود اندکی — که در رود نشنیدم از رود کی

که از چنگ دلداری او آر رود — ز لعل لب دلربائی سرود — به پیر کهن نوجوانی دهد — کهن مرده را زنده گانی دهد

مغنی کجائی بچنگ ار چنگ — ز او از چنگ او آر نامم به ننگ — سرودی بیانگ نوا نو خطی

که هر کو بکیتی خط یار دید — خط نسخ بر هر دو کیتی کشید — دران نسخه بینی چهره یار باین

چه او از آزاد شد در گوش من — چنان زد سرودش ره هوش من — شد او راد رزقم سراسر بیاد

دل از زنگ زهد و ریا پاک شد — همه مخزن نور و ادراک شد — مغنی برون آر از پرده راز — که از زر آز شد پرده راز باز

در این پرده پی پرده رویی نمود — که هوش و دل و عقل و دینم ربود — برندان میخانه آواز کن — باوازی کشف این راز کن

رموز جم از جام میخانه بین — ز پیمانه پیمای پیمانه بین — یک غمزه بردار ز کفم دین و دل — مغ باده پیمای پیمان گسل

چنانم به پیمان پیمان به بست — که پیمان قاضی و شیخم شکست — ز جام پیاپی مرا مست کرد — ز پایم در آورد و از دست کرد

از آن باده پیمود پیمانه ام — که من راه پیمای میخانه ام — چنان مستم از باده دست داد — که گر دیده ام تا ابد مست اوم

ز مستی چه هیخود برآرم خروش — رسد چرخ را بانگ مستان بگوش — مرا ما در دهر چون شیر داد — در عشقبازی بر دیم گشاد

دلی کو گرفتار دلدار نیست — سری کو فدای ره یار نیست — مطاعات ان بر سر دار به — بچاه عدم ان نگونسار به

مر آن را دمی دست نیکی که روز الست — مرا با خرابانیان عهد بست — که روز الستم ز پیر مغان — شراب مغان آمدم از مغان

لبم از لب یار شد نشئه جوی — ز امرش خرد نقش این نامه کرد — سخنهای او کشت بر من دلیل — بمن هیچوحی از دم جبرئیل

جهان آفرین مر مرا یار شد — ز کفتار او شد چو عیسی دمم — ز رخسار او تازه کردم روان — ز کفتار او آمدم تر زبان

خدیوی مرا کرم همنامه کرد — زبان از سخن سنجی آموختم — ز در کاه او بر تری یافتم — بیان سخن کستری یافتم

ز الطاف او کشت کویا دمم — ز کفتار او شد چو عیسی دمم — ز رخسار او تازه کردم روان — ز کفتار او آمدم تر زبان

ردا نیز از کفتارش افروختم — زبان از سخن سنجی آموختم — ز در کاه او بر تری یافتم — بیان سخن کستری یافتم

چکونه بوصفش سخن ور شوم — بمدحش چه سان مدح کستر شوم — ز وصفش قلم را زبان بسته است — کجا بر زبانم برآید درست

بر د تا ابد کر عقاب حزد — کجا ره سوی پایکاهش برد — خرد مند را مهر او حرز جان — ز قهرش در اتش تن بد کمان

بر ارنده تاج کیخسروی — طراز نده افسر خسروی — کشاینده ملک ری از زمین — بچنکال او بسته چرخ برین

جهاندار شهزاده کامران — شه کشور جان ابراهیم خان — جهان را جهان آفرین خواسته — که از دست او یش یار است

ز سیمای او چرخ سیماب وار — ز ماه رخش مهر آینه دار — فلک بر قی از خنجر تیز اوست — شفق عکسی از تیغ خونریز اوست

دو کیتی شده زنده از زنده کیش — مهان را خداوند از بنده کیش — ز کوپال او خسته کاوه زین — بچنکال او بسته چرخ برین

بهر مرز و بومی که او باره راند — ز اشوب و بیداد نامی نماند — جهان از خم عدل شد باده نوش — به بخشش چه شد دست جودش دراز — فرو رفت در آستین دست آز — در خت امید من آمد ببر

در این نامه شد لطف او دستکیر — ز امرش خرد نقش این نامه کرد — بمن از سر لطف کفتار کرد — مرا اختر خفته بیدار کرد

بیا پیده بر ذره تابنده هور — سلیمان پسندید یه کفتار مور — بایوان او راستان کرد فرمانیم — ز فرمانیش پاک از لالائیم

در مدحت سرائی بنده کان سکندر شان خان کردون بارکاه محمد ابراهیم خلد الله اقباله و دولته و قدره کوید

رز و لیش پر از نور شد مدرکم — همه عالم شد ظن و وهم و شکم — با قبال شهزاده داد کر — جهاندار دارای جمشید فر

زبانم چو تیغ سخن بر کشد — ترا زوی افلاک کوهر کشد — برا آرم برا لیش برای نثار — ز بحر سخن کوهر شاهوار

سخن ساز اینده استان بلند — **در چگونکی لشکر جمع کردن ابوسفیان ملعون برزم رسول خدا صلعم و جمعیت کفار و چگونکی ان را کوید** — چنین در سخن کشت پیرایه بند

چنان در سخن زد بدستان نوای — که این داستان کشت کردن کرای

که بگریخت سفیان چه از برزمکاه — هراسان سوی مکه بهمو دراه — رخ از نیم زرد و دل از غم دژم — سوی خانه شد پر ز اندوه و غم

دل کفر کیشان ز غم مستمند — درون دلیران و کردان نژند — ز هر خانه بانگ ماتم بلند — بهر بر زنی مرد و زن مستمند

ز بهر برادر ز بهر پسر — بهر خانه مرد و زن مویه کر — چه از کار ماتم بپرداختند — ز غم هر کسی چاره ساختند

همه کشور از جای بر خواستند — بحزن خواستن لشکر آراستند — همه خلق کفار کریان و زار — همه کفر کیشان شد سوکوار

همه جامه کرده کبود و سیاه — سوی خان سفیان کرفتند راه — یکی بود بهر برادر نژند — یکی بد بحزن پدر مستمند

یکی بهر فرزند بد سوکوار — یکی بد بغمین بهر خویش و تبار — زن و مرد کریان و دژ دیده مویی — بد از رزم و پیکار شان کفتکوی

نکه کرد سفیان بدان انجمن — چنین کشت با مرد و زن رای زن — که درمان این درد را چون کنیم — چکونه طلیطاری خون کنیم

جواب دادن اهل حرم ابوسفیان را و یاری نمودن او را ازن و مرد و ستایش نمودن ملعون را و بیان او — کش و ند از دیده بر رخ دو جوی

بر ان مرز کردون خروش و نفیر — برا مد ز کردون خروش و نفیر — دهد کفته خویش تن را فروغ

که کرد و بهتی چنین در حجاز — بکرد ذکشان جمله کرد لفزار — بسحر و فسون و بمکر و دورغ — بحزن اهل دست شوید همی

نیاید کرفتن چنین کار سست — در این کار سستی نباشد درست — نه تنها بر و بوم جوید همی — همه اشک ریزان و دل پر ز خون

شنیدند چون قوم ناپاکدین — یکبارکی کشتند اندوهکین — ز قوم قریشی برا مد خروش — ز کار بهمبر کشت و ند لب

که از وی بدا مد بقوم عرب — نشاید که این بر دل اسان کنیم — دل از نال و فرزند و زن بر کنیم

بجائی بحوئیم ارام و خواب — بدین ورد ازانکونه درمان کنیم — پیکره دل از خویشتن بر کنیم

نکردیم پیرا ین بوم و بر — بود جای ما دامن دشت و در — ز فولاد بندیم پیرای بخت

جز از خون نسازیم خون خورش — نمائیم تن را بخون پرورش — خوریم از سر رمح پر خون شراب

نپوشیم رخسار تیغ از نیام — برهنه بود مان همیشه حسام — بغلطیم با سینه چاک چاک

ویا دشت پر ز پر از خون کنیم — ز خون چهره خصم کلکون کنیم — ز شکر بشکر نمودا فرین

که باید در این رزم خورد و درشت — در ا یند یکسر بهم بار و پشت — نشاید که یکدم درنک آوریم

ا ز ا ن ذ ک ر د ت

اگر بار کردند ارزرز مطاه ... شود جفت ایشان اسیر سپاه ... که لشکر لشانند دیگر گریز ... بنا چار جویند رسم ستیز

نوازند در رزمگه نای و دف ... خروشند پرکینه در پشت صف ... سراسر زن و مردان یوم دو ... پی کینه بستند یکسر کمر

سپهد ازجیش زنان هند بود ... که سفیان ز بارش خورسند بود ... که بد جفت سفیان بدروزگار ... کمر بست در کینه در کارزار

سپاهی بیطحی شدند انجمن ... ز خورد و دورشت و زمرد و رزن ... ز دهقان و شهری و برنا و پیر ... که شد خیره ران جیش چرخ اثیر

دلیران هر جایی نام و ننگ ... نمودند بند کمر بند تنگ ... ز بهر خدایان خود کینه ور ... به بستند هر یوم و هر یک کمر

همه کشته بهر خدایان خویش ... آمدن لشکر کفار با کیش کینه از هر فرقه بسوی حرم و مهیای رزم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم کردیدن و کیفیت آن ... ز بهر نبی یا خدا کینه کیش

یکی مادری زکردان حی ... که بد نام او طلحه ابن ابی

دلیر و هنر پیشه و پهلوان ... چه او مادری بند در جهان ... دلیران و کردان فرخاشخر ... از او جمله آموختندی هنر

ببارد چه پیل و ببیزد چه دیو ... دل مادران از او بر غریو ... هراسان از او سروران عرب ... ز بیمش بکردان شده روز و شب

کپش کپشه بود او را لقب ... باین وصف بد شهره اندر عرب ... بمیدان چه او دست بر میفراشت ... کسی پای پیکار او را نداشت

فرستاد سفیان بسی سیم و زر ... سوی او که بر سوی ما کن گذر ... یکی تاج فیروزه شاهوار ... بسی افسر و تاج کوهر نگار

کنیزان سیمین تن ماهروی ... غلامان لشکر لب بذله کوی ... دو صد اسب تازی بزیر لگام ... فرستاد کارد کپشه بدام

از اینگونه پرمایه بسیار گنج ... که بود از کشیدن کشیده برنج ... کپشه بدان مدیها بنگریده ... خوش آمدش خندان و شادی کنید

در گنج بکشاد و زر بر فشاند ... بلشکر بسی گنج و کوهر فشاند ... سران سپه را سراسر بخواند ... بسی پند و اندرز از ان رزم راند

که بر ما کنون فرض شد کارزشک ... کمر بست باید در این خیک تنگ ... که این رزم و کین از پی دین بود ... در این رزم سستی نه آئین بود

بینیمی که بوطالبش دایه بود ... ز تخم بزرگان پرمایه بود ... چه شد نخل امید او بار ور ... نهال وجودش بد آورد بر

خدایان ما را بدل دشمن است ... پر از سحر و افسون و مکر و فن است ... بلات و لعزی و دود پرستیز ... شده تا کنند جمله را زیر ریز

زدین نیاکان خود یار گشت ... بدینی دگر یار و دمساز گشت ... خدائی بغیر از خدایان گزیند ... که هر کر کس او را بدیده ندید

همه دل از این رزم پرکین کنید ... ز خون بستر و خاک بالین کنید ... که تا کم کنیم از جهان نام او ... دهیم از خسام و سنان کام او

که کر ملک بیطحی بدست اور د ... در سخن کفتن ابوسفیان ملعون با بزرکان مکه و مهیای رزم شدن ... بلات و لعزی شکست اور د

شنیدند لشکر چه کفتار او ... ولشکر آراستن بر رزم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ... پی کینه کردند پرچین برو

نمودند بند کمر بند تنگ ... سراسر کزیدند پیکار و جنگ ... ز هر سو سپاهی شهری براه ... بر رزم پیمبر شده راز خواه

ز بهر خدایان خود جان بکف ... برآمد بسی لشکر از هر طرف ... کشاورز از مردم تیشه کار ... کمر تنگ بستند در کارزار

کپیشه براه اندر آورد روی — همه راه از او گشت پر های و هوی — سپاهی بکرد اندرش از سران — شمارش فزون از شمار و کران

سوی شهر بطحی روان شد چه دود — شد از گرد شان تیره چرخ کبود — چه بشنید سفیان که آمد سپاه — کپیشه بدانسوی پیمود راه

پذیره شدن را بر آراست ساز — دو منزل بیامد به پیش سپاه — بسوی کپیشه همی جست راه

چه سفیان سپاه سپهدار دید — زبس شادمانی دلش بشکفید — کپیشه چه او دید آمد فرود

گرفتند مر یکدگر را ببر — دل آسوده گشتند از یکدگر — زرزم و ز پیکار کردند یاد

چنین تا به بطحی فرود آمدند — سوی لات و ود در رود آمدند — فرود آمد و رفت سوی حرم

ستایش کنان شد بعزی و لات — بیای هبل سود از شوق روی — طلبکرد از زود همه آرزوی

ز کار عبادت چه پرداختند — یکی بزم شاهانه ساختند — بیزم اندران رزم آراستند

چه یکهفته بگذشت بانگ نای — آمدن لشکر کفار از هر طرف و جمعیت نمودن بمکه معظمه بیاری و مدد کاری لات و هبل و عزی و واقعات دیگر گوید — بهشتم برآمد غو کرنای — زهر جا که سفیان طلبکرده بود

سپاهی ز هر سو رسیدند زود — رسیدند هر سو گران تا گران — همه پهلوانان همه پیلتن

بسی نامداران کند آوران — همه آهن آگین و پولاد دون

همه جان نثار از برای هبل — همه پر ز مکر و فسون و دغل — همه کشته بایکدگر رای زن

بزرگان لشکر کشا دند لب — چه لشکر بیطحی شدند انجمن — سر آریم ما دشمنان را ز مان

همه رزم و کین را دل آکنده ایم — بسفیان که ای فخر قوم عرب — بخندید و سوی سپه بنگرید

خدای لوزا و لورا بنده ایم — سپاریم یکسر در این جنگ جان — که آید در این کار سستی بدید

که اینست در رزم آئین ما — کپیش کپیشه چو این را شنید

شده رزم و کین فرض در دین ما — نباید در این رزم سستی کنید

پس آنگاه رخ سوی سفیان نمود — ز پیکار و رزم بنی لب کشود — بلشکر که او سپهدار و سالار کیست

تحقیق نمودن کپیش کپیشه از ابو سفیان ملعون احوال رسول خدا را و لشکران بزرگوار او را و سرکشان او را گوید — چگونه بمیدان در آید بکین — مر او را چه شانست و آئین و دین

چه بشنید سفیان ز ان نامدار — چنین گفت کای پهلوی مقتدار — چنین کفتگای پهلوی مقتدار

بنی خود نباید بمیدان جنگ — ولی اینست در رزم او را درنگ — نباید بمیدان که باشدش عار

کسانی که ایشان بدین دین شدند — گرایند دو گیتیش در کارزار — نباید بمیدان که باشدش عار

ولی نادرستند و پیمان شکن — بهر جا که پیش آیدش کارزار — بگیتی سرافراز ازان پایه اند

بمیدان نجویند رسم و ستیز — از ایشان نیاید بجز کارزار — فرومانده مانندهٔ خر بگل

نهان نامشان باد در زیر خاک — نه در دین آئینش دارند دل — نه یار و نه نیک پیغمبرند

ندانیم ما ران دو ناپاک باک — بسی نامدار و بسی نامور — که فرخا شجویند و فرخا شخیز

گر این سوی بر دین او تاختند | بافسون او دین و دل باختند | چه بشنید سفیان که آمد سپاه | گسیخته بد انسوی همو دراه
اگر نامداران جنگ آورند | نبی را بچان و بدل یاورند | ولیکن که در رزم و پیکار جنگ | ندارند مردی و را نهنگ
وگر نیست از جیش اسلام کس | که دارد به پیکار ما دست رس | گروهی که در دین او آمدند | ز بیچاره گی چاره جو آمدند
همه ناتوانند زار و نزار | همه مردم قریه و کوهسار | نه لشکرشان و نه لشکر کشند | همه اهرمن خوی و آدم وشند
ندانند آئین پیکار و رزم | بران قوم یکسان بود رزم و بزم | ولیکن شد از خلق عمی ان پدید | بگیتی یکی کودک نارسید
که مانند او نقش بند الست | تعریف نمودن ابوسفیان مشیر پیشه هیجا مظهر العجایب و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام را | به پیرای گیتی نگاری به بست
بگیتی چه افروخت از مهر چهر | ازاد در هر رس است در پیشه شیر | چه او بر کشد تیغ زهر آب دار | خجل گشت از چهره اش چهر و مهر
هنوزش نگشته لب از شیر سیر | ز چنگش گریزد دد گیتی ز خنگ | نماید چه بازوی خنگ اوری | در آنید نه چرخ در زینهار
که جنگ چون برکشاید دو چنگ | گشاده دو بازوش از شصت اوست | ز شمشیر او شیبه در خون طپید | که داد اور داور کند داوری
نبی دست یارش از شصت اوست | نهادند در خون و در خاک روی | به تنها تن آید سوی صد هزار | ابو جهل در خاک و خون از امید
بسی نامداران که از تیغ اوی | شود کوه از ضرب تیغش ستوه | در آید بمیدان چه بر پشت زین | برآرد ز گردان جنگی دمار
فسرازد اگر تیغ بر تیغ کوه | که اورا بمیدان در آرد بگرد | نباشد کسی را با و دست رس | بلرزد ز بیم اسمان و زمین
نه بینم بگیتی ورا هم نبرد | ز بس مهر شیر خدا دانندش | درون و برو دلش پر از مهر اوست | بگیتی همی اورد او نیست کس
بپیمبر یکی یاد خدا دانندش | بجز او نباشد کسی یار او | ره دین اورا بجز وی سپرد | دلش روشن از پرتو چهر اوست
بجان و بدل کشته یار نبی | شد از تیغ او راست کار نبی | برآید بتوسن چه پرخشم و تاب | ز پستان بمهر نبی شیر خورد
برا غمزد گریدبزاری سپهر | که بیند مرا و را پر از خشم چهر | چه کبر و عنان و چه کبر و سنان | تو گوئی برآمد بچرخ افتاب
چه تازد پر از کین بدشت نبرد | بماهی رسد خون و بر ماه کرد | گسیخته چه گفتار او گوش کرد | پر از خاک پر خون بشود اسمان
دو رخ را و کشت از بیم زرد | برآورد از دل یکی اه سرد | چه سفیان نگه کرد در خار او | همه زنده گی را فراموش کرد
که اورا دل از بیم و اندوه جست | ز او صاف او کرد بازو و دست | چنین گفت کای پهلو زورمند | بدانست کز خیبث تیمار او
ابا این همه پهلوانی که هست | بر آنم که کرد و بدست تو پست | ز ان بال و این زور بازوی تو | مبادا تن و جان تو مستمند
نباشد بهنگامه گیرو دار | قسم یاد نمودن گسیخته بلات و عزی در بارگاه رسول خدا و خواطر جمع ساختن ابوسفیان | سبک باشد او در ترازوی تو
که فیروز گردی تو در رزم او | بگیتی نباشد چه تو در رزم جو | گسیخته چه بشنید گفتار اوی | که گسیخته جستن برت پایدار
| | | برآمد رجا و برافروخت روی

پر از خشم و کین او برزانو نشست — سوی لات و عزی بر آورد دست — بلات و بعزی قسم یاد کرد — که سستی بخویم بلطف ربد

بناشد نشستم بجز لبث زین — دل اسان نخواهم بروی زمین — مگر بوم شهر سبکنم سرنگون — در امرز را نم بسبی جوی خون

بنی را ز منبر بزیر آورم — دلیران او را اسیر آورم — به بندم ابوبکر و بوحفص خوار — سگ و خوک بهر تو آرم شکار

علی را در آرم بخم کمند — بدار ای یزدان رسانم گزند — نشان خدای بنی کم کنم — همه نام و دور مردم کنم

بگیوان فرازم کلاه تو را — رسانم بخورشید جاه تو را — بگفت این فرمود تا پس سپاه — بهامون کرانید از آن جایگاه

ز لطمی چه شد لشکر سوی دشت — ز ایشان همه دشت و در شلک گشت

ز بس ناله و نای بانگ خروش — تو گفتی که دوزخ در آمد بجوش — زمین و زمان چون شب تار شد — رخ مهر و مه نا بدید ار شد

تو گفتی جهان شد پر از اهرمن — دد و دیو هر سو کشوده دهن — ز بس های و هوی و زنگ شتاب — دل کوه خارا شد از بیم آب

زمین پر سراپرده و بارگاه — زمین و زمان پر ستور و سپاه — زمین سر بسر آهن آگین شده — ز فولاد افلاک پر چین شده

ز بس میخ زرین سیمین طناب — هوا پر ز تار و زمین پر ز تاب — زمانه ز ان لشکر آمد بر نج — شده شلک از ایشان بسر ای سپنج

از ایشان شب و روز نیکان شده — سر و مهر از ایشان هراسان شده — زمین بسر بسر خنجر آورده بار — نموده ز شمشیر گیتی بهار

هر انکس کز برا لشپه بنگریست — پر از درد بر خاک یثرب گریست — چه ان لشکر و ساز عباس دید — ز اندوه رو دلش زین بر درید

بر او آورد از دل یکی سرد آه — که شد حال کار پیمبر تباه — همه ملک یثرب زهین شد بباد — سپاهی بدینسان که دارد نهاد

نهانی لبسوی بنی نامه کرد — نامه نوشتن عباس عم رسول خدا و خبر دادن ان برزگوار را — رخون جگر زینت خامه کرد

سران سپه را سراسر شمرد — از جمعیت کفار اشرار و سرکرده گان ان گروه نابکار — ز کردار ان کژ دلنشان نام برد

خبر داد او را ز چند و ز چون — ز رفتار این کینه دارد کنون — ز بسیاری لشکر و کار جنگ

چه شد لشپه سوی یثرب روان — ز بیم ز تن من روان شد روان — همی خون فشانم بجای سرشک

شب و روز با گریه ام هم قرین — بدرگاه دادار جان آفرین — کز ایشان بکاهت نیاید گزند

بران نامه زد خاتم خود بمهر — بدست فرستادهٔ پاک چهر — فرستاد سوی پیمبر نهان

چنین تا بنزد پیمبر رسید — پیمبر چو ان نامه بگشاد دید — علی را طلبکرد اندر زمان

علی نامه خواند و پیمبر شنید — وزان پس بروی علی بنگرید — غنظفر تبسم کنان لب گشاد

مرا تا بود در جهان جان بتن — فدای تو سازم فدای تو من — چه اندیشی از لشکر بیشمار

ز اهریمنیانت نیاید زیان — که یارت بود کردگار جهان — چه الگاه کشتند مردان دین

ازان بنگران لشکر و ساز جنگ — ازان جنگ جستن پی نام و ننگ — برآمد ز کردان یثرب فغان

ابوبکر و بوحفص زار و نزار — برفتند سوی رسول کبار — ز ان جیش لشکر کش و بند کب

چه چاره سگالیم با این سپاه — چگونه کرائیم در زرمگاه — که شد روزما تار چون نیمه شب

نه بتوان بخیره جفا ساختن — تن خود بالتش در انداختن — نه این است رسم و ره کارزار

مزن بر سپاهی ز خود بیشتر — که ناوان زند مشت بر نیشتر — که ماند این بگیتی ز اد و بکار

چه آید به یثرب از ایشان سپاه — کرائیم در غار یک چند گاه — که از ما نیابند کردان نشان

چه مارا نه بیند برون روند — جواب دادن رسول خدا سرکردهٔ اسلام را و جواب جمع نمودن — پی کین در این بوم و بر نغنوند

چه بشنید از ایشان رسول این — ایشان و امر بشکیبائی فرمودن ایشان جماعت را از تر سیدن — چنین گفت کای نامداران دین

بانکس که کون و مکان آفرید — هم از آفرینش مرا بر گزید — نیاید زیانی باین بوم و بر

اگر چند این رزم رزمیست سخت — ولی یار ما هست بیدار بخت — بمیدان خداوند بالا و پست

چه بر لشکر ما شود کارشگ — خداوند کیتی در آید بجنگ — ز دست خداوند تیغ خدایا

مرا یار گردد خداوند کار | بر آرد ز کردار لشکر دمار | بکینه چه او سوی میدان شود | خداوند او را ثنا خوان شود
چه گردد به پیکار رزم آزمای | کشاید دو دست خدائی خدای | دراید شب از این لشکر بیکران | کند جوی خونی ز هر سو روان
وز آن سوی ما اسیر آورد | سپه را بسی دستگیر آورد | ز توک سنان و ز شمشیر تیز | برانگیزد از این سپه رستخیز
رگارش شود کار بر کام ما | ز نامش بلندی کند نام ما | سر انجام ما هیم فیروز بخت | مجو ئید سستی در این رزم سخت

فرمان دادن رسول خدا صلعم و پیروزن را تن لشکر اسلام و وعدهٔ بهشت نمودن به ایشان علت سعادت مند

بگفت این فرمود هر کس که بود | به بندند بند کمر بند زود
همه سر بسر دل پر از کین کنند | همه کینه را ساز آئین کنند
بجویند دستی به پیکار دیگ | نباید که فردا بماند بشهر
تن ناز پرور در این رنج | نماند و بالد از این گنج رنج | ز شمشیر آرایش جان کنند
در این رزمگه نام نامی کنند | تن پر کینه را گرامی کنند | حیاتش بیابد ز نو زنده گی | رود از فنا سوی پاینده گی
چه گفت این سخن را بشیر بذیر | ز پیر و ز برنا بر آمد نفیر | همه جان نهادند یاران بکف | تلافی نمودند عمر تلف
از انگیزده شادان و خندان شدند | ز بس شادی و شوق گریان شدند | همه هر چه بودند پیر و جوان | توانا و تن پرور و ناتوان
سراسر بجوش تن آراستند | گرامد بکام آنچه میخواستند | فغان و نوا خواست از چار سوی | خروشیدن آمد ز بازار و کوی
همه شهر یکباره بر خواستند | بتن جامه رزم بر استند | به تیر و بسی کودک نارسید | بپوشید خفتان ز بهر امید
بسی پیر فرتوت دیرینه سال | بزیر زره کرده کوپال و یال | بسی گلرخ نوخط مشکموی | بمیدان شد از رزمگه رزمجوی
جوانان سیمین تن گلعذار | به تن دوخته آلت کارزار | تن گلعذاران زاهن نژند | بفولاد سیمین تنان مستمند
خور از خود بر سر نهاده کلاه | زاهن شده بستر مهر و ماه | بسی نورس پرورده نازنین | شد از بستر ناز بپیکار رزم

خواب دیدن رسول خدا صلعم و شادمان شدن و پیمان فرمودن خود را با لشکر اسلام ظفر انجام گوید

چه از بام چارم سپهر آفتاب | بخلوتگه شام شد کامیاب
نهان گشت در پرده تیره روز | بپوشید رخ مهر گیتی فروز
درون سرا پرده شد آشکار | ز هر گونه پی پرده نقش و نگار | همه خلق گشتند با خواب جفت | بغیر از خداوند بیخواب و جفت
بپیمبر روانند بخلوتسرای | سوی خوابگه حبت ارام ورای | بپیمبر چه بر بستر خواب جفت | بدارای بیدار شب خواب جفت
چه ان دیده را خواب در بر کشید | دران دیده بیدار و بیخواب دید | چه شد خواب در چشم او سرمه سای | فرا تر بعرش برین کرد جای
چه شد خواب ازان دیده بیدار آفرین | چنین دید بیدار خواب آفرین | که بوشید در عی باتن استوار | دم تیغ او ریخت در کارزار
بریدند تردش سر چند گاه | که بودند چون شیر باز و رناد | وزان گیشی بریدند سر | که زورش بد از شیر نر بیشتر

چه یک نیمه زان تیره شب در گذشت — شب افروز از خواب بیدار گشت — شد از خواب بیدار ره را سپرد — بدر گاه بیدار بیخواب و خورد

به بیدار بیخواب همراز شد — زراز شش همه پرده ها باز شد — ابا پرده با پرده گی پرده دار — به پرده سرا دید در پرده کار

بسی گفت در پرده راز نهفت — پذیرفت از او پرده گی آنچه گفت — زراز ش چه آگاه شد راز دان — خبردار کردش زراز نهان

بنی از پدید پرفتنش شاد شد — زاندیشه رزم از آزاد شد — چه خورشید از این خرگه زرنگار — برآراز نو گردید گردون مدار

برآمد زخرگاه نیلوفری — آمدن رسول خدا بمسجد و ستایش نمودن خداوند را و بمنبر برآمدن و خطبه خواندن — براورنگ شاهی شه خاوری

زخلوت سرا شد بمسجد روان — زبهر ستایش شه انس و جان — بمسجد برآمد زبعد از نماز — شد از پای او تخت را سر فراز

چه بر عرشه تخت جا کرفت — مکان عرشه بر عرش اعلا شرفت — از آن عرشه بر عرش تا پید نور — برآمد از او نالهٔ تار و طور

کرفته یکی تیغ هندی بدست — دو کیتی شده تیغ و خنجر پرست — شکوهش سپهر دارد و کیتی شکیب — درآمد سوی آفرینش نهیب

بدار از شکوهش نه فلک بود چون حباب — شد از سطوتش ذرّه آفتاب — بنی چون بران عرشه بنهاد پای — از آن پای لغزشه شد عرش سای

بنام خداوند لب باز کرد — پر او آزنه پرده راز کرد — یکی خطبه پس باشکوه و جلال — کز او شد سراسیمه خیل و خیال

دو کیتی شد از صوت او پر خروش — برآمد زهر ذرّه بانگ سروش — ندای خدای جهان آفرین — از آن عرشه بشنید روح الامین

از آن کشت آن عرشه پس ارجمند — زبس کشت از پای او سر بلند — تو کفتی که وحی خدای ودود — از آن عرشه بر عرش آمد فرود

بیزدان چه دادش درود و ستایش — زنو کشت جبریل یزدان شناس — ستایش چنان در ستایش فزود — که جان آفرینش ستایش نمود

چه پرداخت از کار راز و نیاز — دلداری نمودن حضرت رسول لشکر و سران لشکر را و مژده فتح دادن بایشان از جانب قادر متعال — زکار و زپیکار خود کفت باز

کریزدان مرا محرم راز کرد — درآفرینش بمن باز کرد

مرا خواند داور جان آفرین — بخیل رسل سید المرسلین — درین رزم از کار و پیکار کین

شود کر بیا کار پیکار تنگ — کریزان اکر نامداران جنگ — زکردان تهی کرد آورد کاه

پی یاری ما در اندیشه کین — برآرد خدا دست خود در آستین — بفوج عدو کامکاری دهد

زدستی شود این سیه خوار و سست — کران دست تا زد جهان آفرین — از اندست بر پایه عرش برین

زکردار شش اندست کشتی کشید — سوی آفرینش شدان رهنمای — زهر مشکلی اوست مشکل کشای

چه اینست بالای دستی کراست — چه بازوی مشکل کشائی کشود — رسید از جهان آفرینش درود

زمهرش اکر پشهٔ پر زند — کسی هست در رزم رزم آزمای — که شمشیر بهرش درستد خدای

بکفت این و زان نخوت آغاز کرد — با صحاب خود کشف راز کرد — بکفتند با دانش و رای جان — بکین معنی او بر ما بیان

بگفتا چنین راست تقدیر ان — که هر سو سر آید سر از زمان — بسا سر که ان دور گردد زتن — زهر دو سپه اندر این انجمن

مرا نیز رنجی گراید بتن — شود بر تن من زنده جان من — وزان پس بفیروز بود گرد اهل دین — کسی کو شود کشته در دشت کین

نماید مخلد بفردوس جای — در انجای کرد و فرین یا خدای — بوبندش خدم قدسیان فصور — کند پاک از چهره اش خاک حور

چه بشنید لشکر ز خیر البشر — زشادی بر افلاک سودند سر — تو گفتی کمر بست در کارزار — زکهواره ها کودک شیرخوار

یکی لشکر آمد زیثرب برون — که از رشک شد چشم مه پر ز خون — تو گفتی که رضوان ز خرم بهشت — بهامون یثرب بکل و لاله کشت

به پیرامن ملک یثرب زمین — پیرون آمدن رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم از مدینه طیبه — عیان گشت پیرای خلد برین

زمین شد پر از بانگ گرد و بیان — با لشکر اسلام و روانه شدن بسوی احد و کیفیت ان — فضای مکان گشت چون لامکان

جهان گشت مانند خرم بهشت — در و دشت گردید عنبر سرشت — ملایک ز غیرت زده بال و پر — شده رشک جبریل خیر البشر

تو گفتی در اندشت شد نو بهار — بهارش مه و مهر اورد بار — در و دشت یثرب پر از نور بود — جهان پر نوای شب طور بود

چه ان لشکر آمد زیثرب برون — همه دشت در غیرت عرش گشت — دمادم هزاران درود و ثنا — رسیدی بایشان ز نزد خدا

بسوی احد شد رسول امین — احد مفتخر شد بعرش برین — چه او را زمین احد جای گشت — زمین احد عرش فرسای گشت

پیمبر چه انجای منزل نمود — فراز رفت منزل بسی خ کبود — زمین از زنهم آسمان در گذشت — احد غیرت قاف قوسین گشت

همه لشکر انجا فرود آمدند — سنبر دینی در درود آمدند — سر اسر همه جان نهاده بکف — فشانده بپای بنی از شعف

چه خورشید تابان ز چرخ کبود — رسیدن لشکر کفار بکرد احد و خبر شدن لشکر اسلام — سنجاور رخ خویش بر خاک سود

بکشور شه زنگ شد کینه توز — و بر هم شدن ایشان از لطایفه بدلشان گوید — سپاه حبش تا حبت بر بنیروز

دو بهره چه زان تیره شب در گذشت — بنا گه شب تیره چون روز گشت — عمودیده بان آمد از پاسگاه — بجیش پیمبر که آمد سپاه

ز بطحی زمین لشکر بیشمار — به یثرب بر سیدند ذی الحار از آ — فروزان شد اندر زمین زنده پیغ

زنوک سنان آسمان خون گرفت — ز تیر و کمان چرخ داران گرفت — ز لشکر همه دشت و در تیره گشت — شب تیره زان تیره گی خیره گشت

بهامون شب تیره شد دیو زای — لشب اهرمن گشت کیتی گرای — ز لبس لشکر و گرز و خفتان کین — مکان شمل شد بر زمان و زمین

تو گفتی بهر سو بسی ارزده ها — سر اسیمه از بند گشته رها — زگام و دمانش آتش افروخته — سپهر و زمین را بهم سوخته

نمانده بدوزخ یکی دیو دون — پی کین کمر بسته آمد برون — در اندشت گشته هویدا سقر — زمین گشته از اهرمن بارور

در انشب ابو جهل بد در سپاه — برشیدن ابو جهل از لشکر کفار و دلداری دادن لشکر — طلایه بهر سوی و هر جا پگاه

بدا و بر سپه سر لشیر بود — اسلام را و سوگند یاد نمودن که در حرب کوشش و پایداری نماید — هر ان شد از روز کار در شت

ستر سید و بر گرد لشکر بگشت — بسوی سران سپه برگذشت — یکی خود آهن نهاده بسر — ز زخم ببسته دو بال کمر
بگوپال و جوشن برآویخته — بگرز گران کوه آمیخته — کمان را بر او رده پرکین بزه — گشوده ز کار دلیران گره
خروشید کای نامداران دین — چنین است فرمان جان آفرین — که در رزمگه دل پر از کین کنیم — کفن بسبز در خشت بالین کنیم
ستیزید در این رزم کس را گریز — گر بنده دارد بپیچد از آن ستیز — کسی کو در این رزمگه داد پشت — ز نامزاده باشد بهفتاد پشت

نه بر دین و آئین پیغمبر است — بدل دشمن داد گر داور است — به اهرمنش آشنائی بود — ز دین رسولش جدائی بود
گر بنده در رزمگه کافر است — ممد است از هر زنی کمتر است — بگیتی بمردی سزاوار نیست — بجز خال نیلیش در کار نیست
همی گفت و هر سو بیانگ نفیر — شنیدند گفتارش پرنا و پیر — بلشکر سراسر زاد از اودی — در افتاد هر جا یکه گفتگوی

در چگونگی لشکر کفار و صف آرائی ایشان در دشت کین و بجنگ آمدن ان نابکاران بجریده اهل اتفاق و ایمان گوید

چه خورشید از این پرده لاجورد — پر از خشم گردید گردون نورد
نمود از سر خنجر خونفشان — بخون سرخ پیرای نه آسمان
گریزان از او گشت کیوان و تیر — سپر کرد بر جیش و مه آسمان
سر نامداران برآمد ز خواب — نهنگان در او در فغان و خروش
سر بادپایان گردون نورد — رستم او زین آسمان ساختی
چه گرز گران کردی آهیختی — کمربند کیوان فکندی به بند
پریدی ز چرخ کمانها چه تیر — پر از خون شدی چرخ گردون خرام
رسیدی بیالا چه نوک سنان — خم چرخ شد پر خروش و صدای
نوگفتی مه و مهر شد کینه خواه — نهان گشت کیوان و بهرام نیز
همه کوه و هامون چه سیماب گشت — به پیچید بر هم زمین و سپهر
درآمد بگردان گردان هراس — بلرزید بر خویشتن اهرمن

رفتن ابوحفص بسر پاسگاه بنظاره لشکر کفار و حیران شدن او از ان لشکر بیشمار و آمدن بخدمت رسول عالمیان و شرح ان

ابوحفص شد تا سر تیغ کوه — نگه کرد لشکر گروها گروه
جهان دید یکسر چه دریای چین — همه موج او خنجر و تیغ کین
سپه را کران و شماری ندید — ز بیم سپه رای او تیره گشت
پر از بیم از کوه آمد فرود — که بنگر در این پیکران انجمن
که این پیکران لشکر آید بجای — بسی سیل خیزد در این دشت کین
که دامان این گنبد نیلگون — تن و جان و دل در نهیب و تاب
همانا که بر گشت یکباره بخت — همه کشته گردیم در کارزار
بیمیر چه بشنید گفت او ترا — که اینک ز این لشکر پیکران
بسی کشته کردند و برخی اسیر — همه کوه و هامون پر از خون شود
ز ایشان فراوان اسیر آوریم — دل از لشکر و رزم آزاد دار
ابوحفص ازان گفته شد در شگفت — نه بینم در این رزم فرزانگی

سیه خیره گشت	دو پیمنده اش زان سپه خیره گشت
بشنر و بنی رفت و داوش دو دود	چنین با بنی شد نهان رای زن
که دارد در این رزم و پیکار پای	ز خون بر زگان شیر زیبن
ز ان خون بود تا ابد پر ز خون	همیکفت و دیده پر آزاب داشت
که بر ما کنون شد چنین کار سخت	بجا تیره شد گردش روزگار
بادکفت کای مرد پرخاشجوی	چه داری بخیره چنین تیره دل
نه بینی تو نامی ز نام او ران	که از ما در این جای گریزان شوند
گروهی در این رزمگه دستگیر	ز خونشان در دشت جیحون شود
فزون از گران دستگیر آوریم	ز بیم در اندوه دلشاد دار
نهانی بدل گفت راز نهفت	که اینست آئین دیو انکبی

بازگشتن عمر خطاب لرزنده از نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بدلداری دادن لشکر اسلام و ایمن گردانیدن ایشان را از آنجا

رزنده بینی دل در زم بازگشت — لبسوی بزرگان لشکر گذشت
ازان لشکر در زم گفتار کرد — لبسی نامداران بخود یاد کرد
ازایشان یکی بود ابن ابی — چه او در جوانان جوانی نبود
چوان لشکر و سازان رزم دید — دلیران شالیسته کارزار
بتیر سید و در را سوی راه کرد — بلشکر در افتاد و از او هیوی
که نادید از رزم جویان لبسی — رخونیشان او شد بدنبال او
همیرفت تازان و او را بدید — که از هر دو کیسی نه بینی تو کام
لبسی را زکف دلبسی داد پند — بلشکر که خویش همراز گشت
همه رزم جویان شتر بر زمین — برای نثاری ارشرف
یکی نامور مرد با برز و یال — رعمرش گذشته دو هفتاد سال
یکی پای او لنگ و کوتاه بود — به پیکار کردان هوا خواه بود
لبسوی بنی رفت با پای لنگ — چهارش برادر بدی پیهمال
رو انشد لبسوی رسول امین — سر عمر اعرج فدای تو باد
ندارم بکیسی جز این آرزوی — بخاک رهش جان بسپاری کنیم
بنی شد زگفتش تبسم نمای — پسندیده کارت سر سر رسول
تو را جایگه هست صدر جنان — بخلوتگه خاص من محرمی
چه بشنید عمر از رهش خاک رفت — نه از حور و خلد و جنان گفتگوست
سرم گر بغلطد بتسم سمند — همه شاد گشتند ازان گفتگوی
برآمد ز لشکر سر سر خروش — که یکیک بپای تو بهر نثار
در این روز نگه می سپردیم ما — از این کار ما نام نامی کنیم
بجانان برافشاندن جان خویش — نثار بنی نقد جان را یگان
پیمبر چه لشکر بدان گونه دید — در خلد بر روی هر یک گشاد
وزان پس بفرمود تا سر بسر — بمیدان گره بر جبین آورند

مهیا شدن ابو اعرج لنگ بجان فدا کردن در خدمت رسول خدا و آمدن بخدمت رسول و دادن پیغام خواستن از آنجناب

بجنگ دلیران گرسته تنگ — همه رای و پیکار کین را ورند
که دارم بمیدان سر رزم دین — که آرم سوی بزم و پیکار روی
که یاران در این جنگ یاری کنیم — جهاد تو نزد خدا شد قبول
بفردوس اعلی ایمن همدمی — که من کشته گردیدنم آرزوست
شنیدند لشکر چه گفتار او ی — که ای کاش ما را بدی جان هزار
نثار تو جان گرامی کنیم — نمودند یکیک ز پیر و جوان
سران را بخلد برین مژده داد — بمیدان گره بر جبین آورند

شنیدند لشکر چه گفتار اوی — سوی کینه جستن نهادند روی — ز هر سوی او آواز تکبیر خواست — زمین گشت یاجوج کردند راست

تو گفتی که در عرش کرد و بیان — تبکبیر گفتن گشوده دهان — ملایک نهان گشته زیر رزه — گمانها برآورده علمان بزه

برآورده روحانیان تیغ تیز — ز خیل ملک خواسته رستخیز — شده زیر جوشن نهان قدسیان — گرفته ملایک کمند و کمان

رسیدی دران رزم هردم بگوش — پی جنگ جستن خروش و سروش — ز بهر دلیران دران رزمگاه — سنان و سپر گشته پروین ماه

صف آرای کشته خدای جلیل — بمیدان آمدن رسول خدا و صف آراستن لشکر اسلام و لرزیدن آسمان و زمین و خجالت کشیدن جبرئیل و میکائیل و کروبیان

صف آرای کشته خدای جلیل — ز صف عرش فرسای شد — گرفته سنان و سپر جبرئیل

پیمبر بمیدان صف آرای شد — زمین از خجل گشت در عرش لا یزال

بمیدان چو او بر زمین باره راند — بلرزید از بیم عرش برین — بهفتم فلک گشت گریان سرش

ز بس شرم گردون ز گردش فتاد — از آن رزم گیوان بخاک اوفتاد — خوی شرم بگرفت روی سپهر

ملک ذکر خود را فراموش کرد — فلک رنگ دین و دل و هوش کرد — جهان گشت ازان داستان جمله غم

برون کرده از غرفها قدسیان — پر از آرزم شد چهره ماه و مهر — خوی شرمشان ریخته بر جبین

ز غیرت رسید از سما بر سمک — سر از فکر و غیرت زباغ جنان — ز آرزم شد آفرینش دژم — گسست از قوام جهان پود و تار

فلکند ند روحانیان سر بپیش — خروش مسیحا ز چارم فلک — همه گشته سکان عرش برین — از النصف زمین بر فلک اگر کشید

پیمبر برانگیخته صف برکشید — سخن گفتن لشکر اسلام و بزرگان لشکر با رسول خدا و سر بازی

پیمبر برانگیخته صف برکشید — دل قدسیان گشت از درد ریش — شد از آفرینش سراسر قرار

دو بازوی کیتی گشائی کشاد — و جان فدا نمودن ان گروه سعادت اثر و وقایع دیگر

دو بازوی کیتی گشائی کشاد — سر انرا سزاوار خود جای داد

چه شد میمنه راست با میسره — همه ماندران دین یکسره — گشادند بر خود درکار زار

بهر سو توانا تن ناتوان — بپایش بمودند جانها نثار — چه در دامن کوه الوند غار

پیمبر بفرمود نام آوران — یکی دره بد سوی ان کوهسار — که در جیش خیر البشر بود خیر

بفرمود تا سوی ان غار شد — یکی مامور بود پور جبیر — سپهدار و پیل افکن و شیر گیر

بر فتند گردان بفرمان او — بان دره یکسر نهادند رو — که در دره محکم فشارند پای

و گر دشمن آرد از انسو گذر — بنا وک بر آرند چشمش ز سر — اگر کشته گردند هر دو سپاه

به بندند اگر این نشان — که یکره بجنبند یکدم ازانجایگاه — نیایند پایین ازان کوهسار

شنیدند لشکر چه گفت رسول — همه داخل مکه گشتند خوار — در اندره کشتند رزم آزمای

و ز انسوی سفیان پی کین و دین — در چیان صف آرائی لشکر اسلام و گفتگو و خروش و فغان ایشان

و ز انسوی سفیان پی کین و دین — نهادند بر دیده دست قبول — گرفتند یکسر دران دره جای — صف لشکر اراست در دشت کین

نوکفی

بهم برآمدن لشکر اسلام و کفار از دو رویه و گزارش حرب

تو گفتی جهان شد پر از آه من
بپوشید پرگینه خفتان باتن

زمین و زمان گشت یکسر سیاه
بلرزید خورشید و مه ز انتباه
بغولاد پوشیده شد روی مهر
از آهن نهان گشت گردون سپهر

خروشید ازان درد هفتم زمین
بنالید ازان غم سپهر برین
زماهی فرا رفت بر ماه آه
بماهی رسید اشک خونین ز ماه

فتاد و ند جن و ملایک ز کار
شد از کار دست و دل روزگار
غریو و خروش آمد از لامکان
تن پاک یا خاک شد همعنان

ز عرش برین بانگ داور خواست
قضا و قدر گشت با خاک راست
همه آفرینش ز کار او فتاد
بسجان آفرین کارزار او فتاد

دل چرخ را تیر غم کرد کار
بر آشوب شد خلد ازان کارزار
بلرزید دوزخ ازان رستخیز
که ابلیس دارد بپیرامان ستیز

چه سفیان بمیدان صف آرای شد
زمین و زمان دیو فرسای شد
نو گفتی بیامد دران رزمگاه
بر آمد ز دوزخ بپا پی سپاه

سوی میمنه خالد این ولید
بایستاد و شد با خدا کینه خواه
کپیش و کهبشه بقلب سپاه

سوی میسره پر زکین هند بود
بشکر ز بالش پر از پند بود
بملک حبش بود او را مقام

چه او کس ز گردان ان انجمن | نبد هیچ زور او بر یل تن | ورا هند تر دیکی خویش خواند | بر و پیشمر سیم و زر برفشاند
وزان پس سیاوش از خون او | بگفتش که بر من چه رفت از سپهر | بسی کشته شد خویش و پیوند من | ز دست دلیران ان انجمن
که مانند ایشان دو چشم جهان | ندیده بد هرز گهان و مهان | در افتاد از تیغ کین بر زمین | تن سر بسر پیش از پشت زین
ز شمشیر و بازوی شیر خدای | بر آمد نهال امیدم ز پای | دگر حمزهٔ ان نامدار دلیر | که در جنگ بیند لیند از یل و شیر
رسول خدا انکه فرمان روا است | ز خویش و تبار من کرده خفتان کفن | به رای و بفرمان او دوتن | بیاران من کرده خفتان کفن

سخن گفتن ملعونه با وحشی در باب قتل رسول خدا و حمزه سید الشهدا و وحشی

جز از گریه ام روز و شب کار نیست | وشاه اولیا علی مرتضا و قبول نمودن کشتن یکی از ان سه نفر کوار ز وحشی | در این رزم با من کسی یار نیست
برآید ز دست تو این کار و بس | بگفتار او گشت همداستان | ندارد دلیر از تو کس دست رس
که خواهی ز ان دشمنان یکتن من | چنین داد پاسخ که کردم قبول | ورا پاسبانی ز رسول
چه بایست از او وحشی ابتدا ستان | که بخشش بلند است و دین ارجمند | بیرد دو تن را بغیر از رسول
به بخشت دو تن را در ارم ز پای | اگر چند این کار کار است سخت | ز گردون برا و بر بنا ید گزند
ولیکن گرایم سوی بوالحسن | که زو هست پیوسته در بیشه شیر | مگر گردم یار پیدا ز بخت
دگر حمزهٔ ان نامدار دلیر | به بینم چه خواهد سپهر بلند | مرا پاز او رد او در گل است
بسویش یکی تیغ خواهم فکند | بپوشید خورشید و مه خود و گبر | چه شد عهد و پیمان ایشان تمام
خروشی دلیران بر آمد بابر | دوان بهن دشت از صف مشرکین | نمودند لشکر برزم از دحام
تو گفتی که دوزخ بر آمد ز جای | دو دیو کشتند رزم ز مای | ز زین کشت چون کوره آتشین
بهر جای مرد و شی بد عیان | بقصد خدا کرده برزه کمان | بهر گوشه شد داد کیشی دوان
جهان روی شسته ز آرزم و شرم | ز هر سوی اهریمنی ز میجوی | سوی داور پاک آورده روی
ز بین کشت مانند دریای نیل | شده با جهان دار پیکار گرم | چه پیکان بمرد و بگریست خون
تو گفتی که شد دهر رزم آزمای | ز چرخ کمان شد چه تیری بر ون | ز بین آتشی جو ر پیدا در فت
قضا و قدر از خیاشسته چهر | فلک مهر از رزمش ز یاد رفت | شده ز میجو با جهان آفرین
شده دیده روشن دهر کور | همه آفرینش پر از خشم و کین | سپیه کشته اوراق لوح و قلم
شده آتش ظلم و کین شعله ور | بر افتاده بر عرش یزدان شرر | پر از خنجر و تیغ و زوبین شده
پیمبر چه در رزمگه بنگرید | ستایش نمودن رسول خدا او را و در ذوالجلال او التماس نمودن فتح | جهان سر بسر دوزخ آکین شده
شده حیرت اندوز روحانیان | خرد پیخو و افتاده اندر گمان

فیروزی لشکر اسلام را از داور متعال و چگونگی احوال خیبر

از آنجا بنیز و جهاندار شد — ستایش کر پاک دادار شد

دو رخ را بمالید بر تیره خاک — نیایش کنان نزد یزدان پاک — نیایش کر امید امای راز — ازان راز شد پرده راز باز

پیمبر بگون و مکان بنگرید — سراسر همه آفرینش پدید — جهان آفرینش دو پیشنده داد — بسوی جهان آفرین برگشاد

که آنجا سراسر همه ماسواه — نمودی بچشمش کم از تیر کاه — همه هرچه بودند کون و مکان — سراسر شده زیر جوشن نهان

کمر بسته در رزم روحانیان — کر فنه ملایک کمند و کمان — سراسر پی یاریش فوج فوج — چه آتش بجوشش چه دریا بموج

بسی دید راز نهان آشکار — که بنود در زبان را بیان راز باز — بناکه خروشی رسیدش بگوش — زنده جهان آفرین پی سروش

که هستم تو را یار و در کارزار — تو را یار باشد خداوند کار — نکه کن بسوی سر و رلشکرم — ببین مهتر لشکر و کشورم

همه ماسوا مهره شصت اوست — جهان سر بسر نقشی از دست اوست — پیمبر بحکم خدا بنگرید — بچشم خدا بین خداوند دید

بدید انکه در منزل ماسوای — با دکفت پی پرده راز خدای — جلال و شکوه جهاندار دید — تو کفتی رخ پاک دادار دید

علی دید پوشیده خفتان کین — نشسته برافراز عرش برین — پیمبر چه دیدش بان پایکاه — بحیرت بسی کرد سویش نکاه

زمانی بسیمای او بنگرید — جلال خدا در خداوند دید — چگویم که افتاد حکم بدست — چه این نقش نتوان در نقش بست

ندانند از این نقش کس چون و چند — نه انکاه از این نقش چیز نقشبند — خرد را در این رای کفتار نیست — کسی را در این بارکه بار نیست

بفکرت نکرد و در این راه طی — فکنده در این راه اندیشه پی — نبی شد چه فارغ ز راز و نیاز — سوی رز نکه کشت دلشاد باز

بفرمود کارندکان خفتان و خود — بر دعرش خود دش شد اندر زمان — زره کشت نه پرده آسمان

به بندکمر شد خرد ترکشش — قضا و قدر کشت ترکش کشش — بدوشش سپر کشت هفتم سپهر — بر آمد ز هر قبه ارش ماه و مهر

بید قدرت ایزدی شد علم — سنان و سپر کشت نان و قلم — بپوشید بر تن چه سیمان زره — با دکفت دادار دارنده زه

بجوشش چه روشن تنش کرد جای — شد ان جوشن از رو دشنی دور رای — بپابستاد پیش سپه رزم خواه

در افتاد در آفرینش خروش — پس انکه رو نهاد سوی قلبکاه — دو کیتی پیکره بر آمد بجوش — شد از رشم روح الامین منفعل

زنیم کنه بو البشر شد درژم — ز کار ایشر شد ملایک خجل — در آتش لکها یکایک بجیحون نیل

بر آمد ز درکاه یزدان خروش — فتادند دیکر کلیم و خلیل — بهم ریخت سیر ای کون و مکان

سیمی ز چار رم فلک شد ز هوش — خفر شد بظلمت ز خجلت نهان — خرد بیخود افتاد و شد خیره هوش

بر آمد بر از ناله بانک سروش — کسی را نباشد در این پرده راه — بوهم و خرد نیست کس را نکاه

که بی کردارند فرزانکی — در این ره کزینند دیوانکی — در این بزم هشیار را بار نیست

بکر مطرب عشق راهی زند — در این پرده بیخود نوائی زند — زراز نهانم دهد آکهی

معنی ازاین پرده بنوا رسانم — که کردند بزم آفرین رزم ساز — با هنگ این چنگ برکش نوای — بمزمار و مضراب رزم آزمای

بیفکن بزکف نای طنبور و دف — سنان آر و شمشیر و خنجر بکف — بچنگ ارشمشیر بر جای چنگ — بیانگ نواساز اهنگ جنگ

بشو از بزم که سوی این کارزار — کزین بزم یابی ره بزم یار — شراب وصال ازسر تیر نوش — می ناب ازآب شمشیر نوش

زنوک خدنگ و سنان نشاء جوی — زخون چهره ازرنگ همسایه شوی — زخم کمان ابروی یار بین — رنسر و سنان قد دلدار بین

بزیر ستم باره ارام جوی — چه جستی وصال دلارام جوی — نگاه نگار ازپر تیر بین — رخ یار ازبرق شمشیر بین

زنوک سنان سینه را طور کن — دل ازاتش تیغ پرنور کن — زخون چهره خویش گلنار کن — تماشای رخسار دلدار کن

زخنجر برازخون دل وسینه کن — در وجای دلدار دیرینه کن — زتن بگذر و در تن اور روان — زجان بگذر و سازکن جاودان

تمانی چه ترک تن و ترک سر — دراین رزم شاید که یابی خبر — وزان پس مرا هم نمائی رهی — چه کارا که آهنگ ما هم دهی آگهی

گرائی دراین رزم دربزم یار — برانم که آگاه گردی زکار — که هیچون زبانم بیان آورد — چه مستان ره داستان آورد

فزاید براین داستان هوش من — اندن رسول خدا بمیدان و در آستن صف لشکر اسلام را — نیوشد زجان آفرین کوش من

که چون شد بمیدان رسول خدای — وصف کشیدن لشکر کفر برابر لشکر اسلام و شگفتی در روزگار یاد — خداوند گردید رزم آزمای

سپه را همه جایگه جای داد — پس انگاه خود سوی قلب اسپاه — وزانسو کشیدند کفار صف — خروش و فغان خواست از بهر طرف

کمینه بالیناد در پیش صف — زخون جگر بر لب اورده کف — که او بود کفار را پیش رو — جهان پهلوان بود و سالار نو

بمیدان رو انشد چه ان نامور — طلب کرد سفیان فرخاش خر — که بیرون نیارد کسی از سپاه — نیاید کسی سوی اورد گاه

دلیری بجوید بمیدان نبرد — سواری بجوید پی داد و برد — که امروز این رزم کار من است — سر نامداران شکار من است

به تنها کرایم سوی کارزار — برآرم زجیش همبر دمار — زخون سر لبسر دشت کین گل کنم — نبی را همه سحر باطل کنم

بود دست او زور بازوی تو — زدیدارش خرم بود روی تو — ور آرم بمیدان که دارد گبر — بنوک سنان چشم بوبکر بر

بدو رزم به تیر اهرمن را جگر — کنم خاکپای فرق عمر — نمانم دراین جیش برنا و پیر — زبوبکر و بوحفص تشویش نیست

چه بشنید سفیان ازان نابکار — خروشید کای پهلو کامگار — دل من زجیش نبی ریش نیست — گراید به پیکار هوشیار باش

ولیکن ازان کودک خودرسال — که او را نیاشد بگیتی همال — تن خویشتن را نگهدار باش — نیندیشد از لشکر صد هزار

که او نوجوانست فیروزبخت — همبر ازاو یافتن تاج و تخت — چه آید بمیدان که کارزار — همانا نبرد دم پسندیده ئ

گشاید بدو بخت فیروزبخت — چنین گفت کای مرد فرخنده خوی — بهر رزم رزم مرا دیده ئ — نگوید دل نغز و رای درست

دراین رزم ترسایی از کودکی — کرا باشد برای و بسال اندکی — به پیهوده گفتار همبر دست

بگفت و لفر مود تا باز گشت | بلشکر که خویش دمساز گشت | گپشه بمیدان در آورده روی | پر از خشم و کین گشت فرخنده‌جوی

آمدن گپشه بمیدان و رجز خواندن و تعریف شیخ عت خود بمومن و مبارز طلبیدن و بهناک شدن لشکر اسلام و سخن گفتن ابوبکر با او

سوی جیش اسلام آواز کرد | که دیده جهان پهلوانان بسی | که رزم شیران شکار من اند | نخستین رجز خواندن آغاز کرد

بر آورد از کین فغان و خروش | چه من پهلوانی ندیده کسی | بمیدان نسازند با من نبرد | که در چرخ بهرام بگرفت گوش

زبیم دلیران و مردان مرد | شرابم ز خون دلیران بود | خورشش مر مرا مغز شیران بود

چه تیغم شود در زمین سرفشان | پر از خون شود دامن آسمان | فرازم چه گرز گران در مصاف | گریزد فلک در پس کوه قاف

چه گیرم سنان در کف کارزار | دلیران در آیند در زینهار | نویسند شاهان روی زمین | همه نقش نام مرا بر نگین

بخوانند گردان قوم قریش | برادر نگ از بیم نام کپش | مرا مادر دهر تا شیر داد | دگر مادری هم بنزدم نزاد

گریزند گردان ز پیکار من | هراسان کوانند از کار من | فتاده ز بیمم بروز مصاف | هزاران چه سیمرغ در کوه قاف

سر سروران در کمندم ببند | خم چرخ دارم بخم کمند | نیارند گردان بگردم گذار | بگرز گران چون کنم کارزار

بروی دلیری چو خنجر کشم | خط زنده کانیش بر سر کشم | همانا بزرگان نیرنگ زین | گذشتند ازین وانین دین

با فسون و افسونگری خوارد زار | به بیهوده کشتند در کارزار | همه در رهش دین و دل باختند | به پیکار با او بردن تاختند

ولیکن هم اکنون در این رزمگاه | بخون غرقه کردند هر دو سپاه | نه تیغم رهائی نیابد کسی | باورد من بر نتابد کسی

چه لختی در این پهن میدان بگشت | پر از خشم و کین سوی لشکر گذشت | دل هر دو لشکر شد از بیم آب

ز لشکر که کفر برشد خروش | نداد ند اسلامیان پاسخش | برآمد خروش از زمین و زمان

که شد آسمان چون زمین پر ز جوش | ز بانگ یلان و غریو زنان | نوگفتی زمانه بنالد همی

بدوزخ دو دیو بالد همی | زنان در پس صف بگفت جنگ و نای | شده مانده چنگ کردون گردان ز کار

ثنا گوی او از دل و جان شدند | ملایک در افلاک گریان و زار | شده دیده قدسیان اشکبار

گریان شدن ملایک آسمان بر لشکر اسلام و بپچیای لشکر کفر بر اسلام و دعای نمودن ملایکه

همه سوی یزدان بر آورده دست | که ای داور پاک بالا و پست | بنی را در این رزمگه یار باش

ز اراین دیو او را که مهدار باش | بگفتند و بیکباره گریان شدند | نوگفتی که زان درد بریان شدند

دو گیتی ز زان غم بر آمد بهم | ز نده شد افرنگش و ژم | گپشه دگر باره غرید سخت | که از اهل اسلام برگشت بخت

بنا شد دلیری در ان انجمن | که امروز تازد به پیکار من | بنی گر نیاید بتزدم رواست | ابوبکر و بوحفص بیدین کجاست

دو جادوی بر مکر ناپاک زاد | که دوران چه ایشان ندارد بیاد | نمردند در کیش مردان زشت

جهان سر بسر شد ز ایشان تباه | نه مردم نژادند و اهرمنند | بگیتی دو گوری با بنی ساختند

همه دین و ائین ما شد خراب | بمکر و بافسون سر افراختند

کنون تازه شان این و آئین کنم ز خونشان رخ لات رنگین کنم سران شان فدا بهر غزی کنم تنان شان بپای اهل افکنم

بلرزید بوحفص از آواز او بگفتش ابوبکر شد زشت روی بدلهای گردان برآمد نهیب زنام آوران رفت صبر و شکیب

فلک شد ازان درد و غم سوگوار ملک شد زاندوه گریان و زار بپیچید ازان درد بر هم زمین زگردش درافتاد چرخ برین

ابوبکر سوی نبی کرد روی که کشتیم بیچاره از چار سوی نه هنگام رزم است و گاه ستیز نه جای ستادن نه راه گریز

همانگه یکباره برگشت بخت که بر ما چنین کار گردید سخت کرا هست یارای اهنگ و هنگ که با او بمیدان درآید بجنگ

چگونه رود در دم اژدها کسی کو بداند نیابد رها دراین رزم جستن مرا کار نیست دراین رزم یارای پیکار نیست

تعریف نمودن کیش کیشه پهلوانی خود را و ترسیدن لشکر اسلام از لشکر کفر و سخن گفتن عمر خطاب با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

ابوحفص ازان گفته آمد بجای روانشد بسوی رسول خدای

زنین را بیوسید و لب برگشاد زکار کیشه بسوی کرد یاد

که تا دیده دود دیدهٔ روزگار چه او رزم سازی که کار زار زتیغش بلرزد زمان و زمین

گریزند از رزم او در نبرد گر ازان دلیران و مردان مرد گرا رای و یارائی جنگ اوست

بگفتم شتو با سپه برستیز چه کشتی کنون نیست جای گریز نه جای ستیز است وراه فرار

که با این جوان برنیاید کسی اگر بهره دارد ز مردی بسی کشش نیست از زنده گان هم نبرد

نخستین برت خوارد پند من دراین گفتنم فراوان سخن بسی رزم کند اوران دیده ام

شکن خورده پشتم زرزم و درد نه دوران این کبود کوژپشت برویم زنیروی کند آوران

بپشتم زگردان هر مرز و بوم شده گرز فولاد مانند موم دلیران که رزم مرا دیده اند

بسی پند دادند زگردم نخست که پیکار جستن نباشد درست بتیروت همه پند من خوار بود

نشد بر تو اندر زمن سودمند که زینسو نه آمد زرزمت گزند زگردان و نام اوران نیست کس

دلیران کیتی ورا دیده اند که از پیشش بیغوله بگزیده اند بزرگان و شاهان و روم و تگاپ

بسی جوی خون کرده هر جا روان بمیدان زگردان و نام اوران غرض نیست او را هم آورد کس

دراین کار اندیشه را سود نیست که این راه را راه بهبود نیست گرت چارهٔ هست بنمای یار

سپه چون شنیدند گفتار او بپالودشان از خوی اشک روی که زانگونه گفتار پی باک و سخت

جواب دادن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم سرکرده گان لشکر او را و مژده فتح دادن بایشان و لغزت یافتن و بلند شدن رایت اسلام

بپیمبر چه بشنیدند گفتار او بپاسخ چنین گفت کای نامجوی

دراین رزم داری چه دلرا نشد نباشد چنین مردم هوشمند

دراین رزم گفتم بروز نخست
مرا امنیت در رزم کفار سست
که مار دا گر بنده پیکار دکین
بمیدان در آید جهان آفرین

سر انجام ما بیم فیروزی شد
بن و بیخ کفر را ید بیاد
بیاران نبی بود در گفتگوی
که بنمود دارای دارنده روی

نبی بود با انجمن در سخن
که آمد علی نزد ان انجمن
نمایان از او آیت سروری
فروزان از او رایت احمدی

ز سیمایش سیمابگون نه سپهر
ز رخساره اش سیمگون ماه و مهر
ز خشم روشنی بخش نه آسمان
ز سیمای او کبریائی عیان

ز رویش بدید ار نور خدای
بسوی خدا روی او ره نمای
بیامد چه نزد پیمبر رسید
بپیمبر خداوند دادار دید

خم آورد بالای سروسهی
تو گفتی خدا شد نبی را رهی
خروشان و جوشان بیوسید خاک
همه خاک ازان بوسه شد جان پاک

چه شد روی او زیب روی زمین
زمین دید روی جهان آفرین
درود و ثنای پیمبر نمود
رسید از خدا بر پیمبر درود

علی چون که برداشت از خاک سر
رخ آورد بر پای خیر البشر
وزان پس غطمفر زبان بر گشود
که جان غطمفر فدای تو بود

آمدن حضرت امیر المؤمنین بخدمت رسول امین و دادن خبر کفار و خواستن و جواب دادن حضرت رسول المخصوص را

بحمد الهی زبان بر گشاد
سر و روی حیدر بسی بوسه داد

یکی آرزو دارم اندر نهان
که دانی تو و کرد گار جهان

برآری در این رزم اگر کام من
چه نام تو ارم نام نامی کنی

نهال وجودم بیار آوری
به پیکار دو کینه نه بندم کمر

برآرم ازاو در صف کارزار
تنش را کنم در رهت خوار و زار

باین نامداران بشکست آورم
سپه را همه دستگیر آورم

بیخت تو زور آزمائی کنم
شنیند انچه در عرش بشنیدنی بود

ز تر کس بگلبرگ تر ژاله ریخت
ز رزم شد روی مه پر ز آب

پر از مهر بگرفت تنگش بسر
بدید انچه در ماوری دیده بود

بسی سود بر روی او چشم و سر
ز دیدار ش دیدار دلدار دید

مرا در ابدال هر چه بد آرزوی
جلال جهان داور کردگار

نبی را ز چهرش دل آرام یافت
همه درد و اندوه او شد بباد

همه رنج و اندوه او شد تلف
بخلد برین کس ترانند بزم

بر د هر زمان تازه فیضی رسید
ز معراج او را فراموش گشت

که پی برده با خود هم آغوش دید
چگونه بمدحت کشایم دهان

رزه اشهب فکرتم باز ماند | عقاب تفکر زپرواز ماند | به بیداری اندیشه گم کرد راه | زماهی پراندیشه شد تا بماه

همان به که بندم ازاین گفتگو لب | اذن خواستن امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول امین در باب | که زین قصه گفتار باشد عجب

ازاین راز بهتر که بربست دم | بیکار گفتار بدین وجواب دادن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آنحضرت را | بنا باید سخن گفتن ازپیش و کم

بنی شد چه فارغ زراز و نیاز | چنین راز کو شد بدانای راز | که ای از تو نازان جهان آفرین | ثنا گوی ذات تو جان آفرین

ولای تو شد ازازل یار من | که کرد ید بر کام من کار من | زگفتار دانای دارنده هست | که یزدان بود یار یزدان پرست

دراین رزم گاه من اشفته بود | روان در شش سروران رشته بود | خرد زین غم وغصه مدهوش بود | خردمند ازبیم مدهوش بود

بر اسلام بد آسمان نوحه گر | بد از کفر گانون دین برشرر | زروی تو دل مست و مدهوش شد | همه آتش کفر خاموش شد

نخستین چه برقی زتیغ تو جست | جهان گشت ازان برق یزدان پرست | کنون هم زتیغ تو کردد نژند | دل کفر کیشان دین ازهمند

شود ازتو ذات خدا آشکار | بدید ار کرد دیده کردکار | برآید زنام تو نام خدای | سوی ذات او ذات تو رهنمای

ندادش هم اندر زمان اذن جنگ | راز و نیاز دانای راز و دانندهٔ راز و نیاز و خبر دادن ویرا | سیالش بجبل المتین گشت نیک

کلاه خود را بر سرش تاج کرد | از فتح و سخن گفتن دانای راز و شرح آن و وقایع | کمالش زقوسین معراج کرد

ببارزوی او بسته چون شد گمان | کمان بافت قرب خدای جهان | چو بر خود و خفتان تنش کرد جای | بخود دید خفتان وجوشن خدای

شد ازجوشش چرخ روشن کرای | چه نه جوشن آسمان از خدای | چه زان تن زره کست ارشاد کرد | زهر حلقه دادو دوی ایجاد کرد

تنش با زره چون هم آغوش شد | زره با جهاندار همدوش شد | چه سیمای او تافت در پشت کین | همه دشت کین گشت نور آفرین

چه سیمایش سیمای وحدت نمود | غبار حوادث زوحدت زدود | عیان گشت ذات خداوندگار | جلال جهاندار شد آشکار

ازاندشت شد بر نبی جلوه گر | جهان آفرین در لباس بشر | نبی را شد ازدیدنش دل زکار | که شد ذات یزدان براو آشکار

دکر ره چنان مست دیدار شد | براو کشف یکباره اسرار شد | بچشم خدایین براو بنگرید | زنیرانش سیرای معراج دید

جز ازدی زمان ومکانی ندید | بغیر ازروجود ش جهانی ندید | زدل در دو اندوده بر یاد کرد | زدیدار دلدار دلشاد کرد

روان شد علی سوی میدان کین | سلاح پوشیدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بر جناب شاه | فزا رفت میدان زعرش برین

بدست مبارک نمودش سوار | ولایت وعجایب آمدن از مظهر العجایب وبذکر خدا مشغول شدن | سلاح و ستورش نمود استوار

شد ازکبریایش فلک وعیان | همه کبریای خدای جهان | چه بوسید سم ستورش زمین | همه خاک او گشت عرش آفرین

کپیشه چه سیمای او را بدید | شد ازجان شیرین خود نا امید | تو گفتی زوحشت برآمد زپای | روان ازتن او تهی گشت جای

مرا ورا فراموش شد بنده کی | شد ازخواطر او پرستنده کی | زخسار او دیده اش خیره گشت | بچشمش زمین وزمان تیره گشت

گفته سوی شاه دین در سخن — بیذیرد ان سخن گوی شد اهرمن — خروشید کی کودک خیره دل — که در افر آیش نداری همال

هما نا که شد بر نبی کارشک — که چون تو جوانی فرستد بجنگ — ازاین روی و مویش نیاید دراز — که افکند در زیر بر نده تیغ

ابو بکر و بو حفص تر سیده اند — تورا بهر پیکار بگزیده اند — اگر لشنوی پند من بیدرنگ — کرائی سوی من در این دشت جنگ

کنی بر من و خویش خویش روزگار — به بندی در کینه در کارزار — دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب در مانم اورد

جهان سر بسر روشن از روی تست — دو گیتی بهای یکی موی تست — شوم از دل و جان پرستار تو — پرستار گردم بداد ار تو

بگون و سکان نام نامی کنند — کسی کش گیتی غلامی کنند — کمر در میان دست کرده بکش — شب و روز بندم پرستار وش

سزد مر تورا تاج و شاهنشهی — که داری کسی چون گیتی زهی — شهنشه چه بشنید از ان بیدراد — بپاسخ چنین گفت کای دیو زاد

جواب دادن حضرت گیتی گیشه را و نرسیدن ان بیدراد از ان برزگوار و چگونگی داستان و نصیحت نمودن ان برزگوار ران بیدادگر

چه کردی از اینگونه نیرنگ سان — به پیهوده سازی سخن دراز — بدین ای دارنگفر دل پاک کن

چو خواهی رائی تو از جنگ من — روانشو سوی شهریار زمن — متنور دل از نور ادراک کن — چه داری چنین راه باطل نگاه

بدین ای دارنگفر دل پاک کن — سوی حق ز باطل بهمای راه — تر بید بدانای با هوش و شنگ — که سازد ستایش پیکاره سنگ

بدین آی دارنگفر بیذیر ارشو — که بر هر دو گیتی فرمان روا است — با صحاب خاص نبی یار شو — وگرنه در این رزمگه نا گریز

جواب دادن گیتی گیشه اسد الله الغالب را و قبول اسلام ننمودن و عذر اوردن و قبول نکردن ان برزگوار روشن ران

فتادی چه رو به بچنگال شیر — هم اکنون در این پیکران انجمن — زتیغم سرت دور گردد زتن

گیشه چه بشنید شد زرد روی — چنین پاسخ اورد کای رنجوری — جز این ارزه هر چه خواهی بخواه — مرا سوی این راه منمای راه — با ین دین و ایئن و گیشم مخوان — در این ره مرا رحمش هست مران

بر اهی که باشد گرا زه عمر — دران راهگذر نیست حق را گذر — نه بینی تو حق را در این جایگاه — پرستیدن بت اگر هست زشت — بجائی که بو بکر را هست راه — بگیتی در و غست بهتر زراست

بهشت است اگر جای این دیو زشت — به از دیدن روی ان بیدگشت — سوی راست گر رای او رهنماست — که بخت جوانست و اندیشه پیر

کسی کو با و راستی یار نیست — گرنیننده دوزخ نهان در بهشت — نگه کن تو ای نوجوان دلیر — که بخت جوانست و اندیشه پیر

شده شهره راستی در جهان — جز افسون و جز کجیش کار نیست — گرامی نزد در رسول گرام — بصد یقش از لطف نامیده نام

بنی را ز خویشان خود هست عار — که دارد نمیبو کلیب رجان — کسی ناشنیده ز زیبا و زشت — ندیده کسی اهرمن در بهشت

بانصاف بینی گرای ارجمند — با بکر او را بود یار غار — بگیتی همانا ندارد جز این — که جوید بخویشان خود زرم و کین

ندیده کسی در زمان و زمن — تورا گفتهای من ایدر پسند — دریغ ایدم از تو ای نامدار — که باشی بر بو بکر و بو حفص یار

که بزدان شود یار با اهرمن — بجائی که بو حفص را هست جای — تو زان جایگه جای خالی مجای

درا ای سوی ماروان شو بمهر | که سائیم بر خاکپای تو چهر | نه در ملک ما پادشاهی کنی | که بر هفت کشور خدائی کنی
نمائیم از جان تو را بنده گی | پرستش تو را هست زیبنده گی | غطنفر بگفتار او بنگرید | بسی گفت حق را و با طل شنید

چو بشنید گفتار دیو این چنین | بگفتار با او زبان برگشاد

جواب دادن کیش کینه علی ابن ابیطالب را و تمام شدن گفتار

انلعین و جواب دادن خداوند دین بدان دشمن دین بدائین

چه یزدان با بلیس شد راز گوی | بپاسخ چنین گفت از گفتار اوی
که گفتار حق را نشاید نهفت | اگر دیو گوید بباید شنفت | ولیکن تو تا در نیائی بدین | نیائی نیز در رسول امین
نکردی به آئینش همداستان | نباشی در این راه از راستان | مرا با تو جز رزم پیکار نیست | بجز تیغ تیزم تو را یار نیست
نیائی بمیدان بمن زینهار | شوی کشته در دست پیکار خوار | نمایم در این دشت کین خوار و زار | سرت را ببای پیمبر نثار
رهائی نیابی تو از جنگ من | در ایندشت ماند تنت بی کفن | چه بشنید از شاه ان بیدژاد | بسی کرد گفتار بیهوده یاد
سرم گر بغلطد بمیدان کین | به نیرنگ و افسون نگردم زدین | کی از زلات و عزی جدائی کنم | چگونه بود بیوفائی کنم
مرا سوی دین نبی کار نیست | گزان ره مرا سوی دیدار نیست | غطنفر چه گفتار او را شنید | بر دیش پر از کینه و خشم دید
بدیدار شد سطوت کردگار | نمود ار شد قهر پروردگار | زبس کبریائی بکبیتی نهان | زبس کبریائی بکبیتی نهان
زهم رشته افرینش گسیخت | زهفتم زمین بر فلک خاک ریخت | بلرزش در آمد زمین و زمان | زمین تو امان گشت بر آسمان

تجلی ایات کبریائی و ظهور اسرار نامتناهی و نمودار ایجاد

اسد الله الغالب و انکشاف اسرار الهی و گفتگو سر الهی

فراخای گون و مکان هر چه بود | ببالای و والای او شک بود
چه او جلوهٔ کبریائی نمود | تو گفتی جز او کبریائی نبود
همه کبریای خدای جلی | درا ندشت پای پرده شد جلوه گر
بشک در فتادند روحانیان | یقین گشت کروبیان را گمان | همه ذکرشان شد تماشای او
چه او سوی میدان پیکار تاخت | ملایک چه دیدند سیمای او | جلال خدا از جلالش بدید
مکائیل از نو خدا را بشناخت | چه چشم خدا بین بر او بنگرید
چه بوسید ستم ستورش زمین | زمین زان شرف گشت عرش برین | زستم ستورش چو بر شد بغلک | هویدا شد از قدرت کردگار
چه ان گرد در دیده گردون کشید | بهر ذره مهر خشنده دید | هوا چون از ان گرد گره دم گرفت | دم او دم پور مریم گرفت
رخ الوده زان خاک چون یاد کرد | بکبیتی دم قدسی ایجاد کرد | بهر آسمان و زمینی و زید
شد الوده زان از هرش مریمی | زهر نفخه ایجاد عیسی دمی | نمودش به پیرای عرش برین | دمش گشت مرجای جان آفرین
کبینه زسیمای او خیره شد | جهان جمله در چشم او تیره شد | زسیمای شه چشم او شد زتاب | چه خفاش در دامن افتاب
بلرزید و بازوی او شد زکار | چه غرق گنه نزد پروردگار | رمید و شد سوی شاه دین زنده فیل | درافتاد در غون در رود نیل

را او گشت

برافراشت بازو سوی شاه دین — چه عمرو و سوی جهان آفرین — چه اهریمن و پاک پروردگار — چه ابلیس نزد خداوند کار

بتابید بر نشمشیر دیو نژند — کزندی بدارای پست و بلند — شهنشه سوی تیغ کین دست برد — عنان رهوادث ز کیتی بتافت

در تعریف بازوی اسد الله الغالب و شمشیر بدالهی کشته شدن کینه

برآمد چه پرخشم دست خدای — همه افرینش دراید زپای

چه تیغ از کف شاه دین شد بلند — بلرزید گردون زبیم گزند — ملک گفت همانا که شد رستخیز — فلک گشت از اختران آشکار

به پستی گراید چرخ بلند — قلم او فتاد از کف نقش بند — تلزلز در افتاد در ماسوا — بهم در فتادند ماهی و ماه

زمان و مکان در کشاکش فتاد — ببُنه پرده چرخ آتش فتاد — برآمد خروش از مقیمان عرش — سراسیمه گشتند سکان عرش

قلم نقش کون و مکان در نوشت — بهم چید دست قدر آنچه هشت — بگیتی عیان شد وجود قدم — وجود جهان شد نهان در عدم

ملایک بهر گوشهٔ آسمان — به پیغوله از بیم گشته نهان — در افتاد اندر گمان جبرئیل — عیان گشت قهر خدای جلیل

زبالا چه تیغ شه آمد بزیر — ز گردش در افتاد گردون بزیر — در افتاد در چرخ هفتم شگاف — بهشتم زمین شد نهان کوه قاف

زبالا چه گردید پستی گرای — برآمد همه پست و بالا زپای — چه بر فرق بسوی کینه رسید — کینه شد از زنده گی ناامید

بدوزخ نهان گشت دیو نژند — در خاک غلطیدن کینه و نگبر گفتن روحانیان و گروبیان — شد از برق او اهرمن مستمند

بفرق کینه سر تیغ شاه — هفت آسمان از ضرب دست بد الهی اسد اللهی صلوات الله علیه — چه انگشت بیعصر و جرم ماه

چه بر تارکش تیغ او سود سر — سر از پیکرش کرد جادر سفر — تن طلحه دیاره کی شد چهار
چه او کشته افتاد بر دشت کین — برآمد خروش از زمان و زمین — درآمد چه از پای ان زنده پیل — بدست علی بوسه زد جبرئیل
چو غلطید بر خاک دیو نژند — تبکبیر شد صوت یزدان بلند — ز تکبیر و بانگ شهنشاه دین — پر آوا زگردید عرش برین
شهنشه خروشید و تکبیر گفت — ز صولتش بنی صوت بر دان شگفت — رسید از نوا ایزد بی بانگوش — ندای جهان آفرین بی سروش
زشادی خروشید عرش جلیل — ازان مژده زد بال و پر جبرئیل — زمین شد پر آوا ز تکبیر چون — آسمان آفرین
کیشه چه غلطید بر تیره خاک — ز رستم ستوران تنش گشت چاک — ز هی گفت دارای جان آفرین — ز هی کشت اورا سپهر برین
جهان پر زاوا ز تکبیر شد — خروشید یلان نامه دلیر شد — سپه را همه جنگ دگین شد زیاد
نیامد کسی سوی آورد گاه — بسستی گرائید نا ورد خواه — همه جیش گفار شد پر زبیم — سپه را دل از درد و غم شد دو نیم
نیامد کسی سوی شاه جهان — ز یزدان رمید ند اهرمنیان — همی هر کسی جست راه گریز — یلان را تهی گشت دل از ستیز
درافتاد در جیش سفیان قنان — دلیران نمودند بدرود جان — کیشه بدش دو برادر دلیر — که هر یک ز دی چنگ در چنگ شیر

گشته شدن برادران کیش کیشه بمیدان جنگ وحمله کردن شیر بیشه پروردگار یعنی حمید کرار بر لشکر کفار غدار ناپدیدار

بخون برادر بکین آمدند — کرا ران سوی شاه دین آمدند
ز تیغ شهنشه دران انجمن — جدا شد ز پیکر سران دو تن
فتادند چون ان دلیران بخاک — دل لشکر کفر شد چاک چاک — شتاب دلیران کین شد درنگ
باور د که شه هم آورد جست — ز اور داوشد هم آواز سست — نشد سوی او کس پی کارزار
سواری نتا زید سوی ش ورش — گرفت از نوردش کوان را لفش — دلیران ز بس بیم ترسان شدند
چه سفیان سپه را برا زبیم دید — بسوی سران سپه بنگرید — بگیرید رهزنان نام در
بابنوه گردید رزم آزمای — مرا ورا درا رید یکره زپای — پسندیده شد رای ان بدکنش
بیکباره لشکر برآمد زجای — سپه جمله کشتند رزم ازمای — زمین بر فلک گشت خونابه ریز
بگیوان سر تیغ خونریز شد — به بهرام نوک سنان تیز شد — ز خنجر رخ ماه شد نا بدید
دل سیر پر خون شد از نوک تیر — بدرید پهلوی بر جیس سیر — شتاب سپهر برین شد درنگ

گریختن لشکر کفار از خلیک حمید کرار و فرار نمودن ابوسفیان نابکار از سطوت ان یزدان کردگار و دشمنه از خفیقت ان خونخوار

زمین شد پر از پیکر و دست پای — ز خون شد رخ اسمان خونگرای
رخ ماه شد تیره زان کارزار — بخور شید شد لغره گیرودار
شهنشه بسوی سپه گرد رای — زمین در پس اسمان کرد جای — چه تا بید سیمای او بر عدو — عدو گشت لرزان ز سیمای او

شکوهی

شکوهش چه پرسید برسپه حمله ور — در افتاد در کفر کیشان بشر — از آسیب او جمله لرزان شدند — ز لبس هم یکسر گریزان شدند

ز پیلان را در روی بر تافتند — ز رزم خداوند سر تافتند — ز سفیانیان نامداری نماند — دران پهن میدان سواری نماند

سراسر نهادند رو در گریز — کجا بنده سازد بپیرد ان ستیز — چه بگریخت سفیان ناپاک زاد — همه رنج و تیمار او شد زیاد

بنه را بتاراج داد و گریخت — بدان اشک خونین ز دو دیده ریخت — ز بهر غنیمت سران سپاه — به بنداه کفار رحبستند راه

همه جیش اسلام گشتند چیر — غنیمت بیردند برنا و پیر — ز نانی که در جیش کفار بود — بدست دلیران گرفتار بود

بسی مشک مویان ملک حجاز — بسی کلرخ پرورید بناز — بدست دلیران اسیر آمدند — بجیش نبی دستگیر آمدند

ز بس زیور و زینت و خواسته — فزود از حد آن لشکر از ره بطمع غنیمت و بردن اموال کفار — سپاه نبی گشت از آسته

دلیران چه گشتند اگه ز کار — و شکستن عهد و پیمان سید ابرار را و شرح ان — که بودند ان ره را پاسدار

نمودند عهد نبی را زیاد — تو گوئی همه عهدشان بر دیار — ازان ره یکسر فرود آمدند — زیان کار از بهر سود آمدند

سپهدارشان داد بسیار پند — بپند او نزدشان سود مند — که فرمان پیغمبر کردگار — نشاید نمودن چنین خوار و زار

که فرمود اگر جیش لطمی زنین — گریزند تا مکه هنگام کین — ازین ره یکی تن نباید فرود — بر فتن چگونه نگرائید زود

ز یاران نه بشنید کس گفت اوی — پیغما سراسر نهادند روی — نماند از ز کهبان دران ره کس — سپهدارشان ماند شهاد و بس

همه سوی یغما فرو تاختند — پیغما همه جان و دین باختند — همه سودشان شد ز یغما زیان — ز یغما پیغما سپردند جان

گشادند چون دست یغما گری — سپردند حارا پیغما بری — چه خوش گفت دانشور روزگار — که بد دهر از آرایش روزگار

اگر بگسلانی ز تن رنج آز — مطلب نمودن سر کردگان کفار از لشکر خویش و باز گشتن — رهانی دل از رنجهای دراز

چنین گفت دانشور راستان — لشکر ابو سفیان غدار و بیان شرح ان واقعه — ز گفتار گوینده داستان

که چون لشکر کفر از رزم و کین — نهادند رو سوی یطحی زنین — گریزان چه لختی بریدند راه — در زم کرد خالد بسفیان نگاه

که ما را ز کردار خود ننگ نیست — بمردان چنین شیوه جنگ نیست — چه خوش گفت دانا که مردان بنام — به از زنده دو دشمن شاد کام

اگر کشته کردیم یکسر بخاک — بود بهتر از ننگ این ننگ تاک — بگفت و بپرداز کین ره باز گشت — با و لشکر کفر انباز گشت

پسندیده کردید گفتا راوی — سپه سوی پیلار کردند روی — زمین و زمان شد پر از بانگ دیو

دو دیو دیو هر سوی نمود چهر — بر آمد ز امون بگردون بغرید — سراسیمه گشتند گیوان و چور

ز پیلان تیر و ز نوک سنان — بر آمد ز اهرمن شد زمین و سپهر — ز بانگ سیاه و خروش ستور

چه غریال شد پرده آسمان — ز گرد سواران دشت نبرد — نهان گشت گردون گردان ز گرد

تو گفتی ببارید از تیره میغ — بر اسلامیان خنجر و گرز و تیغ — سنانها سوی آسمان راه جست — ز ستم ستوران زمین کاست سست

بهر سو سری اندر آمد زپای | بهر جا تنی کرد در خاک جای | سوی دره شد خالد بن ولید | کسی را نگهبان در آنجا ندید

بجز اوسپهدار فرخنده رای | درآورد خالد مر او را زپای

شکست لشکر اسلام در دست کفار دران غزوه و بیان ان وقایع ان گوید

چه خالد دران دره شد پایدار | سپاه نبی را شد از دست کار

نه ناگاه از کار مردان دین | دران روز که گردن افراختند

که ناگاه کفار دل پر ز کین | بجیش همیر فرو تاختند

زمانه پر از خنجر و تیر شد | بیزدان سکالید شیطان دغل | جهان پر شد از ذکر لات و هبل

فرشته زیون گشت از دیو زشت | سیه کرد دوزخ نگار بهشت | بجز من درافتاد مه را شرر

ز برق سر تیغ و گرز و گران | زمانه شد چه دکان اهرمن | ملک را گذشت از سر تیر پر

بیزدان نمود اهرمن مکر و ریو | سلیمان زبان گشت در دست دیو | ز شمشیر پشت فلک گشت خم

قضا و قدر شست از مهر جهر | بخون جوی الوده شد روی مهر | دم قدسیی از برق شمشیر سوخت

ترازل بر آمد بعرش خدای | پر از گرد شد دامن کبریای | سر سنبره عرش برین را درید

دراندشت شد آسمان نوحه گر | ملک زد بخون در زمین بال و پر | بخون مغرقه گشتند در کشت کین

بسی سر بمیدان جدا شد ز تن | بسی مشک مویان سیمین بدن | فتادند در خاک و خون پیکرش

بهر تن شده حوریان غم گسار | ملک گشته بر هر سری اشکبار | بجیش نبی تیغ خونریز شد

بسی دلکش نوخط کلعذار | فتادند در دشت بیکار خوار | ز کفار ردی زمین پر خروش

در بیان چگونگی احوال هند ملعونه زوجه ابوسفیان لعین و گرفتاری او در روز مطاه و تخریص نمودن لشکر کفار را گوید

بهر جا یکی سرو سیمین تنی | ز بون گشته در دست اهریمنی

دران روز که هند دل پر ز کین | پر از کینه بنشست بر پشت زین

یکی تیغ پر خون گرفته بچنگ | بخون داده گیسو و رخساره رنگ | بجیش نبی تیغ خونریز شد

که از دیدنش دیو را بود ننگ | ز دیدار او بود دوزخ بتنگ | بدادار یزدان شده کینه ور

کهانی بگردون بر افراشته | بدل تخم کین نبی کاشته | بخون رسول خدا تشنه خنجر

ز خون دلیران دران کارزار | ز بهر شرف بسته بر کف بطار | سوی جیش کفار او راز داد

زشادی بر آورد بانگ و نفیر | جهان از نفیرش نهان شد بزیر | نسازند در جنگ یکدم درنگ

بخواهید از دشمنان کین من | فرازید در دهر آیین من | که تا پیدره سوی لات و منات

که هر کس عمر زنده از آرد برم | سپارم باو کشور و دخترم | ابو بکر صدیق در خاک و خون

ورا در جهان سرفرازی دهم ... زنام اوران پلی نیازی دهم ... سپه چون شنیدند آواز اوی ... سوی جیش اسلام کردند روی

زهر سو برامد چپاک تیغ ... ببارید شمشیر کین بیدریغ ... بهر جایگه جوی خون شد روان ... بسی سر فتاد از تن سروران

فلک چون برانداشت کین بنگرید ... زدیده بدامان خود خون گرید

سخن گفتن هند با لشکر خود در کارزار و پیکار و طلب نمودن او وحشی را در نزد خود و تحریص و ترغیب نمودن او را بجنگ

ذکر هند بدکار ناپاک زاد ... سوی لشکر خویش آواز داد

طلب کرد وحشی دران رزمگاه ... که سوی دلیران به پیمای راه ... باو گفت اکنون بود وقت کار ... روانشو پر از کین سوی کارزار

سوی حمزه شمشیر کین برکرای ... علی را بخنجر دراور زپای ... سر این دو تن را کراری بیار ... فرازم بگیهوان سر و افسرم

بپا پی زمن زیور و خواسته ... شود کار تو ازمن آراسته ... برآرم بچرخ برین نام تو ... برآید زمن خواهش و کام تو

چه از هند بشنید وحشی سخن ... پر از کینه و خشم زد بر سپاه

برامد زآورد گه کیر و دار ... زنو شعله زد آتش کارزار ... به تیر و بشمشیر بازید دست

بهر سو دوید و بهر جا رسید ... بسی کشت هر سو و افکند پست ... بدریای کین در صف کارزار

زبس کشته افکند بر روی دشت ... سمندش بسوئی نیارانست ... زدل شسته از خون کفار رنگ

زتیغش زبس سر زتن ریخته ... زخون بیلان داده شمشیر رنگ ... زخون بیلان دشت گردیده گل

زمین با تن و سر در آمیخته ... زشمشیر و بازوی ان شیر دل ... کف اورده بر لب چه غرنده شیر

شده گرم پیکار در کارزار ... دو دستی همی تیغ میزد دلیر ... بتا کسوی شاه دین دست یافت

بنوبش خبر از خود انشهریار ... که حالی چه بازی کند روزگار ... چه وحشی ورا گرم پیکار یافت

آمدن وحشی باورد گاه و کشتن او ملعون نابکار حمزه را سید الشهدا را و دران معرکه و گریان شدن رسول خدا صلی الله علیه و آله

بدل گفت نزدیک شد وقت کار ... شکار سگ گرسنه شد شیر نر

گرازان سوی حمزه آمد دلیر ... هم اکنون سر آرم برآورد گاه

چه وحشی سوی حمزه نزدیک شد ... بجانند شب روز تاریک شد ... بمیدان پر از کین سوی حمزه تاخت ... پر از کینه ناگاه سوبش شتافت

سوی حمزه افکند زو بهن تیغ ... ملک در فلک کفت اوخ دریغ ... چه زو بهن به پهلوی او راه یافت ... تو گفتی که عرش برین را شکافت

زمین در زمان تیره و تار شد ... شهنشه فتاد از بر زین بخاک ... زمین شد پر از ناله در دناک

چه روشن تنش کرد در خاک جای ... بر آمد خروش رسول خدای ... بخون رشید از دیده خونابه راند

همه آسمان و زمین شد سیاه ... بگیرانند رانند و خورشید و ماه ... بگریید و نالید و او آزداد

که گردید عالم بمیدان شهید ... در افتاد از پای رکن رشید ... فلک گشت از سوک او سیقرار

زمین خون فشاند از آسمان ... بلرزید زمین شد فلک تو امان ... چه افتاد در دشت کین شاه دین ... پر از شور و آشوب شد دشت کین

بیالین او رفت وحشی فراز — سوی نعش شیر ژیان شد گداز — بران تن نگه کرد دیو نژند — بخون دید غلطیده سر دلبند

بخنجر نهی گاه او را درید — جگرش از تهی گاه بیرون کشید — پی هدیه نزدیکی هند برد — ز بهر جگرخوار جگر بند برد

بخائید از کینه ان بیژه رای — جگر بند عم رسول خدای — ز وحشی گرفت ان جگر بند را — گشود از دل کینه ور بند را

جگر بند را چون جگرخوار دید — تو گفتی سگ گرسنه مردار دید — همیخواست سازد ازان خورش ان — تن خود دهد زان جگر پرورش

نمیخواست دارای جان آفرین — حرام خورد لقمه پاک ناپاک دین — پر از خون شد ش زان جگر ریزه دست — ز خائیدن ان لب دیو خست

نشد خورده هرچند خوائید ان — نگیدن نهند ملعونه جگرخوار جگر حمزه سید الشهدا را آوغان — برا و آورد از دل خروش و فغان

بدندان بخوائید چون ان جگر — ان را و کلوبند نمودن انرا انچه از مراده عقدار — نگردید دندان براو کارگر

بدست و بدندان کشید و بکند — برش از غم ان جگرخون بچکید — سر انجام با خنجر و تیغ تیز — نمودان جگربند را ریز ریز

بنوک سر نیزه سوراخ کرد — بر و بند زنار کستاخ کرد — یکایک چه بر بند هیکل کشید — بگردن فکند و دلش آرمید

جگربند را زینت سینه کرد — دلش جزم از کین دیرینه کرد — چه بر گردن خود جگربند دید — ز شادی نفیری ز دل بر کشید

زنان بر کشیدند با او نفیر — سیه گشت رخسار ناهید و تیر — زبانگ یلان و خروش زنان — همه قیره گون شد زمین و زمان

خروشیدن آمد ز هندی درای | بگردون برآمد غو کرّه نای | خم چرخ نیلی ز آواز کوس | کهی قیره گون گشت و که سندروس
پر از گرد شد گنبد نه سپهر | ز غم قیره گون شد رخ ماه و مهر | بگرید از غم سپهر برین | طپیدن آسمان شد بروی زمین
ز نوک سنان و ز پیکان تیر | هوا گشت مانند ژرف سپهر | ز هر سوی دیوی دران رزمگاه | سوی داور پاک شد رزمخواه

رسیدن لشکر کفار کرد اکرد و رسیدن ابرار با تیغ آتش بار و سر اسیمه شدن روزگار نابیدار گوید

ز هر جا برآمد بسی اهرمن | برو دی خداوند تیغ آختند | برفتند سوی بنی چارتن | شده رزمجو با خدای جهان
کشیده همه تیغ تیز از میان | بسوی پیمبر فرو تاختند | که بر هر تنی بود صد اهرمن
یکی ابن وقاص و دیگر ابی | رقیمه سیم از دلیران حی | چهارم ستمکاره ابن شهاب | که از روی او بود دوزخ بتاب
باین عهد گشتند پیمان گرای | که ریزند خون رسول خدای | به بستند بند کمر بند تنگ | بخون خداوند شستند چنگ
بلات و بعزی دران کارسخت | بسوگند بستند پیرای بخت | که روبر نتابند از رزمگاه | نسازند تا کار شه را تباه
پر از کینه ان چار بر خاشجوی | چه سوی پیمبر نهادند روی | خروشیدن آمد ز چرخ بلند | فلک شد ز بانگ درا مستمند
زمین شد پر از ناله نای کوس | سیه گشت نه گنبد ابنوس | زمین شد پر از پیکر و دست و پای | بدشت اهرمن گشت رزم آزمای
تهی کرد بوبکر جای قرار | قرار ابوحفص شد برفرار | پر از درد گفتند با یکدیگر | که آمد نبی را زمانه بسر
زهی از تنش دست پیکار شد | ز دین دار پیش جانش از کار شد | یلانرا ز دل رفت صبر و شکیب | بیاران دین اندر آمد نهیب
بتر دو پیمبر سواری نماند | ز نام آوران نام داری نماند | بسی کشته گشتند در دشت کین | زمین گشت خالی ز یاران دین
بسی روی از رزم برتافتند | سوی کشور خویش بشتافتند | نماند از دلیران دران دشت کین | رسول امین ماند تنها و بس
نماندند بر جا ازان انجمن | بجز چار مرد و یکی شیرزن | ز مردان وهب بود و حارث یکی | که بودند یار رسول خدای

کشته شدن یاران رسول خدا جملگی و تنها ماندن رسول عالمیان در میان لشکر کفار و مقدمات بقیه نام زنی

چه لشکر بتر دو پیمبر رسید | همه پیمبر بسوی وهب بنگرید
که بر کین سوی لشکر کفر تاز | بگیر ز گران کار گردان بساز
وهب چون شنید از رسول امین | برافراشت گرز گران بر کین | بدنبال او گشت حارث روان | بلشکر که کفر بر شد فغان
ز نوک سنان و چلها چاک تیغ | ز گردون ببارید خون بیدریغ | سرانجام شد بر تن ان دو تن | ز خون غسل و از خود و خفتان کفن
چه زان نامداران تهی گشت جای | دگر عمر گردید رزم آزمای | بمیدان روان گشت با پای لنگ | بخون عدو شست شمشیر و چنگ
ابی پای بفشرد پای قرار | زپا اندر آمد دران کیرودار | بیفکند بسیار را ایشان بخاک | ز تیغش دل کفر شد چاک چاک
فلک گشت از کار او در شگفت | که پی پا ز نام آوران بر گرفت | سرانجام شد سیر از زنده کی | پس از زنده کی یافت پاینده کی

تهی ماند میدان ز مردان کار — زنی ماند تنها دران کارزار — نفیبه بدش نام و فرخنده بود — رسول خدا را بسیجان بنده بود

بتر و پیمبر ز اخیار بود — زنی نیکبخت و وفادار بود — بدوشش یکی مشک پر آب بود — دران رزم سقای اصحاب بود

نمودی دراندشت بهر ثواب — جگرتشنگان سپه سیراب — نفیبه چه بر دشت کین بنگرید — کسی را ز اصحاب بر جا ندید

بنی دید تنها دران رزمگاه — که رفتند سویش کرازان سپاه — ز غم آتشش بر تن و سر گرفت — بپندا خت مشک و سنان برگرفت

رساند خود را بخیر البشر — تن خویش کرده به پیشش سپر — رسیدی اگر ناوک دشمنان — خریدی مرا و را نفیبه بجان

عدو بر بنی ناوک انداختی — نفیبه تن خود سپر ساختی — چه سوی پیمبر رسیدی سنان — نفیبه سپر ساختی نقد جان

زبس زخم کاری تنش شد نگار — دیدن رسول خدا ابو حفص پا دین را در لشکرگاه از کار و بار
دل شاه شد از غم او فگار — دل تنگ و حیران ز را نمقدمه از گردش چرخ نیلی رنگ — ابو حفص دین را سراسیمه دید

بنی سوی میدان کین بنگرید — به پیدای پیدا دگم کرده را — گسسته ز بس ترس و بیم و نهیب — زپا در ز دستش عنان در رکیب

گریزان و تازان دران رزمگاه — ز نوک سنانش بدل مستمند — بخون سرخ یالش ز رمح پلان — تنش خسته از ناوک پرولان

رسیده ز کرز گرانش گزند — ز تیر کوان ترکشش دلز کون — ز دیو و ددش کشته فرسوده تن — شده چهره بر جان او اهرمن

ز کرز و سنان را نیش سرنگون — سرش از بر زین بر او بخته — بهر سو هراسان زبیم گزند — بتن چون گزیرنده گان مستمند

دوال از کمر بند بگسیخته — برا و چیره و دیو دارونه دید — بسویش پر از خشم او از داد — که ای نامور مرد جنگی نهاد

پیمبر چه او را بدان گونه دید — که زن بهتر از مرد ناپایدار — چه بو حفص بشنید گفت رسول — بدل کرد گفتار او را قبول

سنان و سپر را باین زن بیاک — سپر را بیفگند و بیمود راه — گریزان برون رفت ازان رزمگاه — بماندند مردان ازان در شگفت

دگر باره پیش پیمبر بستاد — به تیر ستم سینه را بر گشاد — که ناگاه جفت دو فرزند او دی — رسیدند از دشت کین زن بجوی

خوی خون ز خفتان هر یک روان — فتاده ز رفتار تاب و توان — نفیبه چه جفت دو فرزند دید — دلش زان غم و درد در بر طپید

گشادند سویش بزاری زبان — بگفتند کای مادر مهربان — اگر زخم ما را نهی مرهمی — به بینی تو بیمار گردون همی

بایشان چنین داد مادر جواب — که کشتید ازاین رزمگه کامیاب — دگر باره کردید بیمار جوی — که اید شما را بدست آرزوی

که اینک ببر خشم شما در جهان — شود مرهم از چهره قد سیان — کشیدند بر چهره نیل مراد

پیاده کشیدند شمشیر تیز — درآمد بگردنکشان رستخیز — ز شمشیر شان شد دل کفر چاک — فگندند هر سو سر و تن بخاک

ز بس تیر و خنجر به تنشان رسید — شد از زخم تنشان زجان نا امید — روانشان روانشد بسوی جنان

نفیبه چه ان هر دو را کشته دید — بسوی رسول ابین بنگرید — که بودی مرا گر چه ایشان هزار — که هر یک بپای تو جانها نثار

نمودی بپای تو این زرمگاه
من اندم سر فخر سودم بماه

در بیان تنها ماندن رسول مختار در میان لشکر کفار و جمعیت نمودن ان لعینان نابکار غذار گوید

بیاران چنین داد او را وصی
که در دشت پیکار خیر البشر

بگردش ز کردان سواری نماند
زیاران پیکار باری نماند
چه هنگامه جان سپردن رسید
زنیکی نکی آمد و زنکی بدید

برون برد جان را بمیدان ددی
زجان داشتن داشت یکسر دریغ
دلیران دین و سران سپاه
که بودند بهر نبی را ز مخواه

بسی کشته کشتند و بر حی فرار
نبی گشت تنها دران کارزار
بر او شد سپاه عدو حمله ور
در افتاد در عرش یزدان بشور

بقید اندر اندوه شد ماه و حور
بظلمت نهان گشت دریای نور
بپوشید از شرم خورشید روی
در افتاد در ماسوا گفتگوی

یکی اهرمن خوی ناپاک زاد
که چون او زمانه ندارد بیاد
یکی خشت زد بهر کین بسویش فکند
که ز افکندنش عرش شد مستمند

چه زو بهین شد از روی او خود کجای
رخ الوده زو بهین بخون خدای
ز هر سو بر آمد یکی انجمن
همه دشت کین شد پر از اهرمن

فکندند بر شاه دین تیر و سنگ
بدار ای دین شنگ شد کار شنگ
تن شاه از سنگ پیدا نخست
زمانه بپیداد بگشاد دست

چه رویش خراشید سنگ ستم
بسر کوفت عرش برین بر غم
چه از خون سر سرخ شد روی او
زخون گشت عرش برین سرخروی

حجر شد چه بر روی او کارگر
ز خجلت سیه گشت روی سپهر
ز جن و ملایک بر آمد خروش
رسنلطان عرش برین رفت هوش

ز درگاه یزدان بر آمد فغان
بگیتی سرخ شد ذره لامکان
بگیتی ز ران غم تلاطم فتاد
ز هر چشمه اش چشمه خون گشاد

شکسته شدن دندان مبارک سید ابرار صلی الله علیه و آله در جنگ لشکر کفار ازگروش چرخ غذار پیمدار نا پایدار

رشیر ازده عرش بگسست بند
بشیر ازه بندش در آمد گرند

ز غم گشت گاو زمین سرنگون
فرو رفت ماهی بدریای خون

چه آمد بدندان ان شه شکست
دل کبریائی ازان در دخست
چه بشکست دندان دارای دین
شکست اندر آمد بعرش برین

بگریست فرورخت از عرش خون
ز غم گریبی دو عرش شد دار نگون
دما دم ز نوک قلم خون گریست
بدریای غم نان و دانه ندید

بگلبد برین رنگ خونشد عیان
کشودند گیسو بخون حوریان
مطاعیل ازان درد در خون طپید
ز هر بال روح الامین خون چکید

تو گفتی جهان را ز خون شد سرشت
قضا قسمت دهر در خون نوشت
شده دامن قدرت کردگار
ز خون چون رخ قدسیان بر نگار

ز روح ملایک بر آمد خروش
دو گیتی بگریه بر آمد بجوش
ز خون افرینش همه سرخ روی
بدرگاه یزدان شده چاره جوی

ز غم گشته کروبیان بیقرار
ز اندوه روحانیان سوگوار
فتاده ز تهلیل پروردگار
ز غم رفته دست و زبانشان ز کار

بدلشان در آمد ازان غم هراس
فراموششان گشت حمد و سپاس
ز هر ذره ناله زار خواست
ز هر گوشه نغمه گشت راست

بنالید میکال از اندر دزار
بیارید جبریل خون در کنار
ز خون موج ان لجه اب شد
چه آتش دل خاک در تاب شد

گشادند لب لامکان و مکان
که ای انکه زین کار را کاره تویی
بزادی سوی گردگار جهان
توانا و دانا در این ره تویی

بدربار خود سود روح الامین — اذن خواستن جبرئیل امین از رسول مبین در باب اهلاک لشکر کفر و کین و اذن ندادن سید عالمیان ص — پر از خون ابر خاک و روی چنین

که کز اذن یابم ز پروردگار — زفوج اعادی برآرم دمار

نمانم نشانی زکون و مکان — میکائیل شد یار کفار او — چنین داد پاسخ جهاندار را

که ایندم سوی سرور دین رسید — در این کار کفار او بشنوید — شما را بیاید از اذن خواست — در این کار دستوری او را رواست

ملایک ازان گفته گشتند شاد — کشیدند بر چهره نیل مراد — رسیدند از آسمان بر زمین — در اندشت نزد رسول امین

نخستین ز نزد خدای ودود — بداد ندا او را سلام و درود — بتردش بسی یورش آرا ستند — پس انگه از او اذن درخواستند

پیمبر لب دُرفشان درگشود — ز کفار ایشان تبسم نمود — بپاسخ چنین گفت کای یاوران — بیاپید اجر از خدای جهان

نخواهم جزا و را کسی یاوری — بهر غم مرا او کند رهبری — کسی را که باشد خداوند یار — کجا جوید از بنده کان زینهار

خداوند دارنده رهنمای — نموده مرا ره بهر دو سرای — ز روز ازل کام من ار ستد — پسندیده ام انچه او خواستد

وی از کار من هر زمان آگهست — بهر جایگه مر مرا همره است — چه دانا ست یار من از کار من — کند هر چه باشد سزاوار من

چه او هست هر جای همراه پاک — به پنهان و پیدا ست اگه ز کار — تهی هستم از هیچ خویشتن — لب ننشیتی بستم از ما و من

کسی کو با و آشنائی کند — کی خویش کار خدائی کند — ازاین کار گرم است بازار من — که او هست اگاه از کار من

بجال من اگاهی او بس است — چه حاجت ز کارم بدیگر کس است — همه هر چه خواهد کند او بمن — منم بندهٔ خالق ذوالمنن

شنیدند چون از رسول مبین — اذن ندادن رسول عالمیان لشکر آسمانی را بجنگ و نفرین ننمودن بر لشکر کفار و هلاک نمودن و رحم ان رحمة للعالمین — بدینگونه میکال و روح الامین

ببودند بر پای او سر بخاک — ز نو بنده کی از تو آموختیم — بجز تو خدا را کسی بنده نیست

جهان آفرینده بیند تو را — که از آفرینش کرا بنده بیند تو را — سخن ملک سر فرازی دهد — زکون و مکان پی نیازی دهد

ز مهرت دو گیتی بدید آورد — خرد را بدست کلید آورد — جز از تو نباشد سزاوار کس — تو استی سزاوار این کار و بس

چه آمد ثنای ملایک بر بن — ز راز و نیاز در نیاز کهن — بر فتند بر سوی بالا بجای — ز سوی خداوند نزد خدای

که ناگاه از در گه مستطاب — ز نزدان بایشان رسید این خطاب — که در خاکپایش چه لایق فتند — چگونه ورا پایگه یافتند

ملایک گشادند گریان زبان — بگفتند کای داور راز دان — نه امروز ما ئیم از او منفعل — که گشتیم روز ازل مستجل

چگونه ثیم گین جای گفتار نیست — زبانرا در این گفتگو بار نیست — تو را بنده است و خداوند ما ست — خدا گر باین بنده ناز د رواست

بگفتند و سودند سر بر خاک — خطاب آمد از نزد یزدان پاک — که اکنون برآرم بروی زمین — پی یاریش دست خود آستین

در این رزمگه خود نمائی کنم | در اندیشه رزم آزمائی کنم | چه شد گفتار رب ودود | ملایک نهادند سر در سجود
که داداور دانا و بینا توئی | رسیدن لشکر کفار کرد اکرد رسول کبار با نیغها و حربهای | بجا ما توان و توانا توئی
کنون باز کردم با غاز کار | آتش بار از جهة ان سید ابرار و قبلة اسرار | سرانجام ازان رزم دان کار زار
که چون شد بدارای دین کارزار | زخون شد زخشش سرخ در دشت جنگ | زهر سو برادو سنگ و تیر آمدی | بهر جا غو گیر و دار آمدی
که ان چار بد گوهر تیره رای | رسیدند نزد رسول خدای | گشودند هر چار شمشیر تیز | در امد بلرزش برین رستخیز
سوی شاه شمشیرها شد بلند | فلک گشت در برق غیرت سپند | چه ان چار تن دید سالار دین | بر وی زمین جست از پشت زین
بیفتاد بر خاک و بیهوش شد | زگفتار یکباره خاموش شد | چه افتاد بر خاک ان ارجمند | زگردش در افتاد در چرخ بلند
از این کار شد قیره گون روی مهر | بظلمت نهان شد بساط سپهر | زخجلت زمین بر فلک شد حجاب | زغم قیره گون شد رخ افتاب
در اندیشه ابلیس پر مکر و ریو | زشادی بر اورد بانگ غریو | بهر سوی او از رسید اوداد
که شد کشته در جنگ دارای دین | زقتل محمد زبان برگشاد | یکی شاد گشت و یکی نا امید
چنین گفت راوی که دارای دین | بخون غرقه شد سید المرسلین | خروشش بگوش دو لشکر رسید | چه افتاد از پشت زین بر زمین
گرفتش جهان افرین در کنار | در بیان وحی رسیدن از جانب پروردگار بر رسول مختار | نهانی با و گفت پروردگار
بخوانی مرا گر بنام بلند | بخواندن نام نامی پروردگار و شرح ان داستان | بلغزید سخت و در امد زجای
خداوند را خواند خیر البشر | نیاید زاهر یمانت گزند | پیمبر چه بشنید وحی خدای | بلغزید سخت و بر آمد زجای
یم قهر قهاری امد بجوش | بنام علی نعره زد از جگر | ندایش چه بشنید شیر خدای | زکون و مکان رفت صبر و شکیب
فلک از شکوهش چه سیماب شد | در آمد نهنگ غضب در خروش | زمین و زمان شد از او پر نهیب | سر اسیمه سوی پیمبر رسید
چه نزدیکی شد دران گیر و دار | رنیمای او چرخ در تاب شد | پر از خشم تیغ از میان برکشید | بدارای یزدان شده پر ستیز
سوی سرور انس و جان تاختند | بگردنبی کرد دیدان چهار | بچنگال هر یک یکی تیغ تیز | شده بنده پر خشم با داد گر
شهنشه چه پر خشم نزدیک شد | بدارای داور تیغ افخته | بپیروزان شده اهرمن کینه ور | بچشم عدو روز تاریک شد
چه با خصم گردید رزم ازمای | رسیدن جبرئیل کرار بیاری سید ابرار و پراکنده شدن | به پیکار خصم خدا شد خدای
سوی خصم چون تیغ او شد بلند | لشکر کفار از تیغ الش یار ان امام عالیمقدار | خداوند داد اور استود
دل و دست جن و ملک شد زکار | بر آمد دو دیو از زمینها | بدوزخ نگون سار شد انجمن | نهان کرد ابلیس از بیم تن
خروشید از درد هفتم زمین | ببنه اسمان اندر افتاد چین | چه تیغش سوی دشمنان کرد روی | بر آمد خروشیدن از چار سوی

بیکظرب ان چار را کرد هشت — بیفکند هر هشت بر روی دشت — چه شد کشته از تیغش ان چار تن — از ان درد و لخشه شد اهرمن

زبان ملک پر شد از حمد اوی — جهان آفرین کشت نیکی گوی — بجای نماند تنها در انجا و بس — بنی ماند تنها در انجا و بس

نگفتند نیکی را هیچکس — بنی بود تنها در انجا و بس — ز سوئی نبد هیچ نیکی گوی — پر اواز نیکی شد چار سوی

ز لشکر که کفر بر شد خروش — ابر کفر کیشان در افتاد جوش — ز بس بیم واندوه لرزان شدند — ز کرد بیمبر گریزان شدند

علی شد روان سوی خیر البشر — قرین شد با و داور داد گر — گرفتش در اغوش خیر البشر — قرین شد با و داور داد گر

حکایت زبیداد کفار کرد — شکایت ز کار ستمکار کرد — غطفف چه بشنید کفتار اوی — برخسارش از مهر مالید روی

ز خون سرش چهره را رنگ کرد — وزان پس سوی خنگ اهنگ کرد — که کفار دیگر ازان رزمگاه — رسیدند سوی بنی کینه خواه

که ناکه غطفف بر امد ز جای — به پشت سمند اندر اورد پای — بر اورد پرکینه شمشیر تیز — در افتاد در دشت کین رستخیز

ز بس سر ز پیکر بمیدان فکند — شمارش کند کز چون و چند — روان شد بهر سو یکی جوی خون — بهر جایکه را بنی وا رژ کون

بهر سو ستوران نگون سار زین — پر از پیکر و سر کنار زمین — بهر سو ز تیغش دلیری دو نیم — دل سر فرازان ازان پر ز بیم

یکی نامور بود نامش هشام — اندان هشام از لشکر کفار بمیدان کارزار کشته شدن — بمردی و کردی بر اورده نام

هبل را کرامی بجان داشتی — ان نابکار بتیغ ابدار حیدر کرار علیه والیه — بلات و بعزی بدش اشتی

دلیر و هنر پیشه و پهلوان — چه او نامداری ندیده جهان — درید ی دل شیر و چرم پلنگ

دلیران کریزان بجنگش ز جنگ — بخون هر بر اتش الوده چنگ — بر اشفت چون او دلیری بدید

ز لشکر بپرسید کین نامدار — به تندی بر اندشت کین بنگرید — که کم کشت ازاد نام کردنکش

بما باد ازاین رزم و پیکار ننگ — که اید سواری بمیدان جنگ — بکوئید او را ز نام و نشان — کشد جمله را در صف کارزار

بکفت این و شد سوی اورد کاه — بفرمود تا ید بمیدان سپاه — که تنها به پیکار این نامور — به پیکار جستن به بندم کمر

چو اید خروشان بدشت نبرد — سوی شاه پرخشم او را کرد — چنین کفت کای پهلوان کرین — چه تازی به بیهوده در دشت کین

نیاسائی از رزم و خون ریختن — چنین اتش فتنه انکیختن — بمیدان سوی من بپیمای راه

چه بشنید کفار را دشمن دین — سوی او روان کشت پرخشم و کین — بغرید و تیغ از میان بر کشید — هشام دلاور چه او را بدید

ز یال و ز بازوی او خیره شد — ز دیدن دو پیوسته اش تیره شد — بلرزید و دستش شد از کار سست — بدل کفت خواهم کنون زینهار

شهنشاه تردیک شد برستیز — سپر نده بیمود راه کریز — بدنبال او باره کی تاخت شاه — بیکظرب بشه کشت کارش تباه

بدو نیمه کردش ز شمشیر تیز — در افتاد در رزمکه رستخیز — چه ان نامور کشت با خاک جفت — شهنشه خرد شید و نیکی کفت

همه لشکر کفار

همه لشکر کفار از هم گسیخت — بهر گوشه‌ئ کفر کیشی گریخت — هراسان دلیران قوم قریش — گریزان دلیران بازو و طیش

جمعیت نمودن لشکر کفار و هجوم نمودن ایشان بر جماعت بدکردار بر سر حیدر کرار کویند

چه شد کشته در بهمن میدان هشام — ازاو لشکر کفر شد تلخکام
بزرگان لشکر همه کینه ور — برآرخشم کردند با یکدیگر
که خندد بما تا ابد روزگار — برو حمله سازیم در کارزار
دلیران لشکر دران داوری — بدانگونه کردند تدبیر کار
که کردان وجنگ آوران سپاه — گروهی بمیدان نبرد آورند
چه شد عهد و پیمانشان استوار — گروهی بمیدان پیکباره کی کینه خواه
گروهی بسوی نبی تاختند — چه او چرخ داور نه کم دیده بود
زاهریمن اموخته مکر و ریو — دلیران جنگی و مردان کار
یک بهره لشکر سپهدار شد — برفتند تازان سوی پیکار
بیارید بر شاه تیر و سنان — فلک را دل از زنده کی بیم شد
چه شلک اندر آمد سپه سوی شاه — شهنشاه از رزمشان داشت ننگ
شه دین بیکره برآمد زجای — سر تیغ او بر فلک سر کشید
زکردان لشکر بسی خست و کشت — سپه را سراسر سراسیمه کرد

کشته شدن سپهدار ملعون نابکار بدست حیدر کرار غیرفرار

چه شد کشته در دشت ان نابکار — سر آمد بکردنکشان روزگار
سر سرفرازان در آمد بخاک — بسی کشت غلطان بروی زمین
بسی کشت پالان سر از تیغ اوی — گرفوجی دگر سوی خیرالبشر
رسیدند و برگرد او تاختند — که ناگاه این بانگش آمد بگوش
خروش شهنشاه دین را شنفت — ندای جهان آفرین را شنید
رخ و لش نبی را برافروخت روی — که تنها توئی داور دادرس
گرانسو بسویم عنان را کرای — زخصمش برآورد از دل خروش
علی چون صدای نبی را شنید — زپیکار و کین دست کوتاه کرد
علی چون ستبرد پیمبر رسید — کشیده همه خنجر ابدار

بهر گوشه‌ئ کفر کیشی گریخت — هراسان دلیران قوم قریش — گریزان دلیران بازو و طیش

جمعیت نمودن لشکر کفار و هجوم نمودن ایشان بر جماعت بدکردار بر سر حیدر کرار کویند

چه شد کشته در بهمن میدان هشام — ازاو لشکر کفر شد تلخکام
بزرگان لشکر همه کینه ور — برآرخشم کردند با یکدیگر
که خندد بما تا ابد روزگار — برو حمله سازیم در کارزار
دلیران لشکر دران داوری — بدانگونه کردند تدبیر کار
که کردان وجنگ آوران سپاه — گروهی بمیدان نبرد آورند
چه شد عهد و پیمانشان استوار — گروهی بمیدان پیکباره کی کینه خواه
گروهی بسوی نبی تاختند — چه او چرخ داور نه کم دیده بود
زاهریمن اموخته مکر و ریو — دلیران جنگی و مردان کار
یک بهره لشکر سپهدار شد — برفتند تازان سوی پیکار
بیارید بر شاه تیر و سنان — فلک را دل از زنده کی بیم شد
چه شلک اندر آمد سپه سوی شاه — شهنشاه از رزمشان داشت ننگ
شه دین بیکره برآمد زجای — سر تیغ او بر فلک سر کشید
زکردان لشکر بسی خست و کشت — سپه را سراسر سراسیمه کرد

کشته شدن سپهدار ملعون نابکار بدست حیدر کرار غیرفرار

چه شد کشته در دشت ان نابکار — سر آمد بکردنکشان روزگار
سر سرفرازان در آمد بخاک — بسی کشت غلطان بروی زمین
بسی کشت پالان سر از تیغ اوی — گرفوجی دگر سوی خیرالبشر
رسیدند و برگرد او تاختند — که ناگاه این بانگش آمد بگوش
خروش شهنشاه دین را شنفت — ندای جهان آفرین را شنید
رخ و لش نبی را برافروخت روی — که تنها توئی داور دادرس
گرانسو بسویم عنان را کرای — زخصمش برآورد از دل خروش
علی چون صدای نبی را شنید — زپیکار و کین دست کوتاه کرد
علی چون ستبرد پیمبر رسید — کشیده همه خنجر ابدار

همه لشکر کفر از هم گسیخت — بهر گوشه‌ئ کفر کیشی گریخت — هراسان دلیران قوم قریش — گریزان دلیران بازو و طیش

جمعیت نمودن لشکر کفار و هجوم نمودن ایشان بر جماعت بدکردار بر سر حیدر کرار کویند

چه شد کشته در بهمن میدان هشام — ازاو لشکر کفر شد تلخکام
بزرگان لشکر همه کینه ور — برآرخشم کردند با یکدیگر
که خندد بما تا ابد روزگار — برو حمله سازیم در کارزار
دلیران لشکر دران داوری — بدانگونه کردند تدبیر کار
که کردان وجنگ آوران سپاه — گروهی بمیدان نبرد آورند
چه شد عهد و پیمانشان استوار — گروهی بمیدان پیکباره کی کینه خواه
گروهی بسوی نبی تاختند — چه او چرخ داور نه کم دیده بود
زاهریمن اموخته مکر و ریو — دلیران جنگی و مردان کار
یک بهره لشکر سپهدار شد — برفتند تازان سوی پیکار
بیارید بر شاه تیر و سنان — فلک را دل از زنده کی بیم شد
چه شلک اندر آمد سپه سوی شاه — شهنشاه از رزمشان داشت ننگ
شه دین بیکره برآمد زجای — سر تیغ او بر فلک سر کشید
زکردان لشکر بسی خست و کشت — سپه را سراسر سراسیمه کرد

کشته شدن سپهدار ملعون نابکار بدست حیدر کرار غیرفرار

چه شد کشته در دشت ان نابکار — سر آمد بکردنکشان روزگار
سر سرفرازان در آمد بخاک — بسی کشت غلطان بروی زمین
بسی کشت پالان سر از تیغ اوی — گرفوجی دگر سوی خیرالبشر
رسیدند و برگرد او تاختند — که ناگاه این بانگش آمد بگوش
خروش شهنشاه دین را شنفت — ندای جهان آفرین را شنید
رخ و لش نبی را برافروخت روی — که تنها توئی داور دادرس
گرانسو بسویم عنان را کرای — زخصمش برآورد از دل خروش
علی چون صدای نبی را شنید — زپیکار و کین دست کوتاه کرد
علی چون ستبرد پیمبر رسید — کشیده همه خنجر ابدار

کشوده همه بازوی زور و طیش ... بسوی بنی سرکشان قریش ... ز هر گوشه دست بیداد راست ... تو گفتی که از چرخ بیداد خواست

شده از کمانهای گردنکشان ... ز نیزه ستم نوریزدان نشان ... ز گردنکشان قریشی نسب ... ز نام اوران و مهان عرب

بهم یار گردیده ده نامدار ... همه نامداران خنجرگذار ... که سازند در رزم کار بنی ... سر آید مگر روزگار بنی

یکی خالد و دیگر بود سیف ... که بودند فرزندان اولیف ... یکی بود عبدالهبل نام او ... سر سرکشان دانه دام او

شهنشه چه تردیک ایشان رسید ... چنان نعرهٔ از جگر برکشید ... که لرزید ازان نعره چرخ بلند ... ازان نعره بر دشمن آمد گزند

دل کفر ازان نعره درهم شکست ... چه از صبحهٔ حق دل بت پرست ... چه از دل زدان نعره شیر خدای ... رسول خدا را دل آمد بجای

چه صوت غطنفر رسیدش بگوش ... دلش زنده شد زان نوا و خروش ... نبی را رضا و لش دل آرام یافت ... که دیگر نوای دل آرام یافت

غطنفر بشمشیر کین بر دو دست ... بگردان لشکر درآمد شکست ... که بودند گردنکش و نامدار ... سپفکند بر خاک ان ده سوار

بشمشیر کین یک بیک را فکند ... بر او آفرین کرد چرخ بلند ... چه زان نامداران تهی کرد جای ... بسوی سپه گشت رزم آزمای

ز بس تن بشمشیر او گشت چاک ... ز بس سر بیفکند از تن بخاک ... ز خون دامن دشت شد لاله زار ... سر پی تن او کرد ها مون بیا

ز بس پیکر افکند در دشت کین ... ز خون دشت کین شد چو دریای چین ... در امد بگردان گردان غریو ... زمانه تهی گشت از مکر و ریو

ز تیغش تبه گشت یکسر سپاه ... کشته شدن لشکر کفار از ضرب تیغ حیدر کرار و آمدن ... ز کند اوران شد تهی روزگار

چه از کفره کین کرد خالی زمین ... اسد الله الغالب بسوی رسول خدا دلنشی دادن رسول را ... بسوی بنی رفت از دشت کین

چه آمد خروشان بسوی بنی ... بدیدش بخون غرقه روی بنی ... ز خون رخ خویش را پاک کرد ... گریبان دل را ز غم چاک کرد

بمالید بر خون او روی و موی ... ز خون خود الوده شد روی اوی ... بحمد و ثنایش بنی لب گشود ... مر او را فراوان ستایش نمود

بفرمود خندان رسول امین ... که نازد زیارت جان ازین ... مرا تن توانا ز نیروی تست ... گشاده دو دست زبازوی تست

مرا جان و تن خرم از جان تست ... کواهم در این گفته یزدان تست ... که ناگاه از لشکر کفر باز ... در این گفته بودند با هم براز

نهادند فوجی بدان سوی راه ... زمین و زمان شد پر از اه و واه ... بالشاه فرمود شاه زمن ... که ای از تو ام جان شیرین من

ز دست تو ام دست و بازو قوی ست ... ز دست کسی را بمن دست نیست ... دگر باره شمشیر کین بر گرای ... بر آور تو این کفر کیشان زپای

چه بشنید کفار را دشاه دین ... حمله کردن حیدر کرار غیر فرار بسوی لشکر کفار بتیغ ... ز روی زمین جست بر روی زین

خروشید و شمشیر کین برفراشت ... الکش بار و کشته شدن سرکشان کفار بدست ان بزرگوار ... سر تیغ او بر فلک سر فراشت

در افتاد از لشکر کفر دکین ... ز تیغش بسی مرد از پشت زین ... بمیدان چه شد تیغ او سرکرای ... دل خاک شد پر سر و دست پای

سپهدار کفار شد پر خروش ... بر او آورد سوی دلیران خود ... که مارا بود ننگ ازین کار زار ... که گر دیم ناچیز از نیک سوار

دلیران لشکر ز کفار رادی — لبسوی غضنفر نهادند روی — دلیران ربودند کرز و سنان — بمیدان کرفتندش اندر میان

تو کفتی بیارید ازچرخ تیر — دران رزمکه خنجر و کرز و تیر — فکندی شهنشاه از تیغ کین — یلان را در انداخت از پشت زین

کرناکر رسیدند از رزمکاه — زسوی کمین کاه تازان سپاه — از السو لسوی بنی تاختند — پی کشتنش دست و تیغ اختند

همه آهن آکین و فولاد روی — همه دل پر از کین فرخاشجوی — زبانها پر از ذکر عزی و لات — بخون نبی جسته راه نجات

زودند در عزی مدد خواسته — بخون خدا رزم را آراسته — همه لات خوانان و عزی ستای — رسیدند نزدیک رسول خدای

نهان کشت خورشید از برق تیغ — جمعیت نمودن لشکر کفار بکرد رسول خدا صلی الله علیه وآله — رخ ماه شد تار از تیره میغ

زمین و زمان کشت ازین کرد ناک — ورسیدن ملائکه لسپار از آسمان بیاری ان بزرکوار — سپهر برین کشت فولاد سای

درامد سر خنجر و تیغ کین — پر از کینه بر سوی عرش برین — به پیرایه وحدت افتاد شور — بظلمت نهان کشت دریای نور

در افتاد در عرش یزدان فغان — برو در فتادند کروبیان — بملک و ملایک در افتاد جوش — زروحانیان شد فلک پر خروش

زدرکاه حق اذن درخواستند — بخفتان و جوشن تن آراستند — رسیدند از آسمان بر زمین — بیاری و امداد دارای دین

خروشان و جوشان چه دریای بحر — رسیدند از آسمان فوج فوج — نشسته در از زرد روح الامین — خروشان و جوشان برافراز زین

بر آنسی که جزدم بدی نام او — بیامد لسوی نبی رزمجوی — دمادم نبی را رسیدش بکوش — زروح الامین زآسمان این خروش

که جزدم تو لشتاب در رزم پیش — که ما نیم ازاین رزمکه کام خویش — نبی چون ندای ملایک شنید — لسوی سپهر برین بنکرید

بدیدش ملایک فزون از شمار — بجوشن کر آسته در کارزار — زعرش و زکرسی کروها کروه — رسیدی همه با جلال و شکوه

فزون از شمار و برون از کران — رسیدند با حربهای کران — زهر آسمانی فزون از شمار — رسیدند با حربه در کارزار

کزانسان دران جیش کمتر خدم — دو کیتش بودی کم از تیکقدم — ستاده پیاپی پر از خشم و کین — زروی زمین تا لعرش برین

زهر سو لسبی رایت افراشته — کران سایه بر نه فلک داشته — پیکدیکر از خشم کسترده پر — لفسر ده و اورد داد کر

زمین را بیوسید روح الامین — عرض نمودن جبرئیل امین بخدمت رسول خدا در باب — چنین کفت با سید المرسلین

یاری ان بزرکوار و قبول نمودن ان سید ابرار مر او را

که فرمان چنین داده جان آفرین — که فرمان چه یابیم از شاه دین — برآریم از فوج دشمن دمار

نمایم کس را در این کارزار — ویا انکه بر قوم لفسر کنی — عدو را ازان خار آئین کنی

کرائیم بتقدیر نک شئی زبان — نکو لسار سازم زمین و زمان — پیمبر چه لشنید کفتار وی — تبسم کنان سوی او کرد روی

رخ او کرد پر خنده سوی سپهر — ورآن پس چنین کفت کای خوب چهر — تو را داور پاک یاری دهد — لعرش برین کامکاری دهد

کرائی در اینجا پی یاریم — نمایی در اینندم مدد کاریم — زکار تو کردید لاحی رسول — بجان منت را نمودم قبول

مرا شد هویدا در این داوری — که در هر غمی یار پیغمبری — مرا خوانده دارای جان آفرین — ز لطف و کرم رحمت العالمین

چگونه بنفرین کشایم زبان — چگونه کنم خوار خلق جهان — سخن را هم در این کار یاری ز کس — مرا لطف یاور بود یا رویس

در این کار دل باشدم پیش بین — چه حاصل ز نفرین و از آفرین — خداوند داور یار من است — چه اندیشه از حیله دشمن است

چه گفت این سخن با رسول امین — برآمد زهی از جهان آفرین — ملایک ز ان شاه حیران شدند — باو از دل و جان ثنا خوان شدند

زبان برگشادند کای رهنمای — خداوند مائی تو بعد از خدای — همه بنده گانیم گاه تو را — پرستنده گانیم جاه تو را

ز رای و ز فرمان تو نگذریم — همه هر چه گوئی تو فرمان بریم — همه پیش آفرینش ز لست — به پیوسته گان نور پیش ز لست

چه امیدی تو شایسته بنده گی — خداوندیت هست ز یبنده گی — چه آمد نیاز ملایک به بن — ز رزم و ز پیکار را ام سخن

امدن لشکر کفار بکرد اگرد رسول مختار و چگونگی حال ان

که بار دگر جیش اعدای دین — کرفتند کرد رسول امین

بزرگوار باسجناعت بدشعار و کیفیت ان داستان

سخن کستر د دفتر خسروی — ز تازی سخن راند از پهلوی

پیمبر بهر جای می بنکرید — ز یاران دین هیچکس را ندید — که ناکاه از دور ش آمد بکوش — ز تنکیر شاهنشه دین خروش

ز او لرزه بر اندام او اوفتاد — بدل شادمانی ز ان بانک داد — ز اندیشه در سنج دل شاد کرد — تن ز ار زره پیکار را زاد کرد

ز شادی بر آورد سر لش خروش — که ای در ره دین حق سخت کوش — بسوی علی لغره زد از جکر — چه سوی خدا در دعای سحر

که سوی کن از مهر دیکر نکاه — وز انجا سوی من بیمای راه — هم اندر زمان کرد شیر خدا — بسوی رسول خداوند رای

شد و رفت جانان روان سوی جان — سوی جم جانان روان شد روان — غطفر چه شد سوی شاه زمن — ز نیزه دران کر بزنده شد اهرمن

بیاری چه سوی پیمبر رسید — پیمبر خدا را بخود یار دید — بیاز و یالش تکه کرد دیر — بدیدش پر از زخم پیکان و تیر

پیمبر مرا ورا بیوسید روی — از ان روی حاصل شدش آرزوی — بکوش علی چون رسید این خطاب — دعای رسول خدا مستجاب

روان خونش از حلقهای زره — بنی زد ز ران غم بر ایرد کره — بران زخمها سود از مهر روی — زخم شاه شد مرهم زخم اوی

که ناکه ز میدان بر آمد خروش — رسیدند کردان فولاد پوش — بنی سوی شیر خدا بنکرید — بچشم خدا بین خداوند دید

که دیکر سوی جیش کفار تاز — مرا سر بکردان کردان فراز — اکر چند دارم از ینکار شرم — که دارد دل ز این کفته کفار شرم

چه بشنید شاه از رسول خدای — بکفت ای بجسم تو جانم فدای — ز بهر خدای تو دادار فرد — به تن جان شیرینم ایجاد کرد

اکر تیر بارد ز کردون سپهر — نتابد عطفر ز مهر تو چهر — اکر آسمان بر سر فرازد بکین — دران کینه جویی شوم پیش بین

علی بر نتابید رخ از کارزار — اکر کرز بر ارد بر و روزکار — که جان نار دان در ین جیدکار — نثار تن و جان پیغمبر است

بکفت این و افشرد بر اسپ پای — ز بهر نثار ش عزیز خدای

امدن حیدر کرار و رسیدن لشکر کفار بشمشیر ان بزرکوار

چه پرخشم و پرکین برآمد زجای — عنان کشت در دو هر قهر خدای — زبان سوی صف آسمان جست راه — در افتاد ماهی بیالای ماه

فضای زمین و مکان کشت تنگ — شتاب زمین چون مکان بیدرنگ — فلک را دل از آسمان بر نماند — ملک را بیارای دیدن نماند

بمیدان چه او دست و بازو فراشت — دو کیتی کی تاب نیروش داشت — به پیچد نه کیند نیز کرد — چه بازوی او کشت کینی نورد

خداوند دست خدائی نمود — بکبر و تپان کبریائی نمود — چه برخی شد از شوکت او عیان — نهان کشت از او شوکت آسمان

هراسان شد از سطوتش جبرئیل — همی خواند نام خدای جلیل — ملک را شد از دیدنش دل فگار — فلک خواست از هیبتش زینهار

فلک کشت از برق تیغش توان — زگردش تن چرخ شد ناتوان — زتیغش تنی را بتن سر نماند — زگرزش سری زیب پیکر نماند

زبس ریخت خون در صف کارزار — رخ مهر و مه شد زخون پرنگار — زخون کشت دریا زبس ورزمان — در او غرقه شد کشتی آسمان

در باب شکسته شدن شمشیر شیر خدا و پی شمشیر در میدان افتادن ان شیر بیشه هیجا و جهاد کردن با انگروه بی ایمان گوید

دو بهره ز لشکر چه افکنده پست — بنا گاه تیغ شه این شکست

سپه چونکه پی تیغ دیدند شاه — بهر سو بگردش گرفتند راه

گرازان بهر سو دلیر آمدند — گریزنده گان روی بر تافتند — گرازان سوی شاه بشتاختند

فرود آمد از دره این وآن دید — چه دیو و دمان سوی میدان رسید — چه آمد بسوی شهنشاه تنگ — بمیدان کین گرم شد کارزنگ

درآمد زپهلو سفیان نژند — چه شیر ژیان سوی آهو بلند — بتازید و گیرید پیش اندر میان

بگردش دلیران گرفتند راه — گرازان بر آن کرد شد کرد ماه — پراز دره شد خرکه افتاب

درافتاد در افرینش فتور — بظلمت پنهان گشت دریای نور — شکست اندر آمد بطاق سپهر

زگردان گوی نام او بد بشیر — بمیدان در آمدن بشیر و کشته شدن بتیغ اشتیاران بزرگوار — گرازو بد پر از بیم در بیشه شیر

بلات و بعزی بجان بنده بود — اعنی حمید رگزار صلوات الله الملک الابرار گوید — بائین سفیان گرایند بود

زکار عظمنفر تنش زار بود — بدل دشمن پاک دادار بود — کران سران سپه سر بسر — رسیدند بر شاه دین گینه ور

چه دید ش لشاه جهان کارزار — خروشان در آمد بمیدان چنگ — دها ده بر آمد زاورد گاه — عزنو ده و دیو بر شد بماه

زهر سو سواری سوی شاه تاخت — بهر جای اهریمنی تیغ اخت — درافتاد در حلقه کفر دین — دد و دیو قرب جهان آفرین

دران عرصه رزگه تافتند — به پیکار داد ار لشتافتند — شهنشه چه پیکار ازانگونه دید — زبین را پر از دیو و اورونه دید

شهنشاه پی تیغ بازو گشاد — چه پی تیغ الشه بر آورد دست — در افتاد بر تیغ داران شکست

زدست شهنشه دران داوری — هویدا شد اعجاز پیغمبری — بد و نیمه کردی سران سپاه

فتادی بهر دم در انداشت کین — زدستش تن پی سری در زمین — بجای انگشت ان مامور — بهر سو عیان گشت شق القمر

روانشد خروشان بسوی لشکر — بر افلاک شد نعره دار و گیر — شهنشه چه تر دید دشمن ببید — دل دشمن از بیم شد ناپدید

بسوی عدو گشت چون شاه تنگ — عدو شد گریزان ز بیمش بچنگ — شهنشه ببر بال او تاخت بور — ربود ش پر از کین ز پشت ستور

برآورد و زد بر سوار دگر — فتاد ندان هر دو تن در سقر — شهنشه بهر سو که میتاختی — بسی پشته از کشته میساختی

سپه چونکه دیدند از او این ستیز — دگر ره نهادند ره در گریز — ز گردان نهی گشت میدان کین — پر از دست و پا بود روی زمین

ز بس کشته افتاد در رزمگاه — سمند شهنشه نمی جست راه — نمانده ز کفار جائی نشان — شده دشت خالی ز اهریمنان

روانشد شهنشه سوی شاه دین — بیامد بنزد رسول امین — مر او را ببر در رسول کبار — شد و تنگ بگرفتش اندر کنار

ز مژگان ببارید از غم سرشک — بران زخمها شد سرشکش بر شک — ز شک از رخ پاک او شست خون — پر از خون شد شش ز و بیرون

چه خون از رخ پاک او پاک کرد — بر خم تنش جان و دل چاک کرد — غطمفر ز کفار لب باز کرد — از ان رزم و پیکار را غاز کرد

که در عرصه رزم تیغم شکست — ز لات حریم نهی گشت دست — پیمبر چو بشنید از شاه راز — رخ او آورد سوی درپی نیاز

از ان زار مالید بر خاک روی — بدانسته راز شد راز گوی — ز یار انچه بشنید با یار گفت — همه راز دلبر بدلدار گفت

نیارش پدید برفت دانای راز — شد ش آرزو حاصل از پی نیاز — برآورد یزدان مرادی که داشت — همه کام دل بر کنارش گذاشت

سخن سنج این نام بردار گنج — چنین در سخن گشت گفتار سنج — که در گنج حرمان رنج دود — نهفته یکی تیغ رخشنده بود

که گنجور گنجینه داوری — ندیده بگنجش چه او گوهری — منزه ز رنگ عرض جوهرش — شده داور پاک صیقل گرش

ز سوهان قدرت صفا یافته — ز جلباب عزت جلا یافته — ز الایش اب و آتش عری — ز پیرایش تنگ بستن بری

ز عکسش پدیدار نور خدای — ز قولادش آینه حق نمای — نه کس را سوی قبضه اش دست رس — نه نیروی او داشتی دست کس

پدید و قدرت از قدرتش ساخته — ز دست خدا گشته پرداخته — بفرمود دارای جان آفرین — که بخشیدم او را بدارای دین

روان شد ز تنزد خدای جلیل — پی برد نش بر زمین جبرئیل — نه نیرو با و گشت زور آزمای — ز نیروی او بر نیامد رجای

بر او سود میکال بسیار چنگ — شتابش ز بر داشتن شد درنگ — سوی او سرافیل بازو گشاد — کجا لشکر کوه فولاد باد

بجنبید از جای رکن شدید — سرافیل شد سست و دوم در کشید — همه هر چه بودند کرو بیان — ز غرش وز کرسی و هفت آسمان

برو بر به نیرو گشادند دست — ز جا بر نیامد ز جای نشست — نمودند زور آزمائی بسی — ز پا بر نیامد ز دست کسی

بر آزرم گشتند از کار خویش — فکندند از شرم سرها به پیش — که ناگاه از در که کبریا — ز نیزه دران بالشان رسید ندا

که گر آفرینش همه هر چه هست — به نیرو بسویش در آرند دست — به نیرو نیارید او را ز جای — شود گرد دو گیتی پر از دست و پای

بر او گر شود ماسوا انجمن — گسستن بر ندارد دیگر دست من — کسی را نباشد با و دست رس — ز پا در نیاید به نیروی کس

بجز دست من را به نیروی آن — که از ابر در بر زمین تا آسمان — چنین گفت دانای راز نهان — ز گفتار دانندهٔ راز دان

نمودار ی دست خدا و هویدا شدن جلال اسم الله الغالب و لمعات انوار ناسهای بدیدار شدن ربانی کبریائی

که بعد از ندای خدای مجید — بنا که یکی دست آمد پدید

نظار ه دو گیتی هویدا از اوی — ز انگشت او رایت احمدی

پدید ار ز او قدرت کردگار — نمودار از او صنع پروردگار — ز بهام او عرش و کرسی پدید — ز هر عقدش ایات کبری پدید

چه شد سوی ان تیغ اندیشه راست — سراسیمه ان تیغ از پای خواست — ز جا در ربودش چه یک پر کاه — ز پیشش سراسیمه شد ماسواه

ز بالا بیاورد سوی زمین — نهادش بنزد رسول امین — بیامد بهمراه او جبرئیل — بنزد رسول خدای جلیل

مر او را ز این تیغ کین مژده داد — که کار تو زین تیغ خواهد گشاد — نکرده با و دست کس آشنای — ز دست خداوند آمد بجای

ز بهر علی داور لم یزل — فرستاده تیغی چنین بیمثل — بشادی بر وی خداوند دید — بشادی به روی خداوند دید

رسول خدا گشت شادی گرای — بدست خدا داد تیغ خدای — ز دل لغزهٔ شادمانی کشید — چه شمشیر دست خداوند داد

دو صد بار بر دست او بوسه داد — ز دل عقده راز داری گشاد — چنان گشت از دست او سرفراز — که با ماسوا شد زبانش دراز

چه شد تیغ بر دست او جلوه گر ... زشادی برادر گرازش دو سر ... چه گردید بر دست او آشنا ... باو آشنا گشت دست خدای

چه زاندست بر خویشتن بنگرید ... چه خود را بدست خداوند دید ... سوی افرینش زبان برگشاد ... بغرش و بتکانش او آزداد

که دارم کنون بر همه افتخار ... که دریافتم قرب پروردگار ... میان شما جمله چون من کجاست ... که جای و مقامم بدست خداست

منم جوهر و جمله عالم عرض ... شده طاعتم بر شما منقرض ... ازان بر شما سرفرازی کنم ... که در دست حق رزم سازی کنم

مرا قبضهٔ در قبضه کردگار ... مرا جای در دست پروردگار ... بکف این ازان ماسوا در گذشت ... مرا و را زعرش برین سر گذشت

مرا و را چه دیدند سکان عرش ... فتادند از پا مقیمان عرش ... ز هیبت او جمله ترسان شدند ... ز بیمش سراسر هراسان شدند

بهمبر بحیرت براو بنگرید ... ز قوسینش قوسین معراج دید ... همه راز پنهانی کردگار ... شد از قوس او بر نبی آشکار

دادن رسول خدا ذوالفقار را بفرموده خداوند بدست حیدر کرار

ز اموزگاران اسرار غیب ... ز راز نهان پرده بگشود و گفت ... که چون آمد از نزد پروردگار ... ز بهر علی بر نبی ذوالفقار

چنین راز دارای در راز سفت ... مران تیغ بگرفت دارای دین ... بنی سوی شاه جهان کرد روی ... بدست خدا داد شمشیر اوی

بفرمان ورای رسول امین ... دو گیتی بماندند از او در شگفت ... چه او برگرفت شاه دین جا گرفت ... بغرش برین دست بالا گرفت

چه ان تیغ را شاه دین بر گرفت ... علی چونکه بالا بر آمد ز جای ... خداوند داد او ارشد رهنمای

بدست علی شد چه او جلوه گر ... در افتاد در افرینش شرر ... بدید ارشد ذات پروردگار ... نمود ارشد رایت کردگار

همه سطوت کردگار جلی ... نمود ارشد از خلال علی ... علی در لباس علی آشکار ... ز نیروی باز وی او رخ نمود

عیان گشت پی برده در رد کاهر ... علی در لباس علی آشکار ... توانائی کردگار ودود ... ز نیروی باز وی او رخ نمود

تو گفتی در آمد بمیدان کین ... خدا گشته خواه رسول امین ... زمین و زمان شد از او پر نهیب ... ز کون و مکان رفت صبر و شکیب

ز رستم سمندش زمین گشت پست ... ز تیغش ملند آسمان شد دنی ... از او گشت کون و مکان پر هراس ... سپهر برین خویش را داشت پاس

ز قدرش چو قدرت بگیتی نمود ... دو گیتی ز قدرش کم از گاه بود ... دو گیتی همه نقش از رنگ بود ... ز بالای و والای او ننگ بود

ندید دیدهٔ دیدنش چشم کس ... چه شد کشف ذات نه گو کشف ... رسید از ترمان ایت من یعرف

ز دید ار او محو شد جبرئیل ... توان گشت عرش خدای جلیل ... بر آمد ز خیل ملایک خروش ... ز کروبیان رفت آرام و هوش

ملایک بدم در کشیدند دم ... همه ماسوا شد ز بیمش دژم ... ز خود شد قضا و قدر نا امید ... قلم خط نسیان بگیتی کشید

دل قدرت از قدرتش ایمن شد ... ز قدرش قدر در تب و تاب شد ... کسی را نه یارای دیدار اوی ... نگنجد بود گاه ز گار اوی

به تیزی بر او دیده را بر گماشت ... مگائیل یارای دیدن نداشت ... شکوهش چه دیدند کروبیان ... برو در فتادند از آسمان

چه نورش بنفش رد گیتی فرود ... چه یکذره در پیش خورشید بود ... ز عکس رخش محو شد روز گار ... نهان گشت در پرده لیل و نهار

گذشته چه از لامکان تا به عرش ... دو کیتی بشد یکسر از سایه اش ... ز نورش شده آفرینش نهان ... شده سطوت کبریای عیان

آمدن ذوالفقار از نزد رسول مختار صلی الله علیه وآله وسلم ازبرای حیدر کرار و دادن حضرت رسول ان تیغ الشیار را بآن بزرگوار

ز جوهر شناسان ملک شهود ... چنین جوهری تیغ الماس سود

که آن تیغ چون آمد از آسمان ... بنی داد بر دست شاه جهان

گرفتش چه آن تیغ تیغ آفرین ... نبود دیده شد آسمان و زمین ... چه بر قبضه اش قبضه حق رسید ... شد ایات کبری ز هر سو پدید

ز هر دو شیدن آمد از آن تیغ تیز ... ز هر جوهرش خواست صد رستخیز ... ز هر جوهرش مینمودی تباب ... چه طوفان نوحش چه یک قطره آب

نمودی ربودی چه دریای نیل ... دو صد همچو فرعون غرق و دلیل ... نمودی بهر لحظه اوعیان ... بدریای او غرق فرعونیان

ز هر جوهرش گشت برقی پدید ... سوی آسمان و زمین خون وزید ... ز یک برق در دو هر آتش فروخت ... تو گفتی همه پاک و ناپاک سوخت

فروزان از آن نور سینا و طور ... درخشان از او نور رب غفور ... ز گلگون قهرش دمیدی چه دم ... کلیم و عصایش کشیدی بدم

شد از خاک چون آتشش سوی آب ... بهم گاه و ماهی نمودش کباب ... چه بر خاک و بر آب آتش فروخت ... تو گفتی که هم هر دو یکبار سوخت

بلرزید عرش خدای مجید ... سرافیل ترسید و دم در کشید ... بترسید روح الامین زان شرر ... بدزدید میکال در عرش پر

برآمد ز کروبیان الحذر ... که آمد کنون ان زمانه بسر ... در آئینه جوهر ذوالفقار ... نمودار شد قهر پروردگار

به پیرای ان جوهر نابسود ... غرض قهر جبار قهار بود ... ز دریای قهارش قهر موج ... دران عرصه عصیان دران قهر موج

چه برقی شد از آتش او بلند ... دران برق نه آسمان شد بلند ... چه بر بام افلاک سر بر فراخت ... ز بیمش فلک بر زمین سر گداخت

چه ثعبان قهارش سر کشید ... همه ماسوا را بدم در کشید ... تو گفتی جهانرا نه بنیاد بود ... سراسر همه تیغ فولاد بود

بدد ز افرینش عیان هیچکس ... علی داشت شمشیر در دست و بس ... ندا آمد از تزد جان افرین ... بسوی ملایک ز عرش برین

که چون دست من تیغ گیر دبدست ... همه ماسوا جمله گردند پست ... شود افرینش همه بیقرار ... اگر بر کشد دست من ذوالفقار

همه هر چه هستند از ماسوا ... ز دستم نیرزد بیک برگ کاه ... تماشا کنید افرینده را

به پیچند در روی او روی من ... ز نیروش پیچند نیروی من ... بچشم خدا بین اگر بنگرید ... خداوند دیده خواهید دید

وحی رسیدن از جان افرین بسوی جبرئیل امین وحکم نمودن جان افرین او را بدین امام مبین امیر المؤمنین ع

ز مدحت سرایان جبریل دم ... ز ایات خوانان قدسی شیم

نوازنده بد بستان سرای ... چنین گفت اسرار دانندهٔ

که چون وحی شد سوی روح الامین ... که بنگر بدار ای جان افرین ... نگه کن سوی اوی من زانگر ... بگون و مکان ذوالمنن را نگر

چه جبریل سوی علی بنگرید ... زبالست کوته که گویم چه دید ... زمانی شد و داشت ز هوش ... بهوش امد و از جگر بر خروش

بحمد و ثنایش زبان برگشاد ... ستایش همیکرد و آواز داد ... باین نغمه گردید مدحت سرای ... خداوندرا شد ستایش نمای

پیکتائی ذات اقرار کرد ستایش کرا مد بدا وار فرد ا مین گشت در در که کبریا با قرار الا علی لا فتی

ملایک یکایک بهم آواز اوی با قرار او یک بیک راز گوی پیکتائی او چه اقرار کرد بخود یار داوار داور کرد

همه آفرینش پر آواز شد دو گیتی پر از ذکر این راز شد زنه پرده آواز این راز خواست زجان آفرین گشت این نغمه راست

ملایک شنیدند آواز اوی پر آواز شد شش ره و چار سوی سنجله برین سر بسر قدسیان نمودند ان ذکر در دز بان

ثنا سائی لا فتی یافتند ازان ذکر قرب خدا یافتند زالا علی لا فتی پر خروش شده ذره ولامکان پر ز جوش

خداوند داوار در عرش گفت پیمبر چه بشنید راز نهفت زشادی بر آورد از دل نوا نواز د به الا علی لا فتی

بر آمد ز ذرات عالم خروش دو گیتی ازان صوت شد پر ز جوش زبین و زمان گشت شادی کنای نواخوان جهان گشت ازاین نوای

همه ماسوازان نوا در نوا با قرار الا علی لا فتی کسی نیست جز او خداوند تاج نه تیغی است رخشنده چون ذوالفقار

بنا شد چنین تیغ زیبای کس سزاوار دست خدا نیست بس بغیر از خداوند و دست خدای نیارد کسیش بر کرفتن رجای

چه تیغی که از برق او بیم تاب فروزان شدی صد هزاران قباب چو تیغی کز از پرتوش بد برار هزاران چه خورشید خفتان ذرار

مجرد ز هر جوهرش گشت روح زهر موج او غرق طوفان نوح زهر پرتوش نوریان رستخار زهر برق او ناریان در شرار

چه دست خدا رفت و او را کدا مراورا دکر دست کس بر نداشت بجز دست فرزند دلبند او چه شد در صف تی نوا ز مجوی

چه زین رزم ان ارزم ایدیای زدل زد چنین تی نوائی نوا زرزم او رعرصه تی نوا زنوک تی خامه ام خون کشاد

زمانم سرایان خونین کفن جگر گوشه سید المرسلین زیاران کسی زنده بر جا ندید زکلکون قبایان کل پیرهن

چه تی از نوا از غم تی نوا برادر بخون خود آغشته دید شه یکه تاز صف کربلا

که چون ماند شها در اندوهگین پسر را بمیدان کین کشته دید بجز خود کسی یار در آنجا ندید

بهر سو که با چشم تر بنگرید فتاده بدریای خون بی غوطه ور بپیوند بر برادر قبا پیرهن

چه از خویش و پیوند کس را ندید ز خویش و ز پیوند دلرا برید خروشان به پرده سرا شد روان پیکسو برادر ز یکسو پسر

ازان در دروی فلک شد دژم زغم پشت چرخ برین گشت خم رخ آسمان سوخت زان داوری زنه پرده چرخ برشد فغان

چه پرناک بیمود در پرده چهر پر از آه شد پرده نه سپهر خروش و فغان آمد از نه رحاب زمین گشت از آه خاکستری

به پرده سرا شد شهنشاه دین طلب کرد خفتان و شمشیر کین بپوشید خفتان خیر البشر فرو ریخت جبریل از دیده آب

چه او یخت شه بر کمر ذوالفقار شد از دیدنش نه فلک بیقرار خروشیدن امد ز ماهی و ماه به بند کمر لیست تیغ دو سر

فتاد ار سر آفرینش کلاه

چه زینب بسیمای او بنگرید — علی و جلال علی را بدید — غم کشتگانش فراموش شد — بگریست و با او هم آغوش شد

خروشان برادر آورد راه — ز جگر که دیدم دوباره ترا — چو خون دل از دیده ترکش — وزان پس با هل حرم مژده داد

که در رزمگاه عدو چون پدر — به بستی مر این تیغ را بر کمر — به پیکار دشمن ظفر یافتی — بفیروزی از رزم رخ تافتی

سوی او به پیکار بردی چه دست — بفوج دلیران رسیدی شکست — چنان بست با او برادر میان — امیدم که بر او نیاید زیان

شهنشه چه بشنید بگریست زار — ز دیده ببارید خون در کنار — خروش و فغان خواست از اهل حرم — ز غم پشت نه آسمان گشت خم

شهنشه بمیدان چه افروخت چهر — ز چهرش چه سیما بشد روی مهر — چه خواهر بسیمای او بنگرید — جلال و شکوه پدر را بدید

خرد شید کی چون پدر رزمجوی — مرا هست از تو همین آرزوی — که ائی بر ما تو یار دگر — که سائیم بر خاکپای تو سر

آمدن اهل حرم رسول خدا نزد آنحضرت و التماس نمودن او را از برگشتن بمیدان

به پیغم بار دگر روی تو — نبوشیم گفتار دلجوی تو

نویسنده داستان فراق — سرائیده نامه اشتیاق — چنین زد بکلک خدائی رقم — که هم نامه گریان شد و هم قلم

بلب تشنگان حرم چون کنم — ز خون تا بکی روی گلگون کنم — همه جمع گشتند بر گرد شاه — شد از اشان تیره خرگاه

که او آز خواهر چه پرسید شاه — دگر ره سوی خیمه پیمود راه — پیکره همه اهل پرده سرای — بگفتند گریان که ای رهنمای

کجا رفت خواهی در اندیشه کین — بما بنگر ای شهریار زمین — که جز تو کسی را ندارم پناه — چه رفتی بسوی که جویم راه

یکی سر بزانوش بر میگذاشت — بپایش یکی چشم تر میگذاشت — بسیم سمندش یکی روی سود — یکی دامنش با شاه کفت و شنود

یکی از غم او بسر زد دو دست — بناخن یکی چهره خویش خست — یکی از شه تشنه لب آب خواست — یکی را ز دل جوی خون آب خواست

یکی روی خست و یکی موی کند — یکی از جگر بانگ بر زد بلند — یکی از رخ اشک گلگون چکید — ز چشمش برخ اشک کلگون چکید

برا ایشان بلطایف تسلی نمود — شهنشه چه گفتار ایشان شنید — بر ایشان چه بنگریست آن شه — ز چشمش برخ اشک گلگون چکید

مدارید دل را شما در هراس — که ارنیک روم سوی میدان کین — شود هر چه خواهد جهان آفرین

بگفت این و بار دگر شد سوار — که دارد شما را خداوند پاس — شما را خداوند نگاهدار شد — خداوند دارای پاینده بست

شهنشه بمیدان در آورد روی — قضا و قدر شد از او رهنمای — خروشان و جوشان شد اندر فضا

بمیدان او کوی شد در سپهر — پر از نور میدان شد از روی مهر — در افتاد بر خاک از چرخ مهر

ز بالای و والای او عرش پست — ز نسیم سمندش یکبارگی شکست — به پیرامنش آسمان زان شکوه — نمودی چه گوئی بدامان کوه

ز نسیم سمندش فلک شد تباه — فرو رفت چرخ چهارم بچاه — بمیدان چه پیکار کشتی فروش — ز بهر شرف عرش و سلطان عرش

ز نسیم بر ثلک دست او بر زمین — ز نو گشت هر گوشه چرخ آفرین — بمیدان چه او دست و بازو گشود — جهان را شکوه علی شد زیاد

چه قدر و جلالش بگیتی فزود — تو گفتی نظاره دو گیتی نمود — دو گیتی نظر داشت بر سوی او — خداوند دیدند بر روی او

گفتار در بیان شکوه خدایگانی شاه سرباز و شیر سرافراز انوشه‌روان

زیزدان پرستان یزدان منش ... زگیهان خدایان یزدان گزیش

چنین گفت پردان پرستنده‌ئی ... زرار خدا رزو نوا بنده‌ئی

که چون باشکوه پدر کرد جای ... زسیمایش سیما بگون شد جهان

چه در دشت پیکار بنمود چهر ... ز دیدار او محو شد جبرئیل

تو گفتی برون آمد از آستین ... علی اشکارا بکف ذوالفقار

چه از زردی او نور در دشت یافت ... چه ذات خدا در مکان و زمان

زسم سمندش چه گوئی زمین ... تو گوئی زمان و مکانی نبود

چه شد جلوه گر در لباس بشر ... بدست خدا شد عیان ذوالفقار

چه سیمایش تابید در دشت کین ... از او شد نه افلاک چون پرگاه

ملک شد زسیمایش یزدان شناس ... برآمد زهر یک خروش و فغان

زخمار او جمله گریان شدند ... که ما سوی یزدان برون تاختیم

نه این شیر دل مثل شیر خداست ... چه ابلیس ما را خدا شد زیاد

خدارا خداوند نشناختیم ... خدارا بسیمای او بنگرید

که گویا علی زنده باز آمد است ... رسول خدا و خدایار اوست

برآمد زجیش مخالف خروش ... هم از کشتن عمر بن عبدود

علی دیده بودند در کارزار ... پر از گریه گشتند از دو سکین

زکف گرز و زور و شمشیر انداختند ... همه خاک بر سر بیجای کلاه

بنفرین او جمله نا راستان ... چنین ها نفی گفت دوشم بگوش

در سرزنش و نکوهش کردن لشکر کوفه دشنام عمر سعد را در باب جریه سر در

که چون نامداران فرخاشخر ... برفتند گریان بسوی عمر

گشودند لبها بنکوهش کنان ... سدی کینه جو با خداوند خویش

جهان دیده از رزم جویان کسی ... تفو بر تو باد او این زیاد

نه این شاه فرزند پیغمبر است ... بسوی خدا جنگ جو آمدیم

گر اسلام گردد بدین کفر راست ... جلال جهان آفرین را بپاس

که گوئی علی در صف کارزار ستاده پر از کین بکف ذوالفقار نه این زاده ساقی کوثر است
بر و یالش کشتی تیغ کین پر از کین دل و سینه پر از کین ز این گونه دیده زشت اندیشه کین خردمند باش و خرد پیشه کن
ره کین و پیکار را در نوزد به پیرامن جنبک جستن نکرد که تا زنده بر تو نفرین بود پس از زنده کی دوزخ آئین بود
چه پرسیدند کفار ایشان ز عمر زمانی بفکرت فرو برد سر ز کفار ایشان دلش شد بتاب
پس آنگاه کریان بر آورد سر رخ آلوده کردش بخون جگر زمانی همی بود و چیزی نگفت ز کفار ایشان بغم گشت جفت
که ای نامداران دین این سخن همه راست گفتید سر تا بین ولیکن بگوئید من چون کنم بابن رزم جستن چه افسون کنم
همه نوجوانان او کشته اید زمین را بخون نشان بیاغشته اید غمانده بیجاده بر او در انید شت کس که خود رانده بر سوی میدان فرس
نه آسان بود سوی او تاختن نه دل را ازین رزم پرداختن چه گفتش شنیدند کردند نکوهش باو از گفتند کای بدنشان
همانا که اهریمنت دل تراه به پیچید و ببرید از مهر شاه نترسی زیزدان بروز شمار نبید ایشی از داور کردگار
بدا دار یزدان بنیروی آوری بدا رای داور کنی داوری بگفتند و زاو روی برتافتند ز پیکار داوار سر تافتند
پشیمان شده هر یک از کار خویش رهٔ ملک خود را گرفتند پیش برفتند کریان سوی شهر خویش دل از کار او کرده خویش پیش

در بیان رجز خواندن سرور شهیدان در عرصه میدان بر کوفیان بی ایمان و خود را ستایش کردن ان امام انس جان گوید

چنین گفت دانای راز نهفت بمردم خداوند شد خود ستای نهانی چنین در اسرار سفت
که چون شد بمیدان شهنشاه دین ز جز خوان در آمد خدای جهان ورو قدر خود دید جان آفرین
ستایش گر آمد مر او را خدای شهنشه بگفتار چون لب گشاد خداوند خود را ستایش نمود
تو گفتی در اندشت بر بنده گان ز کفتار او عرش در راز شد ز کفتش حزر را ز سر رفت هوش خجل گشت از گفته خود سروش
مکائیل از ذکر باز ایستاد بگفتار دار ای دین کوش داد جهان شد ز کفتار شه پر خروش ز کفتش همه ماسوا کر و کوش
ز راز ش خروشید عرش برین نیوشید راز ش جهان آفرین ز کفتار او اسمان بر درید بعرش برین وحی یزدان رسید
جهان شد پر از شوکت و شان او جهان آفرین شد ثنا خوان او ز نورش چه عکسی نمودار شد همه ماسوا نا بدیدار شد
بمیدان رجز خواندن اغاز کرد بذکر خداوند لب باز کرد که من را کرامی خداوند داشت نیا مم بنام دو کیتی کذاشت
کنون کر شناسای من بینت کس شناسائی من مر او را بس منم انکه از بهر من کردکار نکار دو کیتی نمود اشکار
مرا کرده دادار با خود قرین منم حلقه کوش عرش برین مکائیل و جبرئیل در بان ما
ملک کرده در خانهٔ ما نزول بحر ما کسی نیست آل رسول نیوشیده باشد بر او هوشیار

که از بهر مولود من در زمین — فرود آمد از عرش روح الامین — عیان یافت قرب خدای جلیل — بگهواره جنبانم جبرئیل

چه بر مهد من سود از مهر سر — بر آورد فطرس دگر بال و پر — به پیرای مهدم چه سود و چنین — شده زان شرف عرش عرش برین

ز مهدم بقرب خدای جهان — رسیدند از عرش کروبیان — بگهواره بد عرش ما وای من — بخوردی بدوش نبی جای من

بود وقت خیر البشر مادرم — چگر گوشه ساقی کوثرم — بشانم فرود آمده اهل افق — خبر داده از کوهر من خدای

زنن آمد از بارگاه قبول — کلید شفاعت بدست رسول — سر انجام از کار من کشت راست — خدا از آنچه ایجاد کونین خواست

ززندان سر شار بارای هوش — حیران شدن جمله عرش و کرسی و قدسیان ملاء اعلا در فصاحت و بلاغت — چنین گفت رند حقیقت بنوش

چه در عهد شه راز بنیاد کرد — سید الشهدا او در گریه شدن و در شرح و کیفیت انخلات — نخستین ز عهد خدا یاد کرد

بلی کو به پیمان عهد الست — که ناورد بر عهد و پیمان شکست — بمیدان چه زنیکو نه کفار کرد — ستایش کرش کشت دادار فرد

ز روح ملایک بر آمد خروش — خود را از کفش ز سر رفت هوش — همه ماسوا کشت کریان و زار — زغم کشت چرخ برین اشکبار

ز کفار اولشکر کفر و دین — بماند و ده کشتند یکسر قرین — بگفتند کریان که او راست گفت — بکج راستی را نشاید نهفت

همه لشکر کوفه شد پر غریو — بگریید ابلیس و نالید دیو — دگر از سران سپه چند تن — کریزان شدند اندران انجمن

ز پیکار داد ار سر تافتند — ز زخم خدا روی بر تافتند — چه گفت شهنشاه آمد به بین — شنیدند چون کوفیان این سخن

ندادش کسی از دلیران جواب — دل و دیده ها بود پر اشک و آب — بزرگان لشکر همه روی زرد — شده دیده پر خون و دل پر درد

همه گشته سر گشته از کار خویش — پشیمان سر اسر ز کردار خویش — شهنشه چه آمد باورد گاه — نیامد کسی سوی ما ورد شاه

ز بیمش کسی رو بمیدان نکرد — سواری در اندشت چولان نکرد — جهان محو آمد ز دیدار او — کسی را نیارای پیکار او

چه او کشت تا زان نهاموس و دشت — زعرش برین دشت و اموس گذشت — ز نقشش دو کیتی همو پیدا بنود

چو دیدند او را سران سپاه — کشود از دل و دیده شان اشک راه — که ما را ز رشک بد آمد بسر

نیامد ز کردان کسی سوی او — شد از کار خود هر کسی چاره جو — عمر را ز لشکر برخویش خواند

عمر چونکه بشنید کفتار شاه — نبر سید و سویش نه پیمود راه — بسوی دیم روی دیدار زشت

دلیران لشکر همه سر بسر — پر از خشم گفتند کای بد سیر — جگر گوشه سید انبیاست

از این سو برو دی سوی او خرام — که شاید زند شاه با تو پیام — کراید سوی صلح از کین و جنگ

عمر چونکه گفت بلان را شنید — بجز رفتنش کار دیگر ندید — سوی شه عنان بر کرانید زود — سوی مظهر نور شد تیره دود

سوی شاه دین رفت پر کژ و رو — آمدن عمر سعد ملعون حرامزاده بخدمت امام مبین و سخن گفتن — بیرد ان قرین کشت و ار و نه دیو

سوی شاه دین رفت پر کژ و رو — آمدن عمر سعد ملعون حرامزاده بخدمت امام مبین و سخن گفتن — بیرد ان قرین کشت و ار و نه دیو

جلال شهنشاه وان بدسیر — ابلیس با خداوند دین و جواب دادن ان امام زمان زمان را — چه مردود و چون داور دادگر

چه ان بدگهر چهره شاه دید — ببرسید و از چهره رنگش پرید — مکس و ار نزد شکوه عقاب — چه خفاشش در در که افتاب

زمانی به بیهو در خاره رزد — ببرسید و لرزید و دل پر ز درد — بسوی شهنشاه کردش سلام — چنین گفت کای شاه فخر انام

شنیدم که زین لشکر بیشمار — ز کردان مرا کرده خواستگار — خرامیدم از نزدان انجمن — ببینم یکی تو با چه پرسی زمن

شهنشه چه بشنید گفتار دیو — بدو گفت کای بد دل بدسگال — بدل دشمن داور ذوالجلال

کز ایشان برزم خدا تا ختی — تو دانی نهاد گرام مرا — که از غایه اهل و نژاد مرا

منم انکه فرموده در شان من — بفرمان یزدان شه ذوالمنن — که مهر حسینم چه جان در تن است — منم از حسین و حسین از من است

پدر طاهر و مادرم اطهر است — پدر مادرم پاک و پیغمبر است — بزرگان که بودند بازو و دیش

پرستار یزدان بدند همچکس — بجز جد و بابم بد اور خدای — بدند هیچ مردی ستایش گرای

نژادی ز ایشان نامورتر کراست — که جد گبارش رسول خداست — سوی ما فرود امده جبرئیل

منم نقطه از نطفه برجسته — همانا شنیدی که در روز عید — رسیده بما وحی رب جلیل

از او خواستم ناقه را هموار — چرا ناقه مانند مهار — چه رفتم بسوی رسول مجید

مهار لیست در ناقه هر سوار — بدوش خود از لطف کردم سوار — بگفتم با و کای فدای تو من

یکی را نبخشید سوی حسن — بسوی خود از چین برگشود — دو گیسوی خود را چنین برگشود

بما کشت تا زنده عرش برین — یکی را عطا کرد بر دست من — بسودیم هر یک بر روی خویش

عرب را بود ناقه ها تندرو — تماشا کنان شد جهان آفرین — بگفتم بیجان تو جانم فدای

ملایک سر از غرفهای جنان — ز ذکر فضیلت و قدر رتبه ان بزرگوار و پیرون کردن ملایکه از غرفهای جنان از برای زیادتی غرو شان ان امام عالمیان — زشادی برون کرده باد جنان

همه شاد دل در تماشای ما — بما مدعا از خدا خواستند — که آمد عطا بر شفیعان ما

همه حاجت خود بما خواستند — دگر باره گفتیم ما هر دو تن — که ای مفخر داور ذوالمنن

که عفو عفو کنند ناقهای عرب — چرا ناقه ما فرو بسته لب — بسوی خداوند بالا و پست

بر او ورد گریان در راز گفت — خدا را بما خواند و العفو گفت — دگر باره العفو اغاز کرد

پر از آفرین شد زمین و زمان — در افتاد غلغل بگرد و بیان — بدوزخ شد ابلیس امید و اک

ندا آمد از نزد رب جلیل — سوی عرش داور ابر جبرئیل — رسولا این را تو از من بگویا

که گر بار دیگر شه انس و جان — بالعفو گفتن گشاید زبان — بحق دو فرزند خواند مرا — حجیمی و نازی نماند مرا

بفرمان داور جان آفرین — رسیدند میکال و روح الامین — سوی ما بدلشاد و شادی کنان — رسول خدا را پیام خدا

بدادند بر پای ما هر دو سر — بفرمود داور داد گر — بسودند خندان و شادی کنان — که هستند این هر دو حصن امان

زپا بوس ما سر فراز آمدند — بما هر دو دانای راز آمدند — پس آنگاه جبرئیل بعد از سپاس — نمود از رسول امین التماس

که گیرد یکی از نماز دوش رسول — نشد نزد او التماسش قبول — چنین گفت با او شه من عرف — که دوش مرا هست زایشان شرف

در این کار من از تو اولی ترم — ازین رتبه از عرش بالاترم — ابوبکر صدیق گردد زروی — که گیرد ابر دوش دوشم ازدوی

چنین گفت او گای رسول کبار — منم بهر این هر دو زیبا حمار — دهی گر یکی را ابر دوش من — شرف یاب گردم در این انجمن

پیمبر دعایش اجابت نکرد — ازان روی بوبکر گردید زرد — پیمبر چه لختی به پهلو دراه — علی دید خندان دران جایگاه

پیمبر مرا در بر خویش خواند — یکی از شفقت بدوشش نشاند — که شایسته هستی تو زین کار و بس — دگر چیست شایسته‌تر دوش کس

چه گوئی بایشان کسی گشت زپای — شود دوش خیر البشر عرش سای — تو او را کنون خوار خواهی همی — به پهلا رزمش گرائی همی

چرا گیری این کار را اسرسری — حجت غنم نمودن حجت خلق خدا و ابلیس لعین بدکیش و چگونگی — بریده زتن از چه خواهی سری

که بد زیب آغوش فخر جهان — کاران بدبخت بد سیر وان ناپاک بد گهر را کوبد — نتابد که سازیش زیب سنان

چرا کرد خواهی تنی را نثار — که گردید بر او تا ابد روزگار — سری را که خواهی تو از تن بری — بنی در کنارش بجان پرورید

به پاین با خداوند خود چون کنی — زخون خدا تیغ پر خون کنی — به پیرای خونی چه جوئی تو او — که باشد بران خون خدا کینه جو

چگونه توئی با کسی کینه ور — که او هست فرزند خیر البشر — تو این با نوئی را که خواهی اسیر — زپستان خیر النسا خورده شیر

بجز دختران رسول خدای — دگر نیست مردی به پرده سرای — که گردند بر دست لشکر اسیر — چرا هست نزد تو این دلپذیر

پس پرده با نوی تو محترم — رسول خدا را برهنه حرم — در این خیمه اولاد پیغمبرند — بمحشر همه شافع محشرند

تو ای با خدا کشته رزم را ز پای — اسیر که خواهی حریم خدای — ازین ورطه بگذار تا بگذریم — حرم را ازین در طرب پرورید

برت گر چه خوار ندای آفرین — عزیزند نزد خداوند خویش — تو را گر بدی چشم بینش بسر — که دیدی همه ماسوا اسر بسر

بدیدی که چون من نباشد کسی — اگر بنگریدی بگیتی بسی — بعالم بمانند ما نیست کس — اگر هست جان آفرینست و بس

زهفت آسمان و زعرش برین — زشرق و زغرب و زمان و زمین — همه هر چه هستند در نه فلک — زجن و زانس و ملوک و ملک

برایشان همه مهتر و بهترم — بجان جمله هستند فرمان برم — برایشان منم داور داد گر — منم وارث سبط خیر البشر

جهان جمله در زیر دست من است — بتخت نبوت نشست من است — بجشم شاهنشهان در مبام — نگین سلیمانی و جام جم

نمایم سوی نار از نیک نظاره — بموئی زپیدا بی ظلمات راه — بگوید بمزدم زایمای من — بگیهوار ره عیسی ابن مریم سخن

چه شد از خم خلقم باده نوش — شده آذر پور آذر خموش — چه موجی شد از بهر جودم پدید — زیم نوح کشتی بیاودی کشید

چه عکسی که از رخ جمالم جلوه کرد — پذیرفته شد توبهٔ بوالبشر — بگفت این و از دل برآورد آه — سوی آسمان روی خود کرد شاه

بماند ابر بهاران گریست — پس انگاه سوی عمر بنگریست — که ای پدکنش مرد ناپاک شوم — زکار تو ویران شد آباد و بوم

دو گیتی از این غم برآمد بخوش — بخشم درآمدن ان بزرگوار و سخن گفتن با عمر سعد ملعون — دو عالم لشد پر زبانگ خروش

خروشید از این غم زمین و زمان — از کار چرخ کج رفتار پیمدار ستمگار ناپایدار گوید — خراشید زین درد رخ قدسیان

شود لپشت عرش برین چنبری — شود نیلگون چرخ نیلوفری — پر از خون شود دامن سبز بهر — بخون سرخ گردد رخ ماه و مهر

بگرید بغم ابر در کوهسار — از این غصه خون بارد ابر بهار — نروید دگر در بهاران گیاه — شود کار عالم سر اسر تباه

شود لاله در زاغ خونین کفن — گل آلوده سازد بخون پیرهن — نشوید زخون بال و پر جبرئیل — شود لعل کان چشمهٔ سلسبیل

دگر باره گفتش که ای زشت خوی — چه داری بخون ریزیم آرزوی — که لعنت کند بر تو خورشید و ماه — که ریزی تو خون چنین بیگناه

زکار تو ابلیس گردد خجل — شود اهرمن را پر اندیشه دل — چگونه نهی بر فسر از سنان — سری را که معراج باشد مکان

تنی را که پرورده زهرا بناز — در اندیشد پیسر پر از خون بساز — پس از زنده کی دوزخ آنش بود — که تا زنده بر تو لعنت بود

نگه کن چه کردی در این کارزار — که از کار تو تار شد روزگار — پس از کین سوی رزم ما تاختید — سوی خون ما دست و تیغ آختید

شده دامن نی نوا لاله زار — زخون نیان رسول کبار — بد و دیده دیدم در این دشت کین — که گریند بر من زمان و زمین

برادر فتاده بدریای خون — پسر کشته بسر نگون سر نگون — زپور برادر نشانی نماند — تنی را ز جسم و جانی نماند

نگه کرد چون دیده روزگار — بران کشتگان گشت گریان زار — کنون ای بداختر زین کوش — نگه کن در این کارزار و بشنو سخن

به سپهوده با من مکن کارزار — در اندیشدشتم زرفتن بدار — چه در ملک خود شدیم جای تنگ — روم سوی شهر و دیار درنگ

برم دختران رسول خدای — نیا کام گیرم در انجای جای — چه بشنید از شاه جن و بشر — چنین پاسخ آورد آن بدگهر

که ای از نژادت جهان پر فروغ — سخن هر چه گفتی نباشد دروغ — گواهم در این گفتهای تو من — بنودت بیچر راستی در سخن

تویی پاک فرزند خیر البشر — تو پاکیزه از نیا و پدر — ولیکن چنین شد تو را سرنوشت — شده از ازل کو بر این سرشت

که اصحاب دین را رسول کبار — بر این کرده اجماع ای شهریار — بنوئی ره دین پیغمبری

که ریزند خون تو در راه دین — که کشتی زدین پیمبر بری — نیابی بداری بدینی چنین

زاجماع جمهور زاهد پرست — زفتوا نویسان غل مغل — جواب دادن ابلیس لعین خداوند را و هراسان شدن ان بدبخت — بفتوی زخون خدا مسته دست

زلبس کرده در راه دین اجتهاد ... ره و رسم اسلام داده بباد ... زتلبیس زها د ربلیس خوی ... زابلیس خویان تلبیس کوی

زتند و برو ند پیر اهل شداد ... هم از جاهدین ره اجتهاد ... زاجماعتان کشت کریان عمر ... چنین گفت با سبط خیر البشر

که باشد همه گفتهای تو راست ... نباشد بگفتار تو کج و راست ... که تو قرة العین پیغمبری ... گل گلشن ساقی کوثری

زرای تو کجی ندیده کسی ... بجز راستی ناشنیده کسی ... نداری زخوبی بگیتی همال ... زباغ نبوت توئی نو نهال

یقین مادرت هست طهر بتول ... بدرحید رو هست جدت رسول ... بجز زنده رسول خدای جهان ... تورا ستد شاب اهل جنان

ولیکن چنین گشت تدبیر کار ... بفتوای شیخ رسول کبار ... باحکام جمهور اهل صلاح ... باجماع گردیده خون تو مباح

همانا اجل با تو نزدیک گشت ... نشاید زفتوی مفتی گذشت ... زدین نبی کرده اهل شداد ... بدانگونه در باره ات اجتهاد

که خون تورا گر بریزد کسی ... شنیدند اسلامیان این سخن ... جوانان جهال و پیر کهن

بخونت زخفتان تن ارسته ... زخونت ثواب از خدا خواسته ... برزم تو از بهر دین آمدند ... بخون ریزیت پر زکین آمدند

یکی لشکر از کوفه آمد برون ... که او را ندانند کسی چند و چون ... تو گفتی نگر ذمره کافرات ... بخون تو جستند راه نجات

زمسجد بها مون برون آمدند ... بخون تو لب را دخوان آمدند ... همه سجده بر دست پر زکلب ... همه زهد و رزان قوم عرب

نموده همه از پی دین و کیش ... بخون ریختن سوی تو دست پیش ... همه کرده شمشیر پیدا د تیز ... شده با خداوند خود پرستیز

بخون تو لب شسته بهر ثواب ... چه لب تشنه از بهر یک قطره آب ... مرا شرم بد از خدا و رسول ... نکردم از او این سخن را قبول

سپهبد مرا کرده این زیاد ... مرا وعده ری بخون تو داد ... گر ازان و تازان روان آمدند ... بکین لشکر پیکران آمدند

چه کردند اهل صلاح اجتهاد ... مرا مهر تو کشت یکسر زیاد ... سر پی تنت بیع کردم بوی ... خریدم به بیع سلف ملک ری

چه بشنید کفتاران دیو شاد ... لقب دین کردن حضرت امام زمان عمر سعد ملعون را و مهیا شدن ... بد است کو کشته کارش بناد

بپاسخ چنین گفت کای بد نهاد ... جنگ شدن ان بزرگوار بان حرامزاده غدار نابکار ... که چون تو برشتی بمادر نزاد

همیخواستم روز امید و بیم ... رها نم تورا از عذاب الیم ... تورا اهرمن شد بخود رهنمای ... روان تو گردید دوزخ گرای

شود پی کمان بودی هر چه هست ... بحکم خداوند بالا و پست ... تو هم چون شود مر مرا کاطی ... نخواهی خوری کندم ملک ری

چه بشنید از شاه ان بدگهر ... بپاسخ بخندید ان دیو پر ... که گر نیت بر کندم دست رس ... چه مرزی مرا هست پس

بگفت این و رو دار شهنشاه تافت ... پر از کین سوی لشکر خود شتافت ... شهنشه شد از کار او خشمگین ... پر از کین برابر و بفکند چین

خروشید کای بد رک نابکار ... به بینی کنون بیخرد کردگار ... زهر گونه بودت سرانجام ... بند در دولت هیچ مهر خدای

بداد ار درد رندهٔ کین دای ... بیزدان بنودت سرانجامی ... کنون کر به پیکار داری درنگ ... به بینی بخرد دلیران جنگ

دمی کز بیدان در نگ آوری
به بینی کنون نیروی داوری
بگفت این و افشرد بر اسب باد
برآمد کز بارهٔ دست خدای

چه نازید پرخشم در کارزار
پر از فهر دادار شد روزگار
بیامد ان چه نیروی و بازو نمود
بر او آورد نیزه و لیش از چرخ زود

چه او بر کشید از کمر ذوالفقار
جهان جمله شد از میان در کنار
هو یدا چه شد دستش از آستین
عیان گشت دست جهان آفرین

چه شد تیغش اندر جهان خون فشان
نماند از جهان غیر آتش نشان
زمین رفت از برق تیغش بکرد
بخون آسمان گشت دریا نورد

شد از تیغ او آفرینش توان
در افتاد دریا سوا الامان
سراسر فشان چه شد تیغ او بر فلک
چه دریای خون شد سماء و سمک

در انداشت چون خود نمائی نمود
نمود انچه در پردهٔ غیب بود
شد از قدرتش قدرت کردگار
بسیطان عرشش برین آشکار

جهان جمله شد محو بال و پرش
جهان آفرین شد نمایشگرش
ملایک بر او آورده از عرش سر
فرو مانده جبرئیل و میکال پر

همه آفرینش شده پر ز بیم
زبیمش دل هر دو گیتی دو نیم
زنیمایش زلزله حوادث شمرد
زنیمایش زلزله حوادث شمرد

زمین گشت از سطوتش ناتوان
شکوهش ز نه آسمان بار برد
توان گشت از شوکتش آسمان
چو پی لشکر آمد بمیدان کین

چه شد در صف رزمگه یکه تاز
صف کبریا شد از او پر ز راز
چه ان مظهر کبریا شد عیان
فتادند گرد و پیان در گمان

تو گفتی خداوند بنمود چهر
چه در دو سه بالای والا فرشت
دو گیتی بیالای او جای داشت
چه شد قدرتش در جهان آشکار
سزد هیچ جز قدرت کردگار

چه بنمود پی پرده در دشت رزم
از او گشت نه پرده در گفتگوی
چه او بر کشید از کمر ذوالفقار
شد از آفرینش سراسر قرار

تو گفتی فرو تاخت در کارزار
علی بار دیگر بکف ذوالفقار
توانائی داد گرشد عیان
شد از هستش ماسوا ناتوان

به پیرای ماهی نهان گشت ماه
در افتاد گیوان بگرد و دن بجای
بگون و مکان اندر افتاد جوش
ز ملک و ملایک بر آمد خروش

رستم سمندش زمین شد توان
نهان شد بزیر زمین آسمان
به نیرو چه تازند در دشت کین
عیان گشت نیروی جان آفرین

بهر سو که کشتی بکین حمله ور
شدی روی میدان پر از پای و سر
زشمشیر او سر فرازان بخاک
فتادند با سینه چاک چاک

سر سرفرازان در آمد بگرد
شد از تیغ او کشته در کارزار
دلیران و نام آوران سی هزار

بهر سو که شاه جهان حمله کرد
سر سرکشان اندر امد بگرد
چو بازوی رزم ارمائی گشاد
جهانرا ز رزم علی شد زیاد

گر ازان بهر سو گریزان شدند
زشمشیر شه اشک ریزان شدند
بهر سو که پرخشم و کین تاختی
سران را سر از تن بینداختی

بگفتند از درد با یکدگر
که این شیر دل زاده جید است
چه بیمش ز انبوه جیش گران است
همه رزم جویان گریزان شدند

بهر سوی جستند راه گریز
در افتاد سر ابرده یکدگر
سوی شهر خود راه بر داشتند
ز پیکار او اشک ریزان شدند

جهان کرد در لشکر کفر طی
همه رزم جویان گریزان شدند
زپیکار او اشک ریزان شدند

گشوده زبان را بعذر آوری — که بر ما ببخشاد بر این داوری — که ما را همه تیره شد روزگار — بیفزان نمودیم ما کار زار

که ناگاه آمد ز بزدان خطاب — که ای آفرینش ز تو کامیاب — به نیروی خود کز نو زور آوری — بیکدم دو گیتی بگرز آوری

جهان را نه بار ای نیرو دی تست — کجا عرش را زور بازوی تست — تو را عهد و پیمان فراموش گشت — فدا کردن جان فراموش گشت

فراموش کردی لقای مرا — ندادی رضا مر قضای مرا — شهنشه ز پیکار باز ایستاد — رضا بر قضای خداوند داد

سر آمد چه بر شاه رزم مصاف — فرو کرد شمشیر کین در غلاف — ز پیکار دادار برداشت دست — بر باره چون پینوایان نشست

بهامون سپه را زپی بازگشت — باه و بانده و دسمار گشت — به بنگاه کفار می بنگرید — کس از کفر کیشان در آنجا ندید

بهامون سراپرده ها بد بپای — ز مردم تهی بود پرده سرای — عنان را به پیچید سوی فرات — ز پیچیدن ان توان کائنات

سوی آب چون کرد روی سمند — ز دیدار او آب شد مستمند — تلاطم در افتاد در سلسبیل — ز خجلت سیه فام شد رود نیل

برآمد ز دریای اخضر فغان — شد آب خضر در سیاهی نهان — فرات از غم شاه بگریست زار — کوارائیش شد همه ناکوار

همه آب دریا غم گشت و شور — همه چشمهای زمین گشت کور — چه دریای خون بحر مسجور شد — کوارائی از آب ها دور شد

سوی آب چون بنگرید آنجناب — همه دیده ها سوا شد پر آب — سوی آب چون شاه دین رو نمود — ز خون جگر عرش خوناب خورد

کفی آب چون بر گرفت از فرات — پر از آب شد دیده کائنات — چه بر آب ان تشنه لب بر نهاد — ز لب تشنگان حرم کرد یاد

ز اندوه آه یشان دلش شد کباب — فرو ریخت از دیده و دست آب — چه با چشم خونین ز کف ریخت آب — ز سر چشمهٔ آب خوناب ریخت

بسوی حرم روی خود کرد شاه — بحسرت همیکرد هر سو نگاه — سرا سیمه افکند هر سو نظر — بر آورد گریان سوی عرش سر

ببالا چه چشم خدا بین گشاد — نگاهش بساقی کوثر فتاد — که اندر لب چشمهٔ سلسبیل — ستاده بفرمان رب جلیل

پر از آب گریان بکف جام داشت — بدل اشتهار دل ارام داشت — که با دا فرینت ز جان آفرین — که با دا فرینت ز جان آفرین

تو دادی براه خدا جان و تن — نکرد ان سوی شاه دین — بگردید و دادش ز بزدان درود — که فرزند فرخنده بشتاب زود

سوی داد گر کرم گردان رکاب — که تو شی هم اکنون ز این جایگاه — چو گفت پدر را نیوشید شاه — ز آب جهان چشم پوشید شاه

چه زان آب شاهنشه دین نخورد — عنان را بآب گرامی سپرد — که زان آب سیراب سازد سمند — سمندش نکرد اب خوردن پسند

سوی سر در دین برآورد سر — دو دیده پر از اشک و پر خون جگر — ز زان سر بلندی چه شد ارجمند — قرین شد بدارای پست و بلند

بنا کرد زبان را بگفتن گشود — بشاه جهان داد گر یان درود — که ای انکه بودی ز تو ام افتخار — بعرش خداوند پروردگار

ز پایت مشرف بود دوش من — شده غیرت عرش آغوش من — کنون روزگار جدائی بود — چنین سر نوشت خدائی بود

ز لطف تو ام همت یک ز رزو — که یابم ز آن آرزو آب روی — چه گاه شفاعت بروز شمار — فرستند ز بهر تو پروردگار

بود اسیر

بود اسب در مرغزار بهشت | که داود از نور خورشان سرشت | زند خدا جبرئیل این | هزاران چه زرفرش کند زیر زین
ز بهر رسول خدا از اشتیاق | بسویت فرستند هزاران براق | امیدم که دران که داوری | مرا هم دمی زیر ران آوری
چه گفت فرس را نبوشید شاه | فرو رفت اهمش به پیرای پاه | سر اسب را شاه دین در کنار | گرفت و زمانی بنالید زار
ز لبش ریخت بر دیده خون چکید | زخون چهره اش باره گلی گشت سرخ | سمند از غم شاه دین خون گریست | بران هر دو تن چشم گردون گریست
همی خواست با باره گفتار شاه | ولی اشک او را نمیداد راه | وزان پس با و گفت کای پیک پی | در اندیشه گردد مرا کار طی
تو ای باره زین کار دل شاد دار | دراین باره دل از غم آزاد دار | چه روز شمار آورد پیشمار | ز بهرم خدا مرکب را هوار
بسی ناقه ارزند از بهر گران | که کس شان ندارد شمار و کران | نگیرم یکیف همچیکرا لطام | بغیر از لجام تو ای تیز گام
نسازم بپا هیچ کس را رکاب | بغیر از رکاب تو ای کامیاب | نشینم بر وی تو در پشت زین | شفاعت کنم نزد جان آفرین

دلشاد نمودن حضرت ذوالجناح را بوعده سواری رد قیامت

مبارک دران عرصه میدان گشت | جهان آفرین آفرین خوان گشت
مرا با تو راز است ای پیک پی | چه پنهی که گشت مرا کار طی | زخونم چه یالت شود پر زخون | چه رزینه زینت شود و ازگون
چه پی تن بخون غرقه بینی سرم | بخون غوطه در بنگری پیکرم | تو را هست دستوری از کردگار | که سازی ازان چون رخ خود نگار
بیا لائی از خون من روی دوش | روی سوی اهل حرم سرخ روی | زخونم چه رویت پر از خون شود | تو را قرب دادار افزون شود
چه خونم بیال تو گردد قرین | شود غیرت بال روح الامین | زخونم بفرمان جان آفرین | کند سرخ رخسار عرش برین
شود عرش رنگین بخون خدای | پر از خون شود دامن کبریای | زخونم نماید رسول کبار | برخسار مهر نبوت نگار
زخونم کند سرخ رخ جبرئیل | شود محرم بارگاه جلیل | شود روی میکال او خون گرای | ملاقات سازد بخونم خدای
زخونم بفرمان رب جلیل | کند چهره خویش خونین چو نیل | کشاید دو گیسو بخون خواهرم | بخونم کند سرخ رو مادرم
تو ای اسب شبگیر چه دادت خدای | بسر تاج عزت نهادت خدای | چه از خون من چهره رنگین کنی | خدارا ازان تازه آئین کنی
شوی زان شرف رشک عرش برین | بروی تو بیند جهان آفرین | بروی تو مالند از مهر روی | بدر مادرم مادر مهر جوی
ملوک و ملایک همه سر بسر | بپای تو سایند از مهر سر | نهند پای تو بر فلک پالهنگ | کند چرخ رخ را ز روی تو رنگ
پسندیده کبریائی شوی | سزاوار بار خدائی شوی | به خیل رسل رای تو عذر خواه | بفوج ملک روی تو سجده گاه
گر ابلیس از خون کند جامه رنگ | شود بر تنش دلق جبریل ننگ | کنون ای نکو روی فرخنده جوی | مرا هست از تو همین آرزوی
ببر جوش و خود خفتان من | بجائی که فرموده شاه زمن | حرم را ز اندیشه بیرون بری | کند پاک نیروان تو رادوری
چه همین کرائی بسوی حرم | با هل سرا پرده بر بندم | نگوئی که بر من چه پیش آمد رفت | چگونه مرا عمر بر باد رفت

چه پرسد زتو خواهرم حال من — نگوئی چسان گشت احوال من — چه ساید بروی تو گلثوم روی — خدارا باو قصه من نگوی

چه گوید چه شد با من دخترم — نگوئی چو آمد زکین بر سرم — چه زینب بدست شود دستگیر — بیالت کشد دست گلثوم پیر

چه گویند مارا برادر کجاست — خدارا نگوئی تو این را رواست — بالشان نگوئی که در دشت کین — چه گردند مردم بجان آفرین

زکار زمانه همیچ ناورسیاد — فراموش کن حکم این زیاد — چه آمد بسویت امام زمان — نگوئی تو رازم بر راز دان

چه گوید زبانم چه داری پیام — نگوئی بغیر از درود و سلام — چه بر خون من نیکرد جوشنم — چه پرسد که چون شد تن روشنم

مگو شد بشمشیر کین چاک چاک — رستم ستوران نهان شد بخاک — گشد تیرت ازتن دل پر درد — مگو تیر کین با تن من چه کرد

بپشت تو ساید چه باد دست — مگو شمر بر سینه من نشست — نگوئی مرا آنچه بر سر گذشت — زپیکر چگونه سرم دور گشت

چه گلثوم ساید بروی تو موی — شود زلفش از گاه گلت مشکبوی — چه از گیسویت لشنود بوی من — زخونم چه گردد خبر جوی من

چه پرسد که بر گاه گلت خون کیست — خدا نگو هیچ دگریان با کیست — چه گلثوم معجر زسر بر گشد — سرت را پر از زاه در بر گشد

چه گیسوت پیند پر از خون من — پریشان کند گیسوی خویشتن — زمویت دهد رنگ گیسوی خود — زرویت ستاند زنگ گیسوی خود

چه گیسوی تو در دو عالم یکی است — که هم گیسوی دختر مصطفی است — فشاند زبال تو گلثوم خاک — کند دست حق از رخت گرد پاک

بسویت چه زینب فغان بر کشد — زسر تا قدم واه معجر کشد — چه با گریه گیرد تو را در کنار — برو عرش گریان شود زار زار

پر از خون کند روی از روی تو — زان خون بهنگام رو شستشو — شفاعت کند نزد پروردگار — نگیری تو این کار را سر سری

که داری تو شان شفاعت گری — چه آید خروشان برون از حرم — برت دختر شهریار عجم

چه گیسو برویت پریشان کند — زموی تو آرایش جان کند — بزنهار نگشای لب در سخن — چه گوید یکی شد خداوند من

تهی شد زشاه جهان تاج و تخت — همانا که بر گشت بیدار بخت — زمیدان نیامد خداوند من — همانا که بر گشت پیوند من

بگویش بیا تا بسویش رویم — از این دشت پر کین سوی اوزویم — مرا و ترا برون برد از این دشت کین — بجائی که خواهد جهان آفرین

برون آی تا زان ترا زم گاه — زپی مر شمارا کراید سپاه — ازایشان مبارید در دل هراس — که دارد شمارا خداوند پاس

خداوند دادار ما هست یار — دران ره منم با شما پاسدار — زدشمن شمارا نیاید گزند — بود یار و دارای پست و بلند

چه بیرون زان تنگ میدان روید — بسوی خدای جهانبان روید — چه با خشک و تر از الشاه راست — نه نه خشک و افلاک آواز خواست

فتادند گاو زمین و فلک — یکی از سما و یکی از سمک — خروشیدن آمد زعرش برین — فغان خواست از آسمان و زمین

شهی کش سر انگشت بار بهد — کشید از ازل نقش رخسار مهر — شد از گرد نعلین پایش پدید — ابر دست موسی درخشنده شید

برون کرد یکباره پای از رکاب — شد از دیدنش چون هلال افتقاب — رکاب از دلش ناله بر کشید — که پشت فلک چون مه نو خمید

بدامان زین محکمش هر دو دست | که این شاهراه است جای نشست | بر افکندهٔ خویش او نخست | بر و بسته در خویش بگسیخته

چه ان راز بان بیابانی بنود | ابا زین بابی سخن میسرود | که این خانه ات رشک عرش برین | خداخانه است نور عرش آفرین

شد از دیده ام پای ناکرده دور | بحسرت مرا دیده بار است و کور | ننم کشته همچون مه نو براز | بچشم بود روز چون شام تار

همان داشت بس راز بازین نگاه | همان بود در اندوه در پیچ و تاب | که شه بر زمین پاش آمد زین | بسر عرش را رفت خاک زمین

نه تنها زغم پشت زین کشت خم | که خم قامت آسمان شد زغم | بان مشت خاکی که پا بر نهاد | پی سجده عرش برین سر نهاد

شهی کش لغز زین رخ تاب شید | پیاده چه ان پیکش اسب دید | شد ش از پیچان دیده کان چو نقش برین | که شد خون کلکون بهر سو روان

شناور بخون گشت خنگ سپهر | شد ش واژگون زین زرین مهر | زنیز دان زبان چون بسر سایه تافت | ز هر ذرهٔ خاک افتادش بافت

ولی افتابی کش آمد زتاب | دل مهر خون چشم مه پر ز اب | چه دید ابن سعد ش پیاده بخیک | بدل گفت نامم بر آمد زنیک

خرو شید و سوی سپه کرد روی | که گیرید در زنگه کر داوری | همانا که بر گام مالگار گشت | تهی دستش از رزم پیکار گشت

فتاده شهنشاه از تخت و تاج | که بگرفت از ملک معراج باج | که بد خلق را داور کردگار | شده دامن داوری پر غبار

پیاده سواری بدشت آمده | که بر خنگ عرش نشست آمده | که بد زین او زیب عرش برین | بر اسبی نگونسار گردیده زین

در اینده شاهی شد پی سپاه | که بر جیش گردون بود شاه | خداوند گاری فتاده زپا | که او بد بخلق خدا رهنمای

نبی را از او زیب اغوش بود | شرفیالش از پای او دوش بود | تنی شد در این رزم زار و نزار | که زهر اش پرورده اندر کنار

بیارید و تازید تیغ و سنان | سوی سبط پیغمبر انس و جان | بغرزند زهرا بنرد اورید | خدای جهان را بکرد اورید

بکوشید بر گارد پیکار خنک | که شد کار پیکار بر شاه تنگ | همانا سر امد بر و بر زگار | که تنهاست پی اسب در کارزار

بکف این دلبر با فغان و خروش | بگریید و نالید دل پر ز جوش | که نادیده دو دیده روز گار | چه من رزم جوئی که گارزار

که از کین رزای خدا سر کشد | بروی خداوند خنجر کشد | بینر دان بنرد از زمانی کنند | بر زم خدا تر از خوانی کنند

ز فرمان ورای خدا سر کشد | خداوند خود را بخون در کشد | نه نمرود از کار من شد خجل | که شد ادم از کار من منفعل

نکردند فرعون همداستان | نه نفرین کند پاک یزدان بمن | که نفرین نماید بمن اهرمن

خروشان بود تا ابد ماوا | دو گیتی زکارم پر از اشک و اه | بینر دان که چون من ز ایشان کسی

نکشته خداوند بالا و پست | نکرده بخون خدا سر خ دست | بجز من که کرده بروی زمین | بخون خدا سر خ شمشیر کین

بگفت و فرو ریخت از دیده خون | که شد دیو و اردونه ام رهنمون | ز تلبیس ابلیس و این زیاد | مرا راه فرزانه کی شد زیاد

اگر بنگرد کس بگیتی بسی | چه من تیره روزی نه بیند کسی | که کرد و بداد ار رزم ازمای | کند رزم جوئی بداور خدای

گشتان و گرازان در این کارزار — بدو رخ کشیدم تن خویشتن — ز گفتش دلشکر در افغان و جوش — ز گردنکشان نشد بگردون خروش

گشادند با ناله لب انجمن — برآمد ز گردان لشکر خروش — که ای دررده گفر پیداد و کوش

نکرده بغیر از تو در روزگار — کسی با خداوند خود کارزار — چگونه گرائیم سوی یزدان — که زانسوست روی خدای جهان

بروی خداوند خنجر کشیم — زگین تیغ سوی پیمبر کشیم — زگفتار ایشان بستم شد زتاب — فرو ریخت از چشم پیداد آب

ازان دردشد اهرمن برگزید — بگیرید ابلیس و نالید و لرزید — همه هرچه بودند اهل سفر — نمودند نفرین همه بر عمر

زنیداد ان سینه گفر سوخت — زگاتون بپیداد آتش فروخت — دو دیو از ان دردگریان شدند — ز گرداو اشک ریزان شدند

نکردند لشکر به پیکار رای — همه دیده گریان و دل پر ز درد — پر آتش دل و لب پر از آه سرد

شده جمله از کار خود نوحه گر — پر از آه گفتند با یکدگر — ستیزه روا با جهاندار نیست

نیامد کسی سوی پیکار شاه — تهی از نسیه ماند اورنگ و گاه — بلشکر و گرنابک بر نوذ کین

که سازید کارش در این کارزار — برآرید در دم ز خویش دمار — بنی را از او دل پر از خون کنید

گرایند سویش پی کارزار — که گوتاه کردید دستش زکار — که کرد دلیری شما رزم جوی

همانا ز پیکار کردید سیر — نیامد سوی رزم چیستان دلیر — کفن دیده بر خویشتن پیرهن

گرانیان فرومانده در کارزار — شده واژگونه براورنگ کار — ز خونش کند سرخ روی زمین

که او را بسی گنج و کوهر دهم — باو کشور و ملک افسر دهم — بان گنج بسیار خواهد رسید

چه پیداد گر کرد این گفته یاد — کس از جیش پیداد پاسخ نداد — زنیداد او چرخ پیداد گر

شنیدند لشکر چه ان راز را — همه برکشیدند او آز را — گرانمایه دیدار نیروی اوست

پر از بیم گردید رزم آزمای — ز رزم خداوند و رزم خدای — پر از خوف لشکر ز نیروی پاک — کشیدند ناله از دل دردناک

که مارا به پیکار او کار نیست — ستیزه روا با جهاندار نیست

سواران لشکر همه دل دو نیم — هراسان و ترسان پر از خوف و بیم

ز ترس خداوند دیهیم خدای — بر رزم خدا کس نشد کین گرای — نگشتند پیرای ان کارزار — بگشتند پیکار با کردگار

عمر چون سپه را بدانگونه دید — پر از کین خروشی ز دل برکشید — که سستی نه کردار رزم آزماست — شما را به پیکار سستی چراست

بفرمود تا سرکشان صد هزار — همه گرد و گردنکش نامدار — بخود کارد و شوار آسان کنید — پیکره بر او تیر باران کنید

شنیدند لشکر چه گفتار اوی — برآمد خروشیدن از چار سوی — پسندیده شد رای ان بدنشان — گرفتند تیر و کمان سرکشان

هزاران چه نمرود و رزم از برای — کمان را بزه کرده بهر خدای — بسوی خداوند خود تاختند — ولی تیر سویش نینداختند

ز کردار لشکر عمر گشت تند — به تیزی بگفتا چرا کشت تند — شمارا به پیکار او دست و دل — فرو رفت پای دلیران بگل

بگفتند کریمان که ای بدنهاد — زکار تو بینی شد بیداد — دل نه فلک زین هراسان بود — نه این کار دشوار آسان بود

بسیط بنی ناوک انداختن — بغرزند زهراسنان آختن — بسویش نگه کن که بینی خدای — توای باخدا کشته رزم از برای

تو گویی که تنها شده روز کین — بدشت احد سید المرسلین — رسول خدا را فروغ دل است — براو ناوک انداختن مشکل است

بداند لیش را یار اهریمن است — خداوند را دشمن دشمن است — خروشید از کینه ان بدگهر — چه لشکند اران نامداران عمر

که آمد بلشکر چه از کین شکست — بیاید بگوئش فرو شست دست — که زینگونه تیر نگ بگزیده اید — همانا به پیکار ش تر سیده اید

بگفت این و تازید در دشت جنگ — زترکش در اورد تیر خدنگ — فلک را دل از درد و اندیشه خست — بمالید چرخ کمان را بدست

پی رزم چون تیر کین بر فراشت — زکردار ش نمرود ار رزم خواست — زنه چرخ بگباره ژه بارش شد — بزه چون خدنگش هم اوازش شد

ز قوس کمان فلک ره گسیخت — بچرخ از دل تیر خونابه ریخت — زاندیشه شد چنبری چرخ پیر — ز ارزم شد نه فلک گوشه گیر

خدنگ جفا بر کمانش چه راست — شد از قوس نه چرخ اواز خواست — فتاد از فلک مهر و بهرام پیر — بچرخ کمانش چه شد راست تیر

کمانش چه با تیر هم راز شد — بسوی خدا ناوک انداز شد — خروشید بر دست تیر و کمان — که بر خود نبودم بدینسان گمان

بشوم با خداوند رزم از برای — پی آر زم رزم اورم با خدای — گواهید یکسر دراین رزمگاه — خدارا باین کار گیرم گواه

بتیر دیزیدم گواهی دهید — به این زیاد استانی دهید — که من سوی فرزند خیر البشر — گواهی دهید و دهیدش خبر

نخستین ز لشکر برون تاختم — بر دیش زکین ناوک انداختم — شد از تیر من عرش یزدان بتن — همه مست گشتند کردنکشان

بگیتی کرا بود یارای ان — که سوی امیری گراید کمان — که زان بود خیر البشر را شرف — کند سینه را او بناوک هدف

تنی را بخون پی کنه در گشد — که پیغمبر از مهر در بر کشد — که فرغونم از کار شد منفعل — نه نمرود از رزم من شد خجل

نه نفرین کند پاک یزدان بمن — که نفرین نماید بمن اهرمن — خجل گشت ابلیس از کار من — سقر منفعل شد زکردار من

بلا بد زمن داوری را البسر — که بد در جهان داور داد گر — که بد عرش دادار را در اسیر — شهی را زتخت اوریدم بزیر

بگردان لشکر چه کف این سخن — برآمد خروشیدن از انجمن — که با ما فریب زمانه چه کرد — همه کشته کریان و دل پر ز درد

بناچار با او برون تاختند — سوی شاه تیر و سنان اختند — زمان گشت بر کام اهریمنان — جهان شد پر از تیر و ناوک سنان

سواران برون تاختند از کمین — زهر سوی پویان پر از خشم و کین

بسوی خدا ناخت تیر افکنی — کمان را بزه کرد اهریمنی

تیره شدن روزگار و اهل روزگار و پر از خون شدن مدار لیل و نهار و گریستن چرخ کج رفتار و اهل روزگار غمدار

شده کینه جو با خداوند خویش | سپه جمله کشتند نمرود کیش | چه برزه نمودند لشکر کمان | خروشیدن آمد ز گرد و بیان
خدنگ از کمان نهاد چه آمد برون | چه پیکان بمرد و بگریست خون | چه ناوک سوی شاه سد سر کرای | تو گفتی دو گیتی در آمد زپای
بدارای داور برآمد خروش | زسوفار پیکان گرفت آفتاب | پریدی چه تیر از کمان نهان کین | رسیدی به پیرای عرش برین
خدنگی که گرد از کمانی گذرد | بدامان عرش برین سود سر | خدنگی که اهریمن اندر فتی | بدامان یزدان نشان ساختی
زبالا چه تیر از کمان آمدی | بسوی خدای جهان آمدی | فکندی چه ابلیس تیری شصفت | بعرش خداوند کردی نشست
کشیدی چه نمرود کیشی کمان | زتیرش شدی پاک داور نشان | تنی کشت فرسوده از نوک تیر | که دوش نبی بود داور سریر
خدنگ خطا سینهٔ را درید | گران سینه شد نور سنبایدید | باو سینه چون تیر دمساز شد | سر تیر با عرش همراز شد
زپیکان کین پیکری شد نوان | که بد مفخر سید انس و جان | زتیر ستم سینه شد فگار | که بد مخزن سر پروردگار
کشیدی چه تیر از تن خویش شاه | پر از خون شدی پیکر مهر و ماه | چه پیکان زپهلو کشیدی برون | شدی روی عرش برین پر ز خون
چه تیر از تن خویش بگسیختی | زغم از دل عرش خون ریختی | زپس زخم کاری تنش شد فگار | نبی را دل از درد شد سوگوار
چه پیکان تیر از تنش راه یافت | جگرگاه خیر البشر را شگافت | سیه گشت نه گنبد لاجورد | لوزیده شد چرخ گیتی نورد
فتاد و ند روح و ملک از فلک | برآمد غریو از ملوک و ملک | زغم تیره شد چهره روزگار | شد از درد روح الامین بیقرار
زگرد و بیان رفت آرام و هوش | دل قدسیان شد زغم پر خروش | در افتاد در آفرینش فتور | ز خجلت بیظلمت نهان گشت نور
پر اندیشه شد در وه لامکان | زهر دژه برشد خروش و فغان | بسر زد مکائیل زان غم دو دست | رخ خویش جبرئیل از ان درخست
زپیکان چه شد شاه کارش درست | برآمد زپا و بزانو نشست | بخون سرخ گردید خار و یمی | بسوی خداوند خود کرد روی
برخسارش از درد و دل شادمان | نگه کرد سوی خدای جهان | بسی داشت با دوست گفت و شنفت | ولیکن ندانم چه پرسید و گفت
کسی نیست آگه ز اسرار ان | جز از راز دانندهٔ راز دان | خوشا ان عشق فرخنده ان عشقباز | که در عشق او جان شود بی نیاز
بلی عاشقی کار صاحبدلی است | نه در آب و گل عشق را منزلی است | ولی کو بخود دیده ماوای یار | تن جانی او را نماید بکار
هران دل که در بند جان و تنست | کجا جوهر عشق را مخزن است | سری را که سودای بر سر است | کجا بیمش از ناوک خنجر است
چنین گفته راوی که چون شاه دین | زپا اندر آمد در افتاد بزین | بزانو زپس زخم نهاد سر | زره بستر و نیکیه گاهش سپر
عمر سوی سالار دین بنگرید | تنش را پر از ناوک تیر دید | زپیکان کینه تنش ناتوان | شده خون ز زخم شهنشه روان
سوی جیش بیداد آورد روی | که آمد شما را بدست آرزوی | که بد بسته دست او چرخ پیر | تنی خسته کردید از نوک تیر
شد اغوشی آغشته در خون و خاک | که بوی هم اغوش دارای پاک | که زین بر نهادی بعرش برین | ببر بر آوردم شهی را زین

بجای را فگندم

تنی را فکندم در اینجا بخاک
که پرورده زهرا و او کرد پاک

بگفت این و خندید بدان بدسیر
که ای نامداران پرخاشخر

که گیرد زمن خنجر نامدار
رود سوی سبط رسول کبار

سری را بخنجر ببرد زکین
که بد زیب دوش رسول امین

تنی را بخون درکشد بیگناه
که باشد خداوند در ماسوا

بیابد زمن زینت و خواسته
شود کار او از من آراسته

وزان پس زابن زیاد و یزید
باو نفع بسیار خواهد رسید

شنیدند چون جیش بیداد گر
بخ برین رفت از اشان بشر

همه یک بدیگر نهادند روی
سراسر زبان پر ز نفرین اوی

سپه شد سراسر پر از سوگ و آه
بگردید خورشید و موئید ماه

نکردند ان کار را اجتناب
فرو ماند دست دلیران ز کار

نیامد ز لشکر کسی سوی شاه
ستادند هر سوی گردان سپاه

خروش و فغان خواست از هر طرف
سراسر فکندند خنجر ز کف

بلشکر یکی بانگ برزد بلند
که دانیم کین سبط پیغمبر است

بپیچید دیده داد گر داور است
خدایش همواره خداوند ماست

ولیکن بد اینگونه نشد کار راست
دگر گونه شد گردش روزگار

کجا کشتن ان بد انسان روا است
نباید کنون سوی او تاختن

که ما را جز این چاره کار نیست
سوی او جز این روی دیدار نیست

سنان الرس تاخت بر کف سنان
گرائید سوی شه دین عنان

شتابان برآمد ببر دیگ شاه
بر خمار شه کند کشتش نگاه

سوی شاه چون دیده را بر گشاد
نگاهش بروی پیمبر فتاد

دو پیمنده اش دید ان ناقبول
ز روی شهنشاه روی رسول

ز کف خنجر افکند و برگشت زود
بسوی عمر رفت لرزان چو دود

بدل پی شکیب و ز رخ رفته رنگ
دل از کار و پیکار گردیده تنگ

عمر چونکه او را بدینگونه دید
پر از خشم با او سخن گسترید

چنین داد پاسخ که ای شور بخت
که بر کینه باد اور داد گر

شده خشم و قهر خدا بر تو سخت
بدیده جهان چون تو بیداد گر

نمانی بدینگونه کین گستری
که پیوسته پیش او را بدین

نگه سوی او کن در اینده نیک
به پیمنده پیش او را بدین

که کوئی فتاده رسول خدای
بدشت احد با تن خون گرای

شده خصم ما پاک پروردگار
همانا بما تیره شد روزگار

نکرده کسی با خداوند جنگ
چه پرسند کفار او را عمر

به تندی خورشید کی بد کهر
که ای نامداران نا ورد خواه

تو را یاوه گفتن نباید بکار
نمرد آورد عذر در کار زار

که بر بوسه گاه رسول کبار
که گیرد زمن خنجر سرگرای

رود سوی سبط رسول خدای
بتیر و کمان آرد پیکار جوی

که بودش بکین و بیان سروری
برآمد ز جیش مخالف خروش

ز کفار لشکر آمد بجوش
همه ماسوا گشت پر سوز و آه

دو کیتی فتادند در تاب و تب
سراسر بنفرین گشادند لب

یکی بد کهر مرد وارونه رای
که بودی بچشم ارزق و سرخ روی

زمیدان روان گشت آن نابکار
سوی شاه دین رفت آن بد گهر

سوی پاک دادار شد روی زشت
بر از کین چه آمد ببر دیگ شاه

بداد ار شد اهرمن کینه خواه

چه تازان و پرکین سوی شاه شد — شهنشه چه از کارش آگاه شد — سوی آن بد اختر زبان برگشاد — چنین گفت کریان که ای بیدژاد

ازاین ره توان نیستی بازگرد — ازانیگونه با من چه داری نبرد — چه ان دیو بشنید گفتار شاه — سوی لشکر خویش بنمود راه

بلرزید و افکند خنجر زکف — دو دیدی سراسیمه از هر طرف — گسسته زتن نیروی زرداو — بلشکر درافتاد از راه بیهوی

ببردند اورا ببرد عمر — زبان از دل و تن زجان بیخبر — ببرد عمر پی زبان ایستاد — سخن هرچه پرسید پاسخ نداد

سپهدار ازکار او شد خجل — فرورفت پای دلیران بگل — زلشکر که کفر فریاد خواست — غو کوس از جیش بیداد خواست

عمر پرزکین اندر آمد بجوش — برآورد چون دیو از دل خروش — خروشان بلشکر زکین رد نهیب — که از دل شمارا چرا شد نشکیب

بتازید و اورا بسازید کار — سر آرید اکنون باور روزگار — بدینسان چه آواز داد شد بلند — جهان شد زاواز او مستمند

یکباره لشکر برآمد زجای — زمین و زمان گشت لشکرگهای — گرفتند گردان سنانها بکف — غریو و فغان خواست از هر طرف

همه نیزه و تیغ کین آختند — پر از کین سوی شاه دین تاختند — سنان عدو زان ستم خون گرفت — بدوزخ عیان دیو دارون گرفت

چه شد گرم همگامه دارو گیر — سنان همچون بان بد گهر بنگرید — باهن نهان دیو ارژونه دید

بفولاد پوشیده ابلیس تن — عمر چون بان بد گهر بنگرید — زکارش شده دیو دارون خجل

شده اهن اکین تن اهرمن — زگرد اراو اهرمن منفعل — دو کیتی شده زان سنان مستمند

لبسوی عمر پرزکین لب گشاد — بجنگ اندرش بد سنانی بلند — بخون خدا چنگ را کرده رنگ

بزد هر اندر الوده نوک سنان — شده زان سنان نیش نوش جهان — چنین گفت کای مرد پرخاشخر

به پیکار خیر البشر تیز چنگ — سنان را بتیز عمر برفراشت — که بد قبله گاه رسول امین

بلشکر نمود انچه در دست داشت — وزان پس خروشید سوی عمر — بود کیر بانی مراورا صدف

سنانی که در دست دارم کنون — بدوزم بدو پهلوئی را زکین — ستم باهم اغوش زهرا کنم

گرایم سوی داور رهنمون — شکافم زکین سینه کز شرف — که بد محزن لوز داور پاک

تنی را زنوکش کنم مستمند — که زان تن شده عرش یزدان بلند — که بودش فزاتر زمعراج جای

تنی را زنوکش شکافم جگر — ره کفر و دین اشکارا کنم — که بر ما نیاشد جز او رهبری

بخون کیوئی را بیایم خضاب — که از دست خیر النساء خورده اب — دو دیو را کفت او شد زتاب

سوی داوری برکشایم دست — که بر عرش داور بودش نشست — زمین و زمان گشت لرزان زغم

بخون درکشم پیکر داوری — که در آور بود در کره داوری — برآمد بکردون کردون بتفیر

زکفتار ان بدکنش نابکار — دل لشکر شام شد سوکوار — بقلب سپه بد چنین نعره داد

برآمد بکردون کردون بتفیر — سراسیمه کردید کیوان سپهر — گرفتند لشکر سراسر سنان

بقلب سپه بد چنین نعره داد — زهر سو برآمد غو داد دکیر — سر نیزه دیتر شد عرش سای — دو کیتی بیکره برآمد زجای

انهار کوکبان

زهر سو بجولان سواران کین
سنان راست کرده سوی شاه دین
چه شد دست تیر و سنان سوی شاه
کم از رهنما شد ز اندیشه راه

دو تا گشت از بیم رمح سماک
فتاد از فلک تیر گردون بخاک
بداد اردا اور روا شد ستم
فرو لیست داد ار دارنده دم

ز خجلت زمین شد حجاب سپهر
بپوشید از شرم خورشید چهر
ز پای اندر افتاد چرخ بلند
بلرزش بر این اندر آمد گزند

خلل یافت نیروی داور خدای
ز رشکش ردی ره گم شد ز رهنمای
تو گفتی بپوشید پر قهر دین
نظر را فریبش جهان آفرین

همه آب شد آتش و باد و خاک
همه نقش کون و مکان گشت پاک
سواران رسیدند چون سوی شاه
به پیرای داد ار جستند راه

عنان از کف نامداران گسیخت
کسی را ز لشکر نه یارای آن
که سوی شهنشاه تازد عنان

بنام اور آن تیره شد روزگار
بهر گوشه از بیم گردی گریخت
سنان بر کف و دل ز داور آژیر

غریوان که با شاه تر دیک شد
فرو ماند دست دلیران ز کار
که ناگه خروشان چو شیر ژیان
سر اسیمه از قهر پروردگار

سنان سنم را سوی شاه اخت
براور وز رخشنده تاریک شد
چه بمزود در دامن کردگار
سر تیره بگسست حبل المتین

سنانش نشان پهلوی شاه اخت
شگاف اندر آمد بلرزش بر این
چنین گفت راوی که ان بدنشان
سنانش چه بدرید پهلوی شاه جهان
چه بدرید پهلوی شاه جهان
پر از بیم تازند در رزمگاه

سنانش شگافید پهلوی شاه
بر آمد ز غم از دل عرش راه
در آمد بفوج ملایک فغان
فتادند از عرش کروبیان

تن و دست لرزان و رخساره زرد
رخ از غم کبود و زبان گشته لال
بجان در دناک بدل در دیاک

بسوی عمر دیده را برگشاد
بگرشید و از کار خود کرد یاد
به پهلوی شاهی عنان اختم

که بد در جهان داور کردگار
بخلق خدا بد خداوند کار
که کشتم یکین قادر ذوالمنن

عمر چونکه بشنید گفتار راوی
بر اندیشه گردید از این گفتگوی
دل سرکشان شد پر از درد و آه

شد از کار لشکر همه مستمند
که بد کارشان نزد او ناپسند
که اکنون که تازد سوی شاه دین

ز خنجر بخون در گشد پیکری
زنش دور ساز د بخنجر سری
باو داشت خیر البشر افتخار

بخشم اندر آرد رسول مجید
کند شاد این زیاد و بزید
سراسر نمودند نفرین براو

نکردند ان کار را اجتناب
فرو ماند بازوی گردان ز کار
ز یمن و زمان گشت اندوهگین

ز گردان لشکر نتازید کس
در اندشت سوی شه دین و رس
بگردان لشکر همه بنگرید

ز قوم لصفا را یکی نوجوان
دلیر و سپهدار و روشن روان
که او در جوانان جوانی نبود

طلب کرد او را سوی خود عمر
چنین گفت کامد فرجام شخر
کسی کو بر اندخت اساس تو

از اندشت غلطیده بر خون و خاک
بشمشیر کشنده دلش چاک چاک
ورا زان پس بیاد در نیزد یک من

گرفت خنجر از عمران نوجوان — سوی دشت کین کشت پویان روان — چه آمد شتابان سوی شاه دین — عیان یافت قرب جهان آفرین

ببیند دیگی شاه چون راه یافت — خدا را ستبرد یکی شاه یافت — بدلش از جهان آفرین یافت نور — چه موسی به پیرای سینای طور

ز بس کبریائی دلش شد ز هوش — برآمد زهر سوی او صد خروش — شکوه خدایی مسیحا بدید — زدین مسیحی دل و جان برید

هر اسان بیفکند خنجر ز دست — حرامان حرامان همی رفت پس — که از ملت خویش بیزار شد

ز مانی مسیحی صفت شد ز هوش — بر او آورد از سینه پیخود خروش — سوی شاه او چونکه نظاره کرد — کریبان دل را ز غم پاره کرد

چه از دور بر شاه دین بنگرید — شکوه جلال خداوند دید — بیکره بر او کشف اسرار شد — بر او نور یزدان نمودار شد

در بیان شکوه خدائی و سطوت کبریائی شامل شهر خدا بدیده خدا نمای شخص نصرانی و محو شدن او در کوه انوار

زهی خاک فرخنده ان مشت خاک — که ساز د درون دل از غیر پاک

بدلبر چنان آشنائی کند — که از آشنایان جدائی کند — چه پیوند رخ یار را جان دهد — با دل قدم جان بجانان نهد

ندارد نثاری بدلدار یار — بدیدار اول کند جان نثار — نخستین رخ خویش در خون کشد — تن خسته اش بار جان چون کشد

چنان کرد دلدار عشق آرزوست — که شوید ز جان و تن خویش دست — چنان از می عشق مستی کند — که یکباره کی ترک هستی کند

چه رخسار یار ادر آورد در نظر — بپایش نماید فدا جان و سر — چه نصرانی آمد سوی شاه دین — قرین شد بدلدار جان آفرین

ز مانی بایستاد لرزان چه بید — بتن ناتوان و بدل پر امید — نگه کرد پر شرم بر روی شاه — گسستش ز بس نور تار نگاه

بدیده بدید انچه بایست دید — بلرزید و بار دگر بنگرید — یکی سر و افتاده بر خاک دید — که زد کشته کوین لرزان چه بید

فتاد طپان آسمان بر زمین — ز مانی کبر کرد دیده عرش بین — شده دشت پر خون ز خون خدای — خداوند داور فتاده ز پای

رسیده بدستار موسی ستم — بدم آموز عیسی فرو لسته دم — شده کشتی نوح طوفان کرای — فتاده بدریای خون ناخدای

شده گلشن ارای نار خلیل — بخون غرقه بدرفت در پای پیل — شده بر جهان داور داد گر

تنی دید از تیغ کین چاک چاک — سری دید بر خاک ره پیکلاه — که بودی کلاه بخش خورشید و ماه

شد از دیدنش دیده روزگار — بر خ خون فشان و بدل سوگوار — نهانی بدل گفت کین پاکرای — همانا مسیحا بود یا خدای

ز مانی دل و جان پر اندیشه داشت — خداوند سویش نظر بر گماشت — بهوش آمد و کرد سویش نگاه

دلش را ز جو ز ان نگه باز یافت — بر خسار او دیده ره سوی دلدار باز یافت — ز جان و تن خویش تن کرد یاد

ز دلبش چنان مست و مدهوش شد — که دنیا و دینش فراموش شد — در اندشت پیکار را ز نگاه — چگویم که او را چه بخشید شاه

که پی پرده هم راز دلدار شد — هم او را ز داد آر داد ار شد — چنان یاری پاک یزدان نمود — که یزدان مر او را بپاکی ستود

ز کفر و ز ظلمت دلش دور شد — ایمان آوردن نصرانی و قبول نمودن اسلام او و حمله کردن بر کفار و شهید شدن — تن و جان او مخزن راز شد

نظر کرد سویش جهان آفرین — پسندیده شد نزد جان آفرین — بخلوتگه دل چنان بار یافت — که پی برده ره سوی دلدار یافت

سوی شاه بر مهر کردش سلام — که ای مر تورا هر دو گیتی بکام — برانم که دادار گیتا توئی — خداوند همتا و همتا توئی

چه بشنید گفتار را نمرد شاه — تبسم کنان کرد سویش نگاه — که درگیتی یاران نباشد روا — که خواند کسی بندهٔ را خدا

بسیز دان که یزدان یکتا بهم — مسیح افرینم مسیحا نیم — زفیض دم عیسوی بخش فیض ازمنست — دم مریم آبستن است

نیوشنده چون گفته را بشنید — زدین و دل خویش تن دل برید — دلش گشت روشن زنور خدای — شدش رهنما داور رهنما

بر او گشت ذات خدا جلوه گر — بدیدش رخ داور دادگر — ندانم بچشم خدا بین چه دید — که از خود گذشت و خدا را گزید

چنان در ره یار لغزش دپای — که یکباره از خود تهی کرد جای — بدیده ز بس شوق دیدار داشت — زبانش نه یارای گفتار داشت

ستاده ولی پر زبیم و امید — چه در دامن طور سینا کلیم — زگفتار بربسته یکره زبان — شده محو گوینده را آزدون

دهان پر زگفتار و لغز و درست — ولیکن بگفتن زبان بود سست — شهنشه دگر سوی او بنگرید — دگر عیسوی ردی دلدار دید

بر او نور دادار دادار تافت — چگویم که زان بنگرید و چه یافت — یکی خواب اشفته دیده بود — که زان خواب بر خود بپیچیده بود

همیخواست پرسید از شهریار — ولیکن بنوشش بگفتار یارا — که ناگاه شهنشاه بگشاد لب — لیکایک بیان کرد خواب عجب

که دیدی بشب دوش عیسی بخواب — چنین مژده دادت مسیحا بخواب — بتو مهربان داد کردار است — که از من ترا پایگه برتر است

شنیدی لیکایک چه گفتار او دی — تورا حیرت آمد زگفتار او دی — زبان و دهان با دلی پر شرم — بپاسخ گشودی بادا از دم

که ای زنده خلق جهان بان ز تو — تورا بر فراز فلک سایه است — کی از پایه است برتر م پایه است

چه گفتی تو با او ز انگونه راز — مسیحا چنین پاسخ او رد باز — بدانگونه گفتار بنیاد کرد

که از من نه شهنامه بالاتری — بدادار یزدان قسم یاد کرد — او لوالعزم را یک بیک نام برد

بدرگاه دارندهٔ ما سواه — زداود و نا بوالبشر بر شمرد — زگفتار او شد سرشر هوش تو

تو هستی بتقصیرشان عذر خواه — چه گفتار او شد در گوش تو — چنین گفت و بر خاک ره رخ نهاد

کنون راست گردید تعبیر ان — چه از شاه بشنیدان خوش نهاد — مرا بار و رشد نهال امید

همانا توئی داور غیب دان — مسیحا بدانگونه نه دادم نوید — درین دشت پیدا و کمین بکمان

هر انچه بگفتی بمن گفت باز — کنون کرم گردید هنگام ان — پس از مردنم زنده گانی کنم

شود بیگمان خاک من جان پاک — نجنبد برین گام را نی کنم — رو انشد سوی دشت او رد گان

رزدست شهنشاه اسلام یافت — جبین را بمالید بر پای شاه — بر آمد غریو از سران سپاه

که از جان بدید ار جانان گذشت — چه بالشکر کوفه شد کینه خواه

شکفتی بماندند از کار اوی ... بلشکر در افتاد از او گفتگوی ... بچنگ اندرش بد سنانی بلند ... بفتراک و بازو کمان و کمند

دلیران نمودند اهنگ اوی ... بماندند سر گشته از جنگ اوی ... زنیغ و سنانش دران رزمگاه ... سر سرکشان شد بسی خاکراه

زنیغ از دل کفر خون ریختی ... زنوک سنان آتش انگیختی ... بهر سو که تازید در کارزار ... برآمد ز کردنکشان رستخیز

ازاو لشکر کفر ترسان شدند ... سپه سر بسر زو هراسان شدند ... بلان و دلیران پرخاشجوی ... پر از کینه رویش نهادند روی

برآمد زاو ردکه رستخیز ... برو تیز شد خنجر و نیغ تیز ... تنش شد زنوک سنان چاک چاک ... فتاد از بر زین بخواری بخاک

ز لشکر برآمد خروش و غریو ... بدوزخ دو دو دیو آمد بجوش ... ز کردار لشکر عمر شاد شد ... ز درد و ز اندیشه ازاد شد

همه لشکر کوفه تردیک اوی ... شده بنده رای تاریک او ... که فرمان چه یابند دیگر ز اوی ... سوی سرور دین نهادند روی

در ترغیب و تحریص کردن عمر سعد بجنگ لشکر کوفه و شام را برای قتل فرزند خیر البشر و گفتگوی ملائکه و گروهیان بدرگاه حضرت داور

که ان شوم بدگوهر تیره رای ... ز چشم سخن اشک گلگون چکید ... شود خامه زین داستان اشکبار

زبان را ز گفتار او یارنیست ... خط نسخ برافریش کشد ... چگونه زند خامه بر نامه سر

زنوک قلم زین سخن خون چکید ... بدارای دادار شد کینه در ... به تندی و تیزی زبان برگشاد

زخون سرمه چشم بینش کشد ... گرا نمایه صیدی در آمد بدام ... سرش را ز هر زنگس که آزرد برم

که چون زاده سعد بار دیگر ... سرش را سر افراز افسر کنم ... ز کفار ان بدرگ نابکار

که اکنون شمار اجهان شد بکام ... خروش از جهان و جهان از خروش ... نیامد بگوش کلامش پسند

نثارش همه دره و گوهر کنم ... نه کس را بدل رای ان کار بود ... دل نامداران ز اندیشه خست

تو گفتی در آمد در اندشت کین ... شد از کار لشکر عمر سوگوار ... پر از خشم سوی سران بنگرید

کسی را نه یارای گفتار بود ... ز لشکر برون تاخت شمر لعین ... بسوی عمر رفت تا زان چه یاد

نکردند ان کار را اختیار ... که نسل و نژادم ز اهرمن است ... ندارد در این کار یاری کسی

که از زیر زین بخواری بخاک ... که پرورده خیر البشر در کنار ... بدارای گیتی در ارم شکست

ز لشکر برآمد خروش و غریو ... بجوش در کشم سبط خیر البشر ... که بر هر گناهان بود عذر خواه

شوم با خدای جهان کینه ور ... کشم از زره کین خداوند خویش ... که از پیکرش تافت بر عرش نور

بیالایم از خون رخی را که سود ... بر اورح رسول خدای ودود ... که در روی او بود عرش خدای

کرایم سوی نوجوانی یکین
کرا رزوی جوان بود و بنا بودین
بدارای یزدان کنم کارزار
سر آرم بجبرائیل بشر روزگار

بکفت این و کرد ید دور سپاه
دو کیتی فکندند از سر کلاه
چه ان دیو شد نزد شاه زمین
چه نزدیک یزدان رسید اهرمن

به تندی فرود آمد از پشت زین
فراشد برافراز عرش برین
گرفته بکف خنجر خون کرای
که زنگین نماید بخون خدای

برآمد زدرگاه یزدان خروش
زکروبیان رفت یکباره هوش
شکست اندر آمد بعرش برین
پیکباره بگسست حبل المتین

زهم ریخت نقش قضا و قدر
از اثر کرد در کبریائی ملال
پر از کرد شد درمن ذوالجلال

زمان و مکان جمله از کار شد
جهان از نظر ناپدیدار شد
زهم رشته آفرینش گسیخت
زسخت الهی بر فلک خاک بیخت

پیکباره نه دفتر اوراق شد
ابر باد بنیاد نه طاق شد
بروحانیان اندر آمد زبان
فتادند از غرفها قدسیان

همه ماسوا پی خداوند گشت
خداوند از ماسوا در گذشت
پر از نوحه شد دره لامکان
بهم ریخت نقش مکان و زمان

خلل یافت نیروی پروردگار
تو گفتی که شد دست قدرت زکار
بلرزید بر خود دو کیتی چو بید
زخود کشت روح ملک ناامید

زبان ملائک شد از ذکر لال
همه آفرینش زغم گشت لال
جهان جمله زان درد پیچان شدند
همه ماسوا زار و پیچان شدند

ملائیل و جبرئیل کسرد پر
نهان کرد زیر پر و بال سر
زتن رفته روحانیان زار زار
فتاده غرش برین قدسیان

شده عقل چون پیهشان بیقرار
فتاده خرد بیخرد سوگوار
شده کلشن قدس ماتم سرای
شده چهرهٔ قدسیان خون کرای

شکسته پر و بال روح الامین
فتاده پر افشان بروی زمین
دو کیتی فرو بسته یکباره دم
وجود جهان گشته یکسر عدم

زتن آفرینش تهی کرده جان
شده زیل جان آفرین خون چکان
زدست قضا گشته بیکار دست

کدنشته زجان جهان هرچه هست
دو کیتی یکپره فتاده زدست
شده دست نقد بره از کار سست

فتاده همه آفرینش زکار
شده پیش چشم پیش زکار
بدور فلک چرخ گم کرده راه
فتاده مه و مهر در قعر چاه

نه تنها عرش انبار خاک
که افتاده چرخ برین در مغاک
زحبل المتین بند بگسیخته
بهم نقش کون و مکان ریخته

که در سوی بالا بمن بنگرید
بنالگاه از نزد رب مجید
برو ح ملک این ندا در رسید

بیالا نمودند در دم نگاه
به پیش غائید یکره نگاه
به پیند وارندهٔ ماسوا

ازاو گشت بر ماسوا اشکبار
ندیدند همتای و مانند را
بچشم خداباین خداوند را

بیاد بخنه بر کمر ذوالفقار
ستاده بیالای عرش برین
بقهر مان داد ار جان آفرین

ملائک چه دیدند حیران شدند
بدیدند زعرش اعلا علی
بدیدند ارشد نور رب جلی

بپایش همه جان برافشاندند
بدیدند قایم همه کائنات
از عرش قایم چه قایم بذات

ملائک همه قایمش خواندند
باین نام در عرش مشهور شد
زنامش دو کیتی پر از نور شد

سوی آفرینش همه هرچه بود | باین نام یزدان مرا و را ستود | دو گیتی ز دیدار ش آرام یافت | جهاندار را ز دیدنش کام یافت
خطاب آید از نزد جان آفرین | بعرش و بهفت آسمان و زمین | که این شه ز این خون نگشت اشقام | شود حجت من ز دستش تمام
شود از پی خون من کینه خواه | کند دشمنانم بکینی تباه | چه از خون من چهره گلگون کنند | پس آنگه طلب کاری خون کنند
ملایک شنیدند چون این خطاب | فشاندند از چهره بر دیده آب | گرفتند آرام در جایگاه | همه دیده پر اشک و دل پر ز آه
بدرگاه داور پی آفرین | کرویی کشودند لب بر بهر اس | که ای پاک داور جان آفرین | فرستی تو ما را اگر بر زمین
همه در ره شش جان سپاری کنیم | بجان با ختن نا مداری کنیم | اگر کشته گردیم نامی شویم | ستیزه دگر بر زمان گر آیی شویم
اگر اذن یابیم از کردگار | بر آریم از خصم یزدان دمار | چه دستوری از داور کریا فتند | سوی پاک داور بشتافتند
همه زار و گریان و ژولیده موی | زبان شاه گویان و دل شاه جوی | رسیدند گریان دران کارزار | دراندم که بد رفته از روز کار
خروشان همه دست بر سر زدند | بخون شهنشاه دین پر زدند | سراسر بخون شهنشاه رنگ | نمودند بال و پر و بال رنگ
دمادم کشیدند از دل خروش | شد از راه ایشان زمین بر خروش | ز گرد ارشان دیده روز گار | همی تا ابد هست گریان و زار
نرفتند دیگر سوی آسمان | دران سرزمین جایگه جاودان | نمودند و گشتند فخر ملک | شد ان سرزمین غیرت هفتفلک
چنین گفته رادی که چون اشکبار | شود در جهان نور پروردگار | شود گیتی از مقدمش پر ز نور | کند قایم آل حمید ز ظهور
امامی که بهرش ز غرش برین | چه در اکشد دست روح الامین | چه بر خلق گردد خداوند کار | ابر خلق گردد خدا اشکبار
نگین نبوت بنام وی است | همه ماسوا نقش کام وی است | کند کارهای نبی پی سرش | لشت نشش مهر نبوت بدوش
بخون خدا گیتی خواهی کند | با خلق کار خدائی کند | نخستین ز این خون بگشت اشقام | از این خون بخون در کشد خاص و عام
ز مردم کسی را نماند بجای | دو ثلث جهان را بر آرد ز پای | چه پر کین کشد ذوالفقار از کمر | بسوزد بگیتی همه خشک و تر
بر این خون چه تیغ از کمر بر کشد | جهان را سراسر بخون در کشد | نهان ز یر خون کوه ها مون شود | چنین خون بهر جای چیحون شود
که ابری که از کوه اید برون | برون آورد خون ز دریای خون | نبارد بجز خون نگیرد جهان | نیابند یکجا خون نگیرد جهان
بسی عالم و زاهد و پارسا | که سازد سر از کین زنشان جدا | ورا فتند اهل حرم در کمان | که شاهیست صفاک و پی باک دل
چه تیغش شود در جهان جنبشان | ز ان گفته گردد بدل خشم کین | که شاهیست صفاک و پی باک دل
خروشند عاشند ابر بهار | چه این گفته بشنود شاه دین | که ای بیوفا خلق بیداد کوش
نداند ای مردم نابکار | که گردید با داوری کارزار | که ای بد خداوند خلق خدای
نمودند دست ستم را دراز | سپند مرشمار را بد اور نیاز | که او بود داور رهنمای

که او بود داور ما

که او بود بر ما سوا شهریار — بخلق خدا بد خداوند کار — چگوید پر از خشم و قهر انجمن — پر از قهر کرد او در انجمن

بیایند نزدیک شاه زمن — بهر برزنی مرد و زن انجمن — چه گفتار ایشان بشنود شاه دین — ز گفتار ایشان شود دل غمین

کنند جمع مردم یک جا لقاء — در بیان گفتگوی حضرت قایم در ایام ظهور خود در عرض بر جهانیان و مشرک شدن ایشان بر قتل شاه شهیدان — چه پیغامبر مردم چه شاه و سپاه

بمنبر در آید شهنشاه دین — شود منبرش رشک عرش برین — چه منبر که از پایه اش آشکار — شود پایه عرش پروردگار

نماید چه بر عرشه عرش شاه جای — به بینند در عرش مردم خدای — شود آفرینش همه انجمن — در آید جهان آفرین در سخن

پس از حمد دادار و نعت رسول — کند مدح زوج و بیان بتول — چه زو بشنود جبرئیل امین — بر روحی او سوی عرش برین

فصاحت ز گفتار ش کرد خجل — ز گفتش بلاغت شود منفعل — پس انگه بمردم کشاید زبان — بگوید بمردم ملامت کنون

که ای خیره سر مردم زشت خوی — که بر تافتید از خداوند روی — بسوی خداوند خود تاختید — بخون خدا سرخ رو ساختید

بزاری کشیدید در خاک و خون — کسی را که بد بر شما رهنمون — فتادید پی باک تر تخلی ز باک — که بد یار او نور یزدان پاک

برزم خدا فتنه انگیختید — سر انجام خون خدا ریختید — بخون خدا سرخ کردید دست — که او نقش نگذشت سبز از نخست

فکندید در خون کسی را که بود — ز خویش قبله گاه خدای ودود — به پیچید الیقوم پیراهن کیش — که کشته بگیتی خداوند خویش

چگونه در آئید روز شمار — سوی داور کردگار — ز خون کسی لبسته بر کف نگار — که او لبست نه پرده را پود و تار

ندانید از کین کرا کشته اید — جهان را بخون که آغشته اید — که پر خون بود عرش یار سخیز — زمین در تمامست خونبار ریز

چگوید چنین شاه دین با خود ش — دو گیتی ز گفتش بر آید بجوش — شود چشم گیتی و مکان اشکبار — شود خونفشان دیده روزگار

ازان غم جهان جمله گریان شود — شهنشاه گیتی خروشان شود — وگر باره آید چه دریا بجوش — چه رعد بهاران بر آرد خروش

که ای بیوفا خلق بیداد گر — چه کردید با سبط خیر البشر — بگوید بدا ای بالا و پست — پر از خشم بیند شر اکی بدست

دو ثلث جهان را که من کشته ام — جهان را بخون اندر آغشته ام — بنا شد بدا رنده گر نشانم چنین — سر ابر به بیند شر اک چنین

ز گفتش جهان جمله گریان شود — همه خلق پراه و افغان شود — جهان تا جهان اندر آید بجوش — بگردون در آید فغان و خروش

چه راز خداوند آمد به بن — ز راز خداوند گویم سخن — که چون بر زمین ریخت خون خدای — ز خون گشت نه آسمان خونگرای

چه شد دامن کبریائی بگرد — صف کبریائی در آمد بگرد — ز نوک سنان سنان سنان شد پدید — سری کو سنان سنان آفرید

همه کبریای خدای جهان — تجلی نمود از فراز سنان — جلال جهان داور داد گر — ز نوک نی نیزه شد جلوه گر

چه زان سر بران نیزه تابید نور — شد ان نی پر از ناله نخل طور — ازان سر چنان شد سنان سر بلند — جهان گشت از لامکان سر بلند

که همراز شد با خدای خلیل — ز پیرامنش سود رخ جبرئیل — بان سر چه ان نیزه دمساز شد — دم آموز نه پرده راز شد

زهر بند او نغمه کشت راست ... زهر پرده اش ناله زار خواست ... ازان نغمه نه پرده شد در گذار ... وزان ناله سوزان عراق و حجاز

خروش از صف کبریا شد بلند ... بیفروختان پرستان برآمد گزند ... چه ان سربران نیزه بنمود جای ... سر نیزه گردید عرش خدای

سر نیزه را شد سری یار ور ... گران نخل طوبی شده بارور ... فرو رفت خورشید گردون بخاک ... مسیحا بچارم فلک در دناک

نگه کن تو ای عقل و بیهوش شو ... به بین ای خرد مند و خاموش شو ... سیه تا ابد باش ای روزگار ... همه لیل یادت همیشه نهار

تو ای شخص فرزانه دیوانه باش ... تو ای عقل از خویش بیگانه باش ... تو ای آسمان تا ابد خون ببار ... ز خون باش تا رستخیز آشکار

تو ای خور میارای دیگر بسپهر ... تو ای مه نهان ساز در پرده چهر ... خدا را تو ای چشم بینش مبین ... به پیش تو ای آفرینش مبین

نگن دهر را روشن از آفتاب ... خرد را نهان ساز در پرده های حجاب ... نهان ساز در پرده ها رایهای خویش ... کسی را ادگره ده سوی خویش

بمردم دگر قصه خود مخوان ... نهان ساز یکباره سر نهان ... دگر روی خود آشکارا مکن ... خدا را بمردم مدارا مکن

بیکباره نه پرده کن سر نگون ... بهم در نورد این ره هفت خون ... بشد شد رنگ مهره روزگار ... شش و پنج در نرد گیتی مبار

قلم را نهان ساز در قعر نون ... سیه ساز اوراق مالیطرون ... در انداز از دست کاف و نون کن نهان ... سیه ساز نقش زمین و زمان

دگر خامه ام خونچکان آورم ... بخون تر زبان بیان آورم ... چنان بر فروزد ز گلگم شرر ... که سوزد بگیتی همه خشک و تر

رخ خود بخون سرخش گلگون کنند ... رخون کبریا چهره پرخون کنند ... زمین سر بسر گردد از اشک تر ... شود دامن آسمان پر شرر

سری را که بد کبریائی کلاه ... در انداشت غلطید بر خاک راه ... زمین و زمان گشت سیماب وار ... چه شب بود روز گردید تاریک و تار

رسانا حلقه کبریا خون چکید ... ز دربار حق اشک گلگون چکید ... چه بر خنجرش شمر خنجر کشید ... دو گیتی بگریه فغان در کشید

غریوبلان از فلک در گذشت ... خروش سواران ز اختر گذشت ... بتکبیر او آز (؟) شد بلند ... دو گیتی ز تکبیر شد مستمند

خداوند دانندهٔ رهنمای ... بگشتند و بردند نام خدای ... خدا گوی سوی خدا ناختند ... خداوند گشتند و نشناختند

بخون خداوند شستند دست ... خداوند گویان درندان پرست ... دو صد بار لعنت بران کورباد ... زبینائی و آفرین دور باد

که پرکین برزم خدا تاختند ... بگشتند خداوند نشناختند ... ز هر سوی بر خواست بانگ سیاه ... بپوشید رخسار خورشید و ماه

چه شد روزگار دو گیتی سیاه ... نهان گشت دارنده ماسوا ... سیه شد سپهر و زمین و زمان ... زمین را بدندان گرفت آسمان

زمین جمله چون آسمان تیره شد ... ازو چشم گردنکشان خیره شد ... کسی یکدیگر را ندیدند چهر ... بر بدند یکباره از خویش مهر

دلیران لشکر همه سر بسر ... بمودند لعنت بشیر و عمر ... ازان کار یکسره پشیمان شدند ... ازان درد واندوه گریان شدند

غریوان ز هر گوشه فریاد خواه ... سر خود زنید اد خود داد خواه ... زمانه بمردم فرو بست مهر ... نهان کرد خورشید در پرده چهر

بمردم دوده دشت خونبار بود ... ز خون چهرهٔ خلق گلنار بود ... ز غم خنجر و تیغ خون میگریست ... چگویم که شمشیر چون میگریست

زبان سنانها پر از آه بود | سپر توجه کز از غم شاه بود | ز غم سرد جوشن تن خویش چاک | زاندوه غلطید معفر بخاک
پر از درد خاک خفتان فتاد | بر آورد جوشن فغان از نهاد | زره از غم و درد در خون فتاد | ز هر حلقه اش چشمه خون گشاد
بلان را سراسر ز زخ رفته رنگ | شده نام نام اوران ز بر سنگ | سر آسیمه اسب شهنشاه دین | ز دی خویش را در زمان ز زمین
بهر سو سوی شاه دین تاختی | رستم از زمین آسمان ساختی | خروشان و جوشان چه ابر بهار | غریوان به پیرامن شهریار
ز دل بر کشیدی بخور شید آه | رستم خاکره بر فلک ندی بماه | زمین از تف ناله اش سوختی | دلش بر زبان آتش افروختی
نظر چون سوی شاه اندا ختی | خروشان بسوی دگر تاختی | ز کار ش سپه زار و گریان شدند | دلیران ز سوزش غریوان شدند
خروشید سوی سواران عمر | بلشکر چنین گفت ان بدگهر | که آرید یکسر بگردش گذار | بگیرید این باره را هموار
سواران بفرمان او تاختند | دلیران بهر سو کمین ساختند | چه ان دید اسب شهنشاه دین | بسوی سواران در آمد بکین
خروشان و جوشان و زاری کنان | زمین و زمان را بدندان کنان | بسوی سواران آن در آمد دلیر | بگوران چه در دشت پرکینه شیر
بسی را بنظر بر لگد کرد پست | بسی را بدندان سر از تن بجست | بنظرش ازان لشکر نابکار | بسی کشته گردید در کارزار
عمر چون بمیدان کین بنگرید | سران سپه را بسی کشته دید | بر دبانگ کز وی بدارید دست | میارید پیهوده بر خود شکست
به پیغم این باره تا چون کند | چه با این تن غرقه در خون کند | سواران از انسو فرار آمدند | سوی لشکر خویش باز آمدند
نهی گشت چون دشت کین از سپاه | خروشان و جوشان دل از درد ریش | رد انشد بسوی خداوند خویش
غریوان سوی شاه چون بنگرید | بخون غرقه پای سر تن شاه دید | بر آورد یکباره پیخود خروش | بخاک اندر افتاد دز دست هوش
همی بود پیخود زمانی دراز | خروشان همیکفت با خاک راز | که یکباره نه خنک افلاک سوخت
بهوش امد و از جگر زد خروش | خروشش زکون و مکان برد هوش | خروشان و جوشان بسر بر بخی
ستادی و بر شاه کردی نظر | فتادی زپا و نمودی بسر | سوی کردگار زمین و زمان
زگفتار ش دل لشکر کوفه سوخت | ز ناهش بر افلاک آتش فروخت | در افتاد بر روی نه چرخ چین
سواران لشکر خروشان شدند | سراسر ز اندوه جوشان شدند | که اسب شهنشه شده شاه جوی

بدینسان اندن دوالجناح بشنید و یک یکش سر در شهد ا با نوحهٔ سرائی زسازگشتن و خود را بجون انداختن و بدرحرم امدن

سخن ساز این نقصه جان گداز | ز گفتار رادی چنین گفت باز
که چون باره نزدیکی شاه شد | ز حال شهنشاه اگاه شد
خروشان بسر بر پراگنده خاک | بدندان تن خویش کرده چاک | ز اه و درونش دل خاک سوخت | ز سوز دلش هفت افلاک سوخت
خروشان به پیرامن شهریار | چه در دامن کوه ابر بهار | برخ اشک خونین فرو ریختی | ز دل اتشین شعله انگیختی

کهی خون سر دی بر پهلوی شاه — کهی بر تن شاه کردی نگاه — بدندان خدنگش ز پهلو کشید — بلب نوک پیکانش از بر کشید

کهی زار و گریان بپالینش فتاد — بپالین خروشان کهی سر نهاد — کهی سود بر پهلوی شاه سر — که از گریه بر آسمان زد شرر

کهی او فتادی و بر خود بستی — که از پیکر شاه سر خود استی — کهی سود رخساره بر پای اد — کهی گشت از خون او سرخ رود

کهی خون ز اندامش از دیده شست — کهی بهر چاک تنش چاره جست — کهی تیرش از تن بدندان کشید — که از پیکرش نوک پیکان کشید

کهی دستش از خاک بر داشتی — بپالین کهی دست بگذاشتی — کهی ان تن خسته در بر کشید — کهی خویشتن را بخون در کشید

بران تن کهی دیده بگماشتی — کهی خاک بر دیده انباشتی — بناکه بحلقوم شه روی سود — ز حلقوم شه روی خونین بمود

شد از هوش انگه زمانی دراز — بحلقوم شه داشت را زو نیاز — ندانم چه زان پاک پیکر شنید — چه از بوسه گاه پیمبر شنید

که ناله خروشان برامد ز جای — بدوش اندر افکند خفتان شاه — سوی خیمه شاه پیمود راه

زره بر سپر زین نمود استوار — بر افکند بر روی ان دو الفقار — بخفتان و جوشن ز خون داده رنگ

کسستند عنان و نگون زین — روان شد سوی خیمهٔ شاه دین — بخرگاه خور الش از اه زد

برخ خونفشان و بدل شعله بار — در افکند در چرخ گردون شرر — ز دل شعله بر خرمن ماه زد — ز دل خونچکان و برخ شرمسار

نه روئی که آید سوی خیمه گاه — نه رائی که خود باز گردد ز راه — غریوان و گریان و زار و نزار — رسیدی چه تزدیک پرده سرای — خروشیدی باز گشتی بجای

کهی سوی خرگاه کردی نگاه — ز دی الش از دل بخرگاه ما — خروشش ز چرخ فلک بر گذشت — ندایش ز ملک و ملک در گذشت

چه آمد فرس سوی پرده سرای — ز بس ناله نه پرده شد پر نوای — ز نسبلی رخ مهر و مه شد کبود

بخون سرخ شد دامن چرخ دون — سراپردهٔ سبز شد نیلگون — ز سر کند خورشید کیسوی خویش

بخون ز در غم خامه و نامه تر — ز خون سرخ شد روی بهرام پیر — خراشید کیوان بانگشت روی

ز بس هول بر جیس شد پی شکیب — فرو برد دست سعادت بجیب — غم و اه بر لامکان جست راه

بر ار نوحه شد زرده ذوالجلال — ز غم شد حریم خدا پر ملال — خروش از صف کبریا شد بلند — فغان از حریم خدا شد بلند

چه ز اهل سرا پرده شد نوحه راست — ز نه پرده اسمان ناله خواست — چه سوی سرا پرده امد سپند — ز نه پرده گردید افغان بلند

قضا پرده نه حجب را درید — قدر رشته افر ینش برید — چه سیماب شد نه فلک بیقرار — فتادند هر هفت اختر ز کار

ز ناسوت و لاهوت برخواست اه — زمانهی پر از اه شد تا بماه — همه اشکها را و پنهان گریست — تو گفتی که دادار یزدان گریست

بر امد ز خرگه امام زمان — سوی اب با دیده خونچکان — به پیچید نه پرده دست خدای — چه بر چید دامان پرده سرای

بر فتند یکسر حریم خدای — خروشان سوی شاه دین امدند — سوی سید الساجدین امدند

کذا وجد

گشاده از چشم و دل اشک و آه ز گفتار شان گریه بر لب سپاه گرای وارث علم پیغمبری بگذاریم جز تو کسی رهبری

که ای از تو خشک فلک در خروش رسد شیهه ذوالجناح هم بگوش همانا که با تو از رزمگاه بسوی سرا پرده بیمود راه

برانم که فیروز باز آمده ز میدان کین سرفراز آمده کنون ماند اریم ای نیک رای بغیر از تو مردی بپرده سرای

بیا دامن خیمه را بر فراز به بیرون پرده سر سرفراز پذیره شو اورا و پرسش نمای وزان پس بیارش بپرده سرای

تزلزل در افتاد در نه فلک بغم در نشستند جن و ملک جهان تیره گردید مانند شب بگیسوی خلایق در افتاد تب

که آید نوائی ببالا بگوش که گردد از او جان و دل پرخروش چه نشنید از او شاه یکریست خون که بگریست دست ستم در درون و برون

روان گشت با دیده اشکبار که گردد بغمدیده گان غمگسار ببالا چه درمان خرگاه زد ز دل آه بر خرمن ماه زد

چه بر چید درمان پرده سرای به پیچید نه پرده دست خدای زنه خیمه بگسیخت زین طناب بگیسوان شد از خرمن ماه دود

در افتاد در هم خرگه فتور همه نه سرا پرده شد پر ز شور ز ایوان شعله شد خرگه خور گبود ز ایوان دا سمان به گردید زان

شهنشاه چون خیمه دل خمید چگویم نگویم چه پی پرده دید زبان ست گوئی نه گویم بیان گه زو نه سرا پرده شد پر ز لوا

زبا نزا در ایند اسمان تاب نیست زدن زین خبر غیر خونا ب نیست خدیوی بر آمد ز پرده سرای کشان بر زبان جوش دو الفقار

بچشم خدا این چه او نگرید سمند پدر پی خداوند دید شکسته لجام و گسسته فسار بخون در تپان غرقه روی جهان

گسسته عنان و نگون زین ز بر بخون و بخوی غرقه روی جهان بر ش پر ز پیکان ز سر تا قدم پر از خون سر و پیکر و یال و دم

ز بس زخم کاری تنش پیقرار ز اندیشه دل آسمان سوگوار نه جز خون لقمان از خداوند داد نه دل پی خداوند خورسند داد

دلش پر ز گفتار و کوته زبان زبان بسته زان راز بر رازدان ز خجلت فرو برده سر شرمسار ستاده توان نزد بر دردگار

ز خونین سرشکش شکایت عیان ز روی و ز مویش حکایت زنان ز خون رخش خون شه اشکار ز خون رخش اسمان پر نگار

ملاقات کردن امام زمان دوالجناح را و سخن گفتن با او و گریان شدن از خفقت و چگونگی در ستان جگر سوز

شهنشه چه بر سوی او شد روان بر وی زمین او فتاد اسمان بپیقاد بر پای شه اسب شاه سر بر فشاندی همی خاکرا

شهنشاه گریان چه او را بدید بدانگونه با او سخن گسترید ز خون سرش چهره را رنگ کرد پس انگه بسوی گفتن آهنگ کرد

که ای از سمت اسمان عرش سای جناح تو بر تر ز عرش خدای کجا شد کسی کو خداوند ماست خدا را خداوند کیتی کجاست

ز زین تو خالی چرا کرد جای چرا او ز گون گشت بر عرش خدای کجا افتاد از خانه زین بخاک بشیمه چون شد تنش خاکناک

که بر بر وی او تیغ کین بر کشید بسویش که از کینه خنجر کشید که جز تیغ با او دمی او ز بود که جز نیزه اش محرم راز بود

نخستین پر از کین بسویش گرا ید بپهلوی او نیزه کین گرا ید بجز نوک پیکان که او را بسود که جز تیغ تیزش ستایش نمود

تنی کو جهان شد ازاو پرزنور — کی کشت با مال ستم ستور — زنید او قوتش که شد داورس — بفریاد رس شد که فریادرس

رخش را خدنگ که گلذار کرد — سنان که بر سینه اش کار کرد — دهانش به تیر که دمسار شد — دلش با سنان که همراز شد

که از کینه اش مغفر از سر ربود — که اش بیکمه سر ز پیکر ربود — بپهلو که فطرس شفا یافته — سنان که از کینه جا یافته

لبی را که خیر الف داده شیر — هدف شد چرا بهر پیکان و تیر — تنی را که پرورده او در کنار — چرا کشت در خاک پی غمگسار

در اندم که از خانه زین فتاد — لبسوی من از خود پیامی نداد — ز تنهائی من چه اگاه داشت — مرا او کجا رفت و تنها گذاشت

لبسوی حرم دیده را چون گشاد — ز اهل حرمش کرا کرد یاد — در اندم که از خون لب آب خورد — در اندم که خون از جبین میسترد

چه پرسید احوال لب تشنگان — بکفت این و گریبان توان زد چنان — بمالید بر روی او روی خویش

ببر در کرفتش زمانی در آز — لبسی کفت با پاره راز و نیاز — ز خون سرش چهره را رنگ کرد — نگاریں ز خون چهره چون رنگ کرد

پس انکه سوی آسمان بنکرید — بر خسار خونین خدا و ند دید — خموشش و ببدل پر خروش و فغان — ندانم چه کفتش نهان راز دان

که نالد بخون سرخ رخسار و موی — لبسوی سر اپرده اورد روی — بخونین دلان روی خونین نمود — ز خون رخش خون ز دلها کشود

که اید سپر ون ز پرده سرای — سوی پاره کرد ید پرسش نمای — برآمد توان با نوئی از خرم — که رفت حریم حرم محترم

بدنبال او با نوی با توان — لبسی نا توان با دل خونچکان — ز رویش یکی چهره کلکون نمود — ز مویش یکی موی پر خون نمود

بمژگان یکی خون ز رویش سترد — ز خون تاب چشمش یکی آب خورد — یکی روی خود سود بر روی او — یکی کشت از زردی او سرخ روی

یکی شست خون سرش از سر شک — سر شک یکی شد بر خشش پر شک — یکی کیسوی خود پریشان نمود — بکیسوی او کیسوی خویش سود

یکی زد لشان بد ر خواستی — یکی از برادر خبر خواستی — یکی کفت کریان چه کردی بدر — یکی کفت دلری زبانم خبر

تو پی او سوی ما چرا تاختی — کی ان تن خسته اندا ختی — ز خون که روی تو کلکون بود — تو را چهره بهر چه پر خون بود

خداوند ما را چه اید بپیش — خدا را چه کردی خداوند خویش — ز زین تو خالی چرا کرد جای — شاید چرا سوی پرده سرای

ز خون که رویت شده پر ز خون — ز بهر چه زینت شده و از نگون — بحسرت یکی کرد سویش نگاه — یکی کفت با نالهٔ وا حسرتا

یکی تیر کینش ز پیکر کشید — یکی نوک پیکانش از سر کشید — یکی کرد بکر فتش از یال و دم — یکی روی سود دلش بر پای و سم

تو ان زان میان با نوی شاه دین — خراشید روی و پر از خون جبین — ز تن جامه خسروی چاک زد — ز سر با ره و تاج بر خاک زد

بپای سمند شهنشاه سر — همی سود از دل همیزد شرر — دو کیسو که بر ماه بستی نقاب — فتادی از او سایه بر آفتاب

با نگشت پیچید و از زین بکند — بپای سمند شهنشه فکند — پریشان بخون کشت مویی که مهر — بران موی بهر شرف سود چهر

کمندی که افکند بر ماه بند — بخون کشت با بند سم سمند — نوای عراق عجم ساز کرد — حجاز عرب را بر او آز کرد

ز دل نالهٔ زد از نوای دری ... ز دانش بالا نشکده او ذری ... ز ترکش بطلبر تک خونابه راند ... ز خون دیده بر برگ گل خون فشاند

ز دیده بجوشید خونابه رخت ... ز مژگان همه آتشین آب رخت ... بناحق خراشید با ناله روی ... با نگشت بر کند با لوحه موی

دو تا کرد بر سوگ او راه سرو ... نشاند بر سر و خونابه تذرو ... چنان شعله زان غم زدل بر فروخت ... که تخت کی و تاج جمشید سوخت

ز مانی بغلطید بر تیره خاک ... ز حسرت گریبان دل کرد چاک ... کبی کوزه کوثر چشیده شراب ... دراندم ز خون جگر خورد آب

کبی کز جنان باده خوردی مدام ... بجز خون نبودش شرابی بجام ... رخی کو هم آغوش با ماه بود ... پر از خاک افتاده در راه بود

زمین و زمان شد ز او مستمند ... ز او شد همه آفرینش نژند ... نوای حزین را ز دل زار کرد ... بدانگونه با اسب گفتار کرد

که ای سوده در راه تو ماه چهر ... غبار رهت سرمه چشم مهر ... چرا روی تو از خون گل گونه بود ... پر از خون به پشت تو خفتان کبود

چه خفتان که بر پشت تو خفتان بود ... ز خون دیده گان تو گریان بود ... که زد بر خدنگ تو تیر خدنگ ... کجا رفت دلدار دلبند ما

نیامد سوی ما خداوند ما ... کجا رفت دلدار دلبند ما ... جهان داوری کو جهاندار بود ... ستایش گرش پاک دادار بود

بگیتی چه او چشم بینش ندید ... چه او دیدهٔ آفرینش ندید ... چرا خلق شد بر خدا ناسپاس ... خدا شد بخلق خدا ناشناس

کسی کو جهان آفرینش ستود ... ستایش مر او را سزاوار بود ... چرا کشت بر بنده گان ناگزیر ... سزاوار را خنجر و تیغ تیز

چرا خشم یزدان بمن سخت شد ... کنار من از شید پر دخت شد ... جهان آفرین از جهان چشم دوخت ... جهان با جهان آفرین کینه توخت

زمین ماند خالی ز گیهان خدای ... تهی گشت کشور ز کشور گشای ... بگفت این و بوسید خفتان شاه ... همید ید گریان سوی رزمگاه

سوی رزمگه دیده بر راه داشت ... بدل آرزو دیدن شاه داشت ... چه لختی سوی رزمگه بنگرید ... ز دور ای کیی نشانی بدید

خداوند چون شد ز چشمش نهان ... نگه کرد سوی خدای جهان ... بدل خوبچگان و برخ شعله ور ... ز هر شعله بر آسمان زد شرر

ز برق شرر رهنمون خرگاه سوخت ... سخن گفتن حضرت بشهریانو با فرزند خود و امام زمان و التماس ... ز سوز جگر خرمن ماه سوخت

سوی پاک فرزند خود بنگرید ... نمودن حاجات خود را بایشان بزرگوار عالیمقدار و شرح آن ... نشان خدا در خداوند دید

خطابت بفرزند دلبند کرد ... دل خود بفرزند خورسند کرد ... که ای مسند ارای ملک یقین ... خدا و خداوند را جانشین

ز تو هستی دهر هستی گرای ... بملک خداوند گیهان خدای ... نهان هر چه دارد بدل روزگار ... همه در ضمیر تو هست آشکار

تو هستی بهر نیک و بد رهنمای ... تو دانی همه هر چه داند خدای ... سزد گر بیاد رکینی استوار ... ز گاه رپدر در که گاه روزگار

پسر چونکه گفتار مادر شنید ... بجوشید از دیده اش خون چکید ... ز مژگان دو رخساره خونین نمود ... دو رخساره از خون گل گون نمود

خروشید و مویید و نالید زار ... چنین گفت کای مادر غمگسار ... به پیرامنت سایه نیزه باج ... به پیرامنت پیرایه تخت و تاج

تو را خرگه کبریا پاسبان ... بجز گاه تو کبریا پاسبان ... بخلوتگه کردگار جهان ... تو نیئ از شرف مانوی مانوان

حریم تو دارد بلا هوت جایی — که محرم بود در حریم خدایی — نه میکال دارد در آنجا گذر — نه جبریل یارد در آنجای پر

ز خرگاه تو روشنی یافته — که خرگاه خور روشنی یافته — شعاعی که زو مهر و مه شد درست — فروغی ز شمع شبستان تست

تو اندیشه در دل ز لشکر مدار — تو را یار باشد خداوند کار — ز فرزند بشنید مادر چه راز — بگریید و پاسخ چنین داد باز

که ای از تو این کاخ فیروز رنگ — کهی باشتا لست و کرباد درنگ — نیوشنده شو لختی گفتار من

چه بر باد شد تاج و تخت کیان — ز تازی و پیرانی امد زیان — ز ایران بتوران اسیر آمدم

مرا کرد از کین امیر عرب — بقوم عرب دستگیر آمدم — که چون او ندیده سپهر بلند

من از بیم ان دیو نر سان شدم — میان اسیران بمجلس طلب — بد و زخ شده خلق را رهنمون

بسوی اسیران بسی بنگرید — وزان اهرمن من هراسان شدم — میان اسیران مرا خواستی

ز گفتار و کردار ان بد نژاد — بروی من از کینه دخشم دید — ز گفتار این گفته امد بیاد

بمن گفت بخود دل ان راز را — مرا خون دل از جهان بهی کشاد — غمش سو اشد فراموش من

که این نکته بشنیدم از راستان — کشیدم ز دل بیخ و داد آرزو — ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که سخت کیانی کند آرزو — کنونم باین نکته همداستان — تو را روی چون او سیه نیز باد

که کردی بدا ما دلیش سر بلند — عرب را بجایی رسید است کار — خورشید تند و بر آمد ز جای

چنین گفت کای کاوه فرید رهه — لعنو باد بر چرخ گردون لعنو — سر از تن جدا کن ز تن بیدریغ

دلم گشت پر از ان ز گفتار اوی — ز بطشم نترسید و دشنام داد — بجلاد فرمود کاورا بتیغ

بنا که رسیدم نوائی بگوش — نمودم سوی پاک دادار روی — رهائیم بخشید داور خدای

که ای افتاب سپهر مهی — چه صورت جهان افرین آفرید — بمن زد نوائی بصوت دری

نترسی از این دیو بر گشته کار — که دارد تو را داد گر در کنار — که ای بنده جاه تو را مشتری

نهانی با و دیده بگماشتم — ز رویش ز دل پرده برداشتم — شنیدم ز گفتار داور خدای

بچشم چه شد روی او روی خدای — دو پیشنده ام دید روی خدای — گجا دیده یارای دیدار داشت — چرا غیست در خرگهت ماه و مهر

به پیشنده دید جهان افرین — دو پیشنده ام دید جان افرین — ز رویش مرا در تن آمد توان — ز گفتار رویم دل آمد بجای

مرا ز و دل رفته امد بجای — دلم شد بر از مهر داور خدای — ز رویش چراغ دل افروختم — بجشم ز گفتار رشن امد روان

که با خاندان بشهان کهن — نه زیبد بد انیکو نه گفتن سخن — نه بتوان کشادن بدینسان زبان — بدل هر چه بد غیر او سوختم

بر شتی بشهزاده گان کیان — سوی ان بد اختر پر از خشم دید — بر تندی بر خاره او بنگرید

چه خوش گفت دانندهٔ پیش بین — که با دادگفتار داد آفرین — برزگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

ببرسید اهرمن تیره رای — ز گفتار و کردار داور خدای — بیزمی باو گفت کای نامدار — سزاوار او هرچه دانی بگار

شنیدم چه گفتند یزدان شناس — پی دیدنش گرم کردم نخست — زبس نور تارنگها هم گسیخت — عقاب نگه را پر و بال ریخت

خدیوی بدیدم چه داور خدای — ببر دیگ او اهرمن کرده جای — بدوزخ قرین کشته خرم بهشت — قرین گشته داد ار با دیو زشت

جلال خداوندان تیره روز — ز خوبی بنودش بگیتی همال — تو گوئی که بد داور ذوالجلال

که تا که بسوی من آورد روی — برازنور شد رویم از روی او — دو بینندهٔ من خداوند دید

بگفت کیانی و لفظ دری — ز خوبان من کرد پرسش گری — دل شاد و خندان بمن بنگرید

همه نام خوبان من برشمرد — قرین شد بروی خداوندی من — خداوند من گشت دلجوی من

ز دوسطی و زنار و زنار بند — ز دین و ز آئین من بار گفت — ز دین و ز آئین پارسند و زند — بسی راستیها رو نهان راز گفت — سوی من نگه کرد و دانای راز

که ای سوده برخر کهت ماه و مهر — رواق سرا پرده آسمان سپهر — روا نیست حکم تو بر هفت طاق

ندیده چه تو دیدهٔ چرخ پیر — تو را بنده گاهند بر جیس و تیر — بود از جهانی بدیدار کم — ز درگاه تو کاخ کسری و جم

قفا چون تو در پرده بودش عزیز — که زد نقش نه پردهٔ ابنوس — حریم خدا شد ازان محترم — که بودش چه تو مانوئی در حرم

جهاندار داور ز عهد الست — بعرش برین مر تو را عقد بست — دل من ز عقد تو خورسند شد — ز پیوند خود با تو پیوند شد

کنون ای تو را برگزیده خدای — در این رز نگه دیده را بر گرای — بیین با دل راد و رای بلند — که زین نامداران که سازی پسند

چه زانگونه نه رازم دو گوشم بگفت — تو گفتی بگوشم خداوند گفت — که گفتار او را در گوش کن — چز او هرچه دانی فراموش کن

ز گفتار دیدار ان شهریار — تو گفتی دلم گشت آگه ز کار — بدل حیرت از کار او داشتم — ز گفتش بدل گفتگو داشتم

همانا ز خویشان تردیک ماست — اگر خویش ما نیست پیشک خداست — ولی شرم من را نمیداد راه

بپرسیدم از او ازان داوری — مرا رای شد رای فرمان بری — بپذیرفت جانم از او هرچه گفت

مرا یار گردید یزدان پاک — ز گفتار ش شد جان من جان پاک — دران زرنگه کردم نگاه

نگه چونکه از دیده که ره گشاد — بروی جهاندار داور فتاد — بروی خداوند دیدم خدای

جلال جهان داور داد گر — شده در جهان داوری جلوه گر — که بینوا زان گشته پیراسته

نگه را سوی دیدنش ره بود — ز دیدار او دیده پر فره بود — شد از دیدنش دیده دل افروز

نه بر سوی او دیده را راه بود — نه در دل ز اسرار ش آگاه بود — ز دیدار او روی جانان بدید

تنش بر روانها توان آفرین — روانش به تنها روان آفرین — نه یزدان از او نور یزدان بدید — نه پیغمبر و بر نبوت کلید

منزه ز آلایش باد و خاک — ز آلایش آتش و آب و خاک — زنیک کردش و چشم تا رونگاه — بر او آورد صد یوسف از قعر چاه

چه بر آفرینش شده کرم خیز — بمهر آفریده هزاران عزیز — همنورش نیفتاده بر مه حجاب — همنورش نبد سایه بر آفتاب

معنبر دو گیسو فکنده بدوش — بروحانیان گشته عنبر فروش — درخشان ز مهر حلقه اش آفتاب — ز مهر موی او بود ماهی نیاب

ز مهر نافه ایچ دارد مشک چین — ز مهرش بروحانیان داده جان — ز لعل لبش گشته کوثر روان

دو پیسته ام چونکه از وی دمید — بمهرش دل و جان بپاراستم — ز دادار داور ورا خواستم

سوی شاه کردم گرایان نگاه — بر ویم پر از مهر خندید شاه — پر آرزم گفتم باو از نرم

که این پور فرخنده فرزند کیست — خجسته نهال برومند کیست — که چون او جوانی ز مادر نزاد

بخندید مر او را گرایم پسند — مرا باشد ان بنده کی سودمند — همانا چه او پاک فرزند داشت

چه زنیکو نه گفتار من کرد گوش — بر آورد از دل بزاری خروش — بر آورد از دل بزاری سماک

ببارید ز ژاله بر لاله خون — ز خون دل شد رخش لاله گون — مرا از ژرفا دخود آگاه کرد

که این سرو از بوستان منست — گل گلشن گلستان منست — دلم روشن از روی دلجوی اوست

کنون کر شوی با نوی این جوان — شوی در جهان با نوی با توان — نمیبود را با تو پیوند بست

بگفت این و خندان در این جایگاه — مرا کرد خرم به پیوند شاه — به پیوند دادار داور گشید

مرا با کسی عهد و پیوند بست — که او بست پیوند عهد الست — مرا با خداوند پیوند کرد

چه گفتار ما در به پایان رسید — ز چشم پدر خون بگیوان رسید — دگر باره مادر چنین گفت باز

که عهدی که با تو نوا ز روز بست — همانا که امروز گردان شکست — در اینده شب پگار شد نا پدید

در این عرصه گیتی پیوند من — در اینده شت کم شد خداوند من — فرو رفت در خاک رخشنده مهر

بر انم که اگاهی از کار او ی — خدا را بمن از کرم باز گوی — ز راز نهان پرده را کرد باز

بنالید از سینه آتش فروخت — که از شعله اش آتش طور سوخت — چه رعد بهاران بر آورد جوش — بر آورد پی پرده از دل خروش

سوی مادر او آورد با نالیدن — ز راز نهان شد عیان راز گوی — دل عرش شد زین سخن سوگوار

تنی را که خیر النسا پرورید — بشمشیر کین شمر در خون تپید — نهان پیکری گشت در خاک زار

که زان چشم پیش پدید ار شد — وزین آفرینش نمودار شد — که با شد بران خون خدا خونبهای

تنی کو بی را بدی جان پاک | بستم سمند عدو کشت چاک | بجا در چه فرزند بگذشت دراز | شد از هوش مادر زمانی دراز
بهوش آمد و از دل آتش فرو خت | ز سوز جگر خرمن ماه سوخت | ز اهش بر آمد ز آه شد آفتاب | بخورشید شد مه ز خجلت حجاب
بصوت دری ناله آغاز کرد | عراق عرب را پر آواز کرد | که ای از نیاز بدر یا دگار | بکینی ز خیر البشر یا دگار
کنون از کرم شو دمی یار من | بر آنم که آگاهی از کار من | روان گشت گریان سوی بارگاه
چه تنها روان گشت شه بی سپاه | دو دیدم خروشان بدنبال شاه | بهمره نه یار و نه غمخوار داشت | رخی خون چکان و دلی زار داشت
چه طفل سرشک از پی او روان | دو دیدم دوان گشته از پی روان | بخورشید از دیده اش خون چکید
زمانی همی ریخت از دیده آب | ز اندوه او شد دل من کباب | بمن دیده دردی خونین گشود
که ای جفت فرخنده بد رود باش | ز داد خداوند خوشنود باش | از این ره نباشد مرا بازگشت
چه آید بر ت اسب بی سوار | چه بینی تو را تیره شد روزگار | پیامم بپور گرامی بگوی
که ای دهر را داور داد رس | بجلی خدا باش فریاد رس | حریم خدا را خداوند باش
چه گوئی تو با داور از راستگوی نه راز | بساز د تو را کار ها کارساز | شود داور داد گر یار تو
کنون ای گرامی مرا یار باش | در این ورطه ام یار و غمخوار باش | خداوند سوی تو بپود راه
سزد گر مرا رهنمائی کنی | در این کار کار خدائی کنی | سوی مهربان مادر از مهر دید
برخ ریخت از دیده خونابه گرم | بمادر چنین گفت رخ پر ز شرم | که بزدان کند چاره کار تو
که از اندشت خونخواره پرورد | رخون سرخ رخ سوی امون زدند | که از پرده از پرده نائی برون
نه چون زینب معجر از سر گشند | نه کلثوم وارت بمعجر کشند | بدوشت نیاید سنان سنان
بزاری بدیوان ابن زیاد | نخواهی چه کلثوم زینب ستاد | بیا روی من نگری پا لهنگ
بنا شد گذار تو در زر مطاه | نیفتد سوی کشتگان نگاه | نخواهی بر از زخم شمشیر دید
تو چون دختران رسول امین | نگردی گرفتار اعدای دین | بزه بخیر دست و بمسمار پای
نه بینی ز سیر سپه خواهرم | نه موید به بر امنت دخترم | نگردی بر هنه بکوی و سرای
بنا شی به بند حصین نمیر | تو با دختران رسول خدای | نگردی بهمراه شمر سریر

در بیان سوار شدن بانوی حرم سرای سرور شهیدان بر ذوالجناح و در دامنه شدن

بمادر چه گفت این حکایت پسر | نگه کرد سوی سمند پدر | کجا شد کلاه مهی زین زرین سپاه
سر و ردی و مویش بخون لاله گون | جناح و رکابش همه غرق خون | نه از جوشش خون تو است سست | نه بر زخمهای تنش چاره هست

پی شستن ان چه پی ندید — سر شکش بخفتان خونین چلید — فرو شست با دیده اشکبار — ز خونابه خون از زلجام دفسار

بر ویش چه مالید باه دست — زغم پشت گردون گردون شکست — نمود ان نکونسار زین راه راست — نه چرخ کج ناله راست خواست

چه ان تنگ بگسسته رالبست تنگ — زنه خشک افلاک بگسست تنگ — کشید ش چه زین و زبر کستوان — ز ماهی و از ماه بر شد فغان

بما در پسر شد در انداشت پای — بر اسب پدر کرد ما در سوار — وزان پس بفکند باه وزا — بقر پوس زین جوش ذوالفقار

نهانی بسی رازهای نهفت — دران باره با باره بسیار گفت — زبان خشک و مژگان تر و زرد روی — گره در گلو کرده با گفتگوی

چه بنشاند ما در بجای پدر — پس انگه سوی اسمان کرد سر — زان راز دل داده باد لنوا — نهانی بسی گفت در پرده راز

کزان راز یارای گفتار نیست — زبا نزا بگفتار او بار نیست — چه اغماه از خرگه شاه رفت — ز خرگاه شه راه بر ماه رفت

بر امد ز پرده سرا کودکی — بد انش بزرگ و بسال اندکی — چه او از سرا پرده رخ بر فروخت — ز خسار او نه سرا پرده سوخت

ز مویش بدی سایه بر افتاب — ز رویش مه و مهر بودی نیاب — ز خور شید او سایه بر ماه رفت — ثمین گوهر و دختر شاه رفت

در اغوش شاه جهان جای داشت — کناره بر عرش پیمای داشت — چه از رفتن ما در اگاه شد — روان سوی اغماه باه شد

سوی ما در امد دوان بسوگوار — ز جان رفته ارام و از دل قرار — خز و شید کی ما در مهربان — بسوی پدر کرگرائی عنان

در این راه بادت خدا را مهر — خدا را مرا هم بهمراه بر — که ترسم در اینده شت کردم اسیر — بدست سپاه عدو دستگیر

شود رویم از نیلی شمر زار — ز کوشم سنان بر کشد کوشوار — زند شمر دست ستم بر سرم — کشد دست خولی ز سر معجرم

پدر گشته از دیده من نهان — بجائی ز ما در نه بینم نشان — نگردد بر و بوم کسی مهربان — بجز پشت شمشیر و نوک سنان

دو دستم بز نجیر بینم به بند — دو بازو ز نزار و اسیر کمند — بهر سو که با چشم تر بنگرم — بهر جا که با ناله رو اور م

نیابم ز با نم بجائی نشان — بغیر از درختان سری بر سنان — دو دست برادر بز نجیر بند — دو بازوی خواهر اسیر کمند

تو اکنون کجا خواهی اورد ما — خدا را از این راز ما من بگوی — ز اهل حرم ده مرا تو خبر — اگر رفت خواهی بسوی پدر

بگفت این و بر خاکره روی سود — ز سوز دلش سوخت چرخ کبود — بر او زار گردون گردون گریست — ز زاریش چرخ فلک خون گریست

ز گفتار او عرش شد اشکبار — جهان گشت از گریه اش پر بخار — ز غم قد سیان دست بر سر زدند — ملایک بزاری بگردون پر زدند

همه افرینش بر از ناله شد — ز ماهی بر از موبه تا ماه شد — ز گون دمکان هر که پیوسته داشت — بر از گریه بر سوی ایوان گذاشت

شد از دیده افرینش توان — شد از چشم بینش ز غم خون روان — دو پیوسته دهر هر سو که دید — ز چشم جهان خون دل می چکید

بر از گریه بود از زمین تا فلک — بر از اشک خونین زمین زمان — برخ خونچکان دیده اسمان

ز گفتار دانشور اهل راز — رفتن حرم امام زمان از خیمه گاه و خبر شدن عمر سعد ملعون — چنین گفت دانشور راز باز

فرستادن لشکریان را بدنبال ان معززه محترمه

که چون رفت از خیمه بانوی شاه — خروشیدن بانوان شد بماه

عمر سوی پرده سرا لشکریده — روان بانوئی از سرا پرده دید — بفرمود پس تا سران سپاه — بگیرند بر بانوی شاه راه

سواران زهر سو بر ون تاختند — بفرمان او گردن افراختند — چه تنگ اندر آمد بدان سو سپاه — سراسیمه شد زان سپه دخت شاه

زهر سو همی حمله فریاد رس — نمیدید غیر از خداوند کس — زداد ار سوی کس نیکان رسان — که ای پیکسان را تو یاری رسان

باین پیکس از لطف یاری نمای — باین غوطه ور نا خدائی نمای — بان تن که در راه محنت ازو جان گذشت — بان سر که بهرت زتن دور گشت

بان کشته کش تو پاسخی گواه — بان خون که جستی تو اش خونبهای — باندل که در دل نوید تو داشت — بچشمی که در دیده دید تو داشت

بلب تشنه کو زخون اب خورد — باب آفرینی که لب تشنه مرد — بان سینه کو شد سنان را هدف — بر ازی که ان سینه اش بد صدف

بان پی که از نوک شمشیر خورد — بجوئی نابه کز سر تیغ خورد — بان سر که شمشیر ش از بن ببرید — بان سر که شمشیر ش از بن ببرید

بان تن که بر سر فتاده بخاک — بان سینه کز سنان کشته چاک — هدا وند را خواستی از خدای — هنوز ش بلب بود کز بان دعای

که شد بار او دا و آورد اورس — رسید ش بفریاد فریاد رس — بگوش امد از دو الجنا ش خروش — صدای ستم اسیش آمد بگوش

سراسیمه شد زان خروش و نوای — نگه کرد هر سو دل جانگرای — بنا که سواری نمودار شد — جهان از رخش نا پدید ار شد

رستم سمندش نمودی عیان — چه گوئی سراسیمه نه اسمان — زمینی که سودی به نعلش جبین — شدی خاک او اسمان اذرین

شدی زره گرد رهش نور یاب — گر فتی زان ازره نور افتاب — غباری که از راه او خواستی — بگرسی دو صد عرش ار استی

نسیمی که از راه او می وزید — نمیبو بهشت برین آفرید — رستم سمندش سمک مستمند — بحم کمندش سما پای بند

زاسیب شیعش زمین پی شکیب — زبیم سنانش اسمان پر نهیب — هویدا شکوه خدائی از او — عیان شوکت کبریائی از او

نمایان از او ایت سرمدی — فروزان از او رایت احمدی — نمودار از او سطوت حیدری — پدید ار از او قدرت داوری

گرفته پر از خون بکف ذوالفقار — شده نیروی داوری اشکار — زبیم نهیش طپان اسمان — شده مه به پیرای ماهی نهان

زبرقی که از تیغش افروخته — بدان نار موسی پرستار بود — براهیم در اذرش در سجود

زبو دش همه بو دینها بنود — فکنده بر خسار رخشان نقاب — نهان کرده زیر حجاب افتاب

رخش کرده در پرده نور جای — هویدا چه در پرده ذات خدای — باو کرد لبیار بانو نگاه — رنسیمای او دید سیمای شاه

نگاهش چه از دیده کره گشود — پدید ار داوار داور فتاد — رخسار او روی دلخواه دید

زرفتار و دیدار ش حیران بماند — خداوند دید و خدا را بخواند — نوائی بطور عرب ساز کرد

که ای از تو سیمای جانان پدید — رسیمای تو چهره جان پدید — بیاری که در پرده اش دلبری است — چه بی از دل زار او آز کرد

دلا ارام و دلها ازاو دلبر است — دلا ارام و دلها ازاو دلبر است

بروئی که دل مست شیدای اوست — پس پرده اندر تماشای اوست — بر خاره کوبز بر نقاب — نماید چه بر نیمروز آفتاب

بچهری که زان چهره افروخت مهر — زهر پرده بنمود پی پرده چهر — با ندل که دلها ز سودای او — شده در پس پرده رسوای او

بروئی که هر جا هویدا بود — اگر در حجابست پیدا بود — بان رخ که در پرده ها رخ نمود — بر سوای خود پرده از رخ گشود

که از چهره این پرده را برگرای — بباین خسته جان روی جانان نمای — چه باشد باشاه کز این خطاب — دعایش بدادار شد مستجاب

دلارای جان پرده از رخ گشید — سجان گشت سیمای جانان پدید — چه پی پرده شد روی او اشکار — رخ یار را دید پی پرده یار

دو گیتی ز دیدار او شد نگار — عیان گشت سیمای پروردگار — شهنشه چه برداشت از رخ نقاب — نمود انچه در پرده بد پی حجاب

بان خسته جان روی جانان نمود — بان بنده سیمای یزدان نمود — عیان گشت سیمای جان افرین — جهان دید روی جهان افرین

بدلدارده دلبر زبان برگشود — بدلجوئیش راز دل کرد باد — که ای مانده تنها منم با تو یار — بود یار هر یک گرو گار

در این ره منم مر تورا رهنمای — بود در نهایت در این ره خدای — تو دلرا در این کار غمگین مدار — که در آری دلارام خود در کنار

تورا من از اینده شت پروردنم — ازاین شکت میدان بها مو نبرم — چگویم که اینجا قلم سر شکست — زاندیشه افتاد کلکم ز دست

تاسف وتلهف از کار دهر بو قلمون و سر کشی دنیای دون و بیوفائی و دشمنی اهل جهان بر امام زمان و سرور عالمیان

توای ناله نه پرده را پاره کن — توای گریه در دل خاره کن — توای دیده از دیده سیلاب ریز — توای دل ز خون آب بر روی ریز

توای موبه ناخسته زین غم بموی — توای نوحه جز نوحه حرفی مگوی — توای چرخ جز خون چشم گریان مبین — توای دهر جز بزم ماتم مچین

بخوانی جز این قصه ای قصه خوان — نگوئی جز این راز ای راز دان — نسازی نوا مطربی جز این — بر آری سرود دگر ساز کن

مغنی ز این ره نوائی نوای — ز این نغمه هرجا سرودی سرای — ببر بربط و تار را تار موی — بجز بزم ماتم مبارای بزم

بیا هنگ این رزم بسرای بزم — بانهنگ این رزم بسرای بزم — توای نغمه این پرده راست کن — توای ناله ای نی باین ناله آواز کن

باین ناله ای نی بدستان بموی — ایا موبه ایندستان را بگوی — که پیر خرابات با سوک و درد — بدیر مغان این نوا یاد کرد

نخستین نوائی که از دل گشاد — مغان را باین نغمه آواز داد — بنوشش جز این ناله نائی نبود — معانرا باین نغمه میداد پند

حریفان خود را باین سوک خواند — حریفانه در بزم ماتم نشاند — نوائی بمستان میخانه زد — بمستان ز دل بانگ مستانه زد

بجلوئیکه راز آتش فکند — بر آتش همه راز باشد پسند — ز روز پسین در روز الست — مغانرا باین نغمه پیوند بست

بدیر مغان ذکر این راز کرد — دگر راز این سخن باز کرد — ازاین نقش بر لوح هستی نوشت — گل و خاک هستی ازاین غم سرشت

ازاین نغمه شد روی جانان پدید — نخستین ازاین ناله جان آفرید — ازاین اشک جان افرین دست شست

ازاین نغمه شد نه فلک ارجمند — ازاین ناله شد اسمانها بلند — نگارنده جان بنوشش نگار — نگشتی اگر این نگار اشکار

زگفتار رشد کلک کوینده کمال
زبان زاکی هست بارای این
همه نوش بزم جهان بنش باد
خرد را زغم دل پر از ناله باد
دم فرد دین همچو دی سرد باد
مجنبا د جز بزم ماتم سپهر
ز دریای خون او رد ابر آب
جز از اشک ابی بجیحون مباد
کنون ای خرد مند پاکیزه مغز
ازان گفتم اینجای اینداستان
بداند کین راز یکی بنود
که گفتار ازخون این کشتگان
نمودند پیوند داد ار سست
خداوند کوپان برون تاختند
که تیغ خدا چون دراین کارزار
دو گیتی یکپره درآمد زپای
برآمد چه بر چشم شیر خدای
برهنه چه تیغش نمودار شد
چه او در جهان آتش افروخت
سوی دشت پیکار پویان چه باد
بهر سو که آهیختی ذوالفقار
زلیس تیغ او بر زمین خون
زمین جوی خون شد گران تا گران
ز بانی بیان کشت از غصه لال
ندانند کسی جز جهان آفرین
بخون دامن دهر آلوده ام
ز شادی یکیتی نشانی مباد
نگون بر زمین طاق افلاک باد
نریزد بجز اشک خونین فلک
بچهری مباد ار روان جز سرشک
دل نامداران پر از تیر باد
بگوش شنا در سخن کوش کن
ولی هوشیاران پاکیزه مغز
سخن را بدانیگونه آراستم
برزم خدا لشکر آراستند
بخون خداوند شستند دست
کنون رو سوی داستان آورم
چه دست خدا تیغ را برگشاد
چه آمد چنین بر زمان و زمین
ندانم که رزم از برای یکیست
چه شد بر قفش آتش افشان یکی
زبر قفش همه دهر شد پر شرر
وزان پهن میدان زیر دی شاه
زبس کشته کشتند در کارزار
ز شمشیر او پشت گردون شکست
شد از بیم او دیو و دد مستمند
ز انبنده استان خامه و نامه خست
ندانند کسی این سخن را بیان
بخون دامن دهر آلوده ام
ز شادی یکیتی نشانی مباد
نگون بر زمین طاق افلاک باد
نریزد بجز اشک خونین فلک
بچهری مباد ار روان جز سرشک
دل نامداران پر از تیر باد
بگوش شنا در سخن کوش کن
ولی هوشیاران پاکیزه مغز
سخن را بدانیگونه آراستم
برزم خدا لشکر آراستند
بخون خداوند شستند دست
کنون رو سوی داستان آورم
چه دست خدا تیغ را برگشاد
چه آمد چنین بر زمان و زمین
ندانم که رزم از برای یکیست
چه شد بر قفش آتش افشان یکی
زبر قفش همه دهر شد پر شرر
وزان پهن میدان زیر دی شاه
زبس کشته کشتند در کارزار
ز شمشیر او پشت گردون شکست
شد از بیم او دیو و دد مستمند
ز غم بر بنوشنده آتش فروخت
جز از راز دانندهٔ راز دان
ز سر مغز افلاک فرسوده ام
بجانان از این نوحه جانی مباد
نگار کواکب از او پاک باد
نخیزد بجز آه سرد از دلی
بدردی مباد او دوا کر پزشک
نصیب بلان برق شمشیر باد
نوای جهان آفرین را فراموش کن
که نیکو شناسند گفتار نغز
بدین جای این قصه پیرایم
ز خون خدا خون خود خواستند
شکستند پیوند عهد الست
نوا از دم راستان آورم
خدا خط بکون و مکان در کشید
چه دست خدا بر کشد تیغ کین
چه رزم خدا رزم خواهی کنند
جز آتش نماند از دو گیتی نشان
بدزدید در عرش میهال سر
تهی گشت میدان ز شاه و سپاه
همه کوه و هامون بسر اندر و با
بخون تا کمر چرخ گردون نشست
بدوزخ با هرمن آمد گرند

همه لشکر کفر شد خوار و زار — سر آمد بگردنکشان روزگار — دلیری که بر سوی او تاختی — ز تیغش سر انجام جان باختی

سواری که راندی بسویش بسمند — ز آسیب تیغش شدی مستمند — یکی نوجوان جفاجوی بود — که بر کشته ایام و بدخوی بود

همی خویشتن کرد کبر و لاف — شمردی ز اولاد عبد مناف — دلیر و هنرمند و آزاده بود — با ئین کفار دل داده بود

بلات و یغزی پرستار بود — ز داد ار داد ار پرستار بود — ز کردان مردان آورد گاه — چه او نامداری بنید در سپاه

بچنگش پلنگان و شیران اسیر — ز خنجر کش بلان را دل از خنجر — نه نیروی تن زنده پیل دمان — بیارد دل شرزه شیر ژیان

زبازو و کزرش بگردون شکست — ز دست و ز تیغش بلان خوار پست — به پیکار او شیر ترسان بدی — هژبر از نهیبش هراسان بدی

بقوم قریش از همه پیش بود — بسیفان و سقیا نیان خویش بود — سران عرب بعد او دومناف — ستودندی او را چه غزی و لاف

چه یکسر تبه دید کار سپاه — بمیدان سوی شاه شد کبر و جاه — بگردش بسی گرد روئیه تن — همه نامداران بشمشیر زن

روان شد چه او سوی اورد گاه — خروش تیره برآمد بماه — تو گفتی جهان بر خود شد تهی — بدوزخ دود و دیو جود شد همی

ز کردان لشکر زبین گشت تنگ — زنیم از زرخ اسمان رفت رنگ — شد از بیم در دشت اورد گاه — چه سیماب چهرش زسیمای شاه

دل و دست او شد ز دشت کار — با دتیره شد کردش روزگار — ز دهشت رخشیدش رو الشد روان — تو گفتی تن تیره اش جان نداشت

ز تیغش چه برقی سوی او دوید — شهنشاه تیغ از میان برکشید — بر آورد شمشیر یزدان دمار — از ان برق آتش سوی او فروخت

بران کردوان لشکر بیشمار — بسر کرد سفیان از ان درد خاک — ز دست قسیم و جحیم و بهشت — بد و زخ شدش قسمت این و ان نوشت

تنش کشت غلطان بخاک هلاک — سران را شد از بیم او زهره آب — چه ان کشته در پهن میدان فتاد — بلان را همه زنده کی شد زیاد

تن نامداران زغم شد زناب — سواری نشد سوی او رزم جوی — دلیران رمیدند از رزم او — سوی او بمیدان نتازید کس

گوانرا دل از رزم او گشت سیر — گوزنان رمیدند از شرزه شیر — گوانرا اگر ده در کلوشد نفس — زمانی بر آورد که بود شاه — نیامد کسی سوی اورد گاه

پر از خشم نالد برآرد خروش — سوی لشکر کفر و کین کرد روی — ز بانرا راو حاف او بار نیست — در ینغا که بارای گفتار نیست

در ینغا که کلک بیان کامل — چنان فاش در دشت بیکار تاخت — که کیهی خداوند خود را شناخت

بر انگیخت اسب و چه اهیخت تیغ — خدا کف ار آفرینش در ینغ — بر اهیخت چون از میان دو الفقار — ز دهشت میان جهان شد کنار

چه تیغ دوسر از کفش گشت راست — ز نه پرده چرخ آواز خواست — ز زهر جوهرش گشت بیقی بدید — کران تا کران سینای طور آفرید

ز زهر موج طوفان خونی گشود — که طوفان نوحش چه یکقطره بود — ز دو صد بحر خون در زمین شد روان — بخون غرقه شد کشتی اسمان

سراپرده نیز شد احمری — ز خون سرخ شد چرخ نیلوفری — ز خون شد پر از باده این هفت خم — در او جام خورشید مه گشت کم

درانداشت از جوهر ذوالفقار | بسی کشت اعجاز را اشکار | که انها نیاید بگفتن درست | ز کفتار انها زبانها بشست

ازان راز بهتر که بندیم لب | که خورشید تابان نتابد بشب | چه در دو هر سیمای او شد عیان | نمود انچه از دیده ها بد نهان

بگیتی چه شد قهر او اشکار | شد از قهرمان دو گیتی قرار | نهان شد بزیر زمین آسمان | زمین گشت با آسمان توامان

سماک فلک از سمک در گذشت | سمک از سماک فلک در گذشت | چه شد سوده از رستم آهرمن زمان | زمینی نبودش زمان آفرین

بیالا چه کردید تیغش بلند | ترازل بگردون بگردون فکند | به پیچید در هم سماء و سمک | بنور دیده شد پرده نه فلک

نه از آفرینش نشانی بماند | جهان آفرین را جهانی بماند | سر تیغ او گشت چون اشکار | فرو ریخت سرهای گردان ز بار

چه شد برق او سوی لشکر دوان | چه باد خزانی و برگ رزان | سر سرکشان کرد جا در مغاک | تن نامداران نهان شد بخاک

نهی گشت میدان ز ناورد خواه | ز ناورد خالی شد آورد گاه | بسفیان چه شد شک جای ستیز | سر انجام سنها در در گریز

گریزان بهمراه برخی سپاه | هر اسان سوی مکه بنمود راه | ز نام او ران گشت میدان تهی | بسفیانیان مرگ شد همرهی

سخن گستر دفتر داستان | گشادن ابوسفیان و لشکریان او از حمله حیدر کرار | چنین بسته سر مایه داستان

بازگشتن آنجناب بمدینهٔ رسول مختار صلی الله علیه و آله

که چون شاه در رزم فیروز شد
سر تیغ او کیتی افروز شد

برآورد از جیش سفیان دمار
بهر سو که شاه جهان بنگرید
کسی را دران پهن میدان ندید

بیندزا فرینش بدیدار کس
جهان آفرین بود تنها و بس
بغیر از سر و پیکر و دست و پای

دراندشت ان لشکر پیکران
نمانده ز یکتن بجای نشان
فتاده بروی زمین کوه کوه

همه روی ها مون پر از کشته بود
بخون کشتگان راتن آغشته بود
روان گشت از دشت اورد گاه

نمیدید جز کشته تد نگاه
ابر زنده بر کشته بر بست راه
نماند ه زیکتن در انجای نشان

رکابش ز خون دلیران گران
شناور سمندش بدریای خون
بخفتان و جوشن ز خون داده رنگ

چه زان رزمگه تن بپیکسو کشید
سوی قتل گاه شهیدان رسید
فتاد بخون غرقه در دشت کین

بهر سو بمیدان فتاده نگون
تن نازک و ساعد سیمگون
نهاده سران سر بدامان خاک

فتاد بهر سوی سروی زپای
قد سرو قدان شده خونگرای
شده نیم بسمل غزالان چین

بهر گوشهٔ نوخطی کشته زار
ز خون بر بناگوش کرده نگار
شده گلرخان را ز تن دور سر

بخون کشته هر جای ماهی بزار
خوری کشته هر سو ز خون آشکار
بران کشتگان شاه چون بنگرید

چه بر کشتگان شاه شد نوجه
روان شد بتیز دیک خیر البشر
چنین تا بتیز دیمبر رسید

فرود آمد از اسب بوئید خاک
ستایشگر آمد بپزدان پاک
بخاک اندرش سود بر مهر روی

ز تیر و ز پیکان تنش خسته بود
ز خون دست و تیغش بهم بسته بود
جز از خون نمودار چیزی نبود

بپیمبر چه او را بد انگونه دید
ز چشمش بر خ اشک خونین چکید
بر خ خم تنش زاری اندر گرفت

بپیمبر زبان ستایش گشود
مر او را فراوان ستایش نمود
ز جان تو جان و تنم را توان

ولای تو با جان و تن ان کند
که جان آفریننده با جان کند
خداوند کار خدائی کند

ز بود تو آمد عدم را وجود
وجود و جود دار و جود تو بود
دو کیتی کشیدند از رخ نقاب

مرا از تو روشن روان از تست
ز روی تو نه آسمان روشنست
روان بخش تنهاتن و جان تست

هر انکو که باشی تو اش پشت و پار
بود یار او داور کردگار
در او جای دارد ولای خدای

ز دست و ز تیغت در این رزمگاه
خدا خواست از آفرینش گواه
هویدا نمود انچه در پرده بود

وزان پس بمن از تو ملت گزاشت
دلم را فروغ ز بهر تو داشت
شکوهش ز تو پرده از رخ گشود

زتو کشت اورا خدائی بدید — درازتو کبریائی بدید — نگشتی اگر نیز دست اشکار — نهان بود نام خداوند مار

کنونت ملایک بجنبش خدای — بذکر تو گردیده مدحت سرای — بمدح تو یکسر گشاده زبان

شده فاش ذکر تو در نه فلک — بذکر تو گویا ملوک و ملک — بکف بوکشیدش در اغوش تنگ — بخون داشت رخساره ارغوانرنگ

بمالید بر روی او روی دوست — زخون رخ او بهن نقش بست — دگر باره گریان زبان برگشود — بد و گفت جانم فدای تو باد

بپیروی دارندهٔ کردگار — زدست تو این فتح شد اشکار — دگر نه تن من گرامی بود — زداور داد دارنامی بود

که نام خدا نامی از نام تست — بگیتی مرا کام از کام تست — کنون من ندانم در اینجهان — زمردان و کردان نیز زمین

کسی برده جان زنده مانده کجاست — ویا جایش شد بدیگر سرای — ندانم چه شد حال فرزند من — چه آمد بفرزند دلبند من

دلم از جدائیش بریان بود — زهجرش مرا دیده گریان بود — غطمقر چه پرسید زانگونه راز — بگریید و پاسخ چنین داد باز

که کس نیست زان نامداران کجاست — روان کشته یکسر بدیگر سرای — سراسر همه دشت پیرایه زمین — زخون کشته مانند دریای چین

در بیان آمدن زنان پیرب بزمین بخانه حضرت فاطمه زهرا و دانستن شدن ائمه معصومین زنان بدر دروازه مدینه بجهة تفحص حال پدر خود

بدستان نوا ساز ایندستان — نوائی زد از نغمه راستان

نوائی بیارا ست در پرده راست — که پی پرده از پرده گی ناله خواست

باواز این ناله نائی سرود — که از تن دیر دانش آمد درود — بصوت عراقی نوا کرد ساز — که دران پرده شد راست صوت حجاز

بعشاق دلداده آواز داد — بگوئید دلدادگان این نوا کز کجا — که در شهر چون فاش شد این خبر — که شد کشته در دشت خیر البشر

زپیرب برآمد بگردون خروش — زمین گشت چون آسمان پرجوش — بهر برزنی گشت زن انجمن — همه کوی و بازار شد پرزن

زسر ماهرویان بریده کمند — بجا تم شده کلرخان پای بند — یکی بهر فرزند نالید زار — زبهر پدر بد یکی سوگوار

یکی زار موئید از مرگ شوی — بمرگ برادر یکی کند موی — به پیرب بیند هیچ مردی کجاست — پر از زن برو بوم و پرده سراست

زخون چهرهٔ گلرخان لاله گون — شد روی سیمین نشان غرق خون — خراشید روی و بسر کرد خاک — بماند وه و ماتم همه سینه چاک

روان کشته هر سوی چون بهشتان — که جوید از نام مردی نشان — دران شهر مردی هویدا نبود — بغیر از زنان مرد پیدا نبود

چه بیچاره ماندند و دل سوگوار — بدانگونه جستند تدبیر کار — چه کشتند درمانده از جستجوی — سوی داور پاک کردند روی

سوی درگه اهل راز آمدند — خروشان بدانسوی فراز آمدند — بسوی سرائی نمودند روی — که روح الامین بود دربان آن

چه از درد و غم ناتوان آمدند — سوی بانوی بانوان آمدند — بسوی بانوئی کو بدی از شرف — رخش قبله سر و رمن عرف

بخیبت چه ناری زکیسو کشود — ببود و دو گیتی همه گشت بود — رخ زار او گشت نوری پدید — که جان آفرین جبرئیل آمد پدید

زشمع شبستانش نوری وزید — که از نور او شد دو گیتی پدید — تو را ای ره رو مسیحا دم است — کنیز کنیزان او مریم است

چه جبرئیل باد کند همدمی ... دمد خاک را رتبه مریمی ... دم او بروح القدس همدمست ... که روح القدس همدم مریم است

نظار جهان عکسی از روی اوست ... سپهر برین کردی از کوی اوست ... زنان چون بران بارگاه ارجمند ... خداوندرا در پناه آمدند

بران پرده افتاد شان چون نظاره ... به نه پرده چرخ زره یافت راه ... برآورد هر یک بران پرده دست ... چه در پرده کعبه یزدان پرست

یکی شکوه از جور و بیداد کرد ... یکی از جفا و ستم یاد کرد ... یکی روی حاجت بران پرده سود ... یکی شد بان پرده اندر سجود

یکی گفت کای یادگار پدر ... دمی از رزه لطف برما نگر ... یکی زد خروشان بان پرده چنگ ... کشیدی در اغوش ان پرده تنگ

یکی گفت ای هستت روغنای ... خدارا بایین جستگان رو نمای ... زدربار این پرده را دور کن ... بما ماتم و مرگ را سور کن

نمائی کربا از زمین پرده روی ... برآری تو ما را همه آرزوی ... کنی چهر مارو ش از روی خویش ... شوی مرهم زخم دلهای ریش

بدان در چه سودند روی نیاز ... زدربار امید شد پرده باز ... چه زان بارگه گشت ان پرده دور ... ببنه پرده زان پرده تابید نور

جهان گشت روشن زدیدار او ... برافروخت کیتی زدیدار او ... چو در دهر شد روی او اشکار ... جنان داد جان افرینش شار

بگیتی غم و درد شد اسیری ... جهان گشت از رنج و علت بری ... برازنور شد چهره روزگار ... بهشت برین شد بهر اشکار

چه او از پس پرده بنمود روی ... جهان شد چه سیماب از روی اوی ... زگوهر بخور شید کرده نظار ... بمه ریخته لؤلؤ شاهوار

زگیسوی برخ لبسته مشکین نقاب ... سپه گشته پیرایه آفتاب ... زنرگس بطلیر تر داده آب ... بیرگ گل اندوده در خوشاب

زنان چونکه دیدند رخسار اوی ... همه شادو خرم زدیدار اوی ... همه سوگ و غمشان فراموش شد ... رزدیدار او شان دل از هوش شد

بلا به گشادند یکسر زبان ... که ای بانوی بانوان جهان ... زروی تو پیدا نظار بهشت ... بهشت از نظار تو دارد سرشت

اگر نور رویت هویدا نبود ... نظار جهان هیچ پیدا نبود ... بما شو دراین دا ستان دادرس ... تو از لطف ما را بفریاد رس

به یثرب نماند است مردی بجای ... نه بینی بجز زن بکوی و سرای ... همه کشته کشتند در کارزار ... برآورد گردان زمردان دمار

رزدروازه شهر تا این مکان ... زنانند گریان و شیون کنان ... بخونند خویش و بخونند کس ... همه ارزوی تو دارند و بس

سرزد گر نمائی بدانسوی روی ... نماند بدل خسته کان آرزوی ... زروی تو خورسند سازند دل ... زتو پای حسرت برآید زگل

خرامی بدروازه زین جایگاه ... شود دیده امر تو افروز راه ... چه زهر ابگفتار شان داد گوش ... زگفتار ایشان دلش شد زهوش

چه بشنید گفتار فریاد خواه ... بفریاد خواهنده شد داد خواه ... نهان کرد تن در ردای بدید ... بسر بست دستار خیر البشر

عصای پیمبر گرفتش بدست ... وزان پس برآمد بجای نشست ... زجا اندر آمد چه او بار دای ... تو گفتی پیمبر برآمد زجای

نمودار شد رایت احمدی ... پدید ارشد رایت احمدی ... زبالاش قد محمد پدید ... زرخسارش دیدار احمد پدید

خرامان برآمد چه از بارگاه ... زخرگه فتادند خورشید و ماه ... چه او بر زمین شد پیاده روان ... ستاره فرو ریخت از آسمان

ز پایش همه خاک ره نور شد — غبار رهش سرمه حور شد — ز شادی همه قدسیان جبان — نثار قدومش نمودند جان

برا هش ز لب از جنان ریخت حور — شد از حور حالی جنان و قصور — ز غلمان جنت برا مد خروش — بهشت برین شد ز شادی بهوش

ز خرگاه او تا بدروازه گاه — پر و بال جبریل بد فرش راه — ملایک سراسر ز نه آسمان — شده در فضای زمین پرزنان

فرود آمد از عرش روح الامین — جنیبت کش آمد بعرش برین — همه هر چه بودند سکان عرش — پی خاکبوس مقیمان عرش

بیک ره ز بالا فرود آمدند — بجا کرهش در سجود آمدند — چه ز هرا بدروازه آمد فراز — در آسمانها همه گشت باز

ز هر آسمانی ندائی رسید — ز درگاه دادار نوری دمید — که تا چشم گردون همه بار شد — گر تا گوش دوران پر آوا ز شد

ز چشم فلک همچو او نور دید — نه گوش ملک ان ندا را شنید — چه سر دون دروازه منزل نمود — رسید از جهان آفرینش درود

ز نان عرب گرد بر گرد او ی — همه دیده پر اشک و دل پر ز کوی — ز نان بزرگان ملک حجب ز — بحیرت همه دیده ها گرده باز

بز هرا سپرده همه گوش و جان — همه گرده از دل نثارش روان — همه صف زده با دل پر ز شور — چه انجم بخور شید گیتی فروز

نه یارای گفتار جز اشک و آه — زهیبت همه بز زمینشان نگاه — فتاده خرد پسهش و بیقرار — دل و دست افلاک رفته ز کار

جز از ناله صوتی نیامد بلند — جز از نوحه نامد نوائی پسند — که نا که زنی امد از زر مگاه — سوی شهر میرفت با سوگ و آه

بر اشترش کشتگان کرده یاد — فتاده به پیش و گرفته مهار — بزاری بگفتند گای مهربان — ز هر سو بر او ریختند اشکبار

از این ره عنان شتر را گرای — شتر دید یک ز هرای فرخنده ای — بیین رویش و از بنی یاد کن — ز دیدار او جان و دل شاد کن

چه بشنید ان نیک پی زن در زمان — عنان را فکند روان شد دوان — بگریید و با ناله و آه گفت — بسر زد دو دست و در را ز بگفت

که ز هرا خرامیده بیرون ز شهر — جهان را مبادا دگر گونه بهر — همه پرده آسمان چاک باد — چه خاکستر این تو ده خاک باد

همه نوش اهل جهان باد نیش — جهان جمله بیگانه با د از خویش — چه آمد بتر دیک ان جان پاک — خروشید و موئید و بوسید خاک

ز هرا چه با چشم تر بنگرید — زبان نیست اکه که گویم چه دید — ز سیمای او ماتمش سور شد — دل او ز رویش پر از نور شد

بر آورد گریان چه از خاک سر — بپرسید ز هرا ز حال پدر — چه بشنید زن با دل سوگوار — ندادش جواب و خروشید زار

ز نا لیدنش ناله بر ماه رفت — زنان را همه بر فلک آه رفت — تو گفتی که نه آسمان خون گریست — ستاره بر ایشان ز گردون گریست

چه از گریه پرداخت طه بتول — دگر باره پرسید حال رسول — ز پیکار بو القاسم و بو الحسن

اگر کشته گشتند در رزمگاه — سخن را نهانی چه داری نگاه — چه ز هرای فرخنده گفت انبسخن — خروشیدن آمد ز ان تنگ دن

تو گفتی جهان جمله گریان شدند — بر آنش همه دهر بریان شدند — بپاسخ باه حزین لب گشاد — پر از نوحه این راز را کرد یاد

که در رزمگه فاش بود ای خبیر — سخن بود از قتل خیر البشر — ولیکن ندید هیچ معلوم کس — سخن بود پیهوده هر جا و بس

ذکر آنچه پرسید از بوالحسن همه راست بر صوت او گوش من که هر سوی در عرصه رزمگاه چه کشتی بشمشیر شاه و سپاه

همی ذکر تکبیر او شد بلند برآنم که بروی بنا بد کرند چه پیرون خرامید از رزمگاه بتکبیر صولش شنیدیم راه

ولی چون از آنجا برون آمدم سوی دره و دم دران ره زدم بدیدم دران غار خندان عمر نشسته است با چند مرد دگر

بگفتم ز پیغمبر بوالحسن چه بشنید زهرا ازان زن چنین برخ ریخت از دیده خون جگر

عنان شکیبائیش شد ز دست بجوشید از خون دل نقش بست بهر سوی با چشم تر بنگرید همه ماسوا را پر از ناله دید

پس انگه بسوی زنان کرد روی چنین کرد با همرهان گفتگوی که ای با میان شما هست کس که سوی خدا باشدش دسترس

ازین سور و دسوی خیر البشر نگارش بسوی من آرد خبر چه فرمود خیر النسا این سخن خروشش و فغان خواست از انجمن

بر فتن کسی تاب ایزه نداشت نه از بیم کس پا دران ره گذاشت برآمد زنی زان میان سوگناک خروشید و نالید و بوسید خاک

بجگاه خور ناله را راه داد ره آه در خرگه ماه داد که ای از تو بر پا زمین و زمان ز پیرای تو سایه لامکان

ز گیسوی تو روشنی نافته که خلد برین روشنی یافته من این راه اکنون بپویم بسر ز خیر البشر سویت آرم خبر

چه بشنید خیر النسا زان نزار برآورد از کوش خود کوشوار بدو داد کین پای رنج تو باد بگیتی کرا غایه گنج تو باد

ندارم هم اکنون جز این ارمغان توراپی نیازی دهم در جهان بزن چه خیر النسا هدیه داد گرفت بیوسید و بر سر نهاد

که آمد بدستم همه آرزوی بروسود چشم و سرور دوی ز دیده بسرخ ارشک را راه داد سوی داد کر دیده ره گشاد

برآورد دست و بگفت کوشوار سوی داد گر داور کردگار که یارب بان گوشوران کوشوار که مشمار جرم بروز شمار

بمحشر مرا سوی او راه ده دلم را بمهر دی الگاه ده زپیرایه اش کن سرم سایه وار مرا سوی ان سایه شو راهبر

بگفت این و غلطید بر خاک راه بخورشید ازان خاکره رفت راه چه بار دگر آمد ان زن بهوش مرا ورا در آمد بتن تاب دوش

پس ان هدیه را نیز در مهر جای که جان دو کیتی فدای تو باد مرا کوشواری که عرشش مجید برا و سوده از مهر روی امید

شنا ور ازان کشته کوشش سرود چگونه شود مر مرا زیب کوش بگفتا این و لرزید و بیهوش شد بخاک دیی نوش شد

همی بود گریان زمانی دراز بسی داشت با داور پاک راز ز دیدار او چشم و کوشی نداشت ز بس شوق دیدار هوشی نداشت

ولیکن بزهرا ز بس داشت مهر برآمد زجا و برافراخت چهر که ای از ولای تو در روزگار مکائیل و جبرئیل امیدوار

مرا از تو در این سرای بسیج نباشد نیازی بدنیا و گنج ولی از تو دارم همین آرزوی که از من نتابی تو در حشر روی

در ائی بمحشر چه روز شمار زنی چنگ بر عرش پروردگار چه دستار بر خون شوهر ببر گذاری و پوشی ردای پدر

چه ائی خرد شان دران انجمن بپوشی قبای حسین و حسن بدوشت دو پیراهن پر ز خون یکی لاله گون و یکی نیلگون

زخون دو فرزند گوئی سخن
بکشائی دو گیسو دران جانگاه
برآن خوان چه خواهی خدارا گواه

بهبینی جوانان بخلکون کفن
دران انجمن خود نمائی کنی
توانروز از بهر کنار گران
شفا عسکری بر شفاعت گران

زخون خداداد خواهی کنی
چه گفت این سخن ازین بنگری
خروشیدن آمد زهر دو سرای

چه بوئی بسوی بهشت برین
مرا ساز از لطف با خود قرین
که از روز من از تو یاد آورم
بهر جا روم همره خود برم

بگریید بسیار طاهر بتول
ابر دیده بنهاد دست قبول
سوی بیت احد تند بیمود راه
روانگشت پویان بسوی زفلان

زنهر اچه بشنیدند ان شاد شد
زاندیشه وریخ از اد شد
که غلطیده در دشت در خون و خاک
زتیغ ستم سینه اش چاک چاک

سوی قتلگه دیده را بر گشاد
بقا هش بپور کرامی فتاد
رخون نوخطی کرده بر رخ نگار
رخ ماه گشته بخون هاله وار

گرانمایه سروی فتاده زپای
شده چهره گلبنی خونگرای
رخود در جهان کام نایافته
بنا کام از دهر رخ تافته

رخش بود خالی هنوز از نگار
هنوزش بند گرد گلزار خاک
براو چرخ گریان شده زار زار
بخون وی آلوده رخسار و موی

رخون بسته بر چهره و کف نگار
ستاده سمندش بیالین اوی
که اورا زپائین فتاده بکوش

دریده زشمشیر کین چوشش
زیس زخم بیداد زفرقه زهوش
سزد گر بسوی من آئی روان

بهوش آمد و دیده را بر گشاد
نگاهش برخسار مادر فتاد
برا سایم از جان بسپردن دمی

ازاین گشت روشن جهان بین من
که آئی تو امیدم بیالین من
که بیغام خیر النساء گشت دیر

چه بشنید مادر ازان خسته راز
بگریید پاسخ چنین داد باز
رنسوی دگر نالهٔ زاری شنید

هم اکنون زخجلت بدیگر سرای
شود چهرهٔ حور مرهم گرای
طپیان بر تنش گشته از درد جان

یکی پور دیگر بدش خورد دست
که از رزم جویان بنودش همال
فتاده بخون بنهم بسمل طپان

رمانش بشسته کین چاک چاک
بروبازو سینه پرخون و خاک
که آمد کنون در کنارم امید

کنی چاره سازی دراین مادری
تنم را ازاین دشت بیرون بری
ببرند و سازند زیب سنان

زفرزند مادر چه بشنید راز
زرازش چنین پاسخ آورد باز
که دارد بره فاطمه اشتظار

سری را که دادیم در راه دوست
بنوک سنانهای دشمن نکوست
دگر کشته زاری بدیدار کشت

نگه کرد گریان بران کشته زار
پدر دید زار و برادر نزار
تن هر دو از تیغ کین ناتوان

چه دیدند ان هر دو تن روی او
نگه هر یکی کرد بر سوی او
که ما را دراین ورطه تنها مگیر

بیالین مائی تا جان دهیم
بروی نوجان را یکی نان دهیم
تن ما نوازخون وازخاک شوئی

چنین پاسخ آوردان نیکزن
شما را چه حاجت بغسل و کفن
کفن بر شما پیکر حور بس

بگفت این و زان جایگه درگذشت — عزیزان سوی لغزش شوهر گذشت — زتوک سنان سینه‌اش کرده چاک — فتاده تنش غرقه در خون و خاک

زبس خون که از پیکرش ریخته — بخون خاک آغشته آمیخته — تنش کشته از تیغ کین بیقرار — زتیر ستم رفته جانش زکار

چه بر روی زن دید رایار کرد — مر او را بسوی خود او آر کرد — که ای یار هم خوابه چون آمدی — پی پرستم رهمون آمدی

خوش آن یار فرخنده ان دوستدار — که در جان سپردن بود یار یار — که در دیدن دوستان این نکوست — که جان را سپاری بدیدار دوست

چه گفتا ران مرد راز شگفت — نگه کن که از زن چه مرد آمد گفت — که بتوان در این راه از جان گذشت — نشاید ز فرمان جانان گذشت

در بیان گفتگوی زوج با زوجه خود و جواب گفتن ان

چگونه شوم سوی تو مهر خواه — که دخت نبی دیده دارد براه

کنار منت هیچ ناید بکار — چه حور جنان اوری در کنار — بگفت این و بر تافت رخ زن بشوی — سوی داور شوی اور آورد روی

شتابان در ان بقعه شتافت — وران سر زبان کنج مقصود یافت — پیام او جان بیجانان رسید — بیجانان از ان مکرمت جان رسید

چه از دور روی نبی را بدید — دلش در بر از شادمانی طپید — ز رفتن فرو ماند بر جای پست — نشد سوی او رفتن او درست

بغلطید بر خاک و بر درش نماز — بسی گفت با داور پاک راز — ولیکن بگفتن زبانی نداشت — زبس شوق در دیده جانی نداشت

در بیان آمدن فرستاده حضرت فاطمه و پیغام فرستادن او بان نوزدیده کان وامید و ارساختن او را بگوید

چه بر داشت بر خاک امید روی — پذیره نبی شد دوان سوی او

ولی زن نه یارای گفتار داشت — نه او را بگفتن زبان یار داشت

تبسم کنان سوی او بنگرید — نباید بگفتن که ان زن چه دید — باستان انزن دلی پر زاه — چه مریم بر پیرای معراج گاه

زبانش بگفتن نمی‌کرد یاری — ز دل راز کوشد بدانای راز — نبی سوی او دید دل پر ز مهر — بر و بش پر از خنده بگشاد چهر

پس انگه بگفتار لب بر گشود — ز نام و نشانش همی کرد یاد — چنین گفت کای پیر نیکو سیر — ز گوی که داری ز که داری خبر

که از بوی تو بوی جان آمدی — ز بوی تو در تن روان آمدی — بسویم ز پیرای رب جلیل — پیام او آری و نه جبرئیل

ز جان یار جانان پیام آوری — که جانان نهادی و جان پروری — نه روح الامینی و روح الامین — بخاک رهت سوده روی و جبین

تو را روح قدسی نهادن ازست — ز روحت دو صد مریم ابستن ازست — ز گوی تو بلقیس را هدهدی — ز روی تو بر جیبش را ایخودی

ز تو بوی جان میوزد بر مشام — همانا که داری ز جانان پیام — چه داری ز جان و ز جانان نهان — خدا را بگو راز جانان بجان

چرا کوشواری که دادت نثار — بسویم نیاوردی ان گوشوار — گران هدیه ارایش جان کنم — پس انگاه جان هدیه ان کنم

ز عهدی که پیمان گرفتی ز او — توان عهد و پیمان بمن باز گو — وفا کیش ان عهد اول منم — بعهد و به پیمان او ضامنم

نبی را نبی چون به اینجا رسید — ز چشمش بر خ اشک گلگون چکید — ز کرباره گریان سخن ساز کرد — ز ان دوستان نوحه اغاز کرد

که زهرا که از شهر امد برون — بهمراهی او که بد رهنمون — که بد یار او جز خدای جلیل — که بد همره او بجز جبرئیل

بجز جبرئیل

بجز چشم بینش بسویش ندید
بغیر از خدا کس بادش ندید

دو چشمش بدو ریم گریان بنود
دلش از خدا ئیم بریان بنود

ندانست رخسارم از سنگ چیست
ندانند بدنداغم اندر شکست

بماندم زمانی بروی زمین
نگوئی که افتادم از پشت زین

نگردی علی گر مرا یاوری
فتادی بدنبال سر اداوری

که گردد تو را داد گر راهنون
بزودی روانشو سوی او کنون

زمن بر بدینگونه سویش پیام
گریزان بسویت فرستد سلام

زمین و زمان مر تو را بنده باد
همه روزگار تو فرخنده باد

[illegible]

[illegible]

من اینک بهمراهی بوالحسن
خرامم کنون سوی ان انجمن

ز روی تو آرایش جان کنم
تماشای دیدار جانان کنم

چه بشنید زن شادمان باز گشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

ز دیدار خیر البشر کام یافت
ز گفتار او دردل آرام یافت

ز گفتار او کار شه گشت راست
ز هر گونه کم نمود انچه خواست

هزاران درود و هزاران درود
زما بر رسول خدای ودود

هزاران درود و هزاران درود
زما بر علی شاه دلدل سوار

والسلام علی الکرام
بالتمام شده

آغاز داستان غزوه احزاب من کلام در نظام بسم الله الرحمن الرحیم عالیجناب مقدس القاب علامی فهامی قدوة الحکمی مولا راجی کبرائی

بنام خداوند دانای راز — سخن گستر از سخن پی نیاز — چه از آفرینش سخن ساز کرد — سخنتین بنام خود آغاز کرد
نخستین سخن نام بردار کرد — از او نقش هستی نمودار کرد — دو عالم بنا کرد از یک سخن — جهانرا بنا کرد از امر کن
همه هر چه هست از سخن بدید — زمان و مکان سیاه و سفید — بهنگام میثاق عهد الست — سخن آفرین از سخن عهد بست
سخن شد سوی انبیا رهنمای — سخن رهنما شد بسوی خدای — رسول سخن گوی امی لقب — سخن گستر آمد بقوم عرب
بصوت حجازی سخن ساز کرد — که از پرتو او شد عراق و حجاز — شد علم دین لدنی تمام — کلیمی کش از مخزن هر کلام
سخن گفته و ناگفته کن سبب — سخن را بدینسان نیارائست کتب — که جز راستی از سخن بر نخواست
چنان بست نخل سخن را بلند — که صد رخنه بر طاق کسری فکند — که تورات و انجیل شد ناپسند
بلیغی که چون لب بگفتن گشاد — نه تنها شده خوار پا زند و زند — ز خجلت فرو رفت قطران بگل
فتاده بدالنشور قیل و قال — نه دانای عدنان از او شد خجل — ز گفتار شد پور اذر خلیل
کلام از مسیحی برآورد نام — که شعر است این پاکه سحر حلال — خلیل از سخن جست از در دلیل
شده پور عمران کلیم از کلام — چه در مهد عیسی تکلم نمود — بمریم ازان ز تهمت زدود
بگفتار بنمود در روزگار — بمردم دم عیسوی آشکار — سخن سوی دین خرد رهبر است
خرد را سخن میشود آشکار — سخن راز گوی و خرد راهدار — پیمبر چه در خلوت راز بود — سخن در میان قصه پردازنود
نبد جز سخن محرم ان دو یار — سخن بود اغاز و انجام کار — بر راز داران بسیار هوش — سخن در مقالت ایشان خموش
نه پیمانه کوش شنوا بکس — ازان بر نیارند هرگز نفس — زبان آتشین در خ افروخته — چه شمع از غم بیکسی سوخته
ازان رو بمردم نیارند چهر — که در نزد خفاش خوار است مهر — سخن نغز گویان پاکیزه مغز — نگویان اسان سخنهای نغز
جواهر فروشان شهر دری — در این ره ندیدند چون جوهری — نجندید دلکان کردند باز
چه خوش گفت دانای فرخ مقال — چه یکدم شنیدن از عمر هفتاد سال — بنادان ستمگار بودم چه سود

مراد در نهان بد سخن گستری — در وصف حال و کردار روزگار پیدا و ناپیدای این عالم — چه جوهر بگنجینه گوهری
ملک معانی سخن دان بدم — سخن سنج کم بود پنهان بدم — بسی گوهر آرد برون جوهری — اگر باشدش جوهری مشتری
ولیکن بیازار خرمهره بند — گرانمایه گوهر بنا شد پسند — چه گنجور بوم بگنجینه پاس — که تا که عیان گشت جوهر شناس
مرا مشتری شد یکی جوهری — که بد خاک راهش مه و مشتری — چه کیوان و بهرام فرسوده چهر — شده بنده اش تیر دنا هید و مهر
بدین داستان کرد فرمانشم — ز فرمانیش پاک زلالشم — بنا بید بر ذره تا بنده مور — سلیمان پسندید گفتار مور

بعنایت الطف

بمن از سر لطف گفتار کرد — مرا و را در این ره خبردار کرد — ز گفتار او دانش اندوختم — زبان را سخن سنجی آموختم

سخن را بمایه بپیرایشتم — بگونین نخم سخن کاشتم — جهانبر از شاه زاده کامران — خدیو جهان خان کبیر ستان

که شد تاج شاهی از او سرفراز — شد از کار او شادمان بی نیاز — خدیوی که هنگامه امر و نهی — بود امر او تابع امر وحی

که بر درگه او شده رایقان — گران پایه کان و گران مایه کان — خلیفه کش از وصف ذات و صفات — حز درمانده حیران خردمندهات

امیری که بی نقش انگشتری — سلیمان نشان و سلیمان نهاد — که دوران چه او کس نیارد بیاد

جهان نقشی از پایه تخت اوست — زمانه سر افراز از بخت اوست — رغدلش جهان گشته نوشین روان — شده یادش از عهد نوشیروان

مرا امر این نامه گفتن بود — مرا پایه از گفتن او فزود — که ای در سخن طبع دراب بلند — نباشد بتیر دگر دانا پسند

ولیکن بیاز از خرمهره بند — گر از مایه گوهر نیاشد پسند — اگر این قیس است سرمایه دار — ور ا با متاع محمد چه کار

سخن از سخنگو کوی بزم دانی — بلبوی و بینرم دنی اندری — سخن از امیری که در امر کن — او لا الامر ا بود در ان سخن

ز مهرش گل تیره ادم شده — سخنگو نکه قرب محرم شده — چه شد نیدا موزا و جبرئیل — شده محرم راز رب جلیل

خلیلی که از خرب یکدست برد — به بیت الشرف کرده اصنام جورد — خلیلی که در عرش خیر الانام — شنیدند از کلامش نیز دان کلام

مسیحی که بود از شرف ره دلا — خدا را خدا خانه خانه زاد — کبر از ذن از دادگر داد دش — شد این فخر بر مریم از مادرش

بر و باب بیت القدش شد فراز — بر این باب بیت الشرف گشت باز — مرا و را برون آورید از درون — و را داد جا در برون از درون

پیمبر از او یافت چون مادری — بیار است این پیغمبری — چه محشر بپا پاک داور کند — و را داد و در روز محشر کند

چه رویش همیشه بروی خدا است — ز رویش بدیده ز روی خدا است — طراز لیست رحمت ز پیراهنش — نه افلاک عطفی است از دامنش

کلیم و تجلی دو سینای او — شعاعیست از عکس سیمای او — چه زور و شتی بخشن بدر منیر — رخ مهر گردون ز او مستنیر

بطور دنی بود خلوت گزین — بحی خدا و رسول امین — خدا را سخن از کسی کو که مایی — نهاد است بر جای دست خدایی

ز بازوی او راست دست خدا — ید و قدرت از بازوی او سزا — خداوند در عهد روز الست — چه او دست او بد با و عهد بست

ز دست خدا مدح بنیاد کن — خدا را ز دست خدا یاد کن — حدیثی ز ان بازو و دست کن — لبی دل بران دست بالست کن

ز مدح شه او کشف راز کوی — ز معراج و محراب او باز کوی — ز بزم و ز رزمش سخن ساز کن — ز اوصاف او قصه اغاز کن

نه مدحی است از مدحت یا بره — نه وصفی است از وصف والا بره — بمدحش ثنایی چه مدحت گری — کند او مرا و ترا یاوری

ز من خلعت و بدره سیم و زر — بیا پی و اسباب گنج دگر — کلاه و کمر یا پی و دستگاه — ستور و غلامان ز رین کلاه

رخ از ذکر این نامه گفتن متاب — بگوی و ز من انچه خواهی بیاب — ز بزم و ز رزم علی باز گوی — ز ال علی و علی باز گوی

کسانی که در عرصه نام و تلک — میان شفاعت چه بندند تلک — بمحشر چه اهی ز دل برکشند — کنند خط نسخ بر سر کشند

کسانی که در عرصه داد خواه — بجنت کنند فخر بر پیکناه — ز گفتار دانای روشن ضمیر — مراشد جوان در جهان بخت پیر

ز رای منیرش مرا رای شد — ز رازان رای من عالم آرای شد — سخنهای او گشت بر من دلیل — بمن همچو وحی از زدم جبرئیل

بر آمد ز راه در جهان نام من — ز راه گشته نیکو سرانجام من — دو صد عقده اندر دل من گشود — چه زین کوته نکته ریا من نمود

ز روح القدس گشت گویا دمم — ز گفتار او شد چه عیسی دمم — زبان را سخن سنجی افزوختم — روان را ز گفتار شش موختم

ز خار او تازه گشتم روان — ز گفتار او کام بر زبان — بگونین تخم سخن کاشتم — سخن را بمه پایه افراشتم

چه سینای موسی مرا سینه شد — عیان مر مرا راز دیرینه شد — همه علم شد ظن و وهم و شکم — با دراک ز دطعنها مدرکم

ز فکرم بشد فکر سیرابه بند — ز ان ذکر و فکر آمدم ارجمند — بیان از بیانم شده ورد خوان — معانی ز معنیم شد نکته دان

ز منطوق من نطق شد مستفیض — خجل گشت از عکس نظمم نقیض — عروض است از جوهرش چون عرض — ز دامانش کوتاه دست عرض

بسی گوهر از طبع انگیختم — چه زین دست می در قدح ریختم — بسی کام شیرین شد از کام من — عیان شد رموز جم از جام من

جهانرا ز ازین می کنم در ایاغ — جهانی شوند از میم تر دماغ — ز ازین می برد تشنه جامی بجام — ز جام خورد عنصری می مدام

شود چون نمایم ز نظم بیان — بفردوس فردوسیم مدح خوان — سخن آمد از آسمان بر زبان — ز کر سیی ز نشر د جهان آفرین

دگر باره فردوسی پاک زاد — بلند اوریده و بکر سیی نهاد — ثنا گوی محمود شد خامه اش — گذشت از فلک پایه نامه اش

ز ان نامه محمود را سود شد — ز ان نامه محمود محمود شد — سخن ماند از خسروان یادگار — ز رو گنج و گوهر نیاید بکار

بسی نامداران عالی تبار — بسی پادشاهان گیتی مدار — ز ابشان نشان بس سرانجام نیست — برفتند و از نامشان نام نیست

بگیتی نبینی دگر نام کس — ز محمود شهنامه نام است و بس — ز محمود شد نام نیکو بدید — سخن گوی طوسی سخن گستریده

بفرمان او در اسرار سفت — نه او گفت ان نامه محمود گفت — که زو نیکوئیها بگیتی بسی است — ولی نامه من بنام کسی است

که صد همچو محمود بر درگهش — بود چاکر چاکر درگهش — به پیش من این گنج گوهر نهاد — گرا و وعده گنج کرد و نداد

بهشتی سرشتی که حق از بهشت — سرشتش ز قدرت بپاکی سرشت — ز ا و ماند این داستان یادگار — بود نامه وصال لیل و نهار

ز ا و ملک گیتی پر از داد باد — ز ا و کشور عدل ایاد باد — چه بگذشت از سال و اقر و دیت — ز تاریخ هجرت هزار و دویست

بسال همایون فرخنده فال — که دوران ندیده چنان سال سال — مه و هفته او دل افروز بود — شنبش قدر و روزش چه نوروز بود

بتاریخش از عقل شد جستجوی — بتاریخ او گفت تاریخ او یا — بتاریخش از خطر جستم نشان — بتاریخ سنجیم گفت تاریخ ان

که در عهد دارای فرخنده پی — که بد عهد او رشک کسری و کی — بدوران دارای فرخ سرشت — شد کشورش رشک باغ بهشت

زعدلش چنان ملک پر نور بود | که ظلمت چه روز از شبش دور بود | از او در سخن یاوری یافتم | ازو رتبه بر تری یافتم
کنون من بفرمان شاه زمان | گذارم بدوران یکی داستان | سمند سخن زیر زین آورم | جهان را همه بر نگین آورم
به تیغ زبان پهلوانی کنم | بدین تیغ کشور ستانی کنم | بقصر فصاحت کمند افکنم | بدست بلاغت سمند افکنم
بدریای فکرت شناور شوم | بدرات خورشید خاور شوم | بملک سخن پادشاهی کنم | در این ملک کشور کشائی کنم
بچوگان معنی برم از میان | زنم طعنه بر سینه دشمنان | عدو را ز تیغم شود دل کباب | چه از نیزه رستم افراسیاب
دو صد چون ظهیری و صد چون ظهیر | ولوکان بعضٌ لبعضٍ ظهیر | گر ایند یکسر به پیکار من | گذارند سر در سر کار من
بنایم بدین پارسی پهلوی | شوم خسرو کشور دهلوی | بر ایران برم سوی بنگاله قند | شکر ریزم از خامه بر ملک هند
کنم چون کنم پارسی نغمه ساز | بشیرین زبانان شیراز راز | شود چون کشایم بگفتار لب | عراق عجم چون حجاز عرب
نگارم بسی نقشها آشکار | ز نقشم کند لعبت چین نگار | برو چون ستانیدم هر مرز و بوم | ز سطخ نیم رشک سلطان روم
حکیم سخن گوی طوسی نژاد | که او در جهان از سخن داد داد | بسی داستان در جهان شد پدید | ز هر رزم و بزمی سخن کس ندید
ز شمشیر و تیغ و کمند و طعان | ز کوپال و از خود و از کستوان | ز رزم و ز بزم و ز کار جهان | هم از تاج و از تخت شاهنشهان
ولیکن ز ران قلزم پی کنار | وز اچند کو هر بیاید بکار | گران داستان گران این سه فرد | بشان علی اینچنان در نکرد
چه گفت آنخداوند شنزیل وحی | خداوند امر و خداوند نهی | که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم این سخن را ز او ست | تو گوئی که گوشم باو از او ست | چه این چند کو هر بیاز ارشد | خداوند او را خریدار شد
یکیستی برادکو هر افشانده است | بفردوس فردوسیش خوانده اند | ولی من در این نامه چندین هزار | عمد جشن کنم داستان اشکار
در این بهر کو هر هزار اردم | در آرد کو هر پیشمار او رم | چه کو هر همه کو هر شاهوار | که گیرد از او گوش جان گوشوار

امداد و استمداد او از مطربان بزم بچوگی و در زمزمه خوانان مجلس سر بدی و شاهدان خلوت او هدی و چگونگی آن

زبحر کینه ایم اندر کنار | شوم همچو فردوسی امیدوار
شود چون کشایم در گنج باز | بگنجور گنجه در گنج باز
معنی ز نظم نو اسازکن | ز چنگم نوا بر دل شکن زن
از این پرده ام ساز اغاز کن | معنی بیا چنگ بر چنگ زن
از این داستانم سرودی بخوان | مرا از نغم ها سوادر ربان | ندانم که گردد دگر راز دار
که میتابد از طور سینای تار
کرا بر کشاید مهر از زبان | که گردد بگفتار طب اللسان | لسان که در قول صدق اعلی است
گرا خامه بر کف چه یغمان بود | کفش چون کف پور عمران بود | دلم را بگره بر او رز جوش
نبوشنده گان را شرابی بنوش | ز سر چشمه کوثر ابی بنوش | مرا رای رود و سرودی بخوان

ازاین مثنوی کرسرایی سرود — زدانای رومیت آید ورود — بیانگ نوا و با واز نی — بردم افکنی غلغل های وهی

کند فاضل رومی مولوی — ازاین مثنوی زینت مثنوی — مغنی نوازاین نوائی نواز — که نه ازعراقست و نه ازحجاز

بیا نغمه برصوت داود زن — ازاین صوت داود و ودرا سرود کن — بنجیل ملایک نوائی بزن — برین اصف کنید صلائی بزن

ازاین داستان درجنان بازگوی — خدارا برروحانیان بازگوی — چه روح ملک این ثنا بشنوند — همه بر ثنایم ثنا خوان شوند

سروشم رضوان مداد آورد — زگیسوی حورم سواد آورد — زنظم مکائیل کیرد سبق — زاطوار طوبی بیارد ورق

قلم آرزو رحنود نی خامه ام — بنویسد ید قدرت از نامه ام — قلم خامه لوح کیرد کتاب — کلامم شود ورد خیر الانام

زاوصاف او چون بسرایم کلام — بمدح امیری ثنا کر شوم — بشان شهی مدح کستر شوم

دوعالم یکی پرتو از روی اوست — دم او بروح القدس دم بریم زده — که روح القدس دم بریم زده

بهنودند او حامل عرش بود — نه جریان زمزم کند بر خلیل — که در خلد جاری کند سلسبیل

اکر در بهشت است نتک آورد — سواری که چرخ برین خنک اوست — که خسروی چرخ اورنک اوست

که فاکر هش افسر قیصر است — نه هر ذرهٔ کردش از نعل رخش — بود بر سر خسروان تاج بخش

فریدون زنور رخش فرخ است — ازاو در جهان داستان آورم — زرزم و رزمش بیان آورم

زتا جبش چکویم نه ان حد ماست — بموری کرازلطف فرمان کند — ازاو مورکار سلیمان کند

بمشرق زبامن بازکرد دو زراه — چه ذوالنون زامرش غاید درنک — بنا کام افتد بکام نهنک

برآرد زچاه و رساند بجاه — زند بر ولایش سلیمان چه چنک — بکردون نهند دیو را پا بهنل

رود بر پیمبر عنان برعنان — سمندش بمیدان چه جولان کند — ملک عرش را اورش میدان کند

که حکم باپاک داور یکی است — چه محشر بپا پاک داور کند — ورا داور روز محشر کند

جوانی که در راغ زاغ البصر — خداوندیش روشنه اشکار — خداوند کاری که پروردکار

بعیسی ازاو رهنمائی شده — چه جزمش بمیدان کند عزم جنک — ملک بر ستورش کند تنک تنک

فلاطون زمهرش الهی شده — زکرد سمندش بمیدان کین — شرفیاب کردید عرش برین

مکائیل و جبریل کیرد عنان — زیارو و تیغ و بر بال او — چه بارو که بارو ی پیغمبر است

سخن کویم ازبال و کوپال او — زنزمی که بودش خدا مدح خوان — که در بزم قوسینش همخوان بود

زرزمی که بودش بنی مهربان — نه همخوانش در مرغ بریان بود — بعرش برین زینت عرش بود

زخفتان و درعی بیان آورم — زخود و زترکی سخن کسترم — چو جا کرد بر ترک او ترک و خود

ز درعش بمیکال روح الامین — بهر حلقهٔ بود حصنی متین — که حصنی که اندر زبردان خطاست — وزان هر که جا کرد درین از بلاست

ز تیغی که از دست اورنده میغ — بود کمترین ذره از برق تیغ — چه تیغی که از قول پیغمبر است — دو عالم زنیک و ز بدتیغش گزاست

ز دست و عنانی حکایت کنم — زگرز و سنانی روایت کنم — که چون کعب او جا گرفته بجاست — سرش بر گذشته بسی از سماست

سمک را بگاه و زمین دوخته — ز نوکش سما و سمک سوخته — عمودش بر او رد از کف زدود — شد از ضرب او راست دین را عمود

ز تیر و کمانی نمایم بیان — که قوسین بودش دو قوس کمان — ز تیرش شتر یاست سوفار تیر — ز چرخش کمان کوش چرخ پیر

بسوفار او کرده دست قدر — ز شهباز میکال و جبرئیل پر — ز تیر و کمانش چه دیده نشان — نگون گشته عزرا و تیر و کمان

ز خم کمندی زنم داستان — که بد حلقه از خمش کهکشان — فلکدانش کمترش یغزاک زین — بعرشش برین بود جبل المتین

نه او هست در مصر دنیا عزیز — عزیز است در عرصه رستخیز — بحشر بدیوان چه او داور است — چه اندیشه از عرصه محشر است

خوشا آنکه میخورد از جام او — خوش آنکه در دردش بود نام او — خنک آنکه در کوی او جای ساخت — خوش آنکه با وصل او عشق باخت

خوشا سر که گردد فدا در رهش — خوش آنکس که باشد سگ درگهش — کسی کو بد اعمالش او بخت دست — بغردوس اعلی بیالا نشست

نه تنها ز قبرش رهاند زنیم — رساند ورا از عذاب الیم — مر او را کند جایگه در بهشت — اگر چند باشد گنه کار و زشت

در چگونگی تعریف خواب خود و بیوفائی روزگار و امید در آن کردن کار

جوانی مرا در جهان بود دوست — که بودیم در دو دلی مغز و پوست

چه من در کنه در من آلوده‌ئ — ز کردار ناکرده عصیان خجل

ز برق کنه آتش افروخته — چه نام علی در دلی می شنود

سر شکش بمژگان فرو ریخته — شد در روز امید او گشت شام

ز کینی چه او ناکهان بر گذشت — چه تازی تو از ملک و از مرز و بوم

ز ترک و ز تازی چگوئی تو باز — چه جوئی تو گنج از سرای سپنج

ن ساز د سرمایه داران ز آن — که با دیو همپایه بازی قمار

ببازی چه برد مجازی کنی — چه حاصل از این بردن و باختن

چه ارزد بردت بردن رنج نیست — مهان را همه مهره درش در است

شب آمد دلم گشت در تاب و تب — ز دلبر بسی راز گفتم بشب

بخفتم ولی پر ز تیمار خفت — دلم بود بیمار و چشمم بخفت

نشسته بغردوس بر تخت زر — بتا جش چه خورشید داری کمر

بهر حلقهٔ بود حصنی متین — که حصنی که اندر زبردان خطاست

بود کمترین ذره از برق تیغ — چه تیغی که از قول پیغمبر است

ز گرز و سنانی روایت کنم — که چون کعب او جا گرفته بجاست

ز نوکش سما و سمک سوخته — عمودش بر او رد از کف زدود

که قوسین بودش دو قوس کمان — ز تیرش شتر یاست سوفار تیر

ز شهباز میکال و جبرئیل پر — ز تیر و کمانش چه دیده نشان

که بد حلقهٔ از خمش کهکشان — فلکدانش کمترش یغزاک زین

عزیز است در عرصه رستخیز — بحشر بدیوان چه او داور است

خوش آنکه در کوی او جای ساخت — خوش آنکه با وصل او عشق باخت

خوش آنکس که باشد سگ درگهش — کسی کو بد اعمالش او بخت دست

رهاند ورا از عذاب الیم — مر او را کند جایگه در بهشت

دی در معاصی بنیا سوده‌ئ — بعصیان فرو رفته پا تا بگل

چه من حزن عمر خود سوخته — دلی با سیه روزگاری که بود

ز غیرت برافروخته — فرو ناکهان افگنش بیام

من از رز فتش دو دم از سر گذشت — بخود گفتم ای بیخبر دلقمی شوم

چه سازد اجل اینچنین ترک ناز — سرای سپنج است خالی ز گنج

گذر که بدگمان این مهره باز — ندارد ز کردار خود هیچ عار

در این خاکدان مهره بازی کنی — چه حاصل از این بردن و باختن

بجز خال خواری شش و پنج نیست — در این مهره بازی که شش کمتر است

ز دلبر بسی راز گفتم بشب — ز بس بر دلم حسرت بار بود

بتا جش چه خورشید داری کمر — ز غلمان رزه بر کشیده دو صف

بعصیان فرو رفته پا تا بگل

دلی با سیه روزگاری که بود

فرو ناکهان افگنش بیام

بخود گفتم ای بیخبر دلقمی شوم

سرای سپنج است خالی ز گنج

که با دیو همپایه بازی قمار

چه حاصل از این بردن و باختن

در این مهره بازی که شش کمتر است

ز بس بر دلم حسرت بار بود

به تخت جنان دیدم او را بخواب — در خشان چه بر آسمان آفتاب

کمر فته همچو جام زرین بکف — بسر بر ز یاقوت تاجی شگرف

زده چنگ بر چنگ روحانیان ... بیارمش تر نم سر اقدسیان ... زملکش جهان هر یکی مشت خاک ... ز قصرش قصور و دو عالم مغاک

چه پهنای هفت آسمان زاغ او ... ندارند کسی قدر هر باغ او ... بعمری اگر بر پرد جبرئیل ... اگر تا ابد خضر جوید دلیل

نه از آخر باغ جویید نشان ... نه پیرون رود این از آن بوستان ... بجندید و برگشت ز جای داد

بد و گفتم ای مهربان یار من ... که احسان زکار تو شد کار من ... بنام آوری نام نام تو گشت

چه بشنید خندید داد بر رحم ... چنین داد پر خنده لب پاسخم ... بسر خاکم از نیستی ریختند

چه جای مرا در لحد ساختند ... بخاک و کلم خانه پرداختند ... کسم نشد در آنجا کس یک سخن

بماندم چه تنها دران تنگ جای ... مرا جایگه گشت ظلمت سرای ... که لرزید هفت آسمان زان خروش

ز دهشت بهر گونه نه کردم نظر ... مرا صورتی در نظر جلوه گر ... مرا لرزه زان روی بر تن فتاد

خروشید کی مرد ناسازگار ... چکردی کت آمد بکار ... بگو تا به بینم چه آورده ئ

کجا رفت آن در باز روی تو ... کجا شد همه شوکت و روی تو ... چرا خشک گشته زبان در دهن

دل از مرز و از بوم بر داختی ... در این خاکدان جایگه ساختی ... بر این تکیه گاهت نبد آشتی

به پستی چنان اوفتادی ز راه ... که گفتی نباشد جز این جایگاه ... چه زشتی شدی یار با یار زشت

چرا قدر این پایه نشناختی ... به پیمایگی مایه را باختی ... کنون چونکه از دست بودی چه سود

جوابت کنون چیست ای بیهنر ... چه آورده ئ بر در کیریا ... زبان خشک شد مر مرا از مقال

جوابی نبد مر مرا این خطاب ... که ناگاه از در که کیریا ... بر آمد بر حمت بلند این ندا

که ما عبد عتیق عتیق عتیق ... بنعمت خوری و بر حمت حقیق ... که دستی عیان گشت و دستم گرفت

گشودم لب از دیدی لطف سوی او ... چگویم که دیدم رخ و روی او ... که هفت آسمان نور از او یافته

جهان تا جهان چون شب طور بود ... ز رخسار او عرش پر نور بود ... ز روی کرم داشت دستم بدست

از او کرسیش پر ز انوار بود ... نهادند کرسی و او بر نشست ... خوش آمد خوش آمد مرا میهمان

تو گفتی که بر عرش دادار بود ... تبسم کنان بر گشود از زبان ... چه خواهی که بینی تو چهر علی

مرا تاج زرین بسر بر نهاد ... بر این جا که بینی مرا جای داد ... الا بر تو بادا بمهر علی

چه پیدا ز گشتم ز ان خوان خوب ... تو گوئی مرا با تقی مژده داد ... که در مدحتش داستان ساز کن

بیاران خبر ده از این داستان ... بر وحانیان باز گو در جنان

چه زین داستان با نفس مژده داد ... در حکمت اندر دلم بر گشاد

در بیان چگونگی تالیف این کتاب مستطاب و کشوده شدن فیوضات غیبیه نامتناهیه کوید

علیان کرد

عیان گشت چون دست از آستین ‌ ز منطوق من نطق روح الامین ‌ شجر خشک را در دهد شیرین مزه ‌ سخن گفت دانای راز از شجر

ازین نظم زیبای دلجذب روان ‌ روان ساختم گوشه‌ای در جهان ‌ که دارد بهر صفحه او مقام ‌ خط بر کف از بهر نوشنده جام

ز بهر مصرع او بجنت در است ‌ بهر بیت فردوس را زیور است ‌ ز خطش خط پیشکان رستگار ‌ ز سطرش دو عالم سطور اشکار

برابر ز بهر فرد او دفتر است ‌ یکی فار بهر اغمزه خنجر است ‌ کسی را که در لطفه باشد خلل ‌ شود از سماعش ملول کسل

دل لوزبان شادش از استماع ‌ پر آتش دل مارزبان از سماع ‌ ز تصنیفش اضاف روح و ملک ‌ همه گشته تصنیف خوان در فلک

چگویم ز تصنیف و تالیف او ‌ که مالوف دلهاست تالیف او ‌ چه تالیف کش قامت هر الف ‌ علم شد بمدح شه لوکشف

رهش رستگاری ز هر خوف و بیم ‌ رموز مسیحا و سر کلیم ‌ ز بهر عین او عین رحمت هزار ‌ ز بهر عین او کوثری اشکار

نهانست در لطفه بای او ‌ عیانست آرنده طای او ‌ ز بهر فای او کفر را دل فکار ‌ فا تو بما مثله اشکار

نهان قرب پروردگارش ز قاف ‌ عیان رحمت کردگارش ز کاف ‌ ز بهر میم او کشت در روزگار ‌ بمردم دم عیسوی اشکار

ز دریای رحمت گرت آرزوست ‌ تو دریای او جو که دریای اوست ‌ بده ساقیا می که از کوی یار ‌ ز راه وفا میرسد بوی یار

همت از ساقیان محفل درد اشامی و سکنان حلقه بدنامی

رسد بر مشامم از آن شعله خوی ‌ زکوی وفا که بوی گیست ‌ که زان نکهت آمد مرا جان بتن ‌ دمادم ز راه وفا بازگوی

چگویم که این نکهت از کوی گیست ‌ همان یار طناز خلقون قباست ‌ همان شعله خوبار یوسف دمش است ‌ چه یعقوب از نکهت پیرهن

گمانم که آن دلبر ماه وفاست ‌ ازان می مرا مست بدنام کن ‌ ز دلبر چه جویم دگر کام دل ‌ که با او بزندان مرا سر خوشست

بیاور خمش باده در جام کن ‌ بیاور بیاور صراحی و جام ‌ ز جام و صراحی بمن ده پیام ‌ که دل برده و برده آرام دل

بده ساقیا می که دلدار مست ‌ درآمد بدیر مغان می پرست ‌ می از عکس رخسار دلدار کن ‌ ازان جام می را می ناب ده ‌ ازان می مرا آتشین آب ده

قدح از عقیق لب یار کن ‌ حکایت ز لعل لب یار کن ‌ خمار ترا صاف در کار کن ‌ خمار ترا صاف در کار کن

ازان لب مرا کرم کفت کن ‌ تو این راز آهسته در گوش هوش ‌ بگوی و خمار ترا خبردار کن ‌ خمار ترا ازین نشاء هشیار کن

خبر ده بدردی کشان خموش ‌ دگر شمع کافور ناید بکار ‌ بده ساقیا می که ابر بهار ‌ سراپرده زد در لب جویبار

چه خورشید سر بر زد از کوهسار ‌ بگو کم توان آتشین آب ریز ‌ بده ساقیا می که راز نهفت ‌ چه شد جام پر می بجمشید گفت

چه گردید با دجا شک پیز ‌ ز من پند مینوش و می نوش دین ‌ بده ساقیا می که در بزم کی ‌ چه بگریست مینا و خندید می

که دنیا نکرده وفائی بکس ‌ بده ساقیا می که در بزم کی ‌ روان آمدم سوی پیر مغان

ازان گریه دلها برامد بجوش ‌ وزان خنده آمد زدلها خروش ‌ بدیر مغان دوش دامن کشان ‌ بدیدم من او را چه مستان مست ‌ بدستی صراحی و ساغر بدست ‌ بپیر سپید پیش از خلال و حرام ‌ بردیم تجدید و برداشت جام

بمن داد و گفتا بمن دار گوش — گرت هست گوش نصیحت بگوش — دل از زرق و زهد ریا پاک کن — گریبان سالوس را چاک کن

بیفکن زتن جامهٔ طیلسان — بیجز نام ساقی مبر بر زبان — بدامان رندان ساقی پرست — چه ساقی پرستان بیا و بزد

بیجز راه میخانه راهی مپوی — جز از جام و جز باده چیزی مجوی — بجز خط خوبان مخوان و مگیر — سوادی بمین جز خط دلبری

بجز آب هر قبلهٔ رو مبار — بیجز قبلهٔ روی و ابروی یار — بدوران تو دوران چهها بسند — بدو رخط یار شوپای بند

مبین سرو جز قامت دلبری — مبین مه بجز روی مه پیکری — گر از لوح سیمین کنی گفتگوی — زچاک قبا سینه بار جوی

چه از سینهٔ صاف سیمین بار — دگر لوحها هست لوح مزار — دو گوش و دلم پند این نیک پی — بنوشید و نوشید ان جام می

چه زان جام می صاف نوش آمدم — چه دردی کشان در خروش آمدم — بزن بر طرب رود و در گو سرود — که وقت بدست و هنگام رود

دمی دم به بنی نزا شنائی بزن — بجائی نوایان نوائی بزن — براه عراقم برآرای ساز — که یاد آورم ساز راه حجاز

بزن چنگ بر چنگ و بنواز عود — زچنگ و زعود آورد بر من درود — که آمد برون بهرام زدی کشان — زمیخانه سرمست پیر مغان

سبوی سفالین پر می بدوش — بچنگ و غزل در قفان و خروش — یکی مست و مست و یکی نیم مست — یکی می کش و دیگری می پرست

یکی دلبر با و دگر دلفریب — یکی دلکش و دیگری دل شکیب — یکی کشته چون سرو و اندر کشان — یکی برزده دامن طیلسان

یکی میگسار و یکی میفروش — یکی میکش و دیگری در خروش — یکی سوی میخانه برآورد دست — شده چرخ میناش میخانه پست

یکی لب پر از خنده و می بجام — می و جام خندان زنوشش مدام — یکی بر مهش مشک تر ریخته — بخورشید عنبر برآمیخته

یکی پخته مشک بر افتاب — کشیده یکی هالهٔ بر ماهتاب — یکی نوخه و دیگری ساده روی — یکی لوخه و دیگری ساده روی

یکی بر بنا گوش کرده نظار — یکی بر مه او پخته کو شوار — بیا ساقیا جام جم ده مرا — بیا پی ده و دم بدم ده مرا

که گوش و بنا گوش مه پیکران — بر دوش سیمین و سیمین بران — مرا برده از فکر فرداد و دوش — بر و دوش و زلف و بنا گوش گوش

گران آب آتش زنها د آوری — مرا خاک هستی بیاد آوری — بمیخانه عشق مستم کنی — بدیر مغان می پرستم کنی

چه بستان حراصی و سرو خرام — بهشتی خط بنبتی و در کشم — نهبلهام پیری جوانی کنم — بعیش و طرب کامرانی کنم

فشانم زرخسار تیره سرشک — شود کرد هستیم از چهره پاک — سواد از خط کلعذاران کنم — بیاض از دو رخسار یاران کنم

چه بلبل خوش الحان بیاران شوم — بصوت هزاران هزاران شوم — زظلمات آب حیات آورم — زمصر عزیزان نبات آورم

دهان و زبان رشک کوثر کنم — وزان پس ثنای غطفر کنم — ستایم شهی را که رب ودود — ببتورات و انجیل رب ودود

کسی را که یزدان ستایش گر است — ثنای من او را کی در خور است — من او را چگونه ستایش کنم — ستایش گر من او را نیایش کنم

بود محکمش عهد روز الست — هر آنکس بر او در ازل عهد بست — چه شد خاکپایش سلطان سلطان — سلطان گشت بالاتر از لامکان

سیر زد همه حاصل ما سوا | یکضرب شمشیر او در غزا | جهان آفرین چون جهان آفرید | ز بحرش یکی قطره بر کرید
مران قطره را بر گزید از ازل | پی مولد پاک آن لم یزل | چه آنجا ورا جای مولود بود | بعرش برین بود مسجود بود
چه شد نقش پایش در آنجا بماند | شد آن جایگه تا ابد سجده گاه | دگر چون قدومش بر آنجا رسید | حرم از قدومش خجالت کشید
سزا اوربایش چه فرشی نداشت | بیالای مهر نبوت گذاشت | سراسیمه چون نوح هر جا شتافت | جز از در که او پناهی نیافت
نکردی اگر ذکر یا بو تراب | شدی ذوالفقارش غرق دریای آب | چه در خاکیانش در او بخت دست | ز موج بلا خیزان آرب رست
چه در خادمان درش شد دخیل | بپوشید خلعت ز خلعت خلیل | چه عکس رخش تافت بر ناطور | شد از نور او جمله نار نور
رشوقش چنین آتش آید بجوش | که او کرد از نی والله خروش | چه در خادمان درش جبرئیل | بپوشید خلعت ز رشک خلیل
نخواندی اگر نام او را کلیم | بجستی ز آتش ره مستقیم | نخواندی اگر او را بنام خلیل | گذشتن نیارست بر رود نیل
نراندی اگر نام او بر زبان | هنورش بدان عقده اندر جنان | اگر دل بمهرش نیامیختی | بجبل المتینش نیاویختی
دو دستش برون ماندی تا ابد | ز خوف عصا آستین نمد | ز معراج موسی است جای علی | فرودست از او پایگاه علی
علی را شود پایکه اشکبار | ز معراج پیغمبر کردگار | کلیمی که قوسین سیمای اوست | عیان نور سیما ز سیمای اوست
رسولی که لولاک در شان اوست | حدیثی که جبرئیل دربان اوست | چه خاکی درش خاک افلاک شد | شرفیاب افلاک از آن خاک شد
ملایک همه در رکابش دوان | همه مرحبای کوی شادی کنان | روان در رکابش سراپیل بود | عنان دار جبریل و میکال بود
با جلال میرفت آن مقتدای | بدین کوته تا سدرة المنتهای | چه از سدره المنتهی بر گذشت | فرو ماند جبریل و زو بار گشت
بپرسید پیغمبر از جبرئیل | که ای راز دار جناب جلیل | بیا لا چرا ایستی بازپس | نکندی عنان زین تا فتی
چنین پاسخ آورد روح الامین | که ای خاک پای تو عرش برین | فراتر از این جا مرا بار نیست | ره بر گذشتن ز این باب نیست
نه عقل و نه وهم و نه روح بسیر | نرفتند از این جایگه بیشتر | از این جای نگذشته بر هیچکس | مجال گذشتن تو را هست و بس
همه هر چه هستند از ما سواه | کسی را بدین جایگه نیست راه | رسول امین باز بالا شتافت | بیا لا بیا لای والا شتافت
چه آمد بتزدیک هفتم حجاب | ز جان آفرین آمد او را خطاب | که من بزم قوسین آراستم | دران بزمگه مر تو را خواستم
کنون سوی آن بزم بالا شتاب | وزان بزمگه هر چه خواهی بیاب | چه نزدیک قوسین ز اعلی رسید | علی دید و قول علی را شنید
بنی میهمان بود او میزبان | پیمبر ز معراج چون باز گشت | بخلوتگه خویش دمساز گشت
قرین گشت با شمس روشن قمر | ز شادی بر او کرد از دل نثار | نبی را ندای شبی آمد بگوش
پس آنگه نبی را مبارک بگفت | به آیین مبارک نیارک بگفت | زهی سرسر شار معراج تو | زهی افسر بارگاه و تاج تو

کنون انچه در شب تو ای نیکخوی — شنیدی و دیدی بمن باز گوی — پیمبر ز خجلت فرو ماند سر — بدید انچه در شب بمعراج دید

برخجسته ماه مهر منیر — همیدید و از وی نمیگشت سیر — بگفت چه پرسی تو از کار من — در انجا تو بودی هوادار من

بهر جایی ردی تو دیدمی — بهر سو ندای تو شنیدمی — نه تنها مرا شوق روی تو بود — خداوندگار و لبوی تو بود

بهر صفحه از تو دیدم نگار — بهر پرده نقش تو بد اشکار — بهر شش جهت گفتگوی تو بود — بهر نه حجت نقش روی تو بود

ز دهشت دل من چه پرهیزگار بود — ندای تو ارام زینت گوش بود — خروش تو ارام چون بگوش امید — شکیبا دلم زان خروش امید

چه جان افرین چون تو دستی بود — چه دست تو دستی بدو شم کداست — دل من از ان دست ارام یافت — از انجا ورا هر چه بد کام یافت

ازان دست اندر دل من گشود — در علم جان افرین هر چه بود — وزان باز یکتا دل از هر دوی — هزاران در از علم پیغمبری

پیمبر ز شادی چه گل بر فروخت — علی بارخ پر ز ازرم گفت — ز اسرار تو با جهان دار تو

خدا انچه در اسمان راز گفت — علی با نبی در زمین باز گفت — نبی در زمین راز در اسمان — شب و روز بشنید از یک زبان

پیمبر چه بشنید راز نهفت — شگفت امدش سخت خندید و گفت — که راز خدا را نداند کس — خداوندگار ازی تو دانی و بس

بده ساقیا می که شد اشکار — در حکونکی تجلی نور سرمدی از طور سینای او صدی کوید — ز چاک قبا سینه صاف پاک

شدم چون که بودم بسی مستحق — بسینای او سینه خرطبق — وزان پرهوشی هوشیار امدم — وزان خاموشی راز دار امدم

گشود دل و دست پیر مغان — مرا عقده ها از دل و از زبان — بپویان زنم کوس اسکندری

در ریغا که در طرف این کهنه باغ — چه او از بلبل چه غوغای زاغ — نیارد زند بلبل از غم نفس

کرم دمبدم ساقیا می دهی — بمن جام صهبا پیاپی دهی — سر بزم بیام سر بالا زنی

کشایم دو بازو ازان بند تخت — ازان تخته بند اندرایم بتخت — بمداحی عرش پیرایه

ثنا لیش نمائیم و ورد زبان — ثنا گستریم ثنا گستران — بمدحش شود کردگارم دلیل

ازانجا ز شادی بیالا پرد — بهر سو ثنای عظنفر برد — ز شعرم کند ورد روحانیان

مطائیل چون قطعه لم یشود — ازان قصه شادان و خندان شود — بیا ساقیا ازمی دلم ساز کن

ازان می درارش بمهد امان — امان سازش از رخنه و شبهان — چه دوران خان فلک اسمان

سراپرده دم را بپیرون زنی — ازین شلک زندان لهامون زنی — درایم بهامون ازین شلکاخ

بلند اختر برج نیک اختری — مهین مهتر کشور بر تری — جهان دار دین پرور دادگر

بنیکی چنان در جهان داد داد — که شد نام نامیش زین العباد — بود عدل عدلیش دربارگاه — شده داد از داد او داد خواه

بود صفحه

بود صعوه با باز هم آشیان — شده کرگ بر گوسفندان شبان — از او چشم بد در جهان دور باد — از او کشور عدل معمور باد

لشکر کشیدن ابوسفیان از مکه معظمه بمدینه طیبه طاهره

چنین گفت دانای این داستان — چه همداستان گشت با دشمنان

که سفیان بد کیش ناپاک دین — چه بگریخت از سید المرسلین — گرازان بسوی ملک لطیجا فراز — رد انشد دل از درد و غم در گداز

گرامد گریزان بران بوم و بر — طلب کرد گردان پرخاشخر — زرزم پیمبر سخن ساز کرد — بنوعی دگر کینه اغاز کرد

پراکنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست گاه سپاه نبرد — یکی لشکر آمد بهر سو یکین — گرشد تنگ از ایشان زمین و زمین

دلیران و گردان بشمشیر زن — سواران خنجر کش تیر زن — پی دین همه جان نهاده بکف — برآمد بسی لشکر از هر طرف

ز لطی زمین لشکر بیشمار — همه شیر مردان خنجر گذار — خروشان همه از پی کین دوان — همه در شمن سید المرسلین

همه با خدای نبی کین گرای — همه لات خوانان و عزی ستای — همه سوی شهر یثرب نهاده دوی — جهان شد از ایشان پر آوای وهی

چه نزدیک یثرب رسید این سپاه — شد از گردشان تیره خورشید و ماه — به یثرب عیان گشت شور و شغب — در افتاد در ملک یثرب نهیب

ز ایشان پر آشوب شد روزگار — پراکنده در شهر شد ان خبر — کمر بست در رزم خیر البشر

ز اسلام برشد بگردون خروش — همه شهر یثرب برآمد بجوش — چه ان لشکر آمد به یثرب زمین — خروشیدن آمد ز اصحاب دین

بزرگان بهر جا شدند انجمن — همه گشته بر یکدگر رای زن — پی چاره جستن بهر سو فراز — همی هر کسی چاره جست باز

ز ان انجمن خواست سلمان پیای — باستاد نزد رسول خدای — چنین گفت با سید المرسلین — که ای رای تو عقل را پیش بین

بدان ای گزیده نور اکردگار — که در ملک باشاه ایران مدار — بهر قریه شهر گاه نیاز

یکی کنده سازند گرد حصار — که دشمن نیارد بدان سو گذار — نمود است زینگونه این ساز و ساز

پیمبر دران کار اندیشه کرد — چه بشنید راز ش رسول امین — پسندیده شد رای ان پاک دین

پی کندن کنده غم پیشه کرد — که ناگاه از عرش رد الامین — بیاورد پیغام جان آفرین

که در کندن کنده در کار باش — هم اغوش با بخت بیدار باش — بسلمان بسی آفرین بر فزود

پیمبر سوی اهل دین بنگرید — بسوی ابوبکر و بوحفص دید — پی کندن کنده از بهر دین

بزرگان ز امرش سر افراشتند — همه محول و بیل برداشتند — به بستند بر کنده کنده کمر

بزرگان و خوردان ز بر نا و پیر — همه کشته بر کندن کنده چیر — پی کندن کنده بگرفت بیل

چه او سوی بیل و کلنگ اخت چنگ — بدست مبارک رسول جلیل — شدی سرمه چشم عرش جلیل

نشستی ابر عرش چون ان غبار — فرا چون شدی کرد خاکش بیل — گر بال و پرم کاش بودی کلنگ

پیمبر بفرمود کز چار سوی — بدی عرش را ز ان غبار افتخار — بدل از رشک جبرئیل آبگینه

بکندن کنده نماند روی — بسوی علی بود خیر البشر — بسوی ابوبکر و سوی عمر

یکسو علی با نبی یار بود — عمر با ابوبکر در کار بود — دران کنده کندن رسول کبار — بسی گرد ازو نهان آشکار

بدانسو که فاروق در کنده بود — دل از کندن کنده اکنده بود — که ناگاه سنگی بدید ارشد — که کندن بفاروق دشوار شد

بکندن ابوحفص چون چاره جست — ازان سخت سنگ گران یک دست — ندانست چون چاره سنگ ساخت — بنا چار سوی ابوبکر تاخت

که ای یار غار رسول کبار — یکی کوه در کنده شد آشکار — چه خارا سطبر و چه فولاد سخت — همانا که شد سست پیمان بخت

ابوبکر آمد سوی خاره کوه — شد از زدن کوه خارا ستوه — تنش گشت سست و دلش گشت تنگ — ز سنگینی و سختی خاره سنگ

پر از خشم و کین بر لب آورد کف — یکی پیل بگرفت در دم بکف — بزد بر کمرگاه ان کوهسار — چه آید ابر سنگ خارا ز خار

بدی ضرب صدیق سنگ گران — چه افسون عشاق مسکین دلان — چه زان کوه گشتند یاران ستوه — بر افتند بر سوی کوه ستوه

بسوی رسول امین آمدند — ازان که پراندوه کین آمدند — گشادند صدیق و فاروق لب — که ای سرور خسروان عرب

در این کنده کوهی پدید آمده — که از کنده دل ما امید آمده — تو گوئی دماوند در این گذر — بجا هی فرو برده از ماه سر

بر این کوه هرگز نیاید شکست — شود گر دو گیتی همه پاک دست — فرو رفته در خاک البرز کوه — زمین از گران سنگی او ستوه

بما کندن کنده اکنون خطاست — پیمبر چه گفتار ایشان بشنود — بپاسخ لب در فشان بر گشود

که ان سنگ سنگین ز بازوی من — اگر دست داری ز کندن رواست — سبک باشد اندر ترازوی من — اگر بر نیاید ز دستم ز پای

در این کار با ما خدا یار راست — بهمراه ما داد گر داور است — در این کار بگزید ازان انجمن — ز پای اندر آید بدست خدای

علی را دران ره بخود یار کرد — بخود یار و دادار دادار کرد — بهمراهی خویشتن خویشتن

علی را پیمبر سوی خویش خواند — دران ما جرا خویش را پیش خواند — که ما را یکی مشکل آمد به پیش — کلنگی بدست و دلی پر ز راز

ازان روی دست تو دست خدای — که دست بهر کار مشکل گشاست — ز دست من این گرز سنگین کلنگ — چه مشکل گشا است دل سنگ بیش

علی چونکه راز نبی را شنید — بجان رای فرمان او بر گزید — برافراست چون دست گیتی گشای — پیکر و ربای از زمین خاره سنگ

چه او دست زور آزمائی گشود — خداوند زور آزمائی نمود — نمود ار گردید دست خدای

فرو ماند گردان گردان نگار — سراسیمه شد کندش روزگار — زبام حرم لات گردید پست

بروی دو گیتی در افتاد چنین — بچرخ نهم رفت هفتم زمین — نوردیده شد چرخ گیتی نورد

ز خرگیش از آنگونه برقی فروخت — فرا رفت و بگذشت ازان دشت گین — زمین را سمان آسمان از زمین

که زین خرگیم آمد بزیر نگین — رد ستش چه بر کوه آمد شکست — پیمبر نه نگیر بر داشت دست

همه ملک دارای ایران زمین — بران زور و بازو فراوان درود — بداد و دگر باره فرمود زود

دگر باره دست خدائی گشای — که ای آری تو کوه گران را ز پای — تفسیر موده سید المرسلین — دو بازو بر افراشت دارای دین

چه خرلیش دکر ره دل کوه کفت — جهان آفرینده تکبیر کفت — پیمبر به تکبیر لب برکشود — که زین ضرب شد تخت قیصر نهاد

مرا شد مسخر مران مرز و بوم — کمین بنده ام کشت سلطان روم — چه ضرب سم زد بران خاره کوه — ازان ضرب شد کوه خارا ستوه

فرا رفت بر چرخ سنک کران — زمانین دامن افشانده بر آسمان — خروشیدن آمدن زعرش جلیل — به تکبیر یکتا دلب جبرئیل

زمانین و زمان پر زاوا زشد — درعرش جان آفرین بار شد — زهر کوشه بانک تکبیر خواست — خروش و فغان از زمه و تیر خواست

پیمبر تکبیر لب برکشود — بشادی خروشید و آواز داد — که کشتم ازین ضرب کیتی ستان — کرفتم همه ملک هند و سستان

منم در جهان کار فرمای هند — شود زیر فرمان من رای هند — همه ملک کیتی بلهام منست — بشاهنشهی نام نام منست

زامروز تا وقت روز شمار — بود نام من مشتهر روزکار — چه بشنید بوحفص راز نهفت — نهانی بکوش ابوبکر کفت

که زو اولاد هاشم بکرد جهان — نزاید مکر پر دل و پهلوان — نکه کن که ازلشکر کفر و کین — چنان تنک کردیده بر ما زمین

که زانجا نیاریم زان جان شدن — پی آب بردن زبطی شدن — چنان کشته دشمن بمن چیره شد — که در خانه خویش نتوان نشست

بکی کوید انیک برزیر نکین — کشیدیم همه ملک ازان زمین — کهی کوید ازروم و هند و سستان — که کشتم بدان ملک کیتی ستان

نکوید چنین مردم هوشیار — که کویم ازاین کردش روزکار — چه بشنید بوبکران رازرا — زشادی برآورد آوازرا

بلی ازنبی هاشم ایجاب عجب — نباشد ازاین کفته برنیدلب — کذشته است این راز ازچون وچند — بود سنجشان یارد اخترمند

چنین کفت رادی که درکان یار — بمردم چنین شک بیدروزکار — بجز نامی ازنان نبودی نشان — نمیدید کس روز و شب روی نان

نمیدید در سفره کس قرص نان — بجز ماه در سفره آسمان — شکم کرسنه مردم ازجوع اوز — زشیری خوردن شدن بی نیاز

کرا غایه کان در دور روز — بکی قرص جو میبرند روز — برشتن لبی رشتها تا فته — زهر رشته سر رشته یا فته

شب و روز بس رشته ها رشته بود — بهر رشته خون دل آغشته بود — بیازار جان شد ولی پر خوش — خریدار یوسف زلیخا فروش

زنی بد زانصار اشراف دین — که بد دوستدار رسول امین — که شاید دلی را برآرد به بند — که کرد دلپسند بد رشته پسند

بسوی پیمبر درآمد روان — که از تو توانا تن ناتوان — کسی کو بسوی تو جوید نیاز — رهاند شش از رنجهای دراز

نه بنهاد خواهد دکر نه نهد — زتو سیر کردد شکم کرسنه — نه افلاک روزی خور خوان تو — دو کیتی شب و روز مهمان تو

بدان ای تو را بخت بیدار یار — به پیمبر امنت سایه روزکار — بود بهر اصحاب در خون مرا — یکی کو سفتده سر من نان مرا

چنانم بلطف تو امید وار — که ازری بفردا بخوانم کزار — بیائی بخوانم تو دبوالحسن — بیاری ز اصحاب دین چند تن

چه بشنید کفتا زان زن رسول — تبسم نمود و نمودش قبول — وزان پس بفرمود ای پاکرای — بکش کوسفندت بنام خدای

بکن خورد و جمله در دیکدان — پس انکه بران نام یزدان بخوان — پس انکه سر دیک محکم به بند — که کردید یار تو بخت بلند

به پیزمان و پیرون بکن از تنور
که آمد نوآر اگاه عیش زمان
بدین سان که گفتم به پیمای راه

چه زن از رسول خدا این شنفت
روانشد سوی خوان و کرد انچه گفت
بشکر خبر داد خیر البشر

که باشید فردا بخوان فلان
سراسر که چاشتگه مهمان
شنیدند این سخن از رسول خدای

که بر اهل خندق نبی مژده داد
که باشید مهمان ما از زواد
زنگ کوفتند و سه من نان سبوس

دگر هیچ اندیشه بر دل مبار
که به داند از ما رسول کبار
رد ل زنگانی وه غم دور کرد

وزان پس دل خویش خورسند کرد
چنین گفت با شوی کی نیک مرد
کند هر چه داند رسول امین

سحر که چو خورشید شب بر فراز
مه خاوری گشت مهمان نواز
گراسند در خانه میزبان

همه اهل خندق بفرمان اوی
سوی خانهٔ میزبان کرده روی
شمار و شمارش فزون از نهرک

پیمبر در آمد بمهمان سرای
بمهمان سرانگ کردید جای
بیارد به نزدیک او دیگ دان

بنام جهان داور لایزیک
بگسترد بر روی بیالای دیگ
زنتور تا پید بر عرش نور

سوی دیگ دستش چه شد سخت گرم
دران دیگ زد مرجل عرش جوش
دو صد عرش بر کرسی آرای

گرفتند یکسر مائدان جبرئیل
ازان دیگدان سوی عرش جلیل
مکائیل ظرف گدائی یکسف

گهی گوشت پیغمبر و گاه نان
گرفتی ز تنور و از دیگدان
که از آگذار رد سوی مهمان

ازان عرش پس مائده هر دمی
رسیدی بسوی مسیحا دمی
شده رشک عرش برین دیگدان

ازان خوان خوردند مرد و زنان
بخوردند چندانکه گشتند سیر
ز خاصان دگر هر چه بد چند تن

ازان خوان بخوردند و شادان شدند
بران میزبان جمله مهمان شدند
سوی کندن کنده پرداختند

نیامد پس از خوردن مردمان
زبانی به تنور و ان دیگدان
پر از گوشت دیگ و پر از نان تنور

چنین معجزی شد دران روزگار
نمایان ز دست رسول کبار
دل بد دلان زان اثر تیره شد

ابو بکر و بو حفص شادی کنان
سرانگشت حیرت همه در دهان
خداوند شد افرین خوان او

چه آمد بکفتار ربطی خبر
که در تیر باران ز دست خیر البشر
که ز و خیره شد خندق کهکشان

ازان کار کفار ترسان شدند
دلیران لشکر هراسان شدند
سوی تیر باران خشم دگین تاختند

سپاهی روانشد به تیر زهی
که شد خیره چشم سپهر برین
سپه را ردشمن نگهدار بود

ورا با علی چون سر و کار بود
مرا اندران داستان یار بود
ز اوبا دلکاری بخواهم گذاشت

که تا او مست و جهان و سخن — از او نام هرگز نکرد و کهن — و گر شد در این ره مرا رهنمای — دلیلی که باد دلیلش خدای

بشد فیض روح القدس یارش — مسیحا دمی شد هوادارش — فلک شوکتی آسمان همتی — ملک سیرتی آدمی صورتی

در این بزم بودم چه او را همای — باخلاص گویم که او را خدای — بخوانون خلد هم نشینش کند — ببانوی جنت قرینش کند

کنون من بفرمان خان جهان — اغاز داستان آمدن ابوسفیان با لشکر او بر سر عمر و عبد ود — و گر میرودم بر سر داستان

که سفیان و گر باره از ره دوی — زلطی بیامد به تبریز زمین — روان گشت با لشکر بیکران — بگین خواهی شید الزن و جان

زلطی پی گین سپاهی گزید — بدانگونه لشکر به تبریز کشید — شمار و شمارنده روزگار — شمارش اگر تا برو زشمار

ز اندازه ارش هر چه راند سخن — شمارش همانا نیاید به بین — گر فتند از این گونه راه چهار — که ره تنگ گردید بر مور و مار

همه نامداران با زور و طیش — بزرگان و گردنکشان قریش — زلیس بر هوا شد درخشان درفش — هوا گشت سرخ و کبود و بنفش

تو گفتی بروی زمین جا نبود — سپهر و زمین و شریا نبود — زلیس خاک از ایشان بر افلاک بود — زمین اهن و آسمان خاک بود

زلیس شیزه و گرز خفتان گین — هوا آبنوس و زمین آهنین — تو گفتی نمانده یکی جانور — به لیسه بجنبک محمد کمر

یکی پهلوان بود همراه او — دلیر و جهاندیده و خلق جو — از اسیب او کوه لرزان شدی — نهنگ از نهیبش هراسان شدی

بیا رزو صنم خوانه کفر چین — از او گفت شادان و ایمان گزین — بزرگان و شاهان فیروز بخت — زبیم وی از خواب جستی زبخت

ورا عمر بن عبد ود نام بود — ز مردی ورا کام از ایام بود — چه یکهفته زین کار بگذشت و رفت — بهشتم چه رخ مهر عالم فروز

زخاور بر افراخت افروخت — علم را در برزکه تاخت عمر — بر آمد بر اسپ و در امد بدشت — بپرا از خشم بر سوی سفیان گذشت

بدو گفت کی شهریار زمین — کنون چند روز است کاندر نبرد — سواری بمیدان نیفشاند گرد — سری بر سنانی نشد جلوه گر

ازاین رزم بر خاک تا مدسری — بغراک زینی نیفراخت سر — سری را نشد جای خاک مهار — تنی را نشد جای خاک مهاد

تتازید جنگ اوری در نبرد — نه خنگ اوری را نشد روی زرد — سری را ز تن تیغ نا بید بیاد — تنی را نشد جای خاک مهاد

نه از ترکتازی گرد اندر زمان — چه سفیان ز راد این سخنها شنید — یکی اه سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کای مرد با زور و دست — خدنگی دران دلی اشیان — سخن بشنو و بس بیاری گزار

بدین سو بدانسو چه تازی دلیر — ز دست تو باد اعدو را شکست — فرود آی و بنشین دمی از ستور

نهنگان ز بیمش نهان اندر اب — ز بیم خدنگش هراسان عقاب — ز کوپال او بیل پیچان شود — که این بیشه خالی نباشد ز شیر — در این بیشه شیری بود تیز چنگ — که پیشش نیارند شیران درنگ

بجنگ احد لشکر ارراستم — بلات و هبل یاوری خواستم — سپاه محمد همه کشته شد — ز پنجه اش شیر ژیان خسته شد

چه این نامور رو بمیدان نهاد — همه رنج و تد بیر من شد زباد — بهر سو که ان شیر درنده تاخت — بهر تا خنش پشته از کشته ساخت

بیامد چو شیر گسسته مهار ... رلشکر در آورد در دم دمار ... چو او اندر آمد بکین در ستیز ... نبد چاره مر مرا جز گریز

سپه را همه خار بگذاشتیم ... بنا چار راه دری برگذاشتیم ... چنین پاسخ آورد عمرو دلیر ... که دوران ز دورت نگردد سیر

ندانم تو را ترس در دل نکیست ... در این رزمگه پای در گل نکیست ... من اکنون نبی را ز منبر کشم ... ز فرق نه افلاک را افسر کشم

کنم کذب صدیق را آشکار ... بجوئی در آرم ز پا لشکر و مار ... کنم فرق فاروق را زیر خاک ... جهان را کنم زین دو ناپاک پاک

علی را ز فتراک پوسن زنم ... بلند آسمان بر زمین افکنم ... من او را بیکضرب بسپارم آورم ... بدین مجمد شکست آورم

چنین پاسخ آورد سفیان بدو ... که بهمات بهمات ازاین آرزو ... چهمان تا جهان گر بیاید سپاه

اگر هر دو عالم بجنگ آیدش ... بمیدان نیاید که تنگ آیدش ... ز فاروق او سینه ام چاک نیست

ولیکن ازان شیر دشمن شکار ... ازان تیغ زن گرد خنجر گزار ... جز از کشتن وی مرا کام نیست

بلرزم گاهان که ان نوجوان ... مرا کرد پرورد و تیره روان ... چه عمر دلاور ازاو این شنید ... تیر سید و لرزید و دم در کشید

وزان پس بدو گفت کای نامدار ... بمن باز گو نام ان نامدار ... وزاین خنک جستن او را کام چیست

چگونه بیاید بدشت نبرد ... چه پوشد چه گوید بمردان مرد ... بمیدان شتاب آورد یا درنگ

چنین گفت سفیان که ای پهلوان ... چگویم من او را ز نام و نشان ... صفات ارجمند است و نامش بلند

علی خوانده او را محمد بنام ... ز تیره وی اوشد جهانش بکام ... که از دیدنش سیر گردد جوان

همانا که سالش نیامد بده ... ولی رفته بالاش با چرخ دوش ... نه بنگاشت در دهر چون او نگار

یکی تیغ دارد دو پیکر بجنگ ... درخشان نماید چه در روز خنگ ... بخاک هلاک آورد سر وران

بر ان تن که در خاک گردد نهان ... چه او بر کشد خنجر جان ستان ... بر بزد چه برگ ز ران در خزان

بمیدان چه تیغش درخشان شود ... ز اسیب تیغش سر سروران ... دلیران از او گشته دل پر ز درد

اگر هم نبردی بجنگ ایدش ... خور از بیم در چرخ نهان شود ... گر او اندر آید بمیدان بکوز

سواره نیاید که تنگ ایدش ... بلان را ز پیکار او روی زرد ... سواره اگر اید ان ژنده پیل

بپیماد چشم من انروزگار ... ز خون دشت چون رود نیل ... پیاده گر اید بسویش بتاز

سواره اگر اید ان نامدار ... بدشت نبرد او گذارد ... تو در پیش صف شو بسویش بران

به تنها نشاید بر او کارزار ... بر او بر یکی تیر باران کنیم ... چه زینسان بر او کارزار اوریم

بر او حمله جمله سواران کنیم ... همه نام ما اندر اید به تنگ ... کنون من چنین لشکر ارایم

اگر جز بدینگونه سازیم جنگ ... بمرگ که فردا که خواهد گریست ... گر ایم کرد ز خون روی دوی

ندانم که انجام این کار چیست ... که بر گردد از دشت کین سرخ روی

چه پرسیدند عمر از وی این گفتگوی ... زنلجی بسیقیان ترش کرد روی ... وزان پس بدو گفت کای نابکار ... بران بوم و برکش تو نیزه سوار

بگویند ازاین گونه مردان سخن ... تو ئی کم زن لاف مردی مزن ... تو را ننگ ناید که چندین هزار ... سوار اوری از پی یک سوار

اگر من بدین گونه جنگ اورم ... همه نام خود را به ننگ اورم ... کشایند بر من زهر سو زبان ... بزرگان و گردان گردنکشان

که عمر از سر عجز و روی نیاز ... بانبوه لشکر شده رزم ساز ... به تنها با وردان شیر جنگ ... چه شیران جنگی در ایم به چنگ

گراید پیاده پیاده شوم ... سحر که که خورشید عالم فروز ... زبزم شب آمد بمیدان روز ... پیاده بر رزم ایستاده شوم

اجل کشته اید یکیک ستیز ... تو گفتی اجل گفت اورا که خیز ... چنان نور از روی او شد عیان ... که لبر بز شد خندق کهکشان

خروشیدن اندر شهر و رزوست ... هوا شد کبود و جهان تیره گشت ... طلب کرد اسب و برآمد بزین ... جهان گشت لرزان و چندان زمین

زلبس کرد بر شد در اندشت کین ... بهفت اسمان رفت هفتم زمین ... رزشم ستوران خارا شکاف ... شکاف اندر افتاد در کوه قاف

زلبس خنجر و نیزه و گرز و خود ... همه رزم که کوه فولاد بود ... شده چرخ حیران در آن دار و گیر ... سپهر برین اورد بهرام پیر

عزائیل را گشت بازار گرم ... عزازیل از کار خود داشت شرم ... زجوشن سواران گرد سیاه ... بچارم فلک مهر گم کرد راه

چه برق و زنده تلها در برآند ... بخندق رسید و زخندق جهاند ... به پیش سپه بلوان رزنده پیل ... خروشان و جوشان چه دریای نیل

به پای حصار امد او آزداد ... که ای نامداران اشم نژاد ... پس ازاو زگردان چهار دگر ... بجستند از خندق اسیمه سر

ازاو از او بر دلیران دین ... عیان شد دران روز روز پسین ... کجا بند گردان و مردان مرد ... که اید امروز اندر نبرد

بمیدان صف جنگ را ساز کرد ... صف ارایی اسلام را خود اغاز کرد ... پس انکه بیامد رسول خدای ... بفرمود ۀ خالق رهنمای

بدانم که پوشید خفتان کین ... که خجلت کشیده است عرش برین ... بسوی نبرد وی اهنگ کرد ... بمیدان بنای صف جنگ کرد

صف ارایی کشته کسی از جلال ... نشیند خلیش بصف نعال ... کسی بر کشیده صف از بهر جنگ ... که از حاصل ما سواد است ننگ

که لشکر کش است و سپهدار کیست ... سپهبد که نام سر دار کیست ... مغنی کجائی برارای صف ... که صف بسته غم از گران تا گران

صفی بر کش از خیل را مشکران ... رغو دوزنای و دف و چنگ کن ... کله کج کن ای انجم مهر و ماه ... عیان ساز بر مه ز زیر کلاه

صفی راست همچون صف چنگ کن ... زطنبار بش بر فلک بانگ کن ... کمر بند بر بند در چنگ تنگ ... بیام ثریا بزن طبل جنگ

بمه نازان سر و طنبار کن ... که دارم بلشکر کشیدن سری ... صف زلف را بر بناگوش کن ... زمزگان دو رخ را زره پوش کن

زلف و زمزگان بکش لشکری ... بمزگان بکو جنبحت تیز کن ... شبیخون کرا ری شبی بر سرم ... لگد کوب سازی سر و پیکرم

دو چشم سیه مست خونریز کن

چه ترکان تازی کنی با خدنگ ... بتازی و سازی مرا کار سنگ ... پس انگاه با سینه کینه خواه ... دلیرانه ایئم در قلب گاه

زمژگان دمادم زنی خنجرم ... کهی برگ و گاه بر خنجرم ... زشوخ و زمژگان و تیر نگاه ... رخم گردد از تیرت امروز گاه

چنان بر کنار آریم زان میان ... که گردد تنم جان روحانیان ... رهانم همه لعل بار آورد ... زبان در و گوهر نثار آورد

بیان صف جنگ احمد کنم ... حدیثی زرزم محمد کنم ... بمیدان صف جنگ را ساز کن ... صف آراستن را خود آغاز کن

علی را سوی میمنه داد جای ... برایمن بنا سید نور خدای ... ابوبکر و بوحفص در میسره ... چه آتش شده میسره میسره

دران واقعه از یمین و شمال ... خدا کرده در واقعه وصف حال ... پس انگاه خود آنشه کم سپاه ... پیاده بایستاد در قلب گاه

بیاد آمدم زان صف ابتلاء ... شه کم سپاه و صف کربلاء ... کرا نیصف به پیرامنش خار بود ... صف پاک او پاک از اغیار بود

بیارم ازاین غصه از دیده خون ... روم زین غم از ملک هستی برون ... بمیخانه ایم با فغان و آه ... شوم سوی پیر مغان داد خواه

دراین صف پدر شد اگر جلوه گر ... در الصف در آمد بیکجولان پدر ... پدر از سر اور دنش کفر کاست ... پسر داد سر را و دین کرد راست

زنم از دل جنگ چون نی نوا ... بیاد آورم قصه نینوا ... حجاری مهار و عراقی نهاد

ز وحشی غزالان دشت ختن ... زناوک تنان شد شه سرین ... زخوبان بشسته بخون دست روی ... زپیداد ترکان پرخاشجوی

زچابک سواران میدان عشق ... زپیداد چابک سواران عشق ... زخوبان بشکایت کنم ... زجور جوانان حکایت کنم

که ای پیر پیرون زمیخانه ای ... زمانی دراین دیر ویرانه ای ... بجال مغان و بعشاق بین ... دمی سوی عشاق مشتاق بین

خم باده بشکسته در ریخته ... می ناب با خاک آمیخته ... مغان بهر یک جرعه می خشک کام ... زفیض تو سرمست عالم تمام

به پیرامن پای ان خم زمستان مست ... سر و سینه و پیکر و پا و دست ... بگفتا که بنگر سر عاشقان ... پر از خون نگر پیکر عاشقان

رخ لاله رویان پر از خون بین ... بتان را زخون روی گلگون بین ... پر از خون بهر جا به پیکر بین ... بهر گوشه در خاک غلطان سری

زجام تو سرمست عالم مدام ... مغان بهر یک جرعه می خشک کام ... تو در بزم مشغول عیش و طرب ... بوادی همه مانده در تاب و تب

برون آی بگشا کمر دست و مچین ... ببین لاله رویان بگلگون کفن ... زهر خار و خس شان به پیرامن خسته ... چه گل جمله آغشته در خون بدن

زناب عطش جمله بی تاب بین ... زاب دم تیغ سیراب بین ... جگر از تف تشنه کامی کباب ... در اندشت خونخواره از قحط آب

یکی را گلو خشک و جان بر لب ... جدا از بدن دست و تن در تعب ... زپیداد ان قوم ناآشنای ... زده تشنه در موج خون دست و پای

یکی شیر خواره ز آسیب تیر ... گلو چاک و لب تشنه ناخورده شیر ... پیاده یکی سوی میدان شده ... لگد کوب خیل سواران شده

یکی با فشرده بدست دغا ... شده دستش از تن بگوازی جدا ... به بستر یکی خفته در تاب و تب ... اسیر و گرفتار قوم عرب

یکی لحظه سوی غریبان به بین ... دمی سوی حسرت نصیبان به بین ... سلیمان فتاده بدشت محن ... پیغمانکین در کف اهرمن

یکی را فرو ناکرده

یکی رفته ناگرده رو در قفا — جدا از قفا سر ز تیغ جفا — ز بهر شهادت کمر بسته چست — با خلاص محکم بصدق درست

زامت نه این بود پاداش تو — که جویند بعد از تو پرخاش تو — چه گفتم از این شمهٔ مختصر — روم بر سر داستان دگر

شمهٔ مختصر از احوال شاهان عالم در سپهر و اغاز داستان

چه بگذشتم از داستان پسر — روم بر سر داستان پدر

مرا پیش از این تاب گفتن نبود — چگویم که جای شگفتن نبود — که بار دگر عمر آمد بجوش — بمیدان در آورد از دل خروش

که ای مهتران قریشی نسب — بلنگان دگر گان قوم عرب — بدینسان چرا خوار و زار آمدید — نهان در میان حصار آمدید

نبی را ز گفتار او دل بسوخت — ز غیرت رخش همچو گل برفروخت — بپیمبر بر آشفت از این گفتگوی — بسوی دلیران دین کرد روی

کسی کز برون تاز دز بهر دین — به پیکار این دیو پرخشم و کین — منم در قیامت شفاعتگرش

ز لاولعم کس ندادش جواب — که اسلامشان بود تقشی بر آب — بود در دو عالم خدایا ورش — یکی دست حق شاه مالک رقاب — پسر عم دهی نبی بوتراب

نبی را با خلاص تعظیم کرد — بر ش سر و قد را بدو نیم کرد — وزان پس بدو کف لگای شگرف — مرا کرد بدین جنگ سازی گزین

نهی تاج فرمان دهی بر سرم — فرازی بچرخ برین افسرم — که من اندر این جنگ مردویم — در این رزمگه هم نبرد و یم

نبی چون سخنهای او را شنید — سرشکش بر رخ همچو مرجان چکید — چه او سوی او مهر بسیار داشت — مرا و را بهر کار در کار داشت

در آنجا و را اذن میدان نداد — به پیکاران دیو فرمان نداد — دگر باره عزمید عمر دلیر — خروشی بر آورد از دل چو شیر

که ای نامداران شیر ژیان — کسی کز نیاید بمیدان کین — در آئید یکسر بزنهار من — شوید از دل و جان هواداران من

چه ز نیکو نه کردید بخشم امان — سراسر شمارا بمال و بجان — بسحر یکی تن که افسون نمود — شمارا دل و جان ایمان ربود

رخ نامداران دین زرد گشت — نبی را از آن دل پر از درد گشت — سوی نامداران دین کرد روی — بگفتا شنیدید گفتار او ی

کسی کز برون تاز دز بهر دین — به پیکار این دیو پرخشم و کین — خدا راست یار و مرا یاور است — چه من در قیامت شفاعتگرش

ز گفتار او شد چه ز نیکو نه حکم — بماندند بر جا همه صم بکم — ندادش از این رزمگه کس جواب — بجز ابن عم نبی بوتراب

سپهر سر و زار در داد خم — ز نرگس بگلبرگ تر داد نم — وزان پس بدو کف لگای پاکزاد — مرا کرد بدین جنگ سازی گزین

هم آورد این دیو برگشته کار — به تنها منم در صف کارزار — بسر بر ز مهر تو افسر نهم

که جان افرینم چه جان افرین — اگر سر ستانم دگر سر دهم — و مادم بپای تو سازم نثار

علی چونکه این در آسر آشفت — نوید فدای تو دادش نوید — مرا گر بتن جان بود صد هزار

چگونه نفرستم تو را سوی او — نبی رخ بانسک اندر آلود و گفت — که ای مهتر بهترین انام — ز جان افرین بر تو باد السلام

که در رزمگه هم نبرد و یی است — بمیدان کسی نه بپنداد کس ردی او — و گر ره بنی سوی صف نیکرید — بسوی ابوبکر و بوحفص دید

بمیدان کسی نه که مرد و یی است — چنین گفت فاروق لگای پدید — مرا اندر این جنگ معذور دار

بدم من بهمراه این پیل تن — با وردان با یکی کاروان — که وردان دران کاروانگه رسند — همه کاروان را درانره زنند

که این مرد را دل برامد زجای — زجا جست و بمود بر خنگ رای — شتر بچه را زجا در ربود — سپر کرد در رزم و رزم آزمود

ز وردان برآورد دردم دمار — بکشت و بفکند در خاک زار — مرا در نبرد ش تاب نیست — ره خنگ جستن ازاین باب نیست

پیمبر ز گفتار او شد ملول — ز گفتار او خشم گین شد رسول — نبی را بیازرد ازاین گفتگوی — چگویم ز خجلت خموشا حال او

دگر باره شاهنشه لافتی — وصی رسول و ولی خدا — نبی را شد ید القوی — هم از یاز ویش راست دست خدا

زبان او بر یارگاه دنی — سخن گستر صاحب کبریا — زبان شد بسوی نبی — ز رویش برافروخت روی نبی

که ای از تو زاد او آزاد گان — بمهر تو دلداد دلداده گان — منم کرده بند کمر بندگی

نبی چون شنید از زدی این گفتگوی — بسویش زمهر اندر او رد روی — ز مژگان در اشک گردش نثار

که ای از تو بر پا شده دین من — ز آئین تو تازه آئین من — چه ها رون بموسی مرا پشت و پناه

نیارم سوی این فرستاد دشت — بدل سر همکین جانور داد دشت — کسی جان فرستد سوی جانور

اگر ز انکه زین نامداران دین — کسی می نتازد بسویش بکین — ز شرم بسویش نهادن روم

بود عمر بن عبد ود این سوار — که از شیر گردون برآرد دمار — پس از نام بتها هبل من درشت

نخستین که آید بمیدان جنگ — به نیرنگ و افسون و با مکر و رنگ — که بارد ازان خنجر و گرز و تیغ

نهنگانه رزم باشد محال — که اول کسی سوی ان بدسگال — اگر چند در رزم جستی گشاد

پیمبر چه زانگونه دادش جواب — ز غیرت برآمد دل بوتراب — برآمد زجای و برافروخت روی

لب درفشان را پر از خنده کرد — وزان خنده افلاک را بنده کرد — بیا ساقی ان باز بهتر ز نور

ازان آتش آب لب یار بین — ز نار از لب یار گفتار بین

بده ساقی ان آتش ایگونه — که گردد سوی گوش رهموی من — که زان آتشین می برارم خروش

مرا سینه چون طور سینا شود — وزان سر وحدت هویدا شود — زبانم گشاید ز پنهان عیان

بود مایه زنده گانی سخن — ولی از لب یار شیرین سخن — نشاید سخن گفتن از زان دهان

شود لطف پیر مغان یار من — زهی عقده کی شاید از کار من — غایم حدیثی ازان لب بیان

سخن گر لب ساقی گوثر است — نبوشیده در عرش پیغمبر است — ازان لب سخن گر نشنیدم ز دست

پس انگه بوصفش زبان برگشاد — مدحت سرائی حضرت مرتضوی جناب سلطان مصطفی را — بمدحش لب درفشان برگشاد

لم ای از

که ای از تو بر ماشده ماسوا
تو را لامکان کمترین پایه است
به پیرامنت عرش پیرایه است

فروزون ز تو قدر پروردگار
مکائیل چون حامل ماسوا
بتو ارمغان آورد عذرخواه

بدرگاهت از شوق سازد نزول
همه دشت معراج شد سبزه زار
چه شد خاکپای تو اش را بیار

نه افلاک نیز از سمک تا سمک
نه این خاک تیره تو را از مکان
کمینگاه تو سدرة المنتهی است

چه از خاک اهنگ کردون کنی
سمندت چه اهنگ میدان کند
بمیدان لاهوت جولان کند

نخیل ملایک شیخون کنی
نه هر سینه لایق تیر تست
نه هر پیکری جای شمشیر تست

که نشنه خدنگ تو از ماسواه
بود صد رقم سینش اما چکاه
مسنج کنی عرصه لامکان

که ایمن سراندر سنانت رواست
بعالم سری نیست کایمن ز راست
در این دشت پیمردمی تو نیست

نه جولان که نیست این خاکدان
نه میدان تو لاف تنگ جهان
بگیتی اگر هم نبرد تو بود

بگیتی اگر هم نبرد تو بود
مرا بد چه یارای گفت و شنود
بر ش باز چون پشه دارد وفا

تو را سدره لامکان آشیان
غضنفر بران آستان پاسبان
مرا و را غضنفر زهم بردرد

ولیکن از انجا سزاوار دیدی مرا
که در حضرتت کشته ام نا قبول
به تنها بجای تو کردم قرار

درانجا سزاوار دیدی مرا
بجان تو جان را نمودم فدا
گر نبدی در انجا مرا بهر جنگ

ببندید یکتن از نامداران ما
نکس مانده بر جا ز یاران ما
چه در رزمگه تیغ کین آختم

همه دشت ازان لشکر بیکران
چه دریای خون شد کران تا کران
دل من ز نادیدنت شاد بود

ز بس شور و وحشت دران خلق بود
زبان با دلم داشت این گفتگو
بسوی تو اید زمان دگر

غلی را کز ایدز مانه بسر
لب اید سر خویش بر پای تو
که از دشمنانت نیاید گزند

زره بر تن و تن شده ناتوان
خوی خونش از حلقها بد روان
چگویم چه سان بنگریدی بمن

نگاه تو شد بارخ پر سرشک
بمن همچه بر مستمندان بر شک
دگر باره از لطف فرمودیم

بجز تو کسی مر مرا یار نیست
بغیر از تو ام یار در کار نیست
بشمشیر کین کار دشمن بساز

ز گفتار ت امد به تن رفته جان
تو ان امدم در تن ناتوان
دو گون و دو گون و دو گرد و المنتهی

بخشیدیم داور داد گر
جز این ماسوا ماسوای دگر
که لطف تو ام اون انجنگ داد

نهادم چه رو بر صف کارزار
به نیروی تو فتح شد اشکار
گشاید بگفتار بیهوده لب

کنون مرگ بهتر که این پی اذ
گشاید در فتح دادی بمن
ستاده علی با تن عذرخواه

بدرگاهت ای سرور دین پناه

بروی تو اورده روی نیاز ... رز روی کرم شرمسارم مساز ... نبی چون رخش دید و قولش شنید ... چگویم چه بشنید و گویم چه دید

رزدیدار او روی دلدار دید ... رگفتارش از یار گفتن شنید ... براو نور ذات علی جلوه کرد ... علی در لباس علی جلوه کرد

چنان از کلامش شد ایمن زبیم ... چه از وحی ایمن بسینا کلیم ... پی مدحت او زبان برگشاد ... رذات و صفاتش نبی گرد یاد

توئی آنکه سازی چه بازو بلند ... بیام فلک برکشائی کمند ... زبیم تو پنهان کند مهر سر ... بهر شام در زیر نیکی سپر

بود در کهت قبله گاه خلیل ... کمین جا کرد رکهت جبرئیل ... بادام شد سرا پا عیان ... بدل مهر تو گر نبودش نهان

بسی مرحمت کرد یزدان پاک ... زبهر وجودت باین مشت خاک ... زدست تو گردید دین ارجمند ... زتیغ تو شد صیت یزدان بلند

باوصاف او شاه عالی مقام ... کلام نبی بود خیر الکلام ... ولی آنچه گفت از بهر ان گفت ... بوصفش بسی در اسرار سفت

پس انکه ورا ازدن بهکار داد ... ندید چاره او را نبا چار داد ... نبی کرد جان و علی جان و تن ... خدا در ره خالق ذوالمنن

خوشا ان یار کو در سر کوی یار ... کند جان خود را زیاری نثار ... زروی رضا جان بجانان دهد ... بجای نان زر دی رضا جان دهد

برچون منی ترک جان مشکل است ... که همواره در قید آب و گل است ... مراورا به آسیب تن نیست باک ... کسی کو بگوهر بود جان پاک

پس از وصف ان ماه برج کمال ... زبهرش ظفر خواست از ذوالجلال ... ستاره ببارید بر افتاب ... زنرگس برخ ریخت بر گل گلاب

که یارب علی را نگهدار باش ... چه یار تو هست از تو اش یار باش ... مرا یاور است و تو را یاور است ... که ذات تو را او ثنا گستر است

ثنا گستر اندر ره دین تست ... نمایند ه بر خلق آئین تست ... علی چونکه از نزد من میرود ... مرا جان شیرین زتن میرود

تن و جان او یم چه جان و تنست ... مرا جان و تن در دم دشمن است ... فرستم بقربان کهش چون خلیل ... بفرمان ای کردگار جلیل

بپیمبر یکی درع پوشیده بود ... ندیده چه او چشم چرخ کبود ... زتن کند و پوشید بر جان خویش ... زره را بدست خود ان مهر کیش

زره بر تن شاه چون کشت راست ... زهر حلقه اش صوت داود خواست ... بهر حلقه صد ملک کرده جا ... شدش اسمانها همه حلقها

زره انچه دران زره مینمود ... سموات و نور سموات بود ... زره پوش گردید عرش برین ... بدست رسول خدای کریم

نبی را یکی تیغ رخشنده بود ... که او همچو خورشید تابنده بود ... زنزد خدای جلیل ار مید ... زهر علی جبرئیل او رسید

زره صیقلش دست پروردگار ... نه تنها براو جوهر ناب بود ... بهر جوهرش جوهر کردگار ... بهر جوهرش جوهر او غرض عقل بود

بهر جوهری کو بعالم در است ... غرض جمله جوهرش جوهر است ... بهر جوهرش موج خونی روان ... بهر موج دریای قهری عیان

که هر قطره ازاب قهرش یم است ... که طوفان نوحش کمین شبنم است ... بیا در دان تیغ خیر البشر ... بدست مبارک بسیتش کمر

بعرش اندر او بخت جبل المتین ... نبی را یکی نعره عمامه بود ... کریس و طهابدش تار و پود

که تابان شود بر فلک نیمروز ... چه تاجش زعمامه بر سر نهاد ... زعمامه بر سر چه افسر نهاد

بر افکند بر دوش او دامنش — بشد عرش سیر ای پسر امنش — بنی چون نهادش عمامه بسر — بدوشش بیفکند زرین سپر

سپر چونکه بر دوش شه جا گرفت — چه خورشید بر عرش ما وا گرفت — ز هر قبه نوری ازو فاش شد — که خورشید بیشش چه خفاش شد

بشد از شعاعش بپرج بره — سر آسیمه خورشید چون شب پره — چه بر تن برا راست خفتان کین — جهان آفرینش بنمود آفرین

چه در بیستی نقش هستی نمود — تو گفتی جز او نقش هستی نبود — همه ممکناتش ستبر و یک ذات — چه ذات خداوندی و ممکنات

شکوهش چه تابید بر ماسوا — همه ماسوا شد چه یک پرتگاه — ملک جمله بسوخ کویان شدند — ز ضعف خداوند حیران شدند

همه مدح خوانان همه شادمان — ولیکن ز قول اجعل خجل — همه سر لا تعلمونش عیان — نمودار گردید گنج نهان

بدین نغمه جبرئیل خواندی سرود — نواخوان بدینصوت میکائیل بود — ولی کبریائی ازو آشکار — که دانیم کین هیبت پروردگار

باین شان و شوکت شه دین پناه — روان گشت چون سوی اورنگاه — چه کوئی بمیدان او عرش فرش — بمیدان او عرشش گردید فرش

چه او سوی میدان در آورد روی — نه افلاک شد کوی میدان اوی — سجوان این غزل را براه حجاز — مغنی کجائی برا رآی ساز

که شد از کف ساقی سیم ساق — درخشان بسهیل یمن در عراق — خزا با نیان مست مستان خراب — چه ساقی کش از عکس جام شراب

در زمزمه خوانی عارفان بزم بی خودی و مجردون بتجرد سرمدی

بیک غمزه از نرگس می پرست — بدید آورد کفر و از کفر کین — به بتخانه آذر آرد شکست — ز چین از سر زلف کیرد خراج

با فسونی از چشم سحر آفرین — بچوگان زنند هفت گوی زمین — به منزلگان ستانند رفعتور باج

چه چوگان کند گیسوی عنبرین — بلندی ازان یافت آنجام عرش — که زد نوبتش طبل بر بام عرش

چه ساقی و ساقی پرستان می — چه آتش عذاران فرخنده پی — برد خاک بر باد گاشان و قم

بجای گل و لاله هر نو بهار — همه خاک او رستم آرد بیار — ز رفعاش هزاران چه مجنون کنم

چه نوشند مسیحا دمی زان شراب — بهر نفخه خلق سازد عقاب — ز سر دلق سالوس را بر کشم

بزهد ریائی شبیخون کنم — ز خون ورع خرقه کلکون کنم — بغارت دهم حاصل مدرسه

کشم قاضی از تخت مستکبری — بمفتی زنم ضربت حیدری — بر ساده رویان اسیر آورم

سر خود پرستی من از دست خود — برم چون سر عمرین عبدود — که دارم سر رزم و عزم مصاف

چنانم ازان می بکین مست مست — که در خیل هستی در آرم شکست — وزان پس کنم ضربتی بیانی

که بر در که کردگار جهان — بود بهتر از طاعت انس و جان — دو عالم شیزد بیک ضرب او

کنون بار کردم سوی دوستان — چکویم من از خرب و از خرد او — که نشیندم از کفه راستان

طلب نمودن عمر عبدود مبارزه و تجلی نور خداوندی از شیای بارز

که میکرد عمر اندرون روزگار — هم آورد را مبدم خواستار — پروین تافت نور رخ سرمدی

که نا گاه از شرب احمدی

چه از طور سینا بقوم دغل — تجلی کند ربه للجبل — چه نور رخش گشت تابان زود — همه رزمگه گشت لبریز نور

بمیدان چه نور رخش برفروخت — اگر عمر بد کوه خارا بسوخت — علی را بمیدان چه میدید کس — جلال جهان آفرین بود و بس

چه عمر دلاور براو تنگ بست — بتیر سیه دل ز زید و برخود گریست — بدل گفت کامد زنام فراز — به پیکار این نامور رزم ساز

بر و بال و بازوی او را چه دید — شد از بال و بازوی خود ناامید — بد انست لیکن سخن اهل نمود — سخن از سخنجا اهل بسی برفزود

میان وی و شاه گفت و شنود — چه ابلیس و دادار و داور بود — خروشید کی نور سیده جوان — کجا بند کردان خنجر گران

کز این سان پیاده بخنجر آمدی — بتیر سی تو ای شیر ناخورده شیر — کز این سان بخنجر من ائی دلیر

ندانی که این خنجر شیران بود — در این رزم رزم دلیران بود — چه تو کودکان پوی پوی ایدری — پیاده بچوگان کوی آمدی

پیاده چرا آمدی در نبرد — ویا انکه نشنیدهٔ نام من — ندانی تو اغاز و انجام من

مرا عمر کرد است نام عبدود — پرستنده ام لات و عزی بود — بیا لای من در جهان مرد نیست — بگیتی مرا کس هم آورد نیست

بزرگان هر هفت کشور زمین — نویسند نام مرا بر نگین — نوای نوجوان زین سپس بازگرد — که آید مرا دیگری در نبرد

در این آمدم بال و بازوی تو — در این غار از این شوکت و روی تو — که بر دست من اندر این رزمگاه — پیاده شوی کشته بر پیکناه

شود این رزه بر تنت چاک چاک — پیاده در این دشت گردی هلاک — چنین پاسخ اورد شیر خدا — که ای کافر مشرک بیحیا

پیاده بخنجر مرا هست تنگ — که تنگ است گاهی سواره بخنجر — اگر شیر او چون در اید سوار — سوی بیشهٔ شیر در کارزار

بشمشیر شان نخوانند مردان کار — نبرد تو من را سزاوار نیست — بخنجر توام اسب در کارزار نیست

کراید بخنجر چه تو صد هزار — نذارد بپیک پشیم و فار — زجنگم نیابی بجانی مفر — پیاده بتاز از نخست تا سقر

چه خواهی که یابی رهائی بجان — ز دست من ای کافر بدگمان — بدین محمد در ائی روان — که او هست پیغمبر انس و جان

ستائی کسی را که خورشید و ماه — ستاینده او را به پیشگاه و گاه — پرستی کسی را که گون و مکان — پرستند او را بروز و شبان

اگر بت پرستی بتی را پرست — که ساز د هزاران بدو بت پرست — سوی نقش بندی برادر برد — که نقش تو را در رحم نقش بست

چه این گفته بشنیدان شور بخت — برآمد بخشم و بغرید سخت — که در شیر بی از بهران آدم — ز کشور بکشور دوان آدم

که اصحی بدین را کنم خوار و زار — برآرم ز بن دان پرستان دمار — بدین بتی آتش اندر زنم — بن و بیخ او را ز جا بر کنم

کنم دین و آئین او را خراب — بآب روانش بشویم کتاب — عمر را چه سگ دستگیر آورم — علی را بچنگ زفر پوس زین

کنم محو نام جهان آفرین — مرا گوئی ای کودک خیره سر — در آیم بائین خیر البشر

محال است ان بر نیاید ز من — بمن بار دیگر مگو این سخن — بپاسخ چنین گفت سالار دین — تو را با بتی چیست پیکار و کین

کراورد جهان پاک پیغمبر است — فرستاده داد کرد اورا ست — جهانی گرایند دردین او — شود دمبدم تازه آئین او

مگر آنکه کارش بود پی فروغ — بجز راست هرگز نگوید دروغ — مراورا بود پاس یزدان عرب — بلنگان وگرگان قریشی نسب

ازاین رزم اگر دست گوته کنی — سوی شهر خود رو سوی ره کنی — بدین چاره گر زنده مانی بجای — وگرنه سر آید توراز پای

چه بشنید شد تندان بدسگال — چنین گفت کای کودک خودسگال — دراین رزم اگر باز گردم بجای — نتابید مراو مرا نیست رای

که اندر پس چرخ هر روز و شب — بخندند بر من زنان عرب — ازاین بال و بازو در بغ آیدم

که بر دست من اندرین کارزار — پیاده شوی کشته وخوار زار — ازاین کار باشد مرا عار و ننگ — که سازم سواره بسوی تو جنگ

برزگان وگردان وجنگ آوران — کشایند بر من زهر سو زبان — که عمران یل ماندار دلیر — برزم پیاده شده شیر گیر

علی چون سخنهای او بشنفت — چه رعد بهاران بغرید و گفت — ندانی که از عمر سیر آمدی — که زینسان بچنگال شیر آمدی

چه داری تو در رزم جستن درنگ — سواره اگر باشدت تنگ وعار — پیاده شو و پس بیا برای کار

چه عمر دلاور از او این شنید — بلرزید و ترسید و دم در کشید — پیاده شد و است را گرد بلی

دزان پس باو گفت کای نامجوی — بمن نام و انجام خود باز گوی — نگوید ازاین گونه هرگز سخن

چنین داد پاسخ شه ماندار — چه نامم تو خواهی مکن زینهار — روانت بر اید زتار یک تن

بنامم چه بر لوح سرزد قلم — بسر لوح نام مرا زد رقم — که نامم شده زینت ساق عرش

که سکان عرش جهان آفرین — نویسند نام مرا بر نگین — بلندی مرا داده جان آفرین

بمن نام بخشید از نام خود — مرا کرده از لطف همنام خود — ازاین گوشش جنگ و آهنگ من

ندارم ازاین جنگ ره در گریز — که لات و هبل را کنم زیر و زیر — نگیتی بود تا بود بت پرست

زخون دم تیغ نوشم شراب — نمد زین بود مر مرا جای خواب — مرا کاسه فرق خصم است جام

ازاین جنگ خیزد نسازم درنگ — کنم سجده را ذکر تکبیر جنگ — کله مغفر و طیلسان جوشن است

بسفیانیان آتش اندر زنم — بن و بیخ کفر از جهان برکنم — وزان پس علم بر فرازم زنم

زمین را پر از نام احمد کنم — زمانه ترا بکام محمد کنم — یکباره هوش از سرش بر پرید

وزان پس باو گفت کای کامگار — تو ئی پور بوطالب یا ندار — چه با بت بمن بد بسی مهربان

چه او مر مرا هیچ جان داشتی — ازان با تو دارم سر آشتی — نکن نو جوانا دلیری مکن

که تا که دلم را برآری زجای — چه تو نو جوانی برآرم زپای — ازاین بال و بازو در بغ آیدم — که در زیر بر بنده تیغ آبدم

شهنشه چه بشنید ازان بدگمان — بپاسخ چنین گفت کای دیوسان — تو را گر ز خون من آمد دریغ — من الوده سازم بخون تو تیغ
ز خون تو را آتش جان کنم — نبی را ازین تازه آئین کنم — مگر سوی دین نبی بگروی — بآئین یزدان پرستان روی
سخن بس کن و سوی رزم آر روی — که دارم برزم تو بس آرزوی — چه آنشاه را رای برخنک شد — فضای جهان آنچنان تنگ شد
که با بره شیر فلک ارمید — بشیر فلک تنگ گردید راه — بدلو اندر افتاد در قعر چاه
زبیم نهیب شهنشاه دین — چنان تنگ شد آسمان بر زمین — که ماهی بجوف فلک گرد جای — بقا و سمک هر دو زد کاو سمای
شد از رشح او سینه طور چاک — بمیدان تن شاه وان پیل تن — چه نور خداوند و چون اهرمن
یکی کشته ایمان از او شاد دل — یکی کفر کشته ز کفرش خجل — یکی تیغ او کفر افکند و خسته — یکی کفر از تیغ او سوخته
یکی روی بر خاک سوی اوی — یکی سوی یزدان نیاورد رو — سوی پاک دادار بر آورد دست
یکی همچو داور بمکر و فسون — فکنده ورا در زر سیر نگون — یکی اهرمن کشته او را دلیل — یکی مدح خوانش خدای جلیل
قرین شد دران رزمگه کفر دین — دران خنک شد کفر داعان قرین — که ناگاه ان کافر بدسیر — شد از زخم آنشاه آسیمه سر
زبیم اندران رزم که حیله ساخت — چه رو به گران سوی شیر تاخت — دوید اهرمن سوی کیوان خدیو — بسوی سلیمان زد انگشت دیو
بسوی علی اندر آمد دوان — چه مزدود گاید سوی آسمان — یکی تیغ تیز از میان برکشید — سپهر شاه از خشم بر سر کشید
بزوری که ان سهمگین دیو داشت — بفرق علی تیغ کین بر فراشت — چه او بد کهر تیغ را برکشید — چه آتش سوی نور یزدان دوید
سر تیغ ان بدنژاد پلید — سپهر را برید و بمغفر رسید — ولیکن بسر تیغ ان بدسیر — لب لاردین بر ببند کار گر
بفرق علی تیغ ان بانگهار — چه پیلان مزدود بر گرد کار — ز لشکر برآمد غوغای کوس — هوا شد کبود و زمین آبنوس
ز لبس کرد در رزمگه بردمید — کسی ان دو تن را بمیدان ندید — بدانسوی خندق هزاران هزار — ز گردان زده برکشیده سوار
همه برکشیده ز گردان بغ و لیو — که فیروز باز آید از رزم دیو — به تیر و به زخم و مرد گریان شدند — به پیش جهاندار یزدان شدند
بهر کوچه ناله و آه بود — بهر برزنی ماتم شاه بود — رسول امین و بزرگان دین — ازان نوحه کشتند با غم قرین
ملایک خروشان بعرش برین — دل قدسیان کشت اندوهگین — پس الله آنشاه یزدان پرست — سوی پاک یزدان برآورد دست
که ای بر فراز نده نه سپهر — فروزنده ماه و ناهید مهر — نگارنده طارم زر نگار — گشاینده کار هر بسته کار
ز لطفت چه نقشی نبودی برآب — دو عالم ز نقش تو شد چون گلاب — گنی در رحم نقشی از راز و گل — که خورشید از او تابد بر دو خجل
در انها چنان نقش زیبا کنی — که خود در دل نقش خود جا کنی — کمین لشکرت ایخداوند پاک — که ان آتش و باد و دهشت و خاک
وزانی یکی را سوی قوم هود — یکی را روان سوی نوح کلیم — گنی تا ز دشمن نیازارند بیم

چم قارون بگوی کند

چه فارون بموسی کند داوری | یکی را بامداد ان اوری | زلطفت کند لشه جا در مغاک | ابر کاسه فرق عمرو دخاک
کند در هوایت چه پرنده کی | برارد به عمرو دریان زنده کی | برایشان چه لشکر فرستاده | مرا چون علی یاوری داده
علی خود به تنها پناه من است | نگه دار خیل سپاه من است | تن و جان اویم بود جان من | بجانش بسوزد تن و جان من
که جان و دل اوست جان و دلم | زآب و گل اوست آب و گلم | بیزدان چه این را زها گفته شد | بنالش هماندم پذیرفته شد
زنزد خداوند کار آرزوش | ندای اجابت رسید بگوش | برایشان چه لشکر فرستاده ام | تورا یاوری چون علی داده ام
علی خود سپهدار این لشکر است | بهر رزم سالار این لشکر است | بدان چار لشکر سپهدار اوست | بهر رزم سالار هر چار اوست
ابوبکر صدیق دل پر زغم | دلش گشته از کینه زان غم دژم | چه از در آنجا غم یار بود | برادر در رو سوی معبود خود
که آن را باوردان شیر خشک | بدین شیر فیروزیش ده بجنگ | که ناگه خروشی برآمد ز دشت | خروشی که از زه فلک در گذشت
خروشید از آن سو شهنشاه دین | که لرزید بر خود زمان و زمین | بمانند شیری که در مرغزار | خروشد چه در دام بیند شکار
خروشند شیران چه در کارزار | عدو را دل از بیم گردد فگار | چه عمرو دلاور ازان بنگرید | مرا در چنان زنده بر جای دید
بدل گفت کامد زمانم بسر | جدا ماندم از کشور و بوم و بر | سخی را کرم بود دی این دست برد | همه کوه خارا ستدی خورد خورد
دگر باره ان شیر گیر دلیر | خروشی برآورد از دل چه شیر | بدو گفت ای کافریت پرست | باورد بودت همین ضربت است
نگه کن که پرخویش خواهی گریست | کنون نوبت ضربت حیدر است | پس انگاه ان شاه یزدان پرست | سوی ذوالفقار اندر آورد دست
در لیغا زمانی ندارم دریغ | که گویم بیابی ازان دست و تیغ | در لیغا که کند است تیغ زبان | که زان دست و تیغ اندر آرد بیان
چه دستی که خالق بعهد است | عهود خلایق بان دست بست | چه تیغی که از زیر ران آفتاب | ز خجلت بهنان کرد رخ در حجاب
چه دستی که در زیر عرش برین | دو صد باره بوسید روح الامین | بیا لا بر آمد چه ان تیغ و دست | سپهر اندر آمد ز بالا به پست
چه افکند چوپی بمیدان بگلیم | بفرغون لیند از دهای عظیم | بیین تا چه کرد و دگر آشکار | چه دست خدا بر کشد ذوالفقار
چه تیغ از کف شاه دین در شتاب | ز قوسین فوسین او برگذشت | زهف آسمان اندر آمد خروش | بجارم فلک رفت عیسی ز هوش
چنان آتشی بر کشید التهاب | که نار سقر گشت پیش ش چه آب | زبرقش سموات شد مضمحل | به پیچید بر خود که طی السجل
اگر برق حلمش بنفروختی | سراسر همه ماسوا سوختی | یم تیغ او چونکه طغیان نمود | چه یکقطر نزدش یم نیل بود
بهر لجه او نمودار شد | چه شمشیرش امد زبالا بزیر | سراسیمه شد اهرمن در سعیر
تو گفتی که دست جهان آفرین | ز عفریت برون آمد از آستین | ز لیس لرزه افتاد در شش جهت | شد ابا سقیم عقیم امهات
فلک ساکن و چون زمان شد زمین | زمین آسمان آسمان شد زمین | زبار زد و تیغ شهنشاه دین | به پیچید بر هم زمان و زمین

زتیغش در اندیشت بر اهل کفر
روان شد بهر سو جوی لات صفر
ز تارش عیان نور سینای طور
ز آبش روان آب فار الثمور

هزاران چه نعمان چه موسی عمران
بهر جو هرش بود آتش فشان
دران روز از قاسم خلد و نار
همه تا رشد قسمت روزگار

بلرزید بر خویشتن کوه و دشت
بعمر دلاور جهان تیره گشت
چه سر تیغ ان بر سر عمر سود
سر عمر کفنی به پیکر نبود

چنان تیغش برداشت از بن سرش
که بر تیغ بهرام خورد افسرش
سری کاو پنجمان بود در خانجوی
نغلطید بر خاک میدان چه گوی

چه غلطید بر خاک ان زورمند
تبکبیر صوت علی شد بلند
رسول خدا را دل امد بجای
چه بشنید تکبیر شیر خدای

هزارا فرین بر جهان آفرین
بصوتی که در اسمان و زمین
که بزم ارام جان نبی است
که رزم روح روان نبی است

پیمبر چه تکبیر او را شنفت
زشادی بادواز تکبیر گفت
ابوبکر صدیق از جای جست
چنان چون بود پیر الش درست

تبکبیر او در دل خود کوش
دلش اندر اسجا بر امد بجوش
ابوحفص کفتی که روحی فداک
علی کربنودی عمر به هلاک

چه اورا در آنجا غم یار بود — در اورد در سوی معبود خود — که اورا باورد این شیر خنگ — بر این شیر فیروزش ده بچنگ

رسید از جهان داور داد کر — ندائی بخلق جهان سر بسر — که زین زور بازو و زین تیغ و دست — بود منتم بر شما هر چه هست

مرا گر چنین دست و والا بود — بیالای لا نور الا بود — دو عالم بدی تا ابد بت پرست

زنامم بگیتی نشانی بود — زتوحید تو حید خوانی بود — نهنگ یم قدرت کبریا — هژبر ژیان و کنام دنی

دگر باره تیغ دو سر بر کشید — در رزم ارمائی شیر خدا و شه کشور لافتی اعنی جناب — پیاده بد السوی خندق دوید

سه تن را بکشت و بپگند پست — مرتضی علی علیه السلام و چگونگی ان را گوید — زخنک اوران کس زخنکش نرست

زبس در زمین کشت و افگند پست — زمین شد پر از پیکر پا و دست — زتیغش دران لشکر بیشمار — بشد آیت ماغشی آشکار

بگفتار ناپاک قوم عرب — شده ظل ان ذی ثلاث شعب — چه بیکار سفیان از انگونه زید — انگو طالع و بخت وارونه دید

گریزنده روسوی بطحی نهاد — سپه را سراسر بتاراج داد — همین رفت و از دیده خون میگریست — چگویم که از درد چون میگریست

چه از رعب در لشکر بیدراخت شاه — لسوی نبی کرد روسوی راه — چه شیری که فیروز گردد بجنگ — پر از خون بر و بال و شمشیر خنگ

بدل شادمان و بر ح شرمسار — زبانی پر از شکر پروردگار — که فیروز نزد پیمبر رسید — پیمبر مر اورا به بر در کشید

پی مدحت او زبان برگشود — زذات و صفاتش بسی کرد یاد — که در وصف از بارگاه قبول — بر و زاحد کرد بهر من نزول

بیاورد آنزد رب جلیل — بمن آیت لافتی جبرئیل — پی مدحت تو گشوده زبان

همین ضرب تیغت در این رزمگاه — بود بهتر از طاعت ماسواه — که ایمان سر فخر بر عرش سود

بگیتی ز امروز نام رستخیز — زتیغت چنان قدر ایمان فزود — بود کم ز تیغ جهانگیر تو

بتر د خداوند پی قصد جنس — عباد ات طاعات اهل تمیز — شیر زد بدین ضرب شمشیر تو

پیمبر بروی علی بنگرید — بخون سر و افرق خورشید دید — همه ملک او پی خداوند بود

که بر فرق خورشید اوج ظفر — عیان گشته انوار شق القمر — چه عمامه اش زسر بر گرفت — پیمبر ز غم دست بر سر گرفت

مداوای ان زخم نارک نمود — زاعجاز بهبود اندر زمان — رسیده سر تیغ ان نابکار

چه از خاک سر خون او پاک کرد — گریبان دل را ز غم چاک کرد — زکلبرگ سر ریخت بر کل کلاب — مداوای ان از اباب دمان

بپرسید از او والی ملک و دین — که ای از تو بر پا زمان و زمین — سرخ اشک کلگون چرا ریختی — کهر ریخت بر صفحه افتاب

تو را این همه سوگواری چه چیست — که وقت نشاط و وزاری کجاست — کلاب از چه با کل بر امیختی

نیارم بتو کشف این راز کرد — ازاین راز سر بسته سر باز کرد — علی لب بر از خنده بگشاد و گفت — که ای کاشف راز بزم دنی

تورا بر دل از غم غباری مباد — بجز کامگاری و یاری مباد — مبادا غم تو را دل غمگین از آن — وز آن پیکر نازنین غم مباد

جهان گر پر از دشمن آئین بود — مرا کشتن دشمن این بود — اگر دشمنت در دل خاره سنگ — نهان گشته آرم برون روز جنگ

چه این تن بخون اندر الایش — چه این سر بپای تو سر سایش — زنم طبل عزت بیام سپهر — بمیدان کنم رایت از ماه و مهر

بیارم ستم پیشه سفیان بسیر — بدرگاه تو دست بسته اسیر — به بطحی کنم خورد و عزی ولات — بدین اندر آرم همه کائنات

سر آرم به پیروزی روزگار — کشم قیصر از تخت شاهنشهی — بگیتی کنم نام یزدان بلند — کنم پست آئین پارسیان و ارزند

کنم هفت کشور پر از نام تو — برانم به بتخانها اندرون — ز خون بر هم بسی جوی خون — بگیتی برآرم همه کام تو

اگر کوه تا کوه لشکر بود — چه باشد تو دل را چه داری فگار — عنان تو با بخت مظفر بود — عنانت عنان مظفر بود

زند طبل نصرت بپهرش بیام — چز این است دیگر اگر راز تو — کسی کش بود چون عنان مظفر غلام — بغیر از علی نیست دمساز تو

که من رازدار توام در جهان — چرا از من این راز داری نهان — بدم من بهر جا هم آواز تو — بجز تو که خاص همراز تو

مرا هست روی تو روی نیاز — که گوئی مرا سر این راز باز — علی را چه شد این سخنها بدین — بنیوشنده مگشا لب در سخن

پیمبر سخن گفتن آغاز کرد — ازان راز سربسته سر باز کرد — بنی اشکانرا همه گفت باز

بند چاره زان راز سر باز کرد — حکایت بر محرم راز کرد — که زین راز با شد جهان پر بهم — دل هر دو گیتی است زین غم دو نیم

چه گلک قدر این قضا را نگاشت — قضا زین قضا چون قدر نرم داشت — سر لرل بگون و مکان اوفتاد

بفگند زین غم قضا بر مهر — قلم را چه این بر زبان اوفتاد — زدو گرد دامانش را پر ز خون

ازان رو خداوند بالا و پست — کج این سهره مهر و مه را بطاس — سنجاب سیه چادر نیلگون — ز خون جگر اندرون خون گشید

چه این خون ز خون جگر کرد راست — بدین خون هر انگس که بنشست خواست — چه سالار این بزم خون گسیرید — بنام شد زهره در کام او

دو دو اندرین دام کشته بپای — یکی باب حرص و یکی باب آز — هر انگس که می خواست از جام او — ز خون سیه چادر نیلگون

ازین کهنه ویران سرای دو در — درین در هر انگس که آید درون — نیاسوده زان در کند نش برون

وز اغبر دون پروری کار نیست — هر انگو درین دار فانی دراست — مدامش ز خون دامن دل تر است

همای همایون والا مکان — بیوستان جو رش بجز خار نیست — کند بخردان را همه زهر ناب — ابر جام بر جای نوشین شراب

نسازد درین دامگه کس نشان — سلیمان ازان ملک کی شاد بود — که بنیاد او جمله بر باد بود

بجز خون چه قسمت ازین خوان رسد — چکویم که نوبت بخاقان رسد — که از ذکر این برکنایم زبان

بتو آنچه از من بعید آمد تم — رسد من ز روی تو در خجلتم — نماند دست شفاعت دراز

نهند ان ستمکاره کان بیدریغ — بفرق تو از قهر بر بنده تیغ — ز خون روی و ریش تو کلکون شود

چه این زخم دیدم بیاد آمدم ازان زخم خونین نهاد آمدم ازاین دو سر شکم رخسار رخت که هبل المتینم بیاید کسیخت
چه بشنید شاهنشه لافتی دل او رشادی برآمد زجا چنین گفت ای شهریار زمن فدای تو جان و تن بوالحسن
مگر جرمی از من شده اشکار که امت کشندم چنین خوار و زار نبی را زگفتار او دل بسوخت رغیرت رخش همچو گل برفروخت
بسوی علی کرد گویا زبان که ای بهتر و مهتر انس و جان ازاین گفتگو آتش افروختی مرا دل ازاین ماجرا سوختی
جهان افرین چون جهان آفرید مراد تو را زان میان برگزید زنور تو زمان و زمین آفرید زرای تو منهاج دین آفرید
بمهرت دو عالم بدیدار کرد بنام تو این هفت پرکار کرد بمود از ازل خلق تو لم یزل چه خود مر تو را در جهان پی بدل
ولای تو شد رهبر جبرئیل زمنهاج تو یافت منت خلیل عیان در ولایت ره مستقیم
متاع تو شد زیب بازار دین بود نقد جان تو میعاد دین زدست تو دین خدا شد بپای که خواندت خداوند دست خدای
با مر نبوت تو نبی پیش بین خدا را ولی و مرا جانشین نه تنها ز شمشیر تو کفر کاست که شد کار دین خدا از تو راست
ازاین وحشت اباد بندم چه رخت ابر اهل بیتم شود کار سخت غانند بر دین من بعد من بجز اهل بیت من و چند تن
زمرکم بتو سوگواری رسد زجور خسان بر تو خاری رسد نشیمند جائی که جای تو بود بامن جامه گان سرای تو بود
بپوشند و صد رخنه در دین کنند مراد جهان خوار را این کنند بران قوم بد عهد پیمان شکن شود راست ابلیس را صدق و زن
سوی قوم که الفرونی کنی چه هارون که استضعفونی کنی نه انان نه تنها تو را دشمنند همه دشمنان خداوشمنند
ولی دشمنت گر چه اهرمن است چه او را خدای جهان دشمن است بجائی کند عاقبت کار او که او را بجوئی کشد یار او
گلویش دفشارد چنان یار او که جان کره کرد اندر گلو چه خواهد که سازد تو را خرد کم چه پرویز کرد و دریده شکم
بجوئی روانش برآید زتن ز مصحف اگر پیرهن شد پرهن پر از فتنه کرد عراق و حجاز شود دست بد خواه بر تو دراز
زهر سو بسوی تو لشکر کشند بروی تو شمشیر کین برکشند زدست تو چه آید بر ایشان شکست سوی چاره تازند ناچار دست
یکی بد نژادی ز قوم مراد که چون او نکیتی زمادر نزاد بکیتی چه ان بد نژاد بلید زاولاد ادم نیاید پدید
فرینده او را بسیم و بزر که بر کشتنت بندد از کین کمر چه با پاک داور شوی رو برو شوی یا جهان افرین را بروی
بسوی تو اید بلطف نماز نه بر روی تو تیغ کین برکشند که بر روی دادار داور کشند
بلرزد ازاین غم زمان و زمین شکست اندر اید بعرش برین ز افتند بکسر بروی ملایک در افتند بکریه بروی
ملایک ازاین غم پریشان شوند ز غم هر دو عالم بگریند بهم بهم عرش یزدان بلرزد ز غم
ز روز غزا تا بروز شمار نگریند بتو دیدهٔ روزگار نه بینند دگر روز نیکی کسی اگر چند ماند نکیتی بسی

حرم نیلگون جامه پوشید پیر — از این غم سیه فام گردد حجر — غو از نیل ارشادی آید بگوش — بدرگاه یزدان برآرد خروش

بر اولاد آدم چه بودم گمان — کنون نیز من راست شد بر زبان — به بیهوده زان کار کردم درنگ — که از سجده آدم بود ننگ

ز اولاد او این گمان داشتم — که از سجده اش روی برگاشتم — سرانیده قول فرشته بر رب — چه بشنید بر خنده بگشاد لب

ندانم شکیبائی این کنی — وبا انکه بر خلق نفرین کنی — زمین و زمان بر تو خواهد گریست — ولیکن ندانم که صبر تو چیست

که گر بر سلامت بود دین من — بود جان فدا کردن این من — زکشتن مرا نیست دل بر دو نیم — اگر هست دین و دل من سلیم

که دارم من از بهر این جان چه سود — که سازم نثارش براه تو من — مرا جان و دل تازه شد زین نوید — برآمد از این انچه بودم امید

بیا دانش این مژده دادیم — دری تازه بر روی بگشادیم — مرا دل از این کی هراسان بود — که این موضع شکر یزدان بود

چگونه کنم شکر پروردگار — که شد جان من در ره دین نثار — پیمبر چه بشنید بس شکر کرد — که ای پاک دانای دادار فرد

جهان افرینا که خود خواستی — جهانش بنودی یار استی — سر برا کرد تیغ شهنشاه دین — بیفکند بر خاک میدان کین

ز میدان بسر دند اصحاب دین — بتزد رسول جهان آفرین — فکندند بر پیش شاه زمن — بیای سلیمان سرا هرمن

چه سر پارهٔ کوه غلطان بسنگ — دمانی در او سهمگین چون نهنگ — زبان از دمانش شده اشکبار — چنان از دهائی برآید زغار

روانشد ز رگهایش چون رود نیل — دو لب هر یکی همچو خرطوم فیل — دو کوشش چه دو پاره ابر سیاه — که سازد بکوه گران جایگاه

پیمبر بران سر بسی بنگرید — بران تیغ و بازو بخون کسترید — ابو بکر و بو حفص حیران شدند — ازان تیغ و بازو خروشان شدند

سری را چنان کرده بی تن بخاک — بدندان گزیدند ازان پشت دست — که این کار کار نبی هاشم است — که مانند ایشان نبینی کم است

پس انگه خروش دلیران دین — زشادی برآمد بعرش برین — همین کرشدش چرخ گردنده گوش — بر فتند لب پر درود و سلام

بشادی زنان سوی یثرب عرب — سوی بیت بنت رسول انام — بر اهل زمین بیت معمور بود — از او بیت معمور معمور بود

سوی خانهٔ بر گرفتند راه — که جبریل را بود امید گاه — خدایا خداوندش همراز بود — خداوند دربان او جبرئیل

خدایا خداوندش همراز بود — در علم یزدان از او باز بود — مران خانه را بد خدای جلیل — زنور رخش ذرهٔ افتاب

ورا با نوئی با نوی خانه بود — که با او خداوند همخانه بود — حجاب درش زینت نه حجاب — بمبرم دهد رتبه مریمی

ز شمع شبستانش یک شعله بود — بروح ملک لیلة القدر بود — دم روح قدسیش از همدمی — بشادی کشودند یکبار لب

که بد مهتر بانوان جهان — کنیز درش بانوی بانوان — بمژده زنان قریشی بشب — بشادی یکی داد او را درود

یکی برکشیده زشادی نوا — که فیروز شد خسرو لافتی — یکی خواند از شادمانی سرود — که از لطف دانای دادار فرد

عطنفر مظفر شد اندر نبرد — یکی گفت دیدم که افکنده بید — بمیدان سر عمر بن عبد ود

دلی بود در حجره خیر النسا — گهی در تضرع گهی در دعا — بر پی نیاز او رسیده نیاز — همیریخت اشک و همیکفت راز

که ای پاک پروردگار کریم — حسین و حسن را نگهدار بیتم — که ناگه ندائی بگوش آمدش — که از رضوت او دل بهوش آمدش

که مستانه میخواند خواننده — چه خواسته اسرار دانندهٔ — که از لطف دانای داور فرد — غنظنفر مظفر شد اندر نبرد

چه بشنید شد شاد خیر النسا — بدانصوت از درکه کبریا — تو گفتی برآمد بلند آفتاب

زنان کرد او جمله جمع آمدند — چه پروانه بر گرد شمع آمدند — نمودند همه سر بر چشم تر

ز مژگان یکی رفته خاکی برش — سنجاک دران یک نهاده سرش — زده خیمک بر پردهٔ درگهش

سلیمان بفرمود تا باحشم — بره سوی پیغمبر ذوالمنن — که ای از تو کونین را انتظام

لوای تو را فتح پرچم بود — تو را فتح و پرچم مسلم بود — بپایت سر دشمن افکنده باد

سزد گر مشرف کنی خانه ام — برافروزی از مهر کاشانه ام — ازان کام بر عرش نامم برآر

بینی چونکه فرزند دلبند دید — همه راز و پیغام زهرا شنید — که آرد علی سوی او ذوالفقار

پیمبر بران تیغ چون بنگرید — مر او را بگون معدن و سرخ دید — بیالود دامان خود را بخون

بدو گفت رو سوی مادر بگوی — که آمد تو را در کنار آرزوی — که داد است خاک عدو در بیاد

بدست خود او را بگن بشست و بنوئی — که آلوده باشد بخون عدوی — بفرزند بسپرد ان تیغ کین

بشادی بر مادر آمد پسر — بیاورد پیغام خیر البشر — بمادر بپیام پدر باز داد

بهتول اندرون تیغ چون بنگرید — سلامی ازان تیغ پرخون شنید — طلب از پرستنده گان کرد آب

چه او از پرستنده گان آب خواست — زدریا و خشکی بتیه و بناخواست — همه آب شد آتش و خاک و باد

ز او از او کوثر آمد بجوش — ز ظلمت برآمد خیوان خروش — ز دریای اخضر فرو ریخت آب

ز بطحی بیاورد زمزم جلیل — کلیم آبش آورد از رود نیل — دو صد چشمه از خشیه سلسبیل

ملوک و ملک را دل از تاب شد — سپهر و زمان و زمین آب شد — که بد اندرون عین اثنا عشر

ملایک همه بر گشیدند صف — همه جام پر آبشان بد بکف — سر تیغ بر دست او بوسه داد

بشستن چه زهرا بران تیغ سود — مر او را ز دل زنگ حسرت زدود — ازان خون ناپاک استخال خون

پی شستن او بسی چاره جست — نشد پاک استخال هر چند شست — نشد پاک ازان خون و او شد علول

پیمبر چه پرداخت از کار خیک — سوی خانه فاطمه بد زنگ — زبانها دو لبها پر از آفرین

همه اهل دین نزدان ارجمند — بتکبیر او آرزشان شد بلند — خروش ملایک ز عرش برین — دمادم رسید ی بر اهل زمین

قدر تا بنای مدینه نهاد — چه از روز روزی ندارد بیاد — زشادی همه اهل شهر زمین — بیام دو رو کوی عشرت کزین

فرو ریخت بر خاک شهر زمین — عبیر از فشاندن مشک و سا از چین — بهم مشک و عنبر بر آمیختند — زبالا بسر بر همی ریختند

بر شهر ب بر افشاندند روح الامین — بسی مشک و عنبر ز خلد برین — نبی داشت دست علی را بدست — چگویم چگویم ازان تیغ و دست

سوی دوست چون او کشوده عنان — سپک تا ختن رفته تا لامکان — یکی سوی دشمن چه تیغ آخته — دو عالم سپک تا ختن ساخته

بر فتند شادان سوی درگهی — که از درگهش بد بیزدان رهی — چه در بار حمت در او باز بود — بسلطان او عرش همراز بود

بد هلیز او بد مقام خلیل — چه خدام بر درگهش جبرئیل — سرائی که بد محترم ز و حرم — حریم درش چون حرم محترم

نبی را در انجا دل ارام داشت — تو گفتی در انجا دل ارام داشت — روانسوی انخانه بشتافتند — که انجا همه کام خود یافتند

بهر کام کان کامیاب آمدی — ز داد ار هر دم خطاب آمدی — که داد ار جان افرین یار تست — ز داماد تو کرم بازار تست

قوی بازو انت ز دست علیست — ز دست علی بازو انت قویست — چه دست تو دستی بعالم کجاست

ولیکن بر فتن قدم کرم دار — که در حجره دارد بتول انتظار — نبی شادمان شد بدان در رسید — بایستاد و در روی اصحاب دید

همه صف کشیدند اصحاب دین — نمودند لغت رسول امین — ابو بکر با دیده پر امید — بران خاکد رسود ریش سفید

عمر سر نهاده بدنبا له ایست — بدان استان کستر یده دو دست — چه در انکه روح الامین هر زمان — پر و بال مالد بران استان

چه بالا پرد شادمان زاسمان — کند سرمه چشم کروبیان — چه در حلقه اش از شرف ماه بود — بمهر نبوت شرفخواه بود

پس انگاه پیغمبر لم یزل — چه شمس اندر امد ببرج حمل — روانشد بپیر سوی پرده — که در پرده بد ناز پرورده

مهین مهتر بانوان حجاز — عروس کرا غایه کم حجب ز — زپرده برون اهل راز امدند — نبی را همه پیش باز امدند

بهم جمع گشتند ان پنج تن — که بر پاست ز ایشان زمین و زمن — چگویم دگر نیست این حد من — که گویم ز اوصاف ان پنج تن

چه مد حتگر این جماعت خداست — نه اوصاف ایشان دگر حد ماست — چنین پاسخ اورد خیر البشر

ازان مانده این خون بران تیغ تیز — بپرسید زهرا ز تیغ دو سر — علی برگشد در بزد از غلاف

بپیمند کروبیان سپهر — بران تیغ اسخال پر خون زهر — بگشایند لب در دعای علی — بخوانند یکسر ثنای علی

خبر یافتن قوم بنی عامر از کشته شدن عمر بن عبد ود لعون

بقوم بنی عامر امد خبر — که شد کشته در خیبر ان نامور

ز عامر بر امد سراسر خروش — تو گفتی که دریا بر امد بجوش — خراشیده رویی و پر اکنده موی — سوی خانه عبد ود کرده روی

پر اکنده موی و بسر کرده خاک — بمانم همه جا مها چاک چاک — پس پرده بد عمر را خواهری — نه زن بلکه بد مرد خنگ اوری

دلیر و کهدار

دلیر و سپهدار و گرد و سوار — هنرمند و گرد نکش و نامدار — نه چون عمر بد تیره رخسار و زشت — که او همچو دوزخ بدان چون بهشت

دو ابروی مشکینش از دلبری — کشیده کمان از مه و مشتری — بدو نیم ابروی اغماه نو — بدو نرگس از شوق ابروش دو تا لرزه

ز مژگان برخ برکشیده دو صف — همه ترک و بدست خنجر بکف — ز رخسار او ماه گردون خجل — ز رفتار او سرو را پا بگل

ز لیلی نهادی که در گاه بزم — نهاستن نژادی که هنگام رزم — خم زلف او کرده دلها به بند — سر سرکشانش بخم کمند

ز نرگس بر او در چه الماه شد — رخ ار غوانیش چون گاه شد — خرد شید سه را بنوک هلال — ز عناب بر زد بخورشید خال

ز نرگس سمن زار را آب داد — شکن در خم زلف پر تاب داد — بانگشت بنمود آتش نهان — بنفشه بمیند دگر ارغوان

بزنار خونین به بستش میان — طلب کرد کرز و کمند و کمان — چه آتش بر آمد بر افراز اسب — نشست و بر آورد چون باد شب

بفرمود دم در دم گاه دم — گشنده نوا زنده و رویه حرم — ز لشکر بر آمد سراسر خروش — جهان شد پر از مرد و پولاد پوش

تو گفتی که عمر جوان زنده شد — فلک پیش شمشیر او بنده شد — بسوی پدر شد خراشیده روی — زبانی پر از لابه و گفتگوی

که گر پهلوانی ورا کشته بود — بخونخواهیش آشتی بود — نیارد دل نامداران بدرد — چه مردی شود کشته بر دست مرد

شنیدم که اورا ابو بکر گشت — که جز سحر و افسون ندارد بدست — یکی گفت اورا بهنگام خنگ — عمر ریخت در جام نوشش سرنگ

مرا تنگ باشد که روباه پیر — بمکر و بافسون شود شیر گیر — ز خون برادر کشم لشکری — به تیر و بخنجر بخاییم سر و سروری

ابو بکر را زنده از آم اسیر — کنم خاک در چشم روباه پیر — که با شند در کیش مردان چنان — بدادیش و بدعهد و پیمان شکن

که با ما بسی عهدها داشتند — بسی وعده و عذرها داشتند — که ما بر نگشتیم از دین خویش — نکردیم ما نرگ آئین خویش

که لات و هبل را پرستنده ایم — بیکان ان دو معبود را بنده ایم — دل از مهران هر دو بیرداختند

از آواز او لشکری بر جوش — همه بر کشیدند با او خروش — که شد چرخ دوار را گوش کر

سراسر بدین گفته نا پسند — ز غیرت نموده صدا ها بلند — به از صد چه بو بکر و صد چون عمر

که ناگه سواری زره در رسید — بمانم خروشی ز دل بر کشید — بیا ورد بر دامن او گذاشت

چه خوانده ان نامه را با نگرد — بر عبد ود خواندن آغاز کرد — بخصم قوی پنجه پیکار عمر

نه نامرد او را هم آورد بود — بمیدان هم او گرد او مرد بود — هم آورد او بود در خنگ شیر

نه بو حفص کشتش به نیرنگ و رنگ — علی ریخت در جام نوشش سرنگ — ندیده چه او در جهان پهلوان

کر بر ندارد بزم او روز جنگ — بدریا نهنگ و بصحرا پلنگ — در اسلام بعد از نبی سرور است

بمیدان چه شمشیر کین بر کشد — سپهر چرخ از بیم بر سر کشد — بنو دش ستور و بنو دش سپاه

چه اورا ستور و سپه تنگ داشت ... ازان رو پیاده سر جنگ داشت ... چه عمرش پیاده بمیدان بدید ... پیاده شد از اسب پیشش دوید

پیاده چه شد سوی میدان او ... دراندم نکندم دل از جان او ... که بد عمر نزدیک ان ارجمند ... چه سنگی بد امان کوه بلند

چه یکقطرهٔ نزد دریای نیل ... چه موری که افتاده در پای پیل ... زجاجی چه سنجد بفولاد روی ... نتابد بر سنگ خارا سبوی

پلنگی اگر چند باشد دلیر ... چکونه زند پنجه در جنگ شیر ... پرد باز سکین اگر باشتاب ... زغفلت سوی آشیان عقاب

نه تنها باتش بسوزد پرش ... بد اینسان زدانگشت عمر دلیر ... وزان سو بمیدان درامد دلیر

چه او سوی میدان درامد چنین ... سوی اورد وان گشت عمر دلیر ... دل از مهر یکباره پرداختند

زهم سر تیغ ان هر دو تن ... بهوشید چرخ اهنین پیرهن ... زپس خون فرو ریخت با خود بسی ... تو گفتی ببارید خونین تگرگ

بسی حمله کردند با هم دگر ... نه انرا زیانی نه انرا خطر ... که ناگه عطفر بیازید چنگ ... کشید از میان تیغ کین بیدرنگ

چه ان شیر تیغ دو سر بر کشید ... خط زنده کانیش بر سر کشید ... بخاک اندر افکند بی سر تنش ... بتن خاک کردید پیراهنش

نه تنها به تیغ از تنش سر فکند ... بخواری بپای پیمبر فکند ... به تنها ز خندق برامد زکین ... چه شیری که آید برون از کمین

چه شیر اندر امد بمیدان زمه ... رمیدند ازان شیر لشکر همه ... بدست علی ان جوان کشته شد ... بمیدان بخاک و دلی اغشته شد

درر چونکه بشنید این گفتگوی ... زشادی مر اورا برافروخت روی ... زشادی سوی لشکر اواز داد ... جهانی زکفتار او گشت شاد

که کر کشته اورا علی تنگ نیست ... ازین داوری با کسم جنگ نیست ... کسی را که باشد علی هم پسر ... بچرخ نهم بایدش فخر کرد

سری کو بغلطد بپای علی ... نه تنگ است با دا فدای علی ... ازین داستان دل ندارم دریغ ... که شد کشته بر دست کفو کریم

بخوانند کردان جنگ اوران ... زتیغ و زبازوی او داستان ... جهان تا جهانی پر از نام اوست ... فلک بندهٔ کرز و حسام اوست

بمردی و کردی و رای نژاد ... بمردی چه او کس بمادر نزاد ... بمانند او در جهان مرد نیست ... چه او کس به پیکار نا ورد نیست

که هم تاج بخش است و هم نامدار ... پدر بر پدر شاه عالی تبار ... ابو طالب شیر گیران امیر ... که چون او ندیدست گردون پیر

حلاجش یکی تیغ کین بود و بس ... بهمراهی او بند همچکس ... بمیدان زبس کشت و افکند پست ... زمین شد پر از پیکر و پا و دست

شد از ضرب زوبین و شمشیر تیز ... زره بر تن هر دو تن ریز ریز

سرایندهٔ نظم این داستان ... چنین گفت از گفتهٔ راستان ... که سفیان چه بکر بخت از رزمگاه ... پیاکنده کشتند هر سو سپاه

برفتند هر کس سوی شهر خویش ... کد کشتند ازدین و ایمان دریش ... گرامی تن خویشتن داشتند ... زایمن و دین روی برگاشتند

کس از نامداران بکردش نماند ... دگر همچکس خط سفیان نخواند ... بیطی فرو ماند خوار و نژند ... زکردان و گردونش امد گزند

بلطام نیکی کشت گردون سپهر ... زمانه زکفتار پیر بد مهر ... بلکرزید کیتی زاوازه ی ... زمین و زمان گشت دمساز وی

سر تخت شاهنشهی برفراشت — سر تخت او سر بخورشید داشت — در آمد مر او را ببر بر نگین — همه ملک بطحا و یثرب زمین

پراکنده کشتند قوم دغل — شکست اندر آمد بلات و هبل — هر آس اندر آمد بقوم یهود — ز تیغ غضنفر بر آورد دود

که لشکسته بودند پیمان خود — گذشتند از عهد و ایمان خود — بپیمبر بهر سوی لشکر کشید — سر سرکشان را بخنجر کشید

بسی قلعه و شهر و بس بوم و بر — که از تیغ او گشت زیر و زبر — بهر شهر و هر قلعه بار بدست — بسی برج و بس باره را کرد پست

بدستش بسی فرقه شد دستگیر — گهی قتل کردی و گاهی اسیر — بسی کشت اعجاز از او آشکار — بهر رزمگاه و بهر کارزار

بسی کشت از سرکشان یهود — برآورد از ان قوم همپایه دود — بن و بیخ کفر از زمین پاک کرد — سر سرکشان را بخاک کرد

بکفر آنچنان آتشی برفروخت — که از تاب او لات و عزی بسوخت — بکفار بس رزم و پیکار کرد — که تا کفر و کفار را پاک کرد

ز ان رزم و کین گر بنامم بیان — بطول اندر آنجا مدان داستان — بکفار نیکان نمودم عمل — که در احتصار است مائل دول

چنین گفت راوی سالار دین — چو نکی فتح خیبر رسول خدا و چگونکی آنچه بعد از فتح واقع شد — ز خیبر چه کردید لطف قرین

باو راست شد کار فرمان دهی — جهان جمله گشتند او را رهی — ببر بر نگین آمدش بوم و بر — جهان شد پر از نام خیر البشر

همه مرز بوم و عراق و حجاز — باو ازش او آزده کردند ساز — چه او ازده ارش راست شد در حجاز — بهر گوشه گم شد مخالف نواز

فرو ماند بازوی سفیان ز کار — بسفیانیان تیره شد روزگار — شد از مرز و از بوم لشکر بری — سپاهش نکردند فرمان بری

بنی شد بیطی زمین چیره دست — بارکان کفر اندر آمد شکست — بسی لشکر او آورد هر سو فرار — مسخر شد او را عراق و حجاز

چه بوم و بر از دشمنان پاک دید — دل و دیده بدکیشان پاک دید — علم سوی بطحی زمین برفراشت — که بسیار امال ان ملک داشت

دلیران و مردان خنجر گذار — ز نام او ران کرد او پشمار — سپاهی روانشد بیطی دیار — که زو خیره شد دیده روزگار

همه ملک بطحی برآمد بجوش — حرم شد ز او آزاد و بر خود فروش — بنودش سر رزم از ان جایگاه — بیطی پی عمره پیمود راه

بکفار بطحی درآمد هراس — هراسان از او شد خداناشناس — همه اهل بطحی هراسان شدند — ز بس بیم واندیشه ترسان شدند

نوگفتی گرابری برآمد شگرف — برایشان ببارید باردن مرگ — برایشان سیه گشت روز سفید — همه گشته از جان و دل ناامید

بکفار کفر اندر آمد شکست — منات و عزی و هبل گشت پست — ز بس بیم کفاران سر زمین — سوی صلح رفتند از رزم کین

بپوزش بتیر دش فراز آمدند — پی چاره کی چاره ساز آمدند — کشودند بر خود در صلح باز — نمودند عهدی بآئین و ساز

پی بازگشتن روانشد رسول — چو فرمان یزدان بدانگونه یافت — ز بطحی زمین سوی یثرب شتافت

رسول خدا کرد ازو قبول — نامه نوشتن رسول خدا بخسرو پرویز که پادشاه ایران زمین بود — دهم در کتاب چ ان را خبر

چه صلح حدیبیه شد مختصر — ز بطحی چه آمد بیثرب زمین — چه شد راست کار رسول امین — که تا کیفر آن جان افرین

چنین گفت راوی دانای دین

ستبرد شش زنترد خداي جليل — فرود آمد از آسمان جبرئيل — که بادا خجسته تو را روزگار — تو را با دوداراي دارنده باد

زمين و زمان در پناه تو باد — سپهر برين تخت گاه تو باد — بزرگان تو باد اهلگان — تو را آنچنانکه عرصه لامکان

بعرش برين نقش نام تو باد — دو گيتي سراسر بکام تو باد — کنون کرم کرديده هنگام آن — که فرمان نويسي بگيتي و مکان

بسوي بزرگان بادا دين — سوي روم و داراي ايران زمين — دگر نامداران هر بوم و بر — دهيشان زکار من و خود خبر

که تا سوي يزدان گرايند زود — نبايد در اين کار سستي نمود — چه شد ختم کفتار روح الامين — برآمد ز جاي سيد المرسلين

ز فرمان او گشت فرمان پذير — بفرمود تا نزد او شد دبير — يکي نامه فرمود با داد و دين — بسوي شهنشاه ايران زمين

نگارنده نامه برزد نگار — بنام نگارنده هر نگار — ز ستر د محمد رسول امين — ستبرد خداوند ايران زمين

بخسرو که بر ملک فرمان رواست — بداند که فرمان ما راز خداست — هر انکس ز فرمان او بازگشت — بديو فريبنده دمساز گشت

خنوش انکه فرمان او را کزيند — بداند کو ز فرمان او سر کشيد — پرستش جزا و را سزاوار نيست — جزا و کس سزاوار اين کار نيست

سزاوار هر کس همي ان داند — بفرمان او بر فروزد کلاه — فروزنده خورشيد تابنده ماه

ز هستيش هستي توان يافتن — وجود از وجودش روان يافتن — سفيد از سياه و سياه از سفيد — بر آرد بهنگام بيم و اميد

درون دو گيتي همه هر چه هست — يکايک بيک حرف او نقش بست — بر آرد کهي از تن زنده جان — کهي در تن مرده آرد روان

جهان جمله بر هستي او گواست — ز هستيش بنياد هستي بجاست — چنان در رحم نقش بندد کيان — که از نقش خود خود پسندي کنند

به پيدا بهر پرده پيدا تر است — از او پرده ها جمله پيدا تر است — نه دانش سوي ذات او بر دهي — نه دانشوران را هرا کرده طي

نه ز ادراک ادراک دانش کند — نه انکار درک صفاتش کند — دمي کز سبک سيه دم دمد — ز آب و خاک تا حشر آدم دمد

همه روي کون و مکان سوي اوست — جهان روشن از پرتو روي اوست — نباشد ستبرد خردمند نيک — کزين باد و در نيابش شريک

سوي او چه بايد خردمند راه — ستايش نشايد بجز رشيد و ماه — مران پي بخرد از خرد دور باد — که با او کسي ديگري را ستود بباد

مبادا بدان پي هنر آفرين — کهي سوي او آشتي را کند — کهي مهر و مه را ستايش کنند

تو خود بنگر اي شهريار زمين — که با او کسي را کند همقرين — کهي سوي آتش نيايش کنند

نبايد بر مردم هوشيار — قرين باد با ديوان ذو نژاد — که با او کسي ديگري را ستود بباد

پرستار يزدان ز يزدان شناس — تو اي شه ز ايزدان کار اندر آموز — خردمند باش و خرد پيشه کن

نگه کن براين نغز کفتار من — کجا بر مه و مهر سازد سپاس — سر خفته از خواب بيدار کن

مرا لرزه بر است الکاه کرد — بجان اندر اين راه شو يار من — در علم خود جمله بر من کشود

وزان پس مرا رهبر راه کرد — سخنهاي خداوند درد و داد — بفرمان او بر تو فرمان دهم

چه من لذرين راه مردم نهم

چه شد خرم آن نامه نامور — بخانم ز دشش مهر خیر البشر — بدست فرستادهٔ پاکدین — روان کرده سوی ردح الامین

در شگفت شدن فرستاده رسول عرب از آبادی و خوشی آن زمین

فرستاده آمد برون از حجاز — چه آمد سوی ملک ایران فراز

چه از مرز و بوم عرب در گذشت — بملک عجم راه پیمای گشت — یکی مرز دید از خوشی چون بهشت — پر از مردم و باغ و پالیز و کشت

بملک عجم چون گذارش فتاد — مر او را از ملک عرب شد زیاد — همه باغ و بستان و راب روان — که از دیدنش سیر گشتی جوان

زمینش بایام اردی بهشت — رزی طعنه بر ملک باغ بهشت — چه آب و چه باد عجم نوش کرد — ز ملک عرب او فراموش کرد

شده کوه صحرا همه لاله زار — چه روی عروسان چین پرنگار — بهر شهری ملکی کرده بپای — سحاب بنیسان طلش زر بسر میکده گشته

حریفان دردی کش دلفروز — ظریفان شکر لب عود ساز — مغان پری پیکر و ماهروی — یکی رود خوان و یکی بذله گوی

نوای مخالف مخالف نواز — زده کوسها بر عراق و حجاز — چه ان ملک و کشور فرستاده دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید

ز نغمت نعیم و ز وصف بهشت — زاوصاف غلمان حوری سرشت — شنید انچه از سید المرسلین — عیان بود در ملک ایران زمین

بنان سمن ساق سیمین بدن — کف اندر کف ساقی سیمتن — زمین می کسار و هوا می پرست — جهان مست و اهل جهان نیم مست

پری پیکری جام مینا بکف — سمن عارضان را بکف خنک و دف — یکی رود خوان و یکی عود ساز — یکی دلستان و یکی دلنواز

بهر برزنی شاهدی مهوشی — بهر خم کوئی خمی پر ز جوش — بجام و بمینا می لعل فام — ز ده خندهٔ برخ مینا مدام

بهر پردهٔ نغمهٔ بم و زیر — ز هر گوشهٔ نو خطی گوشه گیر — بیازار و بر زن و پیکاه گاه — صراحی ز ده بر کف قاه قاه

ز لعل لب نو خطان جرعه کش — شده جام و کردیده چم بشید دش — چه دیده در اغوش دست بیان — صراحی ز قالب تهی کرده جان

همه زاغ ان باغ میخوار شت — همه باغ ان ملک رشک بهشت — پر از سبزهٔ و لاله ها مون و زاغ — ز کل دامن افشانده بلبل بباغ

همه دامن کوه و دشت و دمن — پر از سنبل و سوسن و یاسمن — بهر گوشهٔ در نوا نو خطی — دفی بر کنار و یکف بربطی

زمین پر نشاط از کران تا کران — زمانه پر از بانگ رامشگران — زمین شد چو خرم مینا پرست — کشیده ز اشوب و بیداد دست

خم چرخ لبشکسته دریای خم — ره ظلم و بیداد را کرده کم — ز ظلم و خیانت نشانی نبود — ز بهر ستمکار امانی نبود

زمین مشک فرسا هوا مشکبار — زمین و زمان میکش و میکسار — به پیرایهٔ هر سر سروی چمان — که از رشک ان سرو سرو روان

فرو مانده بر طرف جویبا کل — ازان سرو طناز کشته خجل — همه پرنیان پوش و رومی قبای — بدیبای ابریشمین خود نمای

زده زلف خوبان زرین کلاه — ز زین کلهٔ چتر بر مهر و ماه — خورش باده ناب و پوشش حریر — قصب پوش و می نوش بر نا و پیر

به تکلیف و در بند تکلیف کس — نو گفتی بهشت برین بود و بس — جهان چون بهشتی بد ارasته — از او نام تکلیف بر خواسته

تو گفتی زمانه در عدل و داد — در آنجا ز روز ازل برگشاد — زمانه گرفته ره راستی — زمان دور از کژی و کاستی

فرستاده اندر شکفتی بماند — بران بوم و بر نام یزدان بخواند — فراموش او شد ازان رستخیز — ز صوت عراق و نوای حجاز

ازان عدل و ان داد شد در شگفت — بیاد آمدش بت پرستان و گفت — که آتش پرستان ملک عجم — به از بت پرستان حل و حرم

چه بر صدق ان بوم و بر بنگرند — همه صدق صدیق را کذب دیدند — ازان عدل و ان داد دان رستخیز — که زان مرزوان بوم برخواستی

بجز کذب و جز ظلم چیزی ندید — بجایی ندیدند ازان سر زمین — نشانی ز مغفور و از ظل لمین

چنان شد فرستاده نوشین روان — که شد آفرین خوان بنوشیروان — روانشد ولی پر ز بیم و امید — چنین تا بدرگاه خسرو رسید

بچشم آمدش بارگاهی چنان — که ماننده اش کم دید چشم جهان — ز لیس شکوه و حشمت ان بارگاه — سر بر تری بر کشیده بماه

چه کیتی فراخ و چه گردون بلند — بپایش سر آسمان پای بند — فرو در رواقیش این بر رواق — فراطاقش از طاق این برتر طاق

هزاران چه بهرام او مرد خوار — جبین سوده بر خاک از بهر کار — چه دارای روم و چه مغفور چین — ستاده بزرگان ردی زمین

ز ردی ادب دست کرده بکش — پرستار بخشش پرستار روش — هزاران چه فرغون کم بنده — چه عمرود صد چون پرستنده

پر از هول و هیبت زمین و زمان — کنوشنه سر شوکت از آسمان — لشکر پیشه گان بسته هر سوی صف — گرفته همه چوب زرین بکف

لب از بیم خسرو خموشی تراش — کشیده نکه لغزهٔ دور باش — ستاده چه لفور پیجان و دم — سر نامداران ز نشویش خم

نشسته جهاندار بر تخت زر — بگردون گردون بر آورده سر — ز سختوت کله کوشه احتشام — رسانیده بر چرخ فیروزه فام

سر تخت او بر فلک سر فراز — بچرخ برین پای بختش براز — زمین بر کنوشنه ز گردون سپهر — زمین بوس ان پایه بردین مهر

ز تخت زرش قصر تا عرش جهان — بدان گه فرستاده چون یافته راه — چنین گفت با پرده داران شاه

که پرویز را آمدم رهنمای — رسولم ز تزد رسول خدای — بخسرو رسانید حاجب خبر — که آمد فرستادهٔ نامور

شهنشه فرستاده را پیش خواند — بخندید و او را بر خویش خواند — بپرسید خندان که ای نامور — ز سوی که ائی چه داری خبر

ز سوی تو بوی وفا آمدی — ز بوی تو بوی خدا آمدی — رسولم ز تزد رسول کبیر — چنین داد پاسخ که ای شهریار

ز بوی تو ای خسرو کامیاب — که شاید تو را سر بر آید ز خواب — مرا داده فرمان شهنشاه دین — بارشاد دارای ایران زمین

رسولی که شد زود و کیتی بدید — جهان آفرین بهرا و آفرید — خدیوی که بر خاک راهش جبین — ز بهر شرف سوده روح الامین

برآمد شهی بر سر تخت عاج — که تختش بود عرش و معراج تاج — جهان داوری گشت کنوکبی — که کیهر ز لاهوت و ناسوت جای

جهان را جهان جوی آمد بپای — که زو شد پدید ار حور شید و ماه — امیری ارزند کوس پیغمبری — که دارد به پیغمبران سروری

چنان بر ردد ولات آتش فروز — که از برق او خرمن کفر سوخت — چه اه در مدینه برافراخت دست — لطاق مداین در آمد شکست

در بیان خسرو پرویز بدکار سیه روزگار نامه حضرت رسول خدا

بگفت این و آن نامه را بر گشود
بفرعونکی دست و پیضا نمود

بر او آورد چون نامه را از بغل
فرود آمد از آسمان سوی دیو

همه هر چه در جیب موسی نمود
با آتش در افتاد آتش پرست

از آن نامه نوری چنان بر فروخت
ز دست فرستاده پرویز دید

جذیو از فرستاده شد پر ز بیم
بیارد بر بش نامه نامور

بیاورد بر تخت خسرو نهاد
بلرزید دارای ایران زمین

بران تخت چون نامه را جای یافت
نهانی بر او نام یزدان بخواند

بفرمود تا مؤبد هوشمند
وز آن نامه نور جهان بان نمود

دگر باره آیات تثلیث و تب
رسیدی دمادم ندای سروش

ز منطوق او وحی یزدان عیان
بیا زند و زند از سر اوش گشت

ز سطرش نمودار ما بسطرون
بر دحانیان داده قوتش روان

از او شاد و خندان دل هوشمند
کرانه بترد یک کیهان خدیو

چه خواندند بر خواند خسرو بشنید
که خواننده خواند با خر کتاب

خروشید و از دل بیاورد جوش
نمود اهرمن دست کوته بلند

سوی نامه زد دیو دست گهن
پس آن نامهٔ نامور را درید

چه کس را چه یارا در ایام من
به بندی مرا در چه آری بچنگ

که از من بیاران ملک یمن
بر آمد ز ایوان ان نیره بخت

به بندی مرا در چه آری بچنگ
شد از کار پرویز اسیمه سر

بر آمد ز ایوان ان نیره بخت
خبر داد از آن خدا بیخبر

پیمبر از آن کار آگاه بود
سوی ملک یزدان ز راه درا

فرستاده از آن خبر شاد شد
سوی ملک یزدان ز راه درا

باو نامه شاه ایران رساند
بلرزید و بر هر سوئی بنگرید

دو مرد زبان آور هوشمند
به نیرنگ فرستادشان همرهی

بگفتند با او بسی دیده پست
ز آسمان دادشان آگهی

یکی نامه بالا به دیبا نبشته — روان کرد سوی امیر حجاز
چنین است در نامه فرمان شاه — که من با تو ایم سوی او براه
چه خوش گفت دانای با دستگاه — چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
ز خسرو بخواهم گناه تو را — رسانم بپرویز جاه تو را
رسولان بازان ناپاک دین — رسیدند نزدیک رسول امین
ز هیبت بلرزید شان دست و دل — ز دهشت فرو رفت پایشان بگل
بپرویز راه در این بارگاه — جهیدن سای ان باز پرین ماه

آمدن رسولان جم بازان بسوی بازان و خبر دادن بازان راز معجزات بلا نهایات سید المرسلین و تاریخ نوشتن بازان

هزاران چه پرویز دارای جم — ازان بارگه ماه کیوان دژم
فلک را ازان بارگه فر تهی — فرستاده گان را ز سر هوش شد
فرو بسته گردون ز پس بیم دم — یکی سوی ان دیگر او در دوی
بماندند بر جای بیتاب و توش — همانا رسولست پی گفتگوی
نهانی هم از اهل ایمان شدند — ببردند نزد امیر حجاز
بپیمبر بگفتند و شادی گزید — بخواند بر او هر چه بیند نگار
فرستاده گرد کار مجید — چه خواندند و خواند و بپیمبر شنید
رسانی بشمشیر تندش پیام — بسوی فرستاده گان بنگرید
که خسرو که خواندش شیر ژرژم — که گر نزد بازان گرانید باز
چه بازان سخنهای ایشان شنید — که شد کار پرویز و کار تو خام
شگفت آمدش لب بدندان گزید — چه داری بخسرو چنین بنده گی
زنا پاکی او دولت پاک باد — بدید آن شیر دیه او را شکم
زبا زوی پرویز کسری مناز — بر ستار آتش در انش نشست
چه آن پایگه سر فراز آمدند — ببازان دل پر ز راز آمدند
چه بازان سخنهای ایشان شنید — شگفت آمدش لب بدندان گزید
سخنهای کسی کو سوی دین او — در آید منم زود پی گفتگوی
که گر کشتن شاه کی راست گشت — زلات و ز غزی بباید شکست

بگفتا که پرویز را خواست خسرو بایران زمین
نه بتوان ز فرمان سلطان گذشت
بپویم کرایم ز تو نزد شاه
مترس و مکن خوار فرمان شاه
بنزدش همه در نیاز آمدند
جهان جمله چون نقش دیوار تو
شده هر دو گیتی مرا دار یهی
بنودی دران بارگه چون حکم
دران بارگه خسروان را رهی
زبان و لب از بیم خاموش شد
همانا رسولست پی گفتگوی
ببردند نزد امیر حجاز
بپیمبر بخندید و شادی گزید
که سازنده کار شد کارساز
نه زانش پرستان پرستنده گی
چرائی پرستار انش بپرست
محمد بلاشک رسول خداست
بیازان بگفتند ازان راز نیاز
ز پرویز شیرویه شد ناسپاس
بیازان بگفتند ازان راز نیاز
محمد بلاشک رسول خداست
پر او آوازان داستان شد برآ
نبی را بود در نبوت درود

بهر شهر و هر مرز و هر بوم و بر — سخن در میان بود از آن خیر و شر — نهادند تاریخ هر جا بگاه — شب و روز بودند دیده براه

بروز و بشب می شمردند روز — چه شد روز موعود کی بود فیروز — شبنگاه آن روز بیم و امید — رسید و به فرمان یزدان رسید

که ای کشورآرای ملک عرب — زشیر و به شد روز پیروز و شب — یکی رهنمونی در آمد ز پای — نهی دست شد زین پسینی سرای

کنون راست شد پادشاهی بمن — هم اکنون تو ئی پادشاه یمن — پر آوازه شد زان عراق و حجاز — بزیر اندر آمد مخالف نواز

همه ملک بازان بازان برآز — بآسلام از کفر گشتند باز — چه شد راست اندر حجاز این خبر — گزیدند آئین خیرالبشر

زمانه به پیچید از کفر روی — زمین و زمان گشت اسلام جوی — فرو رفت کفر و فرا رفت دین — جهان شد پر از نام جان آفرین

قوی گشت اسلام و شد کفر پست — بغزی پرستان در آمد شکست — پرستنده کان بت از چار سوی — ببتر دان پرستی نمودند روی

ز کون و مکان بانگ اسلام خواست — جهان بار رسول خدا کشت راست — چه شد کار دارای یزدان بزین — ز دارای روم اندر آمد سخن

فرستاده دیگر آمد برروم — بدرگاه قیصر خرامید شاه — پیام پیمبر بقیصر بداد

بخوانده خطی داستانی بخواند — که تورات و انجیل ناخوانده ماند — چه بشنید قیصر ز دربان خبر — هراسان شد از کار خیرالبشر

فرستاده نامه را خواند پیش — باکرام جا داد نزدیک خویش — وزان پس بفرمود تا پس دبیر — بخواند مران نامه دلپذیر

نپوشیده بشنید خوانده بخواند — پراندیشه شد قیصر از کار راد — که زنگوبه شد کرم بازار راد

که زان پیش ازین کهنه بشنیده بود — که ان داستان روی خواهد نمود — که برهفت کشور شود سرفراز

یکی مذهب و ملت آرد درست — که گردد ازاو ملت هفت سست — بیارد یکی نغز آئین و دین

چه قیصر ازان نامه شد پر ز درد — فرستاده را گفت کی نیک مرد — که اخر بگام تو گردد جهان

نشینیم و هر گونه رای آوریم — ره بندگی را بجای آوریم — شد از بارگه سوی خلوت سرای

چه خورشید شد در نشیب از فراز — رسیدن نامه رسول خدا صلی الله علیه و اله بقیصر روم و طلبیدن قیصر روم مؤبدان خود را و چگونگی پرسیدن ازایشان — یکی انجمن کرد و بگشاد راز

همه مؤبدان روان را بخواند — ازان داستان داستانها براند

بپاسخ همه کاهنان کهن — پر از غم گشادند لب در سخن — نهان بود درازی که روزگار

بخوانده خطی داستانی بخواند — که تورات و انجیل ناخوانده ماند — که خورشید مه شد زپیش دو نیم

نشانی نمانده ز آئین ما — بیینی چنان ماهرا بر دو نیم — که خورشید مه شد زپیش دو نیم

گدائی بشاهی چنان کرد رای — شود خوار از دین او دین ما — بآتش دراندر زد آتش پرست

جهانی پذیرند آئین او — که گشتند شاهان کیتی گدای — ندانم ازین گردش روزگار — که گردد عزیز و که گردد خوار

قبول جهان او فتد دین او — چه بشنید قیصر از ایشان سخن — پراندیشه شد مغز مردم کهن

برآمد چه خورشید گیتی فروز — بجای شب تیره بنشست روز — چه شد روز بنشست بر تخت عاج — دگره فرستاده را خواند پیش

از آوردگاهای بینی بار جست — که تا دین او را بداند درست — بپاسخ فرستاده لب برگشاد — زوصف پیمبر بسی کرد یاد

چنان بد که سفیان در این روزگار — ببازارگانی بشامش گذار — همی بود از بهر سود اگری — شنه روم اگه ازان داوری

طلب کرد او را بنزدیک خویش — سخن گفت با او پی دین کیش — که این گیت کوکوس پیغمبری — زند در حجاز از پی رهبری

ز تخم که دارد که دارد نژاد — چگوید زدین و ز آئین و کیش — که او را بگفتار یاران خویش

گراید سوی کژی و کاستی — ویا هست همراه یار راستی — زخرد و ز خلقش چه داری نشان — بود دیو خوی و یا آدم نشان

ز آئین و دینش چه داری نشان — سر گیتی از چه بسر گشتن — ز بهر چه دارد در این روزگار — چرا دین پیشینیان کرده خوار

ز تخم بزرگان و از آزادگان — بود یا که از بر همن زادگان — زدین نیاکان چرا بار گشت — که او را در این بارگه بار گشت

بود یا که همکار و در راستان — چگوید بگفتار یار استان — با و یا در کار و کردار کیست — مر او را در این دهمان یار کیست

با فسون و کژی گراید همی — ویا راستی را ستاید همی — چه سفیان سخنهای او را شنید — بلرزید از بیم مانند بید

ز گفتار او دیده اش خیره شد — دلش از سخنهای او تیره شد — بسی در سخن گفتن اندیشه کرد — سر انجام ان راستی پیشه کرد

بگیتی و از راستی بنگرید — جز از راستی راه دیگر ندید — سخن از ره راستی ساز کرد

بصوت مخالف مخالف نواز — نواز و بصوت عراق و حجاز — نوا از ره راستان ساز کرد

ز سیمای قیصر پر از بیم گشت — که از راستی می نباید گذشت — در رازهای نهان باز کرد

بگویم سخن هر چه گفتی بمن — نیارم بجز راستی در سخن — چنین گفت کای شاه با داد و دین

پدر بر پدر شاه پی گبر و لاف — رسد تا شهنشاه عبد المناف — نژادش بلند است و نامش بلند

ز شاهان گیتی و کردنکشان — چه او کس بگیتی ندارد نشان — سراسر بزرگان قوم قریش

یکی سرو بالیده در باغ جان — که از دیدنش سیر گردد جوان — شنیدی چه او را بنام و نژاد

ز تختش فلک کامرانی کند — یکی شاه بنشست بی تخت و گاه — که زو مهر و مه بر فروزد کلاه

سلیمان بد بر بان او چاکر است — جهان روشن از پرتو روی او — دو گیتی نیرزد بیک موی او

ز سهمش گریزان بصحرا پلنگ — ز رویش دل آسمان پر ز نور — از او کژی و کاستی هست دور

نه در رزم دارد کسی پایی او — نه ارش جهیش بر لشکر آرد شکست — زسیمای او چرخ یزدان شناس

بلرزید مانند برگ درخت — سوی خانه شد با دلی پر ز درد — نه ارش تیغ در دست ملکش شکست

چه بشنید قیصر بر سید سخت — بسی فکر و اندیشه زان کار کرد

پر اندیشه گنجور را پیش خواند — سر گنج بگشاد و زر برفشاند — یکی تاج فیروزه شاهوار — یکی طوق زرین ز بر جد نگار

سزاوار صد جامه خسروی — دو صد تیغ بس آلت پهلوی — دو صد بدرهٔ لعل در خوشاب — که گنجور شاهان ندیده بخواب

چه خورشید تابان بپیکند رخت — در آمد ز جای و بر آمد بتخت — فرستاده شاهرا خواند پیش — سخن گفت هر گونه از کم و بیش

که اینک درائیم در دین او — پذیریم مادین و آئین او — یکی نامه با لابه و با نیاز — نوشت و فرستاده فرستاد باز

بپیچید چون نامه بر شاه روم — بیا در سوی پیمبر پیام — پیمبر ز پیغام او شاد شد — دلش از غم کفر آزاد شد

بنالید کفر و بیالید دین — ز روی زرای رسول امین — چه آمد پیام از در شاه روم — پیام پیمبر ز هر مرز و بوم

ز روس و ز هند و ز ملک تتار — ز شام و ز مصر و هم از زنگبار — فرستاده گان جمله باز آمدند — سوی شاه با صد نیاز آمدند

بزرگان هر هفت کشور زمین — نمودند لعنت رسول امین — نوشته همه پاسخ نامه جست — که باشد نور ادین و آئین درست

همه هر چه گوئی تو فرمان بریم — ز رای و ز فرمان تو نگذریم — همه پادشاهان هر بوم و بر — گزیدند آئین خیر البشر

بپیچید خسروان بدل بر نهاد — که از کار او تخت کی بیاد — سیه تا ابد روی پر دیز باد — بر او آتش اهرمن تیز باد

اغاز داستان جنبک جنیز من کلام بجخت نظم مولانا حجی کرمانی علیه الرحمة

بنامی کشایم سر نامه را — که ان نام گویا کند خانه را

خداوند چون نامه را بر گشاد — سر نامه ان نام را کرد یاد

بدانگونه خود را ستایش نمود — بپذیرنده توانش انس و جان

کزین این سخن حرف سر دفتر است — که از رحمتش همت امید وار

کس بیکس و بیکسان را کس است — نه عصیان در از رحمتش بی نصیب

نه از رحمتش می توان دل برید — بر آرد کهی از تن زنده جان

نه کس را ست در کار او دست رس — در او صورت مهر و مه را نگاشت

نه مسطر کشید و نه پرکار داشت — چه او دیده عقل نقشی ندید

نه در صورتی میتوان دیدنش — توان دید سیمای صورت نگار

هویدا ز هر ظلمتی گشته نور — نه در جا نه خالی از او جای دید

نه زو عقلرا نقشی آمد بدست — نه انظار در کنه صفاتش کند

بسی در و گوهر برآرد ز خاک — چگونه رسد وهم در کنه ذات

ولی شیر بینان صاحب نظر — بهر سوی پویند او را و بس

چه از غیر او دیده پوشیده اند | بان دیده او را عیان دیده اند | ز رو سیم را خاک بر سر کنند | که از نیکنظر خاک را زر کنند
چه دامان بهستی نیالوده اند | سر پستی بر فلک سوده اند | تن از جامه تقوی و زهد و عور | ز ذکر جلی و خفی در نفور
ز سیم و زر روی بر تافته | شده خاک و از خاک زر یافته | چراغ هوا و هوس سوخته | ز نا و منی چشم بر دوخته
بخسته بغیر از وصالش وصال | بغیر از خیالش نکرده خیال | درون دل از غیر او کرده پاک | بجز از رویش نبیند نبی که
نوانم سخن از که آموختند | که گفتند خاموش و لب دوختند
مغنی از آن پرده ام راز گوی | دلدار شاهد جمال یار سخن سر اگر دد | ز اوصاف ایشان مرا باز گوی
که از عشر تم این زمان کو تهی است | مرا جام و جیب از می و رتهی است | مرا حیم خالی و خالیست خم | ز را نوقت عشرت بمن گشته کم
نیارم از این تنگنا رو بنفس | من و گنج تنهائی خویش و بس | چه در جام من باده ناب نیست | مرا برگ عیش خور و خواب نیست
کسی را در این خاکدان یار نیست | یکیس یار خاکی و فادار نیست | بهم بایدم سود و دست از زیان | که عمر گرانمایه دادم بکف
یکی پند دارم ز استاد یاد | بمن چون در گنج و گوهر گشاد | تو را گنج و گوهر نیاید بکار | مر این عقد گوهر ز من پاس دار
نه پندا شتی هر که در دهر زیست | سر انجام بر دی بیاید گریست | بدست خود از صفحه گیتی مزار | گل و یاسمن کنده و کشته خوار
به بیع سلف دانه بفرو ختند | لبلهاه و در و خرمنم سوختند | چه در عمر بگذشته کردم نگاه | بجز حاصلی مر مرا جز گناه
شبی همچه شمع آتشین افروختم | تبسم کنان در میان سوختم | چه شب نور از ظلمتش حسبه نور | سوادش شده اشک کیسو ی حور
چه شب گشته زان راز داران خموش | بجرم گنه کاره کان پرده پوش | در ان شب بدم خفته در خاک من | چه در خاک جیبی دلی پی کفن
نه در دل قرار و نه در سر غرور | چه رندان سرمست و مستان عور | مرا تکیه گه بستر خاک بود | دل از نقش کون و مکان پاک بود
چه بستر گهی خاک بالین نخست | چه جوئی تو دیگر بغیم و بهشت | سرم از می نیستی بر خمار | ز هوشیاری و هستیم ننگ و عار
چنان از می نیستی گشته مست | چه در پای خم مست می می پرست | نه مغزش گشم بود و نه مغزشم | زمین مغزش و چرخ مغزش گشم
چه خلوتگهم خلوت خاص بود | قمر مطربم و زهره رقاص بود | مرا اشک کلگون مجانب بود | مهم شمع و فانوس مهتاب بود
بهر کار بر جیس بد پیش کار | عطارد ندیم و زحل پرده دار | مرا بزمگه گنج ویرانه بود | برم بزم گوناگون افسانه بود
بدل از رزو چهره یار بود | سر از عشق دلدار سرشار بود | نبد در دلم جز خیال وصال | جز این از رزویم نبد در خیال
که تا که بر آمد عیان از حجاب | عیان شد مهی غیرت آفتاب | چه مه ماه گردون ز رویش خجل | چه خور خور رخسار او منفعل
ز عنبر زده چتر بر یاسمن | بنفشه فشانده بگرد سمن | کلب و زلف و رخسار ان سیمتن | سمن بود بر برگ گلی و یاسمن
ز خط و خش نقش دل ما خراب | ز ده خط او طرفه نقشی بر آب | ز چشم سیه تیغ بر آخته | چه ترکان بغارت گری تاخته

دربیان کیفیت احوال و چگونگی خواب خود و بدن

نگذره ز ترکان

فکنده زمژگان خدنگ و کمند | میان را بغارت گری بسته تنگ | دو صد دل به بند کمر بند داشت
زطاق زلیش ناز بر ماه بود | مهش کمترین نقش خرگاه بود | ستاره عنان کرده بر گرد ماه
مدار مهش خالی از هاله بود | مه چارده چارده ساله بود | زشادی ندانسته سر از پا کجا
زاوضاع خود کشتم از خود خجل | زبس از خوی خجلتم کشت کل | نه جائی که سازم بپایش نثار
نه فرش و نه ایوان نه نقل و نه می | نه چنگ و طنبور و نه نای و نی | سرشم سرا شد دران نیمه شب
بشیرین زبانی زبان برگشاد | زشکر شکرریز کوهر گشاد | که بسیار خواهی تو در خاک خفت
برافشان پر و بال از این خاکدان | بمنزلگه قدس کن آشیان | بفردوس بر قدسیان ناز کن
سخن از زبان تو پیرایه یافت | سخن راز تو برترین پایه یافت | که بر فرق خود عرش پنداشته
سخن از زبان تو شد ارجمند | سخن را تو پایه آمد بلند | سخن را ز تو بر زمین شد عنان
دراین نامه نام امیری بپای | که او را ستایش کرا آمد سزای | یکی نامه در وصف او کن آغاز

در بیان آفرینش جهان آفرین و خطاب بسید المرسلین و ارزانیت داوری دنیا و دین امیر المؤمنین و یعسوب الدین

زشمعش مکائیل پیرایه یافت | علو علیٌ در علی دید و بس | بزرگ آفریدش چنان کردگار | نه افلاک از خرمنش دانه یافت
جهاندار را آفرینش نمود | به پیغمبرٌ همه هر چه هست | پیمبر بسوی همه بنگرید | زانش و زجن و ملک هر چه بود
زهستی جز از روی نمید پدید | ازان روی او را علی خواندند | زبان کرکشائی نیامی کشید | که شد عرش در کوش او کوشوار
بفرمود دانای بالا و پست | چه در رتبه او بند هیچ کس | زذکرش شوی هر زمان تازه جان | علی را ز انجمله اعلی پدید
هر انکه بنامش کشائی زبان | چه با حفته پیدار این راز گفت | بسوی خم و باده بشتافتم | که بر نامش ای باده تا کی خوری
مغ میکسارم می ناب داد | زمی عقده ها از زبانم گشاد | زمی راز پنهانی آموختم
چه مینا مرا عقل اندر گلوست | چه ساغر لبم بر لب دلبر است | دهانم پر از خنده چون مغز بادام
مغنی کجائی بطرف چمن | لوای چمن در بهاران جوی | فکن از ریا جامه کبریا
چمن عنبر افشان چه گلشن شگفت | به پیرامن دامن آب کبیر | زظل خار و خس را لگد کوب ساز
گل و لاله را پر می ناب کن | رسنبل چمن را پر آشوب ساز | که ای از تو لرزان دین را نظام
زغنچه چمن را ز راز اندود کن | مغنی زمن به بمفتی پیام

مي را كه تغمير نه جام از اوست | در اين هفت خم پخته خام از اوست | نواي حجاز و سرود عراق | مغ ساده و ساقي سيم ساق
نشايد زخامي نمودن حرام | سخن پخته گفتم تو را والسلام | مغني سرودي ز اشعار من | بخون نظمي از طبع سرشار من

در بيان اسمه و همت و طلب نصرت كردن از ساقيان

ازين خم بدرويي كشان شراب | بلب تشنگان نوش ازين جام آب
بدريا ازين بحر كن در نثار | بهامون ازين لجه گوهر بيار
مي و ساغر و ساقيم آرزوست | چنين تار و پودي بهم بافتم
سخن گستري داشتم در نهان | سرانظمي و داستاني بنود
كه لطف خداوندم ياري شد | كه در ملك دانش الوالامر بود
ملوك و ملايك در ايوان او | كه دانش ز من دانش اندوز شد
ارسطو نه از خويش دانشور است | كه از پايه سنجي سايه داشت
مرا سايه از پايه بر سر است | جهاني بر آسوده زان سايه است
ازان در سخن آسمان مايه ام | كه شد عرش بر پا ازان پنج نام
كه اين سايه بر خلق ازرنده دار | بسنجيد گنجشك و باز گفت
بود در جهان تا عباد و بلاد | كه بر پاي بنمودم اين داستان
با قبال داراي گيهان فروز | ز هر گونه از وي نثار آورم
چه مستان به پستان رود آبنم | بلحن عراقي زبان تر كنم
ز خيبر يكي داستان آورم | ز كفتار راوي بيان آورم

در بيان عزيمت حضرت خير البشر بسوي غزوه خيبر و سر آسيمه شدن يهودان ازين پيمايه از آن خيبر

كه چون يكه تاز صف لامكان | صف آراي جولانگه كن فكان
كمند افكن كنكر ماراي | فرستند برتش مركب برق دار
نهد چون ز ناسوت بر خنگ زين | كه در سدره جبريل بر ريخته
مسخر كن كشور ماوراي | ز كين خواهش دين كفار كاست
سران را بچنگ اندر آرند سران | در صلح كردند ناچار باز
برآسوده كشتند قوم عرب | كه بگسسته بودند پيمان خود
بان قدوه راستي ساختند | همه ساحر و كاهن و پر دغل

همه سخت در کینه عهد سست | همه کج نهاد و همه نادرست | یلان قوی بازوی زورمند | دلیران دگرگونه خود پسند
بران ملک بد ناماداری خدیو | بقوت چه دیو و بهیبت چه دیو | برار حیله و مکر مرحب بنام | ز کیتی بافسون بسی جسته کام
ز بطی و یثرب گرفتی خراج | فرستاد پیش خسرو شام باج | هر اسان ز بطشش همه مرز و بوم | پر از بیم او بود سلطان روم
مر او را بگیتی نظیری نبود | در بیان نزول جبرئیل از جانب رب جلیل و امر کردن او را | چه او در زمانه دلیری نبود
دگر باره از نزد رب جلیل | بقصد تسخیر قلعه خیبر و فراهم آوردن حضرت خیر البشر لشکر | بیامد بسوی نبی جبرئیل
که اکنون سوی حصن خیبر بتاز | بزیر نگین آر ملک حجاز | بسوزان بن و بیخ قوم یهود
بفرمود کردگار مجید | برآور ازان کشور و مرز و بوم | سوی خسرو خیبر آمد خبر
که آمد نبی با سپاه گران | پیمبر سپه را بدانسو کشید | که لرزد ز بانگ خرانی ررزان
پراکنده لشکر همه گرد گرد | بیاراست کار سپاه بنرد | بلشکر همه گنج و کوهر فشاند
همه کار لشکر شد آراسته | جهان شد پر از زیور خواسته | زمین و زمان گشت فولاد پوش
بدانسان سپاهی که در روزگار | شمارش ندانسته لشکر شمار | سپه را شمار و کرانه ندید
بجنبید بدشادان باد آز کفت | که بر جان دشمن بلا باد حفت | برین بوم رایت برافراخته
همایون همائی بدام آمده | کران مایه صیدی بدام آمده | بر آید برانیم ازین جایگاه
چه خوش گفت دانای امور کار | سر آمد چه شهبا ز زار و زگار | به پیرامن اشیان عقاب
سپه چون شنیدند گفتار او | به پیشش نهادند بر خاک رو | دل و لب پر از کینه و تاب و تب
که زا سیب دهرت مباد اگزند | ز نصرت تو را باد رایت بلند | گزنده همه قتل را بر گزیند
چه خورشید سر از نشیب و فراز | در راز گفتن مرحب علیه اللعنة والعذاب با مادر | شب اندر شبستان شب گفت راز
چه هر کس سوی منزل خویش رفت | در باب رزم حضرت خیر البشر صلوات الله علیه واله | بقصر و خیم شاه و در ویش رفت
سوی قصر شه مرحب جنگجوی | سوی جای آسایش آورد روی | از انجا روان شد بسوی حرم | بدش در حرم مادری محترم
که زال فلک نیرنگ دان پر فسوس | نمودی چه دوشیزهٔ نوعروس | ز پس مکر و افسون که بودش بمشت | شده مادر دهر ازان پور زشت
که پی غار و پی کشتی ان رسته بود | ز طوفان و از فتنه قوم یهود | عجوزی که از مکر و افسون گری | کند مادر دهر را مادری
ندانستی ارسال عمرش شمار | که نشنه براد مر بسی روزگار | نهاده مکلل بدر و گهر
نشسته بران تخت زرین عجوز | کلف دار بر ماه عالم فروز | بیاراسته زیور هفت رنگ

بگردش دو صد کودک نوش لب — چه اندیشه برآگنده بر گرد شب — ستاره شناسان چنین دیده اند
سوی او روان گشت مرحبا چه باد — چه نزدیک شد تخت را بوسه داد — بالیسا د نزدش بکش کرد دست
پرازمهر مادر بدو بنگرید — بخندید دانا دل او را بدید — که من دوش بنشیدم از ناودان
که بر باد این قلعه آرد شکست — همه گنج این قلعه آرد بدست — که آید بنی باسپاه گران
چه آمد سپاهی زیثرب زمین — بران بوم و برآگند تخم کین — ازان دیده بنی سخت رنجیده اند
ندانم که این جام پیچاده رنگ — که نوشد شراب و که نوشد شرنگ — یکی کار دشوار پیش آمده
زرزم محمد مرا باک نیست — زسحرش دل من چنین چاک نیست — که زو جمله نوش آمده
سپه را بهامون برم بهر جنگ — کنم برامیر عرب کار تنگ — چه فردا ازاین کینه نیلگون
زخون دشت را رود جیحون کنم — سر خصم را افسر ازخون کنم — فروزنده خورشید آید برون
غنائم نشانی زقوم عرب — بر ایشان کنم روز روشن چو شب — سنجاک اندر آرم سر سرکشان
علی را بکین دستگیر آورم — زاولاد هاشم اسیر آورم — نه دارم زفاروق ناپاک باک
که زینگونه گفتار بی مغز و سست — نگوید دل نغز دانای درست — زسحرش کنم پاک روی زمین
محمد سپهدار این لشکر است — که چرخش بافسون کمین چاکر است — بپاسخ زرویش ترش کرد دی
فقیری که با دست پی استخوان — گشاد ملک کیستی بزیر نگین — که ای مرد هوشیار دیوانه ئی
نه آرش کمنج و کنجینه و نه درم — نگوید چنین مردم هوشیار — زمغرب بافسونش برگشته مهر
نگوید دل نغز دانای درست — که چرخش بافسون کمین چاکر است — زمغرب بافسونش برگشته مهر
که زینگونه گفتار بی مغز و سست — محمد سپهدار این لشکر است — بپاسخ زرویش ترش کرد دی
زسحرش کنم پاک روی زمین — بنی را ربایم زقرطوس زین — چه بشنید مادر سخنهای اوی
برالیشان کنم روز روشن چو شب — چه اندیشه برآگنده بر گرد شب — ستاره شناسان چنین دیده اند
سر خصم را افسر ازخون کنم — که من دوش بنشیدم از ناودان — که آید بنی باسپاه گران
کنم کیستی از کف صدیق پاک — همه گنج این قلعه آرد بدست — ازان دیده بنی سخت رنجیده اند
بنی را ربایم زقرطوس زین — بران بوم و برآگند تخم کین — که زو جمله نوش آمده
چه بشنید مادر سخنهای اوی — یکی کار دشوار پیش آمده — چه جوئی زراز سپهر بلند
بپاسخ زرویش ترش کرد دی — که نوشد شراب و که نوشد شرنگ — فروزنده خورشید آید برون
همانا که از عقل بیگانه ئی — درین کار دشوار چه داری نژند — سنجاک اندر آرم سر سرکشان
نه مرد هوشیار دیوانه ئی — چه فردا ازاین کینه نیلگون — نه دارم زفاروق ناپاک باک
زمغرب بافسونش برگشته مهر — زاصحاب پیغمبر غائم نشان — زسحرش کنم پاک روی زمین
پسر پی پدر شد پدر پی پسر — کنم برامیر عرب کار تنگ — بنی را ربایم زقرطوس زین
نه آرش کنج و کنجینه و نه درم — سر خصم را افسر ازخون کنم — چه بشنید مادر سخنهای اوی
نگوید چنین مردم هوشیار — کنم کیستی از کف صدیق پاک — بپاسخ زرویش ترش کرد دی
زبو بکر و بوحفص اگر من سخن — برالیشان کنم روز روشن چو شب — نه مرد هوشیار دیوانه ئی
دگر نوجوانی که داماد اوست — بگویم همانا نیاید برین — زمغرب بافسونش برگشته مهر
بگیتی چه او نوجوانی نبود — که با او بیاری چه مغز و چه پوست — پسر پی پدر شد پدر پی پسر
زتیغ و زبازوی او در جهان — همانا شنیدی که عمر دلیر — زما مون بسوی قموص ارمش
بمیدان چه او دست و بازو بتیغ — بماند او پهلوانی نبود — بمیدان پیاده زخنگش نرست — کمند مرد را خوار لاف و گزاف
چنین نامداری بهمراه اوست — بود شهره اندر جهان داستان — که از تیر و شمشیر او سوی دشت — جهان پاک ازان هر دو ناپاک باد
درین رزم گفتار من کوتش — زرزم محمد مرا باک نیست — همانا نشنیدی که عمر دلیر — پیکر ترب او کشت از عمر سیر
زابن مهربان نام بشنو سخن — زسحرش دل من چنین چاک نیست — پیکر ترب او کشت بر خاک پست
چه فردا فروزد زافاق مهر — که زو جمله نوش آمده — نیارند از بیم شیران گذشت
شود سیمگون لاجوردی سپهر — چه فردا ازاین کینه نیلگون — زگردان نه بینی بگیتی نشان
حزد روز در کار مردانه باش — فروزنده خورشید آید برون — زدیو بد اندیش بیگانه باش

سپه را کن از خواسته پی نیاز — ز هر گونه کار لشکر بساز — ز تیغ و کمند و ز گرز گران — بیارای آئین جوشن وران

ز هر سو دلیران جنگی بخواه — بجنگاوران رویی پوشان سپاه — ولیکن سپه را بهامون مبر — از اینگونه لشکر به پیرامن مبر

که دشوار آید باین مرد خشک — دراین خشک مشتاب یکزین درنگ — همه کار این حصن محکم نمای — وزان پس شود هر چه خواهد بجای

چه بشنید مرحب ز مادر سخن — نیوشید اندر زش پیر کهن — ببوسید مژه از رهش خاک رفت — وزان پس زمین را ببوسید و گفت

که از امر و فرمان تو نگذرم — اگر بگذرد تیغ کین از سرم — چه از طارم نیلگون صیحه‌ای — فرا رفت مهر و فرو رفت ماه

در بیان جمع آوری نمودن مرحب لشکر کینه خواه خود را در کار حصن و حصار و تهیه کار زار از پرداختن ان بعنان

کمر بر میان بست مرحب دلیر — سوی لشکر از قلعه آمد بزیر

سپه را ز روسیم بسیار داد — وگر ره سر گنج و گوهر گشاد

چه شد کار لشکر همه استوار — ندیده چه او هفت در روزگار

یکی در ازان هفت در دژ بماند — ز بالا چه پیوسته گردی نکاند

به پیرامنش بد پر افشان عقاب — ز نیزه شهاب آمدی در امان

همه روی آهن گرفته بزر — مران بارها پیش و پس ساخته

طلسمات نیرنج برده بکار — نگهدار از روی و از مفتحوش

چه از دور دشمن بدید آمدی — که هر یک دو صد چاکر مرد داشت

بسی زر دران حصن افکنده بود — چه در حصن وحدت رسول امان

همه اندرون قلعه جستند جای — چه سالار و چه لشکر و کد خدای

در بیان خوار بودن مرحب بهودی و بیهوش شدن و از تخت افتادن و او را به پیش مادرش بردن و گفتن خواهر خود و جواب ان

ز خاور چه خورشید بر زد سر از تخت — شه زنگ نیهاد در شام تخت

پر از زرد رو مرحب نیزه گیر — بلرزید از تخت و دل پر ز هراس

بلرزید در خواب ان تیره بخت — بر آمد از او از شبستان خروش

نو گفتی روان شد ز چشمش روان — سر سر ور امرده پیوند اشتند

چه اگه شد از کار او مادرش — بتن بو دلرزان و رخ زرد روی

مر او را در اغوش خود جای داد — بنالید و رخ بر رخش بر نهاد

نه پیوند کسی انچه من دیده ام — که در عرصه لشکر بیکران

زنا سوی دشمن برون تاختند — به اورد که رایت افراختند — که ناگه هژبری نمودار شد — کران تا کران لشکر اغاز شد

جهان شنگ شد بر بر و یال او — زبانها همچو کوپهای پچولکان او — خروشان و جوشان و جولان کنان — زمین و زمان را بدندان کنان

جهان تا جهان پر زبال و پرش — بگردان گردان رسید اورش — هزاران چه ثعبان موسی عنان — زهر موی او بد گشوده دهان

پر از خشم جوشان چه بر بن دوید — بچنگال و دندان مرا بر درید — فتادم بدینسان که بینی زتخت

چه از خواب او گشت اگه عجوزه — شد از غم ورا چون شب دیجور روز — بدل کف شد ملک زیر و زبر

مرا ورا بدانست تعبیر خواب — ولیکن چنین داد او را جواب — که باشند بس زرگ و هوشیار

روان کن میان سپاه عرب — همه راز داران بر بسته لب — زصد تن دو فاروق دل ایمن ست

زنام او و آن و زگردنکشان — گرا وینت در چنگ تشویش نیست — سران سپه را همه نام چیست

اگر انکه او هست در کارزار — به پیمند اغاز و انجام چیست — بدشمن سپاریم ملک و سپاه

بگردان از این ورطه پر فون بریم — سر آمد بما گردش روزگار — بدین پر فت اندرز او سر بسر

چه از طارم لاجوری سپهر — بگردیم و بینیم نیرنگ و افسون بریم — چه بشنید گفتار مادر پسر

در بیان آمدن کارآگهان از جانب عرب بدنام وشان پیغمبر و از حبیده صفدر وشان نیافتن و مسدود گردن راه خبر را

برفتند هر سوی کارآگهان — نهانی پر از خشم و کین آمدند — بجستند بسیار و کم یافتند

که جویند از نام حبیده نشان — سوی لشکر شاه دین آمدند — پر از درد و غم روی بر تافتند

پر از درد و غم روی بر تافتند — سوی لشکر خویش باز آمدند — بمرجع بگفتند کای شهریار

پر اندیشه دل چاره ساز آمدند — بدینسان سپاهی ندیده کسی — سپاه سپهدار پر خشم و کین

دو چشم جهان دیده لشکر کشی — چنین فرض کرده در دشمنان — که از زرنگه بر نیاید بروی

چنین است در چنگ ایشان همه — سر آرند با خصم را روزگار — سپاهی همه چنگ در چنگ تیز

همه کشته گردند در روزگار — که هر کس که بگریزد از زرمگاه — مرا ورا بگیتی دگر نام نیست

چنین داد فرمان نبی با سپاه — ندیدیم از نام حبیده نشان — ولیکن به پرهیز از این کارزار

شمردیم گردان گردنکشان — زخشم کشت از بیم هم رنگ کاه — یکی راه بد در میان دو کوه

چه بشنید مرحب سخن از سپاه — بجز این ره سوی ملک راهی نبود — مران را هر از رود مسدود کرد

جز ان ره سوی ملک راهی نبود — که سد شد زسنگ و کج ان رهگذار — زسنگ و کج ان را هر ابند کرد

سه روز اندرون کار شد روزگار — پیمبر چه نزدیک اینجا رسید — سوی کشور ملک راهی ندید

سواران زهر سو بردن تاختند — پی راه جستن کمین ساختند

راه بر لشکر و راه گشودن از کوه خاوه بفرمان حضرت داور

پی راه کردند هر جا یکاه — ولیکن بجایی ندیدند راه — بسوی شهنشاه دین آمدند — همه زار و اندوهگین آمدند

که ای ره نمایندهٔ راه راست — که لطف تو بر گمرهان رهنماست — اگر هیچ تو رهنمائی نبود — بسوی خداوند راهی نبود

ز نور تو یک ذرهٔ تابناک — بخورشید بر چرخ ره یافته — بکف دامان راز بر گشید

خداوند من رهنمای منست — که از وی روان راه اندر تنست — نماید بنزدیک خود جایگاه

کشاید بسی بابهای کلید — ز پی ره بسی راه آرد پدید — نماید ره آسمان خاک را — ز ناپاک پیدا کند پاک را

در این ره مرا ره نما اولست — چه حاجت مرا ره ز دیگر کسست — بفرمود تا ناموران دین — برانند یکسر براقی زین

بپوشید خفتان و خود و زره — کشیدند از ابر و سر اسپرکره — همه دستها را ببالا زدند — سر نیزه را بر ثریا زدند

دهند از لوا بر نیا نها بیاد — بنام خداوند آرند یاد — همانها بر آرند یکسر بزه — ملایک در افلاک گویند زه

بر آرند شمشیرها از نیام — ز شمشیر و از نیزه جویند کام — سواران سر اسر بآئین رزمند — بآئین پیاپی چه پروین زمند

سپه چون شنیدند از او این سخن — نهان زیر جوشن نمودند تن — همه بر زده دست بر دست تیغ — نگرده برای نبی جان دریغ

کشیده همه خنجر جانگرای — نهانی همه جان خود زیر پای — سنانها بابر اندر افراشته — همانها کوشها را همه داشته

خروشان و جوشان نکیسر کوی — در افکنده غلغل بهامون و کوی — بن نیزها کوی خورشید داشت

تزلزل در افتاد در کوه و دشت — لوا سر بچرخ نهم بر فراشت — دو چشم ملک زان سپه خیره گشت — تو گفتی زمین کوی اهن شده

زره در برش بود خنجر بکف — چه شبنم که بنشسته بر روی گل — همانی بدوش اندر او یخته — قزح را تن از رشک یکدا خته

ز چرخش عیان قرب پروردگار — ز هر گوشه قوسین بد اشکار — کمندی فکنده بقبر پوسین زین — ز هر رشته بنموده جبل المتین

بزیر عمامه نهان ترک و خود — تو گفتی عمامه بر عرش بود — سر فخر عرش خدای ودود — و ما دم بران ترک دان خود سود

زده بر کمر ایکون خنجری — عرض بود و خنجرش چون جوهری — گرفته بکف نیزهٔ بس بلند — ز نوکش شده آسمان سر بلند

ز در خود و خفتان نهان بود تن — حجب بود بر نور از او دود اهن — بپیمود سوی لشکر از مهر دید — بر دی منیر علی بنگرید

در بیان گفتگوی سید انبیا با شاه اولیا وصی رسول خدا و مژده دادن حضرت حیدر صفدر را از ظهور معجزهٔ خود

بر خسار او دیده را بر گشاد — بسی کرد نام خداوند یاد

بخندید و رو سوی او کرد و گفت — که بر دشمنت یاد تیمار جفت

تو را بر دل از هیچ ره غم مباد — تو را سایه بر ملک و دین کم مباد — زمن معجزی میشود آشکار

ولی چند روزی گذرد جهان — بسی از تو اعجی ز گردد عیان — بسی معجز آید ز دست پدید — در بسته را دست از آرد کلید

بلند آیت از بازویت درست من ‌ ز دستت کراید بمه شصت من ‌ بد آمد ابوبکر را زان نوید ‌ نهانی بسوی ابوحفص دید

که این مرد هر چند سازد فزون ‌ فزون کرد دارا دمادم جنون ‌ بصحرا چه دیوانگان تاخته ‌ سوی کوه شمشیر و تیغ آخته

ولی گرچه دارد فسونش اثر ‌ نباشد بکوه گران کارگر ‌ ز خجلت بماند دو پایش بگل ‌ بگندیم ما و دی اید بجل

چنین داد پاسخ باو یار او ‌ که با دا همه واژگون کار او ‌ دگر شق این کوه باشد محال ‌ ولیکن ز مکرش تبر اول الجبال

بپیمبر همی رفت پیش سپاه ‌ ز نور رخش یافته نور ماه ‌ بپیمبر سوی کوه شد زود نیک ‌ بچشم عدو روز تاریک شد

زمین و زمان اندر آمد بجوش ‌ ز کوه و ز هامون برآمد خروش ‌ زمین گشت از پیم آسمان ستوه ‌ بجنبید دشت و بلرزید کوه

فرود آمد از در که مستطاب ‌ ز قوس سین بر کوه خارا خطاب ‌ که ای کاشن من در زمین بودمی ‌ بنعل ستورش رخم سودمی

ز هر آسمانی دری باز گشت ‌ زمان و مکان پر ز آواز گشت ‌ ز رضوان کشادند هر شب بباب ‌ بیالا برافکنده شد نه حجاب

ز هر در بدا نیصوت آواز خواست ‌ ز هر پرده ذکر این راز خواست ‌ که ای انکه ات از دو خاک پا ‌ مشرف شده عرصه کبریا

دگر باره از لطف بر ما خرام ‌ که جویثم از خاکپای تو کام ‌ بپیمبر چه نزدیک خارا رسید ‌ گل و لاله از خار و خارا دمید

خجل گشت از مقدمش سنگ و گل ‌ جبال جهان جمله زد شد خجل ‌ ز خجلت کمر کرد خم چون ستون ‌ ز حسرت بیارید از دیده خون

با یران دماوند آمد ستوه ‌ فرو ریخت اعضای البرز کوه ‌ کمر کاه الوند بر خاک خورد ‌ دماوند را در جهان باد برد

در بیان آمدن رسول خدا در پای کوه خارا و راه دادن صخرهٔ صما به رسول خدا با مردوار گیتا و آمدن لشکر بخیبر

سر نیزه بر کوه خارا نهاد ‌ سر کوی بر پای او او فتاد

سر نیزه اش چون دل کافر شکفت ‌ دل کوه خارا چه گل بر شکفت

ز نوک نی نیزه پو شید بند ‌ که او از رش آمد ز هر بند بند ‌ ز شادی بجان در تنش صد راه داد

فرو شد بخاک و بر آمد ز جای ‌ ز شادی ندانست سر از پای ‌ دمادم بر آمد بجا را خروش ‌ بصوت حزین کف بدل بر ز جوش

که من آرزو سالها داشتم ‌ ز عشقش بدل عقده ها داشتم ‌ که نوک سنانش خراشید دلم ‌ خراشید زدل عقده مشکلم

که یکباره کی در رهش جان دهم ‌ ز نوک سنان جان بجانان دهم ‌ بغلطید نعش پیش جایش بخاک ‌ ز تنم ستورش شود چاک چاک

کنون آرزو آمدم در کنار ‌ ز خارا و خارم گل آمد ببار ‌ بران کوه خارا رهی باز شد ‌ که زان ره جهان پر آواز شد

تو گفتی که بنمای روز ازل ‌ ببار است دروازهٔ پی بدل ‌ سوی کشور خیبر آمد سپاه ‌ نهان از نگرد خور شید ماه

بپیمبر رفت پیش اندران جبرئیل ‌ بهر جای او را نبی بد دلیل ‌ ز خود دلیران دلاور ببرد تیغ ‌ عیان گشت اندر زمین زنده میغ

ز پیکان تیر و ز نوک سنان ‌ شهاب از زمین رفته تا آسمان ‌ بهودان پی مایه ترسان شدند ‌ ز هر سو ز هیبت هراسان شدند

بسوی قموص اندر آمد سپاه ‌ سوی قلعه جستند هر سو براه ‌ یکی قلعه دیدند سر بر سپهر ‌ گذشته بلندیش از ماه و مهر

پیمبر بفرمود تا خیمه گاه — سراسر زدند اندران جایگاه — بزرگان لشکر فرود آمدند — بیودند شادان و دم برزدند

پیمبر سوی یک یک بنگرید — علی را چه خورشید تابان بدید — که بد دیده اش از زر مدنا توان — زچشم نبی اشک غم شد روان

پیمبر بدو گفت از روی مهر — که ای قبه بارگاهت سپهر — تو اکنون سوی خیمه خود خرام — که کارم زکار تو کرد ه بکام

بفرمان پیغمبر انس و جان — علی سوی آن خیمه شد روان — برآورد از چنگ خرچنگ چنگ

فلک شیوه کج رویی ساز کرد — سحر کرکه خورشید پیماده رنگ — چه خرچنگ کج رفتن آغاز کرد

در بیان طلوع آفتاب جهانتاب و آمدن سپاه نصرت انتساب بدرگاه حضرتی ماب و دادن حضرت لوا را به ابوبکر بقصد محاربه اعدا

سوی بارگاه رسول امین — دلیران برفتند دل پر زکین

برآمد نبی از در و نه حجاب — چه اندر دراو حجاب آفتاب — فروغ رخش مهر را خیره کرد — مه روی او ماه را تیره کرد

کسی را نبد تاب روی خجاب — ولی را نبد تاب دیدار او — بزرگان سراسر شدند انجمن — زبا نها شده خشک اندر دهن

زبا نها نه یارای گفتار داشت — نه از آبشان تاب پیکار داشت — بپرسید از ایشان رسول خدای — که ای نامداران با داد و رای

هر انکس که تازد با ورد گاه — کشد یا شود کشته در رزمگاه — شود سوی او آورد ما ورد خواه — چه لشکر چه از سروران سپاه

مرا ورا شود جایگه در بهشت — اگر چند باشد گنه کار و زشت — کس از انجمن هیچ پاسخ نداد — زبان او و آن را سخن شد زیاد

رسول خدا شد از ایشان ملول — بپیمبر دگر بار ه خندید و گفت — بر ایشان بسی و آسر آر شگفت

که ای نامداران با داد و دین — بجان نبی و بجان آفرین — با سانی این قلعه آمد بدست

کشاینده قلعه بر دست ماست — که ارزما بر این لشکر آمد شکست — بسوی ابوبکر صدیق دید

خدیوی که بعد از نبی پی سخن — چه دست کشاینده مشکل گشاست — پیمبر بهر سو بسی بنگرید — بتیرد پیمبر بر و زر لبین

بجای سلیمان بود نکیه زن — فروزنده رایت لوا لین — زهول و زقوت دلش بود پاک

عبائی زبر و ردائی به بر — زبان پر زلا هول و دل هو ناک — لوا را بداد و گفت ای گزید

یکی سبحه در گردن او بخته — عصائی بدست و عمامه بسر — بر و سوی این رزم و هیجا شتاب

زهر دانه دامی بره ریخته — پس انگه رسول خدای مجید — بر و با سپه سوی آورد گاه

هر انکس که بگریزد از رزمگاه — لوا را ز دشمن نگهدار باش — کریزنده در چنگ خود کافرا

بهمراه خود بر سران سپاه — برون کن ورا از میان سپاه — زاسلام و از دین اسلام نیست

که فرموده داد کرد اور است — بجز کفر او را سر انجام نیست — بدستی عصا و بدستی لوا

چه بشنید صدیق لب بر گشاد — ثنای نبی را بسی کرد یاد — درخشان لوای نبی بر سرش

ابوبکر در رزمگه کرد جا — بد نبال او شد فراوان سپاه — همه کینه جوی و همه کینه خواه

بپوشید بر و ردائی بر برش — خروش سپه تا بکیوان رسید — مه و مهر از گرد شد نا پدید

چه در بان زبالای در بنگرید — بپرسید این جادوی بی بصر — که از کار زشتش عیان شد دو چشت

لوا را بدست ابوبکر دید — که ای

ندیده است چشم سپهر برین — تو گوئی که ابلیس دارد نشان — بخفاش کشته قرین آفتاب
ندیده چه او پیر ناپاک کیش — همانا را ابلیس دارد نژاد — ویا مادر دهر ابلیس زاد
چنین داد پاسخ یکی را ز سپاه — که بوبکر را دیده پیکار و گاه — بچنگ دلیران نشود روی زرد
ندارد بدین نبی اعتقاد — بد و کفر کین نیست مردی نبرد — کر بزد ز چنگ و نیارد درنگ
بافسونگری یاعمر هست یار — سوی او کسی کر نرود بهر جنگ — دلی او چه کوساله سامری است
چنین گفته در شان او یاراد — اگر کار و بارش همه ساحری است — بر او رنگ جنت نشیب و پی است
چه بشنید مرحب بخندید و گفت — که مفتاح جنت بدست وی است — بر ارندهٔ آسمان و زمین
دهد خائم اندر کف دیو زشت — که هر کز خدای جهان آفرین — خردمند دوزخ کند اختیار
بر از درد باد دل یاراو — بهشتی که او باشد ش یار و یار — بهنگام کینه چه شیر دلیر
دلیر دهر مند حارث بنام — بر او در یکی بود او را چه شیر — سخن کفت بسیار و بنشاند ش
که پیری ز انسو بجنگ آمد است — طلب کرد او را بنیزه بخواست — بمیدان ورا زنده بر بند دست
ز سالار لشکر بر او در دمار — بر و سوی این پیر جادو بر است — بنی را دل اسان کن از زیار غار

در آمدن حارث بدسیر بقصد محاربه ابوبکر پیر جاشنخ و زار کردن ان نامور را ز میدان ان بد اختر و چگونکی ان خبر

بپوشید حارث صلاح نبرد — همه یاران جوشن وران — چه لشکر زبالا بزیر آمدند — خروشان بمیدان دلیر آمدند
پس پشت او بد سپاهی گران — نماند هیچ راه فسون و فسوس — در افتاد بوبکر در تاب و تب
یا بر اندر آمد غوغای و کوس — چه کردید او با هم او در نگ — لوا را کفن بر تن خویش دوز
بسوی هم آورد آمد بچنگ — فتادی در این رزمگه ناگزیر — ویا بر همن بر سوی دیر رست
چه روبه با فسون بچنگال شیر — نیاید چنین سوی بیشه باز — بر م سوی مرحب یکی بیت پرست
نه مژده چنین آید اندر گشت — به بندم بجوزی تو را هر دو دست — ابوبکر ازان تاختن زهره باخت
که ائی تو در رزم ای دیو زشت — ز خون بندز نار کلکون کنم — بکفت این و سوی ابوبکر تاخت
تو را سبحه الوده در خون کنم — ز او کشت میدان بر آرا هوی — سواران اسلام یکسر چه شیر
بر آمد خروش سپه از دو روی — همین کر شد از ناله کوس و کوش — دلیران اسلام در رزم چیر
دل هر دو لشکر بر آمد بجوش — بلرزید و مهمیز زد بر سمند — بمیدان بنو دش زنانی در نگ
شد از بیم حارث بتن مستمند — مر این نکته را او هم گفتش بگوش — که دانای طوسی چنین است گفت
بجنود کفت این را ز دل بر مجو — که رحمت بر او باد در هفت است

گریزی بهنظام سر بر زجای | بر از پهلوانی و سر زیر پای | سواران اسلام جولان کنان | همه دست حیرت بدندان کنان
که ابله سپهدار لشکر مباد | چه باشد دهد ملک و لشکر بباد | چرا خنجک ناکرده بکر نخستی | بسر خاک نامردمی ریختی
چگونه بروی بنی بنگریم | بدرگاه یزدان چه پوزش بریم | چنین داد فرمان پیمبر ما | کسی کز بزد در خنک از شما
گریزد و را بهره در اسلام نیست | جز از شرک و کفرش سرانجام نیست | کجا سر برآریم ازاین عار و ننگ | که چون تو بزرگی گریزد در خنک
نشیند بدامان تو از تو ننگ | که زینسان گریزی تو ناکرده خنک | تو بر گرد و در قلبگه پای بدار | بجا رزم و پیکار را واگذار
برآریم ازاین مرز و این بوم و دود | شکست اندر آریم ما بر بهود | از ایشان چه بشنید بوبکر پیر | دراین باره گفتا کنم من دبیر
یکی سبحه بر جای زنار داشت | از آن دانها کرم بازار داشت | زهر دانه پر زاف نه بود | که صد دام در زیر هر دانه بود
بر او آورد لاحول گویان بدست | چه زنار در پنجه بت پرست | سواران بدو اندر آویختند | ز سر پنجه اش سبحه بگسیختند
که فرمان پیغمبر ذوالجلال | خردمند باطل نسازد بفال | بدارای یزدان و جان رسول | بقول مجید و بزرج بتول
که گر برنگردی نزیبت بزور | چه کبری تو اسلام را سوی کور | چگونه گریزی بسوی بنی | چگونه نکنی رو بروی بنی
که از خنک ناکرده خوردی شکست | بیالا ز فتنه فتادی بپست | دراین گفتگو بود او با سپاه | که ناگاه از سوی اوردگاه
خروشی برآورد حارث بلند | که زو لرزه بر چرخ هفتم فکند | خروشش چه بر گوش لشکر رسید | ابوبکر چون کور و حشی رمید
بر زگان لشکر بی نام و ننگ | لجام سمندش گرفتند تنگ | ولی اسپ او کرد در دشت رم | دمش شد بفرق سپهبد علم
لجام فرس را نه بر دست داشت | ز دوشش ردای مه و یا کشت دور | شد عمامه اش پایمال ستور
ز دوخت ز داد عصار اگذاشت | خروشان و لرزان ازان رزمگاه | بیامد بسوی بنی با سپاه
کسسته عنان و شکسته رکیب | آمدن ابوبکر صدیق نزد رسول خدا با حال پریشان و سخن گفتن با رسول خدا در کار خنک و جواب دادن جناب رسول او را | بتن لرز لرزان و دل پر نهیب
چه نزدیک شد بر بهشت سمند | تن خود بپای پیمبر فکند
بغلطید بر در بر تیره خاک | چه غرق کنه نزد یزدان پاک | تو گفتی روانش برآمد ز تن | روان پر تشش بود و گفتی کفن
ز بان خشک و دو دیده از اشک تر | دو پا خالی از کفش و بر خاک سر | بسوی بنی سر برآورد و گفت
که زین رزمگه آنچه من دیده ام | نه هرگز بدیدم و نشنیده ام | که از بیم او کوه لرزید و سنگ
برآمد یکی از دهائی درشم | که گفتی جهان را بسوزد بدم | همه دشت پر کرز و فولاد شد | همه بر کشیده بکیوان غریو
چه او با سپه اندر آمد بدشت | یکو لان سواران فولاد سم | همه غرق آهن ز سر تا بسم
درخشان سنانهای زهر آبدار | فروزنده شمشیر آتش شرار | ز گرد سپه تار شد روزگار | بهم بر بپیوست لیل و نهار

من و لشکر از بیم ترسان شدیم ‌ ز دو هشت ز هر سو هراسان شدیم ‌ چه دیدم در آنجا مرا تا بنیت ‌ ره جنگ جستن ز ایران بتابیت

بخیره در آنجا نکردم درنگ ‌ ندادم دران رزمگه اذن جنگ ‌ سوی خاک پای نبی تاختم ‌ عصا و لوا را بپند اختم

نباید باین خوم پیکار و جنگ ‌ نشاید در بنمای کردن درنگ ‌ در این گفتگو بود او با رسول ‌ که ناگاه لشکر دلی پر ملول

ز کار ابوبکر فریاد خواه ‌ رسید تازان سوی بارگاه ‌ همه بر نهادند بر خاک سر ‌ خروشان ستبر دیگ خیر البشر

که ای از تو بر پا سپهر بلند ‌ شده از تو روح الامین ارجمند ‌ زده تا سمند تو بر خاک دم ‌ شیاطین در افلاک ره کرده گم

ستور تو تا بر فلک تاخته ‌ ملک بر فلک شهپر انداخته ‌ ز مهر تو میکال جوید دلیل ‌ رود در رکاب ظفر جبرئیل

رسیدیم ما چون سوی رزمگاه ‌ چه از در یکایک اندر آمد سپاه ‌ سواران ما نیز تیغ آختند ‌ بمیدان بهر سو بر و تاختند

ولی هم نبردی نیامد بچنگ ‌ آمدن لشکر اسلام ستبر در رسول خدا و شتاب کردن از زخم ‌ نشد بر دلیری زمانی کار تنگ

سواری نتازید در رزمگاه ‌ ابوبکر و برگشتن او از رزمگاه و جواب دادن رسول خدا ایشان را ‌ بمیدان دلیری نشد کینه خواه

نه کس را کمندی ز زین برگرفت ‌ نه شمشیری از پیکری سر گرفت ‌ نه دستی سوی خنجری شد دراز ‌ نه با خنجری خنجری کف براز

نه تیغی درخشید در کارزار ‌ نه نوک سنانی سر آورد بار ‌ سنانی نه بر سینه‌ئی آرمید ‌ خدنگی کجا پهلوئی را درید

نه در دشت کین جوی خون شد روان ‌ نیفتاد پی تن سری از سران ‌ باورد که گر شد هم نبرد ‌ سر هم نبردی نیامد بگرد

که تا که ابوبکر از آنجا گریخت ‌ چنین بر سر ما و خود خاک ریخت ‌ نه از ترکشی کرد اندر زمان ‌ خدنگی درون تنی اشیان

بزاری بدو اندر آویختم ‌ زنتها جوی خون فرو ریختم ‌ که بر کرد و بر قلب لشکر بایست ‌ به بینم تا کار و پیکار چیست

بگفتیم ما جمله جنگ آوریم ‌ همه بر عدو کار تنگ آوریم ‌ زما هیچ ننشید و شد پر ستیز ‌ دگر باره بنمود رو در گریز

سپهدار لشکر چه ترسان بود ‌ سپه را ز او دل هراسان بود ‌ نماند لشکری کجا کارزار ‌ چه جوید سپهدار راه فرار

در یغا که اسلام را مرد نیست ‌ کسی را ز مردی بدل درد نیست ‌ کنون ما ستبر دیگ پیروردگار ‌ چه خواهیم گفتن بروز شمار

مگر جرم ما داور داد گر ‌ بیخشد سراسر بخیر البشر ‌ چه بشنید گفتار زوی وفا ‌ ز لشکر نیوشندهٔ قال کفی

دل من ز کار شمار ریش بیست ‌ شمارا در این جنگ تشویش نیست ‌ نه من را ز لشکر بد آمد گمان ‌ نه زین جنگ بر لشکر آمد زیان

در این کار داد از پار من است ‌ شنای جهاندار کار من است ‌ شمارا در این جنگ تقصیر نیست ‌ عیانست بر من که تقصیر کیست

خرامید هر یک سوی شهر خویش ‌ چنان چون سپه را رسانید پیش ‌ محو آمد و بسیار دارید پاس ‌ میارید از این رزم در دل هراس

که از من بدین قلعه آید بدست ‌ سپهدار این قلعه آید بدست ‌ شما دل مدارید پر درد و غم ‌ مباشید از کار لشکر دژم

چه لشکر شنید ند از او سر بسر ‌ بپای ستورش نهادند سر ‌ برفتند هر یک سوی جایگاه ‌ سوی خیمه رفتند شاه و سپاه

برگشتن حارث از میدان رزم اهل اسلام بفیروزی و استقبال نمودن لشکر او را و چگونگی آن داستان

ورآن سو چه فیروز حارث بجنگ
سوی مرحب آمد میان بسته تنگ

بفرمود مرحب هر آنکس که بود
بر زنگان و خویشان قوم یهود

بپذیره شدن را مهیا شدند
زملک حبش رفت تا سند روس

زپس چنگ و طبل و رویای سرود
مر او را بشیر شتک در برکشید

بپرسید از لشکر و رزمگاه
زکار سپهدار ارپس گرد باد

چه اندر عرب بینمت مرد آنکی
بتازند کار و زلشکر دمار

زنگرو رزافسون که آن پیر داشت
همیخواست آسان کند کار جنگ

زنگرو رزافسون ان بدسگال
دمادم بسی حول و لاحول خواند

که من سوی میدان نهم روی تا چند
بمیدان همه شیر چنگ آمدند

نشد کشته در پهن میدان کسی
بفرق خود و لشکرش خاک کرد

بدنبال او جمله جوشان شدیم
کز ایران برفتند ناکرده جنگ

کنون روز فردا با قبال تو
کنم جمله بر لشکر از چار سوی

نمانم تنی را ز قوم عرب
سپه را ز خیبر سراسر کنم

چه مرحب سخنهای او را شنود
سخن گفت با او زکم هم دو بیش

بفرمود صد اسب زرین لجام
که فیروز گردید بر کارزار

یکی تاج زرین مکلل بزر
شب تیره گردید و اسن گشتن

دو صد بدره سیم و صد بدره زر
که انجم ازان تیره گی خیره شد

بپوشید ان خلعت شاهوار
در او را خلعت دادن و پوشانیدن

در بیان آمدن حارث از میدان رزم اسلام بفیروزی و احوالات را با مرحب گفتن و مرحب او را خلعت دادن و پوشانیدن

چه خود را بس خویش چید از میان
بر او گشت سلطان بدو شام تار

پر از کینه سلطان بدو شام
چنان آن شب تیره گون تیره بود

چراغ گواکب بر او سوخته
فرو رفته کیوان بدریای قیر

شبی ظلمت اندوز دهشت قرین
تو گفتی نه از روز بینا بود

شده از سپاهی دران مهر و ماه
چه یولش بزندان دیو سپید

چه شب بر افتاده در نای و نیب

بکفت تیز منشور عیوق بود — جهان پر زاد صاف فارون بود — همه یک بدیگر نهاد ند روی — بدان از کار و پیکار شان گفتگوی

روان شد بتن پر غم و سوگوار — سوی خیمه یار خود یار غار — نشست و سخن گفتن آغاز کرد — سرا زهای نهان باز کرد

ندارند لشکر دراین باب تاب — چگویم فردا مرا و را جواب — در آن شب یکی ذکر کفت و شنود — میان ابو بکر و بو حفص بود

سحر گه که چون طارم نیلگون — سپه سالاری نمودن بار دویم عمر خطاب بر جنگ کفار — عیان گشت خورشید چون طشت خون

بپیمبر بر آمد ز پرده سرای — نا یکبار رفتن عمر خطاب بسوی قلعه خیبر و چگونگی آن — بر زگان دین جمله پیشش بپای

سر اسر همه بر کشیدند صف — گرفته همه تیغ و خنجر بکف — پیمبر سوی یک یک نگریده — سران سپه را سراسر بدید

بسیی رخشش فکرت زهر سو دوانند — سر سرکشان را بر خویش خواند — خدیو هنر مند پر خاشخر — سر افراز زاصحاب لطیحا عمر

ز کردنکشان و ز کین اوران — بگینی نداده چه او کس نشان — ز اصحاب لطیحا چه ان کینه ور — پی کینه جستن به بسته کمر

شده تا عیان ذات او در جهان — عز ازیل کشته بدوزخ نهان — ز کردار او در جهان کفر پست — ز کارش بر ایوان کسری شکست

امیری که ز اعجاز در کارزار — چه میکشت بر لشکر ش کارزنگ — نشستی بزانو گمان کرده پشت — کر فنی گمانی و تیری بمشت

زره گیرش چون کشتی نیر ماه — چه تا پر بامواج ماهاه — ز اعجاز ان مقتدای جهان — ز اما جگه آب کشتی روان

بر اسوده از خلم او لشکری — شده شاد از علم او کشوری — لوا را باو داد خیر البشر — که الگاه بود او ز خیبر و رشر

که امروز سالار لشکر توئی — سپهدار این نامداران توئی — چه بشنید فاروق سر بر زمین — بسائید و بسیار کرد آفرین

چنین گفت کی سرور ذی پناه — مرا بر گزیدی در این رزمگاه — کنون من بنازم بدشت نبرد — بر آرم از این قوم ناپاک گرد

در ودشت خیبر پر از خون کنم — ز خون دشت را رود جیحون کنم — یکضرب بر حب بر آرم زپای — نمانم در این بوم و بر کد خدای

پیمبر چه گفتار او را شنفت — ز گفتار او گشت خندان و گفت — به بینم که امروز در رزمگاه — دو رویه چه آید بمیدان سپاه

شود زیر این طاق سبز سپهر — کرا سرخ روی و کرا زرد چهر — بدشمن نتابد که روی از نبرد — که بر گردد از رزمگه روی زرد

که فیروز و بر گه بیاید شکست — بمیدان که گردد بلند و که پست — که در رزمگه بر فراز د علم — لوای که گردد با در و خم

که رو سوی دشمن نهد بر ستیز — ز دشمن که روی آورد در گریز — چه بشنید فاروق گفت این سخن — که فیروز باز آیم از رزم من

بخود گشت راضی چه ان رزم خواه — روان گشت تا زان سوی رزمگاه — چه ان آتشین پیکر آمد پدشت — پر آتش ز آسیب ان دشت گشت

ز خاور دو بیدار ان پیل تن — بلرزید بر خویشتن کوه و من — سپاهی و ز او ان پس پشت او — لوای نبی بود در مشت او

ز تو ک سنانش بخود و چاک چاک — ز نستم ستورش زمین پر ز خاک — ز بار ه چه مرحب بر او بنگرید — ز اهن یکی اهنین پاره دید

نشسته چه کوهی بیالای کوه — دیدن مرحب رایت عمر خطاب را و تعجب نمودن او و پرسیدن — شده بار کش از کشیدن ستوه

از لشکر و یکی تعریف نمودن عمر خطاب علیه اللعنه را

شده غرق اهن همه پیکاره کی
تن رزمجوی بر دوباره کی

ز لشکر بپرسید کین مرد کیست
که دوران بر او زار خواهد گریست
لوائیست در دست این پیره رزم
که در تیره شب مهر گیتی فروز

سوی مرحب آید یکی از یهود
که از حال فاروق آگاه بود
زمین را ببوسید و لب برگشود
بسی کرد از کار فاروق یاد

که تا دیده این گنبد ابنوس
کسی همچو او دو فسون و فسوس
منات و هبل را پرستنده بود
بلات و لعزی پرستنده بود

زکارش شده اهرمن خیره و خیر
ز تلیس گشته زابلیس چیر
بمکر و حیل همچو او در جهان
ندیده است چشم زمین و زمان

ولیکن کنون با نبی ساخته
گر از رنج پرستی گشیده است دست
از او ننگ دارد دبت و بت پرست

لوای نبی دارد این پیل تن
ولی عزت در رزم مرد نبرد
بهنگام کینه شود روی زرد

بمیدان جنگ و بلاهه ستیز
چه نشیند مرحب دلش شاد گشت
ز اندیشه و بیم آزاد گشت

بفرمود تا حارث جنگجوی
که بگزین ز گردان سپاه انبوه
برو سوی این مرد نادر خواه

لوای نبی را ز دستش بگیر
مرا او را بکشن بیاور اسیر
فرازی بگیوان سرو افسرم

وگر نه سرش را ز تن دور کن
چه نشیند حارث ز مرحب بنوید
بشادی خروشی ز دل برکشید

خروشید و خندید و جوشید سخت
که اکنون بیخت تو ان شور بخت
سرش را غایم فدای سرت

بهوشید تن را بخفتان جنگ
بی جنگ جستن کمر لب تنگ
ز بیمش بلرزید روی زمین

برآمد خروشیدن گردنای
دل نامداران برآمد ز جای
ز نیم از رخ اهرمن رفت رنگ

قرین گشت با شیر گرگ دژم
قران کرد بهرام و گیوان بهم
چنین کف کفای مشرک بدخان

باو کف کفای مشرک بپرست
که بت را ز اسلام تو ننگ است
چرا سوی ما کینه خواه آمدی

ز نامرد آید کجا کار مرد
که در رزم و اهنگام جنگ و نبرد
اگر رزم جوئی دمی پایدار

چنانست بگویم بگو با پسر
که بلو بکر گردد بتو مویه گر
ز گفتار او زد گره را ببرد

خروش سواران و اسبان بدشت
ز بهرام و ز جیس و گیوان بگذشت
برآمد ز اورد که ای بیهوی

برآرغم سوی لشکر آواز داد
که تا زد بمیدان این بد نژاد
که زایش به پیکار رنادر د تو بود

بفرمود تا سوی حارث روند
ز جنگ و ز کینه دمی نغنود
چه حارث بمیدان هم اورد یافت

سر نیزه را سوی راست کرد
سر نیزه اش انچه او خواست کرد
ابو حفص را روی چون سندروس

بغلکند و بازید بر وی ستور
ز رستم ستورش نیرزد بخت کور
بیامد ز آمد غوغای کوس

شد و رو بسوی سپه کرد و گفت — که او را باورد که گیتی چه گفت — بیاید دلیری رزمدان دین — ستبرد عمر شد گره بر جبین

چه آمد بمیدان ان کینه ور — برآمد ز جایش غو الحذر — چه حارث بمیدان جنگش بدید — چه باد خزانی سوی او دوید

بیکضرب او را ز هم برشکست — وز اگرد از ان خاک در خاک بست — بهود دلاور بسوی عمر — دگر باره تازید ای پی هنر

چرا خود بمیدان نیایی بجنگ — بجنگ دلیران چه داری درنگ — هم اکنون تو را زنده ای بر درست — برم سوی مرحب بهم بسته دست

اگر چند باشد مرا عار و ننگ — که سازم باورد که با تو بجنگ — عمر چونکه بشنید این گفتگوی — شده تیره رای و ترش گردوی

چنین داد پاسخ که ای بدنژاد — که نام تو در پهن گیتی مباد — نه گفتم منی گاه جنگ و نبرد — وگرنه برآرم ز جان تو گرد

بمیدان نیارزید مانند دیو — بسوی عمر تا خت دل پر ز زیو — عمر از بهود و بهود از عمر — بماند دو عمر هر دو در کار جنگ

یکی داشت عار و یکی داشت ننگ — ولی بود فاروق را ننگ و عار — که با او بمیدان کند کارزار

یکی با درنگ و یکی با شتاب — یکی با کتاب و یکی بی کتاب — یکی کرده در جنگ کردن درنگ — یکی سخت کوشیده در کارزار جنگ

یکی تا خته شادمان در نبرد — یکی را ز غم گشته رخسار زرد — یکی کرده در پهن میدان قرار — یکی بر قرار از میدان فرار

یکی سوی میدان کین تا خته — زهیبش یکی دین و دل باخته — که ناگاه حارث بیازید دست — خروشید مانند پیلان مست

بسوی عمر شد عمودی بمشت — امدن حارث بمیدان عمر و تک داشتن عمر از هم گفتن — عمر چون چنان دید بنمود پشت

لوا را گرفته بمردی بچنگ — او و برگشتن از میدان رزم و امدن بسوی پیغمبر ص — برون رفت تازان بمیدان جنگ

خروشان بسر پشت او لشکری — که کس را مباد اچه تو سروری — زبان پر ز گفتارهای درشت — که دادی همیشه به لشکر تو پشت

ندارى تو در رزمگه پاى جنگ — بهر رزم بر لشکر ارى تو تنگ — تر بيد سپهدار را گاه جنگ — که آرد ابر خويش تنگ

سپه کى بجويد ز دشمن ستيز — چه جويد سپهدار راه گريز — سپه کى نمايد بميدان فرار — که گيرد سپهدار راه فرار

تو را هيچ در کار خود تنگ نيست — بمردان چنين شيوه جنگ نيست — خدايو هنرمند فيروزگر — بيامد بتير دگ خير البشر

تن از بيم لرزان و رخ سندروس — پياده شد و خاک را داد بوس — بسوى پيمبر زبان برگشاد — بسى کرد از کار و پيکار ياد

کرا مده ابر لشکر ما شکست — ولى من لوا را ندادم بدست — کنون بهتر آيد که فرزانه شاه — بر انيم ازاين جايگه با سپاه

که با اين سپه بر نيائيم ما — سپاه جهان گر بجوشد بهم — که اين قلعه هرگز نيايد بدست — نه هرگز بر اين لشکر آيد شکست

يکى تن ز خصم اندر آيد بخاک — ارا و شد بر اسلاميان کار تنگ — بتازيد سوى من اين پيل تن — که گيرد لواى تو از دست من

بمردى باورد نيا ويختيم — بسوى تو از تن بگريختيم — چه بشنيد پيغمبر از وى سخن — بخنديد و رو را سوى انجمن

نمودند بشادى بيانگ بلند — چنين گفت با لشکران ارجمند — چه فردا از اين چرخ فيروزگام — زند بر فلک مهر خشان لگام

دليران اين دوراسير من اند — بزرگان او دستگير من اند — برين باره در پشت من است — کليد در در بدست من است

رود داورى سوى اين کارزار — که او است قسمت گر خلد و نار — علم بر فراز د بميدان کسى — که نزد خدا پايه دارد بسى

زند جلگجوئى بميدان قدم — باورد که بر فراز د علم — که ساينده آسمان و زمين — ملوک و ملک بر قدومش چنين

ز دستى بخصم اندر آيد شکست — که زان دست شد بسته عهد الست — در اين جنگ تيغى شود آخته — که از اجهان آفرين ساخته

شود بر سر خصم دستى بلند — که باشد چه دست خداى ارجمند — جوانى در اين دست جوگان کراست — که در عرش هم راز پيغمبر است

خدا و رسول خدا را است دوست — رسول خدا و خدا يار اوست — بفرمود کامروز بايد درنگ — که فردا بود با جهاندار جنگ

دربغر کيف شب و چگونگى حال خود و نمودارى لمعات نامتناهى و اشکار نشدن برآن بلا نهايات الهى گويد

رو لشکر بفرمان او بازگشت — يکى سوى کوه و يکى سوى دشت — بپوشيد چون مهر در پرده چهر — نمودار شد ماه بر جاى مهر

پر از نقش زد خسرو شب بروى — سراپرده سبز زنگار گون — رخ روز پيشين چه پوشيده شب — ز روز پسين بر خود ديده شب

شب و روز بد مر مرا ارزوى — که سازم دران روز و شب گفتگوى — زاد صاف ان روز و صاف شبم — شب و روز کرديده کو يا لبم

قضا را شبى همچو روز وصال — بدم انچه روز و شب اندر خيال — چه روز اندرون شب نمودار بود — ز شب روز روشن بديدار بود

چه شب کامد از چرخ نيلى نقاب — بجاى کواکب برون افتاب — چه شب انکه روشن تر از روز بود — بسى بهتر از روز نوروز بود

چه شب مجلس ارائى فرزانه گان — چه شب کشته عالم باد را لطيفان — چه شب سرمه سائى دو چشم جهان — چه شب اشکارا شده راز نهان

خنر يافت از ظلمتش زنده گى — ازاو يافته عمر پائنده گى — دران شب به بيدار بم بد شتاب — دو چشم در انشب نميرد خواب

مرا و را سر آمد پرستندهٔ — که بود افسانش کمین بندهٔ — بگفتم مرا ای بت دلربای — در این نیمشب روشنائی نمای

چه بشنید بر جست از جای خواب — تو گفتی بر آمد بشب آفتاب — بیاورد دلدار فرخنده پی — بیزم می و منقل و نقل و می

چه ان آتشین چهره آتش فروخت — بر آتش رخش را ارزان بار بود — که ان آتشی بود خالی رزده د

همو زار زد هن امدش بوی شیر — دلی زان دهن بد سخن دلپذیر — سخنگوی خوشخوی شیرین زبان — دلارام و دلجوی و رطب اللسان

نه کس را بد امان او دست رس — نه الوده دامانش بر دست کس — نه بر گلشنش زاغ پر ریخته — نه مشکش بطل بر ک تر ریخته

نه اینه اش یافته زنگ اه — نه مورش به شب شنگ کرده راه — همو رش نیفتاده بر لاله داغ — همو رش چمن خالی از برزاغ

نوائی بر اهنگ عشاق ساخت — چه عشاق بر این نوائی نواخت — که ای از هوا و هوس خود پرست — شده کارت از خود پرستی زدست

ز الاف ما و منی تا بکی — بیکجرعه می هر دو را سر بکی — بد لبند دو نان چه بندی تو دل

ز خود بگذر و بنشین بیشه کن — ازاین خود پرستیدن اندیشه کن — که با او هوس باخت بسیار کس

رها کن دل از مهر این پست — با فسون مشو دام این دیو رشت — گزاین خار و خس بر نخورد است کس

ز نام و نشان بگذر و نام جوی — چرا چیره بر لشت دیو نژند — سلیمان شو و دیو را کن ببند

اگر همچو مستان بشوی می پرست — بده ساقیا ان باده مشکبوی — که شاخ گل اورد کلکون ببوی

بهار است و طرف چمن دلکش است — هوای چمن در بهاران خوش است — زمانی غنائی این باغ کن

مغنی سوی چنگ اهنگ کن — ز چنگم بیان صف جنگ کن — که زین داستان نه فلک پر نواست

بیا نغمه بر صوت شهناز کن — سرودی بخوان و بلبشه تاز کن — فلکن لرزه بر بام زابستان

چه زین پهلوانی بیائی کنی — خجل رستم از پهلوانی کنی — ز مژگان صف ارائی جنگ کن

بان چشم مردافکن نیم مست — بگو شمع هندی بگیرد بدست — که بنشست از لشکر پیشمار — بر خسار سیمین عذاران غبار

ز ان تیغ کار مرا چاره کن — ازان صفحه ان لشکر اورا کن — بر ارای ز خیل مژگان دو صف — کمند افکنان ار خنجر بکف

بده ساقیا ان باده سال خورد — که دارم سر رزم و عزم نبرد — غم ما سوایم فراموش کن

ازان می کرم دل بجوش ارد — ازان نوش دارد بهوش ارد — سخن گویم از رزم رزم اوری

ز انجام بوسه مسنه کنی — چه مستان عهد الست کنی — حدیث ز خط و زلف دلدار کنی

روایت ز طاق دوتا کن رکن — حکایت ز لعل شکربار کن — ازان خط مرا سر خط بنده کی

ز زلفش مرا زینهار خواه کن — ازان حلقه ام حلقه در گوش کن — کسی را در این نامه خواهم ستود — که ملک خدا را خداوند بود

ابری که پی رفرف وپی برافت — رود بابنی تا باخر رواق — خداوند کاری که در امر کن — ز قول خداوند کوید سخن

سمندش بمیدان چه تازد دهی — جهان افرین زو نیارد دهی — سواری که کردیده در روزکار — بید قدرت ایزدی اشکار

بنی پشت کرمی ازان دست یافت — ازان دست سوی بنوت شتافت — چه تیغی که از برق او پی کزافت — نهان شد بهفتم زمین کوه قاف

بعالم چه یک برق او تافته — دو عالم سوی برق ره یافته — بر اتش ز مهر جورش اسمان — که رزم سوی زمین و زمان

چه خورشید تابنده تا صبحدم — امدن سعد وقاص ببنر در رسول خدا و اذن جنک خواستن — ابر بام کردون کردان بعلم

زخاور برابر اورد سر — وغمکین شدن رسول خدا از روی نامبارک او و بکریه بر امدن — زخاور ببیاراست تا باختر

پیمبر ببنر دجهان افرین — بلا به نهاده دو رخ بر زمین — بزرکان دین جمله در پیچ و تاب — هم مانده از بیم و از اضطراب

همه کشته زان جنک دل پر ز درد — شده روی کردنکشان جمله زرد — که در جنک امروز سالار کیست — بمیدان کین نام بر دار کیست

دمادم زشادی بقوم یهود — خروش امدی تا بچرخ کبود — زبانک فنی دنای واوا ز کوس — شده پر نوا کنبد ابنوس

محمد اکر کرد با ما ستیز — سپاهش نهاد ند دو کرز — کر او خواست برلات دعزی کست — ابوبکر و بوحفص کشتند پست

برزکان دین زین سخنها ملول — برفتند یکسر ببنر در رسول — همه تن نهان کرده زیر زره — همه دل پر از کین برابر کره

همه صف کشیدند نزدیک رسول — دران رزمکه تا که کردد قبول — همه کشته انجنک را خواستار — همه ساخته کار جنک استوار

بیامد دلیری که بد سعد نام — بیاورد شمن بسی دیده کام — بخفتان رومی بپوشیده تن — تو کفتی سلح شده اهرمن

ببنر در رسول خدا ایستاد — بکفت این کلام و زمین بوسه داد — بسوی رسول خدا کرد روی — چنین کرد با او بنی کفتکوی

که من رزم امروز را شایقم — لوا را بمن ده اکر لایقم — پیمبر چه کفتار را و را شنید — سر شکش ز مژکان بر رخ چکید

بسیم اندر اندود دُر و کهر — برانکند یاقوت بر روی زر — دلش همچو دریا برآمد بجوش — زهر مویش از غم برآمد خروش

تو کفتی عیان دید در بنی نوا — شمه از رزم بنه سید الشهدا و شبل شیر خدا و پوفای روزکار — شه کم سپاه و سپاه دغا

ز فرزند ناپاک ان شوم بی — ناپایدار غدار و چکونکی ان داستان کوید — چه آید در انجا بفرزند وی

چه شد بی تو از بنت خامه ام — روان کشت خون از بنی فاطمه ام — چنان کریه ام شد کره در کلوی — چنان زد دلم شعله از بار سوی

که از اشکم اغشتم زمین کشت تیر — زاهم بنه اسمان شد شرر — خروشم زملک و ملک در کذشت

که فرزند ناپاک ان بدنشان — بسیط بنی راست کرده سنان — بسوی امام زمان تاخته — برو لیش خندک اندر انداخته

صف لشکر بر ابهم برزده — که زان غم ملک دست بر سر زده — که تا افرینش بیا خواسته — چه ان صف صفی را نیارا سته

مقیمان و سکان عرش جلیل — کلیم و مسیحا و نوح و خلیل — بهم سوده تا حشر دست اسف — که بودیم کاش از مقیمان صف

ز هفت اسمان و زمین و فلک ز انس و ز جن و ملوک و ملک همه هر چه هستند اهل تمیز ز روز ازل تا دم رستخیز

بیایند گرد و بیان دل پر اسف بمالند رخ را بر جای صف بران خاک سایند روی و جبین همه زار و گریان و والند و هکین

کنون باز کردم باغاز کار چه بشنید پیغمبر کردگار سخنهای سعد و قاص بلمید دو ابر دار ان گفته در هم کشید

پر از خشم پاسخ چنین داد باز که رزم شما را ندارم نیاز ولی روز پیش و دی از کار جنگ بقوم عرب است تا حشر ننگ

بگیتی چرا باید ش زنده بود کسی کو گریزد ز قوم یهود بگیتی مرا ننگ این جنگ بس بدامان جنگ اوران ننگ بس

نه پیوند بر خود چه مرد انکی بخانه نشینند چون خانکی زنامرد اید کی کار مرد بهنگام مردی و کار نبرد

خردمند جائی بسازد ستیز که ناچار رو اورد در گریز اگر پر زنگر است روباه پیر چگونه بمیدان کند کار شیر

سپهداری رزم کار تو نیست بمیدان شیران شکار تو نیست که امروز سالار لشکر کسی است که رزد استانها بگیتی بسی است

علم بر فراز د کسی سوی جنگ که بزداید از چهره اسلام رنگ برابر چه افکند از کینه چین زبیم نهیبش که خشم و کمین

فرو رفته فرعون در رود نیل فتاده ترنجل در اصحاب فیل در این رزم شاهی شود خلجوی که عرش برین است اورنگ اوی

که داد ار جان افرین بار اوست بنی از دل و جان هوادار اوست بگفت این سخنها و امد رجای سوی خیمه شاه دین کرد رای

دلیری که هنگام جنگ و ستیز ندیده کسی پشت او در گریز جهاندار جان افرین بار اوست کلید در فتح در مشت اوست

روانشد سوی خیمه بو تراب سوی خرکه ماه شد افتاب دران خیمه بال ملک فرش بود کمین قبه ارش برتر از عرش بود

ندانم چه او را سرا پرده بود امدن رسول خدا بسوی سرا پرده سعد او صیا و شفا
دادن بابی ان مبارک چشم مبارک ان بزرگوار را

که هفت اسمانش یکی پرده بود بدامان ان خیمه بد چون جناب مر این هفت گون خیمه پی طناب

دران سرا پرده بد بو الحسن که امد زره شهریار زمن بشادی روانشد علی سوی او بیوسید درت و سر و روی او

پیمبر بیامد بجائی نشست زراه شرف داشت دستش ببست سخن راند بسیار از کار جنگ که امد از این جنبک بر دوده ننگ

زدودن زمانک این کار اوست که امروز مردی سزاوار اوست چه خبر البشر گفت از انگونه راز غطفر چنین پاسخ اورد باز

چنین گفت کای شهریار جهان ز درد رمد شد تنم ناتوان نه تن پروری شیوه من بود مرا ارزو جنبک دشمن بود

کجا میتواند که بندد علی تو در رزم و تنها نشیند علی کرا غایه جانی مرا در تن است برای تو کمتر نثار من است

که جان در دو گیتی نیاید بکار بجز انکه سازم بیابت نثار در این گفتگو بود شاه زمن نبرد یک پیغمبر ذو المنن

که ناگه بمجلس در افتاد جوش بزرگان دین پر ز جوش و خروش سراسر همه نعره بر داشتند سرا پرده و خیمه بگذاشتند

همه زار و والند و هکین امدند سوی خیمه شاه دین امدند برزری همه بر گشادند لب بگفتند کای شهریار عرب

چه مرغیم بینو بچنگال باز — شده دست دشمن بما بر دراز — شبیخون کرینا شد بتیر درمه — ربمه پی شبان تیره کرد دهمه

کرامروز از خیمه نائی برون — شود بخت اسلامیان سرنگون — نماند زما یکتن اندر بیجای — برون کرنیائی زپرده سرای

چه بشنید سالار دین این سخن — بپاسخ چنین گفت با انجمن — که شیران جنگی که کارزار — به بینند وسازند انگه شکار

که من کی زدشمن کناره کنم — چه چشم نباشد چه چاره کنم — کرازان بدندان شیران بجنگ — نوانند کردن بهرجای خنگ

نه بینند اگر شیر در روز جنگ — چگونه درد شیر جرم پلنگ — چه لشکر شنیده ندجوشان شدند — سوی پاک یزدان خروشان شدند

شفا یافتن چشم مبارک اسد الله الغالب و شادمانی لشکر اسلام و روشن شدن چشم رسول خدا و سایر اصحاب

تو گفتی که پیغمبر از مبل زر — بچشم علی کرد کحل البصر — برآورد دست و لبی گفت راز

پیمبر سوی درگه بی نیاز — زبان را بچشم علی برکشید — زاعجاز پیغمبر راستان — مداوای انچشم شد در زمان

پس انگاه خندان رسول مجید — بنکبیر صوت نبی شد بلند — دل نامداران دین زنده شد

شفا یافت چون چشم ان ارجمند — بلبان را همه روز فرخنده شد

بزرگان دین نعره برداشتند — علمها بچرخ اندر افراشتند — غطنفر بخفتان بپوشیدتن — برافکند بر روی خفتان کفن

زشادی خروش بزرگان دین — گذشتی زسکان عرش برین — زمین و زمان اندر آمد بجوش — زدرگاه یزدان برآمد خروش

بزرگان چه دیدند گریان شدند — چه برآتش تیز بریان شدند — زجلت شد اندر حجاب آفتاب

بمیدان چه تابید نور رخش — چه دیدند لشکر رخ فرخش — شگفتان بمیدان چه شیران شدند — گر بزنده کان چون دلیران شدند

بهرجای موری شده شرزه شیر — بهرگوشه زالی چه رستم دلیر — زمین گشت پرشور شد آسمان — پر از صوت تکبیر گردویان

خروش دلیران دران رزمگاه — همین برگذشتی زخورشید ماه — زمین همچو دریا بجوش شد همی

زسم ستوران فولاد سم — ره مهر و مه گشت در چرخ گم — سراسیمه شد مهر و بهرام پیر

زگرد سواران دران دشت جنگ — زلشکر برآمد غو دار و گیر — سپهر برسر او آورد بهرام پیر

زسم ستوران زمین چاک شد — شد از روی خورشید تابنده رنگ — عیان شد سماء دگر در سماک

خروش دلیران و بانگ یلان — زلیل خاک از انیان با فلاک شد — سم باد پایان زمین کوب شد

تزلزل برآمد بقوم یهود — همی برگذشتی زهفت اسمان — زمین و زمان پر اشوب شد

همه کارشان گشت پی تا رو پود — چه مرحب چنان کارد پیکار دید — سپه را سپهدار و سالار دید

بپرسید از سرکشان سپاه — زان لشکر کارد او آورد گاه — که اسلامیان را که یار امداست — که دیگر پی کار و زار آمداست

چنان برخروشد از ان رزمگاه — دلیران اسلام و دیگر سپاه — برایشان بنوعی سپهدار گشت

که تکبیر ایشان بلند آمداست — محمد دگر ارجمند امداست — در اینجا بند یاراد هیچ کس — ابو بکر و بوحفص بودند و بس

یک حمله فاروق او کشت خار — ابو بکر و صدیق شد خار و زار — در این رزمگه با یلان شد بگل — گریزان بر فتند خار و خجل

ز تنگ اندر آمد سرانشان بخاک — جهان گشت ازان هر دو با کام پاک — شکست اندر آمد با صحابه او — ندانم که دارد سوی خنبک رو

دگر باره او را که یار آمد است — که دیگر پی کارزار آمد است — همانا که بخت آمد اندر نشیب — که زان لشکر آمد بلشکر نهیب

ندانم که آمد با مداد او — سخن گفتن مرحب با یکی از لشکریان خود از کار علی — که شد یار و در دشت کین جنگجو

یکی نامداری ز قوم یهود — زبان آوردن آن یهودی با مرحب را و جگونگی ان — که او پهلوان جهان دیده بود

بپاسخ چنین گفت کای شهریار — ندانم من این گردش روزگار — زدینش بسی راز بر سیده ام

بغیر از ابو حفص و با یار غار — کسی نیست شایسته کار و زار — ولیکن یکی مرد نام آور است — که او بر سر سروران سرور است

جوان و دلیر است داماد او — بنی را یجان و بدل امت دوست — بهر جنگ سالار لشکر بود

ز مردان جنگی دلشکر کشان — ندارد بگیتی چو او کس نشان — بنی را یجان یار و هم یاور است — یجان و بدل یار پیغمبر است

ز شمشیر او در جهان کفر کاست — از او پشت دین بنی گشت راست — کریزان از او شد بکین ناگزیر

بکین اندر آید چو بر پشت زین — نه بیند کسی پشت او در نبرد — دلیران جنگی و مردان مرد

نه بردارد از جای گرزش بهنگ — اگر بفکند بر زمین روز جنگ — سواران نیارند گردش گذاشت

از او بر هراس است در بیشه شیر — نهان در کنام است بیر دلیر — نهنگان ز بیمش نهان اندر آب

دل آسوده شاهان نترد بجنگ — ز آسیب تیغش نیارند خفت — ز بیمش بلرزد زمان و زمین

چه آید حریفان بمیدان جنگ — ندارد کسی نزد تیغش درنگ — اگر چیست کار اینچنین شک نیست

دگر چیست زین نامداران کسی — که در رزمگه جنگ جوید بسی — دلش زین سخنها پر از درد گشت

چنین گفت کی مرد نیکو سیر — بمن باز گو نام ان پر هنر — سخن گو را غازه و اسخام او — زدین و ز ایمن و از نام او

که شاید بنی را بیاری رسید — ز بیتر ب پی کین بدل نگرید — مرا رفت باید بمیدان او ی

گر او بر سپاه بنی سرور است — دلیر است و گرد است و نامش اوراست — گر ایشان چنین بر خرد شد سپاه

ز بازو و زورش چه داری نشان — چه گوید باورد و با سر کشان — گر او اندر آید در این کارزار

نه لشکر بماند نه گردنکشان — نه بینی ز یاران بگیتی نشان — بسوزد بین و بیخ قوم یهود

مبادا که او اندر آید بجنگ — گر آید بگیرد ان شود کار تنگ — زدین و ز ایمن و از نجام او

که هر گز نبود است او بر زمین — بلات و بعزی نیالوده دست — ز بیزدان پرستان فزون دانش

نه بیند چه او کس کسی — اگر چند ماند بگیتی بسی — چه او نیست مانند بدر منیر — نه مانند بوبکر و بوحفص پیر

خجل آفتاب منیر از رخش — زمین آسمان از پی فرخش — همانا که سالش نیاید به پنج — بگیتی چه در جهان مرد پنج

که تا مهر بر چرخ بنمود چهر — ندیده جوانی چه او در سپهر — تو گوئی مگر نقش بند ازل — کشیده است نقشش چه خوب و بهل

بگیتی ز خوبی بماند بکس — تو گوئی بجوبی عزیز است در پس — نرسته ز گلبرگ او نوک خار — بر گل پراکنده مشک تتار

بمیدان بهر سو که تازد بکین — ز تیغش روان خون شود در زمین — چه او بر خروشد بگاه نبرد — رخ نامداران شود سرخ و زرد

بسا نامداران رویینه تن — که در رزم او شد ز رهش نگون — بسا پهلوانان بازو رود دست — که از دست او کشته بر خاک هست

بمیدان چه او بر خروشد بکین — ز بیمش بلرزد زمان و زمین — اگر چه هزار نده گاه ستیز — نه بیند کسی پشت او در گریز

که رزم چون پا بمیدان نهد — فلک دست حسرت بدندان گزد — ز بیم نهیبش شده تره شیر — بسور اخ مانند روباه پیر

بگیتی کسی نیست همتای او — نه در رزم دارد کسی پای او

فرستادن مرحب ملعون برادر خود حارث را بمیدان

چه بشنید مرحب ز غم شد دژم — ز مانی ز غم بر بنیاورد دم — بفرمود تا حارث نامدار — بمیدان کند جنگ را استوار

بدو گفت در کار هوشیار باش — نه هنگام خوابست بیدار باش — بر آنم که امروز در کارزار — سر آید بمردان بسی روزگار

بفولاد و اهن بپارای تن — در این رزم مینوش لندر زمن — گر انمایه مردی بمیدان در است — ز موری بر بش شیر نر کمتر است

ز دستش بنی راست بازو درست — ز سرپنجه اش پنجه شیر شست — نگیری گر تو بپکار شیر دلیر — چه روباه افسون گرد گرگ پیر

اگر چرخ گردد و را هم نبرد — سر چرخ گردان بر آرد بگرد — بر آرد چه شمشیر کین از غلاف — فتد لرزه از بیم بر کوه قاف

چه سوی نبرد آید آن جنگجوی — ز هر سوی خون اندر آرد بجوی — بمیدان تنی را نه بینی بجای — ز نام اوران جز نشود دست پای

نیاری بپازی سوی شیر دست — بپازی نتازی که سازش نخست — که بس نامداران و جنگ اوران — ز تیغش رها نشد ز تنشان روان

اگر چند شیر است چنگ و پلنگ — بپارد بپازی سوی شیر جنگ — چنین پاسخ اورد حارث بدو — که اکنون بمیدان شوم جنگجو

چه بوبکر و بوحفص ان نامدار — گریزد بجنبگم که کارزار — بسوی تو اش دست گیرم اورم — ویا انکه اورا اسیر اورم

بنی را ز خار لیش گریان کنم — دلش را ز تیمار بریان کنم — تو را فارغ از رزم او دل کنم — همه سحر و افسونش باطل کنم

چه بشنید حارث ز مرحب سخن — بپند دلش از گفته نا پسند — نگوید چنین مردم هوشمند

جوانی که هنگام رزم اندرون — شنیدی که سفیان ناپاک دین — ز جنگش چپا وید هنگام کین

چه رد سوی میدان نهد روز جنگ — فشاند ز شمشیر بر ماه خون — کسی را بمیدان چه او پایه نیست

سخنهای بیهوده هر جا مگوی — برش شیر جنگی بپارد در نگ — ز این مردن را نگهدار باش

چه خواهی فراید تو را از ردن — بر و زود در جنگ هشیار باش

لفرمود لشکر بهامون روند — آمدن حارث بمیدان رزم و چگونگی رزم او با لشکر اسلام — سواران رزم رسوی میدان روند

سواران جنگی بیرون تاختند — بادرکه رایت افراختند — یکی لشکر آمد ز دریوی دشت — که کیوان و بهرام ازو خیره گشت

چه آتش سواران فولادرسم — همه غرق آهن ز سر تا بدم — عنبار زمین بر هوا بست راه — که گم شد ازان راه خورشید و ماه

شد از نوک پیکان سما چاک چاک — سنان اندر آمد بر مح آسمان — ز بس نوک تیغ و سنان خون فشاند — بخون آسمان کشتی ماه راند

بهر پیکری تیغ خونریز شد — بهر سینهٔ خنجری تیز شد — بمردان جنگی اجل کشت چیر — جوان گشت ازیم مانند پیر

سر سروران شد بتیغ آشنا — تن سرکشان کرد در خون شنا — دلیران بمیدان کین کرده رو — شده روی میدان پر از ماه و موی

پی دین همه جان نهاده بکف — بحر چند تن جمله از هر طرف — تو گفتی عیان شد یکی رستخیز — که بارد ازان خنجر و تیغ تیز

سنانها بهر سو سر اورده باز — سواران بهر جا سری اوفتاد — بپوشید چرم ستوران زمین — بپوشید چرم ستوران زمین

بپیمبر سوی دشت کین بنگرید — پر آتش همه دشت و پیکار دید — رسول خدا سوی یامون شتافت — همه روی یامون ازو نور یافت

سواران اسلام گرد اندرش — بپوشیده خفتان و جوشن بر — به پیش اندرون بود با زیب و فر — بدو قدرت ایزد داد گر

علی انکه در رزم بد بیهمال — که جبود در بزم بد بیهمال — پیمبر بروبش بسی بنگرید — سر شکش بروی همایون چکید

ز روی علی دیده را نور داد — مناجات پیغمبر صلی الله علیه و اله بدرگاه پروردگار و گفتهٔ این — بسوی جهان افرین بر گشاد

که ای داور اشکار و نهان — بنور رازهای نهانی عیان — چنین حصن حشمش در بندید اوری — بهر در خزرا کلید اوری

بهر سو روان چار لشکر کنی — بیکدم دو گیتی مسخر کنی — بهر لشکری ملکی اری بدست — بهر حمله اری یملکی شکست

زمان یکه تازی بمیدان تست — بهر سو که تازد بفرمان تست — بفرمان تو تا گرفته عنان — نیاساید از تاختن یکزمان

لب اسر که از تن فرو ریخته — بگردون کشی هر که گردن فراخت — سر انجام قهر تو اتش خار خواست

بکینی نکردد عزیز تو خوار — نه خوارت عزیز است در روزگار — لسازی مرا اندرین جنگ یار — علی را دهی فتح در کارزار

تو را یار و دمن را بجان یار تست — یملک تو او داد کردار تست — مرا کر علی یار و یاور بود — تو را کس نکردی بگیتی سجود

نکشتی اکر ذات او اشکار — نهان بد صفات تو در روزگار — تن و جان او یم چه جانست و تن — چه ارون بموسی است بنشست بمن

مرا یار و یاور جز او نیست کس — تو دانی و من دانم این راز بس — پیمبر بداور بسی راز گفت — نهفته همه رازها باز گفت

بدانای راز انچه بودش نیاز — نیازش بدرگاه دانای راز — بنی سوی هفت اسمان بنگرید — ز هفتم سموات تا عرش دید

ملایک پی رزم بسته کمر — نهاده همه خود زرین بسر — بخفتان بپوشید میکال تن — پی رزم جبرئیل بد بال زن

زره پوش کردیده کروبیان — کرفته سنان و سپر بر میان — ستاده بهر اسمان فوج فوج — خروشان و جوشان چه دریای موج

همه صف بصف برکشیده خروش — زتکبیر و تهلیل دل پرجوش — علمها بهر سو برافراخته — همه کار و پیکار را ساخته

زنزد خداوند روح الامین — روان شد بسوی رسول امین — مر او را دگرباره این مژده داد — زشادی بر و بین دری برگشاد

که بار دگر سوی بالا نگر — سوی خسرو لشکر ما نگر — جهان بنگر بدی جهاندار این — سپه را چه دیدی سپهدار این

بیا سوی عرش برین بنگرید — دیدن رسول خدا عجایب بی نهایت از مظهر النبی — علی را بچشم خدایین بدید

مکمل نشسته بدو پشت ستور — از او یافته صف افلاک نور — گمانی بیارد کمندی نرین — فکندی بقوسین جبل المتین

بدو رعی فروزان تن بو تراب — چه نور خداوند اندر حجاب — چه درعی کش از دامن آسمان — عیان گشته دست جهان آفرین

زقوسین هر حلقه دیده اشکار — رسول خدا آیت کردگار — نه افلاک بد نقش سر امن — چه سر ابد بد عرش بر دامنش

پیمبر زبان ستایش گشود — خدا و خداوند دین را ستود — پیمبر ز خیبرت شگفتی بماند — علی را بدید و علی را بخواند

چه پرداخت از کار راز و نیاز — بمیدان صف جنگ را کرد ساز — صف آرای شهریار عرف — ملایک همه برکشیدند صف

پیمبر بپوشید خفتان کین — ز خنجلت چه سیماب گشته زبان — بدستی عنان و بدستی سنان — عنان و سنان رفته تا لامکان

ملایک ز خجلت زده بال و پر — فکنده ز تشویش در پیش سر — پیمبر صف ارست از بهر جنگ — مکان و زمان بر صفش بود تنگ

مغنی کجایی نوا ساز کن — ساقی نامه بزبان اهل راز و بیان صاحبان نیاز — ز اوصاف این صف تو اغاز کن

برار اوصف از دو طرف کملا — که از نیمه حور نمایی دو ماه — از این صف بدلها تو شور افکنی — بان صف بجانها نشور افکنی

مغنی کجایی مرا راز گوی — ز اوصاف این رزمگه باز گوی — بسیمین تنان ده بمین و یسار — مرا عرصه رزم کن پیشکار

ز چابک سواران چالاک کن — ز چابک قبا سینه ام چاک کن — ز مرکان نازی بیاور سپاه — بیاز ار سیمین تنان قلبگاه

صف از کلعذاران دل ساده کن — از این صف صف بزم اماده کن — ز نازک عذاران بیارا صفی — ده از پای کوبان بدستم کفی

علاجم ازان چشم خونریز کن — خرابم ازان خنجر تیز کن — کنا و استانی ز نو سر کنم — حکایت ز رزم پیمبر کنم

ز خیبر حدیثی بیان اور م — در بیان صف ارائی خیبر الکبر و تربیت لشکر — ز رمش یکی داستان اور م

که چون راز دار نده من عرف — برار است بر دشت پیکار صف — صف ارای بزم صف کبریا — صفی کرد از کبریائی بپا

که کرو بیان سپهر برین — بدامان ان صف شده صف کرین — صفی بست از سطوت ان ذوالجلال — که آیان نکند سطوت ذوالجلال

صفی بست انشاه در دشت کین — شگفت آمدش جبرئیل امین — علی را سوی قلبگه داد جای — بشد قلبگه چون دل پارسای

خداوند چون جای بر قلب داشت — علی را بقلب سپه بر گماشت — پس انگاه خود در یمین جای گرفت — یمین جای بر عرش اعلی گرفت

از ان تر وی خود را یمین کرد جای — که بد نور او از یمین خدای — پس انگاه بزرگان دین یکسره — همه صف کشیدند در میسره

پیمبر لوا را گرفته بکف
سوی قلبگه رفت در پیش صف

در نامزد نمودن رسول خدا شاه لافتی را بجهاد با اعدا و لوا را بدو دادن

چه نزدیک شد از فرس بو تراب
نهفته لبی راز های نهفت
فرود آمد و بوسه داد رکاب
پیمبر لوا را بدو داد و گفت
لوا را چه برگرفت آن ارجمند
کر فتش بیازو و کردش سوار
لوا سایه بر عرش اعلی فکند
پس آنگه صلاحش نمود استوار
علی چون بر آمد بر افراز زین
عیان شد جلال جهان آفرین
تکاور در شادی بر آمد ز جای
عیان شد توانائی کردگار
بلند اندر آمد چنان بادپای
دگر پاره بر آسمان شد براق
تو گفتی که یکپشت از نه رواق
جبین بر زمین سود و عرش برین
سم اسب او چون زمین سای شد
فلک پیر زشهر مسیحا شدی
چه رخ سود بر نعل اسبش زمین
زمین پر ز اعجاز موسی شدی
ز گردی که از سم بر انگیختی
بیالید بر سوی بالا زمین
ز خاکی گر او بر زمین ریختی
روان شد چه او سوی میدان کین
چنان قدرتش بر افرینش فزود
سپهر برین نور از او یافتی
که گفتی جز او افرینش نبود
در الغرصه عرش این فرش شد
برین بال و بازو ثنا خوان شدند
سم اسب او زینت عرش شد
ز نوری که از مغفرش تافتی
عیان بد ز جوشش تن روشنش
ملک در فلک افرین خوان شدند
نه افلاک شد روشن از جوشنش
لوائی بیالا بر افراشته
کمر فته بکف کرز و تیغ و سنان
بعرش برین سایه بان داشته

ساقی نامه بزبان اهل الیف ق گوید

بمیدان چه ان شاه جولان نمود
براولا مطی و مکان تنگ بود
سبک رو سر اسیمه از جا برای
بیا خشت غم را بدریا فکن
مغنی کجائی بیالا برای
بسر طاق مینائی از پا فکن
چه رندان مستان ساقی پرست
که بر دوی مکان و زمان تنگ
بطراح این هفت پرکار گوی
بهم هیچ طومار نه آسمان
زمینی بپفرایش لبریز نور
بنا کن در این عرش عرش دگر

در امدن شاه لافتی در بالای کوه حارا و لنگر کردن بر انکوه لوا را

روان شد چه ان سوی میدان کین
بیالا بیالید از ان سو زمین
چه در زیر او عرش گردید فرش
عیان دید از قدرتش جبرئیل
پیمبر بدنبال او بنگرید
بغیر از رخ و خوی و خوی نبود
جهان محو بالای والای او
خداوند از رائینش فخر داشت
تو گفتی که ظل خدای جهان
خداوند ظل خداوند بود
ز ان پایه بر آسمان سایه داشت
چه یک سایه بان بود و نه آسمان
در ان سر زمین بود یکپاره کوه
بسحر کهان چنین دیده بود

همه قدرت کردگار جلیل
ندارم زبانی که گویم چه دید
وجودش چه شد زیر یک وجود
جهان آفرین در تماشای او
چه بر دشت پهنا رائی داشت
فکندند از زمین سایه بر آسمان
علی و علم نزد اهل شهود
که بر دست دست خدا پایه داشت
نه بر آسمان بد چه او سایه بان
که دانشوری از نژاد یهود

که اید سواری چه شیر دژم | بران کوه سر بر فراز د علم | کند ملک خیبر سر اسر خراب | رساند بن و بیخ این در بآب
علی چون بانکوه خارا رسید | بچشم محبت بدانکوه دید | چه پای شکوهش سر کوه سود | سر عرش بر پای ان کوه سود
چه پای لوایش سر کوه سفت | ازان سربلندی بدل کوه کفت | که پای که کردید جان و تنم | که شد عرش پیرای پیرامنم
چه شد رایتش زیب بالای کوه | که نشت از سر نه فلک پای کوه | چه از خاکپایش بسر نقش بست | ازان قدر او قدر سنها شکست

علی چون در انکوه بنمود جای | زرفعت شد ان کوه عرش خدای | زشوقش همه کوه پر نور شد | ز خورشان چه تا رشب طور شد
رسیدی ازاد دمیدم بر خورد | دو صد بانک الا الله بکوش | ز هر شعله کز دل بر افروختی | چراغ شب طور از او سوختی
زمان پیش پیرایه پیرامنش | زمان پیش پیرایه پیرامنش | چه در خانه عنکبوتی عقاب | چه خفاشش و نور رخ افتاب

دیدن مرحب شاه لافی را و سراسیمه شدن از شکوه او و گفتکوی او با حارث

چه مرحب نکه کرد از بام در | ستبه یافت اغاز و انجام در
به تیزی بسوی دشت کین نکه کرد | شکوهش بان راه دیدن نداد
به تیزی بسویش نکه کردند | ولی دیده یارای دیدن نداشت
جلال علی و نکاه بهود | چه چشم و دل روی دلدار بود | ز هوشش دل مرحب از هوش شد | بیفتاد از تخت و بیهوش شد

بسی دید هر سو چیزی ندید | بسی دیدنش دیده را ریش کرد
نکه از نکه کردنش بو د کند | سوی دیدنش دیده خیره کشت
چه چشم و دل روی دلدار بود | ز هوشش دل مرحب از هوش شد

بیا لین او حارث آمد بپای — چنین گفت کی مهتر پاکرای — دل حارث از غم برآورد جوش — ازاین غم برآمد زلشکر خروش

تو دلرا ازاین کار غمگین مدار — منم تا کمر بسته در کارزار — چه بشنید مرحب برآشفت و گفت — که گفتار تو با خرد نیست جفت

تو گویا مرا ورا نه بینی همی — که جهل از خرد بر گزینی همی — یکی نامداری بجنگ آمد است — که از هر دو گیتی ش ننگ آمد است

تو گوئی همه دشت پهنای اوست — جهان ننگ بر قد و بالای اوست — زنهیش از نهیبش بلرزد همی — دو عالم یک جو نیرزد همی

زنیمایش نقش جهان جمله پاست — دو گوشش نیرزد بیک مشت خاک — مگردان زبان جز بایستگی

مرو هیچ گونه بدشت نبرد — مرد سوی او جز لب بستگی — سخن هرچه گوید همه گوش باش

بنیوشنده چون پند گوینده دید — بنیوشنده بندی که ازوی شنید — بنیوشنده رازی که گوینده گفت

خوش آمد زپندش بنیوشنده را — بنیوشنده چون گفت او را شنفت — پذیرفت اندازگوینده را

در آمدن حارث کینه خواه با سپاه بمیدان و محاربه او با سوار آن

زبالا بزیر اندر آمد دلیر — سوی رزمگه رفت با داد و گیر — زکوه اندر آمد سپاهی بدشت — که چشم فلک زان سپه خیره گشت

زمان کرد در زیر فولاد تن — قباراهن زاهنین بر برهن — دلیران اسلام بنیراختند — پی رزم حسان برون تاختند

زگرد سواران جهان تیره شد — جهان پاین لشکر کشان خیره شد — همی گشت حارث دران کارزار — بهر سو چه پیل گسسته مهار

سواری بمیدان او شد بجنگ — که حارث باورد ان داشت ننگ — نمودی بتیر و بگرز گران — چه یکقطره ژرف دریای نیل

سوی او برون تاخت حارث بکین — بلرزید بر هم زمان و زمین — چه حارث بنیزه بیک او گشت تنگ — فرو در کمربند او برد چنگ

چه گوئی ززین برگرفتش بکین — بیالای سر برد و زد بر زمین — که شد مهرهٔ پشت او زیر ناف — به پیهوده پیهوده لاف و گزاف

خروشید حارث چه شیر ژیان — که ای نامداران جوشن وران — کسی نیست همتای من در نبرد

مگر نامداری که گیرد ورا — ازاین نامداران و مردان مرد — برآرد زمردان جنگی دمار

سواری که چون او بگاه نبرد — نه تنها تن آمد سوی کارزار — که امروز رزم ورا در خورم

ندیدند گردان و مردان مرد — مرا ورا بگوئید تا کاید بر م — که چون تیغ گیرد پیاده بدست — زخون سواران کند خون بجوی

بجنگل سواران درآرد شکست — پیاده نهند چون سوی خنگ روی — بمیدان او بم نبرد آرزوست — بسویش روان شد گره بر چنین

زبزم و بم و گیر و دار آرزوست — چه بشنید مردی زمردان دین — که سازی نبرد کسی خواستگار

که باشد بجنگ تو اش ننگ و عار — نه کفو و گاه خنگ و نبرد — چه گوئی دمادم سخنهای سرد

منم هم نبردت بگاه و رگاه — چه باشی بهر سو چنین ژاژ خواه — که بر تو بگیرد جهان زار زار

چه بشنید حارث برآورد خشم — اگر رزم جوئی برآرای کار — بهم تیغ و شمشیر پرداختند

تن هر دو شد در زره ناتوان — زهر سو بهر یک بگرد اختند — فرو ریخت خون و بیالود تیغ

که حارث چه دیو دمان بر دمید — روان سوی آن مرد جنگی رسید — بنوک سنانش ززین برگرفت — بشمشیر از پیکرش سر گرفت

بخشش گشت از تنش اسپان نهان — سر پی تنش گشت زیب سنان — دل لشکر از کار او بیم یافت — سواری دگر سوی میدان شتافت

چه حارث بمیدان بر او بنگرید — چه شیری که در دشت نخجیر دید — بتاراند از کین سوی هم نبرد — سر هم نبرد اندر آمد بگرد

بزد بر سرش تیغ زهراب دار — که دو نیمه شد از بر زین سوار — بیفتاد بر خاک و برگشت اسپ — بتاراند حارث چه اندر گشت

زرستم ستورش بدین گرد جاست — شن چاک چاکش نهان شد بخاک — همین گرد شد از نالهٔ کوس کوش

فلک از خروش دم کاوه دم — ره گردش خویش را کرد کم — بر آمد بدالسوز لشکر خروش — برآورد پرکینه از دل خروش

خروشید حارث بمانند دیو — زهر سو سواران پولاد پوش — بهتندی و تیزی زبان برگشاد

گران نوجوان پیاده کجاست — سوی فوج اسلام او را زداد — که از گرز و شمشیر او کفر کاست — جوانی که از دودهٔ هاشم است

بسی کشته ویران ازان خاکدان — برآورد دود از بسی دودمان — بگوئید کاید بمیدان جنگ — پیاده پی جستن نام و ننگ

دمادم دران رزمگه ان بهود — چه موسی کلیمی ردید ار بود — که نور رخ او بدیدار کشت — بدیدار سیمای دادار گشت

تو گفتی چه او خود نمائی نمود — کمن از آبه لن ترانی زدود — نمودی رسیمای او روی خاک — همه هر چه جز روی او شد هلاک

عیان شد دران رزمگه رایتی — نمودار شد رویت و رایتی — رسیمایش افروخت یکباره نور — سراسر همه کوخت بسیمای طور

بهر پاس تا چه کرد و عیان در جهان — چه حارث بسیمای او بنگرید — ز دو هشت روانش تن بر برید

توانا تنش شد چنان ناتوان — چه رویش پر از خشم گردد عیان — مر او را ز دو هشت دل اندر بجای

ستایش کنان شد بکین کرد پشت — تو گفتی که چیزش ندارد روان — زمانی بلرزید و لغزید پای

رخ خود بخاک مذلت گذاشت — چه در نزد دادار یزدان پرست — چه او را بمدحت زبانی بنود

زاوصاف نو جمله بشنیده ام — دلی لطف یارای گفتن نداشت — با هستگی گفت کی نامدار

گرائی بشادی سوی خان ما — شده هیچ نشنیده ناویده ام — سزد گر بخواهم تو را کردگار

بدرگاه نو جملگی بنده وار — سخن وانیم از تو کس کد خدای — اگر پایه دارد ز دانش بسی

کشائیم ما گنجهای نهان — نمائیم مانندهٔ اخت را — سخن وانیم غیر از تو کس را بزیر

چه با شاه حارث چنین راز گفت — شویم از دل و جان نو را ارجمان — که قوم و نسل را فراموش کنی

که بگزینی ایائین دین بهی — شهنشه بپاسخ چنین باز گفت — کسی را بمثل تو فرزند نیست

دران پس بمن هر چه خواهی بگوی — که گفتار خود سود مند آیدت — اگر گفته من پسند آیدت

جز این نیست از تو مرا آرزوی — بوحدت ستائی خداوند را — نه شرکست زیبا خرد مند را

چه بشنید حارث بر آشفت سخت — بپاسخ چنین گفت کی نیک بخت

جز این هر چه گویی تو فرمان بری | دل و دین بمهرت گرو کان کنم | بدینی مکن دعوتم زینهار | که باشد ابوبکرش اموزگار
براهی مخوانم ابا نامور | که رهبر بران راه باشد عمر | گر این سپهر اسلام را رهبر است | ز اسلام او کفر من بهتر است
مرا سوی پیغمبری بین بکار | که خواند ابوبکر را یار غار | نه پسندی و کی پسندد خدای | که بوبکر باشد مرا رهنمای
چنین دل چه داری ز آزرگین من | که خواهی ابوحفص همدین من | بگفت این و برجست برنشست زین | زغم روی زرد و ز کین خشمگین
وزان پس چنین گفت کی نوجوان | که از دست و تیغ تو نآرد جهان | بموسی و تآرد و تورات و طور | بیکتایی ذات آیت غفور
ز اهل جهان برگزیدم ترا | براهت سرافکنده کی داشتم | بپایت سر افکنده کی داشتم
بجای کدورت دستیاری کنم | ولی زین سخن آتش افروختی | ازاین حرف جان و تنم سوختی
که در دین این هر دو ناپاک دین | خداوندا کرودم رهنمای | کنم تیغ پر خون ز خون خدای
ولی خود ز ان نامداران رهش | بلرزید و از کار خود شد خجل | ز کردار خود ماند چون خر بگل
چه بارخم و دین ذوالجلال | شهنشاه خندان بر او رد تیغ | چه برفرق او سایه گسترد تیغ

عیان شد ز سر پنجه حیدری | علامات انگشت پیغمبری | دگر باره انگشت خیرالبشر | ز دست علی کرد شق القمر

بیکفر

بیکعرب آشفته دران کارزار — تن حارث و باره یکی شد چو پاک — چه غلطید بر خاک حارث نژند — تبکبیر صوت علی شد بلند

بپیمبر چو آواز او را شنید — دگر باره خود را بمعراج دید — بپیمبر تبکبیر یکتا دلیل — خروشیدن آمد ز خیل عرب

خروش دلیران و یاران دین — تبکبیر شد آسمان و زمین — بمدح علی بر گشوده زبان — سواران اسلام شادی کنان

دلیران همه تیغ تیز آختند — سوی دشت کین تیز بشتافتند — تن حارث نامور زان میان — شد از رستم اسبان بکمتر نهان

در آگاه شدن مرحب از کشته شدن برادرش و آمدن بمیدان

رستم سواران تنش سوده شد — رخ خویش رخ خاک آلوده شد

چو مرحب برادرش را کشته دید — سپه را همه روز برگشته دید — بلرزید و از تخت بشد سرنگون — بلشکر برآمد ز ان غم فغان

شد از رزد و دامنم سپه آسمان — وز اسبخت بیدار شد و از کون — چو مرحب بیامد ز جای نشست — پی کینه حیدر کمر تنگ بست

بفرمود تا گرز و تیغ او ربند — سلاحش همه بیدریغ آورند — بپوشید خفتان رومی قبای — دو جوشن بزیر قبا داد جای

بفولاد و آهن بیاراست تن — فلک بر تنش دوخت گوئی کفن — روان شد پر از غم سوی مادرش — که او بود در هر غمی یاورش

بدیدش چنان خوار و زار و نژند — که از زار ایش شد دلش مستمند — چه مادر برخسار او بنگرید — ز چشمش بر خ اشک گلگون چکید

بگفتا مرو سوی این نامدار — که جهل است با این جوان کارزار — خردمند کی در دم اژدها — رود کز بداند نیاید رها

تو هم نیز چون حارث نامجوی — بزاری شوی کشته در دست اوی — چه فرزند بشنید گفتار اوی — بپاسخ سوی مادر آورد روی

که جز خنجر حیدر مرا چاره نیست — که من را دل از سنگ و از خاره نیست — چه حارث اگر کشته در کارزار — شوم تا ابد بهتر از ننگ و عار

که خون برادر ز دشمن نخواست — نیاید بدا مانم این ننگ راست — چنین داد پاسخ مر او را عجوز — که بر دشمنت تیره گان باد روز

شنیدم ز مردی که این نوجوان — یکی تیغ دارد چو برق و زان — بیکعرب در کینه خواه بنبرد — تن چاک هر دو تن اسب و مرد

تو گر رفت خواهی سوی رزم او — بپرهیز ازین مرد پرخاشجو — بقوم یهود ی میاور شکست — مکن رزم را پیش او پیش دست

شنیدم که تیغش بهنگام جنگ — برآرد دمار از دل خاره سنگ — مرا هست یک جوشن کارزار — که هست از نیاکان ما یادگار

بسی سحر و افسون بر او خوانده اند — ز هر در حکیمان سخن رانده اند — بران تیغ تیزی ندارد گزند — نباشد سنانی بر او کارگر

در ایدر رزم این خود و جوشن بپوش — بکنجور فرمود کاورد پیش — بپوشید مرحب بر اندام خویش

چو پوشیدان آلت کارزار — بشد خیره زان دیده روزگار — زره بود و خفتان و خود و سپر — بپوشید بر خود همه سر بسر

یکی خود زرین بسر از خاره سنگ — که زو هیچ نگذشتی الا بخنگ — براو خوانده هر گونه کاهنان — بسحر و بافسون کشوده زبان

چو از کوه شد سوی میدان کین — تو گفتی روان شد که آهن بزین — بزرگان لشکر بکردند پیش — شد از غرق فولاد و آهن زمین

بمیدان درآمد بمانند دیو — بشد روی میدان از او پر غریو — زمین بر هوا رفت بانگ خروش — زمین چون هوا اندر آمد بجوش

چه آمد بتیز دیک شاه زمن ... بتیز دیک پرزدان رسید اهرمن ... بسوی شهنشاه چون بنگرید ... روانش ز جسم پلیدش برید

تو گفتی که در تن بودش روان ... تنش از ازل بود خالی ز جان ... نه در تن روان و نه در مغز هوش ... بر او آمد سوی شهنشه خروش

چنین گفت کی کودک خورد سال ... که گوئی ندارم بگیتی همال ... بهنگام هوردی بزرگی کنی ... ز رزم دلیران ستیزی کنی

هنوز از دهن آیدت بوی شیر ... به پیکار شیران شوی شیر گیر ... یکفرزند عمر اندر آری زپای ... ز کینه کشی حارث پاک رای

بمردی مرا سال بسیار گشت ... بلرزه ز آسیب من کوه و دشت ... همه در جهان پهلوان بوده ام ... جز این راه راهی نه پیموده ام

نهنگ از نهیم هراسان شود ... زمن شیر در بیشه پنهان شود ... فرستند از هند و از روم باج ... ستانم ز ایران و توران خراج

کشایم چه اندر کمر کینه دست ... بچرخ بلند اندر آرم شکست ... چه گیرم به او آورد تیغ و سنان ... زمین لرزد از بیم چون آسمان

چه شمشیر گیرم بکف در جنگ ... ز خشکی بدریا گریزد پلنگ ... ز قولش بخندید سالار چین ... که چندین چه نازی بخود ای چنین

دمادم به پیهوده رانی سخن ... زنیروی ازبازوی خویشتن ... نمانند پیدا ز جیله گرگ پیر ... نه بینی که زین طفل ناخورده شیر

در بیان گفتگوی مرحب با لشکر در میدان کارزار با شیر خدا

تو را لاف و پیهوده از بهر چیست ... زمردی و مردانگی لاف نیست ... نبوشی از این رزم در زین کفن

بزرم توام گرد اسوده تیغ ... ز خون تو نارم من آلوده تیغ ... ره بنده گی را بجای آوری

کسی با توانش رزم و پیکار نیست ... بجنگ و حصار تو انش کار نیست ... نباشد کسی با توانش در آوری

چه بشنید سالار برگشته بخت ... خروشید تند و بغرید سخت ... فرنیزه لشکر بدو سگال

ز بوبکر و بوحفص خوردی فریب ... که از راستی شد دلت پاک شیب ... که دارنده دین بود یار غار

قبولش کی افتد بگیتی خرد ... که بوحفص سوی خدا رهبرد ... که در دین موسی برآگنده خاک

کنم در جهان پاک آئین او ... بخاک اندرآرم مذهب دین او ... بیطحی کنم خورد لات و هبل

جهان پر ز آئین موسی کنم ... زمین پر ز دیر و کلیسا کنم ... کنم خوار حل و لبوزم حرم

اسیر اندرآرم ز عزت بگزاف ... بسوزم بن و بیخ عبد المناف ... ندارم بدیگر کسی احتیاج

که چون تیغ کین برکشد دست من ... به یکتن دهم دین موسی رواج ... بپیاده چه در رزم ایم زجای

شود زیر و خورشید و مه تیره من ... سواران گیتی ندارند پای

در بیان پرسیدن مرحب نام حیدر را و جواب دادن حضرت

بتیز دیک بن یاد کن نام خود ... سوار ان گیتی ندارند پای ... بمن گو تو را غازه دانجام خود

بگو نام خود تا بدانم درست ... که شمشیر من رخ بخون کرد شست ... بپاسخ چنین گفت کی بدگمان

که نامت نشود کم ز گردنکشان ... اگر گویم از خویش نام و نشان ... مرا مام من نام حیدر نمود

جهاندار دارندهٔ انس و جان — بپاسخ چنین گفت کی بدگمان — شد از نام من آفرینش پدید — بران باب شد ذکر نام کلید

چه مرحب از ان نام جید رشید — شد از جان شیرین خود ناامید — بدل گفت از جان شدم ناامید — همانا که روزم بآخر رسید

بشید راست گفتار کار آگهان — جدا ماندم از کشور و خانمان — ولیکن ندانم چه درمان کنم — چنین مشکلی را کی آسان کنم

زمانی همی بود دو بگشاد لب — دلش گشت پر درد و تن کرد تب — بپاسخ بپورش زبان برگشاد — بسی کرد گفتار پیهوده یاد

که گر بخت خواهی و شاهنشهی — نهاد بزرگی و گاه مهی — بیارم بتو دختر و کشورم — نهم بر سرت پاره دانسرم

مرا هیچ فرزانه خویش باش — توخواهی بهر ملت و کیش باش — شهنشه چه گفتار او را شنید — بر دیش پر از کینه و خشم دید

که گر بر نکردی ز ائین خود — نکردی تو از مذهب و دین خود

سر نیزه و تیغ من مرگ تست — گفن بر تنت جوشن و ترگ تست

بپیر هنیر از این تیغ خونریز من — بجز ترک و مغفر نه بیند سرم

بسی کشته ام نامداران بجنگ — بچنگش سیه گشت روز سفید

برآورد شمشیر زهرآبدار — بزد بر سر خود بر هم شکست

بیکضرب شمشیر ان بدسیر — رد و رویه شد با تنگ بر زمین

شهنشاه از کار او شد بخشم — زغیرت بعیان گشت دشمن خیالی

جهان آفرین چونکه نیروش دید — بگونین شد رستخیز اشکار

تو گفتی جهان را نه بنیاد بود — دو گیتی عرض بد یک جوهرش

زبرقی که از تیغش افروختی — شکست اندر آمد بطاق سپهر

چه اندست با تیغ شد چون بمرگ — هزاران خلیلش بد آتش بدست

برافراخت چون بال دیبازه بود — تو گفتی جوادت بند خرقدم

زهستی زدود این تیره خاک — نشان از زمان و مکانی نبود

جهان ماند حیران ز کردار اوش — جهاندار شاد از هوادار اوش

که کرد ید امروز در روزگار — بید قدرتم در جهان اشکار

کنون سوی شاهنشه دین پناه — سوی تیغ تیزش کشید باد

بفرمان دارای جان آفرین — رسیدند سوی شهنشاه دین

خشمگین شدن جعفر و خطاب رسیدن بجبرئیل و گرفتن شمشیر از او

باشاره ذوالفقار حیدر و نگاه نمودن جبرئیل از بالای خود

زخون بلان خون خورد خنجرم — بجبرئیل فرمود کان شیر نر

که بدشان به پیکار جنگ آورند — چه بشنید گفتار شان بلید

بسوی علی رفت با گیر و دار — سوی سر و دین بیازید دست

بدو نیمه شد خود و گیلی سپر — نیامد شهنشاه را زان گزند

بسویش نگه کرد و با خشم چشم — چه بازید دست و چه افشرد پای

برافراشت انشاه چون ذوالفقار — بگونین شد رستخیز اشکار

سراسر همه تیغ فولاد بود — دو گیتی عرض بد یک جوهرش

دم مار سینا ز اد سوختی — فرو شد زبام فلک ماه و مهر

زبرقی که از تیغش افروختی — شکست اندر آمد بطاق سپهر

شد از کار او رست قضا و قدر — هزاران خلیلش بد آتش بدست

بهم ریخت نقش وجود و عدم — تو گفتی جوادت بند خرقدم

رسیمای وحدت شد این تیغ پاک — نشان از زمان و مکانی نبود

رسید از خداوند رب جلیل — ندائی بمیکال و جبرئیل

نمی ماند از آفرینش نشان — شکست اندر آمد بطاق سپهر

سوی تیغ تیزش کشید باد — ستون دو گیتی نماید بباد

چه میکال سوی پسر دین رسید — بشد خیره چون سوی او بنگرید

ز سیمایش سیمای جان آفرین — عیان گشت بر جبرئیل امین — تو گفتی عیان دید در رود نیل — بفرعونیان خشم رب جلیل

بلرزید لرزه بسیار و حیران بماند — خداوند دید و خدا را بخواند — دران رزمگه بال فرمان فراشت — بپرنده گی زیران تیغ داشت

چه او آورد شمشیر و باز و فرود — جهان آفرین داد او را درود — زمین آبگیر دید از اضطراب — زمان را شد از بیم ان زهره آب

فلک را درید و زمین را برید — چنین تا بیال ملایک رسید — بقدرت بدید قدرت کردگار — دو بال ملک شد پیکره زگار

زمین گشت در آت اوج سما — فلک گشت همراز تخت الثرا — پر آتش چه شمشیر سالار دین — فرود آمد از آسمان بر زمین

تن باره و مرحب از کار شد — پیکر ز ان هر دو تن چار شد — چنان برق او سعله انگیز شد — چنان آتشش سوی او تیز شد

که از آتش خاک ان بد نژاد — بگرداب دریا چنین بر دباد — چه بر فرق لشکر چه بر فرق شاه — ز شمشیر و از برق شمشیر او ی

تن باره و مرحب پیل تن — چه یک پیشه سوخت بر باب زن — چه نیغ دو سر بر سرش سود سر — سر پی تنش گرد جا در سقر



تبگیر صوت شهنشاه دین — بلند اندر آمد بعرش برین — تو گفتی که صوت جهان آفرین — فرود آمد از آسمان بر زمین

بنشدند

شنیدند صولتش چه گرد و بیان — بتکبیر بگشاد یکسر زبان — همه دشت و اطراف شد پر خروش — جهان اندر آمد ز شادی بجوش

پیمبر ز شادی بر آورد دست — ز تکبیر پیرایه بر عرش بست — بزرگان دین جمله تکبیر گوی — فلکنده تز لزل بهامون و کوی

خروش دلیران و بانگ یلان — گذشتی ز کوهان نه آسمان — بتر دید پیغمبر پاک دین — رسیدند میطال و روح الامین

رسیدند چون مرغ برکنده بال — بامن در دناک و بجان در ملال — پیمبر بر ایشان نگه کرد و گفت — که دارم ز کار شما من شگفت

چنین پاسخ آورد روح الامین — چه بشنید گفتار دارای دین — که ای از تو شد کیستی ارسته — ز ذات تو شد عرش پیراسته

بیک پر بفرمان کیوان خدای — دو صد قریه لوط کندم ز جای — ز پائین بیالا بر افراشتم — ز شب تا سحر کز نکه داشتم

نه ارزده شد موئی از بال من — نه سنگین شد از ان پر و بال من — ولیکن در امروز از این فریب — شد ارزده ام بال و بالم شکست

چه آمد بتیر دیگ من ذوالفقار — بیاورد دار افرینش دمار — من از بیم یکباره لرزان شدم — از ان دست و بازو بهر سان شدم

ز بس بیم و بازو بر افراشتم — سوی تیغ او بال خود داشتم — چه آمد بتیر و من ان تیغ دست — بدینسان که بینی دو بالم شکست

پیمبر چه بشنید خندید و گفت — که از این غم دیگر نباید شگفت — ندانی که این زور دست علیست — ید قدرت کردگار جلیست

نگارنده نقش عهد الست — باین دست دارنده خوب و زشت — ز قدرت گل و خاک ادم سرشت

بنای دو عالم باین دست کرد — جهان را باین دست پابست کرد — ستایش سزاوار این دست بود — که دست افرینش ستایش نمود

باین دست مشکل گشائی کند — باین دست کار خدائی کند — چه در منزل قرب رفتم ز هوش — مرا این دو شد مرهم از بهر دوش

نگر دی بدوشم کر این دست جای — مرا تخل قامت فتادی ز پای — چه این دست جا کرد در دوش من — بنوت در آمد در اغوش من

بدوشم ز مهر بنوت نگار — چه این دست شد در زمان اشکار — ز کفتار او گشت خندان دهن

که از ستر واز اشکار علی — چه جبرئیل گفت پیمبر شنفت — برآمد خروش از زمان و زمین

زمین از شرف گشت تاج سپهر — تجلی لمعات نور سرمدی و شعشعه افروزی آیات مهر ابدی — سپهر از شرف بر زمین گشت چهر

ز نور و شکوه شه ذوالفقار — احمدی با کموداری بسجات جمال و جلال او حدی و چگونگی ان — نمایان شده قدرت کردگار

ملایک همه نقد جانها بکف — که ریزند از مقدمش بر شگفت — برآمد ز احسن احسن زمین و زمان

جهان تیره شد بر سپاه یهود — برآمد ز کردنکشان جمله دود — سواران اسلام بگسیخته شیر

بر انگیخت بسیار بیکاره گی — زمین شد چه سیماب یکباره گی — چه سم ستورش زمین ساییدن گرفت — مه از ماهی و ماهی از مه گذشت

چه بر پشت ماهی سمش یافت راه — نظاره بر پشت او روی ماه — جهان گشت از آلایش خاک پاک — بیاورد اندر اورد این مشت خاک

شهنشه سوی قلعه اهنگ کرد — فضای زمان و زمین تنگ کرد — چه شب تار کردید روی زمین — بگیتی عیان گشت روز پسین

بهر سو که او باره انگیختی ... سر نامداران زتن ریختی ... سنانها سر پی تن آورده باز ... سپر با سر پی تن اندر گداز

بضرب سر خنجر و تیغ تیز ... سر سرکشان شد نهی از ستیز ... بر وی اندر افتاد و از پشت زین ... بیا پی تن پی سر اندر زمین

بیالا بزیر آمدی هر زمان ... تن پی سری بر فراز سنان ... سر نامداران بپای سمند ... تن پهلوانان بخم کمند

بغلتاک زین اندر او یکخته ... بمیدان کین بر زمین ریخته ... زلیش جوشن افتاد بالای دوش ... شده دشت و بازار جوشن فروش

سر کینه پرداخت دل از ستیز ... ستیزنده سنها درو در گریز ... بهر سوی میدان روان جوی خون ... بهر جا تنی او فتاده نگون

حمله نمودن اسد الله الغالب بسرور کل مطالب بر جماعت کفار نابکار و گریختن یهود از ضرب تیغ جبدر کرار و پناه بردن بقلعه

سوی قلعه تازید شیر خدای ... زمین کرد در قلعه چرخ جای

ستورش چه گردید ها مون نورد ... لو زیده شد کمندیدلا جورد

در افتاد و افتاد از اندر جهان ... جهان بر بد اندیش تاریک شد

بکردش زمین و زگردش زمان ... ششهنشه سوی حصن تردیک شد

زقوم یهودی سواری نماند ... در اندشت کین نامداری نماند ... زبیمش سر سر کریزان شدند ... سوی در همه اشک ریزان شدند

دل از جنگ و از فتنه پرداختند ... زبیم اندرون قلعه جا ساختند ... چه از نامداران سواری نماند ... غطمنفر پر از کین سوی حصن راند

چنین تا نیز دیک خیبر رسید ... سوی خندق از کینه و خشم دید ... سمندش زخندق نیارست جست ... فرود آمد از جا یگاه نشست

فرود آمد از باره ان نامور ... زره دامنش را بزد بر کمر ... ازان کنده پی هم و اندیشه جست ... که از جستنش پشت اعدا شکست

خروش آمد از باره آهنین ... زن و مرد ان باره پر خشم و کین ... زبام و در آتش برانگیختند ... بفرق شهنشاه دین ریختند

لبی پر از خبر

لبسی سپر و شمشیر زهراب دار
بیاریدند بر وی زبام و حصار
چنان آتش از برجیس افروختی
که بهرام در پیش از او سوختی

فرو ریخت بس خنجر و تیغ تیز
جهان گشت یکسر چو دریای قیر
دلیر که نامش حفا هیده بود
بگردی و مردی پسندیده بود

بسحر کهانت چگر سوخته
لبسی مکر و افسون بیاموخته
ربودی زلبس حیله ان ناتمام
سفیدی ز صبح و سیاهی ز شام

بدزدیدی اسباب ناهید را
ربودی ز کف تیغ خورشید را
سوی شاه دین آمدان بدنژاد
سپر را با فسون ربودش چه باد

شهنشه چه اگه شد از کار او
سوی او پر از خشم و کین کرد روی
سپر رسید و یکسر بخت ان بدنژاد
نهان گشت از بیم ان دیو زاد

غطفنر از ان کار شد خشمگین
خرو شید و گفتا که ای بدگهر
من اکنون درحصن سازم سپر
بگفت این کلام و بیاریدست

سپهر چرخ گردون در امد شکست
بران در یکی حلقه بد استوار
چه در گوش عرش برین گو شوار
چنان باد و انگشت او در افشرد

که یکباره خاک زمین باد برد
چه در حلقه در در او ورد دست
در افتاد در حلقه مه شکست
چه انگشت ان زیب انحلقه گشت

زنه حلقه چرخ گردون شکست
بدان حلقه چون کرد دست انشنا
نه افلاک گردا مدندون حلقه جا
بر انحلقه چون دست انشنه رسید

شد از حلقه کفر ایمان بدید
بلرزید بر هم زمان و زمین
فرو ریخت سوی بمن خاک چین
بگردش در امد زمین و سپهر

بهفتم زمین ساخت بنگاه مهر
قرین گشت در چرخ ماهی و ماه
بسوی ثریا ثری جست راه
ازاو در دو عالم تزلزل فتاد

سپهر بام افلاک علنغل فتاد
چه زلف بتان خلق شد زین پریشان و از شفته و بر زچین
زبس اب ارزنا ده بر فارس ریخت
بمه باد از اتش کهش خاک بیخت
بیال فتادند غزی و لات

بطاق مداین در امد شکست
همه زنده پارنده گردید پست
حوادث بچوگان زدان منجنیق گوی
سپکدره گردید هر نه فلک
یکی گشت جای سما و سمک
پس انگه سوی اسمانش فکند

چنان شد بیالا در انهنگام
که شد حلقه گوش عرش برین
بشد رشک خورشید زین در
زبالا چه امد دگر سوی پست
برا ورد دست خدا باز دست
که شد از شرف فرش عرش برین

زپستی بسوی بلندی فکند
پسندید دارای پست و بلند
فکندش دگر باره بر اسمان
چه رو در ابد سستش بیالود در
چنان شد بیالا در انهنگام
که شد حلقه گوش عرش برین

در انهنگ راشه نامدار
بیالا فکند و گرفتش سه پای
بر امد زگون و مکان الامان
بزرگان ان در بنه بر امدند
بدستش همه دستگیر امدند
همه گشته از کفر ایمان برست

رسید از جهان داور داد گر
ندائی رشادی بخیر البشر
در مشرکان شد ز دستش خراب
چنان او در ازور که کفر کند
که گوید بر در که من پسند
که گوید سلامت خدای جهان

زمین و زمان مر تو را بنده باد — ثنا گوی تو آفریننده باد — پیمبر روان شد سوی بوتراب — شنید آن یکی ماه شد آفتاب

بدنبال او جملگی اهل دین — بنام علی لب پر از آفرین — پیاده بدنبال شد پیشش بوتراب — شنید آن یکی ماه شد آفتاب

پیمبر فرود آمد از باد پای — فرود آمد از عرش نور خدای — پیمبر گرفتش در آغوش تنگ — وزان پس بپرسید از کار جنگ

که فیروزی جنگ کار تو بود — در این کار دادار یار تو بود — خداوند نام تو را کرد یاد — وزان پس بشارت مر او را بداد

که زین دست شد نام من آشکار — از این دست شد نام تو نامدار — از این دست بر کام شد کارمن — از این دست شد کرم بازارمن

از این دست آمد تو را یاوری — که شد مر تو را ذات پیغمبری — باین دست شد هر دو عالم بپای — عیان شد باین دست دست خدای

چه این دست بند دگر پیشی نگاه — کند قطره گوهر شاهوار — گهی قطره را بهر عمان کند — گهی بحر در قطره پنهان کند

چه این دست پی شبهه دست خداست — پیمبر گرا او را بیوسد رواست — چه بشنید از او این سخن بوتراب — ز خجلت رخ ویش فرو ریخت آب

بیا زید دست پیمبر بدست — بدست پیمبر ز لب نقش بست — پیمبر گرفت از زمان دست اوی — بران دست بنهاد از مهر روی

ز شکر حلاوت بعناب داد — ز یاقوت عناب را آب داد — بانگشت او چونکه بنهاد روی — دو صد عرش بر زیر انگشت اوی

ملعل اندران عقد مرجان نهفت — ز یاقوت رخشنده عناب شفت — بمعراج هر چیز کف در شنید — در انگشت انشه یک عقد دید

دو گیتی یک عقد او نمود — ولی کم ز یک عقد انگشت بود — پیمبر ز کارش شگفتی بماند — بانگشت او نام یزدان بخواند

که تا که ز نزد خدای مجید — ندائی بسوی پیمبر رسید — چه داری شگفتی تو از دست این — ز این دست گشتی تو پابست این

که این دست روز رستخیز این بفود — یکعقد عقد دو گیتی نمود — روز انگشت و نام علی کرد یاد

گرفته بکف اندرون دست اوی — پیاده سوی خیبر آورد روی — که تا نگرد کار رسالار دین — بران دست و بازو کند آفرین

برفتند یاران دین سر بسر — پیاده بدنبال خیر البشر — همیرفت و میزد بر از خشم کین — ابوبکر کعب عصا بر زمین

ابوحفص را دل پر از کین شده — ز کینه دو ابرو ش پر چین شده — که بازد بران حصن بگشاد دست — درآرد بقوم شکسته شکست

خروشش بزرگان دران زرمگاه — گذشتی ز کیوان و بهرام و ماه — ز بس کشته بود اد فتاده براه — کسی نیند سوی ان قلعه راه

پیمبر چه نزدیک خیبر رسید — نگه کرد پنهای ان کنده دید — که بد قعرش بالا و ماهی فزون — چنان بود خندق عریض و عمیق

نیارست لشکر از انجا گذشت — پیمبر نگه کرد بر سوی دشت — بهر سوی خندق بسی بنگرید — سوی رفتن حصن راهی ندید

بفرمود از این کنده پا بوتراب — کرم بکند رانی تو با شد صواب — چه بشنید شاهنشه لافتی — برآورد بازوی خیبر گشا

درآهنین را ز جا در ربود — بدانسوی خندق رواگشت زود — بخندق بپیوست و بر بست پل — ولی در بران کنده کوتاه بود

بخندق بایستاد پس بوتراب — بیکصفحه خندق او در نیاب — رسول ابین و بزرگان دین — برفتند سوی در آهنین

چه در بر کف دست او جا گرفت | بعرشش برین دست بالا گرفت | پیمبر بران در چه سنها و پای | کف پای او شد در انغرش جای
چنان شد ببالا رسول خدای | که معراج را دید در زیر پای | در آنجای از ما سوا بر گذشت | ز خلوتگه مارای بر گذشت
چه داری شگفتی در این جایگاه | چه بگذشتی امروز از ما سواه | که ناگه ندائی ز رب جلیل | بگوش آمدش زود بر جبرئیل
پیمبر ز کار ش شگفتی بماند | دران جایگه نام یزدان بخواند | نگه کن تو را در یکی مسکن است | تو را پا ببالای دست منست
بلندست معراج ت از ما سلف | که دارد تو را دست من در کنف | کسی را که دست من آرد بلند | بلندیش بگذشته از چون و چند
پیمبر چه آمد بدانسوی در | برآمد ابوبکر بر روی در | که ناگاه ان راه باریک شد | ابوبکر را روز تاریک شد
شد ان راه باریک از مو سر | ز شب روز او گشت تاریک تر | بحندق بشد دوزخی اشکار | که دوزخ از او بود در زینهار
چنان آتشش تیز افروخته | که نار جحیم از نفس سوخته | دران آتش تیز بیچاره وار | برافتاد از آنجای ابوبکر زار
برآورد آذر ز سوز آتش نفیر | که ای دست گیرنده دستم بگیر | غضنفر ز قدرت برآورد دست | بیالا برآوردش از جای پست
چه بگذشت بوبکر آمد بعمر | بدید آنچه او دیده بد سر بسر | ابوبکر از کار او شد ز هوش | که ناگاه این صولتش آمد بگوش
که گر بگذری بر بساط علی | بجز حق نه بینی صراط علی | دهد خوب را خوب برگشت کار | بود او قسیم جحیم و بهشت
سزاوار هر کس هران چیز بود | نخستین بدنیکو نه قسمت نمود | رسیدند بوبکر و بوحفص زار | بر ایشان شده رستخیز اشکار
بدانسوی خندق نیز در رسول | ستادند اندر محل قبول | بنان نا توان و بدل بیقرار | نه دیوانه بودند نی هوشیار
دل و دست لرزنده و روی زرد | ز کار علی گشته دل پر ز درد | که در رزم من از کار حیدر شگفت
چنین گفت بوبکر چون او کم است | که او چون نبی از نبی هاشم است | چرا در شگفتی که این پاره ایست
دران پس سپاه نبی سر بسر | همه جمع گشتند بر روی در | ز کار علی دل هراسان همه
چه بوبکر سوی علی بنگرید | بیالای ان در سپه را بدید | گذشته ز رفعت در از افتاب
دگر باره سوی نبی کرد روی | که از کار حیدر تو با من بگوی | بیالای در بگذرد هر زمان
بگفتا انگشت بر داشته | ز خندق با بر اندر افراشته | بسوی علی باین که بینی شگفت
تو دیدیش دست و ندیدیش پای | نگه کن که با پیش نه بینی بجای | بسوی علی شد آسیمه سر
علی ایستاده بروی هوای | نه اندر زمان از ستوارش دو پای | ز مغزش بنه آسمان رفت دود
کشادند یکسر تبارا ج دست | در و بوم و در گشت یکپاره پست | نه فریاد رس بود و نه دستگیر
بگشتند از انجا بنا بسی سرکشان | زمین گل شد از خون گشاد ان تنان | بجستند سوی پیمبر گریز | بهودان چه دیدند شمشیر تیز

نمودند دست تضرع بلند — بسوی پیمبر که ای ارجمند — بخون ریختن مان میالای دست — وزان پس بتاراج بر هر چه هست

پیمبر بر ایشان ترحم نمود — ز خون ریختن شان امان داد زود — گذشت از سر خون ان انجمن — سر ابو دشان کرد چون ریختن

بفرمود کز قلعه بیرون روند — سر اسر همه سوی یامون روند — نگیرند هر خانه از ملک خویش — زنان و خورش یک شتر دارد پیش

جلای وطن را کنند اختیار — بلشکر گذارند ملک و دیار — دران در بهودی بدی گر خدای — بیرند اورا اسیر و نژند

همه گنج او بود سنز او ی — گنانه بدش نام و فرخاشجوی — بسوی پیمبر بتن مستمند

پیمبر بدو گفت گنج تو کجاست — مکن اشکارا بمن گوی راست — بتاراج دیران دو اباد رفت

بدین بهودی قسم یاد کرد — ازان رنج جان خود ازاد کرد — که ناگاه از زنده درب جلیل — بیامد بسوی نبی جبرئیل

خبر داد اورا ز گنج نهان — بویرانه در در بود جای ان — پی جستن او نمایند شتاب

علی رفت ان جایگه در زمان — بسوی نبی برد گنج نهان — که از کار خود مر تورا بد رسید

بگفتا که برند از تن سرش — بریدند و در خاک شد پیکرش — بتاراج در بر زنند آستین

گر انجی غنیمت برون آورند — دلیران نه پی چند و چون آورند — بسی سیم و گنج نهان یافتند

ببردند سیم و زر بیشمار — نبرد فرستاده کردگار — ببردند هر یک همه هر چه بود

بفرمود انگه رسول امین — بیارند علی ان در اهنین — سپه را همه قسمتی زان دهد

بخندید صدیق از هر کران — بیایند اگر جمله اهنگران — نیارند یک قبضه اورا شکست

پیمبر چه بشنید از او این جواب — تبسم کنان شد سوی بوتراب — اگر سوی چرخ اندر اندازدت

چه در افر ینش بر و زر نخست — شد از کار تو کار قسمت درست — بهر کس باندازه قسمت کری

کنون دست قسمت کری بر فرای — بلشکر تو این باب قسمت نمای — همه قسمت خویش قسمت کران

گر فتش بدست و بدست دگر — عنظنفر چه بشنید بر خواست زود — دگر باره در را ز جا در ربود

چنان قسمت هر کسی را بداد — چه طومار پیچید سر تا بسر — کزان گشت خندان بشیر و نذیر

پس انگه بفرمود تا هر چه بود — که یکذره نی کم بد و نی زیاد — ازان خیره شد دیده بدگمان

میان اسیران یکی دختری — پیمبر بخندید و شد شادمان — همه هر یکی قسمت خود برند

ز خجلت نهان گشته اندر میان — همه دستگیران قوم بهود — که از دین او مه و اسمان

صفیه بدش نام و فرخنده بود — که بد ماه بر روی او مشتری — حزینش ازان او سید المرسلین

پیمبر به ازادی او را نواخت — همان نقد از ادیش مهر ساخت — پیمبر بر خمار او بنگریه — به پیشانی او یکی زخم دید

بپرسید ازان زخم سالار دین — چنین در جواب رسول امین — کش دشمن بدجست سرائی زبان — که ای کمترین بنده ات آسمان

دراندم که بازوی خیبر کشت — کش و این غم تو شیر خدا — بلرزید بر هم زمین و زمان — زمین رفت یکباره بر آسمان

دراندم در خیبر از جای کند — زمین برگذشت از سپهر بلند — مرا بر سر تخت زر بود جای — ازان دست و بازو فتادم بپای

بدین سان که بینی چنین شکست — زخون رخم خاک رخ نقش بست — چه پیچید ازاو دست اکبر سلیمان — بران دست و بازو نمود آفرین

خوشش آمد نبی را و کردش قبول — شد ازبانوان سرای رسول — زکار اسیران چه پرداخت شاه — برافروخت روی و برافراخت رای

یهودان ملعون همه خاروزار — بماندند برجای بیچاره وار — چه فریاد رس شان نبید هیچکس — سراسر سوی سرور داد رس

برفتند گریان و زار و نزار — برشیر یزدان که ای شهریار — تو ئی برکنار همه عذر خواه — گنه کار سوی تو جوید پناه

اگر روسیاه و گر رو سفید — ز درگاه تو کس نشد ناامید — دراین دشت ازدست بازوی تو — دراین پهن میدان ز نیروی تو

سر پی تن است و تن بی سر است — ولی رفتن از شهر خود بد تر است — ازاین کار دارم دل پر هراس — بکن سوی این شهر بالتماس

چه پیچید خندید زوج بتول — پیمبر گرامی را غالیه قبول — بشیر طویله اموال و املاک خویش — بدانید این جمله از مال خویش

که الفت از مال اسلامیان — شمارا ازاین سود اید زیان — نشیمن گزیند و گزید اختیار — برسم کشاورز در این دیار

که هر ساله هم جزیه بهر رسول — نمایند ازخان و از دل قبول — نهادند بر دیده دست رضا — علی شد بتر دیک خیبر الوری

همه راز بگذشته را باز گفت — نبی چون ز دانای راز ان شنفت — نیوشنده خندید کی رهنمای — پسند تو باشد پسند خدای

در بیان حیله کردن زن یهودی و زهر در گوسفند بریان کردن و آگاه شدن جناب پیمبر صلی الله علیه وآله وسلم

همه هر چه داده بمن ذوالمنن — سخنهاتین زسوی تو اید بمین

زنی بد ز اشراف القوم زشت — که گفتی سپهرش بر بشتی سرشت

ز زاد اهرمن حیله اموختی — زلیس کین بدل داشت ان زشت کین — زکار نبی سینه اش بود ریش

جهانی زمکر و حیل سوختی — همیخواست تا کینه خواهی کند — که در قوم خود خود غائی کند — ز حیفت و بر اور ز پور و پدر — کند کینه خواهی ز خیر البشر

ز هر سو بسی طنبل و حیله بست — سرانجام مکرش بپایان شد درست — بیاورد بریان یکی گوسفند — بزهرش بیالوده دیو نژند

پی هدیه اورد بهر رسول — که شاید شود حیله او قبول — چه خالی گران را ز خون کبیر — نبی چون خور شهای ان خیون دید

زمانی بران خون بسی بنگرید — تبسم کنان سوی القوم دید — بگفتا که میگوید این گوسفند — که زهرم بیالوده بر بند بند

شد القوم را زین سخن روی زرد — ازان کار گشتند دل پر ز درد — همه گشته از کید خود دل غمین — بماندند حیران نگه بر زمین

پیمبر دگر باره بگشاد لب — که ای کهتر کیشان اهودی لقب — راجداد و قوم شما ان چون — چه بود ش نژاد و چه بود ش دین

بگفتند نام و نشان نبی دروغ — دروغی که ازنا نباشد فروغ — پیمبر بگفتا که ارز راستی — که دشنید بر کجی و کاستی

چه دیدند ازان نیکخواه راست گفت — بر او مینت پوشیده راز نهفت — بگفتا دگر بار زمین داد بوس — که ای از تو این گنبد آبنوس

بگیتی همیشه بکردش دراست — مرا ارزه راستی یاور است — بخلق جهان جمله پیغمبری — اولالعزم را سر بسر سروری

من این را بزهر اندر آلوده ام — بدینگونه این راه پیموده ام — زحیفت و بیدردی آشتم دل غمین — زحیفت بر او در دلم پر زکین

که افتاده در دشت کین واژگون — سر از تن بهامون و تن غرقه خون — بسوی خدا خلق را رهبری

شنوی در زمان اگه از کار من — نتیرد ت کس و است یار من — دگر نیستی از فرستاده گان — خوری در دم این زهر ایلخان را

دل اسوده از خون خویش کنم — بدینگونه امداد ایشان کنم — بگفتا بگجی بیفکند تن

ولی بود در سم نبی اینچنین — که از دشمن خود نمیخواست کین — برحمت بخشید بر مرد و زن

چه چندی پیمبر در انجی بماند — از انجا فرس سوی شیرت براند — بیاری یاری ده راستان

حکایت مرد بازرگان و آمدن در نزد بزرگان بطلب دیار و سخنان بمصلحت امیر گفتن بحیله نقد کردن متاع خود

یکی مایه در مرد بازارگان — به بازارگانی شد رهنمون

ورا نام هجاج و پر مایه بود — بیازارگانی گرانمایه بود

ز روسیم او را شماری نبود — دل و جان بگفر و بزر رسو خته

ورا نزد خان خذا خانه بود — بسوی و اگری راه پیموده بود

بیازارگانی دران کارزار — به خیبر چه بار تجارت گشاد — شدش نقد جنس متاع گساد

ز قلب او گشت کامل عیار — خرف مهره اش شد در کارزار — شدش نقد جنس گساد سلف

ز شام سیاهش صباح امید — بسوی سپاه نبی نگرید — جلال خدای نبی را بدید

ازان شیر و یال و کوپال چنگ — ازان دست و تیغ و نشان و درنگ — سر مرحب از پیکر انداختن

گشاینده بازوی حیدری — نماینده شیروی داوری — بر او ذات جان آفرین جلوه کرد

علی چون سوی تیغ بازید دست — شد از کفر حجاج بزدان پرست — زعزی و از لات بیزار شد

چه از تو را ایمان دلش نور یافت — سوی بارگاه پیمبر شتافت — که بیزارم از زود و عزی و لات

بدین تو دلرا بیاراستم — خدای تو را و تو را خواستم — چه نزد رسولش شد ایمان قبول

که ای آنکه دارای رب ودود — نخستین بجنس تو شد مشتری — شدش ما سوا سود و سود اگری

چه نقد تو را سود سرمایه کرد — ازان نقد سود اگران مایه کرد — نکشتی کرش نقد تو ایلخان — رسود و دو گیتیش بودی زیان

کرا نامه بنقد لیش امد بدست — که عقد دو کیتی بران عقد بست — زجنس تو نقد لیش امد بدید — که یکره متاع دو کیتی خرید

بیطی مرا نیسه لی شمار — بود نزد کردان بطی دیار — چه اکاه کردند از حال من — بسوزد سراسر ز رد مال من

ز شفقت بشوی کردمی یار من — ز لطفت بشود کرم بار من — کنم نقد ان نسیه ها سلف — تلافی کنم انچه کردم تلف

یکی چاره سازم با فسون و بند — که ان چاره باشد مرا سود مند — کنم بر بزرگان ایشان دژم — ازاین فتح خیبر حکایت کنم

بزودی روم سوی بطی زین — همه راست کویم مکر یک دروغ — دهم نسیه خویش ز ان فروغ

ز رد سیم خود را بچنگ اورم — بیایم بزودی بسوی تو باز — ز زویت بشود بر دلم کشف راز

پیمبر بخندید از کفت اوی — با و کفت تو هر چه خواهی بکوی — دل مرد بازارکان شاد کشت — سوی راه همراهی باد کشت

بسند امدش نغز کفتار شاه — بیطی سوی خانه پیمود راه — نیاسوده یکدم براو اندکی — نمودی همی پنج منزل یکی

چنین تا سوی خانه امد فراز — سوی نسیه خویش شد چاره ساز — بزرکان بطی خبر یافتند — بسویش بر از زرد لشتافتند

که بر کو چه داری ز خیبر خبر — ز رزم پیمبر بران بوم و بر — ز رزم پیمبر بسی کرد یاد

که از وی بخیبر چه بیداد رفت — بو برانی ان بوم اباد رفت — سران را همه سر بخیبر کشید

چه زان داستان چند روزی کذشت — بزر خورد دینی بر سپه تنک کشت — که از چهر پیر و جوان رنک برد

در امد ز در حارث نامدار — بهامون خز امید در روز کار — چه شد کرم نهنکامه دارد کیر

ابو بکر پیر و یهود دلیر — بمیدان چه کرکث و چه روباه پیر — تن ان را سیبان بر ابنیب

بمیدان چه ان چون در امد دلیر — عنان را بمیدان بپیچید نیز — بفر خاشجوئی بر امد عمر

کرفت از نبی رایت از مکر و ریو — سلیمان نکین بود در دست دیو — ز رد لیش سیه کشت روی زمین

تو کفتی جهان اهرمن زای شد — زمین و زمان دیو فرسای شد — بنو دش بتن تاب پیکار جنک

چه نیروی جنک اوری را نداشت — سیجک او ران جنک را واکذاشت — به پیکار خیبر نکرده کریخت

بسوی نبی شد چه بادی بموز — سیه کرد بر لشکر خویش روز — که فیروز شد حارث از رزم کاه

بر و رز نسیم رایت کین و مهر — چه بر چرخ چارم بر افراشت چهر — شهی کو بداد و خدای جری

چه او با لوا سوی پیکار تاخت — خداوند کوس خدائی نواخت — لوا بر خدای جهان سایه داشت

جوانی بر امد بمیدان جنک — که لرزید زانسیب او کوه و سنک — جهان شد خدای محمد پرست

بپیکر ب حارث بد و نیم کرد — دل نامداران پر از بیم کرد — چه ان دید مرحب بر امد ز جای — بسر زد دو دست و بپیچید پای

ابر باره تیز تک بر نشست — بخون برادر کمر تنگ بست — چه آمد بمیدان آن نوجوان — وداع تنش کرد در دم روان

علی سوی شمشیر باز ید دست — سوی اهرمن تاخت یزدان پرست — برافراخت باز و جهان آفرین — عیان گشت پیروزی جان آفرین

برآمد ز گردان سکردون بغرید — سلیمان زکین شد روان سوی دیو — یکی دست و تیغی برآمد بلند — که نه گنبد چرخ از جای گند

چه بر فرق او تیغ کین برفراشت — سر تیغ او بر فلک سر فراشت — شد از ضربت تیغش پیکاره کی — دو نیمه تن مرحب و باره کی

پیکضرب شمشیر ان نامدار — تن ان دو تن شد بمیدان چو مار — چه اشد کشته مرحب بمیدان او — هذا و ند شد آفرین خوان او

زلبس بانگ تکبیر بر شد بماه — مه از بیم بر چرخ گم کرد راه — گریزان ز هر سو سپاه یهود — در در به بستند از بیم زود

غضنفر زپی چون هژبر زیان — سوی قلعه آمد براز کین دوان — گریزان چه نزدیک خندق رسید — یکی ژرف دریای پی تن بدید

سمندش دران باب جستن نداشت — ستاده شد و تیغ کین برفراشت — چه برق جهنده زخندق بجست — بارکان کفر اندر آمد شکست

سوی در روان شد چه اشفته شیر — برآمد خروشیدن دار و گیر — عیان شد یکی رستخیز عظیم — نه گنبد چرخ افتاد بیم

فرو ریخت بس آتش از بام و در — زانش شد اغاز و انجام در — تو گفتی ببارید از چرخ پیر — چه باران بر او خنجر و گرز و تیر

گزندی ازان بر تن او نیافت — غضنفر بپا ده سوی حصن تافت — برازکین سوی باب خیبر شتافت

دری بد بنه آسمان هم قرین — زمین از گران سنگیش زیر چین — به نیروی یکضرب از جای کند — به از خشم بر چرخ اهنم فکند

چه بازوی خیبر کشائی گشاد — خدا دست زور ازما ئی گشاد — زنیروی بازوی ان نوجوان — زمین بر گذشت از سر اسمان

زهم رشته افرینش گسیخت — زمین بر سر اسمان خاک ریخت — چه افشرد پا و چه بازید دست — بارکان کیتی در امد شکست

تو گفتی که شد افرینش قرار — گسست از قوام جهان پود و تار — ببیرجی که بهرام در چرخ ماه — ببندشان بدان پاره را یکماه

زدست غضنفر برآمد زجای — چه بر دست او فتح شد اشکار — پیکباره ان پاره عرش سای — گرنا که پیکباره برگشت کار

در بیان شهرت دادن شخص بازرگان در نزد بزرگان و بطی از قتل حیدر صفدر صلی الله علیه و اله و سلم

سزد گر بگردون درارم فغان — نبالم زگردار دوران دون

زپیدا دایزد نگنبد کج نهاد — زنا راستیهای او داد داد

که با شیر روباه بازی کند — بپای شهان دست بازی کند — در یغا ازان یال و کوپال و زور — در یغا ازان دست بازو و گرز

در یغا ازان شوکت رستمی — در یغا ازان گوه اهرمنی — در یغا ازان کرد روئینه تن

نگفتم باو برگردش روزگار — دو صد اف بر این دهر نابایدار — نماید چه نیرنگ و افسون و دیو — بجای سلیمان نگند تکیه دیو

چگویم که یار اندر آرد زبان — چگویم چه آمد بران دودمان — اگر چند بد دشمن دین ما — پر اکنده زد کشت ایین ما

ولیکن چه خوش پیر دانشده گفت — که مردی نشاید زمردان نهفت — شود کشته مردی چه در کارزار — بگرید بر او دیده روزگار

همانا ندیدند اهنگ او — بره دو بازوی و چنگ و نیروی او — دو کیتی بیالای اوتنگ بود — زمان و مکان نقش او رنگ بود

چه در رزمگه خود نمائی نمود — غبار خواد شه زسستی رزود — تو گفتی گرد در دهر شد آشکار — خدای محمد یکه ذوالفقار

زبس مهر او در دل من فزود — زدل هرچه جز مهر او بدزدود — بدارای دارندهٔ لم یزل — بلغزی و دود و بلات و هبل

دگر باره گشتی اگر آشکار — چه ان روز از گردش روزگار — علی را بمیدان اگر دمیدمی — خدای نبی را پرستیده می

ولیکن ازاین رنج خوردن چه سود — نوشته چنین بود و شد انچه بود — که از نیروی بازوی ذوالفقار — شد این باره در سر سر خراب

فرو ریخته بر فرق ان نامدار — زنهاد چرخ جفا زینهار — غبار زمین زاسمان برگذشت — مکان از سر لامکان برگذشت

یهودان چه دیدند شمشیر تیز — همه از کمینگه برون آمدند — سوی شهریار جهان آمدند

کشیدند شمشیرها از نیام — پیکباره جستند از دهر کام — شگافید فرق علی تیغ تیز — برآمد یکیتی یکی رستخیز

بزرگان اسلام گشتند اسیر — سراسر سپاه نبی دستگیر — درآمد پیمبر به بند گران — گرفتار در دست جادو گران

ابوبکر را بند بر پای بود — عمر را بچال سیه جای بود — غرض نامداران قوم یهود — بکار نبی شان چنین رای بود

که آرندشان نزد بیت الحرام — ازایشان بخواری کشند انتقام — ولی این بند جز بلطف هبل — که آمد بکار پیمبر خلل

که شد کار اسلامیان واژگون — پیکباره شد بختشان سرنگون — هبل را همیشه ستایش کنید — بلات و بعزی سپایش کنید

که این کار بد کار ایشان و بس — جز ایشان نبودند فریادرس — بزرگان بطی ز گفتار او ی — شده شاد دل هر زمان کامجوی

بفرمود سفیان تیره روان — که شادی کزینند پیر و جوان — بکردون برامد غو نای و کوس — برآواز شد گنبد ابنوس

زاداز شبیخون و بانگ درای — درودشت را دل برآمد زجای — زشادی بهر برزنی مرد و زن — نواخوان شده سر بسر انجمن

بپای هبل کوهر افشان شدند — بلغزی و دود آفرین خوان شدند — سرودند بسیار حجاج را — که روشن نمودی شب داج را

بگندید حجاج دل برگشاد — همی کرد ازان بسته نقدم یاد — که دارندگان بسته نقدم یکه — تلافی شود بسته ما سلف

چه آمد بگوش پیمبر شکست — بهودان بغارت گشودند دست — بدست یهودان پی مایه بود — سپی نقد و جنس گرانمایه بود

بفرق علی تیغ چون راه یافت — تو گفتی که عرش برین را شگافت — بخون چون تن شاه آغشته شد — زاسلامیان کشتها پشته شد

ازان مال ارزان مرا سود بود — بند چون زر و سیم در کف چه سود — به نقدم اگر دستیاری کنید — بسیم و بزرم پایداری کنید

درخت امید من امد به بر — حزم پیکران چار پا با کهر — اگر خویشتن را برنج اورم — زبهر شما تازه گنج اورم

ازاین چاروان سوی پیشم شوم — بیادرونده برابر شوم — سپی مال ارزان بچنگ اورم — نشاید که اینجا درنگ اورم

شنیدند چون گفته او گروان — بهوزش گشادند یکسر زبان — که انیک و بهیم انچه داری طلب — روانشو سوی راه در نیم شب

سراسر همه مال او هر چه بود | همه جمع کردند و دادند زود
سپردند او را بسی سیم و زر | که از بهر ما مال ارزان بخر
ولی بود عباس عم رسول | بیطی بنزد یک قوم جهول
طلب کرد حجاج را نیم شب | که ازستر این قصه بکشای لب
یکی راز دارم بدل در نهان | ولیکن نگویم بجز راز دان
بنا شد بگویم من این راز را | شوی همچو من اگه این راز را
بعباس این راز را باز گفت | زپرده برادر آورد راز نهفت
سزد گر کنی فخر بر بوالبشر | که داری برایشان برادر پسر
عمودی سزاوار این ترک است | بداد او را و ور روا مرک تست
دوروغی بدینگونه ارآستم | همه نسیه و نقد خود خواستم
بگو تا سه روز این سخن را بکس | که رانم سوی ملک خیبر فرس
باو گفت رو نزد خیر الانام | زمن کو مرا او را درود و سلام
ولی شاد ازان کار عم رسول | سخنهای حجاج کشتش قبول
چه خورشید عم رسول خدای | بسوی حرم شد زخلوت سرای
زعنبر بخورشید داده بخور | عبیر اندر آکنده بر روی هور
تو گفتی که شد زنده عبد المناف | روانشد بدین سان بسوی مصاف
بزرگان بطی همه شادمان | سوی خانهٔ عباس پیر و جوان
بدیدندش شادان مر او را زراه | زده خندهٔ اش بر فلک قاه قاه
سرش بر گذشته زچارم سپهر | شده خیره از دیدنش ماه و مهر
زبالش زمین مشک فرشده | همه آسمان مشک سا رانده
رسنهمش سر اسیمه چرخ کبود | زبیمش سپهر برین بر زدود
چه دیدند بزرگان او را چنین | زشادیش کشتند یکسر غمین
که عباس از کار خیبر البشر | همانا ندارد زخیبر خبر

وگر هر کسی در خور خویشتن | بنزد یک تا جر شدند از بجن
زروسیم را سر بسر بر گرفت | دران نیمه شب راه خیبر گرفت
که ان شورش و بانگ شادی ببرد | چه ان وحشت امیز و غوغا بدید
که حجاج تاجر فدای تو باد | چه بشنید حجاج لب بر گشاد
که غیر از من و تو در انجا و بس | گرت هست در خلوتی دست رس
در انجا طلب کرد حجاج رفت | چه بشنید عباس خلوت بنمود
بعمی چه بوالقاسم و بوالحسن | که ای برگزیده تو را داد و ایمن
چگونه بمیرد نزاد و نمیر | علی کی شود کشته یا دستگیر
در این شهر در دست کفار بود | مرا لشیه و نقد بسیار بود
نزیبد که بیگانه خواهد ترا | همه لشیه و نقد خود خواستم
چه بشنید عباس شادی نمود | که رانم سوی ملک خیبر فرس
روانگشت حجاج مانند باد | زمن کو مرا او را درود و سلام
نیامد زخلوت برون تا سه روز | سخنهای حجاج کشتش قبول
به بر دیبای تن ارآسته | لبوی حرم شد زخلوت سرای
بجوشید خشنده اش همدمی | عبیر اندر آکنده بر روی هور
که از شادمانیش شادی گزید | فروزان از او فره هاشمی
به پرسش سپاه سران آمدند | چنان شاد شد هر که عباس دید
گواره بخورشید زد افسرش | لبشادی زهر سو روان آمدند
سجل وحرم داده نیل مراد | زده طعنه بر مشتری زیورش
زروبش منور مه و اسمان | زشادیش حجر و حجر گشته شاد
زهر سوره دیدن ردی او | زبویش معطر زمین و زمان
بگفتند با یکدیگر پر ز درد | زهیبت کسی را ندید سوی او
بنزد یک او سر بسر صف زدند | ازان در در حصارشان گشت زرد

رزوی ادب دست کرده بکش — که بادا همه سال و ماه تو خوش — همه روز تو روز نوروز باد — همه روزگار تو فیروز باد

بگیتی تو را جز علیدی مباد — بلند اختر ت را گزندی مباد — تن و جان تو پاک زالایش است — ولیکن نه همطام الایش است

همانا زپیغمبر خیر البشر — نیامد شمارا خبر خبر — سخن دردهان سخنگوی بود — بپاسخ نیوشنده لب برگشود

که زین کار من آگهم سربسر — زخیبر بپرسید ازمن خبر — که دیشب زفتح پیمبر نوید — شنیدم که بنمود دم امروز عید

ازاین مژده ام جان ودل تازه شد — مراشادمانی پی اندازه شد — که شد کشته بردست دارای دین — ولیران وگردان خیبر زمین

درامد بچنگال شیر خدای — پلنگان وگردان ان درزیای — سرتخت باگیتی افروز گشت — پیمبر دراین رزم فیروز گشت

دری کو بیام فلک داشت جای — زدست خدا اندر آمد زپای — برادر دراز کفر واز شرک دود

دوروغ است رازی که پوشیده اید — همه کشته کشتند قوم یهود — بپیشمرد ازان گفته شان ننگ ورد

اگر حرفه خود دران دیده اید — شنیدند چون نامداران ازان

دربیان آمدن فرستاده حضرت پیغمبر صلی الله علیه والسه بسوی فدک وسخن گفتن حضرت با فرستاده

بهین شد چه ان داستان کهن — من ازدرد استان نوارم سخن

که شاه هنشه کشورالش وجان — سخنهین چه شد سوی خیبر روان

سوی نامداران دین بنگرید — یکی نامور زان میان برگزید — زلشکر تنی چند همراه کرد — زاگاهی کارش اگاه کرد

که زین در برو تا بملک فدک — بیامی که گویم بگویک بیک — زمن گو بگردان ان سرزمین — که گوید چنین سید المرسلین

بدیرند گردین من راسیجان — درآیند در شهر امن وامان — وگرنه زامروز تا رستخیز — نه بینند جز خنجر وتیغ تیز

سرانشان سراسر زتن برکنند — بسوی فدک شد چه ان نامور — بخیبر روان گشت خیر البشر

چه اگاهی آمد بملک فدک — که آمد فرستاده تیز و تک — همه کشته بر یکدیگر پای زن

رسول رسول خدا لب گشاد — پیام رسول خدا را بداد — فرستاده داد گر داد درم

رسولم زدرگاه پیغمبری — که دادش خدا بر رسل سروری — اولوالعزم را بهتر و مهتر است

شده حکم ازداور داد گر — بروح ملایک سخن در بشر — دهندش همه بر نبوت گواه

کسی کو بایین او نگرود — جزاتش سزاوار کیتی بود — وگر نگذرد رنج و سختی بود

بگیتی سزاوار او خنجر است — بمینو روانش بدوزخ در است — بینوران که او منتش برزدان

مسیحی نگشتی زنهمت بری — نخواندی ترا ورا پیغمبری — بسینا رانش نشستی سوختی

بنودی اگر رهنمایی خلیل — به تیخانه بودی چه اذر خلیل — زطوفان نیاحال سرانجام یافت

چه ادم بکیان خواند اورا رسول — بدرگاه حق تو بر انش سیه قبول — زنایین ورزمان مکافی بنود

همه آفرینش از او شد پدید — جهان آفرین بهر او آفرید — شنیدند گردان چه از وی چنین — برابر و فکندند از کینه چین

در بیان ختم کردن اهل فدک با فرستاده ختم پیغمبران محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله

شده از بت پرستان همی ناپدید — کهی گوید از کعبه پیغمبرم — که از بگریزدان پرستان کرند
که از چرخ گردون پیداد کوش — بدرد در نوزات کاهی ورق — ز دل برکشیدند از دل خروش
که از سحر سازد رخ ماه شش — گذشتم ز امکان و از لامکان — ز پیغمبران جهان بهترام
کهی گوید امشب سوی آسمان — بمیدان گردان دلیری کنند — شهی در لباس گدائی کند
بشمشیر که ملک گیری کند — علی را بمیدان دلیر آورد — ابوبکر روباه بازی کند
اگر برشمارم ز اصل عمر — یکی هست او را نیاید پدر — سگ غار ما را ز او است عار
ولیکن چه در ملک خیبر رسد — بخیبر زمانش بآخر رسد — سنان و عنان و دلیران کار
شود کشته ناچار یا دستگیر — دلیران ان در چه اهرمن اند — تو گوئی ز فولاد و از آهن اند
چه حارث که از بیم او در چنگ — بتن چرم روباه پوشند پلنگ — بلرزد بر اندیشم چرخ کهن

در بیان سطوه سخن گفتن پیر کهن بان انجمن در بیان سطوت پیغمبر ذوالمنن و شاه صف شکن

همانا سر آید باور در کار — که آرم مرجب گرایم سخن — که شد سوی خیبر پی کارزار
ز نیرنگ سحر شن جهان یاد کرد — دلش زان سخنها برامد بجوش — خروشید از کینه ان برهنر — نهوشش نیالوده تزیان شد
سخنشان فرستاده چون گوش کرد — بگفتار ایشان بخندید سخت — چنین گفت کای مردم خیره سر
مگر مغزتان از خرد شد تهی — نیامد شما را مگر آگهی — چه آمد بگردون روینه تن
پلنگان و شیران بطعی دریا — برزمش شده کشته در کارزار — ز تیغش سرانشان بتن ماند نا
بمیدان چه او برگشاد دو لفقار — ز هفت آسمان بگسلد پود و تار — زمان از زمینش در رنگ آورد
کشاید چه بازوی خنجر آوری — نماید عیان نیروی داوری — کریزد ز خنجرش دو کیتی بجنگ
فتد بر زمین گر ز دستش سپر — شود آسمان بر زمین موبسر — کریزد زمین در پس آسمان
بمیدان چه رزم ارزمائی کند — ز رزمش پیمبر خدائی کند — پیمبر یکی بد خدا داندش
کسی کو مرا و را بود در جهان — بدرگاه خود همچو خود فرهمان — چرا دعوی پادشاهی کند
شنیدند گردان چه گفتار او — بگشتند ازان گفتگو زرد رو — که از اهشان آسمان شد سیاه
ز گفتار او بندیشان گسیخت — بر خشان ز غم آسمان خاک بخت — زبانها نهانی پر از گفتگوی

یکی پیر دانا دران انجمن — بزرگان ان انجمن را بخواند — سزاوار خود هر کسی را بخواند
سر رازهای کهن باز کرد — همه راز پنهانی آغاز کرد — که من آنچه از کهنه بشنیده ام — کهن دفتر کهن خود دیده ام
که از قوم تازی رسول امین — بیاورد یکی نغز آئین و دین — شود دین و آئین ما جمله خوار — بدینسان نه بازی کند روزگار
کسی کو نیاید سوی دین اوی — چه مردان و گردان پرخاشجوی — پی کین کره بر جبین آورد — پر از کین و فر خاش و کین آورد
بضرب سر نیزه و تیغ تیز — برانگیزد اندر جهان رستخیز — بسی تاج و اورند زیر نعل اورد — باین پند کینی به بند آورد
جهان بزبر نگین آورد — زنو کیش و آئین و دین آورد — مرادش بجز جنگ و پیکار نیست — ز پیکار جز نزد او عار نیست
یکی نوجوانست اورا همال — ز خویشان او پهلوی خورد سال — ز دستش بود راست بازوی او — جهانرا بگیرد به نیروی او
به نیروی او از زدی افزون بود — به نسبت چه موسی و هارون بود — فرستاده کرباز گردد براه — بند پیر دارد بدو را نگاه
بسولیش زمانی بپوزش رویه — یکی پند اندر زمن بشنوید — که ماند سوی مرز ما چند گاه — بدان تا که آید ز خیبر سپاه
به پیچیم کین پر ز افسون پیچم — که گردیده دلها ازاو پر ز بیم — بخیبر چگونه نکند کارزار — چگونه شود گردش روزگار
گراید ز دستش بخیبر شکست — اگر قلعه خیبر آرد بدست — بنا چار باید باو ساختن — دل از کین و از کینش پرداختن
چه گفت این سخن را دلیر کهن — ز گفتار ش خندان شدند انجمن — بگفتند این رای باشد درست — همه پند اندر ز تو نیست سست
پذیریم ما از تو اندر ز پند — بود پند پیر کهن سودمند — ولیکن بخیبر طفر یافتن — که سر پنجه مرحبی تافتن
نه کار دلیران نام اور است — بگیتی کسی را نه این یاور است — گرفتن بگیتی دری کز شکوه — شد از رفعتش آسمانها ستوه
ولی این سپهدار امی لقب — که دارد ز قوم قریش نسب — که از نسل داود دارد نژاد — که از تخم پیغمبر است
رسنخیز ش نیاید بخیبر گزند — اگر ساحر است و گر افسونگر است — زمین و زمان آهن آگین شود
کجا باشد اعجاز او سودمند — جهان گر پر از لشکر کین شود — پی کندن درکشیدن دمان
اگر ز آسمان تیغ کین بارد ی — زمین گر زه آتشین بارد ی — همه افرینش بر ارند سر — نیارد کشادش کسی جز خدای
نه پیند بر دو بوم خیبر حزر — بگیتی کسی کین کند بنده سیر — بسوی فرستاده دی انجمن
بغیر از خداوند پاینده نیست — ولیکن بفرمان پیر کهن — مرا ورا ازان راه باز آوریم
سراسر بپورش بر اوردیم — سخنهای چرب و دراز آوریم — بگفتند دل پر ز تابی ز تیب
بگفتند و ارجای بر جوانست — ستبر دش بپورش تن ارانست — بگفتند دل پر ز تابی ز تیب
باو کی پرستار جان افرین — فرستاده سید المرسلین — نز بخی ز گفتار جهال ما
در این ملک ما چند روزی بمان — که اخر بلطام تو کرد و جهان — ره بنده کی را بجای آوریم

بر این درد هر گونه درمان کنیم | تو را هر چه خواهش بود آن کنیم | به بینیم اگر پاک پیغمبر است | ز تنزد جهان دار جان پرور است
بپذیریم مر رای و آئین او ی | در ایم از جان سوی دین او ی | اگر دعوی پادشاهی کند | ز شاهنشهان تاج خواهی کند
اگر بار بزمش ندار یم تا د | بپذیریم هر گونه تاج ساد | شما باز گردید فیروز و شاد | ز کار گذشته مبار ید یاد
فرستاده چون گفت این شنید | سخن را ز نار استی در ورید | بخندید شادان زره باز گشت | ز گفتار شان زود همراز گشت
چه بگذشت زین داستان پنج روز | در بیان فرستاده دیگر از نزد حضرت خیر البشر | ششم شد چه خورشید گیتی فروز
زمانه سراسر پر از نور شد | صلوات الله الملک الاکبر بسوی فدک گوید | زمین پر ز اواز نه شبپور شد
ز شادی بر آمد ز مردم خروش | زمین آمد از شادمانی بجوش | ز اواز نای و غو کرنای | خم چرخ را دل بر آمد ز جای
مهان را ز شادی دل اگنده بود | لب پیر و بر نا پر از خنده بود | که آمد بجیش همبر شکست | عمر کشت خوار و ابو بکر پست
همه سجده افسونشان گشت خوار | به پیوندشان شد سیه روزگار | همه شاد گشتند قوم یهود | زیانشان ز ان آگهی گشت سود
همه دیده بر راه کامد خبر | ز خیبر که بگریخت خیر البشر | سه روز دگر ز ان خبر چون گذشت | چه روز چهارم بدید ار گشت

چه خورشید از ین خرگه زر نگار | کشید از میان تیغ بهرام وار | زمین و زمان در کش و کش فتاد | تو گفتی در ان کشور آتش فتاد
بهر بر زنی مویه شد بلند | بهر خانه ای زنی موی کند | همه دیده ها ی گوان پر ز نیم | یلان را شده باز وی و پشت خم

رخ نامداران ازان زرد گشت — درون دلیران شده پرزدرد — همه چشمشان خیره و تیره روی — بجان پر زدرد و بدل چاره جوی

لبوی فرستاده شاه دین — بر فتند با درد و اندوه کین — سراسر ستادند پیشش بپای — چه سالار و چه لشکر و کدخدای

بپک تیر پرتابش از دور تر — ستادند گردان پرخاشخر — همه دل پر از خون و سر پایمش — رخ از بیم زرد و دل از بیم ریش

فرستاده شادان زبان برگشاد — بگفتند بدوزان فتحشان مژده داد — که ناگه ز گردان خیبر شکن — برهنه رسیدند زان انجمن

نه برتن قبا و نه بر سر کلاه — خوی خون قبا و کله خاک راه — دلیران چه دیدند دل باختند — لبوی فرستاده شان تاختند

بدانسان فرستاده چون دید شان — ز کار پیمبر بپرسید شان — بگفتن یکی زان سه لب بازکرد — دوان رزم و پیکار را غاز کرد

بخیبر چه جیش نبی گشت تنگ — بجستند در جنگ جستن درنگ — که از قوم اعرابشان بد نژاد

لوای نبی را برافراختند — چه آتش به پیکار گین تاختند — چه ایشان ندیده جهان نادرست

بند شان بمیدان درنگ اندکی — گریزان یکی آشکار ریزان یکی — گریزند هردو گریزار ستیز

چه مرحب چنان چیره دستی بدید — سپه را زره سوی هامون کشید — که شد کار قوم قریشی تباه

زنالیدن نای واوا زکوس — شده چرخ نیلوفری سند روس — که خواهد محمد ز مرحب امان

وبا آنکه در یاد مدادان نگاه — سوی کشور خویش راند سپاه — غنودند در کار روز دگر

چه دیگر ازاین ماه نیلی حصار — درانشب دبیران پرخاشخر — برآورد از تیره شب رستخیز

زدامان خرگاه پیغمبری — برآمد چه خورشید بانیغ تیز — نمودار شد رایت داوری

در وصف کردن فرستاده احوال ان یهودان و کار مرحب و حارث نابکار را گوید

لوای خداوندی آمد پدید — که خواندی رسولش لوای خدای — جهان آفرین سایه گستر بدید

لوائی بدیدار شد عرش سای — که با او لوا سوی میدان رسید — گوا سر بگردون گردان کشید

تو گفتی که شد با لوای نبی — نبی را بیاری خدای نبی — دلیری به پیکار یکباره کاست بکام

که از هیبتش آسمان آب شد — زمین از نهیبش چه سیماب شد — زناراستی راستی دور گشت

نگه را بان راه پیش نبود — تو گفتی جزان آفرینش نبود — شتابه زمین از زمان درگذشت

تو گفتی که سیمای جان آفرین — عیان شد ز دامان عرش برین — سر تیغ ان ز آسمان درگذشت — بگوه علم گشت پنهان شکوه

رستم ستورش زمین آب شد — زبیم زمین آسمان تاب شد — شکوهش چه تابید بر عرش و کوه

چگونم که تیغش بمرحب چگرد — چگونه زحارث برآورد گرد — جوانی بمیدان بدیدار شد — که از دیدنش دیده از کار شد

چه مرحب بپا و گشت رزم ازمای — ستیزنده شد بنده یا خدای — چنان قلعه خیبر از جای کند — ور آهنین بر هوا چون فکند

زاوصاف رزمش زبانست سست — همه هرچه گویم بیاشد درست

در بیان آمدن رسول دیگر از جانب رسول خدا صلی الله علیه و آله بسوی فدک و سرانجام ان ماجرا

در این گفتگو با فرستاده بود — فرستاده دگر از کف داده بود
که ناگاه از راه خیبر عیان — برآمد یکی دان گردون فغان
یکی گردی از ره برآمد بلند — سواری پدید آمد از تیره گرد
رستم سمندش زمین مستمند — ز خم کمندش نگردون کرند
چه آتش پراز تاب چون باد تیز — ز نیروش آتش پراز تاب بود
نهان کرد خفتان بزیر زره — دل از دیدنش گشت لرزان چو بید
بسوی فرستاده آمد فراز — پراز کین بدست فرستاده داد
چرا دیر ماندی در اینجا چنین — فرستاده چون نامه را بر گشاد
بفرمود تا مژده هوشمند — چه خواننده اغاز خواندن نمود
سخنهاتین بنام خداوند کار — سرایان شده مژده هوشیار
ز بهر نبوت مرا برگزید — که ان جامه بالای من نیز دید
دو گیتی همه بهر من آفرید — جهان گشت از نور پاکم پدید
به پیغمبران جمله فرمان دهم — ز کار همه ماسوا آگهم
جز از تیغ تیزم بادیار نیست — خدا را چنین بنده در کار نیست
ز خونش سر تیغ رنگین کنم — چه ان نامور نامه آورد بین
یهودان پی مایه دل پر هراس — بسوی فرستنده پی التماس
بسی هدیه و کوه هر شاهوار — نمودند او را یکایک نثار
که هر کوهری بد خراج یمن — یکی نامه بالابه و با نیاز
پی تو بر این بوم فرخنده باد — خجسته بود مر تو را سروری
بود تا زمانه بکام تو باد — بدشمن سر خنجرت تیز باد
دو گیتی بزیر نگین تو باد — همه هر چه گفتی پذیرفته ایم
همه بنده گانیم سر را بهی — بره دیده ها تا چه فرمان دهی
چو ان نامه نامور شد تمام — بسوی نبی راهبر بر گرفت

چو در خاک

چه در خاک پای پیمبر رسید — بگفت انچه گفت و شنید و دید — پیمبر شنید و تبسم نمود — خداوند خواند و خدا را ستود

آغاز داستان نسخ نکته آرین کلام بسم الله الرحمن الرحیم بهجت بنظام مولانا حکیم راجی کرمانی وجکوبکی این

همای سخن باز پرواز کرد — پیام حرم بال و پر باز کرد — زمان و زمین از سخن تازه کرد — جهان از سخن پر زاوازه کرد

ندانم سخن از چه منوال داشت — چه از کلک منقار خواهد نگاشت — که قرطاس شد طاق هفتم سپهر — کشید از زمه نو براو مهره مهر

نوایی از حجاز عرب ساز کرد — عراق و عجم پر زاواز کرد — زبان را بنام کسی برگشاد — سخنتین بنامی سخن کرد یاد

که زاواز او عقل را راه بست — زانجام او دهم الگاه بست — منزه ز جالست و جان آفرین — بری از مکان و مکان آفرین

ز خاک اورد دلوز و از نور خاک — زنا خوب خوب و ز ناپاک پاک — نه اندر زمانست و نه در مکان — مکان آفریننده لامکان

ز شب کرد تابنده روز آشکار — ز قدرت بر اورد لیل و نهار — نگارنده نقش این هفت طاق — برآرنده طاق این نه رواق

برآرد ز گل خار و از خار گل — کند خاک را مهبط عقل کل — بدل از تنک و تیک از بد آرد پدید — سفید از سیاه و سیاه از سفید

شد از بحر جودش عیان یک حباب — که پیدا شد این هفت گوینده جنبا — شده عقل حیران ز کردار او — نه اندیشه را راه در کار او

نه در مسجد و کعبه آرش جالیست — بری ذاتش از خانه و خانقاست — براو جا لیقا هی سزاوار نیست — خدا خانه را خانه در کار نیست

خنک آنکه از خویش بیکار شد — بجان با خدا خانه همخانه شد — خدا خانه در خانه خویش یافت — وزان پس سوی خانه او شتافت

در بیان روانه شدن زاهد بخانه خدا و طلب کردن خدای خانه را از خانه خدا و والله بودن در هر کوچه و سرا

کسی کو بمقصد بخواهد رسید — ز خانه نا دیده و خانه دید — خدا خانه نا دیده

شنیدم یکی زاهد خود پرست — ز مسجد بسوی حرم رخت بست

ز رفقش نیاسوده روزی زراه — شب و روز میرفت پیگاه و گاه — بخواندی بهر منزلی صد نماز — با ورد لبس داشت راز و نیاز

همه آلت زهد اماده داشت — گر انمایه تسبیح و سجاده داشت — ره دور را گر دراز انگوئه دید — چنین تا بسوی حرم بر دوید

در آمد سوی خانه چون پا بهشت — که تا از خدا خانه یابد نشان — ز دهشت بهر سو بسی بنگرید — درون و برم حرم را بدید

بسی گشت هر سو و هر جای جست — همی دید حل حرم را درست — سوی خانه هر جا و هر سو شتافت — خدا خانه را در مکانی نیافت

سوی مسجد و رکن زمزم دوید — همه خانه دید و خدا را ندید — در آمد هراسان بسوی صفا — که شاید بیابد نشان خدا

نشانی ندید و جهان پر نشان — بر آورد از دل یکی اه سرد — بدینگونه با خویش گفتار کرد

همی گفت نالان از انگونه راز — در این غاره دور و رنج دراز — بسوی دیار عرب تا ختم

ز بوم و بر خویش گشتم جدا — که شاید به بینم نشان از خدا — ندیدم در این منزل سنگلاخ — بجز کاخ تنگ و سرای فراخ

همه انچه در خانه خویشتن — بدیدم بدیدم در این خانه من — نباشد در این خانه جز سنگ و گل — ندیدم خدا را و گشتم خجل

هر انکه خدا خانه در خانه یافت — سوی خانه ناز دین از بهر چیست — چگویم ندانم ولیکن خدا — چرا گشت از خانه خود جدا

چرا بود کو را بخانه

چه آید گر اغایه مهمان به پیش ... نیاید برون رفتن از خان خویش ... ندارد خدا اشیوه مردمی ... ندیده بدینگونه کس آدمی

کسی را که باشد ز مهمان گریز ... نشاید که خوانند او را عزیز ... همیکفت واز کار خود شکدل ... کز این کار پایم فرو شد بگل

چه خوش گفت دانای پاکیزه مغز ... که جائیش خرد بود و گفتار نغز ... زرنجا و پندل چه داری عجب ... عجب را از این گفته بکشای لب

در بیان روانه شدن مفتی خود پسند بعزم طواف خانه خدا و کیفیت رفتار ان بیحیای ناپارسا با مرید پارسای خود

برآمد یکی مفتی از ملک خویش ... که از خوی زشتش خجل بد کیشش

روانشد چه حجاج سوی حرم ... به تسبیح و سجاده بد محترم

از و حل بیکدم ز هر مرحله ... از او فتوی و جنبلی بر فرق

بسجاده و سبحه و مکر و فن ... به بیمود دوران ابا د و بوم

ز هر در بسی کرده کرده درم ... ز دریا و صحرا ز راند و خشت

دران کاروان گاه همراه بود ... ز بیمار یش جانش از کار شد

طلب کرد قاضی بتزدیک خویش ... بدینگونه از نکه وصیت نمود

که هست از کمین بنده در مرز روم ... ز الماس و از گوهر شاهوار

همه ملک و مالم سپارم بتو ... گرامی سه پور و یکی دخترست

با یشان پس از من بدار و بدار ... کر فتش بدست و بدستش سپرد

چه بشنید از خواجه ان بوالفضول ... بشد زنده مفتی چه آنخواجه مرد

چه آنخواجه جانش برون شد ز تن ... بزیر گل و خاکش انباشتند

چه او با گل و خاک همر از گشت ... سر اسر سوی او بیر دند زود

ز دیبای ز ربفت و از نیم و ز ... دل قاضی از دیدنش تازه شد

بفرمود تا جفت و فرزند او ... لبسی باره طوق و هم گوشوار

بیر دند یکسر بگاه اوی ... بفرمود و ار یدشان محترم

ولی گشت قاضی دگر گونه حال ... دوم روز قاضی پر اندیشه گشت

گر با جفت و فرزند او چون کنم ... بشام چهارم که بیمشب

بیا لین زن رفت قاضی فراز ... نهانی بتزد زن خواجه خفت

شد ان ماه پیدار و ز ان بیخبر ... نگاهش بر خسار قاضی فتاد

سنجند بد قاضی و سولش بدید — برادر برو بسی مکرو افسون دمید — زپرده برافتاد راز نهفت — بگریست بانو و پاسخ نگفت

مگر غیر شرع نبی دین تست — دگر گونه ارا و آئین تست — که در عقده ام شرع بنمود راه — پس از مرگ ده روز یا چار ماه

چنین داد پاسخ که در انجمنها — کهی کم نماند و کاهی زیاد — ز تو رای من بس بود چار روز — یک امشب برآیم بساز و بسوز

دگر باره گفتش که در غیر طهر — نشاید ازین کار بردن بهر — بپاسخ چنین گفت بهر فقیر — مرا در آشوبی در همی دستگیر

زن از بیم بیچاره در داد تن — بشد قاضیش شوی و او گشت زن — ولی باز قاضی در اندیشه بود — دران کار اندیشه اش پیشه بود

که با دختر و پور او چون کنم — بران چار کودک چه افسون کنم — ازان چار کودک یکی دختر است — که اندخت پور مرا در خور است

ندانم چه سازم باین هر سه خورد — که از جان من فکرشان خود برد — سر انجام رایش باین شد قرار — که از جانشان دست باید شست

چنان دید انقاضی هوشمند — که سوی پدر ان سه کودک روند — غرض ان سه تن کودک بیگناه — بهر شب یکی میشدی ناپدید

چه قاضی ازان کار شد درمان — سوی کعبه با کاروان شد روان — معمم شد انقاضی خود بدست — ردائی بدوش و عصائی بدست

بسوی حرم رفت و لبیک گفت — ولیکن ندانم چه پاسخ شنفت — الا ای شده غرق دریای آز — چه طول زمان از زویت دراز

در بیان بیچ رفتن کد خدای کهن سال و چگونگی ان

بگی نکته نغز دیگر شنو — باین حج و این عمره راضی مشو

یکی کد خدای کهن سال بود — که بسیار او را زر و مال بود — شب و روز در نار همواره بود — کر فتار نفس ستمکاره بود

جفا پیشه و مردم ازار بود — همه مردم از آزیش کار بود — قضا را همه مال او شد تلف — نماندش ازان مال چیزی بکف

نماندش زر و سیم شد تنگدست — بقصوره شکدستان نشست — بپرسید روزی فقیهی ازاو — کجا رفت مال تو با من بگوی

بگریست و گفت که بر باد شد — همه کار من سست بنیاد شد — چنین داد پاسخ که ای ارجمند — چه بشنید ازاو انبسی هوشمند

در یغا ز عمری که در باختی — با خر بدوزخ مکان ساختی — بنوشت واجب طواف حرم — نکردی واز دست رفت درم

نکردی بدنیا ره سازو برگ — چنین با تو گویند در وقت مرگ — که خواهی بدین بیهودی بمیر — ویا بالفارائی ارام گیر

تورا بهره از دین اسلام نیست — بجز کفر و شرکت سر انجام نیست — بگوینده بار دگر بنگرید — بگوینده چون گفت او را شنید

چنین گفت با دوزخ بیباک — که ای دردهای نهان را پشک — بزودی مدادای او را بتاخ

که زین کار آتش بجانم فروخت — تن و جان من را یکبارگی سوخت — گر این درد را چاره ئی هست باز — ز این ره یکی نغز فتوی بگوی

که من را ز دوزخ رهائی بود — برایم از ین کار راهی بجوی — که گر هر چه گویم بجوئی همی

مرا با خدا شنائی بود — بپاسخ بخندید مفتی و گفت — ازین ورطه بیرون گشتی بخویش

لب از اوری یا به تخت خویش — کنی در یکی پیشه اندیشه — بدست اوری پیشه و تیشه

دگر باره نقدی بیاری بکف — تلافی کنی قصه ما سلف — وگر نه برسم گدایان روان — دوان شو بهر سو گدائی کنان

جز این نبیند این کار را چاره
نکردی گر این را سرمایه
چه نشیند از زاد قصه را بسر
زمانی بفکرت فرو برد سر

برآورد از دل یکی آه سرد
که دانم بود سست سخت این سفر
در انکار نسیار اندیشه کرد
شب و روز اندیشه را پیشه کرد

مر او را یکی نیک همسایه بود
که در ملک دولت گرانمایه بود
فراوان مر او را زر و مال بود
با و آشنائی مه و سال بود

بجوانش شب و روز مهمان شده
همیشه بیک سفره همخوان شده
بدانستی از نقد و از نسیم زر
همه هر کجا بود بودش خبر

بهر سو چه اندیشه راه کرد
ازان راه اندیشه کوتاه کرد
شبی چونکه بگذشت پاسی ز شب
بدلش اندر آمد هراسی ز شب

سوی بام همسایه اندر فراز
در آنجا حجاز حرم کرد ساز
بفکند بر بام نادم کمند
بزیر اندر آمد ز بام بلند

سوی مال همسایه بازید دست
که یابد بعزم حرم بار بست
قضا را چه همسایه بیدار شد
ز کار ید او خبردار شد

بپرسید و گفت که تو کیستی
دوید کلوپش چنان بر فشرد
که ز افشردنش خواجه جان بر لبش
پی مال ما از پی چیستی

وزان پس بپیچید اندر دوا
برون برد سیم و زر بیشمار
زبانش بموکت و از کوهرش هوا
ازان یافت اسباب راهش رواج

بشب مال و اموال او را ببرد
بگریید روزش چه همسایه مرد
طلبکار خون گرانمایه شد
بشب مال و اموال او را ببرد

همی گفت گریان بهر جایگاه
سوی میر شب رفت بیگاه و گاه
نخستین طلبکار این خوان منم
ز خون جگر چهره گلگون منم

همی گشت هر جا و هر سو پی جست
که خونخواه او را بداند درست
نه اگاه از کار او میر شب
که او کرده اسباب بهر طلب

یکی نوجوانی در انکوی بود
که خود ناپسند و خدا جوی بود
خردمند و دانا و پرهیزکار
ورع پیشه و زیرک و هوشیار

گرفتش که کشتی تو همسایه را
بیردی تو مال گرانمایه را
زهر گونه رنگ و نیرنگ ساخت
پس انگاه ساز سفر کرد راست

چه حجاج بیمود راه طواف
بعزم حرم داشت لبر کبر و لاف
بسی اسب و اسباب نیکو خرید
اساس سفر را ملوکانه دید

شده خوشدل و خرم از کار خویش
که دارد بسوی حرم راه پیش
پس انگه که یکی جشن شاهانه ساخت
سزاوار خود هر کسی را نواخت

زهی یلان و زیاران خویش
طلب کرد انجی و بنشاند پیش
خصوص ان فقیهی که در مسئله
بیا موختش ره ازانمز حله

مر او را ازان جشن اگاه کرد
که او را خبردار ازان راه کرد
بیاران چنین گفت کیون بیکدگر
مرا ره نمود او دران راه و بس

زهی دم که سازد بیکدم زدن
بسی مرده زنده بجا ستدن
چه نشنید مفتی زبان برگشاد
بها و ثنایش بسی کرد یاد

که از کوهر پاکی ای نامدار
منه پای بیرون ز ره زینهار
بان راه از جان مرا بایدی
در این بادیه دشت پیمایدی

بزینهار دست ازان ره مدار
منه پای بیرون ز ره زینهار
ز مفتی چه نشنید ان کد خدای
بدل حزم از کار خود نیکرای

دران راه با تاجری شد رفیق
بگو بید با او در دوستی
بیا پیش نهاد او سر دوستی
که اول رفیقست و دوم طریق

دران راه همراز و همخوان شدند
سرانجام اگه شد از کار و بار
که دارد ز زر و کوهر بیشمار
بیکدیگر از مهر مهمان شدند

به پیش و کم بار الگاه شد | بسیم و زر او هوا خواه شد | ز هر جا خیالی بدل نقش بست | که الا بیدار خون ان خواجه دست
قضا کار بار کرا غایه کرد | با و در شبی کار ما سایه کرد | بخوابش بخلوت دستی نهاد | که دیدار لیش در نیامد فتاد
چه شب روز شد روی خود را بشست | در لیغاکه یار وفا دار مرد | همه مال اموال او بر گرفت | ره خانه پاک داور گرفت
با حرا که رفت و احرام بست | بلبیک گفتن بر او رد دست | ز او واز او گشت چنین جهان | بلرزید از صوت او آسمان

در بیان حدیث جابر انصاری و سئوال او از برگزیده مناجات

اگر با ورت نیست ای نیک رای | بسوی حدیث پیمبر گرای
ازین داستان جوی اینجا دلیل | ره راستی گا بیاره کن را سبیل | بسوی امامی گش از آسمان | رسد وحی بر گوش رود الامین
نیاورده در عرصه خاک گام | بسویش فرستند پیمبر پیام | بگاه نه در لجه بیخ تن | که بد بیخ تن حجت ذوالمنن
با و نام خود سید المرسلین | نهاده لقب با قر علم دین | منور از او دودهٔ احمدی | مشرف از او مانده سرمدی
ز رای او واز ریزدان عیان | چه یزدان خبیر دارد راز نهان | ز طوف حرم شد چه فارغ امام | بمسجد شد از سوی بیت الحرام
ز او واز لبیک و غوغای ناس | در و دشت و کوه و زمین در هراس | شده انجمن در دم پیشمار | شمارش فزون از دو ره صد هزار
از ان انجمن داشت جابر شگفت | بسوی امام زمان رفت و گفت | که نگذیر در این پیکران انجمن | که جوشد از ایشان زمین و زمن
چه بشنید گفتار گوینده شاه | بخیرت بگو بنده کردش نگاه | چنین داد پاسخ که چشم خرد | بچشم خدا بین اگر بنگرد
اگر ده هزار اند اگر صد هزار | نه بینند دران آدمی جز بچه | عالید بر چشم او دست شاه | که اکنون سزد گر نمائی نگاه
چه او دست بر دیده او رسید | نخستین در او روی دلدار دید | چه بر چشم او کرد دست آشنا | بخود داشنا دید جابر خدا
ز پیش و کم دهر الگاه گشت | دو عالم بچشمش کم از گاه گشت | ز هر پرده هر فلک چیده دید | که طومار نه چرخ پیچیده دید
نشانی ندید از زمان و زمین | جهانی ندید جز جهان آفرین | همه راز پوشیده دید آشکار | ز روز نخستین و روز شمار
پس انگاه جابر بسوی ناس دید | بگرد حرم جمله نساس دید | گرازان بهر سوی گرگ و گراز | غریوان بلبیک دهن کرده باز
دریده ز هر گونه جانور | دهنده بهر گوشهٔ گرگ نر | همه پشت بر کعبه و قبله جوی | همه کعبه کوی و بتخانه روی
نه تنها نشانی ز زمزم ندید | که چیزی ز دیو و ددم کم ندید | بر او رد از هول وحشت خروش | ز وحشت بنالید و تن شد ز هوش
عالید بار دگر دست شاه | بچشم وی دگفت اکنون نگاه | بسوی حرم کن چه بینی همان | ز مردم جهان پر ز شور و فغان
نگه کرد جابر بسوی حرم | بسی دید مردم همه پیش و کم | الا ای شده راضی از کار خویش | تو را شرم ناید ز کردار خویش
نه چون بارسایان بنوشیده بخ | برون چون فرشته درون اهرمن | گرفتار پندار کبر و غرور | نموده بخود راه نزدیک و دور
سوی اشرف قوم همواره بین | مر او را به ابلیس همکاره بین | بگرد حرم نیست جز بت پرست | بگرد حرم نیست جز بت پرست

باچشم اگر چشم را وا کنی — بچشم خدا این تماشا کنی — بهو جهل باشد خلیفه پلی — بود پیروی بولهب حنبلی

نه در شافعی راه یزدان بود — ره مالکی راه شیطان بود — بپیر هنیر از پارسایان شهر — که از پارسایان ندارند بهر

ز پرهیزکاران دل پرستیز — که پرهیز از آلایشان بود در گریز — ازاین شید و این زرق آیند کن — ز کج نگذرد راستی پیشه کن

خوشا وقت رندان سرمست — حریفان دردی کش می پرست — چه خم نشاء بخش جهان و خوش — زده دست در دامن میفروش

ندیده ز کس مردمی در جهان — پریوار گشته ز مردم نهان — نه تنها گذشت از تاج و کمر — نموده بجای کلاه ترک سر

ز خرّم خرابات نیان خراب — گذشته ز اسلام و از خور و خواب — ولیکن در این ره دران کاروان — بسی رهروانند روشن روان

برآمد جوانی ز اقصای هند — روانه شدن خواجه پارسا بقصد طواف چه الله و شرفیاب — که بخشش جوان بود و دریاش بلند

که از ساز و آئین دارد شکوه — شدن در عرض راه بخدمت سرآمد سعادت سید الساجدین — بسی بود افزون تر از پادشاه

سفر را بعزم حرم کرد ساز — چهار نسوز نسبت سوی محمل — بجائی که خرگاه کردی بپای — زنین رانند زیر خرگاه جای

دو شاقانش در بزم خورشید رخ — غلامانش در رزم دشمن شکن — مر او را نگیتی نظیری نبود — چه او در زمانه امیری نبود

جهان بد پر از جان احسان او — جهان جمله نعمت خور خوان او — بسوی طواف حرم شد روان — شده پر ز او راه و در جهان

بر بدی همه راه را روز و شب — چنین تا که آمد بملک عرب — بیابان پی آب و راه دراز — گذاران تن پر ز رو ریده ناک

شده باد ش از تاب آتش بتاب — همه آتشین برق و خاکش سراب — هوایش ز بس آتش افروخته — بسر مغز کاو زنین سوخته

بخون خورد دنی تغرید سوسمار — خورش موش و خاکی کرنش سنجاب — کس از آب هرگز ندیده نشان — ندیده بجز قرص مه روی نان

یکی از غلامان تنزد یک او — پی آب در دشت بنهاد روی — چه باد و زنده بهر سو شتافت — جز از آتشین خاک ابی نیافت

ز تاب عطش شد تنش در دمان — ز بانش شد از تشنگی چاک چاک — بدل نا امید و بتن ناتوان — سر اسیمه آمد سوی کاروان

نه روئی که سوی خدا وند خویش — دل افسرده پی آب آمد بپیش — نه آبی بجز باد در سر تنک — بجز آتشین خاک کس نه در کف

چه رویش بنده سوی درگاه او — مبارکهای از مهر آورده — که هستند وارستگان از شکار — کنه کار گانند امید وار

بود از تهی دست پورش بذیر — بدی دست و پد ست و پا د شکیم — چه با او بدل گفت راز نهان — سوی کار وانگشت ناچار بان

نکه کرد در گوشهٔ قافله — تنی دید پی زاد و پی را حیله — ز اهش بر افروخته روی ماه

تن از بر نیان پور و پشمینه پوش — بدل پر خروش و دغان و خموش — نمایان ز دست و جهان زیر پای

چه دیدش در انجا که آب جوی — روان شد پی آب تر دیک او — که از خاکیانش خفر آب یافت

چه آتش بر او تیز بنهاد روی — ازان خفته در خاک شد ایجوی — دزان بس بیاد گفت کی نیکنام

ز ابنجا بکو امدی از کجایی
بپاسخ بخندید و گفت از خدایی
دگر باره گفتا کجا میروی
به پیلانه با اشنا میروی

بگفتا رهی نیست جز سوی دوست
مرا روی در هر سوئی سوی اوست
دراین ره کسی را گذر بار نیست
دگر نکته بر اشنایان خطاست

نیوشنده چون گفت او را شنید
دو گیتی بهای یکی گفته دید
دو رو دوش بگفت و زبان بر کشاد
دگر ره سخن را چنین کرد یاد

که پی توشه راه پی نان و اب
چگونه کسی سوی رفتن شتاب
بگفتا اگر اب خواهی بگوی
که لغزاندت نزد ما اب روی

چنین داد پاسخ که ای شهریار
دلم گشته از تشنگی بیقرار
بخندید شاه و بر او رد دست
بیالا سوی شاه بالا و پست

بیاورد بهرش یکی جام اب
که بد جام روشنتر از افتاب
باو داد و خندید و گفتا بنوش
گر این اب نوشیدن ائی بهوش

چه بگرفت از دست انشاه جام
چه از زد ست او جرعه در کشید
دو صد خواجه را بنده خویش دید

بشادی رو انشد سوی کاروان
چنین پاسخ خواجه اورد باز
زهی گفت انخواجه اکه زر انه

بپرسید و گفتی کجا یافتی
یکی اندرای دشکفتی به بین
همه کبریای جهان افرین

بی اب اگر چند بشتافتم
در این دشت اب افرین یافتم
بر او نام یزدان نهانی بخواند

همه در برهنه تنی گردهای
نمایان شده در روای خدای
سوی شاه شد خواجه با ان غلام

چه انخواجه نزد شهنشه رسید
چگویم ز اعجاز انسر چه دید
زمین زان شرف گشته عرش برین

سرش از کله خالی و تاج بخش
نهی پایش از کفش و معراج بخش
ز خار و ز خارش او زنگ بزر

شده خواجه از بیم انشاه لال
بدانست کو هست اکه ز حال
سوی خواجه از مهرش لرزنگ بنگاه

تبسم کنان گفت کای نوجوان
چرا بهر ابی چنین ناتوان
که جوینده اب رود امدی

بگفت این و در دم برامد ز جای
بروی زمین با سر انگشت پای
چه با دسحر گشت ابی پدید

از او سبحه چشمه سلسبیل
از او قطره اش ژرف دریای نیل
خضر را ازان چشمه پاینده کی

دران سهمگین دشت بی اب و خشت
جهان گشت یکسر چه خرم بهشت
توانا شد اندر زمان ناتوان

دل عالمی درش ارام یافت
جهانی از انجا بکه کام یافت
ز اب ایفرین او نشانی بدید

پی ارام در دست هر کو شتافت
دلارام را در مکانی نیافت
زشادی همی جان برافشاندید

ولی خواجه انزان میان در کمر
بهر جایگه بود جویای یار
بهر رهگذر چشم بر راه داشت

زنا دیدنش خواجه شد ناصبور
بدل بود تردل و از دیده دور
چه زان سر زمین هم بدیدار گشت

دگر تنگ شد اب بر قافله
فرو ماند بر جایگه راحله
چه انش شده تابش افتاب

سوی مهتر کاروان آمدند ... زرنج عطش ناتوان آمدند ... سوی کاروان خواجه چون بنگرید ... ز چشمش برخ اشک چون جیحون چکید

پی آب جستن بسی چاره جست ... سرانجام رالش بدین شد درست ... که باز دسوی دوست دست نیاز ... به بیند مگر چهره یار باز

بفرمود تا جمله کاروان ... یکی شدند انجمن درزمان ... پس آنگه برآورد دست دعا ... سوی داد گر داور رهنمای

چه تیر دعا بر هدف برنشست ... خدا را بحق خداوند خواند ... که یارب بروئی که من دیده ام ... برازی گران سینه بشنیده ام

بدستی که او آب باری نمود ... بپائی که ان چشمه جاری نمود ... باشکی که از دیده او چکید ... باهی که از سینه دل کشید

بسوئی که او داشت روی نیاز ... بروئی که او دیده را کرد باز ... بخشی که او خشت بالین نمود ... بجشمی که دید او سوی کاروان

بجائی که او داشت ورد زبان ... بنامی که او داشت ورد زبان ... بچشمی که دید او سوی کاروان ... که اورا بدیر فته شد مدعا

که بر ما دل افسرده گان آب بخش ... رهنورش بلب بود گریان دعا ... که اورا بدیر فته شد مدعا

هوای مه بهمن آمد پدید ... ز هر گوشه ابری بیاری رسید ... ز ابر بهاران مطر ریز تر ... ز دریای عمان مطر ریز تر

رو انشد در اندشت هر جای جوی ... که زان جوی یابد خضر را ارزوی ... رخاک سیه گشت سنبل پدید ... درودشت شد پر گل و شنبلید

دو روز اندرون جای گردید جای ... بروز سیم خواست بانگ درای ... وهم جالیشان گشت احرام بست

جهانی ستاده دران راهگذر ... برهنه سر و سر زپا تا بسر ... تن از جامه نقش پرداخته ... کفن جامه عاریت ساخته

ز لبیک گفتن جهانی بجوش ... ز لبیک گو آسمان در خروش ... برهنه سر و پای زار و نزار ... عیان بد در از روز روز شمار

دلی خواجه از انمیان در کنار ... بجان و بدل بود جویای یار ... بهر سوی جوئای دیدار بود ... بهر جای جوینده یار بود

همی گشت بر گرد احرامگاه ... بنا که شئی دید لرزان چو کاه ... چه احرام بندان بپوشیده تن ... قبا کرده عریان برین پیرهن

تنش همچو سیماب لرزان بهم ... که از دیده اش اشک آه سیم ... سخا گردش مرده در هر حله ... صفای دگر کرده زان مرحله

بطوف درش کعبه پاکرده سر ... بپایش پراکنده حجر حجر ... حرم از ازل محرم کوی اوی ... باد تا ابد کعبه لبیک گوی

از او خواجه سیمای دلدار دید ... ز سیمای او چهره یار دید ... شتابان بیامد بسویش چه باد ... همیخواست بر خاکره او فتاد

بسویش شتابان چه آتش شتافت ... ز خاک او فرینده آب یافت ... بنگیر گفتن مهیا شده ... ز جان و زتن هر دو تنها شده

بلبیک ارای او رای داشت ... ولیکن زبانش نه یارای داشت ... سخن از دلش آمدی بر زبان ... بنگیر گفتن گشادی دهان

بگفتی و از بیم لرزان شدی ... ز لبیک گفتن هراسان شدی ... رخش رز دکشتی بمانند کاه ... چه در داور داوران پرگناه

زبانی همی بود پر بیم گفت ... بدانای اسرار راز نهفت ... بر آورد صد اه سرد از نهاد ... بدل سوی دلدار راه آزاد داد

چگونه بگفتن گشایم دهن ... ندانم بذیری تو لبیک من ... بر لبیک برداشت از دل خروش ... دو گیتی زاوازش امد بجوش

همه از بیش هر اسان شدند ز تر سیدنش جمله نرسان شدند بپفتاد بیهوش بر خاک خفت
سبک کاندر آمد چنان ناتوان تو گفتی روان از تنش شد روان پس آنگه بر آمد نه لبیک گفت ستادند گریان همه مرد و زن
یکی بود دلخسته از تر سش مرد یکی گفت جانرا بجانان سپرد جهانی بگردش شدند انجمن یکی را ز آزار او دور بود
یکی مویه کرشد یکی سوگ کرد یکی از غم او بسر گرد خاک یکی گفت همانا که رنجور بود بپرسید از کودکی با خروش
تو را این همه سوگواری چیست بنگیر گفتن تو را بهم گیست بپاسخ بزاری زبان بر گشاد چنین سوی گوینده آواز داد

که چون مینوان گفت لبیک چون نمیوشنده داند درون چه بر دن بداند که لبیک دانندهٔ کیست
بدرگاه او چون بسر انجام شتن که آگاهم از کرده خویشتن بگفتن چه لب بست خاموش شد
ز کفار او خلق گریان شدند ز کردار خود شان هراسان شدند ز حیرت شده خلق را راز جام سر انگشت خود در دهان عاصی عام
که اینست لبیک گاین مرد گفت بخواهند لبیک یار اشتفت بطوف حرم خواجه آمد فراز پی دیدنش دیده را کرد باز
سوی جامه و پرده ها بنگرید بنا کرد بر پرده دیده شده کعبه پی پرده یزدان پرست

چنان بر یکی پرده او بخفته — که نه پرده چرخ بگسیخته — فتاده زره چون بر آن پرده جنگ — زمین و زمان از نشان در نهنگ

بپوزش گشاده زبان عذر خواه — که قهر تو ام کرد شمار دگر — شود پرده هفت افلاک شق

دو گون از گنه کاری من دژم — ز عصیان من پشت بر چرخ خم — سقر زان شتاب آید از خرم من بشعله در

بنا شد بفرمانت هر گز رهی — مرا رای خود کرده فرماندهی — بسوی تو همدم بپوزم دمی

تو آوردی از مهر رو سوی من — مرا روی بد بر سوی اهرمن — تو گفتی روان شد بدیگر سرای

ملایک بیکباره گریان شدند — خلایق ز کارش پریشان شدند — ز پرده برآورد راز نهفت

خدا را گر این بیشه بنده گیست — بگیتی خدا را جز او بنده نیست — بپفتاد بر خاک و خاموش شد

بهوش آمد و هر سوئی بنگرید — ز کم گشته خود نشانی ندید — ز خود خواجه گردید دیوانه تر

زنا دیدنش طاقتش طاق شد — سوی دیدنش بار مشتاق شد — که ناگه ز درگاه باب السلام

جوانی درآمد چه سرو روان — که از دیدنش پیر گشتی جوان — بیرد جانی بپوشیده تن

فروزان از او فر پیغمبری — ز رایش بپیغمبران رهبری — ز کامش تراب زمین کامیاب

چه آمد خرامان بسوی حرم — همه چار رکن حرم گشت خرم — چه دیدند مردان مرا در حرم

چه افکند بر سوی مردم نگاه — دل و دیده ها گشت پر شک و آه — بنحو رشیداه حزین بر گذشت

بنا کرد حل و حرم خون گریست — چگویم که حل و حرم چون گریست — فغان از زمین رفت بر آسمان

جهان گشت یکسر همه گریه خیز — نمودار شد آتش آه تیز — بامکان خروش آمد از لامکان

که این گیتی این شور و این فغان — بر او چرخ گردنده گریان چرا — بپرسید از هر کسی آنچه دید

بنا که یکی مرد گریان بدید — هم از بهر پرسش سوی او دوید — دید و دیده ها پود پر آه و تاب

ز مردم بپرسید روی و موی چنین — شنیدم که او بود در روم ابلاق — هزارا آفرین خواند و تعظیم کرد

هر آنگه سوی شاه کردی نگاه — ز دل آه سرد او کشیدی بچاه — ز رویش منور رخ ماه و مهر

خدا را بگو گیست این نوجوان — که جانها شده در رهش رایگان — وزان پس باو کفت کای نیکنام

که حیف است عمری بتن ساختن — خداوند خود را نه بشناختن — خروشید و آهی ز دل بر کشید

شناسند او را زمان و مکان — بود ورد او نام کردگار جان — بسوی ناس اگر هست او را شناس

چه در بنده کی تیز بشتافته — خداوندی از بنده کی یافته — بپذیرند او را ملایک بپاس — بود نا شناس خدا ناشناس

خدا را بود و روسوی روی او — خردمند سویش خداوند جوی — خرد زآفرینش سر افراخته — که او را بدین قدر نشناخته

کسی کو بود ناشناسای او — نه در کعبه دارد نه در بتخانه رد — هر آنکس که گردد باد آشنای — ابا او کند آشنائی خدای

بگیتی هر آنکس شناسای اوست — ستبر و یک جان آفرین جای اوست — بگیتی کسی گو باو آشناست — بگون و مکان آشنا باخداست

چگویم گر او را ندانی که کیست — نمایین در درج نبی و ولی است — خجسته کسی گو باو آشناست — چگر گوشهٔ سید انبیاست

گل گلبن بوستان نبی است — همای بلند آشیان نبی است — فروغ دل و شبل شیر خداست — بملک دو گیتی که او را هماست

ولی حقشان خلق بنشانخند — پر از خشم و کین سویشان بنگرند — نباشد نباشد دو گیتی بپای — نموونه بدو اندر اوراد هیچ — که ریزند خون خداوند خویش

بشمشیر کین رهبری گشته شد — بخون سروری را نیاغشته شد — ز راه سروری جسته از اد گان — که رهبر شد او بر فرستاده گان

چه خلقی که بوسید خیر البشر — بخاک و بخون گشت پی اب تر — بر آمد سری بر فراز سنان — گران سر بپای گشته نه آسمان

بخاک و بخون گاه گاهی شدند — که روید ازان بال روح الامین — دم خنجر و تیغ گفر و شقاق — سر نیزه و تیر اهل نفاق

دریده حجاب جهان آفرین — بریده بهر گوشه حبل المتین — حجابی که بد زینت نه حجاب — در آنجا شدی و ازو گون چون شهاب

تنی گشت غلطان بخاک و بخون — که بد خلق را سر بسر رهنمون — سر خنجر و تیغ دستی برید — که زان دست شد افرینش پدید

ازان خصمه عرش برین خون گرفت — چگویم که روح الامین چون گرفت — بگفت این و اهنی زکیوان گذشت — ازان غم سر شکش بدامان گذشت

ز گفتار او خواجه بیتاب شد — ز چشمش روان جوی خونناب شد — شد از هوش و او رد از دل خروش — کسی را ندیدش چه آمد بهوش

بسوی دیار پیمبر شتافت — که انجای مترلگه یار یافت — دران شهر چون بار خود بار کرد — بهر کس که افشای ان راز کرد

نهادند چون جمت جانش زبان — به بینی سر انگشت دل بر هر آس — بگفتند ما نا که دیوانه ئ — ز ایین شهر و این ملک بیگانه ئ

بزنهار یکبار ازین رهگذر — اگر نگذری یکدم از جان و سر — کسی جوید از خانه او نشان — که بر باد حسرت دهد خاکمان

اگر یکدمی از سر خویشتن — نخواهی در ملک و فرزند و زن — سوی منزل و خانه او شتافت — پس انگاه بادانش خود را نیافت

نیوشنده چون کف ایشان شنید — زبانی پذیره شد و دم کشید — روان گشته از دور لش جان و تن — روانشد سوی کلبهٔ خویشتن

بگفتا و نالان چه عشاق زار — بگریید چون ابر اندر بهار — که درمان این درد را چون کنم — مداوای او را چه افسون کنم

چه یاری که باشد با میدیار — فرو ریخت خونابی دل در کنار — دل و دیده پر اشک و پر اه داشت — بهر سو کهی چشم بر راه داشت

کهی زار نالید بر باد و یار — کهی شد سر شکش ز غم غمگسار — کهی سوی هر راه کردی نظر — گر شاید که از یار یابد خبر

ز دل رفت آرامش و دل ازو — دمی از خیالش نبرد او رخ دل — بجان و بدل جای او ساخت دل

هر انکه خرد شید از دل نزاد — شنیدی زاو از خود صوت باز — همه ماسوا را سر اسر فروخت — جز از عشق او هر چه خود داشت بسوخت

بهر سوی و هر جای می نگرید — همه عکس رخساره یار دید — دلی پر ز هیبت بجستی ز جای

در آن شب چنان ز آتش هجر سوخت — ندانست سر از پا همی صبر دوخت — ز دوری شبه شد چو اکنون من

بگریست از آن گه که تا سحر — بدل گفت نزدیک شد اختر من — باو از ره راستی عشق یافت

بحجر وصل او آرزوئی نداشت — بحجر سوی او رو بسوئی نداشت — نشاید بگوئی بحجر گوی او

دران در با خر جوانش دهند — همه روی و رای صوابش دهند — بیاد دلارام دل پر ز خون

نوبدی رسید از سر کوی دوست — که انبک سوی دوست شد روی دوست — بدانست جوینده راه بازنه

نشان داد بر خادم از کوی دوست — که تا زد بزودی بسوئی که اوست — بگفتا یکی نشانهای مأوای او

مر و سوی کارد کز زینهار — تو او را بزودی بسوی من آر — بجائی که فرمود خیر الانام

چه نزدیک استخواجه خادم رسید — کشتنها که بد گفته مولاش دید — ز نام و ز نام و ز نشان

فرستاده چون سویش آمد فراز — بر و لیش در خلد گردید باز — بخندید خادم که ای هوشیار

ندانم چه بختی بمن را یکان — که گویم زنان و نشانت نشان — ز نامم نیاد و نیاید بیاد

یکفت یکایک همه بر شمرد — ز فرزند و از خویش هم نام برد — از آن گفتها خواجه شد در شگفت

پس آنگاه خادم زبان بر گشاد — بگریست و پس خواجه را مژده داد — زکاردو گیتی تو دل شاد دار

تو را بخت فرخنده گردید یار — یکام تو شد گردش روزگار — رو و ج است هر جای بازار تو

خنک آنکه در دهر یار تو شد — خوشا آنکه او غمگسار تو شد — که نزدیک خود شاه ما خواستت

چه بشنید نوشنده گفتار او — بگریست و بر خاک بنهاد رو — بمالید بر خاک روی نیاز

همی جست هر دم ز خادم خبر — بهمراه او پای خود کرد سر — که یابد خدا بود از آن یار باز

بان باب سائید رخ چیز مثل — دران باب میکال حسبه دلیل — چه در بان او گشت عرشش برین

شده نطق روح الامین گونه ای — که مالید رخ را بدرگاه وی — بمالید بر خاک ره روی و مو

حجاب درش را چه حاجب چه صد — همه صبر و ارامش از دل رمید — همه صبر و ارامش از دل رمید

بپالیز شادی بر افشاندجان — مر او را ز نو بر تن امد روان — زبانش سر از شرم کوتاه داشت

بخندید شاه و زبان بر گشاد — ز نام و ز نژادش بسی کرد یاد — چه پی برده روی دلارام دید

ز شهر و دیار و ز خویش نیار — همه یک بیک یاد کرد اشکار — ز او کار او بار امد بهوش

سوی شاه چشم خرد برگشاد — نگهش بدو اردا ور فتاد — شهی دید کز شوکت فرّهی — همه فرّهی گشته او را رهی

شهی دید زیبنده فرّ و بخت — که بد تاجش از خاک دارخشت سخت — مهی دید بر آسمان شهی — شهی دید زیبای فرمان دهی

نشسته بر روی حصیری نژار — رخی پر تبسم ولی اشکبار — نهان کرده در زیر پشمینه تن — قبا پشم و پشمینه اش پیرهن

دل خواجه زان درد بر روی سوخت — نهانی از آن غم رخش بر فروخت — اگر دیده یارای دیدن نداشت — نهانی بر و بش نگه میگماشت

همان را بدیدش که در راه دید — همان را بدیدش که آب آفرید — دلی پر ز مهر و رخی پر ز شرم — همی بنگریدی بشه نرم نرم

ز دیدار او دیده اش شد ز تاب — کجا زره بیند رخ آفتاب — شهنشه بر روی وی از روی مهر — بسی کرد گفتار رنگین و چهر

ولی رفته بد خواجه را دل ز دست — ز دیدار دلدار اگر دید مست — نمیدید سوئی بجز سوی او — نمیخواست روئی جز از روی او

خوش آنکه خاک ره یار شد — بیکدیدن او را دل از کار شد — خنک آنکه تا یار خود را شناخت — جز آن یار با یار دیگر نساخت

بفرمود شه تا کشیدند خوان — طلب کرد تنی چند خود مهربان — شهنشه بخندید و نامش بخواند — گرامیش خواند و بر خود نشاند

نهادش شه نیز دیگ او نان خویش — بران نان و را کرد همخوان خویش — چه از هجر و وصل شهنشه یافت — بیکره ز خون خود روی بیافت

ز بس در طلب محو دیدار شد — در آنجای چون نقش دیوار شد — نیاچار دستی بیازید و برد

بخوردند نان و ببردند خوان — برآمد ز جان در زمان مهمان — شهنشه بیکدم دو بوسش نطاق — سخن سنجش شد از آن نکته گیمیا

در یافتن خواجه بنکنام سنجیده سر اسرار سعادت ابلم بهار

بیاران بفرمود کان زان ماست — گرایی بر ما جه یاران ماست

کسی کو دران بزم راهش دهند — دران بزم راه نطاهش دهند — سزد گر کند فخر بر نه سپهر

بخوبید و گر کشور و بوم و بر — کند ترک تاج و کند ترک سر — چه استخواجه شد ایستاده بپای — شهنشه سراسر همه یار گفت

بدل خواجه این داشت راز نهفت — شهنشه سراسر همه یار گفت — بسی داشت راز و نیارست گفت — همه فاش گفتش ز ما فی وحل

چنین خواجه را در دل اندیشه حال — که بنود جز او قادر ذوالجلال — شد آگاه در دم بدو گفت شاه — برو نهار زین ره میمای راه

که گردی در این راه بیرهلاک — فتد تا قیامت تنت در مغاک — بدرگاه او من کمین بنده ام — ز گاهید خویش شرمنده ام

دل خواجه زان راه بیراه گشت — شه از تو به خواجه آگاه گشت — مر او را فراوان نمود آفرین — گر از دوستانی تو ای پاکدین

چه خواهی کنون سوی کاشانه رو — سوی منزل و مسکن و خانه رو — چه فرداشود دیگر آنجا بیای — از آنجای سوی خانه ما بیای

سوی خانه شد خواجه و جا گذاشت — تن ناتوان بر دو جان را گذاشت — نه خوان خورش خورد و خوانش نخورد — که دلداده را از کجا خواب برد

همیداشت شب تا بروز از خیال — که دارد شب هجر و روز وصال — بس کف ای شب کجائی برو — شبیش گشت چون روز عالم فروز

در آن شب ز بس فکرت روز بود — شبش زان شرف روز نوروز بود — بدل بر شب نفش از روز بست — دو صد روزش آمد در آن شب بدست

پی روز امش شب افروز شد ز غیرت شب آتشین روز شد در آن شب پی روز بگریست زار که شد بهر روزش شبش غمگسار

بشب کیف گریان که روزت کجاست که روز تو فردا شب قدر ماست چرا می نیائی تو ای شب بروز یک امشب بروز ای و من یا بسوز

که ناگه شبش روز امید بوخت ز روز وصالش شب هجر سوخت ز آفاق شب بر روز روشن امید شب هجر او گشت روز امید

پی روز بس شد در آن شب غمین شبانگاه او گشت روز آفرین شب از هجر سوزان او روز شد شب قدر او روز نوروز شد

چه شب روز شد خواجه امید وار روان شد سوی درگه شهریار بیاورد همراه خود ده غلام بکف هر یکی داشت زرینه جام

همه جام پر گوهر شاهوار که سازد بپای شهنشه نثار بیاورد بر در دعائی چهار دو در راعه زیبنده شهریار

یکی نغز عمتامه بر سر کنید که در دیدهٔ دهر چون او ندید زدای زر افشانده بدره بزر ده و دو سپر پر ز دُر و گهر

روان شد ابا هدیه و با نثار پر امید سوی در شهریار گدازان و تازان چه انجا رسید ملطان و زنان را دگرگونه دید

یکی بارگه دید سر بر سپهر شده نقش سیر امش ماه و مهر جهان تا جهان عرصه پر ز نور ستاده نیمان در گاه دور

که بد نزد ان بارگه در جهان کهن طاق ایوان نوشیروان نهاده بران بارگه تخت زر مطلل بیاقوت و دُر و گهر

غلامان رومی هزاران هزار کمین بنده شان شاه چین و تتار ستاده بکف هر یکی جام زر همه جام پر لعل دُر و گهر

که مانند ایشان زمین و زمان ندیده و نشنیده گوش جهان ستاده بنیزه یک فیروزه تخت جهان گشته زان تخت فیروز بخت

شده گوی زرین آن پایه ماه شده عرش و کرسی بران تخت گاه ملک بر زمین مشک تر ریخته زانجم فلک خوشه او یخته

شده خادم خلد مجمر فروز ز عنبر چه زلف حور عود سوز در الغرضه دست قدر ار بهشت بهم چیده سیمین و زرینه خشت

بجان گشته میلال او اری همودی بگبریل فرمان دهی ستاده بدامان ان بارگاه چه کمتر خدم مهر و پرویز و ماه

سلیمان دو صد گام استاده دور هزاران سلیمان کم از نیم مور نمودی در انجا جم و جام جم سفالینه جامی و کمتر خدم

بدربار او بنده از اوگان پرستار تختش فرستاده گان شه روم دربان و دربار بود مه مصر چون نقش دیوار بود

بطوف درش جسته از جان سبیل دو صد کعبه و رکن و حجر و خلیل زنار شب افروز او گاه بیم بسوی خدا راه جسته کلیم

ولی خواجه بیهوش استاده بود دل و دین در انجا ز کف داده بود چه دید انجنان مجلس شاهوار خجل گشت ازان هدیه وان نثار

که ناگه بر آمد ز گردان فغان که آمد برون سر در انس و جان زبانش چه بگشاد و حجاب یافت پیکره بر افکنده شد نه حجاب

پی پرده شد فاش بنهفته راز شد از چهرهٔ پرده گی پرده باز رنمایش شد چرخ سیماب گون بهم ریخت مقصوره گاف و نون

همه پرده چرخ دست قدر چه طومار پیچید سر تا بسر که بر استانش جهان تکیه بود زمین و زمان نقش از رنگ بود

پیکره شد از افرینش شکیب بملک و ملایک در آمد نهیب سر اسیمه گشتند گردویان هراسان بدر گوشهٔ قدسیان

شهنشاه از خانه شد سوی تخت
جهان گشت از تخت او نیکبخت
چه شد پای او زیب تخت و نگین
نمودش جهان آفرین آفرین

ستادند یکسوی کرده بیان
بسوی دگر صف زده قدسیان
همه آفرینش دران بارگاه
نمودی سراسر کم از پرگاه

بهر سو بکش کرده دست ادب
ملوک و ملایک پر از تاب و تب
نه کس داشت راه نگه سوی او
نگه کند از دیدن روی او

ستاده دران عرصه کانس و جان
زهیبت همه بیدل و بی زبان
شهنشه دران عرصه کز نیکبخت
مهان و شهان را سراسر بدید

زد لخته خود نشت فی بندید
کسی را با و ردانش بر گزید
فرستاده سویش به پیمود راه
که آرد مرا و را به نزدیک شاه

مرا و را از انجا بهمراه برد
از انجا بتزدیکی شاه برد
چه نزدیکی تخت شاه استاد
پیکیاره دین و دل از دست داد

همیرفت و او را بجائی نیافت
چنین تا به بیرون درگه شتافت
بدیدش بگنجی نشسته نژاد
زحسرت دل و دیده اش شکبار

بر و یش نگه کرد و خندید شاه
چرا هدیه نا ورديم پیش گاه
چنین داد پاسخ که گشتم خجل
ارزان هدیه در پرده ماندم بگل

شهنشه بفرمود کارند زود
پذیرفت و پوشید و شادی نمود
علامان امرد نیکو نهاد
همه در صف قدسیان جای داد

پر از مهر گفتش که ای نوجوان
پذیریم ما هدیه از دوستان
هر انکس که از مهر او را ستاد
شب و روز با وصل او عشق باد

نه تنها ره بزم خاصش دهند
که جا در کنار خواصش دهند
از او خواجه را در دل آید خیال
که شاه جهان از تو دارد ملال

شهی کو بگوئین فرمان رواست
چنین زار و گریان بگیتی چراست
همیخواست زان راز پرسیدشاه
ولی شرم او را نمیداد راه

چه این راز را خواجه در دل گذشت — شه از راز ناگفته آگاه گشت — شهنشاه را دل بر او بر تباه — که از راه او سوخت ماهی و ماه

بدید و ز دل جوی خونابه راند — ز دیده برخ اشک خونین فشاند — حکایت بر مهربان یاد کرد — شکایت ز کار ستمگار کرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد — چنین گفت کامد ز نیکو نهاد — هنوزم بخون دست و با دل خضاب — هنوزم بر انگیزد از دست آب

هنوزم بود چشم حسرت براه — که آید پدر باز از رزمگاه — هنوزم بخون دیده و دل نراست — که از خون تازه سر خنجر است

ستم رفته از پیکر ما بسی — بدینسان ستمگر ندیده کسی — بخون پدر لشکر رخ سوده ام — بخون تا قیامت رخ آلوده ام

چه امت سوی یاوران تاختند — بما خنجر و تیغ و تیر آختند — بپایان کس از ما گرامی نبود — بجز تیغ و خنجر سلامی نبود

نکردند یاران سوی ما نگاه — شکستند عهد و گرفتند راه — بما نیلگون آسمان خون گریست — چگویم که گردون دون چون گریست

زال بنی خلق را شد زیاد — گزیدند فرمان ال زیاد — چنان بنده گان فتنه انگیختند — که خون خداوند خود ریختند

سری کو بجبریل همدم بود — ابی تن سوی شام همدم بود — چرا غی گران نار سینا فروخت — دران وادی از آتش ظلم سوخت

بسی تشنه پی ارب شد ز خون — که بر اب شد خنجر را رهنمون — دم تیغ اهل المنایا را برید — سر نیزه عرش برین را درید

توان سینه شد رستم ستور — که بر نار سینا از او تافت نور — تنی ماند بر خاک و خون پی کفن — که بخشد مه مصر را پیرهن

چه تیر از کمان سوی او شد برون — چه پیکان نمرود بگریست خون — چه پر خون شد از سینه اش کوه و دشت — جهان را شد از تیر نمرود پشت

سری کو فراتر ز معراج بود — سری کو بعرش برین تاج بود — بسر کاکل خون چکان تاج داشت — ز نوک نی نیزه معراج داشت

چه کلک قدر این قضا را نوشت — نبای جهان هشت بر خاک و خشت — خور از ناخن مه خراشید چین — چکد خون دمادم ز عرش برین

مگا ئیل را روی خونین بود — بخون بال جبریل رنگین بود — بسر امن زاغ در سبزه زار — نروید بجز لاله داغ دار

ز این غم بخندد لب روزگار — جهان گرید از غم چو ابر بهار — نپوشند از این غصه سر آفتاب — کند ناله زین درد در بحر آب

بخوشد دگر چشمه زنده گی — ننوشند خضر ان ز شرمندگی — زخجلت نیاید ملک بر زمین — نیارد دگر وحی روح الامین

نیاید بکبیتی دگر رهبری — نیاید سوی خلق پیغمبری — خراشیده پیشی رخ قدسیان — خروشیده یا بی زمین و زمان

ز مردم نیابی کسی راستگوی — شود مادر دهر دون دیو زای — نیاید دگر دون شجر کم و کاست — نیاید بگردون گل این تو ده خاک

بخوشد از این غم زمین و زمان — بپوشند سیه تا ابد آسمان — ز اشکش گل این تو ده خاک شد — دگر باره او با دل پر درد

چنان از دو دیده ببارید خون — که خونبار شد گنبد نیلگون — بگفتا ندانند روی زمین — که سوی که جستند پرخاش و کین

دو صد باره نفرین بر او کو رباد — زینمائی افرین دور باد — که پرخاش و کین با خدا ساختند — بکشته خداوند نشناختند

نمودند جمعی بیک رشته بند — که بودند در ملک جان رشته بند — به بستند دستی که روز الست — نگارنده افلاک پی برده است

فلک محمل بانوئی راشکست — که او محمل بختی چرخ پست — مخالف دران پرده اواز کرد — که ان پرده نه پرده راست کرد

بکف این دو از دیده ناخوش گریست — زگریه شدنش ماسوا چون گریست — زسوز جگر خرمن ماه سوخت — زبرق شرر راهف خرگاه سوخت

زدل آسمان گشت خونابه ریز — زخون شد کنار زمین چله خیز — همه اذرنیش بیجوش آمدند — ملایک همه درخروش آمدند

نوای هوش نگیاره دیوانه شنود — نوای عقل از خود بیگانه شنود — نوای رندان ازین نمک کاشانه — چه رندان سوی سیر میخانه خیز

براور زنید اد کردون خروش — چنین کو بمیخانه و میفروش

که رنگین رخ از اشک خونین نمود — مبادا رخ از باده رنگین بود

گفتار در شکایت از چرخ ستمکار روزگار جفاکار و خطاب برندان سرمست و هوشیاران عهد الست و چگونگی ان گوید

چه بشکست در بزم زرینه جام — چه بر بندان حرام است شرب مدام — چه خون خم باده بر خاک ریخت — چه پیمانه بشکست و پیمان گسیخت

اگر جام نوشین بکف روزگار — بیارد بلب بهر دفع خمار — زچشمش بریزد چنان خون ناب — که خیزد ازان جام خونین حباب

خدارا برندان میخانه گوئی — به پیمانه پیمای و پیمانه گوئی — که پیمان که پیمانه پیمای لست — بسنگ ریا زهد و زرقش شکست

خروشان سوی پیر میخانه رو — زدیوانه گان سوی فرزانه رو — بگویش بجز دود دلق سالوس — سیه ساز چشم مغ میفروش

بجم گو دیگری بمستان منبخش — دگر شاه بری پرستان منبخش — گره در گلو شیشه را گریه بند — بلی گو که در جام دیگر مخند

حراحی تو از دیده خونابه ریز — بگن در گلو غلغل گریه خیز — چگونه توان باده ناب خورد — که صاف دل خم شد از درد درد

خم و باده دیگر نیاید بجوش — چه در خون زند دست و پا میفروش — چه خونین شود چهره میگسار — کجا شاه یابد زمی باده خوار

معینی ازین پرده اواز کن — چه بلبل نالهٔ بیخودی ساز کن — نوائی بانهنگ عشاق کن — کتب خانهٔ عشق اوراق کن

رنسوز جگر سینه سوراخ ساز — بدل نالهٔ زار گستاخ ساز — دراین بزم گریه بزم ماتم بچین — که شد بزم ارای ماتم نشین

بناخن دل زخمه خونین خراش — زدل خون خراش و بکن را زفاش — زتار اسیتهای این چرخ دون — زکج عهدی کنبد نیلگون

زمهمان کشیهای این میزبان — زگردون کشیهای این بدگمان — نه با بخردان کینه کج نهاد — که با پیخبر پیخبر ساخته

هنر در پی کنج او برده رنج — ازاو بیهنر برده پی رنج گنج — زدون پروریهای این دون نهاد — که از کار او کرده پیداد داد

خدایا زنگرش مرا دور دار — دلم را زدورنیش پر نور دار — بان دل که ارام جانها ازاوست — بان تن که تنها توانا ازاوست

بارایش شاهد میفروش — بالایش خرقه درد نوش — بجائی که شد خشت بالای خم — بخاکی که شد خاک دریای خم

به بتخانه گر حرم بهتر است — بتر کی که در کار یغما بری — برو ملک دلها بیغما کری

بمونی که شد غیرت مشکبات — بطنازی قامت دلستان — بجنود نازی قد سرو جان

به بیماری نرگسش می‌پرست — بجو تخواری چشم میگون مست — بجان بخشی ای لب نوشخند — بشیرینی ای شکر ریز قند

بطراری طره برزتاب — بغمزی نرگس نیم خواب — برندی که در دیر افتاده مست — بمستی که سر را نداند ز دست

بگم گشته کان سرکوی یار — که راهی نداند جز سوی یار — که از خود پرستی رهائیم ده — برندان دیر آشنائیم ده

که ایم بیخانه از خانقاه — باب خرابات شویم کناه — مرا از خم باده پر کن بسبوی

که بودم بسی سالهای دراز — گرفتار حرص و کرفت آز — کهی همچو قاضی با حطام شیر

کهی همچو سالوس از کبر مست — کهی همچو زاهد تکبر پرست — کهی رهبر و پیش وای انام

به پیهوده عمری بمودم تلف — چگونه تلافی کنم ما سلف — مگر پیر میخانه را رهم دهد

دهد ساغرم ساقی سیمتن — دهندم از آن آب آتش زنهاد — که زهد و ریا داده خاکم بباد

بده ساقی آن لعل گون ساغرم — کلک داستان ساز بزمان اهل را ز نقاب حجاب — ارزان باده پرشور گردان بسرم

به بتخانه و کعبه اندر جهان — از خار عروس سخن باز نموده بدین گفتار گوید — شده شیخ و ترسا بر آستان

بیا راجیا باش امیدوار — که گردید بر کام ما روزگار — بعیش و طرب کامرانی کنی

در این کشور امروز شهزاده ایست — که در کشور عدل آزاده ایست — که تا زید و تاج دیهیم و گاه

چه روشن شد از نور رویش زمین — همه خاک او گشت نور آفرین — شده دانش اموز از او روزگار

بملکی که او کشور آرای گشت — ز چرخ برین ملک و کشور گذشت — ز عز و شرف تا بچرخ برین

همه گرده در بوم و ویرانه جای — شده مسکن بوم جای همای — که از دست رویش بیاراسته

ز بین تو بالاتر از آسمان — مکان تو والاتر از لامکان — تذروان باغ تو سیمرغ خواه

شب افروز بام تو خورشید فرش — می اندوز جام تو جمشید فرش — که از کاخ تو نه فلک کاسته

قضای هوای تو عیسی دمی همداست — بکورکنام تو شیران اسیر — بمور مسام تو چون مور شیر

بسویت دل اهل دل مایل است — مگر در دولت جای اهل دل است — تو را سایه ارجمندی ز چیست

مگر کشورت با خدا خانه است — که بر وی خدا سایه انداخته است — ز خاک سیهی سرو سیمین عذار

که شد بر زمین تو دامن کشان — که سر سوده بر دامنت آسمان — که ملک تو دارد دلبرش افتخار

که روید بجای سمن چشم مست — بجای کیا نرگس می‌پرست — خدا را خداوندگاخ تو کیست

ز مینت شده رشک ارض عرب — شده کعبه بتخانه از ذری — مگر با خلیل از شرف همدمی

براهیم دارد نکویت مقام — که شد سجده‌گاه فرشتگان بر خاص و عام — ابا خسروی ملکت آراسته — که از دوده خسروی خواسته

زنامش بود زنده نام خلیل — بیامش زند پنجگه جبرئیل — برازنده تاج کیخسروی — طراز نده افسر خسروی

جهانگیر شهزاده گامران — مه برج شاهی براهیم خان — که از بخت او یافت نمکین زمین — زتاجش فروزان سپهر برین

جهانی شده زنده از زنده‌کیش — جهانرا خداوندی از بندگیش — کشاید چه بازوی کیستی کشای — سر سرکشانش درافکند زپای

چه پا بر زمین بر فشاند زکین — برآید سر و مغز کاوه زمین — زمین را گران بستگی از گام اوست — همه ماسوا زیر فرمان اوست

بساطش چه شد بر بسیط زمین — زمین گشت بر تر ز چرخ برین — جهانرا توان در تن از جان اوست — سبک نه فلک در خم خام اوست

زمان بر وجودش چه زنبنده شد — زمین زنده گشت آسمان بنده شد — قضا قدر ش از دست بازوی اوست — قدر تیغش از عکس ابروی اوست

بیا موز بحر از ین دل کرم — ببند و زای کان از ین کف درم — بیاسای از فتنه ای روزگار — بیارای ای عدل و ملک و دیار

بگیر ای قدر حکم از ین بارگاه — بدار ای قضا عهد او را نگاه — تو ایمه برین خاک درگه بمال — که خورشید را نگذری چون هلال

دبیری تو ای تیر اینجا بدیر — که بر جیس گردد ببزمت دبیر — در ین بزم کن زهره رامشگری — که رامشگر آید تو را مشتری

برا ای خور از بام این بارگاه — که تا نگذری چرخ چارم بجاه — در ین بار بهرام شو قهرمان — که کیوان کهی بندهٔ آسمان

در ین بزم مستور شو مشتری — که گیری تو فرمان سعد اخوری — در ین بام ای پیر کیوان درای — نبه کرسی نه فلک زیر پای

خدیو ار نجیت فلک کوهرست — در ایوان تو چرخ بازی گرست — فلک سر بلندیش از بخت تست — ملک ارجمندیش از بخت تست

غمایان ز تو در کمه مهر و کین — همه مهر و کین جهان آفرین — جهان آفرین آفرین خوان تست — جهانی پر از خون احسان تست

چه در گاه بخشش کشائی دو کف — یک ره شود پر در ین نه صدف — برآمد ز جیب تو دست نوال — که در جیب شد دستهای سئوال

تن لشت پاکیزهٔ جان پاک — ز الا لیش آتش باد و خاک — چه تیغ تو خندد ز شرق جهان — رغم خون بگرید بغرب آسمان

فلک تا بود در پناه تو باد — ملک تا بود در پناه تو باد — ز تو کشور عدل معمور باد — ز تو چشم بد در جهان دور باد

در بیان مدح و منقبت ولی نعمت و اظهار امتنان کردن از رحمت و موجبت خدایگان جهان خلدالله دولته گوید

معنی ز ین مدحت اغاز کن — بعالم در خرمی باز کن

که آمد جهانرا ز یکی که خدای — چه بر بنده گان داد کس تر خدای

خدای جهان بنده گانرا نواخت — که بر بنده گانش خداوند ساخت — معنی ز ین مدحتم داستان — با نهک ز ابل بدستان بخوان

که شد تا جداری سزاوار تاج — که از تا جداران گرفته خراج — غطفنر فری تاج و افسر گرفت — تهمتن تنی گرز و خنجر گرفت

سری شد سزاوار تاج و کلاه — که از پایش از فرق سر بود ماه — شهی در جهان داد گستر شده — که کسری ز عدلش ستمگر شده

معنی سرودی ز مدحش بخوان — مرا از غم ماسوا وارهان — روانشو نوا خوان بطرف چمن — چمن را طراوت دهد از نظم من

که شد در چمن ابر دامن کشان — به امان ان در زنظم فشان — خذ بوی بیار است تاج و سریر — که دانش از او گشت دانش پذیر

بده رار ساقی ازاین دور جام — که دوران در این دور م آمد بکام — بده ورا رود دور خط بار بن — دران دور من راچه پرکار بن

مبر نام چیزی بیچز نام می — که شد نامه رزق سالوس طی — بر خسار خوبان فرّخ سرشت — د پیر قضا خط عبرت نوشت

زلعل لب یار پرساز جام — که نوشم ازاین جام شربت بدام — ازان آب چون آتشم ساز مست — خرابم زچشم خمارین مست

قدح از عقیق لب یار کن — می از عکس رخسار دلدار کن — که محمورم از نرگس می پرست — بان آتشم ساز آتش پرست

حریفی که می خورده از لعل یار — می و جام مینا ش نا ید بکار — زعکس رخ شاهد میفروش — خم باده آمد بجوش و خروش

زسرو و چمانی که سرد چمن — قبا کرد از رشک او پیرهن — چه بنشست و طرف کلاه بر شکست — مرا سبحه یکسست و زنار بست

چه شد زلف در گوش او کوشوار — چنین گفت در گوش من روزگار — که یکباره ترک دل و هوش کن — زکار دو گیتی فراموش کن

مغ ساده و ساقی سیمتن — می ناب و پیمانه راشعار من — توان او رد در تن ناتوان — بدمهای پژمرده بخشد روان

مغنی زشعرم بیارای رود — که آید زشعرای چرخت درود — ازاین داستان نغمه سازکن — جهان زین نوا پر زاوازکن

بصاحبدلان و بدل داده کان — به ازار جویان و ازده کان — نوائی بیار ا بصوت حجاز — زترکان تازی سخن سازکن

مغنی ازاین پرده ام راز کوی — زخال و خط پرده کی باز کوی — که آرم برون ازپس پرده راز — سرایم نوائی بصوت حجاز

بدستان یکی داستان او رم — که چون کشت پیغمبر کردگار — به تنهای پژمرده جان آورم — به پیکار فیروز در کارزار

کفتار در بیان استیلای رسول کردگار بر جیش کفار و استقبال سفیان نابکار از تیروی بازوی حیدر کرار و شیر پروردگار

در آورد کشور بزیر نگین — برافراشت رایات ازداد و دین — بت و بت پرستان زرنگش نژند — دل کفر کیشان ازاو مستمند

نه سفیان دیگر نه پیکار و کین — نه لشکر به پیکار و کین کار داشت — تهی شد زکردان بکردش کره — بنودش پناهی جز ازشنک و کوه

دیگر تاب لشکر کشیدن نداشت — بدشمن برو بوم و کشور گذاشت — فرو ماند بازوی گردان زکار — ببندشان دگر طاقت کارزار

دلیران و گردان بطحی زمین — بیطحی پر از بیم اند و همکین — همیشه بدند از نبی در هراس — همید اشتندی شب و روز پاس

که تا که بیاید نبی بی گمان — سر ردبلات و یغری زمان — گران بود پی کاهنان کهن — خبر داده بودند زی انجمن

که ارد شش آید یغری شکست — گشند و دولات و اهبل خوار دست — ره و رسم کفر را باطل کند — زخویشان بسر سر زمین بگسلند

دیگر گونه دینی بدید اورد — سیاه زمانه سفید اورد — بدین نیاکان شکست اورد — دیگر گونه ایین و آئین بدست اورد

در بیان عزیمت حضرت خیر البشر بجانب یطرب و دیار یغرم طواغیت بیت الله الحرام و کیفیت اغاز و انجام ان سرزمین بامر خدا

بدستان بسخن گستر راستان — بیار است زینگونه این داستان — نوائی بصوت دری کرد ساز — جهان شد پر از نغمهای حجاز

که روزی شهنشاه بیزن زمین — رسول خدا استد المرسلین — نشسته بر اورنگ شاهنشهی — بجان کشته اورا دو گیتی رهی

گرفته زملک تبلی خراج — فرستاده ایشان باز اغ باج — ستاده بنیرو دش بزرگان دین — بر ایشان چگوید رسول امین

بگفتن رسول خدا لب گشاد — فلک را زاواز باشد زیاد — جهانرا حلاوت بگفتار داد — بگفتا را صحاب را یار داد

که دارم بگیتی یکی آرزوی — گنون گشته هنگام نزدیک اوی — که رخ سوی خان خدا اورد — طواف حرم را بجای اورد

بسوی حدیبیه خواهیم شدن — در انجا بهر جای رائی زدن — شود تا که از کار اهل حرم — چه کار اکهان اکه از پیش و کم

که از لطف یزدان شده عنقریب — که کرده مرا فتح بطحی نصیب — بیایم بقوم بد اندیش دست — در آید بلات و بعزی شکست

همه ملک بطحی بچنگ اورم — اگر چند چندی درنگ اورم — نماند بران بوم و بر بت پرست — بت و بت پرستان کنم شور و شست

شنیدند یاران چه گفتار او — یکی از سخنهاش دلشاد شد — یکی را ببدل شادی از یاد شد

یکی داد دل را ز گفتش فروغ — یکی سرخ رو شد یکی زرد رو — یکی شاد گشت و یکی پر ز غم — یکی شکر کرد و یکی شد دژم

عمر چونکه اصفهای ان را نگرد — بمدحت سرائی زبان باز کرد — نثار رهت فرق فاروق باد — کمین پایه ات جای معبوق باد

تورا اسمان و زمین بنده باد — بپایت سر دشمن افکنده باد — که جان و سر ما فدای تو باد — تن و جان ما خاکپای تو باد

گرفته ز بخت تو وود و مناست — پرستار تخت عزی ولات — هبل کمترین بنده گاه تست — صواع از دل و جان هواخواه تست

بهر سو که گوئی تو لشکر کشم — تن و جان دشمن بادر کشم — بسفیان و لشکر شکست اورم — به بخت تو بطحی بدست اورم

ز کرک ان نشیان را نیابد زیان — که دارد یکی چون عمر پاسبان — برانگیزم اندر جهان رستخیز

چه بوجهفر را کفت اند بسر — چه معنی نباشد چه سود از هنر — بفرب سر جنبخ و تیغ تیز

که سوی حدیبیه راند سپاه — بران جایکه جوید ارامگاه — بهمیر شنید و تبسم نمود — وزان پس بخالد بفرمود زود

چه اگاهی امد به بطحی زمین — که امد در انجا رسول امین — بهمیر در انجا چه منزل نمود — زداد ار بطحی بیامد درود

سراسر همه سوی سفیان شدند — همه اهل بطحی بجوش امدند

که گردست باید بجا این یتیم — سراسیمه نومید از جان شدند — همه ناتوان و همه بیقرار — بیکباره اندر خروش امدند

چه بشنید سفیان از ان سخنان — سخنها کند لات و عزی دو نیم — تن زنده از ما نماند بجای — همه کشته بر یکدیگر غمگسار

سلام یکی چاره کین بدسگال — پر اندیشه شد مغز سر گهن — چه دهقان و چه لشکر و کدخدای

بدین چاره جستن سوی راستی — نیاید سوی رزم تا چند سال — که استم بهر چاره پیش بین

کز بودند گردان همه رای او — کرائیم از کجی و کاستی — که درمان این درد جز چاره نیست

به پیمان شدند عهد پیمای او — نویسیم پیمان و عهدی درست — درشتی را بکوبیم چست

بیکی نامه سوی بهمیر نوشت — ابر جای کین اندرون مهر نشت

که ای فخر اولاد عبد المناف — سر امد بجا روز رزم و مصاف — سزد گر فرازیم به آسمان — که روشن شده از تو مان دودمان

که از دوده ما یکی شهریار — که اید بگیتی کند خواستار — سر ناسزایان به بند اورد — شهان را بخم کمند اورد

کنون از تو داریم ما افتخار — گذشتیم از رزم و از روزگار — همه با تو مان رزم پیهوده بود — دل از کار و پیکار فرسوده بود

همه بنده گانند خویش و تبار — سخن بید و نیکی با تو کس کار زار — من انیک بد رگاه تو بنده ام — ز کار بد خویش شرمنده ام

پشیمانم از کار و کردار خویش — ازان کینه جستن که کردیم پیش — بسوی تو دارند این التماس — دل نامداران ازان پر هراس

که از لات و عزی فرامش کنی — دل جمله خویشان خود خوش کنی — سخنهای دگر رشت عزی و لات — به بخشی بمن جرم و دد و مناف

کسی با تو اویش رزم و پیکار نیست — بایین دین تو اویش کار نیست — نباشد کسی با تو رزم و مصاف — چه خواهی که ایی ز بهر طواف

ولیکن تو را گر چنین است رای — که لات و هبل را در اری ز پای — که رای تو رایی بود یا صواب — نیارند خویشان ازاین رای تاب

ولیکن کسی با تو اویش خشک نیست — زدین و زایین تو شک نیست — زدین و زایین ازشک و ز نام — چه شد گفته اوسر اسر تمام

نظارنده پیچید و برزد نگین — فرستاد سوی رسول امین — بپیمبر چه مضمون ان نامه دید — بسوی بزرگان دین بنگرید

که سفیان ز کارش بر شک اید — پی صلح از کین و خشک اید — بید یریم ازاین گونه پیمان که بست — بیاید زمانی که باید شکست

بسازیم و سازیم ازاین گونه کار — طواف حرم را و خواهیم بار — که با دا برای جهان افرین — گزیدندان رای اصحاب دین

بیجر قدوه لطفش و طیش شد — که او از زره رایی سر کشید — چه جوشنده اتش ز جا بر دمید — چه ان نامه و صلح و نامه دید

در امد بخشم و بر امد بجوش — بر اورد بر کینه از دل خروش — ز کار پیمبر شده بد گمان — بیامد بسوی پیمبر دوان

بپرداخشم گفتا بخیر البشر — که از صلح راضی نباشد عمر — همه عهد تو سست بنیاد شد — همه گفته خویشت از یاد شد

نگفتی کنم فتح بیت الحرام — نمانم ز عزی و از لات نام — خیانت نه زیبای پیغمبر است — خیانت بر پیمبر است

کنم دود لات و هبل خورد و خوزد — کشم ملک لطیجا بزیر نگین — فرازم دران ملک را یات دین — همه عهد تو سست بنیاد شد

همانا ز خویشت یاد امد است — که ایین و دینت بباد امد است — همه گفته خویشت از یاد شد

چه خوش گفت دانا که جز کذب و لاف — نیاید ز اولاد عبد المناف — چه بشنید عباس گفتار دی — بر و یش پر از کین بسوی عمر دست برد و بچنگ گرد و ی

و بیان گفتگوی عم حضرت عباس با عمر بد اختر و خشم نمودن بران بی

پر از کین بسوی عمر دست برد — بسیلی چنان روی او سرخ کرد — که یکباره رویش شد از درد زرد — چنان بر بناگوش او نقش بست

چنان بر بناگوش او کوفت گوش — تو گفتی بر پیل زد کوس طوس — بیفتاد بر صفه زار و نزند — بتن ناتوان و دلی نا بمند

ز بالا به پایین نگون سار گشت — پر از خشم عباس از او بر گذشت — ندا ری ز کردار خود هیچ عار

که از دو ده باری زشت نام — هم اکنون برارم زبابت بکام — نه مادر شناسی نه باب خودت — در این انجمن کن حساب خودت

ز کردان و کرد نکشان قریش — نبندد کس چه عباس در زور و طیش — که از خشم چون در خروش آیدی — زمین و زمان رو بجوش آیدی

دو دو دام را زور کشتی تباه — ز اوراز او تا دو فرسنگ راه — چه عباس بر خشم لب برگشاد — سوی او پر از کینه او راز داد

بلرزید بر شرب راز او راز او دی — سیه شد ازان روز فرخنده بوی — پر از خشم او را لگد کوب کرد — بجندید دوران که بس خوب کرد

همبر چه ان شور و آشوب دید — ابو حفص دین را لگد کوب دید — سوی عم خود کرد از مهر روی — که ای عم بیو گر چیزی بگوی

بگفت این سخن را ز روی خرد — خردمند ازاین گفته کی فرزند — بیو حفص فرمود کای نامدار — نگوید چنین مردم هوشیار

که عم ز این گفته ناصواب — نیاورد از این حرف سنجیده یاب — سخن را ندانی همی پیش و پس — همه باد پیمائی اندر قفس

نیوشنده هنگام گفت و شنید — چه گفتار گوینده سنجیده دید — نباشد که او را چه گوینده هوش — بگفتار بهتر که باشد خموش

خردمند را این ست گفتار ست — اگر بشنود هیچ ز نادرست — نیوشنده گر نا توانا بود — کجا عیب گفتار دانا بود

سخن سنج سنجیده گنج آورد — نسنجیده گفتار رنج آورد — بگفتش بود هیچ ز سخت کوش — خردمند باشد همیشه خموش

نامه نوشتن پیغمبر آخر الزمان با اهل مکه و چگونگی شرح ان

چه در فتح بطحی سرودم سخن — نگفتم کنم فتح امثال من

بفرمود و گفتا که آید دبیر — بنام نگارنده خوب و زشت

که نقش دو گیتی توانا ازاوست — بر از نقش این هفت پرکار کرد

ز قدرت بتن جان پاک آورید — جز او کس سزاوار این کار نیست

پیامی است از نزد دارای دین — که سوی حرم عمره آرم بجای

بخواهید اگر کینه و کارزار — فرستاده شد سوی بطحای زمین

همبر رفت تا نزد سفیان رسید — ز اندیشه خنک از دشد

یکی حیله ور بود نامش سهیل — چشیده بسی گیتی بسی سرد و گرم

ببردی ز غار از فزون یار غار — راستاد و لیش بنده سامری

سپهدار سفیان و را پیش خواند — چه فرزانه کان سوی دیوانه رود

برد سوی ان بر فسون بتیم — با فسون و نیرنگ و پیمان ببند

بسی زنگ و نیرنگ و پند آوری — به پیمان نگهداری جان کنی

به پیمان چه او را به بند آوری — به نیرنگ گوئی چه کینی داوری — سخن گوی بسیار از پیش و کم — که ناید در این سال سوی حرم

کنی تازه پیمان که سالی دگر
پی عمره آید درین بوم و بر
نیارد بهمره سپاه گران
نیی چند آرد زنام آوران

نپوشد کسی آلت کارزار
نگردند با گرز و شمشیر یار
نماند درین بوم و بر جز سه روز
چهارم چه خورشید گیتی فروز

برآید سوی کشور خود رود
درین بوم و بر سه علی تغنود
دگر آنکه هر کس زما سوی او
پی دین کند یا بامداد رود

ستیزه یکی خویش نگذارد ش
نه در کشور خود نکه دارد ش
ازو گر گریزد کسی سوی ما
نماند سوی کشور و کوی ما

بگیریم ازو راز روی نیاز
سوی کشور او فرستیم باز
چه شد گفت سفیان سر انجام کار
باو گفت رو سوی خیر الانام

سخنهای ان نابکار جهول
قبولش چه افتاد ان ناقبول
بسوی پیمبر روانشد سهیل
زباطل بدرگاه حق کرد میل

در بیان آمدن سهیل بخدمت جناب سعادت انتساب رسول و در بیان مصافحه

چه آمد بتبر در رسول خدای
رسولش سزاوار بنمود جای
چه آمد سهیل اندرون بارگاه
نهانی همیکرد هر سو نگاه

یلان و سران سپه را بدید
همی زیر لب بد بدان گزید
فرو ماند از کار خیر البشر
زحیرت بسر عقل و هوشش رمید

زبانش بگفتن فرو شد بکام
زحیرت بپهلو دلش بر طپید
شد افسونگر بهانش بگسیخت زباد
نه یارای گفتن بدش بر زبان
همه بند و افسون او گشت باد
دل از هوش پاک و دهن بر زبان

مرا ورا ز دل پاک ادراک شد
ز دل سحر جادو دغش پاک شد
شد از زلات و غی دو دو پاک شد
درا ندام او لرزه امد پدید
بچشمش سیه گشت رو سفید
دلش شد زبیم انچنان پر هراس

بپیمبر چه او را بر پیم دید
بتبسم نمود و با و بنید
چرا دل ندا ری ز گفتش بجای
سخن گوی از عهد و پیمان چو پیش
چه داری ز هر سان ز غم خان چو پیش
ز عهد و پیم و آشتی لب بشو

چه داری پیام و چه گوئی سخن
بیان ساز گفتش سر اسر بمن
چه بشنید گفت رسول خدای
مرا ورا دل اندر وحشت بجای

ولی باز یارای گفتن نداشت
زبانش در راز سفتن نداشت
سخن را ند از کشور و بوم و بر
بتبر می دگر باره خیر البشر

که ایم بفرمان جان افرین
پی عمره در ملک بطحا زمین
در انجا بجز عمره ام کار نیست
چه بشنید گفت نبی را سهیل
ولی با تو سم جنگ و پیکار نیست
زمانی همی بود بفشرد پای

ز گفتار او لرزه اندر فتاد
هر اسان و لرزان برا مد ز جای
پس انگاه لب را بگفتن گشود
که ای انکه هستی ده روزگار
رسول خدا را فراوان ستود
ندیده چه رای تو امور کار

همیشه تو را باد فیروز بخت
خجسته تو افسر و تاج و تخت
سر نامداران فدای تو باد
نوجوئی اگر ملک و شهر و دیار
همه ملک و کشور شود زیر کار
بسوی تو اید ز بهر طواف

ستانند نو زالات و عزی و منات
پرستنده باد عزی و لات
چه دل باده وصل تو نوش کرد
زلات و ز عزی فراموش کرد

ستاید نور آلات و دود منات — پرستنده است با عزی ولات — چه دل با ده وصل تو نوش کرد — زلات و زعزی فراموش کرد

خجسته کسی کو بمهر تو ساخت — خوشا آنکه مهر تو را او نواخت — سخنهای من را کنون بشنود — چگویم بر بهوده تا بود بود

پیمبر دگر ره تبسم نمود — که گفتار سفیان بمن کوی زود — زصلح و زپیمان او باز گوی — هر آسان مبادش و بمن راز گوی

سهیل از نبی اذن گفتار یافت — پر آزرم در گفتن او شتافت — زصلح و زپیمان سخن کسترید — همه راز او از سخن شد پدید

زهر گونه کرد گفت و شنفت — پیمبر بذیرفت او هر چه گفت — چه شد عهد و پیمان سر بسر تمام — نویسنده خواست خیر الانام

سهیل اندر آمد در آنجا زجای — چنین گفت کای سرور پاکرای — بنیرو تو پیمان ما چون بسر آید — همه گفته ما چه نقشی بر آید

ولیکن چنین گفت سفیان بمن — که از نامداران آن انجمن — که بنویسد این را کس از راستان — علی است زیبای این داستان

که از اصحاب خاص رسول امین — ندانیم جز او کسی را امین — بذیرفت پیغمبر ذوالمنن — طلب کرد نزدیک خود خویشتن

نوشتن نویسنده کون و مکان بفرمود رسول عالمیان

نویسنده خط مالبسطرون — طراز نده خامه کاف و نون

جواب سهیل بدبخت را و شرح آن گوید

کشاینده دفتر کن فکان — نگارنده نقش کون و مکان

سراینده عهد روز نخست — نمایینده عهد پیمان درست — از او گشته ممکن بدید از عدم — ز نقشش همو بد انگار رقم

بفرمان داور قلم بر گرفت — نگارنده کرد فرمان رقم — که پیغامه بنگاشت لوح و قلم

بدستی شد آن عهد و پیمان درست — که او بست پیمان روز نخست — چه شد خاتم بنیها دار ای دین — بران خاتم خاتم المرسلین

پس آن خامه نزد پیمبر نهاد — پیمبر بر او دیده را بر گشاد — نبی خامه را از کف خویشتن — گرفت و فرو ریخت از زره بر زمین

زبرگس بگلبرگ تر داد نم — ببرگ گل اندود زنگ بقم — بخورشید کرد از ستاره نگار — مهش گشت پر لؤلؤ شاهوار

غبار حوادث گرفت افتاب — در افتاد در حرز من ماه تاب — زغم یافت زنگ شفق یاسمن — شد از یار غم از غوایی سمن

راز گفتن راز دار نهان بداننده راز غیب دان و پیمان نمودن

بروی منیر علی بنگرید — همه رازهای نهانی بدید

انچه بعد از ان با دروی خواهد داد و کیفیت شرح ان

سخن راند از رازهای نهان — که گردد پس از من چگونه جهان

زجفت بداند لیش ان نابکار — نژادی پدید اورد روزگار — با فسون گراید سوی دین من — پذیرد به نیرنگ و آئین من

پی دین بسوی تو لشکر کشد — زدین ور دارای تو سر کشد — بدارای دین دعوی دین کند — مر اشیره روشن جهان بین کند

بگردد بسوی تو رزم ازمایی — که رزم ازمائی کند با خدایی — زسقمان هر انچه بمن داد وحی — پس از من کند با تو فرزند اوحی

بسی لشکر آرد پی کارزار — بر زمت کند لشکر بیشمار — زجنگ تو گردد باو کار تنگ — گر آید سوی صلح از کین و جنگ

چه این عهد پی عهدی تو شکست — نماند مگر چند روزی درست — سر انجام ان را چه این بشکنند — چه این عهد در صلح پیمان کنند

سر انجام

سرانجام انرا نمانند سست | مدار ند پیمان و عهد درست | چه این عهد را دیدم آمد پیاد | ازان عهد ازدیده ام خون گشاد
سهیل اندرون نامه چون بنگرید | رز خاره از نیم رنگش برید | فرو ماند بر جا و چیزی نگفت | خموشی گزید او ز گفت و شنفت
همی خیره میکرد هر سو نگاه | تنش گشته لرزان و رخ همچو کاه | غطنفر با و گفت کای نامجوی | در این عهد و پیمان چه دیدی بگوی
دران عهد و این نامه سر تابه بن | بگام تو گردید سفیان سخن | تو گفتی هر انچیز او انچه خواست | دو رویغ تو دید او کژ راست
نهانی گرت هست چیزی بگوی | چه باشی به پیهوده پژمرده روی | فرستاده بشنید و داد او سخن جواب | که نطقم مدار د بگفتار تاب
نگردد و زبانم همی در دهن | که زین داستان برگشایم سخن | بمن گفت سفیان که گویم چنین | که هرگز مرا و را مباد افرین
که بنویسد او نام خود را رسول | نویسد اگر بنده باشد قبول | چه گفت این سهیل و پیمبر شنفت | پیمبر ز شادی بغم گشت جفت
تبسم نمود و بر افروخت روی | نکه کرد شادی کنان سوی اوی | رخی پر ز اشک و دلی پر ز نیاز | بخندید و پاسخ چنین داد باز
که من را ز ازین بنده کی عار بود | که کس را جز از من سزاوار نیست | من این پایه را جستم از بندگی | سرم شد بلند از سر افکندگی
خدا چون مرا بندهٔ خویش خواند | دگر با سم اشنائی نماند | چه در بنده گی نیز بشتافتم | ازان پایه پیغمبری یافتم
ره بنده گی را بدو بر فتم | که نزدیک خدائی خود گفته ام | نخستین مرا بنده خویش خواند | پس انگه بتخت رسالت نشاند
بهستی ازان دا من افشانده ام | که او بنده خویشتن خوانده ام | بگفت این و ان نامه را بر گرفت | نگارش فرستاده شد در شگفت
ترا شید ازان نامه خط رسول | خط بنده گی کشت او را قبول | نگارنده خط زیبا نوشت | خط بنده گی را نباشش نوشت
دگر باره داوش بدست سهیل | سهیل ازنمان سوی حق کرد میل | بدل گفت همانا که پیغمبر است | به پیغمبری گفت او در خور است
ز گفتار و کردار او خیره شد | ز رویش مرا و را دل تیره شد | زیس هول و وحشت براندر جای | نکه کرد سوی رسول خدای
بسوی علی و نبی بنگرید | جلال خدا و نبی را بدید | بتر سید و زان جایگه شد روان | که تا که ز لشکر برآمد فغان
بزرگان لشکر برا رخشم و کین | گشادند سوی فرستاده چشم | بفرخاشجوئی برا و رده روی | خصوص ان سپهدار فرخاشجوی
امیری که چون بر کشیدی خروش | شدی از خروش جهانی ز هوش | کر یزان شدی جنگ را راستی | خدیوی که چون کرز بر داشتی
دلیری که در رزم جنگ او ران | سوی نیزه و تیر کرز گران | سر سرکشان اندر آرد ببند | چه کیر د کمان و کشاید کمند
خدیوی که رو بر ده در گاه کین | سر سر فرازان بزیر نگین | سر نیزه ها کشته زیر و زیر | دلیری که چون بر کشاید سپر
بپرخاشجوئی برا و رده روی | بر او رد بانگ و برآمد ز جای | بپوشید خفتان و خود و رزه | بر افکند بر رو ابرو گره
بسوی امیری فرستاده شد | پر از تیر اهن شکن ترکشش | فکند از بر زین کمند و کمان | خروشید مانند شیر ژیان
بسوی فرستاده او آز داد | بر او رد پر کینه از دل خروش | خروشید گی بد دل دیده تراو

هم اکنون در رهی بگذاری بپای
نیاید بکارم در این داوری

بدست من ای شوم ناپاک رای
بدانی که نیرنگ و افسونگری

بفرمود من این صلح نپذیرمش
فرستاده چون دید او را شناخت

درنگرو افسونگر یرا به بند
بگفت این و سوی فرستاده تاخت

زگفتار او گشت خندان و گفت
ازان ره دو پیمندات کوربا د

که همواره با دی تو با جهل جفت
دلت از ره راستی دور با د

بگفت و بخندید و دامن فشاند
بهر پرده و خیمه بر کین گشت

سوی ملک بطحا ز این باره راند
برفت و سپهد زپی باز گشت

سخن راند بسیار از صلح و جنگ
سپه سر بسر زو پر آواز گشت

که نامم ازین صلح آمد به ننگ
پی کینه جستن سخن ساز گشت

سخن گفت بسیار نزدیک و دور
روان شد بدرگاه بوبکر پیر

بگشت از کارش در افتاد شور
پی چاره هر سوی شد ناگزیر

به بوبکر بیمود هر گونه رای
برآمد ز جای ابوبکر باد

سوی خیمه شاه دین آمدند
برآن خشم راندند و هیکل آمدند

بوبکر بگشاد لب
که ای شاه بطحا و فخر عرب

زخم کمندت به بندد آسمان
بچرخ تو را چون سپند آسمان

سر دشمنت پیای سمند
بدست قضا و قدر پای بند

ستور تو گردید خلک سپهر
بود کمترین چاکرت ماه و مهر

بدرگاه تو کمترین بنده ایم
ابوحفص و ما هر دو تا زنده ایم

بهر رزمگه جان سپاری کنیم
تو را ما بهر جای یاری کنیم

نه بوبکر را ین زجان شد تهی
نه بوحفص تا تو کند همرهی

نه این شد تنش توده پای تو
نه از اسر افتاده در پای تو

بروز احد رزم ما دیدهٔ
همانا که ما را پسندیدهٔ

بدید آمده صورت ماه و مهر
رسید سمندت بیام سپهر

به دشمن ابوحفص اگر داد پشت
ز کرز و ز کوپال سخت و درشت

سرانجام بر دشمن آمد شکست
اگر کشت دشمن بجا چیره دست

بسندی تو بر ما ازین جنگ ننگ
بکن چیره صلح و بیار ای چنگ

شود چیره دست و شود خویش باز
که تا زنده باشیم و دشمن چنین

بود ننگ ما را ازین داستان
که گویند ازین داستان زان سان

که زینگونه در صلح شد گفتگوی
چه بوبکر بد زنده و با راوی

کنون گر کرائی بگفت رها
درین کار گردی اگر یار ما

بد شمن بسوی زمین بس چنگ جوی
به پیچی زپیمان و از صلح روی

بگردان بطحا شکست آوریم
همه ملک بطحا بدست آوریم

دل دشمنان تو سوزان کنیم
تو را بخت فرخ فروزان کنیم

بر ارزمت از تهمت ساحری
ستائیمت از تو به پیغمبری

دلیران بطحا ندارند پای
چه من با ابوحفص آیم زجای

سر خصم را افسر از خون کنیم
زخون زمین کوه و هامون کنیم

شد انا ر غم از جبینش پدید
پیمبر چه گفتار را در اشنید

بپوبکر فرمود کای هوشیار
اگر هوشیاری بمن گوش دار

کجا باشد این شیوه راستان
نگه کن بژرفی درین داستان

که من با بد اندیشش پیمان کنم
پس انگه به پیهوده آتش شکنم

تو را شرم باد ازین داوری
کنی گر بدینگونه نام یاوری

که بر عهد و پیمان شکست آورم
نه این کار زیبای پیغمبر است

پیمبر ز نقض و خیانت بر است
دل با درستان بدست آورم

گر از کس شود نا درستی عیان
نیارند نام راستی راستان

نشیب و فراز جهان هر چه هست
اگر کفر کیش است اگر بت پرست

زمن باید اموختن راستی ‌ ‌ ‌ نترسید مرا کجی و کاستی ‌ ‌ ‌ چه سازی بدینگونه دلسوزیم ‌ ‌ ‌ ره و رسم کژی بیاموزیم

بنا راستی چیره بندم دهی ‌ ‌ ‌ بهند اختر سود مندم دهی ‌ ‌ ‌ زخویشان بطی بنرسانیم ‌ ‌ ‌ دراین کار چون خویشتن دانیم

علی مر مرا خویش و پیوند بس ‌ ‌ ‌ مرا یار و یاور خداوند بس ‌ ‌ ‌ ولیکن زبوبکر دارم شگفت ‌ ‌ ‌ که او راه ناراستی چون گرفت

که پیوند از من خطائی چنین ‌ ‌ ‌ که بر نقص پیمان شوم پیش بین ‌ ‌ ‌ نترسید و پیر خردمند را ‌ ‌ ‌ کشاید چنین از سخن پند را

نبی را چه آمد برین گفتگوی ‌ ‌ ‌ ابو حفص سوی بنی کرد روی ‌ ‌ ‌ خروشید کای سرور دین پناه ‌ ‌ ‌ سرسر ورا تن بود خاک راه

ابو حفص را سر فدای تو باد ‌ ‌ ‌ تن و جان او خاکپای تو باد ‌ ‌ ‌ کمین بنده در گاهت آسمان ‌ ‌ ‌ دربار گاهت پناه جهان

بلند از تو گردید چرخ بلند ‌ ‌ ‌ بلند از تو در جهان ارجمند ‌ ‌ ‌ بمهر تو دادم دل و دین بزدست ‌ ‌ ‌ رسانم بدین نیاکان شکست

خدای تو را دست کرده بکش ‌ ‌ ‌ پرستنده کشتم پرستار و کیش ‌ ‌ ‌ زمهر تو ای سرور پاک کیش ‌ ‌ ‌ گذشتم زمهر خدایان خویش

به بطحی همه خوار بگذاشتم ‌ ‌ ‌ دل و دین بمهر تو بگماشتم ‌ ‌ ‌ پرستش نمودم خدای تو را ‌ ‌ ‌ گزیدم همه کیش و رای تو را

خدائی که نادیده دو دیده ام ‌ ‌ ‌ مگر وصف او از تو نشنیده ام ‌ ‌ ‌ خدایان که دیدی همه دیده ام ‌ ‌ ‌ شد از کفت تو نا پسندیده ام

زدست تو اسلام پیرا ستم ‌ ‌ ‌ زپای و دو دلات برخواستم ‌ ‌ ‌ دلیران بطحی مرا سر زنش ‌ ‌ ‌ نمودند هر گونه کی بد گمش

بسحر بتی بر فتی ز راه ‌ ‌ ‌ براه نیاکان نکردی نگاه ‌ ‌ ‌ ابو بکر کاورد اسلام پیش ‌ ‌ ‌ بمن گفت کی مر مرا یار و خویش

به بیهوده خوردی فسون و فریب ‌ ‌ ‌ دلت شد زنار استی پای شکیب ‌ ‌ ‌ نکردم بگفتار شان اعتبار ‌ ‌ ‌ بدین داشتم جان و دل اعتبار

چه خویشان بگین تو برخواستند ‌ ‌ ‌ ره رسم خویشی زمن کاستند ‌ ‌ ‌ که بندم بر ازگین بتخوت کمر ‌ ‌ ‌ چه ایشان شوم سرور بوم و بر

بخوردم زگفتار ایشان فریب ‌ ‌ ‌ بمهر تو دارم دلم را شکیب ‌ ‌ ‌ زبطحی نمودم به یثرب فرار ‌ ‌ ‌ دیگر گونه ترکشت و برگشت کار

تو را جز ابو بکر همره نبود ‌ ‌ ‌ دیگر روی کس سوی ان ره نبود ‌ ‌ ‌ چه رفتی بسوی تو گشتم روان ‌ ‌ ‌ که هجرت نمودم زشهر و مکان

همه دودمان خوار بگذاشتم ‌ ‌ ‌ پی یاریت راه برداشتم ‌ ‌ ‌ همه خوار شد خویش و فرزندمن ‌ ‌ ‌ بدست بزرگان این انجمن

زهجرت شدم با تو هم داستان ‌ ‌ ‌ ازان داستان شد تبه خاندان ‌ ‌ ‌ بدام اوردیم سر سرکشان ‌ ‌ ‌ نماندم زدین نیاکان نشان

به پیکار دشمن شدم با تو یار ‌ ‌ ‌ براافروختم آتش کارزار ‌ ‌ ‌ براهت نکردم سر و جان دریغ ‌ ‌ ‌ خریدم بجان نیزه و کرز و تیغ

بروز احد آتش انگیختم ‌ ‌ ‌ به شهها به شهها برادیختم ‌ ‌ ‌ بفرمودی کز براه گریز ‌ ‌ ‌ دیگر باره گردیدمی پرستیز

چه بیرون خرامیدم از رزمگاه ‌ ‌ ‌ خروشش دلیران برآمد بماه ‌ ‌ ‌ عمود گران را برافراشتند ‌ ‌ ‌ به نیال من راه برداشتند

بضرب سنان و عمود گران ‌ ‌ ‌ زگوپال من جوی خون شد روان ‌ ‌ ‌ همه غرق خون شد بر و یال من ‌ ‌ ‌ سراسر زسر تا به نیال من

بیجز من کسی را دران رزمگاه ‌ ‌ ‌ نبد تاب گرز سنان و سپاه ‌ ‌ ‌ چه غربال گردید پیراهنم ‌ ‌ ‌ زنوک سنان شد پر از خون تنم

برو دبدل شد بسی کارزار — سرانجام گشتیم فیروزکار — زهی قوت و زور و نیروی من — که اورد تاب چنین انجمن

که دیده بگیتی چنین داوری — که تاب اورد یکتن از لشکری — کنون خوار داری تو کار مرا — به تنگ اوری اعتبار مرا

شماری تو تدبیر و رای سبک — همه عقل و هوشم بداری بشک — یکی مرد جادوئی آمد زراه — زمکرش همه کار ما شد تباه

دلت را به نیرنگ و افسون ببست — تو را دین و ائین خود شد زدست — ندانی تو گفتار ما را درست — چنین بود کار خداوند بخت

همه تازه عهدند قوم عرب — در افتند در این کار و نامد شکیب — بسی دد و دولات و عزی برانند

نمانند همواره در دین تو — شود در جهان خوار ائین تو — نمانند لشکر بگردت کسی — نماند گردون بتبرد بسی

شوم اندر این کار بو بکر و من — بگوشند گردون که بو بکر و مرد — ابو حفص دوران نگر جان ببرد

وبا شد خروشان زسر تا تهی — وبا بازگشتند در دین خود — گریزند از این گونه ائین خود

بگفتیم ما انچه بد راز ما — سخن را در این باره گوئیم راست — بگوئیم جز راستی کج و کاست

اگر بر نگردی از این داستان — بدین نیت نگردیم همداستان — به پیغمبری نیست مارا نیاز

بداور دارندهٔ رهنمای — بجوشید ماه و بداور خدای — زدین و زائین پشیمان کنم

کنم مردم از دین و ائین بشک — سماک اندر ایم بجای سمک — نگیرم تو کار مرا سرسری

امدن ابو حنظل پسر سهیل بخدمت رسول خدا و بیان نمودن چگونگی اسلام خود را و جواب دادن رسول عالمیان

سخن اندر این گفتگو بود و ابو حفص دین — بپیغمبر شتابید و نداد ش جواب — بپرسید از کینه با سید المرسلین

که ناگه جوانی زره در رسید — پر از خون رخ و رنگ چون شنبلید — بفولاد و اتش تنش استوار — بر بخیر مسمار بر بسته خوار

بجوشید از اهن رسیده گزند — فرو بسته فولاد به ماه بند — شده سرو ازاد اهن زدای

بر بخیر بر بسته سیمین ستون — بمسمار در ساعد سیمگون — جوانی مدش رنگ سرو بهی — بدید ار بازیب و با فرهی

ز اهنه اش پاک زنگار بود — ز خارش تهی کرده کلک از بود — نه بر کرد ماهش ز زنجیر زنگ — نه خورشید او کشته فولاد رنگ

ز خورشید و فولاد بر دوده ضو — مه چارده گشته چون ماه نو — هنوزش رخ و لاله پی داغ بود

نه بر برگ گلی ارغوان کاشته — نه بر شاخ گلبرگ تر کاشته — ابو حنظلش نام و فرخنده بود

هنرمند دانا و پور سهیل — ز کفر بدر سوی دین کرده میل — زلات و هبل روی بر کاشته

بد امد بدر راز گر دار اوی — به پیچید از مهر فرزند روی — بر اهیم و اوزی بدندان دو تن

گرفته پسر راه پیغمبری — پدر سجده سازیت اذری — پسر دین پیغمبر بر اگزید — پدر مهر فرزندی از وی برید

پدر حیله و مکر را غاز کرد | پسر را که زین راه کج باز کرد | بپندر رفت فرزند اندر زو پند | نکردید پند پدر سود مند
بداد ش بسی ملک و گنج و گهر | که دیگر تو نام پیمبر مبر | پسر چون که ان ملک و دینار دید | بجیرت بروی پدر بنگرید
که دینار و گنجم بنا بد بکار | مرا هست تا یار پروردگار | تو هر چه داری بیطی زین | نیرزد بموی رسول امین
دو گیتی نیرزد بیک گام او | سخن گفتن پسر سهیل با سهیل در باب بدین امدن و نیکو گردن | بود حاصل در دهن نام او
مباش ای پدر خیره ناهوشمند | ازاین پور دلخسته پند پذیر | شنر نگ جهالت فراموش کن
براهی که من رفته ام شو رهی | شوا گه که امد مرا اگهی | کجا مرد دانای با هوش و هنگ
خدائی که او ناتوانا نبود | نه اش بنده یی کار دانا بود | چه سازی با بلیس فرمانبری
خدای نبی را پرستار باش | زغزی و از زلات پیرار باش | پدر چونکه بشنید امد بخشم
برازکین زدش چند سیلی بروی | که ای خیره سر پیر فرخانجوی | تو ازدین ماروی برگاستی
که چندی پی ارزم گوئی سخن | به بیهوده گوئی سخنها مزن | زدین نیاکان بگردانیم
بسازم کنون چاره کار تو | کنم گرم این کار بازار تو | بفرمود کارندا هن گران
مرا در ایکی شنگ زندان کنند | بود انچه باد اش اوان کنند | بفرمانش یاران برون تاختند
تنش را بغولاد کردند سخت | زز نجیرش بستند پیرانجخت | فرو شد بزندان بیداد ما
بزندان بسر برد یش روزگار | رهائیش بخشید پروردگار | به پیمان چه سوی نبی شد سهیل
پدر چونکه پیمان او را بدست | پسر عهد و پیمان او را شکست | زتن کوش زنجیر او را بکند
چه امد بدربار عرش استان | به امد بلرزش از نهادش فغان | پیمبر نکه کرد سوی پیمبر
باهن نهان سر و از اد دید | مه چارده زیر فولاد دید | بزنجیر خورشید در احتراق
حیات از لبش خورده اب حیات | نیالوده قندش هنوز از نبات | پیمبر چه رخسار او را بدید
زدیدار و گفتار او شاد گشت | زگفتار فاروق ازاد گشت | زبیش امدش در زمان نوش بهر
چه او کرد سوی پیمبر نگاه | بجاه و بما هی شدش اشک و اه | خروشید و نالید و بوسید خاک
سران سپه را براو دل بسوخت | دل ماندا ران دین بر فروخت | چه بر داشت رخساره از تیره خاک
زشادی فرو ریخ از دیده اب | گهر ریز شد صفحهٔ افتاب | بایستاد و در نزد بوحفص دین
بدیده ارشد نقش نیکو درشت | عیان شد نظار جحیم و بهشت | زمانی همیبود و هوشی نداشت

پس انگه بگفتن زبان برگشاد | چه بی از دل زار آواز داد | چه جور مخالف نواساز کرد | به اهنگ عشاق آواز کرد
لب شکرین را کهر ریز کرد | شکایت کردن ابوجندل برسول خدا از جور کفار و چگونگی آن | حجاز عرب را شکر ریز کرد
بصوت حجازی زبان کرده باز | فرو ریخت شکر بملک حجاز | که ای مهر گیتی جهان آفرین | هوا خواه جان تو جان آفرین
گمین پایه مهر تو جان بود | بجان مهر ورزی تو جانان بود | شراری ز مهر تو بر خاک و گل | فرو ریخت شد خاک کالجان دول
ز مهرت هویدا وجود از عدم | ز نقش تو پیدا نگار قدم | ز عکس تو یک ذره نورا و فتاد | که یکره دو عالم بشورا و فتاد
زنیده و نسمارش را چه باک | که دارد کریبان ز مهر تو چاک | ز تیر بخیرا و را نیابد گزند | که دارد بمهر تو دل پای بند
چه دل را بمهر تو دادم نوید | بغیر از تو دل هیچ در خور ندید | دلی کو بمهرت در آرامش است | گرش باده خوابست در رامش است
سری کو ز عشق تو شد پر ز شور | چه باک است گر گرد و از بد بدور | تنی کو بمهر تو شد پای بند | چه غم گر که دارد ز تیر بخیر پند
چه دیبای مهر تو پوشید تن | نهی کرد از خوابشتن خویشتن | بدل شمع مهر تو افروختم | در او هر چه بد غیر او سوختم
چه شد در ره عاشقی سخت کوش | یکی ها تف از غیب کفتش بگوش | چنین کفت کی در ره عشق چیست | هنوزت نشد عشقبازی درست
کسی را که سودای جانان بود | شب قدر او شام هجران بود | کی بر کزیند وصال از خیال | شب هجر او هست بر روز وصال
هنوزت به پیمنده تاریکی است | که در بند دوری و تزویکی است | همانا نشنیدی ز راز نهفت | که در پرده فانوس با شمع کفت
اکر از دلم پرده چیند کسی | بغیر از تو چیزی نه بیند کسی | دل آشینم تو را مترک است | ز عشق تو آتش کرا در دل است
چه پیشند از او شمع سر تابه پای | بپاسخ دلش شد ز غم شعله زای | که تو در ره عشق ناقابلی | عبث بر من و یار من حابلی
ره عشق من را نیا موختی | وکر نه چه پروانه میسوختی | تو این پند و افسانه بر باد کیر | بر و عشق بازی از او یاد کیر
کسی عشق من را کر نیند همی | که در پرده من به بیند همی | چه کوئی که من عشق او موختم | تو ایستاده بر پا و من سوختم
پس از مرک من زنده کانی کنی | بیار دیکر مهربانی کسنی | ز عشق تو چون دل فروزم همی | تو بر پا و بینی که سوزم همی
اکر دل بعشق من اندوختی | چه دیدی که در آتشم سوختی | من از عشق دلداده سر خوشم | که خاکسترش رخت بر آتشم
چه بوجندل از راز خود باز کفت | امر نمودن رسول خدا پسر سهیل را به برکشتن بمکان خود و قبول نمودن | پیمبر بپاسخ به او باز کفت
که باید از اینجا تو را در کذشت | بسوی پدر دیوم خود بازکشت | که در صلح کردان بطی زمین | شده عهد و پیمان ما این چنین
چنین پیمان این انجمن | بسوی پدر دیوم خود سوی بوم | که او هست بنیان | بر بخیر پای و بیمار دست
بر و این زمان تا سوی خان خویش | بر فاتن همی ساز درمان خویش | چه رفتی سوی خوان خود بنشین | همه کارهای تو کردد درست
اکر با خدا کرده اشتی | بدل مهر تخم مرا کاشتی | خدا از کرندت رهایی دهد | ز تیر بخیر و بندت خدایی دهد

چه بشنید بوحنظل این راز را — بشادی برادر درا واز را — بمهر نوام تن به بندد ارزدست — زرنجیر و بندم کزند ارزدست

بند بشنم از رنج زنجیر و بند — پسند من است انچه سازی پسند — چه دل را بمهر تو دادم به بند — زرنجیر و بندم نیاید گزند

بگفت و بفرمان خیرالبشر — روانشد سوی کشور و بوم و بر — چه زنگونه فرمود خیرالانام — جواب کلام عمر شد تمام

چه بشنید بوحفص راز نهفت — رفتن ابوحنظل و خشمگین شدن عمر خطاب بلعون — فرومانده برجا و چیزی نگفت

چنین گفت راوی که دارای دین — واز حرم بیرون نیامدن و سخن گفتن باقی امورات بلعون — سخنهای چه آمد بدان سرزمین

پی عمره انجای احرام بست — همه هرچه بودند نیزدان پرست — سراسر سپاه و سراسر سران — همه بسته احرام جنگ آوران

چه شد صبح فرمود خیرالانام — که را احرام ایدبیرون خرام — نمانید هدی و تراشند سر — که شد عمره مابسال دگر

برآمد احرام خیرالبشر — فداکرد هدی و تراشید سر — علی کرد در دم باو اقتدا — نمود انچه بنمود خیرالورا

ولی سرکشان و سران سپاه — باحرام بودند زنهار خواه — ابوبکر و بوحفص و گردنکشان — پرارزد رگردید چون پرهنان

زکار پیمبر تن مستمند — بگفتند هریک بیانگ بلند — که مارا دراین رای کج کار نیست — گراین کار فرمان دادار نیست

نه اینست آئین فرزانه گان — باین در گرایند دیوانه گان — بسوی سران سپه کرد روی — بپیمبر چه بشنید این گفتگوی

که هرکس نه بر عهد و رای منست — بدارنده داد گر دوشمن است — علی از پیش شد روان در زمان — بگفت این شد سوی پیغمبر روان

چه تنها بنی سوی ره کرد روی — دران ره بهمراه او شد خدای — خدا و خداوند همراه بود — نه کس را دیگر سوی او راه بود

بنی شد چه تنها ازانجای روان — زتنها درآمد بگردان فغان — سران را باحرام در دام داشت — ابوحفص دین بسته احرام داشت

همیگفت هرگونه گفتگوی — بلشکر درافتاد آوازهای دهوی — سوی ملک لطیف ایتاریم زود — که زین کار ما را نشاید غنود

سرسرکشان را بدام آوریم — بیاداش این ننگ و نام آوریم — عزی و منات و هبل بشکنیم — من و سرکشان فتح لطیف کنیم

بنی را ازان فتح شادان کنیم — وراسخت فیروز خندان کنیم — وزان بودنی سخت رنجیده اند — کزین بودنی گاهنان دیده اند

که ازما درآید به لطف شکست — عزی و دو دولات کردند پست — زگفتش خروشان شدند انجمن — بلشکر چه بوحفص گفت این سخن

زگفتار او خنده به داشتند — همه گفتش افسانه پنداشتند — شنگار هژبران شنگار تو نیست — بگفتند کین فتح کار تو نیست

سخن گفتن یکی از اهل کفر بفاروق اعظم و نکوهش کردن او را و چگونگی اندیشیدن و قبول نمودن فاروق گفته

یکی گفت کیشی تو اسلام بود — که کفرش ز اسلام بدنام بود

ره کفر کیشی زکف داده بود — ولی دل باسلام تنها دو بود

هبل را گرامی چو جان داشتی — باور دکه کفر هم کیشن بود

چه بشنید ان داستان از عمر — ابوحفص را برد هم خویشن بود

بلات و لعزی بدش آشتی — حزد شید کایمرد فرخاشخر — با فسانه تا چند گوئی سخن — نه عزی پرست و نه عزی شکن

ز هوشیار آید کجی کار مست — ندیده کسی بت شکن بت پرست — کمینه دلیران ملک حجاز — چه شیران شرزه دهان کرده باز

بمردند گردان بطحی زمین — که تو سوی بطحی درائی بکین — بچنگال شیران ملک حجاز — کجا کار گرهست جنگ گراز

نه رو به تواند به نیرنگ رنگ — به نیلگاه شیران نماید درنگ — تو این پنده را ندیشه کوتاه کن — بسوی بخارا رو سوی راه کن

بمکر و بافسون مبالای دست — مباور بجیش پیمبر شکست — شنید ند لشکر چه گفتار اوی — بسوی پیمبر نهادند روی

بگفت ابوحفص کس نگرویده — ابوحفص با خود چه مردی ندید — برآمد ز احرام پیرخون جگر — روانشد بنزدیک خیرالبشر

سپه سوی دارای دین آمدند — سوی شاه بوحفص بگشاد لب — که پیتو مرا روز روشن چو شب

تو نیئ برکنه کارگان دستگیر — زکردار خود شرم گین آمدند — زخیرش بنید بهرهٔ غیر شر

کنه کار سوی تو شد عذر خواه — هرانکس ز رای تو پیچید سر — گرفتار دیو ستمکاره اند

نیاید کسی با تو غیر از علی — سزد گر تو اورا ببخشی گناه — سپاهی ابا من کنه کاره اند

بگفت و مر اورا فراوان ستود — پیمبر بپاسخ تبسم نمود — تو دانای رازی و پروردگار

یکی نامداری به بطحی زمین — زخویشان سفیان ناپاک دین — برا و آفرین خواند عرش برین

دلیر و هنرپیشه و نامور — فرزون تر ز گردان ان بوم و بر — به بطحی دلیر و سپهدار بود — همیشه ورا در کیش کفار بود

قضا را سر آمد باو کاستی — زنام اوران نام او پی ببرد — برآمد بدین بشیر تند پیه

بگیتی پیمبر چنان دل نهاد — که یکباره شد کیش خویش زیاد — بروشد ز کیش نیاکان خویش

ز اوکشت سفیان بدل بر کین — ز اسلام او کشته اند و هکین — که اسلامش اغاز و انجام یافت

گریزان بسوی پیمبر شتافت — چه سفیان ازان کار آگاه یافت — سپهبد شنید و بروشد ز بند

که این بود در عهد و پیمان ما — که سوی ت آید گردان ما — که از من چنین با پیمبر بگوی

به پیمان شکستن تو اندر خوری — سوی ما فرستیش اندر زمان — همانم به پیمان بوی را یقان

پیمبر چه دیدش مر اورا شناخت — نه این بت زیبای پیغمبری — تنی پر ز بیم و دلی پر امید

بسی راز گفت و پیمبر شنید — زکارش بپرسید و نیکو نواخت — سخن گفت ز اغاز و انجام خویش

پیمبر چه بشنید گفتار اوی — که ناگاه پیغام سفیان رسید — فرستاد و سفیان بدنبال اوی

بگفت این و انگه سوی بوبصیر — نگه کرد خندان بشیر تند پیه — که با عامری شو ز ایجا روان

چه بشنید از او این سخن بوبصیر — بگفت ای ولای تو ام دستگیر — کسی کو بسوی تو از جان گریخت — ز فرزند و مال و دل و جان گریخت

بجبل المتین تو او بخت دست — نکرد و به بند عدو پای بست — چه بشنید از او سید المرسلین — بپاسخ بدو گفت کای مرد دین

هم اکنون کسی را بتو بخت دست — نکردی بدست کسی پای بست — تو را یار و یاور خداوند و بس — درون تو را اسلام خورسند و بس

برو رو دلی بهم و دلش دلدار — دل از درد و اندیشه آزاد دار — بهمراه او باش زین انجمن — که آخر بلطف تو گردد سخن

گر اسلام و دین تو بهر خداست — خدا در ره راست رهنماست — چه بشنید گفت نبی بوبصیر — بهمراه او شد بر فتن دلیر

دلش گشت از بهم و اندوه بری — روان شد سوی راه یاعامری — همه کام خود دیده کام نبی

بهمره دو منزل بریدند راه — سیم روز جستند ارامگاه — نشستند و خون خوردن آراستند — جدا گانه هر گونه خوان خواستند

چنین گفت یاعامری بوبصیر — که در دست تو صد چه من دستگیر — ازاین پیش کو پیش سفیان بری — مرا تا چگونه شود داوری

بیا تا بتابیم دی خوریم و دهیم — دراین چند گاهی که ما همرهیم — مرا با شما کیسه جوئی نبود — بجز نیکی و نیکخوئی نبود

چه بشنید از او داستان عامری — ازان داستان گشت از هم بری — یکی میهمان شد یکی میزبان

بخوردند شادان و دل تازه روی — دل هر دو هر گونه و آرزوی — نه از را بیان و نه از زبان

زخوان و خورش چونکه پرداختند — زهر گونه هر جا سخن ساختند — بگفتار شیرین و چرب و دراز

زرزم و زبزم و زکین گستری — زکوپال و شمشیر و رزم آوری — بمیدان هنرمندی و کارزار خود

ولی عامری با سری پر غرور — همی گفت از تیغ و بازو و زور — که دل را بان تیغ خورسند داشت

بپرسید ازان تیغ از بوبصیر — که اینست اندر جهان بی نظیر — چه بشنید از او عامری گشت شاد — گشود و بدست هم آورد داد

سپهبد چه بسیتد بر او بنشست — سوی عامری تیز بازید دست — چه پرگین سوی عامری برفراشت — تو گفتی تن عامری سرنداشت

سر عامری را چه ازتن فکند — خروشی بر آورد در دم بلند — وزان پس دوان شد سوی بر جهان — همیخواست کورا سر آید زمان

زاندیشه شد برجهان پهلوان — بزد دست بر دامن التماس — بپرسید و سوی پیمبر رسید — دل از جان شیرین خود برگزید

چه او رفت از انجای بوبصیر — سوی عامری اندر آمد دلیر — سلام و زر و اسب او بر گرفت — دگیره بسوی پیمبر گرفت

ستایش نمود و زمین بوسه داد — زکار خود و عامری کرد یاد — پیمبر بگفتش که اینجا ممان — سوی ملک خود شو بزودی روان

روانشو سوی ملک و شهر حجاز — که سازد تو را کار را کارساز — بفرمان ورای بشیر نذیر — روان شد سوی ملک خود بوبصیر

روان گشت پی بیم و اندیشه شاد — خدای نبی را همیکرد یاد — چنین تا سوی ملک یطرب زمین — برسید و سوی سفیان ناپاکدین

بنزدیکی کعبه ماوا گرفت — وزان سر زمین جای انجا گرفت — زهر جای یاران خبر یافتند — بان جایگه تیز بشتافتند

هواخواه و خویشان او هر که بود — همه نزد او جمع گشتند زود — دگر هر که او تازه اسلام بود — همه رای پیغمبرش کام بود

رفتن ابو خندل بمکان خود بفرموده رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وجمعیت کثیر شدن بگرد او وکیفیت ان داستان

چه بوخندل از کار ایشان اگاه شد — ز بادوستان سوی ان راه شد
بنزدیکی او فراز آمدند — همه هریکی چاره ساز آمدند
بنزدیک او گرد شد لشکری — بدل گفت کامروز بر گشت بخت
بفرمود تا لشکری گینه جوی — برند از دل نامداران شکیب
اگر صلح اگر جنگ پیش آورند — چه سازد بر حیله در حیله ساز
چه زان داستان چند روزی گذشت — ز کردار ایشان مشو در گمان
به لطفی زمین خوردنی تنگ شد — ز هر گونه رخشش اندیشه راند
سرانجام رایش بان شد درست — پر از مشک چین نامه و خامه کرد
سر نامه بنوشت کای پاک کیش — ز پیوند و خویشیت خورسند بود
خجسته کسی کو بود خویش تو — که غیر از تو خواهد کسی را ایمن
کسی کو بتو آشنائی کند — بود راستی از تو آموزگار
بعهد تو هرگز مبادا گزند — به پیمان و عهد تو شاد باید بود
چه آمد بنزد تو چندین بهانه — ز کردار ما تو اندوهگین مباش
نمودند پیمان ما و تو سست — نه نیزه دران پرستند و نه بیت
ستم رفت از ان قوم بر کار دان — نباشد پسند تو این زشت ننگ
روا نیست این ننگ در دین تو — که بر کار روائی رسائی زیان
نه این کار را از تو آموختند — همانا ابو حفص شان داد پند
دو پیرایه اند ایش ناپاک زاد — ز ایشان کج نهادی و نا راستی
بدوزخ درایند اگر ان دو تن — بدارنده آسمان و زمین
که ایشان نهانی تو را دوستند — بدارند کار تو را جز دغل
بدارند اینچنین رای تو را — خدای تو پیرا را ز این بنده گان
که بیزار باشند در گیتی — چه شد روز کردند عزی بکین
کسی کس چنین رای دانا نبود — بنفرین ایشان زمین در زمان

چه بوخندل از کار ایشان اگاه شد — ز بادوستان سوی ان راه شد
بنزدیکی او فراز آمدند — همه هریکی چاره ساز آمدند
بنزدیک او گرد شد لشکری — بدل گفت کامروز بر گشت بخت
بفرمود تا لشکری گینه جوی — برند از دل نامداران شکیب
اگر صلح اگر جنگ پیش آورند — چه سازد بر حیله در حیله ساز
چه زان داستان چند روزی گذشت — ز کردار ایشان مشو در گمان
به لطفی زمین خوردنی تنگ شد — ز هر گونه رخشش اندیشه راند
سرانجام رایش بان شد درست — پر از مشک چین نامه و خامه کرد
سر نامه بنوشت کای پاک کیش — ز پیوند و خویشیت خورسند بود
خجسته کسی کو بود خویش تو — که غیر از تو خواهد کسی را ایمن
کسی کو بتو آشنائی کند — بود راستی از تو آموزگار
بعهد تو هرگز مبادا گزند — به پیمان و عهد تو شاد باید بود
چه آمد بنزد تو چندین بهانه — ز کردار ما تو اندوهگین مباش
نمودند پیمان ما و تو سست — نه نیزه دران پرستند و نه بیت
ستم رفت از ان قوم بر کار دان — نباشد پسند تو این زشت ننگ
روا نیست این ننگ در دین تو — که بر کار روائی رسائی زیان
نه این کار را از تو آموختند — همانا ابو حفص شان داد پند
دو پیرایه اند ایش ناپاک زاد — ز ایشان کج نهادی و نا راستی
بدوزخ درایند اگر ان دو تن — بدارنده آسمان و زمین
که ایشان نهانی تو را دوستند — بدارند کار تو را جز دغل
بدارند اینچنین رای تو را — خدای تو پیرا را ز این بنده گان
که بیزار باشند در گیتی — چه شد روز کردند عزی بکین
کسی کس چنین رای دانا نبود — بنفرین ایشان زمین در زمان

چه بشنید سفیان بنزدیک سخت — همه هریکی چاره ساز آمدند
که هریک بدی مر سرانرا سزی — بدل گفت کامروز بر گشت بخت
سوی نامداران نهادند روی — که سازند هرگونه بند و فریب
بافسون سراسر به بند اورند — بفرمود تا لشکری گینه جوی
بسفیان ازایشان جهان تنگ گشت — چه سازد بر حیله در حیله ساز
ز رخسار سفیانیان رنگ شد — ز هر گونه رخشش اندیشه راند
که باید ز پیغمبر امداد جست — پر از مشک چین نامه و خامه کرد
خنک انکه دارد کسی چون تو خو — ز پیوند و خویشیت خورسند بود
اگر چند دور است از کیش تو — که غیر از تو خواهد کسی را ایمن
مر او را سزد کز جدائی کند — بود راستی از تو آموزگار
شده عهد و پیمان ز تو سودمند — به پیمان و عهد تو شاد باید بود
پی عهد و پیمان نکردی قبول — ز کردار ما تو اندوهگین مباش
کرو هی همه ناکس و نا درست — نه نیزه دران پرستند و نه بیت
فرو ماند در راه بار ازگان — نباشد پسند تو این زشت ننگ
بدینگونه کی باشد ائین تو — که بر کار روائی رسائی زیان
زبونگیر و بوحفص اند و خثعم — همانا ابو حفص شان داد پند
چه دوران چه ایشان نداند ز دین — ز ایشان کج نهادی و نا راستی
کز ایشان ز دوزخ شود اهرمن — بدارنده آسمان و زمین
همه در نهان دوستان منند — بدارند کار تو را جز دغل
نباشند بنده خدای تو را — خدای تو پیرا را ز این بنده گان
خدای تو و دد پرستند در انجمن — چه شد روز کردند عزی بکین
سزاوار دشنام و نفرین بود — بنفرین ایشان زمین در زمان

ز روز ازل تا بروز شمار — بر این هر دو نفرین کند کردگار — ز کار تو دارم شگفتی بسی — که با شد تو را یار رویا درسی

که نگذشته بر گرد او راستی — بگیتی کرا دیده وکاستی — به پیوند ایشان سر افراشتی — بگیتی کرا دیدی و کاستی

چه خوش گفت دانای یونان زمین — که با دانگفتار او آفرین — چه با نادرستان نشیند درست — سرانجام او را شود عهد سست

دگر پور عمران که دامادتست — همو خواهر جان و دل دادتست — ز خویشان مر او را پسندیدهٔ — یکی ئی همتای او دیدهٔ

ز خویشان مر او را نمودی قبول — با و دادی از لطف طهر بتول — از ایزد دار در زمانه شگفت — که گردد ز هر اء فرخنده جفت

که مانند او چشم چرخ کبود — ندیده بگیتی زنا بود و بود — شنیدم که دانای دانندهٔ گفت — که او را بگیتی کسی نیست جفت

بزرگان کشور و را خواستند — بسویت بسی خواهش آراستند — نکردی بگفتار ایشان نگاه — به پیوند او از اینگونه راه

گزیدی علی را بدین داستان — بداد او دیش کشتی همداستان — اگرچه همه راستی جفت اوست — در این ره همه گفت تو گفت اوست

ندیده کسی مکر و کژی از وی — بود او بگیتی دگر راستگوی — بدین تو او دل نهاده است و بس — نه بینم تو را غیر دفریادرس

ز بهر تو در رزم نام او راست — پی کین بهر جای کین کسترست — برابت ندارد تن و جان دریغ — نترسد ز کوپال و از گرز و تیغ

تو را دین نه بازوی او شد بپای — چه با دست و تیغ اندر اید ز جای — ولی با همه مردی این هنر — پسندد بکی داور داد گر

که او در جهان جفت زهرا شود — به پیوند او از تو زهرا نخست — تو خود خواستی کار او کشت راست

ز بازو و تیغش دلیری کنی — ز سر پنجه اش ملک گیری کنی — بغیر از رستان و سپهر یار نیست

ندانند بجز کین ز خون ریختن — به خویشان خویش اندر آویختن — مر او را چنین است این دودمان — که از خون خویشان کنند کام زین

بهانه ره دین و این کنند — سر پیر و برنا ز تن برکنند — ز کرز گرانش نگیرد درون — ز تیغ و سنانش یلان مستمند

بمردان بر و پر ز چین اوفتد — پی دین بسی رزم و کین اوفتد — نه بیند ز بیداد او از کینه سر — بدین نیاکان بود کینه ور

ز تیغش به بطحی جوانی نماند — که مشکوران تیغ و بازو نخواند — ز کرز گرانش ز کردان نشان — نه بینی نژادی بگرد جهان

پی کینه هر سو کران باره راند — همه مرزبان بوم پی مرد ماند — شد از دست او کشته اندر مصاف — مهابی ز اولاد عبد المناف

ز تیغش بسی سر جدا شد ز تن — دلیران ندیدند کور و کفن — سوی خویش و پیوند تیغ آخته — بهر جا بسی کور سان ساخته

که کینه خویشی نیارد بروی — کشد خال و بس خاله سازد ز پی — که ز نیکو نه شد کرم بازار او ی

و یا زانکه زین کار را که نهٔ — خبر دار ازان مرد پیره نهٔ — نه بیند سخن — مر او را چه ان نامه آید بدین — فرستاد سوی بنی پی سخن

به بین تند چه ان نامه نامور — فرستاده شد سوی خیر البشر — بپیمبر ازان کار شد در شگفت — بخندید و راز نهانی نهفت

بفرمود تا پس فرستادهٔ — جهان دیده و زاد و آزادهٔ — رود سوی بوحنبل و بو لبصیر — رساند پیام بشیر نذیر

که از کار دانی بدارند دست ... نیارند بر دین یزدان شکست ... چنین است آئین من در جهان ... که از من بود کاردان در امان

شما دست از این کار دارید یک ... نگردید با کاردان زر پرست ... فرستاده چون نزد ایشان رسید ... همه راز خویش از پرده آمد پدید

دلیران بگفتار ایشان سر افراشتند ... زبازار کان دست برداشتند ... ولیکن دران سرزمین گنبدور ... ابر کین کفار بسته کمر

غنودند بر گرد ایشان سپاه ... رسیدی بهر سوی پیراه و راه ... بسی سوی اسلام دین آمدند ... بدین رسول امین آمدند

بتر دیگشان کرد شد لشکری ... بهر جا که بد مهتری و سری ... بجستند راه اسلام آئین و کیش ... گذشتند زاین و از دین خویش

بجستند انجا بکفار جنگ ... ولی بود سفیان از ایشان بهنگ ... وزانجا بسی ماند این داستان ... چه جایش بیاید نهایم بیان

دربیان استیلای خیر الانام بر اهل شرک و طغیان و ظهور شوکت دین اسلام و پریشان احوال شدن همه مذاهب پیم رسول

چنین گفت دانای آموزگار ... که ان سال پیغمبر کردگار ... بنجمک آمدش ملک خیبر زمین

سوی ملک خیبر روان شد یکین ... بر آورد ازان کشور و مرز و دز ... بره گر نیاید سرش را ببرید

برزگان کشور پر از خوف و بیم ... زدستش به بیگاه قوم یهود ... وگر هر که از راه دین سر کشید ... ز غم پشت پیر و جوان گشت خم

ز هر دو دهٔ نامداری دوان ... شده روی بهارزد و دلها دو نیم ... درون دلیران و گردان دژم ... نشسته بهر بر زنی مویه کرد

دل از نیم بیهوش و تن بی روان ... بهر شهر و ده نامداری توان ... بهر بوم و بر مرد و زن زان خبر

ندیده بگیتی کسی رهبری ... سر انگشت حیرت همه در دهان ... که این کار یکباره شد از چه ری ... کجا این چنین است افسانگری

دگر شیر خوانی که نگریزد از ... بدینگونه آمد به پیغمبری ... سر سرکشان را بخنجر کشد

زبس مهر با خود نکی داندش ... که چندان دل او شیر از جنگ اوست ... نگردد ملالت دلیری سپر

چه تیغ دو سر از کمر بر کشد ... خداوند شیر خدا خواندش ... که چون او ندارد کسی در جهان ... یلان را همه پست شد دست و پای

بتورات از زبر ق تیغش کنند ... خط نسخ بر چار دفتر کشد ... بمیدان چه او اندر آید بجای ... کتب خانه دین گرامی نماند

عرب را کتب خانه اوراق کرد ... زتورات و انجیل نامی نماند ... همه هفت ملت شده نادرست

سزد گر فلک را در آرد ز جای ... عجم را دو صد رخنه در طاق کرد ... ز خون رونق دین و آئین کند

شهی سر ز تن دین و سر ز خان ... کشند گوکشد مرحب پاکرای ... سر آیمه هر یک بجای خویش

بسی بهر اموال و اولاد خویش ... بود به که در دین به بینی زیان ... بهر جا خروشان یکی انجمن ... همیگفت هر گونه هر سو سخن

دربیان اسلام آوردن خالد ابن ولید بدین و آئین رسول مجید و سپه سالار نمودن حضرت او را بر سپاه اسلام

گذشتند از دین و آئین کیش ... گروهی بسی نامه دلپذیر ... نوشتند کای تو بشیر ندیر ... نمودند هر گونه

رسولی زنزد جهان آفرین ... ندانیم جز تو کسی را امین ... پرستنده یک خدائیم ما ... باین و دینت گواهیم ما

نمودند هر کو نه از چار سوی ... بسی کفر کیشان باسلام روی ... بدل هر کسی عقد اسلام بست ... در افتاد در کفر ایشان شکست

در افتاد در کفر کیشان شکست ... بدل هر کسی عقد اسلام بست ... بزرگان پر مایه پر منش ... همه راه اسلامشان شد روش

بسی نامداران بدین آمدند ... نشیب و نبی پیش باین آمدند ... یکی نامداری ز قوم قریش ... دلیر و سپهدار با زور و کیش

که بد نام او خالد ابن ولید ... بجنگ اندرون کار دیده رسید ... در افتاد در آن کار زار نشیب ... شد ش روز روشن چو تاریک شب

ستبر سپید و هر سوی از اندیشه کرد ... دران کار اندیشه را پیشه کرد ... که گر سوی شاهان هر یوم و بر ... گر یزم سر انجام بایم خطر

اگر سوی روم و اگر سوی هند ... گرایم بود کار نا سود مند ... سوی شاه ایران و دز آرای چین ... رهی گر گزینم نباشد گزین

زهر در بسی رخش اندیشه راند ... سر انجام رخشش زپی باز ماند ... باخر مر او را نیامد گزین ... رهی غیر سوی رسول امین

جز این ره دگر چاره را نیافت ... نیا چار یچاره آنجا شتافت ... شد از کفر پیرار و کردش قرین ... همه دین و آئین و رای رسول

زغزی و دود و کشت کردن گزید ... پذیرفت دین رسول خدای ... باسلام نا چار چون او شتافت ... ز اسلام او قوت اسلام یافت

گر اسلام او از دل و جان نبود ... ولی کشت از او کفر پی تار و پود ... بمال و بجاه و بسپاه و نصب ... مر او را نوازید و افزود جای

چه او سوی اسلامیان راه جست ... بکفر اندر اندر شکست و شکست ... چه آمد سوی دین رسول خدای ... مر او را بسپه دار لشکر نمود

دو دراعه یا باره و کوشوار ... یکی تاج زرین کوهر نگار ... بسنجیدش و پایگاهش فزود ... که از نامشان ننگ دارد قلم

پس از وی بسی کرد و بسته تنگ ... بتن گشت اسلامشان بر بتان ... بسی نامداران به ایاد و دم ... بر فتند سوی امین در امان

سر اسر چه او سوی دین آمدند ... ستبر در رسول امین آمدند ... هم از زیم مال و هم از بیم جان ... دل و دیده آسمان خیره شد

بهر جا که بد سروری و سری ... بگردنبی کرد شد لشکری ... هم از گردشان آسمان تیره شد ... که از کشورش دست کوتاه شد

در آگاه شدن ابو سفیان از اسپیلای رسول عالمیان و سرکشی کردن کفر کیشان ز فرمان تو امان و شرح آن

چه سفیان ازان کار آگاه شد ... که از کشورش دست کوتاه شد

شدش خیره رای و شدش تیره روز ... که شد اختر خصم کیتی فروز

همیجست هر سوی فریاد رس ... نمیدید با خویشتن یار کس ... کشیدی ز دل آه و بودی دژم ... بانديشه جفت و هم آغوش غم

بسی کرد هر گونه تدبیر کار ... سیه گشت بر چشم او روزگار ... ز هر کس بهر سوی امداد جست ... باو رای کژ و نکشان بود و سست

ز سوئی نیامد کسی سوی او ... همه گشته بیزار از روی او ... بد اسلام رای ملوک و ملک

رسیدی بهر گونه هر دم شکست ... کسی دل بکفار سفیان نبست ... ستاده بهر برزن و کوی کس ... همه گفتگوی نبی بود و بس

شد از کفر کفار را دل بتنگ ... بپرستیدن لات و دود و کشت ... همه پیه زیهم و همه پر هر اس ... که سوی پیمبر کنند التماس

که شاید که از جرمشان بگذرد ... بانیشان بچشم بدی ننگرد ... بسی مهتر و کهتر و مرد و زن ... بهر جا بپای دین شدند انجمن

که جویند آئین دین نبی — برستند از جان خدای نبی — نبی سوی دین پیمبر شدند — ندیده با و یار و یاور شدند

یکی داشت از عزی ولات تیک — یکی گفت همستند یکپاره سنگ — یکی داد دل را سوی دین نوید — یکی رشته کفر از دل برید

یکی دیده سوی نبی داشتی — نماندش بلات و عزی آشتی — چنین گفت رادی که دارای دین — ز خیبر چه گردید نصرت قرین

بر او آورد از کفر کیشان زمان — از او مشرکین خواسته زینهار — در کفر کیشان رسانده بتاب — از او باره شرک کنده خراب

ابر کفر کیشان چه فیروز گشت — جهان از سر کفر کیشی گذشت — ازان مرز پی باره دامن فشاند — به پیرامن مرز خود باره راند

قضا لبست بر کبند ابنوس — بفیروزیش از خم چرخ کوس — ملایک پذیره شدندش براه — چه لشکر ملک شد میان کشته شاه

زنه کبند چرخ آواز خواست — زمنتر لکه قدسیان راز خواست — زکرّوبیان اندر آمد خروش — بفوج ملایک درافتاد جوش

قدر شادمانی زرالش گزید — قضا بر زمین عرش را گستریده — جهانرا همه درد و غم شد بوبر — ز شادی جوان گشت دوران پیر

همه کفر شد خوار و دین ارجمند — چه آمد سوی ملک یثرب زمین — فرو رفت یثرب ز چرخ برین

در بیان پیک رب جلیل حضرت جبرئیل و در ود و ثنا گفتن ان حضرت را از نزد رب العالمین و شرح احوالات ان را چنین گوید

بر و بوم او گشت جای ملک — که هر ریخت از اختر آسمان — همه خاک او توتیای ملک

ستودش فراوان خدای جلیل — جهان گشت پر شادی و آفرین — ثنا خوان او شد بجان جبرئیل

ز شادی بر افراشت میکال پر — که بر خیبر آمد ز خیر البشر — جنیبت کش آمد قضا و قدر

برای نثار رهش هر زمان — پر اکنده شد در جهان ان خبر — ز جای اندر آمد زمان و زمین

ز بیم حتوف کفار هر جا خموش — ز وحشت شده کفر هر جا نهان — ز لشکر و ستم مانده خالی جهان

بزرگان ملک حجاز و عراق — همه دیده پر اب و دل پر ز خون — که یکباره شد بخت ما وارگون

بر اندیشه گردان هر کشوری — بغم کشته هر جا نوان سروری — بزرگان بدم کشیدند دم

بلان کشته با مرگ همداستان — ز بیم از تن سروران رفته جان — ز وحشت فتاده دلیران ز جای

گشاده گوان از کمر بند بند — دل نامداران شده مستمند — شده دیده سروران اشکبار

ز همتن تنان رفته زیر نفس — گره در گلوی دلیران نفس — فرو رفته پای دلیران بگل

به یثرب چه آمد پیمبر فرود — ز دا و آواز یثرب به یثرب درود — بیامد که بادات عزّ و وقار

تو را ساحت کبریا استان — جبنود ملایک تو را پاسبان — ز خاک تو چشم سرمه سای

سختین غباری ز خاک تو خواست — که شد عرش و کرسی ازان کرد راست — ز خاک تو بالین نمی بگزیدی

یکی عرش

کجا عرش گردد سجاکت قرین — که روز ازل بود عرش آفرین — خداوند گیتی تورا در برست — که عرش آفرینی تورا در خورست

سزد گر ببرد هر زمان جبرئیل — ز تو وحی سوی خدای جلیل — در عرش سپید از خاک تو گشت — دو گیتی هویدا ز خاک تو گشت

بان خاک کی هم سپیلی کند — که هر ذرهٔ جبرئیلی کند — کسی در سرای تو اش مترک است — که جای منش در سرای دل است

تنی آمد از خاک پاکت پدید — که او افرینندهٔ جان افرید — یکی نغز گوهر ز خاک تو جست — کز و گشت مینای گردون درست

بود تا بود عرش و فرش و فلک — شود تا فلک روشن از ماه و مهر — ز خاک تو بادا درخشان سپهر

پس از نعت حمد و درود و ثنای — در بیان نضهت موکب همایون حضرت سید المرسلین از سوی داستان باز کردم سجای

بدین داستانها نهم همداستان — بتبریز زمین بعزم تسخیر بطحی با مرکرد لشکر ارض و سما و چگونگی ان — که در ملک تبریز شد انس و جان

برا سود و بگشند با ناز و کام — ز عرش برین نکذرانند نام — ز تبریز و شد اسلام قوت گرفت — جهانرا شعاع نبوت گرفت

یکی روز نزدیک این سروران — زده بر کشیده گران تا گران — مهان عراق و سران حجاز — بزرگان وشتاهان بارای و ناز

بپیمبر لب در فشان بر گشاد — همان عهد و پیمان چنین سال یاد داد — که امسال کردیم با عمره باز

کنون گشت هنگام ان تا خلق — بکرد حرم کار خود ساختن — بسوی حرم بر زنند آستین

سپه یکسره سوی یاموس روند — ازان شهر یکباره بیرون روند — شد خیره چون دیده بد گمان

دلیران همه گردن افراختند — بفرمان در ایشان برون تاختند — نهاد و زمین چون زمان بود تنگ

زمین چون زمان گشت گردان گرای — سپهر و ستاره بر آمد ز جای — ز گردان گردان بر آورد گرد

خروش ستوران و بانگ سپاه — گذشته ز بهرام و پرویز و ماه — ز بیم سر نیغ و پیکان تیر — سپهر برین شد ز بالا بزیر

ز بیم سر گرز و نوک سنان — نهان شد ز پشت زمین آسمان — بن نیزه ها کوی مه را ربود

زمین را سم باده ها چاک کرد — ز نو آسمان طرح افلاک کرد — سمک اندر امد بروی سمک

چه او شد روان سوی بطحی زمین — بروی زمین اندر افتاد چین — ز بس با سمان رفت بانگ نفیر — بنالید بهرام و کیوان و تیر

بقعر اندر اندود بر جیس چهر — فرو رفت در خاک ره ماه و مهر — ز بس های و هوی شتابنده رنگ — بپفتاد از چنگ ناهید چنگ

نهان گشت چون ان سپه شد روان — ز قعقور نام و ز قیصرشان — ز تاریش شد ایوان کسری خراب — ز تم ستوران زمین شد بتاب

چه اگاهی آمد به بیت الحرام — در اگاهی رسیدن بابوسفیان بدشان و زمره کفر کیشان — که آمد پی عمره خیر الانام

سپاهی بگرد اندرش ره نورد — از عزیمت جناب رسول خدا سیجانب بطحی و فرستادن عبد الاشهلی — که از گردشان کمند نیز گرد

بر از خاک گشت و ز گردش فتاد — ز راه و ز رفتار باز ایستاد — روان گشت با لشکر کوه کوه — ز هر بوم و هر بر کرد ها گروه

که ایزد اندازد گران و بشمار — شمارد اگر تا ابد روزگار — ز گردان لشکر دلیری نماند — که سویش نرفت و خدایش نخواند

بامداد او سر بسر برستیز — گشیده همه خنجر و تیغ تیز — همه اهن اکین و فولاد و ون — همه دل چه سندان و رویه چون

رسیدند اینک چه دیو و دمان — چه برق و زان و چه تیر از کمان — چه بشنید سفیان ز خویش زرد شد — پر اندیشه و دل پر از درد شد

ببر رسید و گفتا نه این بود رای — که با لشکری عمره آرد بجای — چه با این سپه دشت پیمای گشت — همانا که از عهد و پیمان گذشت

به بطحی در افتاد چون هراس — سر اسیمه هر جایگه مرد و زن — بهر کوی و برزن شده انجمن

نه در تن شکیب و نه در دل قرار — ز خون دیده و دل چه ابر بهار — همه جای جستند در غار و کوه

کس از بیم در خانه خود نماند — سوی غار و هامون بهر گوشه راند — که گر دید بر ما کنون کار سخت

بر زگان بطحی شدند انجمن — بسی گشت با هر کسی رای زن — که هرگز نباشد مرا این گمان

که او عهد و پیمان کند زود سست — شکستن نباشد مر او را درست — سر انجام گفتند کو نیم باز

فرستیم نزدش فرستاده — دلیر و سخن سنج و زاده — شود تا که از کار او سر بسر — وزان پس سوی ما فرستد خبر

چه ان را ایشان گشت گردان بسند — که باید فرستاده هوشمند — ز دل رنج و اندوه کوته شود

ز گردان یکی مرد پر هنر گزار — خرد مند و دانا و اموز گار — سخنگوی و خوشگوی گفتار نغز

دلیر و هشیوار و دانا و راد — هنر مند و بنیاد نیکو نهاد — ارسطو خیال و ابو در خصال

خرد مند عبد العزی نام داشت — بد النشوری کام و ارام داشت — گزیدند او را مهان در زمان — روانشد سوی داور انس و جان

چه امد ببر دیک شاه و سپاه — جهان شد بچشمش سر بسر سیاه — زبس نیزه و گرز و شمشیر کین — زمین اهنین و هوا اهنین

نگه کرد زان سپه تا بدین نداشت — دل از بیمشان ارمیدن نداشت — ز انجا بسوی بنی راه جست

یکی بارگه دید سر بر سپهر — درخشان ز اوا کشته پیرامهر — سه پیرامنش اسمان چون حباب

مقیم درش کشته روح و ملک — پی دور باش درش چون خلیل — گرفته عصائی بکف جبرئیل

بدربان سلطان ان بارگاه — نگه را کجا بود دراه — شده بای او از شرف عرش پای

بدربار او چرخ را بنده کی — سر ایزا بدان در سر افکنده کی — ملایک دران با طبقهای نور

نشسته پیمبر بر او زنگ زر — ز خفتان و خودش کلاه و کمر — نموده خداوند دادار روی

ز بس شان و جاه و شکوه جلال — نمایان شده شوکت ذوالجلال — جهان افرین دید و جان افرین

نگه را بایشان کجا بود راه — کسی را ز بس نور تا نزد گاه — بسجان و بدل کشت نیز دران بر

بدین بنجا گشت همدستان — بخوبند بار استی راستان — یقین گشت اورا که پیغمبر است — که دانش به پیغمبری رهبر است

در بیان ورود عبد العزی فرستاده بزرگان بطحی نجد بمدینه رسول خدا و اورا عبد العزیز نام نهادن و باو الفات فرمودن

چه او را بدل شک و ریبی نماند — پیمبر مر او را بر خویش خواند

فرستاده آمد بر ستار دوش — نیا لیش کتان دست کرده بکش

زمین را ببوسید و بر دوش ناز — بمدحت سرائی زبان کرد باز — خداوندی خلق در شان تست

خدا را همالی اگر بود کس — همانش بکبتی تو بودی و بس — ملک شد زرای تو آموزگار

لوای تو را گر نه بر میفراشت — جهان آفرین افرینش نداشت — که شانت ز پیغمبری بر تر است

به پیغمبران جمله فرمانده‌ی — کلیم و مسیحا تو را چون رهی — سزد گر کند ناز بر جبرئیل

هویدا چه ذات تو کرد از نخست — نشد آفریننده را کار سست — فلک تا بود فرش راه تو باد

فرستاده چون گشت بدحت سرای — پیمبر مر او را بپرسود و جای — ز کفر و ز اسلام او باز گفت

فرستاده چون راز او کرد گوش — ز راز دو گیتی فراموش کرد — که میل تو سوی ره ایزدیست

بگفتا مرا نام عبد العزی است — پیمبر بپرسید نام تو چیست — نهادم تو را نام عبد العزیز

وزان پس بپرسید خیر الانام — ولیکن تو هر نام خوانی سزاست — بپاسخ ز خجلت سخن کس ندید

بره‌ی ز بهین سود روی نیاز — بگو تا ز سفیان چه داری پیام — بپاسخ چنین گفت خیر البشر

سخن هر چه بشنید بد گفت یار — فرستاده چون از پیمبر شنید — که دانش به پیغمبری رهبر است

نکردم ز عهد و ز پیمان بری — سراسر چه زان راز داد آگهی — بود عهد و پیمان داور است

ز پیمان ما تا کسی در جهان — نباشد سزاوار پیغمبری — وگر با کسم رزم و پیکار نیست

در مراجعت عبد العزیز از خدمت رسول خدا به بطحا و بیاوردن لشکر کفار را از استعداد سپاه رسول گواهی دادن

ندارم سر جنگ و پرخاش کین — نبارد ز یابی نیارم زبان — بیطحا بجز عمره ام کار نیست — شما دل مدارید اندوه گین

فرستاده بشنید چون گفت روی — دل شاد از انجا بیکره بازگشت — بمالید از مهر بر خاک روی

همه کوه و هامون از ایشان بنوش — رسیده ز هر کشوری فوج فوج — سزد گر غایم بیجا لشن قبول

که با این چنین لشکر بیشمار — دلیران جنگی و مردان کار — به بطحی نماندی بجز ننگ و کوی

چه بر نقض پیمان نشد پیش بین — همانا که باشد رسول امین — وزان پس بر باره کی بر نشست

گشاد و پیام پیمبر بداد — ازان جیش و لشکر بسی کرد یاد — نه در شهر چین و نه در ملک روم

همی رفت تا نزد سفیان رسید — بپرسید سفیان گفت و شنید — بپاسخ دو لب را بگفتار نغز

ندیده اگر چند ماند بسی
سپاهی بدینگونه هرگز کسی
بدرید هر یک بهنگام جنگ
دل شیر جنگی و چرم پلنگ

ز تولک سنان و ز پیکان تیر
بدو زنده پیچنده چرخ پیر
ز غریوان چه رعد و خروشان چه
بر و یالشان زیر فولاد غرق

ولی با چنین لشکر بیشمار
به بطحی ندارد دیگر غمره کار
نیارد بعهد و به پیمان نکرند
به پیمان درستی شده ارجمند

ز ظلم و جفا ذات پاکش بریست
سزاوار شاهی و پیغمبریست
ز دیدار او برده خورشید نور
شده روشن از پرتوش نار طور

چه شد صبت گفتار نغزش بلند
ز تورانه و انجیل نکبت پسند
گذشته است جاهش ز ان پایگاه
که اندیشه یابد از انجای راه

ز وصفش قلم را زبان بسته است
کجا در زمان اندر آید درست
پرد تا ابد کرکس عقل خرد
کجا ره سوی پایگاهش برد

هزاران چه موسی دران پایگاه
نه پیدا شبانیست کم کرده راه
به پیغمبری از شبانی رسید
چه نوری ز تارش دلیلی کند

دو صد پور آذر خلیلی کند
نم قدرتش هر کجا نم کند
اگر تیره خاکست آدم کند
خردمند را مهر او حرز جان

ز مهرش بر آتش تن بدگمان
یم قهر او چون طلاطم کند
یم نیل فرعون را کم کند
چه مهر آورد او ورد نور نار

ز قهرش شود آب مردم شکار
شنیدند چون مردم تیره مغز
ز عبد العزیز این سخنهای نغز
هزارش چه کسری گدای درست

کمین چاکرش صد چه اسکندرست
یم نیل از یم قهرش یکجوش
بسینا ز مهرش در آتش خروش
چه او بود از کذب و علت بریست

شد شهره در علم دار الشوری
همه اهل بطحی ز کفتار او
بدین پیمبر نهادند روی
بدین بینی هر کسی بار کشت

پرستیدن لات و دود جوار
ز یاران و خویشان ان نامدار
دو سیصد بسلام کشتند بار
چه بشنید سفیان از او بسر

تن و جان او خیره شد زان خبر
همه قوم کفار ترسان شدند
همه کفر کیشان هراسان شدند
ز نیکو سران داستان دژم

ز سوی دگر کشت فارغ ز غم
که او هست در عهد خود استوار
ندارد دگر کینه و کارزار
ولی خلق بطحی گروها گروه

پراکنده گشتند در دشت و کوه
شده جمله از مال و دین ناامید
که ان نیک سیاه و پیمبر رسید
پیمبر چه تر دید بطحا رسید

بیک منزلی مکه لشکر بزد
سلاحی بجز تیغ کین بر نداشت
سپه را سراسر به انجا گذاشت
تنی چند بردند از سران سپاه

بان عهد و پیمان به پیمود راه
حرم سر نهادش بخاک قدم
سواره به آمد بطوف حرم
سواره همیکرد دور طواف

ز عرش برین شد قرار مطاف
بسنگی که اسبش سم نعل سود
بر و جانیان بیت معمور بود
بر آورد چون دست سوی حجر

بیالش حجر سود از طوف سر
بروی حجر چونکه رویش رسید
حجر روی داد ار در بدید
فرستاده قادر ذو الجلال

پس از طوف فرمود کاید بلال
چه آمد بفرمود خیر البشر
بیام حرم شاه بیکو سیر
بصوت حجازی جهان تازه کن

فلک زین نوا پر ز آوازه کن
بر غم مخالف نوائی نواز
اذانی بیام حرم کوی باز
بر آوازه کن پرده نه رواق

پر از بانگ تو اکن عراق و حجاز
چه بشنید کوبنده شد بر بلام
بخست از جهان افرین بر دوام

سنبر رود و دولات و عزی ستاد — باین صوت پی پرده آواز داد — چنان زد بیانگ حجازی نوای — که صوت عراق اندر آمد ز جای

باواز پی پرده بر داین سرود — که شد پرده کفر پی تار و پود — ز خشتین نوا را چه بنیاد کرد — ز صوت نوا آفرین یاد کرد

که خواندن کسی را نباشد گزین — بغیر از کسی کوست صوت آفرین — که پیچند و مسمار و پی چند بود — ز هر پرده صوتی آرد برون

خشتین پنج صوت آواز کرد — پنج پرده نه پرده را ساز کرد — باواز یک نغمه را خواند ساز — که از حرف خود خواند صوتی ز راز

یکی بانگ زد بر دو گیتی بلند — که زان بانگ طرح دو گیتی فکند — پرستش سرایندهٔ راست راست — که زاواز او در جهان نغمهاست

سرایندهٔ کو سرآید سرود — شود بود و نابود تا بود بود — باواز پی پرده خواندن سرود — که شد پرده کفر پی تار و پود

ازان پرده ها پر ز آواز شد — زدلها همه پرده ها باز شد — شنیدند کفار چون بانگ او — سر اسیمه گشتند در غار و کوه

ز غم شد دل کفر گیتی دو نیم — در افتاد در کفر ازان بانگ بیم — دل هر کسی زان سرود و نوا — پر از خون شد و دست بستند تا

چنان رعب و وحشت بدلها فزود — که زنگ حوادث بدلها فزود — قوی گشت اسلام و شد کفر سست — پرستیدن لات شد ناردست

پی جنبک و پیکار و شمشیر تیز — شد اسلام بر کفر یکباره چیز — ز ارکان کیتی برآمد خروش — بر آمد ز هر گوشه بانگ سروش

ز کفار کس را بتن جان نماند — کسی دل سوی کفر گیتی نراند — همه قوم کفار رو در شت و کوه — سر اسر ازان درد گشته ستوه

همه گریهاشان گره در گلوی | گریزان بدشت و بهامون و کوه | بپیمبر فرستاد و نزدیکشان | که تا بنگرد رای با رایشان

در طلب کردن رسول خدا کلید حرم را از اهل بطحا و مصالحه کردن ایشان

که خواهد ازایشان کلید حرم | ندادند و گفتند او را جواب | ندادندان قوم نامحترم

کلیدی که بد بر خدا خانه راست | که این کار کاری بود ناصواب

هم این بر سر عهد و پیمان بود | سخن را بهیم این درستان راشنود | سوی خانه بعزم خود کرد رای

بنی را چه عباس در خانه دید | رسیدش ز دادار بر دادن درود | که دادار در دارت آمد فرود

خدا کرد بهر نبی جان و تن | ملنش می نگنجید در پیرهن | رسول خدا کرد از فرهر جای

زمانی زخدمت ببرد از خنی | زبس شادمانی که اش در سرای | کمر بسته در نزد خیر الانام

ولی بود عباس را در حرم | ز اشراف بطحا زنی محترم | در افتاد کوی سپهرش بدام

بپیمبر بمیمونه شد خواستار | چه بشنید عباس شد کامگار | که میمونه با میمنت کرد جفت

زشادی بر آمد زبانوی خویش | که هم جفت میمونه آمد سروش | که آمد بکام انچه میخواستند

چه شد ساز کارش سر اسر تمام | در آمد تنی و بیچ خیر الانام | همیبود با کام دل مهر خواه

چهارم چه بر چرخ نیلوفری | سراپرده زد خسرو خاوری | که چون گشت عهد بشیر تذیر

که در وقت پیمان چنین کرد عهد | که روز چهارم ازاینجای مهد | فراموش او شد مکران سخن

پیمبر چه گفتار او را شنید | بگفتا چنین است در زره گزید | همه سوی یثرب بسر اسر روان

شوند و در انجا دمی بغنوند | بسوی بروبوم کشور شوند | روانشد سوی مرز خود شادکام

ولی قوم کفار از کار او | ز خیرت شده هر یکی زردروی | که هرگز نه بیند بگرد جهان

دو پیمنده روشن روزگار | سر انکشت حسرت همه در دهان | ندیده است دانش ره کاستی

پیمبر چه زان جایگه بست بار | رز روز ازل تا بروز شمار | بر فتند سوی اهل داد خواه

بگردان بر آمد ز کردار فغفان | بگفتار بد تیره شد روزگار | که زین کار شد تیره بر مان روزگار

همه سوی تو داد خواه آمدیم | همه دیده و دل پر از اشک و آه | سجز تو خدائی نخواهیم کس

دراین کار ما را اگر یاوری | بسوی تو اندر پناه آمدیم | زهر سو بسی حیله ها ساختند

سر انجام گشتند با درد و آه | بگن رحم و ما را بفریاد رس | بر اندیشه و درد و طیش آمدند

رخ از بیم زرد و دل از غم دو نیم | کنی زود کونه کنی داوری | نزاینده و رازهای کهین

سوی خان عباس جستند راه | زکار ستایش چه پرداختند

درون پر ز درد و برون پر ز بیم | بخان بزرگ قریش آمدند

شنیدند و گفتند هر جا سخن

کشودند هر یک پر از غم زبان
که با دا مبارک تو را میهمان
ز پور برادر دولت شاد باد
ز روز و صالش تو را یاد باد

ز کار بزرگان بطلمی چه گفت
چه اندر درون داشت راز نهفت
چه بشنید عباس شد پر ز خشم
بگردان پر از خشم یک دیده چشم

که ای مرد بد دل خیره سر
ز کردار کار شمی الحذر
چه خوش گفت دانشور پیشین
که گفتار او بد بدانش قرین

کسی را که بر گردش روزگار
کند کار ناکش نیاید بکار
ندانم شمار را چه شد مردمی
که دیده بکبتی چنین آدمی

اگر گفت کیش است و گر بت پرست
که از مردمی بر ندارند دست
بچشم خرد مند زیبا بود
پسندیده نزد یک دانا بود

شما هر زمان لاف خویشی زنید
بجونیی سر سر همه بگروید
سخنهای کلید حرم را چه خواست
ندارد دیده در مردمی کی رواست

بدارند برای شما خیر و شر
دراو بود یکسان نفع و ضرر
دیگر انکه گفتید ای مهمون
که بد مهد ما اینچنین از زمان

دیگر انکه رفتند از پیش روی
گریزان سوی دشت و اموون و کوی
نه زیباست انکو نه نزد خرد
نه بینند مراین کار را دیو و دد

همانا سر آمد شما را زمان
که زینگونه رفتار با میهمان
نمائید از کژی و کاستی
در ظلم کوبید و ناراستی

همانا که آمد دراین چند گاه
دراین جایگه با فراوان سپاه
سر نامداران بگرد اورد
سر تیغ شیر خدا از انتقام

بهر مرز و هر بوم کو باره راند
که از خون کفار بطلمی زمین
جهان سرخ بینی چه در نای چین
بهر مرز و هر بوم کو باره راند

همه کشور و مرز پی پاره ماند
زگوپال و بالش جهانست تنگ
شبیز ز دو جهانش بیاز و بجنگ

چه بر گیسنه تیغ دو سر بر کشد
سر خود گردنده بر سر کشد
ز تیغش فرو مانده هنگام جنگ
زمین و زمان از شتاب و دود

همانا شمار اشده تیره بخت
که سستی گزیدند زین کار سخت
شمار ا بزرگی بآخر رسید
ز سوی شما ملک و دولت رسید

چه بشنید سفیان بغم جفت گشت
ازان غم سر شکش بدامان گذشت
بعباس گای شهریار عرب
بود رای تو جمله تغزه و درست

همه رای ماند دراین کار سست
شده بخت بد ارمان و آرزو شکست
بدینگونه گردید گردون دون
نیامد ز تار مردی و مردمی

نه از دیو و دد شیوه آدمی
پشیمان شده جمله از کار خویش
دل از درد و خون گشته دستینه ریش
ز دانش بدامان هر بوم و بر

بهر دست کو برق تیغش درید
ز تیر دیگ غم رسول خدای
همه گشته غمخوار یا بگذ یگر
در انجا تنی زنده کافی ندید

بر فتند پر خون و دل تیره رای
که زین کار ما را بد آمد بسر
تیر سیم ما را شود کار سست
شود کفنه او سر اسر درست

چنین گفت راوی که حیدر الامم
چه امد به تیرب ز طوق حرم
همه هفت کشور پر آواز شد
دو گیتی ازین غصه بر داز شد

چنان صیت اسلام اوشد بلند
که در کفر کفار لرزش فکند
ز بیمش بلرزید دارای چین
شه روم از او گشت اندوه گین

ازان غم دل خسرو از بیم مرد
بپیرون فلک خالی بر و بر ببرد
بهندوستان اندر آمد هراس
جهان جمله از کفر شد ناپپاس

به تیغی نه بت را دل از درد جست
بالش نهان گشت آتش بدست

برافروخت رخسار خورشید وماه — عیان شد سفیده و نهان شد سیاه — سپهر از نور شد طاق این نه رواق — نهان گشت ظلمت ازاین چار طاق

از او هفت ملت پر آوازه شد — ز راه ش ره شش جهت تازه شد — جهانرا ره کفر و دین شد زیاد — زمین و زمان گشت اسلام داد

بزرگان هر جا سوی دین اوی — نهادند پی بیم و اندیشه روی — بگفتار شد کیش اسلام خیر — ابا فلحه آمد سوی دین زبیر

دگر نامداران ان انجمن — که از نامشان طول یابد سخن — بپیمبر بنیروی جان آفرین — بهر سو برافراخت رایات دین

برزیر نگین آمدش بوم و بر — بهر مرز شد عدل او دادگر — بفرمان ده بصره دارای دین — یکی نامه فرمود یا مهر و کین

سراورا ز اسلام الگاه کرد — ز پیراه الگاه ازراه کرد — نویسنده بنوشت و خاتم نهاد — وزان پس بدست فرستاده داد

فرستاده ٔ بود حارث بنام — ز اصحاب خاص رسول انام — فرستاده بپیمبر بیچید راه — چه آمد سوی موته در دشت مهاه

که ان کشور از کشور روم بود — جوانی نکوبان ان بوم بود — دژم روی و بدخوی و ناهوشیار — بدانديش و پرکینه و نابکار

چه بشنید کامد بدان سرزمین — رسولی ز نزد رسول امین — که برگو پیام بنجا را بمن — طلب کرد اورا سوی خویشتن

فرستاده گفتش ز خیر الانام — چه بشنیدان بدرک تیره رای — پر از خشم و کین اندر امد بجای

نکرد است سوی تو چیزی پیام — بفرمان ان بدرک بدگمان — بگشتند اورا هم اندر زمان

سوی نامداران خود کرد روی — که ریزند انجا کنون خون اوی — چه شد گشته زینگونه ان نامور — چه اگه شد از کرده شبه خلیل

بیامد بسوی پیمبر خبر — فرستاده کرد کار جلیل — زکردار ان ناکس تیره رای — بپوشید بند گمرند شلک

برافروخت روی رسول خدای — سپه را بفرمود تا بهر جنگ — ستوران همه زیر زین آورند — نهادند انگشت بر چشم و سر

همه رای فرخاش و کین آورند — چه فرمان چنین داد خیر البشر — رسول جهان داور کارساز — بپیمبر بنی چون سپه را سر اسر بدید

برآمد ز مسجد چه بعد از نماز — بنی زید را چون که سالار کرد — بفرمود تا جعفر نامور — با وجعفر و دیگران یار کرد

دران رزم بند و بهره کمر — اگر او براه خدا جان دهد — بفرمود کرد و اگر کشته او — سواری دیگر رود بمیدان نهد

دیگر جعفر آرد سوی جنگ رو — تبر پیت آید سران سپاه — که او نیز غلطد بخاک و بخون — گرانید در دشت اورد گاه

گوی دیگر از لشکر آید برون — بنی چون که فرمود زان برتر — یکی دانش اندوز انجای بود

ز راز نهان پرده ها گشت باز — ز دانشوران نژاد بهود — چه بشنید گفت بنی سر بسر — که در رزم داود و فرزند او

ازان را نه دانش نگردان خبر — همانا که او پیغمبر است — بنجای با سران سپه گفتگو

همه کشته گشتند هنگام جنگ — شنیدند گردان چه از وی سخن — ز پیغمبران گفتگو در خور است

سنی کشته گردید هنگام کین — برانیش نمانیم جانها نثار — پر از خنده گفتند کی برهمن

که ما کشته گردیم از گفته اوی — ازان کشته گشتن نداریم عار

بگفتند کهمند

بگفتند و کشتند از آنجای روان — شد از کردشان نام رویی جهان — چه الکاهی بدان بد سیر — که لشکر فرستاده خیر البشر

در بیان سرکشی نمودن فرمان ده بصره از دین اسلام و خشمگین شدن حضرت خیر الانام و مهیا شدن بمحاربه

زینسو سپاهی برآمد گران — همه رزم جویان و نام آوران
همه تیغها را بخون داده رنگ — همه پر ز خون یال و چنگال و چنگ
چه زان کار را که شد بد نهاد — ز بیم از دل و دیده اش خون گشاد — بفرمود تا لشکر از هر کران — بیایند گردان و گندآوران
ز هر سو سپاهی و شهری براند — در انمرزوان بوم مردی نماند — همه کرد او آمدند انجمن — همه نیز چنگ و همه رای زن
ولی باز زن را پر از بیم داشت — زاندیشه دل را بدو نیم داشت — یکی نامه بر سوی قیصر نوشت — بیانش دران در ستایش گوشت
ز کار پیمبر نمودش خبر — که آمد ز کارش بکشور خطر — بهانه نماید به پیغمبری — ز پیغمبر است دانش بری
مر او را نه بر دان اعجاز هست — بجز تیغ چیزی ندارد بدست — بهر بوم و بر مرز کین بگستراند — بسی ملک زیر نگین آورید
ابر شهر ملک عراق و حجاز — بشمشیر کین کرد گردن فراز — مر او را هوای شهنشاهیست — ز کار نبوت یکی الکاهیست
بهر بوم و هر بر که گردد دلیر — گشد مرد و زن را نماید اسیر — شده لشکری گرد بر گرد او — همه نیز چنگ و همه رزم جوی
سر اسر بپیرداخت انمرزوبوم — کنون دست یازد سوی ملک روم — سوی لشکر ما کران لشکری — بفرمان او آمد از هر دری
با مداد ما کر نیاید سپاه — شود کشور ما سر اسر تباه — مدست وی آید بدین مرزوبوم — شکست اندر آید دران مرزوبوم
بسلطان رومی بیارد گزند — چه ان نامه بنوشت و بگرفت بند — رخشش گشت از بیم چون بشنبلید
همه بخردان در دران را نخواند — بنزدیک خود هر یکی را نشاند — نخستین سخن را چه بنیاد کرد — ز کار پیمبر بسی یاد کرد
چنین گفت کو را ندانم که کیست — مهی مینماید طلب یا نبی است — باو از گفتند کالیشهریار — نبی را سوی ملک و کشور چه کار
کی دعوی پادشاهی کند — گشد لشکر و کینه خواهی کند — نبی باشد انکس که در انجمن — پیران و اعجاز گوید سخن
نه انکس که کین است آئین و داد — گشد هر که ناید سوی دین او — چه بشنید قیصر بخندید و گفت — که رای شما با خرد باد جفت
بفرمود تا پس سپه صد هزار — همه شیر مردان دشمن شکار — بسازند جائی قیام و قعود
سپاهی برون آمد از ملک روم — سوی موته راندند از انجای زود
وز نیسو سپاه رسول ابین — که زان شد تبه کشور و مرزوبوم — چه لشکر سوی موته بنمود راه — بشد موته بر باد مانند کاه
جوانی پر از مکر و افسون و بند — رسیدند نزدیک انشهر زابین — چه شد شهر جلیل اگه ازان نشیمن — برادر فرستاد جاسوس راه
پر از حیله و مکر سدوس نام — دلیر و جهاندیده و هوشمند — ابا چند کرد سوار گزین — روانشد سوی لشکر شاه دین
نمودند او را بزاری ملالت — همه حیله پرداز انین بود کام — چه کردان لشکر خبر یافتند — بسویش پر از کینه بشتافتند
که خویش همه لعل گون کرد خاک — نمودند پس لشکرش را اسیر — همه کشته گشتند یا دستگیر

چه آمد سوی شهر جلیل این خبر — بسی خرج برین رفت و دو دش بسر — کمر بست بر کینه در کارزار — برون رفت با لشکری بیشمار

چه جیش نبی آگهی یافتند — که لشکر بدینگونه بر ما فتند — برآزور دگفتند با یکدگر — که باید کسی سوی خیر البشر

فرستیم و زین لشکر اگه کنیم — همه چاره کار ازین ره کنیم — کجا این بود شیوه کارزار — که با صد هزار اندر آید هزار

اگرچه بود جنگجو پهلوان — که آخر در آید بچنگش توان — همه را ایشان شد بدین در درست — که باید ز پیغمبر امداد جست

بهر مشکلی او بود رهنمای — بهر کار او دست مشکل گشای — بسوی نبی نامه دلپذیر — نوشتند کی لطف تو دستگیر

تو را داور و داد گر یاور است — ز جیش ملایک تو را لشکر است — اگر رای تو کینه گستر شود — دو گیتی همه جیش و لشکر شود

ز بهر تو داور که دارد نبی — فرستند ز کروبیان لشکری — ز روحانیان و ز کروبیان — ز فوج ملایک گران تا گران

با مداد تو آورد جبرئیل — سپاهی ز نزد خدای جلیل — کسی کش سپه کش جهان آفرین — بود باشدش عرش لشکر نگین

یکی لشکر آمد ز سلطان روم — که پوشیده شد کشور و مرز و بوم — ندانند سپه گستر روزگار — مر او را گران و حساب و شمار

ز خفتان و از خود و شمشیر کین — زمین بر خروشد چه در پای چین — چه آن نامه آمد بسوی نبی — بر افروخت زان نامه روی نبی

بفرمود تا خالد جنگجوی — نهند سوی ایشان با مداد روی — کزین کرد خالد هزاران هزار — دلیران شالیسته کارزار

روانگشت با لشکران نامور — بلشکر که جیش خیر البشر — در اینجای اینداستان ماند باز — کنون باز کردیم از این رزم ساز

در بیان استیلای سپاه شهر جلیل بر جیش رسول خدا و شهادت یافتن زید رضی الله عنه در دست اعدا

کزین پیش گو خالد نامور — بامداد گردان بر خاشخر

رسید بیکران لشکر جنگجوی — سوی نامداران نهادند روی

بدلهای گردان در آمد نهیب — جهانرا ز دل رفت صبر و شکیب — نهیب سواران ز گردان گذشت — خروش ستوران ز کیوان گذشت

ز بس گرد کین کز زمین بر دمید — زمین دیگر آسمان شد پدید — ز بانگ سواران و آواز پای — درون خم چرخ شد پر نوای

بزرگان اسلام از این داستان — همه گشته با مرگ همداستان — بنا چار از این کار بیچاره وار — نمودند پیکار را اختیار

بگفتند بر خنده با یکدگر — که شد راست گفتار خیر البشر — در این رزم ما را سر آید زمان — همانا بود بودنی بی گمان

ندیده دو بیننده روزگار — که با صد هزاران در آید هزار — بگفتند و بر کین برون تاختند — بر آورد که کردن افراختند

همه جیش اسلام با ان سپاه — چه موی سفیدی بطاو سیاه — ز هر سو دلیران بجنگ آمدند — همه جنگ را تیز چنگ آمدند

کشیدند بر یکدگر تیغ کین — بر آمد غریو از زمان و زمین — همه گرز و شمشیر و خنجر بدست — کف آورده مانند پیلان مست

سر نیزه و تیغ شد سرکرای — تن سرکشان کرد در خاک جای — بسی زین چه کشتی دران داروگون — ستوران شنا و ربد دریای خون

ولی زید در رزم با تیغ کین — بغرید مانند شیر عرین — بسی سر بشمشیر ازین فکند — بسی تن شد از گرز او مستمند

بخنجر سر سرکشان چاک کرد — سر سروران زیب فتراک کرد — ز کرزش در آمد بلشکر نفیر — ز کردان بر آمد دو و داد گیر

چه سالار شان ان دلیری بدید — به تندی بسوی سپه بنگرید — که کردید یکسر باو حمله ور — ز تیغ از تنش دور سازید سر

بیکباره لشکر بگفتا راوی — سوی زید کردند پرکینه روی — تنش را بشمشیر کردند چاک — بیفتاد زید از بر زین بخاک

بخنجر خدا کشت ازتن سرش — بیفتاد در خاک ره پیکرش — ازان شکنا خالدان گشت دور — شد از دشت کین سوی خور فصور

در بیان پیکار جعفر طیار با کروه کفار و بشهادت فایز شدن ان بزرگوار و هزیمت لشکر اسلام ازان لشکر

چنین گفت دانای راز نهفت — که بشنفته راز نهانی بگفت

که اندم که افتاد در دشت کین — بر روی زمین زید از پشت زین

به پیش رسیده رسول امین — ستاده بکردش بزرگان دین — فرو ریخت ناگاه خیر البشر — بر خاره از دیده دُر و گهر

ز خونابه سر شکش بیالود چهر — ستاره فرو ریخت بر روی مهر — پر از درد کردید و غمناک شد — دل اهل دین در غمش چاک شد

ولی کس نپرسید از سر ان — رسول خدا باز کردش بیان — که زید کزین کرد خود را شهید — در اندیم شتاب شهادت چشید

بسی گشت و شد کشته در کارزار — بمیدان سر آمد باو روزگار — خبر داد از این ماجرا چون رسول — ز انقم رسول و دلیران ملول

شدند و نوای حزین شد بلند — بدلها ازان غصه آتش فکند — چه کشتند در ماتمش نوحه کر — دیکر باره فرمود خیر البشر

که شد زید اکر کشته در کارزار — بمیدان سر آمد باو روزگار — خبر داد از این ماجرا چون رسول — ز این غم رسول و دلیران ملول

شد و جای او شد نجلد برین — بروح القدس در جنان هم نشین — ز میدان روان شد بسوی جنان — بر وحانیان ز ان شرف همعنان

شدند و نوای حزین شد بلند — بدلها ازان غصه آتش فکند — چه کشتند در ماتمش نوحه کر — دیکر باره فرمود خیر البشر

که شد زید اکر کشته در دشت کین — کنون باجهان افرین شد قرین — اکر شد بزید اندران انجمن — ز خون و ز خفتانش غسل و کفن

ولیکن کنون در جنان جبرئیل — دهد غسل از چشمهٔ سلسبیل — کنون حور از چشمهٔ اش کرد پاک — فشاند غلمان ز کیسو بر او خاک

بملک جنان شهریاری کند — سنجلد جنان کامکاری کند — مرا و را کشد مهد روح الامین — کمر بسته در خدمتش حور و عین

چه خیر البشر کرد این کفتکوی — نمودند یاران دین آرزوی — که تا باز کویم من از کارزار — که چون کشته کردید زید کزین

کنون دستانرا در اینجا بدار — تنش کشت پیرای میدان کین — دلش چون تن زید در خون طپید

دویم باره نوبت بجعفر رسید — بپوشید خفتان و خود و زره — کمانرا برا ورد پر کین نبره — کمندین پر از کین بکف ذوالفقار — فکند و روان شد چنین نزد یار

چه او شد روان سوی رزم و مصاف — بکردون کردان رسیده سرش — تو کفتی که شد زنده عبد المناف

تو کفتی عیان کشته در کارزار — علی از پی کین بکف ذوالفقار — همه روی میدان پر از نور کشت

سپهدار روی از او خیره شد — دو چشمش ز رخسار او تیره شد — تو کفتی فرود آمده از سپهر — یکی رز مجوئی در اندشت مهر

درافتاد در جیش رومی هراس — همی هر کسی خویش را داد پاس — چه جعفر رد اشد به اورد گاه — خروش دو لشکر برآمد بماه

کمانی بیازو دو تیغی بدست — خروشید مانند پیلان مست — بفولاد و آهن نهان کرده تن — تو گفتی که کوهست پولادون

ز توک سنانش سران سمند — چه آمد بمیدان کردان روم — رمیدند ازوی دلیران روم

ز نیروی ان کرد رو پنه تن — پلان را همه زیب تن شد کفن — پر از دست و پا کشت میدان کین

درون دلیران و مردان مرد — زبازو و زورش دران سرزبان — به پیرامن آسمان خون چکانند

چه افکند کردون بمیدان کسی — پی رزم جستن چه دامن فشانند — سپهبد یکی بانگ زد بر سپاه

که تا زید بر سویش از چار سوی — تهی از زه شد چه اورد گاه — پی کشتنش کردن افراختند

همی کشت جعفر با ورد گاه — سواران زهر سو برون تاختند — بهر سو بسی مرد ناچیز کشت

ز بس کشته افکند در راهگذر — زهر سو همی کشت شاه و سپاه — زکارش بدلها درافتاد باک

سرانجام ازهم بگر یختند — سمندش نیارست کردن گذر — سپاهی ز جنگش گریزان شدند

سپاهی ز جنگش گریزان شدند — سپه کشت از کار او خوفناک — که زاغراب مردی درامد بجنگ

بیازو قوی و به نیرو دلیر — بدام بلا در نیا و یختند — که بودی سپهدار هرمز و بوم

پر از کینه امد بمیدان جنگ — ز شمشیر او اشک ریزان شدند — پلنگینه جنگ و یچنگال شیر

در بیان رزم جعفر طیار با رومیان تا بکار و کیفیت مبارزت ان برگزیده کردگار و اندیار و شرح ان

سخنگاتن بپرسید نام تو چیست — تو را خویش و پیوند زایران کیست — چه پرسی که بر تو سرامد زمان

چه بشنید رومی بر اورد تیغ — سوی جعفر آمد چه غرنده میغ — کله خود او را بدو نیم ساخت

چه جعفر نکه کردان دستبرد — برافراشت بازو و پا برفشرد — نیاموختی رای و ائین جنگ

کنون من بیاموزمت این زمان — که گرید بتو مادر مهربان — گرفتند یکی تیغ بران بچنگ

چه بر روی او تیغ او شد بلند — بکفت این شد با هم اورد تنگ — بدو نیمه کردش سمند و سوار

پر از کین بفرق هم اورد تاخت — گذر کرد تا پشت تنگ سمند — زفرق هم اورد تا ناف اسب

چه شد کشته در دست ان نوجوان — بر امد ز کردان رومی فغان — نمودند بند کمر بند تنگ

نهادند یکسر بکف نقد جان — گرفتند تیغ و سنان و کمان — به اورد اغزد در کارزار

در بیان تیر باران نمودن سپاه اشرار جعفر طیار را در میدان کارزار و از اسب در امدن ان بزرگوار عالیمقدار گوید

خروشید سالار رومی سپاه — گذر کرد تیغش چه آذرگشسب — که از تیر سازید کارش تباه

چه چرخ کمان بهشت همرازتیر — همه یکسره از پی نام و ننگ — شد از بیم چرخ برین کوژ پشت

زلیس بر هوا رفت روی خدنگ فضای زمین و زمان گشت تنگ ز گردون در آمد زناوک شهاب ز سوفار پیکان گرفت افتاب

زلیس از زمین بر هوا رفت تیر سر آسیمه شد تیر و بهرام پیر چنان تیر باران نمودند سخت که جعفر بدل گفت بد کرد بخت

ز هر سو بهر نوع شد حمله ور سمندش ز پیکان بر آورد پر ز شمشیر او بر زمین هر زمان فتادی سر و دست تیر و کمان

دران پهن میدان که دارد کبیر ز چرخ کمانها چه بر چرخ تیر ز شصت عدو چون برون آمدی عدو از سر زین نگون آمدی

شد از دست ان لشکر وان دلیر زمین پر کمان آسمان پر ز تیر فتاده در انداشت از هر کران تن بی سری دانشت پر زه کمان

ز شستش طن بالا چه تیر آمدی ز تنده زبالا بزیر آمدی از او بر سپه شد دگر ره شکست سپهدار را دل ازان در دخست

ز لشکر بپرسید کین نوجوان که باشد بنام و که دارد نشان بگفتند کین خویش پیغمبر است هنرمند و بر سروران سرور است

سپهبد چه بشنید شد در شگفت بلرزید بر درد و اندیشه گفت چنین است اگر رزم این مرز و بوم سر زوی عاند نه سلطان روم

بگفت این فرمود بار دیگر سر اسر بسویش شدند حمله ور چه بشنید مردی ز گردان روم باو گفت کای مرد بدبخت شوم

ز کار تو بر رومیان ماند ننگ تو را ارزم ننگ است و اورد و جنگ نه اینست کار دلیران کار که بر یکتن ارند لشکر هزار

چه ننگ بود تن سپردن بجنگ بود دامن از ننگ این پاک ننگ من اکنون نیارزم با ورد گاه کنم کار او را بمیدان نباه

بگفت این و تازید در کارزار خروشید کی پهلوان نامدار بر زم اگر پایداری کنی ز دستم کنون چون سپاری کنی

چه بشنید جعفر ازان بدسگال خروشید کای مرد با بر و بال هم اکنون سر خنجر و تیغ تیز شود با بر و بال تو پرستیز

چه بشنید رومی بغرید و گفت که زین نامداران مرا نیست جفت ز نوک سنانم بگریند سپهر ز تیغم پر از خون رخ ماه و مهر

ندیده دلیری چه من روزگار بهنگام جنگ و که کارزار ز گرز و ز تیغم رهایی مجوی چه داری چنین پیهده گفتگوی

بگفت برآورد تیغ از کمر بسوی عدو رفت اسمه سر بزد تیغ و خفتان او را درید بر بد و بیازوی جعفر رسید

چه ان دید جعفر برآمد ز جای برافراشت دست و بپیچید پای ربودش بیکدست از پشت زین بر بد و نیمه کردش زپا تا بسر

بتازید و او را گرفته بچنگ سوی لشکر رومیان شد بتنگ گرفتش بدست و بدست دیگر بدو نیمه کردش زپا تا بسر

بفکند بر لشکر و باز گشت دو لشکر از او پر ز اوا ز گشت خروش دلیران برآمد بماه که فیروز گردید از رزم شاه

بر ومی سپه اندر امد شکست سپه را سر اسر دل از درد خست بماندند بر جای جنگ اوران سر اسیمه گشتند یکسر روان

ولی اسب جعفر ز بس نوک تیر شده بر بر و یال او دشتگیر بر فتش بنو دش دیگر بتاب راه فرو ماند یکباره ان جانپاه

چه جعفر مرا در ابد این بدید ز پشتش بروی زمین آرمید پیاده شد و کرد او را رها تلاور چه شد از سواره جدا

بپفتاد در دم در انداشت درد بپای خداوند خود جان بسپرد بر اندام جعفر روان بود خون ز بس زخم کشته تنش ناتوان

در بیان اوضاع لشکر جعفر طیار رضی الله عنه و شهادت رسیدن او

ز میدان برون رفتنش بود تنگ
چه شیر اندر آمد پیاده بجنگ

پیاده بیفکند چندین سوار
بر آورد از نامداران دمار

سپهدار روم چو او را بدید
که ای پی هنر قوم ناپاک قوم

شکاری چنین اندر آمد بدام
برو خنجر و ناوک انداختند

یکی بد سپر با دلی پر ستیز
یکی دست او را بمیدان فکند

چه بگذشت او اندر آمد ز پای
چنین تا بتیر و بتیغ و بدوید

بزد تیغ و افکندش از پشت بور
سر انگشت حیرت بدندان گزید

بجنجر سرش را ز تن کرد دور
سر انجام جان را بجان آفرین

سپهبد چه زینگونه بیکار دید
بصدر جنان آشیان کرد دید

بزد بانگ بر نامداران روم
که ای پی هنر قوم ناپاک قوم

ز کارش لب خود بدندان گزید
برو خنجر و ناوک انداختند

ازو دست بازید چو بیند کام
یکی دست او را بمیدان فکند

بسویش نیازید با تیغ تیز
چنین تا بتیر و بتیغ و بدوید

پر از کینه چون تشنه بلبید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

بدست دگر گشت رزم از برای
چنین تا بتیر و بتیغ و بدوید

بگرفت تیغ و دوید
بصدر جنان آشیان کرد دید

سپهبد چه زینگونه بیکار دید
سر انجام جان را بجان آفرین

بجنجر سرش را ز تن کرد دور
بصدر جنان آشیان کرد دید

دگر باره فرمود تا در زمان
بکی دست دیگرش انداختند

دل از خویش و پیوند بردند رخت
که شد کار و پیکار و رزمش نیاز

سواران گرفتند تیغ و سنان
بسویش پر از کینه بشتافتند

همه هر یکی تیغ و خنجر بچنگ
پر از کین به پهلوی او زدستان

بمردن دوال کمر سخت کرد
مر او را چه دیدند رومی سپاه

سواری گرانمایه سویش عنان
سواری دگر راند سویش سمند

سواری دگر سوی او چون رسید
بشمشیر یکپای او را فکند

بجنجر نهی گاه او را درید
بکی دست دیگر بینداختند

سپهدار روم چو او را بدید
که ای پی هنر قوم ناپاک قوم

شکاری چنین اندر آمد بدام
برو خنجر و ناوک انداختند

یکی بد سپر با دلی پر ستیز
یکی دست او را بمیدان فکند

چه بگذشت او اندر آمد ز پای
چنین تا بتیر و بتیغ و بدوید

بزد تیغ و افکندش از پشت بور
سر انگشت حیرت بدندان گزید

بجنجر سرش را ز تن کرد دور
سر انجام جان را بجان آفرین

سپهبد چه زینگونه بیکار دید
بصدر جنان آشیان کرد دید

چنین گفت گوینده داستان — که در شهر شیرب ابا راستان — نشسته بمجلس رسول خدای — که ناگاه گریان برآمد زجای

خروشید و نالید و شد سوگوار — بیاریده از دیده خون در کنار — بگریید و از گریه شد سوگوار — بیارید از دیده خون در کنار

شدند انجمن نزد دانای راز — که پرسند ازو سران راز باز — ولیکن کسی را نه یارای ان — که ازسران برگشاید زبان

زبان برگشودش رسول خدای — خبر داد ازان قصهٔ خونگرای — که جعفر دران عرصه در خون طپید — دراندم زتن مرغ روحش پرید

دو دستش بیفتاد در دشت کین — دو بالش عوض داد دست آفرین — بمونش بگله برین بال باز — بپرد باز دارد بجبریل ناز

بطیار از فضل جان آفرین — بود شهره اندر بهشت برین — شده قدسیان بنده گان درش — شده فوج فوج کروبیان چاکرش

ولیکن چگویم زپیکار وی — که چون کرد در دشت پیکار روی — بیفکند چندان سران سپاه — که پر پا و سر گشت اورد گاه

به تنها بر آمد ابا صد هزار — شکسته شدان لشکر بیشمار — دل روميان شد ازان غم دونیم

چه افگند ازو میان بیشمار — سرانجام شد کشته در کارزار — خروشیدن آمد زمرد و زن

همه شهر شیرب پر از ناله گشت — زخون دیده مرد و زن ژاله گشت — بگردون دون نیلگون ناهید و مهر

زنین و زنان شد پر از نوحه گر — برآمد زهر شش جهت شور و شر — مه و مهر و ماتم بگیوان نشست

غطفر منیر و رسول خدای — ستاده عزیوان و گریان بپای — مر اورا تسلی نمود و گریست

که زین غم شکیبا ئیت باد گار — که بار شکیبا ست پروردگار — رسد هر کرا هر چه دارد بقسم

اگر اشکها را برین بنشود — که نامت ز دشمن برآورد دود — بزرم عدویت فرستاد می

که بر رو میان از سر ذوالفقار — زخون برادر برآری دمار — که خونخواهی او کند نام تو

چه بر لشکر ما شود کارتنگ — بنام تو شویند از نام ننگ — بنامت همه نام شیر آورند

فرازند بر سر لوای تو را — نمانند ایمن ورای تو را — بخون برادر میان بسته تنگ

درافتند غزیوی بر و می سپاه — گریزند از دشت اورد گاه — بر ایشان شود جیش ما چیره دست

چه گفت این سخن را رسول خدای — دل نامداران برآمد زجای — همه گشته گردند در رزمگاه

در بیان آمدن خالد ولید با سپاه اسلام بمعاونت جیش حضرت خیر البشر و شادی سپاه از ورود ان

کنون باز کردم باغاز کار — سرایم ازان جنگ و ان کارزار

که چون جعفر نامور شد شهید — باین رواحه دلیری رسید

علم بر گرفت و بمیدان شتافت — بسی کشت و بسیار کشته گذاشت

بیاران خبر داد خیر البشر — که چون کشته گردید ان نامور — که او کشته شد اندرون رزمگاه — زنی باز ماندند هر دو سپاه

زکردان و مردان روی زمین

بهر دو سپاه اندر افتاد شکست — گسسته دل هر دو لشکر ز دست — ابر روی میان زان صف کارزار
کسی را نبد رای و یارای جنگ — جهان گشت بر لشکر روم تنگ — نه پای گریز و نه جای ستیز
ز کردان آن لشکر آن سپاه — دو بهره بد از تیغ جعفر تباه — دگر خسته بودند و دل پر ز درد
بد از کار و پیکار شان دل دو نیم — گسسته رخ از رزمگه بود و بیم — یکی بهر فرزند بودی بتاب
یکی مانم خویش و پیوند داشت — یکی دل بخون بهر فرزند داشت — شب آمد دو لشکر بهم باز گشت
به پیرای او خیمه بی طناب — فرو ریخت پر خشم و کین آفتاب — ز بهر دو سپه درد و ماتم بلند
ز روی سپه نالهای حزین — رسیدی بدامان چرخ برین — همه جیش اسلام با سوگ و غم
بلند سروری ز اهل اسلام بس — که فردا سوی رزم راند فرس — بریده همه از دل و جان امید
همه یک بدیگر نهادند روی — بد از کار و پیکار شان گفتگوی — همه مانده ز انکار دل پر ز درد
که فردا چه سازیم با این گروه — چه آید بمیدان سپه کوه کوه — یکی آرزو شدن سوی ایشان بجنگ
چه پاسی از آن تیره شب در گذشت — بنا گه سواری بدید ار گشت — چه آمد خروشی ز دل بر کشید
چه خالد بنزدیک لشکر رسید — سپه را پر از زاری و ناله دید — چه از کار و پیکار الگاه شد
بزرگان لشکر گشادند لب — که ای نامدار قریشی نسب — سپاهی برون آمد از ملک روم
ز رستم سواران و نوک سنان — نه پیدا ز بین است و نه آسمان — فتاده در آن دشت کین چاک چاک
در این رزمگاه از گران تا گران — فتاده سر و دست نام آوران — کرا ز رزم جعفر بگوییم باز
چه گوییم از زید و دیگر سران — گز این رزمگه شد ز تنشان روان — چه خالد سخنهای ایشان شنید
بدل گفت اگر من گریزم ز جنگ — بماند بدا مانم این ز شت ننگ — اگر باز گردم بکشور ز جنگ
بیکباره کی خواندم گفتگویش — چگونه کنم کینه را دست پیش — ندانم در این رزمگه چون کنم
اگر گشته گردم با ورد گاه — شود کار فرزند و خویشم تباه — اگر صلح جویم ببطریق روم

در بیان صف آرائی خالد ولید در دشت کارزار از لغایر

و رزیدن لشکریان از رزم و پیکار و حالات ایشان گوید

در آن شب همی بود تا نیمه شب — چنین تا که روز آمد و رفت شب
بر آمد چه زین پرده لاجورد — بر از زر و خورشید بارو ی زرد
سپهدار خالد سران را بخواند — بسی پند و اندرز از ان رزم راند — که ناچار باید به پیکار تافت
نه هنگام رزم است و جنگ آوری — بافسون نیرنگ و درد آوری — کرائیم و سازیم تدبیر کار — نگوییم دیگر در کار زار

سپاه و سپهبد بفرمان اوی — سوی دشت پیکار کردند روی — خروشان و جوشان و تکبیر گوی — در افکند غلغل بهامون و کوی

بدینسان سوی دشت کین آمدند — برازکین کره بر جبین آمدند — چه دیدان دلیری سپهدار روم — بگفتا کنون خام شد کار روم

بدیده دو پیمنده سر کشان — نه لشکر ز نیکونه لشکر کشان — که اندک سپاهی پی کارزار — برآمد با لشکر بیشمار

بجنگ اندر آیند زینسو دلیر — نگشتند از جنگ و پیکار سیر — برانداخته فرمود کابد سپاه — سوی فوج اسلام در رزمگاه

همه رومیان را ز رخ رفت رنگ — کسی را نبد رای پیکار و جنگ — که از تیغ جعفر دران انجمن — ز مردان نبینی سر جد اشده تن

که هر یک سپهدار لشکر بدند — همه سرور مرز و کشور بدند — همه خویش و پیوندشان خسته دل — عجائم بروی اندر اندوه کل

گروهی دگر پر ز درد و ز تاب — ز درد و ز غم کشته دلها کباب — گروهی دیگر باز مانده ز کار — بندیشان و گرمابه بر کارزار

که از رزم جعفر دو بهره سپاه — همه خسته بودند در رزمگاه — بگفتند کامروز باید درنگ — گرائیم فردا به پیکار جنگ

که بر کشتگان سوگواری کنیم — به خویش و به پیکانه زاری کنیم — سپهبد چه بشنید اندیشه مند — شد و بانگ بر زد بلشکر بلند

که بر ما ز این کار راه درنگ — که این لشکر آمد بدینسان بجنگ — بما جنگ را ساخته پیش دست — کز ینیم ما جایگاه نشست

بنا چار لشکر برون آمدند — دل و دیده پر درد و خون آمدند — دو لشکر دیگر صف کشیدند سخت — ولی هر دو را کشته بد بخت

ز فتند سوی هم از ینیم هم — دل هر دو از نیکه یکر بد ژرم — همیتاخت خالد دران پهن دشت — ز هر سو سوی رزم و پیکار گشت

بنو دش سوی رزم و کین و ستیز — نه هم داشت در دل خیال گریز — چه شیران که گاه رویاه باز — چه شیران که رویاه گاه باز

پی کینه گاهی برون تاختند — گهی تیغ و که تاوک انداختند — بلشکر گهی داشتی رای جنگ — گهی داشت در جنگ جستن درنگ

دربیان گفتگوی خالد ولید با لشکریان در باب رزم رومیان و شهرت دادن بلشکر از آمدن حمید رصفدر

چنان تا شهنشاه گردون فروز — ز گردون گردان در اندر نبرد

چه شاهنشه ز نگ لشکر کشید — ز راه جیش تازی وردی رسید

دو لشکر به پیکاه خود باز گشت — به پیکار هر یک سخن ساز گشت — سپهدار رومی زبان باز کرد — ز ران کینه و رزم آغاز کرد

کز ین جنگ شد نام ما ز ینگ — ندانم چه جوئیم پیکار و جنگ — گر از تازیان اندرین کارزار — گریزیم خندند و عار روزگار

اگر رزم جوئیم در انجمن — ز جان تن تهی کرده و سر ز تن — ز رزم و ز پیکار اندیشه داشت — همیگفت و زان کار اندیشه داشت

ز لشکوی چون خالد ابن ولید — بر آشفت و دل از درد و اندوه ریش آمدند

چه چشم سپهبد بدینسان فتاد — بر ازغم بلشکر که خود را سپید — برزگان اسلام پیش آمدند

ندانم که فردا چه افسون کنم — ز دیده اش خون همی گشت رود — که امروز زینگونه نیرنگ و زنگ

همیگفت و جوئید هر گونه راه — درین رزمگه پی سپه چون کنم — نمودم برومی سپه کارزنگ

که فردا شود کار ما تباه — چه جعفر بنا کام کردم هلاک — بمیدان کفن کردم خون خاک

فگندند هر گونه زانها رزین — برزگان لشکر ز هر در سخن — همیدان کفن کرد دم خون خاک

دلی خالد از بیم آن شب نخفت — بامدادش درد و غم بو دجفت — همیگفت خود با دل سوگوار — که بودی جا گر کنون بخت یار

رسید ی بیاری در این انجمن — پی کین در این رزمگه بوالحسن — شد عیان خداوند داور یار — بر او آوری از فوج رومی دمار

زما تا بانجا ست شش روز راه — چگونه فرستم ان جا پیلی ه — همیگفت و دلرا پر از ناب داشت — دو دیده از ان درد پر اب داشت

که در رزم جستن چه دستان کنند — چه افسون بگردان و مردان کنند — سخنگوی تازان دران داستان — چنین گفت از گفته راستان

بدستان بلفظ دری گفت باز — دران استان گشت نیزک دراز — که زان جنگ چون خالد این دو دید — بجز کشته گشتن رهی را ندید

بنا گاه شد بهر او گشف راز — چنین گرد ائین ان رزم ساز — که اوازه انداز د اندر سپاه — که آمد غطفنر دران رزمگاه

سپاهی فراوان بدینسو کشید — که زینگونه اش گشت ائین و ساز — لبسوی سران سپه گفت باز

سراسر همه رای اورا پسند — بیاری علی سوی لشکر رسید — نه بتوان جز این چاره کار جست

بفرمود تا اتش افروختند — بمودند و گفتند کی هوشمند — دراین کار بند پیر نو بنیست

زجوش دلیران و بانگ سران — تو گفتی جهانرا همی سوختند — خروش کوازه بر آمد بماه

سپهد ار رومی دران تیره شب — نزلزل در افتاد در اسمان — زبس بانگ تکبیر و جوش سپاه

دراندام او لرزه امد پدید — ازان بیم بر دین و ماه — چه ان شب دلش گشت تاریک و تنگ

بچشم امد اتش اندر دن سپهر — شد از خان شیرین خود نا امید — چه بشنید کامد غطفنر بجنگ

زبس اتش و بانگ گردان دین — دلیران و گردان و مردان دین — برون امد از خیمه با درد و اه

که بر ما ازین لشکر اید شکست — زمین پر خروش اسمان اتشین — سپاهی برون از حساب و شمار

بفرمود تا مشعل ارند پیش — نخواهیم زنده از اینجای جست — چه دیدند یکباره رومی سپاه

دلیری بر امد ز گردان زخانی — سخن راند هر گونه از کم و بیش — سپهد سوی خیمه تازید زود

که ایدا گر او در این رزمگاه — لبسوی سپهد ستادش بپای — بپرسید از قوم ان بوم و بر

چه شمشیر کین بر گشد زور جنگ — نه سالار ماند نه لشکر نه شاه — زبانها نیام علی باز کرد

بشیران اگر جنگ بازد دلیر — بجنگش ندارد دو گیتی درنگ — دو گیتی اگر لشکر اکین شود — جهان سر بسر تیغ و زدین شود

بنی خرم از دست و بازوی اوست — درافتند شیران بچنگال شیر — که کین چه بازد سوی گرز دست — بگردان گردون در ارد شکست

چه او ورو بر ارد در امید تست — جهان زیر پایش ز نیروی اوست — پیاده چه اید سوی رزمگاه — شود روز کار سواران سیاه

بگفت ان جوانی که در کارزار — شده کشته امد کنون پیلدار — چه او نشنود این سپه را نکیس — زاننده سوی جیش رومی فرس

سر امد بمیدان با ورد گاه — سپهبد بگفتا چه بگشاد کوش — سپهبد چه گفتا او را شنود — بپرسید کاورا بر ادر که بود

پیکاره کی از سرش رفت هوش

در بیان آمدن خالد ابن ولید با مداد بدشت پیکار و بنام نامی شیر پروردگار مبارزت و پیکار کردن و شکست خوردن رزم

سحر که چهر دارای ایران زمین — درخشان لوای علی ان مبین — چو خورشید رخشنده بر آسمان
بنازید بر لشکر زنگبار — بفرمود خالد که مردان دین — بیائین کرایند در دست کین
ز هر سو یکی خسروانی لوای — غو کوس کردید گردون گرای — خدای جهان داور کردگار
دو لشکر یکپاره آمد ز جای — که ما را دراین رزم کردید یار — خروشید کی قوم ناپاک دین
خروشان بزرگان و مردان دین — تنها بخالد سوی دشت کین — خداوند جان آفرین راستود
که آمد بیاری علی سوی ما — سپاه را سر اسر سر آمد زمان — زبازو و زور علی کرد یاد
کنون اندراین دشت کین بیقران — بصوت حجازی زبان برگشود — بود مهر و مه بنده ای از درش
بنام علی رزم را ساز کرد — نخستین رجز خواندن آغاز کرد — دو کیتی یکی عکسی از تیغ اوست
که آمد سواری بمیدان جنگ — که باشد ز جیش دو کیتی شکست — زنیروی او چنبری چرخ پیر
سپه کش شود چون باورد گاه — سپهر برین است ترکش کشش — پی بارش چرخ لشکر کش است
ز کردو پیان اندر آرد سپاه — فلک عکسی از پرتو تیغ اوست — رستم سمندش ز بین بردرد
زبازوی او خسته بهرام و تیر — ز تیغش اگر پرتوی سوی یم — فلک برقی از خنجر تیز اوست
و را مهر بهرام خنجر کش است — فتد عکس تیغش چه بر تارک — دو کیتی کم از نقش پای دلست
بروی مه از پشت ماهی برد — چه تازد سمندش بروی زمین — همه هر چه هستند اهل جهان
زبین عکسی از تیغ خونریز اوست — چه با دست و تیغ اندر آید ز جای — کنون شد دراین رزم رزم آزمای
چه با دست و تیغ او در وغای جنگ — ز دست و ز تیغش دو کیتی است تنگ — چه خواند این رجز خالد نامدار
ملوک و ملایک کهان جهان — بسی در شکنند و بسی در بقین — که او هست دارای جان آفرین — و را پاسخ آمد بلشکر شکست
برایند کی بنده کان خدای — سنانش چه کرد و نکین بسر کرای — سر نامداران فتد زیر پای
ز کردان رومی بر آمد دمار — کسی را نگشت و تنی را نخست — ز کفتار ش آمد بلشکر شکست
بیایند با رایت بوالحسن — بر آمد چه زان جایکه آن لوای — تو کفتی که آمد لوای خدای
پر از کین سوی دشت کین تاختند — خروشش بلان از فلک بر گذشت — غریو از ملوک و ملک بر گذشت
بلرزید هامون و دریا و کوه — بلند آسمان شد ز هیبت ستوه — بروی سپه خنجر و کرز و تیر
ز کردان کردان بیارید مرگ — که تنها ز جان گشت پی بار و برگ — و ما دوم زهم گشت دور سرش
دلیران اسلام جولان کنان — بروی سپه اندر افتاد و هوش — سوی جیش رومی سپه تاختند
گرفته بکف تیغ و کرز و سنان — بنام علی تیغ کین آختند

تو گفتی که ابری بر آمد ز شرق — پر از تیغ و ز دو بین چه در یای ژرف — بیارید از او تیر و گرز و سنان — ز خون گشت هر سوی رود روان

بمیدان همی سر زند ریختی — همی تن بخاک اندر آمیختی — کشنده در اندشت پیدا نبود — در الغوزه از کشتگان جا نبود

یکی با دو با تیر و گرز و سپاه — برفت بر سر چشم رومی سپاه — برومی سپاه اندر آمد شکست — بلند اختر رومیان گشت پست

بدنبالشان خالد نامجوی — بغرخاشجوئی برآورد روی — بسی کشت و افکند و بگرفت پست — به بندوی آمد بسی پای دست

پیمبر زدی بیاورد اسیر — بسی کشت از رومیان دستگیر — برآمد نام علی کام او — ازان نام شد نامور نام او

بنازم بنامی که روز الست — بنامش نگار آفرین نقش بست — که خواننده او گرامی شود — وگر پی نشان است نامی شود

چه نام گرامیش خوانندی خدای | زنامش نیابید دو گیتی بپای | چه بر عرش نقشش کنند نقش بند | شود عرش از نقش نامش بلند
بنامش چه بر آفرینش دمید | ز خاک سیه کشت آدم پدید | هویدا ازان نام ذات خداست | ازان ذات پیداست اوصاف خدا
خدا را ازان نام پیدا شده | ازان نام زانش هویدا شده | اگر نام او نقش پیش بنود | خداوند را آفرینش بنود
جهان جمله بر پاست از نام او | عیان گشته اغاز و انجام او | ازان نام شد چرخ افراشته | نگار جهان گشت نیکاشته
خدایا باغزازان بنهج نام | باغزازان نامهای گرام | گنجی در و ما هر زمان نام اوی | نداریم ما غیر ازین آرزوی
زنامت بسویش شوم عذر خواه | ز نامت مرا به بخشی گناه | زما و منی مان رهائی دهی | بدرگاه او آشنائی دهی
ز کبر و ریا دامن آلوده ایم | هم از خود پرستی نیاسوده ایم | گران نام ما را شود دستگیر | تو کردی بان نام پوزش پذیر
سوی پیر میخانه جوئیم راه | لبو ئیم از باده زنگ گناه | خط نسخ بر دفتر رزق کشید | گشیم و ردیم از دروغ پا امید
بدیر مغان مهربانی کنیم | به پیری هوای جوانی کنیم | بدیر خرابات می در کشیم | خط نسخ بر چار دفتر کشیم

در بیان گرفتاری شیر جلیل و سایر رومیان ذلیل بدست ولید و امدن خالد بخدمت حضرت پیغمبر به شیرزنان

بدستان سخن ساز اینداستان | یکی دستان خواند از زراستان
چه خالد بدستان چه بگشاد دست | ز دستان او جیش رومی شکست
بچنگ امد آنش شیر جلیل پلید | نمودی سوی موته بمودراه
سرش را ز پیکر بخواری برید | زن و کودکش را اسیر سیاه
یکی مرز خرم چه خرم بهشت | پر از مردم و باغ و پالیز و کشت | سپاهی ز دهقانیان راه گشت | خروشان زن و مرد و خورد و درشت
سراسر بدست سپه دستگیر | شده مرد زیر کل و زن اسیر | پس پرده پوشیده رویان بسی | گرفتار و رو دست هر ناکسی
بسی دخت و دوشیزه ماهروی | پر اکنده در دشت ها مون دوی | برهنه تن و زار خوار و نژند | سراسر بدست سپه مستمند
چه پرداخت از کار غارتگری | دیگر گونه کشتش خفاکستری | همه سر بسر دستگیران که داشت | ز هر بوم و هر بر اسیران که داشت
بغنیمت بود تا جمله را سر بسر | بپیرند پی پیم دانند نه سر | بغنیمت بود تا بر فراز سنان | در ارند یکسر سر بدگمان
در انداشت بسیار تیغ و سنان | بد افکنده از لشکر رومیان | بغنیمت بود تا جمله برداشتند | بر انها سراسر سر افراشتند
کم آمد ز سرهای گردان سران | سپهبد دیگر گونه کشتش گمان | بلشکر بغنیمت بود تا سر بسر | برآرند بر هر سنانی دو سر
دیگر هر که بد در سپه دستگیر | ز دهقان لشکر برنا و پیر | بغنیمت بود هر یک سنانی بدست | بگیرند و سازند بر زین نشست
بسی اسب و تازی بروں از شمار | دران رزم بد پی لجام و فسار | همیونان رومی هزاران هزار | بسی استر و باره را هوار
ز دیبای رومی و از پرنیان و ز | ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر | غنیمت ز اندازه بیرون بسیار بود | که او را بد اندیشه نتوان شمرد
بهر مرز و هر بوم و کشور رسید | بان مرزوان بوم و کشور کشید | چه کردید در بوم و فیروزگر | رو انشد بدرگاه خیر البشر

در بیان آمدن رسول خدا بخانه جعفر طیار از برای تعزیت و غمگین شدن زنان مصیبت و سخن کفتن ایشان از زبان

سرایندهٔ نامه را استان — ز راز نهانم یکی داستان
بصوت حجازی یکو نشم سرود — که کوش و دل و عقل و هوشم ربود
کزان خنک و پیکار خیرالبشر — سوی خانه جعفر نامور
پی تعزیت سرور انس و جان — ز خون دیده مرد و زن ژاله بود
بسی را دل از درد شد پر ز تاب — که اکنون ندارد غم و کریه سود

به یثرب خبر داد پیش از خبر — پس آنگه روان گشت با چشم تر
بان خانه با سوک و غم شد روان — همه خانه پر آه و پر ناله بود
نشست و فرو ریخت از دیده آب — بر اولاد جعفر تسلی نمود

که اکنون بخلد برین ارجمند جای — نشیمن که حور مادای اوست — همه قدسیانست او را رهی — بکیر و بجان زو ست فرمان دهی
همیدید و در دیده کان آب داشت — ز نرکس بکل ارغوان منبفشت — ولی بد دران خانه طهر بتول — بیامد پر از غم بتزد رسول

بهمراه ادبه

بهمراه او بد شهپر و شیر — دل و دیده از خون و از اشک تر — بمیرید چه رخسار ایشان بدید — بگریید و بر آسمان بنگرید

مر او را دل از درد و از تاب رفت — ز رخساره اش جوی خونناب رفت — مر او را بدل سوگواری فزود — ز سوگش فلک سوگواری نمود

ز نو گشت درمانی نوحه گر — که شد ماتم جعفرش از نظر — بماتم چنان نوحه اش زد شرر — که شد نوحه از نوحه اش نوحه گر

ز اهش دل آسمان چاک شد — شرر بار ازان هفت افلاک شد — بنالید از ناله اش چیر ئیل — بلرزید عرش خدای جلیل

بماتم کشودند سر قدسیان — خروشیدن آمد ز کروبیان — بمیرید بهر سوی وادی علی را بدید — بهر سوی وادی علی را بدید

که آه حزینش شرر بار بود — سرشک برنش یار و غمخوار بود — بمیرید چه دیدش چنان مستمند — ازان راز سر بسته بگشاد بند

ز راز نهانی همه باز گفت — نهانی بداننده راز گفت — ز پیدا و از امت لبسی یاد کرد — زمین و زمان پر ز فریاد کرد

که ز ایشان چه اید بفرزند من — ز هم بگسلانند پیوند من — بروی خداوند لشکر کشند — ز کین انتقام از پیمبر کشند

بر آید یکی لشکر بیشمار — بسوی شهپر از پی کارزار — چه در رزم کردد با و کارزلک — پی یاری او در آید بجنگ

بمیدان کین پاک فرزند تو — که باشد بجوئی به پیوند تو — پی یاری من کمر بند جنگ — نماید برزم عدو بید درنگ

در اید بجنگ عدو صد هزار — بمیدان چه جعفر کند کارزار — چه این لشکران لشکر یکران — چه جعفر مر او را به تیغ و سنان

درود سنش نماند از تن جدا — نماند ز میدان بفردوس جا — ز سر تاج شاهی بخاک افکند — ز سر تاج شاهی بخاک افکند

بجعفر چه کشتیم ما نوحه کر — ازان نوحه ام آمد از نظر — نثار بر او در کند نقد جان — که چون او بغلطد بخاک و بخون

مر او را بخواهد بدل نوحه کر — ز خویش و ز پیوند و پور و پدر — فتاده تن کشتکان سرنگون — بمیدان کین غرقه یکسر بخون

برادر بزه بخیر و خواهر اسیر — پدر کشته و مادرش دستگیر — که از بهر نیکان بود نوحه نیک — در این نوحه من کردم او را شریک

چه داد این خبر را رسول خدا — ز غم عرش یزدان در آمد ز پای — مکان نوحه کر گشت تا لامکان — بر آمد خروش از زمین و زمان

در بیان الکاهی پادشاه روم از شوکت رسول خدا و نیروی شاه لافتی و رای زدن با کاردانان خود

چه این داستان شد سراسر بسر — سرایم یکی داستان دیگر — که چون کشت کار دلیران روم

چه الکاهی آمد بسلطان روم — چه بخشش سر تخت شد واژگون — دلش کشت زان غم نژند و دژم

بلرزید و از تخت شد سرنگون — زبانش بگفتن فرو بست دم — که کرد و بلاهش چگونه جهان

طلب کرد دستورش یکی انجمن — ز دانشوران و کاهن و برهمن — بفرمود و بنهفت راز نهان

بسی گفت زینها ر هر کس سخن — فکندند هر کو نه رای چنین — سر انجام کفتند همچند

بسی ملک زیر نگین آورد — دیگر کونه آئین و دین آورد — بگیرد ز ایران و توران خراج

دهندش بزرگان خط بندگی — سراسر بپایش سر افکنده کی — زمین بوس او شاه ایران زمین — کمین بنده اش رای فغفور چین

بهر سو که لشکر بجنبک آورد — بسی ملک و کشور بچنگ آورد — شود هفت کشور پر از دین او — دو گیتی بدو برنهند آئین او

کند خوار را انجمل و توراة — زبور و صحف را نداند درست — فراز و نیوان سر بر تری — بهرام و کیوان کند سروری

کشد مهد او را بلند آسمان — بدینش گرایند کون و مکان — ز روز ازل تا بروز شمار — بود نام او شهرت روزگار

برآرد سپهر برین کام او — بگردان گردان رسد نام او — چه بشنید قیصر از ایشان سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن

زمانی همی بود و چیزی نگفت — پر اندیشه با درد و غم بود جفت — که گر ما بدین بر یم آئین اوی — در ائیم زنگوبنه در دین اوی

نباشد نیز نیک و دانا پسند — نه پسندد این کار را هوشمند — پس آن به که سازیم با او نهان — به پیچیم گردد چگونه جهان

در خبر رسیدن بسفیان بدشتان از لشکر کشیدن پادشاه روم و شادی نمودن و آگاه شدن بعد ازان از هزیمت رومیان

سخن ساز ایدستان کهن — چنان بدستان نواد در سخن

چه سفیان چه بشنید کامد زرگ — سپاهی پر از کین با نمرز و برگ

که از ملک یثرب برآرد دمار — که کشتش ز اندیشه آزاد دل

بر زگان گفا رخم شدند — بتی را ز قیصر بد آمد بسر

که آمد بسویش سپه صد هزار — بدام اندر آید رسول ابین

نمودند پیمان خود را زیاد — گذشتند از عهد و پیمانشان

کشید بدشکر بهر جایگاه — بسی تن بخون اندر آغشته شد

چه کشتند زان کار فارغ نغم — که آمد بکار پیمبر خلل

بسی هدیه دگوهرش اهواز — بغزی وود در ستاد لشکر بجا

که این کار کار شما بود و بس — که خبر البشر کرد نیروز گر

بگیرد ان بطحی در آمد هراس — سراسیمه از زشت کردار خویش

در بیان شکستن سفیان ناپاک دین عهد سید المرسلین را و آگاه شدن رسول خدا و لشکر کشیدن بجانب بطحا

سخن گستر دفتر سروری — چنین کرد طرح سخن گستری

چه سفیان چه پیمان خود در نوشت — بپاسخ سزیم سخن بسیاد گشت

ز کارش چه آمد به یثرب خبر — نمایند بند کمر استوار

همه رای پیکار و کین آورند — زمین پوشید چون آسمان

برآید ز گردان به یثرب خروش — جهان سر بسر خنجر و تیر شد

بجوشن نهان شد زمین و زمان — سر تیغ بگذشت از پشت مهر

ستاره زگردون برآمد بکین — زره پوش گردیده چرخ برین — بگرد جهان اندر افتاد جوش — برآمد ز فوج ملایک خروش

پیمبر بپوشید بر تن زره — جهاندار جان آفرین گفت زه — تن او چه اندر زره کرد جای — ز هر حلقه تابید نور خدای

یکی ترگ فولاد بر سر نهاد — ز آهن کله زور عرش داد — بفرمود کارند بهرش براق — تزلزل در افتاد در نه رواق

خروشیدن آمد ز کروبیان — مکان گشت چون زره لامکان — مکائیل بگرفت او را عنان — بره گشت روح الامین ترجمان

علی در رکابش بکف ذوالفقار — شده یار او داور کردگار — بهمراه او بود جان آفرین — قرین گشته با او جهان آفرین

بهمراهی او دران داوری — نموده خدای جهان یاوری — ز نیشر ب پیمبر چه شد روی دشت — ز رویش همه دشت پر نور گشت

ز بس خیمه و خرگاهی لوای — بر وی ز هان تنگ گردید جای — بهر سو بسی خیمه افراشتند — همه بر زمین آسمان ساختند

که این نیلگون خیمه تیز پوی — نمودی بد امان هر یک چه گوی — لوا سر بهفتم فلک بر فراخت — زمین بر سپهر برین تیغ آخت

فضای زمان تا بچرخ اثیر — همه پر شد از خنجر و گرز و تیر — ز سو فار پیکان و بانگ سنان — زمین بر سرایهٔ آسمان

ز بس کوه و کوه بال و خفتان و خود — شده روی هامون کبود و سیاه — ز تیغ و ز کوپال و خفتان و خود — شده آهن اندوده چرخ کبود

در آگاهی یافتن ابوجهل و ابولهب از عزیمت بشیر سوی یثرب و بار و شادی کردن ایشان و بجزمت حضرت بشر قیاب شدن

بهر کشور و مرز آمد خبر — که آمد پی رزم خیر البشر — بشنیدند بوجهل و بولهب — ز شادی همه کردن افراختند

که آمد بدانسو بشیر نذیر — دلیران و شیران و گردان دلیر — همه کشته اسلامشان در پیش — بدوشمن همه چنگها کرده تیز

سوی او بر فتند از هر طرف — سر خون شان تن دیده در زیر پا — پی رزم بندند کمر استوار — بهر یک سزاوار خیر البشر

بهر یک بسی یا که بر فزود — بهر یک بسی یا که بر فزود — بنی هر یکی را سپهدار کرد — بهر کشور و مرز سالار کرد

در نامزد فرمودن رسول انام شاه شاه لافتی را بر سپاه اسلام و بیان لشکر آرائی و لشکر کشی شاه مردان گوید

وزان پس بفرمود تا بولحن — بهمراه هر یک سپاه گران — بسوی بنی شاران تاختند — سوی او بر فتند از هر طرف

چه بر لشکر آرائیش رای شد — سران سپه را سزاوار جای — سپه را چه شد جاور انسر زمین — بگردد سپهر برین

بفرمان او داور شیر خدای — سپه را چه شد جاور انسر زمین — بگردد سپهر برین

درخشان بهر جای کوی لوای — شده عرش فرسای خورشید سای — تو گفتی که یزدان در آمد بکین — بگشت آنچه بد در بهشت برین

زمین و زمان آسمان رای شد — همه خاک او عرش فرسای شد — نمودند گرد جهان آرزوی — که ای کاش بودیم در جنبش او

در اندشت هر ذره خاکی که بود — دو صد آفتاب از رخش میفزود — ز بهر غنا شد بخلد جنان — برون کرده سر هر طرف فوجیان

فتاده بجنبش از اندشت شور — از اندشت بر عرش تا پید نور — شهاب بسنان رفته تا آسمان — به بر جیس و ناهید و مه تو امان

تو گفتی که دادار فرد و فرید — در اندشت عرش برین کرسید — ملایک بکف بر طبقهای نور — فرو ریختندی ز شوق سرور

در اندشت بر گوش هوش و خرد — رسیدی بجا زهر گوشه بعد — ز هر ذره ناله نار طور — رسیدی بعرش برین از سرور

تو گفتی همی اندر اید زپای — زمین زان شرف کرد بر عرش جای — چه لاهوت گردید و دامان خاک — جهان گشت از رنگ ناسوت پاک

ملایک بهر سو پراکنده شدند — ز ان نور یکباره حیران شدند — بدامان اندشت شادی کنان

علی کرد بر گرد لشکر گذشت — بهر پرده و خیمه بر گذشت — شده حیرئیل امین پاسبان — بلشکر خداوند شد رهنمای

سخن سنج این نام بردار گنج — بکردان سزاوار بنمود جای — چنین شد در این گنج گفتار سنج

در آگاهی رسیدن با هل بطحی از عزیمت رسول خدا بایشان و جمع آمدن نزد سفیان بدانشان گفتگوی هند با سفیان

که چون شد نبی را در آنجا مقام — مکان گشت از مقدمش احترام

به بیرون یثرب چه منزل نمود — بیجان کرد بطحی به یثرب سجود — حرم شد بلشکر گهش در طواف

بنا لید یثرب چنان زار زار — که بطحی از آن غم شد آش غمگسار — ز وصلش به بطحی فزود اشتیاق

ز بطحی چه رو سوی یثرب نمود — ز یثرب چه آمد به بطحی خبر — که آمد پر از خشم خیر البشر

با لشکر بیمرو پی شمار — دلیران و شیران خنجر گذار — ز یثرب به بطحی چه او کرد روی — کجا داشت بطحی چنین ابروی

که از بت پرستان برآرد دمار — کند خویش و بیگانه را خوار زار — ز بهر حرم خوار ساز و مناف — نماند نشانی بعزی و لات

بخاک اندر آرد سر سرکشان — نماند زدین نیاکان نشان — کسی کز نیاید بسوی کیش او — وگرهست بیگانه و ز خویش او

بخنجر جدا سازدش سر ز تن — تنش را بخاک افکند بی کفن — بر لشکریش دست گیر آورد

به بطحی جهان اندر آرد بجوش — برآرد ز قوم قریشی خروش — غریوان بهر گوشه انجمن

ز بهر زن و مال و فرزند خویش — ز خون جگر سینها گشته ریش — نهال بلان گشته بی بال و برگ

زن و کودک و مرد گریان شدند — سران تن نهاده سر اندر برگ — ز چشمش بر خ اشک خونین چکید

ز مانی همی دو پاسخ نداد — چه سفیان بران انجمن بنگرید — زبوم و بر خویش آواره گشت

بسوی بنی رفت خواهم روان — که این چاره را چاره بیچاره گشت — که ای بهتر مرد پی دین کیش

شب آمد بر از غم سوی خانه شد — ولی پر ز خشم آمدش هند پیش — ز اندیشه نغنود تا شام گاه

همانا تو را تیره شد روزگار — بگفت ولی چاره میجست راه — تو را چون زنان مرد باید همی

نداری ای تو آئین لشکر کشی — وگرنه نداری دگر سر کشی — سپاهی که همراه پیغمبرند — نهانی همه مر تو را یاورند

چه بوبکر و بوحفص و عثمان سر — دگر نامداران گرد دلیر — همه برگشتند ازدین خویش — همه شان بیجا لست آئین و کیش

یکی نامه آمد بسویم سحر — که بنوشته گردان فرخا شخر — که در کار ما باشند مردانه وار — ازاین مرد دل را ندارند زار

چه آید بتبر دیک بیت الحرم — کشیمش بدان جایگه لاجرم — بگفت این و اوردان نامه پیش — بسفیان سخن گفت از کم و بیش

چه سفیان بمضمون ان نامه دید — زهندان سخنهای وارون شنید — بر او بر دل یکی آه سرد — ولی او پر از غم بگفتار کرد

که ای هنده بودی بروز احد — بجائی یکی کار پیکار ربد — سپاه نبی سر بسر کشته شد — ازان کشتها دست چون بسته شد

سر سروران سر بسر شد نگون — تن نامداران نهان شد بخون — رخ ویشان از حمد جوانی نماند — زیاران او پهلوانی نماند

جوانی که بودش برادر پدر — بکینه دی تو ازکینه او را جگر — بجیش نبی اندر آمد شکست — شکستی که هرگز نشاید بدست

بغیر از علی کو در اندشت ماند — کسی نامه زنده کانی نخواند — در اندشت چون پا بمیدان نهاد — یلان را سر از تن بمیدان بداد

چه تیغ دو سر از کمر بر کشید — کس از لشکر ما بتن سر ندید — بمیدان پر از کین چه او دست یافت — زخون دلیران روان جوی ساخت

بیارید از هر سوئی پیکران — چه باران بر او کرز و تیغ و سنان — تو گوئی ز فولاد و از اهن است — ویا کوه البرز در جوشن است

نباشد بر او کار گر تیغ و تیر — نبیند بشد از دیو و از پیل و شیر — ستورش بمیدان چه شد یکتنه — زمان چون زمین از پیش ماند بجا

زیس لرزه زمین خاک بر سر فشاند — ابر پشت ماهی ز مینی نماند — نه از دست و تیغش کسی رستگار — نه در رزم کاهش کسی پایدار

بنا چار از انجا گریزان شدم — بپیچاره کی اشک ریزان شدم — کسی را با و تاب پیکار نیست — در این کینه جستن مرا کار نیست

چه او کینه کش باشد و جنگجوی — بنا شد مرا چاره از هیچ روی — در این کار جز با بنی ساختن — دل از مرز و بوم بر داختن

با و بار کردم ابو حفص وار — چه بوبکر با او شوم یار غار — دگر انکه گفتی سران سپاه — بهر جای باشند مار پناه

چه بوحفص و عثمان و بوبکر پست — دگر نامداران گرد دلیر — ابوبکر را زو بر از خون دل است — ازاین غصه بای عمر در گل است

زبازوی او دست بوبکر پست — زنیروش کار عمر نادرست — در این کار بوبکر را کار نیست — کسی را در این رای گفتار نیست

بنا باید زدست ابوبکر کار — بنا چار گوید منهم یار غار — ابوحفص را چاره ناید زدست — بنا چار گردید او پای بست

بر اید چه از بیشه پرخشم شیر — سگالد کجا حیله روباه پیر — پر از کین کشیدن چه سینه چنگ — نگس را نه جای شتاب و درنگ

اگر کینه کش پور عمران بود — از او کین کشیدن نه آسان بود — بگفت این و نالید و بگریست زار — زخاری بیارید خون در کنار

در انشب همه چاره اش کار بود — سرشک سرشش یار و غمخوار بود — بر آمد چه دارای داور بتخت — شه تنگ از بتخت برست رخت

بنا چار سفیان بر گشته بخت — در بیان امدن ابوسفیان بخدمت سید عالمیان لقصد ایمان — برون رفت و بگریست بر پای تخت

وارد شدن بار دوی همایون و دیدن ابوبکر و ابوحفص را

چنین گفت دانشور انجمن — چه اندیشند در بزم طرح سخن
که سفیان چه آمد زبطحی برون — چه سیماب از آن خواب آشفته گشت
شب و روز ره را بر فتن برید — بیاده شد از بیم اندوه گین
همه دشت بد سرخ و زرد و کبود — بچشمش زمین و زمان تیره گشت
زمانی بیهبود دو بد در شگفت — خروشید چون روی سفیان بدید
که ای بهتر جادوی خیره سر — مکن نزد من گوهر خویش یاد
چه جوئی در این کشور و بوم و بر — که من از بزرگان این کشورم
چنین پاسخ آورد پرهیم باز — بنی را بجان و بدل یاورم
ابوبکر باشد مرا راهبر — بهر کار بوبکر یار من است
نه دهقانم و نه شبان زاده ام — بهر غم عمر غمگسار من است
چنین تا بخرگاه بوبکر پیر — سپهبد چه پیشند از او این سخن
که ناگاه سفیان زره در رسید — قضا را ز نیرنگ چرخ کبود
پر از خون دل و روی چون شنبلید — ابوبکر شنگش ببر در گرفت
چنین خسته و ناتوان آمدی — چه سفیان ز صدیق پیشند راز
بدوران من دور وارونه گشت — بجام شرابم شبانگه شرنگ
که بگذاشتم کشور و بوم و بر — بنی هاشم اکنون زما بگذرند
ز تیغ غطفر فتاده بگون — بسی نامداران قوم عرب
ازان کشته ها داشت چون پیشه شد — جهان گشت خالی ز خویشان ما
بچنگ اوریدم بسی سروران — همه نامداران نازی نژاد
بسی از پی کین شدم کینه خواه — ز تنها کشیدم بسی در دو رنج
زمین شنگ ازلشکر آرائیم — جوانی که فرزند بوطالب است
چه تیغش بسوی سپه بر فراشت — سر نامداران به پیکر نماند
ز شیران ان پیشه شیری نماند — که در جنگ او همچو روباه پیر
ز گردان و اولاد عبدالمناف — چه نازد بدشت و چه بازد بشان
ز تیغش زمین رود خون شود — ازاو رنج من جمله برباد شد
سپه از نشانش پر از خون شود — دل دوشمن از کار او شاد شد

در بیان آمدن عمر بخدمت حضرت خیر البشر و شفاعت نمودن از شیفان بدنشان در نزد سرور عالمیان

نه بینی تو خانی به بیشرب زمین — که آنجا نشد جای پرخاش و کین
نه کنجم بجا ماند و نه لشکرم — زخیبک اوران شد کشورم
چه بشنید فاروق گفتار اوی — ز بهرش بگیر از پیمبر امان
ابو بکر گفتا مرا کار نیست — مرا ورا از او خواستن مشکل است
ابو حفص چون گفت او را شنید — تو را مال بسیار شد عقل کم
هم اکنون بسوی نبی بر بهر آی — روان شد بنزدیک خیر البشر
بنزد پیمبر زمین بوسه داد — شفاعت گران را شفاعتگری
کند گر بسوی تو جوید پناه — کنه کاره کان از تو امید دار
یکی مژده دارم بسوی نبی — تو از لطف خود بایش پوزش پذیر
پیمبر شنید آنچه فاروق گفت — بسوی بزرگان خود کرد روی
بگفتا چه گوئید او را جواب — که ای تخت گاه تو عرش برین
نباید شنید آنچه فاروق گفت — ز قوم عرب پهلوانی نماند
که در خیبک شد کشته از کار تو — تن نوجوانان فتاده نگون
اگر تیغ و بازوی حیدر نبود — در آنجا نبی و علی ماند و بس
نگشتی بمیدان گر او خود غای — جز از صدق گفتار چیزی نیند
بگفتا چنین است از راستی — گر از خون نگذرد پادشاه
ستبر و یکی دانا پسندیده نیست — چنین گفته گی نیده چاره جوی
اگر او به بخشش سزاوار نیست — کسی چون نوآید بنخجیر اهنگری
بنا چار باید اجابت کنم — عیان شد شب و روز کوتاه گشت
چه فردا از این خرکه زرنگار — به پینم تا چون شود روزگار
چه بشنید فاروق گفتار اوی — ثنا گوی تو آفرینده باد
جهان تا بود تخت گاه تو باد — فلک با تو و در پناه تو باد
ز خرکه چه خالی شد از غیر جای — بر آسوده گشتند دیو و ملک

پر از غم سوی یار خود کرد روی — که مشو زود سوی پیمبر روان
در این کار با رای گفتار نیست — نبی راز کارش پر از کین دل است
بر ویش بر آشفت و برخشم و بد — که بر جان بد خواه باد استم
ز بهر امانش کنم التماس — بگفت این و از جا بر آمد عمر
دران پس بپوزش زبان بر گشاد — که ای آنکه در عرصه داوری
کنه کار باشد به از بیگناه — ز روز ازل تا بروز شمار
بپوزش چه آمد بسویت اسیر — نیامد نبی را خوش آن گفتگوی
بگفت این و بشنید گفته چون تمام — خروشیدن آمد ز اصحاب دین
صوابست این گفته یا ناصواب — که ای تخت گاه تو عرش برین
که گفتار او با خرد نیست جفت — ز بطحی و یثرب جوانی نماند
که بقرین بر او باد و بر یار تو — هنوز است دشت احد پر ز خون
دران جنبک بر جا نماند همگس — دران جنبک بر جا نماند هیچکس
بگیتی نهان بود نام خدای — پیمبر چه گفتار ایشان شنید
وگر نگذری بر سوی کاستی — ولیکن اگر دوشمن آرد پناه
پسندیده نزد جهاندیده نیست — پس انگه بسوی عمر کرد روی
رهانش پسند جهاندار نیست — ولیکن بر من در این داوری
همه حاجت را رعایت کنم — ولیکن کنون گاه و پیگاه گشت
گشاد مهر شمشیر زهر آبدار — تو او را نهانی بنزد من آر
به پیشش بمالید بر خاک روی — که کون و مکان مر تو را بنده باد
بگفت و سوی خرکه خویشتن — ز شب قیره گون گشت روی فلک
پیمبر روان شد بخلوت سرای — بر آسوده گشتند دیو و ملک

در طلوع افتاب جهانتاب و هزیمت جیش روم و خلام و روان شدن ابوبکر و ابوحفص با سفیان بدربار سید عالمیان

بخرگه چه پوشید خورشید چهر — سر آسیمه شد زنگی پاسگاه — پر از نقش شد لاجوردی سپهر
ابوبکر و بوحفص و سفیان بهم — بنالگاه از خرگه احمدی — نشستند و گفتند از پیش و کم
ز خرگه چه خورشید شد آشکار — شه شب نهان گشت خفتان دار — فتاد از سر هندوی شب کلاه
شد از نالش اسمان و زمین — چه بزم شه روم و بازار چین — نمود از شد رایت سروری
برآمد شهنشاه جن و بشر — بخرگاه بنشست بر تخت زر — خروش سپه بر گذشت از فلک — زده بر کشیدند جن و ملک
زمین گشت روشن بدیدار او — سپهبان اسمان شد هوادار او — ثنا خوان او شد خدای جلیل — بکش کرده دست ادب چون سئیل
ز شادی که رخ سود بر پای او — ز بهجت که شد فرش بر جای او — زمین از زهم اسمان بر گذشت — ملکان از سر لامکان بر گذشت
زمان از شرف رشک لاهوت شد — بری از کساف ناسوت شد — ستادند گردان همه بسر بسر — یکی تیر پرتابش از دور تر
کسی را نه یارای گفتار بود — جهان سر بسر نقش دیوار بود — خبر شد بگردان که آمد روان — ز خلوت بخرگه شه انس و جان
طلب کرد بوحفص یاران خویش — بدینالگه خویش میرفت پیش — بیجان گشت سفیان بعثمان قرین — ابوبکر یار و عمر پیش بین
برفتند سوی نبی چارتن — که تر سیدی از کارشان اهرمن — بدیدند لشکر که شاه دین — ز لشکر ندیدند خالی زمین
گرفته سواران سنانها بکف — پیاده مهان بسته بر خشم صف — بهر جا کشیدی یلی خنجری — ستاده بهر سو یکین سروری
دلیران و گردان اهن شکن — پلنگان و شیران پولاد چنگ — دریده دل شیر و چنگ پلنگ
بکف هر یکی گرزه گاو دوسر — همایل همه تیغها بر کمر — بفتراک هر یک کمندی بلند — که بد کهکشان حلقه زان کمند
همه بر لب آورد از کینه کف — ستاده پر از خشم و کین چون هدف — همه تیز چنگ و همه پیل تن — همه لشکر ارای لشکر شکن
زمین از نهیب سواران بجوش — زبانگ یلان اسمان در خروش — ز اسیب گردون همه پر ستوه — ستوه از نهیب کیوان و شه کوه
پلنگینه پوشان پلنگینه تن — همه لشکر ارای لشکر شکن — زمین از نهیب یلان در خروش — زبانگ سواران سما در خروش
ز اسیب گردان زمانه ستوه — ستوه از نهیب یلان دشت و کوه — پلنگینه پوشان پلنگینه تن — بپوشیده بر روی خفتان کفن
چه سفیان بران انجمن بنگرید — نبرسید و بر رو بفاروق دید — که بنگر بر این لشکر بیکران — بایین دارای کند اوران
فقیری که گنجی نبد و خنه — سپه ساختن از که آموخته — ندیده پدر کودک و در بدر — کنون گشته بر خلق عالم پدر
بگفتار فاروق یک دل به — که زو اولادهاشم نباشند بجه — چه خواهند آرند از خشم و کین — زمین با سمان اسمان بر زمین
سر اسر سپاه نبی پر ز خشم — بر ایشان پر از کین گشادند چشم — یکی گفت هر چار جا دو کرند — ولی زان یکی ان دو تن بر ترند
یکی گرد لشکر بتیغ و طپشت — بیکضرب میکرد دم این چار هشت — یکی گشت خندان یکی لب گزید — یکی سوی ایشان در نم بنگرید

یکی بانگ برزد بر از خشم و کین — که اینک بزرگان بطحی زمین — بکینه‌ی بخلق جهان کمر بند — برافسون و بر مکر و جادو کمر بند
شنیدند و دیدند چون آن سخنها — ز غم در بدلشان روانی نماند — به تنشان ز بیم هیچ جانی نماند

در آمدن ابوسفیان با تفاق ابوبکر و عمر بدربار حضرت خیر البشر و سر سپیه شدن ان بد اختر از شوکت رسول داور

چنین تا بخرگاه خیر البشر — برفتند ازان دشت آشفته سر
یکی خیمه دیدند سر بر فلک — به پیرامنش جای روح و ملک
نمودی بدا مالش به آسمان — وران بارگه عرش گردیده فرش
نهم آسمان زیر ان بارگاه — نهاده بسر خود بر جای تاج
بجائی که ان کرسی عاج بود — که بر گرد کرسیش عرش نمود پای
ازان پایه بر بود هر تا پیده نور — زحیرت خرد را ز سر رفته هوش
زهیبت ز گردش فتاده زمان — ستاده ملایک بصف نعال
سوی گفتگو کرده جبریل جای — عزائیل از بیم گشته ذرم
نه کس را در انجا یکه جای بود — شده بزم روشن ز نور خدای
حجاب از جلال و نقاب از جمال — جلال خدائی نمودار بود
فضای جهان تنگ شد بر تنش — شده عرش زیر و زیر پی سپر
سپهر سر لعرش بر بن میفراشت — نه خورشید را تاب دیدار او دی

در مراجعت کردن سفیان بدنشان از اردوی همایون حضرت پیغمبر و گفتگوی او با اهل ان بوم و بر و سر سپیه بزرگان ان کشور

سوی شهر بطحی روانشد چه دود — نیارست از بیم آنجا غنود
بزرگان بطحی ش پیش آمدند — همه دل ازان در در تشویش آمدند
بزاری همه بر گشودند لب — چنان گشت آئین و ایمان دین
که ای شاه بطحی و فخر عرب — که یکبار روشد کار ما و از گون
چگونه امان بهر ما خواستی — بود تا زمانه نیاید به بن
بنی هاشم هر یک چه شیر ژرم — ز فرق شهان افسر انداخته
جوانی که او را لقب احمد است — فتد ز اسمان بر زمین مهر و ماه
کشیده چه شمشیر زهر ابدار — زمین ره سوی اسمان بسپرد
اگر چرخ از رای او سر کشد — بگفت این و بارید خونابه سرشک
برابر بود گر ازو کینه جوی — بلند اسمان بر زمین اورد — که دامان او بر گذشت از بر شک

دل از مهر عزی بباید برید — همه لات و ود و هبل خوار دید — شوم از پی دین اگر کینه ور — تهی جان زتن کرد و دون تن زسر

نماند کسی را به بطحی بجای — وگر پیشه ورزند و گر کد خدای — سر انجام سرشان ببرند زار — نماید کسی را زخویش و تبار

زن و کودک و مرد پیجان کنند — ملنبد اسمانرا هراسان کنند — بما کار بیداد گیشان کنند — زبن سرف از خون خویش ایمنند

بیاید یکی حیله ارا استن — ازاو چند روزی امان خواستن — چه مردم شنیدند گفتار اوی — در زم کشته دیدند دیدار اوی

در بیان مشورت کردن ابوسفیان با بزرگان بصحاد در باب امان طلبیدن و بدآمدن هند را از ان داستان گوید

بپاسخ بگفتند کی کامیاب — نباشد جز این رای رای صواب

پس پرده چون گفت او گروه خموش — دل هند از ان غم برامد بجوش

پر از خشم پی پرده امد برون — مرا گفتهای تو امد بگوش

که او صاف اولاد هاشم کنی — ز گفتار و کردار خود عار نیست

نزیبد تورا تاج و افسر بسر — تو بر جای من خانه را پاس دار

بگفت این و زد دست در پیش گرفت — بسفیان نمود اهرمن ریخته

بپفتاد سفیان ز خر لیش زپای — ز کارش شده خیره چشم سپاه

کشادند گردان بطحی زبان — نمودی تو این کینه را پیش بین

چه خوش گفت دانای پیشین گزین — عزا زیل را کرد او رهنمون

چه سازد به نیرنگ و افسون نشست — بگرید بدو دیدهٔ روزگار

اگر زن کند جایگه در بهشت — زارزم بسته به بیشه راه

کشادند لب را بگفتار زشت — سر برهنه سر از پرده ائی برون

نترسی تو از خشم لات و هبل — کشیدند از جایگاه نشست

بپیرده سرا پیش در اند اختند — بگفتند بدل زنده کی بار بست

بسوی حرم رفت گریان بروان — به بیچاره کی چاره جو امدند

روانکرد از دیده ها جوی خون — که ازینگ رسیدند شاه و سپاه

هم امشب ازاین جایگه شورروان — بیاسای دیگر دراین جایگاه

هم اکنون سوی او برانم براه — پذیرم همه رای او ائین او

چه چندی براین بگذرد روزگار — نماند شد از بهر من التماس

شب و روز از درد گریان بنگرید — دمی از پرستش بخود ننغنوید — شنیدند کز ران چه گفتار او — شده گریه‌شان کره در گلو

یکبارگه از جای برخواستند — خروشیدن غلغل آراستند — که آمد بملک و بلشکر نهیب — دل نامداران شده پی‌سپیب

تو با او در این آشتی یار باش — ز آسیب بالا نکه دار باش

دگر بارگه سفیان برگشته روز — در بیان آمدن سفیان تیره روان کسرت دیگر بقصد ایشان بحضرت سید عالمیان و در خطاب به پیر و جوان گوید

بسوی بتی رفت دل پر ز سوز

چه او رفت مردم پریشان شدند — ز پس بیم و اندوه حیران شدند — تو گفتی کسی را نیند جان بتن — بریده همه بر تن خود کفن

همه ناله زار بر داشتند — بسر خاک و خاکستر انباشتند — گرفتند همه دست فرزند و زن — بسوی حرم آمدند انجمن

کس از شب بسوی خانه خود نماند — نمودند همه باز دست نیاز — بعزی ولات و اهبل در نماز

که ای پاک طینت خدایان ما — خجسته رخ و نیکخواهان ما — رهاننده ما ز هر خوف و بیم — رهانیدمان از غم این بتیم

که ز ابجی ز این کارگار شماست — کسی کین نماید خداوند ماست — ز هر سوی دستی برآمد بلند — یکی مویه کرد و یکی موی کند

یکی شد بپای اهبل در سجود — یکی داد بر درد او را درود — یکی سوی عزی برآورد دست — یکی کشت نزد اهبل پای بست

یکی با اهبل کفت و یک با منات — یکی کفت عزی یکی کفت لات — یکی شمع حاجت بود بر فروخت — یکی همچو شمع از غم لات سوخت

یکی کفت با ناله و با خروش — که ای دد بکفتار من دار گوش — نیمی که پرورد عمر این نیاز — ندارد بسوی تو روی نیاز

تو را جز بسنگی نداند همی — خدائی بغیر از تو خواند همی — اگر دست یابد بما روزگین — نخستین شمارا زند بر زمین

نمودند کو هر بعزی نثار — بود ریختندی در شاهوار — یکی دست حاجت سوی لات داشت — یکی سر بپای اهبل میگذاشت

یکی شد بوجد و یکی در سماع — یکی کفت با دد یکی با صواع — خروشیدن از فرهر و همه درگذشت — غریو بدین از فرهر و همه درگذشت

بگردان بر آمد ز گرد حرم — در بیان سبتنه رهروان طریق کعبه رضا و سالکان مسالک طریق خلت و از تقضاء عابدان با معرفت و عارفان

نهانی ندانم در این پرده کیست — بجای غو یا صمد یا صنم — همه هر چه پیداست از روی کیست

الا ای که در دل تو را منزل است — که کعبه و کاه بتخانه است — نه در خانه سنگ خشت و گل است — تو را کی در انخانه کاشانه است

نه در مسجد و دیر ما وای تست — همه جا تو ئی و کجا جای تست — بدیر و بمسجد همو پیدا تو ئی — به بت خانه و کعبه پیدا تو ئی

بسوی بت اهل حرم را نیاز — ز بت خانه آری برون کعبه باز — اگر بت پرست و گر آتش پرست — نیخز سوی تو بر نیارند دست

به بتخانه و خانقه انجمن — شده بهر تو زاهد و برهمن — گر از سنگ جویند جای خوش — تو جانشان را کنی دلکش

گر او کور کورانه خواند صنم — تو کوئی سزاوار خواندن همی — تو جوئی بر مات حاجت روا

گر او سوی بت شد خداوند کیست — تو کوئی که هستم خداوند ادی — گر او بنده کی ترک ساز د رواست — ولیکن خداوندی ما بجاست

بجز تو نداند کسی راز تو — کسی نیست غیر از تو دمساز تو — تو روشن نمائی و ما جمله کور — تو نزدیک مائی و ما از تو دور

زهی در خدائیت زیبنده کی — خجسته کسی کو کند بنده کی — چه سازی چنین با فرستاده گان — ندانم چه سازی بمانیده گان

چه بخشایش و عفو تو دیده ام — ز زهد و ز طاعات رنجیده ام — پر از جرم و بیم امید و آز — که هستی تو ما را خداوند کار

کجا بنده نومید باشد بجای — که او را کسی چون تو باشد خدای — چگویم بما بخشش افزون کنی — که دانی که بخشنده گی چون کنی

سرایندهٔ نغمهای حجاز — در بیان ورود ابوسفیان هنگام شبانگاه بار دوی رسول — بصوت عراقی سخن کرده ساز

بدستان نواسازیان در سخن — خدا و دیدن عباس ان خداشناس را و سخن گفتن در باب دین رسول — که زو شد ازاد و دستان کهن

سر داستان سخن ساز کرد — سخنهای دیرینه اغاز کرد — که سفیان همیرفت بیگاه و گاه — چنین تا نشیند بیک شاه و سپاه

جهان دید در زیر لشکر گهی — بهر جا برافراشته خرگهی — نه جائی بروی زمین جای بود — زمین جمله در زیر خرگاه بود

و مادم بر از کین بهر جایگاه — بابر اندر آمد خروش سپاه — ز هر سو بسی آتش افروختند — تو گفتی جهانرا همی سوختند

در ان شب بفرمان رب ودود — طلایه بلشکر که عباس بود — بنا ریکی از روشنی بنگرید — سر ایمه سفیان و یاران بدید

خروشید و زان سوی برخاستند — چه نزدیکتر شد کو انرا شناخت — بپرسید از ایشان که چون آمدید — که یا اختر و از کجا کون آمدید

چه دارید از اهل یطرب خبر — ز خویشان و یاران ان بوم و بر — چانند خویشان و یاران من — فروزان شده غمگساران من

فرو ریخت سفیان ز مژگان سرشک — که درمان من برگزشت از سرشک — چه پرسی تو از اهل یطرب ز من — بهر خانه شیون کنان مرد و زن

بریده دل از مهر فرزند و مام — کسی می نپرسید احوال کس — بهر سوی جستند فریادرس

همه کرده اموال و اولاد ترک — همه دیده از دیدهٔ خویش ترک — همه کشته در حالت خویش زار — نه فریادرس بود و نه غمگسار

نه بینی تو در خانه مرد و زنی — زن و مرد کریان بهر برزنی — بیابان ز ارز و حشت شده دل ز کار — براورده وحشت ز مردم دمار

ز گفتار ش عباس را دل بسوخت — نهانی ز ان غم دلش بر فروخت — همی بود هر سوی تا شب گذشت — چه گاه سحر گاه نزدیک گشت

مر او را از انجا بهمراه برد — سحر گه وراسوی خرگاه برد — نشست و سخن گفتن اغاز کرد — سخن را ز دین نبی ساز کرد

چنین گفت کای مرد فرخنده خوی — بدین ای و از کفر دل پاک کن — منور دل از نور ادراک کن

بائین دین محمد گرای — بیکتا خدای — بیچون شو پرستار یکتا خدای — نبی کو پرستد پرستنده ئی است

چه در شهر ایران شوی را یگان — پرستیدن بت پسندیده نیست — عیان کرد کفتار او را فسول

چه خورشید از ین خرگه قیر گون — در انجا درائی بحصن امان — چه بشنید سفیان ز عم رسول

رخ گه به تسخیر روی زمین — در بیان امدن عم رسول خدا ببزدان بر گزیده خداوند — برون امد از لاجوردی حجاب

بگیتا و امان خواستن برای سفیان و اهل یطرب دران بارگاه — برا ورد خنگ فلک زیر زین

بنی ارسر ایرده

نبی از سر ابرده آمد برون — جهانرا جهاندار رشد رهنمون — بزرگان لشکر ستاده بپای — دلیران ستاده همه جا بجای

یلان جملگی تیغ و خنجر بکف — کشیده سواران صف از هر طرف — برون آمد از خیمه عباس زود — سبکگام رفت و نبی را ستود

که این بارگه بر تو فرخنده باد — جهان تا بود مر تورا بنده باد — خوشا آنکه دارد پناهی چو تو — خنک آنکه نازد بشاهی چو تو

خوشا آنکه بگزیند این تو — خنک آنکه اید سوی دین تو — خجسته کسی کو بتو بگرود — زهر چیز بگذشت و سوی تو دید

بیالد زنام تو نام آوری — بیالد زنام پیغمبری — ندانم چگونه ستایم تورا — چگونه ستایش نمایم تورا

چه شد خاک پاکت پناه جهان — جهان و جهانی شد اندر امان — بگاه تو جبریل جسته پناه — به هلیزت میکال را جایگاه

یکی زان شرف گشت روح الامین — یکی عرش بر عرش کرسی نشین — کرا ابلیس راره بسوی تو بود — ملایک نمودندی اورا سجود

پیمبر بخندید و او را نواخت — نشر دیگ خود از شرف جای ساخت — چه بشنید عباس لب برگشاد — ز کردار شیطان بسی کرد یاد

که از راه و بیره براه آمد است | ز لطف تو زنهار خواه آمد است | که گیرد امان و درآید بدین | سزد گر پذیرد رسول امین
ولی برامید و هراس آمد است | بسوی تو پی التماس آمد است | پیمبر چه گفتار او را شنود | بپسندید و در دم اجابت نمود

روان شد غلامی ز عباس زود | در طلبیدن رسول خدا ابو سفیان را در بارگاه بشفاعت عمّ | بیاورد او را بمانند دود
طلایه ابو حفص در راه بود | نیکخواه و گفتگوی ابو حفص با غلام عباس و گفتگوی ایشان | ز کردار سفیان نه آگاه بود
که دید شروان انجمن ناتوان | سوی او پر از خشم و کین مندران | یکی تیغ تیز از میان برکشید | همیخواست از تن سرش را برید
ز دخت فرو ماند سفیان تنگ | چه گوری که آرد بر او حمله سگ | دران سر اپرده عباس دید | پر از کین چه آتش ز جا برد و مید
بسوی ابو حفص شد در زمان | چنین گفت کی بد دل بدگمان | کسی کو که آرد سوی من پناه | بسوی پیمبر شود عذر خواه
تو خواهی که او را رسانی گزند | نباشد ستیزه یکی یزدان پسند | چه بشنید بو حفص شد پر ز خشم | پر از کینه و خشم بگشاد چشم
که نزد خردمند پسندیده هست | بنی هاشم از خود دنی تنگ دست | چنین گفت پر خشم کین دیو زاد | مدار ریدش بنی اعتقاد
بپاسخ پر از خشم عباس گفت | که گفتار زشت نشاید نهفت | بنی هر دو تن را بر خویش خواند | سزاوار خود هر یکی را نشاند
پس انگه بنی سوی عباس دید | ز سفیان و کارش سخن گسترید | که دانم که او را بود عهد سست | نباید سوی دین و ایمان درست
ولیکن تو هستی بجای پدر | نباید ز رای تو پیچید سر | بسفیان بسی در اسرار سفت | بسوی سفیان نگه کرد و گفت
ثنا و ستایش کسی را سزاست | که از جای و از جسم و از جان بریست | کسی کو تو را ساخت نشناختی | پرستی خدائی که خود ساختی
تو را باید از جان خدائی شناخت | که او صد هزاران بمثل تو ساخت | یکدم زمین و زمان آفرید | بشبش روز نه آسمان آفرید
پیمبر بسفیان چه گفت این کلام | بر آمد خروشش از دل خاص و عام | دل اهل دین زین سخن زنده شد | خدایش ستود و ملک بنده شد
بعباس فرمود انگه رسول | بده دیده بنهاد دست قبول | پذیرفت سفیان چه عباس گفت | ز دین گفت عباس و سفیان شنفت
ز نیرزاری از زود و لات و عزی | که آید سوی دین ان یک خدای | پرستیدن ذات یکتا خدای | که او هست بر نیک و بد رهنمای
همه کرده اقرار نزد رسول | بده دیده بنهاد دست قبول | اگر از زبان عهد عزی بگفت | دلش زان غم و غصه حسرتها نخفت
پیمبر یکی خلعت شاهوار | باو داد با تاج گوهر نگار | بر او گشت چون رخت اسلام راست | ز جیبش بنی با نگ تکبیر خواست
که ناپاکی از تن شرکین پاک گشت | دل کفر از دین او چاک گشت | دگر باره عباس بگشاد لب | چنین گفت کی فخر قوم عرب
بسفیان کرم ورز از لطف باز | که کرد از لطف تو سر فراز | که هر کس رود سوی بیت الحرام
نگردد بدست کسی دستگیر | بود در امان و نباشد اسیر | پر از خنده عباس لب برگشاد | که از جان فدای تو عباس باد
برو باز از لطف خود برفرای | که او شاد دل باز گردد بجای | بنی گرد رد سوی سفیان و گفت | که گفتار عمّم نیارم شنفت

هر انکس بخدا امید نباشد

هر انکس بخان تو جوید پناه | بود در امان گرچه دارد گناه | دیگر انکه اندازد از کف سلاح | بود در امان و بیاید فلاح
بیو سید سفیان زشادی زمین | ثنای نبی گفت و کرد آفرین | که تا که بلرزید هامون و دشت | جهان پرزاوا زتکبیر گشت
چه سیماب کردید گون و مکان | نزلزل در افتاد در آسمان | یکبار ه لشکر برامد زجای | کشیدند در زیر زین بادپای
جهان گشت یکسر چه دریای قیر | بلرزید از بیم گردون سپیر | زمین و زمان بر سپه تنگ بود | همه جمله یا خصم در جنگ بود
ستبر سید سفیان تیره روان | زوحشت رخش مشک گشت چون زاغ ران | چه عباس او را بدانگونه دید | مرادورا از انجا بیکسو کشید
که دیگر بر آمد زلشکر خروش | بچارم فلک مهر بنها د گوش | جهان پرزاوا زتکبیر شد | سر اسیمه مهر و مه و تیر شد

بدو گفت عباس کی نامدار | همانا نبی گشته ایندم سوار | همی رفت جبریل بنی فوج فوج | برامد زمین همچو دریا بموج
زرستم ستوران دریا بوزد | زبانگ سواران دشت بغرد | پر از گرد شد گنبد ابنوس | رخ مهر و مه گشت چون سندروس
زمین سرخ و زرد و سفید و سیاه | زخفتان و خود و درفش و سپاه | دلیران کمر بند بر بسته بتنگ | کشاده کوان از پی رزم چنگ
سواران پر از خشم تکبیر گویی | مهان کینه در زه یلان کینه جوی | سپرها بر افکنده گردون بدوش | پر از خشم چنگ اوران در خروش
دل پیر سفیان زتن بر جهید | چه ان لشکر و ساز و ان رزم دید | عنیوان و گریان بعباس گفت | زتیره ه برا ورد راز نهفت

که ای فخر اولاد عبد المناف — بنی از که اموخت رسم مصاف — که هرگز ندیده است چشم جهان — چنین لشکری از کهان و مهان

در این بود سفیان که ناگه رسید — سپاه و سپهبد بدیدار شد — به پیش اندرون ماه پیکر لوای — سواران بکرده اندرش کرده جای

دهنده چه آتش جهنده چه برق — بفولاد و اهن بر و یال غرق — بپرسید سفیان که این زان کیست — سپهدار این فرقه را نام چیست

بدو گفت کین سعد کندر است — نبی را بدر که کمین چاکر است — هنوز از نشیه باز بدر و یاد — که دیگر گروهی بدیدار گشت

ازاهن قبا و زفولاد تن — بپوشیده بر روی خفتان کفن — نهاده سر و جان برای رسول — تن و دل نموده فدای رسول

دلیران گردنکش شیر گیر — همه شیر مردان و گرد و دلیر — لوائی برافراشته بر سپهر — شده کوی او از نشر ماه و مهر

چه سفیان نگه کرد این کار جنگ — زبیم از رخش رفت یکباره رنگ — بعباس گفت ای جهانت بکام — خداوند این فرقه را چیست نام

بدو گفت عباس کین نور راست — ز خاصان اصحاب پیغمبر است — همه کار او در ره دین بود — ز بطحی دل او پر از کین بود

بسفیان بد عباس در گفتگوی — که ناگه بر آمد دیگرهای و هوی — درفشی بدید آمد از تیره گرد — نمود ارشد پرده لاجورد

بگرد آمدش بر سواری هزار — همه گرد و شایسته و کارزار — سپهبد برابر ببر افکنده جین — ترش کرده چون کینه خواهان چنین

چه گرگی که از بند گردد رها — برآید پر از خشم بارژدها — پی نام او سوی عباس دید — بگفتا بود خالد این دلپسند

امدن فوجی دیگر از لشکر فیروزی و تعریف نمودن عم پیغمبر و نمودار ی درفش بنقش عمر خطاب و پرسیدن ابوسفیان از عباس عم پیغمبر و بیان نمودن عباس کوید

دگر باره درشد بگردون خروش — که شد مرغ بیهوشنده را دل ز هوش — پی کینه بسته سر اسر کمر

بلان گرزه گاو بیکر بدوش — زهین در فغان آسمان در خروش — که دارد پر از کین سوی جنگ روی

سواران همه تیغ در کف خروش — جهان همچو دریای چین شد بجوش — دلیران خروشنده از هر طرف

سواران همه تیغ کین آخته — دلیران همه گرد افراخته — اسیران گردنکش نامور — پی کینه بسته سر اسر کمر

چه ان پایگه را ده حرب دید — بعم رسول خدا بنگرید — که بر گو بمن نام این نامجوی

همیرفت لشکر گروها گروه — بر ایشان شده تنگ اهون و کوه — قبایل همه جان نهاده بکف — دلیران خروشنده از هر طرف

اگر بر شمارم ازان انجمن — هم از نامشان طول یابد سخن — گذشتند گردان سر اسر ز راه — شد از گرد شان تار خورشید و ماه

بدیدار شد رایتی ره نورد — چه آتش پس پرده لاجورد — بر اسبان بپوشید بر گستوان — شده زیر اهن دلیران نهان

سپهبد بفولاد پوشیده تن — جهان و جهانی ازو پر غریو — غریوان ز کارش دد و دام و دیو

پر از کین چه آتش بر افروخته — زاهن بتن دوخته بیر هن — لباس سیاه و سپهبد سیاه

بپرسید سفیان که این از کجاست — نهانی بدل کینه اندوخته — بر آمد پر از کین کشاده دهن

تو گوئی ز اسلام ریخیده است — که ذاتش نیاید به اسلام راست — همانا ز دوزخ یکی اهرمن

بتن جامه کفر پوشیده است — بخندید عباس از گفت او — پر از خنده دل سوی او کرد روی

چنین گفت کی مهتر انجمن ... نگفتی بدینگونه هرگز سخن ... درابنجا نگفتی بجز راستی ... بجستی بگفتار اندر ان کاستی

سپهدار بوحفص گفتا دراست ... که این فرقه را بهتر و مهتر است ... چه انجا سپاه و سپهبد گذشت ... دگر گون در فشی بدید آرشت

درفشی که هنگام روز شمار ... نخستین بشود بر بنی اشعار ... بنی را چه آید در الغرضه پیش ... کند یاد از نام و از دین خویش

گر ازان سپاهی بهمراه او ... سپهبد دل پرز کین چاره جو ... نشسته برناقه را هوار ... ز راو بجنبی چو خ در زنهار

بهر گام راهی ز حق کرده طی ... شد ناقة الله ازان راه پی ... سپهبد باین فرزانه گان ... دل از زرد پاک و زبان ورد خوان

ردائی بدوش و عصائی بدست ... از اد جیش ابلیس خورده شکست ... به پیچیده عمامه بر روی خود ... خجل گشته زان خود چو خ کبود

زبانش پر از ذکر او راد بد ... بخواندی دعا و دمیدی بخود ... کشیدی همیدست بر روی و ریش ... چه در بنگه گاه خواندن کیش

دل از کیش و دین نبی ساده دار ... زلات و هبل رخ چه پیچیده دار ... بنوک عصا سبحه افراخته ... بهر دانه دامی انداخته

چه سفیان سپاه و سپهبد بدید ... پر از خنده لب را بدندان گزید ... رغباس پرسید این پیر کیست ... که کارش همه مکر و جادو گریست

ز بس طنبل و جادوئی ساخته ... بمکر و بافسون سر افراخته ... بپوشید دوزخ لباس بهشت ... گشیشی برون آمده از کنشت

چه بشنید عباس خندید و گفت ... چه از تو چه دارم سخن در نهفت ... ندارد بدین خدا اعتقاد ... که این دیو بد کو هر دیو زاد

سوی بت پرستان گراید همی ... غریو هبل را کراید همی ... میان بزرگان سر افراخته ... ز بس جادوئی با خدا ساخته

ابوبکر صدیق نام اوراست ... ز کذبش جهانی پر از داد راست ... بخندید و پاسخ چنین داد زود ... چه بشنید سفیان زبان بر گشود

که الکاهم و زکار او سر بسر ... ز خویش و تبار و نیا و پدر ... بگیتی به از راست باشد دروغ

باو صدق اگر آشنائی کند ... ز راو باشد او راستی را فروغ

سزد کذب با کر خدائی کند ... بخندید عباس از گفت او ... بدو گفت کی پیر فرخا شجوی

پرستند یکجان لات و دو هبل ... بگیتی بهر از راست باشد دروغ ... بدل دشمن داد گر راد راست

بمکر باز د پیزدان دغل ... نطق هر اگر یار پیغمبر است

دلش از ره راستی دور باد ... ز ان ره که پیمنده اش کور باد ... همیشه بگیتی مهش محرم است

بدل مهر او را نبید و جنه ... ره کفر و پیداد او موخته ... سراسر همه دشت پر لشکر گشت

جهان ساز و آئین دیگر گرفت ... جوانی کهن پیر از سر گرفت ... زمین و زمان پر ز او از شد

پر از بانگ تکبیر شد چار سوی ... جهان آفرین گشت تکبیر گوی ... همه پرده آسمان چیده شد

قدر نطع این توده خاک چند ... قضا عرش فرش برین گسترید ... بگیتی پر از خشم شد آشکار

بسی راز م ارز وصف او در گذشت ... که او ر دلش بر زبان مشکل است ... کجا تاب این معنی آرد بیان

مگر پیر رندان بخود خواندم ... بپای خم باده بنشاندم ... جدائی ز زهد ریائی دهد

دهد ساقی سیمتن ساغرم — پر از شور سازد رساغر سرم — کند خاکم از باده ناب کل — زان اب آتش فروزد دل
از ان آتشم دل فروزان کند — چه نار شب طور سوزان کند — تن و جان من را بشور آورد — پر از ناله و نار طور آورد
نشانی زرازنهانم دهد — زمد حش سخن بر زبانم دهد — شبانیان شوند از کلامم کلیم — شود دار زدم زنده غرب رحیم
بگفتار کارمسیحی کنم — بیکدم دو صد مرده احیا کنم — مغنی زشعرم برارای ساز — بصوت عراق و نوای حجاز
که بگرفته دلدار فرخنده نام — دراین بزم شمشیر برجا بجام — مغنی ازان پرده بنواز رود — که پی پرده شد اشکار انچه بود
زبن چنگ برچنگ و بنواز نی — که ایئن زهد ورباکشت طی — برامد زمیخانه پیر مغان — شد از زهد سالوس نام و نشان
مغنی زرامشگران لشکری — بیارا که دل کشت ازغم بری — شبم روشن ازان بسیخون کنم — بان خنجرم سینه کلگون کنم
بان لشکرایم اگر دستگیر — مدام اندران دام باشم اسیر — دران قلبگه ترک نازی کنم — بجور رشید دمه دستبازی کنم
زخرخ چهارم نهم پای پیش — سر مهر بندم بفتراک خویش — دران بند مدحت سرائی کنم — بمدحت سرایان خدائی کنم
مغنی کجائی سرودی بجوان — بایئن دارای جنگ اورا ران — که از زلف وابرو بجود لستان — فکنده کمند دکشیده کمان
خوشا ان تن کز انوک ان تیر خست — خوشا ان سر کز ان تن بفتراک جست — مغنی بکردون رسان بانگ نای — که شد ساقی بزم رزم ازمای
کمان از خم ابروی یار کن — کمند از سر زلف دلدار کن — به بندی پر از کین اگر پند نست — تنم را بفتراک ان ارشه بشکست
هم اغوش خورشید خاور شوم — بماه دو هفته برابر شوم — در انجا بمدحت کشایم دهان — سخن بیخود اید مرا بر زبان
مغنی ازین پرده بنواز نای — که پی پرده ارم دلم را زجای — ببی دل بزلف بتان بسته ام — به بستند دلرا و دل خسته ام
اگر دل ربائی ربابد دلم — گران دل ربودن کشابد دلم — نگاری اگر در نگارد ارم — گنا رجهان پر نگار ارم
نگارم ازاد وصاف او نقد چند — که گردد پسندیده نقش پسند — مغنی بدستان برارای رود — ازین داستان ده پیر زان درود
که شد غمزه مست دلدار باز — بمعموره ملک دل یکه تاز — چنان جلوه در ملک هستی نمود — که زلک حوادث زهستی زدود
چه در کشور حسن شد خود نمائی — زحسن ازمایان نهی ماند جای — چنان جلوه بنمود در انجمن — که شد به رشیخ حرم برهمن
مغنی بیا داستان ساز کن — بنه پرده چرخ اواز کن — روایت زیاران دلساده کن — حکایت زعشاق دلداده کن
زچالک سواران دل ساده کن — حکایت زعشاق دلداده کن — زرندان چالاک چالیک پرست — زرندان چالاک دست
زغارتگران دل و دین و هوش — گزایشان بود جان و دل در خروش — زاواز بربط دلم شاد ساز — خرابست زان نغمه اباد ساز
که زان نغمه گردد دل نوا گر شوم — بصوت نوا راز گستر شوم — نوازم یکی داستان کهن — نوازم بی داستان کهن
که چون با نی رایت افراخته — بمیدان زاغ البصر تاخته — ستاند از او باج از کشوری — ورانجا نبی را کند رهبری

لسوی ای امیر ای

لبسوی بنی آمده با لوا | پذیره بمنبر لگه ما را | که تا که نمودار شد رآیتی | که بد رآیت نور از او آیتی

در تعریف لوای بزدانی و شعشعه نور ربانی و لمعات حضرت رایت کبریائی بوساطت جناب رسالت پناهی

لبعرش برین سایه در سایه اش | سوران بگرد اندرش بیشمار | سپند عرش و کرسی کمین پایه اش
ازان پایه نه چرخ را پایه بود | جهان کشته لرزان ز تاب قباب | دو گیتی همه زیران سایه بود
دو گیتی ازان سایه در تاب بود | زنهنگان میدان کین گستری | همه شیر مردان خنجر گزار
هژبران میدان نام آوری | شده خاک از آب شمشیر غرق | شده چرخ لرزان سپه زهره آب
شده باد از آتش تیغ برق | زستم فرس سوده پشت سمک | ز توک سنان سفته روی فلک
ستورش بگردون سر افراخته | ز ستم او زمین آسمان ساخته | ز ستم خاک بر چشم مه بخته
زمین و زمان از نهیبش ستوه | ز آسیب آوازه در دشت و کوه | جهان کشته ازان بیکباره کی
ز قهرش تزلزل بر اصحاب فیل | ز بطشش طلاتم بدریای نیل | ز بازوی او قدرت دهر کم
ز بالای او کشته والا جهان | ز ستم ستورش مکان لامکان | چه ذات جهان آفرین در جهان
گرفته بکف تیغ زهر آب دار | از او خواسته ماسوا زینهار | دو عالم بیک باختن آخته
پر آتش جهان ز آب شمشیر او | شده خاک چون باد از تیز او | بیم نوح طوفان فرعونیان
ز سیمای او دهر سیماب گون | زمین همچو دریای نیل اگون | ز نیروی حق سند باطل گسیخته
ز وحشت برآورد از دل خروش | بیفتاد بر خاک از او رفت هوش | شود سوی سقیان تیره روان
بیاری چه شد ترجمان سوی او | بدیدش بخاک سیه روی او | بهوش آمد و زاری از سر گرفت
بپرسید عباس کای مرز بان | چه بودت که گشتی چنین ناتوان | ازین نامور مرد باز و رد طیش
همانا خدای محمد عیان | درین دشت کردید با چشم و جان | جهان عکسی از نور سیمای اوست
با مداد او این چنین کیست جوی | زمین و زمان را کجا جای اوست | با صنام یاکیست جوامداست
ولیکن بسزای پرستیدنست | پی کین با مداد او امداست | بما تشنه ابر داد کر
چه عباس گفتار او را شنید | خدای محمد اگر این نه تست | ز جان و تنش شاد جان تنیست
در خشنده از تیغ او آفتاب | دو ابر و ازان کفته در هم شنید | ز فرمان او چرخ فرمان رواست
که نام نبی نامی از نام اوست | ازاد خانه کفر کشته کیاب | کمین بنده در که او قفاست
نبی چون بمعراج اعلی رسید | همه حاصل کام او کام اوست | نبی راست از نام او تازه جان
لبعرش برین نام او نقش دید | نیاز د زنامش خدای جهان | بگیتی همه خانه کفر سخت

پی کینه چون کرز کیر دبچنگ — بگردون نهد چرخ را پا بلهنگ — چه در رزم گردان کمند افکنند — سر مهر گردون به بند آورد

چه در رزم بازو کشاید همی — خدای جهانش ستاید همی — ز تیغش لبی سر جدا شد ز تن — شده داز کون خانه بر اهرمن

در اندم که از مادر پاک زاد — علی مادر دهر نامش نهاد — چه بشنید او این سخنها از اوی — بیکباره از بیم شد زرد روی

چنین گفت لرزان که ای نامدار — بگیتی ندیده چه او شهریار — علی را بجز روی لبی دیده ام — ز اوصاف او چند بشنیده ام

ولیکن چه او را اکنون دیده ام — شده هیچ ازان دیده نشنیده ام — کر این کینه ور باشد و کینه کش — بگیتی نه بینم ما روز خوش

وزان پس بدو گفت کی پر هنر — بسوی علی بار دیگر نگر — چه عباس سوی علی بنگرید — شد از بیم رنگ رخش ناپدید

بیفتاد بر خاک از پشت زین — ازان گشت لرزان زمان و زمین — بگردون ازان نعره افتاد جای — خروشی بر آورد پس هولناک

در و دشت از او شد همه پر خروش — بپرسید ازان پس که آمد بهوش — چه جوئی دیگر کشور و تاج و تخت — ز سفیان که ای پیر برگشته بخت

چه او کینه جوی و سپهبد بود — تو گر کینه ورزی کنی بد بود — چه باشی چنین خیره ناهوشمند — ازین پند کار مرا کار بند

در او را بسلام خویش آورند — که شد از کنون تا ابد کفر خواه — نیاری بعهد پیمبر زبان — ترانی یکی جوی خون در جهان

سخنشان نیامد بین ان اوان — ازان کارشان در میان بد سخن — که دیگر فلک بر زاوازه شد — بعرشش برین بر زاوازه شد

ملایک ز شادی سر افراشتند — بهر سو لوائی بر افراشتند — بگیتی چه او سایه انداخته — دو گیتی بیکره شده ساخته

ازان سایه شد جهان آفرین مایه دار — ازان شد جهان آفرین سایه — ازان سایه شد افرینش پدید — ازان سایه عرشش برین آفرید

زبان قلم و زبان را طاقت بیان توصیف علم مبین شیم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بنود محتقر

چگویم مرا تاب گفت نیست — زبان را بان پایگه بار نیست

لبانش نه بتوان سخن گفت از پیش و کم — نه بتوان بر آوردم

گذشتند یکسر چه شاه و سپاه — ز دل سپهر سفیان بر آورد آه — کز ان از انجا یکه بر گذشت — بسوی حرم راه بیمای گشت

چه از درد گریان سوی خانه شد — ز دل و دل خویش بیگانه شد — بزرگان بطحا خبر یافتند — بسویش بر از در دشتافتند

بنالید سفیان زبان برگشاد — ز کار پیمبر بسی کرد یاد — که از چاره ام گشت کوتاه دست — بلات و بعزی در آمد شکست

بدین و یکیشش تن آراستند — بدین چاره از وی امان خواستند — بسی اندرز کفت و بسی داد پند — بپذیرفت او پند مند

با ئین خود مر مرا بنده کرد — ز پیمبر ی لات خورسنده کرد — بینمی که بوطالبش پرورید — سر سرکشان را بخنجر کشید

سپاه و سپهبد همه کینه ور — بکین و دو دولات بسته کمر — همه دشت پینی پر از کرز و خود — جهان تا جهان بسرخ و زرد و کبود

زمین تا زمان ننگ بر لشکرش — گذشته ز نه اسمان افسرش — بگرز و بنیغ و سنان نگرویه — شما خود و جوشن بزین بفگنید

بسوی کعبه جوید یکسر پناه — بپورش ز کردار خود عذر خواه — کزین کونه از وی امان خواستیم — بدین عهد و پیوند جان کاستیم

شنیدند چون کفار از سرکشان
شدند از دو دیده بر رخ خونفشان
لبی پر زاه و دلی پر ز درد
رد دیده پر آب و رخ از بیم زرد

سوی کعبه رفتند از آنجای یکراه
پی چاره هر یک همی جست راه
پدر بر پسر گشته نامهربان
نه مادر بفرزند غمخوار بود
پسر پیش چشم پدر خوار بود
بجوشید دلشان پر از کین و کبر

نهانی یکی لشکر آراستند
پی کینه دشمن برخواستند
ز بطحی پی کین برون آمدند
خروشان ز درد درون اندند

بهامون درفشی برافراختند
بزرم پیمبر برون تاختند
خروشان ز درد درون اندند
بگرد اندر شب روز تاریک شد

ز بطحی پی کین برون آمدند
سپاه پیمبر چه نزدیک شد
بهامون درفشی برافراختند
پی کینه جوئی برون تاختند

سپاه پیمبر چه نزدیک شد
بگرد اندر شب روز تاریک شد
ببطحی چه نزدیک شد آن سپاه
ز گفار برشد بر افلاک آه

که بد پیش رو خالد ابن ولید
چه از دوران لشکر و ساز دید
ببنی را از آن دل پر از کین کنند
بتیر سپید عهد بنی بشکنند

نماند کسی زنده از اهل حرم
بفرمود تا برنیارند دم
همیرفت تا نزد لشکر رسید
ز بانگ کفین کینه جستن گرفت

شکستن امان بنی بهر چیست
ز گردان تنی چند را برگزید
ز جانها همه دست کوته شود
نماند کسی زنده از اهل حرم

دگر بر نیارد صدای جرس
اگر او از این کار آگه شود
در این رزم اندر زمین بشنوید
بشکشید بر جان و بر مال خویش

مسازید این کینه را دست پیش
شما دست از این رزم کوته کنید
که گر دیم نزد بنی پی سپار
چه بشنید خالد خروشید سخت

که برگشت از این قوم ناپاک بخت
بگفتند ما را بود ننگ و عار
بسوی دو لشکر برافراختند
برآمد زهر دو سپه گیر و دار

دراندشت شد رستخیز آشکار
بگفت این دشمن کین برگشید
خروشان سپه از ملک برگذشت
یکی گفت گیر و یکی گفت دار

دراندشت میجوشتند زینهار
غریوبلان از فلک برگذشت
بسی تن بپوشید از خون کفن
سرانجام خالد شد چیره دست

بسی سر ز خنجر جدا شد ز تن
همه کشته گشتند زار و اسیر
بدست سپاه بنی دستگیر
خروش دلیران درآمد بابر

تو گفتی ستاره بکین آمده
بلندا آسمان بر زمین آمده
شده آسمان بر زمین آشکار
بسوی حرم اندر آمد سپاه

بدست قدرت داور کردگار
زمین سر بسر همچو سیماب شد
بلندا آسمان را ز دل تاب شد
رخ از بیم پوشید خورشید و ماه

بپیمبر بفرمود تا سروران
سر سر همه سوی مسجد روان
ابا خود و خفتان و جوشن شوند
زمانی بکرد حرم نغنوند

بدان تا که از نیک خود از بدی رهند
وزان پس کنند آنچه فرمان دهم
شنیدند چون سرکشان این ندا
خروش دلیران ز کیوان گذشت

یکباره لشکر برآمد ز جا
غبار سواران ز گردون گذشت
همه کوه پر خوش و خود شد
حریم حرم آهن آلود شد

هراسان شد از بیم ماهید و مهر
همه قوم کفار ترسان شدند
ز بیم دلیران دین مرد و زن
سوی خان سفیان شدند انجمن

خزیده به بیغولها سر کشان ... نهان گشته از بیم خنجر کشان ... زن و مرد در خانها دل غمین ... نهان گشته هر جا بزیر زمین

ز بیم همیر هراسان شده ... بهر گوشه چون کفتر پنهان شده ... گرفته زمین و زمان را نفس ... دو گیتی نهان گشته زیر قفس

سپاه نبی سوی شهر آمدند ... بهر سو خروش کوازه زدند ... کسی را ندیدند جز سنگ و کوه ... نهی کوچها مانده بود از گروه

شده خالی از خلق مرد و سرای ... تهی از زن و مرد برزن بجای ... به تنگ آمده نام تنگ آوران ... نشانی نمانده ز کند اوران

سپاه نبی دست و تیغ افکنند ... خروشان بسوی حرم تاختند ... گرفته بکف نیزه جان گزای ... برهنه سر خنجر و لر بای

خروشان و جوشان چه در یای موج ... بسوی حرم تاختند فوج فوج ... لواشان بچرخ برین برده راه ... شده کوی را تا لبشان بهر وه

همه بانگ تکبیر بر داشته ... همه خاک بر کفر انباشته ... بفرموده سرور انبیا ... ستادند کرد حرم جا بجای

همه نیزه در دست و دل پر ز جوش ... بفرمان ورای نبی داده گوش ... نموده برهنه همه تیغ تیز ... بگرد حرم خواسته رستخیز

بیائین کردان همه سروران ... رسیدند یک یک ز نام اوران ... بگرد حرم از گران تا گران ... سپه بود و جغتان کمیداوران

چنین تا ابو حفص آمد ز راه ... جهان گشت چون روی نیکان سیاه ... گرفته بکف نیزه اهنین ... سپهی پر ز خشم و دلی پر ز کین

چه آمد بنزدیک دیگ دکن جطیم ... دلش گشت از درد و اندوه دو نیم ... بچشمی بسوی لات دید و گریست ... بچشمی سوی اهل نیرنگ پست

زمان پرسشش بیاد آمدش ... بسی آه سرد از نهاد آمدش ... پشیمان ز کردار و راز نهان ... چنین گفت سر گشته از درد و رنج

در یغا که عمری بیهوده کرده ام ... سجود و نیاز و نماز و نبرده ام ... کنون دست من از تو کوتاه گشت ... دل من از این راه بیراه گشت

سر امد مرا و تو را زنده کی ... خدائی تو را و مرا بنده کی ... بران بنده بر تیز باید شمرد ... که روشن خدایش شود خورد و خورد

بگفت این و خود را بپائین کشید ... ابو بکر صدیق از ره رسید ... ز دانائی چه بزدان پرستان بدوش ... ز تسبیح و تهلیل دل پر ز جوش

یکی سبحه در دست او اشکبار ... ز هر دانه زنار در زنهار ... چه تکبیر گویان کشاده دو لب ... دلی پر ز تکبیر در نای و تب

گسسته عنان در رها کرده تنگ ... چه هنگام بگذشتن از دز بتنگ ... سر و روی پر گرد پر خاک ریش ... خروشان شده از پی دین خویش

چه نزدیک رکن بمانی رسید ... بر آور دار سینه بخود خروش ... بیفتاد و یکباره کی شد ز هوش

رسیدند لشکر بگرد و دش ز راه ... مر او را ببردند از ان جایگاه ... بنالگاه اذر که جبرئیل ... عیان شد جلال خدای جلیل

جلالش چه زان بارگه شد عیان ... عیان شد جلال خدای جهان ... هراسان شد از بیم تابنده مهر ... بلرزید ارکان هفتم سپهر

هوا سر بسر آهن آلود شد ... پر از جوش و خنجر و خود شد ... سر نیزه و خنجر رخ مهر سود ... کمند بلان چنبر ماه بود

در آمد بچشم ستاره سنان ... سپر کرد خورشید و مه آسمان ... تو گفتی شده پر ستیز ... بیارید از او تیغ تیز

سواران همه تیغ تیز آخته ... بچرخ برین نا وک انداخته ... دلیران همه دست بالا زده ... سنان بر مه مهر جوزا زده

لبش وی کوان برکشیده خروش — زمین و زمان کشته فولاد پوش — کز برزان بهر گوشه قوم قریش — زتن رفته از هوشان طوش و طیش

جوانان ترکش کش تیر زن — نهان کشته در خانه پیره زن — یلان قوی پنجه زورمند — شده زیر معجر زبیم کمند

بزرگان دانشور رای زن — بدل رایشان کشته بالای زن — که ناگاه از در که جبرئیل — عیان شد جلال خدای جلیل

رزویش بسوی حرم نور تافت — حرم بار دیگر خداوند یافت — چه در سجده رخ سود بر سوی او — حرم شد پر از نور از روی او

زنوک سنان سروران سپاه — بصنام کشته همه کینه خواه — یاری خواستن رسول خدا از سروران سپاه در کندن لات و عزی و جواب دادن ابوبکر او را

چه از کار اصنام پرداختند — سوی لات و عزی و وه تاختند

رخ آورد آنگه رسول امین — تبسم کنان سوی اصحاب دین — که در کندن وه و لات و مناست

که ارزد زبام حرمشان بزیر — که شان افکند پرزکین در سعیر — که سازد در اینجا مرا یاوری — شود یار یزدان بدین آوری

بپاسخ کسی برنیاورد دم — نه از اهل یثرب نه اهل حرم — ابوبکر سوی حرم کرد روی — شده کربه او را کهر در گلو

چنین گفت نالان بصوت حزین — که ای رای تو عقل را پیش بین — مرا رای کسر بتان رای نیست — کسی را بدین رای ارای نیست

عرب سالهاشان پرستنده اند — بجای خداوند بگزیده اند — بسی سالها قبله ما بدند — بجا کرد کار تو نابدند

همه تازه عهدند قوم عرب — درافتند یکباره در ناشکیب — نیامد کسی سوی ایمان درست — شود قوم جهال را عهد سست

بمان تا زمانی برین بگذرد — وزان پس چنین کن که اندر خورد — بمان تا سپاریم اهنگران — بسوهان و زنجیرهای گران

بسی چاره دلپذیر آوریم — زبام حرمشان بزیر آوریم — زبالا چه برزیر آریمشان — سوی بت پرستان بیارایمشان

که بت هست در خانه کعبه زشت — مکان بتان است دیرینه گشت — بر اشفت بوذر از آن گفتگوی — بسوی ابوبکر شد سرخ روی

ابوبکر را در دهن بد سخن — بگفتا ریگشاد نور ذر دهن — که ای پیر فرسوده روزگار — چه گوئی همی گفته نابکار

یکی از سخنهای تو نغز نیست — همانا که در سر ترا مغز نیست — کنون کز امان پیمبر بنود — بگفتار کس را باین سر بنود

روان بد بگرد حرم جوی خوان — زخون بود حل و حرم لاله گون — ابر دست یا دست گیران بدند

تو گوئی که جهال قوم قریش — بزرگان و گردان و یارو تبار — چه بوحفص گفتار بوذر شنید — پر از خشم و کین سوی او بنگرید

بر اشفت و استاد در پیش صف — زخون جگر بر لب آورده کف — پر از کین بسوی نبی کرد روی — که بیهوده بادید چرا گفتگوی

بر ایشان بسی سالهای دراز — نمودیم ما دنیا گان نماز — پرستنده بودند پاگان ما — نیایش نمودند نیاگان ما

نه بینی کسی را ز قوم قریش — بزرگان و گردان و یارو تبار — که ناسوده بر پای ایشان جبین — جز ایشان نخوانده جهان آفرین

که یارد زبام حرمشان فکند — که شان میتواند که از جای کند — کجا دیده اند در عراق و حجاز — پر از کین شود سوی ایشان مدرا

اگر هر دو گیتی بر ارند دست — نیارند بر سوی ایشان شکست — بپاشان که یارد که دست آورد — زبالایشان سوی پست آورد

تو را باد و دولت دعزی چه کار — بیام حرمشان چنین و اکذار — که سودیم ما سالهای دراز — ابر پای ایشان جبین نیاز

پرستش که پیر و برنا بدند — بقوم عرب جمله اعلی بدند — تو گر غیر این گفته من کنی — بخود خویش بیهده نه دشمن کنی

نه فاروق ماند بدرگاه تو — نه صدیق باشد هواخواه تو — چه گفتار فاروق آمد بدین — نیامد پسندیدنی ان سخن

بپاسخ چنین گفت کی نامدار — چه خواهی ز بهر تبان زینهار — چه آید مرا شکر ارآستن — بمیدان پیکار کین خواستن

جواب دادن رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم عمر خطاب علیه العنت والعذاب را بگفتن لات وهبل و چگونگی ان در دستان گوید

که ارزیت پرستان برارم کرد — مرا بد ز بهر چه جنگ و نبرد

جهان پاک از لات و عزی کنم — نه بالات و عزی مدارا کنم

اگر لات و عزی را نازیم پست — نه نیزدان پرستند نه نیزدان پرست

اگر نیست دستی بگیتی درون — که لات و هبل را کند سرنگون — ز غیرت برون آرد از آستین — بد قدرت خود جهان آفرین

ز دستی بر افتند بر ایشان شکست — که دستیش بنود بیالای دست — هم اکنون یکی دست آید پدید — که فرشش نه افلاک را کسترید

نظار جهانرا سراسر نگاشت — بیام فلک چرخ را بر فراشت — اگر بنده دستی ندارد روا ست — که کاری چنین کار دست خداست

که دستی که او در زخیبر کند — ز بام حرم لات را بر کند — بنی خویشتن را بر خویش خواند — پس انگه علی را بنی پیش خواند

پی مدحت او زبان بر گشاد — ز کردار کارش بسی کرد یاد — که از دست تو کار من شد درست — ز بازوی تو کفر گردیده سست

پی دین کهی در زخیبر کنی — کهی عمر را سر زتن بر کنی — بجایم کهی جوئی از آسمان — کنی جان فدایم در انجا بگاه

نباشد بغیر از توام یاوری — مرا باوری کن در این داوری — یکی کار پیش است ان کار تست — ز دست تو این کار گردد درست

نباشد کسی را بان دست رس — بر آید ز دست تو این کار و بس — بدوش من از شرف عرش پای — بگردون گرانیده کی پشت من

سبه پای بر بازو و دوست من — بر افروز بازوی خیبر کشای — عزی و هبل را در اور ز پای

چه بشنید کفت بنی بوتراب — ز خوی ریخت بر صفحه گل گلاب — بگفت چنین بارخ پر ز شرم — که بزم دو گیتی ز رای تو گرم

بدرگاه تو من کمین بنده ام — که در خاکپایت سر افکنده ام — تن و جان من زیر فرمان تست — بهر جا نثار تن و جان تست

بود دوش تو جای دست خدای — کجا بندگان را دهد جای پای — فراتر ز عرش برین دوش تست — دو صد عرش و کرسی در آغوش تست

بپاسخ چه این کفت دانای راز — چنین کفت دانندهٔ راز باز — که ای پای تو زینت عرش خدای — بدوش من از مهر بگذار پای

که فرمان یزدان چنین آمد است — خداوند را این کزین آمد است — که پایت نشود زینت دوش من — دو صد عرش و کرسی در آغوش من

بپاسخ چه این کفت دانای راز — چنین دانندهٔ راز با ز — ز بگرشاه دین تاب کفتن نداشت — بنا چار پا را بهانجا گذاشت

علی چون در آنجای بنهاد پای — همه آفرینش برآمد ز جای — تزلزل بعرشش برین اوفتاد — ملک در فلک بر زمین اوفتاد

نبی چون بگوسین اعلی رسید — زلابر گذشت و به آلا رسید — علی چون بدوشش نبی پا نهاد — ز آلا قدم بای بالا نهاد

چه پایش بدوش نبی جا گرفت — بدوشش نبی نقش ان پا گرفت — ز رشک زان محک گشت کاهل یقین — زان نقش شد نقد او تکه دار

پس انگه بلند اندر آورد دست — که شد زان بلندی نه افلاک پست — چه ان دست و بازو نمودار شد — همه ماسوا نابدید ار شد

جهان را سیستی دران دست بود — دو گیتی یکی مهره زان شصت بود — به پیچید طومار نه آسمان — نشانی نماند از زمان و مکان

بهم ریخت نه آسمان را بهپوت — ز ان دست چون پرده عنکبوت — علی چون بدوشش نبی کرد جای — خداوند در عرش شد خود نمای

سوی لات و عزی برآورد دست — در افتاد در بت پرستان شکست — بزور دو انگشت هر چار کند — پس انگه سوی آسمانش فکند

بپیکفرب دست خدای جهان — خدایان بر فتند تا آسمان — بسوی زمین سرنگون آمدند

بتکبیر پر شد ز کردان خروش — بگون و مکان اندر افتاد جوش — چه شد حوز و عزی ولات و هبل — شکست اندر آمد بقوم دغل

پس انگه ز دوش رسول امین — نهان کرد کفر و عیان کرد دین — همه کفر و کفار را خوار کرد — و دولات و عزی نگون سار کرد

پیمبر ز مهرش ببر در گرفت — زبا زو و نیرو ش شد در شگفت — بخندید بدوشادان زبان برگشاد — زیزدان و از خود درودش بداد

توای انکه نقاش عهد الست — ز دست تو دوش مرا نقش بست — بدوشم بهنگام خوف و رجا — گهی دست بگذاری و گاه پا

نهادی چه پا بر سر دوش من — گذشت از سر عرش اعلوش من — تو بر دوش من پا چه بگذاشتی — بیالا چگونه سر افراشتی

چه گفت این سخن را رسول خدای — بپاسخ گذارنده دست و پای — پس انگه در دستش بهوسید و گفت — ز پایش بمژگان تر خاک رفت

چگویم که پرسنده دانا تر است — ازین راز از من توانا تر است — بمهر تو کمتر پرستنده — به بین کز بدرگاه تو بنده

فراز د سر بر تری تا کجا — چه مهر نبوت نهد زیر پای — بگفار خدا دست یاری کند

چه دوش تو شد جای بر پای من — فراتر ز معراج شد پای من — من از ان شرف عرش پیما شدم — تو گفتی که همتا بیکتا شدم

در انجا سراسر همه ماسوا — نمودی بچشم کم از پر کاه — بمن داد گفتی ز دی یقین — جهان افرینی جهان افرین

ز روز ازل تا بروز پسین — گر فتی ز من وحی روح الامین — نشانی ندیدم بجز خویشتن

گذشتم از انجا بگه از مکان — چه یزدان شدم زان مکان لامکان — تو گفتی سر آمد بمن بنده گی — خداوندیم یافت پاینده گی

بجز من زمان و مکانی نبود — جهان افرین را جهانی نبود — بجز دست من دست بالای دست

چه جستم از انجا بگه بر زمین — تو گفتی فتادم بعرش برین — نمودش بسی راز پنهان عیان

مرا ورا نهفته بسی راز گفت — ندا ریم ما تاب گفت و شنفت — ز ابن راز را بسته نهان آوریم — سخنهای دیگر بیان آوریم

که چون لات و دو و هبل گشت خوار — جهان رنگ کفر از رخ خود بشست — ز اعجاز سر پنجه شاه دین — فتادند ازان سنگها بر زمین

افکندن دست خداوند جهان خدایان اعراب را از بام مکه معظمه که خانه خداست و چگونگی ان داستان

چنان گشت اندامشان ریزه ریز — چه ارزن ز پیر و زبون از درد پیز
یکدم ازان سنگهای گران — ز اعجاز آنشه نمانده نشان
خروش دلیران بر آمد بماه — بابن هر کسی رخت اسلام دوخت
ز خویش و تبار رسول امین — گذشتند از نکر و کفر و دغل
بسویش ز دی نیاز آمدند — بگفتند کی فخر قوم عرب
بما دین و آئین خود عرضه دار — سراسر ابر پای خیر البشر
رسول خدا ان دبنو اخت ان — پذیرفتشان رای و آئین خود
چه همداستان گشت با آسمان — نهان نکرد کفر و عیان گردد دین
همه کفر و کفار را خوار کرد — جهان گشت خالی ز لات و هبل
پذیرفته شد ملک و هم دین او — ز اندیشه عزی پرستان نترسند
لبطی هر اگر دین او را قبول — پر از کینه بر سرور کائنات
بر ایشان ز اسیب خیر البشر — شده یار با سید المرسلین
ولی در نهان کفر خود داشتند — نهانی سر سرکشان بود خم
نمودند هر یک در انجا سجود — کجا ذره را طاقت افتاب
باهل قبایل در افتاد شور — با مداد تو دلشکر ارا ستند
بخونخواهی لات از نام و ننگ — با سلامیان کفر کینه کوش
بهر بوم و بر لشکری شد پدید — شمارش فزون از شمار دگران
ز کعب و ز مروان آل کلاب — بر وی زمین در جهان بود کم
بزرگ هوازان دران روزگار — دلیر و سپهدار و مالک بنام
بران نامداران سپهدار بود — ز رزم او دران رزمسازی نبود
دگر نامداران جوشن وران — کمر تنگ بستند در کارزار
همانها به بازو و سر نامدند — سواران زده پوشن و گردان توان

زهر سو برآمد دو صد آهرمن | بجنگ خدا دنی انجمن | دلیری که بوجادلش بود نام | سر چرخ گردون کشیدی بدام
زنیروی او نا توان آن زمان | بلنگ از نهیبش گریزان ز پیل | ز صد اژدها زنده پیل ژرم | برابر و نیاورده در رزم خم
بنو دشش زاندیشه رزم باک | ز بیباکیش چرخ اندیشه ناک | جهان پهلوان بود و بران سپاه | سپه را زکوپال او پایگاه
سپه را چه بشمر دلشکر شمار | سپه بد فزون از نسه ده هزار | که از رند همراه مال و عیال
بران نا دلیران بی نام و ننگ | نشاندند در خیمگه گردان درنگ | بکوشید در رزم بر مال و زن | نپوشید تا بر تن خود کفن
گرازان و تازان بر آرخشم و کین | نهادند رو سوی بطحی زمین | چه اگاه شد سید المرسلین | ازان لشکر و لشکر ارای کین

اگاهی یافتن سید المرسلین از جمعیت مشرکین و مشورت کردن با اصحاب دین و کیفیت حالات ان گوید

بخشم از خدا خون و دو خوان شتن
بطلب کرد اصحاب دین سر بسر | سوی در که خویش خیر البشر
بزرگان بطحا یک فراز امدند | بدرگاه او در نماز امدند | چه بوبکر صدیق و فاروق دین | چه عثمان و چه طلحه پیش بین
چه سعد و قاص دلیر و ولید | که دوران دوران چه ایشان ندید | ازاین کینه در رزم خود کرد یاد
ز کار ربه اندیش خود کرد یاد | که در رزم جستن بکردان کشاد | که آمد سوی مکه از هر کران
ابوبکر یکتا دلب در سخن | که بد مهتر و بهتر انجمن | بطاعت بود تا بود روزگار
جهان تا جهان کرد همه لشکر است | توراانجمن فیروز دل یاور است | بود در جهان زنده تا یار غار
ابوبکر را تا بود جان به تن | چه اندیشی از لشکر پشمار | که بر فتنه گردد زمین و زمان
همه هر چه گفتم به بخشید سود | بگفتم میاور بلرزی زبان | سر موی مشکین چه کافور است
بسی در بد و نیک بغنوده ام | برت گشت گفتار من تا شنود | نیامد پسند تو کردار من
کنون یک جهان لشکر امد بجنگ | سوی هر رهی راه پیموده ام | زدین تو یکسر همه ناسپاس
همه پهلوانان شمشیر زن | بجو نخواهی و دو همه سر بسر جنگ | کز بزان به بانگه چه روباه پیر
سواران رزم اور جنگجوی | همه نامداران لشکر شکن | بر آید بسی لشکر از هر طرف
ولی نیست اندیشه زین داوری | که از رزمگه بر متابند روی | نیاید زیانی بخیر البشر
چگویم همانا که داری بیاد | کند داورت پیلتمان یاوری | تورا یار بودم دران تیره غار
در الشب جهان گشت بر کام ما | شب غار را بوبکر ای نیک زاد | که بر کرده خویش باید گریست
تو دل را ز زین رزم غمگین مدار | برامد بخ زرین نام ما | منم رزم جوی و منم کینه خواه
که فیروز گردی تو در کارزار | بدانم سر انجام امروز چیست | که فردا بجنگ اندر آید سپاه

بجایی که بوبکر سازد ستیز — نیارد دعدو چاره جز گریز — که در رزمگه پایداری کند — چه بوبکر خنجر گذاری کند

بگفتو باسلام در کارزار — بود رزم من شهرت روزگار — ازان من زرزم اوران برترم — که من ثانی اثنین پیغمبرم

نبی راز کوشش برافروخت روی — چنین گفت پس بالبو شخند — که ای پیر فرزانه هوشمند

کسی را که باشد خداوند یار — نیندیشد از فتنه روزگار — چگونه کسی گوید یزدان شناس — بذیرد زلات و زغزی سپاس

که فرخنده باشی ای خردمند مرد — نیندیشی از رزم و دشت نبرد — زاهن کلایان فولاد جنگ — زلیساری لشکر و کارزنگ

پلنگان و گرگان بغزی ستیز — چه کورند در جنگ شیر خدای — اگر اهرمن بهر دو رزم خواست — قوی بازوی من زدست خداست

نمودند گر بهر غزی ستیز — ستیزند با یشان خدای غزنیز — که دستی که غزنی برارد زپای — زغزنی پرستان کند پاک جای

به یزدان که گردد دراین کارزار — زدست خدا بنده لات خوار — چه دستی که بالاتر از دستهاست — دراین رزمگه بازوی دست ماست

ندارد کسی پای پیکار ما — برآرد زدست خدا کار ما — نیندیشد از رزم جنگ و نبرد

زیزدان نترسد کسی ناسپاس — که یزدان پرست است یزدان شناس — که افکندشان دست داور خدای

نخستین خداوند بشناختم — نه من لات و عزی برافکندم از پای — فزاینده زدست اوست

کنون او بهر جا که یار ماست — جهان تا جهان جمله پاک اوست — نیندیشد از گردش روزگار

چه گفت این سخن سید المرسلین — شنا گفتن سروران حجاز و امر فرمودن محمد مصطفی صلی الله علیه و اله ایشان را بر رزم و شرح آن را گوید — شنا گوی او شد جهان آفرین

برآمد زملک و ملایک خروش — دل اهل دین اندر آمد بجوش

زشادی همه نعره برداشتند — یکایک بمدحت گشادند لب — که ای مفخر خسروان عرب

کسی چون تو کرسر در لشکر است — خداوند در جنگ جنگ اور است — خدای تورا و تو را بنده ایم

بپیمبر برایشان نمود آفرین — بفرمود تا نامداران دین — ستوران همه زیر زین آورند — همه رای پیکار و کین آورند

قریشی نهاران هاشم شیم — فرازنده بر کوه و هامون علم — پی کینه پیرون گذارند پی

ولیران اولاد عبد المناف — بهامون کشانید بهر مصاف — درآیند در شهر از هر کران

به پیر و به برنا دهند این خبر — که دارد سر رزم خیر البشر — برافروخته رو و برآمد زجای

ندانم که در رزم رزم اور است — که غم پیر منادی گر است — که دارد سوی رزم و پیکار روی

چه عباس از دل کشید پای خود — زبانگش شده چرخ گردون زهوش — که گردان بخفتان بپوشید تن

بلرزید کوه و بجنبید دشت — زرفتن سپهر برین بازگشت — پی رزم برجیس شد رای زن

پر از کینه خورشید بر پشت زین — نشست و برانیخت شمشیر کین — بر امد بر آرخشم کیوان ز پای — مه و مهر کشتند رزم آزمای

زمانه بگردون بر آمد بجوش — زمین شد ز نام اوران پر خروش — ز هر جا بر امد نهیب تنی — بهر سو روانگشت پیل افکنی

رخ مهر و مه گشت فولاد سای — تن تیر و کیوان شد اهن ردای — ز اهن قبا یان ز اهن کلاه — شده شنگ بر ماه خورشید جای

بهر گوشه خسروی شیر گیر — که شد حمزه و حرخ از او شیر گیر — بهر جا که رایی سر کرای — بهر سو درفشان درفشی بپای

ز تیر دلیران ز پیکان شان — گمند کوان ز یور کهکشان — سر سرفرازان بر افراز مهر — ز قرّ دلیران فروزان سپهر

بیطی تو گفتی همه تیر و سنگ — زره پوش کردید از بهر جنگ — بپوشید گفتی پی رزم و کین — حرم جامه از جوشن اهنین

ز رکن و مقام اندر آمد خروش — چه نیل اندر افتاد و زمزم بجوش — تو گفتی که شد هول روز شمار — در این روز در روزگار اشکار

شد از باد پیکار فرعون و نیل — فراموش شد رزم اصحاب فیل — سر نیزه و تیغ شد سرفشان — با بر اندر آمد سر سرکشان

سپاهی ز شهر اندر آمد بدشت — شمارش ز چند و ز چون برگذشت — همه پهلوانان پهلو نژاد — سپهبد نژاد و سپهبد نهاد

همه آهن آگین و پولاد چنگ — همه تیر چنگال از بهر جنگ — همه جان نهاده براه رسول — نموده سر و تن فدای رسول

کشیده همه خنجر جانگرای — سر خویشتن دیده در زیر پای — همه در ره دین کمر بسته تنگ — بر ایشان شده فرض پیکار و جنگ

بر آورد چرخ برین زیر دست — به پیکار دشمن شده پای بست — پی دین یکایک همه سر کرای — بد دشمن شده دست ایشان بپای

همه گشته بهر رسول امین — پر از کینه و خشم اندوه کین — همه تیغها بر فلک سر کرای — سنانها همه پاسداره بجای

دلیران یکایک پر از خشم و کین — بخون ریختن برزده آستین — گشاده در رزم و کین پاسبان — بخون عدو اندر اندوده چهر

ازان لشکر و ساز چیران سپهر — غریوان ازان داستان ماه و مهر — زمین و زمان را ز سر رفته هوش — زمان و زمین زان سپه پر خروش

ز پا باز گردون فتاده بپای — دل خاک از ایشان خاک شده — گدشته ز جان و گدشته ز تن — بریده همه بر تن خود کفن

ز لشکر شمار و ز لشکر کران — چنان لشکری کس ندادست نشان — چنان لشکری از پی کارزار — نه رستم کشیده نه اسفندیار

سواران همه چنگ شسته بخون — دلیران بکف خنجر ابگون — ز بس زیور و زینت و خواسته — در و دشت و هامون شد ارایسته

نهان قبضه تیغ در زیر زر — ز رزین فروزان ستوران گهر — چه عباس ارزای فرمان شاه — ز بطحی روان کرد شاه و سپاه

امدن عباس بخانه علی ابن ابیطالب علیه السلام و دیدن عجایب از مظهر العجایب و حالات انگرید

سوی خانه دخت خیر الانام — پی دیدن شاه بگذاشت گام

چه امد در ان خانه عباس شاه — چه سوی خدا خانه چشمش فتاد

خداوند دید و خدا را بخواند — ز بس کبریایی ز بس زیب و فر

خداخانه را دید حیران بماند — علی دید در درع کین خود نمای

چه در چشم خود بین مر او را بدید — تو گفتی که پوشید جوشن خدای

زذاتش بمودار ذات علی | غمایان شکوه علی از علی | نگنجیدی اندر جهان جای او | جهان سزاینده جای لای او
بنده آسمان عطفی از دامنش | دو گیتی چگوئی به پیرامنش | زرشمشیر او پرتوی آفتاب
چه چشم عباس ازان نور تاب | زدیدار او دیده اش شد زناب | زمین و زمان سزاینده جای او | جهان سزاینده جای والای او
جهان بر جهان آفرین نیک دید | بسوی جهان آفرین بنگرید | که ای داور بی نظیر و منزه | نظیر از تو غیر از تو باشد محال
چه نقش تو نقشی نیاید پدید | ولیکن بدانم که این نقش کیست | دراین نقش شد پای دلها بسی | که این نقش نقش است یا نقشبند
بسی با خدا گفت از انگونه راز | بپیغمبر مرده روی و زرخ رفته رنگ | دل آسان شده اشتهاب در دلم
تن بی روان و دل ناتوان | بیامد سوی سید انس و جان | تبسم کنان لب بدندان گزید
که ای عم تو را روز فرخنده باد | لب دوستان تو پرخنده باد | زروی که افروخت رخسار تو
زراز نهانی توای راز دان | چه بودت که اشفته شد کار تو | چه از کفر برسوی دین تاختم | خداوند نادیده بشناختم
چه چشم بسوی علی بنگرید | نهان انچه در دیده بد دیده دید | شنیدم همه هرچه وصف خدای | زذات علی شد همه جلوه گای
زذاتش جهان نامید دارد بود | جهان محو ذات جهاندار بود | چگویم که باید بگفتن درست | سخن هرچه گویم بود سخت و سست
نه پیمانه پیمنده از دیدنش | خرد را نه یارای پرسیدنش | نیارم زذات خدا زو بگفت | خداوند خداوند داند و بس
چنین داد پاسخ رسول کبار | که ای عم ازاین راز معذور دار | زراز علی عقل را یار نیست | زراز اراو جای گفتار نیست
زسر علی دیدهٔ اندکی | ندیدی تو از صد هزاران یکی | چه من از ثری بر ثریا شدم | بیالا بیالای والا شدم
فرو ماند روح و فرا شد براق | بجائی که شد طاقت صبر طاق | خرد را از انجای آگه نبود
نه جبریل ازان راه ره کرده طی | شده ناقه عقل ازان راه پی | فرو ماندم انجا و رفتم زهوش
که ناگه ندائی بگوشم آمد | که از صوت او دل بهوش آمدم | علی اندران تخته کرده جای
نشانی نبود از مکان و زمان | مکانش گرو برده از لامکان | وزان پس زتخت ایزد آمد فرود
مرا دید پرسید و در بر گرفت | زرازی و زردیش شدم در شگفت | بیزدان که یزدان همان باز گفت
مکان لامکان شد بپیرامنش | بنده لامکان عکسی از دامنش | که معراج یک نرگسش زرتاج بود
زتختش کمین پایه معراج بود | وزان پس بسوی خدا تاختم | زیکتایئش تا شکیبا شدم
بسی راز گفتم که ناگفتنست | که در کرا غایه ناسفتنی است | که این راز یکسر شنو از چون و چند
توای عم زراز علی لب ببند | خدا و رسول خدا را بسند | که لشکر کرایند در شش جهت
چه بشنید عباس شد در سجود | بفرمود پس سید المرسلین | که لشکر کرایند در شش جهت

سپه سالار نمودن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عباس عم خود را بر لشکر اسلام و شرح آن

سر اسر سپه را بعباس داد
چنین گفت کی عم بکوهسار و دهی هر کرا هر چه فرمان رواست

بر این لشکر امروز فرمان تو راست
ستون سپاهی و زیبای تخت
شنید و بیاورد افراشت سر

سپه را چنان داد آیین و ساز
بکیوان و بهرام شد همعنان

سپاهی بر آمد زیب الحرم
دل رستم از بیمشان گشته آب

همه بر بجوشن همه بر تنن
سجاک رهش عرش کرسید فرش

چه جوشش بدامانش آسوده شد
ز خود و کله تا فت نور خدای

کمان چون بیازوی او بر نشست
ز غیرت ز قوسین صد ناله خواست

فراشد ز دوشش چه زین بر نشست
بر آمد بیالای عرش بلند

چه او یخت تیغ مهی بر کمر
ز هر حلقه گشت کرسی بدید

وزان پس بر آمد بپشت براق
زمین شد ز او مفخر آسمان

بیام ثریا بر آمد ثری
فلک شد ز او پر ز کین و مهر

همه هر چه را آرزو روزگار
جلالش کند کرد از ماه و مهر

چه افشرد پای و بزین بر نشست
قضا و قدر دست بر سر گرفت

بدایزدی تا که کرد و عیان
بفرمان دارای رب جلیل

بعالم چه او را علم شد بلند
ز قدرش بقدر فلک شد شکست

ز نورش در اندشت نوری فرود
نمود بدموسوی اشکار

دلیران و کردن فرازان دین
بهر جا دلیری بکین پای بست

بهر جا بینی را بینی شد بپای
زمین بر چرخ پیرایه داشت

بهر جا کوی را بت افراشد
مه و مهر از بام کردون سپهر

رستم سوران و بانگ کوان
ملایک ز تسبیح گشته خجل

زمین سر بگردان فراتر فراز
فرو رنده خورشید و تابنده ماه

که ایلخانش بودیم در جیش او
که عم نبی بود سالار تو

زتخت تو گیتی است فیروز بخت
ز پور برادر برادر پدر

که شد خیره در دیده رزم سان
عنان یلان تهمتن تنان

که از بیم پشت فلک گشت خم
بلرزید افلاک زان انقلاب

ز زره پوش شد قادر ذوالمنن
خروش ملایک بر آمد بعرش

سر عرش بر دامنش سوده شد
بتر کش کله خود چون کرد جای

ز قوسین قوسش فراتر نشست
بیازوش قوس کمان شد چو راست

فرو رفت خورشید از بانگ خنجر
چه از رده دوش او شد سپهر پشت

سر تیغ بر لامکان سود سر
ز زه چون تنش را بیر در کشید

تزلزل در افتاد در هفت طاق
مکان شد از او زینت لامکان

گذر کرد هوت از زهره و مشتری
شکوهش کرو برد از زهره مهر

بدانروز شد در جهان اشکار
جهان شد بکردار کردون سپهر

مکائیل در عرش افشرد دست
چه بر داشت کرزو سنان بر گرفت

مرا در افرود آمد از لامکان
بره شد بر او ترجمان جبرئیل

علم سایه بر هر دو عالم فکند
شد از شوکتش شوکت چرخ پست

که از غیرتش آتش طور سوخت
همه جیش اسلام ازان نور ناک

بدموسویان عیان لاجرم
بهر گوشه کردی بر او رده دست

بهر جا بر آمد ز کردون نوای
سنان علم بر فلک سایه داشت

بهر جا دلیری سپه ساز شد
در اندشت بیمود هر جای چهر

زمین بر تری جست از آسمان
ز تکبیر کردان بپیدار دل

بیام ثریا ثری سر فراشت
بحیرت کشوده نگه بر سپاه

بمیدان کین بهر او کینه جوی
بران جیش عباس بد پیش رو

لوای سپهداری افراشته ... بدل تخم مهر نبی کاشته ... میانداچه جنگ اوران بسیه تنگ ... کشاده دوبازو پی رزم و جنگ

سراسر سران سپه جنگجوی ... خروشان به پیکار نهاده روی ... زلبس کونه کون پرنیانی درفش ... هوا گشت سرخ و کبود و بنفش

بابر اندر آمد سر سروران ... برآمد غریو از گران تا گران

حمد بردن ابوبکر ملعون نایطار بر صدیق و لشکر اسلام و تعریف نمودن ان و حالات ان گوید

سپاهی روان شد چه دریای قیر ... که از گرد شان تار شد آفتاب

چه زندیق ان لشکر و ساز دید ... شگفت آمد و لب بدندان گزید ... بدل گفت هرگز سپاهی چنین ... ندیده است چشم زمان و زمین

ابا این سپه بر نیاید بجنگ ... چه دارای روم و چه سلطان زنگ ... ثقیف و هوازان کجا در خورند ... که بر دامن این سپه بگذرند

بسوی نبی شد باواز و گفت ... که با ما بود بخت بیدار جفت ... دلیران کیتی بسی دیده اند ... بسی راه پیکار پیموده اند

سپاه و سپهدار دیدم بسی ... بدین سان سپاهی ندیده کسی ... زمین و زمان بر خروشد همی ... تو گوئی که دریا بجوشد همی

بغرو به بخت تو نام اوران ... دران پهن دشت ازگران تا گران ... همه آهن اندام روئین تن اند ... تو گوئی مه و مهر در جوشن اند

گراید بگین بر زمین پیکمان ... نماید ابا این سپه آسمان ... زگوی لوای بزرگان دین ... شده آسمان رشک بازار چین

فرو برده از بیم بهرام دم ... شده پشت گردون گردنده خم ... زهی فرو بخت تو ای رهنمای ... بغرو به بخت تو نازد خدای

بغرزی ستا لشکری نارواست ... خدائی که خوانی تو او را خداست ... یتیمی برآرد باین دستگاه ... سرش بر فرازد بخورشید و ماه

ستاید مرا و را به پیغمبری ... نماید بخلق جهان رهبری ... چگویم همانا که داری بیاد ... شب غار ابوبکر ای نیک زاد

نکردند باران دران ره گذار ... بیاری نیامد بجز پار غار ... بغار اندر ایمن بخفتی بناز ... بلطام نیام تو یاری نمود

پلنگان و گرگان بطی زپای ... به تیزوی بخت تو چرخ کبود ... زبام حرم شد غری ربزریز ... بغرزی چه بطش تو شد پرستیز

کنون با چنین لشکر بی شکوه ... که لرزد ازاو دشت و اموون و کوه ... که تا زد سوی این سپه کینه خواه ... گراهست پایاب این دستگاه

پی نعل اسب توای سپهدار ... نماید بمه کبریا و جلال ... شد از دست بیضا جهانی زیان ... چه بازوی تو دست بیضا کشان

برآری چه از جیب دست ستیز ... شود دلان و غری و دو پر ستیز ... کشائی چه بازوی رزم آوری ... کند داور داوران داوری

بمیدان چه سازی صف جنگ را ... هم آورد خصمت بمیدان خدا ... علی چون بکین کینه خواهی کند ... تو گوئی خدا خود نمائی کند

سوی رزم هر سو که تازی همی ... ستیزوی او سر فرازی همی ... ندانم زراز رسول خدای ... ندانم چگوید بغیر از دعای

چه گفتار او را نبی کرد گوش ... زگردان لشکر برآمد خروش ... همه شاد گشتند از گفت او ... بسوی پیمبر نهادند روی

که صدیق یار است یار راستی ... بود دور از کجی و کاستی ... وزان سو سوی مالک آمد خبر ... که آمد سوی رزم خیر البشر

بگرد اندرش لشکر بیکران ... شمارش فزون از شمار و کران ... چه گفتار ازان لشکر آگه شدند ... زجان و زتن دست کوته شدند

دل از زمال و از خویش برداشتند — همه کار لشکر همی ساختند — وزان پس چه شاهنشه خاوریان — ابا لشکر آمد بدشت چنین

بفرمود و پس تا پی کارزار — نمایند اندشت را اختیار — سپاه و سپهبد بفرمان شاه — فرود آمدند اندرون جایگاه

وزان سوی کفار دل برستیز — فرود آمدند اندران دشت نیز — دو لشکر ز هر سو چه شد روبروی — برآمد خروشیدن از چار سوی

ملاقات نمودن دو لشکر بیکدیگر و چگونگی رزم ایشان در رزمگاه و کیفیت حالات ان گوید

دو لشکر پی رزم در تاب و تب — چنین تا رخ روز پوشید شب

میان دو لشکر بهر جایگاه — سخن بود از کار آوردگاه

ز خاور چه خورشید بر بست کوس — رخ خون دام چرخ در خون کشید

دو لشکر برآمد ز هر سو یکین — زمین اندر آمد به پشت سپهر

فراشد بگردون گردان بفیر — خروش دلیران ز گردان گذشت

دو لشکر برآمد بهامون شگرف — کسانرا بهم آشنائی نماند

ز پس نیزه و تیر برشد بماه — کمانها بگردون سپر زد ز مهر

ز بس گشت شیر فلک سرفشان — فرو رفت کوی ز راند ز مهر

بجنبش زمین همچو دریای آب — پر نیزه کردید ز وبین گرای

ز کفر و ز اسلام برشد خروش — بیارامت عباس در دشت صف

سوی راست صدیق را داد جای — فغان و خروش از چپ و راست خاست

بزرگان اسلام را جا بجای — که گردان گردون چه ایشان ندید

دگر نامداران و گردان دین — روانشد بقلب سپه صف گرای

بفرمود کرد کار جلی — نمودار شد رایت کردگار

چه در قلبگه شاه را جای گشت — علم بر سر ما را سایه داشت

چه او با نبی یار پیکار گشت — فرا رفت از ما را قلبگاه

بپیمبر سوی قلبگه بنگرید — بهر قبه معراج را جای بود

بپای سمندش فلک پایمال — فلک زیر نعلش زده پا و دست

دو قوس کمانش بعرش استوار — بهر گوشه اش عرش بد گوشوار

بهر گوشه چرخی شده گوشه گیر — سنجاک راسش عرش سائیده روی

ابا لشکر آمد بدشت چنین

فرود آمدند اندرون جایگاه

برآمد خروشیدن از چار سوی

چنین تا رخ روز پوشید شب

سخن بود از کار آوردگاه

ز خون دامن چرخ در خون کشید

زمین اندر آمد به پشت سپهر

خروش دلیران ز گردان گذشت

کسانرا بهم آشنائی نماند

کمانها بگردون سپر زد ز مهر

فرو رفت کوی ز راند ز مهر

پر نیزه کردید ز وبین گرای

بیارامت عباس در دشت صف

فغان و خروش از چپ و راست خاست

که گردان گردون چه ایشان ندید

روانشد بقلب سپه صف گرای

نمودار شد رایت کردگار

علم بر سر ما را سایه داشت

فرا رفت از ما را قلبگاه

بهر قبه معراج را جای بود

فلک زیر نعلش زده پا و دست

بهر گوشه اش عرش بد گوشوار

سنجاک راسش عرش سائیده روی

همه کار لشکر همی ساختند — وزان پس چه شاهنشه خاوریان

بفرمود و پس تا پی کارزار — سپاه و سپهبد بفرمان شاه

وزان سوی کفار دل برستیز — دو لشکر ز هر سو چه شد روبروی

دو لشکر برآمد ز هر سو یکین — فرو رفت کوی ز راند ز مهر

فراشد بگردون گردان بفیر — ز خورشید و مه تیغ زو پهن گذشت

دو لشکر برآمد بهامون شگرف — چه کوه بلند و چه دریای ژرف

ز پس نیزه و تیر برشد بماه — سنانها ز زره کرگردون سپهر

ز بس گشت شیر فلک سرفشان — پر از شیر شد بیشه کهکشان

بجنبش زمین همچو دریای آب — ز خشان ز هر موج او افعیان

ز کفر و ز اسلام برشد خروش — بهم کفر و اسلام شد کینه کوش

سوی راست صدیق را داد جای — بچپ گشت فاروق رزم آزمای

بزرگان اسلام را جا بجای — سزاوار بنمود عباس جای

دگر نامداران و گردان دین — همه رزم را بر زدند آستین

بفرمود کرد کار جلی — بقلب سپه داد جای علی

چه در قلبگه شاه را جای گشت — ز عرش برین قلبگه بر گذشت

چه او با نبی یار پیکار گشت — خدا با رسول خدا یار گشت

بپیمبر سوی قلبگه بنگرید — سوی قلب دید آنچه در عرش دید

بپای سمندش فلک پایمال — بجم کمندش ز هل چون هلال

دو قوس کمانش بعرش استوار — بهر قوس قوسین بود اشکار

بهر گوشه چرخی شده گوشه گیر — گران چرخ بد گوشه چرخ پیر

همه کار لشکر همی ساختند — وزان پس چه شاهنشه خاوریان

بفرمود و پس تا پی کارزار — سپاه و سپهبد بفرمان شاه

وزان سوی کفار دل برستیز — دو لشکر ز هر سو چه شد روبروی

دو لشکر برآمد ز هر سو یکین — فرو رفت کوی ز راند ز مهر

فراشد بگردون گردان بفیر — ز خورشید و مه تیغ زو پهن گذشت

دو لشکر برآمد بهامون شگرف — چه کوه بلند و چه دریای ژرف

ز پس نیزه و تیر برشد بماه — سنانها ز زره کرگردون سپهر

ز بس گشت شیر فلک سرفشان — پر از شیر شد بیشه کهکشان

بجنبش زمین همچو دریای آب — ز خشان ز هر موج او افعیان

ز کفر و ز اسلام برشد خروش — بهم کفر و اسلام شد کینه کوش

سوی راست صدیق را داد جای — بچپ گشت فاروق رزم آزمای

بزرگان اسلام را جا بجای — سزاوار بنمود عباس جای

دگر نامداران و گردان دین — همه رزم را بر زدند آستین

بفرمود کرد کار جلی — بقلب سپه داد جای علی

چه در قلبگه شاه را جای گشت — ز عرش برین قلبگه بر گذشت

چه او با نبی یار پیکار گشت — خدا با رسول خدا یار گشت

بپیمبر سوی قلبگه بنگرید — سوی قلب دید آنچه در عرش دید

بپای سمندش فلک پایمال — بجم کمندش ز هل چون هلال

دو قوس کمانش بعرش استوار — بهر قوس قوسین بود اشکار

بهر گوشه چرخی شده گوشه گیر — گران چرخ بد گوشه چرخ پیر

چه استیش در جهان اشکار ... ز هستی او نیستی شد قرار ... از او هستی کرد کار آشکار ... از او هستی هستی روزگار

زره در بر ش عرش پیمای بود ... بهر حلقه معراج را جای بود ... جهان در پناه جهاندار بود ... ز رویش نمودار دلدار بود

جهان محو ذات جهاندار بود ... هویدا همه هر چه پندار بود ... دو گیتی بند عکس سیمای او ... مکان لامکان بود از جای او

خروشد ز سیمای او در شگفت ... شک و وهم گر دید با عقل جفت ... یقین چون شک و وهم شد در گمان ... شک و وهم با عقل شد نوامان

سرانجام بر وهم شک شد شکست ... یقین ره به کمناز و پندار بست ... پیمبر دگر دیده را بر گشاد ... از او روز معراجش آمد بیاد

ملایک که در ما را دیده بود ... بدیدی سوی قبلگه در سجود ... ز ان افرینش شگفتی بماند ... بر او بر جهان آفرین را بخواند

بدرگاه جان آفرین یار جست ... که تا راز جانان بداند درست ... خطاب آمد از نزد جان آفرین ... که ای محو ذات جهان آفرین

نشد انچه سوی تو شد در ظهور ... تو دیدی در انیدشت پیدا ز پس و پیش

ندیده انچه دیدی ز ربّ جلیل ... نه از نار سینا نه از نور طور ... بند انچه را ناب دیدن کلیم

علی بازوی دین و دست منست ... نه موسی ز اب و ز انش خلیل ... ندیده بدیده خداوند کس

نخستین با سلام آمد شکست ... تو را جان ز دست من اندر نشست ... نگردی ز ایین رزم اندکی تا بگاه

خداوند دین خود غائی کند ... شود لشکر کفر و کین چیره دست ... که دستم برون آید از آستین

مژده دادن رسول خدا صلی الله علیه و اله و سلم لشکر اسلام را از فتح و فیروزی و چگونگی ان گوید

خداوند گیتی شود خود نمای ... هویدا شود دست کردان خدای

هم اکنون ز دست خداوند پاک ... شود دیده دشمنان زیر خاک ... پیمبر چه راز خدا را شنید ... ز کار خداوند شادی گزید

ز انديشه رزم ازاد شد ... ز نیروی دست خدا شاد شد ... سواران بمیدان سر افراختند ... پی رزم جستن برون تاختند

بر اسلام واز کفر برشد سزار ... برامد ز هر دو سپه گیر و دار ... ز لبس گرز بر مغفر و خود خورد ... سر خود و مغفر بهم کشت خورد

سنان شد چه بر سر کشان بر فشان ... بنوک سنان شد سر سرکشان ... ز لبس اتش افروخت از تیر و تیغ ... فرو ریخت از اسمان تیره میغ

ز لبس خون که از خنجر و تیغ ریخت ... زمین بر سر چرخ خونابه بیخت ... فرو رفت گردان گردون بخون ... زخون گشت افلاک خونابه گون

زخون جامه سرخ پوشید مهر ... ستاره بخون اندر افتاد چهر ... بهر سو فتاده بخون پیکری ... بهر جای بر خاک غلطان سری

همه کفر و اسلام جانها بکف ... نهاده بخون ریزی از هر طرف ... چه اتش لظی یک قد افراخته ... پر از کینه هر یک بهم تاخته

بگفتار لشکر کش کفر گفت ... که گفتار من را بیاید شنفت ... بهراه داریم مال و عیال ... نباید که سازیمشان پایمال

بدست بزرگان اسلام اسیر ... به بینیم یکسر همه دستگیر ... بود مرگ بهتر از ان زندگی ... که در دست دشمن کنی بنده گی

سر خویش دیدن بنوک سنان ... بسی به که گیری عدو را عنان ... چه گفت این سخن را سر لشکران ... تو گفتی جهان گشت اتش فشان

همه خانها و دلها پر از

همه تن نهادند یکسر بمرگ — کفن کرده زیب تن و خود و برگ — زجان و زدل جمله بشستند دست — همه لات خوانان و عزی پرست

چه شهره شدند اندران انجمن — یکایک بگشتن نهادند تن — سوی جیش اسلام در تاختند — بسوی چپ و راست تیغ آختند

تو گفتی برآمد یکی تیره میغ — بیارید از او خنجر و گرز و تیغ — زمین و زمان تیره و تار شد — سپهر برین ناپدیدار شد

زدو و از رخ کفر و اسلام رنگ — باسلام شد کار پیکار تنگ — چه شد لشکر کفر دور از نبه — گروهی رسیدند بر میمنه

بسوی ابوبکر دل پرستیز — هجوم آوردن لشکر کفار نابکار بابوبکر علیه اللعنة والعذاب و جانفشانی نمودن لشکر ابوبکر و شرح آن — کشیدند پرکینه شمشیر تیز

گروهی سوی میسره تاختند — بقتل عمر کار پرداختند

خروش بلال آمد از میمنه — بتاراج در شد سپاه و سنه — برآمد پر از خشم ارز میسره — دل از کار و پیکار دو کین بگسره

بیاری بسوی ابوبکر تاخت — سواری ز کفار او را شناخت — سوی او روان گشت چون تیر میغ — خروشان برآورد خشنده تیغ

که هان ای نبرده دلیر گزین — چه تازی به پیهوده در دشت کین — همانا مگت آمد بسر روزگار — چه عزی عزیزیت کردند خوار

بهر ای که باشی تو آرش راهبر — ازان راه و این رهنما الحذر — همانا بکام تو شد کام تو

بدینی که هستی تو آرش دین بنای — سزد گر بیچد کفر ازان کین بپای — که بودش کسی چون تو آموزگار

بگفت این و شد سوی او کینه کوش — زکردان بلشکر برآمد خروش — چه شد پست بر لشکر آمد شکست

خروش بلال برگذشت از سپهر — بلرزید ماه و بتابید مهر — بغارت کشادند کفار دست

دلیران اسلام جا کرده طی — کز بزان و لشکر گه آران بپای — چه سفیان و خالد چه سعد و ولید — کز بزان و از جان بریده امید

سنانها شکست و علم شد نگون — فرو رفت رایت بدریا بخون — برآسلام شد کفر یکباره چیر — بنالید مهر و مه چرخ پیر

چه سفیان بآسلامیان بنگرید — بخندید و بر سوی بوجهل دید — که ای جیش اسلام را یار و پشت — چه دیدی تو از روزگار درشت

تو را از چه زینگونه شد زرد چهر — چرا کرد بازی بدینسان سپهر — کجا رفت خواهی چنین مهتر و تند — چرا شد تو را بخت فیروز کند

کنون مر تو را لشکر ای پای مهر — بخون و دو دولات بر بند سر — بنا شد تبر و رسول امین

چرا کشت آئین و دین تو سست — ندیده چه تو کفر دین را درست — رعزی پرستی کشد کفر دست

که تنگ آید کارش با تو همدین شود — ازان تنگ از دین و آئین شود — نه این بود رسم ره یارغار

ندانی نبی را چه آمد بپیش — گر فتی چه پیلا نطان براه خویش — نگفتی نبی را بغیر از دروغ

زگفتش نغم گفت فاروق و گفت — گذشت از برش شد و با سیخ گفت — بنالگاه صدیق اشکار سید

برآشفت مانند شیر و ژیم — فرا کرد دست و فرو بست دم — برآخشم دگرین برزد ا

سپهر در پس پشت و بغی بدست ... کف اورده بر لب چه پیلان مست ... بخندید بسفیان که ای زشت کیش ... همانا که برگشتی از کیش خویش

چرا شد جدا از نبی یار غار ... همانا که اسلامت ناید بکار ... نبی را کجا زار بگذاشتی ... بسوی که داری سر اشتی

سوی کفر اگر بار روی آوری ... زکفر و ز اسلام کردی بری ... لوا لات و عزی ندارد قبول ... پذیرد لوا را کی خدا و رسول

نه در کفر کشتی تو همداستان ... نه در دین شدی از زره راستان ... نه یار رسول و نه یار خدای ... نه عزی پرستی نه عزی ستای

در این رزم کذب تو شد اشکار ... رصدق لو کذب است در زینهار ... بود کژ نهاد تو کژ راستی ... بود بهتر از راستی کاستی

که دینی که کژ رود زکار لوا ... عزیمت نمودن لشکر اسلام از کفار و سخن گفتن ابوسفیان با عمر ابن خطاب علیه اللعنة والعذاب و شرح ان ... در این دین نباشد بجز کج و کاست

چه پرسید صدیق کفار را ... پر از خشم از انجا به پیچید روی

در انداخت بر پای شد زود تیز ... باسلامیان کفر شد پرستیز ... باسلام از کفر امد شکست ... شکستی که نتوان ورا باز بست

با برانداز امد غو کرنای ... گذشت از سر چرخ بانگ درای ... سنان و سپر سر بگردون کشید ... فلک دامن خویش در خون کشید

ستاره فرو ریخت از دیده خون ... که اسلام را کار شد واژگون ... بجز تیغ کین روشنائی نماند ... زگرد سپه جز سیاهی نماند

همه جیش اسلام بگریختند ... بهر جای گرز و سپر ریختند ... در انداخت کین نامداری نماند

ولید ولاور دران رزمگاه ... همیبود لختی به پیش سپاه ... که ناگه بر او شد چنان کار تنگ ... که افکند گرز و بر انشد ز چنگ

پر از خشم فرمود سالار دین ... الا ابن یا معشر المسلمین ... روان از پی یکدگر چون نفس

بتیر و کمان همه انجمن ... ولی کفت او را نه بشنید کس ... همه خویش در نزد خیر الانام

در انداخت عباس بر خشم و کین ... که بودند از اهل هاشم غلام ... که خالی مسازید در وقت جای

که انبوه سنا ده در انجا رسول ... خروشان و جوشان کره بر کره ... که خالی نتازید زانسو جرس

ولی یکتن از ان سپاه گران ... بهر سوی سوی سپه دلگرای ... سواری نتازید زانسو جرس

شد عباس را دل از ان رزم تنگ ... شدی بانگ عباس از ان رزمگاه ... پر از غم زنزد رسول خدای

پیمبر چو عباس را یار دید ... زکفار مکه بر انگیختند ... لوا را مژده زین رزم و پیکار داد

که فیروز کردیم ما زین نبرد ... خداوند فیروز کرد ار ما ... در این رزم یزدان هوادار ماست

لوا را نداریشه رزم دلشاد دار ... تن و جان از این عهده آزاد دار ... نیندیشد از لشکر صد هزار

سپه کز نگشتند رزم ازمای ... برزم ازمائی برامد خدای ... بدست خدا لشکر آید زپای

اگر بنده گان خوار گشتند و پست ... برآرد خداوند داد از دست ... که امد بیمدان خداوند کار

چه غباس گفت پیمبر شنید — بسی راز پنهان ازان گفته دید — بدل گفت ازکار ازین کارزار — ندانم چه بازی کند روزگار

دو لشکر بدیده زمان و زمین — یکی سی هزار و یکی هشت ین — پی کینه جستن شود در دوی — چگویم ندانم چه اید بروی

بنا چار زاندیشه پرداخت دل — بر او آورد بای خرد راز کل — که گفت پیمبر نباشد دروغ — ز گفتار او داد دل را فروغ

که تا که بجوشید کوه و زمین — پیغاره لشکر کفار علیه العنت والعذاب بر لشکر — خروش آمد از لشکر کفر دین

اسلام و گریختن لشکر اسلام و حالات ان

کوارنده زچرخ برین بر گذشت — که دوران بلهام و دولات گشت — بجنبید دشت و بلرزید کوه — خروش دلیران ز اختر گذشت

سواران کفار تازان بدشت — گرفتند پیرایه نامدار — پر از گرد شد دامن کهربا — زمین شد زبانگ ستوران ستوه

بر آمد زجا لشکری سی هزار — بملک و ملایک در افتاد شور — فروزنده خورشید رخشان بگشت — در افتاد بر دین دمه در مغاک

رزمگه و دیان چرخ پرتیر شد | بیزدانیان اهرمن چیره شد | کهانها بگردون گردان رسید | سنانها به پیرای یزدان رسید
گرفتند گرد رسول امین | عیان گشت در حلقه کفر دین | بهر سوی اهریمنی دل فگار | که از پاک یزدان برآرد دمار
دلیری که بوجردلش بود نام | بافسون سر چرخ بد دوش بدام | زخنجر اورآن دژ گرز دشمن شکن | چه او کس ندیده بمردی چنان
دلیران جنگی و مردان کار | زنیروی بازو دش و رزمهار | سر نیزه زآسمان برده تاب | زتیغش زمین همچو دریای آب
زکند اورانش نظیری نبود | زکفار چون او دلیری نبود | بهوشید بر خویش آلات جنگ | روان شد بمیدان کین بندرنگ
پر از کین چه او سوی میدان رسید | خروش دلیران بگیوان رسید | بلرزید راسیب از کوه و خاک | دل نامداران دین گشت چاک
بافسون بخندید یدان اهرمن | زپیکار دگر داران هشت تن | ازان رزم وان لشکر پشیمان | که تن کند رزم با سی هزار
برنگ و به نیرنگ لب برگشاد | لشیی گرد ازلشکر کفر باد | نداند بجز شیوه کار زار | بجز سحر و افسون نسازد بکار
همه سحر و افسون او خوار شد | وه و ولات را کرم بازار شد | زکردار خود گر پشیمان نشود | به نیروش ازاینگونه درمان نشود
نکرد و نرا فسون و این دین | وگرنه شود کشته در دشت کین | اگر نشنود آنچه گفتم سخن | به تنها گراید بمیدان من
که با او در این دشت کاری کنم | که اندر جهان کامگاری کنم | ربایم ورا زنده از پشت زین | بلند آسمان را زنم بر زمین
سر اسر کنم خوار آئین او | سگانرا دهم مذهب و دین او | پیمبر چه پشید او آواز داد | سوی او پر از خشم بنهاد روی
طلب کرد حمزه را شاه دین | که تازد باوردان زشت جوی | گرفتند اسلامیان کرد اوی
خروشان برآورد عباس جنگ | که ای خاک پای تو عرش برین | زکار تو نازان جهان آفرین
عنان شهنشاه بگرفت تنگ | که ای خاک پای تو عرش برین | شود کشته اندم تو شو رزم خواه
بجای بماند عباس با هفت تن | یکایک چه این هفت در رزمگاه | که نالگاه شد راست دست خدای
که مازنده و بر تو رزم آوری | پیمبر لعباس بد دل گرای | خدا باز دست خدائی گشود
دیگر جلوه کبریائی نمود | اذن خواستن سیدنا ابوالحسن علیه السلام از سید انبیا | خداوند سوی نبی را نگرید
علی شد چه سوی نبی راز گوی | واذن دادن آنحضرت او را برزم و حالات ان گروه | بدیدار او چهره اش برشکفت
بایستاد بر پای دست خدای | نمودار شد دست مشکل گشای | زدل اندوه رزم را دور کرد
زدیدار او چهره اش برشکفت | زدین نبی دیده پر نور کرد | بیزدان که یزدان بکام من است
بدینگونه با او در راز سفت | که این رزم اگر رزم اهریمن است | برآرد چه یزدان در این رزم دست
برآرد چه یزدان در این رزم دست | با هریمنان اندر آید شکست | فرود آمد و چهره بر خاک سود
زبان ستایشگری برگشاد | پیاده شد و خاکرا بوسه داد | که ای یکه تاز صف کبریا
ستم اسب تو شد چه ریب سپهر | بدیدار شد صورت ماه و مهر | چه بر زیر زین اندر آری برآق | بزیبد نگین او آری نه رواق

ستم اسب تو زینست نه سپهر — بمیدان تو دزدهٔ ماه و مهر — چه بر زیر زین اندر اری براق — به زیر نگین اوری نه رواق
سمند تو چون یکه تازی کند — بمیدان لاهوت بازی کند — سبک در مکان چون نمایی عنان — نمایی گران تا صف لامکان
جهان تا جهان نیم میدان تست — جهان آفرین آفرین خوان تست — زگرد سم اسب تو بر سپهر — پدید ارشد صورت ماه و مهر
کمند افکنی چون بلرزش برین — نمایی بجبریل حبل المتین — پیمبر چه بشنید گفتار او را — بداد دار دارنده شد راز گوی
بچشمی بسوی خداوند دید — فرو ریخت بر خود در شاهوار — همه کرد از عقد پروین نثار
نه روئی که او را دهد اذن جنگ — نه رائی که از خنگ سازد درنگ — چه مه را بعقد پرن آب داد — پس آنگه لب از فشان برگشاد
که ای آنکه هستی تو تنها بجان — به تنها نیم یار در هر مکان — بهر جای در آسمان و زمین — بلرزش برین و بمیدان کین
تو بودی به تنها مرا یار و بس — نبند غیر تو مر مرا یار کس — چه در یاریت سر فراز آمدم — بهر راز دانای راز آمدم
چگونه تو را اذن این رزمگاه — دهم سوی این لشکر کینه خواه — به تنها بر لشکر سی هزار
بنا کام اگر جان بر آید زتن — بر از پیتوانند جهان زیستن — لبی به که دین تو از بیم تیغ
زگفت رسول خدا دلگرای — خروشید بر دین حق از نوای — بسر و روان اندر اورد خم
زمین را ببوسید و بر پای خواست — که ای بازوی من ز دست تو راست — چه غم گرد و گیتی همه لشکر است
کسی گو نیام تو شد رزم ساز — شود هر سر کشان سر فراز — که هر لحظه کار خدائی کند
مرا کار و پیکار بخشش مبین — چنان در جهان خود نمائی کند — دگر باره بر روی او بنگرید
بدل زرای از زدی او شکار — بزرگی ورای جهان آفرین — همه رای در وی خداوند کار
زرویش ردا اشکارا نمود — پیمبر چه گفتار او را شنید — نهان انچه در ما را دیده بود

روانه شدن اسد الله الغالب و مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی ابن ابی طالب علیه السلام برزمگاه

بگون و مکان شتک بد جای او — دو گیتی سپند گفتی ز پای او — بسوی خداوند لب برگشاد
برا و گشت چون کار پیکار راست — زملک و ملک بانگ تکبیر خواست — چه دیدند او را ملوک و ملک
برون از شکوه وطن و وهم و عجب — بالله اکبر کشادند لب — روان گشت چون او سوی رزمگاه
چه دیدش باورد که هم بنرد — رخش گشت از بیم و اندیشه زرد — فتادند بر خاک خورشید و ماه
بدل گفت از این داور ذی الجلال — در لغا که شد زنده گانی بسر — سوی شاه بر بیم گردش نگاه
نگاهش رسید ار طرفی بخست — ز دیدار ریزدان چه پرزدان پرست — بلرزید پس پای بر جا فشرد
خروشید کی نوجوان دلیر — که ای بد نشان باورد شیر — نترسی تو ای کودک خورد سال — تو گفتی که از بیم واندیشه مرد
نگاهش رسید ار طرفی بخست — ز دیدار ریزدان چه پرزدان پرست — بلرزید پس پای بر جا فشرد
خروشید کی نوجوان دلیر — که ای بد نشان باورد شیر — نترسی تو ای کودک خورد سال — که ائی به پیکار این سپهسال

همانا ندانی که من کیستم ... دراین زرمگاه ازپی چیستم ... همانا تو در دهر ای تیز هوش ... زبوجر ولت نام نامد بگوش

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ ... گر بزندم از بهم هنگام جنگ ... لب نامداران جنگ آوران ... که از تیغ من شد زنشان روان

پی کینه بهر خدایان خویش ... منم با خدای نبی کینه کیش ... بسباط نبی را برارم بباد ... زلات و زعزی کنم نام یاد

ابو بکر را دل پر از خون کنم ... نکون افسر دیو و ارون کنم ... عمر را بخواری زپای آورم ... دل اهرمن را زجای آورم

تو ای خورد سال ندیده جهان ... که هستی زنیروی خود در گمان ... باورد من زار از خواهی گیتی ... دراین رزمگه خود غائی گیتی

چه شیر بمیدان دلیر آمدی ... گر ازان باورد شیر آمدی ... همورت لب از شیر ناکسته شیر ... که تازی گر ازان باورد شیر

بسحر نبی شد تو را دل نراه ... بدین نیاکان نکردی نگاه ... کجا رفت فاروق و کو یار غار ... پر از کذب صدیق شد اشکبار

بمیدان نمانده کس از اهل دین ... بغیر از تو و سید المرسلین ... چه بشنید کفت هم آورد شاه ... بپاسخ چنین کفت کی زرمخواه

تنت را بخواهی گر ازان بپری ... بسوی نبی ساز فرمان بری ... وگرنه برآید زشمشیر من ... هم اکنون روانت زتارک تنن

زن و کودک تو اسیر من اند ... دراین رزمگه دستگیر من اند ... مگر سوی اسلام جوئی تو راه ... زکفر اندر ائی سوی دین پناه

چه من تیغ کین برکشم روز جنگ ... بتن چرم روباه پوشد پلنگ ... زتنها به تنها برآرم دمار ... بپندیشم از لشکر بی شمار

همه کفته شد نزد ان پیلتن ... چه کفتار یزدان براهرمن ... نیامد براو پند شه سود مند ... بپاسخ چنین کفت کی ارجمند

بدین محمد مرا کار نیست ... بسوی دیم روی دیدار نیست ... ابو بکر اگر ثانی اثنین اوست ... پرستاری لات و عزی نکوست

نه نیکو ان ابو بکر بران کزید ... زعزی کذشت و ابو حفص دید ... بکفت این و از بهم شمشیر آخت ... سوی شاه با ترس و اندیشه تاخت

سوی شاه لرزان چه رزم بزرگ ... چه بکذره از پر تو مهر سوخت ... سوی شاه شمشیر ان بدنهاد ... چه بر دامن کوه الوند باد

نشد تیغ بر درع شه کارکر ... نرسید ازان کاران بدسیر ... ندانست کس شد بدین روزکار ... همیخواست خواهد بشه زنهار

کشید از کمر شاه دین ذوالفقار ... ملک کفت کیر و فلک کفت دار ... تزلزل در افتاد در نه رواق ... شکست اندر آمد بان هفت طاق

چه شد سوی او راست شمشیر شاه ... فرو رفت ماهی فرو رفت ماه ... زهر موج او قطره دریای آب ... زهر جوهرش زره آفتاب

زبرقش دو کیتی پر از نور کشت ... هم او در ازین بد و نیم کشت ... چه دست خدا سوی او تیغ اخت ... بهم اورد اندم خدا را شناخت

زتیغ شهنشاه بشنید و دید ... زنیل آنچه فرعون دید و شنید ... چه بوجر دل افتاد بر خاک خوار ... سر آمد براو کردش روزکار

زتیغش عدو چونکه بر خاک خفت ... خداوند درعرش تکبیر کفت ... بتکبیر از دل خروشی کشید ... تکبیر چه تکبیر یزدان شنید

که از حوت او شد زدلها قرار ... پر از کبر شد روزکار ... پیمبر چه تکبیر یزدان شنید ... شده روز کفار چون تیره شب

زکار سپهبد چه پرداخت شاه ... پر از خشم تازید سوی سپاه ... ملایک تکبیر کشاده لب ... بجنبک اندر آمد سر سرکشان

سر تیغ او کشت چون سر فشان ...

چه تیغ خدا خت دست خدای — بیکره دو کردی بر آمد زپای — چه دست خدا تیغ کین برکشید — خدا خط بگون و ملکان درکشید

بیک حمله ان لشکر سی هزار — پراکنده کشتند و روشت خوار — بهر سو که او باره کی تاختی — ز دو شمن زمین را تهی ساختی

بهر جا که شد تیغ او سرکرای — فتادی سر سرکشان زیر پای — چه شد آتش تیغ او شعله ور — بهم سوخت از برق او خشک و تر

شد از مغز کردان کفار هوش — ز غزی پرستان بر آمد خروش — بهر سو کز ان کرزه ران شد تنه — ز شمشیر او اشک ریزان شدند

ز دستش سپاه اندر آمد بپای — ز کردان لشکر تهی ماند جای — زمین سر بسر شد چه دریای خون — تن نامداران چه کشتی نگون

ز تیغش بهامون ز بس ریخت سر — تو گفتی که هامون بر اورده بر — ز بس کشته افکنده در دشت خوار — نیارست کردن کس انجا گذار

چنین کفت راوی که چون شاه دین — تهی کرد از کفر روی زمین

چه مالک چنین دید بر زم و ستیز — کزید از نشیبه ز میدان کریز

کریختن مالک و رفقن بطبایف و غنیمت بردن اهل اسلام و کیفیت حالات انها را کوید

برون رفت و لشکر بیاراند زود
برون بر دسر راه پی تاج داد
زنانی که همراه ایشان بدند
بماندند و ایشان بگریزان شدند

چنین گفت راوی که اسلامیان
چه بگریختند از کنار و میان
چه دیدند نیروی سالار دین
ز هر سو برون آمدند از کمین

همه بازگشتند از راه ستیز
نمودند پس با غنیمت ستیز
نمودند پس مرد و زن دستگیر
غنیمت ببردند بر نا و پیر

بگفتار گفتار آمد زبان
همه زنده گشتند اسلامیان
گریزنده گان بهلوان آمدند
ز بهر غنیمت روان آمدند

ابوبکر بازید سوی میمنه
ابوحفص تازان بن یک تنه
به پیکار گفتار گردند روی
برآمد ز اسلامیان های و هوی

بسی دخت و دوشیزه گردند اسیر
بسی برده پی پرده شد دستگیر
بسی مرد و زن دستگیر آمدند
بسی نامداران اسیر آمدند

چه فیروز شد شاه در کارزار
بر و بال او پر ز خون شکار
چه آمد بشیر در رسول امین
پیمبر بر او بر بخود آفرین

فراوان مر او را پیمبر ستود
جهان آفرین را ستایش نمود
جهان آفرینده شد یار من
ملک آمد از نام او نام من

ز دست تو بازی من گشت راست
ز بازوی نیروی تو گفت راست
ز گفتار تو شد گرم بازار من
ز کار تو شد کرم بازار من

کسی را که دست تو یاری کند
بعرش برین کامگاری کند
بسوی تو جوید کسی گر پناه
پناهش شود داور دادخواه

چه مهتر لرزید بامن قرین
مرا یار گردید جان آفرین
چگونه بمدحت گشایم دهان
که یارای مدحت ندارد زبان

ز مدحت ندارند وصفی درشت
ازان وصف بر پای شد خوب زشت
نگار قلم شد ز دست تو راست
قلم بینوا گر نقش بند خطاست

که تا گرفت گردست تو دست من
بان دست دستی نشد دست زین
تو بازوی دینی و دست خدای
بدست تو بر شد دو گیتی پای

عدو گر بنیارد نیاید زبان
که یزدان شناسند یزدانیان
بسوی خدا دیده را گرد باز
که ای آفریننده هر چه هست

بداننده نقش بالا و پست
نگارنده مهر و پروین و ماه
عنایتده کوه الوند و کاه
مرا کرد لطف تو با خود قرین

مرا یار گردید جان آفرین
بگفت این و بارا ز دل شد برون
بمالید بر خاک روی نیاز
چنین تا برآمد زمانی دراز

همیگفت یاد اور پاک را
که او را ظفر داد ازان رزم سخت
ز ازان رزم گردید فیروز بخت
چه فارغ شد از کار راز و نیاز

که ای آنکه در عهد روز الست
همه نقش کشتی ز دست تو بست
بلشکر تو این مال قسمت نمای
بسوی علی دیده را گرد باز

که استی تو در عرش قسمت نمای
غنیمت چه گفت پیمبر شنفت
بفرمان و رایش نمود آنچه گفت
چه او دست قسمت گری بر گشاد

بهر قسم قسمت بیندازه داد
چنین گفت راوی گزان سرزمین
گریزان چه شد لشکر کفر و دین
بسی ماهرویان مشکین کمند

بدست سپاه بنی پای بند
گرفتار با ناله هر یک براز
بصوت عراق و نوای حجاز
یکی از بر دیوم خود کرد یاد

یکی گفت ایلاش مام نزاد
یکی جست شوی و یکی باب خواست
یکی گفت پور برادر کجاست
یکی جستی از گشته خود خبر

یکی گفت دوشه گروی پور و پدر
میان اسیران زنی داد خواه
که من را سوی شه نمایید راه

چه سوی رسول خدا یافت راه — رخی پر ز آشک و دلی پر ز آه — خرد شید کی سر در سر وران — نباشد تو را بر دل ایمن گران

که همشیره‌ات کرد و از کین بسیر — بود خواهرت در پی دستگیر — تو را مهربان دایه بد مادرم — تو را من بهمشیره کی خواهرم

سزد گر هم اکنون بجنبی بمن — رهائی دهی خواهر خویشتن — چه او را پیمبر بد السنوشناخت — خجسته و پسندیده و ازاد ساخت

که بد مادرش دایه انجناب — زیکجوی با او بنی خورده اب — سوی دین خود خواند او را بحق — نمود ان زن پاک دامن قبول

زنان را همه سوی اسلام خواند — زکفر و از کفر نامی نماند — بدین رسول امین آمدند

فرا وان ز روسیم و الات حرب — بسی کشته افتاده در دشت کین — زبس مال و سیم و زر و خرت و باز

بسی ماندگان قوم قریش — بپوشید از کشته روی زمین — فتاده همه سر زتن مانده باز

امیران بیالایشان موبکر — بزرگان و شاهان ملک عجم — تن از زخم تیغ و سنان چاک چاک

ببالین هر شوی زن مویه کرد — زسر رفته کین و ز دل رفته طیش — یکی که پسر که پدر خواستی

پدر جستی از جسم فرزند سر — تن پسر افتاده در خاک و خون — بروی پدر دختر افتاده دست

زبس جوی خون جاری از هر طرف — زنا مادر پسر خواستی نوحه کرد — شده بسته بر دشت و بر کوه راه

رفتن رسول خدا صلوات الله وسلامه علیه از دنبال مالک و محاصره نمودن او را و کیفیت ان داستان

چه مالک ز رزم پیمبر گریخت — تن خسته بسته در در کشید — تو گفتی که دریا بر آورد کف

هر اسان سوی حصن طایف گریخت — پیمبر نیامد از انجا زجای — زمال و ز فرزند و از زن گسیخت

علمها همه پرچم انداز شد — سپرها بخون رشید همراز شد — بطایف پی حصن بنهاد پای

زبس شوکت و بس جلال و شکوه — ملک کشته حیران فلک زان شکوه — زمین بر گذشت از سر آسمان

بهر قریه کو پیمبر گذشت — تزلزل در افتاد در کوه و دشت — زمین بیزه و آسمان خیره گشت

زکفار بطحی چه بر دخت جای — همه دین ان قریه اسلام گشت — کزیدند ایمن دین مبین

ز هر بوم و بر مردم از چار سوی — سوی طایف آمد رسول خدای — جهانی شده افرین خوان او

بدادند مهر خدایان ببار — جهان شد همه زیر فرمان او — جهان و جهانی بدین آمدند

همه کفر گیتی ان شده رستخیز — خدای نبی را نمودند یاد — بر آمد زکفر و زدین کام او

همه هدیه خوانان برزان بپای — بدلها همه نقش شد نام او — ابا باج با هدیه ها چاره جوی

سخن را بگیتی ازاد پایه بود — همه مهر او را بدل کرده جای — بدالسنوری کوی چرخش بدام

امدن عباس شاعر بخدمت رسول خدا — ازاد و داستان کهن نو نمود

سخنگوی دانای بارای و هوش
بمدح نبی داستانی بخواند
دل دوستمن از کف او چاک شد
دل دوستان اندر امید آن بجای
بر او آفرین کرد و بنواختش
پیمبر بفرمود بهر صله
بفرمود صد اشتر سرخ موی
بدادند گوینده دلشاد شد
زشادی دلش همچو گل بر شکفت
زبود تو پید همه هر چه هست
بسزد گر ببخشی بجای درم
هزاران تو را امت دریای در
که او را ز کار من آگاه کن
بنزد سید عباس از ان داستان
ببردش بهره بسر سروران
تو را داد تا هفصد او اختیار
بپیغاد ز پا و ببوسید خاک
چه شد کار عباس ازان بدیه راست

چه از کار عباس پرداختم
چه مالک چه بگریخت در زرمکه
در آنجا پیدا ریکپاره خفت
بدادا مالش بهرام بد اسپری
ببرجیس نه برجیس دیگر بتان

صلی الله علیه و اله وسلم و قصیده گفتن و صله گرفتن

که برجیس و پیر لذ رون خبره ماند
ز گفتش ز دشمن زمین پاک شد
ز دوستان اندر امید آن بجای
بر او آفرین کرد و بنواختش
که از رد شتربان ز اشتر کله
که چشم شتربان ندیده چو او
ز در د و غم و رنج آزاد شد
زبین ادب را ببوسید و گفت
ز جود تو این نقش بر آب بست
بمن مهر و مه را بگاه کرم
بند لایق بنده غیر از شتر
زبانش دراز است کوتاه کن
چنین گفت با سرور راستان
بجائی که بد مجمع اشتران
ببر آنچه خواهی گرفته مهار
که با دا فدای تنت جان ما
بهمراه برد اشتران آنچه خواست

آمدن رسول خدا صلی الله علیه و اله وسلم با لشکر اسلام
و تسخیر کردن قلعه را و تاراج نمودن و حالات ان گوید

جدا ماند از یار و از نام و ننگ
به پیرامنش بد دره شتری
که ان در مکان بود دوان لامکان

بمدحت سرائی چه بگشاد لب
با هنگ تازی چنان خواند راست
چه ان داستان خواند در شاه
بزرگان دین آفرین خواندند
شتربان چه گفت پیمبر شنفت
دهندش ابا هد یها و درم
گرفت و زشادی ببدل زد خروش
که ای علک از خود تو ما سوا
گرفته ز خود تو خورشید جان
چه دست تو بگشاد گون و مکان
پیمبر بخندید از ان گفت ادی
غطنطر گرفتش حسر آستین
ز کف پیمبر زر از نهفت
پس انگه چنین گفت دارای دین
چه عباس بشنید از او این نوید
شما ئید اهل سخا و کرم
روانشد شتا خوان با یوان کیان

بطایف یکی قلعه بد استوار
بر و کهکشان صد کمند اخته
شتر یا بنو دش یا و همرهی

سخنهای لغزش چه وحی سروش
برآمد نوای از حجاز و عرب
که از زر استان با نگ نکیسر خواست
بر او آفرین خواند بر جیس و ماه
بر او کوهر و زر بیفشاندند
بیاورد بهرش نبی انچه گفت
ز دیبا و سیم زر از بیش و کم
ولی دنگ از آنش برآمد بجوش
خداوند بر بخشش تو گواه
ز بخشایشت برتن ماردان
پر از در و زر گشت دریا و کان
بسوی علی کرد بر خنده روی
برون برد ش از مجلس شاه دین
علی گفت انگ کنم انچه گفت
که ای مدح گستر رسول امین
دل شنگش از خرمی بر دمید
شتر دشما خاک سیم و درم
سوی مالک حیشمی تا ختم
سوی قلعه طایف آمد ز راه
که بر لشکرش داشت کر دون مدار
به پیرامن او نیند اخته
به پیرامنش بد شتر یا شتری

چه مالک ریکبار

چه مالک زینهار کین کشت بست — تن آسانی خود دران قلعه جست — بسی کرز و شمشیر و آلات جنگ — گشاید اندران جایگه بند رنگ

دران حصن با دشمنی مشرکین — برفتند از بیم حصن حصین — چه آگاهی آمد بخیر البشر — که مالک دراین حصن شد گنج ور

بفرمود پس تا دلیران کار — سوی حصن مالک به بندند بار — به نیروی یزدان بخشنده شد داورش — بطایف به بندند بار سفر

به بستند کردان بدانسوی باک — گرفتند در خانه زین قرار — سراسر بدرگاه شاه آمدند — کمر بسته در رزمخواه آمدند

پیمبر روانگشت با او سپاه — سوی مالک حنیشمی رزمخواه — چه شد سوی طایف پیمبر روان — بهمراه او لشکر نیکران

سوی مالک حنیشمی کرد روی — زمین و زمان شد پر از های و هوی — بهر جایگه کان سپه برگذشت — همه اهل ان قریه پا مال گشت

بگفر اسپهان آتشی برفروخت — که از تاب او کیش کفار سوخت — زبیمش نمودند دین را قبول — خداخوان شدندی ز بیم رسول

اگر سر کشیدی ز دین سرکشی — دران قریه افروختی آتشی — که از برق او آسمان سوختی — زمین دین اسلام اندوختی

همه حوار شد کفر کفار پست — بغزی بر سنان در آمد شکست — دران سر زمین کفر لرزید خوار — شد اغاز اسلام انجام کار

همه سرکشان و ستمگر آمدند — دلیران و گردان اسیر آمدند — پیمبر لطایف چه آمد فرود — جهان آفرین داد او را درود

بغزمود پس تا دلیران جنگ — همه گرد ان قلعه گیرند تنگ — دلیران سراسر بکین تاختند — شبانگه بران ژرف کین ساختند

بران قلعه شد چرخ بیداد کوش — زبرجش ببر جیس بر شد خروش — زلبس دار و گیر و شتاب و درنگ — شد از زوی بهرام و برجیس رنگ

رلبس آتش از برج او بر فروخت — بر افلاک بر جیس و بهرام سوخت — زبالای ان قلعه سنگی که جست — بپایین سر پیر و کیوان شکست

زبالا چه سنگی بزیر آمدی — بفرق سر چرخ پیر آمدی — بهر باره تیری که گردی گشت — فتاد دران باره مردی بخت

زخوبی که بر بام ان قلعه رخت — تو گفتی بران چرخ خونابه بخت — شب تیره بگذشت در پیچ و تاب — همه قلعه ودشت در اضطراب

چه از قلعه چرخ نیلوفری — بر آورد سر خسرو خاوری — چه ها مون بر از نور شد افق — زنور نبی شد جهان نور یاب

پیمبر بر اسلامیان بنگرید — در ودشت و ها مون پر آرمیدند — چه دید انچنان سید المرسلین — بغزمود تا مادران دین

بگیرند بر گرد ان قلعه جای — فشارند چون کوه بر جای پای — دلیران و مردان رزم آزمای — بدامان اندر گرفتند جای

زخنک و زپیکار شستند چنگ — گرابن قلعه اید زنگی بتنگ — نمودند بر جای پای استوار — گرفتند هر سوی گرد حصار

بدز انچنان خوردنی تنگ شد — گر از چهر پیر و جوان رنگ شد — گشاینده قلعه مار آی — چه بر گرد انقلعه بنمود جای

بغزمود پس تا دلیران دین — به پیکار و کین بر زنند آستین — بتازند هر سو به پیراه و راه — پی قتل کفار هر جا بگاه

سواران زهر سو برون تاختند — پی قتل کفار تیغ اختند — زلبس تیغ اسلامیان خون فشان — زکفار طایف نماندی نشان

یکی قصر پر زینت و پر نگار — که بد نقش از زینت روزگار — که مالک لطایف بنا کرده بود — بر افلاک طاقش برادر بلود

یکی آتش تیز افروختند — بآتش مران قصر را سوختند — بابر اندر آمد غو و داد و خواه — نماند یکی سو بخاک سیاه

بکفار پس مرد گرد و سوار — فتادند در ودشت پیکار خوار — زهر بوم و کشور اسیران بسی — گرفتار در دست هر نا کسی

کسی کو نیاید بدین خدای — ببودی سرش با تنش آشنای — بدست سپاه نبی دستگیر — شدی دختر و خواهر او را اسیر

بتاراج شد مال و فرزند و زن — شده لوخه گر کفر بر خویشتن — شد و شد زکفار نام و نشان — سر تیغ اسلام شد سرفشان

ره اسلام بر کفر امد شکست — زمین و زمان گشت یزدان پرست — چه شد کفر رایت بپستی زیاد — جهان لب بیزدان پرستی گشاد

پیمبر ازان کار شد دلگرای — بر آمد زشادی دمادم زجای — سوی اور داوران کرد روی — ازان راز شد با خدا راز گوی

طلب کرد نزدیک خود بولحسن — سخن گفت از خویش با خویشتن — که ای مجلس ارای بزم نخست — زرای تو بزم دو گیتی درست

نگردد زروی تو کر نور یاب — نیاید زمشرق برون افتاب — زبازوی تو دست یزدان بلند — زدست تو بازوی من ارجمند

چه دست تو شمشیر کین برکشد — خط کفر کفار بر سر کشد — بهر سو کرائی پی دین کمین — کنی خالی از کفر روی زمین

ندیدم سزاوار این کار کس — تو باشی سزاوار این کار و بس — چه بشنید رای نبی بوالحسن — بگفتند بگشاد دل در سخن

که انیک تن و جان من از تست — بهر جایگه زیر فرمان تست — همه هرچه فرمائیم ان کنم — دل و جان بمهرت گروگان کنم

همه دشت را زیر پای آورم — سخن هرچه گوئی بجای آورم — سوی طایف ملک او کرد رای

بهر کشور و بوم و بر برگذشت — بکشور چه او کشور آرای گشت — بیکدم زمه تا بماهی کنی

بسی سروران را بدین آورید — بسی سروران را سر از تن برید — بهر بوم و برانش افروختی — بت و بت پرستان بهم سوختی

سوی بت پرستان چه بگشاد دست — بگیتی نه بت بود و نه بت پرست — برافراشت نام رسول امین

چه بر گردان لشکر و ملک گشت — جهان از سر بت پرستی گذشت — اسیران و اسبان ز اراسته

زمین شد سراسر چه خرّم بهار — گل و لاله روئید بر جای خوار — دل کفر ازان درد شد مستمند

غنیمت کزان ملک اورده بود — اسیران و سیم و زر پرده بود — بهر کس ازان مال قسمت نهاد

ازان مال و لشکر تو انگر شدند — همه بازر و سیم و افسر شدند — تو گفتی که قسمت گر آمد خدای

ازان گشت تازان رسول امین — جهان آفرینش نمود آفرین — شد از خوف انشاه هوشش پسر

که اورد بهر رسول امین — همه ملک لطیجا بزیر نگین — شد از بیم و اندیشه هوشش پسر

برادش در القلعه چون کار تنگ — سوی صلح دین آمد از کار جنگ — بپایش برادر ستایش گرفت

که ای از تو دنیا و دین را فروغ — نیاشد تو را دین و آئین دروغ — خدای تو را و تو بگزیده ام

بمن کرد بخشد برحمت رسول — کنم دین و آئین او را قبول — چه بنمود اسلام او را قبول

پیمبر چه از جرم او درگذشت — دل او از ان بیم اسوده گشت — بر رسول خدا یافت بار

پیمبر مر او را نوازش نمود — چه اسلام او شد پسند رسول — بر رسولش شد ایمان قبول

به بخشید او را و رحمت فزود — اسیران او را بیخشید باز — بطایف بنمودش دگر سر فراز

یکی خلعتی داد با سیم و زر — چه مالک دگر باره شد شهریار — دلش شاد شد از رسول کبار

همه اهل حوز را بدین آورید — پیمبر از انجا بر آمد زجای — از انجا بسوی حرم کرد رای

برافشاند مالک بسی سیم و زر — یکی تاج زر بر در و گوهر — زبهر پیمبر نمودش نثار

دگر هرچه از کوه هر نغز داشت — زبهر نثارش بکف برگذاشت — برافشانده بر ره بی پای پنج

چنان بار رسول خدا کشت یار — که شد بادش از باری یار غار — بسی هدیه و بدره و خواسته — بیاورد شد کارش آراسته

پیمبر و را جایگه برفزود — بران کشور از لطف حاکم نمود — از انجا بجعرانه بربست بار — سراخترو بخت اندر کنار

همه ملک و کشور بزیر نگین — نهان گشته کفر و عیان گشته دین — جهانرا شد از کفر کفار یاد — زمین و زمان بانگ اسلام داد

رسول خدا شاد و راحی خدای — دو گیتی ازان فتح شادی گرای — نگارش زمین و زمان در خروش — زمین مدح خوان آسمان پرخروش

زمانه دردیگر آراسته — زکشتی و از کاستی خواسته — مظفر همه ملک او را بکام — معطر ز بویش جهانرا مشام

زطایف بجعرانه بنمود روی — گرفتن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مالک را — روانگشت مالک بهمراه اوی

سپاهی روانشد چه دریای آب — ورفتن سوی جعرانه و بردن مالک را بهمراه خود کوبه — که از کردشان تار شد روزگار

زلشکر بانگ نکیر شد بر فلک — سپاهی پر از زینت و خواسته — جهان زان سپه گشت آراسته

شده حیت اسلام گردون گرای — بهر کشوری کفر شد پرده خای — بکام نبی شد زمین و زمان — بدینگونه شد گردش آسمان

چه بر ملک جعرانه آمد فرود — بجعرانه از عرش آمد درود — زبس پرده و خیمه بر شد بپای — تو گفتی که شد عرش پرده سرای

بهر سو زمین آسمان سای شد — بیکدم دو صد عرش برپای شد — زمین گشت از نیم و زرپی بپای — شده بر سر آسمان سر فراز

جهان پاک گشته ز جور و ستم — بنام پیمبر زنه آسمان — زده نوبت پنج گرد بسیان

براین بام نه گنبد آسمان — بچارم فلک خسرو آسمان — بر غم مخالف بهر پنج گاه — نوازنده آن زمان ماسواه

همه کفر و کفار خوار و نژند — کزیزان بهر گوشه مستمند — جهان از شکوهش چه گفتی بزات — کم از ذره بد صد هزار افتاب

زمانه زبیمش فرو بسته دم — ز قدرش شده عرش را قدر کم — چه جعرانه شد جای خیر الانام — ابر عرش جعرانه بنهاد گام

چه خورشید ازان گنبد آبنوس — سحر که بران خاکره داده بوس — سران را دران بارگه بار داد — پیمبر دربارگه برگشاد

بیاراست پس مجلس شاهوار — که زو خیره شد دیده روزگار — ز پیلانه و خویش برنا و پیر — ز کفار هر کس که بد دستگیر

سراسر بمجلس برخویش خواند — سزاوار خود هر کسی رانشاند — برایشان همه عرض اسلام کرد — حکایت ز اغاز و انجام کرد

که اینک کر سوی دین خدای — شود سوی ایشان خدا زینهای — شنیدند چون گفتهای رسول — نمودند کفار را اقبال

ز کفار هر کس که اورد بدین — به بخشید بروی رسول امین — اسیران او را بازداد — وزان پس براو دست بخشش گشاد

زمانه ره ظلم ازیاد برد — زمین و زمان راه نیکی سپرد — بگیتی در راز گردید باز — بگون و مکان عرش شد سرفراز

در ارامش آمد زمین و زمان — برامش نشستند پیر و جوان — مدار افلک ازره راست خواست — ازاین چرخ کجدار شد کج و کاست

ازان رزم چون گشت اسلام شاد — یاد کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عرصه — پیمبر یکی رزمش آمد بپیش

بی نوایی و گریان شدن و پرسیدن ازان گریه و شرح آن

که هیچو فرو ریخت از دیده آب — بیکی آه سرد از جگر بر کشید — بر افروخت از درد و غم روی او — بر آرنات شد چشمهٔ آفتاب

جهانرا چه بر کام اسلام دید — دو صد آف زد بر اد این کج نهاد — سوی اهل دین کرد باه رو

که از جور گردون گردنده داد — بی دین اگر چند کین خواستم — بدین نگونه دین را بیاراستم

ز من پست شد کجی و کاستی — بدید آمد از کار من راستی — ز مانند رخ خویش از کفر سست — جهان را بشد دین و آئین درست

چه من بگذرم زین سرای سپنج — همه گنج من باز کرد و برنج — بدید آمد از راستی کاستی — بکجی گرایان شود راستی

ازانروز تا وقت روز شمار — بگریید بران کشته روزگار — دراقتد با صحابین گفتگوی — نه دینم یکایک به پیچید روی

باسلام کس را نباشد بنا — یکایک سوی کفر کردند باز — به پیکانگان آشنائی کنند — با ولاد من کینه خواهی کنند

ببندید بر و بند و بر جوبند کام — که از اهل بیتم کشند انتقام — بهانه ره دین و آئین کنند — بفرزند من دل پر از کین کنند

نه از دین و آئین من بگذرند — بسویم همه تیغ کین برکشند — سوی پاک فرزند من کین کرای — بتارند و ریزند خون خدای

همه اهل بیتم اسیر آورند — بکین دخترم دستگیر آورند — نمانند آئین من را زیاد — رود دین ایشان یکایک بباد

بسویم همه تیغ کین برکشند — همه اشقا از پیمبر کشند — پسر کشته و دخترم دستگیر — سراسر همه اهل بیتم اسیر

بریزند خونی بران کرم خاک — که ان خون بود بو بود خون پدر — چه زان خون شود سرخ روی زمین — پر از خون شود روی عرش برین

ز انخون کند سرخ پر جبرئیل — رود تا بپای عرش جلیل — ملایک نگارند بر رخ نگار — ازان خون پی قرب پروردگار

بگریید بران کشتگان روزگار — ازانروز تا وقت روز شمار — بمن برگشایند دست ستم — شود عرش یزدان پر از درد و غم

بغارت رود سر بسر مال من — پراگنده سازند احوال من — ستمگر چنان فرقه نابکار

تنی را که پرورده ام در کنار — کنارش پر از خون کنند روزگار — سری کو بود زیب اغوش من — ز تیغ عدو دور گردد ز تن

چه خیر الامم زد بران راز دم — خروشیدن آمد ز جبرئیل امم — بر آمد ز اصحاب بانگ خروش — دل پر دلان اندر آمد بجوش

دل پر دلان شد ازان غم زناب — کشادند از دیده کان راه آب — که گردون دون دست بر سر گرفت

بر زگان لشکر گشادند لب — خروشان که ای شهریار عرب — نه بینیم ان روزگار اشکبار

دل ما ازین درد یکباره خست — بر این غم ازین فتح اندک شکست — چنین داد پاسخ ز یزدان جواب

که امروز ما را ازین سوگ و غم — فرو ریخت خون اشک باران بسیم — بیاران نوا آفرین خوان شدند

بر ین سوگ ما عرش یزدان گریست — ملک جمله در عرش گریان شدند — نوا لبش فزون تر بداد این خبر

جهان تا ابد زان نوا پر غم است — که این گریه نزد جهاندار فرد — که زین گریه کردند آگاه دل

ازاین گریه عصیان در آورد خار — زبهر کنه بحر مان بر کنار — چه زار پیمبر بپایان رسید — زاسلام افغان بکیوان رسید

بزرگان دین با دل پر زاه — کشیده زدل اه بر مهر و ماه — نموده همه جان فدای رسول — از اصفای ان راز دلها ملول

که با داول دشمنت چاک چاک — عدوی تو با دانهان زیر خاک — چه روز دگر خسرو باختر — زخرگاه خاور بر اورد سر

پیمبر بغیر نمود تا سر وران — با ئین دارای کمند اوران — بسوی حرم برزنند آستین

چه لشکر شنیدند در ها ختند — بسوک حرم برگ ره ساختند — علم رنگ رنگین زخورشید برد

پر از بانگ تکبیر شد کوه و دشت — عنان ماندران زیر وین گذشت — بسوی حرم راه پیمانشدند

اسیران دسیم و زر بیکران — شمارش برون از شمار و کران — سوی مکه کردند رو بسوی را

سپاهی برون از حساب و شمار — مه و مهر ازان سپه دل بتاب — سپهر و هوا سرخ و زرد و بنفش

برآمد خروش از دلیران دین — زان شادمانی بچرخ برین — زکرد سپه تا زخرخ کبود

زمان را پر از مهر اسلام چهر — جهان جمله از کفر بیرید مهر — که خیر البشر گشت فیروز گر

زشادی جهان اندر آمد بجوش — زبطحی بر آمد بگردون خروش — غو شادمانی بکیوان رسید

ملایک زشادی پر افشان شدند — پیام حرم افرین خوان شدند — که شد راستی مر جهان را لجام

زبس از حرم بر فلک نور تافت — فلک در حرم نور دادار یافت — که شد بیت معمورش در زیر پای

بجوشید زمزم زشادی چو نیل — فرا رفت از چشمه سلسبیل — بخورشید تابنده زد حجر دم

حجر را نهاد سیه شد سفید — برآمد بالای تابنده شید — که فوج ملایک ابا جبرئیل

گرایند یکسو بسوی حرم — بفرمود دارای رب جلیل — سرافیل و میکال در وح الامین

ابا هر چه بودند سلطان عرش — بفرمان داور جان افرین — ببام حرم در درود آمدند

زبس شد ملک پر فشان بر زمین — زمین گشت برتر ز عرش برین — زرفعت سری بر ثریا نشست

بدست ملایک علمهای نور — برافراشته هر طرف از سرور — بفرمان دارای جان افرین — بذیره بسوی رسول امین

بهر سو علمها برافراشتند — بگردون گردون سر افراشتند — خروش ملایک ز سطح زمین — رسیدی بپایی بلرزش برین

زغرشن برین جمله در تاختند — بسوی نبی برگ ره ساختند — پیمبر چو نزدیک بطحی رسید — زهر سو خروش ملایک شنید

بدیدی ملایک فزون از شمار — بذیره بفرمان پروردگار — همه مژده دادند بر یکدیگر — که فیروزی و فتح خیر البشر

پیمبر سوی آسمان بنگرید — ملایک بهر سوی ابنوه دید — رسیدند از نه فلک فوج فوج — زبهر پرنده چه دریا بموج

بنا کرد یکی موج آمد پدید — میان ملایک چه غرغره شنید — عیان بد ازو شوکت پی نبی — بدانسو ملایک همه در شتاب

علی دید بنشسته بر نور نور — ملوک و ملایک ز نزدیک و دور — بگردش فزون از شمار و کران — بدیدار شد داور داوران

به پیش اندرون جبرئیل امین — خداوند یار و خدا پیش بین — گرفته بکف رایتش جبرئیل — زبان پر ز ذکر خدای جلیل

بسوی پیمبر فرود آمدند — زبردان باو در درود آمدند — پر از نور شد آنچنان روزگار — که شد ظلمت از دور شب برکنار

آمدن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بمکه معظمه و استقبال نمودن اهل مکه آنحضرت را و شرح آن

پیمبر چه آمد به بطحی فرود — زعرش برین سوی بطحی فرود

رسید از جهاندار جان آفرین — زبانگ نکیسا ز شکل سپهر برین

پیاده چه سوی حرم زد قدم — چه نورش بسوی حرم بر فزود — حرم شد سوی مقدمش در سجود

حجر را چه از مهر در بر کشید — حجر سر بعرش برین در کشید — جهان سر ز دانش بزیر افکند — جهان آفرین عدل از سر گرفت

چه او شد خداوند ملک حجاز — خداوند در ملک شد سرفراز — ز شاهی فرو گشت پرده بزیر — ز کشور رود دست شهان ماند باز

چه او تاج شاهی بسر بر نهاد — کله از سر رای و تدبیر فتاد — ز کشور رود دست شهان ماند باز

به بطحی بیاراست چون مرز و بوم — چه بطحی شد از تخت او نیک بخت — خداوند شاهان کشور ز تخت

چه جنبش ز نزدیک بیگانه کرد — دل خسروان شد بر آتش سپند — جهان را بدیدار شد ایمنی — زبان دم فرو بست زاهر یمنی

تو گفتی جهان آفرین آفرید — به بطحی در داد و دین بر گشاد — به بطحی چه زد کوس پیغمبری — پر از داد شد سند اسکندری

جهان شد سراسر پر از نام او — زمین و زمان گشت پر کام او — چه پرداخت از کار بطحا رسول — به بطحی زمین دین او شد قبول

چه از تخت او بر فلک نور تافت — ملک نوذر از تخت بر تافت — زمین و زمان از روی آسوده شد — بسر عرش بر پای او سوده شد

همه کفر ازان ملک شد برکنار — بران ملک اسلام شد برقرار — جهانی ز نورش پر از نور شد — که تا یکی از روشنی دور شد

جهان آرزه در رسم او نو یافت — جهانی پی دین سوی او شتافت — زمان از زیت و تبکده پاک رفت — زمانه همیراه مسجد بسر برد

بر او راست شد کار فرماندهی — زمین و زمان گشت او را رهی — زبردان پرستان زمین شناخت — زبان از نماز و پرستش گشاد

پر از بانگ اسلام هامون و شهر — همه کفر اولاد آل لوی — ز اسلام او نالوی گشت بطحی

طلبکرد گردان لشکر زمین — سوی خویشتن سید المرسلین — بتبر دیک ضربه و از شرف جای ساخت — لبالبک ابر پایه خود نواخت

بر ایشان در راز را باز کرد — ز آینده و رفته آغاز کرد — ز پیباکی گردش روزگار — زناپاکی چرخ ناپایدار

زنار اسینهای گردون دون — ز کج عهدی کینه بینگکون — زپیدا و ازین کهنه کور پشت — که گردد بهنگام نرمی درشت

یکیس ازو زه راستی بار یافت — که با او ستایش سر و کار یافت — کسی سیر از خوان او نان نخورد — بجز خون دل هیچ ازان خوان نخورد

خوشا انکه بر مهر او دل نهست — خنک انکه از وی بپیرداخت دست — بغیر از خداوند باکش نخواند — خداوند دید و خدا را شناخت

خرید اخرت را و دنیا فروخت — بدل هر چه غیر از خدا بود سوخت — چه اندر ز پیغمبر آمد بدین — بران آفرین خواند جان آفرین

بزرگان نهادند بر خاک سر — که بر ما تویی داور و دادگر — تن و جان ما زیر فرمان تست — بسوی همه راست پیمان تست

همه هر چه گوئی بگوئیم فرمان بریم — ز فرمان تو یک نفس نگذریم — پیمبر چه گفتا را و را شنید — بر حمت سوی یکدیگر بنگرید

بر ایشان دگر دست بخشش گشود — بیک یک باندازه قسمت نمود — جوانی ز اصحاب عتبان نام — خردمند و دانای دیدار کام

به بطحا و را نام بردار کرد — مر او را دران مرز سالار کرد — بزرگان و شاهان قوم قریش — که بودند با مرز و با زور و کیش

بهر مرز و هر بوم سالار کرد — مر او را دران مرز حاکم نمود — وزان پس ابر قدر سفیان فزود

که ان قریه بد از قرای یمن — بهر قریه نام بردار کرد — وزان پس بر قدر سفیان فزود

به بخشید شان خلعت و سیم و زر — نمودش سرافراز ان انجمن — زکردان و خنجر گذاران بدند

بمسجد برآمد ز بهر نماز — که او سوی پیغمبر آمد بمدینه — بسوی خدا شد پی بنده گی

علی را بتر دیکی خویش خواند — نیاز او بدیدش سوی بی نیاز — ز ان پس خداوند دین را ستود

چه او شد بجیش نبی پیش رو — بر خویشتن خویش را پیش خواند — که او سوی یثرب بآئین و ساز

زلیس رایت نور شد بر سپهر — رسولان عرش برین خواست عنو — بعرش برین از شرف سر فراز

چه جیش نبی سوی یثرب رسید — بنو راند راند و خور شید چهر — سپاهی سوی شهر یثرب شتافت

بر و بوم او سر بگردون کشید — در اندشت جیش رسول امین — که چشم دو گیتی چه ایشان نیافت

چنان دین بی کفر بر دون کشید — چنان دین بی کفر بر دانشی — شده رشک سلطان عرش برین

به یثرب چه در عدل شد سخت کوش — که بنیاد کفر از جهان کند طی — که چشم زمان را چنین کس ندید

زمانه در راستی بر گشاد — همه ملک ازاد پر زاوازه شد — زکسری و دین نیامد خروش

زمانه چنان راه کج در نوشت — دو گیتی را و ازه اش تازه شد — دو گیتی را و ازه اش تازه شد

بلرزید از اوازه او مرز و بوم — بلرزید بر تخت سلطان روم — که گفتی که بد راستی در سرشت

خبر شد بهر هفت کشور زمین — که در ملک ارات آئین دین — همه گشته بر خویشتن مویه گر

زنامش پر و بزد کسری بهر — بزرگان و شاهان هر بوم و بر — زذکر خدایان خود مانده باز

از او حکم تورات نا خوانده ماند — همه اهل ملت ز رازش براز — شد از زل بهر هفت ملت فتاد

مسیحا پرستان بر ز ار آمدند — ز آئین او سوگوار آمدند — پی دین و آئین چنان سر کشید

یکی ملت نو نکرده درست — که ز و شد همه ملت هفت سست — که از عجز زو سوی جهان آب برد

گدائی لشاهی چنان کو فت کوس — که شد روی شاه همه جهان سپهر دروس — که شد از زو فتر زند و باز نده باز

آگاه شدن قیصر روم از کار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و لشکر فرستادن و حالات ان گوید

چه آگاهی آمد بسلطان روم — که برگرفت خیرالبشر مرز و بوم
بهر مرز و بوم عراق و حجاز — بشاهنشهی دست او شد دراز
زبام حرم لات و عزی فکنند — بت و بتکده خوار و خاشاک کرد
در امد ز روان بوم شاهی نماند — خدایان قوم عرب خوار کرد
بیطحا روانگرد و دریای خون — بهانه نشاید باین و دین
کشد خال و عم را بشمشیر تیز — ز بطحاش تا زلزل سجل و حرم
ز بس کشت از خویش و خویشان خویش — چه بشنید قیصر بتر سید سخت
ز هر کشوری لشکری را بخواند — که این نامدار قریشی لقب
به پیغمبری کرد پیکار ساز — بشاهنشهی دست او شد دراز
اگر چند روزی درنگ اورد — جهانرا سراسر بخیگ اورد
پی دین سپه سوی هامون کشد — بدعوی دین کردن افراخته
پیمبر که دیده که لشکر کشد — که بود قیصر که از بهر دریا
همه از پی دین و آئین و کیش — بزرگان بفرمانش در تاختند
علمها به پروین و مه بر کشید — سپاهی بشهر اندر آمد ز دشت
چه هامون بجوشش چه دریا بموج — دلیران و گردان هزاران هزار
روان شد ز رزم از پی کارزار — سوی ملک یثرب زمین تاختند
چه ان آگهی سوی یثرب رسید — لبسوی سران سپه کرد رو
که باید دگر لشکر ارراستن — گرفتن بگفتار پی مایه راه
نیاسودم ان تیغ اندر نیام — که لشکر بدرگاه شود انجمن
یکی لشکر آمد بدرگاه شاه — زمانه ز ران جیش فیروز شد
ملک در فلک رایت افراز شد — جهان راه اسلام از سر گرفت
فرود آمد از اسمان جبرئیل — که کار تو پی رزم خواهد گشود

پیمبر ارزان مژده دلشاد شد — زرزم و زپیکار آزاد شد — پیمبر بپوشید تازی قبای — رزه شد بر دی قبای عرش سای

برآمد زیثرب چه بر پشت زین — زرزین اندر افتاد دارای چین — بهامون چه او دست افراز شد — همه روی گیتی پر آواز شد

زیثرب برافروخت چون آفتاب — لوای شه روم بر شد بپای — چه از شهر شهر شد شهر یار جهان — در و دشت و که گشت پر شکر جنان

ز بس گوی رایت رو انشد براه — سپهر برین شد پر از مهر و ماه — بهامون زیثرب چه منزل نمود — برآمد زبوم و بر روم دود

چه یک میل از یثرب آمد بدشت — پیمبر فرود آمد از بارگاه — گرفتند لشکر در آنجای جای

یکی مجلس آراست دارای دین — سزرگان دین را سر آمد گزین — پس آنگه بر خویشان خویش خواند

علی را بنزدیک خود خواند پیش — زجا جست و بنشاد بر تخت خویش — علی را رز از احد مژده داد

که آمد زنزد جهان آفرین — بدینگونه آمد پیام از خدای — که سازی بجای خداوند جای

که باشی بفرمان جان آفرین — چنین داد فرمان من جبرئیل — که گوید نبی را خدای جلیل

علی را تو بر جای من جانشین — نمای و جلال خدا را بهین — بهر جا توئی جانشین خدای

رز روز نخستین و روز پسین — روا نیست چون بر خداوند جای — تو بر جای من جانشین خدای

مکانی ندارد مکان آفرین — تو بودی که یزدان مرا داد جای — مکان را نه پای او توان یافتن

بدینگونه بر جای من شهریار — نه بتوان که او را مکان یافتن — نگین نبوت بنام منست

همه کفر را دل هراسان شود — که گیتی سر اسر بکام منست — رزداننده راز داور غیب

ددو دیو از این رزم دستان شود — چه نشنید گوینده را رز غیب — رجان دور ماندن زکار دل است

که ای را رز تو راز گوی خدای — جدائی رجانان یکی مشکل است — جدائی رجانان بدل نا رواست

چگویم کنون حکم حکم خداست — مرا در رکاب تو گر جان رتن — برآید بسی به که رین انجمن

چه در بزم گاه و چه در رزمگاه — ولیکن تو را آنچه فرمان بود — بما تا که فرمان یزدان بود

اگر چند باید که از جان گذشت — چه لشکر شنیدند دستان دلیر — بران ره نگشتند همداستان

ز هر گوشه بانگ فریاد خواست — بسوی پیمبر گرفتند راه — بهر جا بنی داد و بیداد خواست

برآمد ز گردان لشکر خروش — دل سرکشان اندر آمد بجوش — بسوی بنی داد خواه آمدند

که ای ذات تو در جهان رهنمای — بیار رهنمائی تو بعد از خدای — خداوند را در پناه آمدند

بجائی که عزم تو دارد شتاب — زرفتن درنگ آورد آفتاب — همه جیش کفار در آتش است

سپهر را چه داری سپهدار یار — نتابد ابا سپه روزگار — عدو را چه پندار جوید بهی

ولیکن علی گر نیاید بجنگ — شود کار بر جیش اسلام تنگ

نشاید بدانی

نشاید اپی او بنبرد او دریم — سوی لشکر روم میان بگذریم — ابوبکر بشنید چون ان خبر — بلرزید و شد سوی خیرالبشر

زدل زد خروشش و برآورد دست — که ای چرخ گردون ز تو پای پست — علی گر نیاید بهمره براه — شود کار لشکر سراسر تباه

نه اسان بود گز هزاران هزار — سپه پی سپه بدکند کارزار — برآید یکی لشکر از شهر روم — که شد خیره و تیره روز مرز و بوم

نیاید اگر با تو شیر خدای — بلنگان درآرند ما را ز پای — عنطنف اگر اندراین رزمگاه — بیارزم خواهان بیاید گزند

نیاید علی گر دراین رزمگاه — برآید یکی لشکر بیکران — شمارش برون از شمار و گمان

عنطنف بیرون گر نیاید بجنگ — چه شمشیر او سرفرازی کند — سوی کفر و دین دستیاری کند

فرو گر رود تیغش اندر نیام — رشمشیر او دست ناگشت راست — مرا هست دینی ز دست خداست

نماند ز بوبکر و بوحفص نام — علی را بهمراه بر زینهار — کجا پی علی مینوان کارزار

علی گر بمند دین و آئین نبود — ز اسلام روشن جهان بین نبود — بتم کیان کشت دران انجمن

که او مرد راد است و کند اوراست — خدا راه پی و تو را یاور است — چه گفت ابوبکر امد به بن — که ای پیر فرزانه دل شاد دار

دربیان سخن گفتن ابوبکر علیه العنت والعذاب دربارهٔ علی اعلی بخیرالبشر وجواب دادن ان بزرگوار او را که امد

چنین داد فرمان جهان افرین — که ای پیر فرزانه دل شاد دار — چه جوئی ز راز سپهر بلند — خداوند دانا بمن یاور است

تو دل را چه داری دراین رزمگاه — بگفت این فرمود پیکر سپاه — که فرمان ز فرمانش فرمان رواست

گر نیم بجان از ازل انچه خواست — زبس دگر تیکپر شد بر فلک — بایئن کرانید با او براه

بفرمود تا سروان سپاه — فرو ماند بر جای دگر ملک — فرورفت دشت و فرازآمد کوه

ز بس شوکت و بس جلال و شکوه — زمانه بمه ناوک اندا ختند — زمین بر فلک رفت و تیغ و تبر اخت

کشو د ملک دست بعجب کیای — به تندی نمودی دو منظر یکی — نماندی همیبر بره اندکی

سوی روم لشکر چنان تند راند — ملک را ز شادی دل اید بجوش — فلک شد ز اسیب او برخروش

چه امد بدارای روم این خبر — بکشور گشائی برون تاختند — سوی لشکر روم دست اختند

سپاهی بهمراه او بزرگین — سر تیغشان بر فلک سر فراز — بخون ریختن دست کرده دراز

دلیران و گردان فرخاشخر — چه دریا خروشان و دل پر ز جوش — از انسان بدریا و خشکی خروش

سر نیزه و تیغشان عرش سای — یکایک پر از کین بخون شسته دست — که یزدان بشناسیم و یزدان پرست

نو کوئی جهان خون بگراید همی — ندیده دو پیننده روزگار — سپاهی چنین از پی کارزار

بهانه پی دین و آئین و کیش — سپاه و سپهبد پر از خشم و رنج — بگردون سیه اندر اید شکست

کند چون بخور شید تابان نگاه — خور از بیم او باز ماند ز راه — گر اتاب رزم و نبرد و یست — در این لشکر ما که مرد و یست

چه نشیند قیصر ز لشکر سخن — بلرزید از کار چرخ کهن — همه مؤبدان و ردان را بخواند — از ان داستان داستانها براند

که از کار این لشکر ما پر از بیم شد — که از ما این نور رسیده بیم — دل من ز سحرش بدو نیم شد

بسحر و بافسون بسیه ساخته — سوی کشور ما برون تاخته — نه شهاره کیش کوید همی — ز خون شهان دست شوید همی

به بینیم تدبیر این کار چیست — ز دیو نژند است یا ایزد یست — شنیدند چون راز او مؤبدان — ز دل برکشادند راز نهفتن

که در دفتر کهنه ما دیده ایم — هم از کاهنان نیز نشنیده ایم — که آید یکی شهریاری پدید — که از شهریاران نیرد امید

پی کیش و دین تیغ کین برکشد — کشد هر که از رای او سر کشد — بمردم پی کین نشود کینه ور — بگوید ز راز نهانی خبر

نیاساید از رزم و خون ریختن — بهر سو که در رزم رو آورد — اگر چاره از چار سوی آورد

بهر ملک کو دست سازد دراز — ز ملک و ز کشور شود پی نیاز — بگیرد بهر جا که روی آورد — ز گردنکشان خون بجوی آورد

نخوانده یکیتی یکی داستان — بخوانند از او داستان را ستان — در آیند در کیش او مرد و زن

بدین و با ئین خود خود پسند — در ار د بدین میسی کرزند — بکامش شود گردش روزگار

دو کیتی شود پر ز او از او — مه و مهر گردند رمساز او — بسی فتنها کرد و انگیخته

چه زان کاهنان زاد شنیدند شاه — بر آورد از دل یکی سرد آه — که بر دین و ائین ما شد شکست — گز او هفت کشور همه خوار شست

یکی ملت نو نمودار شد — گز او ملت و کیش ما خوار شد — که که بر فراز است و کاهی بزیر

بگفت این و فرمود تا پاسپاه — همه باز کردند یکسر ز راه — شتابان بران شد سر اسر ز رنگ

همه باز گشتند از رزم شاه — نکردند از ان کینه ورزم یاد — که دلشان از ان جنگ شد در هراس

چه قیصر بخود کار آسان نمود — بان درد از انسو نه درمان نمود — ابر جای کین اندرون مهر کشت

که ای مرز را برگزیده خدای — نموده بخلق خدا راهنمای — چه دین تو دینی بعالم کیاست

کس از تو ندیده بجز راستی — جهان را همه راست از راستی — در سی جهان از تو آموخته

تو را یار گردیده پروردگار — ز دین و ز ائین تو نیست عار — نخستین من ایم بدین رسول — بیایم بجان دین او را قبول

چه شد خشم گفتار ان شهریار — فرستاده شد سوی پیر به دیار — که گنج و رشد از گشیدن برنج

بسی هدیه و بدره و سیم و زر — بسی فرش دیبا و گنج و گهر — که از روم بدهفت سال خراج

فرستاده گان پای رنج تو باد — بهر کشور و تخت گنج تو باد — چه ان نامه سوی پیمبر رسید — پیمبر از ان نامه شادی گزید

چه فیروزی خود دران ملک دید — از آنجا عنان سوی یثرب کشید — پیمبر به یثرب علم برفراشت — علم بر سر ما سایه برداشت

از آوردن پیغمبری تازه شد — همه صف کشور پر آوازه شد — چه فرجام این داستان ساختم — سخن را بدینگونه نپرداختم

که چون کشور آرای ملک خدای — گفتار در خبر رسیدن از خبر البشر شاه روس — بملک خدا کشت کشور گشای

مهانرا چه شد نام او بر نگین — ورای رزمن در کاران سرور و کیفیت ان داستان — جهان شد پر از نام جان آفرین

چه در کشور ملک بنشست بر — سر سرفرازان زمین ماند بر — بزرگان نمودند او را سپاس — زمین و زمان گشت پیروز شاه

چه کشور زداد اش بر آسوده شد — ستم را سر مغز پالوده شد — فلک شاد و مان گشت از تخت او — ملک سر افراشت از بخت او

بفرمان دان گشت فرمان روای — مهان خواندندش رسول خدای — زمانه فروبست دم از بدی — نمود اشکارا راه ایزدی

چه از داد او ملک شد پر فروز — بقوم مسیحی در افتاد شور — که او در جهان دینی آراسته — که دین مسیحا ازاد کاسته

چه بشنیدند ان داستان شاه روس — رخش گشت مانند سندروس — یکی انجمن کرد و بگشاد لب — که شد روز روشن بما تیره شب

شد از ملک یثرب رسولی بدید — که از مذهب عیسوی سر کشید — که من بر همه سروران سروم — به پیغمبران جمله پیغمبرم

اولوالعزم ذوالعزم غرم منند — همه صف نشینان بزم منند — بمن گر نگشتی بنبوت درست — بدی انبیارا همه عهد شست

شریک مثیل بر خدا نارد است — بگیتی که گوید مسیحا خداست — خدا جز خداوند بایندگی نیست — زرازش کسی محرم راز نیست

هر انکس که گوید مسیحا خداست — سر تیغ تیزم مرا و را سزاست — خداوند را یار و انباز نیست — مسیحا بغیر از نیکی بنده نیست

نه کس را خدائی بجز او سزاست — بگیتی نه عیسی نه مریم خداست — بشمشیر کین سر فرازی کنند — بدعوای دین دستبازی کنند

کشد هر که ناید سوی دین اوی — زخون بزرگان کند خون بجوی — بهر بوم و بر دست او شد دراز — زائین خود جمله گشتند باز

بکشور گشائی چه افراخت دست — در امد بکشور گشایان شکست — بسی پی کنه را سر از تن برید

نه بسطی و یثرب فرا گرد دست — بپیروز شام آمد از دی شکست — بسی رنج و سختی بدیدند و خواندند او را رسول

بدینگونه ساز دا گر چند راست — بدین مسیحی بباید گریست — بر اندازد از ائین پاکان ما — کند خوار دین نیاکان ما

یکی چاره باید کنون ساختن — از او کشور و ملک پرداختن — ندانیم درمان او چون کنیم — برین پر فسون چه افسون کنیم

شنیدند گردان چه گفتار او — بپاسخ سوی او نمودند رو — که ای مهتر قوم فخر زمان — کی از رای تو سر کشد آسمان

بفرمان تو جمله فرمان بریم — ز گفتار شان شاد گردید شاه — چنین گفت باید بان تاز خواه

فرستاد دانشوران گهن — به پیشند ارای و ائین او — بپرسند از مذهب و دین او

اگر دین عیسی ندانند درست — بیاید بچونش کنون دست شست — که او را نیا شد شمار و گمان

بسوزیم بنگاه قوم عرب — بقوم عرب روز سازیم شب — ره بت پرستی نمائیم طی — جهان پاک سازیم زال لوی

به بطحی زبین النش اندر زنیم — حرم را زبیخ و زبن برکنیم — چه یزدان پرست و چه عزی پرست

بگفت این فرمود دانشوران — بیامیند از هر کنار و کران — نشان عرب از جهان کم کنم — جهان پاک از آن زشت مردم کنم

وزان پس بفرمود کاید دبیر — یکی نامه بنوشت بر هر امیر — زهر کشوران مؤبدان را بخوانند — زهر شهر دانشوران برنشانند

زهر یوم و برآمدند انجمن — بزرگان دانشور رای زن — بزرگان فرزانه هوشمند — دلیران کز دشمن خود پسند

بدانشوری شهرت روزگار — کزین بزرگان ردی دیار — که کم دیده بد چرخ نیلوفری — بمانند ازین بد انشوری

سخن نغز گویان پاکیزه کار — جهاندیده وزیرک و هوشیار — پسندیده رای و پسندیده خوی — سخن نغز گوی و سخن چرب گوی

همه سید قوم و فخر دیار — همه نامجوی و همه نامدار — همه صاحب تاج و تخت سریر — خردمند و دانا و روشن ضمیر

چه شد کار دانشوران بسا خنه — همه کارشان گشت پرداخته — زرد سیم از کوهر شاهوار — بسی داد شان شاه بهر نثار

یکی تاج شاهی مکلل بزر — نشانده بر او چند گونه گهر — فرستاده قیصر ازان بر زمین — به تبریز سوی سید المرسلین

فرستاده گان تیز گام آمدند — بدرگاه خیر الانام آمدند — تن خود بسیم و زر آراسته — بسر تاج و عمامه پیراسته

بزر کرده زیر کلاه و قبای — سنجلخ ال زر زیور دست و پای — بیاراسته تن بدر و گهر — کمر سیم بند و کمر بند زر

زداد و قبا را برزداده آب — برآموده بر طیلسان در زناب — بسی پرزر از و نیار آمدند — ستیزد یک دانای راز آمدند

بدین مسیحا دلی پر زراز — نمودند لغت رسول حجاز — چنین گفت راوی بدستان خبر — که گاه سحرگاه خیر البشر

سوی مسجد آمد زبیت الشرف — ملایک پی ذکر بستند صف — چه با داور و داوران گفت راز — چه پرداخت از کار راز و نیاز

مسیحی پرستان فرزانه آمدند — بآئین خود در نماز آمدند — چلیپا و ناقوس بنواختند — بآئین خود کار پرداختند

پی منع ایشان بزرگان دین — بگفتند با سید المرسلین — دران کار بوبکر بر پا ستاد — رسول خدا اذن رفتن نداد

با صحاب فرمود خیر الامم — بان دشمنان بر نیارندم — برآمد چه خورشید گیتی فروز — بیاراست بر گاه شبرنگ روز

پیمبر بمعراج خود داشت جای — چه بر رزه عرش نور خدای — بدان شان که شان بود آئین و کیش — مسیحا پرستان بآئین خویش

بسوی رسول امین آمدند — همه صف کشیدند دل پر خروش — ولی لب ز هیبت خموش و خموش

یکی شاه دیدند با فر و بخت — سوی سید المرسلین آمدند — یکی تخت دو دوباره و کوشوار — فرستاده بهر پیمبر نثار

زرشیمینه اش تاج و از خاک تخت — دو ده بدره یاقوت و صد بدره زر — نه اش دور باشی بنیزه یک اردی — بلند آفتاب فلک راه جوی

بسی بدره ها پر ز در و گهر — نشانده بر او چند گونه گهر — بلند آفتاب فلک راه جوی

فلک را بدرگاه او قدر کم — هزاران مسیحا فرو بسته دم — ثنا خوان او کرد گار جلیل — کمین چاکر او کلیم و خلیل

بدربارش عیسی کمین بندهٔ ‌ دو صد همچو مریم پرستندهٔ ‌ شکوهش کرد و برده از ایمان ‌ ز جاهش سلمان برتر از ایمان

مسیحی پرستان ازان فرو جای ‌ بماندند برجای دل پر ز آه ‌ ستادند برجای پی تا نوش و تاب ‌ چه ذرات در پرتو آفتاب

حرم را دران بارگه یار بود ‌ مسیحی دران نقش دیوار بود ‌ سبر سوی او داشت گفتار راه ‌ نه بر رو او راه جستی نه لاه

زبانها شده خشک اندر دهان ‌ دهانها شده از زبان بیگمان ‌ زانیشان هر انکس که با او سخن ‌ همیخواست گوید دران انجمن

ز بس بیم یارای گفتن نداشت ‌ زبانش در راز سفتن نداشت ‌ فرو ماندی اسنجا تن پی روان ‌ توانائی او شدی ناتوان

زبان بسته و دیده بگشاده باز ‌ فرو مانده از کار راز و نیاز ‌ نه گوینده را نزد او راه بود ‌ نه گفتار او را راه مقدار بود

نه چشمی سوی دیدنش راه داشت ‌ نه از روی او دیده آگاه داشت ‌ مسیحی بدربار او بندهٔ ‌ هزاران چو مریم پرستندهٔ

ستادند بسیار انجا بپای ‌ گشوده بنظر بر رسول خدای ‌ چه دیدند قوم نصارا چنان ‌ ز دوخشت روانشان نزار شد روان

همه دل پر از درد و رخساره زرد ‌ ازان دوخشت و جاه دل پر ز درد ‌ نمودندی هر دم بائین خویش ‌ بحجت بدانسان کشان بود پیش

دمادم نمودند او را درود ‌ گهی در رکوع و گهی در سجود ‌ نگردید مقبول خیر البشر ‌ نیفکند بر سوی ایشان نظر

زمانی ستادند حیران بجای ‌ دو دیده بسوی رسول خدای ‌ که تا که پیمبر برآمد ز جای ‌ همه جای شد پر ز نور خدای

خم آورد از شوکتش آسمان ‌ سجاک رهش لامکان شد مکان ‌ زمین گشت تا آسمان پر ز نور ‌ مسیحی پرستان ستادند دور

روانشد پیمبر سوی بارگاه ‌ براهش فتادند خورشید و ماه ‌ مسیحی پرستان همه زردروی ‌ شکفتی بماندند از کار اوی

سوی منزل خود فرازآمدند ‌ ز اندیشه دل پر ز راز آمدند ‌ همه سوی یکدیگر آورده روی ‌ ز انزای دانردی در گفتگوی

که مردی بدینگونه نه کیستی بدید ‌ نه از کار داران پیشین شنید ‌ باین شان و این شوکت و برز و فر ‌ کسی نیست جز داور دادگر

برازنده مسند سروریست ‌ طراز نده تاج پیغمبریست ‌ بدینگونه کرخود نمائی کند ‌ مسیحا چگونه ز جدائی کند

ندانیم فرجام این کار چیست ‌ اذان رسول بادشاهان روس روز دویم باستان عرش ‌ در اینکار ربما بباید گریست

همه دین و ائین ما گشت سخت ‌ نشان رسول خدا و التفات نمودن ان بر زگوار بانها ‌ بباید یکی چاره جستن ز بخت

چه روز دگر بر فراز فلک دمید از شب تیره روز سپید ‌ مسیحی پرستان براهش خویش ‌ پر از غم دگر باره رفتند پیش

دلی با نیاز و لبی پر ز راز ‌ نمودند نعت رسول حجاز ‌ رسول امین سوی ایشان نگاه ‌ نگرد و نیفرود شان قدر و جاه

چه بر پای ماندند انجا بسی ‌ بایشان نگردید گویا کسی ‌ ز دوخشت زبانها همه گشته لال ‌ ز هیبت فرو مانده از بیم کال

بماندند بر جای پی تا نوش و تاب ‌ ز کار نبی دیده ها پر ز آب ‌ نه بر سوی او راه گفتار بود ‌ نه بر روی او روی دیدار بود

که تا که برآمد ز جای نشست ‌ ز قدرش شکوه فلک کاست پست ‌ برآمد چه از جار رسول امم ‌ ز هیبش دو گیتی فرو بست دم

روانشد چه او سوی پیت الزنی — بهم سوده کف را ز اسف رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه

چه روز دگر خسرو خاوری — بیوسید درگاه پیغمبری — برفتند روز سیم نیم روز

نصارا چه زینگونه گشتند زار — سیه شد بدیدار شان روزگار — ز کردار او جمله گشتند پست

همه سوی اصحاب دین آمدند — یکایک پی پیش بین آمدند — که بهر چه ما را ندارد قبول

چرا یکزمان سوی ما ننگرید — بما روی ننمود و ما را ندید — نه ما با دلی پر ز نیاز آمدیم

چه لشکر سلمان برآمد ز جای — بران قوم گمراه شد رهنمای — بهمراهشان بر دار ان هنگذر

بسوی علی شان دران داوری — سوی داور داد گر رهبری — نمود و بر ایشان در راز گفت

که او هست در عرش همراز او — ز راز نهانی هم آواز او — ز راز خدا آنچه در روزگار

جز او کس ببیزدان هم آواز نیست — ز راز خدا محرم راز نیست — نهانست بر وی بود آشکار

چه بر در که او فراز آمدند — سوی در که چاره ساز آمدند — شنیدند چون قوم عیسی ز راز سوی در که او نهاد ند روی

بنزدیک او چونکه رسیدند راه — در آنجای بستند قرب خدای — دران داوری تر زبان اند

رنسیمای او رفت ایشان ز دست — همه گشته ز انروی یزدان پرست — ستادند بر جای پی توش و تاب

بر او رده بر نیاورده دم — هزاران مسیحا ز کتم عدم — ز نوری که از روی او تافته چه ذرات در خر که افتاب

که ما نا مسیحا دیگر در جهان — در اینجا فرود آمد از آسمان — مسیحا پرستان ز ان رای روی رخ مهر و مه روشنی یافته

کجا چشم کور است یزدان گرای — بچشم خدا بین نماید خدای — چه چشم خدا بین نبود ش بسر نهانی نمانند در گفتگوی

بدرگاه او با لبی پر درود — ستاده چه از طور سینا یهود — مسیحا پرستان همه راز جوی ارز انروی کشتند عیسی نگر

که نا گه بر این قوم دانش بزود — نمود انچه بنمود بران کرده — که شاید بنوشند گفتار او نهانی یکایک پرستار او ی

گروه نصارا چه قوم یهود — بدیدار و گفتار شان را ی بود — ستاده دلی پر ز امید و بیم به بینند زیور ز رخسار او

بایشان رخ او رد پر مهر شاه — بسینز دان گران فرقه گشتند دور — چه در طور سینا یهود کلیم

چه در تاب و پیش ندارید تاب — سوی ما ز ین راه چون آمدید — ز نیز دان بران قوم تابید نور

دیگر انکه تعظیم ما شد حرام — بگویم شما را سئوال و جواب — بمردان دین پوشش سیم و ز در این راه پی رهنمون آمدید

چه بر داشتند از رخ خاک گور — با بش او جز درود و سلام — حرام است در دین خیر البشر یکایک نهادند بر خاک روی

گر او بنده باشد خداوند کیست — با و از گفتند با یکدیگر — خداوندی خلق او را سزاست بپیزدان نه عیسی مریم خداست

بعیسی و مریم بباید گریست — خداوند کیتی جز او نیست بس — بپیزدان که نیزدان همان است و بس

برفتند دن ۵

برفتند دلشادران جایگاه — سوی خانه خویش جستند راه — چه خورشید رخشنده روز دگر — زخرگاه خاور برآورد سر

مسیحی پرستان فراز آمدند — پرستار دانای راز آمدند — چه نزدیک خیرالانام آمدند — بایئین او را سلام آمدند

بایئین اسلام اندر سلام — نمودند تعظیم خیرالانام — تن از جامه سیم پرداختند — زپشمینه قبا برگ خود ساختند

پیمبر چه او آوازشان شنید — تبسم کنان سویشان بنگرید — نوازید و پرسید و بنشاندش — باکرام جا داد و نزدیک خویش

شنیدند چون مژگیان راز او — برافراخت رخشان ز آواز او — همه هرچه شان هدیه بود و نثار — نمودند بر شاه شیرین دیار

نثار لفضا را سراسر رسول — تبسم غمامان نمودش قبول — چه ازکاران هدیه پرداختند — زبهر سخن برگ ره ساختند

که فردا چه رخشان شود آفتاب — نیوشیم گوییم راز و جواب — سوی منزل خویش رفتند باز — زکار نبی جان و دل پرنیاز

که با او سخن ساختن مشکل است — سخنهای ما نزد او باطل است — کسی را بدربار او راه نیست — پسندیده نزد جهاندار نیست

چه روز چهارم شه باختر — زخرگاه خاور برآورد سر — رسولان روسی بایئین و رای — رسیدند نزد رسول خدای

سخن رفت هرگونه از هرکران — زرای و زدین و زآئین پیشینیان — بدین جایگه رخشش شد آوری — زدین و زآئین پیغمبری

که در دین ما اینچنین است رای — که باشد عیسی مریم خدای — پیمبر چه بشنید برخاست شد — برایشان پرازخشم گویای شد

که در هیچ مذهب نباشد روا — که خواند کسی بندهٔ را خدا — همه بنده گانیم و ایزد خدا — بهرکار بر بنده گان رهنماست

بنا شد ستیزد یک پروردگار — مسیحی بچز بنده خاکسار — نکردند قوم لفضا را قبول — ستیزد یک پروردگار

بران راز ناقوم بد لدوکیش — نگشتند ازرای و آئین خویش — حذای مسیحا و مریم خداست

پیمبر بسی راز بزدان بگشود — سخنهای دانندهٔ هوشمند — بنادان بپهش نباشد پسند

چه نادان بد انشوری سرفراست — بران قوم نادان کجا داشت دست — کشش از نور دانش دل آگاه نیست

کسی را زدانائی آگاه نیست — که داند که نادان و دانندهٔ کیست — بد انشوری گر شود شهره در

نگه کن چگونه که باشد گران — ستیزد یک پرمایه دانشوران — گذارد تن دانش از بر و رش

چه نادان بدانا نماید ستیز — جوابش نگوید بجز هیچ نیز — که گفتار او غیر بیغاره نیست

نگوید بگفتار جز کج دلست — بد آید مرا در ازگفتار راست — خجسته بود گفته هوشیار

کسانی که سر راز جان محرمند — در لغا که در روزگاران کمند — اگر هوشیاری نولب را ببند

نگه کن بتر زنی دراین داستان — که با کج نهادان سر راستان — بجز مهره داران نیابید بکار

بجز هره زای کج خویشتن — یکایک بگشتش نهادند تن — که باشد زشیر ژیان داوری

چگد یکی اینجای نفرین کنند | باین داستان باد ری دین کنند | خداوند خوانند بر یکدیگر | که روز ستم پیشه آید بسر
سوی راستی هر که ناخسته راه | بالتش بسوزد دران جایگاه | نیاید زنا بخردان بخردی | چنان کز گرانمایه نیکان بدی
چه سنگل جهالت شود بار ور | مدار دیگر جهل بار دیگر | مبادا بران بخرد افسرین | که گردد بسوی خرد پیش بین
که این کوزه اش هست خالی ز آب | کمالش که دارد بمینا شراب | چنان پایه خویش داند بلند | که در ملک دانش منم سودمند
ولی نزد دانا خرد مند نیست | خرد را باوهیچ پیوند نیست | نیندیشد از مایه کج منش | کجا راستی را بود پرورش
که ناگه ز درگاه رب جلیل | بدرگاه پیغمبری جبرئیل | چنین گفت دانای راز کهن | که بد بر زبان هر زمان این سخن
میان بصاری و خیر البشر | که نفرین نمانید بر یکدیگر | که ناگه ز درگاه رب جلیل | فرود آمد از آسمان جبرئیل
فرود آمد از آسمان بر زمین | بنزدیکی جبرئیل امین | بپوسید درگاه خیر الانام | ادا کرد تعظیم و دادش سلام
که ای بر همه افرینش رسول | نامد عای بصاری قبول | که یابند ازین داستان راستان | ره راستی را ازین داستان
بود تا ابد شهرت روزگار | شود راز پنهان من آشکار | بجز من مبادا در ین راه پای | بهمراه جز خویشتن را مپای
که این دعوت خاص یزدان بود | دلارای یزدان پرستان بود | مرا یار خود کن در این داوری | که از من رسد مر تورا یاوری
کسانی که پیوستگان من اند | توزا همچو روشن روان در تنند | تو و چون تو و از زنان و پسر | هر انکس که خواهی بهمراه ببر
کسانی که از راز من آگهند | بمن در ره راستی همره اند | بهمراه خود غیر ایشان مبر | در این ره نشاید بجز راهبر
بجو دم مر خداوند را یاد کن | بسوی خدا روی گفتار کن | خداوند را یار گیر | جهان را همه نقش دیوار گیر
بجان و تن خویش سیر دن حرام | که گردد تورا آفرینش لجام | بیاری جان و به پیرای تن | میاور بهمراه جز خویشتن
بهمراه من راه را سار کن | در راز بر روی خود باز کن | پیمبر چه پیغام یزدان شنید | ز پیغام او نکهت جان شنید
رواکرد چون خواندن یاد او | ز پیغام جان آفرین کرد یاد | ثنا خوان چه بر عرش منبر نشست | ز عرش برین عرش بر تر نشست
ز گفتار او گشت حیران سروش | دو گیتی ز گفتار او گشت گوش | نیوشید دارای جان آفرین | ز گفتار پیغمبر راستین
خلایق ازان گفتن حیران شدند | ملایک همه آفرین خوان شدند | فتادند اصحاب در گفتگوی | همه سوی یکدیگر آورده روی
که ایا ز خویشان و اصحاب کیست | که در رتبه او با پیمبر یکیست | همال پیمبر نه آسان بود | چه او گر کسی هست یزدان بود
دیگر انکه در دهر خیر البشر | بغیر از سه دختر ندارد دگر | دگر با نوئی را که او کرد یاد | چه او مادر دهر کز نژاد
بدستان چه خوش گفت پیر کهن | نه سر پیچم این داستان را ازین | بهم در فتادند اصحاب دین | از او و ایت و از رسول امین
که کس نیست از ایزد نشان بهتر از او | همانا به تنها شود راز گوی | سراسیمه شد هر کسی را خیال | که این حال را حال باشد مجال

چه از بهر تعظیم شاه حجاز — فرو شد سه خاوری از فراز — در آن شب در آن دیده صحاب دین — که ایا کرا سید المرسلین

بفرمود تا غاشیه بنجوند — هم ردای — که گرد در قرین رسول خدای — شتابانکه پیمبر ز روی نیاز — بسی با جهان آفرین گفت راز

خدا را دران ره بنجوند یار — جهان آفرین از جهاندار خواست — برآمد چه خورشید بر تخت شیر — جوان گشت از نور او چرخ پیر

پر از نور شد از سما تا سمک — خجسته مسیحی بچارم فلک — چه دانست راز خداوند خویش — بفرمود تا پیش او شد بپیش

بفرمود تا پس نهادند پای — که پیرون نیاید کسی از سرای — هر انکس که آید برون از سرای — پسندیده بنود و بنیز و خدای

بنیز و یکی پیرهن بر تنش — خدا و خداوند را بنده بیست — بیازار و بر زن برآمد بلال

که پیرون نیاید کس از اهل دین — چنین است فرمان جان آفرین — ز انصار و هم از مهاجر یکی — نیاید اگر پای به دارد بسی

نیاید ز بیش و ز پس پیرون — در این ره کسی پیش نیارد نفس — که غیر از دعای خدا و رسول — در این ره دعائی نکرد او قبول

شنیدند چون اهل دین این ندا — دران راهشان بست شد دست پا — همه سوی یکدیگر آورده روی

ز ان آیه و از رسول امین — لبشک در فتادند مردان دین — که ابا بکر و اصحاب در گفتگوی — که در رتبه او با پیمبر یکیست

همال پیمبر نه انسان بود — چه او گر کسی هست پیزدان بود — بغیر از سه دختر ندارد پسر

دگر با نوئی را که او کرد یاد — چه او مادر دهر هرگز نزاد — نه سر بینم این و آستان را نه بن

برآمد بمسجد شه انس و جان — سوی خانه فاطمه شد روان — ستایش گر آمد بدادار خویش

بروی علی چشم حق بین گشود — علی را بدید و علی را ستود — باو گفت راز جهان آفرین

که ای از وجود تو پیدا وجود — وجود دو گیتی ز بود تو بود — مرا تازه از راز تو جان و تن

ز لطف تو کار خدا گشت راست — بپذیر دان که کار تو کار خداست — ز سنگ تو سنگین تر از روی من

چه جان آفرین آفرینش نمود — چهان آفرین دست زاد تو بود — زبان و بیان تو این را گفت

ز نیک نامی تو هستی آمد پدید — ندای تو کون و مکان آفرید — ز موز نبوت بمن گشت راست

در این آیه دارای جان آفرین — ز مردان تو را کرد ما من قرین — همانند من نیست غیر از تو کس

بدو گفت من با ترا ای پسر — نهال وجود م برآور ببر — ز پوشش تنم زینت جان نمای — بر و جانشان روی پیزدان نمای

که امروز راز یست زین دار و بند — که گویند از ان تا ابد داستان — ملایک بپالا تماشا کنند — ز مان و ز مین آفرین گسترند

بهر سو بنظاره بهر نگاه — شده دیده قدسیان فرش را — ز فردوس با چشم پیزدان نگر — بهر غرفه حوری بر آورده سر

جهان تا جهان جمله در انتظار — همه ذرها گشته خورشید وار — که تا سوی جان آفرین بنگرند — برای جهان آفرین بنگرند

بهر سو بنظاره بهر نظاره ... ملک صف بصف ایستاده براه ... همه حوریان در بهشت برین ... ستاده بدیدار جان آفرین

همه قدرت قادر کارساز ... به بینند و بینند دانای راز ... مرا خواست یزدان و مانند من ... دلیران جان رود و فرزند من

چه آمد ز نزد خدای جلیل ... بمن داد پیغام او جبرئیل ... که با خود خداوند را یار کن ... بسوی خدا روی گفتار کن

خدا و خداوند را یار کبیر ... جهانرا همه نقش و دیوار کبیر ... بجان و تن خویش پیرو خرام ... که گردد تو را آفرینش بکام

بیا رای جان و به پیرای تن ... میاور بهمراه جز خویشتن ... بهمراه من راه را ساز کن ... در راز بر روی خود باز کن

تو ئی آنکه من را چه جان و تنی ... بهر رزم و هر بزم جان منی ... که تا حشر این راز بر جان و تن ... بود حجت قوم یزدان شناس

بیارای یزدان که فرزند من ... کسی نیست عزیزتر از حسین و حسن ... جهاندار و فرزند پیغمبرند ... سوی داور داوران رهبرند

مرا در تن از جان ایشان روان ... ز تنشان توانا تن ناتوان ... بیا لای زهر است این جامرا ... دگر با نوئی را که در آیه خواست

که با نوی او چون بکیتی یکم است ... کمین خادم درگهش مریم است ... بود دعوتش نزد حق مستجاب ... گرفت از رخش روشنی آفتاب

بگیف این و زهرا بر خویش خواند ... ز دیده بر خسار او خون فشاند ... ز دل مدیه دادش در شاهوار ... ز دیده برو کرد گوهر نثار

مرا نزا نتر دیگ جود داد جای ... چه چشم خدا این برادر کجاست ... ندانم چرا چشم از او بر ندارم

بپوشید بر وی ردای یمانی ... همه هر چه اسرار معراج دید ... بسوی جهان آفرین کرد روی

نهان زیر ان افسر و تاج دید ... شکفتی فرو ماند ازان روی او ... ببیند دان زبان ستایش گشود

ز او صاف زهرا بسی کرد یاد ... که او را بفرزند یاری نمود ... ز دیدار زهرا جهانرا گشود

ازان پس دو فرزند را پیش خواست ... رسیدند چون نزد خیر البشر ... بدل شاد و خندان بشیر و نذیر

ز دیده سرشکش بر خ چکید ... برایشان ثنا خواندن آغاز کرد ... در راز جان آفرین باز کرد

که ایزد ز نزد خدای جلیل ... دو فرزند دلبند را زیب و سیر ... دو فرزند را چون مسیح خلیل

بپوشید مهر نبی را بسر ... نمود و ز شادی برآمد ز جای ... زبانی بر ایشان شکر داور خدای

قرین کرد با او خدای جلیل ... که دل را بدل بند خورسند داشت ... برایشان بیاورد بد جبرئیل

بکردش همه آل او انجمن ... بپیرایه بسوی علی بنگرید ... چه روی دلارای او شد پدید

همه دید در روی او آشکار ... ز ذاتش عیان قدرت لم یزل ... چه ذات خدا ذات او بی بدل

بپوشید دیگر قبا دست چین ... حسین اندر آغوش او کرد جای ... نهان هر دو گشتند زیر ردای

عیان شد از او شوکت ذوالجلال ... علی شد بهمراهی او روان ... شده یار او دادور دادران

عیان شد جلال رسول خدای ... چه زهر بهمراه او گشت یار ... ندا آمد از درگه کردگار

بجن و بانس و ملوک و ملک — بسبحان عرشش برین و فلک — که چشم خدا بین کشاید باز — سوی قدرت قادر کارساز

سوی آیت داور داد کر — به بینند با چشم بیداد کر — دو کیتی ز اصفای او کرد کوش — ز درگاه یزدان برآمد خروش

ز هر آسمانی دری باز گشت — همه نه فلک پر ز آواز گشت — ز رضوان کشاینده هر هفت باب — بیالا در افکنده شد در حجاب

خزد چشم یزدان نگه کرده باز — که از راز بندار شد پرده باز — نخستین سوی سید المرسلین — تماشا کرا مد جهان آفرین

ملایک بیالا زده بال و پر — کشوده همه چشم یزدان نگر — همه گشته گرد بیمان انجمن — ز بهر تماشای ان پنج تن

یکایک بر او رده دست دعا — برامید بر درگه کبریا — که ما را با غراز این پنج تن — بیخش توای قادر ذوالمنن

ازان پنج تن آیت کردگار — بدیدند یاری پروردگار — ازایشان ز یزدان ولا خواستند — ولای خدا از خدا خواستند

ز ساحت که کردگار جلیل — بیامد بدان جایگه جبرئیل — بپیمبر برامد چه زان جایگاه — پر و بال میمال شد فرش راه

چنان هر دو کیتی پر از نور شد — که تاریکی از روشنی دور شد — بکیتی بجز روشنائی نماند — بشب روز را آشنائی نماند

همه راز پنهانی کردگار — همه هر چه در پرده بد آشکار — در انروز پی پرده شد آشکار — در انروز پی پرده روشن نمود

تو گفتی ولا رای قدسی حجاب — برافکنده یکباره از رخ نقاب — جمال و جلال خداوند کار — دران رزم پی پرده شد آشکار

همه روی یزدان زمان و زمین — نمودی ز دیدار ان پنج تن — در راز یزدان همه گشته باز — در افتاد راز نپرده پوشیده راز

ولا رای جان پرده از رخ گشود — ز دیدار جان روی جانان نمود — بمیرفت روح الامین پیش پیش — ملایک یکایک بپائین خویش

همه سوی یزدان برآورده دست — خداوند خوانان یزدان پرست — چه آمد بدروازه خیر البشر — با صحاب فرمود بار دیگر

که پیرون نیاید کس از اهل دین — دراین ره نکردد کسی خویشتن بین — کراید بسوزد بر آتش تنش — بدوزخ همیشه بود مسکنش

خدا را توای چشم بینش به بین — توای مقصد آفرینش به بین — توای حرف خود را بپوشش — ازاین داستان را بیردان بپوش

کر از کج روی زین ره پیش نکیری — تو را شرم باد از ازین داوری — کر از کج سوی راست روی آوری — همه راست بینی دراین داوری

بمفتی اعظم در آیت نمایی — ازاین اصل او را هدایت نمایی — بداننش ازاین داستان را زکوی — بداننشوران این خبر باز کوی

اکر بکذری سوی دار السلام — بداننشور کاملی ده پیام — بمفتی اعظم حکایت نمایی — ازاین راه او را هدایت نمایی

که زایات یزدان روایت نکیرد — ازاین در درایی و درایت نکیرد — اکر زین در آیت کنی اجتهاد — نیاری ز صدیق و صدیقه یاد

چه دانی که صدیق و صدیقه کیست — بصدیق و صدیقه باید کریست — توای جینلی این درایت ز چیست — خدا را ازاین آیت آیت بچین

ازاین اصل اجماع را خواستن — خبر دار ازاین ره خبر داشتن — ز اخبار و اجماع بر تاب روی — ره راستی را ازاین اصل جوی

دراین ره بسوی خرد ار روی — بداننده کاملی باز کوی — که چون راز یزدان هویدا نمود — ز فتوای مفتی و مفتی چه سود

اگر اصل داری دراین ره بیا
چه سود آید از مفتی و اجتهاد
چه خوش گفت دانای راز نهان
که بد راز دانندهٔ راز دان

اگر گردت عقل بامغز جفت
دو صد شیخ و مفتی نیرزد بهفت
چه جوئی تو از پارسایان شهر
که از پارسائی ندارند بهر

شود دیر ما پارسا زینهار
بپرهیز از ریا پرهیز کار
ازاین پارسایان ناپارسای
که شد رخت تر ز آب چشمان ریای

زکم گشتگان ظلالت قرین
هم آواز مغضوب و الضالین
بیا راجیا رو سوی یار کن
دراز است این قصه کوتاه کن

زمیخانه منهاجی اورید دست
که آری بهر هفت بلت شکست
ز دردیکشان سالک راه جوی
ره راستی را زان شاه جوی

چه او ره رو سالک راه نیست
ازان راه گمراه درگاه نیست
شبی در شبستان دین این نوید
ز شیخ شپیره بگوشم رسید

که ای از خم بیخودی می پرست
ز صهبای خم خانهٔ عشق مست
بیای عزیزی برامیز دست
چه جوئی تو از شیخ غری پرست

ز شیخ و ز مفتی چه داری امید
مجو از شب تیره روز سپید
خوش آن وقت رندان سرمست و یار
حریفان در دی کش می پرست

چه خم خامش و ننگ بخش جهان
بلب مهر و دل پر ز جوش فغان
نه پیوسته با مردم روزگار
نه لیسه بدل غیر را بردی یار

بسیمای سیمین بری داده دل
بغمای مه پیکری داده دل
ز اغوش سیمین تنی خرقه پوش
ز نوش لب مهوشی جرعه نوش

بخوانده سوادی بجز خط یار
ندیده خطی جز سواد نگار
فرازی ز یاران مفتی پرست
ز فتوای مفتی فرو شسته دست

سوی مفتی و فاضلش کار نه
مرادش بجز دیدن یار نه
دو چشمش نه بیند بجز یار و بس
فرو لیسه چشم از هوا و هوس

الا ایکه هستی خریدار عشق
مخر گر تو هستی خریدار عشق
نوائی باین چار بازار زن
ره رهروان ره یار زن

بجز یوسفای رند بازار عشق
ز کیستی ز تو لرم بازار عشق
کجا راه مستان رند هوشیار
چه مستان بمستی نوائی برار

چه خوش گفت در دهر دانای دین
که گفتار او بد بدانش قرین
چه خواهی دل از مهر یوسف برید
بسیم سیه تا چه خواهی خرید

بگیتی جز از عشق غمخوار نیست
بجز عشق عشاق را کار نیست
که از راستانم بیاد آوری
ره راستان زن دراین داوری

زمیخانه ام صوتی آورد بگوش
دلم چون خم می بر آورد بجوش
شود راز میم مست کون و مکان
که پرتو شاه سازم جهان تا جهان

یکی داستانی بخوانم بسرود
که از عشق عشاق آید درود
دران راه با خویشتن بشمرد ان
که چون ره نمائی ره رهروان

بهمراه جز خویشتن را نبرد
ستهنده چه از شهر شد سوی دشت
ورد شت از مارا برگذشت

زمین و زمان گشت رشک بهشت
ز هر ذرهٔ نور خورشید خواست
ز هر گوشهٔ بانگ نا پید خواست

تو گفتی که پی پرده شد پرده ساز
مکائیل و جبریل دست دعای
بایشان برآورده سوی خدای

بخواندن ازان نامهای حسن
رضا گشت از خویش و شد خویشتن
ارزان آفرینش جهان آفرین

شد انش بدوزخ خمود و خموش
در رحمت ایزدی باز شد
گشوده سر پرده را راز شد

بهشت برین زد ز شادی خروش

بسم الله الرحمن الرحیم

پیمبر چه از شهر آمد برون
با صحاب فرمود پیچید و چون
که بیرون که هر کس که بنهاد پای
بود او عدوی رسول خدای

که امروز روز لقا نه خداست
در این ره رود هر که او رهنماست
چه این راز فرمود خیر الانام
از این راز بشنید اصحاب و بس

همه قوم عیسی بهامون برار
ستاده در اندشت در انتظار
که بیرون کی آید ز شیرب رسول
دران ره دعای که کرد قبول

که تا گاه حیران برآورد دست
با صحاب خود شیخ عیسی بگفت
که امروز روزی نه آسان بود
فلک را از این دل هراسان بود

اگر ان امیر قریشی نسب
که آمد پدید از گروه عرب
که گوید منم سرور سروران
پیمبر نگویی به پیغمبران

به تنها برآمد بهامون دوکوی
بود او بدعوی خود راست گوی
گر اید با صحاب و جیش و گروه
گر اصحاب بر ما بماند شکوه

نه صاحب دلست و نه پیغمبر است
سزاوار نفرین و افسونگر است
شنیدند یاران چه گفتار اوی
سوی او بصدق گردند روی

در اندشت در انتظار رسول
همه دیده در راه قوم جهول
که تا که نماود ارشد رهنمای
در اندشت تا بید نور خدای

ز شیرب نمود ارشد را آیتی
که عیسی بد از نور او ایستی
که تا عرش بزدان هم او ارشد
همه دشت و هامون پر از نور شد

جهان پر لوای ستبطور شد
رسیدی از ملک بشت بر کوه طور
پی طرقوس پس ندائی بگوش

جهانسز اور دیگر آمد پدید
تو گفتی جهان ندار آمد پدید
بچشم جهان رفت جای دگر
به شهنا روانشد ردای دگر

بدعوت نمود ار آمد مجیب
روانگشت ایات الی قریب
یکی نور تابان که برایشان فروزد
که زنگ سه بینی ز دلشان زدود

جلال خداوند یکتا عیان
در اندشت آمد بران بندگان
نمود ارشد داور داد گر
عیان گشت سیمای خیر البشر

بخفاش روشن نمود افتاب
ز خور شید شد ذرها نور یاب
گروه نصاری یکاکش رندچشم
براه پیمبر نهادند چشم

جمال ازل پرده از رخ گشود
در آئینه کفر یزدان نمود
بدیدند پس با جلال و شکوه
دو مرد و یکی زن نصاری گروه

چه چشم نصاری بایشان فتاد
ز عیسی و مریم نمودند یاد
ز نو گشته ان انجمن دیگری
یکایک پرستنده سه خدای

به تیلستان رای شد اشکار
چه دیدند ان سه خداوند کار
کشادند بالب همه لب بر آفرین
که شد پرده از راز پندار بیان

که بر ما در این دشت بیهم دمید
خداوند مسیحا و مریم رسید
گروه نصاری بران هر سه تن
یکایک نژادی شده قرعه فن

که عیسی و مریم که باشد بنام
خداوند عیسی و مریم کدام
بران قوم کج قرعه بنشست راست
که مریم کنیزی ز خیر النساست

مسیحا به پیغمبر آمد بلی
علی علی شد یکی با علی
چه نزدیک شد رسول خدای
خدا شد بر ان انجمن خودنمای

بهبر اهیی او جوانی چه اوی
تو گفتی خداوند بنمود روی
یکی مرد دیدند بس باشکوه
بره با پیمبر مسیحا گروه

نهان از شکوهش همه ماسوا
ز دانش عیان داور داد خوا
دو گون از رخ جودش سر سر ضیا
ز بودش نه افلاک نقشی بر آب

شد از محو و از شوکتش هر چه هست
بگون و دگون از شکوهش شکست
زده سطوتش بر دد کیتی نهیب
بد از سطوتش راز فرنش شکیب

همه آفرینش ز او در صداب — همه ذره ذات او آفتاب — هوای وجودش وجود آفرین — عناشای بود شهود آفرین

بلطف نه چه داننده لم یزل — چه دارنده لم یزل پی بدل — بسویش نه بار ای رای نگاه — برویش نظاهی نه پیموده راه

ز دیدار ش یزدان پرستان بدید — بیزدان پرستان یزدان بدید

در بیان جلال نمای رسول خدا و شه لافتی در زمره زهرا
حسن مجتبی و شاه کربلا و مخاطب بشرف سلام از سید

نظاری چه دیدندان رویی را — بدیده بدیدند او را خدای

امیر نظاری ازان رای در دی — بری شد ز دین نیاکون خویش

گروه نظاری دل پر ستیز — نه چشمی که کردند یزدان نگر

جهان پر ز راز و نیوشیده دید — نهانی بدل عقد اسلام بست

سوی همریان کرد دلشاد روی — نهان آشکارا شد و پرده باز

نه فرخاش و فرخاسجوئی بماند — نمود آنچه یزدان بعیسی نمود

بالیشان که بار د نمودن دعای — یکایک بکفتش شدند انجمن

که بر ما خجسته بود کار تو — یکایک بسوی رسول خدای

سر اسر خجل کشته از کار او — که از حال ایشان عیان بد مقال

همه بر کنه کاری خود گواه — بهم نوامان بد زمین و فلک

جهان بر جهاندار بد نوامان — بر ایشان چه تابیدان نور پاک

بزرگ نظاری ز خود در گذشت — سر پی کله دست بر سر گرفت

قبای زر اندود را چاک زد — دل از دلق پشمینه پر نور کرد

چه ز نهار خواهان قبا و کلاه — بسوی خداوند بالا و پست

که ای روی رای تو یزدان نمای — او لوالامر امر تو را کار بند

کند در ترا رحمت در دی — ز جاه تو ماه فلک منفعل

سهای تو بخشد بخورشید نور — بیالای والای تو کشت راست

بیالای تو در جهان راوری — بپوزش که ای داور داد کر

بدین تو دل را بیارا ستم — بسی شیخ و ترسا بود پارسا

کرایند که دل شد بتو پای بست — شد از کفر یکباره اسلام کیش

جلال خداوند یکیت بدید — زنیتت یکیتا پرستی گزید — چه چشم خداوند بینی گشاد — خدا دید از بنده گمان کرد یاد

به یزدانیان چون هم آواز گشت — چه یزدانیان محرم راز گشت — بیزدان پرستان چه همراز شد — بدارای یزدان هم آواز شد

مر او را چه شد چشم حق بین پدید — با بخشش سوی بینی بنگرید — با و روی یزدان بدید بدار شد — ز خویش و خویشان خود دور شد

نهادش چه ارزوده که ره گشاد — بزیرک ای بینی او فتاد — قرین با پیمبر دو فرزند دید — خدا را قرین با خداوند دید

برادر گشت تابان بزیر عبای — قرین اندر اغوش جانانه جای — دو مه گشته پیرای یک آسمان

گرفته یکی دست او را بدست — ز دوش خداوند نور خدای — نهال نبوت شده بارور

بدوشش یکی کودک خورد سال — شده دوش او با یکی پایگاه — ز نخل نبوت نهالی ببر

نموده سری با نبی همسری — که او را نبود جز نبوت همال — که زان سر نبی یافته هم سری

نموده چه بر دوش او کرده جای — که او را نبود جز نبوت براد — ازاد گشته بر رهروان رهبری

ز مهر نبوت بر او فرش پای — هوید ازا و فر پیغمبری

چه دید ار او دید رست از زهراس — ز دید ار او گشت یزدان شناس — سوی قوم خود دل نگر بنگرید

بزرگ نصاری چه ان راز دید

که گر این دو کودک بر آرند دست — بسوی خداوند بالا و پست — مسیحا پرستی ندیده بجای

بخوانند بر قوم ایشان خدای

یکی آتش ابد بعیسی گروه — که سوزد همه زاغ و دامون و کوه — که سوزد ابا روس سلطان روم

نه تنها بسوزد فسون و فسوس

نه بتوان با در مزگ با خاتن — تن خود با تش در اندا ختن — نسازیم بر خود سخنها دراز

همان به که کوتاه سازیم راز

همه چز نه سازیم یکسر قبول — نکردیم خصم خدا و رسول — بجان جمله گشتند همداستان

مسیحا پرستان ازان داستان

همه شهر مسار رسول خدای — که بر هر دو گیتی توای رهنمای — نمودند ز اعجاز او رخ نیاز

همه چز نه با عجز و با انکسار

وگر انکه هر ساله بد هند باج — فرستند بر شاه نیزب خراج — ز ایند استانم بیاید بیاد

که بودی نشسته بنیزد بزید

در شکایت روزگار غدار و سپهر کج رفتار و گله بدرگاه کردگار

لوز ا ایفلک پرده ها چاک باد — اسمان و دورنگ نا اهل دانش و فرهنگ نه این اسمان ساز

توا را دو دشمن ایچرخ چالاک باد

توای قامت چرخ شو خ بینی — خزان باد فصل توای نو بهار — کمان باد سرو توای جویبار

توای مهر شو نا ابد سر نگون — بحجران عشاق پایان مباد — بدل داده گان غیر هجران مباد

توای گلشن زنده لی بر مباد — توای قد دلکش بمه سر مبای — توای سرو دلکش زیا اندرای

توای نوجوان نوجوانی نکن — زمی چهره را ارغوانی نکن — توای نغمه جز نا له را هی مپوی

جز این راه زین پرده راهی مزن — جز این ای نوا کز نوائی مزن — چه بر نقش خاص تو امد گزند

توای هوش ازدیده گان جوین نبرد — توای عقل ازاین راز دم بر مبار — نهانی بر اجی با واز گوی

کرت همت الهی از پیش و کم
وگرنه چه را جی فرو بندم
بد النشوران سوی این راه بینند
از این راز دانشور الهام بیند

زپند من این پند را کار بندد
زبانرا فرو بندد از چون و چند
زبان در لبستن از قصه دوش بست
ازان راز نیکو دن کوشش بست

که این راز کوشش حقیقت بنوش
زبان بسته و پهن بگشاده گوش
اگر هوشیاری ز راجی بنوش
بگفتار پیزدانیان دار گوش

که پیزدانیان چون برارندم
همه راز پیزدان نویسد قلم
چه پیر راز پیزدان گشت نیذیرفت
با هر پیمبان او فتد تا بوقت

نگویند جز راستی راستان
بگیتی نگردند همداستان
گشایند چون راست خوانان زبان
گیند اشکارای راز نهان

ز گفتار شان رای پیزدان پدید
ز اوازشان نغمه جان پدید
سرایند چون راستان داستان
فرو داید از آسمان راستان

چه خوش گفت در پرده نای پیی
چه نی پر نوا شد باواز وی
دمی پر دمم کرد هی جان و دل
شود جان و دل پر نور آب و گل

ز اواز من آید ت جان باتن
پر آید ز اواز ت اواز من
سر آید ز هر پرده ات راز من
پر آید ز هر بندت آواز من

نی از نغمه اش کی توانائی اوست
که هر نغمه هست از نائی اوست
که نائی اگر پر نیارد نفس
کجا این نی چنگ دارد نفس

نواساز کردند چون راستان
فرو داید از آسمان داستان
نمایند چون پرده راز ساز
پر ایشان شود راز از پرده باز

گشایند چون راز داران زبان
زبان افر پیشان گشایند زبان
نمایند افشای راز نهفت
نگویند جز آنکه گوینده گفت

گلید در گنج راز نهان
بگیتی چه باشد بغیر از زبان
نوائی که پر راستی رهبر است
پر راستان صوت دانشور است

سخنهای پر مایه دانشوران
ندارد گزاز و ندارد گران
بد انش چه لب را گشایند باز
گشایند پر خود در گنج راز

نیوشنده گانرا فرو بند هوش
حقیقت نیوشد حقیقت بنوش
چنین گفت گوینده داستان
که چون ره غانیده راستان

پر گوشه اواز او گشت راست
ز هر گوشه از صوتش آواز خواست
نوایش گذر نشت از عراق و حجاز
ز اواز اربل و روم شد پر زراز

ز صیتش پر آواز شد نه رواق
خروشید ز اواز او هفت طاق
ز او گشت گیتی پر از داستان
بد النشوری هر که بد بهره ور

سوی او روان شد ز هر بوم و بر
نهان هر کجا بود صاحبدلی
فرا رشد سوی او ز هر منزلی

بر آمد خروش از خمول و خموش
خروشید ز اواز او خرقه پوش
فتادند صاحبدلان در گمان
که شد اشکارای گنج نهان

در بیان احوال خیریت مآل اویس قرن رضی الله عنه و عزیمت نمودن بخدمت رسول ذوالمنن و وداع نمودن از نیکو خیر مادر

همه راز ها از ابد تا ازل
بدانند چون داور لم یزل
شکفتی یکی داستان دگر
سرایم ز اصحاب خیر البشر

بد ستان یکی داستان آورم
که خوانند اورا اویس قرن
ربوده ز دانشوران کوی علم
بد ارای دورانش اسکندری

ز سلطان نیش نه فلک ره نورد
فقیری بد اندر دیار یمن
توسلطان مخوانش که جانان بود

نی خامه را از زبان آورم
بگیتی شده سوی او روی علم
ز او بر همه رهروان رهبری
کسی کو دران عصر سلطان بود

ز مهرش مه و مهر و افلاک گرد

او بیستش بدی نام و جایش علیین — قرن قریه از قراء یمن

چه از دین و آئینش آگاه شد — با آئین و دینش هوا خواه شد

همه دین او از فروع و اصول — گزیده و پسندیده و کردش قبول

بدین بنی رهروی راه جست — که بد رهروان را ازان ره درست

براه خدا سالک راه بود — زراه و زپیراه آگاه بود

زخاک درخشنش بدی تخت عاج — ولی تاج دارائش دادی خراج

بدو کشف اسرار راز نهان — زاسرار راز نهان رای دان

سرش از کله عاری عرش سای — بدستش بحر خاک و بر عرش پای

بحر دلق پشمینه پوشش ردای — ازاو دلق کسری و قیصر قبای

حریفان زخم خانه اش صاف نوش — زمینش دردی کشان در خروش

دو گیتی رزوریش خداوند دین — زگویش دزان بوی جان آفرین

به یثرب چنین گفت درشان او — زاوصاف او شد چنین راز گو

بمن میرسد از فضای یمن — ششیم جهان داور آوزد المنن

کسی را که خواند پیمبر ثنای — ثنای که باشد باو دلگرای

ازاین وصف بهتر که بندم زبان — که اگه نباشم زراز نهان

زبس گشت مشتاق روی رسول — ازاو بوئی آمد بسوی رسول

بسوی یثی چونکه مشتاق شد — پی دیدنش طاقتش طاق شد

بدل داشت مهر رسول امین — زنو شد زمهرش خداوند دین

که از روی او زینت گیرند — رزدیدار او دیده روشن کنند

بدش مادری کز عفاف و داد — چه او مادر دهر هرگز نزاد

برمادر آمد گرامی پسر — چه آمد ازاو خواست آذن سفر

که ای روزگار از تو امیدوار — تو بر مادر دهر پروردگار

بسوی تو ره یافته رهروان — دراین ره بسوی که کردی روان

بسمع همایون او چون رسید — که آمد زیثرب رسولی بدید

چه زاین دین و آئین و دینش حکایت شنید — بیکجا دین و آئین یزدان ندید

در آمد بدین رسول امین — وزان راه شد سالک راه دین

زمنهاج او عقل ره یافته — ازاو راه خورشید و مه یافته

کشیده سر از تاج و از تخت پای — برهنه سر و پای یزدان نمای

بد النشوران دانش آموخته — زاو آسمان دانش اندوخته

نه پیغمبر و رهبر جن و انس — نیز دان و رود و هر نیز دان شناس

زصهبای او مفتی چرخ مست — زمینای او چرخ مینا پرست

دل از هر کسیتی بپرداخته — یکتا بیکتا ولی ساخته

نه اورا بکیتی نشان و مکان — ولی پر زاو از او لامکان

زوصفش حدیث پیمبر شنو — گزاو آفرینش همه گشته نو

بمن از یمن تازه فیضی رسید — مشام م ازاو بوی رحمت شنید

زاوصاف او این حدیث آمد بس — کی آرد زوصفش برآرد نفس

زوصفش قلم رازبانست سست — کجا بر زبانم برآید درست

بمند در جهان مثل او هیچکس — دو گیتی باو زنده از یکنفس

نسیمی چه شد سوی اور همای — ازان بوی بشنید بوی خدای

روان گشت بر سوی یثرب دمان — که بیند رخ داور کردگار

زبس داشت در دل هوای رسول — تمنای او شد لقای رسول

چه بر رای و رویش هوا خواه شد — سوی راه ره سالک راه شد

بدی نام عیسی مریم بنود — چه او مریمی در دو عالم نبود

کلام پسر را چه مادر شنید — خروشان بسوی پسر بنگرید

جهانی بسوی تو دارند روی — ندانم تو سوی که کرده جوی

به یثرب که آمد که شد در زمان — سوی او چه تو رهبری ره کزین

سوی انکه پای تو شد پی بسر — نباشد بجز داور داد گر — چه مادر بدین گونه بگشاد راز — بسر این چنین پاسخ آورد باز

که ای از درت مریم آموز کار — زرای تو پیرایه روزگار — سوی اورود هر که اورهبر است — ره سوی او راه سوی خداست

سوی رودئی اورده ام راه روی — که دارد خدا سوی ان راه روی — گر این ره نبیند زهر دوره بنود — کسی از ره راست اگه نبود

بر رهروان غیر او راه نیست — نخستین خدا شد باین ره گوا — بران رهنما راه ناید بکار — که زین روی وان راه گیرد گذار

ازاین راه رهرو بدید اثر شد — ازاین راه یزدان نمودار شد — چه بشنید مادر حدیث پسر — درانراه شد چون پسر پی بپی

درامد نخستین بدین رسول — ازاو گشت خوشنود و کردش قبول — که رهرو دران ره کند راه باز — رود از قرن سوی ملک حجاز

به پیمان که از امد و بود در رفت — درانره شود راه پیمانه هفت — برامد چه خورشید گیتی فروز — رود تا به شیرب زمین هفت روز

بماند بهفت دیم نزد شاه — بهفت سیم باز کرد ره زراه — چه مادر باین عهد بگشاد دست — پسر شد بمیثاق او پای بست

که غیر از سه هفت ای گرامی نژاد — دیگر یکدم انجا نخواهم ستاد — چه شد عهد و پیمان مادر درست — پسر سوی شهر پدر راه جست

نه اسباب و نه زاد و نه راحله — نه همراهی راه و نه قافله — بغیر از خدا زاد ان ره نداشت — کسی جز خداوند همره نداشت

رواشد چه او سوی ملک حجاز — همه کشور و ملک شد پر زراز — چه او سوی ان راه شد راه جوی — درافتاد و غلغل بسازار و کوی

درالگاه شدن مریدان از ارادت اندیشش از رواله شدن اویس بخدمت رسول خدا و امدن ایشان بهمراه ان مقتدا

برامد زهر دیر پیری بدشت — که سلطان بان راه گیرد بپای — همه بادپایان نمودند زین — مرید حرم دشت پیمای گشت

رواشد چه انشاه سوی سفر — کشیدند نام اوران زیر پای — پی او همه راه پیما شدند — درافتاد و غلغل بهر بوم و بر

شنیدند چون اهل شهر و دیار — همه راه او شهره ملک و اقاق بود — بدانشوری در جهان طاق بود — چه با دوزان از پیشش ره گرفتند

بسی اسب و بس اشتر و بادپای — همه حیرت افزای از کار اوی — که اورا بسوی که اورده روی — بسوی خداوند یکتا شدند

زملک قرن تا بشهر یمن — که باشد یکیستی همه پادشاه — فرومانده از گردش روزگار — بدانشوری در جهان طاق بود

خدیو زمان بود سلطان عصر — که چون او بزرگی کرا دید براه — درین ره زنان کار حیران و زار — که اورا بسوی که اورده روی

که اورا که اید به شیرب پدید — که او تا کهان سوی او ره گزید — همه از پی دین فراز آمدند — فرومانده از گردش روزگار

رواشد زهر کنج گنجی نهان — بان راه شد اشکارا دران — بزرگان و شاهان بشهر و دیار — دران ره دلی پر زراز آمدند

زهر گوشه مردی رهی گرد ساز — جهان در نوا شد بسوی حجاز — رهی زد زهر گوشه رهروی — همه نام مجوی و همه نام دار

زهر گوشه نغمه گشت راست — زهر برزنی بانگ آواز جواست — بسی پادشاهان سر گردن فراز — براه حجاز از ره پهلوی

درانره همه پیر و ادی شدند — بسوئی که او رفت از انسو شدند — همه کشته مشتاق روی رسول — گرفتند ره سوی ملک حجاز

بدلها همه آرزوی رسول

همه از پی او

همه از پی او فسر از آمدند ... از آن ره دلی پر ز راز آمدند ... بر فتش یکایک همه تند و تیز ... که خود را رسانند سوی عزیز

بهمراهی او براه حجاز ... بر فتند پویان همه اهل راز ... چنین گفت دانشور راز دان ... که چون شد اویس اندر آن ره روان

ز یاران کسی را بهمره نبرد ... بجز خویشتن را در آن ره سپرد ... به تنها بر آمد ز ملک قرن ... ز تنها کسی نه بجز خویشتن

به تنها روان شد سوی کوی دوست ... نهانی از آن راه شد سوی دوست ... نه اش اسب شد خشک او آسمان ... نه اش خادم حرف شد زر جان

نه اش همره همراه او جز خدای ... نه اش موزه و آسمان کفش پای ... نه اش دستیار و بره پایدار ... نه اش پای پوش و خدا دستیار

بدینگونه چون گشت پویان براه ... بدش زاد و توشه و تمیر و نزاد ... نه اش آب همراه و نه مشک آب ... مهش آب و بد مشک او آفتاب

نه کامش چه شد خاک ره کامیاب ... بر آمد ز هر ذرهٔ آفتاب ... نهادی بهر سنگ و خاکی که پای ... شد از خاک و سنگ از پیش نیز ش سای

بزرگان و شاهان روشن روان ... ز هر راه و بی ره پی او روان ... بر آورد هر ذره از غیر ش سر ... شده خاک ایزاه پرد ان نگر

ز راه بیابان و از راه کوه ... ز هر ره پی او گروها گروه ... ز راه و ز بیراه پویان بسی ... ندیدند در راه و بیره کسی

چنین تا به پیرای شیرین زمین ... سوی بلده سید المرسلین ... ندیده کس او را ز راهی براه ... نه هنگام شام و نه در صبح گاه

رسیدند شتر دیک شیرین زمین ... نمودند بر شاه دین آفرین ... بهامون بشتر فسر و د آمدند ... در آنجا یکه یکه می دم زدند

رسیدند هر سوی یاران ز راه ... ز راه و ز بیره دران جایگاه ... نشان خواستی هر یک از یکدگر ... که او را که دیده دران رهگذر

کسی کامدی هر زمان از رهی ... بنودش ز ان راه رو آگهی ... همه حیرت افزای از کار او ... که ایا بسوی که آورده روی

همانا نیامد ز شیرین زمین ... و یا شد سوی سید المرسلین ... ندیده کس او را ز راهی براه ... نه هنگام شام و نه در صبحگاه

همه گشته زان کار حیران و زار ... سر انجام رفتند سوی حصار ... سوی بارگاه رسول خدای ... بر فتند یکسر همه دل گرای

رسیدند چون بر در بارگاه ... نشسته اویس اندران جایگاه ... چه او را بدیدند حیران شدند ... سوی پاک یزدان ثنا خوان شدند

ز کارش همه خیره درمانده اند ... یکایک بر او آفرین خوانده اند ... که چون آمدی اندر این ره روان ... ز راه زمین یا ره آسمان

بدینگونه چون گشت پویان براه ... نشد در نگا پوی خورشید و ماه ... که با او دران راه کردند یار ... که بد رهبر و رهبر روزگار

چنین پاسخ آورد چندین بشاه ... که یکسان بر ما ست بیراه و راه ... ندانی که در نیز ده آفرین ... چه غم از ده آسمان و زمین

که چون راه بر راه کردی گمند ... زمین و زمان ره نوردی کمند ... مرا و را چه حاجت ز بیره وراه ... نکرد و بره ساز دشوار راه

شنیدند چون قوم گفتار او ... ز حیرت سوی یکدیگر کرده رو ... چه چون او ندیده ست رهبر کسی ... که از ده بری پایه دارد بسی

بگفتند و سودند بر خاک سر ... که بر ما تویی رهبر و راه بر ... ز راه تو گمراه آگاه نیست ... چه داند ز ده آنکه در راه نیست

همه رهروانند بر این گواه ... که هر گمره آید ز تو سوی راه ... چنین گفت راوی که این در راه ... چه آمد ز ده سوی آن بارگاه

برون رفته بدستید امر سلیمان — دران هفته از شهر شیرز زمین — شده خانه خالی ز خانه خدای — برون تافته نور کیهان خدای

چه سلطان بسوی درکه شاه شد — فراز سر عرش درگاه شد — نه اش رخت افکنده انجای رخت — نه اش تخت و از راستار خاک تخت

نه خرگاه و عرشش کمین سایه — نه اش درکه و درگهش آسمان — نه اش مفرش و نه فلک رخت خواب — نه اش فرش و فراش او افتاب

سرش عاری از باد و عارش ز خاک — رخاک سیاهش خسروان بیختند — دلش چون در انخاک آرام یافت — در انخاک بوی دلارام یافت

در انخاک چون پهنوایان نشست — نه اش خیمه و اسمان پرده دار — نه اش یار جز داور دادگر — سخنگو که دل هم او آرد ز دل

سخیر النسا داد سلمان خبر — که آمد رزه باز خیر البشر — چه بشنید دخت رسول خدای — برافروخت روی و برآمد ز جای

طلبکرد سلمان نیز دیک خویش — باو گفت کی مرد پاکیزه کیش — شنیدم که آمد رزه رهروی — که اورا ست بر رهروان خسروی

نوا ورا در این ره گرامی بجای — میاسای از خدمت او دمی — که باید بمردان ره مردمی

گرامیش داری که این هنگام — بدو شو بهر کار خدمت گرای — گرامیت نزد رسول گرام — گر او جان و تن را دهد پرورش

رسانی سلامی ز خیر الانام — وزان پس ستایش از ما سلام — چه مردان ره سوی او آردی — ز خیر البشر خیر مقدم بگوی

چه بشنید سلمان ز طاهر بتول — بپذیرفت فرمان دخت رسول — چه فرمان بانوی مدین شنید — بسوی او پس قرن ره برگزید

سوی راهروی ز رهروی جست راه — قرین گشت در راه شاهی بشاه — سوی پهنوا پهنوا دست ساخت — شتاب شناسای او در شناخت

چه جان سوی دل دید و دل سوی او — ز دیدار دلبر دل از دست داد — چه بر چشم خود بایدش برگزید — جز او خویشتن را بدید ندید

نگاهش چه ره یافت بر روی او — همه هر چه بد دید از روی او — چه دلدار روی دلارام دید — ز دیدار او در دل ارام دید

بدلبر ره راز از دل گشاد — پیام دلارا بدلداده داد — چه انجا نبد جای گفت و شنفت — بدلبر ز دل انچه بد بازگفت

چه دلداده بشنید پیغام دوست — جوابش ببست هیچ جز نام دوست — زبان بسته دو دیده و دل گشود — بدل شاهد و پرده جان ستود

چه دلداده بشنید از او راز دل — ز دل گشت با او هم آواز دل — سحر که چو خور شید بنمود سر — نمودار شد قدرت کارساز

چنان نور او گشت گیتی فروز — که روشن شد از روی او نور روز — عیان شاهد راستی پور شد — همه پرده چرخ پر نور شد

در امدن شیرز و سپر لفرموده مادر بدیدن او پس قرن و اگاه شدن ان نامور از دیدار ان دو شاه بیکدیگر منظر

بگیتی یکی پرده بد بازگشت — بیکی پرده بد بازگشت — یکی پرده برداشت روح الامین

ستودی مرا در ا شهر من عرف — منور ز دیدار او روی ماه — دران پرده بد با نوئی گر شرف

سرشک از دو دیده بیرخ بر فشاند — طلبکرد مادر دو فرزند خویش — شیرز و سپر را بر خویش خواند

نوازید و بوسید و بنشاندش پیش

رزدیده نمودی برایشان نثار ز مادم دُر و کوهر شاهوار ز بهر دو فرزندان راز گفت تبسم نمود و با واز گفت

که آمد سوی ما اویس قرن بدرگاه پیغمبر ذوالمنن حرا میدا کنون بشتاب سوی او که ره رو سوی ره نها داست رو

شنیدم من این راز را از پدر که در شان این مرد بازور و فر همیگفت کاید مرا بر مشام ز سوی یمن هر شب و صبح و شام

بمن بوی رحمن فرد میرسید از انجی یکه بر مشام رسید به بشیر ب کنون امده سوی ما جهانیان خرامیده در کوی ما

شما سوی اوشاد و خندان روید نزنزدیک ما سوی مهمان روید بران میهمان میزبانی کنید بمهمان ما مهربانی کنید

گرامیش دارید و کوشید راز بدینگونه کردید مهمان نواز دو خلعت بیاورد خیر النسا که هر یک دو گیتیش بودی بها

که از دست خود هر دو را رشته بود یکایک به اشک اندر اغشته بود بسپرد نجه مریمی یافته زهر تارش عیسی روان یافته

بهر پود جبریل بد تار بند بهر تار میکال پرکار بند دو گیتی به پیرامنش نوامان مه و مهر در دامنش پرفشان

بهر تار بر رهروان رهنمای فروزان ز هر تار نور خدای بیاوران جامه مادر بمهر برایشان بپوشید و بگشاد چهر

شدان شمله پشمان ز بیت دوش بتن هر دو گشتند پشمینه پوش چه شد دلق پشمینه زیب بر برافراشت پشمینه بر عرش سر

عیان شد ز پشمینه تابان دو نور که از هر یکی سوخت سینای طور ز شرق ولایت نمود اشکار مه و مهر از پرده زرنگار

بفرمان مادر حسین و حسن بر فتند سوی اویس قرن چه ره رو بران رهروان بنگرید فرو ماند و خود را زره دور دید

چه پر نور شد دیده افروز شان براو ره نوز دیده شد راه دور همه انچه مقصود او بود یافت زره انچه مقصود او بود یافت

برامد ازان ره چه معقود اوی سوی داور داد گر کرد روی بکش کرده دست و برآورده پای پذیره دران راه سر کرده پای

چه نزدیک تر شد بران هر دو نور شد از هوش مانند سینای طور به پیشش بان نور چون بنگرید دو گیتی فروزان بران طور دید

بنا رشب طور همسر از بود باورز او نار دمسر بود لسیمی که از روحشان میوزید ازان بوی ره افرین می شنید

بکش کرد دست و برآمد ز جای پذیره دران راه سر کرده پای چه نزدیکتر شد بران هر دو نور شد از هوش مانند موسی بطور

رسیدند چون سوی جای نشست بخدمت نشست و دم از راه بست چه الکاه کردید از پیش و کم ز پیش و کم او فرو بست دم

همه هر چه میجست در کار زار در انروز امد بر او اشکار نهانی بدل راز یاران دان لبی کفت و لبشید راز نهان

که انرا ندید و نه بیند کسی اگر پایه دارد ز دانش بسی ازان رازها بسته داریم لب که خورشید تابان نتابد بشب

لسازیم بر خود سخن را دراز سخن را بدینگونه سازیم راز که از نامداران ملک یمن که بودند نزد اویس قرن

که ایشان بهمراه ان راز جوی نهادند سوی ره راست روی فزون از کران و بروون از شمار ز هر شهر و هر قریه و هر دیار

سوی ان دو فرزند خیر البشیر همه سوده از مهر بر خاک سر همه جمله از اهل ایمان شدند ستبر دیک ایشان مسلمان شدند

ره و رسم اسلام آموختند — ز دیدار ایشان رخ افروختند — ز نو دین اسلام قوت گرفت — یمن را شعاع ینوب گرفت

بسی پادشاهان فرخنده رای — گرفتند راه رسول خدای — بسی پادشاهان گردن فراز — ره و رسم اسلام کردند ساز

قوی گشت اسلام و بالید دین — برازا فرین شد زمان و زمین — شد از همت پاک امر وراه — بسی راه گم کرده آگه ز راه

هر آنکس که او پرده رهروان است — بسوی خداوند خود پیروان است — چنان صیت اسلام بر شد بلند — که آمد جهان آفرین را پسند

او یس اندران جای یکهفته ماند — چهفت و دیم را با خر رسانید — نیامد به یثرب ز رسول خدای — ز یثرب او یس اندر آمد بجای

که چندان مادر بیابان رسید — نشاید بشهر پدر ار رسید — رو انشد سوی بارگاه رسول — بیوسید خاک سرای بتول

بمژگان تر خاک ازراه رفت — ولیکن ندانم چه گفت و شنفت — چه آمد نهال امیدش ببار — ز ران بار که کرد نا چار بار

همیرفت و زدل همه خون چکان — که دید ار دلدار نا دیده مانند — بمی هر که را دیده و دل گشود — بر او همه غیب باشد شهود

ولی نزد پاکان صفا نی نهاد — کسانی که دانندهٔ راز داد — بکفتار شان نیست چیز راستی — شده دور از کجی و کاستی

خداوند خوانان بدادو دین — که نازد بایشان جهان آفرین — چه آمد بسوی وطن از سفر — سوی خانه خویش خیر البشر

پیاده شد انجا چه اندر زراه — بجای او یس اندرون جایگاه — نشست از بر خاک و نالید زار — که بر ما دریغ است دیدار یار

بیوسید خاک و بر آمد زجای — که آید از ین خاک بوی خدای — کهی بود حیران کهی دلگران — که شد دوست ز انجا بیکه بار جای

ز هجران او برده از ماه تاب — همیریخت آب بر افتاب — در یغا ز دلدار و از روی او — کز ین خاک می نشنوم بوی او

همیکفت و میکرد ان جایگاه — که ایدوست داری کجی جایگاه — ز هجران او کشت اندوهناک — دلی کو بدارد ز رنج و اندوه پاک

چنین کفت راوی که شاه رسل — همه رهروان رهنمای سبل — چنین عادتش بود تا زنده بود — بدی نیز شرش از عمر پاینده بود

که هر که رسیدی در انجا بکاه — نشستی خروشان در انخاکراه — مرا نکهت از بوی او شاید ی — مرا ین خاک معراج کاه منست

مرا کرم بازار ازا ین برنست — اکر هوشیاری تو ایمرد راه — بهوش ای و ا ین راه را کن یقاه

بچشم خرد سوی ا ین راه بین — سوی رهروان دل الکاه بین — چه خواهی که بندی بدلدار دل — ز دل مهر ا ین هر دو کیتی کسل

چه داری بدل مهر ا ین بد عجوز — عجوز دل و مهر او را بسوز — کجا دست دارد بسوی تو روی — تو پیوسته با دو شمنی مهر جوی

سوی رهروان روی دیدار کن — ز راه و ز مردان ره یاد کن — ز مردان ره دا ستانی شنو — بر ا ین شیوه رهبر راه رو

شنیدم حدیثی ز مردان راه — که از رهرو انست رهرو کواه — که چون رهنمای ره ما رای — نما یندهٔ راه بزم دنی

ز رو یش چه نوری بر او یافته — ز رهروان چه او رهروی یافته — خداوند خلق و شهنشاه دین — پسندیده نزد جان آفرین

ز مردان چه او رهروی برنکزید — نما یان ز سیمای او راه راست — همه خلق کمراه او رهنمای — ابر بنده کان او چه داد خدای

بهر ره بینی ره رو راه بود ولی او ز این راه آگاه بود بینی چون سوی مار آره برید در ابزه و ره رو راه دید

در ابزه راه با او بینی یار بود ز این بار که او خبردار بود سوی راه حق گر تو بینی راه رو از این راه رو داستانی بشنو

بهوش آ در این راه بگشای گوش که یابد ز ایدت زبن نوارای هوش بگوش خرد گر کنی گوش باز نهایی اگر پهن گوش دراز

بگوش شنا و شناوا شوی شناور در این ژرف دریا شوی شوی چو گرشناسای مردان راه شناسای یزدان شوی هر خود

اگر سوی آنان برداری تو دست که یزدان شناسند یزدان پرست وگر گردی آگاه از کارشان شوی آگه از کار دادارشان

بطاعات ایشان اگر برخوری ز نخل عبادات خود برخوری اگر بنگری بر ره راستی نه بینی بجز ره کاستی

گر از راستان داستان بشنوی تو را شرم آید از این کج روی کسی کو بود او عبادت فرین از او داستان عبادت بهین

نگه کن باین راز دهوشیارباش نه هنگام خوابست بیدار باش بجوئش آی و با خویشتن هوشدار ز کار علی با دلی گوش دار

چه دانی که چونست یزدان شناس ز یزدان شناسی شوی برهراس یکی داستانیش از زنده گی سرایم که گیری ز سر زنده گی

شبی رهبر و رهرو بزم ساز بمسجد در آمد ز بزم نماز شبانگه که بیزدان بسی راز گفت ندانم چه بشنید و چه باز گفت

که گاه سحر که ز دل زد خروش بجوشید گفت کای برد پیدار گوش ستم بر تن خود روا داشتی بخود گفت و خویشی نپنداشتی

ندانم ندانم که روز حساب بنیرد یکی یزدان چه گوئی جواب بگفت این دل از خود چنان آه زد که ز و شعله بر خرمن ماه زد

خرد شید گی داد و رد اد گر تو داری همانا ز کارم خبر ز پنهانی و آشکارم علی تو میدانی ای کردگار جلی

بعدل از تو بر سوی ما منگری همانا بآتش کنی داوری خجل کرد دانش ز کردار من که باشد در اسوخان عار من

ز جرمم شود دانشی شعله خیز که سوزد ز او دانش آرد ستیز چه قهر تو ام بر شمارد گناه نکرد و اگر رحمت عذر خواه

بزشتی گرآید سرو کار من ندانم چه باشد سزاوار من بعمری بسر برده ام زنده گی نکردم سزاوار تو بنده گی

ز کار بد من تو دانی و من ولی کی شناسم چه تو خویشتن پی خواهشت دل نیارایستم بجز خواستم آنچه خود خواستم

در این جا که قدر تو نشناختم سوی هیچ دیر بهوده دل باختم شد از بیم دارای یزدان ز هوش بگفت این و بار دگر زد خروش

تو گفتی بجان آفرین جان سپرد بزد نعره از دل یکباره مرد بیفتاد بر ره چه نخل بلند که از ژاژه آید مرا در اگزند

ز تن رفت جان و ز دل رفت هوش تو ان رفت از چشم و از هم نکوش یکی مرد اصحاب اسجای بود چه ان دید از جای بر جست زود

خردشان خبر داد از ان انجمن که رفت از جهان کهن بوالحسن جهان رفت از آن خبر بر زهوش برد بوم و بر زن بر آمد بجوش

چه آگاه شد دخت خیر البشر که کرد ید در شهر فاش این خبر فرو ریخت از دیده بر چهره آب پر از ژاله شد صفحه آفتاب

که نگذشته از دهر دارای دین نگشته بری جان زجان آفرین علی هر شب از بیم یزدان پاک فتد زار و بیهوش بر تیره خاک

اگر کشته بهوش تشویش نیست — که او را جز این مذهب و کیش نیست — شنید ندا از بانوی با نوان — باین مردمان را در آمد روان

همه سوی مسجد فراز آمدند — شنیدند و یکباره آواز آمدند — بدیدند او را ز رخ رفته رنگ — دل و دیده از زندگانی تنگ

خروشان و گریان و زار و نزار — دو لب خاک بوس و دو رخ خاک سار — چه دیدند او را بزرگان دین — نهادند بر خاک راهش جبین

براهش نهادند روی نیاز — که با دانور ازنده گانی دراز — براور دند از دل یکی سرد آه — ازایشان چه بشنید ان راز شاه

نگر دید خوشنود با کارساز — چه سود دارشود زنده گانی دراز — ازایشان چه بشنید ان راز شاه — براور دند از دل یکی سرد آه

خداوند کز بنده خوشنود نیست — بران بنده از زنده گی سود نیست — شنیدند چون نامداران ازاو — برآمد خروشیدن از چار سو

که این است کز کار یزدان بترس — پرستش کسی را نیاید ز دست — همه قوم کشتند زاهل یقین — ز سلطان دین تازه کردید دین

نگه کن تو ای رهرو نیک پی — چه تازی تو ز تاج و از تخت کی — چه گوئی تو از هوشیاران سخن — اگر هوشیاری سخن گوش کن

ز مردان ره راز مردان بپوش — یکی فخر رسل رهنمای سبل — شناخوان او زین تو اعقل کل

که چون بوالحسن ره نوردی کنند — ابوالقاسم افلاک گردی کنند — ز دستش همه دستها کشته پست — نمایان ز اوج دست بالای دست

که چون دست او برگشاد ذوالفقار — شود دست بالای دست اشکار — نهاده سر خویش در راه دین — ازان کشته در راه دین پیش بین

که غیر از علی بر نبی پیر و است — نبی رهنما و علی رهرو است — نگه کن تو ایمرد با هوش و رای — در این داستان بین و از جان مپای

بسر از غم خویشتن خاک کن — ازاین غم گریبان دل چاک کن — نگه کن بطاعات طاعت گران — به بین رسم و راه عبادت وران

ز طاعات خود یکدم اندیشه کن — عبادت وری اینچنین پیشه کن — یکی کار طاعت گران را به بین — چه جوئی ز مغضوب و الضالین

دمی با خرد راز پرداز شو — ویا با خرد مند همراز شو — نگه کن که فرمان ده روزگار — چگونه کند طاعت کردگار

کسی کو نماید بجبریل راه — چگونه بر آورد از این راه آه — کسی کو بمردم خدائی کند — چنان یا خدا آشنائی کند

ملایک چو جوید ز اندیشه دلیل — ثنا خواندنش کردگار جلیل — نگه کن که خلق بزدانیش — دگر سوی یزدان ثنا خوانیش

ثناسای یزدان چه دانی که چیست — به یزدان شناسانت باید گرست — عبادات تو جملگی پی براست

خدایا بحق عبادت وران — که ما را ازاین ورطه پیکران — بدرگاه خود آشنائی دهی

نداریم غیر از نگونه در کنار — ولی از تو هستند امیدوار — با مید لطف شود پای بست

اگر طاعت ما برو زشمار — فروشسته از طاعت خویش دست — گنه جسته بر طاعت مارنند

بنزد تو کردد برو زشمار — بطاعات ما اهرمن بارنند — با مید عفو تو دل بسته ایم

نداریم در دست رو زشمار — گنه از عبادات ما اشکار — ولی کز طاعات خود جسته ایم

بیحر لطف و عفو خداوند کار — اکر دست ما بار ماند ز کار — چه غم هست دست تو مان دستیار

دل ما ازاین ره دراسیش است | که بیم پرگمانست بخشایش است | نگرید به پروردگان روزگار | که دارند کس چون تو پروردگار
چگونه بعصیان نماید بجای | کسی را که کس چون تو باشد خدای | گرامید داریم وعصیان بریم | که آخر بسوی تو ره نسپریم
چه لطف تو پرورد گاری کنند | کنه کار را غمگساری کنند | بیارا جیا باش امیدوار | که سازد تو را کارها کردگار
شنیدی چه ان داستان دلگرای | ازاین داستان دل برادر زجای | بهین کار پرداز انیان نوبنو | زنو داستانی ازایشان شنو

در بیان بیمار شدن حسنیفی و نازل شدن آیه یوفون

که در شان اهل بیت اطهار است و شرح ان

چنین داد روای بدستان خبر | که روزی ز روزان شیر و شکر | پر از آه مادر رخ ماه شد
فتاوند ناگاه در تاب و تب | زتاب و تب آن هر دو بستند لب | خروشان بسوی دو فرزند دید
دل مادر از غم برآمد زجای | بسوی دو فرزند شد دلگرای | دو خورشید افتاده در تاب و تب
دو موسی فکنده بآتش زجیل | فتاده بر آتش زتب دو خلیل | دو مه از تب و تاب بر بسته لب
دو گلبن ز گلزار پیغمبری | دو شمشاد از گلشن حیدری | چه بر بستر اسمان افتاب
ز گرمای تب هر دو افروخته | زتاب عطش جان و دل سوخته | دل دخت خیر البشر را بسوخت
دل بانوی بانوان گشت ریش | روانگشت بر سوی محراب خویش | سوی داور داوران کرد روی
به یزدان بسی گفت راز و نیاز | که ای مهربان داور کارساز | لسازی جدا دل ز دلبند من
همیگفت و دیده پر از آب داشت | به یزدان سخن زان تب و تاب داشت | ز بهر خدا روزه دارم سه روز
چه بگشاد گریان به یزدان زبان | که گر این دو اختر شود دل فروز | پر و بال ز دجبرئیل این
ملایک زبالا فرو ریختند | زبان برگشادند گرد و بیان | بسوی خداوند بالا و پست
چه خیر النساء گفت با دوست راز | بدامان عرش اندر انداختند | رخ افروخت دخت پیغمبر
که ارد به یزدان بسی عهد خویش | پذیرفت حاجات او بی نیاز | پی روزه بعد از نماز و دعای
به یزدان دو فرا کند دست خویش | بگاه سحر که بر آمد خجای | زیزدان جان افرین آن خواست
سحر که چه دیدند هر دو پسر | که در نیمت روزه مادر سحر | در این روزه نیمای ما را شکیب
چه دیدند اورا شیر و شکر | سزاوار کرد ستایش بروز | که تن ناتوان شد شمار از تب
چه مادر شنید از دو فرزند راز | بسی کرد به پاسخ چنین گفت باز | فرو ریخت بر صفحه افتاب
بمن نذر این روزه آمد درست | نشاید در این روزه انباز | بجا در که ای از تو حزم پدر
پیر هر دو فرزند را در کنار | گرفت و زمانی بنالید زار | دو فرزند گفتند بار دگر

بسجان سر دسر ور خافقین — بفیروزی بدر و فتح حنین — که زین روزه ما را مکن ناامید — که روزه در روز بیم و امید

لب روزه داران ناسازگار — ازاین روزه دارند امید وار — شود ذکر این روزه در روزگار — بود نامه وصال لیل و نهار

بسی روزه داران کشا لب شدند — پی ذکر این روزه در روز و شب — چه زهر استخوانهای ایشان شنید — ز گفتار شان لب بدندان گزید

که زین راز ها کس ندارد خبر — بغیر از خداوند و خیر البشر — ازان روزه شد عید بر روزگار

ولی خدا و وصی رسول — بیامد بسوی سرای بتول — پی روزه داری هوا خواه شد

بالبشان چه هم روزه شد سر بسر — همه عید شد روزی روزگار — پذیرفت مادر چه گفت پسر — پسر شد بگفتار او دل نگر

برآمد ز جا فضه سینه خوی — ابر سوی خاتون خود کرد روی — که ای از تو خوشنود پروردگار — بدید از رخت چهره روزگار

ازاین روزه ام گر نداری خبر — شود روزمن چون شب قیر رنگ — ازاین روزه ام گر برآید نوید — دهد از شبه تیره ام روز عید

چه بشنید بانوی روزه گشاد — پرستنده را اذن ان روزه داد — چه بار روزه گشتند باران قرین — پی روزه رد بال روح الامین

همه روزه عرش شد پر خروش — ازان روزه داران برآمد بجوش — همه هر چه سکان عرش برین — مقیمان قرب جهان آفرین

ز نیز و ز نیان دل بیدار هستند — همه اذن ان روزه را خواستند — چه خیر النساء روزه را ساز کرد — بهمراه جان آفرین راز کرد

ازان راز شد با علی دلگشای — که ای دست زاد تو مشکل گشای — چه دست تو مشکل گشائی کند — بهر کار کار خدائی کند

بگون و مکان هر چه مشکل نمود — بغیر از تو مشکل گشائی نبود — بملک خدائی تو مشکل گشای — خدارا تو این مشکل ما گشای

همیخواهم از تیره دی دست رنج — نهم بهر خویش و شما تازه گنج — ازاین راز کردد مرا تازه جان — که گردی ز شفقت مرا میهمان

گرامی دراین ره دو فرزند تو — که هستند همواره دلبند تو — بفرمان دارای راز نهان — شما میهمانید و من میزبان

چه بشنید دانای راز نهفت — پذیرفت از راز دل انچه گفت — شد از جان و دل آفرین خوان او — در ازه رو شد بفرمان او

شه دین در آمد بیازار زود — سوی خانه آورد از انجای رو — ازاو شاد شد بانوی بانوان

چنین گفت راوی بدستان خبر — که در خانه دخت خیر البشر — نبد هیچ از مال دهر دنی — نه از خورد و نی نی ز گستردنی

با هل مدینه چنان ننگ بود — که چهر مه و سال سیر نگ بود — چه او ردان پشم را شاه دین — بر شستن ببرد از جهت پشم آفرین

چه ان چرخ ازان دست کردش نمود — زکردش فرومانده چرخ کبود — چه از چرخ او در لیسمان خورد تاب — بران چرخ شد ریسمان آفتاب

چه ان رشته از تاب او ناب جست — ز هر تار به چرخ سر رشته جست — چه ان چرخ شد محرم دست اوی — ز نیک تیره او نه فلک شد چه کوی

کی ان چرخ را میتوانم ستود — که هر پرّ او بال جبریل بود — ز هر تار کز دستش آمد بلند — ز تاج قدرت شدی پایمند

ز تار و پودی که انچرخ بافت — جهان آفرین رخت به چرخ تافت — فروزان ز هر رشته کان چرخ رشت — طراز از سپهر و فراز از بهشت

نه در هر سخی کیسوی حور بود — کزان کیسوی حور پر نور بود — ز هر رشته بود حبل المتین — که هر تارش حبل المتین آفرید

مرا وصف ان ریسمان عزیز تبارک — که از دست خضر الناخورده تاب — چه شد رشته ان ریسمان بر کسی — برآمد ز جا دخت خیر البشر

بفرمود زهرا که تا فضه زود — دهد ریسمان را به بیع یهود — بفرمان زهرا چه بار ریسمان — کنیزک سوی سوق آمد روان

چه ان ریسمان سوی بازار شد — دل اهل بازار را کار شد — ز هر رشته اش صد هزاران عزیز

ز هر رشته اش رشته جان بدید — نمودی بدیدار اهل ممیز — ز هر رشته اش صد هزاران بتاری ز هوش

چه در سوق ان ریسمان رخ نمود — دو صد یوسف از هر سخی در خروش — هزاران مسیحا بتاری ز هوش

خدایی خرید ار هر تار دوپی — ازاو گشت بازار یوسف گران — کزان تار سینا دم اندر دمی

همه اهل خلد برین و جنان — چگویم که آمد خریدار او — ز هر رشته بنمود حبل المتین

سرافیل و میکال و روح الامین — چه اندر مکان و چه در لامکان — پی دیدن او بر آورده سر

همه اهل خلد برین و جنان — همه بی چه بد افرینش بجای — شده سوی ان ریسمان دلگرای

چنان نور ازاو گشته عالم فروز — پی بیع او امده نو از نو — در افتاد هر گونه در کهکشان

ملک تا جری بد ز قوم یهود — چه خورشید رخشنده در نیم روز — هر اسان همه جان و دل باختی

چه زد چنگ محکم بحبل المتین — پی بیع بر ریسمان دست سود — یکف عروه پاک دادر گرفت

ز هر رشته اش نور اسلام توخت — کسست از قوام دو گیتی زهین — شدش رشته جان با وبای گست

همیخواست از فضه پرسد که چند — ز هر ریشه اش ریشه کفر سوخت — ارزان رشته از کار سر رشته یافت

که این پی خریدار و هم بی بهاست — زبانش شدی بند از چون و چند — ز هر گوشه این راز گفتی سروش

بهودی چنان دل بران رشته بست — بها و خریدار این شیخ خداست — دو گیتی نیرزد بیک تار او

بپرسید از فضه امد براه — که بر رشته کفر آمد شکست — با سلام راشد هوا خواه شد

کنیزک چنین پاسخ اورد راست — که از خویش و نقد انچه خواهی بخواه — بران ریسمان شو چه جان تو ان

چه شنید گفتار او را یهود — که با تو بغیر از منی جو نخواست — به پیغمبران این سخن در خور است

ازان رشته اش گرم بازار شد — ز دل زنگ کفر از دل او زدود — بجز رشته جان ز جانان برید

همه قوم او جمله جمع امدند — ازان ریسمان دستها باز شد — بران ریسمان شد چه جان تو ان

یهودی ازان ریسمان یافته — که نور خدا بر یکی تافته — که دخت پیمبر نشناسد خدای

همه کشته حیران همه دلگرای — چه ان ریسمان سوی انخانه برد — دران خاندان از بزرگان شود

ازایشان هرانکس که ان رشته دید — همه رشته خویش مار رشته دید — همه گردان رشته جمع آمدند — چه پروانه برگرد شمع آمدند

که مار رشته این ریسمان را کشد — نه رشته بیخ داور داد گر — ازاین ریسمان سر نهان پدید — ازاین ریسمان راز یزدان پدید

گسسته زهر تار زنار دیر — زهر رشته در سبحه چندین عزیز — چه شبگشت وشد روشنی در نهان — شد استخانه روشن ازان ریسمان

زهر رشته آتشی بر دوخت — که از پرتوش آتش طور سوخت — ازان ریسمان خانه پر نور شد — پر از ناله آتش طور شد

زهر تار ان ناله طور خواست — زهر رشته اش گشت ان نغمه راست — زهر سنج هزاران چه موسی بکوش — بدعوی پیغمبری در خروش

یهود ان چه دیدند ان راز را — همه برگشیدند اواز را — که ما از دل وجان مسلمان شدیم — ازاین راه بر اهل ایمان شدیم

گذشتند ازکیش واین دین خویش — گرفتند ازان راه این و ان کیش — همه صف زده گردان ریسمان — بنه گر پیمبر گشاده دهان

همه گردان ریسمان صف کرای — که این رشته دخت رسول خدای — یکایک بران ریسمان بسوده روی — که این ریسمان رشته از دست اوی

بران رشته سودند یک یک جبین — زده حبل محکم بحبل المتین — زخرخ اندر آمد بحرخ افتاب

زهر رشته بر داز خرخ تاب — زهر تاب او گشت چرخی تباب — همه قوم موسی شدند انچنان — بدرگاه پیغمبر ذوالمنن

دربیان امدن بزرگان یهود بخدمت حضرت همه پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وچگونگی ان داستان

برزگانشان بانیاز و نثار — برفتند سوی رسول کبار — بدین بینی گشت نومید کیش

گذشتند از شرک و والی دخویش — یکایک بمودند نزد پیمبر بیان — رعجازان رشته دین رسول

زنور وز اعجازان ریسمان — بسی مشرکین گشته توحید خوان — بمودند بزدان برستی شعار

پس انگاه ان ریسمان با نثار — نهادند نزد رسول کبار — برخساره اش اشک غلطون چکید

بران ریسمان سود از مهر چهر — بان ریسمان گفت دل پر مهر — زنار تو تار لیست حبل المتین

مرا رشته جان زنار تو بند — بیا زار جانان تو ای رشته بند — که ان رشته را انقدر قدر بود

بران رشته کردند پنجه نثار — زدنیا رو ازگوهر شاهوار — زدنیا و دنیا رو ازبیش و کم

پیمبر ابا هدیه و ریسمان — سوی خانه دختر آمد روان — رسلام موسائیان باز گفت

پس انگاه بنهاد بر خاک سر — بزهرا برافشاندان سیم وزر — چه انجا یکه سیم وزر یافتند

سوی در که او نهادند روی — خداوند گوی و خداوند جوی — زر و سیم و لعل و گوهر نابسود

بران پیروایان ازان رشته تافت — بر بخشید و جز پیروائی نیافت — براو آفرین افرینده خواند

تهی کرد چون او کرا مایه سیم — گرا زر در امد فقیری یتیم — در یغا که من دور مانده ز راه

فرو مانده ام

فرو مانده ام بیدل از جوع دائم — مرا هست بریان کنم نیز نانی — بگفت این و لرزید سیلاب در دو — فرو ریخت از جوع دل پر زدردی

ز کردار و گفتار او شد ملول — به پیچید از اندیشه طبعش بتول — ببندد هیچ از جنس و نقد درم — که بخشد باو اصل مجد و کرم

سر انجام انسر زبان بر گرفت — ز سر زد و پشمینه معجر گرفت — باو داد و گفتا که معذور دار — جز این نیست تردم در این روزگار

من این شمله از دست خود داشتم — شده پاک از این شمله سر رشته ام — شد از در که گردکار جهان نستد مرد مسکین و شد شادمان

ثنا خوان خیر النساء زود زود — که او را بدینگونه یاری بود — روان شد خروشان ببر در رسول

بگفت شمله پیشم و دل پر خروش — بر او آورد پیش پیمبر خروش — چه بینی بعالم کجاست

که شد شمله او سزاوار من — بیزدان گرامنده شد کار من — چه بشنید راز رش رسول امین — بزهرای اطهر نمود آفرین

نگه کن بگیر دار خاصان راه — خدا را و راین داستان کن نگاه — در این ره زبان برکش و کوش باش

ز کردار خاصان درگاه باش — ز ره ره شناسان این راه باش — بدار ی لشانی ز مردان مرد

خدایا بان پنج نام گرام — که شد عرش بر پا ازان پنجنام — در این ره بما بر دباری نمای

ره ره نوردان ماده لشان — ازان ره بهوش آر چون بیهشان — خدا را دمی سوی ایشان نگر

در بیان آمدن فقه بیازار و یکصاع جو آوردن و نان پختن و در حین افطار عطا کردن ان نان ها را بفقیر

کنون باز کردم سوی داستان — بگیر دار بزدان پرستان نگر — سخن گویم از گفته راستان

که چون فقه آمد زبار ار باز — ز دل راز بازار را بر گشاد — بیاورد جو با دلی پر ز راز

خروشان ببر دیک زهرا نهاد — زنه آسمان بانگ ازان اس خواست — سوی فقه با چشم پر مهر دید

بجنبید و از فقه دست اس بخواست — چه دست اس کردش ازان دستگرد — فرو ماند نه کنید ببر گرد

بران اب چون دست او شد مهاس — فرو آسمان ماند از رشک اس — همه کردش کنید لاجورد

پس ان آرد را کرد در دم خمیر — در انرد زد خفت لشیر تذیر — بسوی تنور اندر آورد دی

چه تنور گز شعله بازاوی — شده نار سینا ازان راز گوی — که شمع شب طور از او سوخته

ز سر پنجه سر مدی پخت نان — پی نان ز هر عرفه قدسیان — نمودند از داور داد گر

که زان نان نماند خوان خورش — نماند تن را ازان پرورش — نمودند از خوردن نان اوی

چه خیر النساء حمت ان پنج نان — زنه آسمان خواست شور و فغان — فرو رفت خورشید رخشان بنام

پیکجا نشستند ان پنج تن — که زلشان عیان شد ز مین و زمن — ببزم اندر او ردان پنج نان

بران میهمانان چه شد میزبان — جهان آفرینش شده میهمان — نهاد از کرم با نوی با نوان

چه هنگام افطار را آمد فراز — چه آمد بخوردن مهمان بناز — فقیری بر او آورد از در نوا — که ای اهل بیت رسول خدا

بخوردم دو روز است از خورد قوت — بخوردم گر امشب شوم مردنی — بفرمود شما اهل بیت کرام — زیاده اگر مانده باشد طعام

رسانید ایزار شفقت بمن — که اینک نهی ماندم از زیستن — چه بشنید شاه جهان این ندا — دل شاه زاو آزاو شد ز جای

خروشید کی سایل مستمند — مکن از کم و بیش ما گفتگوی — ندانند بخشنده گان بیش و کم — که زیشان بود نزد ما بیش و کم

بود نزد ما بهتر از ان طعام — ازان فقیران نادیده کام — به بخشند در نزد ما هر چه هست — چه نزدان که بخشند بیزدان بست

بگفت این و بر سوی خوان بنگرید — پس انگاه خندان سوی فقیر دید — به بخشید بخشنده داد گر — به بخشای این نان بایین مهمان

بسایل همه نان خود دل نگر — که ای فقه این نان بمن در زمان — چه زهرا بگردار او بنگرید — همه حرفه خود دران کار دید

بمسکین بیخشید ان نان خویش — که در بخش آید چه سلطان خویش — نگه کرد چون زو چه بوالحسن — که او چون پدر شد در انمودی من

بفرمود تا قدر پرسنده انس و جان — به بخشند نان خود اند زمان — زکار برادر شد اگه حسین — برادر کشت کار پدر فرض عین

بدرویش بخشید او نان خویش — که ما را چنین است آئین و کیش — بر آمد ز جا فقه بنگونی — بسوی دربار که کرد روی

مران پنج نان را بهمراه برد — یک نان خود نزد سایل سپرد — چه اسپرد در دم بسوراخ در — سوی سایل افتاد او را نظر

رز و یش جهانرا بر از نور دید — از او ظلمت خاکرا در درید — چه دید ار او دید حیران بماند — رز دی و ز ارش خدا را بخواند

پریشان دل زار و آشفته روی — دل از بیم لرزنده و زرد موی — سوی بانوی خویش باز گشت — بدار ای دارنده امر از گشت

بسی بر دی و خویش بنگرید — زبانی بنودش که گوید چه دید — زبانی تن پی روان ایستاد — که بانو ز ارش زبان بر گشاد

بگفتا چه دیدی که آشفته — رز دیدار که اینچنین تفته — بنودش کنیز ک زبان در جواب — سستاده در انجای بیتوش و تاب

چه دیدش بخندید بانو بگفت — که گویم بتو سر از نهفت — بگویم باذن خدای ودود — گدای در خانه ما که بود

ستا بشکری او بود جبرئیل — بود حامل عرش رب جلیل — نهاد است او را خداوند نام — مگا میکائیل صد چیر ش غلام

بملک دو گیتی گرا دیا دشت — ولی بر در خانه ما گدا است — وی از افرینش بدارد بدل

کنیز ک زبانو چه بشنید راز — ستودش فزاوان زبانی دراز — که او را بایشان گرامی نمود — سر سجده شکر بر خاک سود

چنین گفت کی بانوی بانوان — پس انگه بدرگاه رب ودود — گهی دست بوسیدش و گاه پای

سرانیده ذکر ایند استان — سوی بانوی خویش شد دلگرای — زکار شما عینت کس راز دان

در بیان اوردن رشته را بازار و حیران شدن دیده

اهل روزگار و دادن نان به بینمی و شرح ان

چه داد ند ان پنج نان پنج تن — چنین گفت از گفته راستان

نبد هیچ چیزی دران انجمن — نه بر میهمان و نه بر میزبان — ز چیزی که سازند از او برگ خوان

به شیر شب نبید هیچ نان و خورش
نه قوتی که تن را دهد پرورش
علی و شبیر و شبیر با بتول

نمودند افطار هر یک شتاب
ز تن رفته هوش و ز دل رفته تاب
خورش بهران پنج تن آب بود

سحر که که هنگام عیت رسید
نیامد بران قوم قوتی بدید
بجز آب چیزی دران انجمن

سحر عیت روزه دل پرشتاب
نمودند الصوم هر یک شتاب
چه خورشید تابان ز چرخ بلند

بطاعه در لجه احمدی
درخشان مه طارم سرمدی
چه پرداخت از کار راز و نیاز

چه روز نخستین شدش کارراست
دگر روز چرخ از پرستندگان
چه با دست او چرخ شد آشنا

در آن شب سرانجام آل رسول
دل جمله پهنوش و پهتاب بود
ز هر رشته چرخ سر رشته یافت

دگر باره چون چرخ ان رشته یافت
ز هر رشته چرخ سر رشته یافت
دگر باره چون داد بر چرخ تاب

چه ان چرخ از دست او رشته یافت
ز اوراد رشته چرخ سر رشته یافت
بهفتم فلک خواست زانچرخ خوش

چه با داور داوران گفت راز
بیام فلک ز شرف کرد جا
ز هر تاب او گشت چرخی تباب

ز اسنچرخ شد نه فلک در خروش

چه بانو بروز دهم چرخ رشته — فلک رشته خویش را باز ریست — همه رشته چرخ پنبات شد

بیا زار روز دیگر ریسمان — فرستاد چون بانوی بانوان — برآمد زبازار رو برزن خود

چه روز نخستین کرد ای دگر — ازان ریسمان جمله کی دل نگر — زده دست محکم بحبل المتین

ازان رشته سر رشته یافتند — که از رشته کفسر بافتند — بالطاف یک بسوی رسول خدا

بهودان بهر سوی بشتافتند — ازان ریسمان کارول یافتند — بشکرانه نزد رسول کبار

ببزهرا دگره رسول درود — بخشید زهر بخشید زود — فقیران بغم خوانه وقحط آزاد

گدایان پی مایه شهره در — ازان جود و بخشش شده مایه ور — سوی خاندان خداوندگار

همه روزی از دلستان یافتند — ازان روزه داران روان یافتند — دگر باره در بزم کسبیر و خوان

درآید چه هنگام افطار باز — سوی خوردن آمد مهمان نیاز — بران خوان نشاندند خوبش

چه بر خون نمودند روی نیاز — که بار دگر از در خانه باز — که از هول او شد زدلها شکیب

که ای اهل بیت رسول خدایی — اسیرم در این بارگه دلگرای — در امشب اگر مانده چیزی زیاد

رسانید از لطف بر این اسیر — شما ئید بر بیکسان دستگیر — دو گون از نیکی بخشش بود دوگم

برآورد از دل ز غیرت خروش — چه در باد دل او درآمد بجوش — جز از نان نبود یک چیزی ندید

ز دل فیض بخشای کون و مکان — ز بخشش چه بخشنده مهربان — دو گیتی ز جود وش روان یافته

کرم از جود وش روان یافته — دو گیتی ز جود وش روان یافته — دو گیتی یک ریشخه از کرم

خروشان چنین گفت باز آن اسیر — شما ئید بر بیکسان دستگیر — در آنجا که غیر از قرص نان

خورانیم تا خود خورد هر چه هست — ز اعلا طعام آنچه آید بدست — به بخشیم بر مفلس وانچه دید

بگفت این و کردند آن بنج نان — بان بنده بخشنده مهربان — کرم گشته از دست تا محترم

همه نان خود را یکایک بدست — بدست بان بنده مهربان چیست — نمودند نیک باد اقتدا

کسبیان قرب جهان آفرین — رسانند بر دست درویش چیست — ابر آفرینش همه فخر کرد

ازانشان شده سیر هم اشکبار — رسید از خداوند جان آفرین — همه سیرت داد و داد کرد

چه روز سیم خسرو خاوری — ازانشان بدیدار صورت نگار — بجز ذات داد ار نیروان وبس

زپرده چه شد روی او اشکبار — برآمد خرگاه نیلوفری — زپرده که جبریل بد پرده دار

زپرده چه شد روی او شکار — زنه پرده چرخ شد پود و تار — همه روی او زرنگ مهتاب داد

درخشید از زوی او آفتاب — فروغ رخش برد از ماه تاب — رخش گر چه از روزه پیرنگ بود — ولی روز شب را از او رنگ بود

اگر بود او را ز دل برده هوش — از او دید دل آسمان برخورش — چه روز سیم گشت عالم فروز — نمود آنچه بنموده بود آن دو روز

ز دست آس و از چرخ و از پنج نان — هم از رشته و رشتن ریسمان — هم از معجز ریسمان بهود — ز اسلام ایشان ز بود و ببود

نخستین دو روز آنچه بد اشکار — بروز سیم گشت کیتی مدار — چه از بام ان خرکه رز نطار — نهان گشت خورشید و مه آشکار

چه از روز شب شد شبی رشک روز — عیان شد چه خورشید عالم فروز — پر از نور ظلمت ز او دور بود — سیاهیش آسایش نور بود

چه شب کوکب او همه بدر بود — نوایش نوای شب طور بود — چه شب چهره چرخ افروخته — چه شب زو فلک روشنی سوخته

چه شب چهره ارای بزم دنی — چه شب بهمای ره ما رای — چه شب بر سر لامکان تاج بود — چه شب پایه اش تاج معراج بود

ز نورش همه عرش پر نور بود — چه شب عبرت لیلة القدر بود — چه شب روز از او روشنی یافته — از او روشنایی همه تافته

چه شب طور سینا از او پر ز نور — چه شب روشن از روش روز دین — چه شب روشنایی‌ش نور آفرین

چه شب عهد روز ازل را درست — نخوردند چیزی بجز از کرم — بدل پر ز از زم و رخ پر ز شرم

رسید از جهاندار جان آفرین — شبی چون شب وصل و روز امید — شب قدر از او روشن و روز عید

جهان آفریننده پی نیاز — چه در شام ملکه بانوی بانوان — بسی داشت در شام اندم نیاز — سیم باره در بزم کسری خوان

همه میهمانان خود را بخواند — چه کسری در بر میهمان سفره خوان — پی میز بانی چه دامن فشاند — خدا شد بران سفره خوان میهمان

بران سفره نان کشت خورشید ماه — ملوک ملایک ز هفت آسمان — چه ان سفره شد ز ین ان نز مهان — همه در تمنای ان سفره نان

چه بر سوی ان سفره خوان اخضر — برامد ندائی ز در که بلند — که ای از شما ما سوی ارجمند

شهنشاه بر خوان بخوردن نشست — بدرگاه دانندهٔ پی نیاز — یتیمی فرا کرده دست نیاز

شمائید بر ما خداوند جود — ز جود شما جود شد در وجود — تن و جان خود جاودانی کنند

همین از رزوی تمنای اوست — که گیرد لب نانی از دست دوست — زخان شما مانده باشد زیاد

شود مردهٔ زنده از زندهٔ — ز دست خدا بر خورد بندهٔ — اگر چیزی ای اهل بیت وداد

شمائید بر ما یتیمان پدر — یتیمی بدرگاه است در یوزه گر — شهنشه برا ورد از ان خود نشش — چه کف سایل رسید شش بکوشش

برامد خداوند کیتی ز جای — بیالا فرا رفت دست خدای — که دستش کرم آفرینده بود

لب سایل عطا کرد پس نان خویش — چنین کف کی سایل پاک کیش — که اکنون بنا شد چنان آفرین — جز این نان متبرک نان آفرین

چه دیدند ازان یکتن ان چار تن — پی بخشش نان شدند انجمن — که او اند این کار دانا تر است — به بخشم اگر نان خود بهتر است

نمودند ان چار تن اقتدا — پی بخشش نان بان مقتدا — ولی هر یکی را ز رخ رفته رنگ — به ایشان شده کار افطار تنگ

سیم باره شد فقه سوی کلا | بان کردان پنج نان را عطا | نگه کن تو ای هوش و از جا بپر ای | تو ای عقل یکباره از پا درآی
به پاین کار یزدان یزدان شناس | کجا کار یزدان برآمد بپاس | خداوندی بنده کار نیکرد | سر سرور رهروان را نگر
امیری که چون دست افراشته | نگارنده افلاک بنگاشته | خدیوی که چون رزم را ساز کرد | در بزم را بر جهان باز کرد
چه در رزم دست خدا بر کشاد | چه در بزم یکتا دست داد | مسخر نمود از نسنان سر نان | ارآوملک امکان و زان لامکان
چه شام سیم سرور انس و جان | بسایل به بخشید ان پنج نان | خروش آمد از آسمان و زمین | برآمد زهی از جهان آفرین
ز کون و مکان اندر آمد خروش | نخجیده بر بین رفت آرام و هوش | خداوند اورا فراوان ستود | بر و جانیان کار اورا نمود
بران بنده از ما ستایش رواست | که اکنون ستاینده اورا خداست | چه این راز فرمود رب جلیل | ازان مژده زد بال و پر جبرئیل
ستایش باین بنده بر ما رواست | اگرچه سزای ستایش خداست | که مائیده داد کرد آوریم | اگر بنده کی را نه اندر خوریم
خروش آمد از لامکان و مکان | برو در فتادند کروبیان | بفرمود یزدان که روح الامین | گذشت تازه آئین عرش برین
همه قدسیان جشنی از سر گرفتند | همه کرسی و عرش زیور گرفتند | برین عرش برین جمله سازید عید
بر و جانیان گشت جشنی دگر | بمین مژده دادند با یکدگر | بکرسی نبرد علی علی | بشان علی سوره هل اتی
فسر و آمد و عرش زیور گرفت | بر عرش ازان زیور افسر گرفت | ز قول علی علی علی | بمدح علی جمله کی مدح خوان
ازان سوره گردند ورد زبان | همه گشته مدحت سرا قدسیان | تو هم وصف اورا فراوان بشنو | بیا وصف یزدان ز یزدان بشنو
اگر او بمدحت سخن گستر است | اگر لب به بندیم ما بهتر است | ز یزدان باوصاف او دار گوش | ز جام سفا هم شرابی بنوش
ز زهد و ز مانا ب ز اهد ملاف | نگه کن بفجوای انا سخاف | بیا ساقیا بزم نو ساز کن | ازان مجی علاج دل ما کنند
ز فتوای مفتی فرومند گوش | بیا وصف مجی بشنو از مفرو ش | ازان باده بر آتشم آب ریز | بگا کم ازان خم مجی ناب ریز
بیا ساقیا بزم نو ساز کن | بیصا حبدلان نقل این راز کن | چه رز جام مجی خندهٔ نو شخند | ز فتوای مفتی قاضی بخند
بیا و بدور آر نوشین شراب | که رز ساقی بزم نقشی بر آب | گران نقش شد محو نقش جهان | بدید ار ازان نقش شد نقش جان
چنان بزم در بزم نقشی بلند | که زان دیده دیدار خود نقش بند | چه ساقی کش از بر تو نقش جام | دو گیتی همه گشت شیدا مدام
ز صهبای او افرینش بجوش | ز مینای او آسمان در خروش | سجا ئی که جودش منا ئی کند | مطا ئیل اسجا گدا ئی کند
به بخشش بر آرد چه دست نوال | بر آرد سر افیل دست سئوال | بمدحش نه مائیم مدحت سرای | ندانند کسی مدحتش جز خدای
زبانها ز اوصاف او نیست پاک | ازان وصف لب بند و دم بر مپاک | بتن داستان را روان آوریم | دگر رخ سوی داستان آوریم
که چون داد فرمان خدای جلیل | بسوی پیمبر رود جبرئیل | ز فوج ملایک بهمراه یار | نماید ز هر آسمان پی شمار

برد مژده نزد رسول امین
فرود آمد از آسمان بر زمین
بحکم خداوند روح الامین
نماید سرای ملایک گزین

ابا فوج گردون سپهان فلک
ز هر آسمانی ملوک و ملک
علمهای زرین برافراشته
بدل مهر بر دانیان نگاشته

همه کرسی و عرش شد پر خروش
ازایشان دو گون اندر آمد بجوش
در لامکان و مکان باز گشت
جهان تا جهان پر ز آواز گشت

پر از نور شد لامکان و مکان
جهان تا جهان دار شد توامان
رسیدند چون با شکوه و جلال
نیامد یکی آیت ذو الجلال

نخستین چه جبریل داد ش درود
بر او خواند وحی خدای ودود
بهر سورهٔ هل اتی را بخواند
همیبر ازان سوره حیران بماند

که بر وی ز نزد جهان آفرین
بیامد چه ان سوره ارزنده زین
بان بهبهات و ان شکوه و جلال
بیامد یکی آیه ارزنده الجلال

ازان آیت و سوره دارای دین
شده بر قرین خوان جهان آفرین
ملایک بکف بر طبقهای نور
فشاندند ازشادی و از سرور

بمدح علی گشته مدحت سرای
همه از کلام خداوند کار
نواخوان شده بر رسول کبار

بطا یک بشادی بال و پر
که خوشنود شد داور دادگر
همه کرده سوی خداوند روی

سوی خان زهرا فراز آمدند
ابا هدیه و با نیاز آمدند
ستادند یک یک همه دلگرای

نهاده بران خاک روی نیاز
ثنا خوان بر او داور کارساز
که بود اندران بانوی بانوان

بر ایشان پیمبر چه ان نامه خواند
نپوشنده زان سوره حیران بماند
فشاندند بر سوره خان جان همه

جهان تا جهان شور و شر در گرفت
ازان سوره نه چرخ زیور گرفت
بمدح علی گشته تو صید خوان

همه آفرینش ز جن و بشر
ستایش گر کردگار جلیل
ستایش کر کرد کار علی

که در بنده گی همچو او نیست کس
علی علی چون علی هست بس
سوی داور داوران کرد رو

که ما را به بخشی بطاعات او
چه در بنده گی همچو او نیست کس
نمانیده او حد ا هست و بس

سوی آفرینش ز جن و بشر
بدید آمده داور دادگر
نه پیغمبر و بر نبوت کلید

نه جان آفرین و بتن جان ازاو
نه یزدان و نیروی یزدان ازاو
ز یزدان یکی داستانی شنو

که زان تازه سازی روان توان
ز جانان وزد بر تنت بوی جان
بدید ار خیر النسا دلگرای

ز مسجد سوی خانه او شد فراز
که شد در خدا را ز آنخانه باز
در آنخانه یزدان خدا خانه بود

در آنخانه خیر النسا جای داشت
حدا را در آنخانه کاشانه بود
سوی دختر آورد روی نیاز

بزهرا ز شغف بسی راز گفت
پیمبر سوی خانه آمد فراز
مرا جان و دل گشته زین دل گسل

نهانی بسی در ستر از سفت
بدو گفت گی مونس جان و دل
اگر هست نزدیک رفت خواب

که پوشد سرم را ز کرم آفتاب
زمانی بیاسایم از رنج راه
شود گنج این خانه ام تکیه گاه

که تا بما ز این گنج گنج نهان — همه اشکها را شود دستران — چه بشنید دختر حدیث پدر — ز خجلت زمانی فرو برد سر

دران که بمنبر نزد ران از چمند — بغیر از یکی پوست از کو سفند — بیاورد بهر رسول خدای — نمودش دران جایگه فرش پای

جز ان پوست در نزد زهرا نبود — برای پیمبر منقا نبود — بیاورد بهرش کسای علی — عیان شد بنی در ردای علی

چه پوشید از اخداوند دین — بشد چشم بینش خداوند بین — چگویم چه در چشم زهرا نمود — نهان هر چه بد اشکها را نمود

چه زیرک کشت با خواب یار — شد از خواب بیدار لیل و نهار — چه شاه جهان زیران جامه هفت — جهان گشت با بخت بیدار جفت

چه اسود لختی در ایوان رسول — پر از نور شد خانقاه بتول — که تا که رسیدند خندان بدر — سوی مادر خود شپیر و شبر

کشودند لب سوی مادر بهر — که ای از شمیمت معطر سپهر — ازاین خانه بوی رسول انام — بهر لحظه ما را رسد بر مشام

مگر جد ما دارد این خانه جای — کز اینجا دو گیتی بود عطر سای — چه بشنید مادر کلام پسر — ز شادی بگردون برآورد سر

برایشان بسوی نبی شد بشیر — که زد تکیه انجا بلبشیر نذیر — ز کفتار مادر شپیر و پسر — رسانند هر یک ابر عرش سر

ز شادی شده پایشان عرش سای — از انسو روان گشته سر کرده پای — چه مادر دو فرزند را شد دلیل — برفتند بر سوی عرش جلیل

بسوی رسول امین آمدند — شتر و جهان آفرین آمدند — بدیدند عرش طپان بر زمین — بخاک اندر افتاده عرش برین

ادیم زمان نوری افروخته — کزان آسمان روشنی سوخته — شتر دیگ بینی روان چه بزد — ستادند نزدش بکش کرده دست

ستادند نزد پیمبر بپای — همه چون پیمبر شتر در خدای — برا و آفرین خوان ز دی نهان — کشودند لب با دلی پر ز زان

که ای آفرینش ز تو در وجود — وجود جهان از وجود تو بود — بجا کشته دارای دارا آفرین — ز تو خانه ماست عرش برین

خوشا ان کلبه کت شود جایگاه — شود مفخر خلوت مارای — شود بر سر عرش عرش آفرین — ز مینی که ساید بپایت جبین

بران خانه کو تو آری گذار — خدا خاندش خانه کرد کار — به پیرامنش عرش کرد طراز — بغیر شی که پای تو کرد فراز

بغیر از تو سپهر ایه این کسی — بقدر سای که باشد رسای — کسی هست کو باشدش دست رس — بزیر کسای تو غیر از تو کس

کسی کو بتو هم کسائی کند — سزد گر بگیتی خدائی کند — همانا کس بیکسان تو بس — نه بیند کسی همکسای تو کس

پیمبر چه اورا ازایشان شنید — برایشان بچشم خدا بین بدید — بایشان سخن گفتن از سر گرفت — بجان هر یکی را پیمبر در گرفت

بمژگان تر در اسرار سفت — برایشان لب راز یک دو گفت — که غیر از شما در جهان نیست کس — که بر این کسا باشدش دست رس

کسائی همین است زیبای من — که زیبا نه پیغم بجز خوبشتن — سزا نم که راز است و جان من است — کسائی که زیبای دوش منست

ولیکن شما مر مرا چون تنید — بجان و تن من چه جان منید — شما ئید چون من بجان و بتن — بمن مر شما ئید چون خویشتن

در ایند از اینجا که جای شماست — کسای منست در سرای شماست — شنیدند چون ان دو بیدار منیر — سخنهای حور شید افاق گیر

پی ان بشارت که خیرالبشر — خبر داد سوی ندا بر عرش سر — بزیر کسای رسول آمدند — ستبر دیک بزدان قبول آمدند

چه شد جای ایشان بزیر کسای — شد اندم کسا رشک عرش خدای — بنی دست دا غوش خود دراکند — در اغوش خود هر دو را جای داد

چه ان هر دو را شک در بر گرفت — سر عرش از هر یک افسر گرفت — چه شد جای ایشان بزیر کسای — کس شد بیالای عرش خدای

سوی خانه دخت خیرالبشر — در علم در خانه آمد زدر — تبسم کنان سوی زهرا بدید — که اینجاست گویا رسول مجید

که از بوی او شد نفس عطرسای — نفس گشت زان بوی یزدان گرای — چه خیرالنسا راز او را شنفت — بپاسخ کلام نغم باز گفت

که زیر کسا با دو دلبند خویش — زده تکیه با هر دو فرزند خویش — چه بشنید دارندهٔ راز دان — خبر داد او را ز راز نهان

بزهرا بگفا رشد تر زبان — چنین گفت کی با نوی با نوان — بان بنده تا زنده تاز د خدای — که امروز شد قابل ان کسای

هر انکس که در این کسا کرد جای — خداوند خواند مر او را خدای — همه هر چه جان آفرین آفرید — ازان افرینش بیامد پدید

شد ان جامه بر کبریائی رسای — رسا شد بیالای ما این کسای — بگفت این و آمد بسوی بنی — رزولیش برافروخت روی بنی

باسناد نزد رسول کرام — که با دا ز یزدان درود و سلام — پی مدحت کردگار جلیل — سلامت رسانید پی جبرئیل

چه در خلوت خاص جان آفرین — چه گشتی بدا رای یزدان قرین — مشرف شد از قدرت ان جایگاه — شده عرش فرسای این خاکدان

کنون کلبه ما چه جای تو گشت — ز قدوسیان دا ز ما رای برگذشت — بگوش امدش چون در راز اوی — بجبریل بگشود لب بر سخن

ندانم چه کردم تو را عذر خواه — که بگذشت این کلبه از ما سواه — تو گفتی که وحی خدای ودود — برا و امد از عرش یزدان فرود

بسیمای دیدار او بنگرید — جلال خداوند دادار دید — برا و آورد دست و بر آمد ز جای — باسناد جبران زمانی بپای

برا در ازاد وحی رب جلیل — شنیدند اشکارائی جبرئیل — زمانی بسیمای او بنگرید — جلال خداوند یکتا بدید

پس انگه لب بر فشان بر گشود — که ای هر دو گیتی ز بود تو بود — ز تو بوی دارای جان آمدی — ز مهر تو در تن روان آمدی

چه بر گوشم آمد ز صوت خرد — ز یزدان رسیدم بگوش — چه شد خانقاه تو معراج من — فرا تر ز معراج شد تاج من

چه منزلگهم خانقاه تو گشت — سرم ارسر ما بر گذشت — چه بنمودم این جای ارا مگاه — گذشتم ازین جای دا ز ما سواه

ازین منزلم شاد و خندان بدست — که این منزلم رشک ان منزلست — یکی پرتو ا ز عکس امروز بود — بمن هر چه انجا در انشب نمود

در این روز بودش نهان روزگار — نمود انچه انشب بمن اشکار — همه قدر انشب ز انروز بود — مران شب ز ان روز فیروز بود

چه شب افرینده روز افرید — ازین روز گردید انشب پدید — شب قدر من قدر ازین روز جست — ازین روز شد کار انشب درست

ازین روز روشن شب روزگار — نمود ا ز ازین روز لیل و نهار — که این روز روزی بعالم کجاست — که روز وصال و شب قدر ماست

باین روز نازد شبانگه ملک — ازین روز روشن شب نه فلک — مر این روز را پایه ز انشب برا ست — که انشب ازین روز پیدا ورا ست

که زانشب کشیدم بمعراج تن — شد امروز معراج بر سوی من — کز انشب بتر دخدا کرد جای — در این روز نزد من آمد خدای

سزد گر مشرف کنی این کنج را — که سازیم نزد خدا جمله جای — چه جای تو در کسوت ما شود — قرین کسوت ما بیکتا شود

در این کسوت ائی اگر دلگرای — گر ایمان در این کسوت اید خدای — چه بشنید راز رسول خدای — در آمد شتابان بزیر کسای

چه شد جای او در کسای نبی — قرین کی شد خدای نبی — رسید از جهان دار جان آفرین — ندائی بسوی رسول امین

که ای کشته همراز دانای راز — تو را کار ساز آمده کارساز — اگر کبریائی روای منست — کسای تو انیک سرای منست

بدامان اجلال یزدان رسی — کسائی نیابد بجز این کسی — کسائی که شد مر تو را زیب تن — رسا شد بدامان اجلال من

اگر مر مرا کبریائی رواست — ولیکن غبیان از کسای شماست — تو دران ردا هم ردای منی — چه در این کسا هم کسای منی

دو گیتی شد از این کسا پاک تست — در این کسوت آمد غبیان هر چه هست — بر آمد ز جا سید المرسلین — بر او آنچه بر دان در آنجا نمود

بزیر کسای رسول کبار — همه راز قوسین شد آشکار — در ان کسوت آنجا هویدا نمود — چه زهرا سوی ان کسا بنگرید — برافروخت از ان کسا روی او — سوی ان کسا دل نگر کرد روی

بر آمد ز جا با نوی با نوان — سوی ان کسا کشت پویان روان — که ای فرش پای تو دار السلام — چه کردید جای شما زین کسای — سزد گر در این کسوتم دلگرای — بر خویشتن خواندش از اطاف زود

که باشد تو را کسوت ما سزای — زمانی تو در کسوت ما در آی — چه او در کسای پدر جا گرفت — کسا جای بر عرش اعلی گرفت

بر آمد خروش از مکان و زمان — مکان گشت بالاتر از لامکان — ز ملک ملایک بر آمد فغان — زمین تو امان گشت بر آسمان

جمال و جلال جهان آفرین — عیان شد بسکان عرش برین — دل آفرینش همه آب شد — ملوک و ملک جمله بیتاب شد

ازان آفرینش خدای ودود — بجنبید و مفتخر گشت و خود را ستود — بیالا بیالید عرش جلیل — پر و بال زد در فلک جبرئیل

بر آواز شد بزم کروبیان — ز هر عرفه گشتند تسبیح خوان — همه روسوی ان کسا دلگرای — که ایلیاش بودیم ز اهل خدای

مقیمان درو حانیان دانوای — که ما را یحق با اهل کسای — با هل کسا آفرین خوان همه — در آنجا ثنا خوان یزدان همه

چنان آفرینش گرامد بشور — که گفتی عیان گشت شور و نشور — همه اهل سکان عرش برین — ایلایک دو رخ کرده سوی زمین

بر الفقوم از زد او رد او کر — شده از زه بنده کی پی سپر — ملایک همه بالها کرده باز — که از پرده بیرون فتد راست راز

نمود از کشنه کون و مکان — از ایشان در ایشان ای نه فلک — همه نغمه خوان از سما و سمک

از ایشان زمین مفخر آسمان — بر ایشان مکان برتر از لامکان — ز شادی بر آموده بر یکدیگر

زده یک پیک بال و پر دلگرای — که خود را رسانند نزد خدای — بر آمد ز جا جبرئیل امین — بزد دست بر پای عرش برین

که یارب مرا بر سوی ان کسی
که یابم بسویت در انجای راه
جلال تو بینم در ان جایگاه

بقرب تو من شادمانی کنم
ز دیدار تو پرفشانی کنم
شوم شادمانه بدیدار تو
بمن اشکارا شود کار تو

شود دیده ام روشن از روی تو
گرایم بسوی تو بر سوی تو
سزد گر عنایتی مرا سرفراز
که اینده شوم سوی ایشان فراز

فرازم سر فخر بر ماه را ی
سر خویش سایم بپای کسی
دران کسوت ایم چه امید وار
شود کسوتم شهرت روزگار

تو اکنون روان شو بفرمان من
ابا فوج کروبیان در زمن
چه سازم بران خاک روی جبین
جبین من اید جبین افرین

چه بمنود ان ارزو جبرئیل
ندا امد از نزد رب جلیل
که بر کام از اینکار رشد کام تو
از اینکار شد گرم بازار تو

روان شو بسوی رسول کرام
مر او را زمن گو درود و سلام
زمن کو مر او را که دراین کسی
نه بیند خدا وند غیر از خدای

درون کس داور داد رس
بگفت این ویات تطهیر خواند
نه بیند بغیر از خداوند کس
بر القوم ازان ایه گوهر فشاند

فراز رفت از عرش روح الامین
ازان عرش شد سوی عرش برین
سوی فرشی از عرش امد فراز
که شد عرش و کرسی ازان فرش ساز

بران فرش جبریل چون بنگرید
بگفتن نیاید که گویم چه دید
نیارد که گوید زبان بشر
ندانند بجز داور داد گر

بعمری همه هر چه در عرش دید
همو بد از دامان ان فرش دید
بسی راز پنهانی کردگار
بر او گشت ازان کس اشکار

زمانی شگفتی در انجای بماند
خرو شید و ایات تطهیر خواند
پیمبر چه بشنید وحی خدای
ز شادی ازان ایت امد بجای

بنی سوی روح الامین بنگرید
بخندید و با او سخن گسترید
باستاد روح الامین نزد اوی
بکش کرد دست و بر افروخت روی

یکایک باهل کسا ز و داد
چه فارغ شد از کار راز و نیاز
در ارزو کرد انگاه باز

دلی پر ز راز و رخی شرمسار
بگرد سوی رسول کبار
قرین کسای تو یزدان قرین

که در این کس چشم یزدان بگرد
که ای در کسای تو یزدان قرین
سزاوار بودی بر ادان کسی

روان شد بر او کرد لباس بشر
جهان افرین را اگر بود جای
سزاوار بودی بر ادان کسی

در این کسوت از زهروی راه
در این کسوت ایده او در ست
در این جا شود هم کسای خدای

منم از کمین بنده گان درت
مر اهست از تو یکی ارزوی
اگر چه مرا نیست بارای اوی

کنون است از تو تمنای من
بدر گه یکی از کمین چاکرت
ز تو فرمان دهی یابم
ز تو از خدا اگهی یافتم

در این کسوت ایده اگر دل نگر
که در دامن این کس جای من
که گویم بپزدان در اینجای راز

بعرش خدا خود عنایتی کنم
به بینم دل داور داد گر
ز لطف تو گر جویم اینجای جای
ز تو جویم انجای قرب خدای

بروح ملایک چه ایتی کنم
پیمبر چه اسرار او را شنید
بی حاجت او رخ خویش دید

بروی علی دیده را باز کرد
ز حاجات روح الامین راز کرد
چه بشنید بخشنده داد گر
بحاجات جبریل شد دل نگر

خداوند داور چنین دیدرای — که جبرئیل آید بزیر کسای — برو او نور یزدان دارنده تافت — بزیر کسای نبی راه یافت

بند گر چه او را در آنجای جای — شدش رهنما لطف داور خدای — چه بر دامن ان کس بار یافت — خدا را در آنجا بسجود یافت

در آنجای چون یکدگر مان ارمید — زبانست کوته که گویم چه دید — زبانها بران راز ها یار نیست — دران داستان جای گفتار نیست

چه او را در آنجا یکه جای گشت — زمنزلگه خویشتن برگذشت — در آنجا یکی راز آمد پیاد — گران راز راز دیده ام خون گشاد

که چون اهل اسلام تبغ اختند — بسوی خداوند خود تاختند — امامی که در آنگه داشت جای — که دید بینجهن حجت ان کسای

چه تنها در انگشت پی یار ماند — بر آن قوم آیات تطهیر خواند — که ما هیم ز اهل کسای رسول — نمود است این آیه بر ما نزول

منم پنجهن حجت ان کسای — بیا لای من شد امامت بپای — که کشتند دران کسا انجمن — ازان پنج تن مر مرا کو هر است

یکم مادر و یک پدر ما در است — یکی بد برادر یکی باب من — در آنجا شنید غیر ما پنج تن

پدر ما در و ما در و باب من — من ان پنجم کس ششم جبرئیل — شد از حکم ورای خدای جلیل

کرا در جهان همچو ما کو هر است — بکفت این و بر آسمان شد خرم رو — سوی ملک پیغمبر زمین کرد رو

که از خاک برخیز و بر من نگر — ازان قوم کفار نشمد کس — یکی یار و رسم کش نشد دادرس

توای مقصد آفرینش به پاین — توای عرش یزدان زیبا اندرای — توای آفرینش زیبا اندرای

نمایان سوی داستان بازگشت — که بد ام سلمه زنی محترم — رسول خدا را بزرگ حرم

همه راز او هوش ادراک بود — بنی را بجان و بدل دوستار — هشیوا و دانا و خدمت گزار

پیمبر ورا نور دو دیده بود — سبجان بنی با نوی با نوان — از او با نوان را بتن تازه جان

سپهر برین نیکی اندوختی — چه بر دامن ان کس نیکرید — بزرگان خود را بران جمع دید

که شاید که آید بسوی کسای — بر امید سوی کسا ایستاد — بران چشم امید را برگشاد

چه شد سوی ان انجمن دل نگر — زرازش بدانست خیر البشر

بسوی خداوند خود تاختند — چنین گفت با او رسول امین — که ای پاک شاه تو عرش برین

بر آن قوم آیات تطهیر خواند — کسی نیست غیر از تو اندر جهان — مرا در حرم با نوی با نوان

که ما هیم ز اهل کسای رسول — چنین گفت راوی که خون جبرئیل — از آنجای شد سوی عرش جلیل

منم ز اهل بیت رسول خدای — که با من رسول خدا هم گست — که کشتم نبیره دلبند یزدان پسند

میان منما جمله چون من یکی — بروح و ملک بانگ برزد بلند — بزیر کسا مر مرا گشت جای

ملا اسکی نوشتی

ملایک بسویش فراز آمدند — بسویش ز روی نیاز آمدند — بسودند بر بال او بال و پر — دران بارگه گشته دریوزه گر

همه سوده بر بال او رو دموی — یکایک بران خاک نهاده روی — ز غیرت یکایک بر آورده دست — همه گشته برپای او پای بست

که او گشته فایض بر بر یکی — شده خاکپای رسول خدای — شرف یاب گشتند زان جایگاه — گذشتند ز اسبی ز ماسوا

زهی رتبه و شان که روح و ملک — از ایشان فرازند سر بر فلک — خدایا تو بر عزت این کسی — که ما را تو بر سوی خود رهنمای

باین کمر ان رهنمائی کنی — به پیکانگان آشنائی کنی — اگر پرکنی هیم و بد روزگار — باین پیکن ها ن بار حمت آر

اگر برشماری تو ما را گنه — ندانیم غیر از تو ما را دگر — ندانم چه سازی باین مشت خاک — بر آریش جز انکه از خاک پاک

شبه روزگاریم و ناپارسای — کسی چون تو داریم اما خدای — همیشه تو را روی بر سوی ماست — ولی روی ما می ندانم کجاست

نیاورده سوی خداوند روی — سوی ما خدایان خداوند جوی — ز غصیان ما گشته عصیان خجل — کنه از گناهان ما منفعل

ز جرم و ز عصیان خود خسته ایم — با مید عفو تو دل بسته ایم — که بخشی تو ما را بان پنج تن — که گشتند زیر کسا انجمن

کنه بر کنه کار ما رد زبان — که هستی تو بخشنده مهربان — تو بر بنده گان داور دادرس — ندانم چگویم تو دانی و بس

بیا گوش کن داستانی دیگر — در آمدن رسول خدا بسخانه شاه لافتی و امیر مؤمنان — خداوندی بنده گان را نگر

که روزی ز مسجد رسول امین — و نزول جبرئیل امین بخجسته مسکن پیغمبر و آوردن خرمائی — بسوی علی شد عیان خویش بین

که امروز ما ئیم مهمان تو — کرائیم انگ سوی خان تو — بر و سوی خیر النسا بر خبر — که آید بسوی تو خیر البشر

علی چون شنید این بشارت ز راه — بشادی سوی خانه بنهاد رو — ببزهرا چه داد این خبر دلگرای — که سوی تو آید رسول خدای

ز بس لطف امروز مهمان ماست — ولیکن ندانم چه در خان ماست — چه بشنید خیر النسا ز او — مرا ورا ز شادی بر افروخت رو

بسوی علی دیده را بر گشاد — با و گفت زهرا فدای تو باد — ندا ریم در خانه از خورد نی — نه گستردنی و نه پوسیدنی

یکی چاره کن که شد کار تنگ — مبا داکه ما را شود روز تنگ — ز هنگام دیشب سحر تا کنون — با هل تو قوتی نشد رهنمون

من و نفضه و هم شبیر و شبیر — سحر خوردیم چیزی ز دیشب سحر — که تا که عا نند جلال رسول — در این گفتگو بد علی با بتول

در آمد ز در سید المرسلین — در اسخانه آمد رسول امین — ببزهرا ز نور نبی نور تافت — جهان نقش نور علی نور یافت

نگه کن چه تابد چه بر نور نور — چگونه فزاید جهانرا سرور — شود روشن آید ز او روزگار

نبی آل خود را ببر در گرفت — چه بر روشنی روشنی اشکار — بسی داشت با او ببدل گفتگوی

فراوان ببسیمای او بنگرید — علی را فراوان ببوسید روی — نمودش بدارای یزدان سپاس

که او را با و در جهان یار کرد — چه او را ستاند ببیزدان شناس — ببزهرا بسی گفت راز و نیاز — ببیرد در گرفتش زمانی دراز

زناب ریافت دلش تفته بود — وزان ناب برخویش آشفته بود
به لشکین او خود غمائی نمود — ردای مبارک زتن برگشود
چه دختر بسوی پدر بنگرید — زچشمش بر افشک گلگون چکید
دل از نیستی چه دانی در نوا — دل از قوت و قوت ناآشنا
چه جانان تن خود بر جان نمود — لب از غلیش نکستی فرو بسته دم
تو نیز از من کرده ای قصد جان — که ای در بر تن چه جان عزیز
چه از خاک و گل بالش بستر است — تن نازبستر نهی بهتر است
گرامی دو فرزند را پیش خواند — نشست و یزانو بر خود نشاند
چه از راز شان بود آگه زراز — بالشان بسی کفت راز و نیاز
که ایشان نخوردند یک روز چیز — زروز سیم خود خبر داد نیز
علی نکر اندر آمد زجای — همیخواست بیرون رود از سرای
پیمبر ندانست از راز اوی — بخندید و بر سوی او کرد روی
لب دُرفشان سوی او کرد باز — زمهمان و از میزبان کرد یاد
بیزی که نیزدان بود میزبان — بیزدان شناسان نه بنکو بجای
چه دل کشت از غیر یزدان بری — بری ماندش تن زتن بر دری
کسی با خدا آشنائی کند — که از خواهش خود جدائی کند
قرین تو کرد و بیزدان قرین — بود نزد تو نزد جان آفرین
چه جان تو تن را دهد پرورش — کی جان کراید بخون و خورش
دکر باره از روز ان پنج تن — بیزد پیمبر شد انجمن
پیمبر چه بر سوی ایشان بدید — بسوی جهان آفرین بنکرید
هم ایشان بقرب رسول کرام — بکو ہین نامی نمودند نام
بپرسید ازان چار تن یک یکه — که ای از شما روشن این تله
مرا از شما نام آمد بلند — جهان جمله شد از شما ارجمند

بدانست کز رزم او از کی است — تن و جان او از کی در نواست
ببالو که بر بالین خود کن نگاه — بروی شکم بسته یکپاره سنگ
بهم خشک کرده لب از تشنکی — بخوردم سه روز است هیچ چیز
که تو نیز رخوردن نمودی نجا — چه غم ارمنی چون بمن همسری
بد اختر پیمبر چه بر دخت راز — چه روی جکر کوشه کاز ابدید
چه مادر بالشان بستی نمود — خبر داده از نبوده و هست و بود
زناخوردن خویش خورسند کرد — که نانی بیارد بر شهریار
که آب آورد بلکه بر روی کار — چه بنشاند ایات تطهیر خواند
ندانم نکا پوی او از کجاست — تو دانی که جان تو جان خداست
بیزدان شناسان قرین بزدان بسیاست — کرفتار جان و خورش ناکس است
بیزدان کسی آشنائی کند — که از خواهش خود جدائی کند
بیا تا نشینیم یکدم بهم — دمی با تو از دل برارم دمم
دلارای بیزدان پرستان بود — که نزدیک تو نزد بیزدان بود
چه جان راز دل راز جانان شنید — بجان جای نزدیک جانان کزید
بیزد پیمبر چه کردند جای — پیمبر فراشد بنزد خدای
بسوی جهان آفرین بنکرید — پس آنکاه ان چار تن را ستود
که او را بالشان کرامی نمود — از ایشان در انام نامی نمود
پیمبر خدا را ستایش نمود — خداوند را رو بسوی شما ست
مرا دیده روشن زروی شماست — که ای آلی بودند جز آل من

یکایک چه ان چارتن را رسید ... ز شفقت سوی چارهن رخ نمود ... ببپرسید احوال ان خوبروی ... که ای در طریق وفا سهل
چرا ارزد کشته تو را رنگ و بوی ... بسجد خود احوال خود باز گوی ... چه گفت این سخن سر بر خاک نهاد ... چنین پاسخ او را درخندان خسین
کسی را که کس چون تو جد گرام ... بود در دو گیتی بود شاد کام ... بجوید جز این لذت زنده گی ... که بر خاک گیاب سر بنده گی
ز راه وفای تو سائید بخاک ... تن خویشتن را کند جان پاک ... براه تو نگذشتن از جان خوشست ... فدا کردن جان بسیجانان خوشست
بپیمبر چه بشنید گفتار اوی ... فرو ریخت بر رخ در شاهوار ... ز مژگان در اشک گردش نثار
ز شفقت گرفتش در اغوش تنگ ... نظارین ز خونابه دل کرد روی ... که ای از تو کار مرا بود رنگ ... که جد تو امد تو را میهمان
چنین گفت خندان بخیر البشر ... چه خواهی تو از خود دلی بر خوان ... که در خان ما بود خرمای تر ... نمودیم بهر تو ان زیب خوان
مرا دل بخرمای تر مایل است ... اگر بود خرمای تر این زمان ... که خرمای تر قوت جان و دل است ... فرو ریخت از نخل طوبا ثمر
ز هر گوشه از نخلی اواز خواست ... چه از جد خود خواست خرمای تر ... ز هر روضه شاخی سر اورد راست ... بدل گشت بر شان بخرمای تر
ز تو گشت بر نخل طوبی لها ... درختان که بد میوه دار و بر ... یکایک همه اهل خلد برین ... شتا خوان ز خرمای تر خوشه چین
برامد ز ننگان کرسی ندا ... ز هر گوشه خرمای تر گشت بار ... برا و گشت نازل ز رب جلیل
ز خرمای تر چند گونه طبق ... بعرش برین اندر امد ز جای ... فرا شد ز عرش برین جبرئیل
ز طوبی بدو قدر شش چیده بود ... سجائی که نازل شدی وحی حق ... که ماند ان دیده ما سواه ... ندید و نه بیند به پهناه و گاه
بان دست در هر طبق چیده بود ... بان هدیه در خانقاه بتول ... نفیر مودیزدان بروح الامین ... که اید بفرمان او بر زمین
نثار اورد بهر دخت رسول ... چه با هدیها امد انجا فرود ... ز نیزه دان دهد بر پیمبر درود
ز شادی برافشاند جبریل پر ... دو گیتی شد از یک پر ش سایه در ... چنان زد بگیتی ز شادی نوای ... که شد بر اوازش عرش خدای
ملایک از اواز شان نغمه سای ... روان گشته با او براه درای ... ز هر فرقه پیمرو پی شمار ... ملایک بهمراه او گشته یار
سوی حجره گاه بتول امدند ... از انجا بنیز در رسول امدند ... چه جبریل داد ش ز نیزه دان پیام ... بر افروخت رخ خیر الانام
سوی دختر اورد روی نیاز ... که ای اشکار ازای تو راز ... سوی خلوت خویشتن کن گذر ... که فرزند من خواست خرمای تر
سوی ما بیا در دران هر چه هست ... که شد دل بخرمای تر پای بست ... ز خیر النسا خواست خیر البشر
که دانست در حجره چیزی نبود ... چه بشنید زهرا ز خیر الانام ... که ارزان کار ز هرا التعجب نمود ... کرایان سوی حجره بگذاشت گام
بدل راز گوی و بیرخ شرمسار ... که خرما ز بهر رسول کبار ... در ان خانقه اورد از کجای ... سر از زرم سنها د انجا بپای
در ان حجره انروز خرما نبود ... ز ارزان کار ز هرا التعجب نمود ... بران حجره هر سوی چون بنگرید ... بگفتن نیاید چه گویم چه دید
جهانرا سراسر پر از نور دید ... ز دنیا مران حجره را در ردید ... فروزان ز اراد نور رب جلیل ... غایان ز اراد صورت جبرئیل

ازان کشته راز نهان آشکار — بدید ار ازاو صورت کردگار — زمانی فرو ماند اسپنج بتول — که نالگاه از بارگاه قبول

بگوش آمدش صوت جان آفرین — چنین گفت با او جهان آفرین — که ای مریمیت کمترین بندهٔ — بدرگات مریم پرستندهٔ

دمت چهرهٔ مریم افروخته — ازان دم مسیحا دم آموخته — ز[illegible]ت مسیحی روزگار — زعیسی و مریم که دیدی نشان

بدیدی ز نور تو کرفایدهٔ — بمریم کجا آمدی مائده — زبهر تو از نزد رب جلیل — بیاورد این مائدهٔ جبرئیل

بسوی پدر بر که انرا پدید — خوراند بخویش و شیر و شبر — پس ان خان ازان خانه زردم بتول — بیاورد و بنهاد نزد رسول

بپیمبر ان دیده را چون کشود — بذکر خداوند شد در سجود — که او را نموده عطا مریمی — که شد مریمش زنده شد اردمی

همه اهل خود را بر خویش خواند — بخندید و شادان بر خان نشست — بخشتین همه دیده روی حسین — بیکان دل نگر شد بسوی حسین

بخشتین چه او خواست خرمای تر — که خرما خوراند باو پیشتر — که از پاک بزدانش فرمان رسید — بدینگونه فرمان بپیزدان رسید

بیکدست خرمای تر بر گرفت — بسوی آسمان دست دیگر گرفت — بگریید و از دیده کان خون گشاد — رطب را طراوت به عناب داد

زعناب یاقوت را داد آب — برآمود خرما بدر خوشاب — زهر غرفه در روضه قدسیان — باین ذکر کریان گشاده زبان

هم او از لسان رسول الهی — بباین صوت کریان بخواند آیه — بفرزند دلبند شد دلکرای — همی مریما زدل زو نوای

دیگر دل نگر سید المرسلین — بسوی رطب چون فرا کرد دست — رطب را بیالا دران کار زد آستین — بیامد دلش شد زخشنای بدست

چه یکدانه برداشت برنام او — نه افلاک شد دانه و دام او — بسی کشت شیرین ز خیر الانام — که شد از خفای عدو تلخ کام

چه عناب در درج گوهر بهفت — بذکر همیشه در راز سفت — چه پرداخت خیر البشر از بسر — سوی دختر افتاد دار النظر

زدیدار دختر رخ بارور دید — سر اختر خواب پیدار دید — دو یکدانه از او لؤلؤ تر گرفت

بیکر زخرمای تر آب داد — زعناب یاقوت را تاب داد — شرف یافت خرما ستان جهان

بسی کرد شیرین رسول مجید — که شیرینی دهر از او شد پدید — چنان شد لبالب ز شهد و شکر

برون کرد سر از دهان فطور — زهر رخنه غلمان ز هر غرفه حور — سوی دختر سیر و رانس و جان

بپیمبر چه اصفای ان راز کرد — بذکر همیشه گشاده دهان — بپیرد چه دختر سوی خویشتن

با واز آن راز او آواز کرد — چه از یازده تن رسول تمن — سوی روی یزدان دارنده دید

در بیان رطب نهادن رسول خدا با مرداد و یکدانه بدهان زمره زهرا حضرت خیر النساء همیشه مریما سخن سر شاد

در بیان رطب نهادن پیغمبر بدهان معجز بیان حیدر صفدر و تعظیم کردن ان برگزیده داور پیهمتا را گوید

بهر دانه کو بدش دست رس — همه دانها را شدی ان هوس — چه شد راست دست رسول خدای — همه دانها اندر امد ز جای

چه یکدانه برداشت بر نام او ... دو گیتی نشد دانه دام او ... چه ان دانه را عصن آن لب بمود ... تو گفتی و اعلا علی لب گشود

چه بر درج گوهر برآورد دست ... بشادی خرد شید و از جای جست ... نهادش چه ان دانه اندر دهان ... بر آمد ز جا سرد و رانش و جان

باواز گفتا بصوت جلی ... همیگاً مرتیاً لک ... دو گیتی پر از صوت ان راز شد ... همه لامکان پر ز اواز شد

ز هر گوشه صوت ان راز شد ... ز ان نغمه هر سوی آواز شد ... دیگره رسول خدا زان مقال ... فرا شد بمعراج عز و جلال

بگفتو دیافت ز ان قول حال ... فرو دش جلال از جلال دیگر ... ز ان گفته اواز پرد ان شنید ... ز ان پاک روی خداوند دید

بدو گفت ای داد گر یزدان ... که ای بر همه افرینش خبیر ... ز گار تو شد حیرت افزای دل ... فرو پای دل شد ز حیرت بگل

چه حرفا نهادی مرا بر دهان ... شد از راه حسرت دلت ناتوان ... ابا گریه گرم و یاره سرد ... مرا اشک گرم تو خورسند کرد

ابا مادر و با برادر چنین ... نمودی تو ای عقل را پیش بین ... چه شد گار تو بر پد رجلوه گر ... پیکره ز جا جستی آسیمه سر

ز دی مانک و بر داشتی هر دو دست ... رسید از پزدان چه پزدان پرست ... پیمبر چه بشنید از او این خطاب ... بپاسخ چنین داد او را جواب

لب در فشانرا گهر ریز کرد ... زمین و زمان را شکر ریز کرد ... که ای روز گار تو پزدان پرست ... مرا از تو دست شفاعت بست

زمین و مکان از تو امید وار ... ز گار تو بر پای دین خدای ... رنام تو من را گیتی نشان ... شده اشکار از تو راز نهان

ز گار تو بر پای دین خدای ... بسوی خدا روی تو رهنمای ... بنامی گشایم نقاب سخن ... که ان نام بگشاد باب سخن

اغاز داستان عزده و دادی بمثل من کلام بهجت نظام عالیجناب مفد القاب حکیم راجی کرمانی قدس سره

سخن اتین ز نزد سخن افرین ... سخن امد از اسمان بر زمین

سخن اتین نقاب از سخن بر گرفت ... دو گون از سخن زیب و زیور گرفت

سخن را سخن اتین سر اغاز کرد ... در افرینش ار او باز کرد ... ز نیک نغمه گر از ازل خواند راست ... دو گیتی از ان تا ابد پر نواست

ز صوتی پر اواز شد هر چه هست ... ز نیک نغمه نه نغمه را پرده بست ... پیمبر ز پیغمبری در زمن ... گواهی ندارد بغیر از سخن

چنان زد نوا گر عجم را عرب ... گران شد عراق و عجم در طرب ... چنان در حجازی نوا گر دست ... که دانشوران عراق و حجاز

نمودند یکسر همه سر بسر ... همه بر خداوندیش اعتراف ... سخن افرینان باداد و دین ... که دانندگان را ز سخن افرین

در ین گه که در دهر پیدایی اند ... چه گنج نهان اشکارایی اند ... نه جوهر فروش اند ز اید خرد ... رسد گر بیازار جوهر فروش

در این بر زن از دل ندارد نیند ... نه پیند کسی غیر خرمهره پند ... سخن گو و فرزانه هوشمند ... چه شد در سخن پایه اش بلند

بسی در سخن در اسرار گفت ... سر درج اسرار یکسر بگفت ... اگر زانه هر دانه در شدی ... چه خرمهره بازار انوا پر شدی

بر راز داران بگاه نثار ... سخن بهتر از گوهر شاهوار ... سخن گر سخن افرین یار من ... سخن افرینی بود کار من

سخن را نبامی نمایم طراز ... نمایم بناجی در راز باز ... که نام و نشان نامی از نام اوست ... جهان سر خوش از نام و جام اوست

پیمبر چه نزد خدا کرد جای ‌ ‌ ‌ ز دیدار او دیده روی خدای ‌ ‌ ‌ از او دیده در مارای اشکار ‌ ‌ ‌ پیمبر همه قدرت کردگار

زند حرش سواد لیست ام الکتاب ‌ ‌ ‌ ز خورشید او ذره افتاب ‌ ‌ ‌ پیمبر بهر جای فیروز از اوست ‌ ‌ ‌ دم مار سنبا دم آموز از اوست

خدا از خداوندیش مدح خوان ‌ ‌ ‌ حزد از خدائیش اندر گمان ‌ ‌ ‌ سخنگوی خاص جان آفرین ‌ ‌ ‌ ز راز خدا با رسول امین

در اسخنی از مهر همراز گشت ‌ ‌ ‌ در راز یزدان از او بار گشت ‌ ‌ ‌ او لو العلم افتد و رشک وطن ‌ ‌ ‌ همه گشته بر وحدتش انجمن

از او سیرت کردگار اشکار ‌ ‌ ‌ غایان از او روی صورت نگار ‌ ‌ ‌ بر آرنده مسند سرمدی ‌ ‌ ‌ فراز نده رایت احمدی

کس رنده باده سلسبیل ‌ ‌ ‌ بر آرنده کل ز نار خلیل ‌ ‌ ‌ چه نورش بگیرد دون دلیلی کند ‌ ‌ ‌ ملک بر فلک جبرئیلی کند

بدستوری او رغرش برین ‌ ‌ ‌ فرود او رد وحی روح الامین ‌ ‌ ‌ پیمبر چه در نزد یزدان رسید ‌ ‌ ‌ در انجا یکه غیر او کس ندید

شکوه خدائی نمود از او ست ‌ ‌ ‌ خدا را خدائی بدید از او ست ‌ ‌ ‌ جهان عکسی از برق شمشیر اوست ‌ ‌ ‌ فلک سایه از پر تو تیر اوست

بمدحی نمایم سخن کستری ‌ ‌ ‌ که یزدان نمود است مدحت گری ‌ ‌ ‌ رند حرش گر افتد بسر سایه ام ‌ ‌ ‌ ز چرخ برین بگذرد پایه ام

ز کلکم حور در نیرد بر جبین آب ‌ ‌ ‌ رند خامه ام طعنه بر افتاب ‌ ‌ ‌ سرایم چه مدحی بلفظ دری ‌ ‌ ‌ رند لظم من کوس اسکندری

پی خواندن لظم من بر زمین ‌ ‌ ‌ فرود آید از غرش روح الامین ‌ ‌ ‌ جهان را کند زین نوا میهوا ‌ ‌ ‌ دل راز داران بر لرزد ز جا

نمایم بمدحش چه مدحت گری ‌ ‌ ‌ کند جبرئیلم ثنا کستری ‌ ‌ ‌ در این دفتر آیم چه مدحت گرش ‌ ‌ ‌ شود لوح سر لوحه از دفترش

فرو مانده حیران در این دلیل ‌ ‌ ‌ که این هاتف او رده یا جبرئیل ‌ ‌ ‌ بر و رشک اعجاز م از سامری ‌ ‌ ‌ کند سحر اعجاز ز پیغمبری

دم روح قدسی است در سازمن ‌ ‌ ‌ که شد زنده دلها ز اعجاز من ‌ ‌ ‌ دو گیتی ز صوتم پر از غلغل است ‌ ‌ ‌ که از غرش یا از چه بابل است

ملک زین نوا آفرین گسترد ‌ ‌ ‌ فلک بر ثنایم ستایش گر است ‌ ‌ ‌ همایون کلامی چنین دلپذیر ‌ ‌ ‌ ز غرش برین اندر آمد بزیر

پی خواندن لظم ابد سرودش ‌ ‌ ‌ ز اندین نوا بر دو گیتی خرودش ‌ ‌ ‌ مغنی بیا نغمه اغاز کن ‌ ‌ ‌ نوائی ز این دستان ساز کن

ز این دستانم سرودی سرای ‌ ‌ ‌ بدستان دلم را بر آور ز جای ‌ ‌ ‌ با هنگ نازی و بانگ حجاز ‌ ‌ ‌ بصوت دری دستانی بساز

فراموش کن خسروانی بجم ‌ ‌ ‌ بیاد آر دیهیم و اورنگ جم ‌ ‌ ‌ ز این لظم گیتی پر آواز کن ‌ ‌ ‌ روان نیوشنده را تازه کن

نه این قصه شش هشت انجم است ‌ ‌ ‌ که این مدحت مفخر ادم است ‌ ‌ ‌ مغنی با واز بکش بانگ لب ‌ ‌ ‌ رهی زن بصوت حجاز و عرب

بدستان نوازان در اینداستان ‌ ‌ ‌ که کردند دستان سرا دستان ‌ ‌ ‌ چه زین داستان بانگ مستان کنی ‌ ‌ ‌ همه رزم دستم چه دستان کنی

رهی زن که دلرا غاید رهی ‌ ‌ ‌ رهی زن که جان را دهد آگهی ‌ ‌ ‌ خدا را نوائی حریفانه زن ‌ ‌ ‌ نوائی در این بزم مستانه زن

ز این نغمه دلها بر آور بجوش ‌ ‌ ‌ چه جان پیمبر ز صوت سروش ‌ ‌ ‌ که این مدحت ساقی کوثر است ‌ ‌ ‌ نه این لقل دارا و اسکندر است

مغنی نوائی ز تو سازگن ‌ ‌ ‌ بیاران میخانه اوازگن ‌ ‌ ‌ چه مستان در اینداستان زن بحروش ‌ ‌ ‌ بیا و حریفانه دو جام نوش

بمستان رمستی نوائی برار — کجا راه مستان زند هوشیار — بدردی کشان بانگ مستی خوش است — نوا از لب می پرستی خوش است

نوائی برارای پس دلکشای — که گویم کزین نظم برزن نوای — مرا از رزو زین سرای سپنج — همین به کزین نام بردار گنج

برارد کسی کو هرازمن — کسی دم برآرد زاوازمن — بدم در تمنای این دل گرای — که از نظم من کس برآرد نوای

که افشای گنج نهانی کند — که از گنج من در فنی کند — بهر گوشه گوشم باوازبود — دلم در تمنای این رازبود

دوچشم براه نواسازرار — که اما چه باشد که در روزگار — سراید ز نظمم سرایندهٔ — نیوشد ز شعرم نیوشندهٔ

وبا عقل همخود نوائی زند — ازاین نغمه همخود صدائی زند — بیا آید ازبام عرش جلیل — بی خواندن نظم من جبرئیل

درانديشه بودم بليل ونهار — كه ناگاه شد مرمرا بخت يار — نمودار شد آنچه بد درخيال — كه ناگه ندائی بگوشم آمد

دل آگه زصوت سروشم آمد — که پیرون خرام اندراین تنگ جای — گذر کن زشادی بلطف فزای

زفرش ای برسوی عرش بلند — که پیرون خرام اندراین تنگ جای — مقیمان درگه ملوک وملک

همه صاحب تاج وملک وسریر — بلندیش بگذشته بازچون وچند — همه عرش فرسا ومعراج بخش

همه واقف ازسترراز نهان — که صاحب دلانند روشن ضمیر — همه تاج گیر وهمه تاج بخش

که ناگه دروں حرم میغروش — همه راست خوان وهمه رازدان — شکفتی فرو ماندم انجا بلطف — چه دیدم درانجای ان بارگاه

برآورد پرخنده ازدل خروش — که ازماست این رندفرخنده پی — درآید سوی ما به آئین کی

ازانسوی میخانه شد دلگرای — که ساقی پرست است ساقی شناسی — خروشید کی رند ساقی پرست

درآور دروں حرم ازبروں — که شد بخت فرخنده ات رهنمون — دو گوشم ودلم شد پراوازاوی

سوی کوی میخانه ره یافتم — سوی دیر میخانه بشتافتم — بدیدم سرائی چو خرم بهشت — که بروان بهشت ازگل اوسرشت

رواقی که دهلیزش این نه رواق — زایوان او طاق این هفت طاق — به پیرای خم خانه اش بد توان — سفالینه نه خم اسمان

حرم ازطواف درش محترم — حریم درش رشک حل وحرم — بهر گوشهٔ رندی افتاده مست — بهر جا حریفی صراحی بدست

بتان بسمن عارض ماه روی — یکی رود وخوان ویکی بذله گوی — یکی پای کوبد ویکی دست زن

یکی از خط دلکشش دل خراب — یکی دل زخال وخطش خورده اب — یکی از نوالیش فلک درخروش — رصوت یکی جان ودل پرخروش

یکی راسر عجز درپای خم — یکی دست نازش بیالای خم — رزوی یکی ماه گردون شتاب

که ناگه مغنی شدم دستگیر — مرا بود واز انجا بکعبه سوی پیر — سوی پیر میخانه گشتم روان — روانش شد از دیدنش شادمان

مرا دید وخندید ونیکو نواخت — بتبر دیگ خود از شرف جای ساخت — وزان پس لفر مود تا نیمگ — بدو راند ازرد می خوشگوار

یکی مجلس ارآست پس شاهوار — که روخیره شد دیده روزگار — چنان جام مینا دران بزم چید — که شد دیده چرخ مینا سفید

فرود آمد از آسمان مشتری — دران بزم از بهر رامشگری — سوی می پرستی نگه کرد سیر — که ای از تو کفتار را مشتری

ز کفتار راجی برآور نوای — ز نظمش باواز بنواز نای — چه بر این نوا زد نوا میفروش — ازان نغمه خمخانه شد پر خروش

ز هر گوشهٔ نغمه کشت راست — ز هر پرده زان صوت آواز خواست — برآمد سمن عارضی می پرست — که از عارضش بد مبر حرف پست

ز عنبر بخور شید داده بخور — عبیر اندر انداده بر روی حور — با هنگ نظم نوائی نواخت — نوائی با هنگ عشاق ساخت

که راجی که مدحت گری کار اوست — ثنا و سنایش سزاوار اوست — ز گنج نهان در اسرار سفت — سر گنج اسرار بگشود و گفت

که ما هم عشاق عهد الستیم — که از عشق ما عشق گردیده مست — می ما روح بخش و جان پرور است — ز میخانه ساقی کوثر است

نه رندان از این در و در رندی — گزین صاف صافی دلان سر خوشند — خطر از ازل در دی اشام ماست — ز لال خطر در دی از جام ماست

ز میخانهٔ ما جام کی بر می است — می جام ما هیچو جام کی است — ز خم خانه ما خم چرخ کم — ز دردی خم ماست این هفت خم

سپهر از خم ما بود می پرست — ز میخانهٔ ما چرخ میناست مست — ز ما جلوه یار سپید اور است — عیان از رخ ما رخ دلبر است

چه بر این نوا زد در نظم خوش — بر او بام میخانه آمد بجوش — ز هر گوشه شد نوائی بلند — نوا بر نهم چرخ غلغل فکند

ز بانها باین نغمه در راز شد — بان صوت دلها بر آواز شد — که یا داد هر زان هزار آفرین — بر اجی ز نتزد جهان آفرین

همه بر ثنایم ثنا خوان شدند — ز نظم سراسر در افشان شدند — همه بر نوایم کشادند لب — نوا خوان بصوت حجاز و عرب

چه او کس نوائی نکرد اینسان ساز — ز بعد از نوا ساز ملک حجاز — نوا ساز شد پیر روشن ضمیر

سوی میکشان چنین زد خروش — بر آمد مغی از درون حجاب — که شد از رخش در حجاب ابا

ز پیرای روزش ز شب سایه داشت — چه خورشید شش از نا له پیرایه داشت — همه کرده از خجعد مشکین نقاب

ز طنّاز یش بر فلک نازبود — جهان مست النشوهٔ طنّاز بود — ز بوده دل میکشان می پرست

خرامان چه آمد سوی میفروش — دل و دیده از دیدنش شد ز هوش — که ای در دی اشام و صافی ضمیر

بمهمان ما شو بجان میکشا — چنین با فت فرمان ز فرمان بسر — بران نشاء مستی انگیختیم

ازان خم که شد عشق ازان میکشد — ازان خم که هرگز ندارد خمار — سفال سرش شک جام جم است

ازان خم که چون در دل آورد جوش — دو کیتی شد از جوش او در خروش — ازان پس ز نظم بر آور نوای

نوائی ز نظمش چو لفانه زن — ازان نغمه او آز مستانه زن — دل پیر مهمان ز راشاد کن

چه بشنید میخاره از میفروش — ز او آز او در دل آور بجوش — بزد دست خندان بیالای خم

چه بر کند خشت سر خم ز جای — مرا نخل قامت بر آمد ز پای — چه رخسار خود در می ناب دید — سوی پیر در دی کشان بنگرید

که راجی چه خوش گفت ازان من — که از صوت او تازه شد جان من — چه از دل سر راز را برگشاد — ز او صاف ناکرده زنگو نه یاد

مغ مست طغان ز حوری گرشت — بدست از سر خم چه بر داشت خشت — چه عکس رخش در دل جم فتاد — بر او در خم صد خرد ش از نهاد

که روی تو شد جلوه گر در دلم — از این روی دلها شده مایلم — ز تو این همه نشء ام در یقین — که کون و مکان پر لشاه از منست

بدل عکس روی تو را دیده ام — که بار غم از دهر بر چیده ام — بیکجر عه چرخ مستی کند — قضا و قدر می پرستی کند

چه این را نوازد نوا خوان نوا — دل می پرستان برامد ز جای — همه زان نوا مست و حیران شدند — بران صوت خوش آفرین خوان شدند

بهر پرده در رقص مه پیکری — بهر گوشه در نغمه سیمبری — سمن عارضان جام طهرا بدست — پری پیکران جام مینا بدست

بران نغمه چون نغمه خوان آمدند — همه سوی پیر مغان آمدند — که ای از تو راز نهان آشکار — ز رای تو پیرایه بر روزگار

خدا را بما گوی راجی کجاست — که از صوت او جان ما در نواست — را و از او دل گراید همی — ز راز خوشش جان فزاید همی

بمار ز به و بوم او باز گوی — ز نام و نشانش بمارا ز گوی — چنین پاسخ آورد دانای راز — که گویم اگر سر این راز باز

گرا در ا در ا نیدم به پیمند روی — چه در ریده یا دا شن گفتا و ی — یکی گفت ما هدیه این جان کنیم — یکی گفت دلرا گروگان کنیم

ز گفتار ایشان بخندید پیر — بسو یم تبسم کنان شد منیر — که راجی همین رند نیک اختر است — که در ج سخن را ز او گوهر است

سوی دیر ما آمده گا میاب — تذروی سوی آشیان عقاب — مغان چون بشنیدند گفتار او — ز هر سو بسو یم نهادند روی

یکی سر بزانو م بر میگذاشت — یکی بر رخم چشم تر میگذاشت — یکی خرقه زهدم از بر کشید — یکی زلف سا لوسم از سر کشید

یکی دام تذ ویرم از بر کشید — یکی عقد تسبیح بر خاک ریخت — یکی دفترم از می ناب شست — یکی دفترم از می ناب شست

یکی دفترم از می ناب شست — بند پیر و تذ ویر بر من چاره جست — یکی گشت خندان یکی لب گزید — یکی شاد دل سوی من بنگرید

همی مژده دا دند بر یکدگر — که راجی است این رند نیک اختر — همی سر فشا ندند بر خاک دست — ز بالای ایشان جهان گشت پست

همه زان نوا رود ساز آمدند — سوی پیر جو یای راز آمدند — بجندید و پاسخ چنین داد باز — که این رند نیک اختر نیک پی

نهانست از باغ و جمشید و کی — که از کیست او و ز که دارد نژاد — که از زنده ده کی قباد و کی است

شده در ره کینه ازا و کامیاب — و لیکن نه جامش ازان بر تر است — که روشن ضمیر است و فرخنده پی

ز ان بر سرش از شرف افسر است — ز جام بقا شا فیش داده می — که از دا ستا نش باد آز نی

که مدحت گر سا قی کوثر است — دگر باره ان پیر فرخنده رای — سوی می پرستان چنین رد نوای

نوا ئی بر آرید از صوت کی — همه زان نوا شاد مانی کنید — ازان دا ستان دل گرا می کنید

نوا زنده دران دا ستان ماه وی — تو گفتی دو گیتی بر آمد ز جای — ازان راز شد ما سوا بر نوا ی

که از روی او بوده خورشید مست — بد نبال بر وی او ماه نو — بد از شوق ابر و ش و بنا گوش رو

سر زلفش ازماه پیرایه داشت ... بجز رشید و مه کاکلش سایه داشت ... باواز نظم چه بگشاد دست ... مرا سبحه بگسست و زنار بست

چه گفت و زد باواز نظم هدف ... مرا از گفتش دین و دل شد تلف ... بآئین عشاق آنبو خت ساز ... بپرا واز آزاد شد عراق و حجاز

که راجی که بد راز دار سخن ... که از وی جوان شد جهان کهن ... بمستی چه رو زد براه آواز را ... بمستی چه خوش گفت این راز را

که جز راه میخانه راهی نپوی ... بجز باده و جام چیزی نجوی ... بدامان رندان ساقی پرست ... چه ساقی پرستان برآورد دست

بدور تو دوران صهبا پسند ... بدور خط یار شوپای بند ... میان سرو جز قامت دلبری ... میان مه بجز روی مه پیکری

کز از لوح سیمین کنی گفتگوی ... ز چاک قبا سینه یار جوی ... جز از سینه صاف سیمین یکی ... همه لوحها هست لوح مزار

بجز آب هر قبله رو میمباد ... بجز قبله روی وابرو مباد ... بجز خط خوبان مخوان دفتری ... سوادی میان جز خط دلبری

چه خواند این نوا را مغ میفروش ... دل میفروشان برآید بجوش ... دل و جانشان مست ناز آمدند ... بران نغمه هر یک نیاساز شدند

سمن عارضان عود ساز آمدند ... بان صوت خوش دلنواز آمدند ... بیکبار یکسف لؤلؤ شاهوار ... همه آفرین خوان زهره نثار

دران بزم بر پای میر یختند ... ابر خاک گوهر برآمیختند ... بفرمود پس پیر رودش بخمیر ... که بهرش یکی خلعت دلپذیر

زدیبا که گیتی ندارد بیاد ... بیارند رندان صافی نهاد ... چه پوشید از دست خود بر تنم ... گذشت از سر چرخ پیراهنم

ازان جامه ام در برش آمد روان ... تنم جان شد و گشت جانم روان ... چه شد ان قبا مر مرا زیب بود ... بزیر قبا عرش شد پیرهن

بدست خود ان پیر فرخ نهاد ... مرا زان خم میگیانناب داد ... چه نوشید انجام از دست شاه ... دو گیتی بچشم چه یک پرگاه

نمودی بشد مر مرا اشکار ... نهان بود رازی که در روزگار ... زمینا سخن گفتن آموختم ... زمی راز پنهانی اندوختم

گذشتم زشک و زوهم و گمان ... یقین شد مرا رازهای نهان ... کسیست رشیخ و زقاضی و دین ... گذشتم زمغصوب و القالبین

عیان اشکارا بچشم نمود ... نهان انچه اندر پس پرده بود ... دلم گشت روشن زنور یقین ... زدم دست محکم بحبل المتین

نگه کرد بر روی من میفروش ... سوی می پرستان چنان خم و درش ... خروشید و شادی گریبید بسخت ... کز ازکار این رند پیدا رخت

زگفتش بحر یفان بجوش آمدند ... زاواز او در خروش آمدند ... بشادی خروشیدن آمد پدید ... که ای دردی اشام یادت بخیر

که ناگاه خندان دگر باره شاه ... بسوی من از مهر کرد ش نگاه ... دلم زان نگه شد سراسر ریافت ... بسوی نگه آفرین باز یافت

زنار یکی آمد سوی روشنی ... دلم راچه روشن بشب تا بدی ... بشادی نوائی زدل بر کشید ... بسوی بنی شد زناء ومنی

چنین گفت ان پیر فرخنده روی ... که خود را زسرودش نوائی زنم ... بعزش از سرودش بدائی زنم

بگفت این و زان نغمه اواز کرد ... باواز نظم ربی ساز کرد ... کز الصوت وصفی نماید بیان

بابن نغمه زان وصف در راز شد ... جهان از نوایش براواز شد ... باواز این نظم لب بر گشاد ... زشعرم بود بیان مژده داد

که چون از شراب یقین گشت مست — ز ظن و گمان و شک و وهم رست — چه زین پرده زد راه او را بمستی چه خوش گفت این رازدار

مغنی زمن بر بمعنی پیام — که ای از تو ارکان دین را نظام — مئی را که تعمیر نه جام از اوست — در این هفت خم پخته و خام از اوست

نوای حجاز و سرود عراق — مغ می کش و ساقی سیم ساق — نشاید ز خامی نمودن حرام — سخن پخته گفتن تو را و السلام

شهنشه چه بر این نوا زد نوای — بجوش اندر آمد زمین و زمان — پر از آفرین شد زمین و زمان

سوی میفروش آفرین خوان فرود — همه هر چه میبود اندر زود — زغرشن برین اندر آمد سروش

ز بس صوت او آز رفتم ز هوش — ز روحانیان و ز عشاق سپر — بسویم نوا خوان سراسر بشیر

الا ای که داری بعرش آشیان — چکویم بر آری چه بلبل نفس — میان همیوپان ره چون جرس

در این کارگاه مرد هوشیار نیست — در این شکنائی چه بی در نوای — نوا بر نیاید در این شکنجای

چه می بر نیاید ز مردان دمی — چه این مادر دهر چون پرور است — همه مرد را نیش یا دخمز است

مرا مهره مهر دانشوری — بدید اربد نامور گنج من — دو شش خال زین دو شش پنج من

بیازی بمهر تو برایم که تا هست — ولیکن دمادم زنام فلک — بسی هدیه آرد ز بهرم فلک

ز انوار دلکان خط آزاد یم — افاضه و استفاضه از مطربان بزم لاریب و شاهدان — فلک را ز شک دارد و زشیر ایم

مغنی بیا زین نوا یاد کن — حلوت غیب و راز داران مجلس بی عیب و چگونگی ان — دل شادی از این نوا شاد کن

می و مطرب و ساقی طرف جوی — بدست آر و دست از دو گیتی بشوی — فروغ می از رخ دلدار بین

نگه کن به پیرامن دشت زاغ — به پیمنده باین سوی بستان بباغ — ز ان غنچه را چاک پیراهنست

که این رشته از چاک پیراهنی — رسید این زدامان تر دامنی — زجام میم روشنائی غای

دلم زان می روشن آگاه کن — می روشنم توشه راه کن — ز ان آب روشن دلم را بشوی

بشویم چه زان آب ادراق دل — دو صد بت فرو ریزم از کاخ دل — یکی مذهب نو بدست آورم

بجویم بجز سوی ان راه رام — هزارا بان راه کیرم گواه — بجویم بجز سوی ساقی رهی

که دوشم ز میخانه نامد بگوش — مجسته نوائی چه صور سروش — که ای دلفریب سنای صنم

بیای عزیزی برآورد دست — چه جوئی تو از شیخ غرغری پرست — بشیخ دبقانی دل آراستن

نه این میکدان و مستان بود — نه این رندان و مستان بود — بیا ساقی ای از تو روشن روان

ولی گر می روشنست روشن است — ز تاریکی و روشنی ایمن است — دلم گر ز ان باده روشن کنی

نوای نوائی برآرم زدل — دم نارطوراورم زاره کل — برارم بگردون نبای سخن — نهم برسرعرش پای سخن
جهانرا ازان نغمه روشن کنم — تورا عیرت سخل ایمن کنم — چنان برفرازم سخن رابلند — که گردد براوعرش پیرایه بند
بصوت هجاری برآرم نوای — عراق وعجم را برارم زجای — لبم راشترازاب کوثر کنم — یکی داستان ازغظفر کنم

داستان اگاهی یافتن رسول خدا از رحمت اهل وادی نمل وفرستادن ابوبکر را با لشکر وشرح ان گوید

سرایندهٔ نامهٔ راستان — داستان اگاهی یافتن رسول خدا از رحمت اهل وادی — گرارندهٔ خسرو راستان
براورد گاه سخن گستری — نمل وفرستادن ابوبکر را با لشکر وشرح ان گوید — سخنهای نازی بلفظ دری
که اورد چون سید المرسلین — همه ملک بطحی بزیر نگین — بفتح وبفیروزی انباز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
به یثرب چو زامید فیروزشاد — جهان افرین را همیکرد یاد — که دریا مداوان بگاه نماز — بسی گفت با داور خویش راز
پس انگاه رخ سوی اصحاب کرد — جهان را بوعظ وبصیحت گشاد — زنو تازه عمری باصحاب داد
که ناگه لوی بوی رزه در رسید — سراسیمه سوی پیمبر دوید — که جان وسر من فدای تو باد
بیوسید خاک وزبان باز کرد — یکی داستان نو اغاز کرد — کشیدند هر سوی لشکر همه
دلیران وشیران برون تاختند — زمهر نبی دل بپیرداختند — برو بوم یثرب پر از خون کنند
نموده همه کینه را دست پیش — که خوانند خون خدایان خویش — بسوی ابوبکر بنمود روی
که ای پیر فرخاشجوی گهن — کزین دلیران ازاین انجمن — مترس وبگفتار من دار گوش
سوی وادی نمل بنهاد روی — بدرع وبجوشن گوان را بپوش — چه افرازیش سر بمه برفراز
چه بشنید بوبکر گفت رسول — به بند اندر اورسران سپاه — سپه را زیثرب بهامون کشید
چه امد بکردان وادی خبر — امدن ابوبکر بوادی نمل وخبر یافتن عمر که سرکرده لشکر — که امد ابوبکر فرخاشخر
بهمراه اولشکر ناماور — گفتار بودو مهیای جنگ شدن وشرح ان گوید — که ازشاه ولشکر برآرد دمار
همه تیز جنگ وهمه شیرگیر — همه نامدار وجوان ودلیر — همه کینه جوی وهمه کینه خواه
بران قوم بدنامداری بزرگ — بهیبت چه دیو وبچهره چه گرگ — دلیر وجوان بود وهم پهلوان — همه گفتگویش وهمه نوجوان
پر از بگر ریو وعمر نام داشت — بافسون سر چرخ دردام داشت — چه بشنید کامد کراز ان بزاه — ابوبکر با لشکر کینه خواه
یکی نامه بنوشت سوی پیمبر — که گردد بکام تو دایم سپهر — تورا در دل اندیشه از خویش نیست — دلگر بپیمبر دلت ریش نیست
که برداخت دین نیاکان تو — برانداخت ائین پاکان تو — بدل کین عزی بود دخت کرد — زلات وهبل جای پرداخت کرد
خدائی که اورا پرستندهٔ — همه خرد اعضای او دیدهٔ — دل از مهر عزی بپیرداختی — بدین کوته با خصم او ساختی

تو را هیچ از کار خود عار نیست — بمردان از این گونه رفتار نیست — اگر کهتری این کار را سر سری — همانا نه مردی ز زن کهتری

کنون چاره کار آسان بود — بدین گونه زان درد درمان بود — چه لشکر بروی اندر آرند روی — بر آید چه از زرزمه های و هوی

تو پیهوده مهمای رزم دراز — ز میدان به پیمای راه گریز — چه زین گونه با ما مدارا کنی — بجان یاری لات و عزی کنی

که در نیم ما سر بسر کار تو — نیارید با او تو و یار تو — دراین زرزمه گر عنایی چنین — بما حسن درای تو لرزد یقین

که از دین و ایمان نگردیده ٔ — بدل مهر غیری تو ورزیده ٔ — نمودیم الکاهت از کار خویش — نگیریم جز تو کسی یار خویش

ز بهر چنان پیکران شکری — بفرمان ما آمد از هر دری — که ما با نبی کینه خواهی کنیم — به یثرب بر این پادشاهی کنیم

نبی را ز منبر فرود آوریم — بلات و بعزی درود آوریم — تو باشی درانیکار را کار یار ما — شود کرم از انیکار بازار ما

رسیدن نامه عمر بسوی ابوبکر و حیران شدن ابوبکر و جواب نامه و پیغام دادن ابوبکر و شرح ان

چه خامه بمهر اندر آورد زود — فرستاده بگرفت و آمد چه دود

بدست ابوبکر صدیق داد — ابوبکر چون نامه را بر گشاد

ازان نامه اندر شگفتی بماند — بر او بیهای زمن باز گوی

مرا چاره ناچار رزم است و بس — گریز و ازاو شیر دانا بهید و مای

بخندید و لب را بدندان گزید — ز گفتار ان نامور شاد گشت

که در رزم با شید پرورده شاد — بر آمد چه خورشید از کوهسار

همه موبه او خنجر و تیغ و تیر — دلیران بمیدان کین کینه خواه

ابر ماه برشد بگردون خروش — ز لیس نیزه و گرز و خفتان و کین

بباستاد لرزان عصایی بکف — بجای زهٔ باد پایی سوار

امدن ابوبکر بمیدان و ملاقات او با دو لشکر بیکدیگر و از کفر و اسلام و چگونگی رزم ایشان و شرح ان

خروش کوان خواست از هر طرف — یکی مرد جنگی چه پیل دمان

که صد پور شاهش کمین بنده بود — هنرهای گردان بیا موخته

بهر گاه مانندهٔ نره شیر — جوانی نکو روی بود و دلیر

ز بالای او تنگ بدروی دشت — هنرمند عبد الهبل نام داشت

عیان شد برآمد چه برپشت آب | برزین فروزنده اذرکشب | بپوشید برتن سلاح نبرد | شد از رشک او مهر را روی زرد
عیان افتابی برنبرزره | زره بسته برسرو سیمین گره | نهان کرده درزیر فولاد سیم | باهن برآسوده در علیتم
زسیماش اهن چه سیماب بود | چه سیماش فولاد در تاب بود | همه ازدوابرو کشیده کمان | رده کوی خور برخم صولجان
زتیرش خدنگ مژه تیزتر | زشمشیر ابروش خونریزتر | زپیکار تیرش عدو دیده بان | که ازنوک مژگان او دراسمان
زبازوش برخویش پیچان کمند | چه دردشت اهنگ اورد کرد | پدر ازغمش دل پرازدرد کرد
بسوی عمر شد بدل سوگوار | که نگذارد ررزنگر زنهار | که ترسم که اوکردد ازغمر سیر
زکفتار اوکشت خندان عمر | ازان پس باوکفت کی نامور | که این شیر نکریزد ازکارزار
چه امد کزان باورد کاه | زخجلت برخ خونش پوشید ماه | بخندید وتازان سوی اودوید
چه اوسوی بوبکر تردیک شد | ابوبکر را روز تاریک شد | بدوکفت کی ناسپرده جهان | نداری توازرزم کندآوران
مهراسان زرزم کرکارزار | بکرید زکوپال من روزکار | توای خوردسال ندیده جهان | هانا که افتاده درکمان
که باکودکان کوی بازی کنی | باوردمن دستبازی کنی | جوان چونکه بشنید کفتار پیر | بپاسخ یکی نکته دلپذیر
بکفت اکرپای داری کنی | براه نبی جان سپاری کنی | به بینی هم اکنون بدشت نبرد | که زین خوردسال ای کوسالخورد
نه تنها جدا کردت جان زتن | جدا کرد دازتو همه یکروفن | زبین را زخون تو رنکین کنم | نبی را ازان تازه آئین کنم
ببرم بخنجر سرازپیکرت | فدای ودولات سازم سرت | زخون تو روی زمین لال کنم | نبی را زمرک تو خوشدل کنم
ابوبکر چون کفت اورا شنید | سوی لشکر ازکینه وخشم دید | چنین کفت باسرکشان سپاه | که تازد سوی این جوان کینه خواه
سواری زخویشان بوبکر پیر | باورد که رفت باداروکیر | کرازان وتازان سوی اورسید
کمر بند بکرفتش ازروی زین | ززینش جدا کرد وزد برزمین | شد ازخور برتن همه استخوان
چه ان مرد جنکی زجان برکذشت | جوان سوی پیرکهن بازکشت | برشتی بکیتی مداری همال
چرا تن بدینکونه ارائیتی | بکیجی کرائیدی ازکار سیتی | بدل مهرعزی ودو خواستن
نه ائین مردان کند اورا | ازاینکونه مردی زرزم کتیرا | برم دست بسته بسوی عمر
بکفت این وتازید ازانسوی پور | زتازیدنش دشت شد پرزشور | دوصد چون ابوبکر شد بسته پست
بدیدش چه بوبکر جای ستیز | بتاچار بکشود راه کریز | زکار سپه بدیجوش امدند
که پیکار ناکرده ای نامدار | کریزی چرا درصف کارزار | سپاهیدبرون رفت مانند دود

مهار شتر را گرفته بچنگ — زدی تاز یانه بباد و بسنگ — سوی شهر یثرب چنان تیز راند — که باد و زان شد ز تیزیش کند

بجائی ز بهم سپه تا رسید — همی رفت تا شهر یثرب بدید — نه تنها بسوی پیمبر شتافت — پیمبر چه او را بدانگونه یافت

بدو گفت تنها چرا آمدی — چنین بی سپه نزد ما آمدی — بگو ده سلاح و سپاهت کجاست — بگو جی مکن رای و بر گوی راست

پیمبر چه زینگونه گفتار کرد — ابو بکر را گرد رخساره زرد — ببوسید خاک و زمین بر گشاد — ثنای نبی را بسی کرد یاد

که ای آنکه هرگز بگاه ستیز — نه پیموده در رزم راه گریز — دگر هر چه هستند تار ستیز — گهی در ستیزند و گه در گریز

ندادم بپیمان بگشتن کسی — پی کینه جستن ندیدم بسی — نماندم که دشمن بشود چیره دست — به جیش پیمبر در اید شکست

باورد که روی بر گاشتم — لوا را بسوی تو افراشتم — بخیره بدو دشمن نگردم نگاه

چه در دشت کین کینه ساز آمدم — ز شمشیر کفاریت تن بخست — نه بر لشکر ما کسی راه بست

بسوی نبی تند راندم سمند — که از دشمنانم نیابد گزند — بپای سمندم نیابد کسی

چه فاروق گفتار او را شنید — نبی را ز کارش بر آشفته دید — بر ابرو در افکند از خشم چین

همانا که غرست از خود شدی — که بر خود از اینگونه تهمت نهی — یکی فتنه از تو برانگیختی

سپاهی ز کار تو فریاد خواه — ز کردار تو لشکری داد خواه — که دادی سپاه و سپهبد بباد

همانا که گفتار خیر الانام — شنیدی تو بسیار ای بی خرام — که فرمود فرمان یزدان بود — که در رزم هر کس گریزان بود

ز کلب یهودی بسی بدتر است — که گفتار بیهوده بر بند لب — نه او دانشنه راه ایمان نگاه

ز کفار بیهوده گفتار کف — سپاهی نشاید بپیرون شتافت — بخاک سیه سود روی چنین

بگفت این و نزد رسول امین — که گرد جلال تو لشکر شکن — که اکنون سپاهی گران ساختند

اگر هر دو گیتی شوند انجمن — نگردد ز جای از بر کوه و کاه — که ای بر تر از آسمان بارگاه

کمین بنده در گرهت مهر و ماه — بزیر لوای تو بهمگنان — نه پیوند خود مند در ممکنات

بغیر از جلال تو در کائنات — بر اسوده در حشر از هر گزند — بخت تو بر من نیاید گزند

برو بر یکی بانگ بر زد بلند — که ای خیره پیمان ناهوشمند — نگشتم بدست کسی پای بند

که من نیک از این خنک بازارم — اگر چند رنج دراز آورم — بمن منت ده لوا را بمن

سرایندگان خوانندگان بلغمن — بصوت عراق و نوای حجاز — سرایند خوانند در رود و ساز — بزرگان

زصبح ازل تا بشام ابد — ببوبکر صدیق نغزین سزد — ببوبکر و بوحفص دانشوران و مهران

چه بوحفص کرد این سخن گفتگو — همه نام پاک پیمبر کنند — مرا چاره زین کار جز خنک نیست — از آن تنگ بالا ترم تنگ چشت — بخندید بو در ز گفتار او

بگفتا عمر گفتش است سخت — بداندیش و بدفعل و برگشته بخت — چه بوحفص گرد این سخن گفتگوی — بخندید بوذر زگرد اراوی

اگرچه تو را پایه زان برتر است — تو شاهی و او کمترین چاکر است — همی خیره گوید زخیگ و ستیز — که بهمو و بوبکر راه گسیزد

ولی ترسم از روزگار دراز — که اری تو تنگی بیالای تنگ — که روز ازل تا بروز شمار — کشانید لب مردم روزگار

زگفتش بر آشفت فاروق سخت — چنین گفت کای بدرگ شوربخت — تو در رتبه کرسپر عمران بدی — ستبر و حزد طفل ناوان بدی

اگر من چه فرعون نامم بکیش — بود پایه و قدر من از تو بیش — منم از شرف سروان قریش — دلیر و سپهدار با زور و طیش

تو کز مسجد آرائی و کرگشت — من از اهل دوزخ تو از اهل بهشت — نیاشنه بکیستی تو را حد ان — که بر طعنه من گشائی زبان

سخن رانی از بزم و از رزم من — نشستی تو هم بزم هم رزم من — چه دوشمن نوای مرا در خیگ — به پیمند ندارد بمیدان درنگ

ندارد کسی تاب و رخیگ من — گریزند گردان زآهنگ من — سپارد بنی گر بدستم نوای — جهانی برزم من ندارند پای

پیمبر چه بشنید خندید و گفت — که ای گشته بارزم و پیکار جفت — به پیمند فردا سران سپاه — که چون جنگجوئی با ورد گاه

چگونه خرامی بمیدان جنگ — بمیدان شتاب آوری یا درنگ — بنا ورد دوشمن گریزنده گیست — برزم دلیران ستیزنده گیست

که گردد به پیکار فیروزمند — گریزنده را از که آید گزند — بگفت این سخن را و دادش نوای — ابوحفص را دل برآمد زجای

زشادی رخ خویش بر خاک سود — زخاک سیه سود بر چرخ رود — نوا را چه بستد عمر شاد و گشت — زاندیشه و بیم آزاد گشت

زشهر و سپاهی بهمراه برد — همه نامداران و مردان گرد — برفتند سپاهی که در روزگار — شمارش ندانست لشکرشمار

همه نامداران قوم قریش — دلیران که بودند بار و تبار و طیش — چه عثمان و چه خالد این ولید — سواران که دوران چه ایشان ندید

زگردان سواری به پیکار نماند — زمردان کسی خط زسانی نخواند — برفتند سپاهی چه دریای آب — که شد تار از گرد شان آفتاب

بزرگان زآهن بپوشیده تن — یلان و گوان گشته فولاد و ون — سر نیزه سر برکشیده بماه — خور از بیم کم کرده بر چرخ راه

ابوحفص چون از ژرفهای زرم — به پیش سپه بود با دود و دم — سوی وادی نمل آهنگ کرد — فضای زمین از سپه تنگ کرد

عمر را خبر شد زکار عمر — که او رد لشکر بران بوم و بر — یکی نامه نغز سویش نوشت — نگوهش بسی در ستایش سرشت

منجنه پی تو بر این بوم و بر — سزد گر بنازد بنامت عمر — زگردار خود مر تو را شرم باد — زکاریدخویشت آزرم باد

که دوشمن بایدن خود ساختی — بد دوشمن همه دین و دل باختی — نگه کن که دانای پیشین چه گفت — که گفتار او با خرد بود جفت

بمیمود خود هر که بد را رواست — نهانی نزاد رشک رخطاست — نگه کن تو ایمرد در کار خویش — پشیمان مشو از نرشت کردار خویش

که رسم نیاکان بر انداختی — نخصم خدایان خود ساختی — چه شد ختم ان نامه سر تا سر — فرستاده او آورد نزد عمر

چه آمد ستایان بان بارگاه — نگردید هیچ سویش سپهبد نگاه — نشسته مکمل بروی زمین — پر از خشم و کین و گره بر جبین

که را جی به خوش کفته و رشن من — که از صوت او تازه شد جان من — چه از دل در راز را بر کشاد — راز و صاف ناکرده را نیکو نهاد
کوان و دلیران به پیشش بپای — همه کینه خواهان رزم آزمای — فرستاده لبسیار بر پای بند — کسی نامه نام او را نخواند
بفرمان که آرم برت نامه را — ازاین نامه کن کرم هنکامه را — چه فارو ق کفتار او را شنید — بر از خشم و کین سوی او بنکرید
بسوی بزرکان دین کرد روی — که خوانندکان نامه را نزد اوی — چه خواننده اغاز خواندن نمود — ز مقتر عمر رفته بر چرخ دود
بر از کین چه آتش زجا بر دمید — بکشتن بسوی فرستاده دید — در ایجای کشتند فرستاده را
چه بو ذر بدیدان بر آمد زجای — چنین کفت کی نامور کرد خدای — فرستاده کشتن نه اندر خور است — فرستاده را کس نیارد کزند
نه ائین مردان کند اور است — پس انکه چنین پاسخ نامه داد — که ای بد کنش مرد ناپاک زاد
به بینی که فردا بهنکام رزم — بر آمد چه خورشید کیتی فروز — شود مر تو را چون شب دیر روز
بشمشیر کوپال و کرز کران — کنم کشته بر خاک از تن بور — شود کرد تو خاک سم ستور
فرستاده سوی عمر شد چه دود — که آمد یکی کفر کیشی سکنک — که دارد در اسلام او کفر ننک
دو صد اهرمن کرده جادو ز پشتی — با هرمن اسوده اهرمنی — ز اسلام او کشته بد نام کفر
پر از خشم دیدم یکی دیو زشت — تو کوئی سپهرش ز دوزخ سرشت — بر و نش بلات و بود شد دغل
سحر که چه خورشید شد بر ستیز — شب تیره بنهاد رود در کریز — دو لشکر بیکبار ه بر خواستند
بلرزید کوه و بجنبید دشت — سپهر و ستاره سر اسیمه کشت — بر آمد ابو حفص از بارکاه
رزه بر تن و خود رومی بسر — ز هر حلقه خواسته الحذر — هراسان و ترسان ازان اهرمن
کریزان ازان کفر زنهار خواه — خرو شان ازاد و اورد دین پناه — سپه در پس پشت ان دین بزوه
پی رزم جستن کمر بسته تنک — رد انشد زکین سوی میدان جنک — سوی لشکر خویش او آواز داد
بداد ار یزدان جان افرین — بجان رسول و بدین مبین — که کر یکتن از تا مداران بجنک
ز کفار پیمایه او کمتر است — ز دین است پیکانه و کافر است — همه کشته کردیم در روز جنک
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — ازان به که جا را بدشمن دهیم — دکر از نکه دارای جان افرین
اکر کشته کردد بمیدان کسی — شتر دنکبن پایه دارد بسی — کسی کو شود در روز پیکار سست
سک کفر کیشان ازاد بدرا — روانش بدوزخ همیشه درست — چه این رای و فرمان نیزدان بود
نه اسان در این رزم باشد کریز — کریزنده دارد دبیز دان ستیز — چنین است رای رسول خدای

که هر کو به پیکار گاه ستیز
نهد در صف جنگ روی گریز
تنش را به بندم به بند گران
کنم خار او را میان سران

به بیژن چه بر کردم از کار زار
پذیره شوندم چه شهر و دیار
برسم زنان تن بیارایش
خط و خال و زیبا برخ سایش

که روی چنین از زنان کی بتابد
نه مرد است او در خور شهریار
چه بشنید گفت سپهبد بپاخاست
خروشش اندر آمد با ورد گاه

بپیکره دو لشکر برآمد بجوش
ز چرخ چهارم برآمد خروش
سر نیزها بر گذشت از سپهر
بدرید شمشیر پهلوی مهر

بایستاد بوحفص در قلبگاه
جهان گشت یکسر کبود و سیاه
برافروخته گرد بالای زین
بفولاد و آهن تن آراسته

بایمن نموده ستور و سوار
بفولاد پوشیده تن را بسوار
برو بر خروشم برآشفته زین
زرویش همی آسید روی زمین

پر از کین عمودی ز آهن بدست
شکسته ز ران نرخ اهن فزود
سلیح سوار و مکمل ستور
شد از روی او تیره کیوان و هور

یکی نیزه بس بلند و ستبر
که رمح السمک از بلندیش پست
ز بس بود سنگینی و آهنین
سر نیزه بگذاشتی بر زمین

ز بس تیر در ترکش آکنده جای
شد ترکش تیر کردون گرای
بروی زره بسته شمشیر داشت
پس پشت ترکش پر از تیر داشت

بمیدان برآمد بمانند کوه
ز سهمش زمین و زمان شد ستوه
ز بس نوک پیکان و زوبین و تیغ
زمین و زمان گشت فولاد میغ

بابر اندر آمد خروش سپاه
چه ان کوه اهن برآمد ز جای
چهان کرد پر گرد کین یکسره
سپهدار گفتار و رزمیده

پر از کین بقلب سپه بنگرید
بسوی ابوحفص از خشم دید
چنین گفت ان خیره نابکار
بیوحفص کی مرد ناهوشیار

که هرگز ندیده بگیتی کسی
چه تو عهد سست ارغاید بسی
سیه گشته روز تو از کار خویش
تو را اشک ناید ز گریدار خویش

تو را هیچ در دیده از رزم نیست
ز گردار خود مر تو را شرم نیست
همه کار و گردار تو ناورست
بد و دشمن خدایان خود پیشه ای

همه عهد و پیمانهای تو سست
ره بنده گی را نپیوداختی
نه بر کینه جو لشکر آراستن
ولیکن چه مردی ز مردی بهی

تو را بود اهنگام کین خواستن
بگفت این و سوی سپه کرد روی
که ای نامداران فرخ شجای
که تازد سوی او بدشت نبرد

سر دیو زشت اندر آرد بگرد
ز او خلعت و بارهٔ کوشوار
خروشید چون عبدالهبل
منم اندر این دشت نامور دلگاه

چنانش بدو رزم بپلمان بگیر
هم او رد این دیو نامور خواه
بدرگشت اگه چه از کار او دی
سر اسیمه سوی سپهبد شتافت

که ای از سنان تو افلاک چاک
سپهدار ز ابوحفص کندآور است
چرا رخصت رزم او داده ئ
تو گوئی که دوزخ بجوش آمده

که اهرمنش کمترین چاکر است
که لشکر بیارای و بگشای بال
بشسته بر ازکین برافراز زین
وبا اهرمن در خروش آمده

نگه کن بیال و بکوپال او
که اکنون بر که اهنین
به اهن به بین یال و بر یال او

بمن بر بخشای و بر پور من ... مکن تیره رو چشم پر نور من ... ز کردان پر دل سواری گزین ... که با او بیاید بمیدان کین

ز کفار او بر سر مرگ کرد ... سپهبد بخندید و سوگند خورد ... بلات و بغزی و وود و هبل ... که فیروز از این رزم عبد الهبل

از این رزمگه باز گردد زجنگ ... تو دل را چه داری از این کارتنگ ... مرا و را چه بینی چنین پر ستیز ... ستاده است در اشطار گریز

چه عبد الهبل رخصت جنگ یافت ... بسوی پرستندهٔ ود شتافت ... چه آمد به پیکار ناور و خواه ... بشد روشن از روی او رزمگاه

پر از کین بیازید بر روی او دست ... ابو حفص را داد زو خیره گشت ... بمیدان سوی کین هم آورد خواست ... دلیران دین را بدل درد خواست

ابو حفص از کار او شد دژم ... برآمد ز لب کینه خواهی بهم ... یکی نامداری ز خویشان او ... روان شد بمیدان او کینه جو

بیازید از کین سوی هم ببرد ... ز میدان بیابر اندر آورد گرد ... بمیدان بدیدش چه ان نوجوان ... سپر دش بر خشم تلاور عنان

چه شک اندر آورد با او ستور ... بزد چنگ و دیگر فتش از زین بدور ... چه اکردش از پشت زین بر زمین ... بیازید و او را گرفته بچنگ

بینرد عمر بر دو زد بر زمین ... برآمد ز هر دو سپه آفرین ... تن نامور گشت از جان تهی ... روانش ابا مرگ شد همرهی

ز لشکر که کفر او آواز خواست ... که فیروز شد کفر و اسلام کاست ... ز نو دین نای و داد آوازکوس ... گذشت از سر کینه اندوس

از ان شد ابو حفص را روی زرد ... دیگره سوی لشکر آواز کرد ... بمیدان مرا در اهم آورد کیست ... ز کردون این رزمگه مرد کیست

سواران بمیدان لوا بر فراشت ... که دل را پر از قهر فارق داشت ... چه دیدش باورد که هم بنرد ... بسویش پر از خشم آهنگ کرد

همی تاخت تازان ز کین سوی او ... هم آورد ازنیم بر تافت روی ... بمیدان ندیدش چه جای ستیز ... بیا چار پیمود راه گریز

هم آورد سویش به تندی شتافت ... چه نزدیک او شد بر او دست یافت ... کشید از کمر تیغ زهر آبدار ... بپیکر ضرب دو نیمه کردش سوار

غوکوس از لشکر کفر خواست ... زمین گشت پاچرخ لرزیده راست ... بلشکر که افتاد جوش و خروش ... شد از غم ابو حفص را دل ز هوش

سوی جیش اسلامیان بنگرید ... یکی مرد از ان میان بر گزید ... که ان نامور بد ز اصحاب او ... بفرمود کار د سوی جنگ رو

بفرمان فاروق شد کینه خواه ... سوی رزم جستن به پیمود راه ... برادر تند عبد الهبل بنگرید ... گر از ان و تازان سوی او رسید

چه شک اندر آمد سوی رزمگاه ... خروشش آمد از دشت و آورد گاه ... ز فتراک زین برگشادش کمند ... بپیچند آورد او را ببند

کشیدش پر از خشم از پشت زین ... ببیند خت خارش بمیدان کین ... بر بدند گردان لشکر سرش ... فکندند بر خاک ره پیکرش

ز کفار بر خواست بانگ نفیر ... خروشش سیه شد بگیوان و قیر ... که ای کشته بالات و ود و هبل ... بسوی عمر رفت عبد الهبل

تو گر با سپاه بنی سر وری ... چرا نیستت پای رزم آوری ... بجز تو نخواهم با ورد گاه ... کسی رزم جوئی ز کین کینه خواه

بگفت این و در دم سنان بر گرفت ... دو لشکر ز او مانده اندر شگفت ... بسوی ابو حفص آورد روی ... ابو حفص نا چار شد چاره جوی

چنین فرقه جیش اسلام دید ... که باید از این شیر جنگی رمید ... سوی شیرب آورد روی فرس ... بنی را همی خواست فریاد رس

ز میدان به پیچید روی و فکند — سپر را پس پشت بهر کرند — چه ان نوجوان نیزه سوزش نداشت — سپر از پس پشت در پیش داشت

سمان اندر آمد به پشت سپر — ولیکن ببند بر سپر کار کرد — چه بوحفص از زرنگه داشت پشت — سواران عمودی بیالمانک گشت

پس پشت او لغزه بر داشتند — همه گرزها را بر افراشتند — خروشان و جوشان که ای بیهنر — چگونه روی بتر و خیر البشر

پس پشت او بس بر بدند راه — همه خسته کشتند ازان جایگاه — سپهبد بتاراج داد انچ بود — زاسب و سلاح و زخفتان و خود

ز بس مال تاراج کفار شد — چنان کفر اگرم بازار شد — که فاروق افتاد در شک و ظن — که کفر است بهتر ز اسلام من

چه بوحفص نزدیک شب رسید — بایستاد سوی سپه بنگرید — همه پی سلاح و همه پی کمند — پیاده شتابان تن و اسبمند

ز ایمن گردش روزگار دورنگ — که کوتوش از او یافتم گه بشر — که زین رزم چون برتوشد کار تنگ

شکن خورده پشتم ز تیر و تبر — ز دوران ازین گنبد گوژپشت — چگویم که از من تو دانا تری

برویم ز نیرو ی گند اوران — نشانهاست هر گونه از هر کران — بسی خورده ام ضرب گرز گران

چشیدم بگیتی بسی گرم و سرد — بسی جسته ام با دلیران نبرد — همه جسته برگشته از چنگ من

بگفتا و با سلام اندر جهان — ندیده کسی همچو من پهلوان — شد از گرز فولاد مانند موم

ندیده دو بیننده روزگار — به بستم بمیدان هر مرز و بوم — دیگر روی بر دو شمن نهاد

برت خام بد بچنه گفتار من — بمیدان اگر پشت میدادمی — بگین خواهی اسلام آراستم

لوای تو بر سر چه افراشتم — بسی از پی گفتگین خواستم — که آید بگیتی خدائی خلل

بنامه در اشتی ز دغمر — بچرخ نهم سر بر افراشتم — بگفتم مکن خود دلان را هلل

ابوحفص در دم زمین بوسه داد — دریدم من ان نامه را سر بسر — چه من سوی وادی گشتم سیاه — سوی من نیامد کسی گفته خواه

به تنها بیامد ستبر در رسول — وزان پس زبانرا بپیچ گشاد — سیجر کنج جستن بنودم سخن — کسی سر نه پیچید از رای من

بلطف تو دادم بلان زانویه — بتهدید کردم گوارا و عید — دولشکر بپیکره چه صف بر زدند — قضا و قدر دست بر هم زدند

تن زنده بر دار آویزمش — وزان پس خود از کینه خون ریزمش — که جوید اگر مرد راه گریز — نه بیند زمن جز سر تیغ تیز

ز تنگ سپر برشد بگردون خروش — سر سر بکشتن نهادند تن — شنیدند لشکر چه گفتار من

بگی بنگران لشکر از هر سوئی — وزان سوی گفتار جوشان شدند — چه رعد بهاران خروشان شدند

نموده سنانها به پیکار تیز — بلان تهمتن دل پیل تن — گوان بگی پیل لشکر شکن

دو لشکر پی کین چه شد رو بروی — شده جان فدای هیون سبک — بگین خواهی و دد کمر بسته تنگ

چگویم چه برخواست از چار سوی — شد از برق شمشیر و خفتان پدید — زمین از نهیب آسمان آشیان

بمیدان در آمد

بمید ان در اید یکی خورد سال | که بد ماه ارزوی او چون هلال | بمه از دو کیسو فکنده کمند | بچوگان در اورد خورشید را بند
بیفکند ارزوی او سایه شب | هنوز نش نگشته سیه پشت لب | چه آمد خروشان بدشت نبرد | بر اورده از ماه و خورشید گرد
نه بر کرد خورشید خرگاه داشت | زخرگه تهی خرمن ماه داشت | چه اورد بمیدان پیکار گرد | جهانی زپیکار پیکاه کرد
چه ان سنگدل جنگ و پیکار جست | دل دوست گردنکشان کشت سست | دمنده چه اتش چه بهنده چه باد | تو گفتی نه در ماه و در اب زاد
بیامد به پیکار تیغی بدست | ازان تیغ خورشید گردون بشست | بمیدان پی رزم هر سو شتافت | کس اماده رزم حسبین نیافت
بفتراک خاش و تندی کشاد | بمن گفت کی نامور مرزبان | بمیدان چنین داری این جنگ | ندانم زبهر چه داری درنگ
یکی نامداری زخویشان بمن | برو شد پی جنگ از انجمن | بمیدان بدیدش چه ان نوجوان | بتاز ید سویش چه پیل دمان
پر از کین چه نزدیک او گشت جنگ | بدش عار ازگرز و شمشیر جنگ | زتنها بکین جستنش بود عار | بیازی همی اید ش کارزار
کمر بند بگرفتش از پشت زین | جدا کرد پرخاش و زو برزمین | چه ان مرد جنگی زجنگش نرست | بچنگش کمر دیگری تنگ بست
روان شد باوردان پر زبیم | هم اورد گردش بخنجر دو نیم | سوی دیگر اماده جنگ گشت
چه بستی بمیدان اورد خواست | بمیدان هم اورد خود را بشناخت | زاورد که تیز بر تافت روی
هم اورد تا زید ش از پی سمند | سنجاک اورا بدش سنجم کمند | دل نامداران دین شد دو نیم
زتیغش چه ان از جهان در گذشت | دل نامداران پر از بیم گشت | بدل گفتم ارزمن باورد گاه | عجایم شود کار لشکر تباه
یکی کودک امد ازایشان بجنگ | ازان شد چنین بر دلیران نگار | گر این لشکر اید بیکره زجای | ندارد کسی اندر این جای پای
سپاه بنجا جمله گردند اسیر | همه کشته گردند یا دستگیر | بند مرمرا چاره از هیچ سوی | بجز انکه ارزم بسوی تو روی
در اندیشه این دلم بد توان | پی اندیشه ناگاه ان نوجوان | پر از کینه سوی من اورد روی | زلشکر دلیری بشد سوی اوی
زمین را چه سوی من اورد پشت | بمن بر دگر گونه شد کار جنگ | زاورد اورد وی بر گاشتم | پس پشت سویش بپر اشتم
خراشید نوک سنانش سپر | ولیکن بشد بر سپر کار گر | پس پشت من لشکر بیکران | بر افراشته کرزهای گران
دلیران یکایک عمود ی بمشت | کزاو رزم گردید خورد و درشت | زلشکر بر سپر خورد تیغ و عمود | رزوی سپر رفت بر خود و دود
تو گفتی که هر سو گشاده دهن | دو صد ازدها در پرستش من | کشیدم بسوی تو تن پند رنگ | همیبود اغاز و انجام جنگ
به پیچم کسی را زگردون دگر | که بندد بر این کینه خستن کمر | سخنها چه بشنید بعد از غمر | روان شد تنیر دیک خیر البشر
ستایش نمود و بیوسید خاک | که یارا دل و دشمنت چاک چاک | کسی دست حاجت بسوی تو برد | اگر کرده نومید ناگشته باز
مرا حاجتی هست الشهریار | تو از لطف خود حاجتم را برار | بدرگاه تو حاجتی هست رد | برار زنده حاجت نیک بد

مرا ار آرزو هست او را بر آرد | که از بخت نیک آیدم در کنار | لوای ظفر را سپاری بمن | تو این کینه جستن بگذاری بمن
نه بینی که در دشت اورد گاه | چگویم کنم خار شاه و سپاه | پیمبر بخندید بدو داد ش لوای | که در رزم که باشش رزم آزمای
برفت او و چون دیگران بارگشت | بان شام پی بخت ناسازگشت | بد و دشمن سپه را نهاده کمین | بسر بخت بد اخترش خاک بخت
گریزان سوی یثرب آمد بشب | پیمبر بفرمود او را طلب | همه شهر یثرب پر از ناله بود | بجون دیده مرد و زن ژاله بود
که مردانشان کشته بودند اسیر | شد کشته در جنگ یا دستگیر | بهر خانهٔ مویه زن مرد و زن | بهر بر زنی مرد و زن انجمن
یکی جست پور و یکی خواست شوی | یکی مویه کرد و یکی کند موی | ز مرگ پدر بد یکی تن نیاب | یکی دل ز بهر برادر کباب

آمدن رسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم بمسجد و بمنبر بر آمدن و ذکر خدا نمودن و شرح آن

سوی مسجد آمد رسول خدای | که دلهای پژمرده را شاد کرد | پس از حمد و نعت جهان آفرین | بیاورد حمد و ستایش بجای
پیمبر بر آمد ز بعد نماز | نخستین لوای مرا بر فراشت | سخن کف زنان جان آفرین | بذکر خداوند لب کرد باز
یکی خطبه نغز ارشاد کرد | سما بر کشید و زمین بر کشید | لوای مرا گر نیفراشتی | کجا خلق کون و مکان داشتی
که من را کرامی خداوند داشت | کسی را ز او خوب و بهتر ندید | که در آفرینش بد آموزگار
مران جمله از بهر من آفرید | که در راز خود را باو بر گشاد | بهم نامی خویش نامش نهاد
چه در آفرینش همه بنگرید | که یار خداوند و پیغمبر است | بجز او ندیدم کسی در کنار
مر او را بهر جا که یاور است | چه من را نشیند یکی خنده خوانند | رسد از نشانی به پیغمبری
چه در خانه دوست مهمان شدم | باو اندران خانه همخوان شدم | خداوند داور رهوار ما
بموسی چه لطفش کند یاوری | سیحا که مهرش بدل جا کند | ز دستش بر آیند دشمن ربای
بیکدم دو صد مرده احیا کنند | در این رزم و پیکار او یار ماست | بهر سوی روی علی را بدید
گشند دست او کار دست خدای | بکف این و سوی علی بنگرید | بر روی علی دیده را بر گشاد
نگاهش بدادار داور فتاد | ز شادی بر او آورد از دل خروش | که ای در ره دین حق سخت کوش
جهان روشن از پرتو تست | خجسته دلی کو پر از مهر تست | مر او را جهان آفرین خواسته
دلی کو بجوید دادمهر تو جای | بجلوتگه خویش بیند خدای | که بد مهر تو در دلم از ازل
بجز تو که باشد مرا دستیار | بود یار من داور کردگار | بکردون کرده هم سرفراز
ببار ای تن را بخفتان من | بپوشان تن خویش در جوشنم | که در جوشن خویش بینی تنم
در این رزم دست خدائی بپای | روان ساز به سوی دشمن شکوه | سوی دشمن خویش شو کینه خواه
ز جانان چه پوشیده جانانه مرا | که مهر تو پرورده جان من | خدای تو باد ا مرا جان و تن

سخن هرچه گویی تو من بنده ام | بفرمان و رایت سر افکنده ام | چه خورشید شد در شبستان زنان | شب از چهره گیسوی خود کرد بند
خور اندر شبستان مه جست راه | بیکجای شد جای خورشید و ماه | در آن شب سیاهی گیتی ربود | ز بس نور روشن تر از روز بود
نهان افتابش ز مهتاب بود | ز رشکش شب قدر در تاب بود | در آن شب چه شاهنشه لوکشف | ز مسجد برآمد ز بیت الشرف
سنجلو نگه خویش شد شاه دین | مه خرگهش شد پیر وان قرین | ز بس شادمانی دل شهریار | برآمد ز جا همچو ابر بهار
بخندید و جان افرین را ستود | بفرمود کارند خفتان و خود | صلاح نبردش همه هرچه بود | سراسر بفرمود کارند زود
علی چون صلاح نبرد ش بدید | برافراشت دست و برافروخت روی | چنین داشت با خویشتن گفتگوی
که حرزم دلم باد و خویش روزگار | که آمد دگر نوبت کارزار | نهال مرادم من آورده بهر | شده نخل امال من بارور
چه زهر اچنان شادمانی بدید | بچشم خدایین بر او بنگرید | که ای سرخوش از باده اصت جبرئیل | ز جام تو پیمانه کش جبرئیل
دو گیتی سراسر ز عهد لست | ز رخهای تو تا ابد گشته مست | ز روز ازل تا بروز شمار | بود سرخوش از زردی تو کنار
در این شب تو را شادی از بهر چیست | ندانم که این شادمانی ز بهر چیست | برشته چه زهر اور را سفت | شهنشه بپاسخ بخندید و گفت
که ای پرده دار درت جبرئیل | ثنا گوی دانت خدای جلیل | جهاندار جهان افرین از نخست | مرا عهد بارزم و پیکار بست
سرم را بعرش برین بر کشید | سزاوار کفار ریپکار دید | سراپرده ز کشتم بهر انجمن | چگویم چه بخشید یابد بمن
لوای ظفر داد در دست من | بگردون گردنده شد شصت من | دلم کینه در رزم کفار دوخت | از این شادمانی دلم برفروخت
اگر کشته گردم بخوانم خدای | شوم روز وار ستگی خون بهای | بود خون بهایش جهان افرین | که خونی که ریزد در این راه دین
بدیوان محشر شفاعت گر است | بر تبه زپیغمبران برتر است | خنک انکه جان در ره یار باخت | خوشا انکه دلدار خود را شناخت
کسی را که سودای جانان بود | گمان هدیه در گاهش جان بود | هر انکس که شد محرم کوی یار | تن و جانی او را نیاید بکار
چه زهرا از او این حکایت شنید | سوی داور داوران بنگرید | چنین داد پاسخ که ای پاک دین | که فرزند او سبط خیر البشر
که نام گرامش نهاده حسین | ز شفقت شهنشاه بدر چنین | ز عمر سرلفش شده هفت سال
چه گفت را ز پدر او شنید | سوی مهربان مادر از مهر دید | که ای از تو روشن زمان و زمان | ز روی تو رخشان مه آسمان
چه روی تو شد زینت روزگار | ز شب روز رخشنده شد اشکبار | چه تاج قدرت خمار تو یافت | دو گیتیش کمتر ز یک مار یافت
شنیدم پدر انچه فرمود در | خدا را بمن گوی از ان راز باز | بگیتی مرا هست این ارزوی | بپایم بیاب گرامی بگوی
براه ورد دوست جان باختن | بمیدان کفار در تاختن | شوم کشته در رزم رزم ازمای | که باشد بجونم خدا خون بهای
چه بشنید زهرا بگریست زار | گرفتش چه جان از زمان در کنار | بیاد امدش گفت خیر البشر | که از کار را داده بودش خبر

دو دیده ازان غم پر از اشک کرد | دل عرش از ان درد پیناک کرد | حروشان ز اسمانی ببر داخت جای | روان گشت با او بجلو نشای
در انشب ازان غم بگرید زار | نبد جز سرشک تر ش در کنار | در انشب نیاسود و خویشان نرد | فرو ماند یکباره از خواب و خورد
شبانگه بر مادر امد خبر | ستایش نمود و زبان برگشاد | که جان و تن من فدای تو باد
بامدم که در عرصه رستخیز | شود دیده گان تو سیلاب ریز | زنی دست در عرش جان افرین | کنی شکوه نزد جهان افرین
بهیزدان دان عرصه داوری | که چون بر کشد تیغ شیر افگنی | رنورش دو گیتی شود نور یاب
پیامم بیاب گرامی بگوی | که دارم به پیکار دو کین ارزوی | چه بشنید انرا ز مهر بتول | فرو ریخت اشک نمودش قبول
بر امد چه خورشید از باختر | در امد ز جا شاه خورشید فر | ز عکس رخش یافت خورشید تاب | ز خورشید او بر تو ی افتاب
بدرع پیمبر بیاراست تن | بپوشید خفتان بر دی کفن | چه بر تن کفن کرد زیبنده زره | جهان دار جان افرین گفت زه
بدرع نبی چون متنش کرد جای | ز درع نبی تافت نور خدای | نگنجید اندر جهان فراخ | دو گیتی بر او چه یک شنگ کاخ
شگفت امدش دخت خیر البشر | ازان یال و کوپال و بازو و فر | بچشم خدا بین بر او بنگرید | چگویم ندانم که گویم چه دید
ز بس شان و بس کبریا و جلال | تو گفتی که بد داور ذو الجلال | ز هستی بجز ان یگانه ندید | دو گیتی بغیر از فسانه ندید
ازان ذات یکباره حیران بماند | خداوند دید و خدا را بخواند | جهان افرین در لباس بشر
چه زهرا بسوی علی بنگرید | تو گفتی خداوند در دیده دید | بر او بر جهان افرین را بخواند
ستایش گر امد بیزدان پاک | بمالید رخساره بر تیره خاک | بسی شکر دادار دادار کرد | که هم جفت او گشت دادار فرد
پس انگه بگفتن زبان برگشاد | ستا و ستایش بسی کرد یاد | که ای بر تر از انچه داند خیال | چه داور تو ئی در شکوه و جلال
خداوند داور مرا بر گزید | سرم را بعزش برین بر کشید | که این بنده را با تو همسر کرد | مرا بخت فرخنده دساز کرد
مرا از ازل خواست جان افرین | که کشتم بدا رای داور قرین | خداوند کار امدم در کنار
بغرو بیخت گرامی شدم | بتیر و یک دادار نامی شدم | بخندید و پاسخ چنین داد باز
که ای مهر تو پرورده جان من | شهنشه ز زهرا چه بشنید ران | که باشد بیخت تو ام پایگاه
ز تو تازه در دهر ایمان من | سزد گر سر فخر سایم بماه | که باشد سپهبد که باشد سپاه
سرا خترا ندر کنار منست | چه بشنید زهرا ز دلدار ران | بپر از مهر پاسخ چنین داد باز
که سوی که باید تو را تاختن | که دیدار تو غمگسار منست | که باشد سپهبد که باشد سپاه
بگفتا ز بطحی که امد بخیک | نسوی که تازی با ورد گاه | به پیکار کفار با تیغ اختن
که شد بر پیمبر چنین کار تنگ | که چون تو کسی را فرستد بجنگ | به پیکار کفار با ریو و رنگ
ز زهرا چه بشنید این داژده | رسول امین هر چه فرمایدم | اگر جان بر اید ز تن شایدم
چنین داد پاسخ که ای نیکخو

تن و جان ما زیر فرمان اوست | بهر جا فدای تن و جان اوست | پیمبر ز بهرم چنین دیر پای | نه پیچد کسی سر ز حکم خدای
تو زین رزم و پیکار دل شاد دار | تن و جان ز اندیشه آزاد دار | که ایم بزودی بسوی تو باز | کنم دیده روشن ببودی تو باز
بپوشید جوشن چه بر یال و بر | روان شد بدرگاه خیر البشر | چه ترک سرش سر بر افلاک سود | بران ترک نه چرخ تکیه نمود
زره چون تنش دید بر کشید | ز هر حلقه شد آسمانی پدید | بر او سید المرسلین بنگرید | شگفت آمدش چون بر او آفرید
جهان پاک بسوی جهانبان گشود | جهانبان در او در جهان پاک نمود | ز دیدار او روی یزدان بدید | ز بود و شش وجود جهانبان بدید
چه بر روی او دیده را کرد باز | چه نزدیک او رفت دارای دین | بر آمد ز جا سید المرسلین
بحمد و ثنا لب ز بان بر گشاد | ز نو گشت ز انروی اگه ز راز | که ای بر تر و بهتر از هر چه هست | ز دست تو بر پای بالا و پست
مرا دست و بازو ز تیروی تست | زبازو و زور شش بسی کرد یاد | ز دست تو آمد مرا یاوری | ز هر رزم و هر بزم و هر داوری
چه بشنید گفت نبی او ترا | دلم روشن از پرتو روی تست | که ای از تو پیدا وجود و عدم
مرا جان و تن تازه از جان تست | ز خوبی ز د بخورشید از شرم آب | تو شاه جهانبانی و من رهی | ز شه بر رهی باد فرمان دهی
همه هر چه گویی تو فرمان برم | گر نیم بجان انچه فرمان تست | پیمبر چه بشنید گفتار اوی | بر خاست او سو د از مهر روی
دلیران بشستند بر پشت زین | ز فرمان کی اندیشه جان برم | بر آواز شد آسمان و زمین | بر آمد خروش از سما و سمک
سواران همه زیر جوشن نهان | پر از بانگ تکبیر شد نه فلک | به پیکار دشمن برون تاختند
دلیران گرفته کمند و کمان | تهمتن ستان دست بتیغ آختند | شده خارازان تا گه کربلای
فلک را شده زان سپه دل ز هول | شده بانگ تکبیر گردون گرای | بیام فلک سر کشید علم
دمیده بگردون سر اسپ دوم | سنانها بگردون سر افراختند | جهان زان سپه گشته مینو سرشت
شده جیش اسلام رشک بهشت | ملایک سر از غرفهای جنان | بر ون کرده هر سو تماشا کنان
بحسرت دو دیده گشاده براه | که الهاش بودیم مازان سپاه | بپرافشان بر شادی بود جبرئیل | بفرمان و رای خدای جلیل
زمین رشک فردوس اعلا شده | ثری عیرت چرخ مینا شده | ز شوق آسمان بر زمین شد چو مهر
ستاره ز گردون فرو ریخته | بخاک ره لشکر انگیخته | زده در خم آسمان کوس جنگ
به بهرام گردیده از مهر یار | کمر بسته کیوان پی جنگ تنگ | شده در ره ان سپه قهرمان
کشیده پر از خشم خورشید تیغ | شده زیر جوشن پی کارزار | فکنده بکف چنگ و طنبور رود
کشیده کمان از پی رزم ماه | شده در صف قهرمان دبیر | بدوشش شده بر کمین گیه خوا
نشسته بخون نا گه آسمان | بجوشن زمین کرده بازو نهان | ز بانگ ملک شد ملک بر ز جوش

پی رزم میکال بسته کمر — بغرش اندر افشاندند چیرگی بر
قضا دست و بازو برافراشته — قدر گرز و شمشیر برداشته

باین نغمه از ذکر روحانیان — نواخوان بهر عرفه قدسیان
که دست خدای جهان آفرین — بنیرو برون آمد از آستین

نشسته علی بر فراز سمند — بچولان درآورده عرش بلند
شده عرش بر عرش زرین ستور — ازان عرش تابید بر عرش نور

فروزان رخش از بر بادپای — چه از عرش بر فرش نور خدای
زمین و زمان را ز نورش فروغ — شکوه سپه از شکوهش دروغ

ز یک ذره کز روی او تافته — همه نه فلک روشنی یافته
توانائیش گشته فاش و عیان — توان آمده در تن ناتوان

لوای خداوندی افراشته — خدا سایه بر بنده گان داشته
بخلق خدا از خدا نور تافت — ز خورشید هر ذره نور یافت

تن پی تنان از رخش پرز هوش — ز نورش دل پیدلان پرز جوش
ملک گشته حیران بخلق خدای — فلک را نهاده زمین زیر پای

جنیبت کشش از شعف جبرئیل — شده مدح خوانش خدای جلیل
چه الهامی آمد بسوی عمر — که آمد علی سوی او کینه ور

بلرزید ازان آگهی شد ز هوش — دلش زان خبر پر ز درد و خروش
بتیر سید و گفتا که شد کار سخت — همانا که برگشت بیدار بخت

برزگان لشکر بر خویش خواند — بسی راز ازان رزم و پیکار راند
که آمد سواری سوی ما کنون — که لرزد ز نیمایش چرخ برین

برون آمد از بیشه شیری بدست — که شیران بگردش نیارند دست
خدیوی کمر بسته در کارزار — که گیتی و بازوی او روزگار

مهی تیغ کین از کمر برکشید — کز او مرحب و عمر شد نا بدید
شهی شد ازین رزم رزم آزمای — کز او شیبه و عتبه بر شد ز پای

کز او دست و بازو نه برمی شود — پی کندن لات دستی بنود
کنون چاره رزم او چون کنیم — بدین رزم جستن چه افسون کنیم

بگفتند خدایان خود کینه جوی — بیامد چه شیر و چه پرخاشجوی
چگونه بسوی وی آریم روی

بگفت این و از دیده خونبار راند — دگر گفت انگه که ای پیر کند
ز هر کشوری نامداری بخواند

پس انگه دگر باره گفت این سخن — که ای نامداران لشکر شکن
که سفیان پیدا و او شد ز دین

خدایان ما را بگفت این درست — زبالا بیفکند بر خاک پست
بمهرش دل و جان گراید همی

بگفت این و گرز گران بر خویش — پیمبر مرا و را ستاید همی
ز پیمش پر از بیم شد انجمن

خبر یافتن عمر از آمدن مظهر العجایب و شهامات الثاقب علی ابن علی الطالب ع و ترسیدن و طلبیدن لشکر و زره از ان

ز هر کشوری لشکری گرد کرد — ازان رزم لشکر بسی کرد یاد
بگفتند خواهی لات و عزی و دود

نوندی فرستاد هر سو چه باد — ز هر سو بر آمد یکی انجمن
بگفتند خواهی ود و کمر بسته نیک

شنیدند گفتار چون این سخن — ز هر گوشه لشکر آراستند
همه از پی دین و آئین خویش

دلیران هر جای بر خواستند — همه نامداران کشور گشای
دلیران فرزانه هوشمند

همه پهلوانان رزم آزمای — سواران گردنکش خود پسند

همه خود ستای و همه خود پرست ... ستبر دست بهمید بکش کرده دست ... عمر سوی نام اوران بنگرید ... سوی نامداران فرزانه دید

زکار پیمبر بسی کرد یاد ... که بر دین و آئین چه بیداد کرد ... بعزی و بالات کین کسترید ... که آمد بسوی و خدائی ندید

زبام حرمشان بفکند پست ... به بیداد یکباره بگشاد دست ... چنین با خدایان چه افسون کنید ... به بینید با بنده گان چون کنید

نه شبها با بنده گان حیله ساخت ... بسوی خدایان پرستش نتاخت ... اگر بنده بیداد با بنده گان ... کند کس ندارد خدا از زبان

بلات چون شنیدند گفتار اوی ... یکایک نهادند بر خاک روی ... که ما سر بسر مر تو را بنده ایم ... برین کینه جستن دل آگنده ایم

بجان یاری لات و عزی کنم ... همه رزم و کین اشکار اکنم ... عمر چونکه بشنید از اینگونه راز ... بخندید و پاسخ چنین داد باز

که کرد و بلگام شما روزگار ... عزی و هبل با شما بد یار ... ولیکن نه این رزم آسان بود ... فلک را از این دل هراسان بود

دلیری سوی ما بخیک آمده ... که از نهر دو کیتش تنگ آمده ... خداوندی آمد در این کارزار ... که کار نبی شد ازان استوار

بگردنده گردون نکاهید چهر ... بگردون نهد چرخ را با لهنک ... سوی ما چه از شیر آید بخیک ... بگردون کشان کار گردید تنگ

به تنها چه آید سوی کارزار ... سر آرد بگردنکشان روزگار ... فراز دا گر تیغ بر تیغ کوه ... شود کوه از ضرب تیغش ستوه

بدینگونه پیکار را راستم ... شما را مدد کار خود خواستم ... چه ایشان بگیتی زنا دور زاد ... دو گرد بد اندیش ناپاک زاد

گر ایشان شده غزی و لات پست ... در افتاده در بت پرستان شست ... به نیروی بازو چه اهرمنند ... بکین با خدایان خود دشمنند

ز ایشان شده کار اسلام راست ... ازان بگذر آمد گج و کاست ... به پیمود با ماره رزم و کین ... به پیمود و با ماره رزم و کین

نخستین سوی ما بیرون تاختند ... بکین خواستن کردن افراختند ... سرانجام ازین رزم شستند دست ... در افتاد و در کار ایشان شکست

گریزان بر فتند سوی بنی ... بیامد بیر از روی بنی ... علی را فرستاد با ما بخیک ... بما شد ازین داوری کار تنگ

با و رزم جستن نه آسان بود ... از او شیر گردون هراسان بود ... نشینیم و هر گونه رای آوریم ... با فسون مر او را بپای آوریم

بکر گشته گردد در این کارزار ... و گر نه بما تیره شد روزگار ... ندارد به پیکار ما جز ستیز ... حرام است در بندهت او گریز

اگر چرخ گردون گردد بکام ... سر چرخ گردون در آرد بگرد ... شنیدند چون گفت او سر کشان ... زبان بر گشادند چون پهلوان

که دل را در این رزم بر کین کنیم ... مران مرد را خاک بالین کنیم ... همه رای و رسم بلنک آوریم ... مران شیر جنگی بجنگ آوریم

نبی را دل و جان فدا آوریم ... خدای نبی را نثار آوریم ... نشان نبی از جهان کم کنیم ... همه نام و رود و مردم کنیم

سپهبد چه بشنید گفت ستای ... بر افراشت سر را فراتر ز نای ... بر ایشان سر اسر نمود آفرین ... که از بهر دین است این رزم کین

همه جمله چون شیر جنگ آورید ... همه رای شیر و بلنگ آورید ... همه یکسره تن بکشتن دهید ... ز نوک سنان لگام دو شمن نهید

بر این شد چه گفتار شاه و ستای ... بر فتند بر سوی آرامگاه ... چه روز دیگر اسمان دور رنگ ... بر آورد پرخاش و کین شیر جنگ

چه نوری ز نور جلالش نمود — جلال خدا پرده از رخ گشود — ز قدرش دو گیتی کم از گاه بود — سپنج همه هفت خرگاه بود

برامد چو خورشید از کوهسار — ز شب روز رخشنده شد آشکار — دو گیتی ز خورشید پر نور شد — سلیمان سوی وادی مور شد

سوی وادی نمل شد شاه دین — سلیمان و دین شد بموران قرین — که ترسش سلیمان کم از مور بود

چه آمد سوی وادی نمل شاه — شد از اهل وادی بخور رشید راه — همه دشت لشکر عرش فرسای گشت

لوای جهانداوری چون فراشت — لوا از سر سایه بر عرش داشت — در و دشت و کوه پر آواز شد

چه آمد شهنشه در آنجا فرود — رسید از جهان آفرینش درود — بفرمود شه تا دلیران جنگ — نمانند امروز آنجا درنگ

چه روز دیگر از سپهر برین — بیاراست خورشید روی زمین — ز رویش چه یک ذره نوری فروخت — سراسر از آن ذره ذرات سوخت

بگردون برآمد غو و دار و گیر — بتر سید کیوان و بهرام و تیر — دو لشکر بروی اندر آورد روی — فراشد ز چارم فلک ها بهوی

زمین گشت گردون و نار و فنا — بلب از آسمان شد بیکره زتاب — ستان بر گذشت از سر نه فلک — علم طعنه زد در بر نه فلک

سر خود بر آسمان بر کشید — سپهر سر از بیم افسر کشید — فروزنده خورشید و تابنده ماه — زبس گرد کم کرد بر چرخ راه

زبس نیزه و گرز و شمشیر کین — زمین آهنین بد هوا آهنین — تو گفتی جهان جای اهرمن است — زمانه ز فولاد و ز آهن است

آمدن عمر خطاب از لشکر اسلام بلکه چون عمر کافر و صلاح دادن با بطار با عمر سر کرده کفار و شرح آن

درخشیدن تیر در نیزه کرد — چه آتش بپرید ز هر ژوبین — که گردون بر او آورد چرخ برین

ستوران فولاد سم از زمین — ز غوغای کوس و غو کرنا و دم — خم چرخ شد پر خروش و نوای

چه لشکر کش کفر لشکر کشید — ز لشکرش نامد بدید — صف رزم بستند در رزمگاه

ابو حفص و فاروق شد صف کرای — سپه را همه جا بجا داد جای — سوی چپ ابو حفص دین جا نمود

چه با میمنه میسره راست گشت — جهان از سر راستی بر گذشت — بگردون سر اسپه شد ماه و مهر

علی بر جناح سپه کرد جای — جناح سپه گشت عرش خدای — که شد رایت نور از او ارجمند

در آنجا که رایتی شد بپای — که خواندی رسولش لوای خدای — در اندشت شد شور محشر پدید

خروش ملایان از فلک بر گذشت — گوا ژه زملک و ملک در گذشت — ز تکبیر اسلامیان شد ستوه

زمانه بر آزار و آشوب شد — زمین از سواران لگد کوب شد — تو گفتی بهفتم فلک شد زمین

بر آمد ابو حفص از میسره — دل از کار و پیکار و کین بگسره — ستیز دگر کفار تاری سپاه

گرفته بکف گرزه گاو سر — گشاده بره بر نهنگ لسته کمر — یکی کوه آهن بدیدار شد

قبا و کلاه کرده فولاد سای — بر و بازو و یال اهن ردای — ز پیکان بلرزید چرخ بلند — ز سهمش بگردون درآمد گزند

چه او سوی میدان پی رزم تاخت — ز اواز قهرمان فلک زهره باخت — بسوی عمر رفت و او آز داد — خروشید کی بدرگ بدنهاد

همانا که آمد زمانت بسر — ستم بسی ازاین رزم کی خیره سر — سرت کشته از عقل بیمغز و پست — تورا رزم حسان نباشد درست

ندانی که آمد بادرد گاه — ندانی سپهبد که شد رزمخواه — ندانی که آمد به پیکار و جنگ — که در چنگ بگشاد بر خشم چنگ

دلیری که بر باره بنهاد زین — که رخشش بود رشک عرش برین — سواری ابر این سپهر سرور است — که در عرش همدوش پیغمبر است

امیری در این کینه شد کینه‌ور — که دارد بدو داور داد گر — چه برقی ز شمشیر تیزش فروخت — بهم کفر و کفار یکبارگی سوخت

چه عکسی شد از صولتش آشکار — در آمد دو گیتیش در زیر نعل — شود خاک از چهره‌اش آب پاک

که رزم چون بر گراید عنان — زند بر سپهر و ستاره سنان — ز تیغش شده کشته هنگام کین

برآمد ز بهر خدا چون زجای — ز دستش خدایان برآمد بپای — رسول خدا و خدا یار اوست

اگر با دو گیتی لوزد اورد — سر هر دو گیتی بگرد اورد — لسازی باین رزم چون کارزار

تورا بهتر آید که سازی درنگ — ویا باز گردی از این دشت جنگ — خروشید کی پیر فرخاشخر

ززرم دلیران چه راز جوی — تو از رزم و پیکار خود باز گوی — ز پیشش بلرزید روی زمین

عمر شد چه همداستان با عمر — ز گردون برآمد غو الحذر — یکی کفر ادبود در زمانه خوار

یکی دد شمن دین یکی دین پناه — یکی کفر از چهره‌اش سوخته — یکی از پی دین شده رزمجوی

پی رزم حسان در انداشت جنگ — کمر هر دو بستند در کینه شنگ — که با او بمیدان کند کارزار

عمر چون بند کفو او در نبرد — ابو حفص را دل شد از رزم سرد — نه کفو در رزم ای سپهبد

اگر کفو من بودی اندر نبرد — رسیدی ز خاک تو بر چرخ گرد — که گرید بتو این زمان روزگار

بگفت این و تازید در پهن دشت — گرازان ز انجا بگه باز گشت — بیا بر اندر آمد خروشش سیاه

گوارنده زنان لشکر گفر دین — که بگریخت مردی ز مردان کاه — سوی قلبگه رفت تیز و بگاه

بشه بر زبان ستایش گشود — جهان افرین را ستایش نمود — که هستی تو زیبنده تاج و تخت

سپهبد تو باشی اگر بر سپاه — سپه سر فراز د بخورشید و ماه — چه یک ذره نزد جهان داور است

جهان افرینده بیند تورا — جهان تا جهان گر پر از لشکر است — خداوند گیتی ستایی کند

خداوند خوی و پیمبر وشی — خوش ان لشکر کش تو لشکر کشی — گرازان و تازان پی کیش تو دین

سپه را شمار و کرانه نبود — زمین و زمان را میانه نبود — همه روی دشت از کران تا کران — سپه بود و خفتان و کوه و کمان

ز لشکر زمین همچو دریا بجوش — سپهر دهوا کشته فولاد پوش — بسی رزمگه دیده ام پیش ازین — ندانم که لشکر بود بیش ازین

تو گوئی که آمد گروها گروه — گرازان دشت و پلنگان کوه — ندانم درین دشت این کارزار — بما بر چه بازی کند روزگار

چه بشنید گفتار بوحفص شاه — تبسم کنان کرد سوی ش نگاه — که دلرا ازین رزمگه شاد دار — زاندیشه جان و تن آزاد دار

که اکنون ازین لشکر نامور — سوی این سپه چون برانم زخم — نه بینی تو مردی ز نام آوران — سوی این سپه چون برانم زخم

ز گفتش چنین گفت و بشنود گوی — نداند کسی آنچه داند خدای — سوی میسره شاد و فیروز رفت — اما اختر گیتی افروز رفت

تو بر کرد و بر میسره پای دار — بمن رزم و پیکار را واگذار — که پشت سپاهی و زیبای گاه — سپه را همی دار هر سو نگاه

سوی رزم جستن نتازد کسی — زمردی اگر پای دارد بسی — سر آور هر کس همه ان و هم

چه بشنید از شاه بوحفص دین — بگفتار دانش نمود آفرین — ستایش دگر باره از سر گرفت

چه بوحفص در میسره جا گرفت — شری جا بیام شر پا گرفت — بهر جا که سروری سر فراشت

زمین از سر آسمان برگذشت — گرازو میسر ز چرخ همی — غو کوس از چرخ اخضر گذشت

دربیان داستان صف آراستن لشکر اسلام در وادی یمن و چگونگی ان داستان گوید

علی گشت در قلبگه خود جای — زقلب سپه تا فت نور خدای

عیان گشت بر لشکر کفر و کین — همه کبریای جهان آفرین

ز بس شوکت و بس جلال و شکوه — فرو رفت دشت و فرا رفت کوه — بروی زمین اندر افتاد چین

شکوهش ز عرش برین بانگ برد — نهیبش ز کون و مکان خواب برد — علی چون بر آمد ز جای نشست — چه افشرد پای و چه افراشت دست

ز نه چرخ بگسیخت زرین طناب — فرو رفت ماهی بدریای آب — نهان شد چه شد شکوش آشکار — همه هر چه گسترده بد روزگار

شکوهش چه تابید بر دشت کین — سر اسیمه گردید عرش برین — خروش از صف قدسیان شد بلند — قضا نه سرا پرده از جای کند

بر این طاق مینائی آمد شکست — فرو ریخت عقدی که تقدیر بست — بگیتی بد گیر پائی نمود — خدا وند دست خدائی نمود

بد قدرت او چه شد آشکار — ملائیل را دست و دل شد نزار — عیان گشت شیروی رزم جلیل — ستایش گر آمد بر او جبرئیل

ملائک فتادند در رشک و ظن — پی وحدت او شد ند انجمن — سر انجام گشتند از شرک باز

چه گشتند نیکو شناسای او — سوی پاک یزدان نمودند رو — بر آمد شناسا چه گشتند نیک — زهر سو غو وحده لا شریک

حجاب بدو بینی بر انداختند — خدا را ازان بنده بشناختند — عیان شد جلال جهان آفرین

خدا گشت بر بنده گان خود جای — عیان شد ازان بنده دست خدای — ز کفر و ز اسلام برشد فغان — سر انگشت حیرت همه بر دهان

چه صدیق و فاروق شد از شگفت — نهانی بفاروق صدیق گفت

تعجب نمودن ابوبکر صدیق علیه اللعنة والعذاب از مخلد اللجا نیب علی ابن ابی طالب و سخنین گفتن با عمر کوید

نبی را چه کشتم بیجان یار غار — لبیی راز پنهان نمود آشکار

ز اعجاز زان معجزه ان کم است — کند کوه الوند مانند کاه

بر آورده کوئی خداوند دست — به پاین قادر و قدرت ذوالجلال

جهان از رخش برفروزد همی — ز نقشش جهان جمله نقشی بر آب

ز غلس رخش افرینش نهان — همه جنگ را شیر جنگ آمدیم

تو کوئی سراسر همه مانده اند — بریده ز جوشن به تنها کفن

در این دشت از لشکر بیکران — بجندید و شادان ز دل ز خوشن

که دانی که او از نبی هاشم است — زند در جهان کوس پیغمبری

هر انکو بیارایش گردد قرین — کهی روی نیروان نماند همی

زبان بند از این را روا نیست — ز این سوی دانشوران راه نیست

در بیان نمودن روی خداوند عز و جل و لشکر در افتادن اهر یمنان و چگونکی ان داستان

کنون باز کردم سوی داستان — بگویم حدیثی من از راستان

که در قلبگه روی بنمود شاه — بمه رفت از جیس کفار راه

چه در وادی نمل از ان نافه نور — جهانی چه مور از سلیمانیش

چه لختی عیانگشت نیروی شاه — چه ذرات از تابش افتاب

بمردی به پیکار یارای داشت — گرفت از نیروش بیلان راه

ز کردان نهی ماند او در نگاه — روانگشت عبدالهبل رزمخواه

امدن عبدالهبل نزد سالار خویش و اذن خواستن به پیکار ان نام ور کوید

بسوی عمر شد روان دل دژم — بسبر و روان اندر اورد خم

ازان اذن میدان پیکار خواست — عمر گفت این ارزو ناروا ست

بدانی خداوند این رزم چیست — نه صدیق و فاروق جنگ اورد

ز پیکار او جمع نرسان بود — دروغ محمد ز او گشت راست

چه بر کوه اهن کشاید دو چنگ — که با او نه اسان بود کارزار

بچنگش چه موم است فولاد و سنگ — که بد دهر را رایش اموزگار

کجا قطره را موج دریای اب — چه خوش گفت دانشور روزگار

چه قطره بر ژرف دریا بری — بدو گفت کای مانده از داوری — چه پرسید عبدالله اهل کفت او — بسویش دگر باره آورد روی

چنین گفت کای نامور پهلوان — یکی خواب دیدم بروشن روان — شب دوش زینسان نه دیدم بخواب — که تابید بر روی من آفتاب

سرم از سپهر برین برگذشت — ز ملک و ملایک مرا سر گذشت — گذشتم ز املاک سوی لامکان — کشیدم سپهر برین زیر ران

گذشت از سر عرش چوگان من — مه و مهر شد گوی چوگان من — دران عرصه کردم بمیدان جهان — ربودم ز گردان گردنده گوی

کمانست زین خوانم ای هوشمند — سپهبد چه از خوانش آگاه شد — به پیکار و رزمش هوا خواه شد

بگفت این و دانش ره کارزار — چه ان نامور رخصت خنجر گذاشت — گرازان و تازان بمیدان شتافت

بگیر و دون گرد دون برادر راه سر — در فشتی دگر جست و اسبی دگر — برافراشت سر را بچرخ کبود

نهانگشت در پرنیانی قبای — وزان پس بقیر پوشش زین گرد جای — برآمد چه مه بر سر پر بلند

برزینه خفتان چه ان سیم تن — به پیراست جان و بیاراست تن — بران بت برآهیم شدبت پرست

بدعوی خدائی بتی خودنمای — ز بتخانه آذری دلگرای — خلیلی دگر رفت سوی خدای

برآمد چه از لشکر کفر دگرگون — دو لشکر نوا در نوا های او — سپرده دل و جان بپیغای او

سوی پاک یزدان چه آورد روی — دل پور آذر ازان رشک سوخت — میان را بغارت گری بسته بند

ز طغیان زیشان بر جهان نار بود — جهان مست السر و طغیان ز بود — که آذر خجل گشت از بت گری

سوی جیش اسلام شد تیز و تند — ز رفتن چه تردیک شد گشت کند — تو گفتی دگر نار سینای طور

در انوادی افروخت جانی دگر — به پیغمبری شد شتابی دگر — عیان شد بر او انچه شد بر کلیم

دلش چونکه زان نور پر نور گشت — ز دین و دل و جان و تن دور گشت — تذرو هوا جای عنقا گرفت

چه یکباره اش دین و دل شد زدست — فرو د آمد از جایگاه نشست — خروشان و جوشان چه آذر بشب

دو لشکر فرو ماند در کار او — بپیکند گرز و رها کرد اسب — یکی گفت مانا که دیوانه شد

فرو ماند چون او در انجایگاه — دو دیده فرا کرده بر سوی شاه — همی سوی او دیده رامی گماشت

گهی بود حیران دگه دلگرای — خرامیدی و بار ماندی بجای — خرامان خرامان همی رفت مست

چه نزدیکتر شد دلش شد زنا — چه یکدره از بر تو افتاب — پی و دیدنش چشم روشن خرد

رزید ار او دیده پر نور کرد — علاج دو پیننده کور کرد — خدا دید و از خویشتن در گذشت

بدل اتش مهر دلبر فروخت — ز دل هر چه بد جز دلارام سوخت — همه ماتم خویش را کرد دور

سنجاک اندر افکند خفتان خود
برهنه سر عجز بر خاک سود
چه زنهار خواهان کمند و کلاه
فلکند و زنار زنهار خواه

بسوی خداوند بالا و پست
چه زنهار خواهان برآورده دست
گر بیان که دلها از او پور جاست
بزد چاک و غلطید بر تیره خاک

شد از هوش آنکه زمانی دراز
بهوش آمد و دیده را کرد باز
گشادش بپورش زبان عذر خواه
چه در داور داوران پرکن

که ای از تو بنیاد هستی بپای
زمین و زمان از تو هستی گرای
خوشا آنکه دلرا بمهر تو باخت
بساخت آنکه خود را بشناخت

بسوی تو کرد هر دو جست راه
خدای جهان گیردش در پناه
محمد از او سر فراز زد بماه
که باشد کسش چون تو فرد ی پناه

کسی چون تو کرد بنده کانرا خرید
پرستیدن لات و عزی و دواست
فراز از همه دستها دست تست
خجسته هر اندل که پابست تست

خدائی که نازد محمد بادی
تو ئی ای نکو روی فرخنده روی
کزین نو ترا در خدائی رواست
خدائی بغیر از تو آن نارواست

چه کمیتی رزوی تو دارد فروغ
حدیث پیمبر نباشد دروغ
نگوید پیمبر بچیز راستی
نگوید بکیتی در کاستی

بدل آتش مهرت افروختم
ز دل هر چه غیر از تو بد سوختم
بگفت این و بار دگر شد زهوش
چه عشاق دلداده فی نار و نوش

چه غلطید بر تیره خاک نژند
همی رفت تا نزد تستم سمند
تستم اسب شه را ببیدر گرفت
زمانه از او ماند اندر شگفت

تستم اسب را زیب آغوش کرد
ازان نعل سم حلقه در گوش کرد
بمالید بر نعل او روی و موی
که شد با تستم اسب شه را راز گوی

بران نعل رخ سود چون شاه نو
نمود از تستم اسب شه ماه نو
ازان رشک شد تا ابد آسمان
زغیرت سر انگشت مه در دهان

چه ان مه ازان چرخ شد در هلال
ز رشکش مه چرخ شد در ملال
پس انگاه کریان بر آورد سر
بپورش سوی داور داد گر

زبان بسته و دیده را کرد باز
برامید بر درگه بی نیاز
بسوی خدا دیده را باز ساخت
خداوند دید و خدا را شناخت

چه روشن مر او را دو پیوسته شد
خدا دید و از جان و دل بنده شد
بر و لبش تکه کرد و خندید شاه
چنین گفت کز نائی ای نیکخواه

تو فرزند انبر د جهان آفرین
ز خاصان مائی ز اصحاب دین
خلایق بروی تو خندان شوند
ملایک تو را آفرین خوان شوند

بفرمود تا خلعت شاهوار
بیارند با هدیه و با نثار
یکی خسروی جامه زرنگار
که شد خیره زو دیده روزگار

چه آمد بسوی فراز از نشیب
بجوانمرد شهنشاه عبد المجیب
بر او رخت اسلام چون گشت راست
دو صد نالهٔ زان نغمه از گوش خواست

که فرخ ازاین فال شد حال ما
در فتح یکتا اقبال ما
چه اسلام شد بانگ تکبیر راست
ز اسلامیان بانگ تکبیر خواست

سپاه سپهبد شده زرد روی
چه پیچاره گان هر سوئی چاره جوی
گزاین کار بر لشکر آمد شکست
ز اسلام او کفر دیدبست

چه پوشیدان خسروانی قبای
دل خسرو چرخ برشد ز جای
شکوهش گرو بر د از افتاب
رخ ماه شد از رخش پر زتاب

میان دو لشکر چه شد جلوه گر
بایستاد پرشرم بر سوی شاه
ز از رم شد بر زمینش نگاه

زیاقوت بنمود در خوشاب
ستاره نمودار شد از افتاب
لب شکرین را گهر ریز کرد
زمین و زمان را شکر ریز کرد

سخن را زعقد برین اب داد | زیاقوت گفتار را آب داد | که ای از تو بر پا سپهر بلند | زدست تو گون و مکان پای بند
جهان عکسی از نقش پرگار تست | بدیدا فرینش ز دیدار تست | سوی ای آفرینش چه خرش تو تا | جهانی جهان آفرین را شناخت
برآرنده حاجت نیک و بد | بدرگاه تو حاجتی نیست رد | مرا آرزو نیست ای شهریار | تو از لطف خود حاجتم را برآر
سریر اکه سودم بسم سمند | چه حاصل که تن بد باد پای بند | اگر دور گردد سر از تن کرم | که پی تن بپای سمندت سرم
بغلطد دراین دشت پرخون و خاک | شود جان من از تن جان پاک | اگر اذن یابم در اینده شب | بفرمان دارای جان آفرین
چه کردم دراین رزم رزم ازمای | پسندیده کردم ستبر دخدای | شهنشاه چون راز اورا شنید | زشرکان سرشکش برخ برچکید
زشرکان دوصد خاره را ازنگ داد | وزان پس بپاسخ زبان برگشاد | که رزم و نبردت پسند دخدای | که کردی بدشتی تو رزم ازمای
نماید سوی رزمی عزم تو روی | بری از الوالعزم را از رزم کوی | شود فرش خاک رهی پیکرت | لبسم سمندی بغلطد سرت
که گردد برانشاک ره عرش فرش | برانشاک غلطند سکان عرش | بفرزند من مهربانی کنی | به هنگام پیری جوانی کنی
بگفت این و داد ش دران معرکه | بران رزمجو اذن پیکار شاه | لبفرمود لبس باصلاح و مصاف | که بد یا دکاری ز عید المنافق
بیارند شمشیر و خفتان و خود | بیا ورد گنجور را هرچه بود | بپوشید در اعه حیدری | نهان گشت در درع پیغمبری
کمان و سپر زینت دوش کرد | کمند و زره زیب آغوش کرد | برآمد چه او بر فراز سمند | فرا رفت مه بر سپهر بلند
چه شد سوی میدان کین بارجوی | بمیدان او آسمان شد چه کوی | شهنشاه بر سوی او بنگرید | وکر ره سرشکش زمژگان چکید
ببر سید صدیق ازراز یار | شهنشه نه گفت اگر راز | نداند کسی جز رسول خدای
ازاین داستانست با من سبی | بگویم بجائی که باشد کسی | که ازسر این برگشای زبان
کنونست هنگام پیکار و جنگ | بود بهر اسرار این وقت تنگ | زدل شد سپهر برین را شکیب
ازان نال و بازو و نیرو و چنگ | بگردن کشان تنگ شد کارجنگ | شکوهش ببرد از دلیران شکیب
بمیدان رجز خواندن آغاز کرد | بصوت حجازی نوا ساز کرد | حجاز مخالف بر او آزه کرد
که ای قوم بیدین بیداد کیش | که دارید کین با خداوند خویش | که دستم گرامی زدست خدا
زلات دجهل دل بیرداختم | خدا دیدم و با خدا ساختم | ثنای و ستایش مرا ورا سزاست
بسویش اگر روی چون من کنید | رزویش چه من دیده روشن کنید | بچشم خدا بین نماید خدای
بچشم خدا بین اگر بنگرید | خداوند خواهید دید | خدا شد بخلق خدا آشکار
جهان جمله روشن رویدار اوست | فلک عکسی از نور رخسار اوست | زتابش فلک چون شکسته حباب | زتختش زمین همچو نقشی بر آب

جهان زآب شمشیر او چون سراب — فروزان ز شمشیر او آفتاب — ز زخم یلان و ز تیر و تبر — وجود جهان از وجودش عدم

ز خنجر خراشش رخ و تخم جان — ز او گلشن زنده کی پر ثمر — بر او کرم پیشه پیشه کسی — جز او کی خدائی کرنیند کسی

ز خنجر خواندش چون بیابان رسید — ز کفار افغان بیابان رسید — ز کفتش دل لشکر خصم خست — ز آن کفته بر لشکر آمد شکست

بزرگان لشکر هراسان شدند — دلیران از آن رزم ترسان شدند — بد لها ز کفتش در آمد نهیب — بلان را ز دل رفت صبر و شکیب

ز خونریزان او اندران انجمن — دلیران و کردان رویه زمن — دو صد نامدار اندران کارزار — که هر یک برابر بدی با هزار

بکفت و ز دلها ز دودند رنک — دل آسان نمودند از کار جنک — خدا را ازان نغمه لبشا ختند — خدا کوی سوی خدا نا ختند

خونش انجنان و اندل که از رنک خرد — برا ید بجوشش و در اید بهوش — سر از تن جدا بیند و از کلاه — پس آنکاه سر بر فراز د بماه

بجا نان چنان جان کروکان کنند — که جان هدیه روی جانان کنند — روان سوی عبد الجلیب آمدند — بسوی فراز از نشیب آمدند

باو داد خندان کشاده دو لب — که روشن از او رای تو تیره شب — تو ما را بسوی خدا رهنمای

روان را ز کفت تو افروختیم — ز دل ریشه کفر را سوختیم — که روشن شود دیده از روی او

پرستاری او بجا آوریم — دو دولات را زیر پا آوریم — چنین داد پاسخ بر و شن روان

که من آرزو خواستم نزد شاه — پی رزم کردن در این رزمکاه — که بر کردم از جنک ناکرده جنک

بنا رزم من اکنون بقلب سپاه — بهم بر زنم لشکر و قلبکاه — رویه و مباشید رزم آزمای

که تنها در این رزمکاری کنم — که اند جهان یادکاری کنم — چه ننک اندر آمد بسوی سپاه

ز کردان لشکر هم آورد خواست — سپه را سراسر ببدل در آراست — دو لشکر ز کردارش حیران شدند

چه تازید لختی در آن پهن دشت — در و دشت از او پر ز او از ه کشت — ز او آزاد شد هم آورد دست

بنا کاه از قلبکاه سپاه — سواری در آمد با و ردکاه — به نیروی تن بشهره اندر عرب

نهنکان آبی پلنکان کوه — را نیب با زو و یالش ستوه — بدن پر ورانیده از کوشمار

کرفتی اکر زنده پیل دمان — بخورد ی و او را نبودی زیان — بدرع و یکوش بنودش نیاز

تهی دست با زور زالات جنک — بنودش یکی پاره سنکی بچنک — ببال و یکو پال روپهن تنی

ز سختی تنش همچو لیلی سپر — سند تیغ کردون بر او کار کر — بر انداختش پولاد چون باد بود

برهنه تن از جوشن و درع جنک — زدرع و ز جوشن تنش در نشست — ز اسلام و از کفر برشد فغان

خروشان ز کین بر لب آورد ده — یکی پاره کوهی کرفته بکف — روانکشت دوزخ بسوی بهشت — فرشته قرین کشت با دیو زشت

چه پرخشم بر سوی او گشت تنگ
زبیم از زخ کفر او رفت رنگ
خروشید کی نوجوان دلیر
همانا که کشتی تو از عمر سیر

هم اکنون ز خون تو سازم خورش
ز خون تو تن را دهم پرورش
بگفت این و مانند باد و زبان
سوی ایجوان اژدها سنگ ران

چه دید ایجوان هیچ و آذر گشسب
نهان کرد تن را به پهلوی اسب
چه ان سنگ از ان جوان در گذشت
بزین بر زمین ناپدید بد ار گشت

چه ان سنگ سوی سپهبد رسید
از ان برگذشت و زمین را درید
برآمد بگردون گردنده گرد
پر از گرد شد کنید لاجورد

جوان اندر امد به شدی ز جای
گرفته بکف نیزه جان گزای
بزد بر تهی گاه ان بدگهر
سنانش ببرید بر بند کمر

گرفتش دو بازو بر از خشم و کین
ز زینش جدا کرد و زد بر زمین
چنان زد که دو نیمه شد پیکرش
بهم خورد و شد استخوان سرش

برآمد ز اسلام بانگ خروش
ز تگسیر گیتی برآمد بجوش
سپهبد ز کفار رشد روی زرد
دل جیش کفار رشد پر ز درد

هر انکس که ان رزم دید و شنید
ز کردار او لب بدندان گزید
نه از دست گوپال او زرم جوی
که این رزم از بیخ بر فیروزاد

به نیروی این کبریا یاوراست
که نیروی اقبال او یاوراست
که ناگاه از دشت اورد گاه
سواری در امد چه دیو دژم

که گفتی جهان را بسوزد بدم
شده زیر فولاد اهن ز دان
فکنده بیازو کمند و کمان

سوی کهیدار

لبوی سپهدار لشکر شتافت ... زران اوذن میدان بپیکار جوانت ... که تازم کنون بسوی او بر زمین ... رخ خویش کنم سرخ روی زمین

و یا زنده او را در این رزمگاه ... برهنه اسیر آورم نزد شاه ... بگفت این و نازید در پشت خنگ ... ز ترکش برآورد و زد بر خدنگ

که چون او کمانداری اندر جهان ... بنو دی میان کهان و مهان ... که او از کمان ناوک اندازد اختی ... بگردون ستاره نشان بشناختی

چه گشتی خدنگ از کمانش رها ... بمیدان نکردی خدنگش خطا ... همی تاخت تازان دران بیشه دشت ... چه بر سوی هم او رد نزدیک گشت

خروشید کی گشته از دین و کیش ... فراموش کردی تو خویشان خویش ... تو برگرد از این راه کج زنهار ... که اکنون شوی گشته در کارزار

چه بشنید عبد العجب این خطاب ... بپاسخ بدشنام دادش جواب ... چه اندر ز ناسود شد سود مند ... جوان دلاور نپندرفت پند

دریغ آمدش کشتن او را نزار ... که بد خویش تر دیک او در نبرد ... چه تیر خطا راند اندر کمان ... بدل گفت این را ز رای کمان

تیر انداختن اسود لبوی عبد الهبل و کشتن اسب او را و پیاده شدن او و چگونگی نبرد او با سوار

دران دشت کین کشتن او را نخواست ... که اسب اندر آمد ز بالای روی ... سوی او دلاور همی تاخت زود ... سوی او فرود آمد از جای زشت

سوی یاره گی داشت همواره دست ... بپفتاد بر خاک عبد العجب ... که اکنون سوی لشکر ما گرای ... نشد بر دیک خویشان خود سازگار

بر و بر بر سینه اسب اوی ... سوی او دگر باره آواز داد ... که شاید بدیدن بر فتن گرد و گناه ... همی راندی او باره گی نرم نرم

پر از خنده اسود زبان بر گشاد ... که اسب اندر آمد ز بالای روی ... سوی او دگر باره آواز داد ... که اکنون سوی لشکر ما گرای ... نشد بر دیک خویشان خود سازگار

سوی عزی و لات شو عذر خواه ... که شاید بدیدن بر فتن گرد و گناه ... سوی او همی رفت و دل داشت گرم ... همی راندی او باره گی نرم نرم

چه نزدیک او رفت افسوس گرای ... نبا کرده چیز اندر آمد ز جای ... چه سوزنده آتش ز جایی دمید ... دوان سوی ان مرد جنگی رسید

کشیدش بر از خشم از زین بر زمین ... بپیچد ز خشت خارش بروی زمین ... بخنجر سرش را ز تن دور کرد ... ز مرکش دو لشکر پر از شور کرد

و زان پس بنشست از بر اسب اوی ... سوی چپ و راست زرم خواه روی ... دلیران ز رزمش همه سان شدند ... سواران ز پیکار سیر تر سان شدند

نیامد کسی سوی او رزم خواه ... فرو ماند بر جای شاه و سپاه ... خروشی کوارژه را سلامیان ... رسید ی بگردون دون هر زمان

سپهدار کفار ازان کارزار ... بلرزید و گفتا که شد کار زار ... نیامد چه کردی با ورد گاه ... سپهدار یکی بانگ زد بر سپاه

که تا زید یکسر همه هم عنان ... دران دشت ارید ش اندر میان ... سپه چون بشنیدند گفتار اوی ... سر سر لبویش نهاد بند روی

زمین شد ز بانگ دلیران بجوش ... ابر آسمان شد ز گفتار و خروش ... چکا چاک شمشیر از اختر گذشت ... فلک را سر نیزه از سر گذشت

چپ و راست ورجه انرا بدید ... بغرید و تیغ از میان بر کشید ... نه تنها سوی لشکری شد یکی ... برآمد خروشش ز زمان و زمین

سواران که بر دین او آمدند ... چه دیدند او چار جوا مد ند ... به پیکار کین کردن او را خشتند ... سوی او بیاری یکی لشکری

بجوشید شد خاک آورد گاه ... زمین گشت سیر ا به بر مهر و ماه ... زبس خون که بر خاک آمد ز تن ... زبس سر که زان بر جه آزاد تن

زمین شد سر اسر چه دریای آب ... سر سر کشان اندران چون حباب ... بلشکر که کفر آمد شکست ... شه کفر را دل ازان در شکست

شکست ایذر آمد بقلب سپاه ... ز اسلام شد کفر زنهار خواه ... چه رفت از سپاه مخالف شکیب ... روان شد سوی شاه عبدالحبیب

بفیروزی از رزمگه بازگشت ... ز رزم مخالف سر افراز گشت ... سر دشمنانش بفتراک در ... روان شد سوی داور داد گر

بدنبال او نامداران اوی ... گزان سو سوی اونهادند روی ... رسیدند نزدیک شهر چون زدور ... برانشان ز رخ رشته نافت نور

بطور آنچه دیدند قوم یهود ... بران کفر کیشان اینجا نمود ... چه در طور سینا یهود و کلیم ... سپه جمله زانروی حیران شدند ... ستایش گر پاک یزدان شدند ... ستادند نزدیک حق او ندکار ... چگویم بر ایشان چه شد اشکار

ز حیرت سوی یکدیگر کرد روی ... شکفتی فرو ماند زانروی اوی ... سزای ستایش اگر هست و بس ... میان دو گیتی همین است و بس

ز مهرش چه دلها بیاراستند ... گر سیختن لشکر کفار از لشکر اسلام و شادمان شدن اهل اسلام و نوا خوانی جبرئیل و میکائیل و چگونگی آن ... دگر آفرین پیکار را آراستند

چه از کفر دلها بپیراستند ... سوی لشکر کفر دکین تاختند

کشیدند شمشیرها از نیام ... بنام خداوند بردند نام ... دگر باره بر خواست شور و فغان ... زمین لبست پیرایه بر آسمان

بنام علی رزم ساز آمدند ... ازان پایگه سر فراز آمدند ... دگر لشکر کفر شد پر ز غم ... نگون سار گردید چتر و علم

سر نیزه و تیغ رزم آوران ... گذر کرد از جوشن آسمان ... ز خون نگشت ایمن چه در دریای ... ز گرد سواران گرفت آفتاب

بگردان گردان در آمد بهم ... فلک را ز دل رفت صبر و شکیب ... زمین از تن کشتگان لاله گون ... بسخون دامن چرخ آلوده شد

تن نامداران بدریای خون ... چه کشتی پی بادبان سرنگون ... بگفتار لشکر کش کو کفت ... که آمد بدیدار راز نهفت

دراین رزم ازکار عبدالجلیل — رسالام برکفر آمد خلل — ولی این نه زان مرد نام آورست — کزاقبال وازنیروی حمیدرست

همانا بما تیره شد روزگار — که زینگونه بگیاره برگشت کار — دراین گفتگو بود او با سپاه — که ناگه زسپر امن رزمگاه

سواری بگرازان درآمد بکین — بزد نیزه وبرگرفتش ززین — بیفکند خوارش دران انجمن — روانش بزاری برآمد زتن

چه اوکشته گردید دررزم گاه — گریزان برفتند یکسر سپاه — بگردون برآمد غوالایان

برآمد ابوبکر ازمیمنه — روانشد بتاراج سوی شبه — بنیروو بازو علم برفراشت — زگردون دون سرفراتر فراشت

ابوجعفص ازمیسره زدخروش — زبانگش بسپهر اندرآمد بجوش — به بنگاه کفار زد بانگ کین — زبانگش بلرزید کوه وزمین

دلیران کفار زار واسیر — ابر دست اسلامیان دستگیر — گرفتار دردست اسلامیان

زبس زینت وزیور وخواسته — شد اسلام را لشکر آراسته — همیونان تازی هزاران هزار — فزون ازگمان وبرون ازشمار

زبس اسب واسباب والات جنگ — فضای زمین وزمان بود تنگ — همه پادشاهان کشورربند

دلیران لشکرکش تیغ زن — گرفتار دردست ان انجمن — که سوی قبایل بپویند راه

چه ان نامور لشکر آمد زجای — توگفتی سپهر اندرآمد زجای — سپه سوی ایران راه جستند راه

همه سرکشان رابدین آورند — بلیند آسمان برزمین آورند — سنان بست پیرایه برآسمان

روانشد بسوی قبایل سپاه — فلک شد پراوازه زنهارخواه — رزنهیب جان بیش بین آمدند

به بخشید شان سرور دین امان — شد ازهیبت اسلام روشن جهان — سوی جیش اسلامیان کینه جوی

زنیکاه خود سوی پیرب زمین — روان کشته بودند دل برگزین — همه ملک ایشان بتاراج داد

زن وکودکانشان اسیر آمدند — بدست سپه دستگیر آمدند — بره گر نیامد سرش را برید

بیاورد بهر نبی شاه دین — بسی ملک وکشور بزیر نگین — زکفر وزدوشمن زمین پاک کرد

زکشور برآورد گام نبی — جهان شد پرازذکر ونام نبی — همه ملک شد پرزنام خدای

جهان ازسرکفر کینی گذشت — همه شیوه کفر اسلام گشت — سوی شاه اسلام پیمود راه

چه آمد بسوی پیمبر خبر — که شیر خدا گشت فیروزگر — زمین برسر آسمان زد خروش

بگیتی غم ورنج شد کوشه گیر — کله کوشه برعرش زد چرخ پیر — فرستاد سوی نبی جبرئیل

بزیور بیاراست روح الامین — تن خود بپیغامبان جان آفرین — بفردوس اعلا رسید ان خبر

وزان پس بپیغامبان جان آفرین — فرود آمد ازآسمان برزمین — زکار ودکیتی فراموش کن

بیا داستان دیگر گوش کن

آغاز داستان خم عدیر من کلام بهجت نظام عالیجناب مقدس القاب علامی فهامی مولانا حکیم راجی کرمانی و چگونگی ان داستان و کیفیت ان

که اورد چون سید المرسلین — همه کشته ازدین او سرفراز — که ناگاه از نزد رب جلیل — فرود آمد از آسمان جبرئیل
بگیتی پراگنده شد دین او — که بزدان تورا میرساند سلام — که نزدیک ان شد کزین جایگاه — دگر وزت پاکت نسازد درنگ
برازدین او شد همه بوم و بر — بزد دی روان سوی بیت الحرام — بود حج تو ای جهانت مطاع — دراین سال پی شیه حج الوداع
بزرگان و شاهان ملک حجاز — شتر دیگ بزدان پرستان زوم — لقای تورا خواست جان آفرین — که ای شتر دهبان آفرین
چنین داد سوی پیمبر پیام — کسانی که باشند اورا اهل دین — زخویش و زبیگانه هرکس که هست — چه یزدان پرست و چه از خود پرست
کنون رو سوی خانه ما خرام — دراین راه گردند همه استمان — زنان تو و اهل خویشان تو — سراسر همه پاک کیشان تو
ازاین خاکدان سوی یزدان روم — بهره دراین ره شوند انجمن — زتیم و عدیم و زقوم قریش — چه مسکین پسکین چه بازو رد و طیش
همه هرچه هستند از اهل دین — که از سر این داور پی نیاز — کنند راز پنهان بسی اشکار — که انها نهانست در روزگار
چه از کج نهادان چه از راستان — بجز انه نمانند نه مرد و زن — که از نهان نامه ها بر گشتن رسید — منادی غاشید از هر گران
بهمراه تو راه سازند باز — بهمراه تو باشند تا بازگشت — چه باید دراین کار سستی نمود — چنین است فرمان بهر بوم و بر
پیمبر چه فرمان یزدان شنید — زفرمان او یکزمان نارمید — بیا شند همراه او اهل دین — بفرمان دارای جان آفرین
که خیر البشر کرده عزم سفر — بفرمود پس تا منادی گران — برزگان و خوردان برنا و پیر — شنیدند چون مردمان این ندا
که یکسر سوی حج کرایند رزود — سوی حج روانست خیر البشر — که انرا نداند گران و شمار — همه سوی او امدند انجمن
سوی خانه داور داد گر — بیاید همراه او اهل دین — روانشد دران ره بسی مرد و زن — روانشد پیمبر چه یاران شکوه
نیاید دراین کار سستی نمود — بفرمان او کشته فرمان گرا — بلرزید دشت و بجنبید کوه — زگرد سواران بولاد دستم
بفرمان او کشته فرمان گرا — برزگان و خوردان برنا و پیر — زتکبیر پر شد زمین و زمان — پیمبر همیرفت با انجمن
روانشد دران ره بسی مرد و زن — که انرا نداند گران و شمار — ملایک پر افشان باوج فلک — زتیم و عدیی هرکه بد نامدار
بلرزید دشت و بجنبید کوه — زتکبیر پر شد زمین و زمان — زهر قریه و شهر و هر جایگاه — همه نامداران بتزرب دیار
زتکبیر پر شد زمین و زمان — ملایک پر افشان باوج فلک — زتزرب برامد چه ان محترم — که شد دهر ازان انجمن پر شکوه
ملایک پر افشان باوج فلک — زهر قریه و شهر و هر جایگاه — چه سوی حرم شد رسول خدای — که دوران ازانها ندید و شنید
زهر قریه و شهر و هر جایگاه — همه نامداران بتزرب دیار — چه هنگامه بازگشتن رسید — که باید بپا بند مردم تمام
همه نامداران بتزرب دیار — زتزرب برامد چه ان محترم — بهمراهی تو باین ازدحام — جز این ره بسوئی مشو جاده جو

پیمبر بفرمان جان آفرین
بان ره که فرمود شد ره گزین
ابا مردم و فرقه بیشمار
روان شد بسی خلق از هر کنار

بفرمود پس سید المرسلین
منادی نمانید اصحاب دین
که مردم بسوئی نیارند روی
که سوئی جز این سوی یثرب مپوی

جز این ره نگردند سوئی روان
کز این ره بمنزل رسد کاروان
دراین راه همواره گردد تتار
بجائی که فرمود پروردگار

دراین راه چون سوی مقصد رسند
وزان پس بهر سو زبان بگشوند
خزامند هر یک سوی شهر خویش
خدارا چنین است آئین و کیش

ندارا شنیدند چون مردمان
همه مانده حیران ازاندر استان
که ایا چه خواهد شدن آشکار
چه سازد عیان داور کردگار

یکی مترلی بود بس دلپذیر
که بدنام آنجای خم غدیر
در آنجای مردم فرود آمدند
بیارند همه درود آمدند

بیامد ز نزد خدای جلیل
سوی سید المرسلین جبرئیل
که ای پایه ات برتر از لامکان
دراین روز مگذر ز تو از این مکان

تو امروز مگذر ازاین جایگاه
که امروز بینی مرا پایگاه
همه آیت کبریائی به پاین
همه کبریای خدائی به پاین

یکی جشن خرم دراین روز کن
بمردم دراین روز نوروز کن
بنودی کزاین روز در روزگار
کجا نقش کیتی شدی آشکار

بکن تازه آئین و دین مرا
بجایت نشان جانشین مرا
زنامم دو کیتی پر آوازه کن
ز رویم زمین و زمان تازه کن

فرود آی و این جایگه شاد باش
خداوند مردم بمردم غنای
یکی خطبه نغز انشاء کن
خدا و خداوند را یاد کن

که روز افرین تا که روز افرید
چه امروز روزی نیامد پدید
ز روز ازل تا بروز شمار
ازاین روز روشن شده روزگار

رانسیب مردم چه داری هراس
خدارا حذارا بمردم شناس
نگشتی کزاین روز روشن شبب
جهان تا ابد بود تاریک شب

دراین روز باب دو کیتی گشود
درین روز بنیاد هستی نهاد
کلیدی که باب دو کیتی گشود
یکی نور از نور این روز بود

ازاین روز کیتی پر آوازه کن
بکیتی خداوندیم تازه کن
همه هر چه شد نقش هستی پدید
دراین روز روز افرین آفرید

نظاری که اندر پس پرده بود
دراین روز پی پرده را بنمود
بنودی کزاین روز در روزگار
نه روز ازل بد نه روز شمار

دراین روز عهد مرا تازه کن
جهانرا ز نیروان پر آوازه کن
همه هر چه بد عهد روز الست
بیارند ازان که ازبهر این روز است

بمیثاق این روز اگر پای هست
بنودم بند عهد روز الست
ازان روز این عهد شد استوار
دراین روز کن عهد من آشکار

زبهرم دگر تازه عهدی بگیر
خمیره ز هستم به بر نا و پیر
جهانرا خمیر سازد از دست من
یکی تازه کن عهد از دست من

ازاین روز شد روزگاران پدید
شب قدر ازاین روز شد پرامید
ازاین روز روز و شب ما مدد است
شب ما برای قدر این روز جست

شب و روز این روز شد دلفروز
شب تیره زین روز گردید روز
جهان را نگشتی گزاین روز یاد
بجز شب نبد روزی و روزگار

ز روح الامین سید المرسلین
چه بشنید وحی جهان آفرین
برآمد ز جای و برافروخت روی
سوی داور پاک بنهاد روی

دل و روی زان وجی شاد کرد — پی سجده رو سوی محراب کرد

پس از سجده شکر جان آفرین — چنین گفت با جبرئیل امین

که بادت ز یزدان درود و سلام — بنده هیچ وحیی چه این و چه پیش

پیمبر چه پرسید از جبرئیل — بفرمود تا باز گردد سپاه

بر زگان و شاهان هر بوم و بر — شنید و بیامد در رودها مند

همه دل پر از راز و رزم پرشرم — وجود تو بالا ز بالا و پست

ندارد بهر آسمان و زمین — تو بودی بهر راه دانای راه

تو ئی رهنمایی ده مهربان — بفرمان و حکم جهانبان کنی

در این دشت گرم و بیابان دور — نیارد رو پرسیدن بیالا عقاب

پر از تشنه شده ز عطش کاروان — نه پهنوله پیدا و نه خاک گرم

پر از تشنه لب و پر آتش فراز — نه بتوان در این جایگه دم زدن

پیمبر چه گفتار پیش شنید — نه بنمودم این دشت را من کزین

نکردم من این دشت گرم آختیار — که دشت آفرینست و جان آفرین

چنین داد در روح الامین درود — بدین دشت کرد خدا خود جای

در این دشت پیدا شود راه سه — خدا وندی را مثل و مانند را

جهانرا جهان دار کرد و نیاه — که پیمند مردم جهان آفرین

در این جا خداوندی آید پدید — زبانها فرو شد همه در دهن

ز بهر شما جمله ای اهل دین — تو گفتی شنید در زمین جایگاه

بدید آورد آب از آفرین — که از آفرینده نامید نیستم

سراسر بفرمان یزدان پاک — شد السر زبان از نمک خشک چون

چه لختی بر آسوده گشتند و شاد — زبان گشت پر لاله و شنبلید

در اندشت پی آب و گرمای زار — همه خار و خارا گل آورد بار

همه خار و خارا گل آورد بار — شد السر زبان از نمک چون بران

ز هر سو روان شد یکی جوی آب — همه ریگ این کوه هر شاخ هوک

فرود آمد از پس زعرش برین — ملایک بیابی دران سر زمین — تو گفتی زمین بر زمان تنگ بود — زمین پر ز دیهیم و اورنگ بود

ملایک دران عرصه گسترده پر — نفیر موده داور داد گر — زمین پر نشاط از زگران تا زگران — نه پیدا ز مان و نه پیدا مکان

مکائیل آمد ز عرش برین — زعرش اندر آمد بروی زمین — که تا بهر ان عیش گسترده فرش — سر اسر زمین را کنند عرش فرش

بیامد ز دنبال او جبرئیل — بیاورد پیغام رب جلیل — چنین داد در دم بنی را پیام — که فرمود دارای خیر الانام

بدانید کامروز روز منست — جهان را ازاین روز جان در تنست — دراین روز کرد د بخلق آشکار — جلال و جمال خداوند کار

جهان آفرین خود نمائی کند — خداوند کار خدائی کند — نخستین نماید بما روی خود — وزان پس کند روی ما سوی خود

شود از جهان داور کردگار — به پرورد گان یار پروردگار — جهان آفرین کرد گاری کند

ز رویش جهان جمله خرم شوند — بعیش و طرب جمله همدم شوند — همه ذکر عرش برین راز اوست

جهان تا جهان زین خبر خرم است — بعیش و طرب آسمان همدم است — ملایک بهر آسمان از سرور — گرفته کف بر طبقهای نور

که سازند بر اهل گیتی نثار — اساس طرب را کنند آشکار — بفرمود پس داور انس و جان — که شادی کنند پیر و جوان

ز هر عرفه دستان در نوا — بگلبد برین تنگ گردیده جا — شد اندشت خرم چه خرم بهشت — همه خاک ان گشت عنبر سرشت

جهان ساز و آئین دگر نهاد — زمانه در خرمی بر گشاد — جهان در نوا شد از اندازه بیرون — پر آواز شد مجلس راستان

ز هر گوشه بد نوائی بلند — نوا بر نهم چرخ غلغل فکند — ملایک ز هر گوشه بر خواستند — بهر جای بزمی بیاراستند

پر آواز عرش از زگران تا زگران — نوا خوان ان بزم کون و مکان — باواز این بزم بنواز نای

ازاین بزم گیتی پر آوازه کن — بصوت حجازی نوا تازه کن — همه عرش و کرسی پر آواز شد

چنان ساز آهنگ این داوری — که غلمان جنت برقص آوری — عراق عجم را پر آوازه کن

در آمدن داد همت و طلب نصرت کردن از ساقیان محفل و مطربان مجلس انس و جان و بعشرت اشارت نمودن

برندان در خوشدلی باز کن — طرب خانه عشق را ساز کن

نوائی بر آور باواز دل — بصاحبدلان فاش کن راز دل

ره دل باواز مستانه زن — نوائی برندان حریفانه زن — ازاین نغمه دلها پر آواز کن

مغنی نوازن چه مردان راه — پر آواز کن محفل مهر و ماه — که آمد نوا ساز روح الامین

نوائی که آرد به تنها روان — نوائی گران جان شود جاودان — نوائی چه هنگام عهد الست — که نقش دو گیتی ازان صوت بست

نوائی که گوش پیمبر شنید — دراندم که در مارای جا گزید — دراین بزمگه داستانی بخوان — که جان آفرین خوانده اند استان

بگیتی دگر ان نوا تازه کن — دو گوش خرد را پر آوازه کن — همه آفرینش بر آور زجای — که آمد جهان آفرین خود نمای

معینی کجائی دراین تنگنای — برار از دل تنگ بانگ نوای — که آمد هویدا جهان داوری — که داور بود در که داوری

همه هرچه کون و مکان از اوست — خداوندی خلق در شان اوست — معینی نوائی چه مستان بست — که در بزم ساقی برافشاند دست

چه ساقی که از جام او آفتاب — شود فیض گیر و شود کامیاب — شد از جام او مست کون و مکان — برقص اندر آمد زمین و زمان

کز از جام جمشید را نام بود — بیندیش آن که عکسی از آن جام بود — رهی زن که دلرا بجوش آورد — خود را دمادم بهوش آورد

که رهرو سوی راه پیمود راه — جهاندار ی آمد جهان را پناه — که بر آسمان و زمین رهبر است — بمیکال و روح الامین رهبر است

دم او بروح الامین همدم است — که عیسی از اندم مسیحا دم است — چه شد بر خلیل خدا رهنمای — شد آتش گلستان بان تنگنای

یکیهان چه گیهان کشائی کند — خداوند گیهان خدائی کند — کشد کشتی نوح از قعر آب — نماید بفرعون دریا سراب

معینی کجائی برآور خروش — جهان تا جهان را برآرد بجوش — سوی آفرینش برآور نوای — که گردید جان آفرین خود نمای

نوائی برآور چه مردان راه — رسان نغمه چنگ بر مهر و ماه — وزین داستان نغمه اغاز کن — ازاین صوت گیتی پر آواز کن

بدستان به بوستان برآواز دست — چه رندان مستان ساقی پرست — که با جام می ساقی می پرست — درآید بدیر خرابات مست

قدح از می و نقل از انجم آر — می لعل کون از غدیر خم آر — بمن ده می کز غدیر خم است — زیکقطره اش هفت دریا کم است

غدیر خم کرد روشن ضمیر — سرایم نوائی ز خم غدیر — هویدا شود زان ندا راز من — بگیتی شود فاش اعجاز من

در نزول روح الامین با خلعت جهان تخدمت سید المرسلین و بشارت دادن حضرت را و وصایت شاه لافتی را

یکی داستان از خجی زاورم — بدستان بر اهل راز اورم — بشویم ز کون و مکان جمله دست

برآرم نوائی چه مستان بست — بساقی پرستان شراب آورم — وزان پس به بینم عیان هرچه هست

زنیزدان دو چشم خدایان خرم — بالشش دلان اب ناب آورم — برافشانم از ما سوی پشت دست

بجز سوی یزدان بکس ننگرم — بالشو چه ان چشم را وا کنم — چکویم که انجا تماشا کنم

جز ان سو بسوئی ندارم هوش — نه بینم بجز سوی یزدان و بس — نوا ارزدم قدسیان اورم — زگفتار نیزدان بیان اورم

که چون آمد از عرش روح الامین — زنیزدان سوی سید المرسلین — که اینجا بفرمان من سازها — شکوه و جلالم بمردم غمای

که امروز کامل شود دین من — شود تازه در کشور ائین من — بمردم هویدا شود دست من — بان دست کردند پابست من

خداوندگیتی هویدا شود — همه راز پندار پیدا شود — شود نغمتم بر دو عالم تمام — بر د فیض از زخمتم خاص و عام

نه بر ما سوی امت امروز عید — که عید است بر کردگار مجید — چه نوروز خود خواند او را خدای — پیمبر دران روز شد خود نمای

یکی جامه از نزد رب جلیل — بیاورد بهر علی جبرئیل — که دود دیده روشن روزگار — بدیده چه ان جامه زرنگار

یکی تاج زرین کوهر نگار — که دادش شب معراج کردگار — بفرقش نبندد سزاوار کس — سزاوار فرق علی بود و بس

چه ان افسر و تاج بر سر نهاد — سر چرخ در پای او او فتاد — چه شد پایه اش در جهان بیمثل — جهان شد پر از سایه داد گر

چه تاج بزرگی بسر بر نهاد — جهان را شد از تاج داران نیاز — بگیتی چه بالای والا نمود — دو گیتی بیالای او شد بلند

تو گفتی جهانرا دگر جای نیست — جز آن قامت و قد والای نیست — بگیتی چه بد مثل بالای او — گذشت از سر لامکان جای او

رسول خدا چونکه ان روی دید — سوی داور داوران بنگرید — نمودش بسی شکر بر رو دگار — که از بهرش ایزوی کرد اشکار

پس انگاه شادان چنین گرد رای — که فرمان فرمان ده آرد بجای — بفرمود تا سروران خجند — یکی منبری ساختند از خجند

جهاندار شهر هر چه بد پیش و کم — چه منبر نهادند بالای هم — بران هفت گون پایه ساختند — ولی قدر ان پایه نشناختند

چه ان پایه شد در زمان اشکار — ز عرشش برین ز آسمان شد قرار — که الهامش من بر زمین بود می — که بر پایه او سری سود می

ز کرو بیان خواست بانگ نداي — که ما را بان پایه کی است جای — که سازیم بر پایه او سجود — نمائیم ذکر خدای ودود

بر زگان چه کردند منبر تمام — دویدند سوی رسول انام — که شد منبری ساخته از خجند — که کوید به پیرامنش عرش بند

ندیده چه او منبری هیچ کس — که فرشش ز عرشش برین ست و بس — نو گوئی که از عرشه اش بر زمین — رود وحی بر سوی عرش برین

بمنبر بخندید و شادی نمود — خداوند عرش برین را ستود — بفرمود تا مهداران دین — هر انکس که بود از گهین و مهین

همه گرد ان منبر اینده زود — فرستند بر پاک یزدان درود — همه هر چه هستند از مرد و زن — به نزدیک منبر شوند انجمن

که انجا عاید بمردم عیان — بر از نور روی خدای جهان — چه خورشید رخشنده گردید راست — درخشنده خورشید از جای خواست

بمنبر بر آمدن رسول خدا و کرد فتن باز وی شاه لافتی الا علی و بر آمدن خلق و دست زیر دست خدا را و مردم را بخلافت او گرد ن

که خورشید رخشنده از روی اوست — که بر آسمان بود و خرآفرین — که خورشید که گاه رخشنده کی — درخشنده خورشید از ان سو دمید

درخشنده خورشید نی اندرین — نه خورشید دنه ماه رخشنده بود — چه خورشید رخشان کشش از خدا — بخورشید بخشد درخشنده نی

نه خورشید او کرد رخشنده بود — که خورشید و مه جرم ان شنیده بود — ز رانجا رخشنده خورشید شد — درخشنده خورشید از ان سو دمید

نه خاک رهش تا به خورشید بود — همه روشن خرکه مارا ئی — رسول جهان داور کارساز — خرامان سوی منبر آمد فراز

درخشنده خورشید برج دنی — سر منبر ارعرس اعلا گذشت — بچشم خدا بین بر او بنگرید — سر عرش بر پایه اش فرش دید

پیمبر بمنبر چه نزدیک گشت — ز عرشش برین عرشه اش سر فراز — علی را طلب کرد نزدیک خویش — چه آمد بفرمود تا اید به پیش

بهر پایه اش آسمانی برانه — پیمبر بدارای داور رسید — چه بر روی او دیده را بر گشود — ز رویش بدید ارشد انچه نبود

علی چون بنزد پیمبر رسید — خداوند دی خلق او را سزید — بفرق و برزگی یکی شاه دید — ازان شاه روشن خور ماه دید

بچشم خدا بین بر او بنگرید

ازان سیرت کردگار آشکار — نمایان ازاو روی صورت نگار — خداوندی از عرش دین خود نمای — نمایان ازاو کبریای خدای

نه دارای پیچون جان آفرین — نه یزدان پاک جهان آفرین — ز نقش جهان نقش دیوار بود — جهان آفرین جهاندار بود

دو کیتی بیالای او جاندهاست — که او بود و کین و همتا نداشت — ز دیدار او دیده روی خدای

رسول خدا چونکه ازروی دید — سوی داور داوران بنگرید — بیازید و بگرفت دستش بدست — کز این دست شد بسته عهد الست

چه اندست بر دست ان جاگرفت — وجودش شتری تا ثریا گرفت — بدستش چه دست علی کرد جای — ابر دست خود دید دست خدای

چه تر دیک منبر رسول مجید — رسید و سوی منبر از مهر دید — بهر پایه اش سروری در نهاد — بهر عرشه عرش برین سر فراز

چه در پایهٔ اولین بنگرید — ازان پایه بر نه فلک سایه دید — چه سوی دویم پایه آمد فراز — در هشت خلد اندران دید باز

بصد رسیم پایه چون کرد جای — فرا رفت از سدرة المنتهای — به پائین چه از چار این پایه دید — سمای و سمک را یک پایه دید

فراشد چه از پایه پنجمین — چه تخت الثری دید عرش برین — ششم پایه را چه تهی کرد جای — همی دید معراج در زیر پای

چه بر پایه هفتم آمد فراز — قرین شد بدارنده پی نیاز — دو مه تافت از آسمان مهی — دو شه یافت اورنگ شاهنشهی

نبی چون بران پایه پنهای یافت — بایستاد در دست دست خدای — نوا تا ند دیدهٔ سویشان — همه دیده ها خیره از رویشان

سران بزرگان قوم عرب — یکایک بتحلیل بگشاده لب — بگفتند با یکدیگر این چه بود — بر ایشان بتابید دیدهٔ کار گر

در اینجا اگر این دو بودی یکی — بدل در نمانندی کسی را شکی — ز لبس کبریائی ز لبس زیب و فر — ز رخسارشان نور یکی مضمحل

جهانرا همه کبریائی گرفت — بزرگی همه تا بماهی گرفت — ز دیدارشان مهر گردان خجل — ازایشان دو کیتی پر اواز گشت

بران عرشه گردند چون هر دو جای — بالیشان بنازید یکتا خدای — در عرش بر رویشان باز گشت — همه عرش را دید در زیر پای

بپیمبر بران عرشه چون جا گرفت — وجودش شتری تا ثریا گرفت — خروشید کاین دست دست خداست — کرفته بکف دست داور خدای

در اندست دست خدا کرده جای — چه اندست در دست ان گشت راست — به یزدان که در ما سوی هر چه هست — ازین دست کردید یزدان پرست

کلیدی که باب دو کیتی کشود — بیزدان که در دست این دست بود — خداوند نازان ز بازوی اوست — جهان تاب چون باز رحمت گشود

قوی بازوی من ز نیروی اوست — دران باب قسمت نمانده بود — بمیکال و جبریل استاد بود — خداوند در استادیش شاد بود

تو گفتی که وحی جهان آفرین — ازان عرشه نازل بعرش برین — که یزدان کلام و کرا یاد کرد — تو گفتی چه ان خطبه انشاء کرد

چه پرداخت از دست داور خدای — برآورد دست خدا را ز جای — چنان کز دو دست خدا را بلند — که ذات آفرینش ستایش نمود

پر از چاپلوسی ز نیروی اوست — به پیچید بر یکدیگر هند و چین — عیان شد ز نیروی پیغمبری — زمین و زمان شد پر از داوری

پر از چاپلوسی ز نیروی اوست — به پیچید بر یکدیگر هند و چین — چنان کرد دست خدا را بلند — که از کارش آمد خدا را پسند

ز پستی چه آمد بلندان دو دست
بلندی همه هر چه بد پست گشت
چه اندست ار دست ان راست گشت
جهان از سر کج روی درگذشت

مر یزدان دو دستی که آرد پدید
بسر پنجه از جای دست خدای
یکدست سازد جدا از زمین
بر دسوی بالا زمین آفرین

بنی دید چون دست او را بدست
پس انگه علی راستایش نمود
عیان دید در دست خود هر چه هست
بنی زان بستایش خدا را ستود

که اندست او در دست من دست اوست
همه هر چه بد عهد روز الست
دو گیتی ز ازین دست یابد نخست
بپیزدان که یزدان بایندست بست

بایندست مشکل گشائی کند
بایندست کار خدائی کند

باین دست زد نقش خورشید و ماه
بایندست بر پایند این بارگاه

بایندست کرد این روشن جهان
بایندست بر پایست کون و مکان

ازانرو خدا خواندش دست خود
بدیدار هستی ازین دست شد

بنودی کز این دست در روزگار
نگشتی جلال خدا آشکار
چه این دست مر مرا دستگیر
کشیدم بیام نبوت سریر

از اینست تا زان جهان آفرین — از اینست بر پاک عرش برین — جهان را از اینست جان در تنست — خداوند گوید که دست منست

ولی علی علی این علی است — علی علی این علی را ولی است — نگیرد جز از وی کسی جای من — بجز وی کسی نیست همتای من

همال خدا گر بنودی محال — جز از وی بنودی خدا را همال — تن و جان اویم بود جان و تن — بود مر مرا خویش و هم خویشتن

به پیچد گر از رای او سر فلک — بجوارید فند از سما و سمک — بذات خدا ذات او رهنماست — همه ذکر او ذکر فکر خداست

همه ذکر او ذکر فکر من است — منم از علی و علی از من است — منم هر که مولای او در زمین — علی هست مولای او همچنین

چه ان نامور خطبه آمد به بن — بلرزید از این خطبه چرخ کهن — همه خلق شادان و گریان شدند — همه زان نوا راز گویان شدند

بجوش اندر آمد خم نه سپهر — فتادند از آسمان ماه و مهر — ز درگاه یزدان برآمد خروش — سجارم فلک شد مسیحا ز هوش

چه ان خطبه شد کوتوال خلیل — بگوش آمدش وحی پی جبرئیل — چه ان خطبه ذکر کروبیان — ز امکان گذشتند و از لامکان

همه افرینش در آمد بجوش — چه بر ذکر ان خطبه دادند گوش — ملوک و ملایک ز چرخ فلک — همه ماسوی از سما و سمک

بیکدیگر اورده از مهر روی — همه کرده با یکدیگر گفتگوی — که ما را خداوندی آمد پدید — که کار خداوندی او را سزید

زشادی همه دست افشان شدند — که کیتی همه راست گیتان شدند — خداوندی آمد خداوند خلق — که در هر دو گیتی ازوست درند خلق

جهاندار دری گشت بر روزگار — کز او گشت پرورد کار آشکار — که چون لطف او کرد کاری کند — خداوند پروردگاری کند

از او افرینش همه در نوا — بهر کس بهر کار مشکل گشا — ندیده چه او هر دو گیهان خدای

جهان از سر ایمنی در گذشت — از او دست اهریمنی در گذشت — نمودار شد انچه بنهان نمود

همه مژده دادند بر یکدیگر — که شد داد گر داور داد گر — همه عرش یزدان برآواز شد

شریا بر ثریا همی جست راه — زمین جست بر عرش از آه گاه — مکان شد بر لامکان جست جای

سرنم ز خورشید خرگاه خواست — نوا از دم ماه و ناهید خواست — همه هر چه رای جهان افرین

پر از نور شد دهر از روی او — گشاده همه دیده بر سوی او — که کون و مکان در زمان افرید

مهی شد بر افسر ز تخت مهی — شبی شد سر افراز شاهنشهی — بگیتی خداوندی آمد پدید

مر او را خداوند خواند خدای — بسوی خدا روی او رهنمای — که او بر جهان بود و گیتی مراست

که این دهر را ظلم بیداد دست — جهان از می سرخوشی گشت مست — همه عدل شد دور ایام او

نه بیند دگر دور بیداد کس — نه بیداد گر را بر آید نفس — جهان گشت کار جهان آنچنان

چه ان خطبه نامور شد تمام — ز بزدان رسیدش درود و سلام — چه آمد ز میر نیا دی فرود — جهان افرین داد اورا درود

بفرمود پس سید المرسلین — که گردند بر پای عرش برین — یکی خیمه انجا برافراشتند — بعرش برین سایه بان داشتند

در اندشت بر پا چه الغرش شد — در الغرش عرش برین لرزش شد — زمین و مکان شد لبالب ز بادی — دو گیتی چه دریا برآمد بموجی

همه آفرینش برآمد ز جای — سر سیمه گشتند خلق خدای — خلایق بهر سو کشیدند صف — ملایک رسیدند از هر طرف

زمین از شرف آسمان سای شد — همه خاک الغرش فرسای شد — برآمد خروشیدن از چار سوی

تو گفتی بر و بی زمین جا نبود — زمین و زمان و ثریا نبود — ز بس خلق بر یکدیگر ریخته — تن و جان بخاک ره آمیخته

ز نر و دم نشانی نمیدید کس — خداوند با خلق دمساز بود — در رحمت ایزدی باز بود

دم قدسیان در زمین دم زدند — ملوک و ملک دست بر هم زدند — دم روح پرور وزیده بخاک — همه خاک افشانده شده جان پاک

ملایک همه بر زمین بر زده — از انخاک بر فرق افسر زده — خلایق ز شادی نموده نشاط — همه جان خود در ره کرد گار

تو گفتی دو گیتی بامر خدای — گر فتند یکسر در اندشت جای — زمین بد ز روحانیان پر نوا — ز گرد و بیان خاک را عرش سای

سر ایرده شاه چون شد تمام — با لنسوروان گشت خیر الانام — همیرفت در دست دست خدای — چنین تا بان عرشکه کرد جای

چه برمیسند حکم رانی نشست — فتاوند از تخت که هر چه هست — علی را بنیز دیکی خود نشاند — پس انگه علی علا را بخواند

علی چون بنیز دیی کرد جای — همیر بفرمود خاصان راه — بیایند یکسر دران بارگاه

همه هر چه هستند یاران دین — بیایند نزد رسول امین — بنیز دان به بیعت بدارند دست

یکی یک چه کردند بنیز دان شناس — نمایند بر پاک بنیز دان سپاس — بنیز دانیان پیش دستی کنند

خداوند من بر زبانم گواست — که پیمان این عهد دست خداست — ز نیز دان پرستی نشانی نیافت

شنیدند چون گفت ان سروران — سوی خیمه گشتند یکسر روان — چه بوبکر و عثمان و فاروق دین

دگر نامداران ان انجمن — که از نامشان طول یابد سخن — بزرگان دین دسران حجاج

نهادند بر سوی ان خیمه روی — زبانها سراسر پر از گفتگوی — خداوند را در پناه آمدند

چه کردند یکسر دران خیمه جای — رجا اندر آمد رسول خدای — بایستاد و در دست دست خدای

پی مدح ان دست لب باز کرد — ز دست خدا مدحت اغاز کرد — همه هر چه نقش جهان نز الهاست

هر انکس که بیعت برانسان کرد — بعهد خداوند پابست کرد — ز انیدست نقش دو عالم بپاست

بدوش من اینست چون کرد گار — فرا رفتم از سدرة المنتهای — ز ایزدی دست سوی من آمد فرود

چه بنیز دان در علم بر من گشود — بنیز دان علی اندرون علم بود — ز من با بها بر زاد از نشست

گذشتم چه من از زمان و زمکان
فرو ماندم اینجا تن پی روان
چه کوشم ز صوتش پر آواز شد
در عرش بر روی من باز شد

که کردم بقرب خداوند جای
رسیدیم بشنو یک داور خدای
غا نیده عهد روز الست
باین دست با دست من عهد تست

چه در عهد اندست شه دست من
جهان تا جهان گشت پیمان من
چه اینست با دست من عهد تست
دگر تازه کردم باین عهد دست

جز این دست دستی نگیرد قلم
بجز او نیارد وجود از عدم
بود می کش عهد روز الست
هر انکس که با دست او عهد بست

همه هر چه هستند در نه فلک
زانش و زجن و ملوک و ملک
با ینده دست کردند عهد استوار
که هستند هر یک خداوند کار

شما ای بزرگان یزدان پرست
باین دست اگر زنده سازید
شود یار تان دست پروردگار
ز روز ازل تا بروز شمار

چه گفت این خبر سید المرسلین
خروش و فغان خواست از اهل دین
زمانه ز گفتش پر از نور شد
بگیتی عیان راز مستور شد

بر امیخت نقش دو گیتی بهم
وجود همه ماسوی شد عدم
نظار همه ماسوی پاک شد
دو گیتی همه نور ادراک شد

ندائی رسید یا دمادم بگوش
که ان صوت نشنیده کوش کرو
بنا گه یکی دست آمد پدید
که دستی چه ان هر دو گیتی ندید

دمادم ابر نور نوری فرود
که ان نور را تاب دیدن نبود
همه بر نوا شد زمان و زمین
عیان شد نوای جهان آفرین

از اندست نقش دو گیتی زدود
همه هر دو گیتی بران تنگ بود
نظار دو گیتی بان سان نمود
جز اندست کفنی نظاری نبود

پی عهد بستن چه او بند بلند
همه آفرینش شد از چون و چند
نه چشمی بر اندست شد کارگر
دگر چشم بینای یزدان نگر

چه اندست شد در زمان تا زمین
شد از آفرینش سکون و قرار
بر آمد ندائی ز عرش برین
ندائی چه وحی جهان آفرین

که بر سید المرسلین جانشین
نباشد بجز سید المرسلین
که بعد از رسول زمان و زمن
مرا در ابو جانشین دست من

از اندست باشد دو گیتی بنای
وز اندست دست خدا خود نمای
باندست بر دیده می بنگرید
بجز چشم حق مرا در ا ندید

پی عهد بگرفت دست خدای
در اندست دست خدا گر دجای
بر آمد خروشی بلند اینچنان
که لرزید بر هم زمین و زمان

که هر کس که با دست حق عهد بست
با لغهد هر گز نیابد شکست
چه گردید بر عهد من استوار
بر خلق گردد خداوند کار

ولیکن نیارد باین عهد دست
مگر انکه گردید یزدان پرست
بر آمد ز ملک و ملائک خروش
ز اواز او شد جهانی ز هوش

ز اواز او خلق جبیران شدند
بیزدان پاک افرین خوان شدند
ولیکن نه دست کسی را ز کوی
شده گوشها پر ز اواز اوی

دگر باره آواز از اسمان
بر امد که لرزید کون و مکان
جهان تا جهان پر ز اواز شد
همه گوشها محوان راز شد

که او را گرامی خداوند داشت
نبا مش نبای دو کون را گذاشت
ببود ی کرا و اسمانی نبود
نشان از زمان و مکانی نبود

بنام همایون او شد پدید
همه هر چه جان افرین افرید
بجز او فریند ره پی نیافت
جهان اذرین افرین خوان او ست

جهان اذرین افرین خوان اوست
نیابد به پیمان عهدش گزند
ز پیمان او راست چرخ بلند

شنیدند چو مژده زمان این ندای — بیکبار باواز او دل گرای — سوی یکدیگر کرده از مهر روی — از اندست و آواز در گفتگوی

در بیان عهد بستن رسول خداوند یکتا با دست خدا و دستیاری نمودن ان دست مشکل گشا را کوید

که کس را سوی دیدنش نیست راه — ندارد باو دیده راه نگاه

دگر عهد بندد زمان الست — پی عهد بستن برآورد دست

رسول خداوند فرد مجید — پی عهد بستن براو بنگرید — دل از عهد اندست شاداب کرد

همی بود حیران زمانی دراز — بدید اندر از دل بسی گفت راز — بیک روی از انعهد دل کرد شاد

بتبسم کنان پس برآورد دست — جهان تا جهان پر ز تکبیر شد

ز تکبیر پیرایه بر عرش بست — جهان تا جهان پر ز تکبیر شد

پر از ذکر شد آسمان و زمین — گرفت از زمان دست گیهان خدا

بدست خدا اینچنین عهد بست — گر فتم ز عهد دو گیتی و تهین

باین عهد یزدان گواه منست — باین دست هر کس که کرد دید یاد

در مکالمات رسول خدا با جمهور انام از عهد دست خداوند شاه لافتی و دار نده ارض و سما

پی عهد دستی گشادم دو دست — ز دم چنگ محکم بحبل المتین

چه عهد رسول خدا شد تمام — که نه چرخ را پرده بگشاد دست

چنین گفت شادان بتکبیر بلند — رخ آورد انگه سوی خاص و عام

کز این عهد شد آسمان ارجمند — ازین عهد کردیده یزدان پرست

جهانی در این آرزو بود و بس — ازین عهد گشتند زاد ابهین

جهان تا جهان را همی بد هوس — ازین توبه بوالبشر شد قبول

ازین عهد شد کار یزدان درست — پس انکه بنای نبوت گذاشت

خلیل خدا چونکه این عهد بست — دمش مرد را زنده کرد از عدم

ازین عهد شد پور عمران کلیم — نمودند ازین عهد شد استوار

باین عهد شاهان سر افراشتند — ز ابن عهد نامی بایشان رسید

نیاید بگردون زیمان شکست — بکیتی همه هر چه بد نقش بست

ز قالو بلا تا که شد رستخیز — لعهد خداوند یکتا و دست

باین عهد جان آفرین آفرید — در علم بر روی کشت باز

ملک چون باین دست پیمان نمود — در آمد چه پیمان ازین عهد چست

چه این عهد بستند سکان عرش — ازین عهد شد پشت ابلیس خم

ازین عهد نقش جهان خود نماست — ازین عهد و پیمان حرم محترم

باین عهد کار و کیتی بپاست | ببینی چه از پست کس نادرست
ورا تا ابد دوزخ ایمن بود | برو از خداوند نفرین بود
باین عهد هر کس که شد پیش بین | سر انجام کرد و خداوند دین

عهد بستن اصحاب دین با دست زیر قبت خداوند کرد ن
خاص و عام ان بر گزیده ملک علام را و بیعت کردن ابو بکر و عمر

نگنجد وجودش در این تیره خاک | همه خیره ماندند از کار او
بمدحت سرائی گشادند لب | که باشد تو را عهد و پیمان درست
ز تو گشت پیمان گر روزگار | در آید بعهد تو داور خدای
تو فرمان روائی و مانندهٔ ایم | همانا بود عهد پروردگار
همه هر چه بودند قوم عرب | پی عهد اندست شد دلگرای
روان شد بسوی رسول امین | نگردد دگر هیچ از عهد سست
برآمد همه هر چه آمال ما | برانکس نکبتی نخندد کسی
جهان آفرین مر جهان را ستود | گرانید از کار و گردار زشت
از این عهد روشن شده روزگار | یکایک بر او رده تا حشر دست
بکفت این و شد سوی دست خدای | ز عهد خدا کرد بسیار یاد
که بر خلق گردید نو روزگار | بر امید عهدی بر اندست نیست
چه بر دست خود عهد اندست دید | به نیروان که اینست دست خدا
از این دست دین نبی شد بپای | نبد غیر اینست خیر سگن
بنو دی اگر این نکبتی درون | همه جاودان راز تو عهد سست
مر اندست را چون ستایش نمود | جهان سر بلندی از اندست جست
همی آرزو داشتم در جهان | بمانیده گان همچو داور خدای
تو نیئی انکه چون بر کشی تیغ کین | بمیدان لاهوت بازی کنی
کن نیئی بمیدان چه در کینه دست | چه نیروان پرست و چه غزی پرست
کشد اهرمن گر بمیدان خرد | نوای ملک اید بش بر زبان
چه صدیق نازان شد از عهد خویش | خروشان و جوشان و نیروان پرست

زبانگش جهان پر ز آواز شد — پر آواز او نغمهٔ راز شد — بر او آورد بر سوی امت دست — که ای خلق از تو بود حق پرست

بپا شد ز دست تو کار خدای — از اینست کرده حق رهنمای — از اینست شد نور حق آشکار — عیان شد از اینست لیل و نهار

ز دا اینست آرایش نه ورق — از اینست شد هفت افلاک شق — بکیتی پدید آوری شد پدید — بجیل رسل یاوری شد پدید

باین دست شاداب شد روزگار — جدا شد از اینست لیل و نهار — پس انگه باینست بعثت نمود — چه بهمان نمودش مر او را ستود

که ای ذات تو خلق را راهبر — چه ذات جهان داور داد گر — ز روی تو روشن زمین و زمان — ورای تو روشن گر آسمان

هر انگس بذات تو سنایش نمود — خداوند جان آفرین را ستود — اگر بت پرست و گر حق پرست — ز او صاف تو چون بر آرند دست

نیارند جز ذکر حق بر زبان — همه ذکر و کر حدای جهان — زنان جمله نزد رسول آمدند — با لغهد بستن قبول آمدند

به بهمان همه عهدها کرده باز — سوی دست دارندهٔ کارساز — پیمبر بسوی زنان بنگرید — چنین با زنان کرد و گفت و شنید

با لیشان چنین گفت کی بانوان — زبین از شما گشته روشن روان — شمارا نشاید بجز راستی — شما دور کردید از کاستی

که این عهد عهد بست کاوند جهان — نه بسته کسی از کهان و مهان — باین عهد بر دان بستا لیش گر — که این عهد عهد جهان داور است

ز دست خدا گشته این عهد راست — که این عهد معهود دست خداست — پی عهد بستن نکردید دست — که این عهد باشد بنیروان درست

هر انگس باین عهد آرد شکست — بد و زخ بود تا ابد پای بست — زنان پیمبر ز گفتار او — بطاعت نهادند بر افروختند روی

بگفت ام سلمه زنی را ز دان — که بد در جهان با نوی با نوان — یکی با نوی با نوان بد گر — که خواند پی حمیرا ش خیر البشر

حمیرا ز خیر البشر این خبر — چه بشنید گفتا بخیر البشر — که این عهد را پایه از کی است — که بالا تر از عهد های شما ست

چنین پاسخ آورد خیر البشر — که آن ای حمیرا ندا ری خبر — همه عهد من نور از این عهد تست — از این عهد نیروان درست

از این عهد بر پاست عرش بلند — از این عهد کون و مکان ارجمند — از این عهد شد عهد نیروان پی — از این عهد نیروان پرستی در

از این عهد شد عهد نیروان بپای — از این عهد آمد خداوندنای — هر انگس کر بر دست او عهد بست — کند عهد با دست بالای دست

باین عهد دست جهان آفرین — نخستین باین عهد آمد زمین — چه این عهد عهدی نکردیده راست — چه امروز روزی بعالم کجاست

زبین و زمان از سر خوشدلیست — که این عهد عهد علی ولی است — که این عهد و پیمان نیروان بود — سزاوار نیروان پرستان بود

بندد عهد و پیمان نیروان تمام — حمیرا چه بشنید از شاه راه — بخندید و پاسخ چنین داد باز

که منهم باین عهد پیمان کنم — نخستین من ایم سوی عهد اوی — شوم با خداوند خود راز کوی

برآرم بدست خداوند دست — باین عهد کردن فرازی کنم — بجویم ملک دست یاری کنم

بگفت این و با بانوی با نوان — سوی عهد دست خداشد روان — سوی دست نیروان بر آورد دست — که چون من کسی نیست نیروان پرست

پس ان با نوبی با نوان چون بدید — سجا نگشت بیمان کرد داد کر — چه اولیست بیمان بدست خدای — خروش زنان شد باوج سمای

زشادی زنان نعره بر داشتند — بعرش برین دست افراشتند — خروش ملک از فلک در گذشت — نوای ملوک از ملک بر گذشت

پس انگه بلیا یک زنان رسول — همه کرده عهد خدا را قبول — باین عهد گشتند هم داستان — که اینست رسم و ره راستان

بلیا یک با نعهد بگشاده دست — که بستیم عهدی که بایست — چه این عهد عهدی ندیده کسی — اگر چند دیده یکیتی بسی

همه شاد و خندان بر افراشتند — همه سر بسجده برین داشتند — چه از کار پیمان بپیر داختند — به پیمان گری برگ ره ساختند

وزان پس بفرمود دارای دین — رسول خدا سید المرسلین — که از اهل اسلام هر کس که بود — بلیا یک سوی او گرایند زود

سراسر با نعهد گردند یار — شوند از دل و جان باو دوستدار — با وعهد سازند اندر جهان — همه اشکارا یی گنج نهان

بفرمانش لشکر سر افراختند — همه سوی گنج نهان تاختند — جهان شد پر از غلغل و های و هوی — پر از خلق گشتند هامون و کوی

بان عهد دستی بر افراشتند — با نعهد سر بر فلک داشتند — بسوی خداوند بشتافتند — با نعهد قرب خدا یافتند

شناسائی لافتی یافتند — نشان علی و علا یافتند — همه یک بیک شاد و خندان شدند — همه جمله از اهل ایمان شدند

چه شد عهد و پیمان لشکر تمام — لبش دی بیا خواست خیر الانام — ندیده کسی از کهان و مهان — که امروز روزیست کاند جهان

نه عیدست امروز بر ما سواه — که عیدست بر داور داد خواه — شب و روز تا گشت گیتی فروز — ندیده جهان همچو امروز روز

در این روز شد خشت ادم درست — در این روز ادم ز خاک رست — بیارست کار جهان از ازل — بجز شب ندید روزی روزگار

همه هر چه پیدا در این روز شد — بمردم در این روز نو روز شد — نگردید این روز اگر اشکار — زمانه شد بلیام جهان افرین

بلیام شی گشت کار جهان — بیاریشد کردگار جهان — جهان گشت مانند خلد برین — دل و دست ابلیس از کار شد

همه شاد گشتند اهل جهان — جهان پاک گردید زاهر یمنان — همه راز یزدان بدیدار شد — جهان در پناه جهان افرین

ز گیهان بتابید نور خدای — جهان را خداوند شد رهنمای — به یزدانیان گشت یزدان قرین — زمانه ورشد دست اهر یمنی

زمانه دگر شد دست اهر یمنی — زنان بر گذشت از سر ایمنی — همه کار و بار جهان راست شد — خدای جهان هر چه او خواست شد

زمین را همه گشت پاکی سرشت — جهان شد سراسر چه خرم بهشت — زمانه سراسر پر از نور شد — جهان پر نوای شب طور شد

زمانه نهی گشت از جا دوئی — جهان گشت از کجی و بد خوئی — بمیرد چه پرداخت اند استان — بفرمود انکه بگلخن جهان

در عشرت نمودن اهل دین از خلافت سید الوصیین و در آمدن سید المرسلین به بیت رب زمین گوید

که هر کس کراید بار امطاه — که فردا سوی شهر پویند راه

بر فتند هر کس به نبطاه خویش — همه راز گویان ز کم و در نیش

چه کستر دشب پرده لاجورد — چه خورشید شد ماه گیتی نورد — تو گفتی که ان شب شب طور شد — در انشب جهانی پر از نور شد

بهر گوشه خضروی در نوای — بهر خیمه ماه رویی بپای — که این شب همانا شب قدر ماست — که روزی چه امشب بعالم یکی است

در آن شب همه شادی و سور بود — که آن شب ز چشم بدان دور بود — چه آن شب بدان شادی گذشت — چنین تا که خورشید رخشنده گشت

رخاور برآمد شه باختر — از او با خنر گشت زیر و زبر — فروزنده خورشید شد آشکار — از او شد جهان پر ز رنگ و نگار

سر آمد همه ظلمت و تیرگی — کواکب رمیدند از خیرگی — بتابید نور از سپهر برین — ز نور فلک گشت روشن زمین

پیمبر بفرمود تا سروران — سوی راه کردند یکسر روان — یکایک بفرمود شاه زمین — گرفتند رو سوی یثرب زمین

تو گفتی زمانه بجوشید همی — زمین و زمان بر خروشید همی — بروی زمین شک گریدیه جای — شده شک از ایشان سپهری بپای

همی بانگ تکبیر برشد بابر — بدریدند تکبیر گام هژبر بر — همی رفت لشکر گروها گروه — بر او آواز از ایشان درود و شکوه

همه رایت نور افراشته — از آن رشک خورشید دمه داشته — همه راز جوی و خداوند گوی — در افکنده غلغل بهاموں گوی

در آن ره بسی رازهای نهان — بمردم عیانگشت در آن زمان — زبانها بان رازها باز گشت — که اندیشه را ره در آن باز گشت

از انراز بهتر که بندیم لب — که خورشید تابان نتابد بشب — دهانها بان رازها باز گشت — از آن رازها جای گفتار نیست

در بیان ورود حضرت سید المرسلین به یثرب و شادمانی نمودن ان سرزمین را گوید

کنون رو سوی آسمان آوریم — همه شادکشتند پیر و جوان — همه شهر از جای برخواستند — زکار غدیر خم آرند یاد — پذیره شدن را بیاراستند

که آمد سوی شهر یثرب خبر — جهان سوی شادی برآورده روی — که گردید در دهر روح بتول — ولی خدا وحی رسول

زکار غدیر خم آرند یاد — سر فخر را بر فلک داشتند — پر از بانگ شد شهر و هامون گوی — جهانی ز اندازه رفته گفتگوی

درافتاد غلغل ببازار و کوی — جهان شاد و خندان خلق جهان — بپیر شادی درآمد بشهر — جهان یافت از شادی او نوش و بهر

بهر جا نوائی برافراشتند — سوی راه سیچ چرخ مزدور شد — زمانه ز اهریمنی دست داشت — زمان بشیوه بد رو برآگذاشت

همه راز گویان و شادی کنان — مهان را بیاراستند جای جای — جهان شد بکام جهان آفرین — پر از نور شد آسمان و زمین

ره کج روی از فلک دور شد — دل آسوده گشتند خلق جهان — همه شادمان مردم روزگار — که شد بسته بر مادر کار زار

دد از را بد بهر آشنایی نماند — رد و داز زمین و زمان رنگ زهر — همی گفت هر کس که خوش زد زگار — که شد نور یزدان پاک آشکار

همه بر دم از دیو و دد در امان — زمان تا بزمان نوبت پارسائی رسید — رمید ند از مکر دیو پلید

جهان را همه نوش گردید بهر — بمردم دگر باره پیر ید سر — دگر باره کج رفتن آغاز کرد

جهان را سر پاکی آمد پدید — بلقام زمانست او را خرام — بهنگام آشتی کجی و کاستی است — ابا راستان کجی و کاستی است

ولیکن نشد راست گردون سپهر — بمردم نگشته است این زال رام — بهنگام آشتی کجی و کاستی است — ابا راستان کجی و کاستی است

بمردان یزدان وفادار نیست — جز از هر یمنان با کسی یار نیست — ندارد دگر یاری راستان — با هر یمنانست همداستان

بریده زدارای یزدان امید — بود خیره در کام دیو پلید — ابا راستانست پرخاشجوی — سوی روی نارستان کرده روی

نگشت و نگردد بکام کسی — اگر پایه دارد ز دانش بسی — نه با انبیا در جهان ساخته — نیا اولیا کار پرداخته

سران را بخاک اندر آرد سران — درآید بجو بخواری سروران — کسی را اگر پرورید بنیاز — باو کرده دست ستم را دراز

ستم کاره و خیره و بیحیاست — نه بر کام عاصی نه بر پارساست — نکرده است بر هیچ کس یاوری — بیزدان نگیرند که یکره یاوری

زهی شیر مردان یزدان پناه — زهی پاک رایان گیهان خدای — که دادند روز نخستین طلاق — نگشتند برگرد این نه رواق

همای همایون والامکان — نسازد در این دامگه آشیان — سلیمان ازان ملک کی شاد بود — که بنیاد او جمله بر باد بود

درآنجای مردان پیدا نیست — بمردان راهش سزاوار نیست — به پیداد مردان بینیچی سراست — ز برهوشیاران یکی دام کاست

ز مردان سوی دامگه جای گیر — به نیکاه رو به کی جای شیر — به راداد نه راز امگه دام گاه — بمردان بینیچی نه راز آمگاه

بجوید خدافانه در خانه جای — نه کاشانه راجای گیهان خدای — جفاکار باشد بمردان راه — ندارد ره نیک مردان نگاه

کند حیله در کار مردان کار — ازاو رهروانند در زینهار — نه یار استانست همداستان — پیاپی کند حیله یار استان

سر سروران را در آرد بخاک — بود راز زه راستی پی مناک — اما با خرد خیره کین کسترد — به نیکان که مهر و کین آورد

در بیان عارضه رسول خدا و صاحب بستر شدن و غمگین شدن اصحاب و تین و دژ پرتو سید المرسلین و آمدن بعیادت حضرت

ندارد بمهر و وفا هیچ سر — مدار جهان جز به نیکی نگشت — بنا که جهان تیره و تار شد — جفا کیش و بدکاره ان بد سیر

کنون بشنو از گفته راستان — همه روز اهل جهان گشت شب — به بستر چه از درد رنجور شد — ز کردار نار استان دلستان

که چون چند روزی به نیکی گذشت — فتادند کیوان و مه در مغاک — ببیر جامه نیلی نمود آسمان — بپیر بنا گاه بیمار شد

به بستر چه افتاد در تاب و تب — ازان نغمه مکائیل شد اشکبار — همه دیده دهر دون خون گریست — جهان از جهان آفرین دور شد

به پژمرده افلاک یکسر گریست خاک — فرو ریخت خورشید خون بر زمین — همه شهر شیراز پر از آه شد — برو در فتادند گون و مکان

بگریید جبریل از اندوه زار — یکایک بدیدار او دل نهید — بدرگاه او با دل پر امید — ز اران ماجرا چرخ و اروند گریست

ازاین غم دل ماه شد سوگوار — همه آرزو روی او داشتند — که کی بر گشاید پرده را پرده دار — که آید بمسجد رسول کبار

سراسر همه شهر برنا و پیر — یکایک بدیدار او دل نهید — بدرگاه او دیده بر آستان — ز دو دیده فاروق بد اشکبار

همه دیدنش آرزو داشتند — یکایک بیزدان همی دل نهید — زلیلاه و غم گشته صدیق زار — بزرگان همه دیده ها خون فشان

ستاده یکایک بزرگان دین — یکایک بگذشته زنام و نشان — کسی را نه ره سوی انشاه بود — نه از حال انشاه اگاه بود

بجز اهل بیت رسول کبار — که بودند در هر غمش غمگسار — چه روز ذکر خسرو خاوری — نمودار شد چهره نیلوفری

ز بهر عبادت به خیر البشر — ز خرگاه خاور برآورد سر — ز دو دیده از خون دل اشکبار — سر و روی پر گرد و رخ پر غبار

بر رکان بدر که فرا آمدند — بان بارگه در نماز آمدند — بدرگاه گردون مدار آمدند — بزاری همه سوگوار آمدند

رسول امین چون شنید این خبر — طلب کرد گردان فرخا شجر — گوان و بزرگان دین سر بسر — برفتند بر سوی خیر البشر

نه در پرده برداشت چون پرده دار — چه دیدند روی رسول کبار — بزرگان همه زار و گریان شدند — ز اندوه دل اشک ریزان شدند

نهانی همه دست بر سر زدند — همه آتش از غم بدل بر زدند — بدلها همه آتش غم فروخت — تو گفتی همه هفت افلاک سوخت

چه بوبکر روی پیمبر بدید — سرشکش ز دیده بدامان چکید — بگردون ز دل آتشین آه زد — که آتش بان هفت خرگاه زد

با و رنگ بر بستر افتاده شاه — شده سیمگون روی خرشنده ماه — خم اورده بالای سرو سهی — جدا مانده از شاه تخت بهی

فتاده خداوند گیتی نزار — بر او زار و گریان شده روزگار — شده زار و بیهوش هوش افرین — سنجاک اندر افتاده عرش برین

بزرگان چه دیدند گریان شدند — چه بر آتش تیره بریان شدند — ببالین او حیدر نامجوی — نشسته ز دیده روان کرده جوی

نشسته بفرمان شاه زمن — به پیرامن او حسین و حسن — همه رو بسوی رسول کبار — سوی روی شان روی پروردگار

ز مردان دگر کس در انجا نبود — بجز نوزیردان همو بد انبود — جز ایشان که بر سوی شان داشت روی — در انجا نه روی کسی سوی او

چه بد روی او سوی روی خدا — ز روی خدا روی شان خود نهای — چه دیدند یاران دین روی اوی — همه گریه شان شد گره در گلوی

بستادند یکسر بکش کرده دست — خداوند خوانان و یزدان پرست — پیمبر چه آواز ایشان بشنید — بهوش آمد و هر سوئی بنگرید

بهوش آمد و دیده را باز کرد — سوی هر یک از مهر او ناز کرد — علی نامشان یک بیک بر شمرد — یکایک ز نام اوران نام برد

ز بوبکر و از بوذر نیک زاد — در بیان بر شمردن حضرت سید اوصیا نام یکایک اصحاب را — ز فاروق و سلمان نیکو نهاد

ز عثمان و عمار یکی گرای — و وصیت کردن آنحضرت در باب این عترت را طاهره — ز سعد و ز مقداد فرخنده رای

دگر نامداران دین سر بسر — همه بر شمردش بخیر البشر — رسول خدا یک بیک را بخواند — بنیز دیکی خود گرامی نشاند

سوی یک بیک دیده را باز کرد — با یشان بسخن بگفتن اغاز کرد — که بیزدان بسختان مرا بر گزید — زمن اگر نشنید همه آفرید

علی را دران ره بمن یار کرد — بمن جمله از کار را و کار کرد — همه عهد من عهد یمان اوست — که فرمان من انچه فرمان اوست

ز عهد من ار کس به پیچد سر — بود دشمن و اور داد گر — ز پیمان من هر که گردد بدست — بود بد رگ و ریمن و مادرست

ز پیمان من هر که نام اورست — همانا بفرمان یزدان درست — گذارم کنون در میان شما — من این اهل بیت و کلام خدا

هر انکس باین هر دو شد یار و دوست — بدارای یزدان که یار من اوست — باین هر دو گو که پیمان نمود — همانا که پیمان بیزدان نمود

بداری یکی دارنده او عهد لست — نیاید به پیمانش هرگز شکست — هر انکس ز پیمان ایشان گذشت — بدو لعنت ایزد تا ابد بر گذشت

علی و بتول و دو فرزند من — که گشتند زیر کسا انجمن — چه ایشان ندیده است لیل و نهار — ندیده دو پیوسته روزگار

هر انکس که ایشان گرامی نمود — بگیتی و مکان نام نامی نمود — خداوند بر نیکی او گواست — بنی روز محشر یاور و عذرخواست

نهان جمله از جای برخواستند — یکایک بگفتش دل آراستند — که ما نزد ایشان کمین بنده ایم — بگفتار ایشان سر افکنده ایم

بمانید گفتند داور خدای — بجا گر هان نیک پیک رهنمای — بجز سوی ایشان ندانیم روی — بتر دیک ایشان خداوند جوی

بدرگاه ایشان نماز آوریم — بر پاک یزدان نیاز آوریم — خداوند خود را ندانیم کس — جز او خداوند خوانیم و بس

بر ایشان بپاکی ستایش کنیم — بتر دیک یزدان نیایش کنیم — بجا بندگانند ایشان چه تو — همه حکم و فرمان ایشان چه تو

همیشه هر چه فرمان ایشان بود — همانا که فرمان یزدان بود — که ما نزد ایشان کمین چاکریم — بجا هر چه گویند فرمان بریم

چه بشنید گفت رسول امین — برافروخت رخسار فاروق دین — خروشان و گریان برآمد بجای — بسوی سران سپه کرد روی

نمودش بمردان دین گفتگوی — که نیرزدان پیوند عهد الست — بپیرزدان که از روز این عهد بست

خداوند داند که عهد خدای — بعهد خدا کی شکستن رواست — هر انکس ندارد مر این را درست

در این نشاء از هر بدی بتر است — در آنجا روانش بدوزخ در است — هر انکس بدین عهد آرد شکست

با هر من بد سیر بنده است — با بلیس و ابود نه تا زنده است — ز نا زاده و بد دل و ریمن است — بپرستار ناپاک اهریمن است

هر انکس که از نا در خود دعوی است — وفا خواستن از دعوی ابلهی است — همیشه منم در جهان دشمنش — رهایی نباشد ز تیغ منش

کنم رنده او را بمیدان بدار — بر آرم ز ناپاک گیتی دمار — در آنجا بود جاودان در سقر — ز دیوان خود هر زمان پیشتر

رهایی نیابد ز شمشیر من — بسوزد ز تیغ منش جان و تن — جهان آفرین تا جهان را نهاد — بگیتی نزاده چه او بد نژاد

که آرد بان عهد و پیمان شکست — شکست اندر آرد لعهد الست — اگر چه بند کرد عبادت درست

بدارد بدل ذکر کیهان خدای — ز ابلیس بیجا به او کمتر است — بد اندیش و بد فعل و ناپارسا ست

نه نیرزدان شناسد نه نیرزدان پرست — با هر من بد سیر داده دست — که با داور داد کرد دشمن است

که پیغمبر ما سپارد بجا — دو چیز گرانمایه پیرایها — که هر دو عالم چه این هر دو نیست — نه در آفرینش چه این هر دو نیست

جهان آفرین تا جهان آفرید — بجز چشم حق چشم ایشان ندید — که اکنون سپارد امانت بما — امانت سپارش رسول خدا

امانت بتول و دو فرزند او ی — علی انکه او هست دلبند او ی — بصدق امانت اگر بنگرید — بدانم بدیده چه خواهید دید

اگر دیدهٔ بود نیرزدان نگر — نگفتی ز صدق امانت خبر — شمارا و مارا اگر دیده کور — بود دیدهٔ بد بدیدهٔ خداوند جور

دلی دیده کورم

ولی دیده گوریم و دل بدبیاد — که از مهر یزدان نمائیم یاد — دل از مهر یزدان بپیراختیم — با هریمن بدکنش ساختیم

بدی گر دل ما همه پر ز نور — بنودی اگر چشم ما هردو کور — همو بدا بار دی بندان نمای — همه کور نه چرخ یزدان نمای

کسی کاو شد بهر اورمزد کار — شد امروز بر ما امانت سپار — ندانم که با عهد او چون کنی — با ین عهد و پیمان چه افسون کنی

امانت چگونه بجای آوری — چگونه بفردا باو بسپری — که این عهد عهدیست بسیار سخت — درست آور د مرد بیدار بخت

سر خفته و بخت رفته بخواب — کجا برفروزد باو آفتاب — بسوراخ بیچاره خفاش کور — کجا می تابد ز خورشید نور

کجا نور یزدان کجا اهل خاک — کجا روی یزدان اهل مغاک — امانت ز نزد جهان داور است — سپارنده اش پاک پیغمبر است

امانت بود کردگار جلیل — امانت رسان بر نبی جبرئیل — بجز وان کجا راست کار بزرگ — شناسد کجا عهد یزدان سترگ

بدا انکه این عهد را کرد خوار — بعهد آفرین داد امانت سپار — چه گفتار فاروق دین شد بدین — ابوبکر بگشاد لب در سخن

ابوبکر صدیق برشد بپای — در بیان گفتگوی ابوبکر و عمر نزد حضرت سید المرسلین — خورشید کی شاه هر دو سرای

بگفتن چه بوبکر لب باز کرد — و اظهار وفاداری و یاری کردن در زمرهٔ طاهرین را — ببا ران دین قصه اغاز کرد

در این کار باشید بر من گواه — ستبر دیکی داور داد خواه — وفا کیش این وعده اول منم — کمین بنده شان من بجان و تنم

بسوی پیمبر دگر باره روی — نمود و نمودش چنین گفتگوی — منم یار غار تو ای نیک یار — تو با یار خود این امانت سپار

مرا یار نور در کتاب مبین — خدا خوانده بر سید المرسلین — کمیت سخن چون بوحف تو راند — بجز من کرا ثانی اثنین خواند

پیمبر چه گفتار او را شنید — بنبسم گنان سوی او بنگرید — که فرداندانم که یاری کنی — چگونه امانت سپاری کنی

رسانی تو او را بجز در درست — نگردی به پیمان من عهد سست — بهمره چه آری دران جایگاه — چه سان سوی یزدان بوی عذر خواه

گر اورده این امانت درست — بیزدان که جان افرین یار تست — نباشی ستبر د خدا و رسول — ز بهر امانت ظلوم و جهول

بنده آسمان تاب این داوری — ندانم چگونه تو تاب اوری — چگونه کنی با کتاب خدای — چه با اهل بیت من ان نیک رای

چه او را کجا تاب گفتن نماند — ز دو دیده خونابه از دل فشاند — چه گفتار فاروق دین شد بدین — ابوبکر بگشاد لب در سخن

چه صدق امانت شود آشکار — تو ئی ثانی اثنین تو ئی یار غار — چه بشنید صدیق گفت رسول — بدو دیده بنها د دست قبول

که جز من سزاوار این عهد کیست — بعهد تو پیمانه نشکیست — بان عهد کردید ضامن عمر — بگیرید و گفتا بخیر البشر

همه هر چه گوئی بجای آوریم — بفرمان و رای تو رای اوریم — بعهد تو پیمان درستی کنیم — نه چون ناکسان عهد سستی کنیم

ز عهد تو سازیم پیوند جان — ز پیمان تو تازه جان روان — نه با اهل تو بدسگالی کنیم — نه با بد سگالان همالی کنیم

ببار گرام تو باشیم یار — سخن آهیم جز او کسی کردگار — بتو هر چه کردیم با او کنیم — ره بنده گی را بانسو کنیم

بود هر چه فرمان او آن کنیم — همه روسوی پاک یزدان کنیم — هر آنکس که رو را ز آن سوی تافت — زیزدان جان آفرین روی تافت

که بر سوی او روی یزدان بود — همه روی یزدان از آنسو بود — در این عهد هر کس که گردید سست — زما و ز نژادش بود نادرست

ز ناکاره دین است و تخم پدر — بد اندیش و بد سیرت و بدگهر — بود بنده خاص دیو نژند — ز ابلیس آموخته دیو بند

ز ابلیس دارد نه خورده فریب — ز دارد نه یکی بره از دل شکیب — خداوند پاینده اش دشمن است — یکی بنده زشت اهرمن است

ندارد بدل هیچ مهر خدای — به پیوندد ابلیس پیمان گرای — نه این عهد عهد است کاندر زمان — شمر وند خوار اشکار و نهان

که این عهد دارنده لم یزل — ندارد همال و ندارد بدل — هر آنکس که این عهد بشمرد خوار — بود دوشمنش پاک پروردگار

بمحشر نباشد چه او خوار تر — ستمکاره و بد دل و بد سیر — سیه روی گردد بر دردشمار

هر آنکس که در زیر این سایه نیست — شنید دیک یزدان گرا مایه نیست — بعهد و امانت بسیار ند چیست

امانت ولای جهان آفرین — امانت سپارش رسول امین — علی و حسین و حسن با بتول

پیمبر چه شد بر سوی طاق عرش — همین نامها دید بر ساق عرش — که در بزم فوسین او را نشانند

چه او را نشاند و گرامی نمود — و زان پس همین نامها را ستود — خجز این نامها نام دیگر نخواند

از این نامها کار او شد درست — کلید شفاعت از آن نام جست — باین نامها کفتش ارغار کرد

چه این نامها را همه بر شمرد — و زان پس بنی را امانت سپرد — بجای پایه اش لایق دست ما ست

سپارنده ان خدا بر نبی است — خدا را نکه کن سپارنده کیست — ندانم چه سولست ما را وفا

چه کفتار فاروق دین شد تمام — شد از هوش لختی رسول انام — ببیاران دین کفتش ارغار کرد

که فردا سوی مسجد ایم فراز — نمایم در آنخانه افشای راز — که کفتارش بار استی بود حفت

همه هر چه بشنیدم از کفت او — همانا که بد کفته راست کو — ز ان دور بد کجی و کاستی

کر آرید فردا امانت بجای — بشنیده باشید نزد خدای — بکویم همه اشکار و نهان

نمایند یکسر بمردم خبر — همه هر چه هستند از بوم و بر — ز شاه و کدا و ز پیر و امیر

همه هر که در شهر و در قریه است — چه از زیت پرست و چه بر دان پرست — که آیند سوی امیر حجاز

بزرکان لشکر همه بیش و کم — در امدن حضرت رسول بمسجد و تکلیف نمودن زنرة باش را — بمسجد بنزد امیر ام

از نسخه خداوصیت نمودن در باب عترت اطهار و حمد باری — ز خاور چه کرمان بر او رد سر

برهنه سر و چهره اش پر غبار — برخ خون فشان و بچشم اشکبار — سر افراشت بر فرش خاکستری — پی تعزیت عرش نیلوفری

سر مام ابرهیم او شنید

سیه فام از بیم او شد زمین ... سپه گشت ارکان عرش برین ... بخلق دو گیتی در افتاد شور ... بگیتی عیان گشت شور و نشور
ملایک فتادند در تاب و تب ... بخلق جهان روز گردید شب ... خلایق بدرگه فراز آمدند ... بدرگه زروی نیاز آمدند
همه زار و گریان و ژولیده موی ... بزرگان دین با ولی پرز درد ... نشسته بدرگاه و رخساره زرد
سراسر سراندر گریبان غم ... بلی یک همه دیده ها پر ز نم ... ز حیرت همه یک بدیگر نگاه
همه دیده بر راه و دلها ملول ... که کی سوی مسجد در اید رسول ... برآمد پی ذکر خیر الانام
پی گفتن طهر لب برگشاد ... سخنهاین به تحلیل آواز داد ... زمین و زمان را ز دل خون گشاد
جهانی پر از نوحه و واه گشت ... زماهی بر ارنا له تا ماه گشت ... ز ارکان داوری چرخ دارد نگون
که تا کی بفرمان جان آفرین ... برون تاخت از خانه نور خدای ... پیمبر برآمد ز خلوت سرای
بدستش ز دست خدا نیکه گاه ... بیا زوی حق با زویش را پناه ... مر او را بیا زوی او نیکه گاه
علی داشت با زوی او در ابد ... بدست خداوندی او را نشست ... زده نیکه بر مسند خسروی
ولی فوت راه رفتش نداشت ... بر رهروان راهر او اگذاشت ... برفتند همراه سوی خدای
رسیدند چون نزد منبر فراز ... بعرشش برین گشت منبر براز ... پیمبر چه نزدیک محراب شد ... دل و دیده ها پر ز خون ناب شد
ز مردم برآمد خروش و فغان ... زمین تو امان گشت بر آسمان ... مؤذن پی ذکر یکتا گشاد دست
بمردم نشسته ادای نماز ... نموده بسی راز با پی نیاز ... سوی پایه منبر او رد جای
پیمبر چه او زار و نالان نشست ... بخون تا کمر چرخ گردون نشست ... بخون آسمان گشتی ماه را شد
ببنه آسمان گبر بائی نماند ... زمین و فلک را حیائی نماند ... همه بر به پیچید نیرنگ و رنگ
شد از روی خورشید تابنده رنگ ... همه نوش نه آسمان شد شرنگ ... همه عیش نه آسمان شد زیاد
پیمبر برامد دل از درد ریش ... بیانگرد با مردم از کار خویش ... ز غازی و انجام خود کرد یاد
شمارا سراسر دراین داوری ... همانا بدم نیک پیغمبری ... بسی کینه در زی بیزدان پاک
شمارا چه خواندم بسوی خدای ... سوی پاک داور شدم راهنمای ... ز حبس منات و عزی و هبل
نمودند بر من در کینه باز ... بجنگ نر یزم دست کرده دراز ... کهی نیلگون گاه گلنار گون
ز اطفال و بیگانه و طفل خویش ... ز سنگ و ز چوبم تن خسته ریش ... سوی خانه ام با دلی پر ستیز
بی کشتنم تیغ کین آختند ... بیا لین من نیمه شب تاختند ... بجز داور پاک یزدان دلیل

زبطحا همه پرخشم کردم فرار — شدم برسوی غار با یار غار — بروز احد با سری پرستیز — همه کرده شمشیر پیدا و تیز

غوا زکینه کردید پی بیم و باک — جگرگاه عمّم تو را چاک چاک — نکیدند ذکر کینه او را جگر — ز کردار زشت شما الحذر

شکست اندر آمد بدندان من — ز کردار دیوان ان انجمن — نمودم سوی داور پاک روی — نکردم ز کار شما گفتگوی

بیامد ز درگاه حق جبرئیل — بیاورد پیغام رب جلیل — که از بد نهادان برآورد مار — کنید اهل عالم همه خوار و زار

وبا انکه بر خلق نفرین کنم — خدا را ازان تازه آئین کنم — نکردم ازاو هیچیک را قبول — که دیوان امت بود یار رسول

بگفتم رضای تو در خجلتم — مرا واگذارید با امتم — رساندم شما را ز کردار زشت — گشاندم شما را بسوی بهشت

نمودید با من بسی مکر و فن — چو خواهید کردن کنون بامن — نمودم شما را بسوی خلد راه — شما اشکارا بمن کینه خواه

جهان پاک کردم ز دیو پلید — نمودم ره و رسم یزدان پدید — جهان گشت خالی ز دیوان زشت — زمین شد سراسر چو خرم بهشت

زلات و اهبل جای پرداختم — پرستش سوی داور ساختم — بیندان کسی بر نیاورده دست

همه از خداوند رو تافته — بسوی دو دولات لشتافته — سراسر بزرگان قوم عرب — پرستار عزی بروز و بشب

گرهان و مهمان عرب پیدرنگ — ستایش نمودی پیکپاره سنگ — بر آمد ز نیروی دست خدای — خدایان ایشان سراسر زپای

چه دست خدا دست خود برفراشت — ذکر دهر عزی پرستی بداشت — ز کار علی گشت در روزگار — جلال علی علا اشکار

ز رویش چه روشن شد ایین بیبره خاک — پدید ار شد روی یزدان پاک — چه شد برقی از تیغ او اشکار — ز عزی پرستان برآرد دمار

بگیتی کنون او به اولاد من — میان شما بند این انجمن — که ایشان سزاوار جای منند — همه اهل خاص کسای منند

بند در گه غیر پانج تن — دو چیز گرامی میان شما نهاد — که ان اهل بیت و کتاب خداست

من و هر سه فرزند و اولاد من — جهان افرینم برخویش خوانند — نخواهم که گردید پیمان شکن

مرا از تن و کانی نگیتی نماند — ندانم چه سازید با اهل من — شود چهره بر رایتان اژدهر

همه عهد من را بجای اورید — ز عهد و ز پیمان من نگذرید — وبا انکه گردید پیمان شکن

اگر بر نگردید از دین من — نگردید در دهر پیمان شکن — دمی گشت خاموش و از هوش شد

بهوش آمد و راه دیگر گرفت — بمردم سخن گفتن از سر گرفت — که من را طلب کرده پروردگار — گذشتم کنون تا بروز شمار

ندانم که با اهل من چون کنید — به اولاد و اهلم چه افسون کنید — نمودید از کینه با من بسی — که با نابکاران نکرده کسی

با ایشان ندانم گزایند کنید — وبا خواهش پاک یزدان کنید — بگفت این و گریان برآورد اه — که از راه او سوخت خورشید و ماه

دگر باره رو سوی اصحاب کرد — جهان تا جهان را زتن تازه کرد — ز پیغمبری چرخ گردون گرد — رسید او ازین دهر وارون گرد

بسوی مردم انگاه او آواز کرد — زبان را پر اواز این راز کرد — که اکنون روانم بسوی خدای — بفرمان او زین نشیبی سرای

روانم سوی کشته خویشتن — که تا بدروم آنچه را کشته من — کرایم بسوی خدای ودود — که داند همه هرچه نابود بود

همه هرچه پنهان وکر آشکار — ز روز ازل تا بروز شمار — همه نزد دانش هویدا بود — ستر دش نهان آشکارا بود

همه هرچه دارد نهان روزگار — ستر دیک او تا ابد روزگار — شمارد همه هرچه ما کرده ایم — بدرگاه او تا چه آورده ایم

کنونست من رایکی التماس — بسوی شما کز دیم در هر اس — که هرکس که حقش بود نزد من — بدست وزبانی در این انجمن

بفرمایند از داد این کنم — من او را شوم این زمان معتمد — بمردم همه چه کرد این خطاب — دل دیده ها شد پر از آه و آب

برآمد زمردم سراسر خروش — ز بین و زمان اندر آمد بجوش — برآمد خروش از زمین بر فلک — پر از کر یه شد از زمی تا سمک

زبان برگشادند یکسر بمهر — که ای پرده دار درت نه سپهر — سپهر برین در پناه تو باد — همه جان ما خاک راه تو باد

تو را حق بسیار بر ما بود — نه ما را بتو حق دنیا بود — ولایت بهر درد درمان ما — فدای تو باد این و جان ما

که کار تو را حق نیاید درست — همه جان ما سر بسر حق تست — شناسای پرورد گاری راست — جهان زاره رستگاری راست

چه بشنید از ایشان رسول امین — وکر باره گفتا که ای اهل دین — یکی راه تنگی است نزد صراط — گران حق همی بگذرد زان بساط

در انجا بماند نزار و نزند — اگر بد نهاد است وگر ارجمند — که تا حق او را نماید روا — بماند در انجا برنج و عنا

همین التماس است از این انجمن — که دارد کسی گر چه حقی بمن — که کردم من از رنج انجا خلاص — بیاید هم اکنون نماید قصاص

چه بارد وکر گفت خیر البشر — بخلق زمین و زمان این خبر — فغان از زمین تا فلک آسمان — برآمد خروش از کهان و مهان

که داری تو حق گرامی بجا — که نتوان نمودن بگیتی ادا — بیا خواست مردی بر همه برتن — که ناگاه ارزد امن انجمن

که من را حق اکنون بپیغمبر است — بگویم من او را اگر باور است — بگفت و روانشد بسوی رسول — که شاید شود آرزویش قبول

که از تو مرا رنجی آمد به تن — بجائی که مردم بدند انجمن — ز ان رنج بر جانم آتش فروخت — دلم یکسر از تاب اندر بسوخت

چه بشنید پیغمبر او را ز روی — سوی او نمود از سر مهر روی — که با دا تو را یار پیروز کار — بود یار تو داور کردگار

که این را بفرزانگی داختی — به امروز او را عیان ساختی — در این جمع اگر خیره کردم جفا — مباد او ران جمع کردم هلاک

کنون پیشتر ای وی این زمان — همه حق خود را بمن باز گوی — که کردم کنون من زکار تو کوی

چه گفت این سخن را رسول خدای — تو گفتی دو گیتی در آمد ز پای — خروشیدن و غلغل آراستند

بسوی سواده کشادند دست — بگفتند کی مرد پیزدان پرست — زما گیر و زینجا بپیرد از جای

همه هرچه خواهی ز ما بستان و رز — بگیر و از این گفته اندر گذر — بپیمبر زکارش بغم گشت جفت

چنین کرد بر سوی مردم خطاب — که اینجا چنین رای و جواب — سخن هرچه گویم بران بگروید

که نیکو نهاد است این نیک رای — که کف این سخن با رسول خدای — نشنید اکنون همه جای خویش — دلم را مسازید ازو دور پیش

گذارید آید سواده به پیش — سخن گویم او را زکم و زپیش — شنیدند مردم چه کف رسول — بدیده نهادند دست قبول

سواده بسوی بنی راه یافت — بنزدیک پیمبر خرامان شتافت — بنزدیک منبر رسید — بیامد چه نزدیک منبر رسید

چه آمد بسوی منبر انجناب — پیمبر چنین کرد با او خطاب — که ای بر تو امرزش کردگار — که نگذاشتی این بروز شمار

نکردی مرا اندران انجمن — دل ارزنده در دیده مردوزن — بیان کن چه دیدی چه رنجید از من — کزان در دگردیدی ارزنده من

چه ظلمی بگو بر تو آمد زمن — که بودند مردم همه انجمن — چنین داد پاسخ تو را من فدای — چه از رزنگه بازگشتی بجای

من اندر رکابت زبس اشتیاق — خرامان و تو بر فراز براق — نهادند بنیاد نه آسمان — بدست یکی تازیانه گران

زدی که یکه بر دم پای — یکی گرد بر دوشم افکاه جای — بجانند آتش دلم بر فروخت — دل من ازاندر دلم بسیار سوخت

کرا طاقت دست نیروی تست — بگردون کرا سینه برشصت تست — ولی باز من باین ناتوان — زبس شوق بودم بنزدیک روان

بیاده همی تاختم در رکاب — زبس شوق فارغ ازاندوه و تاب — مرا باد آمد ازان روزگار — چه فرمودی امروز ای شهریار

کنون هرچه باشد سزاوار من — بکن با من ای داور ذوالمنن — چه بشنید کفتار او را رسول — دعا کرد و شد شاد و کردش قبول

که عمدا نیاورده ام من بجای — همانا که باشد ز روی خطا — نباشد صواب ار نسازم روا — ولی گر چه هست این خطا از خطا

که فرموده داد گر داور است — گنه جوی او گر چه پیغمبر است — که روسوی دارالسرور بتول — بسلمان بفرمود انگه رسول

ازان تازیانه ستان در زمان — پس انگاه برسوی من شو روان — چه سلمان بنزدیک زهرا رسید — چه خیر النسا صوت او را شنید

بگریست و پرسید حال رسول — چنین گفت سلمان جواب بتول — که او تازیانه طلب کرده است — بمردم همه روز شب کرد است

همه خلق گریان ز گرد اردی — زمانه هر اسنده از کار اوی — چه بشنید زهرا سلمان سخن — خروشید کی بهتر انجمن

بود در تب و تاب نالان پدر — قصاص که خواهد دگر داد گر — که خواهد نماید حق خود ادا — چنین گفت سلمان بخیر النسا

قصاص کسی را نخواهد قصاص — نمانید مردم ز داد و حق قصاص — که کار بدر کشت زار و نزار — چه بشنید زهرا بگریید زار

حسین و حسن را بهمراه برد — بشخص عرب بر زمین این خبر — که زایشان بگیرد قصاص رسول — چنین گوی انگه که گوید بتول

که او اوفتاده است در تب و تاب — ندارد بهجران تازانه تاب — چنین گفت اندیم بفرمان من — طلبکار انگه حسین و حسن

بهمراه سلمان بمسجد روید — بسوی رسول خدا بگروید — مر او را در این کار یاری کنید — بدو رنجش جان سپاری کنید

که تازانه گر صد بود گر هزار — بتن رنج او را کنید اختیار — شنیدند سبطین چون از بتول — بجان کرده فرمان او را قبول

بهمراه سلمان بحکم بتول — بمسجد رسیدند نزد رسول — نبد رفته پیغمبر ذوالمنن — در انجای عرض حسین و حسن

پیغمبر کواده

پیمبر سواده طلب کرد پیش — همه جای دادش ستبر و نمکدان خویش — سوی جای تازیانه برآورد دست — گرفتش رسولان و دادش بدست

سواده چه بگرفت اندر زمان — ز مردم برآمد خروش و فغان — همه خلق از جای برخواستند — خروشیدن و غلغل آراستند

پیمبر بفرمود تا هر کسی — که از پایه دارد ز دانش بسی — باندرز مردم گشاده دهان — که بندید از یاوه گفتن زبان

شما را بپرهیزدان نه این بس است — نه سوی پیمبر هوادار کیست — ز بهر منی بلکه این دشمنی است — خروش و فغان شما بهر چیست

خداوند یزدان بمن رهنمای است — که این مرد از این کار بر کنار است — بفرزانگی خلق را داوری — که گردد مرا مثل او یاوری

بنشستند مردم چه گفت رسول — بجان کرده فرمان او را قبول — بنشستند هریک همه جای خویش — پر از خون همه دیده‌ها دل پر از تیش

ز کار سواده همه روی زرد — ز بهر پیمبر همه دل بدرد — دل مردمان گشت از درد ریش — چه بگرفت تازانه در رفت پیش

پیمبر برفت تا بنزد منبر رسید — چه نزدیک نور پیمبر رسید — که ای از تو گون و مکان را پدید — فروریخت از دیده سیلاب زرد

ز نور رخت مهر و مه را لباس — بدرگاه تو چرخ را التماس — کمین بنده است جبرئیل امین — بپای تو سر سوده عرش برین

برهنه تن آسمان بد نزار — ز نور تو اش جامه شد زرنگار — برهنه بدی تا ابد روزگار — نگشتی اگر نور تو آشکار

همه هرچه هستند در نه سپهر — ز نور تو پوشیده رخت حریر — ز مین را شدی آسمان کی لباس — نکردی اگر نزد تو التماس

ز دست تو پوشیده نه آسمان — ز مهر و مه خلعت پرنیان — تن من برهنه بدان روزگار — برهنه تنان را تو دادی پرند و پلاس

ز دی تو چه تازانه بر دوش من — برهنه بداندم مرا دوش و تن — چه این داستان از سواده شنید — پیمبر چه گفت سواده شنید

که ای آنکه دارای روزگار است — ز دست تو دوش مرا نقش بست — چه دست تو دوش مرا بر کشود — ز دوشم نگین نبوت کشود

بداندست اکنون تو دوشم بخای — که دوشم بفرداست یزدان نمای — که دوشم ز دست تو دارد امید — باین دوش از اندست دارم امید

چه بشنید اسراران راز دان — شد اکه نهانی ز راز نهان — سجلم پیمبر برآمد ز جای — سوی پایه منبر آورد پای

بدستی که در عهد روز است — همه عهدنامه چو خرم بکشاد دست — که بگشادن دهر از آن دست بود

دگر ره بدو دشنی برآورده دست — که دست خدا نقش اندر دشت بست — بداندست بندد روائی گشود — که بگشادن دهر از آن دست بود

ولی داشت خلعت ز دوش رسول — ز آن نقش بس نقشها شد پدید — بداندست نقد جهان را کلید

بدوشم نگر تا که انجای کیست — بدو کف چندان رسول خدای — که ای روی تو مر مرا رهنمای

نگه کن که نقش کف پای کیست — کنون خیز و بادست منقل گشای — مرا در در اینجا برهنه نمای

بلندی دوش من از جای کشت — بدانم تو را از کشودن چه خواست — نگین انچه من را در آن ره نمود

پس آنگه بحکم رسول مجید — بدستیکه پوشید رخت جهان — از اندوش بگشاد رسوت عیان

علی پر ز غم سوی اندوش شد — خروش آمد از آسمان و زمین — سپهر آسمان اندر افتاد چین

چه اندوش آمد عری از لباس — بگون و مکان اندر آمد هراس

زهین و زمان شد عربی از لبها
چه بزدان شناس و چه حق ناشناس
فلک را ز تن رخت زین کسیخت
بر اهنه مه و عقد پروین کسیخت

جهان را ز آرزم تن شد زناب
ز چشم زمانه فرو ریخت آب
ز آزرم روی فلک شد دژم
دل ماه و خورشید شد پر ز غم

خروشش امد از دره لامکان
بهم ریخت نقش زمان و مکان
ز هجلت زمان بر گذشت از زمان
زمین پر شتاب آمد و زهره پر تاب

لب از خنده بر بست از شرم دهر
بگون و مکان آسمان شد بقهر
ز غم دیده دهر دارون گریست
همه چشم چرخ برین خون گریست

سواده بر شانه شاه دید
بگریید و بر سوی او بنگرید
بیفکند تا زانه ورفت پیش
بر ان شانه بنهاد او روی خویش

دهان را بمهر نبوت بهشت
ز دو دیده اش بر فلک خون گشاد
که یارب باین شانه محترم
به نقشی که بر اوست نقش قدم

بدستی که بر دوش او جای کرد
بپائی که انجای ماوای کرد
بر وئی که انر وی بدسوی او
بسوئی که انر وی را بود روی

به نقشی که بر روی او شانه شد
بمهری که انجای کاشانه شد
بدستی که این شانه آمد بلند
بان کس که انرا بدی نقش بند

بان دست کو زور بازوی اوست
بان بازوئی کو ز تیر وی اوست
که بخشی گناه جهان تا جهان
باین شانه ای داور مهربان

خصوصاً سواده که او بر گزیست
باین شانه در نزد تو عذر خواست
چه گفتار او شد در انجا برین
بگریید با خویش گفت این سخن

رسول خدا را دل آمد ز جای
با و گفت کی مرد فرخنده رای
اگر عفو سازی کنون ز آزرم
بکن عفو پیمبر ای محترم

اگر هم مرا و را کشی انتقام
بگیتی یکی راحتی هست خیر الانام
سواده چه بشنید بر داشت سر
خروشید کی داور داد گر

بنو دی مرا مر خرا بن مدعای
که خوانم در اینجا بیزدان دعای
بود در دل من همین آرزوی
غمایم بعالم در این جای روی

کنون آمد آن آرزو در کنار
مرا راز تقاص پیمبر چه کار
فدای تن و جان او هر چه هست
من و هر چه باشد ز بالا و پست

بمودی رسول خدا ایش دعای
شد از زهر او راز گوی خدای
که ای رب پروردگار کریم
که فردا تو ایمن کن او را ز بیم

چنان کو کند کرد از این آرزو
تو فردا ز عصیان او در گذر
چنان کز رسول خدا عفو کرد
تو ز و عفو کن ای خداوند فرد

شنیدند مردم چه ان راز را
ز دل بر کشیدند آواز را
فغان خلایق بر آمد بمهر
تو ای ملک بر فراز سپهر

پس انگه پیمبر بر آمد ز جای
بدستش بدوش علی کرد جای
ز آواز او گشت خالی جهان
در لغا که چون پای بیرون گذاشت

دگر رای بر بازگشتن نداشت
سوی خانه شد با دلی بر امید
چه او شد فرو رفت تا شد پدید
چه روز دگر مهر کردون مدار

رخ گیتی آلوده شد از شکار
نه در دل فراغ و نه در روی نور
دو دیده فرو بسته چون دیده کور
سیه از رخش چهرهٔ لاله گون

فرو ریختی هر دم از دیده خون
چه از روز نزدیکی طی گذشت
رسول خدا از جهان بر گذشت
گذشت از جهان و جهان ند ار یافت

ز دیر گهن سوی یزدان شتافت
بر او این گشاده جهان تنگ بود
مدامش ز غم چهره پر رنگ بود
همیشه همی چشم بر راه داشت

که کی دهر دون را بخواهد گذاشت
پیمبر چه زین خاکدان بر گذشت
جهان آفرین از جهان بر گذشت

ندائی برآمد ز عرش برین — که گر زنده از آسمان و زمین — که این زنده سازنده و مهربود — بسپار زنده جان بمن جان ببرد

بجز او که یکتا و بی منتهاست — که بود است و هست و همیشه بجاست — کسی را بقای ابد یار نیست — بجز خاک او را سر و کار نیست

همه هرچه هستند از خوب و زشت — نباشد بجز خاک ایشان سرشت — دراین دیر فانی همه فانیند — اگر چند نیکان بزرگ اینند

کسی نیست باقی و فانی جاودان — بجز داد کردار مهربان — دراین خاکدان نیست جز خاکجای — سرای سپنجی سزاوار بقای

دراین خانقه هر که آمد گذشت — مرا و را نیاشد دگر بازگشت — نه بندد دراین خانقه مرد دل — بود مرد دانا ازاو دل گسل

دراین خانقه جای فرزانه نیست — دراین خانه جز خانهٔ دیوانه نیست — جهان مرد دانا چو ویرانه ایست — یکی تیره شب کاشانه ایست

خرد تا بویران سرا خانه ایست — مکان خردمند ویرانه ایست — بچشم خدایان اگر بنگری — جهان را همه سر بسر بنگری

پر از کشته بینی سراسر زمین — بیالای هم تا بچرخ برین — چه خوش گفت دانشور روزگار — که باد ابر او آفرین صد هزار

زمین کرکشاده کفنی را ز خویش — بر اندازد او چادر ناز خویش — کنارش پر از نامداران بود — برش بر رخون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ناله رخ چاک پیراهنش — کنون باز کردم سوی داستان — بنام بهمیر کشایم زبان

در بیان وفات سید عالمیان و خواجه کون و مکان و ازین مکان رحلت کردن و خاکدان و غاز کردن علی علا بر جسد ان سید دوسرا

که چون مهتر بهتر انس و جان — مکان از مکان جست ازلا مکان

خداوند شد از جهان بی نیاز — بسوی خدا شد خداوند باز

تو گفتی زمان و مکانی نبود — بتن ماسوا را مکانی نبود — که از جسم او را رد آشد روان — رد آشد روان از تن انس و جان

تهی شد ز تن چون تن شاه دین — بر او شد خداوند ما تم نشین — خداوند دین شد چه سوی خدای — بجا یش خداوند شد خود بجای

چه افتاد بر خاک عرش برین — فرود آمد از عرش رد الامین — بیاورد کافور طیب و کفن — ز تنزد جهان داور ذوالمنن

چگویم که او را که غسل و کفن — نهانی نمودند در انجمن — نبد جز خداوند دست خدای — مرا و را کفن پوش و پوشش خدای

بجز دست قدرت هویدا نبود — کفن پوش غسال پیدا نبود — کسی را نبد خدمت او روا — بغیر از علی و علی علا

کفن کرده او را خداوند دین — کفن پوش شد سید المرسلین — کفن افرین بست بر تن کفن — کفن شد همه جامه پیراهن

چه از مسند زنده کی لایموت — ز پوشش کفن قوتش نیک بخت — سزاوار افتاد و عرش برین — جهان تا جهان گشت تا هست و باد

فغان از همه و مهر و خورشید و حوت — غو و غریو کیوان و ناهید و حوت — ز درگاه یزدان برآمد خروش — زمانه سراسر بر آمد بجوش

ملایک ز بالا فرود آمدند — بان تن همه درد رود آمدند — همه زار و گریان و دژ لیده موی — بان ساز با هم همه گفتگوی

نمودند و یکبار گریان شدند — پر از ناله و سوک و افغان شدند — که مردی چه او پاک زاد و اهین — مدار د بگیتی جهان افرین

همه افرینش ازاو یافت جان — بر فت و بیرون رفت جان جهان — چه او را فرینش کسی بر نخواست — جهان افرینندهٔ تا هست خواست

همه هرچه سکان عرش برین — فرود آمدند از هوا بر زمین — تو گفتی جهان را دگر جان بنود — در این دهر پستی و بالا نبود

جهان سر بسر بد همه جان پاک — همه جان و روح ملک گشت خاک — که ناگه خروشی بر آمد بلند — بدانید گر بهر این ارجمند

نباشد کسی کو نماید نماز — بجز دادگر داور کارساز — بغیر از خداوند داور خدای — کسی را دگر نیست ان فر و جای

که بر او نماید در اینجا نماز — بجز روی دارنده پی نیاز — بیابی رسیدی ز بالا بگوش — در این گاه و ماه دم ندای سروش

تو گفتی که بر آفرینش نمود — همه هرچه پنهان و پیدا ربود — که عرش برین گشت این تیره خاک — وزان نقش گون دهکان گشت پاک

ز روی زمین تا بعرش برین — ستاده هزاران چه روح الامین — همه صف بصف بر سر یکدگر — ستاده ابا چشم نیروان نگر

همه چشم حق بین نموده پدید — گر آید جهان داور کارساز — ز بهر رسول خدا در نماز — ز صهبای او سر بسر گشت فراز

شوند و نمایند با او نماز — شوند از همه ماسوی پی نیاز — همه از زمین تا بعرش برین — ستاده بفرمان جان آفرین

ستاده همه انبیای سلف — بهمراه فوج ملک صف بصف — تو گفتی بند جا بهر دوسرای — جهانی دگر گرد پیروزمان بپای

که بد فرش او روی غلمان و حور — همه عرش او بود دلبر نزور — بجسم جهان رفت جانی دگر — به شهها روانشد روان دگر

بنا که ندائی بر آمد بلند — گران آفرینش شد ندا ارجمند — تو گفتی خداوند شد خودنمای — بر ایشان بعیان گشت نور خدای

زمین و زمان در تزلزل فتاد — بانغرش وان فرش غلغل فتاد — همه هرچه در دهر بنداربود — در اندم در اینجا نمودار بود

ملوک و ملک زان نوا سر بسر — کشوده همه چشم نیروان نگر — که هان یک بیک سر بسر صف بصف — بیا بید فیض ثواب نماز

بنا که یکی دست آمد پدید — خداوند تکبیر نماید نماز — بود مقتدا داور کارساز

که ناگه خروشی بر آمد بلند — که صد لرزه بر چرخ هفتم فکند — زمانه سر اسر پر از نور شد — جهان پر لوای شب طور شد

همه رشک لاهوت شد خاک دشت — بر ان فرش عرش برین گشته پشت — بر انغرش نوری بنا گاه تافت — که نوری چه او چشم گیتی نیافت

ز ان نور مردم هراسان شدند — همه هرچه بودند ترسان شدند — نه چشمی سوی دیدنش یارداشت — نه هر دیدهٔ تاب دیدار داشت

ندانم چه بود ان رخ پر ز نور — که از چشم نیروان نگره بود دور — که گوش جهان صوت او نشنفت

همه آفرینش ز آواز او ی — یکباره گشتند تکبیر گوی — همه هرچه بد در زمان و مکان

بگوش همه صوت او نیز از شد — ز ان ماسوی پر ز او از شد — چه بشنید ان گفت روح الامین — که این ست صوت جهان آفرین

در ز از بر ماسوی بر گشاد — گوا هی بتکبیر ی خویش داد — چه او وحده لاشریک له خواند — بجسم همه ماسوی جان نماند

ملایک فنا و ند یکسر بروی — خلایق بیجان گشته پی ارزوی — نگار جهان از جهان پاک شد — جهان پاک از الایش خاک شد

بگیتی جز ان صوت چیزی نماند — جهانرا بهای بشیری نماند — هر انکس که او آز او را شنید — دگر خویشتن را بهائی ندید

رجسم مطابق

ز چشم میکائیل رفته روان — سر اسرافیل درمانده پی از جسم و جان — همه ماسوی نابدیدار شد — جهان تا جهان نقش دیوار شد

باو از چون خواند فرد احد — نه در ماسوی ماند جز او صمد — دوگیتی شده کم ز اوراد وی — بجز غبر او از پر و از اوی

چه ارض و چه سما و چه هوم خود را سود — بجز ذات او هیچ قائم نبود — به پیچد پیچیده روزگار — همه هرچه گسترد قیل و نهار

بنده را فرینش بدیدار کس — همه ذات یکتای او بود و بس — نهی شد همه هرچه بد در زمان — زجان و تن خود نهی شد جهان

همه هرچه بد نقش دیوار شد — عیان بر همه راز پندار شد — همه هرچه میخواست این روزگار — ازاین روز شد بر جهان آشکار

همه رحمت پاک پروردگار — در از روز شد روزی روزگار — همه آفرینش شد امیدوار — ز روز ازل تا بروز شمار

ندیده چه از روز روزی کسی — اگر خود در روزی نبیند بسی — تو گفتی که روی جهان آفرین — نمودار شد بر سپهر برین

چه شد هرچه بد از دم او عدم — به نکبیر ثانی بر آورد دم — ز خود بر همه سلام و درود — بپایان فرستاد رب ودود

رضوت درودش همه روزگار — وگر باره گشتند امیدوار — زبانها پر از گفتگو در دهان — که ای داد گر داور مهربان

بما سر بسر چشم رحمت گشای — که هستی نبینی تو داور خدای — بخشای بر ما بحق رسول — بحق دو فرزند روح بتول

وگر باره بر رحمت آورد دم — سپاهش همه باد دم بدم — به پیغمبر و آل او در سپاس — همی کرد بر ذات خود التماس

ز نکبیر چون شاد شد گوش و هوش — بر آمد ز نکبیر سیم خروش — ز خود جمله امرزش خلق خواست — خروش از همه ماسوی کشت راست

رضوانش بر افروخت رخ روزگار — بد و زخ شد ابلیس امیدوار — همه خلق ز ارض و سما شادمان — سوی رحمت پاک یزدان شدند

بر آمد خروش از گرهبان و مهان — که امرزش کرد کار جهان — بما بر گناهان بدیدار گشت — بما بخشش ایزدی یار گشت

به امرزش خویش از بی نیاز — زبانها و دلها همه پر ز راز — میکائیل و جبرئیل امیدوار — که رستیم ما از بد روزگار

جهان شد همه پر نوای سروش — ز اهر من آمد ندای خروش — خلایق بامرزش امیدوار — کنه کار و بیجرم در روزگار

بر امید سر با سر بر افراختند — بسوی خدا دستها در شدند — که کشتیم از ان رحمت امیدوار — که استیم عصیان در روزگار

همه شاد گشته جهان تا جهان — بر امید گشتند کون و مکان — خدایا بان مقتدای غاز — که ما را بر حمت کنی سرفراز

بما بر گناهان ز روی کرم — همه هرچه کردیم از بش و کم — بجز تو نباشد کسی را ز دان — که دارد بر کس چون تو پروردگار

به بخش همه هرچه دانی کنه — همه بر گناهیم و امیدوار — بر حمت نظر کن تو ای کردگار

سزد گر بر حمت بما ننگری — بما بر گناهان امیدوار — بر آمد ز نکبیر چارم ندای

بحق تو در سنبه دین غاز — ز نکبیر سیم چه طی شد نوای — بر آمد ز نکبیر چارم ندای

زبانست کوته ز کفت و شنفت — بخلق خدا چون در راز سفت — بجز دکفت هر دم به پاک یزدان — تو ترسان ز کون و مکان در فکند

که سوی تو این بنده سنده زاد
بفرمان تو کرد روی و داد
باین بنده تو خیر منزل به
سرای خود امال این بنده ده

بسوی تو آرد مهر کرده نزول
همانا که رای تو او را قبول
بود هر چه امال او کن قبول
ز کیتی بسوی تو کرده نزول

تو دانی بسوی تو امالش چه هست
جز آمرزش خلق امال نیست
پناه همه بی پناهان توئی
کنه بخش ما بر گناه تو ئی

بر ایشان ز امرزشت کن نظر
ز کردار زشت همه در گذر
بحق رسول خود ای پی نیاز
بیخش که دارند روی نیاز

به تکبیر چارم چه این را گفت
بجلی خدا چون در راز سفت
نه بتوان دگر در ا را سفت
که گویم راز دگر را چه گفت

دهان زبان در بیالست کند
ز رفتن کمیت سخن باز ماند
چگونه نگفتن کشایم دهن
دگر راست ناید بگفتن سخن

ولیکن چه برخواند این داستان
برآمد خروش از دل راستان
خروشیدن آمد ز آنش و ملک
فغان و نوا خواست از نه فلک

خلایق همه گشته امید وار
ملایک همه باز مانده ز کار
همه آفرینش ز بالا و پست
بر او کرده سوی خداوند دست

همه هر چه سکان عرش برین
سرافیل و میکال و روح الامین
که مارا تو ای داور کردگار
باین بنده بخشایش آور ز شما

نگیرد چه سازیم بر وی نزول
نزول همه سر بسر سوی تست
بروی همه دمبدم روی تست

که داند همه سر بسر راز ما
ز انجام ما تا به آغاز ما
ندار یم در دست غیر از گناه
ولیکن همه سوی تو عذر خواه

همه یک بیک سوی او تاز لیم
اگر چه بدرگاه ناقابلیم
ولی لطف او بیحد و بیمر است
که بر ما سیه کار گانش سر است

بیخشا که هستیم امید وار
ابر ما تو ئی داور کردگار
همه توبه از کرده خویشتن
بفضل تو کردیم ای ذو المنن

چه خود را در آنجای منزول دید
تو خود خوانده بر ما نوائی بدید
که ما سر بسر سوی تو تاز لیم
اگر چه بدانسوی تا قابلیم

بیخش و بیامرز از لطف خاص
که آن منت از لطف خاص تو بست
تو را گر عیار روی امرزش است
نه ما را جز این در جهان خواست

در آنجای چه بر لغزش خیر الانام
غاز جهان آفرین شد تمام
چه بر دا هخت یزدان ز کار روا
علی شد بفرمان او مقتدا

همه صف کشیده ملوک و ملک
ز روی زمین تا بهفتم فلک
بغیر از علی هیچکس را ندید
خداوند سوی همه بنگرید

بدرگاه دارنده پی نیاز
نبد زا آفرینش از اد بهتری
نه بر بنده گان غیر او مهتری
نبد زا آفرینش ز اد بهتری

همه هر چه بودند در نه فلک
همه بنده او خداوند کار
ز روز ز ازل تا بروز شما
سر اسر همه از ملوک و ملک

سر اسر همه خلق از خرد و سما
همه مقتدی بی و علی مقتدا
سوی ذات او در ستاینده کی
چنین گفت راوی از این داستان

که بشنیده از گفته راستان
بدرگاه او شان سر بنده کی
علی شد بخلق جهان مقتدا
به پیرامن ما سوا هر که بود

که بعد از نماز علی علا
باو اقتدا از دل و جان نمود
علی چون علی علا را ستود

در بیان نماز کردن سید اوصیا بر جسم شریف آنحضرت
و سفوف ملائکه سماوات و مقربین ملاء اعلا برای نماز آن جان جهان

زصوتش ملک صوت پردازان شنود

تو گفتی بمردم خدا پیشواست | تو گفتی که الصوت صوت خداست | تو گفتی به بخشش رسول خدا | نمازش خداوند آرد بجا
ملک چون بآواز او داد گوش | همان صوت آمد بگوش سروش | خداوند را چون بستایش نمود | تو گفتی خداوند او را ستود
بنایش چه او را ستایش نمود | خداوند او را ستایش فزود | زنیروان چه آمرزش خلق خواست | باو گفت یزدان که کارشناست
بخلق جهان جمله رحمت کرم | تو گوئی که در بابر رحمت دم | سراسر همه هرچه عصیان در اوست | ز آمرزشم جمله فیضی برند
که جان آفرین فیض رحمت گشود | بر اندر گشاینده دست تو بود | گشاینده باب رحمت توئی | سزاوار تخت نبوت توئی
تو نیئی مر مرا در جهان جانشین | زبعد نبی سید المرسلین | بدرگاه من بنده چون تو نیست | بر حمت گشاینده چون تو نیست
ندارم چه تو دست بالای دست | ز دست تو بر پاشده هرچه هست | تو نیئی بار من از ابد تا ازل | بمردم تو نیئی داور لم یزل
ز ستر تو جز من کس آگاه نیست | کسی را با سرار تو راه نیست | نیابد چه تو ز آفرینش بدید | تو نیئی بر در آفرینش کلید
ز هر کار دست تو دست منست | جهان از تو در زیر شصت منست | خداخود خداوند خواند ترا | بپیمبر خداوند داند ترا
تو نیئی بر خلایق خداوند کار | بپا از خداوندیت روزگار | بر آرنده آفرینش توئی | بخلق جهان چشم بینش توئی
همه ماسوا را ز تو کار راست | بپیزدان که کار تو کار خداست | ز دست تو بر پاشده هرچه هست | ز کار تو شد دهر یزدان پرست
ز لطف تو شد هر دو گیتی بکوش | ز صوت تو گیهان شد در حرد و هوش | دو گیتی ز نورت بدیدار شد | جهان را نبوت سر و کار شد
همه هرچه او را خداوند خواست | ز دست خداوندیت لشت راست | همه هرچه باشد بفرمان تست | که پیمان یزدان چه پیمان تست
سراسر ز تو کار من شد درست | جهان آفرین را جهان از تو جست | بر آمد ز تو نام یزدان پاک | ز نام تو شد دیو و دد در مغاک
همه هرچه پیدا ست پیدا ز تو | همه هرچه از ما هویدا ز تو | ز تو کار باشد بکام خدای | بر آمد ز تو نام نام خدای
ز دست تو دارای پست و بلند | به پست و بلندی شده نقش بند | وجود همه از وجودت بپاست | ز بازوی تو راست دست خداست
خداوند تا زنده از دست تست | همه ماسوا زنده از شصت تست | چه دست تو مشغول کشائی کند | بگو این کار خدائی کند
چه راز و نیاز خدا شد بنام | ز خواندن چه پرداخت شاه انام | چه برداخت شاه از نماز رسول | نمودند آنکه جهان را قبول
چه تا بوتش از جای بر داشتند | ملایک بگردون سرافراشتند | بر او از تهلیل شد دوسرای | شد صوت تهلیل گردون گرای
جهانی پر از صوت جبریل بود | همه صوت جبریل تهلیل بود | بلی نیست غیر از خداوند کس | خداوند پاینده او ست و بس
ببردند تا بوت او از وداد | سوی حجره دخت بوبکر داد | دران حجره بد حجره گاه رسول | دران حجره کردی ز نزول
دران حجره از بهرش آرامگاه | نموده بفرمان این دین پناه | یکی قبر بهرش ببرداختند | در او در لحد جایگه ساختند
نبی چون بدانسان که جا کرفت | بعزیزش برین جای ما در گرفت | تو گفتی جهان پی جهاند از ما | زما نرخط رنده کانی نخواند

میکائیل و جبرئیل ز ولید همویی — پر از زکرد موی و پر از آب روی
بپوشید از شرم خورشید روی — نهاده ز غم ماه بر دیده جوی
بگیتی در افتاد شور و نشور — شده دیده روشن دهر کور
شکسته پر جبرئیل امین — گسسته بهم بند جبل المتین
کسی را ز غم بر نیاید نفس — کسی را بگیتی نه بر وای کس
رسید ای جهان زاد ماه و مکوش — پر از ناله و نوحه بانگ سروش
زمانه روان کرده از دیده خون — شده جامه آسمان نیلگون
ز پروردگان رفته پروردگار — جهان را مانده قرار و مدار
ندارد مدارت بکس اعتبار — تو ئی کج نهاد و تو ئی کج مدار
چکویم که گفتار را تاب نیست — که اندیشه را ره در این باب نیست
باین گردش دهر ناپایدار — ز روز و شب و گردش روزگار
بدارد بمردم بقا و وفا — بداند بش و بد گیش این بیوفا
نکرده بمردان ره سازگار — نه او یار فرزانه شهریار
نه با بخردان خیره کج باخته — که با هیچ و هیچیز ساخته
دلش پر ز کینه ز مردان راه — ندارد ره نیک مردان نگاه
بدان کو بد و با خته دین و دل — خوش ان کو ز او آمد دل گسل
همیشه بمردان ستمگر ستیز — ز کجی او رسمان در گریز
بمردان ندارد دسر مردمی — دمی بر نیارد بمردان دمی
جهان افرینشده بار نیست — بجز داد بنیاش سر و کار نیست
دل و دین او نیست در راستی — همیشه دل الوده از کاستی
چنین است ائین این بدنهاد — ز جمشید و از جام او ریا د
بمطرب بگو تا برآرد خروش — برشک او رد حرف بیداد کوش
که از جور گردون بجان امدم — از این اشکها را نهان امدم

شخوده همه رخ ملوک و ملک — به پیچیده بر هم زمین و فلک
جهان را سر اسر ز تن رفته جان — بمردم شده روی پر دان عیان
ملایک فرو ریخته بال و پر — پر از درد مانم بجبل البشر
سر اسر شده پاک نقش جهان — بهم گشته پیچان زمین و زمان
همه دهر پر ناله و اه بود — زمانی پر از نوحه تا ماه بود
زمین و زمان بی خداوند بود — جهانرا به پیوند دل بند بود
سپهر برین گشته ماتم نشین — به خاکستر افتاد عرش برین
جهان را خداوند جاک باد — تو را داد دشمن بچنگ چالاک باد
تو ئی کج نهاد و تو ئی کج مدار — ندارد بمردم سر یاوری
که اندیشه را ره در این باب نیست — نکرد کس تو امید به روزگار
ز روز و شب و گردش روزگار — ز نا راستیها بجای دنیای دون
نه از امردان سر یار است — بگو بین از کار او زار است
خطا کاره و بد دل و پیچ پاست — همیشه بجان یار نا یار ماست
به نیکان که مهر و کین آورد — بمردم گره بر جبین آورد
بیداد ای دارنده او دوستست — بجان و بدل یار اهرمن است
بمردان او دشمن این زمان — بسوی زنان کرده روی وداد
بجز راه کج را ندارد نگاه — بجز سوی کجیش رخ نیست راه
بدین و بمردان دین دشمنست — همیشه ستمکاره و بد دل و پر فن است
دمی بر نیارد بمردان دمی — بجز داد بنیاش سر و کار نیست
دلش پر ز کین است این بدنهاد — نداند ره راستی را ز کاست
بجام اندر افکن می لعل فام — ز جمشید و از جام او ریا د
بده می که گردم چو خم نشاط جوی — ز چنگ و ربابم بر اور نوای

در انگبن توان انگبین می بجام
بکن هیچ غم از دل العل فام
ز ان آتشم بر دل آتش فشان
که از غم دلم کشته آتش فشان

نشانی ز کار جهانت دهم
رهائی از این خاکدانت دهم
نوائی که دل را بحال آورد
دوای خیال محال آورد

نوائی برآور ز مردان راه
ز مردان نیک و ز یاران راه
حکایت ز مردان آزاده کن
روایت ز یاران دل داده کن

بیاران دل مرمرا یار ساز
بیبزدانیانم پرستار ساز
که دل رفت از کار و دین شد ز دست
ز رفتاریان کیند دون پرست

بده ساقیا ان می کز او جام جم
دل دهر را زنده سازد بدم
دلم را ازان جام می زنده کن
مرا چون خط عمر پاینده کن

ازان می بیاور دلم را بجوش
که سازم زمین و زمان پرخروش
ازان می دهی کز مرا مردمی
نمایم بکبیتی بسیجاد می

جهان زنده کردد ز گفتار من
بان میشود گرم بازار من
فشانی چه بر آتشم زان می ناب
بشوم کامجوی و شوم کامیاب

برآرم نوائین نوائی ز دل
دم نار طور آرم از راب و گل
زنارم برد دست موسی قیس
بسینای طورم بود دسترس

بدادی نوا بنیاد کردون نیاد
ازاین چرخ دارون نیارم بیاد
بده ساقیا ان می کز جمشید جوز
بده تا بنوشم اگر صاف و درد

چه زان جام گردم دمی باده نوش
زنم بر ملوک و ملایک خروش
دلم را ز پنهان کند آشکار
بهم بر زنم گردش روزگار

زدم دمبدم کار عیسی کنم
بمردم دو صد مرده احیا کنم
بصاحبدلان گویم اسرار دل
ز دلدار سازم همه کار دل

نیارم باین هفت اورنگ سر
باورنگ دیگر شوم دل نگر
نگار جهانرا کنم پی و قار
ز روی جهانبان نگارم نگار

سرایم بگفتار پای بجب
ز مغنی ازاین ره بر او زنوای
بگیتی ز گفتار ای عجب
ازاین ره بمردان ره رهنمای

بگیتی خور خویش را یافتم
نوائی که جانرا توانائی دهد
بگیتی ز گفتار ای عجب
سوی یار استان آشنائی دهد

باهل سخن پادشاهی کنم
نشینم ابر بخت فیروزشاه
ز مدح خداوند ارم بیاد
جهان پر ز نقش دلارا کنم

بدان نقش چشم جهان دا کنم
بسیبی راز پنهان نمایم عیان
کنم فاش اسرار راز نهان
نوائی که گردون برآید ز پای

دل هرچه باشد برآید ز جای
ز سحر سخن در فشانی کنم
بیبزدانیان همزبانی کنم
نوائی که گردد بدل دل ربای

نوائی که آید ازان جان بجای
ز دریای دل گوهر آرم برون
کنم زیب ان کیند بیشکوه
نوائی کز او سازدم تازه جان

بتن زان نوا اندر آرم روان
ببیزم دو گیتی نثار آورم
بگوهر ز دو سیم خوار آورم
بگیتی شود فاش اعجاز من

شود فاش از اعجاز من راز کهن
که از آتش و آب و خاکم بیاد
برآرم همه کیند کج نهاد
بگوهر شناسان نمایم نثار

بسیبی در دلبس گوهرشاهوار
نوائی که جان اندر آرد بتن
نوائی که بر جان بود دسترس
بده ساقیا ان اب آتش نهاد

بزن اب بر آتش خاک دیاد
با هل سخن در ستان آورم
ازاندستان نو جهان زادم
ره راستی اشکارا کنم

ببر راست گویان مدارا کنم
نماید ز گفتار من زنده تن
شود نور گفتم جهان کهن
ره دل نمایم سوی راستی

کنم دور ش از کجی و کاستی

بمدحی نمایم سخن را طراز — که باشد جهاندار دانای راز — بر در شک کوتر ز شعر ترم — که مدحت کرا ساقی کوثرم

جهان زنده کرد و ز او از من — شود هر دو گیتی پر از راز من — شود دفترم دفتر آسمان — قضا و قدر چون نگارند بخوان

بمدحی گشایم بگفتار لب — که بود آفریننده روز و شب — سخن را نمایم نمایی طراز — که از نام او شد جهان سرفراز

زنامش پر اورنگ نیلوفری — روانگشت مهر و مه و مشتری — زنامش شد این هفت دفتر پیای — زنامش عیانگشت نام خدای

جهان تا جهان روشن از نام اوست — سر انجام دوران ز انجام اوست — از او گشته پیدا وجود از عدم — ازان گشته بر پای لوح و قلم

بمدحی گشایم بگفتار لب — که بود آفریننده روز و شب — نویسد بدو قدرت از نامه ام — قلم آرد از خورد دنی خامه ام

زنامش پر اورنگ نیلوفری — روانگشت مهر و مه و مشتری — بمدحم همه برگشایند لب — همه مدح خوانان نظم عجب

فرستند بر من یکایک درود — و مادم ز خرگاه رت دود — که راجی که مدحت کرا راوست — ثنا و ستایش سزاوار اوست

ز نیز دان بخواهند امرز شم — برآورده کردد همه خواهشم — یکایک بر آرند از خلد سر — ز نظم سوی داور داد کر

که راجیست راجی بدرگاه تو — نپوشیده راهی بجز راه تو — بود جرم او همچو بسیار شمار — تو شمار جرمش بروز شمار

باین نظم سوی تو شد عذرخواه — سزد گر تو او را بخشی گناه — مکان سوی خلد و جنانش دهی — بقرب جوار انجا مکانش دهی

بسوی تو جسته بمدحی پناه — که ممدوح او کردد ش عذرخواه — برآور همه هرچه او راست کام — برافراز ازکا مجوئیش نام

کنه کاره کان را همه سر بسر — بخشا باین نظم ای داد کر — بکشور رهبر ای داور مهربان

بخواننده اش بخش خرم بهشت — نگارنده اش بسوی جهان — بخلد برین جمله سازیم جای

ز نظم همه مدح خوانی کنیم — اکر چند باشد کنه کار و زشت — ز بهر ملایک نثار آوریم — نهال سخن را ببار آوریم

بمنوده همه باز چشم نیاز — بخلد برین کامرانی کنیم — دعای ملک را پذیرد خدای — یکایک پناهنده لافتی

بدرکاهت ای داور پی نیاز — بدرکاهت ای داور پی نیاز — که بخشی سراسر کناهان ما — میاور تو کردار ما دانی ای کردکار

بسوی تو داریم روی نیاز — تو ئی پی نیاز و تو دانای راز — تو کردار ما دانی ای کردکار — ز ما شرمساری

الا ای خردمند پاکیزه رای — درپیوفائی رو کار و کجمداری چرخ ناپایدار دنا کف — میپیوند با کس بغیر از خدای

هر انکس بپیوند او عهد بست — و تهف از عمر کرانمانه و باران بلند پایه کوید — به پیمان و عهدش نباشد شکست

نماند بکس این سپنجی سرای — ز ز این جا که جای خالی نمای — نماند سرای سپنجی بکس — که پاینده جان افرینست و بس

در این خاکدان هر که امد کذشت — بسوی خداوند خود باز کشت — کسی را در این خاکدان پای نیست — بکس یار خاکی وفادار نیست

تو را سر بکردون اکر بکذرد — اکر پایه ات ز آسمان بکذرد — بجز خاک تیره سرای تو نیست — بجز شک تابوت جای تو نیست

بکام تو کردد اکر ماه و مهر — بفرمان تو دور کردد سپهر — سرانجام جای تو کردد مغاک — بود جای تو در دل تیره خاک

رسد کر تو را بر فلک پایگاه — بحکم تو پوید اگر مهر و ماه — تو را چرخ آخر زپا افکند — بیکبار یک دست مهر و مه بشمرد

کسی را اگر چند روزی بدست — به بینش نگه کن که این زندگیست — تنی کان زود تا گهان زیر خاک — کسی کاو ینام تو کرد د هلاک

چگونه کند دعوی زنده گی — کم است از بشیزی بازنده گی — تو ایمرد برخیز و دل زنده کن — طلب از خداوند پاینده کن

چنان نام سازی بگیتی بلند — که گردی چه جمشید جم ارجمند — بکام رفلک دست بازی کنی — بخور شید و مه سرفرازی کنی

در آری جهان جمله زیر نگین — بکام تو گردد سپهر برین — شود مسکنت از جهان تیره خاک — نباکه در افتد تنت در مغاک

زمانه تو را بر زمین پرنگین — افکند — تو را بر زمین پرنگین افکند — اگر صاحب جاهی و دستگاه — اگر برفرازی بکیوان کلاه

تنت بر تن خاک افتد نژند — سرت از سر نیزه گردد بلند — چنین داده فرمان خدای جهان — بجاوفت رفتن از این خاکدان

که سازند ما را نهان در مغاک — که خاکی نژاد است زیبای خاک — بود خاک نیزه سرانجام تو — چنین است اغاز و انجام تو

زخاک آفریدم تنت از نخست — تو از خاکی و خاک ماوای تست — دران ما سوی غیر من زنده نیست — بجز من خداوند پاینده نیست

بشو ارزد رکه این دان پی نیاز — بود با خداوند پاینده ساز — بکن سوی یزدان تو روی نیاز

بچشم خدا بین اگر بنگری — زمین را همه سر بسر بنگری — دم اندر کشیده مسیحا دمی

دراین بحر بس نوح طوفان گری — شده غرق چون او بسی تا خدای — کسی کوست باقی بگیتی خدای

به پیرامنش صد هزاران خلیل — نگیرد هوایش بسی چیز مثل — بجز خاک با پاره استخوان

بمیرد بگیتی هر انکس درست — اگر شیخ اگر پاک پیغمبرست — تنی را از انجای بیغاره نیست

نگه کن بگفار رسول مجید — که بزدان چه او بنده را نا فرید — چگونه زجان و زتن در گذشت

کسی کاو بمعراج ما را گرفت — چگونه بگنج لحد جا گرفت — چگونه روانش روان شد زتن

نه جز بستر خاک آرام یافت — نه از منزل خاکدان کام یافت — چه او کس ندارد جفا کار یاد

نگه کن کزین خاکدان در گذشت — نگه کن زمانه بگفام که گشت — نباشد در او غیر آب و رنج

بمردان بد است این بد بد نهاد — نیارد زمردان بمردی بیاد — بسی سر وران در مغاک افکند

زسر سروران را رباید کلاه — بخاک افکند پادشاهان زگاه — به پیش سوی خاک نیکی بری

نه بینی بجز فرق شاهنشهان — زپیرامن خاک اگر بگذری — همه خاک بینی سر سرکشان

گذشتند چندان که اندازه نیست — بگیتی جز ایشان ازاوازه نیست — برآواز خاکست ازاندکی

چه خوش گفت دانای پاداده دین — که گفتار او بد بدانش قرین — که پیدا نشد تخته بر کنار

بسی بر گذشتند ازاین دامگاه — که نه دام ماند آنجا نه دام گاه — از ایشان نشان و سر انجام نیست — بگیتی نشان از عجم و عرب نیست

یکایک بدم در کشیدند دم — وجود همه از دمی شد عدم — نماند کسی جز یکانه خدای — اگر کج نهاد است اگر پارسای

یکایک بدین تیره خاک اندرند — سراسر بخاک مغاک اندرند — تو از کار ره پیغمبر اندازه گیر — گر او شد بدید از نه چرخ پیر

سر انجام ازاین پرده نیلگون — برون رفت با دیده پر خون — که دلها زبیداد او کشته خون

چه جویی ازاین کهنه نیلگون — که باقی نماند بکس جاودان — که باقی پایدار است و فانی بر قرار — حزومند باش و خرد پیشه کن

سوی رهروان رو سوی راه کن — ازان ره دل خویش آگاه کن — رها کن ز دامان این دهر دون — به پیوند با آنکه پیوند نیست

که این شیوه راه مردان راست — بگیتی همین راه راه خداست — چه میرانند ناگهان ناگزیر — تو خود پیش ازان رفت بهتر بمیر

تن باقی خویش فانی کند — ازان مرد دانش زنده گانی کند — اگر پیش از مرگ میرد کسی — چه انگم بگیتی نیاشد کسی

که این جایگه جای آرام نیست — بجز مرگ او را سر انجام نیست — نو زین جایگه جای خالی نمای

نه نیکوست با دیو و دد ساختن — دل از دو او رو پاک بر داختن — با بلیس دارو نه هم خانه گیست

بدانسوی رو ای خدا رهنمای — باینجا نمودار روی خداست — که دیگر نه بتوان چه او یافتن

چه دل تنگ گشتی ازاین جایگاه — شتابان بانجا نه رو بیدرنگ — نه بتوان که دیگر چه او یافتن

اگر زنده گانی تو خواهی دراز — در انجا نه کاشانه خویش ساز — کسی را در این خانه کاشانه نیست

همه هر چه داری در این خاکدان — در اینجا روان ساز کن جاودان — خدا را در انجا نه کاشانه کن

در ینجا که ارد و رخ کهن — بسی نوجوانان سیمین بدن — که جز خاک چیزی نیابی بجای

همه سر بسر تن نهاده بخاک — بر ایشان نشده خاک جای مغاک — بسی نامداران گردن فراز — بسی سرفرازان گیتی مدار

همه جای ترس است و نیرنگ و آز — چه باید با و زنده گانی دراز — که یکدم بشادی نخندد کسی

زمانه بکسی در جهان کهن — کسی را در این دهر دون یار نیست — بکس یار خاکی وفادار نیست

نهی دست از کنج و از جاه کن — چه کوته نهاند کو تاه کن — چند سالها تا ابد در مغاک

نگه کن تو ای مرد پاکیزه رای — جهانرا بهین با دل خون گرای — دمی سوی این تیره خاک اندر آ

نه بینی بجز دیده و گوش سر — بچشم خدا بین نگه کن نظر — نه چیزی نماند بغیر از سخن

سخن گوی فردوسی پاکزاد — بدانش چه او کس بما در نزاد — چه گفتار او گفته دلپذیر

بر اهل سخن باشد او اوستاد — که او را سخن در جهان داد داد — سخن را ازاو پایه امد بلند — ز گفتار او شد سخن ارجمند

دگر هر کرا در سخن گفتگوست — همه بنده اند و خداوند اوست — بخاک درش کمترین بنده اند — وزان بنده کی نیز شرمنده اند

بیامد بدوران بماند او — نباشد چه او در سخن راستگوی — سخن را بیاید از او جان و تن — همه نطق او شد روان سخن

چنان پایه اش از سخن شد بلند — که بر در گه ایزدی شد پسند — سخن بهتر از هر چه ایزد بداد — بیامی سخن از جهان برنهاد

زمین و زمان شد بیاراز سخن — بیاراز سخن گشت چرخ کهن — جهان آفرین چون سخن یاد کرد — همه هر چه هستند ایجاد کرد

نخستین ز نیز د جهان آفرین — سخن آمد از آسمان بر زمین — دگر باره فردوسی پاک زاد — بلند آوریدو بگرسی نهاد

زگار روی این نامه آراستم — یکی گاه شاهانه پیراستم — که تا از جهان هست نام و نشان — ازاین نام نامم بود در جهان

بگیتی از این نام نامی شدم — ببستر دنگ بزدان گرامی شدم — دو گیتی شد از نامه ام رستگار — ز ناپاک دیوان برآمد دمار

سخن را بپرورش اندر افزاستم — بگونین تخم سخن کاشتم — همه از دم پاک یزدان من — سخن را بگیوان سر افراشتم

سمند سخن را نمودم چنین — بمن آفرین از جهان آفرین — ز کشور کشایان فرخنده رای — سخن را بگیهان یکی داستان ساختم

سخن را بگیهان یکی داستان ساختم — بگیهان یکی داستان ساختم — که کار خدا شد از ایشان درست — خداوندگاران ز رو نیز نخست

ز پیغامبران خداوند دین — ز جان پروران جهان آفرین — که جز پاک یزدان نگفته بدین — ز یزدان پرستان یزدان شناس

ز خلق آفرینان مخلوق روی — ز یزدانیان خداوند جوی — بمردم همه داور داد کرد — یکایک بر عهد خیر البشر

همه خلق گیتی از ایشان بپای — بخلق دو گیتی چه داد و خدای — ز آلایش و آتش و باد و خاک — همه پاک مانند یزدان پاک

از ایشان همه جان به شهای روان — از ایشان بپاکرده داور جهان — بهوید او دو گیتی ز نیرو نشان — سپهر برین عکسی از روشنان

پرستار ایشان مه و مهر و تیر — از ایشان بپا تیر و کیوان بسیر — از ایشان یکی داستان ساختم — بان داستان گردن افراختم

بگیهان یکایک چه گیهان خدای — چه یزدان بگیهانیان رهنمای — سیه نامه شستم ز ان آب پاک — سوی آسمان رفتم از تیره خاک

ز بهر کتابان خود عذر خواه — بجستم سوی داور پاک راه — ز اندیشه ان خود عذر خواه — مرا پایه آمد ز گفتن بلند

ز کیوان همه سر به افراشتم — بگیتی چه تخم سخن کاشتم — بمن گشت اندم در این ره دلیل — دمادم رسید از دم جبرئیل

رهایی ز ان دار دون یافتم — بسوی خداوند بشتافتم — بجستم سوی داور پاک راه — بسشتم از ان آب تیره گناه

مرا جای شد در ریاض بهشت — شدم دور از کار دونان زشت — بیزدانیان همنشین آمدم — دل آسان ز رنج و ز تیمار دم

درا نیروز دارم شفاعت گری — که با او سر اسر بود داوری — ز دودم ز دل تیره گرد ملال — شدم یار یاد اور ذوالجلال

دل از کار کونین پرداختم — بیزدان و یزدانیان ساختم — بر درشک گویند شعر ترم — که مدحت گر ساقی کوثرم

بمدح علی بر گشادم زبان — شدم یار یاکرد گار جهان — ز یزدان بیامد مرا یاوری — چه کردم از ان مدح مدحت گری

کسی را که یزدان ثنا کسترست ثنای من او را کجا درخورست ثنا و ستایش بر و از خداست خداوند در مدح او رهنماست

نه از من سخن از کسی دیگرست ملک از زبانم ثنا کسترست عنان را ازین خاکدان تافتم بقرب خداوندره یافتم

در این دا که از سخن زاهیم ز قصر بهشت برین تا جیم کشیدم سوی دادر پاک رخت ز خاک سیه جای جستم بتخت

شدم در جهان همدم قدسیان همه قدسیان مر مرا مدح خوان یکایک رخ اورده بر سوی من شده دمبدم شاد از روی من

شدم با خداوند فیروزیار دلم گشت ازین کار کار کار بشستم زکار جهان جمله دست باین پارسایان یزدان پرست

چه روشن ضمیران روشن روان نمودم تن و جان و دل جاودان شدم پاک از الایش خاکدان بجنت روان ساختم جاودان

نمودم چه مداحی کردگار مرا داور پاک گردیده یار گذشتم زبار و زکار جهان ز امکان شدم بر سوی لامکان

سزاوار یار خدا آمدم در این بار که عذرخواه آمدم نمایان بمن روی داور خدای شده روی من سوی داور خدای

چه گشتم بدارای دارنده یار شده قابل رحمت کردگار ز امکان سوی لامکان آمدم سوی بارگاه جهان آمدم

دهانم چه زین مدح شد تر زبان سخن بیخود آمد مرا در دهان خرد گشت حیران ز گفتار من خردمند شد خیره از کار من

دلم از تن و جان زتن شد رهی تنم جست با قدسیان همرهی سنجلد بر این پایگه یافتم بسوی خداوندره یافتم

گذشتم ز کون و مکان هر چه هست زدم سوی دارای دارنده دست نمودم بمدحی ستایش گری که یزدان نمود است مدحت گری

چه نورش بگردون دلیلی کند ملک در فلک جبرئیلی کند گذارد چه از تاز پا در مکان مکانرا رسد ناز بر لامکان

چه در مدح او بر گشایم زبان ز من شاد گردند کون و مکان درون دو گیتی همه هر چه هست ازین مدح گردند یزدان پرست

همه سوی یزدان بیاخوانند ز داور آمرزشم خواستند که یارب تو این بنده پر گنه بپخشای او را بمردان راه

بانان که بر درگهت سر درند بانان که خاصان پیغمبرند بفردوس روح ملک مدح خوان ثنا خوان ازین مدح کون و مکان

گشاده همه لب بنجلد چنان یکایک نواخوان این داستان ز بهر قصر حوری برآورده سر پی خواندن مدحت داد گر

ازین داستان کرده در دز زبان پر آواز ازین نظم خلد جنان ازانیشان دمادم زخلد برین رسیدی بمن صد هزار آفرین

همه بر مدیحم بمدحت گری همه بر ثنایم ثنا گستری بامرزشم نزد دانای راز زبانهای عذر آوری کرده باز

که ای پاک دادار دانای راز گناهان او را بمن بخش باز نثار دیگ یزدان همه پیشکش زبان بر گشاده پی التماس

نثار دیگ دارای جان آفرین بعذر گنه هم شده پیش بین بپخشا توای کردگار کریم مرا در از دوزخ رهان دزیم

که ای پاک دارنده داد گر بجا از گناهان او در گذر که نگذیر این بنده پر گناه که ما ئیم از کار او عذرخواه

همه هر چه بودند گرد بیان همه قدسیان و قصور جنان که را جی که مدحت گری کارداد ثنا و ستایش سزاوار داد

سزاوار داد است

سزاوار او هست خلد برین — بود در خور قرب جان آفرین — گشوده زبان جبرئیل امین — بسوی جهاندار جان آفرین

شود راز ایشان بحق رسول — پذیرفته بارگاه قبول — همه هر چه هستند یزدان پرست — بعذر گناهم برآورده دست

به بخشد مرا پاک داور گناه — که دارم چنین فرقه عذرخواه — شدم پاک از لابش روزگار — بخلد برین کردم امیدوار

نویسنده‌ای خردمند پاکیزه مغز — بیارای دل را بگفتار نغز — دمی دم برآور ز اینده استان — که اینده استان باشد از راستان

نگارندهٔ او بجنت درست — سراینده را لب ز گوهر تراست — ابا چشم بینای یزدان نگر — خدارا باین داستان کن گذر

دل و جان ازاین داستان تازه کن — ازاین راز گیتی پر آوازه کن — در یغا در یغا که در روزگار — نه بینند کسی مردم هوشیار

در این دهر دون هوشیاران کمند — بیارند گر بخردان همدمند — در این خاکدان جای هوشیار نیست — بهوشیار او را سر و کار نیست

نه بینی بهر سو بیخرد پیوود — نیابی بهر در بیخرد پی خرد — خردمند در کنج عزلت نهان — شده بیخرد راز دار جهان

فرومایه خرمند از بی خرد — فراتر ز روح ملک پیوود — ندیده کسی راستی در جهان — ز کنج نهانم چه کنج نهان

در یغا که در این سرای سپنج — اگر بد بدیدار و گفتار سنج — بد بیدار بد نامور گنج من — هو بد اگر بینی شش و پنج من

مرا مهره مهر دانشوری — نهد در نهان خانه بنش دری — که آنجا بیخرد نیست کس — خرد در کی آنجا برآرد نفس

بیخرد نیست دران سرای — شده نام نادان بد انشوری — جهان کرده بر بیخرد باوری

بویژه که در این سپنجی سرای — کلین کوزه اش همت خالی ازآب — کمانش که دارد بمینا شراب

چه نادان بد انشوری سر فراشت — که کاری ندارد بیخرد نگروفن

زدانش دل او چه آگاه هست — بیابد بد انشوری گر بدست — ابر جای دانشوران کرده جای

چه داند که نادان و دانندگان — همه دیو رویان ابلیس رای — همه رویی از زوی او تافته

نه بینی کسی را ز دانشوران — بر فتار خود گر نمائی نگاه — کنی لعن بر خود به پیگاه و گاه

دو صد اف بدوران تو از زمان — خداوند خود را بتی یافته

تفو بر تو ای گردش آسمان — همه روی از زوی او تافته

خداوند پاینده را راست دست — جهانی سراسر همه بت پرست — که چیزی نه بینی بیخرد نگروفن

الا ای که دیدی بگیتی بسی — ز دانا و نادان چگوئی سخن

مرا ورا بد انش سر و کار نیست — چه این دهر داران ز دانش بهست

نماید ز جمشید پرداخت جای — که دانشوران را سر اوار نیست — گشنده چیره ضحاک بر ملک جم

همیشه بود یار نا راستان — به بخشد بضحاک ملک و سرا — ببردان برو پرز چین آورد

چه این زن صفت بازنان ساختند — کجا خوانند از راستان داستان — ندارد بمردم سر مردمی — دمی بر نیارد بمردان دمی

دل از مهر مردان بپرداخته — چه جوئی از او مردی و مردمی — که بنود با مردمش همدمی

الا ایکه الهی از کار دل — دل از اهل دیر کهن در گسل — که کس را با وردی پیوند نیست

مغنی سرودی ز اشعار من — افاضه در استفاضه از مطربان بزم لاریب و شاهدان خلوت غیب و راز داران مجلس بی غیب و چگونگی حال سرمستان درگاه

ازین خم بدردی کشان باده ناب — بهامون ازین ابر گوهر بیار — مغنی ز نظم نوا ساز کن

بدریا ازین بحر در کن نشاط — مرا از غم ماسوا وارهان — بزن مطربانی که در بزم کی

ازین داستانم سرودی بخوان — بجوذ یکنفس هم نفس سازیم — جهان پر نوا کرد از ناله ام

که گر یکدم از لطف بنوازیم — دو پیمانی ز اشعار من باز گوی — که من سوی میخانه ره یافتم

مغنی کجائی باواز کوی — ازان عقده ها از زبانم گشود — چه مینا مرا غلغل اندر گلوست

مغ میگسارم می ناب داد — دمادم بر افروخته چون چراغ — مغنی بیا چنگ بر چنگ زن

چه ساغر لبم بر لب دل پر است — ندانم که گردد دگر راز دار — گرا بر گشاینده مهر از زبان

که مینا بداند ازو طور گفتار — بگفتار در طیب الالحان — مغنی ز شعرم برآور خروش

گرا خامه بر کف چه تعیان شود — کفش چون کف پور عمران شود — مغنی بدستان ازاندازه استان

نیوشنده کانرا شرابی بنوش — ز سر چشمه کوثر آبی بنوش — قلم را ورق خود نی خامه ام

بخیل ملائک نوائی بزن — بدین هفت گنبد صلائی بزن — شود نامه ام زیب خلد برین

ز نظم مکمل کبیر دسیق — ز اوراق طوبی سپارد ورق — دمی نی دمی ز اشتیائی بزن

بزن مطربا رود بر کو سرود — که وقت سرود است و هنگام رود — بزن چنگ بر چنگ و بنواز رود

براه عراقم برای سرای — بیا دادرم ساز راه حجاز — الا ای بژوهنده داستان

که آید برون بهر دردی ز من — ز میخانه سرمست پیر مغان

که چون نوبت دیگران در گذشت — که چون نوبت داور پاک گشت

ندای ملک در گذشت از سماک — که شد دور دوران یزدان پاک

برآورد بهنج نوبت زن آمد بر آهنگ — سماوی کرا آمد برآوا و ساز — که زاهر یمنیان گشت خالی ز جای

بجای خداوند چون کرد جای — خداوند در عرش شد خود نمای — نشستش نه هر بنده را سزای

نشاید بجای خداوند کس — نشیند بغیر از خداوند بس — که بر سید المرسلین جانشین

بجای خدا آدم شود جانشین — که گیرد ازو دحیی روح الامین — چه روزیکه بر مسند احمدی

نمودار شد صولت سرمدی — که پیوند او با خرد مندیست

بگوش نظمی از طبع سرشار من — طلبگار نشنگان ده ازین جام ناب

ازین پرده راز اغاز کن — نیابی چنین کف بنا له نی

دو صد سحر خیزد ز نیک ز اله ام — سوی پیر میخانه بشتافتم

چه خم در دلم نشاء های گوست — ز چنگم نوا بر دل شنگ زن

که گردد بگفتار ربط اللسان — دلم را بگیره براور بجوش

برارای رود و سرودی بخوان — نویسید بقدرت ز نامه ام

بخوانند در غرفها حور عین — بجا پنوایان نوائی بزن

ز چنگ و ز رود آر بر من درود — چنین لیشنو از کفه راستان

دگر نوبت داور پاک گشت — که شد دور دوران یزدان پاک

زمین گشت جای جهان آفرین — بجای خداوند غیر از خدای

نگردد دیگر سید المرسلین — نمودار شد صولت سرمدی

ز رخسار رخسار خیر البشر — بدیده اورخ داور داد گر — ز سیمایش سیمای یزدان بدید — ز دیدار روی جهانان بدید

ز بهر آسمان شد ز نورش رخش — جهان شد جوان از رخ فرخش — چه تابید بر عرش سیمای او — ملک محو شد در تماشای او

ز عرش و فرش و ملوک و ملک — بر او آفرین شد ز سبع سمک — که شد نوبت داور داوران

شکوهش چه تابید بر آسمان — شکوه جهان آفرین شد عیان — ز هر غرفه حوری بر آورده سر

که تا سوی دارای دین بنگرید — به روی جهان آفرین بنگرید — به پیشند و پیشند دانای راز

به تسبیح تحلیل در آسمان — ملوک و ملایک گشاده زبان — خداوند خوبان و یزدان پرست

بسویش نظاره بهر لحظه — همه دیده قدسیان فرش راه — که بار دگر سید المرسلین

چه بر منبر احمدی کرد جای — ز عرشش برین تافت نور خدای — جهان را جهاندار آمد فرین

چه بر عرشه منبر آمد فراز — بگیتی در عرشش کردید باز — در العرش روح الامین بنگرید

عیان دید در عرش نور خدای — بیان دید آیات عرش استوای — نهان آنچه در دیده بد بان بدید

گهی در زمین که بعرشش برین — همین دید روی جهان آفرین — بگون و مکان روی یزدان بدید

شکوهش چه تابید بر آسمان — شکوه جهان آفرین شد عیان — ز هر سو همین دید دیدار او

چه افتاد او را نظر بر زمین — بدعوت نمودار آمد مجیب — شکفتی فرو ماند از کار او

بجسم جهان شد لوائی دگر — به تنها روان شد روان دگر — بمردم نگه کرد روی زمین

جهان پر ز راز نیوشنده کرد — خدا شاهد و دیده کان لی البصر — بیان گشت آیات انی فرید

نه کر راست ادراک رای خدای — کجا چشم کور است یزدان کرای — کجا خاک را طاقت نور پاک

بمردم چه شد روی او رویمای — بمردم عیان گشت نور خدای — نه چشمی که کردند یزدان نگر

فروغ رخش بر نظر راه بست — شد از دیدنش دیده دل ز دست — ز اوصاف جلال جهان داور داد گر

ز رازش عیان وحی جان آفرین — ز رویش دو گیتی خداوند بین — ز دیدار او دیده آگاه بود

نداند بغیر از خدا راز او — جز او دیگری نیست میناز او — نکه را سوی دیدنش ره نبود

بذکر خداوند چون لب گشود — ز وحی خدا کرد جبریل یاد — کجا دهر را تاب گفتار او

مکائیل چون گفت او گوش کرد — همه ذکر خود از فراموش کرد — کجا تاب گفتار دارد جهان

بیزدان چنان بر ستایش فزود — که یزدان مر او را فراوان ستود — خدای مسیحا برآرد چه دم

بسی گشت وحی جهان آفرین — ز یزدان بر او آمد آیین نو — همی خواست از راز او جبرئیل

ندارد دران راز طاقت زبان — بر او وحی بر سوی عرش جلیل

بیزدان چنان بر ستایش فزود — ز عرشش نازل بعرش برین — کجا تاب آن معنی آرد بیان

نیوشنده رازی که گوینده گفت — شنیدند و نهالست را از نهفت — در راز بر روی او باز بود — کجا دیگری محرم راز بود

سوی ذکر او عقل را ره نبود — بغیر از نیوشنده آگه نبود — چه پرداخت از کار را رونیاز — بسوی زبان دیده را کرد باز

بر دم لب خود ستائی کشود — بان خود ستائی خدا را ستود — که نزدیک یزدان گرامی منم — ز هر نامش هم نام نامی منم

منم معنی اسم پروردگار — ز من کار پروردگار را شکار — منم روح بخشای روح الامین — منم مسند آرای عرش برین

منم انگر از دست من کردگار — نگارنده نقش زیبا و زشت — ردستم گل و خاک آدم سرشت

من ار افرینش همه بر ترم — کجا بلکه من افرینش گرم — منم افرینش گر هر چه هست — ز دست من این نقش بر اب بست

چه بیند و نقش جهان ز انگلاست — بجز من جهاندار دیگی نداست — در افرینش چه یزدان گشود — گشاینده ان در این دشت بود

در افرینش مرا یاد کرد — همه افرینش بدیدار کرد — چه من بر گشودم نقاب از جبین — جهان دید روی جهان افرین

چه شد دست من نقش هستی نگار — بدیدار شد هستی کردگار — الوالامر پیمند مرا کار بند — الوالعزم از پند من ارجمند

مسیحی نگردی دمم گر بادمد می — کلیم از کلامم نیاموختی — بسینا تنش را بانش سوختی

چه نام مرا پور اذر بخواند — ز اذر مرا و را بگل در نشاند — بر حمت بسویش چه کردم نظر — پذیرفته شد لونبی بوالبشر

ملوک و ملک را ز روز الست — خداوند از دست من عهد بست — بانسان منم رهنمای سبل — منم راهبر انبیا و رسل

بزیر و بیالای عرش برین — ز روز ازل تا بروز پسین — منم در همه راز دانای راز

سخنهای او چون بپایان رسید — خروش ملایک بگردون رسید — ملوک و ملک را دل امد ز جای — بر امد ز هر دل خروش و نوای

مقیمان کرسی و سکان عرش — ملایک ز پس بر به پر بافته — خلایق دگر جای نایافته

بنا کرد جوانی چه سرو روان — که بودند بر پای الغرنشه فرش — منیر دیگی امد چه یزدان پرست

که ای روی تو بر همه رهنمای — کران تا کران بنده گان تو اند — سراسر همه خاک راه تو اند

مقیمان و سکان هر نه فلک — ز جن و ز انس و ملوک و ملک — همه سوده در خاک راهت جبین

همه بنده گی از تو آموختند — چراغ خداوندی افروختند — سستاده بفرمان در راه تو اند

تو ئی افرینش گر روزگار — تو ئی بنده کار ز خداوند کار — جهانرا جهاندار دیگی چون تو نیست

گشاینده کارها دست تست — همه هستی و نیست در دست تست — خداوند را یاوری جز تو نیست

که گوئی که جبریل اینده کجاست — بروی زمین تا بعرش خداست — منال سئوال خلیل از خدا

بادو گفت خندان تو ئی جبرئیل — بمن هیچ راز تو پوشیده نیست — بگفتی تو جبریل ای راز دان

شنیدند دانای راز نهان — عیانست بر کردگار جلیل — نهان و عیان نیز دم یکی است

بود اکه ادراکها

بود آگه از گردش روزگار — شناسای پرورده پروردگار — چه زد پاک داور بیان راز دم — بیا لای خود داد جبریل خم

بیفتاد بر خاک و بوسید خاک — که ای کارتو کار یزدان پاک — بدید اورا فرمانش تو بیئی — خداوند را چشم بینش تو بیئی

شناسنده داور داد گر — شناسای ذات تو خیر البشر — ز روی تو کون و مکان روشن است — جهان را ز روی تو جان در تن است

تو بیئی رهنما و تو ما را دلیل — تو پروردگار و تو ربّ جلیل — ز تو شد جهان آفرینش درست — فرود آمد از عرشه عرشش برین

ز صاحبدلان خواست پاکیزه نای — برآمد دل راز داران ز جای — سخنهای چه آمد ز منبر فرود — رسید از جهان آفرینش درود

ملوک و ملایک ز عرشش برین — یکایک ز درویش خداوند بین — پی عهد یزدان سر آفراختند — همه چشم بر عهد او داشتند

ز هر سوی روی روان آمدند — سوی داور داوران آمدند — سخنهای خداوند بالا و پست — دگر باره بر دست خود عهد بست

خدا در خداوندی اورا ستود — آمدن مردم هر بوم و بر بسوی منبر خیر البشر و شنیدن کلام داور از زبان معجز بیان امام جن و بشر و دیدن روی مبارک او — مر اورا خداوند هستی بنود

ز راز نهان پرده ها باز شد — خدا با خداوند همراز شد

در این پرده مبهم و پنهان راز — بر او پرده ها شد ز راز نهان باز — پس از عهد پروردگار مجید — بنا که یکی دست آمد بدید

چه دستی که عهد خدا زان بنای — چه دستی که زان دست نازد خدای — که روز نخستین بعهد است — بان دست دست خدا عهد است

ملوک و ملک را الهمان شد لقاء — که آنست دست رسول امین — شد انکه بحکم خدای قدیر — بان دست دست خدا دست گیر

دگر گشت پیمان گرداگر — بدست خدا دست خیر البشر — بدستی گران بست عهد الست — دگر باره دست نبی عهد بست

چه شد عهد و پیمان خیر الانام — بدست خداوند گیتی تمام — پس انگه زبان ستایش گشود — خداوند دست خدا را ستود

که گشتی گوا بسته عهد الست — بنو دش خداوند کز چون تو دست — چه دست تو شد نیروی دست من — بگردون گرانیده شد شست من

با ین دست کون و مکان آفرید — با ین شست شد آفرینش پدید — نگارنده نقش عهد الست — نگارنده دست گیتی با ین دست بست

بکون و مکان حق پرستی بنود — خدا را اگر چون تو دستی بنود — جهان شد بمانند خرم بهار — ندانم که گویم چه شد اشکبار

نمود ار شد رایت احمدی — بدید ار شد آیت سرمدی — شد از جلوه اش در زمان جلوه گر — جلال جهان داور داد گر

هوای وجودش جهان آفرین — فروغ رخش ماه و مهر آفرین — عیانگشت رویئی برون حجاب — که بود افریننده افتاب

چهارم بگانه که در پنج تن — امام دوم فخر نیزدان حسن — سوی عهد دارنده داد گر — عیانگشت سیمای خیر البشر

روانشد خداوند سوی خدای — ز رویش بر افروخت روی خدای — بسوی زبان شد روان رهنمای — روانشد خداوند سوی خدای

چه کف سوی دست پدر برگشاد — ببوسید و بر دیده خود نهاد — بان رخ نهاد و لبی را گشاد — چگویم چه بشنید و چه بازگفت

لبی راز یزدان از اندر گشاد — که ان راست ناید بگفت و شنید — بدست پدر چون پسر عهد بست — جهان آفرین گشت پیمان بر است

دگر باره دست رسول خدای | بدست خدا کشت پیمان غدای | پسر باید رچونکه پیمان نمود | جهان را زجان آفرینش نمود
زپیمان او ماسوا شاد شد | زپیمان ابلیس آزاد شد | پدر چون لبوی پسر بنگرید | ازانروی روی خداوند دید
لبیبی راز پنهانی کردگار | برونشد زخار او اشکار | ببوسید روی و سرش را بدر | که ای جاه تو جاه خیر البشر
خنک ان پدر کش تو باشی پسر | که دارد پسر مثل خیر البشر | تو بنی بعد من خلق را پیشوا | تو بر جای خیر البشر جانشین
فروزان زتو نور پیغمبری | غایان زتو صولت حیدری | جهان روشن از عکس سیمای تو | بجز جای یزدان کجا جای تو
که هستی و باشی بهر دوسرای | تو بر جای من جانشین خدای | چه عهد امام دویم در گذشت | بعهد امام سنیم دور گشت
درخشنده خورشید برج رسول | فروزان مه آسمان بتول | زدریای وحدت در سر مدی | سمین گوهر لجه احمدی
بجای رسول خدا جانشین | سنجلو تکه قرب ما جانشین | سراسر بزرگیش دوش رسول | زدوشش بتن تازه هوش رسول
نهالی زباغ مهی خواسته | گران نخل طوبی تن آراسته | برآمد یکی ماه خورشید چهر | که بود افرینده ماه و مهر
بنی رخ چه بر سوی او ناخته | کلید شفاعت از او یافته | برامید از روی او خاقانی | شفاعت کرا دارد ان حسین
چه آمد حزامان بسوی پدر | زرویش برافروخت روی پدر | دو دیده زرویش برآب کرد | جهان تا جهانرا زدل تاب کرد
ببارید بر مه درشاهوار | زمژگان درخشک کردش نثار | نهانی برآورد از دل خروش | که ای گردش چرخ پیمود کوش
بدانست فرزند راز پدر | بجندید بکای داور داد گر | شد اگاه کاورا چه آمد بیاد | که از دیده اش تا کهان خون گشاد
باین عهد انکس که این عهد بست | که نازم بان عهد و پیمان شکست | بعهد و به پیمان چنان سر نهم | که در عهد و پیمان تو سر دهم
نگردم زپیمان واز عهد تست | نمایم تورا عهد و پیمان درست | بعهد و به پیمان او جان دهم | که جان در ره پاک یزدان دهم
پدر چون زفرزند بشنید راز | بگریید با او زمانی دراز | جهان تا جهان جمله گریان شدند | زگریدن ان دو حیران شدند
ولیکن ندانست انراز کس | همه گریه زان گریه کردند بس | پس انگاه بگرفت دست پدر | ببوسید و بنهاد بر چشم سر
پی عهد لبستن برآورد دست | بیزدان دگر باره الغعهد بست | چه شد عهد یزدان نهادن بجای | زیزدان پرستان برآمد سلام
دل از عهد ان دست ارا شستند | پی عهد یک یک بیا خواستند | همه عهد بستند بر نا و پیر | هر انکس که بود از امیر و زیر
چه روز دگر خسرو خاوری | درچگونکی نشستن خیر الانام بجای خیر البشر و داور داوران داور داد گر و چگونکی ان در استان | برآمد بخرگاه نیلوفری
نه افلاک شد روشن از روی او | جهان شد مسخر زنیروی او
زخرگاه خاور برآورد سر | بدرگاه او سر بسر اختران | کشیدند صف از کران تا کران
زبیم نهیش زرخ رفته رنگ | فتاده همه از شتاب و درنگ | سوی میر آمد شهنشاه دین | برازنور شد اسمان و زمین

ازان گشت روشن بشب تیره فلک — پر از نور شد آسمان تا سمک
چه نورش زد بهیم او رنگ یافت — چه عکس رخش بر جهان او فتاد
لباس خداوندی انسان کهی — خداوند بر قد او دید راست
چه بر تخت شاهی بگستر درخت — فتاوند شاهان کیستی بر تخت
چه پوشید بر تن نمای ردای — ردای شه روم و چین شد قبای
بگیتی چه گستر د ظل ظلیل — عیان گشت ظل خدای جلیل
ز زهر خارین دست بیضا نمود — ز زهر خاری ابا عیسی نمود
چه بر عرشه منبر او رنگ یافت — دو گیتی ز رخسار او رنگ یافت
یکی شاهد بند با تاج و گاه — که چون او ندید است خورشید و ماه
بسر بسته عمامه احمدی — بسر خلعت از کردگار جلیل
سوی او همه دیده مانند مرو — دران عرشه شاهی بدیدار شد
بجائی که اید ندای خدای — کجا دیو دیوانه دارد ز پای
بملکی که روشن نشود آفتاب — ندارد در انجا خفاش تاب
ز هر قریه و شهر جمعی کثیر — بزرگ و خرد مند برنا و پیر
ز رویش بسی چشم یزدان بنگر — بیزدان پرستی برآورده سر
بران عرشه چون لب گشاد و سخن — ترنزل بعرش برین او فتاد
دران عرشه وحی خدای جلیل — بعرشش برین رفت پی جبرئیل
گشاده بسویش همه چشم و گوش — همه در شنیدن شده سخت کوش
باواز گفتند با یکدیگر — که این نیست جز داور دادگر
ستادند هر یک بکیش گراه — که یزدان ستاسیم و یزدان پرست
بفرمان تو جمله فرمان بریم — تورا از دل و جان بستایش گریم
بخشین تورا پاک یزدان ستود — رسول امین بستایش نمود
سزاوار تاج و نگین و رهین — تو هستی که هستی زمین آفرین

چه بنشست بر تخت فرماندهی — بخشین بمکائیل کشتش رهی
چه عکس رخش بر جهان او فتاد — ملک در فلک در کمان او فتاد
چه ان جلوه گر گشت دران لباس — همه نامها گشت یزدان شناس
چه تاج بزرگی بسر بر نهاد — کلاه از سر رای و فیغر فتاد
چه نورش بگیتی و ملکان او فتاد — ملکان غیرت لا مطمئن او فتاد
چه روشن شد از روی او سیره — ز رویش همه خاک شد جان پاک
جهانند بانند خرم بهار — بدیدار شد داور کردگار
جهانی بسویش نهادند چشم — سوی پاک یزدان گشادند چشم
سیر خلعت از کردگار جلیل — بسر چیتر از شهپر جبرئیل
دران عرشه شاهی بدیدار شد — که از دیدنش دیده از کار شد
کجا چشم خفاشش و دیدار حور — کجا روی یزدان کجا چشم کور
کجا دیو دیوانه دارد ز پای — کجا تاب دارد دل اهرمن
ندارد در انجا خفاش تاب — چه از پیش او چه از پی نیاز
بزرگ و خرد مند برنا و پیر — که بودند سر خیل و ادی و دیر
بیزدان پرستی برآورده سر — چه از داور پاک و اهرمنان
ترنزل بعرش برین او فتاد — برامد دل راز داران ز جای
بعرشش برین رفت پی جبرئیل — ستایش گر پاک یزدان شدند
همه در شنیدن شده سخت کوش — چه دیدند پر نور رخسار شاه
که این نیست جز داور دادگر — بر فتند و کردند پیشش نماز
که یزدان ستاسیم و یزدان پرست — نهاده که ای داور دادگر
بفرمان تو جمله فرمان بریم — تو سوی خدائی بما رهنمای
بخشین تورا پاک یزدان ستود — تو هستی سزاوار دیدن بس
سزاوار تاج و نگین و رهین — چه یزدان پرست و چه غیری پرست

به بیعت همه دست کرده دراز — سوی دست دارنده کارساز — کجا دست اهریمنان مغاک — کند عهد با دست یزدان پاک

کجا دیو را تاب عهد خدای — نه دد با خداوند پیمان نهای — نکس را نه تاب عهد و عقاب — نه خفاش پیمان کرا آفتاب

نه ابلیس جوید ره مستقیم — کجا اهریمن آید بعهد قویم — نه هر قطره را عهد دریای آب — نه هر ذره پیمان کرا آفتاب

ندارد ثبات و ندارد ثبوت — سجیل المثمین نسخه عنکبوت — به بستند عهد و ولی سخت سست — کجا نادرستان و عهد درست

چه ان عهد و پیمان بپایان رسید — از الغرهد افغان بگردون رسید — چه شد داور داوران داد گر — چه خیر البشر جای خیر البشر

در بیان نشستن جهان داور بجای داور داد گر و قایم مقام شدن حضرت خیر البشر

گرفت و زنورش جهان نور یافت — زنور خدا بر جهان نور تافت

جهانرا جهاندار آمد پدید — وگر باره پیغمبر آمد پدید

فلک خاتم از دست دیوان گرفت — سلیمان نگین از سلیمان گرفت — سنهی شد سر افراز تاج و نگین — که او بود تاج و نگین آفرین

که نوری که آنجا تجلی نمود — تجلی وه آتش طور بود — بیالا برابد چه دست خدای — کجا بنده یارد زدن دست و پای

بکشور چه گردید کشور خدای — فنا وند کشور گشایان زپای — نگین آفرین یافت تاج و نگین — خدیو جهان شد جهان آفرین

بزرگان نمودند او را سپاس — زمین و زمان گشت بر دان شناس — جهانرا چه شد نام او بر نگین — جهان شد پر از نام جان آفرین

فلک سا دمان گشت از تخت او — ملک سر برافراخت از بخت او — خداوند خود یافت ملک خدای — ملک خدا شد خدا خود ملک خدای

زمانه فرو لبست دم از بدی — نمود اشکها راه ایزدی — پرار دیو بود و دد بود ملک جهان — جهان گشته بر کام اهریمنان

همه ملک و کشور پر از نور شد — ازان دست اهریمنان دور شد — همه نزه دیوان پیداد گر — که بنشانده عثمان بهر بوم و بر

ازان نزه دیوان جهان پاک کرد — دل اهرمن را زغم چاک کرد — جهان شد بماند خلد برین — زبان ملایک پر از آفرین

بروی زمانه در عدل و داد — بهر ملک دست خدا بر گشاد — زمین شد بگرد ار خرم بهشت — نوای ملک خود است از خاک زشت

بملک خداوند روی زمین — در عدل بگشاده جان آفرین — بگیتی بگردید دور زمان — همه راست شد گردش آسمان

زنار آسیی چرخ گردون گذشت — فلک گردش او همه راست گشت — خداوند آمد خدیو زمین — جهان شد بلجام جهان آفرین

ولی کار گردون همه کاستی — جهان را همه شیوه نا راستی است — چگویم که این دهر بیداد گر — نه بپوسته با داور داد گر

ندارد دیجور جور و کین و عناد — به عباد رب و برب العباد — نه بیزدان شناسد نه بیزدان شناس

مرا و را بجز روی بار نیست — ره راستی را سر او را نیست — به بیزدان زند دست نمرود تیر — به نمرود کرد چه او دشمگیر

بد ارای دارنده کین آورد — بیزدان بر و بر ز جان آورد — بفرمان فرعون طبع آخته — سوی داور داد گر تاخته

چه نمرود با نام خدائی کواهی دهد — براد بر خدائی گواهی دهد — مرا و را در این کار یاری کنند — بیزدان ره کین گذاری کنند

ز کردار این کج نهاد پلید — زمانه بسی جور بیداد دید — که خواهد کس آرد اگر در شمار — شمارش رسد تا بر دور شمار

کنون باز کردم سوی داستان — طغیان اهرمنان پلید نابکار به پرورد کار مجید — سخن گویم از کار زار استان

یکی داستان نو آرم بدید — و لشکر آراستن او برزم پرورد کار عالم و چگونگی آن — زنیزه وران پاک و زدیو پلید

اگر هوشیاری بیا گوش کن — ز کار ردگیتی فراموش کن — ز کوشش آفرین کوشد نیکبخت — که راز نهان نشنود کوشش خ

به پاین رسم و آئین این مزدیسن — که برکام نیکان ندارد فراز — چنین گفت دانای کار جهان — چه بر داشت پرده ز راز نهان

که چون زاده هندان اهرمن — بعهد خدا گشت پیمان شکن — ز فرمان یزدان به پیچید سر — بر اشفت با داور داد گر

بیرزدان در رزم را باز کرد — جدل با خداوندی اغاز کرد — که از قهر او در کمه خشم و کین — سیک گردش چشم او بر زمین

فرو رفته فرعون در رود نیل — فتاده تزلزل باصحاب فیل — زنیزه وران چه ان دیو پیچده روی — بسی دد نهاد و بسی دیو خوی

ز هر جای اهرمن زد خروش — که انیک منم با خدا کینه کوش — شده دست کوتاه دستان ز راه — پی بیعت او در شام و حجاز

زنیزه وران همه روی برگاشتند — بدل مهر اهرمن انباشتند — سر کینه با پاک یزدان نمود

چه دید اهرمن مصر در کار خویش — نمود انچه فرعون در ان نمود — فروزان مردم پرستید دیو

جهان تافته روی از خدای جهان — بمردم بان پاک گیهان خدیو — نهادند بر سوی ابلیس روی

نموده بمردم خداوند روی — سوی دیو مردم خداوند خوی — جهانی پرستنده و بود و د

به پیچید رو از خدا و رسول — نمود همه اهرمن را قبول — نمودند فرعون را بنده گی

به پیغمبر دانای این راز کیش — خداوند خداوند دانند و بس — خردمند را جای گفتار نیست

بفکرت ز حیرت خرد سوخته — خردمند را رخ برافروخته — بیجام خرد ریز می دمبدم

چه زین ژرف دریا نه پیدا ست راز — خرد را بدریای می غرقه ساز — دوای خردمندازان آب کن

که نتوان بر آورد ازاین راز دم — که ضحاک بر مسند و زنده جم — سخن را چنین پرده از رخ مگیر

که از سرکشان طلحه کینه جوی — زپیران و کرید دل و فتنه خوی — بپایان رسانیدی همی روزگار

ابر پیش گاه خداوند دین — زدی بوسه چون پیش کاران زمین — ره دل سوی داور کرشان بنمود

بجائی که روشن شود آفتاب — ندارد دران چشم خفاش تاب — ابا راستان کار نا راستان

سپهدار چون طلحه و چون زبیر — سرانجام شکفتی یکی داستان — که بودند با خیل و ادی ودیر

به پیش رب پیرد خداوند دین — ولی شان نه چشم خداوند بین

کجایی که روشن شود از تو تاب ... ندارد دران چشم خفاش تاب ... ببوری که حق راست زیبنده کی ... کجا اهرمن بود در زنده کی

دلیران و گردان قوم قریش ... نهانی فتادند در کین و طیش ... بدرگاه یزدان همه پشت خم ... ولی دل سوی زشت دیو دژم

همه دین پذیرد خداوند کوی ... نهانی سوی اهرمن کرده روی ... چه ایشان سوی اهرمن بنگرند ... به پیمان یزدان برآمد شکست

نهانی براو بر نهادند کار ... که کردند با دیو ناپاک یار ... بداری یزدان کنند آورند ... بسی بگردانش و بندآورند

که کردند با دیو ناپاک یار ... پر از کینه روی خداوند کار ... نهانه همی خون عثمان کنند ... طلب خویش از پاک یزدان کنند

چه از راز شان طلحه آگاه شد ... بان بدنهادان هوا خواه شد ... زپیمبر اندیشش را یاد کرد ... فسون با خداوند بیداد کرد

که انبک سوی کعبه جوییم راه ... به پیچیم عایشه را سر ز راه ... دراین کار چون او شود یارما ... بکام دل ما شود کار ما

بگفتند و از جای برخواستند ... سوی شاه دین رفتن آراستند ... دران داوری بر زبان آمدند ... سوی داور داوران آمدند

نهادند نزدش همه روی بجای ... چه یزدان پرستان بیزدان پای ... که انخاک بوسد درت جبرئیل ... ثنا گوی ذات تو رب جلیل

تویی را همه داور داد گر ... ثنا خوان ذات تو خیر البشر ... ندارد دمکائیل روز و شبان ... بغیر از ثنای تو ورد زبان

بگرد پاس تو نه فلک در سجود ... بدربار تو مهر و مه در ورود ... ملوک و ملایک ز روی نیاز ... بگاهیک بدرگاه تو در نماز

ملک را سخن او آورد بر زبان ... بتو آفرین از جهان آفرین ... ثنا گویم هر یک ستایش گری ... ندانیم چون ما دران داوری

ز وصف تو نطق و بیان گنگ لال ... جهان تا جهان ست ز تو بی مثال ... چه بشنید یکسر ثنا رشان ... بخندید و گفت که راز نهان

نهانی بمن هیچ پوشیده نیست ... نهان و عیان نیز بر دم یکی است ... منم واقف رأی های نهان ... بر از نهانی منم راز دان

دراین پرده پنهان همه هرچه هست ... بمن اشکار و بالا و پست ... بجز من کسی محرم راز نیست ... در راز بر روی کس باز نیست

بگویم سئوال شما را چه روست ... شما را بمن انچه ان از درست ... که دارید اکنون سوی کعبه روی ... ولی کعبه کوشید و تنها نه جوی

خدارا دران خانه کاشانه نیست ... در انخانه جز من خدا خانه نیست ... بافسون ز ارا نزدی بر تافتن

کسی کو بمنزل نخواهد رسید ... گذشت از خدا خانه و خانه دید ... چگویم شود هر چه خواهد خدای

شنیدند چون گفت او گوشیان ... ازان گفته گشتند چون بیهشان ... همه دل ز گفتار شد خوفناک

برفتند و بستند بار سفر ... همه دل پر از کینه لب الحذر ... که انبک بدرگه سران قریش

سوی شهر بطحی روان آمدند ... سوی بانوی بانوان آمدند ... بان داوری چاره ساز آمدند

ستاده همه با دل پر ز راز ... که ارند بر سوی بانو نماز ... بفرمود تا پرده را پرده دار

گشیدند و طلب کردشان در زمان ... سوی او برفتند پویان روان ... ز دارای نه پرده زنهار خواست

چه نزدیک ان پرده ره یافتند ... چه نزدیک بانو شدا گه ز راز ... در کار

یکایک بتعظیم ان محتشم ... دمادم بیال و یلی داد خشم ... چه بانو بر خارشان بنگرید ... دل خویشتن را پر از مهر دید

بخندید و پاسخ چنین داد باز ... که گر کفت کی مردم کینه خواه ... چه دارید ارشاه چین آگهی ... علی آنکه امد جهانش رهی

بمردم چگونه است کردار او ... بخلق خدا چون بود کار او ... که کس همچو او نیست در بندخلق ... بگیتی چه ادنی خداوند خلق

شنیدند چون گفت ان سرکشان ... از انگفت گشتند چون بیهشان ... بسویش کشادند بر مهر لب ... که کار علی هست کاری عجب

همه گشته دلها از او پر شگفت ... مسا ویست تردش فرازو نشیب ... سر دعوی خون عثمان نداشت ... بخون خواستن راه فرمان نداشت

در انجا بجا رنده کی گشت ثیک ... بتبریت ازاین راه دور آمدیم ... بدرگاه تو داد خواه آمدیم

که شاید کنی چاره کار ما ... با تمید درگاه تو پیدرنگ ... درین کار کردی اگر یار ما ... شنوی از دل و جان هوادار ما

همه بخت کم بوده باز آوریم ... بما پر زکین شد سپهر ازما ... چه با نو سخنهای الیشان شنفت ... زگفتار الشان بر اشفت و گفت

که ای خیره سر مردم نابکار ... نورا بخت فرخ لب زآور یم ... نه نیکوست زان روی بر تافتن ... که دیگر نه بتوان چه او یافتن

همانا که شد تیره تان روزگار ... شنیدم باین هر دو گون از رسول ... چه اویست از آفرینش کسی ... اگر پایه دارد ز دانش بسی

که تردیک یزدان چه اوکس قبول ... شنیدم بدین سو چه گفتار او ... بگفتم که ای راه خود را دلیل ... بود نه مکائیل و نه جبرئیل

بجیرت فرو ماندم از کار او ... بخندید بدو پاسخ چنین داد باز ... بود کمترین خادمش جبرئیل ... بمیکال چون کرد کار خلیل

که آری نهانست در پرده راز ... بجیرت فرو ماندم از گفت اوی ... که ای از تو گون و مکان زیر پای ... تو دانی همه هرچه داند خدای

نمودم سوی روی او باز روی ... علی را ستایش نمودی چنان ... که غیر از علی در زمان و مکان ... همانا بود پاک یزدان و بس

که ای راه جوینده پی نیاز ... ورا پایه از هر دو عالم برست ... او اولوالعزم را بهتر و مهتر است ... تورا پایه با پایه او یکی است

خدا را تو این راز را باز گوی ... زمانی بمن ذکر این راز گوی ... بیمبر چه این راز از من شنید ... تبسم نمود و بمن بنگرید

که ای راز جوینده پی نیاز ... چه جوئی تو از راز دانای راز ... او اولوالعزم و ذوالعزم عزم و بند ... همه صف نشینان بزم و بند

اولوالعزم از عزم او ارجمند ... او العلم بند و را کار بند ... نشنیدند دران بزم خون ز جلال ... نشنیدند ازان بصیقل نقال

بجز من نه او را شناسد کسی ... اگر بهره دارد ز دانش بسی ... چه یزدان مرا و را نمایید سپاس ... شناسای او هست یزدان شناس

کسی را ز اوصاف او بار نیست ... ز اوصاف او جای گفتار نیست ... ورا پایه در دو جهان شناخت کس ... من و پاک یزدان شناسیم بس

چه من از ثری بر ثریا شدم ... بیالا بیالای ولا شدم ... فرو ماند روح و فرا شد بر ان ... بجائی که شد طاق مصراع ان

بهر پایه گو مرا پایه بود ... مرا و را دران پایه هم پایه بود ... بهر جا که نشتم نمودار بود ... مرا از رخش کرم بازار بود

چه تردیک یزدان عنان تافتم ... مرا و را بخود هم عنان یافتم ... چه کردم سوی داور پاک رد ... ندیدم بهر سو بجز روی او

چه یزدان در راز را باز کرد — بمن او همه ذکر این راز کرد — در آنجا همه رازها یاد گفت — تو گفتی بمن غیر او کس نگفت

علی را نه بشناخت در روزگار — کسی جز من و پاک پروردگار — ز راز علی در زمان بلبند — که این را نگه نشنه از چون و چند

خردمند را مهر او جز ز خون — نخستین خرد را شد او همنشین — عقاب خرد تا ابد کر پرد — کجا رو سوی پای کاهش برد

گذشته است پالیش از آنجای لیکاه — که اندیشه بابد بر آنجای راه — نه ان پایگه را فرینش بر است — همه هر چه هستند از او برتر است

اگر او نبودی دو عالم نبود — سرشت و گل و خاک آدم نبود — او لو الامر او بود در امر کن — چه در امر کن گفته بد ان سخن

بو صفش چه دم زد رسول امم — در بیان نامه نوشتن طلحه و زبیر بسوی معاویه — بدم در کشیدم من از بیم دم

از این راز ها هیچ آگاه نیست — علیه اللعنة و العذاب و الگاه نمودن او را از کار روزگار — کسی را از این راز آگاه نیست

چه گشتند یاران دین نا امید — ز گفتار او نا توان آمدند — ز گفتار با نو چه لرزنده بید — همه از دل و جان توان آمدند

سوی خانه خود گرفتند روی — نمودند از نیک و بد گفتگوی — سر انجام این راز ایشان شنید — که آنجا نویسند زیبو رهند

مر او را نماند که از کار — که بفرست بسیم و زر بیشمار — سوی او یکی نامه دلپذیر — نوشتند کامد دانش پذیر

نمودند از کار با نو خبر — که با نو بود تا که خیر البشر — نگویید در این کار جز راستی — بجویید در این ره ره کاستی

بجز سوی یزدان ندارد نیاز — ندانند کسی جز علی چاره ساز — که این چاره این جایگه کار تست — شکسته بدست تو گردد درست

سر اسر چه بر خواند پاسخ نوشت — بیا نو که ای یار نیکو سرشت — نه پسندد این را خداوند کار — پسنده نیاشد بر گرد کار

که از خون عثمان کنون نگذری — ز کار علی جمله یاد آوری — که او بد بمردم امام زمان — تو مید انی ای با نوی با نوان

نه نیکو بود در گذشتن از او — نکردن ز خونش همی رزم جوی — نه نیکو بود نزد ت ای پاک زاد — که از خون عثمان نیاری تو یاد

چگویم که بر ما تو فرمان دهی — جهانی ستیزد نگیرد تو چون زهی — همه بنده گانیم و فرمان تو راست — بر النسو همی راند و گفت هواست

از این خون ولی در گذشتن رواست — تو دانی که این کار کار ردست — گذشتن ز خون امام زمان — نه نیکو بود نزد اهل زمان

نه آئین یزدان پرستان بود — نه بزدان از این کار شادان بود — گذشتن از این خون دل آزرده دار — نگشتن از این خون بجان کینه دار

بگویم اگر رای و فرمان تو راست — بجان و دل من گروبان تو راست — یکی لشکر ارم ز هر سو گران — که او را زمانه نه ندارد گران

سوی خون عثمان بر ایم دمان — که این خون بود کار یزدان پرست — در این کار رایت خرید ار نشست

نگوئی سخن جز بنام علی — سخنرانی بجز کرد کار جلی — ز روی علی تازه ایمان تست

نرانی بجز ذکر او بر زبان — سخنرانی بجز مدح او در بیان — همه مهر او پرده جان تست

تو خود نیکرای با نوی با نوان — نه نیکوست این کار با در جهان — فراموش از خون عثمان کنی — بدل مهر حیدر کرو کان کنی

درین ره خرد را کن امور کار — به پاین گردش چرخ ناپایدار

لم در کار عثمان

که در کار عثمان دوران چه کرد — چگونه ز جانش بر آورد گرد — نه نیکوست کز کشتنش از خون او — شدن یار با قتل او رو برو

سخن هر چه گفتم همه گوش کن — بمهر علی دل فراموش کن — پی خون عثمان دلی پر ز آز

ز هر سو یکی لشکری پر ز کین — کشیده بر رزم خداوند کین — از آن خون بشود تازه روی داد

نه نیکوست زین کار رخ تافتن — علی را خداوند خود یافتن — تو خود دانی ای با نوا این راز

چه نامه به بین اندر آورد زود — فرستاده شد سوی طلحه چو دود — چه او داد ان نامه بر دست اوی

دل طلحه بس شاد از آن نامه شد — از آن نامه اش کرم همنامه شد — بسی کشت شادان و حیران بماند

گر این نامه با نو نکرد دلول — نماید وی این نامه ایا قبول — نهند نام این نامه را نا بکار

ز هر سو بسی رخش اندیشه راند — ز سیر دلا در بر خویش خواند — سر نامداران سوی راه کرد

ز سیر اندرون نامه چون بنگرید — ز خون جگر بر رخش خون چکید — از این نامه و خامه کرد دلول

پس اندیشه کردند با یکدگر — دلیران و گردان فرخ گهر — چگونه بمکر و با فسون برند

معاویه هدیه فرستاده بود — ز روسیم و رخت زر آماده بود — بدرگاه با نو برسم نثار

فرستاده آن نامه برداشتند — بان هدیه با تخم کین گاشتند — بان داوری چاره سازا آمدند

بر ش طلحه نیها د روی نیاز — ستایش کنون کشت و بر دش غاز — از آن نامه و هدیه همو دیاد

بفرمود پس با نوی با نوان — که بر خوانند آن نامه را ارد آن — نیامد خوش او را دور روئی پدید

مر او را شد از کینه پر چین جبین — بسوی یلان کرد رخ پر ز کین — که خواندند آن نامه را در زمان

بامداد خواندند در پیشگاه — پی نامه خواندن به بهمود راه — در بار که خواندن اغاز کرد

سر اسر چه ان نامه با نو شنید — پر از خشم با نو ز جا بر دمید — که ایمرد م زشت پیدا د کوش

به پیچید از داور پاک روی — بدارای یزدان همه کینه جوی — همه کینه جو با خداوند خویش

همه با خداوند رزم ازمای — بر ید همه دل ز مهر خدای — با هرمن بد کنش ساخته

بفرزند هندان بد بد کهر — همه یار و دوشمن بخیر البشر — ستمکاره بار و بگیر خوار ه ام

بر زم خدا تیغ کین بر کشید — بر وی بنی احف لشکر کشید — همانا که هرگز نیاید بین

چه ان زشت پیشیاره دیو زاد — همانا نکیستی زاد در نژاد — بگیر د ان لشکر جنین عهد بست

که خون بنی کر بر بزد کسی — ستیزد یک با یه دارد بسی — که رزم و هنگامه کار زار

زنی برنشیند برافراز زین — خروشان برزم جهان آفرین — کسی کیش چنین مادرست و پدر — کزید بر جای خیر البشر

پدر بر پدر خصم خیر الانام — کزیدند او را بمردم امام — کنون هم ندارد چه ایشان دریغ — کشیده بروی خداوند تیغ

شما بد نهادان زدائید رای — همه دشمنان رسول خدای — زبیدادی کشیدید دست — دگر باره کشتید غزی پرست

همه سوی خصم خدا کرده روی — همه با ولی خدا جنگ جوی — برزم خدا لشکر آراستند — که خون فلان از خدا خواستند

رضا بوده در خون عثمان جدای — اگر بود حید ر بخونش رضای — بخون کنه کاره پی کن جهان آفرین شاهد است و گواه

برای شما خلق ناپاک رای — طلب کردن خون خلق از خدای — بود فرض بر مردم روزگار — که جویند فرخاش با کردگار

که از آفرینش ندارد همال — بود داد گر داور ذوالجلال — خدا در خداوندی او را ستود — مر او را خداوند کیتی نمود

بتیم کنان کف خیر البشر — که ای ای حمیر اندرای خبیر — تو قدر علی را ندانی همی — ز او صاف او قصه خوانی همی

کسی کاو بود روز کار آفرین — نه در روزگار است او آفرین — چه عکس رخش تافت در روزگار — ازان عکس شد روزگار آشکار

چه یزدان در آفرینش کشود — دران باب او آفرینده بود — نه مخلوق شد نور پاکش ز خاک — که شد خاک مخلوق ازان نور پاک

ندانست پرورده روزگار — که بر روزگار است پروردگار — گذشتن ز اسلام و از دین خویش — اگر باز گردید بر کفر خویش

بدارید بد از دین دادار دست — دگر باره کردید غزی پرست — همه کفر من را سر اندر دروغ — بدانید دین نبی پی فروغ

ابا ان نه پیکار آسان بود — به پیکار ان چرخ وارون بود — سواری که با شد نه نیرو چه سیر — ز خون کرده کیتی چه دریای قیر

بمیدان چه تیغ دو سر کشید — سر چرخ گردون بچنبر کشید — سر سرکشان کوی میدان اوست — جهان آفرین آفرین خوان اوست

بمیدان سمندش چه تازد همی — جهان آفرین زو نیازد همی — اگر چرخ گردد باو هم نبرد — سر چرخ گردون برارد بگرد

ز قالو بلی تا ره رستخیز — عبادات و طاعات اهل تمیز — بیکفه ترازش که داوری — بیمبر نماید ستایش گری

ز جن و ز انس و ملوک و ملک — ز هر هفت طاق و ز هر نه فلک — درون دو کیتی همه هر چه هست — نیرزد ثوابش بان قدر دست

سوی او بکین ار شوید از خدای — کجا چاره خواهی توان با خدای — نه بتوان بیزدان بر اشوفتن — بد اور در داوری کوفتن

بکفت این و در خشم آمد ز جای — در زم روی شد سوی پرده سرای — دلیران رکابش همه سان شدند — دل پر ز اندیشه ترسان شدند

همه سوی بکید بگرد او در آمده روی — شکفتی فرو ماند از کار او ی — که صد یکه جز صدق چیزی نگفت — ز پرده بر او رد راز نهفت

فسونهای مانند داد با طلاست — با فسون زدن رای او مشکل است — نخواند بجز مدح پروردگار — نگوید بجز گفته کردگار

بدانیم دیگر چه افسون کنیم — ز بیچاره کی چاره چون کنیم — سوی خانه خود فراز آمدند — ز هر استیی چاره ساز آمدند

بسی رخش فکرت بر انگیختند — بسی خار بر خاک ره ریختند — در اخر دران کار گشتند راست — فرستند قاصد سوی شام ما

دهندش ازاین کار مشکل خبر | که بفرست بر سوی ما سیم و زر | که چون عقده در کار شد هیچ هیچ | بجز سیم و زر چاره اش نیست هیچ
فرستی اگر سیم و زر بیشمار | بکامت شود کردش روزگار | بکاخ بدرگاه تو بنده ایم | بفرمان و رایت سر افکنده ایم
چه شد نامه نامداران تمام | زنیرنگ فرستاده شد سوی شام | ز دیوان چه ان نامه شد سوی دیو | برآمد ز دیو دهنده غریو
در گنج بگشاد و زر برفشاند | ز هر گونه دُر و گهر برفشاند | در گنج نوشیروان باز کرد | ز نوشیروانان برآورد گرد
تو را خامت ای آسمان باد خم | که دیوی نشانی برآورد چم | بیندز دانیان ترک بازی کنی | بیندز دان زکین ترک تازی کنی
بمیراث بخشی بان دیو زاد | همه گنج گیخسرو و کی قباد | بجام گیانی شود باده نوش | ز تو کاران دیو پیداد کوش
ندیده بجز زنگ تاریک غار | بخورده بجز موش با سوسمار | برآورنگ طاهورس دیو بند | نشانی توان دیو پرکار و زنگ
تو را پرده این فسون باد چاک | فتند نیرنگیوان تو در مغاک | همه هفت اورنگ تو واژگون | شود طاق مینای تو سرنگون
نه بابنده گانی تو پیداد کرد | که با پاک یزدان شوی کینه ور | نه تنها به پروردگانی ستزار | کنی حمله با پاک پروردگار
چگویم ندانم در این پرده چیست | نواهای این پرده از صوت کیست | ازاین پرده بر کس نه پیدا ست راز | ندانند در این پرده جز پرده ساز
چه پیدا رهی نیست از چار سوی | بسوی سخن گفتن آریم روی | شکفتی بسی رازهای عجیب | بر راز داران کشائیم لب
که چون زاده هند ناپاک زاد | در گنج گیخسروی برگشاد | یکی تاج دو پاره گوشوار | بجز وارسیمین کهرشاهوار

جواب نامه نوشتن معاویه بسوی حمیر امرزبان وعذر خواستن وبیان حال خود نمودن وچگونگی ان داستان گوید

یکی نامه بالا به ان بدگمان | فرستاده گی با نوی با نوان
بدرگاه تو من یکی بنده ام | ازاین بنده گی نیز شرمنده ام
گمین بندهٔ بارگاه توام | ز عهد و ز پیمان تو نگذرم
توای یادگار رسول خدای | چه عزی ستایی و چه یزدان پاک
بفرمان تو جمله فرمان برم | ره خشک و پیکار را در نوزد
بدرگاه او روی بر خاک نه | به بوبکر صدیق و فاروق دین
که کوشی که از خون عثمان رهد | ز عثمان و خونش مکن گفتگو
علی را که هستی خداوند دان | سخن از خدا و ندی دیگر مخوان
چه ان نامه دیو نیرنگ ساز | فرستاده اورد سوی حجاز | نه تنها فرستاده ان نامه بود | که همراه ان نامه هنگامه بود
یکی کاروانی برازرنگ و ساز | روانگشت ازشام سوی حجاز | همیرفت بان کشیده بر افلاک | همه بارشان گوهر و سیم و زر
چه ان کاروان شد بسوی حجاز | سوی خانه طلحه اسدفراز | فرستاده نامه چون طلحه دید | بسیم و زر و کار او بنگرید

رخ او ورد خندان بسوی پسر
که اکنون سر انجام ما گشت چیز
همه کار ما گشت بر کام ما
بگیرد و ون گرانیده شد نام ما

بگفتند و از جای برخواستند
بسی خون ز رخ بیارا ستند
ازاین هدیها شادمان آمدند
سوی بانوی بانوان آمدند

ز در پرده بر داشت چون پرده دار
برافتاد لبس پرده بر روی کار
پس پرده با نو برامد بتخت
شده سست اورا همه عهد سخت

چه بانو بران هدیها بنگرید
فرستاده و طلحه و نامه دید
دل بانوی بانوان شد نزار
برآشفت باگردش روزگار

زمانی فرو ماند و برلب گزید
ز نرگس بلعل بر نگ تر داد نم
وزم روی بگشت و برآکنده موی
سوی طلحه آورد پرخشم روی

بگیتی نه این کار کار من است
اگرچند این سیم و زر دشمن است
کجا زاده هند پیدا کند
کند حیله با جفت خیر البشر

کجا اهرمن زاده نابکار
کند مکر و افسانه با یار غار
سخنهای بانو چه آمد برین
چنین طلحه بگشاد لب در سخن

که ای پرده دار درت روزگار
ز روی تو نه چرخ در زینهار
کمین بنده در گهت پور هند
هزاران چه او از درت ارجمند

بر زگان کیستی ز روی نیان
بسوی تو دست دعا کرده بان
بجز رای و فرمان تو پیش دم
بچیزی نزد زاده هند دم

که بر رای تو جمله فرمان بریم
جز ان ره که کوئی رهی نسپریم
همه هرچه در نامه ان نامور
نوشته شنیدی همه سر بسر

که گوئی اگر خون عثمان مخواه — سوی بارگاه علی جوی راه — بخاک درش سا زروی نیاز — باین خاک درگاه شود رزمگاه

یکایک پیغمبر مان ورای تو ایم — همه بنده بارگاه تو ایم — بجز او خدائی ندانیم کس — علی را خداوند دانیم و بس

چه از طلحه بشنید با نو جواب — تبسم کنان کرد با او خطاب — که از بنده کی علی عیب عار — خداخواند او را خداوند گار

پیمبر مرا و را ستایش کراست — ستایش کرش داور داور است — پیمبر فرس چون بر افلاک راند — بجز نام او نام دیگر نخواند

ستایش بجبریل ذکر خداست — علی را ثنا خوان علی علاست — سوی طلحه بگشاد پر خشم چشم

خدا خوانده اش داور داد گر — خداوند داندش خیر البشر — که هر کو علی را ستایش کراست — ستایش کرد اوکرد اور است

بپیزدان دانشنده داد گر — که بشنیدم از لفظ خیر البشر — شناسای اوست یزدان شناس — بود ناشناسش خدا ناشناس

مرا و را ستاید جهان آفرین — ستایش نماید رسول امین — کنون زاده اهند ان بدگهر — بداند یش و بد فعل و بیداد گر

بگیی اهرمن خوی کمتر زنان — در این نامه بر من شده طعنه زن — اگر مر چنین است رای شما — ندانیم جز او کسی را خدا

که رای تو گر این چنین است و بس — نخواهیم جز او خداوند کس — بود رای پیغمبر ذوالمنن — بود رای یزدان که این را بمن

هر انچیز کو رای پیغمبر است — همانخواهش داد گر داور است — کنون ان بد اندیش ناهوشیار — به پیچیده از خواهش کردگار

کند جبرئیلش ستاینده کی — تو گر نیستی لایق بنده کی — مرا و را پرا زخشم چون طلحه دید — بغیر از قسم چاره او ندید

به بوبکر و صدیق خورد سوگند — نزد طعنه ای با نوی با نوان — تو زین سان چرا رنجه داری روان

بجز راستی بر نزد هیچ دم — هم بنده کی علی عار نیست — خدائی جز او را سزاوار نیست

عذر خواستن طلحه نزد حمیرا و قسم یاد نمودن در بیعاد علیه اللعنة والعذاب که در این باب بی تقصیر است

نو گر گوئی او را ستایش کنیم — چه یزدان مرا و را نیایش کنیم

چنین گفت در نامه از کین و کم — بیزدان که هر کس در این بارگاه — بجز راستی گر کند کج نگاه

شود غرقه ژرف دریای نیل — چه فرعون گر چه بود جبرئیل — علی را ثنا خوان علی علاست

تو بر دار این گوهر زرنگار — بجز دوست این جامه شاهوار — بر این خوان زین بیالائی دست

هر انکو علی را ستایش نکرد — ستایش نکرده بدانای فرد — خدائی جز او کسی را خدای

که ما جمله کی مر تو را بنده ایم — همه بنده ایم و تو فرمان دهی — بفرمان تو سر بر چون رهی

تو ئی گر بدین علی بای بست — همه دین تو دین و ائین ماست — ز روی تو روشن جهان پاک ماست

چه از طلحه بشنید با نو جواب — تبسم کنان کرد با او جواب — ز گفتار او کرد پوزند دل

دل با نوی با نوان گرم شد — سخن گفتنش پر ز آزرم شد — که من از سخنهای او بد نژاد — شد از گفتهای دگر دل شاد

که نام و نژادش بکسی مباد

همه عهد و پیمان ان عهد ست ... همه کج نهاد و همه نادرست ... بپیرد ان پرستان بیچوش آمدم ... بپیرد ان نیان در خروش آمدم

ولی گفته های تو ای پاک زاد ... بر خرد بد اندیش مرهم نهاد ... کنون هر چه گوئی تمن ان کنم ... نفرمان تو دل گروگان کنم

نیوشنده چون گفت او را شنید ... بدل گفت گردون بکام تم ... کنون هر چه جستم همه یافتم ... بدیدم پی هر چه بشتافتم

همه آرزو آمدم بر کنار ... بگردید بر کام ما روزگار ... شتایش نمود و بیوسید خاک ... که با دا تو را یار یزدان پاک

بجائی که رایت نیایش کند ... برای تو رایم ستایش کند ... همه رای ما سست و رای تو چست ... همه سست عهد و تو پیمان درست

تو بپذیر این زیور خواسته ... که گردد همه کار ارا سته ... پذیرفت و بگرفت ان سیم و زر

چه پوشید از خلعت رزنگار ... بجندید از کار او روزگار ... زتن چرخ زیبائی از تن فکند

چه در جامه دیو در کرد جای ... به پیچید از او روی داور خدای ... زخجلت فتاد از کف زهره چنگ

چه با نو بان جامه پوشید تن ... بتن تنگ شد طلحه را پیرهن ... بیرد او دل از مهر کیوان خدیو

بر امد چه در رخت دیوان بری ... بسوی زبر اندر او رد دری ... که کشتیم دلشاد از کار او

بر افروخت روی و نوا زد دل ... شد از اندوه و درد و غم دل گسل ... که بر سولیان با نو او رد دری

اگر چند تلخی کشیدیم سخت ... سر انجام شد بار پیدا ز رخت ... برای شما شد چه دایم رهی

چنین گفت با نامداران که من ... شوم با خود از بهر دری پای زن ... ز دیو و پری خواست بانگ غریو

شنیدند گردان چه گفتار او ... ببندش نهادند بر خاک رو ... که جز رای تو کیستی آرای نیست

همه نیز دو ما نیز در رای تو پیست ... گرایان ببندد تو نیز دان ببست ... فرو رفت خورشید خاور زبام

سوی پرده شد با نوی با نوان ... زدرگاه گشتند لشکر روان ... زهر گوشه گردند گردی گزین

نوشتند عهدی بهر بوم و بر ... که بر کام ما گشت دور قمر ... نهادند روسوی ان بد نهاد

زهر سو بسی دیو ساز آمدند ... بان دیو در زیر نها ر آمدند ... نهانی بیا راست روز نبرد

زهر سوی دیوی بکین خروش ... جهان شد پر از دیو پولاد پوش ... دل اندر دل بد نهاد ان نهاد

چه شد طلحه را کار ارا سته ... رخ مهر و مه شد ز غم کاستن ... بدندان سر انگشت اختر گرفت

چه یکهفته از لکار یکبدشت روز ... بر آمد خروشان ز شبگون حجاب ... زخجلت شدند خاوران و حجاب

به تسخیر نه آسمان و زمین ... در آورد خنگ فلک زیر زین ... سر آسیمه گشتند بهرام و تیر

ز بر جیس و کیوان بر آمد خروش ... که ای گردش دهر بیداد کوش ... بجز خیرت و دیده پر زخم

نداند کس از مازگار تو راز | بجز آنکه کار تو را کرد ساز | درون سرا پرده اکه زکار | کسی نیست نه پرده نه پرده دار
کنون ای خردمند بر بند دم | بچیری مزن دم بخر جام جم | و مادم باین جام اگر همدمی | توانی برآری بگیتی دمی
کنون بشنو از گردش خرخ پیر | در پیرون آمدن حسیرا از حرم سرای رسول خدا | زکردار نا مهید و گیوان و تیر
زپرده سرای رسول کبار | و فراهم آمدن سپاه در رکاب او و طلبکردن طلحه را و با او گفتگو کردن | بتی غیرت لات شد اشکاف
مکلل بدر و گهر همچو لات | مرصع بسیم و بزر چون منات | زرفتار اولات و عزی جلل | زکردار رویش همه منفعل
درخشان بتی غیرت و دولات | فروزان مهی رشک لات و منات | برآمد خرامان بر اورنگ جم | زخلوت یکی نو رسیده صنم
که از شرم او ماه شد در حجاب | صنم خانه آذری شد نیاب | فکنده رخ از مشکین نقاب | نهان کرده در زیر ابر افتاب
ز افسون مزکان و تیر نگاه | فکنده دو صد ماه مصری زگاه | همایل دو گیسوی پر پیچ و تاب | به پیچی دو صد هند در پیچ و تاب
ز نیرنگ او خورد خسرو شرنگ | بشیرین ز شیرین شش بوی در | برآمد خروشان بر اورنگ زر | طلب کرد و گردان فرخا نشخر
بیازار برزن برآمد خروش | جهان شد پر از مرد و پولاد پوش | سراسر سران سپاه و سپاه | همه سوی درگاه جستند راه
پس پرده چون پرده گی بنگرید | چه ان لشکر و زیور و ساز دید | بمینای آرزم او خورده سنگ | برامیخت بر جام نوش شرنگ
بزرگان یکایک بکیش گرده دست | دلیران سراسر فکنده به پست | بزرگان شاهان میر حجاز | گهی در غاز و گهی در نیاز
درخشیدن خود و رومی کلاه | شده زینت افزای خورشید و ماه | دل بانوی بانوان شد زکار | فرومانداز گردش روزگار
زمانی پر از غم سر افکنده پیش | طلبکرد پس طلحه را نزد خویش | طلب کرد او را و او خلوت بنمود | مر او را بسپهید مر او ان ستود
که ای بخ بسیر از درت کرده ام | همه هرچه دارد بکردش حرام | خمار تو با چرخ کردنده زشت | کله داری سرکشان در نوشت
خمار کله بخش مردان کار | سرود کلاهان ز تو در خمار | در این کار اندیشه کردم بسی | ندیدم چه رای تو رای کیجی
همه هرچه فرمان تو ان کنیم | برای تو جان را گروگان کنیم | بزرگان و گردان مرز حجاز | همه جان سپار و همه رزم ساز
رسیده سپاهی پر از نیرنگ | زمرز و زبوم و عراق و حجاز | بدرگاه تو سر بسر جان نثار | همه کشته اماده کار زار
چه بشنید با نو سخنهای او | خوش آمدش گفتار زیبای او | چنین گفت پاسخ که ای نیک مرد | بحق گوی از راه باطل مگرد
کسی گوی سنجید رنبرد آورد | سر خویشتن زیر کرد آورد | بزرم خداوند لشکر کشی | زدین و زدار ای دین پرکشی
نه ائین مردان رادان بود | که این شیوه بد نهاد ان بود | بد و زخ کشیدن تن خویشتن | شدن تا ابد یار با اهرمن
بشمشیر نیز خداوند کار | بجوار ی شدن کشته در کارزار | زبانو چه بشنید دیو دژم | بپاسخ دگر باره بگشاد دم
که مارا بزرم علی کار نیست | ستیزه بیزدان سزاوار نیست | شنیدم ز پیغمبر پاک رای | که رزم علی هست رزم خدای

کرا قدرت رزم یزدان بود | با و رزم کردن نه آسان بود | که دلشب ز سیر سپهدار من | بهم کشته از هر دری رای زن
چنین گفت رای من و رای اوی | که با با نوا ریم در بصره روی | که انجا بود رای نوباوه یار | بر اهست بسیی دیده در انتظار
بسا نیک مردان که یار تو اند | همه دیده در انتظار تو اند | بسا نوجوانان شمشیر زن | بسا پهلوانان لشکر شکن
بدیر و بمیخانه هوشیار تست | چه عزی پرست و چه بتدان پرست | بیازار برزن همه مرد و زن | بدیر و حرم زاهد و برهمن
در ایم انجا بحصن امان | هو بدا شود رازهای نهان | چه با نو سخنهای اورا شنید | پسندید و خندید و اورا گزید
همه هر چه بدخواهش انجمول | پسندید با نو و کردش قبول | که با او سوی بصره کرد و روان | بدید ار یاران شود شادمان
چه زین کوته شد سازو انجام کار | چنین گفت با طلحه کای نامدار | بسوی حرم دارم امروز رای | بجان عمره پاک ارم بجای
ز صدیقه بشنید چون طلحه راز | بذیرفت و بوسید خاک نیاز | که ای بسته در کهت چرخ پیر | زیار تو تا هید پورش پذیر
ز درگاه تو تا بیام حرم | سپاهی همه رشک پرویزیم | زده بر کشیده همه صف بصف | همه کرز و شمشیر و خنجر بکف
همه کینه ورزو همه کینه جوی | همه کرده بر سوی پیکار روی | یکایک بخاک درت در غاز | بسوی تو دارند روی نیاز
ز گفتار او گشت صدیقه شاد | در شادمانی بدل بر گشاد | برافروخت روی و برافروخت جای | پی عمره سوی حرم کرد رای
ز بهرش یکی اسب بازین و زر | فرستاده بد طلحه بد گهر | چه صدیقه بنشست بر پشت زین | بنالید صدق و خروشید دین
ز درگاه پیغمبری شد بدر | بر آمد ز در که غو الحذر | خروشیدن آمد ز شیپور و کوس | پر از گرد شد گنبد انبوس
ز او از تکبیر و از بانگ نای | بر آمد همی کوه ها دل ز جای | دو صف چنگ چنان چون بود رسم آئین جنگ | کیانی کمر بر میان بسته تنگ
بر آمد ز درگاه پیغمبری | بتی رشک بتخانه آذری | فکنده ردای پیمبر بدوش | بر زم پیمبر شده سخت کوش
بیطی تو گفتی که هندو کبر | کمر بست بر رزم خیر البشر | خروشان چه سوی حرم کرد روی | پر او از گرد بد بازار و کوی
روان در رکابش سران حجاز | همه نامداران گردن فراز | سواران همه بسته بر عطیم خشم | دلیران همه دم کشیده بدم
خروشان باو از کمند اوران | که ای یار تو داور داوران | چه رزم آوری جان نثار تو ایم | بهر جا بهر کار یار تو ایم
دلیران ستاده همه صف بصف | گرفته همه کرز و خنجر بکف | ز لشکر زمین و زمان پر خروش | بر انسپه بدان کوه و در پر خرو
ز بس کرز و شمشیر و الات جنگ | فضای زمین و زمان بود تنگ | چه با نو سوی کعبه نزدیک شد | بماند شبه روز تاریک شد
ز بس کثرت خلق و بس از دحام | نبد ره مر او را به بیت الحرام | ز بس دور باش سران سپاه | شده دور از چرخ پروین و ماه
ز بانگ رواروزمین در خروش | ز شور شوا شور زمانه بجوش | عجب رنگی ای آسمان رنگ رنگ | شگفتی شگفتی بر انگیختی
تو را ای فلک خانه باد انجواب | ز گردش بغفتی تو ای روزگار | تو را واژگون باد لیل و نهار

بیا زی چنان دست بازی کنی — که با شیر در رو باه بازی کنی — بر زم و به پیکار غرنده شیر — یکی ماده رو باه سازی دلیر

غلط بلکه سازی بشیر آفرین — بسی ماده رو باه سازی یکین — خطائی نی ار آیی بر زم خدای — هزاران چه بر مرد آزمای

بر او دان همه کج روی کار تست — از این کج روی کم بازار تست — زکار تو این به که دم در کشم — بر او راق دانش قلم بر کشم

ندانند خرد کاندر این پرده چیست — همه هر چه ار پرده پرده بیست — ز گفتار کشتند خاموش دوان — بدم بر کشیدند دم بخردان

دگر بر کشایم بگفتار لب — زکار شگفتی و کار عجب — دگر باره از گردش روزگار — به بیت الحرم شد بتی آشکار

که از شرم او گشت عزی نقاب — ز ارزم اولات شد در حجاب — نه عزی مردم گفتار او بی — نه لات جهانی پرستار او بی

حمیر ا نهادی صفیر او شی — چه او شد بگرد حرم در طواف — برخ زد کف خود بر خجلت مناف

بتی شد بگرد حرم آشکار — گزاولات و ود بود در زینهار — کجا لات را نرگس دل فریب

از ان بت بیزدان پرستان گریخت — نه ود را بود چشم اهل فریب — فرستاده بهرش او دولات تاج

ز مردم بگرد حرم جا نبود — ز نیزدان پرستی کشیدند دست — گرفته ز عزی لبشوکت خراج

ز ر ازنش بر آواز شهر و حجاز — بجز بوی او روی دلها نبود — ز سیمای او دهر در ساغری

همه مانده حیران که این دیو زن — راوازه اش پرده ها بر درید — سوی کعبه حیران نهادند روی

خرد شان و کریان یکی پیره مرد — همه مردم شهر و بازار و کوی — که این زن بسوی اهرمن کرد روی

بر خسار گلگون چه موی سفید — ز دل بر زدی بر فلک آه سرد — خجل ماه و خورشید از روی اوی

عزیوان و کریان ز دل رد خروش — زده ها له بر گرد تا بنده شید — از او یافته آسمان زیب و زین

پرستاری این صنم کرد راست — که ای امت زشت بیداد کوش — بتی عفیرت لات و رشک اهل

همه با خداوند پیمان شکن — پرستیدن لات ذکر خدا ست — شما بت پرست و خدا خود نمای

بگفت این و از دیده شد نا پدید — بر از مکر پیمان گر اهرمن — سوی ماده رو باهی آورده روی

همانا که بد جبرئیل امین — دگر هیچ کس روی او را ندید — که با شیر نر دان نشود جنگجوی

شب آمد طلب کرد یاران دین — که بودند بر رای او پیش بین — در آنجای او را نشناخت کس — ندانست جز پاک یزدان و بس

سحر گه چه خورشید از کوهسار — جهان شد سراسر همه پر نگار — چه با نور طوف حرم باز گشت — بجلوگه خویش دمسار گشت

بزرگان و گردان ان بوم و بر — که بد راز دار جهان آفرین — سخن ازره نیره بر داختند

سوی در گه او فراز آمدند — همه با دلی پر ز راز آمدند — ز بانها فرو ماند اندر دهن — دهانها ز کار فلک خنده زن

رسیدند شادان و پر خنده لب — گرازان بدرگاه خیر البشیر — یکایک شگفتی ز کار عجب

همه خلق را دل پر از راز بود | دربار که پرزاوا زر پر بود | بدر که رسیدند یکسر سپاه | خروشید خورشید و نالید ماه
یکی لشکر از شهر شد سوی دشت | گران دشت تا دشت پر نور گشت | همه خود بر سر نیزهای کلاه | همه سوی رزم خدایگان رزم
همه دشت پر شد ز نام او | جهان پر ازان لشکر یکسر او | دو چشم جهاندیده لشکر بدین | بدینسان سپاهی ندیده بجای
بهامون همه خیمه افراشتند | بخورشید کوی علم ساختند | چه بر دشت لشکر نمودند جای | برآورد یکبره غو کرنای
که بانو برآمد کنون از حرم | گراید سوی دشت آن محترم | سراسر سران سپه هر که بود | پیاده بدر که خرامند زود
که چون بانوی بانوان شد سوار | شنیدند چون نامداران ندای | سوی در که او نهادند پای
برآمد ز خلوت چه آن محترم | دگره بر آمد ز شبپور دم | دوان در رکابش دوان تا بدشت
بفرمود کردند یکسر سوار | که بر کام ایشان بود روزگار | بزرگان یکایک سوار شدند | بهمراه ان سوی ان ره شدند
ز بس های و هوی دلیران دین | به پیچید بر هم زمان و زمین | زمانه پر از خود و رویین کلاه | زمین پر سراپرده و بارگاه
در اندشت خورشید پیدا نبود | بجز تیغ روئین هویدا نبود | چه بانو سوی خیمه ها شد بپای | دل نامداران برآمد ز جای
دلیران لشکر خروشان شدند | ز اندیشه و درد جوشان شدند | که ما را کنون نام آمد بننگ | بسوی که داریم ما روی جنگ
ندانیم تا با که ما ساختیم | دل از مهر یزدان بپرداختیم | به پیمودگی کشتیم همراز دیو | بریدیم دل را ز کیوان خدیو

در منزل گرفتن عایشه بیک منزلی از شهر مدینه و گفتگوی لشکریان از رفتاران بدلشان و سخن گفتن دران کار

بدینگونه بودند در راه و تاب | چنین تا که امروز گردید شب
چه روز دگر خسرو خاوری | برآمد بایوان نیلوفری
بیکدیگر اسبخت نوشروشرنگ | ز شب خیمه پس لعبت روزگار
ز افسون او رنگی آمد پدید | که کس مثل او رنگ رنگی ندید | ز بس رنگ و نیرنگ و افسون نمود | نگارش شد از رنگ چرخ کبود
برون مدینه بیک میل راه | بزرگان نمودند آرامگاه | بیانو همه در درود آمدند
چه بانو برآمد بفیروزه تخت | بدل گفت کشتم کنون نیز بخت | که سوی نبرد علی تاختم | خداوند خداوند نشناختم
درانکار پس با دل اندیشه کرد | دمی چند اندیشه را پیشه کرد | وزان پس ز اندیشه دل شاد کرد | سران عرب را همه یاد کرد
دلیران طلب کرد نزدیک خویش | سخن راند زان باره از کم و بیش | که این کار کاریست بسیار سخت | ندانم که کرد و که فیروزه بخت
نه بتوان بخیره بران تاختن | تن خود بآتش درانداختن | کسی خیره کر سوی آتش رود | خردمندش از مردمان نشمرد
نه در ژرف دریا خردمند جای | نهد بهر بیگانه دانشنای | کرا بخت سست و کرا بخت یاک | ندانم چه دارد بسر روزگار
یکی کار پیش است اکنون شگرف | که پی دست و پائی بدریای ژرف | ندانم که با شد کرا بخت یار | چه بازی کند گردش روزگار

نگر تا که دانای پیشین چه گفت — که گفتار او با خرد بود جفت — که از گردش چرخ اندیشه کن — بمردم ره مردمی پیشه کن

شنیدند گردان چه گفتار اوی — ز گفتار اوشان برافروخت روی — همه خیره گشتند از کار او — چه زنگونه دیدند گفتار او

بلرزش همه دست کرده بکش — بگفتند کای روزگار تو خوش — بهر کار ما را بهر جا پناه — تو ئی نیک بر اهل دین نیکخواه

کسی ارزه بچره دلریش نیست — کسی را ز کار تو تشویش نیست — سوی بصره اریم دل شاد روی — در انجا نه کس را بمن گفتگوی

کسی را با جنگ و پیکار نیست — چه ما را برزم کسی کار نیست — بویژه که ما در پناه تو ایم — ستاده بفرمان راه تو ایم

چه با نو سخنهای ایشان شنید — در الگاه شدن ام سلمه زوجه پیغمبر آخر الزمان از رفتاران بدانشان و عزیمت عایشه و سخن گفتن با او دران باب — زمانی نداندیشه او ارمید

چه از کار با نوی روشن روان — خبر دار شد با نوی با توان — ز اندیشه گردید دل پر ز خون

که بد ام سلمه بنام گرام — که او بود جفت رسول انام — چه بشنید کو شد ز شهر برون — چه اندازه گردید دل پر ز خون

برافروخت روی و برانداخت رای — ز شهر برون رفتن پاک رای — همی رفت تا سوی لشکر رسید — چه اندازه بر لشکر دیدبید

ازانداز دلشکر دلش هم بیافت — برانداخته بر سوی با نو شتافت — چه آمد به پرده سرای رسول — دلش شد ز کار حمیر ملول

حمیر اچه بشنید کامد ز راه — بدید بره برون آمد از بارگاه — چه با نوی پیغمبر او را بدید — شکفتی شد و لب بدندان گزید

بدیدش یکی سر و نو خواسته — بیچوشن سر و تن بیاراسته — چه بر دیبائی بپوشیده بر — که بد یادگاری ز خیر البشر

کشیده ردای پیمبر بدوش — شده در ره شرع دین سخت کوش — عصای پیمبر گرفته بدست — ز ران بربت و بت برستان شکست

بگرد اندرش یکی لشکر بسی گران — همه نامداران و گندآوران — بیکبار یکچوشن نهان کرده تن — بپوشیده بر روی خفتان کفن

چه با نوی پیغمبر او را بدید — نهانی بدندان همی لب گزید — بهمراه بردش حمیر از راه — چنین تا که آمد سوی بارگاه

به تخت زراندود او را نشاند — بپایش همی جان و دل بر فشاند — با او سخن گفتن آغاز کرد — پس انگه که در راز را باز کرد

که ای با نوی با نوان جهان — که خواندت نبی با نوی با نوان — بمن مادری کردی و یاوری — ندارم بغیر از تو من مادری

تو ئی جفت خاص نبی اردوار — تو را با نوی با نوان کرد یاد — بدرگاه تو کمترین خادم — چه خادم که از خادمان کمترم

بدرگاه تو من یکی بنده ام — که بر بنده گانت سر افکنده ام — عجب خیر مقدم که بر سوی من — لبدر لردی و ساد سدردی من

سزد گر بیاری تو جان را فدا — غایم دمادم ز روی رضا — مرا گر بتن جان بدی صد هزار — یکایک بپایت بنمودم نثار

چه بشنید با نو سخنهای اوی — بجنبید سوی وی اورد روی — که ای با نوی حجره سروری — بر آزنده کاخ پیغمبری

تو را رای در این سفر بیگمان — همه ساز و آئین لشکر چرا ست — بسوی کی خواهی اورد روی — ز بهر چه داری چنین ای نکوی

چنین داد پاسخ که در این سفر — سر اسر سوی بصره داریم سر — که انجا به پیوندیم یاران خویش — در ائیم با همگساران خویش

که مارا بسی خویش و پیوند یار — بما چشمشان در ره انتظار — کنون بر سوی بصره داریم رای — که اریم پیوند خویشی بجای

چه بشنید ازاد با نوی بانوان — چنین گفت کای یار روشن روان — روی کز به پیوند خویش و تبار — چه حاجت باین الت کارزار

چنین داد پاسخ که مردان دین — بدین گونه گشتند این ره قرین — که دوشم سوی ره گرارد گذار — نهانی فتند کاره بر کارزار

همه نامداران چنین دیده اند — چنین این سفر را پسندیده اند — چه بشنید از او با نوی بانوان — نهانی همی دید بر سوی ان

بر او بر ز حیرت بسی بنگرید — دمی در جوابش خموشی گزید — وزان پس بگفتن بر آورد سر — چنین گفت صدیقه جان پدر

جهان صدق و صدیقه دیده گاه — چه صدیق چون تو ندیده بسی — نباید تو را در سخن غیر راست — تو دوری همیشه ز کجی و کاست

بگویم تو را راست بر گو بمن — که بودیم نزدیک انجمن — زنان جملگی گرد بر گرد او — نشسته بجا شاد و بگشاد روی

بنی سوی مایک بیک بنگرید — خوش آمد و خندید و شادی گزید — وگر باره بر سوی ما بنگرید — لبانک بدید زنان را بدید

ز دیده برخ ریخت خونین سرشک — و دای غمش بر گذشت از سرشک — رخش شد دگرگون ز دیدن برنگ — بر آمیخت بر جام نوشش سرنگ

ز دیدار ما دیده پر آب کرد — ز رخسار ما دل پر از تاب کرد — کسی را نه یارای گفت و شنود — که گوید که اندیشه ات از چه بود

پی پرسشش من بپا خواستم — سخن را بدینگونه آراستم — که ای بهتر و مهتر هر چه هست — ز کارت همه منت کرد دیده هست

سوی ما ز مهر از چه کردی نگاه — ز رخسار تو در زمان رفت رنگ — که از دیدن ما دلت گشت تنگ

رخ الوده کردی بخون جگر — بر از اب شد چشم بزدان نگر — همه هر چه دیدی بیا باز گوی — همه راز پنهان بما باز گوی

بمبر چه گفتار من را شنفت — وگر باره کردید گریان و گفت — که دیدم بروی شما تنگ تنگ — بدیدم ز کار سما و سمک

یکی از شما با نوان بعد من — بسوی من از کین شود گشته خواه — کند دین خود را ز خلقی تباه

بدارای یزدان بزرگ آورد — پس انگه سر خود بگرداند درد — گشد لشکری بمبر و بگذران — همه نامداران خنک آوران

بسوی وصیم شود گشته خواه — کند دین خود را لشکر تباه — نهانی بمن اشکها را بود — که او چون صفیر او موسی بود

شنیدم چه رنگونه گفتار او — زدودیده بر رخ نهادم دو جو — که ایا منم انزن بد گمان — که بر سوی یزدان کنم گمان

چه ان داور اشکها رو نهان — مرا دیده با دیده چون چشمگان — رخ آورد سویم ز روی کرم — چنین گفت کای با نوی محترم

که تو نیستی ان زن دل نگر — ولیکن ز کار زنان الحذر — شنیدم چه این گفتها را رسول — ز روئی شدم شاد در روئی ملول

که من نیستم ان زن خیره رای — ملامت کشیدم ز ان سست رای — اشارت نمودی بمن ان سری — که گویم بگو کیست ان سست رای

که بر من یقین گشت رای تو چیست — بگفتم که انزن دگر باره نیست — بمبر بپاسخ ندادم جواب — که گفتن روا نیست ای کامیاب

چگویم همانا که داری بیاد — سخن گفتن او بمن از نو داد — چه بشنید با نو بگریست و گفت — بپاسخ چنین در اسرار سفت

بلی راست گفتی همه راز اویی — چنین کرد با تو نبی گفتگویی — زرویت بود راستی از فروغ
بهمیر همه آنچه ان باز گفت — زبان تو انگه همه راز گفت — همی بود انجام و اغاز اویی
بگفت و فتادیم در تاب و تب — همه روز ما جملگی گشت شب — که دور است راهم ز کین و فریب
روم بر سوی بصره اینک روان — ز دیدار یاران شوم شادمان — بدرگاه تو ایم ای نیک خواه
چه بشنید از ان بانوی بانوان — ز گفتار او کرد شادان روان — سوی خانه خویشتن کرد رای
حمیرا بهمراه او شد روان — از او عذر خواهان وزاری کنان — روان شد حمیرا ز زری نیا
بسوی سرا پرده شد دل نگر — طلب کرد گردان فرخاشخر — زپرده برآورد راز نهفت
همه سوی او پاسخ آراستند — بپاسخ همه رای او خواستند — برآورد خورشید رخشنده چنگ
بزرگان بدرگه فراز آمدند — در رای زدن لشکر با یکدیگر و ناقه آوردن — دران داوری چاره ساز آمدند
بگفتار ایشان چنین گفته اند — از برای عایشه موسوم به عسکر و چگونگی ان گوید — زبانو بلی یک چنین خواستند
که فردا بباید از این جا روان — سوی بصره ای بانوی بانوان — بود رای ما رایت ای نیک زاد
حمیرا چه بشنید کردش قبول — ولی بود دلرزان از او اول — نشستند و گفتند از پیش و کم
که باید یکی باره را هموار — که از بهر بانو کنند استوار — بدیدار هر ملک هر سو بسی
چنین تا که جمازه یافتند — پی بردنش تیز بشتافتند — که جمازه او ندیده کسی
خوش اندام و خوش بو به دراز هموار — بگردن صراحی بتن کواژ — شده از دیدن او ز دلها شکیب
گرو برده رویش ز خورشید و ماه — ز طنازیش نازها بر سپاه — فزون گشت بیم و ز راز کج کاست
همیبود جمازه عسکر بنام — خریدند از خاصگیش هر چه خواست — که آمد بکام آنچه میخواستند
یکی تخت زرین گوهر نگار — مر او را بکوهر بیاراستند — اگر در زمانه بسی بنگرید
نمودند بر بانوی روزگار — که چون او دو چشم زمانه ندید — چه او نیک جمازه هرگز ندید
بگوهر بیاراسته سر بسر — مر او را بر نهادند یکی تخت زر — ز اندیشه در سنج از اد شد
چه شب شد در آمد بارامگاه — براد بر نهادند یکی تخت زر — برآمد از این پرده زرنگار
برآمد ز جا بانوی بانوان — سوی خیمه ها رفت شاه و سپاه — چه بانو بسوی بدی او در روی
یکی اشتری دید کز روزگار — ز هر جا که گشت لشکر روان — بیاد آمدش گفته های رسول

که بد گفته او را رسول امین — که از خانه من زنی برزکین — کند سوی کجی دید او در وی — بدار ای یزدان نشود کینه جوی

به پیچد سر از عهد و پیمان من — کند خوار پی پرده پیمان من — با لشکری پر ز برگ و ز ساز — بدار ای یزدان نشود رزم ساز

نشیند ابر ناقه را بهوی — که عسکر نهند صاحبش نام او وی — چه بانو بسی سوی جمازه دید — بسوی پلان و کهان بنگرید

که گوشید ان ناقه را نام چیست — که گویم شما را سر انجام چیست — پی نام ان ناقه نامجوی — به پرسش بسوی خداوند آی وی

پلان و کهان جمله کی نام گفتند — که عسکر بود نام او وی — چه بشنید بانو ترش کرد روی

که بشنیده ام از رسول خدای — که گردد زنی بعد من کین گرای — به پیچد سر از رای و فرمان من — کند سست ان عهد و پیمان من

بمن او ز کینه بنرد آورد — دل من نهادش بدرد آورد — یکی ناقه ارزند گردد سوار — که عسکر بود نام ان را هوار

سوی بصره ام راه دیدار بست — مرا با کسی رزم و پیکار نیست — منم از زنان در برش نا قبول — همانا که شد راست گفت رسول

بگفت این و کردان سوی پرده شد — پلان را ز ان غم دل افسرده شد — همه بگروافسونشان شد زیاد — چه شد کار ایشان سراسر بباد

دل لشکر از کار بیکار گشت — دل و دیده سرکشان زار گشت — بر ایشان ز غم گشت ابلیس یار — پی چاره جستند هر سو کنار

بجستند صد مرد صوفی نهاد — همه جمله در انزمان دار ستند — بسوی حمیر اسر افراشتند

همه گشته شاهد بر این داستان — که مردم بگفتار شان اعتماد — نه این نام را ناقه اند رخور است

که دانیم ما اشکار و نهان — که این ناقه را نام پی عسکر است

چه بانو از ایشان شنیدند این — قبول آمد و راه رفتن گزید — بر آمد خروشیدن کرنای — جهان گشت پر بانگ هندی درای

خروشیدن ناله بر غوکوس — گذشت از سر کیوان ابنوس — چه بر ناقه گردید بانو سوار — ز خجلت بپوشید رخ روزگار

چه بر تخت زرینش شد جایگاه — فتادند از تخت خورشید و ماه — غوکوس بدرید کام هزبر

خجل گشت ابلیس و نالید دیو — ز اهرمن آمد بدوز رخ غریو — بسی نامداران بسی سرفراز

رسیدی پیاپی ز هر بوم و بر — پی یاری جفت خیر البشر — ز هر سو دلیران سر افراشتند — پی او همه راه برداشتند

ز بس بر هوا اسپ سنان و علم — تو گفتی که بشکیخت گردون ز هم — پر از خاک گشتی رخ خاوران

سراسر بزرگان مرز حجاز — همه در رکابش دوان رزم ساز — ز بس خود و خفتان در و بی کلاه

ز بانو همه راه پرسش گوی — پلان را همه روی سوی روی او بود — پلان راز گوی و کوان راز دان

همه جان فدا کرده در راه او — همه گشته از جان هوا خواه او — بر آورد از ایشان همه بانگ و کوه

چنین تا که ره را نمودند طی — بدیدند پی نیز دیک حی — دران حی مر انرا سر انجام بود

سراسر در انجا فرود آمدند — بیانو همه در درود آمدند — بیانو با واز خیره شدند

بپرسید بانو که این مرز کیست ... خداوند این مرز را نام چیست ... چه نامست این آب را در جهان ... بدارید نامش برین من نهان

بلها یک گشادند لب در سخن ... بگفتند کای مهتر انجمن ... مر این آب را خواند اوهیب نام ... هر آنکس ازین آب تر کرد گام

چه بانو شنید این سخن شد ژرم ... زمانی ز فکرت فرو بست دم ... پس آنگه بدین گفته دل باز گشت ... که باید ازین ره مرا باز گشت

همانا که هستم من آن بدنشان ... که دادی بپیمبر ز کارم نشان ... که از بعد او رخ بنالم زدین ... در ایم برزم رسول امین

فریب شما مردم روزگار ... مرا سوی دوزخ شد ره بسپار ... مرا باید اکنون زره باز گشت ... که با من دم دیو دمساز گشت

گفتار در مشتبه شدن بر عایشه نابکار از دعاهای رسول کردگار و پشیمان شدن از کرده خود و ندبه طلحه دران

که فرمود پیغمبر ذو المنن ... زنی از زنانم به پیکار من ... کشد لشکری سوی کیهان خدیو ... بفرمان بر رای ابلیس دیو

بدارای یزدان شود چیره جوی ... سوی من پر از کینه آورد روی ... ز نار استان و ز جاده گران ... بگیرد شش لشکر پیکران

چگویم همانا که ان زن منم ... بپیزدان و پیغمبرش دشمنم ... بگفت و بگردید و شد سوی جای ... پر از غم درون شد به پرده سرای

چه گردان شنیدند گفتار اوی ... بدیدند پر اشک رخسار اوی ... یکی خلوتی آنجا بیکسو نشست ... بهم بر بسی راز بر داختند

یکی چاره کردند کار اگهان ... که ان چاره کس را نباشد امان ... بصد مرد زاهد که در روزگار ... نشیند مثل انشان بدین نامدار

بعمامه شان بود رخت الخلک ... خروشان بذکر و خرامان بنرمک ... رسیده وسیجه مکرر و فتن ... بیارا سته جملگی خویشتن

فرینده کشته بسیم و بزر ... پر از کینه کشته بخیر البشر ... چه شد کاران نامداران درست ... یکی سوی پرده سرا راه جست

بد اندیش و بدگوهر و دیو زاد ... به بانو خبر داد ان بدنژاد ... که کردان بدرگاه استاده اند ... مر اسوی خرگه فرستاده اند

که ائی تو بیرون ز پرده سرای ... چه بشنید بانو برآمد ز جای ... برآمد بر ازگین به پرده سرای

شود انچه باشد تورا اردی ورای ... شخود ده رخ و دیده ها پر ز آب ... برآمد ز پرده برا ورنگ زرد ... چه دیدند گردان فرخاشخر

ز غم گشته نیلوفری آفتاب ... ستبردش همه در غاز آمدند ... لبانگ دلی پر ز راز آمدند ... که بر دل تورا هیچ که غم مباد ... تورا سایه بر عرش دین مباد

مباد ابنو خیره دیو نژند ... چه بشنید بانو ز ایشان خطاب ... چنین داد پاسخ ازگین جواب

ز کار کسی ایچنین مستمند ... بداند کین رزم رزم خداست ... رسول خدا بر زبانم گواست

که ای نامداران فرخ مسیر ... کران اب را نام اوهیب بود ... همه روز روشن با دشب بود

کشیدید من را بدوزخ روان ... فتادم بسوی سقر سرنگون ... که ای خلق نیکی ز تو گم مباد

ستمگاره ام بر تن خویشتن ... کشیدم بسوی سقر جان و تن ... تن و جان تو نیز بسی در نهاد

که این اب را نام نی اوهیب است ... بگفتا چه دانی که این نام چیست ... تورا ایچنین شادمانی ز چیست

بگفتا شنیدم چه کار شما ... چه کشتم در این کار یار شما ... به تحقیق آن سر بر افراختم ... به تفتیش آن هر سوئی تاختم

چنین تا که صد مرد ایمان درست | بفرمان من صد ازین قریه جست | همه سبحه خوانان و تسبیح دان | ندارند جز سبحه چیزی بدست

نگویند جز پاک داور سجود | همه رسته از کار نابود بود | ندارند جز سوی مسجد نیاز | نگویند با کس بجز سبحه راز

نخوانند جز پاک داور خدای | ندارند جز سوی محراب جای | نگیرند با مردم دهر خوی | ندارند جز سوی داور روی

چه بر خواند با بانو این داستان | وزان پس بفرمود تا رستان | سراسر به آنجا فراز آمدند | بان بارگه در نماز آمدند

همه سبحه بر دست و لب ورد خوان | همه راز گوی و همه راز دان | به بر یک بپیک جامه های سفید | عمامه بسر مثل تابنده شید

بکف هر یکی سبحه اشکار | که زنار ازان سبحه در زنهار | بر خسار نیکو تر از خور عین | بباطن لعین تر ز دیو لعین

ادای شهادت نمودند چست | که این آب آدهب نباشد درست | که او هب مر این آب را نام نیست | باین نام اورا سرانجام نیست

چه بانو سوی زار داران بدید | یکایک بر ایشان بسی بنگرید | همه جامها دید کافور گون | همه سبحها دید پی چند و چون

همه لب ز اورا د گویای راز | پر از ذکر دارنده کارساز | چه بانو رخ و روی ایشان بدید | فرو ماند از کار کف در گزید

ز کفتاران فرقه ناقبول | فراموش او کشت کفت رسول | بجنبید شادان و لب برگشاد | بایشان بسی هدیه و بدره داد

نمودند ان هدیه ها را قبول | ازایشان بشد شادی و خفت رسول | چه دل را ازان کار آگاه کرد | دگر باره رو انسوی راه کرد

برآمد خروشیدن کاودم | ره گردش مهر گردید گردیدگم | سپاهی رسید ند از هر کنار | تفو بر تو ای گردش روزگار

نشسته حمیر ابر افراز تخت | بگردش بسی لشکر تیره بخت | همه نامداران و گندآوران | برزگان و گردان و جنگ اوران

پر از کین همه سینه ها پر ستیز | گزیده همه قتل را بر گزیز | سپاهی گران از فزون و شمار | همه نامجوی و همه نامدار

رسید ی ز هر قریه و هر دیار | پیاپی ز هر سو بی کارزار | یکر و زنی جمله جمع آمدند | چه پروانه بر گرد شمع آمدند

چه در روز هفتم بتیرال رسید | جهان پر سراپرده و بارگاه | زمان و زمین پر درفش و سپاه

بهامون دگر جای پیدا نبود | زمین زیر لشکر هویدا نبود | پس پرده بانو برآمد بتخت | طلب کرد گردان برگشته بخت

که بندند سیه را گران بشمار | که هستند زیبنده کارزار | برزگان بدرگه کشیدند صف | غو کوس برخواست از هر طرف

دو رویه بستادند گردان بپای | یلان سر بسر جسته انجای جای | سرینده گیشان بتعظیم خم | کشیده یکایک همه دم بدم

برزگان و شاهان مرز حجاز | بدرگاه بانو همه در نیاز | همه جان نموده به بانو نثار | کشیده همه خنجر آبدار

یکایک سران عراق و حجاز | بدرگاه بانو همه در نیاز | نشسته حمیر ابر او زنگ زر | همه زر مکلل بدر و گهر

تفو بر تو ای گردش روزگار | سیه بر تو را باد لیل و نهار | تو را مهر بانی همه بار نیست | اگر سوی یاران را گر بر نیست

بمردان ندار ی سر یاوری | همیشه بایشان کنی داوری | تو بد خوئی ای کج رو بد نهاد | که از راستی هیچ ناری بیاد

حذارا تو ای چشم بیش از پسین — تو این پیش از فرجام بیش از پسین — که آمد چه دخت رسول خدای — سوی مسجد از بهر پیمان وفای

پی حق خود پا بمسجد گذاشت — بان نقد حجت که در دست داشت — برامد بمسجد چه طهر بتول — نکردند اصحاب حکمش قبول

نه نشنیده گفت رسول خدای — ندادند پاسخ بان نیک رای — نکرده کسی حجت او را قبول — نه شرم از خدا و نه شرم از رسول

ولیکن چه ان بانوی بانوان — سوی دشت و پیکار دشمن روان — همه یاران و کردن کشان — نهادند سر بر خطش سرکشان

همه هر چه اهل عراق و حجاز — هم آواز گشته بان سرفراز — همه هر چه بودند یاران دین — چه مردود و چون طلحه پیش پین

بیاری همه سوی او آمدند — بیزدان همه جنگ جو آمدند — تو را ای فلک پر دها چاک باد — تو را داد دشمن ایچ خ چالاک باد

تو ای خور ز مشرق دگر بر مپای — تو ای مه بمغرب بپرداز جای — تو ای پرده سبز شو سرنگون — تو ای گردش چرخ شو واژگون

بهم بر زن ای دست حق نه بسهر — بهم در لوز دا ای ره کین و مهر — حذارا تو ای دست دستی برار — یکی دست بزدان پرستی برار

ز اهرمنیان دهر را پاک کن — دل و سینه بدولان چاک کن — بهم پیچ این فرش خاکستری — بگستر یکی مسند عبقری

در این پرده نقش کجی پاک کن — همه کار نه برده را چاک کن — بهم در لوز دا این ره هفت خون — بهم پیچ گسترده کاف و نون

که بس بد نهاد است این بد نهاد — که بس بد نهاد است این بد نهاد — که از کار او کرده پیداد داد

کنون داستان را بیان آورم — ورای زدن در باب پیکار یاران کرده غذار گوید — شکفتی یکی داستان آورم

که دخت ابوبکر چون شد سوار — برامد زنه آسمان زینهار — سرانگشت حیرت همه در دهن — ملایک شده در فلک انجمن

خلایق همه صف بصف هر کران — همه جمله بر کرد بانو روان — همه راه گشتی سپه بیشتر — رسیدی ز هر قریه لشکر بسر

چه دخت ابوبکر دید ان سپاه — شکوه دلیران و ان فر و جاه — بزرگان مر او را ستایش گری — همه نامداران بفرمان بری

ز کار شکفتی بتعجب بمود — که من را چنین با بلاهی نبود — ندانم چه آرد بسر اختترم — چگویم چه راند قضا بر سرم

همیرفت لشکر گروها گروه — از ایشان شده شنگ و کوه انبوه — جهانی ز لشکر پر از های و هوی — چنین تا سوی بصره اورده روی

ز هر قریه هدیه پیشش نثار — نهادند هر دم بپایش نثار — همه لشکر و کشور و خواسته — بدادند و شد کارش آراسته

چه بانو سوی بصره اندر فراز — بزرگان ان شهر هر سرفراز — بپایش همه هدیها داشتند — نمودند کای تو بما شهریار

همه سر بسر در پناه تو ایم — همه زنده از فر و جاه تو ایم — اگر جنگ کوئی تو ما ان کنیم — بمهر تو دلرا گروگان کنیم

که بر ما ببر زکی بهر روزگار — بجز تو نخواهیم کس شهریار — سران و بزرگان ان جایگاه — با و کشته یکسر بجای سپاه

همه حلقه در گوش و فرمان پذیر — همه دست او بر همه دستگیر — پس انگه ره رزم و کین او برید — پس انکه ره رزم و کین او برید

همه شهر یکسر بفرمان اوی — بسی قریه زیر نگین او برید — که در ملک چون فاش شد این خبر

شده راست در عهد و پیمان اوی — کنون او برم داستان دگر

چه آگاه شد داور داوران | که زان بیشتر بد بپیش اگه آزان | چه آگاه کردید یزدان پاک | که رفتند اهرمنیان در مغاک

در آگاه شدن شاه مردان و شیر یزدان از عزیمت عایشه او را به بصره و لشکر کشی آن شهسوار میدان مارای به پیکار

برآمد ز درگاه یزدان خروش | برنامداران بسی کرد یاد | که شد راست گفتار خیرالبشر | نو گفتی زمانه برآمد بجوش

علی نامداران برخویش خواند | خرامان سوی بصره باید شدن | به بینم گه داور اسپهدار کیست | دلیران فرزانه را پیش خواند

شگفتی ازان زار سر بر نهاد | نگشته بکام رزمی روزگار | اگرچه همیشه بکامم نرست | که در زنده کی داده بود این خبر

بباید در این راه راه زدن | یکی گشت خندان و یکی سوگوار | یکی گشت حیران زکار شگفت | مر او را پی رزم و کین یار گشت

که تا کشته بر اهل لیل و نهار | بمودند اسلام را یاوری | بهردان نه در بند جان و تن است

شگفتی دلیران یاران کار | سپه چملکی راه این تن شدند | یکی گشت خندان و یکی سوگوار | زخیرت یکی سر برآورد و گفت

دلیران اسلام زان داوری | خرد شیدن امد زناهید دیر | بپوشید کیوان بهن کبر و خود | بیزدان و نیرو دانیان ساختند

سر اسر همه زیر جوشن شدند | زکار زنان دل پر آژنگ روی | بیازار بر زن بلان تن بتن | بپوشید خفتان گین آسمان

زبر جیس و بهرام برشد بنفیر | زن خوب را جایگه خاک باد | زن از هر چه گوئی همی بد تر است | با هن تن ارست چرخ گبود

سران سپه را برافروخت روی | بدانندیش و بد رسم و آئین بوند | زبانهای مردم پر از گفتگوی | یکایک همی کرده نفرین بزن

که بنیاد زن از زمین پاک باد | سپاه دارشان داور داوران | چه ان لشکر آمد ز ترتیب بدتر | اگرچند او جفت پیغمبر است

که ایشان بسزاوار نفرین بوند | بهر سو سرا پرده رنگ رنگ | کجا نهای لشکر همه راز جوی

سپاهی ز یزدانیان شد روان | جهان سر بسر جای خورشید بود | جهانی ز لشکر پر از نور گشت

بهر جایگه خیمه شد بپای | زمین و زمان پر ز امید بود | زمین زاستاب و زمان را درنگ

تو گفتی بروی زمین جا نبود | سران جنگ را برزده آسمان | سر اسر بدرگاه یزدان بشدند | ببارید یزدان پرستان بشدند

بهر سوی و هر جای مردان دین | زهر سوئی آواز ماهید خواست | ملایک همه گرد این آرزوی | که ای کاش بودیم در جیش او ی

زهر گوشه بانگ خور شید خواست | شده عزیرت آسمانها زمین | زمین پر ز آواز روح الامین | دل حور عین رشک مردان دین

زمانه شده رشک خلد برین | همه روشن از روی ایشان سپهر | همه شرم ماه و همه رشک مهر

سپاهی روانشد زکیهان خدای | همه داده هردم رشادی بشان | چه اهل زمین کوکب آسمان

بنظاره حیران مه و مشتری | رخورشید لشکر درخشنده تر | یکایک یکی بد دون زنوردشتی

زمین بد ز افلاک رخشنده تر | کرفته مه و مهر از هر تنی | کرفتند سکان افلاک تور

رسیمای ان لشکر روزگار | رسیمای هر یک ز تیز رنگ و دو | رسیمای هر یک ز تیز رنگ و دو

شده اهل افلاک را دل نگار

بحر روی یزدان

بجز روی یزدان هو پدا نبود — جز از ایزد پاک پیدا نبود — همه ذکرشان ذکر تخلیل بود — جهان پر زاد آواز جبریل بود

سپه مژده دادند بر یکدیگر — که کشتیم مالشگر دادگر — ز ایشان بر افروخته رخ زمین — قدمهای ایشان بلغزش برین

قلم گشته از بهر لشکر علم — علم کرده بر جم ذوالنون قلم — سر نیزه کو بر ثریا زده — کمر چین کمربند خوارا زده

یکایک بجنبک فلک همعنان — کشیده سپهر برین زیر ران — سر تیغشان بر فلک دلگرای — کمربندشان بند جوزا زپای

سپر از مه و مهر هر یک بدوش — بمهر و بمه هر یکی خود فروش — کمانشان همه از کمان فلک — نگهبان از کمانشان سمارسمک

دو قوس کمانشان بیازی گری — ز گردون بقوسین پیغمبری — عیان از رخ هر یکی مردی مهر — بپای یکایک سر افشان سپهر

از ایشان بخورشید تابنده نور — چه مه از رخ مهر رخشنده نور — ز گرد سم اسبشان در جهان — شدی دمبدم آسمانی عیان

رسیدان سپه چون بهر بوم و بر — شدان بوم بر رشک شمس و قمر — بهر قریه کو سپه بر گذشت — همه خاک او غیرت خلد گشت

بهر جا که بر پای پرده سرای — نمودند شد انزمین عرش سای — همه اسبشان رشک خورشید ماه — همه رفت منزل بمنزل سپاه

فلک اندرون خاک ره سر نهاد — ملک سر بپای فلک بر نهاد — بخورشید کوی علم افتاب — ز هر خیمه خورشید شد نور یاب

سران سپه یک بیک چون بزیر — ز خورشید خود در بهرام گیر — ز اسبشان چرخ از جای جای — سر تیغشان بر فلک خودنمای

ز نوک سنانشان ثریا نژند — ز ناوک سپهر برین مستمند — ز رشک سهال جبریل بر تیر پر — ز رشک سهیل خورشید دبر

کشیده یکایک بکیوان کمان — ز ایشان به تیکی زمین و زمان — از ایشان سپهر و ستاره بگشت

یکی پهلوان بود مالک بنام — که بودی جهان تا جهانش بکام — همه پهلوانان لشکر بدشت — همه هر چه بوده همه یافته

ز رخ راه و ماخاور نوی — مه و مهر از روی او پرتوی — چه رو سوی ان بارگه تافته — همه هر چه بوده همه یافته

سر نه فلک از کمندش به بند — فکنده به بهرام خم کمند — ز گرز گرانش بگردون نهیب — بنوک سنانش بکیوان شکیب

گشاده چه نیر از کمان رودکین — بهم دوخنی آسمان و زمین — کشیدی چه شمشیر تیز از غلاف — شده آسمان در پس کوه قاف

گشادی چه بازو بزور آوری — گریزان دو کینش از داوری — فراتر ز کیوانش خرگاه بود — کمین بنده درگه شاه بود

براه خدا کرده جان را فدای — ره بنده کی جسته سوی خدای — ز روی رضا با خدا گشته یک — ز جان گشته او یار پروردگار

بجسته بجز مهر داور خدای — بسوی خدا داشته روی و رای — همه رزم او از پی دین بدی — همه مهر پرداختش این بدی

بجز سوی یزدان بسوی دگر — نه پیچیده رخ از رخ داد گر — بکجی نیفکنده روی هوس — ندیده بجز روی یزدان و بس

بکینی چه او پهلوانی نبود — چه او در جوانی جوانی نبود — بقلب مان او بد سپه پیشرو — بدرگاه او سر بر سوده سر

بهر بوم و برکو رسیدی فراز — به بگشادن او بدی سرفراز — بهر جای کو بر گشیدی علم — گشاده شدی چشمها دم بدم

بفرّه به بخت خداوند دین — کشودی بسی شهر هنگام کین — همه هر چه ارزنده دیو نژند — شده ارزه راستی مستمند

همه بازگشتند شادی کنان — که سوی شما گشت دور زمان — بسی ملک زیر نگین آورید — بهر جای داد و راش گسترید

ز اهرمنیان خلق را دور کرد — زیزدان پرستی پر از نور کرد — ز خنجر سر بدنهادان برید — تن اهرمنیان را نگون دار دید

بدان راز راه بداگاه کرد — دل باندران سوی شاه کرد — هران قریه کو بد بفرمان دیو — ازان شد بفرمان کیوان خدیو

همه باندران شهر و دیار — سپهبان کشنه فرمان بر شهریار — زپی رفتن زن پشیمان شدند — همه بنده شاه مردان شدند

سوی کشور بصره آمد خبر — که شد لشکر شاه فیروزفر

بکشور شهنشاه مردان رسید — بعصیان وران پاک یزدان رسید

در بیان آگاه شدن اهل بصره از نصرت سپاه فیروزی آثار و معذرت خواستن از چندرصفدر و برگزیده خالق اکبر

سر اهرمنیان را زتن دور کرد — جهان شد بفرمان کیوان خدیو

زنا پاک مردان برآورد گرد — زمین و زمان رست از دست دیو

شنیدند چون دیو دد این خبر — که آمد زره داور داد گر — یکایک فتادند در گفتگوی

نگه کن چه آمد به اهرمنیان — چه کرد و رخ پاک یزدان عیان — ترا کزل درآمد بوادی دلیر

کشائی که خوردند زان فرّ و زیب — شد از شاه مردان زنان همه لشکرزن بماتم شدند — دل و دیده پر درد و پر غم شدند

برآمد زنا پاک مردان غریو — غریوان و جوشان درود آن دیو — بیازار برزن شدند انجمن — پر از درد و مستان کمتر زن

همه لشکرزن فراز آمدند — بهر جای با هم برآز آمدند — همه سر بسر نادم از کار خود — پشیمان یکایک ز کردار خود

که چون شاه مردان علم برکشید — بباید ز فرمان زن سر کشید — نه این شیوهٔ راه دانائیست — که زن را بمردان توانائیست

نه بتوان دل از مرد برداشتن — نه بند آشتی با زنی داشتن — بسیز دانیان پاک یزدان بود

بود درد و کیستی خداوند کار — ازاو جسته اهرمنیان زنهار — بجز خاک تیره نبندشان کفن

ز شمشیر و از تیر او کفر کاست — زبار و رش دین نبی گشته راست — که رزم روانش زدی جذابست

اگر دست یازد سوی آسمان — زند بر زمین آسمان و زمان — زبیمش مه و مهر پنهان شود

رستم سمندش که رزم و کین — نظاره بر افلاک نقش زمین — همه هر چه جان آفرین آفرید

چه بازو که بازوی پیغمبرست — زدست و ز بازوی او شد بلند — جز او دست دینی بند نقش بند

در افرینش بکینی کشود — بگون و مکان دست او دید بلند — بزرگان ان بوم در بسر بسر

چه یکتا دیزدان مر او را ستود — چه گفتند این زار با یکدگر

پی عذرخواهی ز جا خواستند — بسی هدیه و بیدره آراستند — خرامان سوی شاه دین آمدند — بطار خود اندر دهکین آمدند

لب عذرخواهی نمودند باز — سوی داد گر داور پاک ناز — که ای انکه در عرصه داوریی — شفا عنتکران را شفا عنتکریی

گنجینه کاربرد جهان پهلوی

کنه کار جوید چه سوی تو راه — مر او را نه فرصت بانی گناه — جهان نقشی از خاک خرگاه تست — فرار ز همه جا نیکه جای تست

همه دستها نزد دست تو پست — بود دست تو دست بالای دست — پی عذر جستیم سوی تو راه — تو نیئی مرکنه کاره کان را پناه

اگر چند ما ئیم کمتر ز زن — بفرمان زن کشته ایم انجمن — بگیتی چه باشد ازین خار تر — بر زن نهند مرد بر خاک سر

بر آید بروی خداوند خویش — شود همچو نمرود نمرود کیش — چه ما جملگی از زنی کمتریم — که بر حکم زن جمله فرمان بریم

چگونه سوی مرد جوئیم راه — چگونه کند مرد بر ما نگاه — نباشد پسندیدهٔ هوشیار — کم از زن سوی مرد آرد گذار

خصوص انکه اوشاه مردان بود — با ورویی کردون نه انسان بود — کنون ما پشیمان و زار و نزار — رخ اورده بر سوی پروردگار

چگوئیم دانا و بینا تو نیئی — بما مهربانان توانا تو نیئی — تو سنجشی کنه کاره کان را مکن — که نومید گردد ز تو عذر خواه

کنه کاره کان جمله از چار سوی — بیکبار بر درگهت رو بروی — که هستیم بر درگهت روسیاه — که بر کینه بادا دگر داورات

چه گفتار شان جمله شنید شاه — بایشان برحمت نمودی نگاه — بگیتی چه باشد ازین خار تر — اگر زنده ماند بگیتی بسی

همه یک بیک شاه بنواختشان — پذیرفت از ایشان سر از کرده — که هر گه که آید بفرمان زن — که فرمان روایشان بگیتی زن است

شمارا به پیچید زی اهرمن — که سازید همان به همان زن — بگیتی بد پرفتنی رای دیو — بشود یار را هر همین داد گر

بمردی که آید بفرمان زن — ندیده چنین دوستانی کسی — همیشه روانش بدوزخ در است — شود یار هر روز با ناکسی

بگیتی بد پرفتنی رای دیو — یقین دان که او هست کمتر ز زن — چه بد رفت عذر یلان را بهر — یلان را یکایک بر افروخت چهر

کشیدن سر از مهر کیوان خدیو — نه آئین مردان شیر اوژن است — بدرگاه او سرفراز آمدند — کنه کاره کان را نیاز آمدند

بد اندیش و بد فعل و افسونگر است — کسی کو به پیچد سر از داد گر — وز انسو چه ان جیش ناپاک زن — پر از خون دل و لب پر از آه سرد

سر از رای یزدان به پیچیدن است — سر از رای یزدان به پیچیدی

سر سیمه شدن سپاه عالیشه نابکار از شکوه جیش شیر پرور دگار و سخن گفتن با کید یکی از یاران خود

کسسته ز دل جمله از رزم شرم — همه کشته بر کرده زن انجمن — همه دیده پر خون و دل پر ز درد

زداور ز یزدان پر از بیم و باک — بکرده زنی کرده همطاره کرم — همه رخ پر از کین بر افروخته

ز یزدان و یزدانیان پر ز بیم — دل از کار یزدانیان چاک چاک — مهانرا یکایک ز رخ رفته رنگ

شده دست فولاد همچون زگار — پر اندیشه از کرده کار کریم — گرفته یلان را سر اسر نفس

ز دل رفته نام اوران شکیب — باهن دلان کج شده روزگار — ز بیم خداوند رخ چون زریر

بسوی خداوند خود کرده روی — دل ناموران شده پر نهیب — همه کشته از کار یکبار ست

بیزدان همه کشته فرخا شجوی — بیزدان همه کشته فرخا شجوی — پرستنده کان نیئی همچو لات — گرو برده ان بت ز لات و منات

لبسولیش سیالا برآورده خشم — همه روی یار زرد و همه دل پر ز غم — سوی زن شتابان در نماز و نیاز — لبها یک ز دل گفته بسیار راز

چه با نوزخ ماندار ان بدید — بر ایشان نهانی لبی نیکرید — تو گفتی از ایشان کسی زنده نیست — بیلان را نبینی سر مرده نیست

از ایشان نمانده برخ رویکار — شتاب همه گشته یکسر ز رنگ — ز بیزدان همه گشته دل پر ز بیم — دل هر یک از بیم بیزدان دو نیم

چه با نو دمی سوی ایشان بنگرید — زمانی ز گفتار لب در کشید — پس انگه زبان را بگفتن گشاد — بایشان همه گفت خود کرد یاد

که گفتم شما را ز روز نخست — با در رزم حسبتن نباشد درست — که ان پهلوانست و فیروز بخت — پیمبر ز اویافته تاج و تخت

سزاوار شاهی و پیغمبریست — نهادش ز خلق دو گیتی بریست — فتند عکس تیغش چه در روزگار — بر آید ز شاهان گیتی دمار

بر آرد چه در روز پیکار دست — نه افلاک آید زبالا به پست — ز دستش زمین و زمان یافت رنگ — زمین و زمان را شتاب از درنگ

خداوند شیر خدا خواندنش — فزون از همه ماسوا دانندش — نه بر دامن او رسد دست کس — نه کس را به پیکار او دست رس

رسول خدا را ازاو راست کار — ازاو راست کار جهان کردگار — بر آمد ز نیروی او روزگار — ازاو یافته رنگ لیل و نهار

چگونه توان کرد با او نبرد — نیارید دلرا از این ره ببرد — نگشتید پذیرفته از کف عنان — در این راه پیره شدید انجمن

نکرده نبردی و ناکرده جنگ — ز روی شما رفته از بیم رنگ — چه شد مر شما را بهوی گریز — که ناکه بتر مرده روی شمای

نه جنگی در این دشت شد اشکار — دل جنگجویان چرا شد ز کار — همه گشته رخساره از بیم زرد — همه دل پر از خون و سر پر ز درد

نه اینست آئین مردان جنگ — بلها شتاب آوریدن ز رنگ — گنون رزد گشته رخ از داوری — نمودم از اینجا سوی لبوه روی

بگفتم نه بتوان بر رزم خدای — زند بنده پی اهوده دست و پای — نگفتم که در رزم شیر خدای — نگفتم که خشمش بزدان نخواست

نه بتوان کشی سوی ناخفتن — که دیگر نه بتوان چه او یافتن — برای شما یک بیک جنگجوی — نمودم از اینجا سوی لبوه روی

شما را کنون گشته هنگامه سست — که بستید عهدی چنین نادرست — سوی داور داد گر تا خفتید — همانا ورا پایه لشتا خفتید

توان شما رفته بیرون ز تن — نمانده شما را دگر جان بتن — نه میدان و میدانی امد پدید — نه کردی عنان سوی میدان کشید

بسر ها نشد نیزه سر کرای — بدلها سنانی کجا کرده جای — کجا پیکری جای شمشیر شد — کجا سینه بر دم نیزه شد

جوانی نیفتاد از زین بخاک — نشد سینه از سنان چاک چاک — نه بر سر کشی گشت خفتان کفن — نه از سروری جان تهی شد ز تن

نه نام اوری کرد بر خاک جای — نه کس شد برون زین بسنجی سرای — نه بام اوری کرد بر خاک جای — نه کس شد برون زین بسنجی سرای

نه در خاک ره گشت غلطان تنی — نه بر خون شد آغشته پیراهنی — نباشد سری بر فراز سنان — بمیدان نیاید تنی بی روان

نلرزید از هول پیکار کس — که اکنون شما را گرفته بنفس — شنیدند چون گفت او در کزن — فتادند بر خاک چون بیهشان

بپاسخ گشودند لب در سخن — که ای از تو ما را بود جان بتن — گشودند لبها همه در جواب — که ای جان ما از تو در نوش و ناب

همه بنده بارگاه توایم ستاده بفرمان و راه توایم بفرمان و رای تو جنگ آوریم همه رزم جو با جهاندار ویم

گر ایدون خداوند با ما بجنگ ندارم در رزم جستن درنگ جهان را همه زیر پای آوریم تو را در جهان گه خدای آوریم

سپاهی کشیدیم در دشت کین که لرزد از ایشان زمان و زمین همه ناماندار و همه پیل تن بدرگاه تو سر بسر انجمن

ندارم از هیچکس بیم و باک هم اورد اگر هست یزدان پاک درائیم بر سوی اوردگاه باو کشته از بهر تو کینه خواه

نه ترس است مارا نه بیم و نهیب هم اورد اگر هست دادار پاک چه بشنید کفتار لشکر زبر که او بود سر جمل و دادی دبیر

سوی پانوی اوردار مهر و داد بیوسید خاک از پی کفتکوی که ما جمله سر داده در راه تو همه بنده کشته بدرگاه تو

بما جمله امروز فرمان تو راست برزگی و بهمی و کیهان نو راست چه اندیشه داریم از روزگار سراورد باکرید روزگار

نیاریم برزد در این ره نفس که جایز ابراه تو دادیم و بس نه اندیشه از کار پیکار و جنگ ندارم در جنگ جستن درنگ

همه تیز شمشیر بازیم و دست درآریم در کارزار نیست زمین را بیتر دان غائیم شنگ کزینیم کار شتاب از درنگ

نتابیم رخ را ز اوردگاه اگر چه بود داد کر کینه خواه باو دل ز بهر چه پر کین کنیم همه کینه اش ساز این کینه کنیم

چه کفتار او شد سراسر بدین وکر طلحه بکشاد لب در سخن چنین کفتکای پانوی نوزیان چرا رنجه کردی نو زینسان روان

کشیده سپاهی بدرگاه تو همه جان فدا و هوا خواه تو سخنهاتین سر نامداران منم در این ره کدشته زجان و تنم

بکوشیم در کار و پیکار سخت بفر تو کردیم فیروز بخت سران را همه سر بخاک آوریم بدرگاه تو سر نیاز آوریم

اکر کینه در پاک یزدان بود بفر تو آن کینه آسان بود ندارم از این رزم رو در کریز غائیم با پاک داور ستیز

اکر کشته کردیم همه پاک نیست که ما را سر انجام جز خاک نیست چه اندیشه داری تو از کار ما سخن رانی از رزم و پیکار ما

همه انچه فرمان تو ان کنیم بدین تو دلرا کروکان کنیم بفرمان تو کارزار آوریم جهان بر جهاندار خوار آوریم

کشائیم چون دست در روز جنگ کر بیزند از ما پلنک و نهنک بما رزم جستن نه آسان بود دل چرخ از بیم ما لرزان بود

سیه آمد از هر دری پشت ما اکر بشنود تا ابد روزکار چه داری تو اندیشه رزم و جنک دل خود چه داری تو زین رزم تنک

چه فردا بیاید از هر کران به پیکار و اورد جنک آوران به بینی تو فردا در این رزمکاه که کرد دلیری با کلهی کلاه

لبی از بزرکان سر اید بکام لبی کشته کردند پیدین پاک ولیکن ندانم سر انجام چیست بمرک که خواهد که فردا کریست

ندانم چه سانست کار سپهر پر از کین بود با که دارد بکین چکونه بود کردش روزکار سراید بمیدان کرا روزکار

که فیروز کردد با ورد جنک که پیروز کشت از نهانی کمین کرا بر سر آید نباکه زمان که کردد با ورد که شادمان

کرا یار بخت فیروز یاری دهد کرا بر عدو کامکاری دهد که بر کردد از رزم فیروز کر کرا روزکار اندر اید بسر

که از کار و پیکار دل شاد دار — تن از رنج و از غصه آزاد دار — که فردا بزرد دلیران و کین — همه بهر تو برزده آستین

به بینی بمیدان جنگ اورمان — چه کرد در وغا با تو همگنان — چه با تو همه گفت اورا شنید — زما باز اندیشه دم درکشید

پس انگه بپاسخ چنین لب گشود — که یزدان داور تورا یار باد — بگام تو باد اسپهر برین — بما یار باد اسمان و زمین

که این رزم و پیکار رزم منست — که با دیو و دد آشنائی کنند — که رو سوی بیراه خدائی کنند

چه خوش گفت دانشور پیشین همین — که گفتار او بد بدانش قرین — که فردا چه بازی کند روزگار

چه شد گفته ماندار ان تمام — فرو رفت خورشید از طرف بام — سوی پرده شد بانوی باختران — سپه جمله گشتند هر سو روان

بگاه یکی روان سوی بیگاه خویش — دلیران برفتند از کم و بیش — نشستند و مجلس بیاراستند — سخن گفتن از نیک و بد خواستند

در چگونگی لشکر فرعونیان با سپاه یزدانیان و چگونگی اندر استادن ایشان در رزم اهریمنیان با جهاندار جهان و شکست یافتن ایشان

درانشب همه جمله در تاب و تب — چنین تا که روز آمد و رفت شب

چه روز دگر که خسرو خاوری — برآراست ایوان سپهر فروزی

جهان را ز نیروی خود تازه کرد — ز نور رخش شد دل خاک چاک

دو لشکر دگره در آمد ز جای — بپرا و آوا ز تکبیر شد آسمان

خروش دلیران در آمد بابر — پر از اختر و آفتاب آسمان

زمین شد بمانند دریای قیر — رزه پوش شد در زمین رنگ و بنگ

بر آمد ز هر دو سپه های و هوی — بهر سو سپاهی بهامون شدند

زنیکو همه هر چه بد دیو و دد — زنیکوی اهریمن آموزگار — زنیکوی رهبر خداوند کار

زنیکو سپهبد زپی بر زکین — زنیکو نمودار روی خدای — ز نیکوی دگر اهرمن خود نمای

چه از شهر بیرون شدند آن سپاه — که اهریمن و بد دل و کینه کوش — بدارای یزدان شده در خروش

زمین و زمان گشته از غم دژم — بدم در کشیده نه افلاک دم — بهم اندر اورده نوش و نیش و نیرنگ

همه لشکر زشت ناپاک زن — زغم فتنه از روی خورشید رنگ — شده کار گردان همه نادرست

همه حیرت اندوز از روزگار — دل و دست نام اوران گشته سست — شده کار کردان همه نادرست

پشیمان ازان رزم وان کارزار — بچنگ امده داور کردگار — تو گوئی همو بد اورا ین کارزار

ز پیکار دست یلان گشت سست — ز اورد گاه کران نادرست — ازان لشکر و جنگ در گفتگوی

که بنگر سوی لشکر شاه دین — همه سوی یکه یکه اورده روی — فرود امده جبرئیل امین

تو گوئی همو بد اورا ین کارزار — بچنگ امده داور کردگار — سپهدار زرست گوئی خدای

زمین و زمان بر خروشد همی — جهانی چه دریا بجوشد همی — بلشکر که شاه کون و مکان — زمین پر ز نوز است تا آسمان

بر از بانگ تکبیر بینی جهان — زمین بر تری جسته از آسمان — ز گرد سم اسبشان در سپهر — هویدا نشده صورت ماه و مهر

ز نوز رخ هر یکی از زمین — منور شده فرش عرش برین — ستاره نهان زیر جیش تا نده تر — کما نها ز زیر جیش تا نده تر

سپرها بگردون سر افراخته — بگرد ون نخود خود بها ساخته — ز تیغ و ز کوپال نام اوران — زمین گشته روشن تر از آسمان

ز بیم شکوه دلیران جنگ — بگیوان ز بهرام بز دود رنگ — دل تیر و کیوان شده پر ز درد — ز بیم سپه چرخ را روی زرد

دل لشکر زن از ان درد خست — که کشتیم سیهو ده مازن پرست — سوی شاه مردان نگر دیم روی — سوی زن شدیم از هوس خاره جوی

بد بد ار روی جهان آفرین — نمودیم ما اهرمن را کمین — بود کار ما تا ابد در زمن — بهر خانه افسانه انجمن

بما در زمانه بود دسترس — ز پاکان و رادان نیکو منش — که ما از خداوند رو تا فتیم — ز نی را سپهدار خود یافتیم

که ما بر تن خود ستمکاره ایم — گرفتار بر نفس اماره ایم — ستمکار کان دید کیتی بسی — ستمکاره چون ما ندیده کسی

خداوند داد ار نگذاشته — بسوی ز نی راه برداشته — کز نیدیم دوزخ همه بر بهشت — ز نیکان نگذشته شده بار زشت

نموده دو پیشده خویش کور — چه خفاش در پیش تا نده حور — بیز دان نگشته ستایش گرای — ستایش کر دین ناپاک رای

چه مار زشت کاری پدیده کسی — اگر نگذ را نده کیتی بسی — چنان شور و غوغا بلشکر فتاد — تو گفتی که در لشکر اذر فتاد

بر آمد ز هر گوشه گفتگوی — سران سپه را بمیز مر دروی — بر ایشان سپه گشت روز سپید — ز جان و تن خود شده ناامید

سپاه ز ن هر جا یگه انجمن — که ما ئیم در دهر کمتر ز ن — ز مرد افرین روی بر کاشتیم — نگاه هوس بر ز نی داشتیم

سر ما بیز دان نیامد فرود — رسا ندیم ما اهرمن در درود — به پذ رفته فرمان دیو نژند — شده دور از داور ارجمند

بگفتند و از درد گریان شدند — ز اورد کردن پشیمان شدند — ز لرزل در افتاد در جیش دیو — بر آمد ز کردان لشکر غریو

سیجان هر یکی هر سوی چاره گر — هر ا سان ز تیر وی خیر البشر — بدل هر یکی چاره ساختند — ز بیچاره گی کار بر داختند

همه جیش ز ن کشته بر گشتگوی — سران کشته از هر سری جوی خون — ز بیم اندر ا نیش شد دلگرای — که من چون شوم رزم جو با خدای

سیجنگ خدا تیغ کین چون کشیم — با خر تن خویش در خون کشیم — بد وزخ بود تا ابد جای من — بر اهرمن است ما وای من

نکرده کسی با خداوند جنگ — مرا با داز کار خود عار نگ — ز دارای دارنده رخ تا فتیم — سوی اهرمن جا یگه ساختیم

سر انجام جا یم بد وزخ در است — که دشمن بمن داد گر داور است — بفرمان ز ن تیغ کین آختیم — بسوی خداوند خود تا ختیم

بگر یید و با خود بسی گفت راز — پشیمان شد از کرده خویش باز — سر انجام را ایش بایمن شد در — سر انجام را ایش بایمن شد در

سپه هر چه بودش همه پیش خواند — دلیران خود را بر خویش خواند — که ما سوی یز دان فرد ما ختیم — خدا و خداوند نشناختیم

سوی لشکر شاه روین بنگرید — دمی بر زمان و زمین بنگرید — بر او آفرین کرد یکسر کوه — بر او از زمین و سپهر آفرین

ز بس شوکت و زور و فر و شکوه — نه پیدا ز ایشان در و دشت و کوه — تو گویی دران لشکر بیشمار — خداوند نادیده آشکار

چه پوشیده ازان سپه شد زمین — فزاینده زمین شد بعرش برین — وزانجای بگریخت فتنه سکان عرش — ز ره پوش کشته مقیمان عرش

بدیده ار روی خدای جلیل — سپهدار یزدان سپه جبرئیل — زند طعنه ابلیس در کار ما — بود شک و دوزخ سزاوار ما

بریدیم از چهر داور مهر — بسوی زنی برگشادیم چهر — کز اکنون کار ما خوارتر — ندیده دو گیتی زما زارتر

چه گردان شنیدند گفتار اوی — زدودیده بر رخ نهادند جوی — که ای بهتر و مهتر ما بهوش — بما چرخ گردیده بیداد کوش

کنون چاره کار آسان بود — باین درد از این کوته زمان بود — نخستین ازاین جایها مون رویم — گرازین رزمگه زود بیرون رویم

ز رزم خداوند دوری گزینیم — در این رزم جستن صبوری گزینیم — کشیدن در این رزمگه تیغ را — نه نیکو ان بروی خداوند تیغ

باخر طپیدن ابر خاک و خون — بمون تن خود بخون لاکه گون — بدوزخ کشیدن سرانجام تن — نیرزد بخرد مند بنود پسند

بنیرو خرد مند بنود پسند — نباشد پسندیده ارجمند — نشستن با خداوند خود خیره جوی — بسوی خداوند پرکینه روی

نمودند این کار فرزانه گان — کجا می نمایند دیوانگان — بگریختند و گفتا که بد روزگار — ز گفتار ایشان زبیر تزار

که با پاک یزدان نبرد آوریم — سرانجام تن را بگرد آوریم — بما نیم ما تا بود روزگار — بدوزخ با هرمن زشت یار

چنین گشت ارای گردون درست — که پیمان زنرا نمانید سست — بسوی نیستی زیردان گریزان روند — ز لشکر که کفر پیرون روند

در بیان آمدن لشکر طغیان اثر قبطی نشان برزم موسی بن عمران بفرمان حضیر اسمرتان دان ملعونه دوران

بگفتند و از جای برجاستند — بخفتان تن خود بیاراستند

ز لشکر که زن بهامون شدند — بهامون همه دل پر از خون شدند

یکی قریه نزدیکی بصره بود — ز پیر اندران قریه آمد فرود — چه زو مهتر قریه آگاه شد — سوی او گریزان هوا خواه شد

دران دیران بود سر چشمه دیر — بیامد بزودی بسوی زپیر — دررازهای کهن باز کرد

که هان خیر مقدم دران جایگاه — که جستی سوی ما تو از مهر راه — زتو نیک اختر شب شوم ما

ز گفتار او شاد دل شد زپیر — که ای از تو شادی بوادی و دیر — بسی اندیشه کردم زکردار خود

ز کار بد خود پشیمان شدم — که از پاک یزدان هراسان شدم — که هرگز نکردی چنین ناکسی

که رو از خداوند خود تافتن — نه این شیوه راه مردان بود — که این شیوه بد نهادان بود

زنی را نمودن ستا و سپاس — که این کار کار زنانست و بس — ز مردان نکردست این کار کس

چه از کار زشت خود آگه شدم — ز رزم خدا دست کوته شدم — خداوند دارنده یزدان منم

پشیمان ز کار و ز کردار خود

پشیمان زکار و زکردار خود
شدم چونکه آگاه از کار خود
سبز د یکی تو را یکان آمدم
سوی پدر گهت بیگمان آمدم

چه پنداشتند از ان پل نا مجوی
بجستند بدو بر سوی او کرد روی
که بر کام تو گشت چرخ بلند
که این کار زشت نیاید پسند

سوی داور پاک کردی نیاز
شدی سوی یزدان نیاز آوری
زدیو بد اندیش رخ تافتی
همه هر چه بد آرزو یافتی

برزم علی تیغ کین آختن
به بیهوده سوی خدا تاختن
بد و زخ کشیدن تن خویشتن

نه آئین مردان شیر اوژن است
بدین گونه مردی کم از اهرمن است
سوی ما نموده خداوند روی
برزم خدایم بارزم جوی

کجا هست این رای مردان کار
نه این رای مردان ناهوشیار
نکرده کسی با خداوند جنگ
نخوزده فریب سپهر درنگ

علی چون در آید بمیدان جنگ
گرا هست در نزد رخش درنگ
سرزنگان و شاهان قوم فرنش
یلانی که بودند با زور و کیش

سر اسر زپیکار او روی زرد
دل نامداران زرزمش بدرد
گرا زهره جنگ و پیکار اوست
فروغ دو گیتی زرخسار اوست

چه او تیغ کین برکشد از غلاف
بمیدان در آید چه او پرز کین
هویدا شود چشم جان آفرین

بلغزند پای دارنده جنگ
سر چرخ گردون برآرد بگرد
مه و مهر و بهرام ترکش کشش

اگر چرخ گردد باو هم نبرد
بلندی از او جسته چرخ بلند
بود آسمان عکسی از ترکش

چه گفتار ان نامور شد زبان
از او گشته گون و مکان ارجمند
ستانده کار آوکرد کار

نمودن بدار ای دارنده جنگ
زسر اندر آمد باو در سخن
بود کار را سر بسر پی فروغ

چه گفتارش بشنید سرخیل دیو
شدن بار اهرمنیان پی درنگ
که این کار کار زنازاده است

بیا تا کنون شاد داریم دل
رخ او زرد خندان بسوی پسر
چنین گفت کای پهلوان جهان

مشرف کن از بای خود خانه ام
زنید غم از آد داریم دل
دل از کار و پیکار اسان کنیم

سپهبد چه بشنید گفتار اوی
زهرت برافروز کاشانه ام
یک امشب بتو تازه داریم دل

روان شد سوی دیر سرخیل دیو
برو شد سوی خانه او فراز امدند
زکار جهان پی بناز امدند

چه بر سوی ایوان نه امد زسر
دران دیر جا داد خیل زسر
سپهبد بپرسش چه گنج نهان

نشستند و گفتند از کم و بیش
بدل گفت رستم زوادی دیر
باین میهمان شد یکان میزبان

پر از خشم شمشیر کین برکشید
در انشب بسی راز پنهان بگفتند
سپهبد در افتاد در خواب ناز

چه شد کشته از تیغ سرخیل دیو
در انشب چه غلطید در خون زسر
فرستند سوی داور کردگار

ابا تیغ و خفتان و با خود اوی
بسوی علی اندر آورد روی
همیرفت تا درگه شهریار
فرود امد انجا و بگشاد بار

سر و تیغ او را سوی شاه برد | گرانمایه چیزی بهمراه برد | پیاده شد و خاک را داد بوس | که ای بخرد برد رهت خاک توس

بکام تو باد از زمان و زمان | تو شی افزینده آسمان | سر دشمنانت زتن کنده باد | بپایت سر دشمن افکنده باد

بگفت این و افکند سر خیل در | بپای شهنشاه فرق زبر | شهنشاه بر سوی او ننگرید | ز سر کرانمایه را کشته دید

بریده سر او بخواری ز تن | بزاری شده خاک او را کفن | شهنشه ازان کار شد در شگفت | براو بنگرید و بخندید و گفت

که این است آئین این روزگار | به ناپاک و پاکان ندارد قرار | که این بدکنش کافر چیره سر | رفشرمان یزدان بپیچید سر

ز دارای دارنده او روی تافت | ز اهرمن زشت پاداش یافت | چنین است رسم سرای فرین | شده از فریبش زدلها شکیب

کنون این بداختر چگونه بمرد | بدیو فریبنده جانرا سپرد | ز یزدان پرستی چه او روی تافت | ز اهرمن زشت پاداش یافت

ز دین برگذشت و ز جان برگذشت | بد و زخ مر او را سرانجام گشت | ز دیو فریبنده چشم خرد | زدین و ز آئین او شد برون

باین خواری او را ببندند سر | چه بد دشمن داور دادگر | بریدند از خنجر کین سرش | فکندند در خاک و خون پیکرش

چه گفت این سخن شاه دین پارسی | بیوسید درگاه سر خیل در | بیاورد شمشیر و خفتان اوی | شهنشاه بر سوی او کرد روی

بدست خود از دست سر خیل در | خروشید و بگرفت تیغ زبر | چه بگرفت بر زانوی خود نهاد | ز کردار او کرد لختی یاد

که کردی باین تیغ رزم آوری | نبرد و بمیر که داوری | چه سرباز بودی باین تیغ تیز | بکفار کردی دمادم ستیز

باخر چنین خوار و زار آمدی | چنین دشمن کردگار آمدی | به پیچیدی از داور پاک سر | ز کار و ز کردگار تو الحذر

شدی خیره با دیو ناپاک یار | بر او آوریزدان ز جان و روان | چه زینسان باو کرد کفت و شنود | پس آنگاه رخ سوی مردم نمود

که این بدکنش دیو ناپاک زاد | بفرمان دیوان سرش شد بباد | بسی زد بران مکر و افسون و فریب | ز گفتار او شد دلش بی شکیب

ز فرمان دارای دین سر کشید | باتش تن خویش در کشید | که امروز او را جد اسر ز تن | شد و خاک گردید اورا کفن

بفرمود اسر طلحه نابکار | چه این سر بمیدان فکند خوار | بهمراه در دو زخ آرند روی | بایشان نکرد و کسی چاره جوی

چه گفت این سخن را شهنشاه دین | برآمد زنام او ورا آفرین | که ای کار تو کار یزدان پاک | یکایک بنهادند سر اسنجاک

کسی کو ستیزد یک تو براه حق است | بران است یزدان پرستی درست | اگر کشته گردد یکین پاک رست | سنجلد برین همچو او پاک زیست

ز جان برگذشت و ز جای ماند | زنیزدان پرستان به یزدان شتافت | همه در رکاب تو فرزانه اند | نبغلطیم اگر مثل این سر بخاک

سر ما برآنده افسر است | سنجلد برین از همه برتر است | شهنشاه چون گفت ایشان شنید | بخندید و بر سویشان ننگرید

که فردا زمانه بکام شماست | بفرمان شکر دیو ناپاک زاد | شود کشته وبسته در کار زار

ز کردار ان نامی نمانده نشان | سنجاک اندر آید سر سرکشان | شود کشته در رزم که پشمار | ازان دیو زادان فزون از شمار

شود کشته

شود دوستکیران زن تیره بخت — سخنگاک اندر آید زبالای تخت — بخواری و زاری غمانیل سر — مر او را در این رزمگه ناگزیر

همه لشکرش کشته گردند زار — برآید ز دیوان نادان دمار — زهر سو یکی جوی خونی روان — روان کرد از لشکر سنگران

خداوند فیروز یار شماست — جهان آفرین کردگار شماست — شما لشکر پاک یزدان بوید — بدل شادمان و تن آسان بوید

جهاندار تا این جهان آفرید — در این دهر همچون شما کس ندید — شما را بود جایگه در بهشت — به نیکی گراید از کار زشت

دران جایگه شادمانی گزید — شما را شناسد بنام و نگار — به بخت خداوند فیروزگر

ز بهر شما روغا آورد — چگویم که دست خدا آورد — شناسد شما را سرانجام کار — که بوید با او همه دست یار

شما را گزینند در این جایگاه — بسوی شما گرم سازد نگاه — نمایند آنجا همه جایگاه — بتر دش شمار بسیج پایگاه

خبر یافتن لشکر حمیراء از کشته شدن زریر و پراندیشه شدن ان لشکر از کار روزگار غدار

چه آگاهی آمد سوی جیش زن — که شد کشته ناگاه ان اهرمن

بر آمد ز گردون نگردان خروش — که بر پاشده چرخ بیداد کوش

ز پیر سپهدار اگر کشته شد — زتن زین خبر شد همه هوش ها

بجایا بر همه روز بر گشته شد — نه تیش اندر آمد همه توش ها

در یغا ز راندست و بازو و گرز — در یغا ز ان یکدل هوشیار — که شد چرخ از کار او سوگوار

در یغا از این یال و کوپال و گرز — همه لشکر از غم بجایم شدند — همه زار در ماتم اهرمن

همه لشکر زن بماتم شدند — غریو و خروش آمد از جیش زن — زدیده فرو ریخته جوی آب

زهر گوشه بانگ ماتم بلند — بهر جا کوی را زن رفته تاب — پر از سوگ گشتند یکسر روان

خروشان و جوشان و زار آمدند — سوی در که بانوی بانوان — غریو دلیران فرخار شنخر

بدرگاه او در پناه آمدند — دریده قبا و فکنده سپر — رخش گشت مانند بشنبلید

خروش از زمین رفت تا آسمان — چه زن از سراپرده او را شنید — بدست گرانمایه بر خیل دیر

بپرسید کین ماتم از بهر چیست — بر آمد غریو از زمان و مکان — همه زن خمیر زنگ مهتاب زد

چه بشنید بانو بر آمد بجوش — غریو یدین و گریه از بهر چیست — زدیده برخ جوی خونی بتاب

خراشید خورشید را از هلال — از ان نغم بر آورد از دل خروش — کمان دو ابرو بهم در کشید

ز کف بر دو رخ بست نیلی نقاب — همه زن ز نوک سر انگشت خال — بهم گیسوی پرشکن را شکست

ز مژگان ز رخ بر دو رخ کند خال — نهان شد به نیلی نقاب افتاب — کمند دو گیسو بخون در کشید

غریوان و گریان و دلخسته روی — که شد زنده گانی خیال محال — زمانی همی بود با سوگ و درد — برآمد ز پرده سرا روی زرد

سر اسر بدرگه فراز آمدند — ز کار سپهدار در گفتگوی — طلبکرد گردان لشکر پیش — و گر بود بیگانه دور از خویش

— زاندوه و غم دل گذار آمدند — همه پی کلاه و همه پی کمر — بجای کله خاکشان بر بسر

چه با نوزخ نامداران بدید — سر شکش ز مژگان بزخ بر چکید — سران سپه سر بسر سوی او — سر سرنهادند بر خاک روی

چه بر داشتند از زخ خاک سر — همه سوی با نو شده دل نگر — بمدحت گشایند گریان زبان — که بادا تو را زنده کی جاودان

اگر صد هزاران چه مادر مگاک — بدین و براه تو غلطید نجاک — و مادم فدای تو بادا سرش — سزاوار خاک درت بستگرش

همه همچه او در رهت جان دهیم — براه تو جان و تن آسان دهیم — همه خون این کشته بازاوریم — اگر سر بخواری بلجار آوریم

چه فردا بر آید بلند آفتاب — شود روی اهمون چه دریای آب — سوی رزمگاه اندر آریم روی — باین کینه کردیم فرخاشجوی

ستانیم خونش ز کیند آوران — وبا کشته کردیم یکسر چه ان — اگر کینه کش پاک یزدان بود — کز این کین کشیدن نه آسان بود

پی خون این کشته از نام و ننگ — در آئیم با پاک یزدان بجنگ — که تا کشته بر پای وادی ودر — ندیده دو چشم کسی چون زسر

که خون وی از خصم او خواستن — رخصمش بدل کینه بیراستن — در آنجا همی دین و آئین ماست — از این کار روشن جهان بین ماست

تن خود سراسر بخون دریم — وبا خصم او را بخون در کشیم — چه گفتار لشکر برآمد بدین — بلرزید از این بیم چرخ کهن

وگر طلحه گریان بیامد بپیش — که گردان لشکر همه بر منش — یکایک بکشتن تن نهادند بن

که فردا ز لشکر برآید دمار — بدینگونه چون کار ما رزدست — بما نیست پی رزم جای نشست

که واجب بما کشتن فرخاش کین — چه نشنید با نو سخنهای او — پسندامدش جمله آرای او

پس انگه بپاسخ زبان برگشاد — زکار سپهبد بسی کرد یاد — سنجاک و بخون اندر آغشته شد

دل من شد از مرگ او سوگوار — مرا از غم او بدل تاب نیست — بر و بم بجز رنگ مهتاب نیست

بگرخونش از خصم جوئیم باز — که شد کار این رزم بر ما دراز — که با شیر یزدان نسازم نبرد

کنون گر همه پاک یزدان بود — بان رزم و پیکار ما آسان بود — زنو کشته رزمی برانگیخته

پی خون او برگشائیم دست — بیزدان نیان اندر آید شکست — که بد دست پرورد کار جلیل

ولیکن مرا اینچنین گشت رای — که پیرکین برآیم برزم خدای — بیزدان دادار رزم اورا ست

ولیکن چه خورشید فردا بگاه — برآید سپهبد شوم برسپاه — نشینم بجایگاه بر تخت خویش

بمیدان درآیم بدل کینه خواه — پی از رزم سازم پی رزم شاه — بیزدان سپر تیغ و خنجر کشم

همه جیش از کف او سر بسر — یکایک نهادند بر خاک سر — رغم شاد مانه زکف راو

برفتند بر سوی ارامگاه — همه کشته دلشاد از کار او — نهان کرد رخ مهر گیتی فروز

سوی خیمه رفتند شاه و سپاه — در آمد شب و اسپری گشت روز — بگیتی و مکان گشت با مون نورد

پیرون آمدن رزیر از لشکرگاه خود و رفتن بسوی قریه

وچگونگی حال او با اهل قریه و کشته شدن او بدست بزرگ زنیه

برون آمد از پرده ابنوس
بدرگاه شیر خدا او بوس

ازاو ازین کشور گشتیی گرفت
ز هفت آسمان تا به هفتم زمین

جهان شد مسخر زنیروی او
بدرگاه شیر خدا باز گشت

ستایش نمود و ببوسید خاک
بسوزم همه جیش کفار زن

بان انجمن آتش اندر زنم
جهان پاک ازاین زشت مردم کنم

چه من از جهاندار زن بیترم
همه جیش بهرام و کیوان ببیم

بما بر ازاین کار منت گذار
که جستی ازاین گفته راه صواب

تو از خجلت او دل آزاد کن
بدست دلیران شود دشمکش

چه خورشید شد بر نشیب و فراز
درخشان ازان نور شد رزمگاه

بر آمد شهنشا نیرزن بتخت
دلیران فرزانه را پیش خواند

برفتند شادان دل و ره نورد
رزوی خدا رویشان نور یافت

فتادند یکسر در انجا بخاک
خدا را ز رایت نیایش کریم

تو هستی بما بر خداوند دین
خوشا انکه دارد دنیا هی چه تو

خنک لشکری کش سپهبد توئی
فروغ زمانه ز نیروی تست

تو ئی در جهان داور دادگر
به پیکار ما سر بگرد اورد

بزرم تو گردید رزم آزمای
کمین چاکر ما ازاین انجمن

بفرو به بخت تو نیرو اورد
شود لشکر دیو دارون هلاک

همه جیش زن دستگیر آوریم
بدیوان همه خاک بسیر کنیم

بفرو به بخت تو جنگ آوریم
برانشان بلانگ نمود افرین

بفرمود کز شهر بیرون روند
بدشمن بر آرند دست ستم

بفرمان یزدان سران سپاه
زنیکسر برشد بگردون خروش

زدارو برآمد ز مردان دین
پر از بانگ نیکسر شد اسمان

برآمد ز گردان لشکر خروش
بپوشید از دیو رخ ماه و مهر

زبس کوپی زرین بنا هید شد ... رخ چرخ پر ماه و خور شید شد ... زمین بر فلک راین آواز شد ... ستم باره کپی آسمان تاز شد

زبانگ سواران گردان ردشت ... سپهر و ستاره سر اسیمه گشت ... نوزدیده شد آسمان بر زمین ... بر وپی زمین اندر افتاد چین

تو گفتی جهانپی همو بدا بود ... بجز گرز و شمشیر پیدا نبود ... خروشان و جوشان دلیران زمین ... پی رزم و گین بر زده آستین

سواران بکف نیزه های بلند ... گران کشته رمح فلک مستمند ... دلیران بکف خنجر آبدار ... از ایشان مه و مهر در زنهار

پر از کینه شامان شمشیر زن ... یکپی لشکر از بصره شد سوپی دشت ... که شیران نیارند اندا نجا گذشت

پر از گرز و شمشیر شد روپی خاک ... زتیر و ز خنجر درخشان مغاک ... زآهن گران کردان خورشید چهر ... پر آهن گشته تن ماه و مهر

زروپی کلاه و زکپلی سپیر ... فتاده کلاه از سر ماه و خور ... زروشن نهادان روشن ضمیر ... نیاریکپی افتاده بهرام و تیر

سخن گفتن لشکر بایکدیگر و پشیمان شدن از جنگ او و پیکار و چگونکپی اندا ستان غم اندوز گوید

زراسپ سپهبدان آسمان درخروش ... زگرد سپه نه فلک بی زجوش

وز النسو همه جیش ناپاک زن ... بهر بر زنی همچو زن انجمن

سوپی یکدیگر کرده پر بیم روپی ... ازان لشکر کش در گفتگوپی ... یکایک زرخ رفته از بیم رنگ ... شتاب همه گشته یکسر درنگ

همه گشته ترسان زپیکار و جنگ ... شده نوش ایشان سراسر نبرد ... همه تن نهاده سراسر بمرگ ... همه ترک سر کرده با خود و توش

همه گشته از درد تن ناتوان ... سوپی یکدیگر جسته راه امان ... نه جایی نبرد و نه راه گریز ... بایشان شده آسمان بر ستیز

کج آمد دران کار پیکار شان ... برشتی گشید اخر کار شان ... یکپی گفت در رزم مان کار نیست ... ستیزه روا با جهاندار نیست

پشیمان یکپی گشت ازکارزار ... یکپی گشت ازان کارگردان و زار ... یکپی گفت با یک پیانگ بلند ... که مارا بپیچید دیو نژند

که بر سوپی بزدان سر افراشتیم ... زروپی هذا روپی برگاشتیم ... بسوپی زنی گشته بزدان گرای ... زنی را گزیده بهر دو سرای

کشیده سر از عهد و پیوند خویش ... شده جنگجو با خداوند خویش ... بدوزخ درافتادمان کار و بار ... همانا سر آمد بما روزگار

یکایک بفرمان دیو نژند ... گذشته زپیمان ان ارجمند ... بما تا ابد درد و نفرین بود ... پس از زنده کپی دوزخ آئین بود

همه سوپی ابلیس کردیم روپی ... با هرمنیان گشته ایم چاره جوپی ... چه گفتند با هم زروپی نیاز ... ازاین گونه در گشت بسیار راز

دل از درد گریان و تن ناتوان ... روان از تن جمله گشته روان ... بگیند اوران تیره بد روزگار ... شده سست دست دلیران زکار

چه طلحه ازان کار آگاه شد ... رخش زرد از بیم چون کاه شد ... سپهبد چه سوپی سپه بنگرید ... سپهر اسر اسر همه خوار دید

نهپی دست و دل گشته از کارزار ... شده کار نام اوران خوار و زار ... خروشید و گفتا به بانگ بلند ... که مارا بود فتح پیچون و چند

برآید کنون با نوپی با توان ... بمیدان کپین با تن ناتوان ... با قبال او فتح گردد پدید ... در بسته راد ستش از رد گلید

مترسید در کارهای سرکشان ... نگردید در رزم چون پیشگان ... که دوران و دوران ابر کام ماست ... فرازنده زرخ بر بن نام ماست

شود عاقبت کار بر کام ما — بقا مست اغاز و انجام ما — بگفت این و پوشید خفتان کین — یکی اهرمن شد عنان در زمین

بیارا ست تن را بخفتان جنگ — دل از کار و پیکار کردند تنگ — نوگفتی بر آمد یکی تیره میغ — که بد بار او تیر و شمشیر و تیغ

به تندی یکی بانگ زد بر سپاه — که تا زید اکنون باورد گاه — شما را دگر گون شده روزگار — همه دست و دل باز مانده ز کار

ز سر رفته هوش و ز تن رفته توش — که ناگه ز لشکر بر آمد خروش — سواران بر از کین برون تاختند — همه گرز و تیغ و سنان ساختند

فلک را ز نوک سنان دل بکفت — خروش دلیران ز گردان گذشت — فغان از زمه در مهر گردون گذشت

همه سوی خرگاه با نوشدند — بر آمد خروشیدن کاودم — ره مهر و مه گشت پر خ خم

ز غرندین بوق و آواز کوس — پر از گرد شد کنبد آبنوس — بخندید شادان و شادی کنید

سپهبد سوی او زروی نیاز — بسر در دان اندر آورد خم — چنین گفت کی زیب اورنگ جم

سزد گر بر ائی ز پرده سرای — که شد کار پیکار بر کام ما — به تنگی گرایید سر انجام ما

تو دل را بایین کار غمگین مدار — بر ارم بخور شید نام تو را — ز ناهید جویم کام تو را

چه در رزم رو سوی ها متون کنم — ز فرمان تو بر ندارم سر — تو خوش باش ای جفت خیر النسر

به بینی کنون در کهٔ کار و زار — برزم خدا ترا ز خائی کنم — پر از خون رزمه تا بماهی کنم

سر سر کشان را بخاک آورم — کشایم چه اندر ره کینه دست — بچرخ برین اندر اید شکست

به بخت تو تازم باورد گاه — پی خون عثمان بشوم کینه خواه — ولیران دین را ز تن سر کنم

ره دین خود را هویدا کنم — خصومت بدارای دارا کنم — کشایم سوی نامداران کین

به پیچم سر رهروان را ز راه — ز بایم تن خسروان را ز گاه — نه بر دان بماند نه یزدان پرست

پی خون عثمان بشوم کینه جوی — کنم سوی دارای دارنده روی — کنم سوی اورد و نهگامه کرم

بکی رزم سازم که اندر جهان — بخواند از رزم من داستان — بین و بخشان از زمین بر کنم

به پیچند چون رزم و پیکار من — گهان خیره گردند از کار من — گریزان شود جیش شیر خدای

بسی نامداران اسیر آورم — یلان را همه دستگیر آورم — همه نوجوان و همه پی گناه

بسی کشته کردند در دشت جنگ — بقفر توای ماه با هوش و هنگ — همه جان در انبزه بکف بر نهیم

دلیران که دیدند آهنگ من — همه سر کشیدند از خیگ من — که در رزم من بکدل و یکتن اند

گریزندای بانوی بانوان — سپاهی ز من از گران تا گران — که گردون نژند است از کار من

زنوک سنانم بگردون کرند ... از آسیب تیغم بلان ستمند ... دو و دیو ترسان زکارزمست ... جهان جمله در رزمهارزمست

بلان چون شنیدند گفتار او ... همه شاد گشتند از کار او ... بلان را زگفتش دل آمد بجای ... بیامد یک سوی رزم گردنفرای

زگفتار اوشان برافروخت روی ... شدند از پی رزم او چاربوی ... همه راست کرده بامن خود و کمر ... همه دست کرده بلگام شهر

همه برکشیده بگردون خروش ... همه سوی یزدان شده کینه کوش ... زمانه برازخنجر و خود شد ... سوی آسمان از زمین دود شد

جهان شد پرازخنجر و گرز و تیغ ... زتنها برآمد درفش دریغ ... خروش دو و دیو برشد بماه ... زمین بر فلک گشت آرمطاه

سخن گفتن حمیرا با طلحه و توسیف کردن طلحه را به نبای جنگ با داود اد کرد و جانشین خیرالبشر و بهترین سروران روزگار

چه بانو بسوی سپه بنگرید ... بدل گفت کردون بلگام چمید

سرانجام خویش گشت آنجام ما ... همه کارها گشت برکام ما

پس انگه بسوی طلحه بگشاد لب ... که ای از تو روشن بما تیره شب ... تو راشد چه پای بلی در رکیب ... جهان شد زآسیب تو پرنهیب

زهر تا خلن برلب رودبین ... زتیغ تو شد ارغوانی زمین ... چه تازی تو در دشت کین بادپای ... زمین چون زمان اندر آید زجای

چه شمشیر کین ازمیان برکشی ... کنار زمین را بخون درکشی ... بویژه که اکنون که بار منی ... دراین دشت کین غمگسار منی

چه تازی خروشان بسوی درشنگ ... بگیتی خود آن بر شود کار زشت ... به بخت من اکنون کنی کارزار ... برآری زخون ریز عثمان دمار

تو باری کن جفت پیغمبری ... ازاین داوری در جهان داوری ... به بسته کمر را برزین کمر ... پی کینه خواهی بخیرالبشر

بگفت و برآمد به پشت چیون ... نشست از بر تخت پی چند چون ... به تن جامه نغز خیرالبشر ... ردای یمانی نموده به بر

بیچاره بر تخت زرین نشست ... خروشان یکی تیغ هندی بدست ... نشسته بچاره را هوار ... همه خود و خفتان او زرنگار

فکنده برو دیش گلمان کمند ... هر آسان زکارش سپهر بلند ... چه تازد پر ازکین سوی کارزار ... بسی دست و دل بازماند زکار

مکمل بدر و گهر چون مناست ... مرصع بسیم و بزر همچو لات ... روانشد بمیدان مکرو دغل ... بتی غیرت درشنگ لات و هبل

بمیدان چه برسوی لشکر بدید ... خروشی چه کردان زدل برکشید ... برآورد سوی دلیران خروش ... که ای دررهٔ مایکان سخت کوش

بود دررهٔ دوست سرباختن ... به ازسر زتنها جداساختن ... بخون درکشیدن تن خویشتن ... بسی به که پوشی به تنها کفن

دربیان سخن گفتن حمیراء با لشکر خود وتعریف نمودن خودرا وقبول نمودن ایشان کار اورا وچگونگی اندستان راچنین گوید

بسی دیده باشد بنیز دخدای ... که جان دررهٔ دوست کردن فدای

منم حفت پیغمبر دادگر ... بیک رخت هم خواب خیرالبشر

جز ازمن بمیراث خیرالبشر ... بگیتی کسی نیست نزدیک تر

حمیرا مرا خوانده ان پاکزن ... نرفتی ازانجا بدیگر سرای

مرا برزنانش نموده گزین ... زن پاک زاد پیمبر منم

چنان داشت با من دمی از لطف رای — که در حجره ام قیر خود دار جای — منم دخت بوبکر صدیق دین — که بد ثانی مصطفی امین

پیمبر چه رحلت ز دنیا نمود — سوی حجره ام از شرف جا نمود — ندیده چه من دیده روزگار

چه لشکر شنیدند گفتار او — چه دیدند رخسار دیدار او — ردای پیمبر نمودند به بر — بسر بسته دستار خیر البشر

نهاده بسر تاج گوهر نگار — بدستار او بخته کوشوار — بیارا سته تن بدر و گهر — کمر سیم بند و کمر بند زر

درخشان چه غرنی بیام حرم — فروزان بدر و گهر چون صنم — خروشان بگفتار چون ژاژ خوا — عریوان با داز فریاد خوا

که ای مرد بد دل ز جنبی — فراموش کردید عهد نبی — منم خواص ان پرده وان حرم — منم هم سزاوار منم محترم

مدارید جان در ره من دریغ — بدو دشمن بگوشید با گرز و تیغ — سر دشمنان را بگرد اورید — ز بهر پیمبر نبرد اورید

چه لشکر بگفتار ش دادند گوش — ز درمان لشکر برآمد خروش — که ای زشت پیمان ره نابکار — ز تو مینت راضی رسول کبار

که پی پرده از پرده ائی برون — بگمراهی لشکری رهنمون — همانا ز ابلیس داری نژاد — ز کار تو فریاد ای دیو زاد

برزم خداوند لشکر کشی — نمودی و کردی چنین سرکشی — بدا حال و کار تو ای بد نژاد

همونزم کنی فخر در روزگار — که من حجفت پیغمبر کردگار — رسول خدا را ز تو دل به تنگ

کشیدی سپاهی باین رزمگاه — ببینی دان داور شدی کینه خوا — که گر دید با داد گر جنگجوئی

مداری تو از کار خود هیچ ننگ — بجام تو با دا همیشه شرنگ — نو داری سنجوش نیفزا دگناه

نوای زشت گردکار بد روزگار — همونزم تو ئی بار رسول کبار — باین زشت خوئی و این زشت دینی — باین کار و کردار را هر بمینی

بسنجک خداوند خود ناخدن — بسوی خداوند تیغ اختن — ز ان سرکشیدن بفرمان دیو — بریدن دل از مهر کیوان خدیو

ستر سی ز دارای روزشمار — چگوئی ستر در رسول کبار — بد و زخ کشیده تو را کار خویش

بگیرد ار زشت اگر ستر بری — اگر دیو باشی تو کی فر بری — یکی شاد دل شد یکی کینه خوا

ولیکن ندانست کس راز او — کجا یک شنیدند ا و از او — برا ورد هر یک ز دل آه سرد

که ز کار و کردار ان بد نهاد — ز کفتش دل لشکری شد بدد — که شد کار ما ستر ز دحق خود بسند

سر انجام ما هم بد و زخ فتاد — ز کفتش همه کشته اند نه مند — که ای پاک بخشنده داد گر

کروهی سوی شاه دین آمدند — ستر د جهان آفرین امدند — ستر دش نهادند بر خاک سر

سزد گر به بخشی تو ما را گناه — که هستیم در کار خود عذر خوا — نهادیم سر سوی کجی و کاست

کنون باز گشتیم ز نها رخوا — سزد گر به بخشی تو بر ما گناه — که از کار خود دل به تنگ آمدیم — بود تا زمانه به تنگ آمدیم

بخندید مردان بکردار ما — شود آسمان خیره از کار ما — اگر چه بود پیش ما را گناه — تو ئی بر کنه کار ما عذر خواه

چه بشنید کفار القوم شاه — بیفرمود شان نزد خود با سپاه — کنه کار لشکر فرار آمدند — بدرگاه شه در بخارا آمدند

همه جمله از اهل ایمان شدند — چه اسلام کیشان مسلمان شدند — همه کشته با لشکر شاه دین — برزم عدو هم دل و هم قرین

زهی کردگاری که بخشد گناه — کنه کار کرده چون پی گناه — چه از کار لشکر پیر دخت شاه — بفرمود تا مالک نیک خواه

سپه را سراسر نمایید شمار — کز ینند پی رزم مردان کار — دلیران خنجر کش تیغ زن — سواران سنگین دل پیل تن

کسانی که نشان چشیده ز مرگ — سوی پاک یزدان فداکرده سر — وزاین سوی یزدانیان صف کرای — کشیده صف از بهر کیهان خدای

صف جنگ یزدانیان راست شد — دو کیتی ازان صف پر آواز شد — صفی برکشیدند از بهر جنگ — بران صف زمان و مکان بود تنگ

دلیران همه رشک خورشید و ماه — به جبریل والا سران سپاه — ز هر روی نوری درخشنده بود — که خورشید و ماهش کمین بنده بود

سراسر بنظاره روحانیان — مکان آمده غیرت لامکان — ملایک بیالا همه صف بصف — چه ان صف کشیدند بر عرش صف

همه دل ز غیرت پر از گفتگوی — که ایشان بودند در جیش اوی — ملوک و ملک کشته نظاره گر — که رشک ملک گشت خیل بشر

بر او بر درود آفرین آورند — که ای کردگار زمین و مکان — بما اذن این رزمگه کردهی — لیکایک بما منت از تو نهی

بغیرت همه از سما تا سمک — که خیل بشر گشت رشک ملک — بزرگان چه ان صف پیاراستند — بیامد بلهام انچه میخواستند

همت و استمداد از روحانیان عالم غیب و پرده داران این پرده و شنیدن لاریب و خلوت نشینان بزم بی عیب و سخن پردازان کلام نو و غیب

مغنی کجائی برآرای ساز — نوا زن بصوت عراق و حجاز — ز اول ز آواز جان و دل تازه کن — زمین و زمان را پر آوازه کن

دل راز داران پر از شور کن — نوائی چه نار ست طور کن — نو چون نار موسی بر آور نفس — که جبریل گیرد ز نارت قبس

از این در سخن با ملک راز گوی — ملوک و ملک را با واز گوی — که شد در زمانه صفی بر پیای — که نازد بان صف بلهانه خدای

صفی گشت از بهر پیکار راست — که در اسمان مثل ان صف نخواست — مغنی نوائی با واز نای — بر آور دل راز داران ز جای

بر ندان سر راز را باز کن — بفرزانگان کشف این راز کن — که انگون صف نه فلک بر کشید — بسویش زنی از چه لشکر کشید

بمن حل این مشکل از چنگ و نای — سزد گر نمائی تو بهر خدای — که دل گشته حیران ز کار سپهر — شده خیره از گردش ماه و مهر

مغنی نوائی بصوت و غزل — که گردید دارنده لم یزل — صف ارای در دشت پیکار جنگ — مبادا جهان را نیاشوب و رنگ

مغنی صف عیش را ساز کن — بیاران خوش نغمه اغاز کن — که یزدان ز بهر که لشکر کشید — دل دهر از این غصه در اتش تپید

از این بار که پرده را دور کن — سرایندهٔ ذکر این راز شو — نوا خوان این ره با واز شو

که دیوان بسوی خدا جنگجوی — چرا پرزگینه برآرند روی — بگیتی چرا زندگانی کنند — به بیچون ذکر مهربانی کنند

چگویم ندانند کس این راز را — تو برکش بان راز اواز را — ز دل پرده کم هی دور کن — دل از نور دادار پر نور کن

رهی زن دراین ره که پایی رهی ... ازاین ره رهی مرمرا آگهی ... مگر زین نوا او رسازی غمم ... گرازین غم همیشه بغم همدمم

نوازنی دلم را زغم دور کن ... بادآوازنی ما غمم سور کن ... گرزین پرده رائی بدیدار نیست ... دراین پرده دانای اسرار نیست

که گویم رهی او نشانم دهد ... رهی سوی راز نهانم نهد ... رزاز نهانم دهد آگهی ... دراین پرده من را نمایدرهی

که شاید نماید بمن کشف راز ... شوم آگه رزراز های دراز ... چگویم ندانم دراین پرده چیست ... نه الفاظ هی از پرده بروده گیست

چگویم که برما نهانست راز ... نگردیده بر روی کس پرده باز ... دراین پرده بهتر کردم درنگ ... براوراق دانش قلم درنگشیم

چه دانا دراین پرده اکاه نیست ... خرد را به پرده سرا راه نیست ... کنون باز گردم سوی کار زار ... سخن گویم ازگردش روزگار

در تعریف و توصیف صف کبریائی و قلب گاه رزم اسد اللهی و نمودار ی قدرت کامله الهی بلمعان نور جلال نامتناهی گوید

که ازاصف جهان راست ازکج و کاست ... که ازخون دشمن زمین کرده گل

شهنشاه اوشاهزاده حسن ... که بد سبط پیغمبر ذوالمنن ... امام دویم سرور خافقین ... سلیل شهنشاه بد و حنین

سیم حجت پنج آل عبا ... همو بد ازاور وی یزدان نما ... چه مه کسب نور از رخش کرده حور ... رزویش رخ مه شده پرنور

دگر شاهزاده محمد که بود ... بچنگش چه گوئی سپهر کبود ... هنرمند دانا ورویش روان ... دلیر و سپهدار شاه جهان

بچینی هژبر برش رخپلنگ ... گرنبرد رچنگش نهنگ و نهنگ ... سرسرکشانش بخم کمند ... بخم کمندش سپهر بلند

چه او در زمانه جوانی نبود ... بمانند او پهلوانی نبود ... هنرمند وارآده ونیک خوی ... نمایان رزردی پدر روی او ی

رشمشیر او دیو و دد در خروش ... هران رزاو چرخ بیداد کوش ... دران رزکه او سپهدار بود ... سپه را زدوشمن نگه دار بود

بلشکر که شاه دین شاه بود ... بیزدان نهادان هوا خواه بود ... بلشکر چه او نامداری نبود ... چه او در سواران سواری نبود

سپه چون دور دیه کشیدند صف ... خروش یلان خواست از هر طرف ... برآمد رخرکه شهنشاه دین ... خروش آمد ازآسمان و زمین

ملایک زهر سو پرافشانشدند ... ملوک و ملک آفرین خوان شدند ... بلشکر چه شد روی او خود نمای ... بلشکر عیانگشت نور خدای

بلشکر چه عکسی رزویش فرود ... همه هرچه بد لشکر کفر سوخت ... عیانگشت نیروی پروردگار ... نمودار شد قدرت کردگار

نوگفتی دوگیتی همو بد ابنود ... بجز زوی او هیچ پیدا نبود ... رذاتش همه محو نقش جهان ... رتسم سمندش مکان لامکان

جهان محو نقش دلارای او ... بگیتی و مکان تنگ پهنای او ... چه نور رخش تافت بر روزگار ... سراسیمه شد مهر خفاش وار

بدانش زمان و مکان جاندا شت ... که او بود یکتا و همتا نداشت ... چه عکس رخش در جهان اوفتاد ... مکان عبرت لامکان اوفتاد

چه پرنور رزوی او فرش شد ... همه خاک او عبرت عرش شد ... چه بر عرش رزنور او نور تافت ... رزان رخ چه عرش برین نور یافت

نوگفتی خداوند خود نمای ... همه عرش پرشد رنور خدای ... جزان نور نوری همو بد ابنود ... بجز زوی او روی پیدا نبود

تو گفتی خداوند شد خود نمایی — همه عرش پر شد ز نور خدایی — جز این نور نوری هویدا نبود — بجز روی او روی پیدا نبود

بلی روی ها جمله گردد نهان — نماید چه روی خدای جهان — چه روشن شود چهره آفتاب — ندارد دران چهره شب تاب

شهنشه چه برداشت بنمود روی — جهان تا جهان شد پر از گفتگوی — ملایک بیالا همه دل نکره — که این است دارنده داور

ز هر غرفه قدسیان در نوای — همانا که اینست داور خدای — ملوک و ملایک یکسک و یقین — که اینست دارای جان آفرین

شده حیرت از نور او جبرئیل — که دانیم کین نیست رب جلیل — ولی کبریائی هویدا ز اوی — جلال خدا جمله پیدا ز اوی

جلال خدا از جمالش عیان — جهان سر ز دیدار او تازه جان — مغنی دف و چنگ را ساز کن — نوائی باین نغمه آواز کن

بروحانیان سر این راز گوی — بگروبیان راز را باز گوی — نوائی بآهنگ نه پرده ساز — زنه پرده کن پرده را باز باز

ز راز نهان گوی با پرده دار — که از پرده کی پرده را باز دارد — بدانیم در پرده ها راز کیست — جهان تا جهان پرز اوازه کیست

بهر جایکه روی او آشکار — چرا پرده داری تو ای پرده دار — بهر جایی رویش هویدا بود — کجا در پس پرده پیدا بود

جهان تا جهان پرز اوازه اوست — هویدا ز هر پرده راز اوست — خدا را ز این پرده ها بی نیاز — تو پی پرده زین پرده نائی بساز

گر شاید که ما را نمائی رهی — که پی پرده بینیم ما هر چه هست — بچشم خدا بین ما سور کن

که پی پرده بینیم ما هر چه هست — تو این پرده از چشم ما دور کن — که پی پرده بینیم رخ دلربای

که پی پرده در دهر نقشی نمود — که او آفرینده پرده بود — هویدا ز ان پرده اسرار کن

که کار دل از پرده بیرون فتاد — به نه پرده چرخ گردون فتاد — ندائی که نقش پس پرده چیست

بیا ساقی بگو می بمینا کند — ازان می علاج دل ما کند — ز خمخانه ساقی کوثر است

بجا می گران جام جمشید جم — بر آور دگر نقش جهان را ز عدم — که بینیم ازان جام حسن ازل — شوم اگه از دادر لم یزل

سوی ساقی ایم پرستار وش — چه ساقی دشان دست گرده بکش — ازان پرده دل کنم پر ز راز

بسوی خدایم نماید رهی — بروی خدایم دهد آگهی — نهم رخ بخاک در پی نیاز

در این پرده راهی نشانم دهد — نشانی ز راز نهانم دهد — ز من سوی او بر پیامی ببر

چه ساقی که از عکس می دمبدم — برارد دو صد جم ز کیتم عدم — ز درد جم ادست این مغنی

ز لال خضر در دی جام اوست — خضر از ازل در دی آشام اوست — می او دل افروز جام کی است

دلم زان می روشن آگاه کن — می روشنم توشه راه کن — بگویم تو را داستانی عجب

که پی پرده زین پرده نقشی نمود — که او آفرینده نقش بود — نمود ار گردید نقشی ببند — که پی پرده بد از ازل نقش بند

بفرمان صورت گر روزگار — که بر ما سوا بود صورت نگار — عیان روی دارنده عالم بزل
شکفتی در این پرده آمد پدید — کسی کو همه پرده را آفرید — همه پرده داران باو در نیاز
شکفتی تر از کار چرخ بلند — بپرد ان کند رزم دیو نژند — دهد خیره ابلیس او را جواب
سوی داور آرد بفرخاش روی — بفرجامجوئی کند گفتگوی — بخواری کند روی بر تیره خاک
به پیچاند از داور پاک روی — بپرد ان بنا که شود جنگجوی — بدوزخ شود بار با اهرمن
جهاندیده کار شکفتی بسی دید — شکفتی بدینسان ندیده کسی — خروشان به پیکار مرد افرین
بسی نره دیوان فرخاشخر — بر او کذارند بر خاک سر — چه زاید زمادر بپوشش کفن
بداور رزم ازمائی کنند — بپرد ان رزم خدا ترا خواهی کنند — که هم بد نهادی و هم کج کذار

آمدن اسد الله الغالب و مظهر العجایب بنزد یک لشکر فیروزی اثر و سخن گفتن لشکریان با خدام لشکر خیر البشر

تورا هیچ در دید آرزم نیست — خداوند بر بنده کان جبت راه — نهاده بسر مغفر سرمدی
دکر باز کردم سوی داستان — فروزان از او نور سینای طور — بسر کرده در راعه احمدی
که چون شاه آمد بسوی سپاه — رزه در برش رشک نه آسمان — کمر ترکشش غیرت لامکان
ببر جوشش از بنش پر زنور — بفرمان برین بود جبل المتین — کمین ترکی از خود او نه سپهر
کمندش فکنده بفتراک زین — نمودی چه با خود نمود چهر — فتادند بر خاک خورشید و ماه
زنوری که از خود او نافتی — چه استاد الشاه در قلبطاه — نمودند لغت خدای ودود
پر از نور شد جمله کون و مکان — مکان بر تری جست از لامکان — شفق بر قی از تیغ خونریز تست
محمد حنیفه بیوسید خاک — که ای روی تو روی پرد ان پاک — جهان عکسی از خنجر تیز تست
رستم سمند تو در نه سپهر — بدید آمده صورت ماه و مهر — بمیدان لاهوت بازی کنند
چه اندر مکان کرم سازد عنان — نورد د مکان بر سر لامکان — تو ئی بلکه در دهر عرش آفرین
بپرسید چه نزد یک پرد ان رسید — در الغرصه که غیر تو کس ندید — در اینجا همه هر چه بدان تو
کجا عرصه لشت خاک نژند — که تازی باین تنک میدان سمند — کمین کاه تو سدره المنتهی است
نه جولانکه لشت دشت مغاک — نه این خاک تیره تو را رزم کاه — بمن بخش پیکار این کارزار
چه کفتار فرزند لشنید شاه — دو کونست نزدت چه یکمشت خاک — تو شو با خداوند دارنده یار
چه لشنید از شاه فرزند شاه — سجدید و کفتا که این ست راه — چه پرد انیان نزد پرد ان پاک
سرش بر کذشت از سر مهر و ماه — تورا بر کزیدم در این کارزار — چه پرد انیان نزد پرد ان پاک
وزان پس بمالید رخ را بخاک — ز پرد انیان نزد پرد ان پاک

شهنشه یکی نیزه داوش بدست ... کزان نیزه آری بدو ان شکست ... چه بگرفت ان نیزه از دست شاه ... عزیو دو لشکر برآمد بماه

خروشان بمیدان در آورد روی ... سوی دشت پیکار شد پوی پوی ... ز دو رویه برخواست بانگ یلان ... خروشیدن آمد ز آهن دلان

ز آهن نهادان پولاد پوش ... زمین و زمان اندر آید بجوش ... بگردان برآمد غو دار و گیر ... تیر سید کیوان و بهرام و تیر

دو لشکر بروی اندر آورد روی ... فراشد ز چارم فلک ها بهوی ... زمین گشت گردون و تار افتاب ... بلند آسمان شد پیکره زناب

سنان برگذشت از سر زنه سهم ... علم طعنه زد بر برخ ماه و مهر ... سر خود بر آسمان سر کشید ... سپر بر سر از بیم اختر کشید

ز بس کرد کم گرد بر چرخ راه ... فروزنده خور شید و تابنده ماه ... ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین ... زمین آهنین بد هوا آهنین

تو گفتی جهان جای اهرمن است ... زمانه ز فولاد و ز آهن است ... روان شد بمیدان چه فرزند شاه ... بر افلاک شد خاک آورد گاه

زمانه پر از خنجر و تیر شد ... زمین جمله پر گرز و شمشیر شد ... ز بازوش نیروی صد پیل مست ... ز نیروش روی غضنفر بدید

تو گفتی علی با دلی پر ستیز ... سوی دشت کین کرده شمشیر تیز ... به نیرو بمانند شیر ژیان ... دو کیتی کشیدی پیکدم بدم

نهاده بسر تارک خسروی ... بخفتان نهان بازوی پهلوی ... چه او سوی میدان در آورد روی ... هراسان دو دو دیو از کار او

چه دیدند پرلوز رخسار او ... بمیدان کین رزم و پیکار او ... یکی گفت حیدر بجنگ اندر است ... که از زهر دو کیتی به تنگ اندر است

خدا را بگویید از این کارزار ... بپرسید کین نو رسیده سوار ... جهان تنگ بر قد بالای او ... بمیدان کیتی کجا جای اوست

یکی گفت این کردنی حیدر است ... ولیکن یکی گرد نام آور است ... که با او نه پیکار آسان بود ... فلک را از او دل هراسان بود

چه با نو نگه کرد بر کارزار ... بپرسید کین نو رسیده سوار ... که باشد که تا زد بمیدان جنگ ... که برلشکر ما شده کار تنگ

دلیری سوی ما بجنگ اندر است ... که از زهر دو کیتیش تنگ اندر است ... خدا را بگویید از این کارزار ... که از کیست این نو رسیده سوار

که تا زد بدینسان بمیدان جنگ ... شده نوش کند او ران زود ... سواری چنین داد او را خدای ... که فرزند شاه است و دین را بهاست

محمد حنیفه که چون او سوار ... ندیده دو پینده روزگار ... به تنها چه آید سوی کارزار ... سر آرد بگردنکشان روزگار

فرارزد اگر تیغ بر تیغ کوه ... شود کوه از خرب تیغش ستوه ... بگردنده گردون کشاند چه جنگ ... بگردون نهد چرخ را پالهنگ

اگر چرخ گردد و را هم نبرد ... سر چرخ گردون بپردازد گرد ... ز نیروی او ناتوان روزگار ... ز آسیب او چرخ سیماب وار

فلک را ز بیمش ز رخ رفته رنگ ... ازو نوش کند آوران چون نهنگ ... بمیدان کین چون در آید ز جای ... تو گوئی که برخشم شیر خدای

بمیدان در آید پی دار و گیر ... یلی شیل شیر است مانند شیر ... کسی را به پیکار او تاب نیست ... کسی را به پیکارش پایاب نیست

چه بشنید با نو لشکر جوان ... فرو ریخت از دیده از بیم آب ... سپه گشت پر بیم از کار او ... سران سپه را به پیش مرد روی

چه طلحه سپه را رخ از رنگ دید ... فراخای کیتی بچشمش چو دید ... بر با نو آمد دو رخ سند روس ... پیاده شد و خاک را داد بوس

که اکنون به بخت تو در کارزار — ز کردان جنگی بر آرم دمار — کفن جوشن نامداران کنم — پر از خون کنار سواران کنم

ز خون دامن دشت را رنگ کنم — پر اگنده گردان لشکر کنم — بگفت این و تازید در دشت جنگ — ز تن رفته توش و ز رخ رفته رنگ

چه شنگ اندر آمد با و رد گاه — خروش دو لشکر بر آمد بماه — بر آمد خروشیدن کرّه نای — دل کوه خارا بر آمد ز جای

چه طلحه دران رزمگه رزم جوی — پی رزم بر سوی شهزاده روی — بر او آورد و آمد با و رد گاه — کلف کشت بر گرد راهان ماه

محمّد حنیفه چه او را بدید — بر از خشم بر سوی او بنگرید — دل طلحه زان بنگر بدین زگار — شد و خواست خواهد از او زینهار

همی خواست تن زنده بیرون برد — ز آورد گه جان با فسان برد — بلرزید و تر سید و واوا زداد — چه فریاد خواهان زبان برگشاد

مرا بیست ان پایه در دار و برد — که کردم با ورد تو هم نیز ورد — شهنشه چه بشنید گفتار او — زمانی بخندید از کار او

با و گفت کی کشته از عمر سیر — چه رو به فتاده بچنگال شیر — ندانی کت آمد بسر روزگار — چه جوئی بمکر و فسون زنهار

که این فتنه از تو نو انگیختی — بسر خاک نامردمی ریختی — تو با لشکری لشکر زن شدی — تو رسوای بازار و برزن شدی

در این ره بنا شد تو را بازگشت — تو را و ر سقر دیو و مسکن گشت — بگفت این و تازید سوی سمند — بچنگ اندرش بد سنانی بلند

چه شه بر سوی طلحه آمد روان — تهی از تن طلحه کردید جان — سر نیزه را سوی او راست کرد — سر نیزه اش هر چه میخواست کرد

چه کوئی ز کین بر گرفتش ز زین — بر آمد ز بر دانیان آفرین — بان نی تن طلحه پیل تن — چه یک پشه بودی ار بر بتن

ز مانی نیازید در دشت کین — بیفکند خوارش بر وی زمین — بدیدند گردان لشکر سرش — فکندند بر خاک ره پیکرش

از او شاد و جیش خدای صمد — بر آمد ز جیش مخالف دمار
دو لشکر بیکره بهم تاختند — بنا لید بر جیش و بهرام و تیر
چه شب تا رشد چهره روزگار — همه بد دلان را دل از کار شد
دو لشکر بیکره ایشو فتند — ز یکسو همه جیش کیهان خدیو
فرشته به پیکار با دیو زشت — ز تابیک یلان کوه و در در خروش
ز بس سر فرو ریخت در کارزار — سر نابکاران نهان در مغاک
سر انجام از کفر آمد عزیو — ز اسلام بر کفر آمد شکست
بسی نامداران مرز جهان — که بودند یکسر لفیران زن
فتاده بخون با تن چاک چاک — که بودند سردار در جیش زن
همه کشته گشتند در کارزار — بر آمد ز جانشان درا نره دمار
ستاده سوی قلب فرزند شاه — بسوی دلیران نمودی نگاه

ز فتن محمد حنفیه بنزد کفار بد روزگار و نمودار شدن معجزهٔ ان بزرگوار و شکست یافتن لشکر کفار و چگونگی ان

عنان را سبک کرد بر پادیای — سنان را بکف چون عنابی بداد
تو گفتی بر از کین بر آمد ز جای — بمیدان بپیکار شیر خدای
سواران کفار در دشت جنگ — چه دیدند کردش کر فتند تنگ
نیا مد تن شاهر ازان گزند — ز تیغش فرو ریخت سر از تن
بسی کشت زان لشکر بد نهاد — همه خاک کفار دادش بباد
تن سرکشان را بخون در کشید — چنین تا سوی نافه زن رسید
بپفتاد ازان بانوی بانوان — تو گفتی ز جیشش روان شد روان
ز کارش بجیش زن آمد شکست — همه لشکر دیو و دد پست گشت
چنین گفت خندان بنامدار — سوی خواهرت شو کنون بی سپاه
محمد چه بشنید کفار شاه — بیوسید خاک و رو انشد نزار
بر آورد بالای محمل دو دست — که ای از تو بیزار یزدان پرست
نگه کرد چون بانوی حق پرست — بیالای محمل بدیدش دو دست

بمیدان چه شد کشته ان نابکار — بر آمد ز جیش مخالف دمار
بر آمد بکیوان غریو و نفیر — بنا لید بر جیش و بهرام و تیر
رخ مهر و مه نابدیدار شد — همه بد دلان را دل از کار شد
ز بس کز و گوپال و کین کوفتند — ز یکسو همه جیش کیهان خدیو
بدوزخ قرین کشته خرم بهشت — ز تابیک یلان کوه و در در خروش
همه خار و خوار اسر آورد بار — تن نامداران بخون و بخاک
ز دست فرشته زبان گشت دیو — ز اسلام بر کفر آمد شکست
فتادند سر از تن مانده بباد — بسی پهلوانان شمشیر زن
سر اندر سنان و تن اندر مغاک — یلان قوی هیکل پیل تن

ز فتن محمد حنفیه بنزد کفار بد روزگار و نمودار شدن معجزهٔ ان بزرگوار و شکست یافتن لشکر کفار و چگونگی ان

خروشید تند و بر آمد ز جای — بمیدان بپیکار شیر خدای
بسی کز و شمشیر زهر ابدار — ز دندی بیارزوی ان نامدار
سیجولان در آورد زان سو سمند — ز تیغش فرو ریخت سر از تن
همه خاک کفار دادش بباد — چه در دشت پیکار شد نابکار
چنین تا سوی نافه زن رسید — سر نیزه بر نافه کرد اشنا
تو گفتی ز جیشش روان شد روان — ز محمل بپفتاد در دشت کین
همه لشکر دیو و دد پست گشت — ز کار زمانه نجنبید شاه
سوی خواهرت شو کنون بی سپاه — مرا در اسوی ما سیر اندر ارای
بیوسید خاک و رو انشد نزار — همیرفت تا سوی لشکر رسید
که ای از تو بیزار یزدان پرست — ولی محمل بانوان نوک تیر
بیالای محمل بدیدش دو دست — خروشید کی مردم خیره سر

نه من نشستم انرن بمحترم | که بودم مه بانوی ان حرم | در انجا بدم با بنوی با توان | بفرمان پیغمبر انس و جان
کرا زهره اینکه بازد دو دست | سوی محمل من کرا ره بدست | برادر چه بشنید گفتار اوی | چنین گفت کی بد دل تیره خوی
همو زم تو با بنوی پیغمبری | که با پاک یزدان کنی داوری | چه ان هر دو لشکر چنین خوار و زار | در ائی برزم خداوند کار
بسی خون شاهان و یاران دین | زکار تو ریزد در این سرزمین | همو زم کنی دعوی انکه من | بود جفت پیغمبر دو المنن
بگفت و ز محمل کشیدش بروون | سوی خانه اش برد پی چند چون | بدست برادر چه شد دستگیر | محمد ابو بکر کردش اسیر

همه رزم و پیکار کوتاه شد | ز اهر یمنیان بر فلک آه شد | ز لشکر بسی دستگیر اندند | بسی نابکاران اسیر اندند
بسوی غنیمت همه جیش شاه | بهر سوی کشته دلاور سپاه | ببردند سیم و زر بیشمار | ز شمشیر و از خنجر کارزار
چه فیروز شد لشکر شاه دین | بر اندر زکردان بچرخ آفرین | زمانه ز تو کبیتی افروز شد | کجا لشکر شاه فیروز شد
غنیمت بشمار و کرانه نداشت | چنان مال و در زمانه نداشت | ببردند کردان فزون از شمار | همه رخت و سیم و در شاهوار
جوانی کهن دهر از سر گرفت | زمانه ره و رسم دیگر گرفت | چه زان جیش فیروز گردید شاه | بر اواز تکبیر شد مهر و ماه
زمانه ز تکبیر گویان بجوش | ز تکبیر چرخ برین پر خروش | سران سپاه و سپه سر بسر | ابر نیزهٔ هر یکی کرده سر
خروشان سوی بارگاه آمدند | دلیران بدرگاه شاه آمدند | سران سر طلحه نامدار | نمودند بر خاک پایش نثار
دیگر هر که بد در سپه سروری | بخیلها هر یک ز دشمن بری | فکندند بر خاک راهش نجاک | نمودند نثار خداوند پاک
دمادم ز بولاد پوشان شاه | بر اواز بد محفل مهر و ماه | چنان فتح هرگز ندیده کسی | بگیتی اگر فتح کرده بسی

شهنشه چه زان کار فیروز شد — سر تخت او کیتی افروز شد — محمد ابوبکر را خواند پیش — بیاکرام جاداد نزدیک خویش

براو خواند بس شهریار گزین — بسی آفرین از جهان آفرین — وزان پس بفرمود اندر زمان — شود سوی شهر مدینه روان

ابر خواهر خویش و خویش تبار — روانه یکایک سوی ان دیار — شوند و ستایش بجای آورند — ستایش بداور خدا آورند

بفرمان او نامداران دین — دران ره به آسیان نهادند زین — بهر نیزه بر فتند فیروز و شاد — بسی از خداوند کردند یاد

شهنشه چه زان رزم شد دلگسل — سپه را ببرانند با ائین و ساز — بهر کشوری دست سازد دراز

همه ملک زیر نگین اورد — زدین رفته کان را بدین اورد — برآرد بفرمان کیوان خدیو

ز دیو و ز دد پاک سازد زمین — زمین را بگام جهان آفرین — درآرد بایشان سگالش درست

دهد سوی مردان هر بوم و بر — زیزدانیان و ز یزدان خبر — ز اهرمنیان پاک گیهان کند

همه ملک را سازد از کفر پاک — دهد جای اهرمنیان در مغاک — دران ره که فرمود شد پای سپاه

جهان را ز اهرمنیان پاک کرد — دل کفر کیشان ز غم چاک کرد — برافراشت رایات داور خدای

بسی شهر و بس ملک پی چون و چند — ز ابلیس و اروون تهی کرد جای — ره حق بایشان نمودار کرد

که بودی بفرمان دیو نژند — به نیزه دانیان جمله را بار کرد — زمین پر ز ائین و دین آورید

بسی ملک از دیو و اروون گرفت — بسی کشور از لشکر و دون گرفت — جهان را ز بر نگین اورید — سران را سوی داد کرد راه گرد

آغاز داستان غزوه صفین و آگاه شدن معاویه بدنژاد از کشته شدن طلحه و زبیر و کمر بستن بقصد محاربت حیدر کرار و شیر پروردگار و چگونگی ان داستان

در او دست ابلیس کوتاه کرد — به نیزه دانیان جمله را بار کرد — چنین گوید از گفته راستان

سر اینده کار نامه راستان — بسی کشور از لشکر و دون گرفت — که چون زاده هندان اهرمن

که چون زاده هندان اهرمن — جهان را ز بر نگین اورید — بعهد خدا گشت پیمان شکن

ز فرمان یزدان نه پیچید سر — بر آشفت با داور داد گر — به نیزه دان در رزم را باز کرد — جدل با خداوند اغاز کرد

چه آگاهی آمد سوی زشت دیو — که فیروز کردید گیهان خدیو — ز کین کشته شد طلحه پیل تن — ز زبیر گرین را رزه شد کفن

یلان و دلیران همه سر بسر — ز تنشان همه دور کردید سر — چه این گفته بشنید ان بیهنر — بخاک اندر امد ز بالای تخت

بغلطید بر خاک دیو نژند — جهان شد ز او از او مستمند — بیخت بد خویش در گفتگوی

یکهفته بنشست با سوگ و درد — همی زد دمادم بدل آه سرد — کلیدگر اهرمنیان نزد خویش

ستیزد یک خویشان گرامی بدند — با ایشان بسی راز دل گفته بود — که چون بر دم چه پیداد کرد

همه نامداران دین را بکشت — ز ایران رزم وان انجمن یاد کرد — ز زبیر گرین را ببریدند سر

همان طلحه کو بود از بهر دین — بهر رزمگه یار یاران دین — بیکار رزم از بهر خیر البشر — بسی کرد پیکاران نامور

بخون در کشیده

بخون در کشیدند از بهر دین — همه دشمن سید المرسلین — همه در رکاب پیمبر بجنگ — نکرده ابر کفر کیشان درنگ

کنون کشت جمله همه خوار و زار — بر او رد از جان هر یک دمار — رسول خدا را حرم خوار کرد — ز اقرار محمل نگون سار کرد

پر از کشته کردید روی زمین — همه دین گرای و همه اهل دین — نمودند جمله پیمبر اسیر — بخون در کشیدند بر نا و پیر

چه ما خون عثمان همه خواستیم — بخون خواستن دل بیاراستیم — کنون خون این نامداران دین — که بودند با سید المرسلین

همه در رکابش ز بهر جهاد — بسی کشته مردان نازی نژاد — شنیدند اهر یمنیان خود چون — ز اهر یمن زشت پیداد کوش

ز کفتار او در خروش آمدند — چه او دل پر از کین بیخویش آمدند — یکایک بکفتار او دل پذیر — بکفتند کای خسرو بی نظیر

بفرمان و رای تو فرمان کنیم — طلب خونش از پاک یزدان کنیم — بد دشمن یکایک بنیرو در آوریم — سر دشمنان را بگرد آوریم

که اکنون بکی نامهٔ نامور — نویسیم کی یار خیر البشر — چه بشنید کفتار شان اهر من — به اهر یمنیان شد چنین رای زن

طلبطاری خون عثمان کنیم — طلب خونش از پاک یزدان کنیم — نه نیکوست شمشیر و تیغ آختن — بیاران خیر البشر تاختن

که ای کار دین نبی از تو راست — ز تو راستی در جهان خود رواست — بجای پیمبر تویی جانشین — بکی چشم بکشا و خود را ببین

ز خون ریزی خلق اندیشه کن — جز این کار کار دکر پیشه کن — مرا بد بس اندیشه با خویشتن — که خون ریز عثمان سپاری بمن

بکشتی در انداشت یاران من — شنیدست همه خوار پیمان من — کشیدی بکی لشکر بیکران — سوی بصره در رزم نام آوران

بزودی پیمبر شدی ز رمخواه — ز محمل فکندیش بر خاک راه — نمودی مرا در انجواری اسیر — بدست ستمکاره کان دستکیر

بسی کشته کشتند مردان دین — ز کار تو ای سر ور پی قرین — که کرده ز پیران کو نیک زاد — بسی در رکاب پیمبر جهاد

بفرمان و رای تو ای نامور — مرا در انجواری بر بدند سر — که بد او امین رسول امین

بمیدان کین کشته شد خوار و زار — پسندی چکونه تو این کار زار — بر آری تو از دشمن دین دمار

نه نیکوست در خون کشی اهل دین — چکونه پسندی تو ای پیقرین — که چون کشت اسلام از این کار زار

بزرکان ما با سر اسر سپاه — همه کشته کشتند در رزمکاه — من از دعوی خون عثمان بری — تو با اهل دین در نبرد آوری

حریم پیمبر که بد محترم — ز کار تو شد خوار و زار انجرم — کشیدی مرا در ازیر پرده برون — ز محمل نمودی در اسر نکون

ز کار تو شد در جهان خوار و زار — حصیر ای پیغمبر روزکار — برین کشتکان چرخ کردون کریست — بر ایشان زمین در زمان خون کریست

کنون کر کذاری ز دی وفا — تو خون ریز عثمان سر اسر بما — مرا با کسی رزم و پیکار نیست — بجز بندکی تو ام کار نیست

تو شاهی و من کمترین چاکرم — بفرمان و رای تو فرمان برم — همه آنچه فرمائیم ان کنم — بمهر تو دل را کرو کان کنم

دکر نه کشم لشکر بیشمار — کنون با خداوند خود کار زار — یکی لشکر آرم ز هر سو کران — که او را زمانه نداند کران

فروزم چنان آتش روزگار ... که از نامداران برآید دمار ... طلبهای خون عثمان کنم ... طلب خونش از پاک یزدان کنم

در این ره چنین است آئین من ... از این کار روشن جهان بین من ... نیارم بگفتن دگر زد نفس ... همه هر چه گفتم تو دانی و بس

بر فاتن فرستاده بگذارد گام ... در بیان نامه نوشتن معاویه لعین بوحی و جانشین خیر المرسلین ... بملک عراق آمد از مرز شام

پس این نامه زشت ناپاک دین ... و جواب نوشتن شاه اولیا نامه ان نابسزا را ... به برمند نزدیک دارای دین

بخواندن چه خوانندهٔ لب بگرد ... باواز اهرمن آواز کرد ... چه بشنید از داور داد گر ... سخنهای اهرمن بد گهر

ز کفتار اهرمن زشت رای ... پر از خشم گردید کیهان خدای ... بپاسخ یکی نامه سوزش نوشت ... که ای زشت اهرمن بدسرشت

تو را با امور امامت چه کار ... نه فاروق دینی و نه یار غار ... بدان بد اندیش ناپاک مرد ... به این با پیمبر بکینی چه کرد

بروی بنی هف لشکر کشید ... ز دین ور دار ای دین بگرشید ... ز کین نامت ای زشت دیو پلید ... حکر گاه عم پیمبر درید

تو ای اهرمن زاده نابکار ... پدر بر پدر دیو ناهوشیار ... همه دشمن دین و غزی پرست ... به کشتی و ناپاکسی آلوده دست

ز شمشیر من در رکه کارزار ... بر آمد ز اجداد شومت دمار ... به بدر و احد از سر ذوالفقار ... بر و ناکهان بنده شد روزگار

با جداد تو آتش افروختم ... تن کفر کیشان همه سوختم ... پی خون ایشان تو ئی کینه جوی ... بهانه به عثمان کنی گفتگوی

تو از کینه لات پر خون دلی ... دل از مهر لات و هبل نگسلی ... ز کین خدایان تو ای کینه رای ... کنی رزم جوئی بداور خدای

همه جدهای تو ای بدسرشت ... یکایک بفرموده دیو زشت ... به پیچیدهٔ روی از لم بزل ... پرستار کشته بلات و هبل

خدایان اجدادت ای تیره رای ... بدست خدائی فکندم ز پای ... ز خون نیاکان تو روز کین ... ز تیغم هنوز است پر خون زمین

به بین شد چه گفتار شاه جهان ... فرستادهٔ خواست روشن بدان ... خرد مند و بینا و بیدار مغز ... توانا بگفتار و گفتار نغز

همیشه ور بیدار و نیکو نهاد ... دل آگاه و والا و دانا نژاد ... بجستند خدام خیر الانام ... جوان و دل آگاه طرماح نام

ابو ذر به دین تهماتن برزم ... بدانش ارسطو تهماتن به بزم ... ابو ذر خیال و ارسطو خصال ... فلاطون شیمه و مسیحا کمال

کریزان از او ریو مکر و دغل ... که کینه رزم چون سام یل ... چه آمد بدرگاه یزدان پاک ... دو تا کرد بالا و بوسید خاک

شهنشه چه بروی او نگریست ... خوش آمدش خندید بدو شادی گشت ... بپرسید او را ز نام و نشان ... یکایک به شاه گردش بیان

بپرسیده آمد بدرگاه شاه ... یکفتا سوی شاه پیمای راه ... یکی اسب زرین و زرینه زین ... مر او را به بخشید آن آفرین

دو پیمای پیمنده روزگار ... چه بخشید فرمود تا شد سوار ... یکی کرز و زرین و زرینه خود ... کران خیره شد چشم خیره کنبود

به بخشید بخشنده روزگار ... بدیده دو بیننده روزگار ... زدیبا یکی جامه خسروی ... با و داد با آلت پهلوی

ز یزدان چه پوشید برتن لباس ... نمودش بدارای یزدان سپاس ... چه بر خفت یزدان بپوشید تن ... مر او را به برتنگ شد پیرهن

مر او را ای دادار شادی بخش

بدارای داور ستایش نمود | جهان آفرین نیایش نمود | بفرمان دارای هیچند و چون | فزون شد ورا قدر از آسمان

بادداد شه نامه نامور | بیوسید و نهاد بر چشم و سر | شهنشه خوش آمدش گفتار او | خوش آمدش دیدار گفتار او

خوشا آنکه خوشنود از او گشت شاه | خنک آنکه دارای خود را شناخت | خوشا آنکه با او خداوند ساخت

خوشا آنکه کرده در این تیره خاک | بیچان بندهٔ خاص یزدان پاک | بفرمان پروردگار جهان | فرستاده بابا دشمنان

روان شد زدرگاه خیر البشر | سوی شام با نامه نامور | روان گشت کار جهانش بکام | بدو روزه آمد سوی مرز شام

رسیدن طرماح فرستاده حضرت سید الوصیین به تنجیر گاه که ان اهرمن زاده بد گهر در نزد معاویه بد خواه و سخن گفتن بان بدراه گوید

چنین داد روای بدستان خبر | که ان اهرمن زاده بد گهر | به تنجیر اهو نموده خرام

معاویه ان روز از شهر شام | زها مون که بد دشت تنجیر گیر | زهر سو بیازی سر افراختند

ابا یور و تازی و باز و وزیر | چه از کار تنجیر بر داختند | زهر سو بیازی سر افراختند

چه زاهرمنان دور شد اهرمن | جدا ماند با عمر ازان انجمن | که او را کمین بندهٔ بود خاص

همه راه با عمر همراز بود | زکار علی قصه پرداز بود | که بر گرد ازین گفته ناصواب

که نتوان به یزدان برانگوفتن | بدادور در داوری گوفتن | نویسی دمن و پاک پروردگار

شوم بر تو بر راستی رهنمای | بنامیم تو را راز گیهان خدای | هر آنکس که با او علی دوشمن است | به پرورد گار جلیل دوشمن است
کجای بنی غیر او جانشین | ز روز ازل تا بروز پسین | بنود و نه هست و نه باشد کسی | که آمد بگیتی پیمبر بسی
بمعراج همراز پیغمبر است | ستایش گر داور اکبر است | نه تنها پیمبر مر او را ستود | جهان آفرینش ستایش نمود
تو با او در آشتی کوب و بس | مزن هیچ از خون عثمان نفس | خداوند گیتی ز گیهان خدای | بسوی خدا روی او رهنمای
گرفتم که گوئی پیمبر دروغ | همه دین و آئین او پر دروغ | ز او صاف او جای گفتار نیست | ز بانی ترا با وصاف او یار نیست
چه سازی تو با پهلوانی که کوه | زمانی در این کار اندیشه کن | چه اندیشه کردی خرد پیشه کن
ز نوک سر نیزه او روز کین | هنوز است در بند خونابش زین | روی سوی دین نیاکان خود | شوی بنده لات عزی و ود
بسوی ستیز و که لشکر کشی | نه بتوان بجنبش آفرین بر کشی | چه جنگی تو با جنگجوئی که رزم | ستیزد بکیک او هست مانند بزم
ستیز نهار بر گرد از این راه راست | شود آنچه باشد تو را سر نخست | کشد چونکه شمشیر تیز از نیام | فتد از کف ماه و خورشید جام
بخلق جهان داد گر داور است | با هل دو گیتی چه پیغمبر است | جهانی اگر لشکر آری بکین | چه ارزد بنام جهان آفرین
بمعراج نزدیک بینی گر و جای | مر او را ستایش نموده خدای | بخیره بغرمان دیو و دژم | سوی پاک یزدان مزن هیچ دم
نگه کن در این رزم رزم آوران | که شد کشته این لشکر بیکران | ز پیر و جوان طلحه تیغ زاده | پی اندیشه دادند سرها بباد
ز گردان اسلام بس کشته شد | ز خون عرصه خاک آغشته شد | گرا ز هره خنبک و پیکار اوست | جهاندار جان آفرین یار اوست
تو ان لشکر بیهوده را کم مگیر | بسی کشته کشتند بر نا و پیر | بمیدان نشیمنگه کین بر گزید | نه بر سوی میدان دمی سر کشید
بدش عار از رزم و پیکار زن | به پیکار بازن نشد رزم زن | نیامد با آورد نام آوران | ز فرتش شدند آن لشکر بیکران
سراسر همه کشته و دستگیر | زن بدکنش را نمودند اسیر | بخیره بغرمان دیو و دژم | سوی پاک یزدان مزن هیچ دم
در این رزم جز آشتی ره مجوی | ز عثمان و خونش مکن گفتگوی | بنهار زین راه کج در گذر | که جز کج نباشد در این رهگذر
معاویه چون گفت او را شنید | ز گفتش همه راستی بنگرید | بخندید و گفتا که ای نیک یار | همه راست گفتی به پرورد گار
ندانم که هنگامه را چون کنم | چه با گردش چرخ دارون کنم | بود گفت تو دور از کجی و کاست | نگفتی تو در کار من غیر راست
در اندیشه بودند هر دو بیاد | بر اندیشه از کردش روزگار

گفتار در بیان گفتگوی معاویه با سپهبد باطرماح نیکوا ختر و نشناختن خود را بان نامور و چگونگی انداستان

که ناگاه گردی نمودار گشت | بچند کوه و بلرزید دشت
سواری هویدا شد از تیره گرد | هر اسان و گریان ز ان اهرمن
جهان بر بیال و برش تنگ بود | سر و بازو و ساعدش پهلوی

گرفته کف نیزه بس بلند ... فکنده بگرد و دن از این نیزه بند ... به تن رنده پیل و به پیکر ستبر ... سرش بر گذشته ز سهوات زار

همایان از او سطوت سر بدر ... فروزان از او شوکت احمدی ... تنش زیر خفتان و جوشن عیان ... همان را بر آسوده بر لامکان

ز گرد پی اسب او از سمک ... هزاران سما بر سما و فلک ... چه آتش فروزان و چون باد تیز ... سنجاک از خوی روی خونناب ریز

تو گفتی نگر سام یل زنده شد ... جهان پیش شمشیر او بنده شد ... تو گفتی سبک در ترازوی او ... جهان شک به یال و بازوی او

تو گفتی در الغرصه که جا بنود ... جز آن قد و بالای والا نبود ... ز قهرش بگیوان و بهرام رنگ ... ز لبطش ز زخم آسمان دو رنگ

دو گیتی بنیروش سر سر کراست ... جهان از دم تیغ او خورده داد ... پی دیو از او ملک سر بسر ... بر او آورده از هف خوکاه سر

ملک سیریی آسمان همتی ... مسیحا نهادی فلک قدریی ... بجیرت فرو ماندندان دو پای ... چه دیدند او را دران رهگذار

که از کیست این نو رسیده سوار ... که از رستم اسبش زمین زنهار ... بزاری همی خواهد از آسمان ... ز گرد سم اسب او الامان

چنین پاسخ آورد عمر کزین ... که این آید از نزد دارای دین ... که او را همین فرة ایزدیست ... سوی بیکویی میل و دور از بدیست

پر از شطوت او جهان تا جهان ... پر از شوکت او زمین و زمان ... تو گفتی که سهراب باز آمدست ... به پیکار و کین رزم ساز آمدست

معاویه چون گفت او را شنید ... جز از راستی رای دیگر ندید ... چنین داد پاسخ که این دیو پیس ... نیازم کنون من بسویش فرس

بپرسم که او را مکان در کجاست ... در این دشت تازیدن او چراست ... بپاسخ چنین عمر دادش جواب ... کنون گر روی نزد او کامیاب

زبان را بگفتار آهسته دار ... ز بیزابان راز شایسته دار ... نگویی تو با او جز از راستی ... نپویی در کجی و کاستی

که این قاصد پاک یزدان بود ... با واز گفتن نه آسان بود ... سخن گوی شایسته از بیش و کم ... وگرنه نگفتن فرو بندد دم

معاویه گفتار را قبول ... نمود و روان شد بدان سو چو غول ... ز سر بر گرفت افسر زرنگار ... زتن کند آن جامه شاهوار

بپوشید چون چاکران نو لباس ... نهان کرد نام خود و ان ناشناس ... بزرگ مهین یا کمین چاکرش ... بدان تا که او را نداند کسیت

پذیره بیامد چه تردیک شد ... بدیدار او روز تاریک شد ... بدیدار او باز یب و با فر بهی ... بدید اربابی و بدمانند سروسهی

بسطوت ربوده ز خورشید تاب ... ز شوکت ز چرخ برین برده آب ... ز بیمش خم آورده پشت سپهر ... ز چهرش فروزان رخ ماه و مهر

سپهبد چو ان شوکت و پایه دید ... ستبر سپید و ارزدی او رفت ز دید ... بر امیخت بر جام نوشش شکر

نکنجیدی اندر تن او دو تن ... ز بیس سطوت و بیم در پیرهن ... نمودی معاویه چون شیر نر ... بر مهر تابان به برج بره

تن او بدل از شوکت او نزار ... ستبر و یکه خورشید خفتان دار ... بپاستاد و زان بیانگ بلند ... چنین گفت کای رهرو ارجمند

بسوئی که ایئی کجا میروی ... در این راه تازان چرا میروی ... چرائی بر فتن چنین بر ستبر ... ستیز از که جستی تو دارد گریز

ز سوی که ایئی چنین تیز تند ... بسوئی که خواهی فرس بار راند ... فرستاده چون گفت او را چنان ... عنان نگاه در زمانی کشید

سوی او در زم کرد چشم روی — که ای بد دل خیره چاره جوی — همانا تو را بهره ز اسلام نیست — بجز کفر و کینت سرانجام نیست

تو را نیست از زم ای بد نهاد — همانا ز ابلیس داری نژاد — نه بر دین و بر کیش پیغمبری — بدل دشمن داد گر داوری

ز سفیانیان داری ای بی دین — ندانی ز نفرین و از آفرین — تو ای کافر ملحد خیره سر — نمانم ز اسلام و دینت خبر

نخستین باسلام مردان دین — بهر جا که کردند با غم قرین — نمانند مر یکه یکرا سلام — گزینند بر یکدگر احترام

پس آنگه نمانند چیز علک — کنیش سؤال — چنین است فرمایش ذوالجلال — نمانند مر یکه یکرا سلام

ز سفیان تو را هست این و کنیش — که هستی بیزدانیان کینه کیش — ز یزدان تو را شرم و آزرم نیست — بیزدانیان مر دلت گرم نیست

نگوئی درود و نیاری سلام — بداری بیزدانیان احترام — همانا که هستی ز یغمر یان دیو — بریده دل از مهر یزدان بخیو

سوی دیو و دیو از تو رده روی — نه بندی اشتی سوی او کرده روی — دل از مهر یزدان بیرداخته — سوی دیو و دیو انگان تاخته

بپاسخ سر آید شد عمر و عاص — که ای بهترین بنده بزم خواص

گفتار در بیان گفتگوی عمرو عاص با معاویه بدلشان در باره رزم شاه مردان و شیر یزدان و رای زدن ان دو بد نژاد

همه هر چه گفتی تو باشد درست — تو را نیست گفتار و کردار است

بر ستنده داد گر داوری — که همواره بر دوستی یاوری — سخن هر چه گفتی نگفتی دروغ — ستیز تو کژی ندارد فروغ

همانا ز تخم خدای جلیل — پیام آوری و نه خیر تئیل — همه بوی مهر آید از بوی تو — سوی روی یزدان بود روی تو

سزد گر بگوئی سر اسر بمن — بخلق کریم و بخوی حسن — ز درگاه که ائی ای نیک راد — ز سنوی که ائی زنا هم مواه

ز درگاهی ایم که رب ودود — بان در فرستد دمادم درود — بپیگاه و وگه سوی ان بارگاه — سر بنده کی سوده خورشید و ماه

بان بارگه عرش تارخ نسود — نشد از شرف عرش رب ودود — ازان گشته بر وحی یزدان امین

ملک از دم او دم اندوخته — مسیحا ز اندم دم اموخته — همه نقش کون و مکان بگذاشت

یکی ماسوا را تن و جان از اوست — بسوی همه خلق فرمان اوست — بایزدست بنیاد هستی نهاد

یکی بد تن او و جان بنی — که او بود در دوح روان بنی — من ایم رد ارای خرم بهشت — روانم بدوزخ سوی دیو زشت

رسانم رد ارای یزدان پیام — به ابلیس دارد نه بد لها م — ز نزد یکی قادر ذوالمنن — پیامی رسانم سوی اهرمن

ز نزد علی دادر داد گر — بفرزند هندان بد بد گهر — پیامی رسانم بیجان افرین

معاویه ان بد دل بد سگال — که در بد سگالی ندارد همال — سیمگاره باب و حکم خوارده نام

چگویم ز اوصاف ان تیره رای — سخن هر چه گویم نیاشد بجای — باوشهر ماریجا نه اندر خور است

بد ریش ان بد اندیش بیداد گر — همی راند در رزم خیر البشر — همه هر چه گویم ز ان بد تر است — چه علم نبی را بخون در کشید — گران وحشی زشت دیو پلید

جلد خوارده مادر نبی

جگر خواره مادرش از کین درید — حکیر بند عم نبی را کشید — چکویم زبید او این قوم زشت — زنا زاده و بد دل و بد سرشت

شنیدم که سفیان ز مادر دغا — وفا از وی خواستن ابلهی است — چکویم از این قوم بیداد گر — همانا که اهرمن انشان بسر

که آید پر از خشم شیر خدای — از این قوم بر دخت سازید جای — بکفت این و تازید بر خشم اسب — روانشد از انجا چه اندر طرب

معاویه بر سوی او بنگرید — ستبر بسید چون شوکت او بدید — دل او ز دیدن پر از درد شد — ز رفتار او چهره اش زرد شد

ز بس شوکت و بس جلال و شکوه — تو کفتی بند جای در دشت و کوه — چه پر خشم ان نامور بر کذشت — ز غم پور سفیان سر اهیمه کشت

مشورت کردن معاویه بدنژاد با عمر و عاص بدنهاد

رخ اورد پر غم سوی عمر و عاص — که ای مرمرا محرم راز خاص

مرا چاره کن در این داوری — وچاره کردن در باب رزم وحی الس وجان کو بدی — مکر نام کم بوده باز آوری

بدیده بر دبازو و یال او — همان سنیزه و کرز و کوپال او — جهان از نهیبش چه از زنده چه — زبیم نهیبش دل ما بر برید

بدانیم تا چون بود کار ما — بیزدان فتاد است پیکار ما — چه بشنید از او عمر لب بر کشاد — بسی کرد ازان باب کفتار یاد

بکفتم نشاید که پیکار و کین — نمودن بدارای جان آفرین — سستیزه نشاید بخیر البشر — ز پیکار با داور داد کر

بپیمبر از او یافت چون تاوری — بیارست این پیغمبری یا — با ورزم جستن نه اسان بود — فلک را از او دل هراسان بود

فرستاده اش را ندیدی که چون — سخن کفت هر کونه پی چند و چون — چه کفتارش با راستی بود جفت — چنین کرد پی پیم کفت و شنفت

جهان همچو او مرد مردی ندید — نه از کارانان پیشین شنید — بدرکاه او پند از اده کان — پرستار رایش فرستاده کان

دل دهر سنکین ز بازوی او — سبک نه فلک در ترازوی او — ندیدی تو کفتار و رفتار او — بجا از بر راستی کار او

همه هر چه کفت همه راست کفت — بکیتی یکی نکر دید در کفت جفت — فرستاده شاه دین این بود — سپاهش بر این بر چه این بود

به پرهیز در رزم او در نبرد — به پیرامن جنک جستن نکرد — که پیکار با او سزاوار نیست — سستیزه روا با جهاندار نیست

اکر کفته من نسازی قبول — با خر تو زین کار کردی ملول — به پیچان ز پیکار و از صلح روی — بجز صلح با او مکن کفتکوی

که دیرا فرین اندر این کهنه دیر — فکندست علغل که الصلح خیر — سوی صلح پیمای ره بند رنک

تو را زین سپس غیر این چاره نیست — جز این چاره چیزی در این کاره نیست — در این باب با دیکری رای زن

چه بشنید از او پور سفیان کلام — چنین کفت کی مهتر نیک نام — بر من نه رائی چه آرای تست

دل من ز رای تو دارد فروغ — همه هر چه کوئی نباشد دروغ — بکیتی همه رای من رای تست — کشد لشکری سوی ما پای تست

ستانند زین کشور مصر و شام — بکشور شود کار ما جمله خام — ولی کر بجوئیم پیکار و جنک — بدارای یزدان چه افسون کنم

یکی عقده مشکل آید به پیش — کر این عقده کردد دل از درد ریش — نه بتوان بکین سوی او تاختن — نه دل را ز پیکار پرداختن

اگر سوی او جیش لشکر کشم ... بتن لشکری را بخون در کشم ... جهان تا جهان پر ز لشکر کنم ... کجا چاره تیغ حیدر کنم

که او نامدار است و گند اورا ... بمیدان کین چون خود آورد پای ... بلند آسمان آورد بر زمین

به پیکار گردان مظفر بود ... گر بران ز جنگش غضنفر بود ... چه بر خصم شمشیر کین برکشد ... خط زنده کانش بر سر کشد

سوی رزم او کس نیازد همی ... اگر تازدی سر بیازد همی ... ابا او نه پیکار سان بود ... فلک را ز اوداد دل هر سان بود

ولیکن چه سازم مرا چاره نیست ... بگو چاره در پیچاره چیست ... چه بشنید عمر دلاور سخن ... بپاسخ چنین پاسخ افکند بن

که ای از تو کار جهان نو فروغ ... سخن هر چه گفتی نباشد دروغ ... چنین است در روز پیکار شیر ... نترسد ز تیر وی رو باه سیر

پیمبر ورا خوانده شیر خدای ... گر ازان بزرگش ندارند پای ... پسندیده داد کرد اورا ست ... گزیده شد خالق اکبر است

نه بتوان نمودن باورزم وکین ... که لرزد از او آسمان و زمین ... ولیکن تو در کار هوشیار باش ... ز آسیب تن را نگهدار باش

بان رزم و پیکار دیگر مخوان ... دگر بر زبان خون عثمان مران ... برو رای زن رای دیگر بسیج

باو در سخن لغز و هوشیار باش ... تن خود در رزمش نگهدار باش ... مشو با گران مایه گان زور جوی

بخندید بد از گفت او شهریار ... که گفتار ت بار استی بود یار ... همه راه بودند در گفتگوی ... چنین تا سوی شهر کردند روی

همی گفت هر گونه هر جا سخن ... سخن از پی چارهٔ خویشتن ... چه از کار گفتار پیر دانشند ... سوی شام لشین برگ ره ساختند

گر ازان دو تا زان همه پیش و بهر ... چنین تا رسیدند نزدیک شهر ... پر از غم سوی کاخ شد پور هند ... پر از مکر و افسون و پیداد و بند

شب تیره تیره روانش بخفت ... در ان شب سراسر بغم بود و جفت ... چه خورشید ازان خرگه زرنگار ... بیاراست ایوان کوهر نگار

بپوشید دیبای زرین بر تن ... سراسر بدرگه فراز آمدند ... وزان پس بفرمود تا انجمن ... بان بارگه در بغاز آمدند

در طلبیدن معاویه طراح را بمجلس خود و سخن گفتن با ان نامدار و در باب چیدن کرار و جواب گفتن ان بزرگوار

طلیطلی گردان فرخ شخر ... بیاراست ایوان بسیم و بزر ... نهاده دو صد کرسی زرنگار ... نشسته بزرگان مصری و یار

بهر سوی دیوان کشیدند صف ... غریوه دوان خواست از هر طرف ... طلب کرد و انگه فرستاده را ... بخواندند مردان ازاده را

ملک شد سوی دیو پرگار دیو ... عیان گشت جبریل در بزم دیو ... جوانی عیان شد چه سرو بلند ... که از دیدنش شاد شد مستمند

بیازو هژبر و به تن رنده پیل ... عیان از رخش چهرهٔ جبرئیل ... بر و بال و بازوی او پهلوی ... به تیر و هژبر و بیازو قوی

به تن جامه لغز کوهر نگار ... بسر تاج و عمامه شاهوار ... فروغ رخش رنگ خورشید بود ... که خورشید بر جرم او شید بود

ندیده نگارنده روزگار ... چه رویش بایوان کیهان نگار ... سخن گوی و دانای و ردان زدان ... دلارای و دلجوی و رطب اللسان

ازاو خیره شد چشم شاهان شام ... براو تیره شد روی دیو ظلام ... برآمد زهی از بزرگان مصر ... همه خیره گشتند شاهان مصر

ازان بارزوی و ردی خیره شدند
بسیزدان پاک آفرین خواندند
نگاری چنین در پس پرده داشت

ازان کشت روشن همه بزم دیو
ز دیوان ازاو دور شد مکر و ریو
چه مینو شد ان ارزنگ فرخش

بحیرت همه نامداران بشام
کزین گونه نقش بلندی نگاشت
که این ست همرز خیر الانام

که از روی او بوی جان آمدی
دران بزم چون تافت نور رخش
زمهرش به شبها روان آمدی

دران بزم چون آمد ان نیک نام
در انجا بستاد و بکرد ش سلام

با دیو رسفیان نمود ش خطاب
که در دین اسلام باشد صواب

ستاده نه بنشسته گوید سلام
چرا می نکردی تو ای نیک نام

رخ ارزشاه مردان نبود درخشی
ادب را ز خیدر نیاموختی

ز ائین اسلام بیگانه
چگویم همانا که دیوانه

ز خیدر ادب توخته روزگار
ولی چاکری را نه اندر خوری

چه خوش گفت دانندهٔ روزگار
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

ازاد حکمت اموخته روزگار
همانا تو اورا کزین چاکری

که او در جهان بود اموزگار
پسر گوید ار دانشش از پدر

چه طراح گفتار او کرد کوش — برآورد چون شیر از دل خروش — که آهسته باش ای کوشهریار — سخن را بایستگی پاس دار

چه رانی کمیت سخن تیز و تند — مدانی که گر دیر بگفتار کند — سخن هر چه گویی باندازه گوی — ز آئین یزدان مبر تاب روی

بلی اینچنین است راه صواب — که خیر البشر کرده بر ما خطاب — که بینی بسلام اندر سلام — بیجوئیم هر یک پی احترام

چه ره سوی ان مرز برداشتم — در این ره بدینگونه پنداشتم — بجز کفر او را سرانجام نیست — که این ملک را بهره از اسلام نیست

نه اسلام دانند و نه احترام — روا نیست کو بند با هم سلام — چه یکتا شتم با باین مرز و بوم — ستبر دمن آمد یکی مرد شوم

چه ابلیس وارون یکی زشت دیو — که بد اشکار از او مکر و ریو — ز رخسار او دیو وارون بری — ز دیدار او اهرمن بستری

یکی اهرمن زاده نابکار — دران راه ناگاه شد اشکار — ز ابلیس وارون اورا نژاد — بد اندیش و بد فعل و ناپاک زاد

ز رخسار او اهرمن تنگ داشت — از او دیو وارونه دل ننگ داشت — سخن گفت بسیار ان اهرمن — نکردش سلام از نخستین سخن

مرا در دل آمد اران بدسرشت — که در شام اسم سلام اندر نوشت — دل پور سفیان پر از درد شد — ازان گفته رخسار او زرد شد

ولیکن نیاورد بر روی خود — دل او ازان گفته پر درد شد — بخندید و زینگونه دادش جواب — که از شام پیدا است رسم و صواب

برانم چه دیدی تو این پایگاه — نهادی چه پا سوی این بارگاه — ز کرسی نشینان درگاه من — تو را راست شد بازو و جان و تن

ازین بزم و این نالت خسروی — از این تخت و این مجلس گستروی — تو را لرزه از بیم بر تن فتاد — که رفت سلام و تحیت زیاد

چه بشنید طراح گفتار او دید — بر و بیش ترش کرد چون خشم روی — که از سروران گفته نابکار — نیاید بر هوشیاران بکار

خداوند شرم و خداوند دین — نگوید بمجلس سخن اینچنین — نگویند شاهان سخنهای سست — بگفتن نباشد ملک نادرست

سخن سنج و سنجیده گنج آورد — سخن نا سنجیده رنج آورد — نگویند بیجا سخنهای سخت — نگویند بیجا که گفت نغز

پسنده نباشد بگفت و شنید — بیندیشد انیان گفت و بوپلید — سخنهای سخت مغز را نیز مغز — که را بیش بد اندیش بد اموز کار

خردمند را نیست گفتار سست — اگر بیخرد بشنود نادرست — چه خوش گفت داننده روزگار — سخن با نسنجیده رنج آورد

سخنهای دانندهٔ هوشمند — نباوان بپهش نباشد پسند — سخن سنج سنجیده گنج آورد — سخن با نسنجیده رنج آورد

بر اندل که دانش نکرده گذر — بد اندیشوری گر شود بهره ور — چه ناوان بد اندیشوری سر فراز — بیابد ز دانش دری دست باز

سخنهای ناوان دانا منش — گدازد تن دانش از پرورش — نگه کن که باشد چگونه گران — ستبر دلک پیرمایه دانشوران

بپاسخ مر او را جز این چاره نیست — که گفتار او غیر بیهاره نیست — چه ناوان بد اندیش بد انا نماید ستیز — جوابش نگویی بچیز نیز

چه نخل جهالت شود بارور — نیارد بجز جهل بار دگر — نیاید ز نا بخردان بخردی — چنان کز گرانمایه نیکان بدی

گلابن کوزه اش هست خالی ز آب — مبادا بر این بیخرد آفرین — که گردد بسوی خرد پیش بین

گمانش که دارد بمینا شراب — چنان پایه خویش دارد بلند — که در ملک دانش منم هوشمند

دلی نزد دانا خردمند نیست — خرد را با و هیچ پیوند نیست — ستبر و یک پی مایه کج منش — کجا راستی را بود پرورش

خردمند را این بود گفتار راست — اگر هیچ دلشود نادرست — که او را نبا شد چه گوینده هوش — بگفتار بهتر که باشد خموش

دگر آنکه گفتی در این انجمن — چه دیدی تو کردان درگاه من — تو را است از دست شد دست دل — ز گفتن تو را با فرو شد بگل

بپندیش از این گفته ای شهریار — نگوید چنین مردم هوشیار — مرا بر در گهی پایگاه است — که بر سدرة المنتهی سجده گاه است

بان بارگه که عرش تارخ نسود — نگردید عرش خدای ودود — همه هر چه سکان عرش برین — دران بارگاهند کرسی نشین

چه درگه که عرش جهاندار اوست — چه درگه که درگاه پیغمبر است — مقابل هر دم پرستار و ش — دران بارگه دست کرده تبش

بران در چه خدام و جبرئیل — ستاده بفرمان رب جلیل — بود اندران بارگه پرده دار — بدست قدرت داور کردگار

دمادم بان بارگه سوده چهر — زردی شرف ماه و پروین مهر — دران بارگه من کمین جاکرم — که بر پادشاهان کمینی سرم

بسویت فرستاده از ان دم — فرستاده داد گر داورم — نگه کن تو ای سرور سرکشان — زرسم و ز آئین چگوئی نشان

کسی کو بود رسم و دین آورید — چرا شد تو را دل از او پر زکین — کسی کو ز نیرو ش دین نگشت راست — تو را سوی او رزم و کین جاست

ز شمشیر او در جهان کفر کاست — تو را دل با و پر زکینه چراست — از او دین یزدان شده آشکار — از او دهر گردیده امیدوار

بنی چونکه در یافت فر خدای — بجز او ندیدش کسی خود نمای — سند غیر او کس در این جایگاه

نهم چرخ نگسیی ز درگاه اوست — ملک را بلندی ز خرگاه اوست — جز ان روی روی که روی خداست

چه خواهی نمودن با و کارزار — به بد رو احد بنگر ای نابکار — سر سرکشان را بخنجر کشد

ز سفیان بسی ماند و نه لشکرش — چنین آمد از داد گر داورش — که چون ذوالفقار از کمر بر کشد — فتاده بخون زشت گیشان تو

ازان رزم وان رزنگه یاد کن — دل از رزم و پیکار آزاد کن — همه کشته کشتند خویشان تو — به پیکار شیران چه بندی تو دل

بود نیزه که این شیر شیر خداست — بدینا بداد ار پیکار راست — بود خشم و قهر جهان آوری — همه هر چه هستند بالا و پست

سوی شیبه و از دلاور ولید — نیاید بداد ار پیکار راست — توانند یشه در دل ازان بارگه — تو با پاک یزدان کنی داوری

که از نیروی و بازوی او چه دید — بود خشم و قهر ش که رزم و کین — نگه کن سوی عمر بن عبد ود — بر رزم که جوئی تو رزم آوری

مرا ی دست شد زین پنجی سرای — نهیب زد دو گوشش بیک خرب دست — به پرهیز ازین تو ای بدکنش

عبادات شان تا که رستخیز — نهیب زد تو ا لبش بان تیغ تیز — بکیفر تو را شور بختی بود

گرا نیروی تا ب دست خداست — نیاید بداد ار پیکار راست — وگر یکدمی ریخ و سختی بود

برزم جهاندار داور خدای — کجا دیو و دیوانه دارند پای — سر انجام نام اندرایی بجای

زمانی بگفت من اندیشه کن — چه اندیشه کردی خرد پیشه کن — که با پاک یزدان نتابد کسی — اگر نیروی رزم دارد بسی

چه عمرو و پهلا ربزدان پاک — بزاری فتند ناگهان در مغاک — کجا دیو را تاب پیکار ما — نیاید بزرم خداجیش دیو

اگر چه بود لشکر بیشمار — کجا لشکر و رزم پروردگار — نه خفاشش را تاب در افتاب — کجا قطره را جای در پای آب

چه طرماح راشد بیایان سخن — بر آمد یکی آفرین را نجن — سخن هر چه گفتم همه گوش دار — همه عهد خود را فراموش دار

گشودند با هم همه لب براز — که انیک همه راستی گفت باز — زگفتش همه دیده ها گشت تیز — همه دل بیزدان شد دل نیک

بر آمد زهی از همه انجمن — همه کرده رو سوی ان انجمن — زاواز او خلق گریان شدند — نهانی براو آفرین خوان شدند

که این مرد جز راست چیزی نگفت — سخنهاش بار استی بود و جفت — همه نامداران مصری و بار — که بودند بر گرسی زرنگار

زگفتار و رفتار ان نوجوان — سر انگشت حیرت همه در دهان — زهی شوکت و شان ان پادشاه — که اینش بود چاکر بارگاه

خدائی که او خاک هستی سرشت — هویدا و پاینده دیو و زشت — چه طرماح راشد بیایان سخن — بلرزش در امد دل اهرمن

زگفتش نهانی بنر سید دیو — مر او را زدل خواست بانگ غریو — نهانی بخود در بگریست زار — که شد تیره بر ما دگر روزگار

دگر باره طرماح لب بر گشاد — سوی عمر پرخاش او آواز داد — که زین پیش نتوانم اینجا ستاد — چنین است فرمان رب العباد

نمائی کنون نامه ام را جواب — بزودی که اینست راه صواب — چه بشنید ازاد این سخن عمرو عاص — چنین گفت کی بنده بزم خواص

رد انشو سوی منزل ای کامیاب — که اکنون تو را نامه آرم جواب — چه بشنید طرماح لبذر زمان — برون رفت و شد سوی منزل روان

معاویه با عمرو خلوت نمود — کشادند لبها بگفت و شنود — زکار شگفتی و راز عجب — سخنهای پیغمبر ناکام است

که ای عمرو دیدی تو کار شگفت — شنیدی همه هر چه طرماح گفت — که دارم شگفتی زکار تو من — همه هر چه گفتار او پیش و کم

چه بشنید ازاو عمرو داد ش جواب — که هی هی چرخ از راستی بر متاب — سخنهای پیغمبر ناکام است — چنین کرد دارای رب ودود

سوی راستی داد دل را فروغ — بنو دش بگفتار کج و دروغ — بجز راستی بر نیاورد دم — علی را بود این ستایش سزای

بدانشوران نور دو دیده بود — علی را بخواند و علی را ستود — معاویه بگشاد لب در سخن — بخندید و گفتا که گفتی تو راست

چه گفتا عمر اندر آمد بدین — که بد دور از گفت تو کج و کاست — جز از راستی چیز دیگر نگفت — چنین پاسخ او آورد عمر کزین

همه هر چه او در اسر ار گفت — که نتوان بزرم جهان آفرین — سوی داور داوران تاختن — سر انجام تن را کشیدن بخاک

به پیمایه کی لشکر ساختن — بدوزخ شدن تا ابد در مغاک — نه زین گونه بود شهریاران بود — ازاین رزم و پهلا را ندیشه کن

نه این شیوه هوشیاران بود — حزمندی و زیرکی پیشه کن — بدارای یزدان مدار دزیان

که گر لشکر ارای جهان تا جهان

دگر باره ابیات تیت و نسب — فرود آمد از عرش از بوالهب — بگفت این و آن نامه را در بغل — برادر آورد و داد ش بدیو دغل

بزرسپهر بگذر از این رهگذر — زپیکار و رزم علی در گذر — زنیرد آن چه ان نامه آمد بدیو — برآمد زدیو و مندیه غریو

بگفت عون بدکیش ناپاک رای — دگر شد نزول کلام خدای — چه ان نامه برخواند دیو پلید — ندانم چه از کفت بزدان شنید

که افتاد بیهوش بر خاک زار — دل عمر از کار او شد نزار — زمانی چه بگذشت و آمد بهوش — که ای عمر بر کفت من دار گوش

نوشته در این نامه دارای دین — کلامی که لرزد زمان و زمین — سوی آشتی هیچش انهاک نیست — مرا و را بمن جز سر جنگ نیست

که گیرد زمن کشور مصر و شام — شود تلخ من را زگفتش خرام — که بر من به آشوفته روزگار — چه سازم یکی چاره کن زکار

اگر جنگ جوید شود کار خام — که ترسم جهانم نگردد بکام — چنین است فرمان خیر الانام — وگرنه ستاند زمن ملک شام

اگر چاره داری ای نیک مرد — بمن گوی و برگرد افسون مگرد — ازاین غم رخش گشت چون شنید — چه عمر کزین گفت او را شنید

سند نامه از دست ان نامدار — بخواند و چنین گفت با شهریار — مدانم چه خواهد سپهر بلند — که ز این نامه شد چهرهٔ من نژند

تو گوئی زنزد خدای مجید — وگر آیت قهر بر ما رسید — نه این نامه گوئی کلام خداست — نه این نامه قهر جهان بان بپاست

نه این نامه کوئی که رب ودود — سوی ما پیر از خشم و کین رد نمود — معاویه چون گفت او را شنفت — بگفتا که عمر کزین را ست گفت

ازاین نامه گشتند دل پر ز درد — زغم هر دو را کرد چهره چو زرد — معاویه را دیده شد پر ز آب — که بهرش چگوئی نویسیم جواب

در بیان نامه فرستادن معاویه بدکیش به طراح و رسیدن ان بزرگوار به ربار جهان مدار جیدر کرار و آمدن ان نیکو نهاد بخدمت سراسر سعادت حضرت خیر البشر

نه بتوان باین نامه دادن جواب — همه پاسخ ما چه نقشی بر آب

چه عمر این زفرزند سفیان شنید — زمانی زگفتار دم در کشید

پس انگه بگفتش دهان باز کرد — زمضمون ان نامه آغاز کرد

چه گفتش جواب کلام مجید — فرو برد در جیب ان نامور

نه اندر زمان کار دیو پلید — زمانی دگر پر زاندیشه سر

پر اندیشه دل سر بر او رد گفت — باین نکته هر سو شدم رایگان

که بر بنده شد کشف راز نهفت — بهر سو دواندم کمیت گمان

بهر سو عنان گمان تاختم — گشیم اینچنین کرم همنگامه را

جز این پاسخ نامه نا یافتم — که پاسخ نخواهیم این نامه را

به پیچیم قرطاس رومی سفید — بنا شد تو را هیچ ازاین سر زنش

که این نامه را کس جوابی ندید — بتر د بزرگان بر تر منش

نه زین در ستانست بهر تو ننگ — نه نیوشنده را دل نیاید به تنگ

ندیدیم این نامه ات را جواب — جواب تو این ست ای کامیاب

چه فرزند سفیان ازاد این شنید — بخندید شادان دلش بر دمید

پس انگه سوی عمر بگشاد چهر — که ای رای تو رای پور جمهر

چه نیکو خیالی بر انگیختی — عجب زیکی ای پر هنر بختی

تو را داد و در داوران باد باد — نکردی مرا خوار در روزگار

پس انگه یکی پر نیان بر گزید — به پیچید چون نامه دیو پلید — نمودش بر او مهر خود استوار — فرستاد زی داور کردگار

یکی خلعت بفرمان بدگهر — فرستاده با عمر اهسته گفت — بروزود و بگذشت گفت و شنفت

ستد نامه و هدیه ان بدنژاد — بسوی فرستاده آمد چه باد — سوی خلعت و بدرها بنگرید

باو عمر بنمودان نامه را — همان خلعت و سیم و انگشتری را — بدو گفت در راز عمر جهول

عجب خلعتی دید بس شاهوار — همی خواست اورا نیاز د قبول — ازاین دیو داروں نگردی ملول

که پیذیرد این جامه زرنگار — همین هدیه و بدرها کن قبول — مداند بجز کجی مکر و فن

تو دانی و من دانم این راز را — که از راستان نیست این اهرمن — که گشتی در این بارگه سربلند

رخ کردگار تو بزدان نماست — ولی برنیاریم او آز راء — سوی خلعت و بدرها بنگرید

خدائی سزای خداوند تست — نشستن باو جای یزدان کجاست — کجا جای یزدان کجا اهرمن

دران بارگه روی سائی بخاک — خداوند در عهد و پیوند تست — نشیند کجا دیو پر مکر و فن

بدارای یزدان توئی در زمان — ستایش نمائی بیزدان پاک — که رویت بسوی جهان داور است

چه دارستگان رسته از جان و تن — بنزدت یکایک یلک در زمان — تو داری دو رخ سوی پروردگار

زمانی بگردیده از کار خود — نیالید از ژرف کردار خود — زدیده برخسارگان چون چکاند

بگفتا دل از آذ ر این بندگان — تو هم رو بسوی خداوند کن — زکردار او آتش اندر دلش فروخت

رها کردی از دوزخ و دیو زشت — شوی بار یزدان بخرم بهشت — بر او گفت یزدان ازو یاوران

چه نشیند از او گفته موبد بجست — چه سازم که برگشته بند از تنم — تن زنده پنهان بخاک اندرم

بسوی خود آویش از ازل لم یزل — نداده مرا زاه روز ازل — بدوزخ درافتاده ام سرنگون

بگیتی چه من کس زیان کاره نیست — بجز من در این چاره بیچاره نیست — چه سازم باین اختر و از نگون

بگویش که این زشت بدروزگار — بجز غم نباشد در اغم گسار — در این ره بسوی داور داوران

تماشای روی خدائی کند — نگون و مکان کبریائی کند — ولیکن بیامی تو از من رسان — که ساید نیرد تو بر خاک روی

ولی بخت آشفته ام یار نیست — مرا شوم اختر وفادار نیست — بگویم چگویم که عذری بجوی — ستایش نماید بیزدان پاک

چه ابلیس ازان بارگه رانده ام — زیزدان پرستی فرومانده ام — فتادم بدوزخ بگردون کشی — بسوی درگه حق مرا نیست راه

مرا اختر شوم بیدار نیست — چه سوی خدا مر مرا کار نیست — نه بینم دگر روزگار خوشی

بدانسته از درگه کردگار — فتاده بدوزخ شده خوار و زار — بگفتار این دیو بسیار رخ — که پیچاره همچون من ابلیس نیست

زگفتار طرماح راد لبسوخت — برآمد زجای و خشم بر فروخت

نشست از بر اسب تازی نژاد ... ز دارای جان آفرین کرد یاد ... سوی پاک یزدان شد از دیو زشت ... ز دوزخ روان شد بسوی بهشت

ز امکان چه آمد سوی لامکان ... سوی درگه پاک یزدان مکان ... شد و شود آنجای از شوی سر ... شنیدی دیگی داور داد گر

شهنشاه چون روی او را بدید ... بر و بش بخندید و شادی گزید ... شهنشه باو در سر اسر گفت ... همه هر چه بگذشته بد باز گفت

سخنهای او سر بسر باد کرد ... بگفت آنچه ان دیو بیداد کرد ... باو مرحبا گفت بسیار شاه ... که هستی تو در دهر ذی پایگاه

ز روح الامین گفتن او بخشی ... بد و شمن از این گفته کین تو جنبی ... پسندیده رای تو را کرد گار ... تو را بر گزیده است بر ور دگار

تو ئی چاکر خاص خیر البشر ... چه بشنید طرماح بوسید خاک ... که ای کار تو کار یزدان پاک

ز دارای یزدان ادب تو ختم ... کسی کو بیزدان ستایش گر است ... پرستنده داد گر داور است

همه کار او کار یزدان بود ... کسی کو بود یار یزدان پاک ... ز اهریمن زشت او را چه باک

پر از سایه داد گر داور است ... چه روشن بود نور داور خدای ... کجا دیو دیوانه دارند پای

فروزان بود هر نفس اشکار ... نیارد ستمکاره دیو نژند ... که بر روزگار اندر آرد گزند

چه خفتان باشد ستمکاره دیو ... هویدا بود داور داد گر ... نیارند دیوان بکیتی گذر

سر بد سگالان تو کنده باد ... پس ان نامه زشت دیو دغل ... نیز دحداوند عز و جل

ز کارش بخندید جان آفرین ... که بر دار این نامه دیو دون ... بد وزخ مرا در افکن سرنگون

جوانی در این نامه او نانوشت ... سفید است این نامه ای کامیاب ... نه بنوشته او را ز بس تن و تاب

همه هر چه ان شاه فرموده بود ... بزرگان چه دیدند ان راز را ... همه بر گشیدند او از زرا

ز تهلیل پر گشت درگاه شاه ... گوان سر بسر سر نهاده بخاک ... یکایک بدرگاه یزدان پاک

دمادم بکیتی شود اشکار ... که ای روی یزدان نمایان ز تو ... تو ئی در جهان داور گرد گار

هوشنا ز انگه سوی تو اورده روی ... خنک انکه ساید در این بارگاه ... بسوی خداوند خود کرده روی

ز نقش تو شد در جهان اشکار ... ز هر سوی بر سوی تو روی یافت ... تو ئی در جهان داور گرد گار

گرانمایه مالک بر خویش خواند ... یلان را چه گفتار شد بر بن ... شنیدی دیگی خود گرامی نشست

بفرمود تا لشکری بیکران ... مر او را بلشکر سپهدار کرد ... بیارود گردان دگندآوران

ز هر کشور و مرز آرد بسی ... یلان تهمتن تن شیر دل ... که انرا شمارو ندانند کسی

رساند پی دیو و از رون بیاب ... بد یوان بد کوهر آرد گزند ... بدرگاه یزدان شود ارجمند

چه بشنید مالک بپوسید خاک — که با دا فدای تنت جان پاک — بفرمان و رای تو فرمان کنم — بود آنچه فرمان یزدان کنم

یکی لشکر آرم ز هر سو گران — که ان را زمانه ندارد کران — بدیو و بدد و آتش اندر زنم — بن و بیخشان از زمین بر کنم

بگفت و به بخت نیرو داورم — دل بدسگالان بدرد آورم — زمین را پر از خون دشمن کنم — دراین دشت کار تهمتن کنم

همه خانه کفر سازم خراب — بگیتی برانم ز خون رود آب — جهان تا جهان کرد همه لشکر است — زنیک پی تیغم پر از اذر است

همه کار بر کام یزدان کنم — زمین پر ز نیزه دران پرستان کنم — زمین را پر از پیکر و سر کنم — همه کار بر کام داور کنم

برانم ز دیوان یکی جوی خون — کنم رایت دیو وارون نگون — بیزدان پرستان شوم غمگسار — سر بر تری بر فرازم بماه

بجان باری پاک یزدان کنم — تن و جان بیزدان کردگار کنم — بدیوان کشم آتش کارزار — برارم ز دیو دمنده دمار

بسوزم بن و بیخ ناپاک دیو — ز سفیانیان اندر آرم غریو — فروزم چنان آتش کارزار — که از خاک سفیان برآید دمار

کنم نام سفیانیان زیر خاک — کنم لشکر کفر را چاک چاک — بتابم ز دیو فریبنده روی — که با پاک یزدان شوم روبروی

زنم آتش کینه در کارزار — بسفیانیان تا بود روزگار — بدیو و بدد و آتش اندر زنم — بن و بیخ سفیانیان بر کنم

فروزم چنان آتش کارزار — که از دیو و ارون برآید دمار — بگفت این و خندید دیو پلید — چه یزدانیان نزد یزدان پاک

روان شد بنزد یک شاه زمین — پی یاری سید المرسلین — بهر کشور و بوم سر بر فراشت

دل شهریاران سوی راه کرد — جهانرا ز هر کشور اگاه کرد — هر انکو بفرمان او سر کشید — بزودی سرش را بخنجر برید

بسی ملک و بس کشور و بوم و بر — بزیر فرشاه خور شید فر — در اورد و کردش ز دیوان تهی — جهان تا جهان کشت اورا رهی

سپاهی کشید از کران تا کران — که انرا زمانه نداند کران — بفرمان یزدان همه انجمن

همه یار دارنده داد گر — همه پی رو امر خیر البشر — همه جان بیزدان نموده فدا — همه کرده راه هدی اختیار

اگاه شدن معاویه بد اختر از جیش حضرت خیر البشر و سر اسیمه شدن از ان خبر و چاره کار جستن ان بد سیر گوید

چه اگاهی آمد سوی اهرمن — ز نیزه گذاران ان انجمن

بلرزید اهریمن تیره رای — چه ابلیس وارون ز کار خدای

ز بس ترس و بیم از خرش رنگ رفت — دلش گشت از کار پیکار سخت — طلب کرد نزدیک خود عمر عاص — که ای مرد مرا یار همراز خاص

یکی چاره کن در این کار زود — که اقبال ما سخت سستی نمود — در این چاره جستن مرا یار باش — تو آماده رزم و پیکار باش

که مالک یکی لشکر بیکران — کشید از نیزرکان واز سروران — که او را نیاشد گران و شمار — اگر بشمرد تا ابد روزگار

کنون مر مرا چاره کار کن — پس اندیشه رزم و پیکار کن — چه بشنید همراز کفتار اوی — چه او شد پر از بیم و شد زرد روی

زمانی بفکرت فرو برده سر — وزان پس بدو کف کای نامور — یکی عقده مشکل آمد بپیش — که نتوان کشودن بانگشت خویش

ندانیم این کار را چاره چیست | سر انجام بر ما بیاید گریست | سپهدار ازین رزمگه چید راست | ندانم بجید رگه جنگ اورا است
سواری که چون تیغ کین برکشید | سپهر چرخ از بیم بر سر کشید | دلیری که از بیم تیغش بخاک | بدریا وخشکی پلنگ و نهنگ
یکی با یک از شمشیر او در هراس | زنیمش دو دیو دارند پاس | چگونه توان سوی او ناختن | با و رزم و پیکار و تیغ آختن
یکی چاره کن تو ای نیک رای | به بین و ازگون کردش روزگار | که کرد دو بسوی علی جنگ جوی | که در رزم با او شود رو برو ی
جهان بسته دست و بازوی اوست | سپهر بلند از سر موی اوست | نه یارد با و لشکر آراستن | به پیکار با او بکین خواستن
چه بشنید از عمر داد ش جواب | که رخ را ز گفتار خود بر متاب | همه راست گفتی سر اسر سخن | اگر بشنوی نیز گفتار من
بسوی علی آشتی جوی و بس | نتازی سوی جنگ جستن فرس | همه هر چه خواهی بکامت بشود | سر انجام دولت بنامت بشود
اگر مصر خواهی و گر ملک شام | ز فرمانش کار تو گردد بکام | شوی سوی رزم خدا ز مجوی
سر انجام رفتن بدار مغاک | وگرنه چه اهرمن زشت روی | وگر بگذری تیره بختی بود
خرد را در این جایگه کار بند | در این گیتی ت رنج و سختی بود | ز گفتار او یش بپذیر مرد ه رو
زمانی دلش بر زاندیشه شد | چه بشنید ان دیو گفتار او | روا مدم ز دل زد همی آه سرد
که با من بسی زد همی بوالحسن | همین بود اندیشه اش منتهی شد | نداند مرا مرد فرزانه کی
در این کار جز چاره جنگ نیست | بر آورد سر با دلی پر ز درد | همه دیو خوبان و جادو گران
ره کفر و کین آشکارا کنم | نگوید سخن جز به پیکار نکی | گر اکنیه جوئی کنند با که مهر
نگفت این و خندید و برخاست جای | نه با پاک یزدان بدارم ستیز | با دیو دارو لش گفتار بود
بر آمد چه خورشید گیتی فروز | ز اهرمن بقصد مبارزت برگزیده | همه شام اندیشه اش گشت رو ز
سپاهی بیاپی ز هر سو بخواند | یزدان و گفتگوی پزاده سفیان با عمر بدلشان گوید | نه بر نهاد و سپه بر نشاند
یکی لشکر آمد بدرگاه دیو | گران شد مکان و زمان بر غریو | شده بر زمین و زمان تنگ راه
ز انبوه تازی سواران کیو | ز انبوه تازی و رومی سپاه | سر اسر پر از آلت کارزار
ز پولاد پوشان اهن کلاه | فتاده ز گردون بگردون غریو | فتاد ند اهرمنان در خروش
زمین و زمان شد دو دیو رویی | شده اهن اندو دو بر جیس و ماه | یکایک بگرد ار دیو لعین
یکی لشکر آمد ز مصر و ز شام | ز رو خانبان گشت پر درخت خای | چه ان زشت لشکر ندیده کسی
همه زشت روی و همه دیو خوی | برا ز کین به پیکار خیر الانام | زدارای یزدان بریده امید
| یکایک سوی اهرمن کرده روی | دو چشم جهان دیده لشکر کشی |
| | شده یار با زشت دیو پلید |

بسیز دانیان کشته رزم ازمای — کمر تنگ بسته برزم خدای — همه کج نهاد و همه نابکار — ز ابلیس وار و نه شد روزگار

تو گفتی زمانه شده بار دیو — بریده دل از مهر کیهان خدیو — بسیز دان جهان آشنائی نداشت — زمانه ز دیوان جدائی نداشت

تو گفتی که اهرمن روسیاه — ز دوزخ فرستاده همسر سپاه — تو گفتی یکی لشکر بیشمار — ز دوزخ بکیستی شده آشکار

همه ارژدها پیکر و پیل تن — همه پهلوانان لشکر شکن — زنیرو نشان زنده پیل نژند — زبازو نشان اهرمن مستمند

فزون از گمان و برون از شمار — رسیدند نزدیکی اهرمن — یکایک بمدحت گشاده دهن

تو گوئی که دریا بجوش آمده — وبا اهرمن در خروش آمده — طلبکرد پس عمر فرخاشخر — که تنگ بر این لشکر شور و شر

چه عمر کزین گفت او را شگفت — زگفتار او گشت خندان و گفت — ندانم که لشکر بود پیش ازین — از ایشان گرانست پشت زمین

اگر هر دو گیتی دراید بکین — چه مور است نزدیک جان آفرین — که لشکر اگر صد اگر صد هزار — چه ارزد بنیروی هرداد دار

اگر لشکر آری فراوان بکین — که ارزد بنیروی جیش آفرین — بسوی خداوند خود جوی راه — چه نازی باین لشکر و این سپاه

اگر دشت نادشت لشکر بود — سر بزدان ز رزم غضنفر بود — ندارد دران چشم خفاش تاب — برآمد چه از بام چرخ آفتاب

غرض هر چه بد مر مراد تو بس — بگفتم تو را من تو دانی و بس — ندارد بر پاک یزدان درنگ — اگر لشکر اید بهر سو بجنگ

زگفتش برافروخت رخسار او — ازان گفته ها تیره شد کار او — رخش گشت مانند شنبلید — چه از عمر فرزند هندا شنید

نهانی بدل گفت او را شگفت — بگیج راستی را نشاید نهفت — فرو ریخت بر روی از دیده آب — ندانست گفتن مراد را جواب

چه روز دگر تیره روزگار — برآمد ازین پرده زرنگار — زمانی دل ازنیم پر تاب کرد — زمانده دو دیده پر آب کرد

در بیان لشکر کشی زاده بوسفیان لعین بمیدان بیکار و کین بعزم پیکار وصی سید المرسلین و کفتار در شکایت روزگار غدار کج رفتار کوید

بپوشید رخسار ناهید و تیر — چه او گشت بر نه فلک جای گیر

برآمد ز درگاه دیوان خروش — نژند اهرمن گشت پیدا دلکوش

جهان شد پر از دیو پیدا دلکوش — بجای نکوئی همی کرد بد

جهان شد پر از دیو پیدا دلکوش — دل دیو شادان ازان بد کنش

بسوی خداوند لشکر کشید — زمین سرخ و زرد و سفید و سیاه

زفرمان یزدانیان سر کشید — زمین ورزمان گشت چون زمهریر

زلیس در رهوا شد درخشان درفش — زلیس تیره و خیمه و بارگاه

همه دشت و در گشت زرد و بنفش — زلیس کرز و شمشیر و زوبین و تیر

زگرد سواران و بانگ سپاه — زلیس گوی رابت فرازند زیر

زنوک سنان تیره شد آسمان — فلک را بپوشید تیر و کمان

دو دو دیو گردید رزم ازمای — کمر تنگ بسته برزم خدای

پر از خشم اهرمن کینه جو — چگویم ندانم زکار سپهر — زگردار بهرام و ناهید و مهر

هم از زشت رفتاری آسمان — هم از کج نهادی دور زمان — چگویم ندانم در این پرده راز — که این کار چرخ است یا چرخ ساز

ندانم گمان عقل حیران بود — باول ز جستن نه آسان بود — کسی را به پرده سرا بار نیست — در این پرده چیزی بجز مار نیست

ندانند کسی راز این پرده باز — بجز آنکه نه پرده را کرد ساز — از این راز بهتر که دم در کشم — با وراق دانش قلم در کشم

خردمند زین پرده آگاه نیست — خرد را به پرده سرا راه نیست — در این بار که عقل حیران بود — بجلوتگه راز یزدان بود

ز فکر و دانش نیابد بدید — ندارد خرد سوی این در کلید — کسی راز داران پاکیزه رای — که از سر این راز ماند بجای

نه بتوان ز رازش خبر یافتن — نه روی از در راز دان تافتن — در این پرده بر باره بار نیست — رنا هیچکس محرم راز نیست

ندانند کسی غیر اسرار دان — ز راز نهانی و کار نهان — همان به که دل را ندارم نمک — چه پینم کار سرای دورنگ

چه ما را به پرده سرا راه نیست — ز اسرار این پرده آگاه نیست — کنون رو سوی راستان قدیم — ز گفتار زادی بیان آورم

که چون گشت اهرمن تیره رای — خرد شان و جوشان بزرم خدای — بکین خدایان خود کینه جوی — بسوی خداوند گردند روی

که خون آهد از آو خون خویش و تبار — کند با خداوند خود کارزار — سپاهی بهمراه او کینه ور — همه دل پر از کین خیر البشر

فرزون از شمار ان و برون از شمار — سیه گشت ازان سپه روزگار — همه دین گرای و خداوند جوی — ولی با خدای نبی کینه جوی

برزم خدا با دلی پر ستیز — همه کرده شمشیر پیکار تیز — همه ذکر شان سید کائنات — ولی دل پر از مهر عزی و لات

بدشتی که صفین بدنام اوی — فرود آمدند ان لشکر جنگجوی — جهان و مکان دیو فرسای شد — زمین و زمان اهرمن زای شد

جهان گشت مانند دوزخ سیاه — ز انبوه شامی و تازی سپاه — بدارای یزدان همه بر ستیز — بیزدان همه آخته تیغ تیز

چه الهی آمد بدارای دین — اگاه شدن شاه لافتی و شیر خدا از جنبش خذلان نشان بنزاع و خواستن دلیران دین و آمدن بدشت صفین و چگونگی آن — که ان لشکر آمد بان سر زمین

همه دل ز رزم بپرداخته — برزم خداوند تیغ آخته

شهنشه در گنج را بر گشاد — سپه را همه هر چه بایست داد — ز خفتان و خود و کلاه و کمر — ز گرز و کمان و سنان و سپر

سپاهی ز روحانیان شد روان — سپهدار شان داور داوران — چه لشکر همه رشک کروبیان — ز انیشان زبان عزت آسمان

شب و روز جائی سپه نارمید — چنین تا سوی دشت صفین رسید — چه ان لشکر آمد در انجا فرود — ز نیزه دران بان لشکر آمد درود

چه اگه شد اهرمن تیره رای — در بیان صف آرائی کرده زاده سفیان لعین در دشت صفین در مقابل لشکر فیروزی اثر سید الوصیین — که آمد در اندشت جیش خدای

سوی جنگ جستن سپه ساز کرد — برزم خدا ان خدا ناشناس — بیزدان سر کینه را باز کرد

ز وصف خداوند شد ناسپاس — دران پهن میدان صفی بر کشید — سپه سوی دارای داور کشید

زمانه بیزدان چنان سر کشید — که بر روی یزدان لشکر کشید — چه شد ان دو صف اندران دشت راست — زنه کنید چرخ فریاد خواست

سواران زهر سو بمیدان کین — خروشان برزم سوار آفرین — خدنگ اجل من سوی یزدان فکند — به پیکار شد دیو با دیو بند

چرا زرده شد رنگ روی آفتاب — مگس بال زد در هوای عقاب — پر از تیر شد دامن آسمان — به پیرامن عرش بر شد سنان

دو دو دیو هر سو پی کارزار — در شکایت کردن سپاه اسلام بخدمت امام انام از فقدان — کمر بسته در رزم پرورد کار

کنون باز کردم بسوی سخن — آب و اضطراب ایشان و خشمگین شدن حضرت دران باب — سخن گویم از ایزد داور من

که چون شد صف کفر و کین تنگ و تار — خروشیدن آمد ز کرّوبیان — صف کبریا شد از ایشان برگ

همه آب را لشکر کفر و کین — به بستند بر روی آب آفرین — بیزدان پرستان چه شد آب تنگ — همه سوی یزدان زرخ رفته رنگ

خروشان برآورده دست نیاز — که ای داد گر داور پی نیاز — که آرا ز تو چشمهٔ زنده کی — ز تو زنده کی راست پاینده کی

شود آب از آب تیغ سراب — سر آب از تو کرد و کوار زنده آب — که بحری کران شد دو گیتی ز تو — یکی قطره از آب شمشیر تست

چه آتش کراید بکیتی بجوش — ز آب حسام تو کرد و خموش — ز تو آتش و باد را آبروی — در این خاک از زهر ما آب جوی

چه ان داوری را شنید از پسند — غمین گشت از داد فریاد خواه — شهنشه چه بشنید راز پسند — بر آمد ز جا داور داد خواه

ز گفتار ایشان خرش بر فروخت — بهم از خرش آتش و آب سوخت — بفرمود تا جوشن کارزار — بیارند با مغفر و ذوالفقار

چه جوشن بر دوش تنش کرد جای — ز جوشن عیان گشت روی خدای — ز جوشن چه سیماش شد آشکار — چه سیماب شد چهره روزگار

چه در درع کین خود نمائی نمود — بر او جوشن نه فلک تنگ بود — چه بر تن بپوشید خفتان جنگ — ز خفتان نه آسمان زد درنگ

در او بخت چون بر کمر ذوالفقار — گسست از قوام جهان پود و تار — بپوشید نقش رخ هر نگار

فراخای گیتی بر او تنگ بود — تنش از زمان و مکان تنگ بود — بر آمد بیالای عرش خدای

سکائیل در عرش او را بدید — شکفت آمدش لب بدندان گزید — بدو خواند نام خدای جلیل

شپیر و شپیر دیده ها کرده باز — که از پرده بیرون فتاده است راز — شپیر و شپیر چشم بزدان نگر — گشاده سوی داور داد گر

بنظر کرد هر یک بسوی پدر — ز هر سوی دیدند روی پدر — بجز روی او رو بیابد بهان — عیان بود در روی خدای جهان

سوی روی او راه پیش نبود — بجز روی او افرینش نبود — جهان محو بد در جهان آفرین — بدید ار بد روی جان آفرین

بدر راچه اماده جنگ یافت — در استدعا کردن سید الشهدا از شاه لافتی در باب مبارزت — بسویش پی راز گفتن شتافت

دل از رزم کین و بیم شر بساز — اعداد اذن یافتن و آب آوردن از برای سپاه و چگونگی آن — برخ از خوی شرم کرده نگار

بروی پدر چهره شاداب کرد — دو دیده ز رزم بر آب کرد — که ای مهتر و بهتر از هر چه هست — جهان جمله از کبریای تو پست

همه هر چه بینی بفرمان تست — زمین و زمان و جهان ان تست — بفرمان تو بر فرزد کلاه — فروزند خورشید و رخشنده ماه

فلک بدید و اخر انش از نیام برکشت — غم لشکر هند بر باد رفت — فرو ریخت افاق از دید خون — درید آسمان جامه نیلگون

قضا کشت از کار خود منفعل — قدر شد ز تقدیر گردون خجل

فلک داشت از گردش خویش ننگ — دل چرخ ازان گردش اید به تنگ

پر از آب شد چشم روح الامین — میکائیل را پیرهن شد حزین

صف کفر و اسلام از بهر جنگ — در اندشت بیطار چون نکشت تنگ

شد از لشکر کفر گردون بزای — گهی بانگ تکبیر و گه بانگ نای

ز هر گوشه اهریمنی در خروش — همه با جهان آفرین کینه کوش

بهر سو دویی شنگ بسته کمر — پر از کینه با داور داد گر

بهر گوشه رزمنده دست نبای — به پیچیدن دست دارد خدای

بگین دست هر نا کسی شد دراز — با الله و اکبر دلی کینه کوش

سوی دست دارنده بی نیاز — ز الله و اکبر همه در خروش

سواران زهر سو بمیدان کین — خروشان برزم سوار آفرین — خدنگ اهرمن سوی یزدان فکند — به پیکار شد دیو با دیو بند

چرا دزده شد دزده افتاب — مگس بال زد در هوای عقاب — پر از تیر شد دامن آسمان — به پیرامن عرش بر شد سنان

دو دیو و هر سو پی کارزار — در شکایت کردن سپاه اسلام نخدمت امام انام از فقدان اب و اضطراب ایشان و خشمگین شدن حضرت دران باب — کمر بسته در رزم پروردگار

کنون باز کردم بسوی سخن — خروشیدن آمد ز گرد و بیان — سخن گویم از ابزد داور من

که چون شد صف کفر و کین آنچنان — چه شد ان دو صف از پی رزم ساز — صف کبریا شد از ایشان برگ

همه آب را لشکر کفر و کین — به بستند بر روی اب آفرین — بیزدان پرستان چه شد اب تنگ — همه سوی یزدان زرخ رفته رنگ

خروشان برادر ده دست نیاز — که ای داد گر داور پی نیاز — گوارا ز تو چشمهٔ زنده گی — ز تو زنده گی راست پاینده گی

شود اب از اب شفیعت سزاب — سر اب از تو گردد گوارنده اب — که بحری گران شد دو گیتی در او — یکی قطره از اب شمشیر تست

چه اتش کراید بکیتی بجوش — زاب حسام تو گردد خموش — ز تو اتش و باد را ابروی — در این خاک از بهر ما اب جوی

چه ان دادری را شنید از پناه — غمین گشت از داد فریاد خواه — برآمد ز جا داور داد خواه

ز گفتار ایشان رخش بر فروخت — بهم از خشم اتش و اب سوخت — بیارند با مغفر و ذوالفقار

چه جوشن برو شد تنش گرد جای — ز جوشن عیان گشت روی خدای — چه سیماب شد چهره روزگار

چه در درع کین خود نمائی نمود — بر او جوشن نه فلک تنگ بود — ز رخسار نه اسمان رفت رنگ

در او بخت چون بر کمر زد ذوالفقار — کست از قوام جهان بود و نابود — پیوشید نقش رخ هر نگار

فراخای کیتی بر او تنگ بود — تنش از زمان و مکان تنگ بود — برآمد بیالای عرش خدای

میکائیل در عرش او را بدید — شکفت اندش لب بدندان گزید — بدو خواند نام خدای جلیل

شپیر و شپیر دیده اگر ده با — که از پرده بیرون فتاده اژدر — کشاده سوی داور داد گر

بنظر کرد هر یک بسوی پدر — ز هر سوی دیدند روی پدر — عیان بود در روی خدای جهان

سوی روی او راه بینش بنود — بجز روی او فر بینش بنود — بدید ار بدو روی جان آفرین

پدر را چه اماده جنگ یافت — در استدعا کردن سید الشهدا از شاه لافتی در باب مبارزت اعدا او را دشمن یافتن و اب او دن از برای سپاه و چگونگی ان — بسو لیش پی راز گفتن شتافت

دل از رزم کین و بر ح شر سان — دو دیده ز از رزم بر اب کرد — بر خ از خوی شرم کرده نظار

بر وی پدر چهره شاداب کرد — که ای مهتر و بهتر از هر چه هست — جهان جمله از کبریای تو پست

همه هر چه بینی بفرمان تست — زمین و زمان و جهان ان تست — بفرمان تو بر فرزد کلاه — فروزند خورشید و رخشنده ماه

بگیتی نوئی داور بی همال — همال تو باشد بگیتی محال — در این دهر دون هم نیرد تو نیست — در این دشت پهنه و مرد تو نیست

عنان تو در عرصه لامکان — بود با عنان نبی هم عنان — ز نوک سنانت جهانگشت چاک — بدید ار نشد از سمک تا سماک

چه برقی ز شمشیر تو تیزتر جست — ملایک ز بالا بر آمد به پست — ز شمشیر تیز تو برقی درید — از ان برق شد اب و آتش بدید

کجا عرصه پست خاک نژند — که تازی باین شک میدان سمند — سری نیست در عرصه گاه جهان — که کرد و تو را زیب نوک سنان

کسی نیست لایق در این تیره خاک — که کرد و شمشیر تو چاک چاک — سمند تو بر طرف این نه رواق — سبق برده از رزف رزف و ازراق

چه تیغ تو کرد ید کشور گشای — دو کیتی پیکباره شد زیر پای — بر زمت دو کیتی ندارند پای — کجا بنده را تاب دست خدای

تو نیئی انکه در عرصه سر بدی — ز اهئی نکین از کف احمدی — ز لطف تو ام هست این آرزوی — که گردم از این آرزو تازه روی

در اذن دادن شاه مردان و شیر یزدان بفرزند دلبند خود و جوشن بر تن او پوشیدن و باد کردن صحرای کربلا را

که امروز این رزم بختی بمن — که آب آورم بهر این انجمن

که این آرزو ایدم در کنار — نهال امید من آبد بیار

اگر اذن یابم در این رزمگاه — پر از زهر بر روی او بنگرید

فرود آمد از باره اندر زمان — ز کفتار او دل از کار شد

فرو ریخت از دیده بر چهره آب — تو را چون فرستم در این دشت کین

تو را بر دریده بنی در کنار — که ای هر دو کیتی ز تو کامیاب

بدرگاه تو حاجتی نیست رد — تو از لطف خود حاجتم را برآر

که تازم بمیدان در این رزمگاه — که لب تشنگان را کنم سیر آب

اگر آب آرم ز کشتن چه باک — خوش ان تن که بهر تو آرد بخاک

کسی در رکاب تو کرد اد جان — ز کفتار او کشت اندوه کین

ز کفتش دل شاه از تاب شد — دو دیده پر از آب بر تاب شد

فرو ریخت یاقوت بر آفتاب — فضای دو کیتی بر او گشت تنگ

بر او آورد از دل فغان و خروش — ز بس ناله شد چهره اش لاله گون

نه رائی که او را دهد اذن جنگ — سر شکش دمادم ز دیده چکید

ز نیلوفر او ورد بر داخت دست — بیارند با جوشن بهلوی

بیاورد کبخور او هر چه گفت — خروشیدن و گریه از بهر چیست

همه مانده حیران از اندیشه‌اش — که دانندهٔ راز داند ز راز نهان — شهنشاه فرزند را خواند پیش — بما لید بر نارکش دست خویش

بجوشش بیاراست روشن تنش — درود و دشت روشن شد از جوشنش — چه خفتان تنش را ببر در کشید — چکویم که در خویش جوشن چه دید

بپوشید چون جوشن کارزار — بیا و بخشش بر کمر ذوالفقار — چه شمشیر خود را بیا و داد شاه — بر آورد شمشیر از سینه آه

چه پوشید بر خود سلیح نبرد — علی از صف نینوا باد کرد — خروشید مانند ابر بهار — جهان از خروشیدنش گشت زار

ز کردان ندانست کس راز او — کسی را نه بارای آن گفتگوی — شهنشه چه بر سوی فرزند دید — یکی نونهال برومند دید

ز سیمای او روی خیر البشر — ز رویش رخ داور داد کرد — یکی سرو سر بر کشیده بماه — که طوبی از او خسته آمد گاه

نهانی کشیده بر افلاک شاخ — بر او تنگ بد این جهان فراخ — ز خفتان او روی او تازه شد — غم و شادمانی ز اندازه شد

بر آمد چه شهزاده بر پشت زین — علی دید سوی جهان آفرین — بدستی عنان و بدستی سنان — که لرزید از هیبت او جهان

روان گشت چون سوی او رخش شاه — ز خجلت رخ خویش پوشید ماه

در آمدن شاه سرباز و شیر سرافراز حضرت شاه شهیدا بمیدان هیجا و سر آسیمه شدن جیش اعدا از نیروی فرزند شاه لافتی

نوا از زره داور پاک خواست — نوای زهی از زنه افلاک خواست

بتابید چون نور رخسار او — بر آواز گردید هر دو سپاه

ز هر دو سپه بانگ تکبیر خواست — بمیدان کین سید اهل دین

همه دشت روشن ز سیمای او — که تابان از او قره ایزدیست

ندانیم کو ز که دارد نژاد — ز انزوی دان موی در گفتگوی

که این نونهال برومند کیست — دو فرزند دارد حسین و حسن

نیایند ایشان بمیدان جنگ — که تابان ز رخسارش نور خداست

چه بر سوی میدان برآراست خشم — زمین بر سر آسمان کرد جای

چه شد سوی میدان رکابش دوان — شد اعجاز از دست خداوندگار

بموذی همه هر چه دست خدای — خروشید از کینه چون شیل شیر

ز تیغش سری زیب پیکر نماند — که کینه با شیل شیر خدای

بمیدان چه فرزند هندش بدید — بر آمد ز کردان لشکر دمار

بلشکر بدان دیو در گفتگوی — بدیوان در انداخت شد اشکبار

لوای معاویه شد سرنگون — ز نیروان شکست اندر آمد بدیو

کوی بد رخویشان ان بدسگال — گر در زور بازو بنیروی دشن همال — بهنگام کینه چه دیو و دژم — زمین و زمان را دریدی بهم

شد ان بد دل و بد سیر زرمجوی — در مبارزت کردن اهرمن با فرزند شاه در میدان اوردگاه — سوی رزم شهزاده اور درد

زکفر و رسلام برشد غریو — وکشته شدن ان کینه جوو هزیمت سپاه عدوان از میدان — بسیزدان فرین کشت وارونه دیو

زمین و زمان اندر امد بجوش — چه نزدیک شد اهرمن با سروش — چه شهزاده اورا بمیدان بدید — سوی او چه شیر ژیان برد میید

بدیو دمان روز تاریک شد — باو پور یزدان چه نزدیک شد — پشیمان شد از رزم ولیکن خواستش — بسیزدانیان کینه ارراستش

تنش سست گشت و دلش شد نزار — براو سخت شد گردش روزگار — همیخواست جوید زمیدان گریز — گریزند زمیدان گریزار ستیز

کشید از کمر شاه دین ذوالفقار — سوی او یکی برق آتش شرار — چه از زنوک شمشیر او برفروخت — سمند وسواره پیکباره سوخت

سمند وسواره بدو نیم شد — دل لشکر کفر پر بیم شد — چه غلطید بر خاک ناپاک دیو — ز قلب دو لشکر برامد غریو

پر اوا ز شد اسمان و زمین — زاواز تکبیر روح الامین — ز کرو بیان بانگ تکبیر خواست — زشادی نوا از زمه و تیر خواست

چه در رزم شهزاده فیروز شد — بر و جانیان روز نوروز شد — همه جیش ابلیس زار و نزار — شده از جهان داور کردگار

زمین شد بدیو و بد دد ستیز — همه جیش دیو اشکریزان شدند — گریزان زپیکار یزدان شدند

در اندشت بد شاه نا ورد خواه — گریزان زهر سو هم اورد شاه — نمودی بهر سو که او روی داد — شدی دشت و در روی یزدان بشاد

چهر شهزاده سهراب

چه شهزاده تنها در انداشت تاخت ... ز دیوان کسی سوی رامش نرانند ... بدیوان در آمد ز یزدان زیان ... کز بزان ز رفتار یزدانیان

بدنبال ایشان کز فتند راه ... نهی شد ز اهرمن اورد گاه ... بمیدان درخشنده بد روی شاه ... کز فتی ز زان نور خورشید و ماه

بمیدان بپکار بد یکه تاز ... جلال جهان داور پی نیاز ... ملایک همه در تماشای اوی ... شده محو رخسار زیبای اوی

خلایق ز رویش شده شادمان ... سر انگشت حیرت همه در دهان ... یکی زشت اهرمن بد سگال ... معاویه را بود فرزند خال

چه دیدش کز بزان همه یاوران ... خروشید کین لشکر یکران ... که باشد برای ویسال اندکی

نه اینست آئین مردان مرد ... نه اینست پیکار و رسم نبرد ... بد یو فرینده و مار گشت

بسی زشت دیوان فرخاشخر ... بدارای یزدان شده کینه ور ... سوی دشت پیکار کردند رو

کز ازان سوی شاه دین آمدند ... بیزدان دلی پر ز کین آمدند ... بمیدان خورشیدان بد سگال

منم سبط دلبند عبد المناف ... بهنگام کین و که کبر و لاف ... اگر دیده کردان جنگی بسی

منم انکه هنگام رزم و ستیز ... ندیده کسی پشت من در گریز ... دمادم ز شمشیر من رزمها

منم انکه در رزم کیندا وران ... ز من میگریزند از هر کران ... کز اهست بارای اهنگ من

بگفت این و سوی شهنشاه تاخت ... ولی خود ازان تاختن زهره باخت ... چگویم که از وی چه شد اشکار

چه بر سوی شاه جهان بنگرید ... بجوشن یکی اهنین کوه دید ... دو کیهتی یال و بر شش شگرف بود

جهان شگ بر مغفر و جوشنش ... چه بر سوی او دیدان بد زهاد ... بپکیاره بر جانش آتش فتاد

بدل گفت کامد زمانم بسر ... جدا ماندم از کشور و بوم و بر ... سر آمد باو کردش روزگار

شهنشه کشید از کمر ذوالفقار ... فلک کفت کیهر و ملک کفت دار ... جهان آفرین داد او را درود

سمند و سوارہ بد و نیم کرد ... چه بر خاک غلطیدان زشت دیو ... دل لشکر کفر پر بیم کرد

درآمدن اب بدست سپاه بوتراب و غزیمت شاه از زدن اورد گاه و شادی نمودن جیش اسلام از الطاف ملک علام

دگر باره لشکر گریزان شدند ... ز گرد اور خود اشکر بزان شدند ... ز بین سر بسر آسمان جا گرفت

زمانه در شادمانی گشاد ... زمان را کجی و بدی شد زیاد ... جهان شد سر اسر چه خرم بهشت

ز یزدانیان دهر شد پر امید ... ز یزدان جهانشد چه ما نند دید ... بمیدان چه ان دیو افتاد زار

دگر هیچکس رو بمیدان نکرد ... سواری در انداشت جولان نکرد ... گریزان بر فتند کندا وران

ز نیک منزلی کرده جای بشت ... همه جیش کفار کشتند پشت ... چه از دست اهرمنان لعین ... سر اسر بگرفت اب آفرین

خروش بلان از فلک بگذشت | کوازده زملک و ملک درگذشت | زفوج ملایک برآمد خروش | زتکبیر شد آسمان پرخروش
زهرغرفه حوری برآورد سر | پی دیدن داور داد گر | زمین و زمان گیتی افروز شد | که شهزاده در رزم فیروز شد
چه اگاه شد داور داد گر | که فیروز شد سبط خیرالبشر | شهنشه زفیروزیش شاد گشت | زروی دگر پرزفریاد گشت
رخ شاه گیتی ازاو برفروخت | که ازتیغ شهزاده کفار سوخت | شهنشه روانشد سوی الطاف | چه آمد بنزدیک شهزاده شاه
گرامی پسر را به بر درگرفت | باوآفرین خواندن آغاز کرد | که ای ازتو آمد بروز راست | کلید شفاعت بنبی را بدست
رزرم تو آمد بجا یاوری | که داریم اذن بشفاعتگری | جهانرا بتن جان پیکار تست | زمین شادمانه زدیدار تست
چه عکسی زروی تو در دهر تافت | ازان عکس گون و مکان نور یافت | بگیتی این دو برسوی او نگریست | زمانی بان قد و بالای دید
رزخسار او دیده شاداب کرد | دل و دیده گان را پرازآب کرد | فرو ریخت بررخ درشاهوار | زمژگان درآشک گون دشت بار
زلشکر ندانست کس رازاوی | فرومانده دلها زاو ازاوی | ندانست انرا زرا هیچکس | خداوخداوند داند بس
زچشم پرآشک هردم پدر | همی دید سوی گرامی پسر | چه ازغصه فی نوا یاد کرد | زمین و زمان پرزفریاد کرد
عیان دید ان لشکر بیشمار | دراندشت کین ازپی کارزار | که ازبند سوی خداوند روی | چه آید درانجا بفرزند اوی
چه ازنینوا دل بجوش آمدم | چه فی در نوا وخروش آمدم | چه فی در نوا کشتم ازفی نوا | زدم ازدل تنگ چون فی نوا
که ایچرخ نیکیاره شو سرنگون | نگونسار این گردش وازگون | جزازکج رویی هیچ کار تو نیست | ره راستی بر مدار تو نیست
نه بارستانی تو همداستان | سخنهای بدین رخ راستان | همه کار تو کجی و کج رویست | ابارستانت توجا دوگریست
چه کار تو کژیست ای بدنهاد | زکار تو هرگز نیام ببیاد | شکفتی سرایم یکی داستان | ابارستان کارنا راستان
که چون زاده هندان بدنهاد | سپه را سراسر بتاراج داد | چکویم گران رزمله چون گریخت | زنیزه دانیان دیو وارون گریخت

دربیان آمدن سپاه عدوان بیاری زاده سفیان بدشتان و شکایت ازگردش روزگار دوران و دور آسمان

شکسته سلیح و گسسته کمر | برزم و به پیکار گیهان خدیو | بتاراج داد سپاه و بنه | سرو روی پرگرده پرخاک گشت
گجا طاقت آرد سمنظاره دیو | پی رزم و پیکار خیرالانام | گریزشت | سپک منزل آنجا فرو تر نشست
زهر سو سپه خواست ازمحدودشام | کمر بست برزم داور خدای | شنیدند چون نره دیوان گریزشت | گشت اندران جان بگسسته
زهر سو سپهبی دیو دارو نزاری | شمارش برون ازگمان و شمار | زفرعون گیشان برآمد خروش | که تنها فرومانداندان بدسرشت
یکی لشکر آمد سوی کارزار | همه دو نهاد و همه دیو خوی | همه باجهان آفرین کینه کوش
چه زان جیش شد دست دیو | دگر سوی یزدان شد انرشت دیو | چه با دیو ساران هم آواز گشت | بداری یزدان همه کینه جوی
به صفین دررزم که بازگشت

یکی لشکر آمد بان سر زمین — کز ایشان بسی کشت روی زمین — بر ایشان زمین و زمان خون گریست — ازان داوری دیو و اورون گریست

چه خوش گفت دانا باستاد راز — که از گفت او شد در راز باز — جهان سزا شکفتی ز کردار تست — هم از تو شکست و هم از تو درست

چگویم ز رفتار ای دادگر — ز رفتار تو دیده ها پر ز خون — ز کار تو مزدور لشکر کشد — خلیل خدا را بآذر کشد

برآزکین رود بر سوی آسمان — زند سوی یزدان خدنگ از گمان — ندانند کسی اندران پرده چیست — رهی سوی اسرار این پرده نیست

نه بتوان برآورد ازین راز دم — که ضحاک لشکر کشد سوی جم — ازین راز چو برگشائیم لب — گزین راز افتد دلتنها به تب

کنون بر سوئی گفتنی آریم روی — زکار ردوان و ازان زشت خوی — که بار دگر سوی صفین رسید — بر زم خداوند لشکر کشید

ندیده دو پیشنده روزگار — چه ان لشکر اندر که کارزار — همه دیو خوی و همه دد نهاد — همه کیش اسلام داده بباد

همه با خداوند خود بر ستیز — بر زم خدا کرده شمشیر تیز — سیه را شمار و گرانه بنود — زمین و زمان در میانه نبود

ز بس لشکر دیو ناپاک دین — سیه کشت از ایشان زمان و زمین — تو گفتی که افتاده یکباره زگرد — یکبیاره نه کیند لاجورد

ز بس ها بهوی و درنگ و شتاب — زمین و زمان اوفتاد و تباب — بیزدانیان چرخ بیداد کوش — جهان تا جهان پر فغان و خروش

چه روز دگر را سر آسمان دورنگ — در تلافی جیش اهرمن ناپاک با نور یزدان پاک در دشت صفین

عیان شد به پیرامن آسمان — بقصد پیکار کین و کمر بستن ان دیو به پیکار خیر الوصیین

دو لشکر دو رویه بهم آمدند — دوان و روان در خروش آمدند — پر از گرد شد دامن نه سپهر — بپوشید خورشید از بیم چهر

ستاره شد از بیم تیر و سنان — بزیر زمین شد نهانی نهان — ستاره شد از بیم تیر و سنان — به پیغوله در دامن آسمان

گوا کیز ز بس بیم در آسمان — گریزان به پیغوله از بهر گران — سر تیر و نوک سنان در هوا — بگیوان و بهرام فرمان روا

ز هر سوی دیوی برآورده دم — جهان گشته زان نره دیوان دژم — فلک را شده گردش خود زیاد — فسونهای چرخ برین شد بباد

ز بس حیرت و بیم گرد و بیان — فتاوند از لامکان بر مکان — ملایک ز کار خلایق بخجل — ز کردش قضا و قدر منفعل

فلک بسته از شرم بر روی ناف — ز ارزم اندر حجاب افتاب — بظلمت فرو رفته دریای نور — شده دیده روشن دهر کور

چگویم کزین داستان گوش کن — در بیان گفتار نمودن ابلیس دون ملعون و شادی کردن — زکار ردو کینتی فراموش کن

زنیکسو صف داور داد گر — ان بدکنشان ازان داستان و دهل نوختن برای ازدحام — زنسوی دگر اهرمن کینه ور

زنسوئی همه جیش ناپاک دیو — زنسوی دگر جیش گیهان خدیو — زنیکسوی دوزخ برآورده جوش — زنیکسو بهشت برین در خروش

مقابل ستادند با یکدگر — چه اهرمن و داور داد گر — درآمد ز گیهان بگردون خروش — که هی هی شد چرخ بیداد کوش

سترده رز خ شرم و ازرم مهر — فرو شسته از مهر یکباره چهر — زشادی برآورده ابلیس جوش — بگیون و ملکان در فغان و خروش

که آمد بکام آنچه میخواستم — همه آنچه در دل بیاراستم — مر بزاد دستم که از نکو دیو — بر وی خداوند استاده دیو

همه کار من گشت بر کام من — بر نشستی زیا شد بسر آنجمن — ز بهر بشر رنجها ریختم — چه این زنگ هرگز بنیکبختم

که اهرمن آید برزم خدای — بیزدان شود دیو دون کین گزای — نمودم بیزدان بکین سرکشی — ولیکن نکردم چنین سرکشی

چه این کینه هرگز نیامد بجای — بکف این و از دل فغان بر کشید — که گردون گردون بکام من جمید

بگرد شش اهالیس وار و نه رای — بسی جمع گشتند پیشش بپای — یکی طبل بالای کوه بلند — نهادان بدانندیش دیو نژند

دهل زد ز شادی که شد اشکار — همه هر چه می جستم از روزگار — ز او آز نقاره اش شد بدرد — دل اهل نرکیند لاجورد

دل لشکر دیو ناپاک رای — در بیان صف کشیدن اهرمنیان در مقابل نوریزدان و شاه مردان و صف آرائی شاه لافتی در برابر جیش اعدا — ازان بانگ و آواز بر شد زجای

همه دیو زادان بکوش آمدند — چه اهرمنیان در خروش آمدند

ز او آواز اهرمن تیره رای — دل اهرمنیان را بر امد زجای — بر آواز کردید گام هژبر — نهالشد رود و دیو در خود و کمر

بفرمان اهالیس وار و نه رای — دو دو دیو در دشت کردند جای — بیان اهرمن در خروش آمدند — سوی رزم یزدان بکوش آمدند

چگویم که شد دین و هم دل نگار — ازاین و از آن کون کردش روزگار — دو صف کشت در دشت پیکار ساز — که از هر صفی رستخیز آسمان شود خواست

زنیک صف جلال خدای مجید — زنیکسو عیان دیو رشت پلید — زنیک صف رخ داور داد کر — نمود از سیمای خیر البشر

شهنشه بقلب سپه کرد جای — شده قلب روشن ز نور خدای — صف پاک یزدان و یزدانیان — شده قبله اهل نه آسمان

زنیک صف همه مکر و تلبیس بود — نمایان از او روی اهریمن بود — تو گفتی که شد زنده خیر البشر — دکر شد بدشت احد جلوه کر

چه در قلب شد روی او خود نمای — عیان کشت در قلب نور خدای — برا و کشت جوشن سپهر کبود — فلک کشت خفتان و شد عرش خود

ولی قامتش را ازان ننگ بود — که بر قد والای او شنگ بود — که هر ترکی از تاج او بر زمین — بکون و مکان بود و عرش آفرین

چه ان صف در اندشت کردید راست — در بیان اوصاف صف کبریائی و جیش اسلام و دلیران با شکوه و سرافرازان رزمساز و خنجر کذاران کینه ساز — ملک کفت مانندان صف کجاست

صف کبریائی نمود ار شد — جلال خدائی پدید ار شد

چه صف رشک کردو میان فلک — چه صف عرش در پای او فرش بود — چه صف عرش دارا ز شرف عرش بود

چه صف رو نمود اجلال خدای — چه صف روی یزدان از او خود نمای — صف ارای الصف خدای جلیل — به پیرامنش چاکری جبرئیل

ستاده سر صف چه جنگ اوران — پی داوری داور داوران — به پیرامن داور داد کر — ستاده مسلح شنیر و شبر

همه چشم یزدان نکر کرده باز — سوی داد کر داور بی نیاز — بان دیده دیدند سوی پدر — ندیدند جز داور داد کر

بکون و مکان هیچ پیدا نبود — جز ان قامت و قد والا نبود — زمین و زمان نقش از زنگ بود — جهان بر جهان آفرین شنگ بود

بجز او هویدا نبیند بهیچکس | ز هر سوی از روی دیدن بس | بجز روی ایشان سوی کس ندید | دگر هر چه چشم خداوین خرید
به بین تا چه کرد و بدید هر اشکار | هویدا شود چون زند کردگار | ز پیرامن عرش رب جلیل | گشوده دو دیده براو جبرئیل
به تهلیل میکال بگشوده لب | دمادم شکفتی زکار عجب | نموده بدارای یزدان سپاس | که یزدان پرستیم و یزدان شناس
ملوک و ملک در زمین و زمان | ازان ذات افتاده اند در گمان | که دانیم کین داور بی نظیر | نباشد ولیکن ندارد نظیر
محمد دگر بود از اهل صف | که چون او ندارد در این صد هزار | گزین خداوند فرزند شاه | ستیزد یکه یزدان ورا پایگاه
دگر بود و مالک که او را گزین | نموده جهان دار جان آفرین | دگر بود در دامن صف عیان | چه خورشید رخشنده یزدانیان

همه چرخ در نزد شان در سجود | زیزدان و مادم بر ایشان درود | همه روشنان زشک خورشید و ماه | همه مویشان زیر نه بارگاه
همه خود نمای و خداوند دین | همه جان فدای جهان آفرین | پر از نور گیتی رخ ارشان | جهان آفرین شاد از کارشان
همه چرخ در نزد شان در سجود | زیزدان بر ایشان بیاید درود | همه راز دان جهان آفرین | همه بنده خواص جان آفرین
ستان همه با ستاره سپاز | ستاره بدرگاهشان در نماز | ز نوری که از رویشان تافته | سپهر برین نور از او یافته
همه رشک کروبیان فلک | گمان بستانها ز رمح و سمک | ز دوده همه رشک از آسمان | ز پیکان تیر و ز نوک سنان

سر نیزه شان بر فلک سر کرای — نهاده سر رخ در زیر پای — بمیدان فرس چون بر انگیخته — سر و پا سیخا ک اندر آمیخته

رستم سمند و رنوک سنان — زمین خسته و بسته شان آسمان — چه کرز گران کردی آهنختی — رستم مغز گردون فرو ریختی

کشیدی دلیری چه تیغ از نیام — پر از خون شدی جام گردون مدام — کویی کز کمر بر فکندی کمند — کمر بند جوزا کشیدی به بند

بلی کو به بهرام تیر آهنختی — زکردون بها مولش انداختی — زتیرش شدی تیر و کیوان نشان

کشیدی زکین سر کسی چون کمان — سمندی که در دشت کین تاختی — سواری که میدان همی باره کی — دو پیکر فکندی یکی پاره کی

رستم از زمین آسمان ساختی — زتیر دلیران شر یا نشان — کمان کوان زهیت کهکشان — اگر کردی از رانشان سر کشی

سواران بمیدان کین کینه جوی — جهان سوی ناپاکی آورده روی — شر یانکون کشته از آسمان — زنیلمان تیر و زنوک سنان

زکعب سنان و سم باد پای — زمین بر سر آسمان کرده جای — زاهن کلاهان فولاد جنگ — زمین از شتاب و زمان از درنگ

زلبس گرد برشد بمه زان سپاه — عیان کشت ماهی نهانگشت ماه — زتیر و کمان آسمان خون گرفت — چکویم که تیر و کمان چون گرفت

نو گفتی که ابری بر آمد زکرف — در اندشت بارید باران و برف — زلشکر جهان تیره و تار شد — زرخ مهر و مه نا پدید ار شد

ولی در سپاه جهاندار شاه — زهر سو درخشان رخ مهر و ماه — دران جیش از حکم جان آفرین — علم دار بد جبرئیل امین

زهر سو بر افراشته در زمین — ملک رایت ستید اکمر سلین — بد بد امده داور داد گر — پی داوری بر کرده لشکر

هو بد اشده در صف کارزار — جلال جهان داور کردکار — نو گفتی که بارد کر جلوه کر — بدشت احد کشت خیر البشر

زفر و جلال شهنشاه دین — شکفتی شده آسمان و زمین — نهاده همه سر بفرمان بری — چه بهرام و کیوان همه دشتری

ستاده همه دیده در انتظار — بدان تا چه فرمان دهد شهریار — پی کشتن خصم خیر البشر — ملایک گرفته سنان و سپر

ستاده مسلح ملک صف بصف — زهشتم زمین تا بهفتم سکنج — کشیده چه جنگ اوران تیغ تیز

بصفین نبوده داور داد گر — بد و شمن همه پر بنیرد و ستیز — که ای کاش بودیم ما زر لشکر

بدامان الصف همه دل کرای — بد و شمن پر از کین شدی کینه ور — همه دل نکر بر سوی داد گر — بود از شفیعان روز شمار

بدل هست ما را همین آرزوی — نمودیم جان و تن خود فدای — که هر تن که افتد دران رهگذار — که کردیم سر داده در پیش اوی

در وصف یافتن شاهزاده محمد در باب رزم از باب آلاه و آمدن ان بزرگوار به پیکار کفار و هزیمت کرده اشرار

دران رزمکه چون صف کفر و دین — بهم بر شکستند هر دو کمین — بیکجا برابر بهم شد قرین

زیکسو جهاندار و ذو الجلال — زیکسوی اهریمن بد سکال — زمین پر فغان آسمان پر خروش

شد از روی خورشید تابنده رنگ — بلرزید کیتی زدیو و درنگ — پر از کرد شد دیل نه بارگاه

همه جیش اهریمن نابکار — پی رزم با داور کردکار — بیزدان شده خیره دیو نژند

جهاندار بر قلب چون بنگرید — صف اهرمن را سراسر بدید — سوی پاک فرزند او آورد روی — باو آرزو بر مهر شد راز گوی

که ای از تو کار مرا بود رنگ — دل اهرمنیان ز کار تو تنگ — سزد گر سرائی سوی کار زار — برآری ز جیش مخالف دمار

که فغفور سیاه عدو خیره سر — شده با جهان داور داد گر — تو اکنون بر ارژنگین سوی قلب تاز — بشمشیر کین کار دشمن بساز

محمد چه بشنید راز پدر — برافراشت زان کف بر عرش سر — نیایش کنان گشت و برداشت نماز — بر داد گر داور کردگار

برآورد گریان چه از خاک سر — خروشید و نالید کای پاک پدر — خدای تو با دائن و جان ما — ز خاک درت تازه ایمان ما

مرا جان بتن بر نیاید بکار — بجز آنکه سازم بپایت نثار — بگفت این و پوشید خفتان جنگ — روان شد سوی رزمگه بیدرنگ

خروشیدن آمد ز هر دو سپاه — بپوشید رخ خور شد و ماه — دوان باد پایان چه کشتی بر آب — ز تیغ و سنان نابدید آفتاب

سنانها کدشت از سر به سپهر — سپر با نهان کرد رخ مهر — فکنده برخ ماه رخشان نقاب — شده از رخش در حجاب آفتاب

چه شهزاده بر سوی میدان رسید — همه خاک میدان بگردون رسید — چه تازید بر گین باورد گاه — نهان گشت در خاک اورد ماه

اگر گشت پنهان رخ ماه و مهر — عیان شد یکی ماه خورشید چهر — چه خورشید از شرم شد در نقاب — برآمد بمیدان چه این آفتاب

دل اهرمن شد ز تورش نگار — زمین شد پر از ناله رستخیز — دوان را ز دل رفت صبر و شکیب

رخ ماندران همه زرد شد — دل پهلوانان همه درد شد — بیازوی گردان تن لرزل فتاد — دلیران را ره رزم و کین نیز داد

ز دیدار او دیده ها خیره شد — ز رخسار او دیده ها خیره شد — بمیدان سواری نمودار شد — که از دیدنش دیده از کار شد

همه دشت دیوان پر خاشخر — باواز گفتند با یکدیگر — گر اناب این کردنام اوراست — تو گوئی که در دشت کین جنگ خواست

وجود از وجودش بنالید هیچ — زمانه ز تیغش بنالید هیچ — ز بالای والای او حوزه پست — ز کر زش بگردان گردان شکست

دلیران لشکر هراسان شدند — پر از بیم واندیشه ترسان شدند — یکی گفت کو زاده خیدر است — چه خیدر به پیکار خیبک اوراست

گر اناب نیروی و بازوی اوست — دو کبتی سبک در ترازوی اوست — در این جنگ خیدر ریدش عار — فرستاده این نوجوان را بجنگ

نه بنوان به پیکار او شد دلیر — که فرزند شیر است مانند شیر — دل پهلوانان ز پیکار سست — با بن لشکر کش آمد شکست

سپهبد سپه را چنین گفت زود — پر از خشم سوی سپه بنگرید — که تازید سوی به پیکار خیبک — چه دارید در خیبک خیبتان درنگ

شنیدند لشکر چه گفتار اوی — سوی رزم و پیکار کردند روی — بمیدان در آمد یکی دیو زاد — که بودی ز شفیا نیایش نژاد

بچنگال و کوپال چون اهرمن — توی بازو و پیکرش پیل تن — دلیر و سپهدار و گرد و سوار — هنرمند و گرزش و نیزه دار

ز اورنگ داد و دلیر تر سان بدی — ز پیکار او دیو واژون ستوه — بدرد از نهیبش هراسان بدی — پلنگ از نهیبش گریزان بکوه

پر از خشم و کین سوی شهزاده شد — ولیکن ز ایزان تا خاتن زهره جنگ — چه بر سوی شهزاده گردید تنگ — بر او سخت شد کار پیکار و جنگ

خرد شید کی تو رسیده سوار | چه نازی بدینسان سوی کارزار | به بینی تو این لشکر بیکران | چه جوئی ز پیکار نام آوران
تو تنها برون تاختی از نبرد | برزم دلیران تن یک تنه | به تنها شدی از چه فرخا بجو | باین بیکران لشکر آورده رو
شهنشه چنین گفت کای نیکبخت | که کردید قهر خدا با تو سخت | ندانی چه این لشکر بیشمار | چه مور است نزد خداوند کار
چه شیر ژیان اندر آید بخوش | چه یک گور نزدش چه یکدشت گور | به بینی کنون ای بد بدنشان | نه لشکر بماند نه لشکر کشان
رهائی ز تیغ من ای نابکار | نیابی تو با لشکر بیشمار | هویدا کنون دست پنجه کنم | بفر عونیان کار موسی کنم
در این دشت رانم ز خون رود نیل | نشانی نمایم با صحاب فیل | چه آید باین لشکر بیشمار | چه کرد ند بد حیدری اشکبار
چه از شاه ان بدنشان این شنید | روانش ز جسم پلیدش برید | تن خویشتن دید بان بد گمان | چه موری فتاده بچنگال شیر
بزد چی زبان را بپاسخ گشاد | که از نام خود مر مرا سازشاد | بگو تا بدانم که نام تو چیست | در این رزم و پیکار کام تو چیست
شهنشه بخندید کی شوربخت | تو زین محنت ابا د بر مند رخت | چه جوئی ز نامم تو نام و نشان | که نام تو گم شد ز کرد و نشان
تو نئی سوی دوزخ کنون پی سپار | من و تیغ این لشکر بیشمار | چه لشکید از شاه ان بدگمان | بپاسخ شد از بیم واندیشه لال
چکوبم ز شیر دی الشه چه دید | که ترسید و از رزمگه در کشید | تن پهلوانش از کار شد | ز رزم و ز پیکار بیزار شد
فرو ماند بر جای تن پی روان | تو گفتی ز جسمش روانش روان | همیخواست خواهد از او نیز جای | پی از ار بر گرد د از کارزار
که شهزاده بر سوی او گشت تنگ | فرود در کمر بند او برد چنگ | بجوئی جدا کرد از آن تن سرش | سوی آسمان برد و زد بر زمین
همه خود رشد در بر شش اسخوان | تن تیره اش گشت خالی ز جان | چه شد کشته ان دیو در رزمگاه | بزیو د و لشکر برآمد بماه
ز نیز دانیان بانگ تکبیر خواست | ز اهر یمان ناله زیر خواست | ملایک همه شاد و خندان شدند | ز کار شهنشاه شادان شدند
همه جیش کفار کشتند زار | همه خوار گشتند ز ان کارزار | همیکفت هر کس دو رخساره زرد
که این شیر دل زاده حیدر است | که در رزمگه چون خور خاور است | بود یار با او جهان آفرین
همه لشکر کفر از او رزد ردی | نهادی فتادند در گفتگوی | که تا که ز بهر من رزمگاه | بزیو د و دیو بر شد بماه
در آمد بمیدان یکی دیو زشت | که گفتی سپهرش بر شتی سرشت | بفولاد و اهن بپوشیده تن | شده اهن اکین تن اهرمن
در آمد بمیدان پر از مکر و ریو | بیزدان فرین گشت و از دیو نه | ز بال و ز کوپال ان بد نهاد | دل نامداران دین شد بباد
که او را بگیتی نظیری نبود | چه در دلیری دلیری نبود | با ورد که گر سر ز نده پیل | گر فتی فکندی بدریای نیل
کشادی ز بازو چه تیر و کمان | ز تیرش شدی قوس گردون کمان | چه او از کمر بر فکندی کمند | فکندی سر چرخ گردون بپند
بمیدان چه گرز گران اختی | ستاره ز چرخ اندر انداختی | بر شتی گذر گرده از خون دو جند | بیال و بکوپال دیو نژند

لوحا سکه امد

سوی شاه آمد چه ان دیو زشت — بدوزخ قرین گشت خرم بهشت — خروشید کی کودک خورد سال — که کوئی بکینی نداریم همال

به شتها سوی رزم ما تاختی — سوی پور من تیغ کین آختی — ز اولاد سفیان جوانی چه ماه — ز تیغ تو شد کشته در رزمگاه

هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بغلطد در اینده شت کین پیکرت — کفن مر تو را خاک میدان شود — دل مادرت بر تو گریان شود

بخون برادر تو را پی کنان — در این پهن میدان کشم این زمان — سر نامداران شکار منست — که خون خوردن خلق کار منست

هم اکنون طلبکاری خود کنم — ز خون تو اینده شت گلگون کنم — که کردم برزم تو فرخا شجوئی

چه بشنید شهزاده گفتار اوی — بخندید و سوی وی آورد روی — چه جوئی ز نام و نشان من بهیچ — که این دیو وارون بد روزگار

بگفتا کن باین خنجر تیز من — به بین سوی ان تیغ خون ریز من — مرا نام جز خنجر تیز نیست — نشانم بجز گرز و شمشیر نیست

مرا مادر دهر چون شیر داد — جهاندار خون ریز نامم نهاد — ز گرز و ز شمشیر بین نام جو

چه بشنید کفارش ان نیره بخت — ز کوپال و یالش بر سید سخت — مر او را بیند جنگ جستن درست

شهنشه بدو تیغ کین بر کشید — خط زنده گانیش بر سر کشید — زنه پرده چرخ گردون گذشت

ز هر جوهرش آتشی تیز شد — سوی دیو ناپاک خون ریز شد — دو نیم و بیفتاد در کارزار

چه افتاد اندیو از ان ضرب تیغ — ز دیوان در امد در بغا و ریغ — ز اسلامیان اندران رزمگاه

نوا از ملوک و ملک در گذشت — کواژه ز هر نه فلک بر گذشت — ز تکبیر پر شد زمین و زمان

چه او از تکبیر گویان بشنفت — همه دیو و مهر و ماهید تکبیر گفت — با هر یمنیان اندر آمد زمان

جهان بر جهان شادمانی فزود — که کفنی بجز شادمانی نبود — بیکبارگی گشتند گریان و زار

چه ان دیو زشت از جهان بر گذشت — دگر دیوی اماده جنگ گشت — بمیدان فرو تاخت اسیمه سر

چه بر سوی یزدان شدان دیو زشت — خروشید و گریان که ای بد سرشت — ندا ری تو از ان پیغمبری

کشی اهل اسلام را پی درنگ — تو داری به پیغمبر پاک جنگ — ندا ری تو شرم از رسول امین

ز مادم تو بر اهل اسلام تیغ — بکشتن کشی پر ز کین بیدریغ — تو بر اهل تهلیل اری شکست

باسلام گیشان کسی تیغ تیز — بر ارای ز اسلامیان رستخیز — باسلام گیشان نه این در خور است

چه شهزاده بشنید کفار اوی — سوی او بر ارخشم و کین کرد روی — چگوئی سخن دمبدم ناپسند

ز اسلام گیشان چه جوئی نشان — که اسلام از انشان بود در گمان — بجز قوم کفار بد روزگار

چه گوئی ز اسلام و از دین و کیش — نه اسلام دارند و نه شرم خویش — همه دشمن داد گر داورند

همه کفر گشتند و برگشته بخت ... ازان شد بر ایشان همه کار سخت ... زتیغم بیابی بد و زخم روند ... همه بر سوی اهرمن بگروند

زشهزاده بشنید چون زشت دیو ... برآمد ز جانش برآری غریو ... چه بر یال و کوپال او بنگرید ... دگر خویشتن را ستیزی ندید

جلال شهنشاه وان بدنهاد ... چه کوه بلند و ما وند باد ... چه بازو و نیروی او را بدید ... شد از یال و بازوی خود ناامید

بدل کفت ان بد دل بدنژاد ... همانا که کارم بد و زخم فتاد ... ازان یال و بازو بتر سید سخت ... بدل کفت شد دست پیدا ز بخت

بشهزاده میخواست کو بد جوان ... ولیکن بنودش بکفتار تاب ... بکفتار ازیم دم در کشید ... همی دمبدم سوی شهزاده دید

نه یارا که شمشیر کین بر کشد ... نه رائی که ازرزمکه سر کشد ... نه دستی که با شاه جوید ستیز ... نه پائی که پوید براه کریز

فرو ماند لرزان چه شاخ درخت ... که بر ما یکباره برکشت بخت ... شهنشه چه او را بد انکونه دید ... پر از خشم تازان سوی او رسید

یکی تیغ کین برکشید از میان ... که بر او بزاری برآرد زمان ... بان تیغ او را کند ریز ریز ... برانکیزد از جان او رستخیز

بتر سید ان دیو و زنهار خواست ... شهنشه بزنهار او بار خواست ... که کر سوی یزدان کرائی بمان ... سوی بنده داور آوری امان

به پیچی ز اهرمن زشت سر ... شوی بنده داور داد کر ... درائی ز تیغم بحصن امان ... وکرنه ترا بر سر آید زمان

بکفتا محالست این ای جوان ... که کردم بیزدانیان همعنان ... برآمد شهنشه ز کفتش بخشم ... لبولیش پر از خشم یکباره چشم

لبولیش پر از خشم یکباره کشت ... بر آوردش از جا بکاه نشست ... سرش را بپیچید و ازتن بکند ... سوی لشکر کفر کیشان فکند

در افتاد در جیش دیوان غریو ... خروش و فغان خواست از زیر دیو ... سراسیمه شد لشکر اهرمن ... ز اهرمنان دور شد مکر و فن

بماتم برآمد ز دیوان فغان ... شد از دود ماتم سیه آسمان ... همه چهره پر خون و رخساره زرد ... همه تن پر آسیب و دل پر ز درد

یلان را سر اسر ز تن رفته جان ... روان از تن جنکجویان روان ... چه شد کشته اندیو در رزمکاه ... وکر زشت دیوی شد آورد خواه

که مانند ان دیو در روزکار ... ندیده است نیز چرخ ناپایدار ... درآمد شتابان بمیدان جنک ... زتن رفته تاب و ز رخ رفته رنک

شهنشه بر او کرد شمشیر تیز ... برآورد از جوهر تیغش انش فروخت ... سمند و سواره یکباره سوخت

یکدم ازان دو برآورد کرد ... سمند و سواره بدو نیمه کرد ... شد از یک تیغ شاه زمن ... دو پیکر سر و پیکر اهرمن

دل لشکر کفر شد چاک چاک ... که افتاد او از سر زین بخاک ... ز یکبار او لشکر کفر کین ... یکباره کشتند اندر زمین

کزیده سراسر کریزان ز تیز ... که با پاک یزدان نشاید ستیز ... که بر ماشده چرخ بیداد کوش ... زهل شور و فریاد و واویلا زدند

که از یک تن اند جا بر کزند ... بما بر زکین کشته چرخ بلند ... بر او ور اهرمن بد نهاد ... سر آرید بر دم با روزکار

که ای بنده دیوان فرخاشخر ... به بندید یکباره بر کین مکر ... درائید یکره سوی این سوا ... زمین و زمان اندر آید بجوش

شتابند لشکر همه کفتار او ... یکباره رفتند از چار سو ... رو دیوان برآمد بکردون خروش

تو گفتی زهر سو برآمد بکین ... دو دیو سوی جهان آفرین ... ز اهرمنیان شد لشکری بیکران ... کمر تنگ بسته برزم سران

گرفتند گرد شهنشاه تنگ ... بشه تنگ شد کار پیکار تنگ ... چه لشکر رسیدند بر گرد شاه ... برآورد گرد شد روی خورشید و ماه

بدریای ظلمت درافتاد نور ... سلیمان درافتاد در جنبش مور ... جهان گشت تاریک و تار افتاب ... زمین و زمان شد بگرد بتاب

درافتاد در ماه تابان خسوف ... درازدهام کردن جنبش عدوان به پیرامن فرزند شیرزدان ... بگشود رشید تابان عنان شد

شهنشاه شمشیر کین برکشید ... و هزیمت یافتن از او و دادن تیر دو باب و سخن گفتن با او ... برآورد از خشم و کین سوی لشکر

چه شهناتن آمد سوی کارزار ... رسیدند مردان لشکر شمار ... برآمد ز گردان لشکر غریو ... زمین و زمان پر آشوب شد جنبش دیو

هر اسان چه از شاه شد جنبش دیو ... برآمد ز دیو و دمنده غریو ... معاویه ان بد دل بدنهاد ... سوی جنبش پیدا و آواز داد

که کوشید در رزم این شیر دل ... ز خونش زمین را نمائید گل ... ز گفتار دیو پیدا کوشش ... بپیکره برآمد ز لشکر خروش

ز هر سو رسیدند بر گرد شاه ... بارید بسیه شد نهان چهره ماه ... ز هر سو نمودند بر زه کمان ... تن شه شد از تیر ایشان نشان

یکی تیر باران نمودند سخت ... پر از کین سوی شاه فیروز بخت ... شهنشه بخشم اندر آورد روی ... سوی دیو شد شاه دین جنبجوی

کشید از کمر خنجر هندوی ... برافراشت شمشیر بهمنوی ... چه شد برق شمشیر او آشکار ... فتادند کفار بر خاک زار

چه تازید در دشت کین بادپای ... زمین شد پر از پیکر و دست و پای ... ز بس سر شد شمشیر ازین فکند ... بجوش سرخ گردید چرخ بلند

ز بس سر بفکند بر روی دشت ... پر از پیکر و سر در و دشت گشت ... رمیدند ان لشکر بیشمار ... ز کرز و ز تیغ خداوند کار

شهنشه دگر باره شد حمله ور ... درافکند در کوه کیشان شرر ... همی تاخت اندر فراز و نشیب ... همی زد بدست و بپای و بر و لب

صف لشکر کفر برهم شکافت ... عنان را بصف معاویه تافت ... چه در قلب شد روی او خود نمای ... معاویه از جای تهی کرد جای

بنود ش چه پاشاه تاب ستیز ... بنا چار سنها درو در گریز ... علم را بشمشیر دو نیمه کرد ... سپه را سر اسر سر اسیمه کرد

شهنشه چه زایشان نهی جا بدید ... نیارید تا نزد رایت رسید ... ز کردان تنی را بتن سر نماند ... ز لشکر یکی کرد لشکر نماند

سپاه دو سپهدار شد چیره دست ... سوی جنبش اهرمن اندر شکست ... چه زاهرمنیان گرد خالی زمین ... روان شد بسوی خداوند دین

بتاراج شد هر چه در قلب بود ... غنیمت بنام اوران کرد سود ... بر از خون بر و بازو و چنگ و یال ... بجوشید و بخشکان ز خون داد رنگ

چه فرزند شه گشت فیروزگر ... روان شد سوی داور دادگر ... شهنشاه چون روی او دید باز ... زبردان براو آفرین گستریدند

ز رخ راز چهره شادان کرد ... ز دیدار او دیده پر اب کرد ... کرنیده تو را داور داد گر ... ز اهرمنیان نیامد ضرر

بمالید بر تارکش دست شاه ... که ای بنده ات تیر و کیوان و ماه ... کنون ای کرنیده تو را کردگار ... دگر باره در رزم شو پای سپار

تو را هست نیروی یزدان پاک ... ز دیوان و اهرمنیان چه باک ... بهم بر زن این لشکر اهرمنیه ... بتاراج ده این سپاه دمنیه

چه بشنید فرزند کفت پدر ... زشادی برآورد بر عرش سر ... فرود آمد از اسب و بوسید خاک ... که ای حکم تو حکم یزدان پاک
اکر دردم ارژدهای دژم ... فرستی بجنت مرا بی غنم ... بنیروی دارنده کردکار ... برآرم ازین زشت لشکر دمار
بکفت این و از خاک سر برگرفت ... سوار شد و دست بر سر گرفت ... خروشید مانند شیر ژیان ... که بر دیو زادان بسر آید زمان
همی تاخت تا زان تن بی تنش ... خروشان و جوشان سوی میمنه ... چه تابید رخش بر دشت جنک ... ز رخ رنک جنک آوران رفت رنک
چه تیغش بخندید در کارزار ... زتنها فرو ریخت سر از برش ... چه بر دشت پیکار شد یکه تاز ... سر ماندار ان زتن ماند باز
جلالش چه شد زیب آورد کاه ... زآورد که رفت بر ماه آه ... چه شمشیر تیز از میان برکشید ... یلان را بخون یال و پیکر کشید
فرا رفت تیغش دران کارزار ... بکرشید بر کار خود روزکار ... برآمد چه سوی دو دیو شاه ... فغان دود دیو برشد بماه
بکردان چه شد خنجرش سرفشان ... سنجاک اندر آمد سر سرکشان ... چه در رزمکه شد رکابش کران ... زهر سو یکی جوی خون شد روان
چه شد نیزه اش بر یلان سرکرای ... یلان را سر آمد همه زیر پای ... سر انجام از تیغ کیهان خدیو ... رمیدند از میمنه جیش دیو
بسی کشته کشتند کردان دیو ... سنجاک اندر افتاد هر سوی دیو ... بزرکان و شاهان شامی بشیم ... که از نامشان ننک دارد قلم
دلیران و کردان سفیان نژاد ... که ننکست از نامشان کرد یاد ... همه سوی او در نبرد آمدند ... زتیغش همه سر بکرد آمدند
نه بتوان بیان کرد از داوری ... که دیوی بیزدان کند داوری ... ندارد دران داستان خانه ... که کوئیم خفاش با آفتاب
در آمد بمیدان پی کارزار ... سر انجام خفاش شد خوار زار ... نابن شان خورشید رخشنده دست ... کریبان زد و بر پیکار خفاش دست
شود چون شود پر توش آشکار ... هزاران چه سیمرغ خفاش وار ... فتادند اهریمنان در مغاک ... زشمشیر و نیروی یزدان پاک
کزیدند لشکر کریزان زستیز ... دلیران نهادند رو در کریز ... معاویه چون دید داد ند پشت ... هر اسان شد از روزکار درشت
بنه را بیاراج در میمنه ... بداور کریزان برفت از بنه ... بدست سپاه علی دستکیر
غنیمت بیردند پیر و جوان ... توانا زاد شد تن ناتوان ... چه فیروز کردید فرزند شاه ... شتابان سوی شاه بهمو دراه
بتیر و خدا و ند فیروز کر ... خروشید و نالید بر خاک سر ... زتیر و زپیکان کره بر کره
بخون و خوی آلوده رخشان چنک ... روان خونش از حلقه های زره ... ز رخ رنک جنک آوران رفت رنک
تو ئی راز دانندهٔ روزکار ... چه پرداخت از کار را زد شاز ... چنین کفت کی داور کارساز
سزد کر نمائی بمن آشکار ... که ایا بتیر د تو کشتم قبول ... قبولم بتیر د خدا و رسول
شهنشه فرو ریخت از دیده آب ... چنین داد او را بپرسش جواب ... اکر آنچه کویم نمائی قبول
دکر باره تازی سوی میسره ... بچنک اندر آری سپاه دو نیمه ... بدیو و بدو دانش اندر زنی
چه از شاه بشنید فرزند شاه ... دکر باره غلطید بر خاک راه ... دو کیتی زروی تو بزدان پرست

ندارد چه تو نیدهٔ داد گر — تو هستی خداوند بازیب و فر — دگر جان دهم در رکاب تو من — بفرد امنم سرور انجمن

همه موبدان و سران جهان — همه هرچه دانشور و نغزدان — کسانی که یاد آورد گرشتند — نیخزاد بسوئی نپرداختند

مرا آمد این آرزو در کنار — ازاین آرزو گشتم امیدوار — خدا در رکاب تو سازند جان — نمانید جان را ازان جاودان

ندارند در دل جز این آرزوی — که گردند از خون خود رخ روی — چه بزدانیان نزد یزدان پاک

بمیزگان ز خاک رهش خاک رفت — خروشان بمیدان کین رفت دوش — که سازیم بر خاک پایت نثار

سوی میسره تاخت چون شهریار — چگویم بمردم چه شد آشکار — بمردم بیارید خونابه ز مژگ

چه شمشیر تیز از میان برکشید — کنار فلک را بخون در کشید — ید قدرت حیدری آشکار

بمیدان چه بازو به نیرو کشود — زنیروش نیروی یزدان نمود — بن و بیخ کفار بر آب داد

ز هر سو روانگشت دریای خون — تن نامداران زین شد نگون — جز او دست و بازو هویدا نبود

سپه گشت ازان میسره کارزار — دران برق شمشیر آتش شرار — سمندش شناور بدریای خون

ز بس کشته هر سو در افکنده پست — زمین شد پر از پیکر و باد دست — همه لشکر میسره پست گشت

سپه بر شکست و علم شد نگون — نگون گشت رایت بدریای خون — گریزان بر فتند از میسره

غنیمت بیردند اسلامیان — گریزان عدو از کنار و میان — رو انشد ز میدان بسوئی بدر

ز بس خون فرو ریخته از تنش — بجوشش بسر خفقان شد دوش — تنش رفته از زخم کاری بکار

فرو د آمد از اسب و بوسید خاک — چه بزدانیان نزد یزدان پاک — کشاه جهان گفتن آغاز کرد

که ای در رهت جان پاکان نثار — شنید جان من قابل کردگار — نه در رزم فیروزکاری کنند

همه زخمهای تنش خون نگر است — خوشش ان کو بتو جان نثاری کند — عالید بر روی او روی و موی

چگویم که از دیده گان چون گریست — شهنشاه او را بیوسید روی — شهنشه بدر را بسی مژده داد

باو از سر لطف پرسش نمود — پر از مهر دل سوی او کرد روی — بان مهر شد مرحم زخم او

بان پاک فرزند کرد آفرین — که ای پور فرخنده پاکدین — بتو آفرین خواند یزدان پاک

ملایک بلبا یک بهفت آسمان — به تحمید تو برگشوده زبان — ملوک و ملایک ثنا گسترند

خدا از تو راضی و راضی بدر — ثنا گوی تو داور داد گر — ز فتح تو گر بودی اکنون نژند

شهنشه بدر را بسی مژده داد — ولی خواطر او نمی گشت شاد — نهانی ببل داشت راز نهان

همی بر بدر داد هر دم درود — ولی دمبدم گر به اش می فزود — همه حیرت اندوز کردار او

شهنشه بدانست چون آن سخن — که ان زاری و گریه از بهر چیست — بپرسید او را که بر گوی حال — ز این گریه و زاری پر ملال

چنین گفت گریان که دانا توئی — خداوند دانا و بینا توئی — دو گیتی ز عدل تو روشن روان — تو در عدل و اخلاق نوشیروان

ز عدل تو بر پای چرخ بلند — ز احسان تو نه فلک پای بند — توئی بر همه داور داد گر — تو خیر الانام و تو خیر البشر

ز احسان تو دهر احسان نمای — هم از عدل تو عدل یزدان بپای — نمائی چه بر خلق قسمت کنی — بمور و سلیمان تو قسمت دهی

دهی هر یکی را بقدر هنر — تو قسمت دهی مادم بحر و بر — بمیزان عدل تو ای نیک رای — اولوالعزم سنجید عدل خدای

غمان ز رای تو شد راستی — جهان را همه راست آراستی — همین خواهم ای داور دادگر — که از سر این راز گوئی بمن

همین دارم امید از کردگار — که بر من شود سر این آشکار — دو فرزند تو چون حسین و حسن — همه بندهٔ ان دو فرزند من

همه در رکاب تو از بهر جنگ — مسلح ستاده کمر بسته تنگ — زمن هر یکی اشجع و شیر گیر — زمن مرد و در رزم بهتر دلیر

مرا در دم مرگ دادی سه بار — ستادی بالیشان ره کارزار — چه بشنید گفتار فرزند شاه — تبسم کنان گفت کی نیکخواه

که الیشان دو فرزند پیغمبرند — نگون و مکان خلق را رهبرند — ز الیشان بروح و ملک رهبری — سزاوار دیهیم و پیغمبری

که فرموده داد گر داور است — که نسبط پیمبر چه پیغمبر است — جهان آفرین تا جهان گرد راست — چه الیشان کس از نام سوی بر نخواست

گر از نام الیشان سر ایم سخن — همانا که هرگز نیاید بر بن — بود راز دار خدای جلیل — دم او بود همدم جبرئیل

چه روح الامین از دمش دم زند — یکدم نگارد دو عالم زند — با و ها جرو اسیه خادمست — کمین خادم درگهش مریمست

بگیتی مرا نیست یار ای جوان — که بر حکم الیشان نکشایم زبان — بمردم نمانیده راه دین — سوده ستیز و جهان آفرین

در این ره زبان مرا نیست یار — که الیشان فرستم سوی کارزار — بشد شاد و مالید بر خاک سر — پسر چونکه بشنید گفت پدر

چنین گفت کی داور پیهال — بگیتی توئی داور ذوالجلال — کنه کار گر هست سوی تو راه — همانا به بخشی تو او را گناه

بیخشای بر من تو ای کردگار — که نیکو بود عفو پروردگار — کنون بگذر از گفته پست من

مکش مر مرا زین سخن انتقام — تو فردا ستیز دیک خیر الانام — همانا بگیتی توئی راز دان

ازین گفته زشت من در گذر — بحق ستیز و بحق شیر — که فردا چه ستیزت شود غدر خواه — نکردم باین گفته ام روسیاه

سرانیده خسروی داستان — چنین گوید از گفته راستان — ازین گفته چون فاش شد در جهان — که شد دیو در رزم خیر البشر

ز درگاه یزدان برآمد خروش — بیزدان پرستان در افتاد جوش — همه راز داران بزدان پرست — گزیدند رفتن بجای نشست

که سازند جان در ره او نثار — شوند از جهان کشته در کارزار — پی یاری داور داد گر — سوی رزم بستند بار سفر

ندانم که بود ان خداوند کار — که کردند مرگ را اختیار — بر بزند خونها همه در رکاب — ازان کشتن اینده هم کامیاب

وحید زمان و سر انجمن | خداوند دانش اویس قرن | سپهدار یزدان پرستان عصر | بگون و مکان بود سلطان عصر
پیمبر نشانش سراید سخن | که می نشنوم بوی حق از یمن | برون آمد از معبد خود بدشت | مهیا سوی رزم و پیکار گشت
بپوشید خفتان و بر شد بزین | زره پوش گردید عرش برین | دگر هر چه بودند دانشوران | رسیدند هر سو گران تا گران
یکی لشکر آمد سوی شاه دین | همه رشک میکال و روح الامین | همه دیده بینا و یزدان نگر | همه سنده داور داد گر
تو گفتی که گردو پیان زمین | فرود آمده از سپهر برین | زمین شد پر آواز روحانیان | زره پوش گردید گرد و بیان
کشیده برزم عدو تیغ کین | سپاهی چه میکال و روح الامین | همه عرش پیما و یزدان پرست | سوی خصم یزدان گشاده دو دست
تو گفتی همه قدسیان گزین | بیاری رسیده ز خلد برین | یکایک همه انبیای سلف | گرفته بکین گرز و خنجر بکف
همه هر چه سلطان عرش برین | ببیاری کمر بسته بر شاه دین | نهان گشته زیر زره بوالبشر | پی یاری داور داد گر
بجوش ز یکتای نوح حیات | ز طوفان خون جسته راه نجات | ز بس خلت او جناب خلیل | رسیده بمیدان که گردد قتیل
گشوده ز نو دست بید بیضا کلیم | در افکنده فرعونیان را بیم | کمر تنگ بر بسته در کارزار | نموده بد موسوی اشکار
میکائیل و جبریل هر دو لان کنان | گرفته بکف گرز و تیغ و سنان | جهان تا جهان جمله در زیر نور | بجوشش تن آکند علمان و حور
چگویم که کار جهان کار کیست | در استمداد و طلب همت و نصرت کردن از پرده داران راز | در او حکم و رای جهاندار چیست
ز کردار او عقل حیران بود | مستور و خلوت نشینان از جهان مهجور و شکایت از رنج عذاب | همه هر چه خواهش بود دان نبود
چه خوش گفت گنجور گنج نهان | که در گنجه شد گنج راز عیان | ز سر رشته را میتوان یافتن | نه زین رشته سر میتوان یافتن
چگویم ندانم سر انجام چیست | که از غاز و انجام باید گریست | بده ساقیا باده دلکشای | که دل تنگ گردید ز تنگنای
ازان می بجان من آرام ده | دلم را نوای دل آرام ده | که از جور گردون بجوش آمدم | چه دردی کشان در خروش آمدم
ز درد دمم چاره کار کن | ز راز نهانم خبردار کن | بجامم ازان خم می ناب ریز | که دارم بگردون گردون ستیز
چنانم بکن زان می ناب مست | چه رندان مستان ساقی پرست | برآرم سوی چرخ دست ستیز | فلک را سراسر کنم ریز ریز
همه گردش ان بهم بر زنم | بان کج روانش ز کین در زنم | رخ تیر او در مغاک افکنم | همه مهر او را بخاک افکنم
برآرم ز کیوان و بهرام دود | نمایم نگون رخ چرخ کبود | زنم چنگ بر چنگ ناهید سخت | برم چنگ از چنگ ان تیره بخت
بخاک اندرارم سر مشتری | کنم غزل او را ز نیک اختری | ز کار فلک دست بر سر زنم | بگردار او آتش اندر زنم
بده ساقیا ان می گزان جام جم | گزان جام نامی شده جام جم | ازان جام بر ساغرم آب ریز | بجامم ازان می می ناب ریز
که سازم ازان باده جاودان | ازان می مرا تازه گردد روان | زمی بر تنم ارتجانی دگر | بجسم روان کن روان دگر

که جان را ازان باده اسایش است ازان می ازو کیستی در ارایش است بنوشی اگر می جهانی بنوش ز کیخسرو و جم نشانی بنوش

زجام بیاپی مرا مست کن ازان می دل و دینم از دست کن بمستان غلامم بگیستی رهی لب ساقی پرستان دهم آگهی

زخم لعل گون چون دل خم غمی دلم چون دل خم برآور زجای مداوای درد من از باده کن ازان باده ام کار را ماده کن

که آرم چه مستان بمستی نوای لبا قی شوم مست وحدت سرای زمذهش سخن بر زبان آورم ز رازش یکی داستان آورم

نمایم بمدحی سخن گستری که یزدان نمودست مدحت گری سخن ازدم راستان آورم زنیزه زبان یکی داستان آورم

که چون افرینش گر هر چه هست سوی افرینش برآورد دست

در بیان آمدن جیش یزدان بامداد و نصرت دین سید المرسلین و بدشت صفین بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

پر از جیش خشم خدای صمد برآشفت با لشکر دیو و دد

همه دین گرای و خداوند خوان همه راز پرداز راز نهان همه جان فدا کرده بر کردگار نموده ره ایزدی اشکار

همه یار یاجیش گیهان خدیو همه خصم اهرمن زشت دیو چه اگاهی آمد بدیو پلید که لشکر سوی پاک یزدان رسید

برآورد دیو دمنده خروش زاواز او دیو و دد شد بجوش همه گشته اهرمنان انجمن خروشان زاواز ان اهرمن

یکی لشکر آمد ز دیو و ددد عنانیوان بزرم خدای صمد همه دل پر از کین و جان پر حسد بنیزه دانیان جمله بپداد کوش

به پیکار نیزه دان کمر بسته تنگ بنیزه دان کشاده پی جنگ بخون ریزی و اور داد کر بسی دیو و دد تنگ بسته کمر

زکار تو فریاد ای دهر دون زدور تو ای گنبد وارگون یکی دیو و ارون نوندا وری با بلیس و ارون نوندا وری

در بیان آمدن لشکر عدوان و کرباره بقصد مبارزت شاه مردان و عزیمت شاهزاده محمد بدشت پیکار کردن

که با شیر روباه بازی کند بنیزه دانیان دست تازی کند

دگر بر کشایم بگفتار سر زنیزه دان و اهرمن بد سیر

که بار دیگر دیو لشکر کشید ز نیزه دان و نیزه دانیان بسر کشید ز هر سوی دیوی کمر تنگ بست پی رزم یزدان بزین بر نشست

زمانه ز دیوان پر از شور بود جهان پر زاواز شیپور بود تو گفتی بروی زمین جا نبود بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود

زمین و زمان شد همه دیو زای کمر تنگ بسته برزم خدای زمین و زمان از اهرمن زای شد جهان دمکان دیو فرسای شد

ز لشکر و کرز و شمشیر تیز جهان گشت یکسر چو دریای قیر چنان در جهان چرخ پیداد کرد که گیتی زبد رو احد یاد کرد

ز اخر شد دهر دون را بیاد غم لشکر هند بر باد داد کسی را نکیش اشنایی نماند که هم روز و شب را جدایی نماند

برآز و خشت و هول شد روزگار بهم بر بپیچید لیل و نهار زبانگ سواران و اسبان بدشت خم چرخ نیلی برآواز گشت

سپه را گران و شماره نبود زمین و زمان در میانه نبود محمد بران سپه بنگرید در و دشت چون کوه فولاد دید

بسوی پدر شد پسر را ز جوی چنین گفت کز تو بدر گفتگوی که رای بهتر و مهتر روزگار مرا رزم و پیکار دیوان سزاست

که این رزم امروز رزمیست سخت ندانم که گردد کرا تیره بخت شهنشه بدو اذن پیکار داد پی رزم جستن بدو بار داد

بفرمود ما را ز دیو نژند نباید به نیرنگ دیوان گزند که آید بیزدانیان بس ضرر سرانجام ما نیز فیروز گر

بسی کشته کردند مردان دین چه روز احد شد نمک گرد زین ولی پاک یزدان بود یار ما کشد بر سوی بنگوشی کار ما

محمد حنیفه چه بشنید راز سوی رزم و پیکار شد رزم ساز چه او پر زکین سوی پیکار تاخت ز پیکار او آسمان زهره باخت

خروشان چه بر سوی میدان رسید خروش سواران بگردون رسید چه در دشت پیکار شد ره نورد زره رفت نه گنبد تیره گرد

برافراشت چون سوی پیکار دست دلیران ز پیکارش گشتند پست چه شمشیر تیز از میان برکشید سپه چرخ گردنده بر سر کشید

بسی نامداران سفیان نژاد که دادند سر ها به رزمش بباد مبارز چه بر سوی او آمدند چه بر سوی او کینه جو آمدند

بدادند جانها ز پیکار او فتادند بر خاک از کار او زتیغش در اندشت از زهر گران

بهر سو چه دیو و دژم بنگرید بسی کشته کشتند نام آوران سوی نره دیوان بمیدان کوش

که یکباره تازید جمله سوار همه خویش و پیوند را کشته دید بر آورد چون دیو از دل خروش سر این جوان را بگرز آورید

ز گفتار ران بدرگ دیو زاد سوی این جوان در صف کارزار یکباره با او بنرد آورید دو در پای لشکر بر آمد بجوش

بر آمد ز هر سوی دیو بگین تو گفتی که بر لشکر آتش فتاد ز لشکر بر آمد فغان و خروش بیزدانیان پر زکین تاختند

در افتاد آتش بمیدان کین ز هر گوشه اهریمنی در کمین سوی رزم یزدان سر افراختند پر آتش ز کین شد زمان و زمین

در مبارزت لشکر کفار با جیش حمیدر کرار و شیر پروردگار و شکوهت سپاه اسلام و آمدن اویس قرن بخدمت حضرت و خرقه پوشیدن

وز آنسو همه جیش یزدانیان فرو تاختند از کران تا کران

چگویم بمیدان چه شد آشکار چه شد شعله در آتش کارزار ز هر سو یکی جوی خون شد روان ز کردن کشان و ز تنها ور آن

سر نیزه و تیغ تارک ربود ز خون گشت زنگین سپهر کبود ز تیغ محمد زمین لاله گون سمندش شنا در بدریای خون

ز بس سر بیفتاد بر بره ز پای زمین و زمانه سر آورد جای بدیوان ز روحانیان شد غریو فرشته روان شد به پیکار دیو

چه دیدند دو لشکر بهم انجمن خروشان و جوشان اویس قرن بر آمد ز جا و بر افروخت روی سوی داور پاک شد راه جوی

چه بر مهر جان سوی جانان رسید بجانان چنین کرد و گفت و شنید که ان جان که در راه جانان نثار نگردد چنان جان نیاید بکار

بعمری بتن آسایش جان کنند که اینم بیای تو قربان کنند شهنشه چه گفتار او را شنید پر از مهر بر سوی او بنگرید

گرایی چون تو نادیده چشم سپهر کمین خادم درگهت ماه و مهر تو بر رهروان جهان رهنمای تویی رهنما سوی داور خدای

تو را رزم و پیکار از بهر چیست سزاوار رزم تو پیکار نیست اویس قرن باز گو سید خاک که باد انتشار رهت جان پاک

براه تو جانرا سپردن خوشست بسجان درگاه تو مردن خوشست چه خون در رکاب تو ریزم بخاک در اندم شود جان من جان پاک

ندانم که بدانشه ذو المنن | که دانشوری چون اویس قرن | کند جان خود درره او نثار | زهی جان ستای و زهی جان نثار

در آوردن داود حضرت یعقوب الدین باویس قرن و آمدن ان برگزیده ذو المنن بمیدان اشقیا و گفتگوی با اهل وغا

چه فرمان بپطار ازان شاه یافت | سوی دشت پیکار پویان شتافت
بدل شادمان و برخ شرمسار | فداکرده جان درره کردگار
بپوشید برتن سلیح نبرد | سلیح ورزه زیب اغوش کرد
سنان و عنان را چه برگرفت | خروشید خورشید و جوشید ماه
تو گفتی پر از کینه روح الامین | بدوشمن پر از خشم پر داخته
چه او سوی میدان در آورد روی | فلک را خط نسخ بر سر کشید
باورد که چون هم اورد خواست | پی رزم جوئی جهان کرد روی
باورد چو نوبت باورد خواه | زمین و زمان اندر آمد بجوش
زحیرت بروی اندر آورده روی | که تابان ازاو قره ایزدیست
تو گفتی که نوح نبی رزمجوی | فروزان زرویش رخ ماه و هور
همه لشکر کفر گریان شدند | دل از مهر یزدان بپرداختیم
به پیکار او آمد در روی دشت | خروشید کی لشکر کینه خواه
شما را چرا است شد دست و دل | که ای اهرمن زشت پیداد گوش
همانا تو را دیده ها باز نیست | سوی رزم جستن سر افراختن
که چون او ندیده کسی در جهان | زمهرش سپهر و سپهر افلاک کرد
بمیدان کین کینه جوئی آمد است | که چون او کراید بمیدان کین
که جان را کند درره او نثار | که گفتار یکتن خلق خدای
زکار بد خویش اندیشه کن | زگفتار اوشان بپرهیز مردی
زکردار خود جمله نادم شدند | سوی داد گر تیغ کین آختیم
که سازد کنون چاره کار ما | که برخود چه ما کس ستمکاره نیست

هجوم آوردن جیش بداد بران برگزیده او تا دوشاه امجاد و سخن گفتن ان پاک زاد با لقوم بد نژاد پی بنیاد

دگر سوی لشکر چه دیو پلید | خروشی باهرمنان سر کشید
که تازید یکسر سوی کارزار | برآرید از جیش مردان دمار

برآمد گفتار

برآمد ز گفتاران بدنهاد ... زجا جملگی لشکر دیو زاد ... سوی دشت پیکار جوشان شدند ... بیزدان نهادند خروشان شدند

غریو دد و دیو برشد به ابر ... بپوشید اهرمنیان خود و گبر ... سوی رزم یزدان فرو تاختند ... بیزدانیان کردن افراختند

بیامد یکی زشت دیو پلید ... سوی لشکر گرد کار مجید ... که بد خویش سفیان ناپاک رای ... بمیدان پیکار بنمود جای

چنین زشت دیوان از انجمن ... هم اورمزد شد با اویس قرن ... چگویم مر او را ز نام و نشان ... که ز نام او ننگ دارد زبان

در آمد بمیدان پی کارزار ... بسوی اویس از پی کارزار ... خروشید کی مرد دانای دهر ... چرا کشته آلوده توشت بزهر

توئی رهروان را همه راهبر ... چرا راه گم کشت بر راهبر ... چه کشتی بسوی کسی ره گزین ... که او پرز کین کشت مردان دین

سوی جیش اسلام تیغ آخته ... ز خون دشت را جوی خون ساخته ... چه بشنیده گفتار زشت دیو ... چنین پاسخ اورد کیهان خدیو

که ای بد دل اهرمن بدسگال ... پر از کینه باد آور ذوالجلال ... چه دانی تو زاره نمانده گمیت ... که چشم تو کور از زره ابزدست

تو را از زره داور لم یزل ... ز دین دور کرد است دیو دغل ... تو را داور داوران در کنار ... تو بر سوی اهرمنیان پی سپار

ز راه و زره مر تو را دیده کور ... تو دور از خدا دخدا از تو دور ... توئی دد شمن کرد کار مجید ... رخ آورده بر سوی دیو پلید

تو ئی لشکر خصم پرور دگار — تو ئی دوستمن دار و کرد گار — برزم کسی دیو را هت نمود — که او رهنمای او العزم بود

جز او در ره مارای کس ندید — بیزم دنی صوت او را شنید — بنو دی اگر تیغ او رو کین — بنو دی نشانی زدین مبین

نکشتی اگر دزت او اشکار — سخواندی کسی نام پرور دگار — پی دین لبسو ئی کشتی تیغ کین — که او از ازل بود جان آفرین

در فرستادن معاویه بدسیر لشکر عظیم خود را به پیکار رانشاه و لاور و کشته شدن ان بداختر باشاره تیغ ان

مراو را خدا خوانده دست خدای — شما جمله بت را ستایش نمای

چه بشنید امرد گفتار شاه — سوی راستی کرد ورایش نگاه

فرو دامد از اسپ و بوسید خاک — بدین و بائین ضمیر البشر

همه کار ما نزد تو پیش فروغ — سوی زاده اهند برگشت و گفت

همه هرچه بشنید از راز دان — بر او بر پر از خشم بگشاد چشم

که ای رادی زشت ناهوشیار — شدی روز پیکار دلگاه نبرد

بر خویش خواندش یکی اهرمن — به نیروی بازو یکی دیو زشت

باو گفت برسوی میدان گرای — که بر نوش مازان شرنگ امداست

بمیدان در ارنده بر بندد دست — شنیدم که او را ز دان خدا ست

چه بشنید ان دیو برگشت رو — که تازی گر ازان به اورد شیر

به هنگام پیری جوانی کنی — بگین و بمیدان کنیت چه کار

کشتی سوی اسلامیان تیغ کین — بجونت شود درخ ریش سفید

بگفت این و برسوی او تیغ اخت — بدار ای دین بر نیامد بکار

پر از خشم برسوی او تاخت شاه — در او غیر شرم هیچ چیزی ندید

بفرقش بر امیخت شمشیر تیز — بخوشید بر خاک ره خوار و زار

چه افتاد ان کشته در رزمگاه — که امد بمیدان نگر چرخ پیر

در بیان هجوم اوردن جیش اعدا بر انشاه پی همتا و کشته شدن

که بر شیر مردان کمین اورد — بگین کشته از پشت زین اورد

مران دیو را بود پوری دلیر — که بودی فزون تر ز پیل و ز شیر

رسیدن ان بدفرجن در دست سپاه کفر و کین و غمگین شدن اهل دین

بجون بد راو کمر شک بست — که بودی دد و دیو از او پی گسون

بر او اشت یال و بزین بر نشست — بر امد بمیدان یکی دیو دون

شهنشه چه او را بمیدان بدید — سپه را سراسر سراسیمه کرد

چه باد خزانی سوی او دوید — مراو را بشمشیر دو نیمه کرد

مراو کشته کردید

چه او کشته کریدند در کارزار — برامد ز کفر کیشان دمار — دل زاده هند شد پر ز جوش — بر او آورد دیو دمنده خروش

پر از کین سوی چین کین کرد روی — که کریدند در زرنگه گرد اوی — یکباره لشکر برامد ز جای — بفرمان ان دیو ناپاک رای

بسوی اویس قرن تاختند — باوکرز و زوبین و تیغ افختند — برامد بمیدان کین رستخیز — زبس نیزه و خنجر و تیغ تیز

همو اشد ز توک سنان قیره کون — بروی زمین شد روان جوی خون — بپوشید رخساره خورشید دام — هوا شد ز نوک سنان قیره گون

سر تیغ از خرخ کردون گذشت — دم خون ز دریای جیحون گذشت — کسی کو بدی رهبر روزگار — سر انجام شد کشته در کارزار

چه او کرد در رزم جان را فدا — برا و آفرین کریدند عرش خدا — همه قدسیان دست بر سر زدند — ملایک بخونش ز غم بر زدند

چه دیدند ان لشکر شاه دین — همه کشته زان درد اندوهگین — یکباره در دشت کین تاختند — بکفار کیشان سر افراشتند

خروش سواران بمه بر گذشت — غریو دلیران ز اختر گذشت — پر از شور کریدند میدان کین — غریو علیان شد بچرخ برین

بسی کشته شد لشکر دیو زشت — بدوزخ رد انشد بسی بد سرشت — سوی کفر اسلام شد چیره دست — بکفار کیشان در آمد شکست

نهی شد چه از لشکر او رکاه — ببردند ان کشته را نزد شاه — چه دیدش اویس قرن روی شاه — بر و پیش همی کرد کریه نگاه

که الحمد الله رسیدم بکام — برامد مرا هر چه بد کام و نام — خوشا انکه در ساعت آخرین — بپیوند رحمت در دم دلین

خنک انکه چون عزم رفتن کند — جهان باین بروی تو روشن کند — بکفت این دعا نزد بسی جان سپرد — چه دلداده کان دید دلدار مرد

پس از مرگ ان عاشق جان‌نثار — برآمد ز گردان غو کیر و دار — دو لشکر ز هر سو بهم ریختند — فرشته ابا دیو آمیختند

جهان سر بسر تیره و تار شد — رخ مهر و مه ناپدیدار شد — ز بیم سر نیزه و تیغ تیز — بلرزید بهرام و کیوان و تیر

روان شد ز هر سو یکی جوی خون — سر نامداران و گردان نگون — چه شب تار شد چهرهٔ روزگار — عیانگشت لیل و نهانشد نهار

کسی چهرهٔ یکدیگر را ندید — همی تن بدریای خون بر طپید — سر نامداران دران چون حباب — ز خون کشته میدان چه دریا چه آب

زمین را ز کشتگان پشتها کرد — ز خون چهرهٔ اسمان رنگ کرد — فرو کرده چنگال بر یکدیگر — دلیران هر لشکری کینه ور

بجوشید و بخفتان ز خون داد رنگ — بخون و به خوی شسته چنگال و چنگ — ز هر سو ز ان لشکر یکدران — دما دم شدی جان ز تنها روان

بیا پی فرو ریختی بر زمین — تن نامداران ز قیر و برنگ — زمین شد ز خون یلان لعل رنگ

بدان از روز تا شب اندر شت جنگ — چنین تا شد از روی خورشید رنگ — چه شب شد بیچید بر ین جایگاه

نه از لشکر دیو کم شد نشان — نه یزدانیان را سر آمد زمان — یکایک یکی از کین فرو برده چنگ — کمر بند بگشاده در رزم و جنگ

دران شب شهاب فلک تیر بود — در او روشنی برق شمشیر بود — کواکب در او تیغ و نوک سنان — چه راس و ذنب یکسر سرکشان

در انشب شهنشاه در رزمگاه — در افکند بر خاک پی سر سپاه — که هر سر که افکندی ان ارجمند — شد صوت الله و اکبر بلند

چنین تا که الله و اکبر هزار — شنیدند از ان لفظ ان شهریار — بپفکند از ان نابکاران هزار

ز بهر غاز شب و بهر نماز — بر تیغ مبارک دران کارزار — که بد پرتو نور او نار طور

چنین است بر مازیادی هنر — که انشب شهنشاه دین ناسحر — برآمد ز محراب او در شمار — ز تکبیر احرام انشب هزار

چه خورشید رخشان ز رخ داد رنگ — بخون داده گیسو و رخسار رنگ — برامد بخون سر چنگال و چنگ — فرو ریخت بر جام نوشش شرنگ

چه از خرگه خاور آمد برون — روان شد شناور بدریای خون — ز بس کشته افتاد در رزمگاه — نه دار از نه که بود راه سپاه

چه بر لشکر کفر شد کار تنگ — فرو دند نیزنگ را بر شرنگ — یکی رنگ دیگر برانگیختند — بهم نوش و نیزنگ آمیختند

بر اندیشه زان کار شد عمر عاص — که کرد و ز تیغ شه دین خلاص — یکی حیله بنمود ان بدسرشت — بلفسر موده دیو و اردون زشت

بنمودند از کین خداوند شمشان — کتاب خدا بر فراز سنان — همه امت سید المرسلین — که ما ئیم از اهل دین مبین

شما را بما چنگ و پیکار چیست — نه رزم شما از ره ایزدیست — کشیدن سوی اهل اسلام تیغ — نه ارید چون کفر کیشان دریغ

سوی اهل تهلیل تیغ اختن — به پیکار یزدان یکتا ختن — نه ائین یزدان پرستان بود — نه راحی ز ین کار یزدان بود

ندیده همین روزگار و دور چنگ — که باشند بهم یک شب و روز جنگ — کشیده ز هر سو سپاه گران — به پیکار اسلام اسلامیان

نه بیدار بس کشته در رزمگاه | زمین از تن کشته زار آورد گاه | چه جیحون شده در زمین خون روان | سر اندازان چه کشتی دران
بر آمد ز برق سر ذوالفقار | ز اسلام و اسلام کیشان دمار | همانا که گردان هزاران هزار | شده کشته اند رصف کارزار

در بیان حکم یقین نمودن سپاه اسلام بدون حکم سردار خاص

که این جنگ حسبان نباشد درست
همی هر کسی چاره کار جست
کز این رزم جستن نشاید چمید
سپه جمله از حکم شه سر کشید
وعام ابو موسی اشعری و حکم شدن عمر عاص از جانب سپاه کینه خواه
شهنشه فرو ماند از کار شان | مر او را بد کردار شان | کز و هی سوی شاه دین پی سپر | نه از لشکر دیو بیداد گر
سوی شه کشوده زبان عذر جوی | چه در داور و داوران پرکنی | ز هر سو در صلح کردند باز | همه زار گریان ز جنگ دراز
شدند و بدز از صلحشان گفتگوی | که این جنگ و پیکار را سود نیست | دران رزم جز ضایع بیهوده نیست
بسی گفتگو شد میان سپاه | ز جنگ و ز صلح و ز آورد گاه | سر انجام در صلح شد این زر است | که باید دو مرد گرا غایه جست
یکی سوی شاه و یکی سوی دیو | یکی زاهر من یک ز کیهان خدیو | دو مرد گرا غایه تیز مغز | که دارند کردار و گفتار نغز
بحکمی که کردند ایشان حکم | دو لشکر و کرنه بر آرند دم | بفرمان و بر حکم ایشان زجای | نشود نا پسندیده هرگز قضای
چه این عهد و پیمان دو لشکر نبست | که ناید بیان عهد و پیمان شکست | ور انسو کز این کرده شد عمر عاص | که مرد بور اینده بود خاص
ور ان سو ابو موسی اشعری | که او بود از عقل و دانش بری | سوی شاه امد خرامان بنزد | به پشت سر افکنده تخت الحنک
عصائی چه بزدان پرستان بدست | لبش بود جنبان سر افکنده پست | بسجاده و سبحه ارا استه | ولی عقل او چون تنش کاسته
عبائی ز بر دیبائی به به | عمامه چه کوه سفیدی ببر | نهان کرده تن در ردای سفید | ببل در عبا و ردایش امید
زبان ورد خوان و لبش پر ز خبر | نه لغزنده خنده قد خیر البشر | بر ایش دراز و بقد بلند | شده در ره عقل خود دین پسند
شهنشاه چون روی او را بدید | تبسم کنان سوی او بنگرید | همی دید سو ایش رهائی دراز | نهانی مر او را بد انست راز
ور انسوی امد حکم عمر عاص | در گفتگوی عمر عاص با موسی اشعری از راه حیله و جادوگری | که بد دیو را بنده بزم خواص
و فریفتن ان ساده لوح بلاهت شاه را در طریق مکر و خدعه
یکی خیمه شد بمیدان بپای | میان دو لشکر نمودند جای
یکی خیمه گردش بپا خسروی | بیا راست در خیمه بزم نوی | بسی در و گوهر ز بهر نثار | ز دیبا و از گوهر شاهوار
دران خیمه جهانی فریب | که بردی فریبش ز دلها شکیب | که خواندی ورا عمر دیو کزین | نخستین دران خیمه شد راه کزین
چه او شد دگر موسی اشعری | که او بود از مهر یزدان بری | بیامد سوی خیمه با کش و فش | یکی دیو دارد نه ابلیس وش
چه او و در بد عمر بر پای خواست | پذیره سوی او ردانگشت راست | سوی جای خیمه رفتند هر دو بهم | نشستند و گفتند از بیش و کم
ولی عمر او را مقدم نشاند | بر او بس بسی در و گوهر فشاند | وزان پس سر راز را باز کرد | ز آینده در رفته اغاز کرد

رذیو و زیردان لبسی را گفت | رذبوان و بیزدانیان بار گفت | که دانیم از کاران دیوزاد | که هم دیوزاد است و هم بدنهاد
که ناپاک و زشت است این بدسرشت | همه کار او کار ابلیس زشت | ندارد بدین نبی اعتقاد | پرستار غزلیست این دیوزاد
بغیر از علی کس سزاوار نیست | علی از ازل جانشین نبی است | رذ دست علی دین یزدان بپاست | بیا دین یزدان رذ دست خدا است
علی روی یزدان و یزدان نما است | در سخن گفتن ابو موسی اشعری با عمر عاص و خوش آن نابکار | علی رهنما از علی و علاست
علی در جهان داور داد گر | از گفتار آن خدا ناشناس در رای زدن با یکدیگر کوید | سزاوار راه و رنگ خیر البشر
بغیر از علی کس سزاوار نیست | علی با خدا و ندیکتا یکی است | علی در جهان داور دادرس | سزای خدا را علی است و بس
رذ دست علی دین یزدان رذ است | قوی دین یزدان رذ دست علی است | ولیکن چه سازیم با روزگار | که از دست مردان دین بردگار
مدار دو سر بخردان ور دان | گنه نیک و نیکی کند با بدان | ز هر سو در این لشکر پشمار | شماری اگر تا برد در شمار
در این کار باید یکی چاره جست | که آن چاره در کار آید درست | بباید یکی چاره ساختن | که کشور از این هر دو بپرداختن
در این حکم کردیم زینسان حکم | در جمع آمدن دو سپاه در پای منبران هر دو و راز خواه | کز این هر دو در ملک گیریم دست
کز ینیم دیگر کسی را امام | و قرار دادن آن نابکار در گفتار بان بدکردار نابکار | که باشد بجای رسول انام
که کیستی بر اساید از رزم و جنگ | بنوش اندر آید جهان را ز شنگ | زمانه ببر آساید از داوری | ز جنگ آوران رزم و جنگ آوری
گشاد از بدی چرخ گردنده دست | بابلیس و ارون در اندیشه جست | پسندیدیان رای را اشعری | چه ان دید شد عمر از خشم بر پا
بتبسم همی کرد در زیر لب | که گر دم بیزدانیان زور شب | ولی احمقی همچو این بدسرشت | ندیده نظاره خوب و زشت
یکی گودنی همچو آن نابکار | ندید و نه بیند دگر روزگار | چه ان بد دل و بد سگال و فضول | همه گفته عمر گردش قبول
دل عمر از آن کار رشد شادمان | بغرمود تا پس کشیدند خون | یکی خون کشیدند بس شاهوار | بر آن خوان لبسی گسترید نظار
ز دنیا رود بیا و گستردنی | رنسیم و زره و پوستش خوردنی | چه خوان خورده شد عمر آن شوم و زر | به بخشند بر اشعری سر بسر
رذ بیا یکی جامه دادش تنا | بر او دوخته گوهر شاهوار | رذ بیا یکی خوب دستار نغز | به پیچید بر مغز آن خشک مغز
ردای یمانی کشیدش بدوش | شد اهرمن از کار او در خروش | وزان پس بغرمود تا منبری | که او هست زیبنده اشعری
بیارند در دشت مردان دین | که گوتاه شد رزم و پیکار و کین | منادی میان دو لشکر کنند | که رو سوی آن نغز منبر کنند
همه هر چه هستند از دو سپاه | سوی منبر از مهر جویند راه | شنیدند لشکر چه گفتار او | ز هر سو بدانسو نهادند رو
چه شد کار منبر همه ساخته | چه شد عمر را دام انداخته | سوی اشعری کرد از مهر روی | چنین کرد خندان با او گفتگوی
کنون هر دو با هم برابر رویم | پیاپی بیالای منبر رویم | میان دو لشکر بیانگ بلند | نگوئیم کی مردم هوشمند

چنین حکم باشد بهر دو حکم — که باشند ان هر دو در حکم دم — تو عزل از نخستین خداوند خویش — نمای و من اهرمن زشت کیش

بر ار ری تو انگشتر از دست خویش — که من عزل کردم خداوند خویش — خداوند خود عزل کردم برای — چنان چون خدا انشناسان خدای

چه تو دست بردی باین داوری — در ابلیس من دست انگشتری — چه از عمر پرسید ان بوالفضول — کزید و پسندید و کردش قبول

میان دو لشکر فراز آمدند — در بالا بر امدن ابو موسی اشعری از راه ابلهی بر منبر و کمر بستن ان نابکار بقصد عزل خداوند کار خود گوید — بان داوری چاره ساز آمدند

بسوی عمر رخ نمود اشعری — که از من تو زین کار والاتری

باو عمر گفتا بگو این سخن — در این کار استی خداوند من — کنون زود لشتاب و بالا خرام — که اخر تو را کار کرد د بکام

بخست ار دو لشکر تو پیمان بخواه — که جز گفته ما مجو نید راه — چه پرسید از او اشعری راز او — سوی منبر از شوق شهباز رو

یکی منبری مثل چرخ برین — بر او بر بگسترده دیبای چین — چه گردون گردون یکی پرنیند — بهر پایه اهرمنی پای بند

همه لشکر کفر و دین هر طرف — بان پای منبر کشیدند صف — ز یکسوی کفر و ز یکسوی دین — قرین گشته دوزخ بخلد برین

زمین و زمانه نه هویدا نبود — جهان تا جهان لشکر تیر کوش — بفرمان ایزد و حکم داده گوش

که از حکم و فرمانشان نگذرند — دو دشمن خدا هر یکی چار چوبی — سوی منبر از مکر گردند روی

یک از دم بابلیس بر ده شکیب — یک ابلیس در ابلیس خورد فریب — یکی بود گوساله ابلیس وخر

چه نزدیک منبر رسیدند شاد — بهم بر فرو دند مهر و داد — بفرمان ابلیس شد منبری

سوی منبر از بغض و کینی شدند — چه خوش گفت دانشده راز جوی — که بعد از نبی در زاولاد اوی

که بودند ایشان خداوند دین — بمنبر نشد کس خداوند چنین — بود همچو گوساله سامری

فرومایه گاوان نازی نژاد — که هم خر نژادند و هم گاو زاد — چه گاوان نپوشند او از گاو

به بینی ازان عهد تا این زمان — بمنبر چه گوساله اشعری — بر آمد بفر موده سامری

نگویم که گوساله نامش گذاشت — که از نام او تنگ گوساله داشت — بر آمد چه زاد و ابلیس خوی

در بیان سخن گفتن ابو موسی اشعری و ان نالی گاو سامری

کمر تنگ بسته بعزل خدای — فکنده عبا بر قفا بر ردای

در باب عزل عزل شیر خدا بر فراز منبر و سخن گفتن عمر عاص در باب نصب معاویه

بسر بسته عمامه بس سفید — نهان کرده در زیر ان زرق و بید

زبان پر ز لا حول و دل پر ز هول — نپوشنده ار خواندش خصم و ماند

خدا خوان بدی بر زبان خود ای — بدل کرده انکار و عزل خدای — چنین گفت با لشکران دو تای

سوی هر دو لشکر بر آورد دست — که ای نامداران یزدان پرست — شمارا قبولست ازین پیش و کم

ز کردان هر لشکر بر آمد خروش — بحکم شما جمله ما ئیم کوش — هر انکس که قول شما کرد رد — بر او لعن یزدان بود تا ابد

و زان پس خروشید ان خود پسند — خروشید و گفتا به بانگ بلند — که خوا موش باشید و دارید گوش — بحکم من ایمردم کینه کوش

که معزول شد از خلافت علی — بحکم من اینست حکم جلی — باین حکم کشتیم هر دو حکم — که این حکم حکمی بود محترم

بگفت این و الفاه پیچید و چون — زانگشت خود کرد خاتم برون — علی عزل کردم در این داوری — چه زانگشتم این نقش انگشتری

شنیدند چون مردم تیز هوش — ز گفتار او شان زدن رفت هوش — ازان بانگ شد بانگ ما ئیم بلند — زمانه ازان بانگ شد مستمند

نبی را ازان حال شد خون بجوش — بر آمد ز لبها و میزاب خروش — ملایک ز گفتار او بر فشان — که نفرین نمودی با ویدنشان

دل عمر ازان کار شد شادمان — زشادی بر آمد بجا در زمان — بر آمد بالای منبر بپای — بپا ئین فرستاد او را ز جای

یکی خاتم اورد در دم برون — بانگشت خود کرد پیچید و چون — من این خاتم این مرد پاک کیش — بدانشوران گفتی آتش فتاد

ز گفتار و کردار ان دیو زاد — بدیوان زشادی بر آمد خروش — زهر یمان شد زمانه بیکبار — ز هر یمان شد زمانه بیکبار

در باب شادی نمودن سپاه بد خواه معاویه از پس عمر عاص و بپرون امدن ازان ورطه از راه اخلاص و پراکنده شدن

غو کوس و شیپور شد بر سپهر — زمانه با هر یمان لبست مهر — ز بانگ سپاه و غو کره نای — بر آمد همی کوه هر ا دل ز جای

فرو ماند گیتی ز کار عجیب — فرو برد و بزدانیان سر بجیب — همه گشته حیران ز کار عجیب — که شد روز روشن بجا تیره شب

چگو ئیم کین کار را چاره نیست — باین چاره بر ما بیاید گریست — همه لشکر شه ز کار حکم — یکی زهر دل شد یکی دل دژم

غرض لشکر شه هر اسان شدند — ازان زرم جستن پشیمان شدند — همی هر یکی چاره کار جست — سپه را ز انکار شد دست سست

برون رفت لشکر ز فرمان شاه — به پیچید از شاه رای سپاه — ز کار ابو موسی اشعری — سپاه شه دین سد لشد دین پری

در سر کشی کردن جیش اسلام از فرمانهای ملک علام و بصلح راضی شدن ان گروه دران انجمن و چگونگی ان

همه باز گشتند از مهر شاه — ز کردان تهی ماند آورد گاه — سپه را ز هر سوی شد باد صلح — که باشد معاویه را ملک شام

ز لشکر نشد سوی پیکار کس — شه هفتشاه و ملک عابد نیست — برفت

نهادند گفتا بنیاد صلح — عراق عرب ملک شاه کرام

که باشد شه شام وارونه دیو — خداوند بر گونه گیهان خدیو — سوی شام ان بد سر انجام رفت

بلشکر ازان صلح آواز خواست — ز هر لشکری ناله کشت راست — بزودی کرازان سوی شام رفت

بزودی از انجا سوی شام رفت — سوی شام ان بد سر انجام رفت — بگفت و دران راه عمر و لیر — نمود و کر بزان ز گیهان خدیو

بجندید بدوان دیو انصاف داد — که از کار تو ملک او شد بباد — مر بزاد دست توای بنگ زاد — که از کار من رستی از چنگ شیر

ز کار تو فیروز شد بخت من — بر آمد بچرخ برین تخت من — در این کار خوش زنگی انگیختی — عجب توش بر زهر مار ریختی

در خشمگین شدن شاه لافتی از رفتار سپاه
در روبرنافتن از آن رزمگاه و چگونگی آن گوید

از این رزم مارا رهائی زتو
مراد جهان پادشاهی زتو

وز آنسو بر آشفت شاه جهان
سوی لشکر خویش کرد آن کمان

سر سر همه خصم یزدان پاک
شمارا بدل نور یزدان بود

شمارا بدل هیچ باکی و شرم
بسر هیچ شور جهان بان بود

بخصم خدا پی کمان ساختید
دو صد بار نفرین بان کورباد

خداوند خود را نه نشناختید
زپیمانگی و اهرمن کور باد

بسوی خداوند تیغ آخته
خداوند داد و دار از اهرمن

نه آنسته چون کور دل برهمن
کدر دیده خداوند و نشناخته

ستایش نموده بدو پوپلید
بپاسخ یکبارگی کشتند لال

شنیدند چون لشکر بدسگال
همه روی از شاه برگاشتند

بدل مهر اهرمن انباشتند
دل لشکر از شاه شد همچنین

ز لشکر دل شاه پر خشم و کین
غرض جمله از شاه پیچیده سر

بر آشفته باد و رد داد گر
جهانرا پر از دیو و دار و زدند

شهنشه چه لشکر بدانگونه دید
پر از خشم شمشیر کین برکشید

تن لشکر برانجون در کشید
که کشتند از حکم شه خارجی

همه کشت ان لشکر اجنبی
ندارد روا این داستان خامه ناب

که زانرزم وان لشکر آراد جوان
گذشته از آن رزم و پیکار و جنگ

از این داستان خامه را هست تنگ
ازان راز این تنگ دارد قلم

که گوید زاورد و صحاک و جم
شهنشاه لشکر یکباره گشت

که با شاه کشتند لشکر درشت

در بیان عزیمت شاه دین از دشت صفین بسجانب کوفه و از گردش
آسمان کج رفتار و چرخ غدار ناپایدار در شکایت

ازان لشکر و کش بچندین هنر
همه کشته کشتند جز نه نفر

شهنشه زلشکر بسی ساخت دور
بسوی عراق و عرب رخت بست

از انجا سوی کوفه شد شاه دین
که دارش غذا است هیچ از جهند

دل از گردش چرخ اندوهگین
چگویم زکار سپهر بلند

مرا در آخر کونه از کج روست
بیندز این زکین دیو زادی کنند

در این پرده هر گونه جادو گریست
بدادور همه قهر و کین آورد

فسون با جهان آفرین آورد
زکردار وارون ناپایدار

ندانم از این گردش روزگار

والسلام غرض چون

تعریف علی بگفتگو ممکن نیست
اما دانم که مثل او ممکن نیست

گنجایش بهر در صبو ممکن نیست
من ذات علی بو اجبی کی دانم

تمام شد این کتاب جمله حیدری من کلام مولانا ملا راجی کرمانی
بتاریخ دوازدهم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۵۳ بخط کمترین جعفر قصر
کربلائی کدا علی ابن مرحوم مغفور مبرور کربلائی قطعلی قضائی
هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

НКП РСФСР
Институтов Востоковед
09
102976
Научная библиотека
№ 139
Испол

1954